


بازدید شد  
۱۳۸۲

۷۴۵۵

|                         |           |  |
|-------------------------|-----------|--|
| کتابخانه مجلس شورای ملی |           | <br>شماره ثبت کتاب<br>۷۴۵۱۸<br>۵۹۰۰ |
| کتاب                    | مهاجرات   |  |
| مؤلف                    | ۸۹۵۴      |  |
| موضوع                   | شماره قصه |  |



استر وند کاستر و اس تن و کده پ استر یعنی سلاح کده هر بان که موین نام دارد و تاثیر  
این نیست که بعد از پهنی می آرد و پرتو این استر که غنیمت خراب می آرد و بر بهترین استر  
که فوج دشمنان را در دم و در دم سازد و کسی از آن بیخود و بی سلاح دیگر را که دیند کذب است  
و یکی در بن و سوکن و ستانین و در دهر که نام دارد و بسیار استر و  
مانند استر یعنی سلاح او میان دای رام که بزرگترین مردم و همچنین نسل را خبر که  
بستی این جمله سلاح را که گفتیم نوگیر دیگر باون استر و بنو من استر و بن برت استر و  
سل استر و دست استر و ما یاد هر استر یعنی سلاح جادوگری که کشنده همه است  
در دشتی و قوت بسیار دارد و در کنده قوت دیگری است و سوم استر که بسیار  
نام دارد و از تاثیر آن قوت غنیمت از سر را ببرد و تو استر استر که بسیار مولد است  
و همانند استر که در دوزخ نام دارد و این جمله جان است که هر قدر رزور  
که باید دارند و بخوشی خود بهر نوع صورتی که خواهند برآید و زور اینها را از خود خواستن  
دل است من نه اینها را بخوشی خود بهر وسیله ای که بخواهد استر که این پس بزرگست  
رو بجانب شرق نشست و غل که دو بخوشی تمام دهنیه دادن اسلحه بشاره را که آن را  
استر گرام میگویند برای را چندان کرد و خود به عورت که از آن چای میگوید مشغول شده  
در وقت دعوت او همه اسلحه که بالانه گور شده بصورتی محبوس شده و دست  
بسته میشو استر و در اینجا آمده است و دزد و کشتن که ای بر دل انیکت با جلد حاضریم  
و غنیمت تو ایساندیم که مانند دوزخ تو بسیار خوب است بن از ان بسوا استر

VED

من اینها  
و الله اعلم  
مهری سلام غایب  
سرمقن ویر  
دبر جنت  
رسمه امن  
پیر کرد

7903  
48917







آنها از تاثیر غضب توانا هلاک شدند اما احب ما بقی مانده اند اما راسن خویشیم  
 تمام شد طبقه استر سکنه را که بن یعنی ذکر تسلیم کرد و آوردن اسلحه چون را بچند  
 پرسید که این باغ از کدام کس است بسوا متری که در بیان مردم حکم سازد دل  
 درشت گفت که این جا اول مقام بادن بوده است و نام این سده استرم است  
 و در زمانی از زمانهای قبل بر بروجین بی دغدغه در جکت شروع نمود در آن اثنا  
 دیو تهاجمه با کین یعنی آتش و با جاعله که آمده در من مقام بایشن گفتند که ه ه  
 بل پس بر بروجین میخواستند که جکت بکنند تا آن زمانی که جکت او تمام شده است شما  
 و هر کاری که کردنی باشد بکنید و درین جکت از بل هر چیزی که می طلبید امید به  
 شمار از برای بسود دیو تها و صلاح کار ایشان جوک مانده که یعنی و منی مناسب  
 هم رساند و بصورت بادن ظاهر باید شد و کاری باید ساخت که فغ دیو تها  
 در آن باشد و بادن حمیده قامت را میگویند و چون شما آن کار را تمام رسانده  
 خواهید آمد از طغیل شما نام این مقام سده استرم خواهد شد از زمان جکت لیس  
 یعنی بایشن بصورت بادن برآمده در جکت بل رفت از سه کام زمین طلبید  
 و چون بل سه کام زمین را با و بخشید بادن جان جسته عظیم بیه کرد که هر سه  
 لوک بماف سه کام او شد و بادن هر سه لوک را متصرف شده در همین  
 مقام آرام گرفت و من از بکت خدمت بادن درین مقام سکونت گرفت تمام  
 و در همین مقام راجه ان آمده در جکت من خلل می اندازند تو ایشان را بخش

ط  
درس مقام

لین چون مصف  
صفت با سنا  
شد کوتاه  
و حمیده  
قد شده  
مراد کوتاه  
کردن با سنا  
معنی در مقام  
ما سنان

حالا ما درین مقام باید رفت و چنانچه این معبد از ماست از ششم است این  
 سخن را گفته سر سه کس در آن مقام در آمدند و گیران آن مقام آمده تقسیم بسوا متری  
 و راجه بجای آوردند و ایشان تا دو ساعت در اینجا قرار گرفتند بعد از آن را بچند  
 دست بسته پیش بسوا متری استاد گفت ای استاد شما همین امر و در جکت  
 شروع نماید و اگر جکت شما راست خواهد آمد از امر و باز این مقام مبارک  
 خواهد شد و پیده استرم را سیتین خواهد بود بسوا متری سخن را م را کشیدند ه ه  
 خوشحال شدند و شروع در جکت نمود و نام و بلین آتش را در اینجا که زانند ه ه  
 و چون شب رفت و صبح شد هر دو آمده در بای اسپند افشاند و درختان  
 آن مقام را دیدند که شکفته و گل کرده و نام بر آورده است آن باعث را دیده  
 خوشحال شدند تمام شد طبقه سده استرم توانسن و هر دو را حبه  
 زاد که داشتند کال و دیس یعنی دانده زمان و مکان بودند سخن گفتند  
 که ای من ای من بچانم که یک چیزی از تو بپوشم و ان وقتی را که مرا محافظت  
 آن وقت از راجه ان باید کرد نشان بد مید تا وقت فرصت از دست  
 نره و چون هر دو برادران بر غبت خود این سخن گفتند و از دیگر مری ایسپان  
 نیز پرسیدند که اگر بر کرد ایشان بودند هم آنها بر سخن ایشان استرین  
 گفتند و در آن حالی که بسوا متری اقبه مشغول بود در کسیر ان گفتند که از امر و  
 باز نامش شب بگذرد شما غل نباشید که بسوا متری کسیر حالا راجه در جکت

والله اعلم  
مراد کشته  
کال بر را  
مادر



نشسته است تا شش شب همین طور مانند کوه باد و باران و خاگرد و مانند سخن من ایراد  
 را شنیده آن راجه زانو تا شش روز تمام شبهای محافظت بسوا متر کرده  
 ایستاده می ماند و چون روز ششم که شش بسوا متر برای سوم آتش افروخت  
 و بر همان که خوانند و سبام بید نشدند و جناح در سید گفته شده است  
 موافق آن جگه شروع شد نگاه بی هنگام و آذری سولناک ظاهر شد  
 جناح ابری عظیم در بکال در سوا می غنجد و در جیس با انواع جاد و کریه  
 و دغا بازی دوباره اندکی مایه کج دویم سبام و خدمتکاران ایشان سیر  
 دیدند و نزدیک رسیده آذری های همناک کردند و جوی از خون روان  
 ساختند و می که چشم او بگلن نیلوف بود بعد از دیدن آن راجه جان در حالتی  
 که از دیدن آن هیچ ترسی در دل او نبود خنده کنان با لجن گفت که به بین  
 ای ملین این راجیس را که فعل او نا خوش است و من این را به بین تیر پی  
 که مانوا شتر نام دارد یعنی تیری که او گمان دارند سیر غم و او را جنان می  
 لرزانم که تیس که باد از بادی لرزد تیس را چندی تیر مانوا شتر را بدست  
 گرفت و بر سینه مایه انداخت و تیر سینه مایه کج رسیده و او را آن تیر تاجار  
 صد کرده راه دور برد و در کت ز در با انداخت و هوش او همه رفت  
 و سر اسپیند و هوشش شد از آن تیری که بغایت تیز و موثر بود و مایه کج  
 را از آن زخمی دیده با لجن گفت که ای ملین به بین که این مانوا شتر را که

والله اعلم  
 خون بنه رام  
 کنش تا رکاو  
 گرفتن سلاهما  
 و کردن او را  
 انقباض کرده  
 بود دیو  
 جفا نمود  
 و دیو اهل کار  
 بود و وقت  
 آمد و اس  
 دور اهرس  
 و الله اعلم  
 بالحق و انما

والله اعلم  
 شربت و نام سید  
 چه نکات چون  
 غنا قضا و شان  
 مرگ است

والله اعلم  
 کام را به تیر کام  
 زد و کرد و  
 را به تیر کرده  
 کشت و مایه را اعلم  
 قوی

ورزنده مانند او اینست که آخر مایه کج من بود و سید حسن را که  
 داز مساف و حکا به حسن معلوم می شود که مراد از مایه کج و کج  
 معاش دنیا باشد

ما چه طور روزش کردیم که این تیر مایه کج را دور برد و بهوشش ساخت  
 اما جاننش بد ز رفت و دیگر راجه جان بی مهر و دیکار و کت و کار را که  
 بهر اهی او آمده اند در چک خلل می اندازند و خون می اش مانند نیز می کشم  
 آنکه رام تیری را که آن استر بود و معنی آتش باز بدست گرفت و انداخت  
 و بر سینه سبام رسید و سبام نیز بر زمین افتاد بعد از آن به باب بان  
 یعنی تیر می که از باد بر می ساخت همه راجه جان در چک خلل اندازد و کشت  
 در کسیر آن نجو شحالی نام را میچند را پرستش کردند و جناح جمع دیو تخت این را در  
 وقتی که دیشان را کشته بود پرستش و تعظیم کرده بودند و چون جگه بهنج  
 تمام شد و امن شد و هر چهار طرف دیدی هر اس کشت بسوا متر را میچند گفت  
 که من مقصود خود را حاصل کردم و از برای کاری که شمارا آورده بودم ظاهر  
 من از آن کار جمع کشت و تو سخن است و در اجای آوردی و در حق من ای سیر پی  
 که ساکن رسیده اسرم بودند تو خیر کردی و راجه جان بعد از دور کردن امبوه  
 دیوان چنان روشن میزد که آفتاب بعد از بر طوف شدن ابرها می  
 سیاه می نماید نام شطرنج و راجیس به بین کشتن دیوان و آن شب  
 رام و ملین کار خود را تمام کرده نجو شحالی کنز انیدند و بخاطر جمع خواب  
 کردند و چون صبح شد عمل کردند و آن هر دو برادران دشمن کشت  
 بسوا متر راجیس را که کار کردند و گفتند که ما هر دو خدمتکاران شایم

ابدا علم  
 بینی در سبکی با خلاص  
 خدای تعالی دو صفت  
 خلل می اندازند سبکی  
 بینی و سبکی  
 جو عمل کرد و کج  
 درام اس دور  
 بر انداخت  
 طر خدای تعالی  
 بر می خواست  
 مایه کج  
 کام و کرد و  
 اسر تمام دور  
 شد و رسیده اسرم  
 عمل شد



و این خدمت را بجا آوردم حالا بفرمایید که ما را چه باید کرد چون بخویشی و خزیستی  
 این سخن را بان میسر می که تابش نداشت گفت که گریه کن و بگریه امتر  
 را بشو اسحت بهرام گفتند که در منزل را به متحلا یعنی ولایت سزاست  
 که او را چنگ نیز میگویند یک خوب خواهد شد و ما اینجا خواهیم رفت و تو نیز  
 همراه خواهی رفت و کمال غیب بزرگ در اینجا خواهد دید و آن که نزد او هست  
 در زمان سابق در مجلسی بر ابرام منته که ولایت متحلا منسوب به او است  
 بخشیده بودند و در آن کان جانست که گفتن نوان و بسیار مدد لیاک است  
 و تابشی طرف دارد و این زمان هیچکس از او بهتر و کند هر بان و دینان  
 و ملان آنرا چله نمی تواند کرد چه جایی او میان در ابرام چنگ بان کان منجمد که  
 را چار را احسنان بکند و زور جبهه و قوت دل ایشان را بداند و ای بس که را چه  
 آنجا بسیار را جایی بر زور آمدند و آن که زانو است بپشت زه کرد و را چه  
 منته در زمانی که جنگ کرده بودند کان را در پوتای بخوشی تمام با داده بودند  
 و حالا منبره را چه منته که جنگ باشد همان کان را در حکمت خود آورده و نگاه  
 داشته است تو اگر اینجا میردی آن جنگ تعجب نمیزد که هیچکس مثل آن  
 ندیده است نمائش خواهد کرد این سخن گفتند آن همه را گریه کن و اینجا  
 رسید که استعداد رفتن متحلا باید کرد و ابرام را نیز همراه گرفتند  
 بجانب جنوبی سده اسرم روان شدند و در دل قصد داشتند که

والله اعلم بالصواب  
 معنی ارتفاع مسدود است  
 و در بهر مملکت بیدار نماید

از آن گفت که منته بسوی گوه مهاجرت بروند و من اسیران همه سده اسرم  
 را بجانب دست راست داده از اینجا میافز شدند و در آن نزدیکی  
 منزل کردند و در نزدیکی از آن جا روان شدند در حایه منته که بدن  
 ایشان خاک آلوده بود و در یک سیه این حایه بنوا امتر پیشو ابلا و بیستار  
 طول صد را به درازی رفته ایشان بود و بعد از روان شدن  
 بهو امتر جانوران وحشی و مرغان سده اسرم نیز دنبال او روان شدند  
 و چون راه دور رفتند و آفتاب نزدیک غروب شد در کاره آب سون  
 منزل گرفتند و چون آفتاب زود رفت بسوا امتر پرستش آتش کرد و خورده  
 بر زمین بستر ساخت و رگبیران جلوس شدند و ابرام را پستش رگبیران  
 کرده پیش بسوا امتر نشینند و از او پرسیدند در حالی که شوق پرسیدن در دل  
 ایشان بود گفتند که ای صاحب با این کدام ولایت است که مردم اینجا بسیار  
 اسودمانند و این زمین ازین مردم را آسته بینماید شما بگو بیا بگو بگو  
 که من میخواهم که بشنوم نام چون این سخن گفت بسوا امتر در میان همه را گریه کن  
 جواب او را باز داد که ای ابرام قصه این ولایت را از من بپرس که کش نام رگبیری  
 از بر معابد اشد و او را چهار پسران شدند که کش نام و کش نام و امورت ری  
 و کش نام و این سر چهار پسران رگبیران بودند که دل فراخ و نوزانیت بسیار  
 داشتند و اگر چه پسران رگبیران بودند اما طریقت درم جتریان داشتند و

والله اعلم  
 طاهر  
 اسرم

دین

ط  
 مایکرم

ط  
 متحلا



کش که دانسته چیز و پند بود روزی با پسران گفت که شما محافظت تمام رو  
 زمین بکنید تا شتران و آب بید حاصل شود سخن آن کس را شنیدند و چنان  
 پسران او که نوزادیت ایشان بسیار بود شهر را آبادان ساختن گرفتند و  
 گشتن شتران و سبزی را آباد کردند و کشتن نایب شهر مهووی پور و بس پراکند  
 پور و امور شتران نزدیک دهرم آن نام بیابانی شصت کر بروج را آبادان  
 ساختند و این زمین از راه است و این ولایت یک که در میان <sup>مال</sup> ملک  
 کوه واقع شده جهان می نماید که قطار درختان اینوه می نماید و این  
 در زمان سابق آبادان شده است که زراعت خوب و غله بسیار دارد  
 و این ولایت یک این طور است که گفته شده و کشتن نایب را صد و هشتاد  
 از این سره که نامی نام که در خانه او آمده بود و آن دختران مانند دختران  
 دیوتها بودند و پس در جوانی جان خوب داشتند که دیگری بخوبی  
 ایشان نبود آنها روزی در بیابانی بسیار آمدند و روی ایشان مانند بر  
 میدرخشید و بعضی سر و دمی گفتند و میرقصیدند و بطور خود بخوشتی  
 و خرمی فارغ البال بوده و حایل کلا در کردن انداخته بودند حسن و جوانی  
 ایشان را دیده بود بایشان گفت که از روی من جان هست که شما هم زیاده  
 من باشید و محبت او میان را از دل دور کنید و شما را عمر دراز خواهد  
 آن دختران سخن بادی را که کارهای او عجایب است شنیده و بجزید و گفتند

قدیم نقل شده  
 بر ماست در کتاب  
 ذکر و بیان  
 در یک کتاب  
 و غیره است  
 بهار

که ای آنکه

که ای آنکه در میان دیوتها بزرگی تو در اندرون سپینه همه جانداران می شای  
 و در فرستادن و نیکو میسایم تو این سخن را بجا چون گفتی که شما زمان من نشوید  
 دختران کشتن نایب استم توان قدر زورنداری که بر ما غالب توانی شد  
 و تو ما را بی جایی توان ساخت ما شرم قیل و حذر از نگاه میداریم این عجیب  
 سرگز در نسل ما مباد که بی حکم پدر بشوهر کنیم پدر ما که در تمامی نسل ما است  
 کوئی مشهور است و این عار بر سر رسد و دختری را که بغیر که خدا نخواستند  
 اگر پیش شوهر برود و در تنگ بزرگست و پدر ما مانند دیوتها است بهر کس  
 که او را خواهد داد شوهر ما همان خواهد بود و با دراز شدن سخنان  
 ایشان خشم گرفت و درون سپینای آن همه در آمده استخوانها سی  
 ایشان را شکست و آنها همه کوزیشت شده در شهر درآمدند کشتن این را  
 رنجور دیده بگفت که ای دختران شما را کوزیشت که ساخت که بمن سخن نمیشوند  
 گفت و راه بمنی تو ایند رفت سبب این حمید کی قامت را بمن بگویند دختران  
 این سخن را شنیده در پای پدر افتادند و گفتند که ای پدر شتران که با در همه  
 کس جا دارد و دوست که ما را بکشد و او را به بدرفت و ما را نیز را بکشند  
 گرفتیم و ما در دل خود این اندیشه داریم که باید بر سر داریم بخودی خود این کار  
 چون بکنیم چون ما این سخن بگفتیم با در همه ما را در هم شکست پس راجه صاحب فرست  
 بدختران گفت که شما خوب کردید و کاری نیک که با کسی کردید و شما کردید و همه یک اتفاق



شرم قسیده مارا نگاه داشتید بشنید ای دختران هر کس که امت خواهد داشت  
خواهد مرد باشد زیبا می اوهاست که بوضع خوب بپوشد و تحمل کند باد و سرما  
البته تحمل باید کرد و پیش ایشان سرانگنده باید بود و چون آن دختران را  
با دگر بپشت ساخت از آن روز باز نام آن شهر کسب بکنج شد که حالا  
بقیوج مشورت پس کش نامه دختران را درون محل فرستاد و مشورت باز  
طلبید و بایشان مشورتی درین باب می کرد درین اثنا کسیری جوده نام  
که نطقه او هرگز صانع نشده بود و این طور کس را زبان مندی آورد و تپا  
میگردد و وضع پسندیده داشت و مالش برده در دایه قسمتی شد و او درید  
و عبادت میکرد در دختره او را میگویند هرپ که شوم با نام داشت بجا طریح  
خدمت آن را کسیری کرد و کسیر از او راضی شد در روزی با وی گفت که  
من از تو راضی شدم نام از من هر چه میطلبی بطلب آن دختره چون زاهد را  
خوشحال دید با وی گفت که در میان برهمنان تو وضع پسندیده داری و بسیار  
خوب می نمایی و اما آنکه بر مرا می داشت تو در میان ایشان بزرگی  
با این نوزاد نیستی که تو داری من میخواهم که مرا از تو پسری نوزاد صاحب خیر  
حاصل شود که من تا این زمان شوهری ندارم و زن گمشدیم برضای خود  
ترا شوهر خود می سازم و چون ترا خدمت میکنم تو بمن صحبت کنی و از من محبت کنی  
بگیر مرا پسری بده که کسیر خوشحال شد و پسری از وجود او آورد و نام او را

۵

۴

صلوات  
یا خیر  
خوب است

بمردت

نسی چون سالک با خود  
جمع شد بر همه دست مؤلفند

بر مردت مانند دگر کش ناب چند خرد خود را بر مردت بزی داد بترتبی که رسیده  
بودند و پیش از همه دختر بزرگ را بعد از آن از خود تری را داد و مخبر  
آنکه بر مردت دست ایشان را بگیرت نمیدکی هر کدام ایشان بطرف میشد  
و حشی دگر پیدا میکرد و راجه از دیدن حال ایشان خوشحال شد و چون که خدا  
ایشان شد بر مردت را بازمان او حضرت کرد و بر مردت راجه را و دایه  
منود و با ایشان بخانه اسپنا و خود رفت و چنانکه بر مردت زیب و نوزاد  
داشت دختران نیز آن طور زیب و نوزاد می پیدا کردند تمام شد طبقه  
کتابی بواه یعنی که خدای دختران و چون راجه کشناب دختران خود را بر مردت  
بزی داد و از آن پس او را زندی نمی شد و از برای فرزند در حکمی شمرده نمود  
و کشناب بر همه بکشناب گفت که ترا زندی مثل تو در خیر طاعت خواهد شد  
و نام او کادو خواهی می نهاد نام نیک او تا روزی بسیار خواهد ماند و بعد از آن  
که کشناب یک نام کرد و در راجه را دایه آسمان رفت و چون روزی چند گذشت  
را پسری شد و کادو نام او نهاد و کادو بسیار صاحب حفظا شد پس بسوا متر  
گفت که ای نام همان کادو پدر نیست و نام دیگر او کوئنگ است و دایه تسمیه او  
یکوئنگ اینست که کشناب بر بچن پیر او را بک فرموده و چون از دایه کشناب  
شده بود کوئنگ نام یافت و خواهر بزرگ من که ستوان نام داشت او را  
به چنگل که کسیر بزی داده بودند و او از پس که خدمت شوهر کرد و در زندیکه

۴۶  
صدا دادند

لصوار  
اعلم بالله  
بعد از مردت فکر از جمعه  
بر صعب روح غالتن  
و در کنار محمد نزدیکی

الله اعلم  
طاهر مراد اردو چمنک



همین بدن با آسمان رفت و از دغای شوهر بگوشکی شد از آسمان به سما چل و افغان  
 بزمین فروز آمد برای نفع خلایق و آب آن بجای آب است و من از جنی که همیشه  
 خود دارم در نزدیکی سما چل می بستم و این گوشکی که ستونی است بمن رست که دارم  
 در صافی شوهر می بود من از مسکینی این دیار شده ام و ازین جهت  
 نام این مقام شده اهرم شده و من اصل پدر ایش خود پدر ایش این ولایت  
 با تو گفتیم که این بود و این از ادراک که گفتیم شب گذشت و احوال و جانوران  
 در خواب رفتند و شب چون سر رسیده شده بود پس بخواهرت گفت که حالا وقت  
 طلوع ماه است و آنرا که از گرمی فتاب محنت یافته اند ماه از شجاع خود رخت  
 میرساند و درین وقت را چنان در حجاب نیز خواب کرده اند ای رام تو هم حالا خواب  
 کن بسوا امتر این را بگفت و خاموش ماند و گیسوان دیگر او را ازین کرده گفت که خواب  
 میگویند پس همه رگیسوان خواب کردند و رام و طین نیز از شنیدن این فایده تعجب  
 و خوشحالی داشتند نیز بخواب رفتند تمام شد طبقه بسوا امتر پس کبر تن یعنی ذکر  
 نسل بسوا امتر پس در کنار آب سون رگیسوان را شب در خواب گذشت و صبح  
 شد و بسوا امتر گفت که ای رام شب شبی مبارک که بود که از چنین سحری فرخنده دارد  
 حالا جز نیز دید و عبادت این وقت بکنی تا راه باید رفت و اینجا این سخن را شنیده  
 برخاست و عبادت صبح را بجای آورد و گفت که حالا روان باید شد و از آن  
 جا روان شد ندی پس ام از بسوا امتر پرسید که آب دریا می سون بسیار صاف

ط  
دایم

ط  
طبقه بسوا امتر  
بنس کبرتن یعنی  
ذکر نژاد  
بسوا امتر

عجوب است

و عجیب است و یک بسیار دارد و ازین آب چه طور خواهیم گذشت بسوا امتر یک جایی را  
 نشان داد و گفت اینجا پای آب است که رگیسوان از اینجا می گذرند و ما این کس در  
 را دیده ایم این را بگوشد و از آن آب گذشتند و در آن روز راه بسیار رفتند  
 و چون شام نزدیک شد آب گنگ را دیدند که آب آن پاک و پاک کننده است  
 و در کنار آن منس و سارس که جابوزیست مشهور در هند بسیار بدیدند و رام از  
 بسوا امتر پرسید که ما ازین آب گنگ چه طور خواهیم گذشت و چگونه بمنزل خواهیم  
 رسید بعد از پرسیدن این سخن بسوا امتر که من ایسری بزرگ بودم با رام که نیلو فرخنده بود  
 تا خاطر او را خوش سازد بگفت که ما از آب سون همین جا میگذریم و ازین جا بیشتر  
 تا فرسنگ راه میرویم و اینجا از آب گنگ میگذریم و چون از آب سون گذشتیم  
 و از ده کرده میرویم آن راه بسیار خوب است و درین راه با من و سلماسی میرویم  
 و بسوا امتر خوب و آهنگای شیرین درین راه است و ما از اینجا سوده خواهیم رفت  
 و در اندک فرصت آن مسافت قطع شد و از کنار آسانی گذشتند و آن طرف  
 آن منزلی بگوشد و دیدند که بجز درین آن ماندکی سفر بر طرف کرد و نام آن منزل  
 ستم نامن بود و همه من ایسره که در آن راه می رفتند کنار که محبوب ایشان  
 بودند همه خوشحال شدند و رام و طین را نیز خوشحالی روی داد و آن شب در کن  
 گنگ مقام کردند و در اینجا روز آمدند و چون وقت رسید دیوتا و پدران را  
 پرستش کردند و آب بنام ایشان دادند و آتش سوم برافروختند و در غن کا



سج





والله اعلم بالصواب  
ظاهر مراد ما جل سه کن باشد و از سیر مراد بزرگن باشد و مراد از دختر  
کوه سیر صفت بزرگن باشد و مراد از آب کند ساکن باشد و از امان  
مراد صحرای باشد و کوه بهر جهت به سوم باشد و سیر مراد  
در آن انداختند و چرمی خوردند و شب را بچو شالی گذرانیدند و بسو امتراد میان رفت  
سمه کرد کرد و حلقه زده نشسته درین اثنا را بچند از او پرسید که ای بزرگ و ازین  
که غلام این را بشنوم که آب کنگ از سه لوک گذشت و ظاهر شده بدو یا چگونه پوسته  
چون بسو امتر این سخن را شنید گفت بدیش کنگ و از پیش از آن قبضیل بام  
گفت که گوشت در میان کوهها بزرگ که صاحب همه کوههاست و ما چهل نام  
دارد و هم جواهر در آن پیدا میشود و از آن کوه دو دختر پیدا شد و چنانکه بخوبی صورت  
ایشان پیدا شود و دختر کوه سیر که من زبان نام داشت و کوه او بسیار بزرگ بود  
زن محبوب ما چهل نام دارد و این منورمان مادر آن دختران بود و از آن دو  
دختر کنگ بزرگتر بود و دیوتا خواستند که حکم بکنند و باین ترتیب از ما چهل نام  
کردند که کنگ را بجا بگذرانند و کنگ جان است که در هر سه لوک ردان است پس ما چهل  
که نیک خواهد هر سه لوک بود کنگ را که پاک کنند هر سه لوک است و آن بجای است  
دیوتا بخشید دیوتا برای نفع همه حقایق کنگ را از اینجا گرفت و ردان شدند  
و خوشحال شده گفتند که ما هر چه را می خواستیم یافتیم و دختر دویم ما چهل نام ریاضت  
و فاقه بزرگ عبادت بسیار میکرد و همین ریاضت و عبادت و فخر او بود و همچنین  
دختری را که باریتی نام داشت که عبادت بزرگ پوسته بود و ما چهل نام دیوتا بزرگ  
داد و مهاردیوانت که بنوت او و دیگری نیست و باریتی جان است که مردم تعظیم  
او می کنند و من حال مرد و دختران ما چهل را با تو گفتیم که یکی در میان دریا بزرگ است

والله اعلم بالصواب  
معنی دیگر بعد از  
معاد و توسع  
عقیده شد  
مراد از کوه بهر جهت  
با عزم بکنند و می  
استوار است  
و مراد از منورمان  
چگونگی است و فاقه  
او بزرگتر است  
بجای ده  
و از این می شود  
ازین معاد از فاقه  
کوه بهر جهت

و کنگ نام

مکرار در ظاهر شده آنست که مراد از  
کنگ است چنانچه و از امان دینی مراد است و السلام  
ما مراد از کنگ نام کنگ است و از امان دینی مراد است و السلام  
و کنگ نام دارد و دیگری امان دینی است که یکی از نامهای باریتی است و آنچه تو ازین پرسید  
بودی من جواب همه از آن تو گفتم و چون کنگ در هر سه لوک و امان است  
و باریتی کایکی از نامهای اوست بزمین آن کنگ نام یافت که بکن بعضی زمین است  
و کای بعضی امان و باریتی که مازک میان بود چون مهاردیو را شوهر خود یافت امان  
نام او شد این بود و چنانچه اینها تمام شد طبقه کنگ او بیت یعنی بدایس کنگ  
چون بسو امتر این سخن را گفت رام و وطن که هر دو شجاع بودند این سخن بسو امتر را که  
بزرگترین من این سران بود و بخس کردن و گفت که این حکایت را با ما بگوید گفت  
شما بزمی و اسپکی فرمودید و این حکایت چنان است که از شنیدن آن  
ثواب حاصل میشود حالا حکایت دختر بزرگ ما چهل نام را قبضیل بیان فرماید  
که از اسپتمان بزمین چگونه شد و شما حقیقت از آن قبضیل میدانید و من قصه او را  
یکبار شنیدم نام مرتبه دیگر قبضیل نیز پنجو اسم که بشنوم و این را نیز بگوئید که  
امان دینی که سبب از خوردی باز بزرگ عبادت مشغول شد با آنکه مهاردیو  
را که در میان دیوتا بزرگست شوهر خود یافته بود و کنگا بجه سبب در هر سه لوک  
ظاهر شد و کنگا که از دیوتا لوک آمده است بصورت آدمی چگونه شد و این را  
مردم دیوتا در هر سه لوک بجه ترتیب بزرگتر کامی مانند بعضی کنگ سه را برود  
و ای داننده خبر در هر سه لوک کنگا بکدام کامی ثوابها پوسته است بعد از  
بر رسیدن را بچند و وطن بسو امتر در مجلس کسیران این حکایت شیرین و خوب را

تقریباً کاهی  
وجه  
طاهر نرنگ  
طاهر الله  
احتمالاً در پیوسته  
است و در پیوسته  
و این از بزرگ



و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم

نفس و از این جهت که این  
 بود و با برقی به عوی نزدیک کرد و او را در آن حالت نزدیک صید سال دیوتا کند شد  
 و از آن هر دو هیچ کدام مانده نشد و بر مباد و یکدیگر و یوتها را ازین رکند زنند و بی  
 پیدا شد و در دل اندیشیدند که فرزندی که ازین صحبت پیدا خواهد شد چه کسی است و ز  
 او خواهد آورد و از آن همه دیوتا جمع شده پیش مباد و گرفتند و او را شکا کردند  
 و مباد و جان است که در میان دیوتا بزرگست و از همه اینها انیس و می بینی  
 حصه او بزرگ است و عادت او نفع اندیشی هر جائه داری است و با بگفتند که همه  
 دیوتا که شما را شکا میکنند شما از او خوشحال شوید و فرزندی که از شما متولد خواهد شد  
 او را این مردم توب نخواهند آورد و از برای او را ایشان جان خواهد بود و اگر شما یکی هر  
 لوک میخواهید یا باری بطریق برده جاری باشد و نطفه خود را بر خود خویشش نگاه دارید  
 و این مردم را بکشید و محافظت ایشان کنید مباد و یوحنا دیوتا را کشیده  
 گفت که خوش باشد سخن شما را من قبول کردم اما این نطفه من که بسیار رو مندا  
 اگر جایی خود را خواهد گذاشت از شما هیچکسی هست که از آنجا نولد داشت چون مباد  
 این را گفتند دیوتا گفتند که چون از شما نطفه جدا خواهد شد پس از آنجا خواهد  
 داشت مباد و نطفه را از خود جدا ساخت و زمین دوده و بیا بیا از آن نطفه پر شد  
 پس همه دیوتا با این سخن آتش گفتند که تو بیا ای مباد و این نطفه مباد و در او آتزا  
 خشک ساز و اگر آنرا از این جهت گرد و بجا جمع ساخت و آن نطفه باشد گوی

و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم

و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم

و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم

سینه شد و این بیا بیا ازین تیر بود چون نطفه در این قرار گرفت از آن نطفه فرزندی  
 پیدا شد که او را نام داشت یکی که ازین دویم این سینه بود و سر خندان و ازین  
 کازت که ازین پیدا شد دیوتا با جماعه دیگران مباد و را نیکو طریق پرستش کرده  
 و آنها را پس از آن باری در دفتر تاجیل اعاضی شده در حالی که چشمان او از غشبه پر شده  
 بود و دعای دیگر و گفت شد از آن شامسل پیدا شد و از او در زمان شمس  
 نازاد شوند و این سخن را به دیوتا گفتند بزرگساز و دعای دیگر و گفت  
 که تو همیشه یک حال باین دسپا شود و از آن نطفه که در میان جان  
 نوشوند و من از غشبه خود ترا کرده داشته ام چون تو نسل مرا نخواهی بستن از  
 امروز باز تو هم از نسل بهره بیا بیا و مباد و یوحنا دید که باری بی محصل  
 شده است از آنجا روان شد و بجانب مغرب رفت که گویا جلی جایی که سینه  
 بن بود با باری بی محصل بجاوت شغل شد و مباد و یوحنا است که مانده بود  
 او را همه سینه اند پس سوا تر گفت کرای نام شرح حال غز که به جلی را  
 بتو تفصیل گشتیم حالا شرح حال گنگا و روت ادرا و با طین شد و حکایت بدین  
 کازت گیر که او را کما میگوید نیز شد و کما رجات که سخن بدیش او را  
 دیوتا بگو خوش کرد مانده و سینه بداند و نفسی که مباد و یوحنا است مشغول  
 شد دیوتا با جماعه دیگران خواستند که از برای خود جایی بهم رسانند و گفتند  
 که کسی می یاید که سردار این لشکر باشد پس جمع شده پیش ر مباد و

و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم

و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم

و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم

و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم  
 و الله اعلم







مثل باقی ماند بوی یک پیر میدم و آنکه شصت هزار پیر جان بخورده که عمر پر زود  
 و دلاور باشد کارهای خوب از میان سرزند و هر وقت خوشحال باشند  
 بوی شصت هزار پیر میدم حالا خست یار بدست شحات اراده دل خود با  
 بگوید پس سوخته گفت که ای راجه کیستی که زن تختین نکر بود و بجز شوهر خود  
 از هر که التماس یک پیری کرده که از وی مثل باقی ماند وزن دویم سکه سیمت نام  
 که خواهر شیرین بود او شصت هزاران را بخوار است که نیکی ایشان مشهور بود و ایم  
 بخوشحالی بودند و راجه سکه را از آن خود هر که راجه را بجا دست راست  
 داد و به پیشانی خود او را شکا کرد و بسوی شهر خویش روان شدند پس بسوستر  
 این حکایت را با رام گفت که بعد از چند کار ای از کیستی در خانه سکه پیری پیدا شد  
 اسمیخ نام و از شصت گوشتی مانند که دی از حمل او برآمد و چون آن گوشت پاره  
 بشکافه شد شصت هزار پیر از آن برآمدند و هر کدام یک پیر از او ایستاد و کوزه  
 از روغن انداخته بر پرورند و ایشان بعد از مدتی جوان شدند و این شصت هزار  
 پیران سکه صورت خوب و زور بسیار پیدا کردند و اسمیخ که پیر بزرگ سکه بود  
 بسیار سرنگ شد و همیشه پیردم شهر از او ایستاد می رسید از محبت پدر او را  
 از شهر خود حمله اچ کرد و از اسمیخ پیری مانند انسان نام که محبوب مردم بود و  
 بهر کس سخنان شیرین میگفت و بعد از آنکه مدتی بسیار گذشت سکه را که بزرگ  
 و بسیار دلاور بود اندیش به نظر رسید که یک یکند و برین غم مشغول شده و با جاعله

والله اعلم  
 مراد از سکه  
 یا باستانی است  
 و مراد از پیری  
 سکه است و آن  
 و مراد از شصت  
 پیران است  
 و مراد از اسمیخ  
 پیر است و آن  
 انسان است  
 و مراد از سکه  
 سکه است و آن

استادان

استادان درگیران کرد است و باید بودند در کار جنگ شروع نمود و شصت هزار  
 پیران او بجای که بدین کمال بود شده و کمال نزدیکی شدند و آن خطه سیت  
 از مظاهر که از آن میگویند چون این سخن بسوستر را که مانند آتشش نمایان بود و رام  
 بر شید با و گفت بیان کن که بزرگان من چگونه آن جنگ را کردند و بنحو جسم که این  
 قصه را از شما شنیدم نام شما بنویسد بسیار ترسیم کنان را راجه گفت که سگری  
 که بزرگ است احوال از تفصیل است و راجه سکه در میان کوه ها خیل گشت و صاوت  
 و کوه بنده جنگ شروع کرد و این ولایت خرب و پاک است چون اسب  
 جنگ را سر صحرادر را به سکه انسان ما برای نگاه بمان آن اسب تعین کرد  
 در همین آن که راجه این دعای کرده بود و در وی یک برای جنگ احضار نمود  
 در همان شخصی بصورت راجه حسن باشد آن اسب را در زید و پرو در همان  
 وقت طایفه ابوحنان با راجه گفتند که این اسب جنگ را در زید و پرو  
 از او این اسب را بکش که بر زور در صحن راجه نشسته در مجلس شصت هزار  
 پیران خود گفت که حال این اسب معلوم نیست و در کار رفت و آن مجلس من  
 به از چنان است ایشان را نمی توان از دنبال اسب کشاند و مسلح خود را  
 به دست گرفته و پوشیده تمام روی زمین را تا در یای محیط نفوذ کنند و شمارا  
 خوشحال با و یک یک کس از شما حاصله جارا کرده راه برد و تا آنکه اسب  
 نشود از نفوذ بماند و اگر اسب بر روی زمین بماند شود زمین را تا بماند  
 و اسب را که بر روی زمین بماند شود زمین را تا بماند

او را گویند

والله اعلم  
 مراد از سکه  
 یا باستانی است  
 و مراد از پیری  
 سکه است و آن  
 و مراد از شصت  
 پیران است  
 و مراد از اسمیخ  
 پیر است و آن  
 انسان است  
 و مراد از سکه  
 سکه است و آن

و سکه

و سکه

و سکه

و سکه

و سکه

و سکه

و سکه



اینکه در این کتاب آمده است که زمین را از آتش و آب و خاک و هوا  
 و از اینها که در این کتاب آمده است که زمین را از آتش و آب و خاک و هوا

اسپ بکند و شما بقضای او بروید که من باریان درین زمین بکند و از خاک  
 گرفت تا آنکه اسپ را بر زمین پیران مگر از شنیدن این سخن خوشحال نشدند  
 تمامی روی زمین گشتند و چون اسپ را یافتند زمین را گشتند و رفتند  
 و هر کدام کس یک یک فرسنگ زمین را میان یکدیگر تقسیم کرده گرفتند و می کنند  
 و باز روی ایشان که مثل بجز بود بان باز و پیل و سول که در هند آتی است مشهور  
 می گرفتند و می کنند و وقت گذرن زمین ماران و دیتان در احبب ان سجد  
 و شمار گشته شدند و بان طریق مشاد هزار فرسنگ زمین که در یک دست نهاد  
 کرده باشد کخده شده تا بطبقه رسائی رسیدند که طبقه پنجم از زمین است و جنوب  
 را با کوهها همراه می کنند و دیوتها و دیتان و کند هراین و ماران ازین واقعه  
 ترسیدند و بدو خواهی پیش بر مهار فرشته و از خود ارضی ساختند در محل  
 نیک بعجز و فروتنی با عرض کردند که پسران لشکر روی زمین را با کوهها و دریاهای  
 و بیابانهای که در دست میکنند و جابوزانی که در آب می باشند گشته میشوند  
 برهما سخن آن دیوتها که ترس یافتند بودند شنیدند گفت که با سدوی که زمین  
 افزوده است بصورت یکیل زگیر که مسامه بود بر آمده آن اسپ جگر از دیده آ  
 ویش این در نظر بود که زمین را خواهند گشت و ازین سبب ملاک پیران سبک  
 خواهی شد سخن بر مهار شنیدند و دیوتها خوش حال شدند و از آنجا که  
 آمده بودند فرستند و غفلت پیران سپرد عالم افتاد و صدای گشتن زمین

عظیم

عظیم رخاست و ایشان تمام زمین را تقص کرده و گشته چون هیچ جا اسپ  
 را نیافتند پیش سر آمدند و گفتند که ما تمام روی زمین را گشتیم و در یوان و  
 ماران و کند هراین و جابوزان بسیار گشتیم و مانده آن اسپ را نیافتیم  
 و ندان و روی را که غفلت در یک انداخته است و بدیم حالا بر سر پلهای زمین  
 خدمت بجان بگوئیم بشنیدن سخن پیران را و بگوئیم که گشتیم و گفت  
 که شما باز بروید پس و تا فل یعنی قمر زمین را تمام کنید و ما آنکه نذر اسپ  
 را نیافتیم پیش من بیایید شخصت هزار پیران از لشکر حضرت گرفته منزه شدند  
 که خطبه رسائی را از زمین گشتند و چون بقعر آن طبقه زمین را گذرند قبلی بزرگ  
 نوی را بدیدند و با خود نام که زمین را با کوهها و بیابانها و دریاهای بسیار  
 و دندانه های خویش بر داشته بود پس سو استر با نام چند گفت که بین ای رام  
 که در وقتی که آن قبل بعد از مانده که خود را می جاباز زمین می شنید و این زلزله  
 که میشود از بخت است ایشان آن قبل را بدست است و اندک از آن زمان  
 مندی برد چینه میگویند و آن قبل در یک کال بود و بین آنجا میان طرقت عالم است  
 و ک بالان مشت قبل اند و باز زمین را گشتن گرفتند و در قمر زمین رفتند  
 و از جانب مشرق مانع شده جانب جنوب را گشتن گرفتند و در قمر زمین  
 قبلی عظیم مانند سندان چل گوی بلند اسپ ساد دیدند نام آن قبل می نامیدم بود  
 که زمین را بر ایشان خود داشت از دیرین آن قبل حسیه آن مانند شخصت هزار

و از دیرین



و الله اعلم بالصواب  
مراد اینست که در هشت جلد که در میان خط است  
این داعیه را یافت تا منصف حیوانان که بر هم افتادند  
این داعیه را یافتند و از ابله و احمق و بیگانه شدند

بهر آن سکر که را بزرگ بود و در این بر وجه داده زمین خوب را می کنند و در این جانب  
نیز فی الجمله بسیار بزرگ مانند کوی لشکر که همان یک طرف عالم و بنیاد است بر زور  
بودند و در هشت جلد است و او را بر سر میدهند که خبر و صلاح است بعد از آن او را  
نیز بر وجه داده و بر سر می کنند که ای دام سکران سکران که فلان جانب شمال را دیدند و خبر  
که سینه بود و بجهت قوی زمین را برداشت بود و او را نیز بر وجه داده و او را می بیند  
سکر که بجا یک رفته بودند چون آب را باخته اند و یکین شدند و باز شروع در  
کندن کردند و کجیل را از آنجا دیدند که با سپرد بود و بسیار زور داشت او را دیده  
و اینست که جنگ را همین کجیل ویران کرده و آب را از دیده است و ازین شش  
جیشمان ایشان سرخ شده و ای دام که بزرگترین مردمی آنجا ایشان دو بدند و او را  
دزد و دزد گفتند فریاد زدند که ای ابله و احمق که از این ابله و احمق شدند  
و او آن کسی بود که بطریق آب را از دیده برد و خود از بینا فراغ داشت  
و او جان کسی بود که مرگ و هلاک بر دست یافته ای دام آنجا آن کجیل که  
از غایت بزرگی در عقل میگذشت برایشان دعای بد کرد اما آنکه در شش هفت  
و خاکستر شدند و سکر چون دانست که بر سرش را بسیار در شد باغبیره خود ایشان  
که بسیار زپ و نوزانیت داشت گفت که تو شجاعی و همه علوم را میدان و لایقی  
دزد و بسیار داری راه پدران خود را به بین که ایشان کجا رفتند و آب را  
که دزدیده اند چیست تو رفته تخص کین و جانورانی که در قعر زمین می باشند و

بهر آن سکر که را بزرگ بود و در این بر وجه داده زمین خوب را می کنند و در این جانب  
نیز فی الجمله بسیار بزرگ مانند کوی لشکر که همان یک طرف عالم و بنیاد است بر زور  
بودند و در هشت جلد است و او را بر سر میدهند که خبر و صلاح است بعد از آن او را  
نیز بر وجه داده و بر سر می کنند که ای دام سکران سکران که فلان جانب شمال را دیدند و خبر  
که سینه بود و بجهت قوی زمین را برداشت بود و او را نیز بر وجه داده و او را می بیند  
سکر که بجا یک رفته بودند چون آب را باخته اند و یکین شدند و باز شروع در  
کندن کردند و کجیل را از آنجا دیدند که با سپرد بود و بسیار زور داشت او را دیده  
و اینست که جنگ را همین کجیل ویران کرده و آب را از دیده است و ازین شش  
جیشمان ایشان سرخ شده و ای دام که بزرگترین مردمی آنجا ایشان دو بدند و او را  
دزد و دزد گفتند فریاد زدند که ای ابله و احمق که از این ابله و احمق شدند  
و او آن کسی بود که بطریق آب را از دیده برد و خود از بینا فراغ داشت  
و او جان کسی بود که مرگ و هلاک بر دست یافته ای دام آنجا آن کجیل که  
از غایت بزرگی در عقل میگذشت برایشان دعای بد کرد اما آنکه در شش هفت  
و خاکستر شدند و سکر چون دانست که بر سرش را بسیار در شد باغبیره خود ایشان  
که بسیار زپ و نوزانیت داشت گفت که تو شجاعی و همه علوم را میدان و لایقی  
دزد و بسیار داری راه پدران خود را به بین که ایشان کجا رفتند و آب را  
که دزدیده اند چیست تو رفته تخص کین و جانورانی که در قعر زمین می باشند و

بیکبار

ادریان

ساکن

نیمه و ششم

ساکنان آب اند بسیار آب اند و نوز برای دفع ایشان کمان و شمشیر به دست بگیرد  
برای که پدران نور منند و بر وجه دشمنان خود غالب آمده و کار خود ساخته و جنگ  
با تمام برسان دای دام چون سکر که بسیار بزرگ است این طور سخن را با دشمنان  
گفت ایشان شمشیر و کمان خود را گرفته زود زود روان شدند و ایشان  
است که کارهای ابله بسیار در هشت بود و برای که پسران سکر زمین را کندن بودند  
همان راه روان شدند و از سر سکران بزرگ در راه هر کس که او را میدید پرستش  
اومی کردند و ای بزرگترین پسران رگ ان دشمنان که نوزانیت او بسیار بود و  
کارهای او بر هشت بود چنان راه می رفت که دستان و دالان در این جهان  
و پیا چنان و در میان و ماران همه او را گرسین میکردند و با بیشتر رفت و بیک نیلی را  
بدید که از آنکس که میگویند او را بر وجه داده و خبر خیل از و بر سرید و حنیه بدان  
خود را نیز بر سید که ایشان چه شدند و آنکس که دزد آب است کجاست و کج  
سخن ایشان را که نیکو بود شنیده گفت که شفت تو قبول افتاد است و کار  
راست بر آید و تو آب را خواهی یافت و حسن طور و گد بالان را که پدرانش  
بترقیب دیده رفته بودند ایشان نیز همان ترقیب آنرا دیده بود و چنانچه می داد  
و از ایشان خبر می پرسید و هر گد بالان ایشان را که نیک سخن گوید سخن شنید  
بود و چنین میکردند و او را آنحال میدادند که تو آب را خواهی یافت و مقصود  
تو خواهد شد و سخن ایشان را شنیده نیز زود روان شده و بجای رفت که همه پدرانش

ادریان

بهر آن سکر که را بزرگ بود و در این بر وجه داده زمین خوب را می کنند و در این جانب  
نیز فی الجمله بسیار بزرگ مانند کوی لشکر که همان یک طرف عالم و بنیاد است بر زور  
بودند و در هشت جلد است و او را بر سر میدهند که خبر و صلاح است بعد از آن او را  
نیز بر وجه داده و بر سر می کنند که ای دام سکران سکران که فلان جانب شمال را دیدند و خبر  
که سینه بود و بجهت قوی زمین را برداشت بود و او را نیز بر وجه داده و او را می بیند  
سکر که بجا یک رفته بودند چون آب را باخته اند و یکین شدند و باز شروع در  
کندن کردند و کجیل را از آنجا دیدند که با سپرد بود و بسیار زور داشت او را دیده  
و اینست که جنگ را همین کجیل ویران کرده و آب را از دیده است و ازین شش  
جیشمان ایشان سرخ شده و ای دام که بزرگترین مردمی آنجا ایشان دو بدند و او را  
دزد و دزد گفتند فریاد زدند که ای ابله و احمق که از این ابله و احمق شدند  
و او آن کسی بود که بطریق آب را از دیده برد و خود از بینا فراغ داشت  
و او جان کسی بود که مرگ و هلاک بر دست یافته ای دام آنجا آن کجیل که  
از غایت بزرگی در عقل میگذشت برایشان دعای بد کرد اما آنکه در شش هفت  
و خاکستر شدند و سکر چون دانست که بر سرش را بسیار در شد باغبیره خود ایشان  
که بسیار زپ و نوزانیت داشت گفت که تو شجاعی و همه علوم را میدان و لایقی  
دزد و بسیار داری راه پدران خود را به بین که ایشان کجا رفتند و آب را  
که دزدیده اند چیست تو رفته تخص کین و جانورانی که در قعر زمین می باشند و

بهر آن سکر که را بزرگ بود و در این بر وجه داده زمین خوب را می کنند و در این جانب  
نیز فی الجمله بسیار بزرگ مانند کوی لشکر که همان یک طرف عالم و بنیاد است بر زور  
بودند و در هشت جلد است و او را بر سر میدهند که خبر و صلاح است بعد از آن او را  
نیز بر وجه داده و بر سر می کنند که ای دام سکران سکران که فلان جانب شمال را دیدند و خبر  
که سینه بود و بجهت قوی زمین را برداشت بود و او را نیز بر وجه داده و او را می بیند  
سکر که بجا یک رفته بودند چون آب را باخته اند و یکین شدند و باز شروع در  
کندن کردند و کجیل را از آنجا دیدند که با سپرد بود و بسیار زور داشت او را دیده  
و اینست که جنگ را همین کجیل ویران کرده و آب را از دیده است و ازین شش  
جیشمان ایشان سرخ شده و ای دام که بزرگترین مردمی آنجا ایشان دو بدند و او را  
دزد و دزد گفتند فریاد زدند که ای ابله و احمق که از این ابله و احمق شدند  
و او آن کسی بود که بطریق آب را از دیده برد و خود از بینا فراغ داشت  
و او جان کسی بود که مرگ و هلاک بر دست یافته ای دام آنجا آن کجیل که  
از غایت بزرگی در عقل میگذشت برایشان دعای بد کرد اما آنکه در شش هفت  
و خاکستر شدند و سکر چون دانست که بر سرش را بسیار در شد باغبیره خود ایشان  
که بسیار زپ و نوزانیت داشت گفت که تو شجاعی و همه علوم را میدان و لایقی  
دزد و بسیار داری راه پدران خود را به بین که ایشان کجا رفتند و آب را  
که دزدیده اند چیست تو رفته تخص کین و جانورانی که در قعر زمین می باشند و







که بدان خوش آمد و چگونه از آتش نشان بر آورد و این حسرت و دل او بود تا آنکه  
به سرک رفت و چون ولایت بکبرت سلطنت بنشاند خود را بنزدیک گرفت و بجزای  
عمل نیک خود رسید و بکبرت نیز راه بزرگ شد که صاحب خبر بود و او را یاضی جان میکرد  
که هر دو دست را برداشته به پنج اکن مشغول بود و هیچ اکن نیت که در هوای گرم از  
هر چهار جانب آتش سوزند و از بالا تابش آفتاب باشد و بکبرت باین طور عبادت  
قائم میداشت و خوردنی کم نمیداد و حواس را در قید خود آورده بود و چون هشتاد  
سال عبادت کرد در بها که صاحب و بزرگترین آفرینش بود و بدو تحس حاضر اند و با  
به بکبرت که بزرگ بود در ریاضت عظیم داشت بگفت که ای بکبرت تو صاحب بخت  
و دولتی من این عبادت و ریاضت تو خوشحال شدم تو هر مد عالی که داری  
از من بخواه بکبرت با نوزائت با برها که بزرگ و بزرگترین همه بود و دست  
بر پشانی مناده بگفت که چون شما از من خوشنود شده اید این ریاضت من نتیجه  
دارد اما تس دل از شما جان دارم که ببران یکبار از من آب پیابند و خاکستر  
ایشان را بابت گنزد و شویم و بزرگان من از آن همه به سرک بردند و قتال  
یکبار شما جان بخواهم که مثل جناب هرگز از عالم بر طرف نشود و اولاد ایشان  
باقی مانند این التماس مقبول نسازند و بکبرت چون این سخن بگفت برهما  
که بزرگترین مردمان است بگفتار شیرین و نرمی داشت یکی که گفت که ای  
بکبرت تو کج عبادتی و بسیار بزرگ هر چه تو خواسته همان طور بشود و مثل

اجناک را رفائی نرسد و تو دختر بزرگ اما چهل ساله کنک است می خواهی که بزمین بیای  
و بزمین قوت برداشتن ندارد و غیر از مواد کوی نیست که او را تواند تاب آورد  
تو خدمت مهادی بکن تا وقتی که کنک از آسمان زود بر زمین مهادی و از آنجا بر سر خود  
برجها این سخن را با بکبرت بگفت و از نظر غایب شد و بگفت که نیز از کرد که ماز  
بودیم که بزمین بروی حالا بزمین برود و بعد از رفتن برهما بکبرت بر سرکشت نزار  
بای خود بزمین بپست و تا یک سال عبادت و ریاضت مشغول بود و بعد از یک سال  
مهادی و آمد و بر حاضر شد و گفت من از ریاضت تو خوشحال شدم و من قبول کردم  
که کنک بر سر خود خوابم برداشت و مهادی و از اجناک بالا کوه عاجل رفت و با بستاند  
و موههای زویده خود را تا کوههای بسیار کشاده داد و نگاه با کنک گفت که تو  
حالا بزرگ کنک بر سرعت و رفت تمام از بالا باین بر بخت و تا یک سال در میان موههای  
مهادی و میکشت و بکبرت باز بر ریاضت و عبادت خویش مهادی و از خود خوشنود حست  
از برای این که اگر او بگذرد آب کنک از سر او بیشتر روان شود و مهادی و با بستاند  
بکبرت کنک را سرد و باین طریق که یک فیکه مری خورد و آتش سرد و از اجناک چشمهای  
آب روان شد و تر تیه کاکه عبارت از کنک است در هر سه کوه ظاهر شد پس بسوخته  
با نام گفت در آن هنگام که این آب کنک از آسمان بر سر مهادی و زود رفت  
و از اجناک بزمین آمد هر جز را غرق ساختن گرفت و آب آن پاک است و این کنک  
در بای دوههاست و در کسیران جماعه جماعه نسیم او فروزد و آردند و آتش را

+

الحمد لله



بوسه ریخته و ایند باد و یوتا با شای اوامه و او را پرستش کرد و بر ما که بر رزگر  
 همه لوکاست نیز برای تقسیم او فرو داده و دید و گفت چون روان شد فیلان بزرگ  
 بر رزگر پیشکش او میفرستد و راه او را پاک می ساختند و جامع دیورک و سترکان خست  
 بنا کردند و یوتا و کند هر یان و چنان سر دوی کفشد و از برای تماشای ۲۰  
 آب کنگ بعضی دیوتا بر رزگر پیشکش و جامع فضل سوار و اسب سوار و بعضی بر جان  
 سوار است و قیاب آمده و از انیت ایشان بجایت بسیار بود و در قیدگی آمد و گفت  
 کنگ که بسیار عجب بود دیدند و از بس که دیوتا بر جان سوار بودند آسمان که صاف بود  
 و هیچ ابری و غباری نداشت جهان می نمود که گویا در هر طرف اوصاف انصاف است و کنگ  
 جان بشتاب روان بود و جایی مارچ شد و مارچ رفت و جایی میت در و جایی  
 تنگ و جایی آسته و جایی پست و جایی بلند می رفت و جایی موج زمان می رفت  
 و از سرعت رفتار کرد اسب تیریز می خاست و جایی که کنه های آب نمایان بود و در نظر  
 می نمود و جایی بگل و خاک آبی و ماران و نمایان خشان جهان می نمود که گویا آسمان است  
 بار قهقاری و خشنه و آن اسب روشن صفت مانند انجیات هر جانب هزاران  
 موج روان شد و جهان می نمود که در هوای سر و دیرت آسمان صاف و روشن  
 می باشد و جامع مرغان پیش در هوا پرواز کنند و روشن و سفید می نمایند و  
 بعد از یک ساعت که آن را مهوشت میگویند آب کنگ که از سر مادی و فروز آمده  
 بود در زمین موار بر کینت و سفید می نمود و تیرگی داشت و رفت و پاک شد و تیرگی

ط  
بنیاد کردند

ل  
منیاور

و تیرگی که در آن

و تیرگی که در آن

یعنی نه اختران و همه کند هر یان و ساکنان زمین تمام این را که بر پیشانی مهاد بود  
 پیوسته بود و بسیاران از دیوتا از تقسیم کرد و مانند زمین است غل کردند و از کنایان  
 پاک شدند و اما کنگ بسبب دعای مدد از آسمان زمین افتاده بودند و بسطه را کنگ  
 ایشان باز بر آسمان میفرستد و بیکرت که راجه ترک یعنی صاحب سلطنت و روشن بود و بر رزگر  
 یعنی از آبه دیوتا سوار شد پیش پیش رفت و کنگ از دیال اومی آمده و دیوتا  
 و جامع هر که و دستان و دوزان و راجه سان و کند هر یان و چنان و کزان و ماران  
 و اسب را بر کردار به بیکرت او را نشان گویان میفرستد و بجایی که پیران سبک  
 ساکیر یعنی دیر مار آکنده بودند به بیکرت با کنگ پرسید و از هاجا جعفر زمین در آمده  
 راه جانی را پیش گرفتند که پیران سبک کرده و سوخته افتاده بودند و چون بدایحی  
 رسیدند خاکستر ایشان را آب کنگ فرو گرفت و شربت و شوی داد و بر جها  
 آنجا آمده و با بیکرت گفت که ازین باد بر تو که شصت و نیم پیران را از عذاب  
 خلاص دادی و تا از زمان که این دریا خواست بود این پیران موی باز داشت و جها  
 فخر و عظمت و عیش و عشرت در شک خواهند بود و این کنگ را دختر تو خواهند  
 خواند و نام او بعد ازین کنگ و بیکرتی در تیریه و تیریه کا خواهد بود و او هر سه  
 لوک را پاک خواهد ساخت این تو بام پیران گذشته خود این اسب کنگ ده  
 و اگر جها آسمان جبهه بود و دیرت بد تو این ارگو کرده بودند و ایشان را میفرستد  
 و آسمان و دیرت هر دو راجه که و بجایت مرغان بودند اما تو این دیرت

در این

سکری

در این















و جب کس برین منزل غای بکرده است بعد از این میگویم نوشتن در زمان سابق  
 که کوتم نام گیر می بود و این مقام از دست و اول این مقام جهان بود که دیو نفسا  
 نیز تعظیم آن میکردند و از روی دیدن آن داشتند و کوتم نام زن خود چند هزار  
 سال درین بابان عبادت کرد و روزی کوتم نام در جنگل رفته بود و ایند بصورت او  
 برآمده و پیش آنکه گفت که پیش ازین عادت من این بود که بعد از غسل حیض با تو  
 نزدیکی میکردم و بعد از جنین بخاطر من رسیده که بخلاف عادت معمول و با تو صحبت  
 بدارم اما یادداشت که ایند بصورت شوهر او برآمده است و دیده و دانسته  
 از غلبه شویست خواست که با ایند نزدیکی کند و گفت هرگاه که ترا از نیت زود کن  
 و از اینجا بشاب پیرون رود همه از او غای بد شوهر من بسلامت نگاه ۷۷  
 و ایند را با آنکه گفت که من از تو آسوده شدم حالا بروم این را بگفت و از آنخانه  
 برآمد و در دل او ترس کوتم نام بود و نگاه کوتم نام در راه بدید و در زمانی که از منزل کوتم نام  
 می برآمد او را دید که در آن خانه می در آمد و کوتم نام جهان بزرگ بود که بواسطه ریاضت  
 او دیوتها و دواتان در روی او نمی توانستند دید و دستهای و چون آتش سوزنده  
 بود ایند را و ایند شصیت و کوتم نام چون او را بصورت و لباس خویش بدید  
 خشکین شد و گفت که تو بکر بصورت من برآمدی جهان شود که خصیت تو یقیناً بجزد گفتن  
 که کوتم نام خصیت او افتادند و کوتم نام بر ایند و غای بکرده بر زن خود سیئه و غای بکرده  
 و گفت که تا سالهای بسیار با تو نوع نشویش گرفتار شوی و از سوزش دل خود

دایم چشمت از بانی و بکس نراند و ترا هیچ جانبایی نباشد و این یک درج  
 افتاده درین بابان باشی و چون را بکشند اینجا خواهد آمد خلاص تو خواهد شد کوتم نام  
 سخن را گفته بگویم چنانچه عبادت مشغول شد تمام طیفه سرب ایستاد و ایند و چون  
 خصیت ایند افتاد ایند را بگفت و دیگر دیوتها و جماعه بر گرفت که کوتم نام ریاضت  
 میکرد و معلوم نیست که مقصود او ازین ریاضت چه بود و من فرستاد ریاضت  
 او خلل انداخته و کار دیوتها را خستیم و او مراد علی بکرده تا مراد ساخت ازین  
 رکنه ششما که دیوتها و کسیران و جماعه چارن ایستاد مراد بگفت تا کارش خسته  
 شود و از من شمره حاصل شود این سخن ایند را شنیده و دیوتها صبر حاضر آمدند  
 این باد دیوتها و جماعه و در دین و پیران که نوعی از دیوتها اند بگفت که این فحشاء  
 را که می بیند و خصیتین دارد ششما خصیتین این را کشیده باید برید و بعد از آنکه  
 خصیتین این فحشاء را خواصید کشید و بسیار سیاه و خراب شد و بگاه ششما خواهد آمد  
 و درین هم فایده آن فحشاء است این سخن این را دیوتها شنیده خصیتین فحشاء را  
 را کشیده باید چسب بزنند و بر سر او برانجه گفت که از آن روز باز ما او را فحشاء را  
 که خصی می باشد بکار دیوتها و پیران می اندازان روز باز خصیتین ایند باشند  
 خصیتین فحشاء شد و این بواسطه وقت ریاضت و غای بد کوتم نام بود و ما حالا  
 بمنزل آن کوتم نام صاحب چیز بزرگ میرویم و تو زن او را که سکن شده مانده است  
 ازین عذاب خلاص بده و اینها کام میرویم است این سخن بسوا متر را میچند و چنین

سکته  
 او را بکشد  
 و بدیهای  
 در خاک و خاک سینه

+

+



شونده بسو امتر را پیش کرده دران بابین بزرگ در آمدند در آمیخته او را  
جان دید که نوزانیت طاعت سابق او بواسطه تقال بدیده رفته و سوخته است  
و نه مانده و بختان بدیده شده است که از دیوت و دیوان هیچکس چای و  
نمی توانست دید و او را گوید یا تا یمن بر در دکار تقال و نقد پس حکمت  
خود و بطلبیم نگاه داشته است و جان میموند که با غله آتش در میان دو  
پنهان مانده است و کو با روشنی که ما متاب در میان ابر میموند و اما آنکه ما بشن  
اقتاب بود که در میان تکه سار یعنی بخارا بری نمود و اسلیا که انجبین نشت شده  
بود و بجانب ادمی توان شدی دید از جهت دعای بد که نم شده بود و بختان  
شده بود که تمام آنجا پیدا از هر سیه لوک کسی بجانب ادمی توانستی نگاه کرد و نگاه  
رام و پلین هر دو نشت پای ایدیا را گرفتند و از نیز سخن کو نم رایا و کرده بر حاست  
و چنانچه در سبب نشت گرفته اند همان طور بخوشحالی تمام بای پناز ایشیت باز کرده داد  
و معنی او که قبل ازین نوشته شده است و همچنین نیز در ساستر متع ارداد مانده  
برستش او را قبول و دیوتا از بالا کله را بخار بختند و در استمان طبل و فتاره  
نواخته و کند هر بان و ایسه با همه جمع شدند و دیوتا برای اهلک مبارک یاد  
میگفتند و سخن او میکردند و اهلجا جان است که ریاضت او قوی بود و در ضای  
کو نم می ماند و کو نم نیز نوزانیت تمام آمد و از یلیا راضی شده بهر اهی او پرستش  
را بچند کرد و نگاه نشت عبادت مشغول شده و بچند نیز از ان کو نم که من امیر

بزرگ بود چنانکه گفتند اند بختیم تمام حضرت گرفت و بجانب ترست روان شد  
تمام شد طبقه اهلک گفت یمن خلاصی او بعد از ان که رام از انجا روان شد  
بسو امتر را پیش کرده با طین ولایات و اطراف را سیر می کرد و میدید و بجانب  
جنوبی ان باغ و مقام روان شده و همراه بسو امتر در ان زمین دیدند که حلب  
جکی اما و است رام و طین با بسو امتری که بزرگترین من است ان است گفته که این جک  
جک بسیار خوب و بزرگ است و از همه چیز نا ارا سیده است و برهمنان که ز با نهایی  
کونا کون میداند از هر ولایت اسلیا آمده و جمع شده مانده و اسباب جک و مصالح  
ان به هزاران هزار را با برست شما در یک جایی غیب منزل کبیر بدیده و اسو و بنویم سخن  
را بچند را شنیده و بسو امتری که او صاف حمید نام بسیار است در گوشه خلوتی  
در کندر است بود منزل گرفت و جک دانسته و خبر چون جزا آمدن بسو امتر شنیدند  
با مشورتیان و ستانند بهر کو نم که بر دست او بسیار بزرگ بود و جاعه رنگب بود  
یعنی بر همان کار زهای جک آمده بسو امتر را از که پاک و او که با منون سپید پوست  
بود بسو امتر تعظیم جک را قبول نمود و خبر جزا و احوال ولایت او بر سید  
بعد از ان استادان و پرهستان و مشورتیان جک را در یافتند هر کدام را  
فرا حوز حال او تعظیم کرده از ایشان خبر چیزی پرسیدند و همه دوست او بسیار بود  
که بزرگترین من امیر ان است گفت که برین استن یمن جایی شستن میباشند  
و مانگی خود ابر طرم سازید سخن جک شنیده ان بسو امتر مهمان بر بجانب







بود و هر یک یعنی داننده خیر و صاحب حقیقت و مروت و حق شناس که زبان  
 خدی از او که تک میگویند و در حق رعایا محسوس بان بود و در تناسی ما سیئه  
 پسر برهما که کش نام داشت عابدی و متاض بود و از وی پسر می زورمند  
 پیدا شد کش نام که صاحب خیر بود و از کش پسر می زاید کا ده نام که بسیار  
 مشهور بود و از کا ده پسر می شد بسو امر که مالک حواس است و دل او فراخ است  
 و بسو امر صاحب خیر تا سالهای بسیار نگاهبانی زمین میکرد و دنا دیری حکومت  
 و سلطنت برلند و وقتی از اوقات با یک جوهری لشکر بسو امر صاحب خیر است  
 و صاحب نام نیک پیرکان در مقام شست گیر که با انواع کلمهای رنگارنگ  
 و میوههای گوناگون را آبی بود رسیده و با هوای و کوزمان و دیگر جانوران صحرائی  
 آن بیابان پیوسته بود و در انتها و جامعه که هم آن منزل را تعریف میکردند  
 و آن بیابان که بر کل میوه بود از دستان و چنان حالی بود و از دیوتا و دانوان  
 و در دستان بر سر آسمان و در اوقات متفرقه عقلی  
 و گند هر یک و گزبان بر لود و در آسمان میبود و او ایوان وحش که رسیده بودند از آن  
 بیابان آمده و هر یک را یک فرشته و از آواز در میان هر جنس خوش آیند بود  
 و از بر منانی که بقوت عبادت بنده شده بودند و از جامعه را گیران کی که گویا  
 نام دارند بر بود و آن سدان مثل آتش روشن داشتند و بعضی اقطار بابت  
 میکردند و پس بعضی از بلا غذای میباشند و بعضی از برک در حق که خود بر زمین  
 می افتد و قوت میکردند و بعضی میوه و بیج درختی میخوردند و اوقات میگذرانیدند  
 و بعد از آنکه از آنجا میزد با علم

و در تناسی ما سیئه

فنا بر منی نیست  
 که از قلبی و و علی  
 و کبر و سب و ار  
 که در میان باشد  
 و لذات حسی  
 که چنان باشند  
 خالی بود  
 و از بر منی هیچ  
 و گشت و بان  
 برست و سنا  
 که مراد صفت  
 از آن باشد  
 بر لود

و بعد از آنکه از آنجا میزد با علم  
 که از قلبی و و علی  
 و کبر و سب و ار  
 که در میان باشد  
 و لذات حسی  
 که چنان باشند  
 خالی بود  
 و از بر منی هیچ  
 و گشت و بان  
 برست و سنا  
 که مراد صفت  
 از آن باشد  
 بر لود

و هر بر حواس خود غالب آمده بودند و چشم را از آن ساخته بودند و بعضی آن طور  
 بودند که همان قدر طعام میخوردند که سیه رمق می شده و از برای سیر و اجیزی  
 و خیره نمیداشتند و بعضی جان بودند که اجاج با باب طبع نه داشتند  
 بلکه هر میوه و خبثه و امثال آن گزنی یافتند و تنگ می کشیدند و غذای ایشان  
 همان بود و البته بسو امر مثل شست را چنین دید و بر اسی سفید یاد پاک  
 خوش نما که سوار بود بسو امر همان آن اسپ را کشیده و فرزند تمام شد طبقه  
 بشیت استرم در سن یعنی دیدن تمام بشیت و بعد از آن که راجه بسو امر  
 را در مقام خودش مشاهده دید و خوشحال شد و تعظیم در پای او افتاد و بشیت گفت  
 شما خوب آمدید اینجا جایی برای شستن بسو امر تعیین کرد و بر برای از یک ده در آب  
 بر آنجا انداخت و چون بسو امر به آب شست بشیت آنچه از میوههای جنگلی و بیج  
 در خانه را بود و حاضر ساخت بسو امر همان بشیت را قبول کرد و از او پرسید  
 که آتش موم و شکر کردن شما در حستان بیابان شما را خیر است گفت که در منزل  
 ما همه بخیر است اما در ملک و ولایت شما خیر است و رعایا را بعد نگاهبانی  
 میکند و نوکران شما از مهر خوردن و پوشیدن اسوده میشوند و بسیار میان  
 برضای شما هستند و تو بر دشمنان خود غالب آمده و خزانه و تو معجز است  
 و احوال یاران تو بخیر است و فرزندان و دبیرهای تو بصحت و سلامتند و در جمع  
 ولایت تو خیر است بسو امر از روی تعظیم با بشیت گفت که احوال بخیر است

و بعد از آنکه از آنجا میزد با علم  
 که از قلبی و و علی  
 و کبر و سب و ار  
 که در میان باشد  
 و لذات حسی  
 که چنان باشند  
 خالی بود  
 و از بر منی هیچ  
 و گشت و بان  
 برست و سنا  
 که مراد صفت  
 از آن باشد  
 بر لود



و تاملی در ازان هر دو کس بخوشحالی تمام سخنان خرب یکدیگر میگفتند و یکدیگر را  
تغییر و تحسین میکردند و چون آن جبر استقامت شست که بزرگترین من ابران  
بود خند و گمان با سواست گفت که ای زورمند قوی من بخیرم که همان لشکر تو  
بگیم و جانچه می باید مهمانی نویسنده میگویم تو این را از من قبول کن و آنچه از روی  
من است برار که تو را چه در میان همگان عزیزتری خدمت تو بر من لازم است  
چون بشت باین طریق با سواست این سخن گفت سواست گفت که آنچه را تو می خواهی  
و برگ درخت بود مهمانی من آردی و بای می آشتن فرمودی و مرا است نوشتند بے  
که آنرا بزبان هندی آجین میگویند و دیدار خود را بطریق خوب بمن نمودی و تو لایق  
این پستی که خدمت تو میکنند و با وجود آن تو مرا خدمت کردی و تو نظر محبت در من بکن  
که من ترا شکر کار میگویم و میروم باز بشت و صاحب خیر بان را جگر گفت که ای شما  
بهر ای لشکر خود مهمانی مرا است قبول کنید آنگاه بپرسد که گفت که در آنچه رضا  
خاطر شما خواهد بود من آنرا قبول کردم و همان طور خواهم کرد پس بشت که کی گناه بود  
سبلا نام داد که ای را بخواند و با گفت که ای سبلا تو اینجا پادیک سخن مرزا  
من بخیرم که این را بهر که با تمام شکر او مهمانی بگیم تو خور و نهیهای لذیذ را بگویم  
تمام بایشان بخوران و هر کس را هر چه خوش آید بده برای مضای غایب من و  
کام و بین پستی یعنی هر کس را آنچه می باید می بخشی و از طعامهای با مزه و شیرین  
خوشبیدنها و یکدینها و بیدینهای لیز بسیار پیش را بهر چشم او بگذار تا من

کدام و بیدین  
کدام و بیدین  
کدام و بیدین  
کدام و بیدین  
کدام و بیدین  
کدام و بیدین  
کدام و بیدین  
کدام و بیدین  
کدام و بیدین  
کدام و بیدین

راحتی شوم و کاری کن که درین معانی که کس خوشحال شده و دوست من باشند  
ساند با را چنجه گفت که ای بام که کشنده دشمنای بشو چون بکلا از بشت این  
طریق بگویم که او نیز طعام و شکرانی که خاطر خواه هر کس بود هم میرساند و پیش مهمان می  
و از پیش شکر و شکر و برنج بر این که بزبان هندی از جیل میگویند و می چسند رنگ  
و چیزائی است میدانی از هر قسم همان حورهای خورد و کلان لیز تر نکار نک و از این  
بر کشه مانند کوه بخت بودند و از بکوان که عبارت از شیرینی است و بگو که نوعی است  
از اطعمه هندی نیز توده بود و از جرات جویهای خورد و روان شد و از شش مره  
یعنی شش نوع طعمه که اسامی آنهاست سهرست هر جا که نام بر بود از شیرینی که  
از کسان خانه بودند هزاران هزار آوند نام بر بود و ستانند با را چنجه گفت که از  
همان بشت است الله شکر که سواست داشت سواست و اسوده و خوشحال شدند  
و هر کس را هر چه در بایست بود میافشید و سبلا جان شده بود که هر کس سر چهر را  
که میخواست در رنگ ابروی بارید و همین طریق لشکر سواست را همه چیز نام بر بود  
و سواست را تمام اهل جم و مشورتیان و خاص و عام شهر و باقی خدمت کاران  
و کشنده کان بیل و دیگر مراکب اسوده و خوشحال شده و آمد بانشت گفت که تو  
مهمانی مرا با تمامی لشکر خوب طریق کردی و لایق این بود که من مهمانی ترا میگردم و تو  
چون سخن را خوب می فنی حالا من تو چیزی میگویم بشنو تو یک کف ماد کا داز  
من بگیر و این سبلا را برضای خویش من بده چرا که این سبلا جو هر سبت به جوهر

۴۰

۴۱



البته در خزانه و باجهای باید نه بجای دیگر پس اگر راست می ریزی این چیز خوب نیست  
 نه از تو بعد از شنیدن این بوی ترشت صاحب چیز بزرگترین منان با و گفت  
 که ای راجه من این سبک را بتو میدهم تو خواهی که خواه کرد و کا و بمن بپای واک  
 توده توده سیم را بمن میدهم این کا و را هم بتو میدهم و این سبک را آن طور چیزی  
 نیست که از آن خود جدا سازم ای کشنده دشمن این ماد کا و از غر دراز نه  
 باز بهر اهی نیست جنانچه نام نیک من از مدتی باز صاحب من است و جنانچه  
 آدمی اوصاف حمیده خود را نمیکند اردو من نیز این را نمیکند اردو این سبک را  
 که هر طعام دانی که نام دو تنه و پیران میدهند و آتش بوم بزرگ می اندوزند و  
 بک میکنند و فوت بدن کمال خود میماند دیگر چیزهای خوب که حاصل میشود و هم از  
 طیفیل اوست و از چیزی که فرفوت در فر دارم و دایم از خوشحال می باشم  
 همین است و پس خون شست این سخن را تمام کرد و بسو امر با وی خوشی گشت  
 که چهارده هزار نسیلی را که زنجیر و جرس و زبور آنها همه از طلا باشند من تو میدهم  
 و چهارده هزار را که همه را در زر گشته اند و هر کدام را چهار چهار اسپ  
 میکشد و جرسهای خود از طلا داشته باشد که از اجده که نکند میکوبند  
 نیز بتو میدهم و یازده هزار اسپ دیگر نیز که از ولایت پیدا شده اند و از نسیل  
 خوب اند و بسیار تیز و دو نیز رواند بتو میدهم و یک کرد و کا و جوان خوش  
 را نیز بتو میدهم و سبک را بمن بده بسو امر چون این سخن را گفت بشت با و گفت

در سبک را

که من سبک را هرگز میدهم چرا که تو ابطاعت دمال و زندگی من هر چند می که دارم  
 همه ازین است و بک درین فووس و یکی که در درخراست بسیاری گشتند  
 و دیگر اعمالی که من میگویم از هر چند دل من با تو فوت دارد و سرایه همه آنها این  
 ماده کا و است تو درین سخن هیچ شبهه من تمام شد طبق گفته همین پیر و نام  
 یعنی نوک اوصاف ماد کا و می که کام دهم نام داشت و بعد از آنکه کام دهم  
 را بشیت نمک داشت بسو امر بی باکی کرده آن را بزرگشیده گرفت تا تندرست  
 گفت که در آن وقت که بسو امر زور منان کا و را از بشت بزرگ گرفت آن  
 کا و مول شده که بر میگردد و از غم لاغز شد و بخود اندیشه کرد و میگفت  
 که از من چه واقع شد که بشت مجاری که مرا گذاشت و من هیچ کنای می نکردم  
 و من بر کسی غیر او را نمیدانم و من خد سکارا بودم و او صاحب خیر است  
 چرا چنین کرد درین غم ساعت ساعت نفس بزرگت می شد و خود را از دست  
 هزاران هزار خد متکاران بسو امر خلاص داد و در پیدمانند با و بشت یافت و گریه  
 گمان زریای بشت اندازد روی نمکینی جنانچه خواهر غم خود را بپا در میگوید  
 با بشت میگفت که من چه کنایه ترا کردم و تو در میان نیکو کاران بزرگی  
 مرا که خد متکار توام و میکنم و اگر ستارم چرا یکداری و حال آنکه تو نیکو کاری  
 این سخن سبک را شنیده بشت گفت که ای سبک از تو هیچ تقصیری واقع نشده  
 و من ترا نمکاشتم اما بسو امر را چه است بزرگ و زور می گیرد

کام دهم

در است کارم

و در مقام معنی اینست که در جوی در آسم  
 و سونکی در آسم که میگوید



همرازی و معطل کردن  
و از برای جو امتیاز  
و از برای جو امتیاز  
و از برای جو امتیاز



که از شعله ان همه ایشان بپوشید و صد پسران بسوستر با فیلان و از اینک پادشاه  
 بسوستر خاکستر ساخت و بسوستر بختل شده و در دل می اندیشید و جهان شد که دریا  
 بی موج و بی غلغل و ماری دندان و حورث یه کسوف یا فیه می نماید و نورانیت  
 او همه رفت و پسران او کشته شدند و لشکر او سر نابود شد و خود عینین شد  
 جناح جانور شکسته بال می باشد و عز و اد همه رفت و خوشحالی او اصلاح نمائند  
 و از غایت شرمندگی طبل شد انگاه یک پسر خود را برای محافظت و ولایت نگاهداشته  
 و او را ولی عهد کرد اینده خود برای ریاضت و عبادت در میان برفت و ازین  
 حسرت که وضع چنین غریب نیست و ثواب طاعت بر همان زیاده برده است  
 ترک و منع خود گرفت و بد اس کوه مهاجر که از گز آن اد است به می نمود رفت  
 و از برای راضی ساختن مهادیور ریاضت و شتواری کشید و بزور انگشتان  
 پای هر دو دست را بالا کرده تا صد سال ایستاده ماند و در رنگ مار خداسه  
 او از باد مو ابو و دها دیو چون دید که از آتش ریاضت او هر سر لوک سوختن  
 گرفتند بعد از مدت یکا و سوار شده انگاه آمد و آن مهادیو که صاحب تعالی و  
 دعای نیک بود از بسوستر پرسید که تو برای چه چنین ریاضت صعب  
 میکنی من گشاده حاجتم نه از دی که در دل داری با من بگو چون مهادیو این طور  
 پرسش نمود بسوستر در پای او افتاد و گفت که اگر شما از من راضی آید فزون علم  
 تیر اندازی را تمام بمن عبادت فرمایید و افروهای از او خلاصه و حقیقت از او

و الله اعلم  
 میسر آسود  
 که از اسب  
 سکن بود  
 و در انگاه  
 تمکون و سب  
 کردن سرگشته  
 استاد پادشاه  
 و چون در  
 رنک مهادیو  
 اندک کار و عفت  
 و مکر و بدعت  
 و اهلکار  
 و سوار شدن  
 مهادیو بر کاه  
 ظهور مهادیو  
 رخصه انگاه

نیز من یا موزید و جمیع اسلحه دیو نهاد و دیوان و دیوان و چنان و کسند هر بان و چنان  
 که از اسب بستر میگویند از طفل شاهانه نصیب من شود و دستها بر کمرین  
 و لوناسند مهادیو گفت همچنین خواهد شد مهادیو این را گفت و در استمان رفت  
 و بسوستر صاحب حمیده بعد از یافتن علم اسلحه خوشحال و مغرور شد و روز  
 بروز قوت و شجاعت او می افزود و جانچه در شب چهارم است دریا می نشاند  
 و در دل او چنین شد که شینیت را که رکیس بر یک بود حالا خواهم گشت انگاه  
 بسوستر در منزل نسبت آمد و بجانب او ستر بین اسلحه انداختن گرفت و از آتش  
 ان اسلحه ان پیا بان همه سوخت و زرد شدی و جمله بسوستر او دید هزاران هزار  
 رکیس ان که در ان مقام بودند رسید و در کجبه رفتند و مقام نشست صاحب  
 نورانیت تمام ماند و در یک دو ساعت مانند زمین شوره شد و از هیچ سویی  
 صدائی بر نمیست و بنسبت هر بار با ایشان میگفت که شما هیچ ترسید که این  
 بر سر کاه و راس بطرف خواهیم ساخت جانچه بجای را بر را خورشید محو می سازد و نسبت  
 که در میان سخن گویند بزرگتر صاحب نورانیت عظیم بود از خشم باید استر میگفت  
 که تو این مقام را که از سالهای بسیار آبادان و جای امن بود و پیران سافه  
 و ثواب و منفیدی و پیران خواهی رسید و ازین جهت هلاک خواهی شد  
 انگاه بنسبت خشکین شده جوب دستی را بدست گرفته برخاست و جانچه  
 آتش تپان و سوزان به راهی دو و سیاه بر چرخه و شعله میزند بنسبت نیز

مراد پد است  
 که مادی سرگی  
 که مهادیو معلوم  
 که مانند بران خود





اکثر است

همچنان پیوند و جوب دستی اوجان می نمود که کو یادندی است از جم و سلاح  
 جم را بر زبان هندی کال فند میگویند تمام شطبه نسبت اسرم داه بین سوختن  
 مقام شست چون شست این سخن گفت بسو امتر و زنده سلاح آتش بار کرد  
 اکن این ستر نام داشت بر و انداخت و گفت واقف باش واقف باش شست  
 این سخن شنید و گفت من انیک ایستادلم ای انکه تو در میان چیزان منبیدی  
 زور خود را بمن بناله من امروز غصه در ترا می کشیم و زور سلاهای ترا می نمایم ای پیر کاه  
 ای ابله به من کز در جتری کجا زور بر من کجا زور بر همان مانند زور و پوتهاست  
 تو که در میان چیزان بدکاری زور مرا هم به من لبش است این سخن گفت و سلاح  
 آتش بد پیر کاه را کفایت رسانند بود و جوب دستی خود اجماع صاحب و  
 بطرف ساخت که آتش باب کشیده می کرد و آن جوب دستی به دند نام داشت  
 و بسو امتر دیگر سلاهای زور داشت که سر او که اسامی آنها اینست رد و ز  
 و بان و ایند و باس پت و ایکیک و مانون و بانون و کاندن  
 و سوانین و پرتش و موهن و ستان و بلاین و سوکنه  
 و دارن و مجر که بسیار چون است و دند است و باجین و کز و فنج  
 و دوز و دس که از کسین بنی و کمال استر موسل و بیدکا و حسن  
 و منایشتن و کال استر که بغایت میب است و در جم پیکر و کال خیز و دشت  
 خیز و همان و به پیر و کال پیر و درن پیر و دوز و نیز از گمان

مادر

مادر و کونک پناک نام داشت گشاده داد که یکی میخواست و دیگری در آب غرق  
 می ساخت و با پیر استر و بارتن استر و می ستر و درون که نیک تر ساند است  
 و کمال استر و گمن و دیگر پیر که نام آنها بنده ام پیر کوشک بجانب  
 شست انداخت و بنشیت پیر بر همان همه را با دند خود کرد و مردم را ازین  
 تعجب دست داد و چون آن اسلحه همه صنایع و عالی مانند از آن پیر کاه و بر خط استر  
 را کار فرموده و چون بر مها ستر بالاشت در هوا اکن و دیگر دیوت و دیور که و  
 کنه هر بلین و ماران بزرگ بهوش شدند و اهل سره لوک از ترس متحیر شدند  
 که حالا چه خواهد شد و آن بر مها ستر بغایت نوزانی و بسیار هولناک بود و هر چند  
 آن بر مها ستر سلاح بر مها بود و اما بنشیت آن همه پارتند و دند معطل و صنایع ساخت  
 پس ستمانه بر اکن گفت بنشیت بزرگ چون بر مها ستر را فرو خرد و هر چه لوک از  
 خیز و دشت بهوش شدند و صورت او در آن حالت چشم بغایت میب می نمود  
 که بجانب او تیر نمی توانستند دید و از هر سر سوی او شرای آتش اندود و دود و الو  
 رخاست بر مردم دندی که در دست او و جان بمان در نظر کوای که آتش  
 سوزان باد و در نظر می نماید و آن دند کوای و مسن هم دند است و بر همان  
 من ایستاد و تعریف بنشیت کردند که بر مها غالب آیند کان غالب بود و با دگفتند  
 که زور تو بغایت بزرگ و چقدر است تو قوت را جمع ساز و نگاه دار که تو را حبه  
 بسو امتر که نام او بسیار شهرت یافته بود و زبون ساجنه حالا تو خوشحال باش

می آمدم



و تو در میان او میان بزرگی و اگر تو بخاطر جمع باشی این مردم که ترس  
 یافته اند خوشحال شوند چون من ایستادن این سخن را با ایشان گفتند و از چشم خود  
 تشبیه و بحال خود آمد و اگر سخن در سخن باز آمد و او را حاضر بزرگ بود  
 و بسو امتر که منسوب شده بود و خجل ماند و فیسهای سرد می کشید و میگفت که لعنت  
 بر قوت چتریان باد و از آنست که بر همان دارند و پشت یک بر دم دندانه آید  
 مرا بکار ساخت و من چون این روز بر همان دیدم حال بر سره حواس خویش  
 مالک شده عبادت در ریاضت مشغول خواهم گشت و بر همین خواهم شد و نه  
 چون بزور ریاضت بر همین خواهم شد از زمان مرا هم روز بر همان خواهد شد  
 و بسو امتر که صاحب نوزائیت عظیم بود نهایت ملول شده و اسلحه باقی مانده خود  
 را نیز از دست پنداخت و از اینجا بقصد ریاضت و عبادت برآمد و دست تمام  
 شد طبیعت بسو امتر برنگی یعنی و عید بسو امتر بعد از آن بسو امتر من ایستادن ریاضت  
 صعب می کرد و دهمای سرد می کشید سبب کند که با تشبیه و آنست  
 و میخواست که با ایشان برابری بکند آنکه بسو امتر بزرگ خود جانب جنوب  
 رفت و میوه و شکلی و پنج درختان پیچید و باین نیست که او هم در رنگ تشبیه  
 می کرد یعنی در ریش بزرگ شود و چون ریاضت تشبیه را بر خود زیاده  
 یافت در پایانی که بگویند نام داشت رفته عبادت مشغول شد و در دل  
 او این قصد بود که من هم برین شوم و در زمان عبادت از وجار رسته متولد

بر سره و که

یعنی پیش از عبادت این کار کرد  
 که در حدیث آمده که هر که  
 در وقت عبادت بگوید

شدند بر شکند و در شکند و بزرگ که پیش و همی و پیش از آنکه عبادت بگوید  
 مشغول شود و سلطنت میراند مشت بسو امتر از حدیث آمده بود و هر که پیش از  
 عبادت او کند شست و شعله نوزائیت احاطه آتش شده بود تمام شد  
 طبقه بسو امتر برین یعنی قریب بسو امتر و چون هزار سال درست که شست برهما  
 از بره لوک اند و با بسو امتر بر کاه نزدیک شده بنویس و استیگی با و  
 گفت که تو بر وجه بر که لوک غالب آمدی یعنی عالمی را که برای هر کان سلطنت آگاه است  
 همه را بدست آوردی و در جبر جبر کافران زیاده می یابم بر همه این را  
 بگفت و باد و برتا از نظر غایب شد و در دیو لوک رفت و بسو امتر متفصل  
 شد و بجز گفت که با اینهمه ریاضت مشغول شد و عبادت بسیار کرد و درین اثنا در  
 او دانه ترشنگ از اولاد اینجا که را حله بزرگ شد و در دل او که شست  
 که من نیز حکم بکنم تا در زندک بهمین بدن بهشت روم و آنجا که عیش و عشرت  
 بکنم پس ترشنگ بشیبت را طلبید و در اعینه خود را با و بگفت بشیبت گفت  
 که این خیال بکنش ما فایده میسر نیست و چون ترشنگ که این سخن از او بشنید بجانب  
 جنوب در جایی که صد بهر آن ششیت ریاضت عظیم میکرد و رفت و ایشان را  
 بدید و در دست عظیم بسته پیش ایشان بایستاد و گفت خیر و صلاح هست پس  
 بگفت بشیبت که استادم است از جگ من انکار کرده است و من

بسیار از این کار کرد و در این

و آن جایگاه

بر از راهها

از نزد

احمال بود

تا به

و لشکر از

مستوا و نام بود



میخواستیم که حکمت بکنم و بنام شما آوردیم و شما کرده السامس از شما این را  
 که مرا حکمتی بفرمایند تا زنده بمانم و چون شربت این امر را منافع او را دوست  
 شما که بپسردان او میدم که مرا تمام رسانید و اگر نه از دست دیگری این کار  
 بر منی آید و اگر شما هم مرا میگذاردید من استادی دیگر بهم میرسانم که حکمت کردن  
 مرا ضروریست تمام شد طبقه ترشنگ بر تیا کفان یعنی از پیش زدن ترشنگ  
 پس سنانند بر آنچه گفت که پسران شربت از شنیدن ترشنگ خشکی شده  
 یکبار با ترشنگ گفتند که ای ابله تو سخنان استاد را شنیدی  
 و توبی عقلی که پیش ما آمدی و تو میخواستی که هیچ را نگذاشته بر تلخ برانی و این منکر تو  
 خوب نیست که ما را معلم حکمت خود می سازی هر جا که کس از نسل اجداد است بروست  
 همه ایشان و استاد سر شربت است توان لیاقت نداری که کاری بی رضای  
 او توانی کرد و چیزی را که شربت گفته باشد که این کار شدن نیست آن کار را  
 ما جزو خود بگویند می توانیم کرد ای ما بیاماز ایند میدهم بخانه خود برگشته برو  
 از برای کار سازی حکمت تو همین شربت پس است و کارایان نیست که ترا حکمت  
 فرمایم از زمان ترشنگ از سخنان ایشان اعراض شده سخنان زیر و زبر  
 گفتن کردند و گفت که شربت را جواب داد و از پیش خود برانده شما نیز جواب  
 دادید حال من بروست و دیگر برای خود بهم میرسانم تمام رسانید پسران که  
 سخنان بر ایشان میسر بود و شربت زنده از اعراض چشم برد دعای به کسر دند

گفتند که تو فز و جندال خواهی شد و ایشان ترشنگ را این تفال دادند  
 بمثال خود درشتند و آن شب چون گذشت صبح را چه بصورت زشت  
 جندالان برخواست و از نصف بالاباس او سرخ و با نین بکود بود و چشم  
 او سرخ و خشکین و دهانک در زد و سبز در نظریه آمد و جرم خرس در  
 برانداخت و زنجیر آهنین در اعضا پوشیده بود و مشورتیان او و خدمتکاران  
 او آن حالت دیده همه گریزان شدند و بشر خویشش رفت و راجه تنه  
 شد و خجل ماند و شب روز از تاثیر آن دعای بد میسوخت آگاه در میانه  
 بسو امر رفتن آن بسو امری که قصد بر ابری نشست می کرد و از ریاضت  
 و عبادت کینه داشت او چون دید که ترشنگ بصورت چندال بر آمده  
 در بنام او آمده است برو مردمان شد پس بسو امر که نوزائیت او بسیار است  
 و سخن گفتن را خوب میدادست از آن راجه که دولت او در رفته و صورت  
 او زشت شده بود و رسید که ای فرزندان اچاک و صاحب اوده و شجاع  
 نو که از دعای بد چندال شده بیکه تقریب نزد من آمده راجه سخن بسو امر  
 را شنیده و دوست بسته با بسو امر که کج عبادت بود میگفت  
 که شربت استا من مرا از پیش خود برانده و از من انکار کرد و پسرانش  
 نیز مرا خواب دادند و بد چارسانیدند و آنچه من میخواستم میسر نشد  
 و من این را میخواستم که حکمت بکنم تا بهین قالب در آسمان بروم



و هیچ نیت نیامده و من هر چند کار مشکلی داشته باشم هرگز در دفع گفتند من  
 بخیر چتریان سوگند میخورم که آنچه پیش تو گفتیم همه راست است و من یک بسیار  
 کردم و نگارایان ملک چنانچه را حجاب را گفتند بعد از موده ام و استادن  
 را چنانچه حق ایشانست از خود را ضعیف ساخته ام و شب و روز در کارهای  
 خیر تردد می کردم و گفتند اگر در او اندیشه من بستی بود ایلی طالعی من  
 بود که با این همه استادان من خوشترند و من یقین داشتم که بخت بر من  
 غالب است و عمل هیچ کار منی آید و از برای یافتن نیک و بد بخت  
 بکار می آید و کار کردن هیچ نمره نمیدهد باین من بنابرست عین ام و از  
 لی طالعی همه کارهای من ضایع شده است در پناه تو آمد مام حالا تو بر من رحم  
 کن تمام شد طبقه بزرگ باک یعنی سخن ترسک چون را به این سخن را تمام کرد  
 بسوخته کبر بزرگ بزبان شیرین باو حکایت می کرد چنانچه در دل او خوشحالی  
 در آید و گفت ای ترسک تو خوش آمدی که در پناه من هست اگر رفتی و تو مرا بجای  
 من رندی و من ترا در پهلوی خود می نشاند و از برای کار سازی تو هر جا که عایدی  
 مرا حاضر است آن همه را خواهم طلبید و چنانچه تو میخواهی همان طور یک تو تمام  
 کرد و اگر چه استادت تو را دعای بد کرده است و صورت ترا زشت ساخته است  
 اما من ترا به همین صورت و همین قالب که استادم فرستاد بسوخته ام و این را  
 یکفیت و پیران و شکر کردن و دوستی است و در پستان خود را طلبید و بدیشان

داکتر  
 شکر

گفت که شما مصالح ملک را همه متیاسانید و کسیران را که در نزدیکی مانده اند  
 از زبان من طلب نمایند و بگویند که بسوخته ام و شکر را می طلبید شکر دادن بسوخته  
 بر حضرت او رفتند و کسیران پیوسته و رانیدند رسانیده رود بر گشته آمدند  
 و دوست بسته پیش او عرض کردند که همه بر همان پیوسته و بر حضرت شما بودیم  
 و ایشان همه بر شما را بر سر و پیشانی قبول کردند پیوسته و بالا آمد کور شده و معنی  
 پیوسته و بالا آمدند و غیر از من و دی و صد پسران شربت کرایان سخن بشمار آید  
 کردند و خشت یکین شدند و ایشان سخنی ناخوش گفتند شما که بزرگترین من است  
 اندیشه شنید ایشان گفته اند که جانی که چتری معلم ملک و چندان صاحب ملک باشد  
 و پوتای بزرگ است یک را چگونه خواهند خورد و دست چتری را میگویند که در  
 آتش هوم می اندازند پیش روغن و عجزه و بر منائی که بفرموده بسوخته طعم  
 چندان خواهند خورد و باستان چگونه خواهند رفت پس شکر دادن به بسوخته گفتند  
 که من و دی با صد پسران شربت این طور سخنان خشم آلود گفتند و چشمهای  
 ایشان از خشم سرخ شده بود سخنان شکر دادن را شنیده چشم بسوخته از  
 غضب سرخ شد و در آن حالت ایشان گفت که در من هیچ عیب نیست و ای  
 پسران شربت که دلای ایشان بدست در من عیب می نهند ایشان از دعای  
 بد من سوخته خاکستر خواهند شد و ایشان در قید اجل گرفتار می شوند و اجل افراد  
 کند در کردن ایشان انداخته گشتان گشتان بجانده ملک الموت میرود ایشان

+

داکتر  
 شکر



بعد از خاکستر شدن باز درین عالم بایستد و تا مقصد قالب بصورت مردار خواران  
 ظاهر شود و گوشت سگد اینچون زده باشند و در دل ایشان کرامتی نباشد و بر کینه  
 مردمان نمر دند نام ایشان ششک باشد یعنی شست زدن و قبیح و مکروه در نظر باشد  
 در آینه و در میان مردم باین میبکشد بهشت و مودعی نیز که من بی عیب را عیب  
 می بخشد عیب ناک شده بصورت نکند و بر آید و بکینا و کم ذات را میگویند مثل سبیل  
 و صیاد و غیر هم و او جان شود که هر روز جالوزان را بکشد و از گوشت آنها غذا  
 سازد و هر کسی از دستش شود و این طور در میان خلق می کشد باشد و در میان  
 مجلس شیرین بسو اینها من این سخن را بگفت و خاموش ماند تمام شد طبقه بکسیت  
 سراپ یعنی دعای به پسران بشیت و بسو امتر بزور عبادت در یا صنت  
 پسران بشیت را و مودی چون ملاک ساخت فتنی در مجلس کس را کسیران نشینند  
 سخن گفت که این فرزند اجهاک که نام او بر ترسک مشهور است و صاحب خیر و نیکو است  
 در پناه من آمده است و می خواهد که باین قالب در آسمان برود و شما همه او را رخصت  
 بدید تا با پسران برود این سخن بسو امتر کشیده بر همان بزرگ که از بسو امتر ترسان  
 بودند یکدیگر مشورت کردند که این بسو امتر بیک کوبک بغایت مرعاض و بسیار  
 خشکین است ما را مخالفت با او میسر نیست آنچنان شود که ترسک بزور عبادت  
 بسو امتر همین بدن با پسران برود و آنچنان همه ایشان مصالح بکشد را همه طیار کردند  
 و معلوم آن حکم که از زبان مندی او پیش میگویند بسو امتر شد و دیگر بر همان

مشکلا

در مهابرات  
 نوشته که کس  
 که بد و سود  
 باشد و مادر  
 همتری او را  
 ننگه و خزان  
 و او را می کشد  
 شود

بودند

از کس

بزرگ که فتنای ایشان پسندیده بود پنج شدند و معنی پنج خواننده بید است  
 در جنگ ترسک که نواز نیست بسیار داشت بسو امتری که بزرگترین مانع و دشمن  
 الله مناست و در تبار اطلبیده مانده هر که اجمت خود را از جنگ بگیرد و دیو تنها  
 برای گرفتن حصای خود بطلب او نیامد و ازین جهت در دل او غصه افتاد  
 کفچه جوین را که در غن به آن در هو می اندازد و داشت که تا ترسک گفت که زور عبادت  
 مرا تو حالا به بین که تا باین قالب در آسمان نمی رستم تو باین قالب در آسمان  
 بر دوا آسمان جان است که رفتن بقالب در آن بغایت دشوار است  
 و برکت این زهد و با وضی که از زمان خوردی باز من از اند و حسن ام  
 تو بقالب خود بر آسمان بروی چون من پسران این دعا کرد و بجهت رجاء و کسیران  
 راجد در هو ارفت و راه رفتن بر آسمان گرفت و چون ترسک بالا رفت ایندر  
 با دیو تنها مانده با و گفت که ای ترسک تو زود سر کنون بر زمین بویست که تو خانه در  
 آسمان برای خود ساخت و است و تو تر اند عای بد خراب ساخته است ایندر  
 چون این سخن گفت ترسک سر کنون شد از آسمان خود است که بپشت و در  
 چنین افتاد و بسو امتر یکفت که تو بخا بهانی بکن نکا بهانی من بکن و این  
 آواز او را بسو امتر چون شنید از خشم گفت که ها بجا باشش ها بجا باشش بعد از آن بسو امتر  
 شست عبادت در یا صنت خویش خا بجا بر ما خلق را می افروزد و برشش تو چنین  
 که و نخت از من در جانب خوبی است که عبادت از صفت ستماره و انرا

+



بزبان مندی ستریا نیز میگویند سپید اگر دوازده روز ریاضت که از آبرنج میگویند  
 در طرف جنوبی پست و مفت منزل که از آنجمله میگویند سپید اگر دوازده روز ریاضت که  
 چشمان او از غضب سرخ بود خواست که ایند دیگر را بدو یکدیگر دیند و در کمالان  
 و خلایق بسیار پیدا کند و در کسیران جاعه و جاعه ترسیدند و آسمان بهاء  
 بسوا ستر عجز تمام میگفتند که این راجه زاده یعنی ترسنگ بدعی بد است و  
 که کفایت است و اولایق این نیست که بقالب خویش در آسمان پیدا و هنوز  
 عبادی نگردد است که کفایت کند او شود و باعث کفایت او گردد و اما نکته پیران  
 رامی دانست ایشان سخنانی احکام آفرین میکنند و در پیران آنچه گفته شده است  
 توان حکم را در دین و تو بهر حسن این لیاقت واری که عالم از سر نو پادشاهی ایلیان  
 مخالفت بران کردن مناسب نیست بهر آن با تو میگویم که و شرارد دارد بهر من  
 بسوا ستر بزرگترین منان چون این سخن بشنید با دینها گفت که من عهد و شرط کرده ام  
 که ترسنگ همین قالی که دارد بر آسمان برود و من خلاف عهد یعنی تو انم که در من  
 میخواهم که ترسنگ در نزدیکی در آسمان بماند و پست ر که و پخته را که من سپید کرده ام  
 تا آنکه عالم بخاند اینها نیز عاید میماند ستر سخن در است و بگوید و مراد است کوی بسیار  
 و دینهای که از در سید برونند که گفتند که بخین با شش کوه جزای را که تو  
 است و بدیال خود بخاند از جانب کنی که کج مشرق و جنوب است این منزلت بجای  
 جنوب تجا از نماید و ترسنگ نیز باین قوی درویشی که دارد در سوا ستر

که قرار داد  
 بر آن را بر  
 هم چون



بجانب جنوب معلق باشد بسوا ستر سخن دیند را که شنیده خوشحال شد و گفت  
 همین طور باشد و همه دینها اورا تحسین کردند و همان طوری که آمده بود و ندانند  
 بمنزل خویش رفتند و جنگ تمام شد و کسیران و بزرگان که حاضر شده بودند  
 بخانهای خود برگشتند تمام شد طبعه ترسنگ بر کار و من یعنی رفتن ترسنگ  
 باستان و بعد از رفتن من ایسران بسوا ستر یا ساکنان آن پادشاهان گفت که در  
 ملک جنوبی طرفه تاسیانی شده اما حالا بمجلسی دیگر رفته عبادت میکنند پس بسوا ستر بجانب  
 مغرب رفته و در آنجا به کبر ریاضت صعب که کسی دیگر از آن خواند کرد مشغول شد  
 و میوه و جوی درخت میخورد و عبادت دشوار میکرد پس ستانند را چنانچه گفت  
 که در زمان اشتغال بسوا ستر عبادت در این راجه اینتریک را بخاطر رسیدند  
 ملک زید بگفت و یک آدمی را که بخاندن افزون او را پاک کرده و بجای  
 جوانی بسته بودند ایند آمد و او را در دیده برد و بر منان جنگ جزا را بر بردند  
 که مردی را که تو برای جنگ مهیا ساخته بودی کسی برود او را برود این عیب بزرگ است  
 که راجه محافظت جنگ خوانند و این عیب او را اهلک می سازد تو ملائمت  
 این کاه و بکن و مردی دیگر را پیدا ساز تا زمانی که شده و در کار جنگ  
 نموده شود و راجه اینتریک این سخن را شنیده در توفض آدمی شد که جندی از غلامان  
 او را پیدا ساخت و درین طلب راجه و لایات می گشت و میساید و جاسپ  
 که او آسمان بسیار بود نمی دید و مشهور و پادشاهان و معابد و منازل بر منان در کسیرا

و الله اعلم بالصواب  
 مرتبه اول مرتبه  
 با منان مرتبه  
 دوم مرتبه پدیا  
 مرتبه سوم مرتبه  
 مرتبه چهارم مرتبه

طار  
 تورا



را که پاکیزه بود و سیر میکرد و در اینجا آمده و راجه که دل او سرخ بود و هر یک یک  
 میدید و در آن اثنا بر معنی چنگ نام را بدید که بسیار پیران دارد و با نظایعت  
 اعمال خورش پخته بود اما فقیر بود که نان خورن معنی یافت این یک با ملاقات  
 کرد و گفت خراج و صلاح هست بعد از آن گفت که یک لک مادکا و یک و یک پسر را  
 بمن ده تا در حاکم بزرگ که زمین نام دارد آن پسر را بجای جوان بکشیم و تو در میان  
 برضایان کسی خویش و صاحب بیدارندانی و فقیری و پیری اگر تو راضی باشی این معامله  
 بکن و یک لک کا و یک و یک پسر خود را بجا کن از من در بسیار دلا بابت کشتم و از  
 برای حاکم آتی ماکر لاین باشد نیافتم و من شرط کردم که این حاکم بکنم تو یک  
 پسر خود را از من بیا که و او را به نام او در حاکم بکشتم آنکه من سرافراز خواهم شد  
 و تو در میان فلک کتب چنان که فاقه و عبادت تو بسیار خوب است این یک  
 چون این طور سخن بزرگچیک گفت و جواب داد که من پسر بزرگ خود را نمی فروشم  
 که من او را از جان دوست میدارم این سخن را چیک گفت و زن او را حبه  
 گفت که پسر خود را از جان دوست ترست من او را نمی فروشم آنکه من بخت  
 پسر میانی را راجه گفت که پسر بزرگ را بدینتر دشت و پسر خود را مادر منی فرد شد  
 و لاین فروختی منم تو لک کا و بده مرا یک پسر راجه یک لک کا در امان بر من  
 داد و پسر میانی او را گرفت و راجه ازین معامله بسیار خوشحال شد و او را برادر  
 خود سوار خنجر زد و بجای حیک رسید تا یک را با تمام رساند تمام شد طبعیت

و پیری

این  
 داستان  
 در  
 کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 آمده  
 است

یک

سن پسر بگری یعنی فروختن او چون راجه سن پسر را در پیش میانی او سر  
 و اسبان او مانده شد و او در ظاهر در مقام پسر آمده است و شش گرفت  
 و سن پسر و من در آن اثنا به پسر بزرگ رفته بود و مرا بدید در آن حال  
 که پسر سن پسر از غمی طریقید و بسیار حرم و غریب و فروخته مانده شده بود  
 پس پسر سن پسر را بدی بود و مرا گفت و از غم با دیک گفت که من نه پدر و نه مادر  
 دوست و خویش و برادر دارم تو تنها بایستی من کن که مرا کس که نشسته اند در پناه  
 تو آمده ام و تو جان کن که هم کار را بر این که مرا برای آن مصلحت آورده است  
 و هم من زنده بمانم بقوت تو تو کس من بکسی و من هیچ صاحب ندارم تو بقوت  
 خود صاحب من شوی و جانم بید چهره بان نگاه بان پسر را مانده خود میکند تو نیز  
 همان طور نگاه بان من کن که من ترا بجای پسر رندم سخن سن پسر را شنیده بود و مرا  
 نبود من یعنی صاحب کنج عبادت و لاسای او را داده با پسران خود گفت که  
 برای مصلحتی که پدر پسران شاید مرا میخواهد و از ورطه دشواری بستاند که در آن  
 وقت حال را سیده است و این طفل پسر من را در پناه من آمده از من التماس  
 نگاه بان خویش میکند شما جان بکنی او بکنید و مرا از خود شتر و دس زید و شما  
 جانم که کارهای شما خوب است خیر و خوبی دارید و فاقهای شما خوب است شما را  
 برای رضای من این پسر من را خلاص بدید که این پسر چیک در پناه من آمده است  
 و شما جان بکنید که او خوشحال بماند و غمگین نشود پس او مرا چون این سخن گفت

این  
 داستان  
 در  
 کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 آمده  
 است

یک



مدتی چند و دیگر پسران بسوا متر از روی غرور و تکبر جواب ناخوشش میدادند  
 و گفتند این چه عقل است که محافظت پسر دیگری میکنی و پسر خود را بکشتن میدانی  
 و این کار تو با آن میماند که کسی گوشت خود را بخورد سخن ایشان را چون بسوا متر شنید  
 بشنید بجایست بر کف دست چشمتها را از غضب سرخ ساخت و بر ایشان دعای بد  
 کرد و گفت که چون شما از روی بی باکی و شومی سخنی خارج از حیرت بگفتند و این  
 ادعای مرا بشنید بخورون گوشت خویش کردید حالا شما نیز چندان با بشید چنانچه  
 پسران بشنید از دعای من چندان شدند و شما بعد از این گوشت سبک  
 میخورده بشید و ما هزار سال با پاک بد حال در روی زمین می کشیم بشید  
 و چون بسوا متر پسر کونک از آتش دعای بد خویش پسران خود را بسوخت  
 انگاه برای تنگی خاطریش تنبیه این سخن گفت که ای پسر چون ترا از افسوسها پاک  
 کرده برای کشتن بجای حیوانی خوانند به تو این افسونی را که در مدح ایندراست  
 و ترا می آموزم از زبان بخوان و ایندرا بخورد و خواندن آن از تو خوشتر خواهد شد و ترا  
 از کشتن خلاص خواهد ساخت و در یک ایندرا نیز نقصانی و منفی ندی نخواهد  
 رفت من سبیه ان افسون را قبلیم گرفته بشتابی نزدیک ایندرا رفت  
 و گفت از چنان دور تر برو مرا سمع خود در یک ببر و مرا از افسوسها پاک بساز  
 و بجای حیوانی برای کشتن نشان و کار یک را با نام برسان راجه ازین سخن  
 پسر را که خوشحال شد و در موضعی که یک یک در انداخت و من سبیه را افسوسها

سبیه

بار رفت

پاک ساخت و برای کشتن او را بسوختن بر بست و من سبیه نظر را که سید را که از  
 زبان مندی راجه میخواستند خواندن گرفت و از برای خلاصی خود ایندرا را که برای  
 گرفتن حصه خویش از یک انده بود خوشحال ساخت و ایندرا را در ارضی شد و هر چه  
 خاطر خواه من سبیه بود با خویشید و زندگی و نام نیک را که او میخواهد است ایندرا  
 بد و او را راجه ایندرا یک را که مطلوب از یک بود او نیز عمره را از ایا پافت و حیرت  
 و نام نیک و دیگر آرزوهایش را که از یک در دل داشت از تقال ایندرا را  
 یافت و بسوا متر صاحب جز مالک حواس صاحب فایده پسندیده تا هزار سال  
 ریاضت صعب در کنار چنگر می کرد تا نامش در طبقه پسران مشاهیر و ایندرا یک یک  
 یعنی تهریت بسوا متر و یک ایندرا یک پس رساند گفت که چون هزار سال از عبادت  
 بسوا متر گذشت در آن حالت که او در روزه غسل و قوت ریاضت داشت  
 بر مبارک دعا باشد و سخن باو گفت و بر دمی رفت و بسوا متر سخن او را شنید  
 و باز بدستور سابق عبادت مشغول شد و چون مدتی مدید برین گذشت  
 برای انداختن غفلت در ریاضت بسوا متر میخانه نام پسر صاحب حسن نازک میان

یعنی او را  
 از ریشه روح  
 بر آرد

ایندرا را که از برای کشتن او را بسوختن بر بست و من سبیه نظر را که سید را که از

دیگر که نام پسر بجای که بسوا متر در خلوت بود انداخته است که غفلت کند و پسر  
 کونک احوال را که صورتی بجایست چهل دارد و بخوبی او را می دیگر را ندیده بود  
 و که با دینا بصورت میخانه را که بود و در اعضا او متناهی و  
 معتدل بود و بسوا متر او را در گوشت و خلوت بجای که کسی ندیده بود او را  
 و الله اعلم  
 ظاهر امر او را  
 منیکای ابره  
 حسن و خوبی  
 هر چه را  
 که سبیه  
 مشغول می شود  
 یا مراد از  
 صفات که  
 در این  
 از این  
 و این  
 و این



بدید که جامه های یک او از آب ترشده است حسن و جمال او جان است  
 که دل را بر باید و بسو متر قید شویست گرفتار شد اینجا بینکا نزدیک او ایستاد  
 و گفت که من ای سرگام که بینکا نام دارم و برای خوشحال ساختن تو اینجا آمده ام  
 و ای بهمن اگر دل تو میخواهد بمن صحبت کن که دل من ترا میخواهد و چون میخواهد این  
 طور سخن میگفت که حاضر خواه بسو امتر بود بسو متر بزرگ دست او را گرفت و در حجره برد  
 و ناده سال باو عیش و عشرت میکرد و آن ده سال او را بمقدار یک ساعت  
 بگذشت و بینکاتام عقل و دانش او را برود و بسو متر فراغت بخشن کرد  
 که آن مدت یکسال را برابر یک روز دانست و بعد از آن شستن آن وقت بسو امتر  
 که صاحب کبج عبادت بود بر بری خود مطلع شد و پشیمان گشت و بخود میگفت  
 که افسوس پس که آن همه ریاضت و عقل و دانش و یقین من از جنت این ایسره  
 بیکبار برفت نمیدانم که این زن چه طور زنی بود و من اول چه بودم و حالا  
 چه شدم و این عورت در عبادت من خلل انداخت و کار سازی اینسر کرد  
 من او را میگذارم بسو امتر این اندیشه در دل گذراند و زبان شیرین با بینکا  
 بگفت که تو این زمان بزد او را چون دواج کرد و خود بیکرا گذاشته در که  
 هاجل رفت و بخود میگفت که چون باعث بدین کارها شویست است من  
 کاری بکنم که شویست را از اینجا براندازم با برین بسو امتر در کنی کتاب گوشتی  
 رفته تا یک هزار سال عبادت و ریاضت صعب کرد و ریاضت او را

رسالة الشيخين ولاحقه على درر الاسرار

182

دیده دیوتنار سیدند و ایندرو با دیوتنار و کیسوان بزرگ مشورت کرد و گفت  
می ترسیم که بسو امتر مبادا بزرگتر از او شود ریاضت خویش ما را بسوزد و حالانته  
که بعد ازین ما او را بزرگتر که بخوانیم بعد ازین مشورت ایندرو دیوتنار و کیسوان  
رفتند و باو گفتند که بسو امتر ریاضت صعب بیکار کشیده است التماس  
که شما او را بر مرکب خطاب بکنید بر همانند بسو امتر آمد و گفت ای بزرگوار تو سرور  
که داری از من بخواه بسو امتر این سخن را شنیده و گفت که ای برهما چون شما  
از من راضی شده اید التماس من اینست که بعال نهامن برده و که شوم بمن درویش  
بزرگ اتحاف برهما گفت که تا تو مالک حوض غالب بر شوی و غضب نشوی  
بر من که چگونه می گردی اول حوا پس را در ضبط در آرد شوی و غضب را بر طرف  
سازد بعد از آن مانترا برده و که خواهم خواند برهما این سخن را گفت و از اینجا که آمده  
بود باز آنها مجاب رفت و بسو امتر در کاخا باز بر ریاضت مشغول شد و تا چند سال  
بر سر یک پای ایستاده و دوست بر داشته غذا از باد هوا می کرد و چیزی نمی خورد  
و دیوتنار باز از بسو امتر رسیدند و خواستند که در عبادت او حلال انگازند پس  
او دیگر دیوتنار بنهارا پشرد و اطلبیدند برای این که عبادت در ریاضت بسو امتر  
باطل شود و کار ایشان ساخته کرد و تمام شد طبقه بسو امتر تمام بان یعنی بزرگ  
بسو امتر چون ایندرو بنهارا طلبید باو گفت که تو خود را از آستین من باز بسو امتر  
را فریب ده و عبادت او را باطل گردان و کار دیوتنار است کن و بجزا هر دو

و اما اعلم بالصواب - معنی دیگر کا طرز یہ ہے کہ معنی ان کے وہ ہے جو کہ ان کے  
نہیں کہ وہ ان کے معنی کے ساتھ ساتھ ہیں اور ان کے ساتھ  
معنی کے ساتھ ساتھ ہیں اور ان کے ساتھ ساتھ ہیں

و الله اعلم  
طاهر ابراهيم  
از شهرهای  
ابره هفت  
سده هفت  
یا ابراهیم  
ربیع الاول  
فصل اول  
یا محمد بن  
در صفات  
الاول



خرابده

دست تعظیم را بستند و عرض کرد که بسو امرت سید عابد خوشنک بزرگ است  
برین خشکیکن خواهد شد و بدعای بدبر ملک غایت التماس از تو جان است  
که تو مرا ازین کار صاف داری که من زاده اورا نمی توانم بر طرف ساخت و در آن  
زمان که بر بنهایین سخن بگفت بر بنها از ترس ایند ر میزدید ایند ر باد گفت  
که تو ترس من بصورت کوکله که جادو نیست در هند مشهور بر آید و کام را که  
عبادت از شہوت است گرفت همراه تو خواهم آمد و جایی که تو باشی منم خواهم  
تو همراه من بیا ایگاه ر شبها خود را بجای من فاحش در زور و رار آید در  
بیابانی که بسو امرت ریاضت میکردی تا اورا بخود فریخته سازد و ایند بصورت  
کوکله بر آید و با کام رفت و او از خوش آید شوق اینک میگرد و جان بخد دستور کوکله است  
چون بسو امرت بکوکله و آواز سر و در بنهار آید شنید و نسیم گلخانی خوشبوی  
به مانع او رسید در قید شہوت گرفتار شد و بر آواز نفس و صورت بجایی که رنیا  
سر و میگفت آمد و از دیدن حسن ر بنهار آید شنیدن خوبی آواز او فریخته  
گشت اما در دل گذر آید که یک مرتبه پیش ازین زنی آمد و در عبادت من  
خلل انداخت مبادا درین مرتبه هم برای تباہی کار و بار من این زن آمده باشد  
در دل بسو امرت این تردید شد و چون نیک نظر کرد و بچشم بصیرت بدید  
که ایند را این کار کرده است و ر بنهار برای فریقت او فرستاد پس بسو امرت  
خشکیکن شد و ر بنهار عای بد کرد و گفت که چون تو برای شکست رنیا

کتاب

من آمده من جان قال کردم که تو نامه هزار سال درین بایان بصورت سکنی  
مسح شوی و بمانی و بعد از آن یکی از مرئسان بجه خواهد آمد و از این صورت  
خلاصی نخواهد داد و بسو امتر چون مدعی خویش رهناراسک ساخت پیشتر  
این درو کا مدیور ابدید و بسیار پشیمان شد و بر خود نفرین کرد و گفت بر مھا  
مرا از غضب و شہوت مانع شده بود و من هنوز در قید شهوتم که دل من  
بایل رہنا شد و دیگر کردم که از خشم برود جای بد کردم و من کی خوب بنیستم  
و بسو امتر بر خود مذمت کرده ہما چل را کہ است از انجا بجانب مشرق رفت  
و عھد کرد تا ہزار سال کہ ہج سخن نگوید و باین طریق در یک جالی بابی در دامن  
کشیہ و مانند کسی خاموش و مرتج نشیبت کہ از آبجرا بسین میگوید تمام شد  
طبقہ از تنہا ستراب یعنی مسح شدن رتہا و وقتی کہ بسو امتر بصورت ستون  
سیکن شدہ تا ہزار سال مراقبہ کرد و خاموش ماند و شہوت و غضب پیرامون  
ادگشت و دو تنہا دیدند کہ او بر شہوت و غضب نیز مالک شد آمدہ بار ہما گفتند  
کہ ما با انواع حیل خواستیم کہ زہد عبادت بسو امتر را بر طرف سازیم اما عبادت  
ادرا بر طرف نتوانستیم ساخت و می بینیم کہ ریاضت او روز بروز استزدون  
میشود تا زمان او بر شہوت سیکن نشدہ و با تش غضب خویش مارا شوختہ است  
شما او را بر تہر کہ بخوانید و ہر صبح خاطرش میخواہد یادید بر مھا بودہ و تو تنہا  
زہد بسو امتر آمدہ و یادگشت کہ لہذا بر تہر کہ تو زہد ریاضت خویش بہ من شدی

مرد از دنیا  
و از ملک



حالا از ریاضت باز آئی ترا حیر و فلاح یابد تو چنان باشی که بر تمامی خود هر جای  
که خواهی توان رفت که ما از این تعال و ادرم بسو امتر چون این سخنان شیرین  
لطف آیمز بر بهار آشنید گفت که چون شما بسو اسطر ریاضت و عبادت من را  
برتر که خوانید التماس اینست که از عبادت شما بخوام که چندین چیزهای مشقت  
و محنت نصیب من شود اول برنگین یعنی معرفت خداوند تعالی و دانستن هر  
جای بسند که جبار کنایت در استخوانی و من و قدرت بر آمدن بصورت های مختلف  
که آنرا بزبان هندی پیاده میگویند و برکت در چیزهایی که دارم و از آبروه میگویند  
و یادداشت اموری که در ماضی گذشته یا در زمان مستقبل خواهد  
آمد که آنرا سترت میگویند و دیگر علوم که در عالم است من را از ابدانم و هر چیزی  
را که بشنوم مرا فراموش نشود و دل را همیشه در دست خویش داشته باشم و صبری  
و تحمل و مهربانی شیوه من گردد و من همه دان باشم و نادانی از من بیک  
قلم بر خط کرد و من دشمن کسی نباشم و در دل من هیچ از دلی نماند  
چون خواستی مرا نباشد این چندین چیزها از شما التماس دارم که مرا آموختن کرد  
بر ما گفت این همه از روی نویست کرد و تو چنان باشی که میخواهی و در میان  
من بر همان بزرگ شوی بر ما این را گفت و با و در تنها از جایی که آمده بود  
باز با این رفت و بسو امتر کام دل خود را یافت و بخوشحالی تمام در روی زمین  
سیر میکرد و آنگاه سنانند بر او میخند گفت که این بسو امتر همان است که در میان

بر همان بزرگ است و نورافیت او عظیم است و وجود او مملو از نیکی سرشته است  
و او در میان سنانان بزرگ سنانند چون این حکایت بسو امتر را بر میخند و چنین  
بگفت و راجه جنگ این را شنید تعظیم بسو امتر بجای آورد و با و گفت زای محنت  
من که شما برام و چنین در جنگ من تشریف آوردید و من امروز از شما نوازش  
یافتم و مرا از گشتم و اوصاف حمیده شمارا من در اینجا و چنین و اهل مجلس من که  
شنیدیم و شما جانید که ریاضت و قوت شما عظیم است و من برای شما نیابت  
بسیار است و ما از شنیدن بزرگیهای شما اصلا سیر نمی شوم اما چون روز بگاه  
شده است و وقت عبادت شام آمده اگر رخصت بدید حالا برویم و نزد او صفا  
شمارا باز خواهیم شنید جنگ این را گفت و بسو امتر را بجانب دست راست  
و او بمنزل خود رفت و بسو امتر نیز بار میخند و با بر همان در دره خویش آمد  
تا مکه طبعه بسو امتر بر همت لایحه یعنی بر من شدن بسو امتر و چون صبح  
شد راجه جنگ از عبادت آن وقت فارغ گشته نزدیک بسو امتر بزرگ در اینجا  
آمد و راجه صاحب چیز اول بسو امتر را بعد از آن رام چنین را با جاذبه حق ایشان بود  
تعظیم بجای آورد و گفت خوب شد که شما اینجا آمده حالا بفرمایید که بر رخصت  
شما راجه کار باید کرد بسو امتر این سخن را شنید و گفت که این هر دو برادر ۵۵  
بر سر آن راجه جبرست اند و از برای تماشای کمان شما که از دیو تهاست اینجا  
آمده اند شما آن کمان را به ایشان بماند بعد از آن هر چه خاطر خواهد ایشان





خواهد بود خواهند کرد راجه جنگ در آن وقت که این سخن بشویش شنید و دست  
ادب پیش بشویش بته گفت که این کمان که من دارم قصه از از من بشنوید راجه  
بودیم نام و او پسری داشت دیو نراج نام که این کمان را از من داشت داشته است  
و این کمان چنانست که در زمانی که مهاد و جنگ فوج بر جایست راجه ساخت  
در دست او همین کمان بود که بدان تیر انداخت و دیوهارا بکشت و مجروح ساخت  
و مهاد و بدیشان گفت که چون شما قصه مرا ازین جیک ندانید من هم شما را مجروح  
ساختم از کمان دیوهارا ترسیدند و قصه جیک را به مهاد و دادند و مهاد و یوایشان را  
غوشمال شد و جراحتهای ایشان را به ساخت و هر که ام را حیات بخشید و این  
قصه بجای خود گذار شده است انگاه راجه جنگ گفت که این کمان که در میان  
کمانها جوهر دار است اول از مهاد و یو بود که به یو راجه رسید و از او بمن رسید  
سر گذشت کمان این بود که شنیدید حالا قصه را بشنوید که بعضی از مردم ما  
قلعه میراندند در آن کشت از زمین دختری صاحب حسن برآمد سپید نام و او  
از انجا برخاست و در خانه من آمد و نشو و نما یافت و چون بهر حد بلوغ رسید  
راجا از اطراف آمده خواستگاری او نمودند و من بدیشان گفتم که هر  
کسی که در میان شما قوی تر و دیرتر خواهد بود این دختر را با او خواهم داد  
چون من این سخن را گفتم همه راجا بکجا شده در ترمت آمدند تا زور خود  
را بنمایند انگاه من گفتم که این کمان نیست بر زور در خانه ما هر کس که آن کمان را

بر زور خویش نه میکند و می کشد این دختر را خواهد گرفت و هیچ کدام از راجا  
را آن وقت نبود که کمان را از زمین تواند برداشت جرجلی آنکه از آنجا بکشتند  
و من چون دیدم که ایشان بی زورند و مجال کشیدن آن ندارند گفتم که پس  
راجا شما را هم دلاور اجهانم ششکین شدند و همه جمع گشته شهر را محاصره کردند  
من مجافقت شهر خویش کردم اما دلایت مرا ویران ساختند و نامیک  
سال اسپایب و اشایی ملک مرا غارت بردند و مرا حاد و عظیم رسید و نمکین  
شدم انگاه بر ریاضت مشغول شدم و دیوهارا بر من مرغان شدند و میزد  
من لشکر با فرستادند من آن لشکر را گرفته بر اجهان جنگ کردم و ایشان را ظلم  
بودند از ترس من نترست یافتند و ای بزرگترین من ایشان بدان که این کمان بسیار  
بر زور است اگر این کمان را را بجهت بکشد من بسیار که از او میان زاید شده  
دانند من برخاسته است بر اینچند میدهم تا کین جرئت شود و شوهری  
کلا این بسیار شد و ام است و مرد و بیکدیگر جان بگرگفت می شوند که شیر را  
در میان مخره سینه اندازید بشویش سخن جنگ شنیدند و باو گفت که آن  
کمان را را بجهت بنمایید پس جنگ که مانند دیو و دیو و بقران خود گفت که آن  
کمان را زور بسیارید که برای امتحان راجا در میان او بگذرد تا قوت  
را بجهت و طعن را به برینم خد متعاران جنگ بر خفت او در شهر ترمت که آن را  
میشا گزنی میگفتند رفتند و صد و بیست و پنج آن کمان را با بعضی کس قوی



آوردند و بان صندوق پشت پای در تک پاهای ارا به تعبیه کرده بودند  
و خدمتکاران راجه آمد و عرض کردند که ما کان را آوردیم از ابا بن من اسیر بایه  
منور راجه سر و دست را تعظیم بسته پیش بسو امتر و رام و طین آمد و بایستاد  
و گفت این کان که از دیو تهاست در میان من و کان بزرگ و پر زور است  
و هر راجه که در ترست پیش ازین گذشته این کان را بر پیشش نموده است  
و راجه ای که این را شنیده اند کشیده هم تعظیم او بجای آوردند و این کان  
چنان است که از آن دیو تها و دیان و کند هر پان و نه حجبان و کشته ان  
و ماران میتوانند کشیده خواه نهانشان بکشند خواه جماعه جماعه چه حاکم  
آنکه آدمی چاره ادر اکبتد و هیچ آدمی این را نمیتواند از زمین برداشت  
و نه چله می تواند کرد و نه می تواند کشید و این را من بفرموده شما اسبجا آورده ام  
شما باین راجه زاده های این کان را بنامیت بسو امتر این سخن را شنیده و بشارت  
و خوشحالی تمام با چنچ گفت که ای من در این کان را تو به من و بر دار و حیل  
بکن و بکش این سخن بسو امتر را چنچ شنید و برخاست و جان که صندوق  
کان بود رفت و آن کان را بدید و بگفت و بسو امتر گفت که این کان با  
بدست میگیرم و تدبیر زه کردن کشیدن آن می کنم ایشان گفتند ه  
همچنین باید کرد و چنچ بجنور هزاران هزار کس آن کان را بچشند و بازری  
بدست چوب خویش بداشت و بجان چله کرد و کشید چنانکه از میان قصبه آن

کان و با

کان دو بار حشد و در وقت شکستن آن جسدائی جان بلند برخاست  
که کویا که می بلند یا صاعقه از آسمان که از اربابان مندی بجز میگویند افتاده  
و غیر از بسو امتر و جنگ و رام و طین هر که در آن جا حاضر بود از شنیدن آن جسد  
سمه پیشش افتادند و بعد از ماعنی چون پیشش افتادند راجه دست بسته  
پیش بسو امتر بایستاد و گفت ای رکیس بزرگ ما پیش ازین شنیده بودیم  
که در خانه جبرست را چنچ متولد شده و ما را این کان نبود که او بچیت خواهد  
آمد و سیتارا خواستگاری خواهد نمود تا نام نیک ما در عالم شهرت بیاید  
و اینها همه بطغیل شما ما را میسر شده است و مدعی من این بود که هر کس که  
این کان را بکشد سیتارا با و بدیم و این از روی من میسر شد حالا شمار خشت  
به مید نامن که از این جبرست برستم و ایشان فرستاد و بگویند که بطغیل  
محافظت بسو امتر را چنچ و طین بعبت و سلامت اند و رام کان پر زور  
دیو تها را کشید و جنگ بسیار با او و حالا شمار از او ده برای که خدا سی  
رام با بدرفت بسو امتر بگفت گفت که خوب است که از برای طلب جبرست  
باین فرستاد پس جنگ کان خود را بر اسپان تیز رفتار سوار ساخته در او ده  
برای طلب جبرست فرستاد تمام شد طبقه و من بگفت یعنی شکستن کان  
آنکه مردمی را که جنگ برای فرستادن جزو آوردن جبرست فرستاده بود ایشان  
در اسپان با او سوار شده و شب جزو را گذرانیدند و شب چهارم از سر است



بوده رسیدند و بدر خانه حشرت ایستادند و در بان ایشان را پیش راجه  
برود ایشان اورا بدیدند که مردی پیری با وزیران صاحب خیر نشسته و برهان  
بسیار در بر امون او میداد و جان میزد که ایند بار بر سرست می نماید و کیلان  
جنگ دست تعظیم پیش او ایستادند و بان شیرین و زنی با دوسه صحر کردند  
که راجه تر هست که جنگ نام دارد اول بار بر جهان وزیران خویش خیر و صلاح  
شما و وزیران و بر جهان و از باب ملک شما پرسیده است بعد از ان بصلاح  
دیدم و امرا این سخن گفته است که معلوم شما خواهد بود که مراد حشری بود ستانام  
و کمانی از دیو نهاد در خانه من بود و من شرط کرده بودم که از دراجای اطراف  
ولاست هر که این کمان را خواهد کشید من سب را با و خواهم داد و هیچکس آن کمان را  
نخواست کشید و چون را بچند بصحبت بسوا امرا اچا آمدن کمان را کشید و  
و بزور خود بر ستاد دست یافت و من بخواهم که بموجب شرط خویش سب را بیا بچند  
بزنم بدو هم شما جان کشید که این عهد وفا شود بر هر دوسه راند خویش مر بان  
بیشید این التماس جنگ را و کیلان او عرض کردند و گفتند که رام و طین نیز  
بهرای بسوا امرا در ترمست بصحبت و سلامت اند و هر وقتی که جنگ شما را خواهد بود  
ستار ایا بچند که خدا خواهد ساخت اگر شما را این نسبت خوش آید آن طور فکری  
کنید و الا ما را حشت بدید تا بشیر خویش برویم مشورتیان راجه حشرت این چنینم  
را شنیده که گفته که بسیار خوب است و راجه گفت که آنچه شما گفتید ما صبح خواهیم

۵۵

کرد و کیلان جنگ آن شب را در آوده گذاشتند و راجه همان ایست را خوب  
طریق کرد و تمام شد طبقه داشت باک صحن بنام و کیلان و چون آن شب گذشت  
راجه علی الصباح با بر منان و خوششان و برادران آمده در مجلس نشست و با شتر  
گفت که خزانه من مایه که آمد در یا اموال و جواهر بسیار بیشتر روان میشوند و لشکر  
و حشم و خدمت از سوار سپاه و قتل و اسب و راجه همه طیاره باشند  
و بیشتر و باید بود و جادال و گیت و مار کنند و کاتین بر منان نیز راجه  
سوار پیش بردند و رایه مارانید مهیا سازید که این جایی که بطلب ما  
آمده اند بسیار اضطراب دارند و هر حکمی که راجه فرمود سمنه بجای آورده و اسباب  
سفر را سامان کرد و راجه از بخار روان شد و چهار شب در میان ستر بست  
رسیدند و آن شهر را دیدند که بسیار خوب است و خوشحال شدند و جنگ نیز  
راجه حشرت پسر را دیده شد و مان گشت و بری و آسپ کتی باو گفت که نصیحت  
و سلامت مستید زهی بگفت که شما اچا آمدید و قوی که هر دو پسر شما ظاهر ساخته  
از ان وقت خوشحال باشید و این نیز از خوشی طالع باو بود که بیشتر بار کسر ان نکر  
در منزل ما آمده و متبیل ما هم ازین معنی خوشحال اند که ما را منسل رگه قرابته  
واقع شده و این نیز از طالع ماست حالا جان سازید که من از جنگ فارغ  
شوم و دروا این که حشری شود و راجه حشرت این سخن شنیده باو گفت که این  
معلق بشت ماست هر وقتی که شما بر سر نهایت خراسان آمدن این عطای شما



و این اختیار بدست ما بخت راجه جنگ چون امیدواری قبول نیست از  
 راجه جبرست یافت خوشحال گشت و بزرگان از هر دو جانب یکدیگر خصومت  
 میکردند و با هم صحبت قطعیم میداشتند و راجه جبرست چون بسو امتراد بد در پایی  
 او افتاد و باو گفت که شما را که بزرگ و صاحب دید چون ما یافتیم پاک شدیم نبود  
 گفت که شما بواسطه افعال نیک خود پاکید و از را میچند که فرزند شماست بیشتر پاک  
 شده اید و ما چه باشیم شما از دوتا نیز پاکترید و ای راجه من که رام و طین فرزند  
 شما را همراه آورده بودم این هر دو بصحت و سلامت اند چه پسند و ایشان  
 راجه را آرد و بدیند و او پیشانی هر دو را بوسید و ایشان در کناره گرفت  
 و آن شب را برام و طین و دو پسری دیگر همراه داشت یکجا خرمی گذرانید و چون  
 صبح شد جنگ باریضان کار سازی جکت و که خدایی را انچه می بایست کرد  
 و از دومی را بخت بخالت خوشحال می بود پس جنگ با برودست خویش  
 ستانند گفت که من میخواهم که برادر خود کشتن قبیح را که در کناره است آنچه می می باشد  
 به پیغم که نگاهبان این جنگ درین ایام که خدایی او خواهد شد جنگ هنوز این  
 سخن را تمام گفته بود که کشتن و بخت اند و در پای جنگ دست اند افتاد و هر دو بر  
 بر یک تخت نشستند و سنگ لمان و زیر خویش را طلبیده باو گفتند که جبرست را با  
 پیسران طلبیده انچه پایا و سنگ لمان و در جانی که جبرست و فرزندانش در خیمه نشسته  
 بودند و پای ایشان را بوسید و دو دست تقطیم بسته عرض کرد که ای صاحب

اوده شما را راجه جنگ که حاکم ترست است میخواهد که برادران و خویشان برینند  
 راجه جبرست سخن آن وزیر را شنیده باریضان و برادران و مشورتیان خویش را بجا  
 رفت و با جنگ گفت که در قبیله ما بشیت دیوته است هر سخنی و صلحی که کرد  
 بود با اتفاق بسو امتراد و دیگر کسیران او بشما خواهد گفت راجه جبرست اشارت  
 بسوی پشت کرد و این سخن با جنگ گفت و خاموش ماند انگاه پشت جنگ  
 و بر دستان او گفت که بشنود که اول از کاس بر میاید شد و از د مار بچ  
 و از د کت و از د خورشید پیدا شد از د خورشید پسری حاصل گشت من نام  
 و از د اچماک شد که راجه اوده بود و اچماک را پسری شد بچه نام و برادر بان  
 بود و بر بان از زن و از د پرت و از د تر سنگ و از د دهنده مار و از د  
 جناس و از د مان داتا و از د پکنده و از د آو زده سبده پر سین هست  
 دو برادران پیدا شدند و از آو زده سبده پسری شد بخت نام و از بخت  
 پسری شده است نام که بر سر همراه متولد شد و ازین جهت سکره نام او شد  
 یعنی زهر دارد و از سر سکره پسری شد اسمیج و از د اشمان و از د و پست و از د  
 بکیرت و از د کلکست و از د که و از د کلا که یاد و از د و کنگ و از د  
 شد اسن و از د اکن برن و از د سیکرک و از د من و از د پرستک  
 و از د ابریک و از د کلک و از د حجات و از د ما باک و از د و لاج و از د  
 جبرست پیدا شد و از جبرست و دو برادرش نام و طین که دختران شما

فا  
 سکره

ترسند







جسرت ایستادند و عرض کردند که ما با وزیران و چشم و انگشت خویش در حکم شما در این  
دوران شما شد ما هم داین ولایت ترست نیز در یک اودۀ از شماست  
هر طوری که خاطر شما میسر آید باشد انجان بکنید جسرت چون این سخن را از جنگ  
بشنید بگفت که شما هر دو برادران بزرگید و قبله ما رعیت دادید شما را این را با حلاوت  
خویش میرویم تا آنجا از امور رسمی باید کرد بجای آوردیم انگاه جسرت از جنگ  
دخست گرفت و میفرستد خویش آن دو بنام هر یکی از چهار پسران خود جنگ را با دو کار  
همراه که پسران برهان بخشید و شناختی آن کادان را بطلان گرفت و جلهای  
قیمت آنها را پوشانید و دو نفر در میان میگردان نیز میدویدند و شیدند همه از برنج بود  
انگاه جسرت با برادران و فرزندان خود نشست و جانچه این را بدو پنهانی نشیند  
در همان روزی که راجه جسرت از بخشش کادان فارغ شده نشسته بود در همان روز  
حاکمی بمرت که پسر راجه یکی بود و جد با جت نام داشت از ولایت مغرب آمد و راجه را با  
کرد و راجه از دختری پسر پسر رسید او گفت که پسر راجه یکی حیز و صلاح شما را برسانست و بخوانم  
که بمرت را به پند و از برای طلب او مراد او در فریب ما بود و من بدین خواهر زاده ام  
خود را آورده و دستم را بجا نیز یافته ام که او در ترست برای که خدای عز و جل است من حالا  
از او و به سرعت تمام ایجا آمد ما راجه جسرت چون سخن او بشنید همانند اریه  
آن معانی غریب را خوب طریق بجا آورد و آن شب را در صیافت اذ گذرانند و  
چون صبح شد و ساعت نیک از برای که خدای عز و جل را در آمد راجه با مردم خود در جای بگفت

رفت و پسران خود را با سبای فاخر و زو پوشت پانده بشبست را پیشوا ساختند  
و در آنجا آمد و با سبای و پوشت پیش جنگ و باو گفت که راجه جسرت  
با پسران خویش مسخر شده اند برای که خدای عز و جل را در منزل شما رسیده و در منظر است  
جنگ گفت کدام در بان من است که راجه جسرت را از در آمدن مانع شده است  
این خانه منزل راجه است از برای در آمدن در خانه خود کسی موقوف بر خست  
می باشد چرا اینجا تشریف می آید و من نیز در خست آن را زود نو رو بپوشانید و نزدیک  
پندی که بجای از خست آتش است منظر ایستاده ام تا از هم که خدای عز و جل فرستاده  
در راجه جسرت این خبر را بشنید با فرزند آن در همان نزدیک پندی آمد و بشبست  
و جنگ نخست از همه را بچند را طلبید و باو گفت که سینه و خنجر خود را بشما دادم  
رسوم که خدای عز و جل که آنرا بر زبان مندی بان کر من میگویند تعلق شما دارد پس چنان  
را طلبید و باو گفت که اگر طار آمد و دادم که خدای عز و جل این را تو بکن بعد از آن بمرت  
را گفت مانند منی و خنجر کن و بچ را تو بگیر و بشتر کن گفت با بمرت کبریت تو که خدا  
شما و چون این ساعت نیک است شما هر چهار کس در همین ساعت این که خدا میسر  
بکنید انگاه هر چهار پسران جسرت بگفتند ستانند و دست کرد کرد آتش بگفت  
بگفتند که آنرا بر زبان مندی بپاوری میگویند آتش را جود بر همانجا بمرت  
راست را داد و اندک آنرا بر زمین میگویند و بجات خانه روان شدند و از آن  
آسمان کلهای بخت و طبل شاد و نواز را در نوایش آمد و پسران را نقص میگویند



و کند هر پان سوره و میگوید و هر چهار برادران بش و مان و حشر می تمام درون خمیه تا  
در آمدند و عجب ایشان را چه نیز با دزدان و بر همان و خویشان و برادران رفتند  
در احوال در میان فرزندان و زنان ایشان نشسته و هر کدام از فرزندانش با زن خود  
جدا جدا نشسته و در آن میان چنان میبوی و کشتنهای آنرا بشکال ماه بعد از بر طرف  
شدن اینها پیدا و بر آن وجه و کسیر و دایره در پیوستی او داشتند تمام شب طبعی با اینک  
یعنی ذکر که خداوند و چون آنشب که نشسته و وقت صبح بود از حیرت و جنگ  
رخست طبعی و بگوشت شالی رفت و راجه حیرت نیز از جنگ و دوا گرفت و بر جانب  
آوده رفت و جنگ در وقت دوا و چهار دختران را آورد و جلای نپس و قمارش  
و نشان و شمال و مستطاب سید و مادکا و افزون از شمار کف و غلمان و سیدان  
و از بای مرصع و کینه کانی که زور از زور خالص داشتند هر دختری را صد  
صد کینک داد و این اشیا را بکنز آید و راجه حیرت را پاره راه مشایعت نمود و آنجا  
او را دوا کرد و جنگ در شهر خانه خویش رفت و راجه حیرت با فرزندانش و بر  
و شکر خویش از آنجا کوچ کرد و چون در راه داشت کنو منای بد می شد و  
در میان و او ایستاده که بجانب دست راست دیدن حوب است از جب دیده می شد  
و سید یا دخی که از آن شبده می شد این علامات را دیده راجه حیرت  
داشت گفت که می بینید که در جهات عالم چه آثار را خویش ظاهر شده است  
که از زبان هندی است پاست میگویند و برگرد خورشید ناله می شنید که از

و بر

زبان هندی پارس میگویند و هو اندکب شده و ازین چیزها در دل من ترسی غلب پیدا  
شده بسبب آنرا من هیچ نمیدانم که چیست و کسی دیگر را نیز از سسما نمی دانم که لایق  
باشد و شما و اما این سبب این را بمن بگویند بشت گفت حقیقت این حال را بمن بگویند  
بگویم شبانه شبانه شمار ادا و خدای عظیم در پیش خاگاه در آن آسمانی حیرت بدست  
راست ایشان که نشسته بشت گفت ازین شکون اهو ان جهان معلوم میشود  
که ما را اگر چه افق عجب پیش آمده است اما عاقبت آن بخیر خواهد بود و درین هنگام  
شد بادی عجب پیدا شد که دی عظیم بر غایت و هو اندکب شد و تمام شکر حیرت  
در ریگوه پنهان گشت و مردم هیچ نمیدانند و پیوسته شدند و در آن تاریکی مردی  
زودیده موسی را بیدار کرد که میبایم او در کلب جوکیان قنیه قنیه بود و از غایت  
توشت جسته مانند کوه کیلاس می نمود و از نور غایت بسیار مانند آتش در روئی او  
نیز دیده نمیشد و بر دوش تیری داشت و کمانی بدست گرفته بود که زده آن مانند  
برق درختان بود و بدست دیگر تیر گرفته بود و او جان پست می نمود که همدو بود  
او وقت کشن و سوختن تیر بزوئیت خشم آود در نظر آمد بشت و دیگر بر من  
آمد و را دیده با استقبال او رفتند و در آن حالت در دل اندیشیدند و بخود  
گفتند که این مکر پر سرام است که بیکر شب تمام چشمان را گشته و مرتب دیگر برای  
کشتن ایشان باز آمده است پس اوم اوم که باین نزد او رفتند و زبان شیرین  
و نرمی با سخن میگویند و عظیم اورد که از زبان هندی از که یاد میگویند



بجای آوردند بر سر ام تحفه ایشان را قبول کرد و در حالتی که بر سر ام آتش غضب داشت  
 زور را می آید و باو گفت ای رام پسر حیرت تفریق شجاعت و زور کان تو بسیار شنیده ام  
 که گمانی بر زور می کنی تیغ خنجر و زره کان من بند و کفش اگر تو این کار را خواهی کشید من  
 ترا خشمین میکنم و این کار را بکنش تو می سازم بشنیدن سخن پسر ام حیرت بسیار کردید  
 و در پیشگاه او تیزی رفت و با پسر ام گفت شما از کشتن چهره این پنهان شده و برایشان  
 مهربان شده و از کشتن باز آمده بود و حالا بیکر برب بر طغان من بی مهر شده اید و ایشان را  
 بنظر خشم می بینید شما از اولاد بزرگ پیدا شده اید و علم بسیار خوانده اید و ریاضت  
 عظیم کشیده اید و بجنو را بندر عهد کرده بودید که من بعد سلاح بدست گیرم و از رای  
 تحصیل ثواب طاعت تمام روی زمین را بکتب رکیز بخشیدید و در دامن کوه محسندر  
 رفته صحرانشین شدید و این زمان که راجی سدا بی تمامی سلبه من آمده اید تقریب  
 چیست و شما اگر چه شما را را خواهد گشت همه ناخواسته بر سر ام سخن حیرت را  
 شنیده نمانشیده کرده و اصلا التفات سخن او نکرد و باز متوجه رام شد و گفت پس گمان  
 و گمانهاست ساخته بود و دو تن از این دو کان یکی را بمهادید و دیگری را به بشن  
 دادند و از بر محار رسیدند که ازین هر دو کان که ام بر زور است و بر محار دانست  
 که مقصود و بیهوش ازین رسیدن امتحان زور نهاد و بوشن است اکتفا بر محار  
 صحبتی بهم رسانید و در میان این هر دو کس جنگ انداخت و مهاد و تیر بر زره کان  
 خوب تر نهاد و از برای کشتن بشن از او کشید و بشن چون قصد کشتن او را دریافت

بکشت بر مهاد و زو چنانک دست و پای مهاد بر معطل ماند و کان او بچاکشت او را  
 و دو تن شاعت آمدند و بشن را گفتند که دست از کشتن او باز دار و چون بشن  
 بر مهاد و کان او بر کان مهاد و غالب آمد و دو تن آمد و بشن که بشن بزرگتر  
 از مهاد و دوست و مهاد و در خشم آمد و کان خود را در خانه و پور است جنگ با ماست  
 که داشت که تو اور اشکستی و گمانی که در دست من است همان کان بشن است  
 که بشن از آبرو چیک ریکر با ماست داده بود و در چیک یکی از پدر ان پسر ام بود  
 و از چیک به جم و چکن و از چکن بمن رسیده است پدر من چکن چون به چکن  
 ماند راجه شنش باه که شنش از جن نیز از نامهای دست پدر مرا کشت و من چون  
 این خبر را شنیدم شنش از جن را کشتم و روی زمین ماند نام و نشان چیزی ان  
 پاک ساختم و دست و یک مرتبه همین طور ایشان را کشتم و روی زمین را به کسب  
 وادم و خود بکوه مندر رفتم و حالا از مندر کوه آتچا آمده ام و من هم  
 شجاعت دارم و هم ریاضت و بر سر ام در حالتی که این سخن میگفت از خشم  
 نفسهای بزرگ میکشید و دمای او شل و دم دیا و موج آن بود و در آخر زبانی  
 که قیامت قائم میشود و از زبان مندی بر بی کال میکشید و خشم بر سر ام را دیده  
 تمامی روی زمین باهر که در و بود و از دو تن او و از ان و از شنس تنگ و کان من  
 رسیده و بزور در آمده تمام شد و طبقه رام رام سما که یعنی ملاقات رام با پسر ام  
 و چون رام این سخن پسر ام شنید هر چند از ملاحظه حیرت بخوار است که سخن

و از  
 رام پسر ام  
 سما



بکنند اما در سخن در آمد و با پرسیدم گفت که آنچه شما از کشتن خبر می دانید ما هم را شنیده ایم  
 و ازین که ایشان را کشتید ما از شما بدی بریم و خوب کردید که انتقام پدر خود کشیدید  
 و هر چند این کاری که دوست دارید بکنید منته است اما چون مرا بکشیدین این کار  
 از من یک ضرورت است که این را بکشیم چرا که وضع جریان این نیست که اگر کسی بکشد باید  
 ایشان سلاح را بکشد و بماند حالا نور ما را بشمارید پسندیدم این را بگفت و کان را از  
 دست بر سر ام گرفت و تیری از طلا بر زده آن نهاد و از زبا با سانی کشید و در آن حالت  
 کشیدین کان با پرسیدم گفت که شما را بکشید و خطیم شمار ما لازم است و ازین خبر آگاه  
 بودم و پیشتر تعظیم شما را از من بگفت آن پروردگار که اگر کسی بکشد از این تیر  
 بکشد و چون تو بر منی این تیر را بر تو منی اندازم اما اگر بگوئی آن جا را که تو بزرگ داشت  
 برای خویش و سر که بگویم رسانده اند را با این تیر و بر آن سادم تا تو بدی این  
 توانی رسید و چون این تیری را که برین کان نهادم از بشتن است و بی نیجه نیست  
 البته کاری میکند و عالی باید که افتد و در آن زمان که رام در خانه رکمان در آمده با  
 پرسیدم این گفت و گوی داشت در آن افشا بر جا با دیگر دو تن که سران و سپه  
 و جاعه سندان و چاربان و زنان و حجاب و ماران همه به شای رام  
 آمدند و دو تن و مردم که در اینجا حاضر بودند چون یکجا جمع شدند و دیدند که را میچند  
 که از امی کش در آن جمع نزد پرسیدم که شد و قدری از خیالت بر روی او ظاهر  
 گشت و با همی گفتی که با نام کیفیت که ماروی زمین را بکشد و او هم اوخت چون حالا

کان که کشته  
 بود و کشته شد  
 پسندیدم این را  
 گفت و گوی  
 ازین خبر آگاه  
 بودم و پیشتر  
 تعظیم شما را  
 از من بگفت

سلطنت از من شد و در مملکت من میباشی چون کب استادم من است از کشتن  
 او من زمین نگذاشته ام و آن من را بچاینا بر ضرورت بود و من درین جا  
 حالا خوب نیست و تو زمان که تیر را از کان سر نخاچی و او من را بچاینا  
 خواهم بود این زمان تو آن خانه ای را که من ریاضت ساخته ام با این تیر بزن و آن را  
 ویران ساز تا من بگویم منم بر و م و در آن من میدارم که تو تا کنی میست که مژده و نیت  
 را کشته و عزیز تو بچسبی نیت که این کار را تو اندک کشید و چندین دیو تن که حاضرند تا  
 تو آمده اند و ازین که تو بر من غالب آمدی هیچ نیکی نیست که تو صاحب هر چه بودی  
 مستی پرسیدم چون این سخن بگفت را میچند تیر را بپنداشت و از شعله آن هر دو طرف عالم  
 روشن شد و در خانه که اول آواز ناخوش کرده بودند آواز خوش انانها ظاهر شد  
 شد و با موافق در زمین گرفت و آسمان از جانب دست راست میرفتند و همه  
 دیو تن تا حسین پیر حیرت می کردند و پرسیدم تخمین رام کرده بر کرد و کسر دیو تن را  
 بجانب دست راست داده و در او را و اع کرد و تمام شد طبقه رام رام بود یعنی  
 مانده رام و پرسیدم چون روان شد را میچند کان او را به برین که موکل را سبب بود  
 و با سپرد داشت و دیگر که میر از امتش کار کرد و بجزرت گفت که پرسیدم رفت  
 حالا که را که بگویم که جانب او در آن شد حیرت را میچند داد که کار گرفت  
 و ایشان او بوسید و لشکر را فرمود تا روان شوند و از اینجا کوچ کوچ بود و رسیدند  
 در آن شهر استین سبب بودند و هر جا بر جابرق بر پا کرده بودند و طبل و غناره

رام پرسیدم حاد



می نداشتند در کوه و راهها کل فشانده و صندل سوده ریخته بودند و سه دم  
شهر که باستقبال راجه آمده بودند پیش پیش او پیشین بخان دنیا که بیان می رفتند  
چون راجه در خانه درآمد کوسبلی و یکیکی و سمرقند و دیگر اهل حسد راجه به پیش او از زمان  
پس از خویش برآمدند و بر ایشان دعا گفتند و بر ایشان ایشان نشسته گیندند و بر  
سر دروی بر سپه داوود و بنعظیم و پونشا امر فرمود و هر کدام از خدمت یان کین خود را بچانه  
بردند و هر چهار کین در پای هر کدام از اهل حسد افتادند و بنعظیم هر کدام را خاکی لایق  
بود بجای آوردند و بنوهران خویش پیش و عشرت میکردند و هر چهار پسران راجه که  
که خدا شده و علم تیراندازی خوب و زنده بودند خدمت پدر را خوب طریق میکردند  
و خاکی خلیق را بر ما دوست مهربان بود و عایای شهر را می نیز اچنان دوست  
میداشتند و رام رام بیتا محبت بسیار پیدا شده و یکدیگر دوستی عجیب پیدا کردند  
و عمری در از بهین طریق عمر خویش و عشرت میکردند و هر چه در دل می میگذاشت  
در دل دیگری همان می گذاشت و در میان سرد و جهان موفقت و محبت شد که ماه  
چهاردهم را با دو حسن که منزل چهارم از منازل قراست محبت است و هر دو با هم  
چنان زیبا می نمود که ماه رومی تمام شد طبعه جبرست برمود یعنی خوش خالی

و چون چند روزی گذشت راجه جبرست در وقتی با بهرت پسر یکیکی محبت که جبرست

که خاوی



مشتاق



را

مکلف

که خاوی شهادت پسر راجه یکیکی است و مدت که برای بردن شما اچنان می باشد این جبرست  
شینه بهرت پسر یکیکی با پسر کن و اعینه رفتن در ولایت یکیکی کرد و یکیکی احرام  
چون شنیدند که یکیکی از ولایت یکیکی آمده است و راجه جبرست بهرت را که چشم او را  
کل بکوفه بود و خدمت سفرداوه است یکیکی نیز در دل انداخته که رفتن بهرت را  
پیش جبرست و در می خویش راجه خوب است و ازین معنی خوشحال شده بود گفت  
که نزد من هیچ تفاوتی نیست و بهرت را اینجا و آنجا هر دو مساویست خواه در خانه  
خواه در خانه بدر من باشد این یکیکی گفت و بهرت را که یکیکی خدمت داد و بهرت تعظیم  
او بجای آورد و روز در راجه رفت و ازین خدمت حاصل کرد پس پیش راجه که همه کار  
او را اسان بود رفت و از و نیز اذن طلبید و بهرت که مانند پسر دیوتا و بازو پاک  
او منسراج بود و سهرای متر کمن از دیگر مادران خویش نیز دوستی غریب و ایشان را  
دو اع نمود و از آنجا روان شدند و وزیر خان خوب سوار را راهبانی که اسپان  
باد با ازامی کشید و سوار و سپاده بسیار همراه ایشان بودند و بدین پیشانی او را  
و ستر کمن را پیوسته داشتند و در کن رفت و بهرت به لادری شیر بود و ستر کمن  
چنان بود که هست او بزرگ بود و در حضور مردم راجه جبرست با بهرت گفت که تو  
در میان مردم بزرگی و نجانه و جبرست مادی خود میروی این پند را بشنود و از احوال  
طریق کار ما ستر کمن همراه تست او در خدمت تو خواهد بود تو از حال او خبر دار  
باشی و بهرودی شما این نصیحت میکنم که در خدمت جبرست خوشحال نباشی



و بعد خوراک بزرگترین شاست در وقتی که می باید تقطیم کرد منش کار بکنید و خود را  
 ضبط کرده روز جمعه گفت اندید باید و بکنید با شید و با بر همان رست کوی  
 صحبت بداید و در وقتی که گفت اندیشا زامش کار بکنید زیرا که گفته اند که هر کس که  
 دولت خدایان باشد و تقیم بر همان بکند شاخته است ایشان را بجا آورده ایشان را  
 مدد کار خود سازید چه طور بهمانی که ایشان دامای همه علوم باشند و وضع خوب  
 دارند و مبارک روی اند در همه اوقات و ای فرزندان بگویند که دیوتها از برای ما  
 مردم بر همانا فرستاده اند بلکه دیوتهای روی زمین ایشانند که بزبان هند  
 بهوم دیوانام دارند و این سخن را از خونندگان بد شنیده ام شما از آن برهان  
 تمام ساختید و بد علم سلاح و افروهای گوناگون که مناستر نام دارند بسیار بخزند  
 و این اسلحه را از ایشان بکنند و در اینجا ورزش سوارای اسپ و ارابه خوب طریقه  
 بکنید و علم سبکیت که نقل تا گماره دارد و دیگر هنرها و حرفه را انیکو ساموزید  
 یک ساعت از امونش دانش غافل مباشید و خبر خیر خود را روز بروز بجا میرسانید  
 باشید تا ما را تسلی شود و بهرست این سخنانا بگفت و چشم بر آب کرد و بهرست را  
 وداع نمود و او در پای پدر و مادر افتاده و همراه پسر کن روان شد و لشکر را  
 همراه گرفت و مردم شهر بایره از راه بشانیت او رفتند و راه طین سیند کام  
 چند بهر ای در روان شد و پای ایشانرا گرفت و یکدیگر را گراشتند و وداع  
 کردند و بهرست و ستر کن مردم را وداع کردند و بر اسبان نیز رو سوار شده

بیا موزید  
 ستر و در  
 خط

افسانه کو این راه میفرستند و کوه و دریا بسیار طی کرده در میان چند روز  
 مان شهر رسیدند و از نزدیکی شهر خبر بجد خویش فرستادند و کیکی بلوزیران  
 گفت تا با پستبال ایشان فرستند و چون در آن شهر درآمدند دیدند که دو کاهن می  
 از آ آیین بندی کرده اند و کاهن بران بسته و بجنبدل سوده زمین را آب زد مانند  
 و مطر بهاد فاخته ها در ظرفت سرود که این رقص میکردند و باد فرزندشان  
 و کلاوتان حاجی و خویش آوازی میکردند بهرست و ستر کن روان محل  
 رفته با پای جذب بر و حالویان و مادران خویش افتادند و بخوشی و استودیکه  
 در خانه راجه می مانند تمام شد طبقه بهرست پرگشتن یعنی رحلت بهرست  
 و در وقتی از اوقات بهرست پیش جبه خویش رفت و پای او گرفت و گفت  
 برای من استادی تعیین فرمایند تا علوم و فنون گوناگون مرا بیاموزد و استادانی  
 که حکم کتابت و خط و سید یعنی با کزن و سایر شتر و اداب و قواعد سلطنت  
 و عدل و دیگر انواع علوم را مید انست باشند و اسپان دانی را که سوار کار باشند  
 و ارابه سوارای را خوب میدانند من ایشان را سازید و با آن را که سبکیت و تصویر  
 که بسزنا و حرف را مید انند تا مرا تعلیم بکنند راجه جماعه را که بهرست طلبه طلب  
 داشت برای تسلیم او تعیین فرمود و بهرست و ستر کن از صحبت ایشان بسیار  
 خوشحال شدند و خدمت ایشان را خوب طریق میکردند و علوم گوناگون را آموختند  
 و چون تمامی چیز برین بگذشت ایشانرا از اعیان شهر آفرید و طاعت بنیاد سپند







پس در بپوشی برستان بر دسیسایان و دیگر ارباب طاعت می نشینند  
 و پان طرقت خیر را از ایشان می شنیدند و مردمی که کم از آرد بودند که ایشان را  
 تپش می یکنند صحبت میداشتند و کس خبری کردند و چون همه علوم بدو طاعت  
 رایافتند خوشحال شده بکند میکنند که ما حالا سرافراز شدیم و هر کاری که بایست  
 کرد ما کردیم و خاطر ما از تحصیل علم جمع شد پس در دل گذاریدند که چون بدر ما گشت  
 بود که خبر خیر خود را با میر سائیده بنشیند باریان بر همین را طلب میدادند و گفتند  
 که تو در آوده برو و پایبوسی ما را بر ابراهیم جبرست برسان و عرضه کن که ما بظیف تو ششما  
 در خانه پذیر و ما در می خویش خوشحالیم و انواع علوم را آموختیم و در هر چه رضا  
 ششما بود همان کردیم تا صد مردان شده با آوده رفت و پدر خاندان را به آمد و خبر  
 از پسر تاد که بهرت قاصدی فرستاده است چون در باریان این خبر را بر ابراهیم برادر  
 او را اندرون طلبید بر من راجه را ملازمست کرد و از جانب بهرت در باری راجه  
 افتاد و بعد از آن گفت که بهرت علم کمان و تیر و بید و قواعد سلطنت و دیگر علوم  
 را خوب میداند و در انواع هنر باهر شده و در سواری فیل و اسب و ارابه و  
 خط و تقصیر و اسب بازی مهارت تمام حاصل کرده و جستن و حمل کردن را  
 خوب میداند و علم نجوم را نیز نیکو میداند و این علوم را جابجا بخوانی شنیده  
 و این همه و خاطر او از علوم جمع گشته و هیچ علمی دیگر نمانده است که او نمیدانسته  
 بایستد و در دل او حالا از روی ملازمت شمانده است و پس راجه ازین خبر بسیار

خوشحال شده و مادران بهرت و رام و طین نیز بلبابت شادمان شدند  
 و جبرست هر نه خبر جزای ایشان می پرسید و اظهار سرور می کرد تمام شدند  
 طینه دوست گمن یعنی آدن نامند و چون بهرت بمنزل حیدر خرد رفت رام و طین  
 خدمت پدر را حسب خاطر خواه او میکردند و پدر از ایشان راضی بود و بواسطه  
 اخلاق حمیده رام رعایا همه او را دوست میداشتند و بعد از گذشتن  
 روزی چند راجه جبرست از روی مهربانی بهرت دستر کن ملک کیسکی  
 فرستاده بود یا کرد و اگر چه هر چهار پسران جبرست او را بمنزله جاد بازو بودند  
 و هر کدامی در محرابی برابر بودند اما رام را بیشتر دوست میداشت  
 و رام طالب مردمی بود که سیرت های ایشان پسندیده بود و علوم بسیار می دانستند  
 و بسال بزرگ بودند و معرفت و دقت ایشان کامل بود و دوست روی بودند  
 و میل خاطر او بر جامع که عالم سلاح را خوب میدانستند و شریف و عالی همت  
 در استکاره است کوی بودند بسیار بود و خرد نیز دانند و خیر بود و بسیار  
 خبر و طاعت جان میکرد که بران بزرگ و اصل دانش پان می کردند و عقل  
 او را عقل جامع که در هر م و از شته تمام یعنی خیر مال دارند و خوب میدانستند  
 بر این بود و در مشن اعل عالم را از روی تحقیق میدانست و هر چینی که می گفتند  
 تبسم کنن میگفت و راست کوی و در کار را بجای بود و کاهلی نداشت و بزرگ  
 و کاروان بود و در هر اوصاف و احوال دانش تحقیق داشت و همه



فراتر از امید است و بالذات پادشاه بود و بدوستان راحت میرساند و مال از  
برای ایشان جمع میکرد و سخن شیرین بدوستان میگفت و دل و دایم سیر و پر بود  
و وظایف اعمال را نگاهبان میکرد و برادر خویش کسی را اطلاع نمیداد و دایم رعایت  
جانب دوستان میکرد و ایشان مددکار او بودند و در میان و بخت نداشت و حق شناس  
بود و میدادست که هر کاری را در کدام وقت باید کرد و در عبادت و خدمت  
را سخ بود و عزیمت را سخ داشت و اگر کسی مری میداشت بمنز او میگرفت و نظر  
بر عیب نمی انداخت و بر کسی انتقاد نمیکرد و در کار با کسی که در غفلت نداشت و بر سر  
خود و بدی دیگری مطلع بود و کسی که لایق سیاست بود او را سیاست میرساند و آنکه  
قابل بخشش بود او را می بخشید و اگر کسی باو یک نیکی میکرد بعد از آن اگر صد بدی از او  
می شد بواسطه آن یک نیکی بر آن بدیهای او انتقام نمیکرد و طریق تحصیل مال را  
چیز نیکو میدادست و هر را بنظر میزد و به بخشیدن مال نام نیک و بزرگی حاصل میکرد  
و بوزرش سواری و عجزه اعتبار یافت و سر آمدند و بطوری که مال و ثواب نقصانی  
نیز وقت مشغول بذهبات داشت و عیش میکرد و هر چیزی را که باعث سرور خاطر و بازی  
بود حقیقت از آنکه میدادست و قواعد سلطنت و عدل را خوب و در علم سواری  
اسب و قیل و مهر بود و در سالن دانند های علم تیر و خواسته کان سپید آمد و بود  
و در راه سواری مرتبه اعلی داشت که از آنست که نمی خوانند و در معرکه اهل خود حمل میکرد  
و در ترتیب افواج لشکر بنا بهست و انا و بی نظیر بود و در دوستی و دینان هر چند چشم او

فرا  
سیر  
مهر  
از  
کد

در  
افواج  
لشکر  
بنا  
بهست

باشند و روز جنگ او را نمی توانستند ترسانند و کلا از کسی نمیکرد و خشم را در ضبط  
آورده بود و بداندیشش نبود و بر جاه و بزرگی کسی چسب نمی برد و قاعدتاً خد متکاران  
را کم نمی ساخت و این هم نمیداد که دایم سخن ایشان کار میکرد و در سخن برابر کسی میگفت  
و هست عالی داشت و خد سگای پیران و مالک حواس و کم گوی سپنجیده گوی بود و سخن  
لی ضرورت نمیکفت و در وقت کار سخن را از بختان میگفت که بر مشت میگوید  
و همه مردم را در یک ماله خوش آئیده بود و در بار برداری مانند زمین بود و در عه  
مثل بر قوت و در روز مانند ایند بود و در کمال داری یکانه روز کار بود و با آنکه  
قوت بسیار داشت اما بخود معذور بود و قصه را بچندی که با چندین پسر باو و مردم  
را بدو محبت تمام بود پدر او را بجان دوست میدادست و او با منرا جان میداد که  
خود رشید با شاعرهای خویش بسیار میداد و عالم اهل عالم سم خوانان بودند که او  
حاکم شود و او بچندین خصلتهای پسندیده را آهسته بود که مذکور شده و مردا سیکه  
او را آهسته بود و جهان بود که مشت لوک بال را باوشه داده میشد و رعایا بدل  
از راضی بودند چه اگر او نیز مهربان و نیک خواه ایشان بود و چون حسرت را م را بر دل  
و از برای پرورش رعایا لایق یافت از زمان خوردنی باد و دستخوانان مرتب خود را که قبل  
و علم و منرا آهسته و بدانش هر دانه بهیسته بودند همراه نام ساخت و او در خصال  
پسندیده و دانش با سترها و انواع منرا سترها مردم شده بود و راجه حسرت  
چهره او را بچندین منرا بانی آهسته دید و خود را بر یافت و دل خواند بکشید

در



که رام اجازت بختی دلی عهد باید ساخت و این دایه در پیش بخت و عیث  
 این بخت داشت که با بخت راکی بخت نشنن فرماید که از زبان مندی ابتدا یک  
 میگویند چه میدانست که رام مردم را از راه جهنم دو ستر است که رام بر کس هر بان  
 بود و رفایت خلق را میخواست چنانچه بران که نفع رسان خلق است و عمل او را میخواستند  
 و او در وقت مانند جمه داند و در آتش چون بر دست دوزخ قار مثل کوه و در حوض  
 نظیر دیو و جبرست برین قرار داد که رام را بر سر حکومت بنشاند و زمین را با او  
 بسیار و مملکت سرور و بی بدست را بدین جبرست و وزیران خود را طلبید و منزه  
 رام را با ایشان باز نمود و وقت بختی دلی عهدی را در میان نهاد و گفت در آسمان و هوا  
 و زمین علامات بد ظاهر میشود و من این ششم و من بر هم شده ام و میخواهم که  
 رام را جانشین خود سازم و وزیران صاحب فرات بر تیر حزب را به جبرست  
 صاحب خیر مطلع شده خوشحال شدند و همه با اتفاق مشورت کردند و گفتند که رام را  
 سلطنت باید داد که راجه جبرست درین باب اهتمام بسیار دارد و رام را مانند ماه شب  
 چهاردهم میخواستند و از حصال بنزیده خویش اهل مجلس را شادمان میداد و میدادند  
 که بخت رام صاحب خیر و طهای همه مردم است و او دایمی نفع خویش و دفع رعایاست  
 این زمان مصلحت وقت آنست که او را دلی عهد باید ساخت و اولایق این امرت و صاحب  
 و زورمند و پرول است و متدار اندر شجاعت و اولاد پس همه وزیران این مشورت  
 کرده پیش جبرست رفتند و گفتند که ای راجه راجه است کار تو برورش و ای زمین را بر آستی

کردی و تو پر شدی و در نگار در از کذا رسیدی و تو بزرگترین مردمانی عالم را بخت  
 را بر بخت حکومت زود نشنن فرما جبرست این سخن ایشان را بشنید و اگر عیب دول او  
 همین مدعا بود و در باطن خوشحال شد اما از روی ظاهر بنا بر مصلحتی از ایشان پرسید  
 که شما بجز این طور سخن نمیگویند و خود را جنان نموده که گویا دلی عهدی رام را میخواهند گفت  
 من ترتیب شما بدل میکنم سبب چیست که در زمان زندگی من شما رام را سلطنت میدادید  
 همه مردم راجه جبرست پر صاحب خیر گفتند که بسویار میزبانان چنین دارد که از دلتاج  
 بسیار حاصل شود و او مانند پادشاه است و حکم و عمل او آسان است و میخواهد و نیک گوی  
 و نفع رسان همه است و مانند مادر و پدر و برادران است و بر همانی را که پدر و مادر بسیار دانند  
 کرده است و از قبله ما و از یاران و اهل دیار ما بچگونه نیست که تو حقیقت را میگویم باشد  
 و پسران و طفلان و مردم شهر و ولایت همه خوانان رام اند و میخواهند که او صاحب  
 سلطنت باشد و از اخلاق حمیده خویش همه رعایا را فریفته و خود ساخته است راجه  
 این سخنان بر همان و وزیران و عوام ان پس شنیده و دعای ایشان را دانست  
 و خوشحال شد و بخود اندر رسید و دستور تان خود مشورت کرد و گفت که رام را و بکلی  
 عهد باید کرد و اهل شهر و ولایت خویش در گیران و مردم اطراف و ولایت راجه جبرست  
 صاحب مملکت طلبید و بر همان و جبر تان و طلبید و پس و سود همه حاضر شدند و بخت  
 راجه در جوان خانه بزرگ او در آمدند و ان انرا بنده نعل اچاک را دیدند که در ان  
 نشسته است و دیگر راجای ولایت مشرف و شمال و مغرب و جنوب و بلبلان

نمی



و مردی که می رانیز آنجا دیدند که در صحبت او بودند و مسکنین را بجای خود محال تمام خدمت جرت  
 میکردند و او در میان ایشان مانند امیر در میان دیوتامی نمود و او پس خود را مایل با ندرت  
 افزون از قبایس میدید چنانچه راجه کند سر این بنیاده و چالاک او همه جا مشهور بود و بازوی  
 او بسیار دراز و عظیم قوی بود و بنایت طلعت خویش نهادت و فیلاست  
 که دهنهای خود را بکوه می زدند و او بر خود دهنهای آهن را می گرفت و نگاه میداشت  
 و آنکه در کانه ای مشهور عالم بودند و سر آمدن ایشان بود و راحت رسان و دستان  
 و لغز ایند و پنج دشمنان و با منزه بود که آنجا شجاعان را آید است  
 و خانه راجه جان بود که بدین او همه خوشحال بودند و از او از سار خوش پیر صید بود و از  
 خلعت او از بسیار بخان بود که در بازار با موج نیزه و شوری عظیم از آن می خیزد و مردم  
 که نمکون و راجهای اطراف آن خانه را آید بود و در مجلس خود را بختان دید که آید  
 مجلس رخ و می بیند و راجه از هر جا بر طرف در جایهای مناسب آید نشسته و متبایان  
 راجه در مقابل او نشسته و راجه در میان ایشان مانند ایند و در بعضی می نمود و در آن  
 حالت مماندهای او میسر بود و خاطر از جمیع کارهای که باستی کرد و چنته بود و زرد  
 زیور پوشیده زینت تمام داشت آن همه راجهای صاحب قوت و شجاعت فرمان بردار  
 جسر صاحب خیر را که مانند ماه نو از اینت داشت چنان میکرد که همه بچ و نیزت که  
 عبارت از چاهان است خدمت کبر نمیکند و در میان آن راجه آل که بخوشحالی  
 تمام نشسته بودند مانند ایند و در میان دیوتامی نمود و ایند استفسار میکنند

که آید

و در آن

+

+

یعنی هزار چشم و از مردمی که تعظیم ایشان بنامی بایست بجای آورده بود و میسر  
 راجه جسر در نظر آید می نمود تمام شد طبعه بزرگت است نام یعنی مشورت راجه  
 وزیران بعد از آن جسر است و اهل مجلس سخن شوق آفرینی بخت آفرین که در خوی مانند  
 نداشت گفت و او از جسر در آن حالت بنام بلند بود که با صدای نثار است  
 یا غفلت اربیت که همه را خوش می آید گفت که شما همه بخت نوبت این مردمی که درین مجلس نشسته اند  
 بنام اند که هر که از نسل چاک راجه بزرگ شده است از روی مهربانی و فلاح بخود آید  
 ایشان کرده است و من بخوانم که ایشان سراسر ده بار فایست باشند و راجهای  
 بزرگ از ابا و اجداد من که در آورده اند نشسته اند من بخوانم که بدوش ایشان سلوک غایم  
 و من بحسب طاقت خویش باین زمان هم راجا را بر دوشتم و نگاه میان ایشان کردم  
 هر لقی که در دنیا می پشید چشم دیدم همه را اختیار این خود را بدم و در سایه سفید  
 عمر گذراندم و هزار سال از بخت حکومت راندم و حالا که این طالب من کشته شده است  
 و اعیان من جان است که او را آسایشی بدهم و من خاتم که بار عدل را از بسیار روز  
 برداشته ام آن بار عدالتی که راجهای بزرگ آنرا برداشته بودند و کپانی که ضبط  
 و اسیر نموده اند آن بابر امنی تواند برداشت و از من که آن بابر برداشته ام  
 من مانده شد نام و بخوانم که همه سازی تمام مردم کرده حالا ازین رنج آسوده  
 شوم شما هم خبر بدهد که این بختی در مدعی من سعی بخاشید و این بخت من تمام  
 حصال من دارد و بزرگی رسیده است و زوری مثل زور ایند و دارد و کشته شده است

نیزندگان



و شمن است و من رام را که در میان دانند ای چیز چنان بزرگ است نزد  
در ستمی که ساست که خداوند بودی عهد خاتم ساحت و ادلائق سلطنت است  
و احلاق حیده دارد و بهر ای طین یافت سلطنت سره لوک دارد و من رام را  
سلطنت رسانده و او را صاحب روی زمین ساخته بقوت بازوی او همه  
اندیش بهار از دل دور خواهم کرد و من بهر ایغ خاطر سیر خواهم کرد ازین سخن راجه همه  
مردم خوشحال شده چنانچه از شنیدن او از ابر باطمان در نشاط می آیند  
بس مردم تیز راجه که به باب لایق و عاقل و سخن خاطر خوانند که بود گفتند که احلاق  
رام مانند احلاق دیوتاست و او مانند و ج بر جای است و او در وقت مانند  
ایزد است و از همه راجه ای که در نسل راجه ای جا که شده است بهر است و در راسخ  
و چیز و نیکامی و من در بر کی نسب هیچکسی در عالم برابر او نیست و او صاحب خیر  
بر استگویی و نیکو حال است و کوازی کسی نیکند و از همه کنجه نهار سیه و نیک  
همه را اینخواهد و عاقل و سخن شناس و ملک حواس نرم دل و تواضع و سقیم  
الاحوال و علی الدوام بر عکس پنهان و شیرین زبان و مالک غضب و  
و دانی امور آئینده و بسیار زیرک و بسیار دان و خدمتکار بهر نشان بزرگ  
و دانا و هوشین ایشان است و از رام نام نیک در سخاوت و سخاوت و جاده  
خواجه افنده و در عالم کان و سواری آب و نخل و ارام تمام است و تمامی اسلحه و  
افسوسنا را یافت و نشانه را از دور با دانه تیر میزند و همه را در از اسلحه

سه مستحکم است و در جنگ دیوتها و دیوان و آدمیان اسلامی کز و دره  
علم میسه که از می دیوتها و آدمیان و دیگر اسلحه ناهست و هر جا که جنگ میزد  
خواه شهر باشد خواه دیه بهر ای طین تا فتح نمیکند از انجای میسر کرد و در زمان  
که اسب سوار یا فیل را راجه سوار میزد و میزد و دوایم از احوال خورد و کلان  
شهر پرسان می باشد که فرزند ان در آتش خانه شادمان و خدمتکاران و  
شما بخیر و صلاح میسرند چنانچه پدر از احوال پرسان می باشد و در علم و شادی  
مردم شریک می باشد و چون اهل مجلس تمام دستها بپیش حیرت بسته  
و تعطیم ایشان را قبول نمود و خوشحال شده و با اهل شهر نوعی که خاطر خواند و در مصیبت  
ایشان بود گفت که من ازین سخن بسیار شنودم و فایده عظیمی من درین است که شما  
رام پسر مرا که بان بزرگ است و من اورا از میان همه پرسان بیشتر دوست میدارم  
چون امید که جانشین من سازید و حیرت این سخن را با بر همان گفت و تعطیم ایشان  
بجای آورد و ایشان را از اسلحه و ادوات نگاه بخواهد مردم شهر را بشت و با بدو گفت  
که درین ماه حیرت که اول بهار و ماهی مبارک است و بغایت هوای خوشش دارد  
و کله در ان شگفته است اباب جلوس فارم را همه میباید ساخت و همه را یک  
که منزل ششم است از منزل فر و ساعت سعادت اگر شما را خوش می آید این  
خبر را ببرد و برساند که درین ابر شروع بکنید چون این سخن راجه تمام شد همه مردم  
شهر یک اتفاق گفتند که ما مقصدی را می خواهیم و این را پیش ازین بگویم که گفته و در



قرار داد بایم که او صاحب سلطنت شود و بخت توفی بود که را چندی نرسد  
چنانچه مزین را از طالع نیک و زندی محو کب صاحب اخلاق متولد شد و مردم  
شهر و دیه همه عمر صحبت و قوت رام را میخواستند و در خانه و محضر مردم شهر و ولایت  
از زن و مرد و پیر و جوان هر صباح و شام دیوهای خویش را انبیا کار می تنظیم  
کرده از ایشان بپرسیدند و میگویند که رام را که صاحب قوت است کی باشد  
که ما در اول عهد به پیم و او چنانست که مانند کل پلوز کبود سبز رنگ است  
و کشته شده و دشمنان است و یلوه چشم است و در عایا خدمت دیوتا کرده  
مرد وقت همین دعا میکنند پس دم بحیرت گفتند که رام مانند ایند است و دل  
غشیش را بدست آورده و خوانان منغ خلاقی است و حله او قوت و سرعت  
او را زود تردی عیدس از تمام شد طبع پر کثرت یاگ یعنی جواب رعایا و هر کسی که  
در آن جا حاضر بود از دور و نزدیک برین سخن آفرین گفتند و غفلت عظیم برجات و باور  
مند که بسیار خوب گفتند و چون آن شور و غفلت است است کسی فرو نشینت حیرت  
بشت است و پروست خود را نکار کرد و در آن حالت که حیرت با خویشان  
و برادران نشسته و زرد زو رو پوشیده بود با بشت گفت که از اسباب جلوس  
را چندانکه در کار باشد بهم رسانید نشینت برین بزرگ این سخن را به را شنیدند  
براجبای که دست بسته پیش راجه استاده بودند گفت که از طلا و دیگر جوهر  
چو آنانی که برای تشریف آوری بکار می آید و همه اودی و حمالهای گل سفید و پنج بران

بریان کرده که از اربابان هندی کیل میگویند و ششصد و دروغن جدا جدا پیاپی  
و که بنا بر آن آورده باشند در شهرهای کناره آن همان طور است باشد و از  
و حجج آنچه و اسپ و نقره و فلی خویش مثل خوش بخت و قیاس فید که از اربابان  
هندی جنور میگویند و مردم و حید و علم و چیز نیز سفید و صد گونه است از طلا و کرب  
آتش تابان باشد و کادی که شاخ آن کلمع بطلا باشد و جرم شیرین که از سرب  
سالم و بی نقصان باشد و دیگر آنچه از اسباب جلوس می آید همه را بی نقصان بپوش  
و در خانه راجه که آتش هم در آن می آید و زنده جمع سار و پیر و در و پیر و محل را به است  
صندل باشد و حمال کلما به بنید و این دستور را به اهل شهر نیز بپوشید و خبر است  
و شیرینی بجز نای لذیذ دیگر آرد و نگاه دارد و لاک برین طلا بپوشاید و میوه های  
لذیذ و انواع اطعمه که از اربابان هندی بپوشان میگویند علی الصبح بپاک طیار سازند  
که در وقت طلوع آفتاب جلوس خواهند شد و بهر برهمنان این نوید رسا شنیدند  
برای ایشان جایای نشینت جدا جدا طیار سازید و بر قنار بپوشید و در کانا  
و کوچه را است بزنند و مردم شهر همه لباسهای نیکو بپوشند و فاجه ها نیز خود را نیز  
و زو و پیا بپوشند و این همه مردم در دین و ایم راجه آمده بنشینند و در هر یک  
دیو تما که عبارت از عبادت و در چهار سو از غله و آطمه که از اربابان بپوشید  
راست ایجا جدا جدا نگاه دارد و بهادرانی را که لباس فاخر پوشیده و شمشیرهای  
و از بر میان بپوشید و در دیوار خانه حاضر سازید بشت این حکم بپوشید



کرده نزد راجه آمد و گفت که همه اسباب طیار شده است و راجه از برای خوشحالی  
 بشیبت پاک اندرون سخنان خوب باو گفت و راجه با نواذینت با پیشرو وزیر گفت  
 که راجه چندی که خود را شناخته است نزد دیار و جان است که در آستانه حسیه  
 و خوش بقاست و بدین اول من بسیار خوشحال میشو و ستمه گفت همچنین است  
 پس ستمه رخصت راجه پیش نام رفت و آرد که در میان آرا به سواران بزرگ بود  
 بر آرا به سواران خست نزد راجه آرد و رام راجه بپشت را که مانند اچاک بود نشیبت  
 دید و او آنرا آینه ملک خویش بود و راجه ای شرق و شمال و مغرب و جنوب  
 و دیگر راجه ای بزرگ و بلیجان و راجه ای ملک میانگی که عبارت از لایت  
 پنجاب نامند و در آنجا راجه ای هندو و راجه ای میکوند و راجه ای کوهستانی  
 و راجه ای جسر است می بود پنج راجه ای در آن خدمت که به میکند و راجه ای در میان  
 ایشان مانند ایند و در میان دیوتنامی نمود و جسر است بسیار بزرگ و رخت چوبه  
 رام را از او دید که او را بسوار می آمد و روشنی تمام داشت مانند راجه که هر یک  
 و در عالم جلال او شش سوار و ستمهای او بسیار در او ادبناست قوی  
 و سوار شده فیلان است و صید کننده فیلانی که دندانه های اینها را بس که  
 بگو صیاد شده کشته شده بود و میشو ای که اندر آن که بقوت و همت مشهور بود  
 و بیکانه در روز کار در وادی که اندازی بود و درختش و رسانیدن نفع مانند  
 این بود و بهر نامی نیک آید چنانچه آفتاب بشناخا آید آینه است و در

او مثل ماه تابان و خوش نما و دیدار او بسیار مفرخ و بصورت زیبایی خویش برین  
 کننده چشم و به بخشش و دیگر ستمهای خویش کرم زدای خلق بود کشته شده شیران  
 نیز دندان بر سر آید جنگ کند با فیل بزرگ و دیگر دوان درنده بود و از دیدن  
 راجه چندی که چندین ستم داشت راجه سیری نمود و چشم از روی او برینداشت  
 و راجه که تابش بسیار داشت رام را مانند بر جاپت ثانی دید و از آنکه بهر خویش  
 بغایت خوشحال شد و راجه از آرا به فروز آید برای دیدن پدر روان شدند  
 و ستمه دست بسته از عتب راجه چندی رفت و رام همراهی را یکی خود بران قصر راجه که  
 مانند کوه یکدیس منید بود رفت و دودست بسته و کرد سر راجه که دیده او را دست  
 راست داد که آرا بلیان هندی بر دوشه میکوسید و بادب تمام زیر پای پدر افتاد و  
 ستم راجه چندی و راجه نیز بهر خویش را که بزرگترین مل اچاک و داننده قواعد سلطنت  
 و صل صاحب فتح و قهر و دی و در عین سرافرازی و فروتنی می نمود در کنار  
 گرفت و در آن مجلس راجه بر دم خوش نشسته بود بهر خود را فرحاک ساخت و از برآ  
 نشستن او اشارت تجنی مرصع از طلا و جواهر که بغایت خوش نما بود کرد و راجه چندی  
 بران ستم نشست و او را از تابش رومی خویش نشان پادشاه که خورشید از نور خود  
 کوه سمیرا که از طلاست زیب میداد و از روضه های رام در حالت جلوس تمام مجلس  
 روشن شد چنانکه در شبهای آنرا درستان آسمان از ماه و دیگر ستارها صاف  
 در روشن می نماید و دیوانخانه و راجه شل فلک از خورشید زیبا می نمود و راجه برین



طور پسر خویشش نظر مهر و محبت می دید چنانکه کسی روی خویش را در آینه صاف می بیند  
 و تمام علامات و آثار سلطنت در روی او عیان بود و پند او فراخ و دستهای  
 او نازیزه انور میرسید و راجه بایان راجه زاده بمیل آنکه کتب با همند میگوید که کس  
 ترا پسر بزرگ لایق و در برابر من میدانند و از زنی بزرگ که در اصالت و بزرگی که  
 در برابر من پیدا شده و ازین جهت تو در من را از من هم زاده و راجه نام نسبت  
 و من در نزد عزیز منی دایمی نسرند تو بمنزله و اخلاق حمیده که خویش من همه مردم را از  
 خود خوشنود ساخته و از بخت در ساحت بجز جوارح یعنی ولی عهدی را خواست  
 یافت و تو بذات خویش اگر چه مالک حواس خویشی اما با وجود این هم باز حواس  
 خود را ضبط کن و شہوت و غضب هر وقتی که در تو پیدا شود ازینها اجتناب نمای  
 و در حضور و غیبت مشورتیان و خدمتکاران و عهده داران خویش را از خود خوشنود  
 دارد و در بنده و قرق خانه را روز بروز مال و سلاح افزون می ساخت و با شش  
 و سپاهیان و خدمتکاران خود را استوده و تو که کنه سیدار و رعایا را تربیت  
 میکنی و یاران و دوستان از نو جوان خوشحال باشند که دیوتا از یافتن اسبابیات  
 خوشحال میشوند این سخن را بهر کشنده حاضران مجلس که مژده رسان بودند این خبر  
 خوش را بگوستیار بودند که راجه امروزم بر ام انبیلور بخت آن گفته است که سنی بهترین  
 زمان زنی بسیار و کادان و جوانمهریستی بآن مژده رسانان و دوم در نام نیز سخن راجه صاحب  
 نورانیت است کشنده خوشحال شده و تبسم کنان باو گفت که چنانچه میفرمایید همین طور

حاکم کرد و حضرت که هم راجه دوم استاده بود و برام حکم کرد که حالا بمنزله برو و در راجه  
 مجلس کار کرد و بر حضرت اوردان شد و در آنجا نشست و با مردم بسیار  
 بجانب محل نشست خالی خویش رفت و مختارمان و محل مجلس راجه سینه که خواست  
 سلطنت راجه بود و چون از آنجا رفتند بجا نهادی خویش رفتند تمام شد عیبت  
 راجه آن شایسته یعنی نصیحت راجه و چون مردم شکر و دایه گرفت و از آنجا رفتند راجه  
 حضرت و انانیت کار بمشورتیان خود بختیق قرار داد که با من و علی الصالح  
 در ساعت بگذر دایم را که مانند کل نیوسر چشمان دارد و بر سلطنت جوس خواجه  
 فرمود و این سخن را من که از روی شوق خوشحالم برام نیز گفتند ام من راجه حضرت  
 از مجلس برخاست و اندرون محل رفت و شوق نام بلبان خود را طلبید و گفت  
 که برو و راجه را طلبید و پارتوت اطاعت حکم راجه نمود و باز طلب راجه در خانه  
 اورد و در بامان راجه جبر را نیدند که بلبان راجه آید است و بر در  
 ایستاده راجه او را اندرون طلبید و گفت که بچه که آمد که من بگو سوخت باو گفت  
 که راجه میخواهد که شهادت بپند راجه سخن سوخت کشنده بقتل دیدن راجه حضرت  
 تمام جانب در خانه اوردان شد راجه چون این خبر شنید که راجه آمده  
 است بزودی راجه صاحب نوزانیت را اندرون طلبید از برای  
 آنکه سخن مشتعل بر فایده او بگوید و راجه بدیدن پدر و دوست  
 بسیار او را پیشین کار کرد و راجه حضرت او را

این سخن کشنده و خالی را  
 کشنده و خالی را حضرت اورد



در کنار هر گرفت داشت کرد که برین محنت نشین و باو گفت که ای من زنده من بچشم  
و عمر بسیار یافته کن پهل کشته در روز دهم یار دهم و جگای بزرگ و آب است  
بسیار بجای آوردم و چیز است بسیار کردم و سر ندان شبیه جابجایی با است  
بهم رساندم و در پست ایشان خوب طریق نمودم و در حق چنان و در دست را او نمود  
از ایشان فارغ شدم و مرا حالا هیچ کاری نمانده است غیر ازین که ترا وسیله  
عهد سازم و هر چه من با تو بگویم تو همان کن و ای راجه من است طالع مرا وقت و مال آمده  
و خوش است بدان چسبیده و بنجان من چنین میگویند که زحل در خانه طالع تو آمده و دیگر  
بشخص من خرابیهای پریشانی که پیدا دید بسیار می بینم و از آسمان صاعقه بر تو نازل  
بار باره از جیب می افتد که زبان بندی از آنها و میگویند و راه که در پنجهتر با کنه می باشد  
روی پنجهتر را می گیرد و شد باد می خشک و ترسانده می اندوز زمین و کوچه ها  
می لرزد و این مشکونای بد در غالب اوقات علامت مرگ راجه است با آنکه  
ملک از دلال می باید و ای دهنده چیز تا آنکه در عقل من نجاوری نشده است  
تو این چنین تا اگر من کشته ام کن و بدان که حیات او سکین و دیگر خانه داران بی اعتماد  
و ثبات ندارد و هر روز قدر منزلت بر من است و فردا ساعت یک که خواهد شد  
و برای جلوس بسیار نیک است فردا ترا جلوس خواهد نمود و از برای جلوس تو دل  
من بسیار بقرار است و من بجز در این و مشورتیان و پیر و همان خویشش غایب  
میخواهم ترا جلوس می نمایم و شب بیهوشی تا باشی بستر می از بزرگ بسازد و فاقه

ال

۶۵  
بکن و این شب را عبادت بگذران و یاران دوستان جان تو نیز بهت یار است  
تمام تمام شب محافظت تو میکرده باشد چه اگر درین طور را یافته و خلل شیخی  
می خیزد و من نیکی میدانم و از آنروز باز که بهرست از شهر من رفته است این برادر  
تو راه بزرگان و نیکو ان گرفت در جبهه خویش می باشد و او آمده و خبر و مریدان  
و مالک حواس خویش خدمتکاران و کاتبان تو بود اگر در چیست می بود اگر چه بمانی  
تو می کرد حالا که او در سچانیت و دوستان دیگر نگاه میان تو باشند و چون دل آدمی بر یک  
حال نمی باشد و کارهای چیز چیزند زود تر ساخته شود ازین رهگذر من ترا ازین  
میدانم و وضیعت میکنم و فردا جلوس تو خواهم فرمود پس راجه رام را بخت داد  
رام بجای خود در آمد در حالتی که بوعده جلوس شادمان بود در همان ساعت محصل مادر رام  
که سگی رفت و او را دید که به نیت جلوس رام روزه داشته و جامه ابریشین پوشیده  
عبادت و یوتنایکند و سیمتر او چمن و سیتا نیز در آن خانه پیش از آمدن بودند  
و کوسلیا در همان وقت که مرده جلوس سلطنت بر سر شتید از غایت خوشحالی  
چشمها بر زمین انداخته و نفس استغاه داشته بتوجه تمام با لبش میگوید دستم او چمن و سیتا  
نیز آمده و این وعده شده در خدمت او بود رام نزد یک رفت و در آن  
حالت مراقبه را با پی مادر رفت و او را آنش کار کرد و او را در کلوز بسیاری  
شوق کرده اند و به باو گفت که ای مادر پدر من وعده نموده ام که برای  
نگاه میان رعایا فردا جلوس خواهم فرمود و منای راجه چنین است که سیتا



امشب بهر ای من فاقه بکند و شب را بجا و دست که زانند و این سخن را راجه بگفت و بر  
 زکریا یعنی کافر سربلایان و ایاد بهای یعنی محفلان من فرموده است که علی الصبح  
 اسباب تنادی را همه طیار باید ساخت پس رام کو بسلیا گفت اسباب خرمی من و سیتا  
 بهم رسان و کار سازی ما بمن کوسلیا که از سالهای بسیار خوانان این ارزو بود  
 چون این سخن بشنید خوشحال شده با بر کفایت کای فرزند تو تا سالهای بسیار زنده  
 بمانی و دشمنان تو همه مقتدر شدند تو بدولت پر کوبه قوم مرا و قبله سمت از غم حال  
 ساز من ترا در طالع نیک زانند و ام دو واسطه ان طالع پیر خود را با خلاق حمیده  
 و مشرکهای نیک خدمت کردی و چشمان تو چون کل بنو فرست در ایست تو که بسیار  
 صعب است بی نتیجه نمی ماند و از چشمت ترا دولت نسل راجه اچک از قوت  
 طالع تو میرسد مادرام چون این سخنان گفت رام با برادر خود که دوست تقطیم  
 پیش او بست بود برای خوشحال ساختن او بگفت کای چمن تو همراه من نخواهی  
 و یا میکنی تو و ایم منی داین دولت بنور سیده است بهر نوعی که خواهی عشرت  
 بمن و لد شما بگیر و قبله راجه خدمت بفرما و این زندگی و مملکت را من از برای تو  
 میخواهم ام این سخن را بچمن بگفت و از مادر حضرت گرفت و او را بشک کار کرد  
 و با سیتا بجانب خانه خویش روان شدند تمام شد طبقه اوده با سن مین تدبیر  
 کار فرود او چون راجه حیرت رام حضرت داد و گفت که فرود از جلوس پس  
 خواهم فرمود اگناه بشیست پر و همت را طلبید و گفت ای بیو دهن صیغه

کتبه خدایت تو امشب رام با سیتا فاقه آموز ما از برای پیش دولت و مملکت و نام نیک  
 بشیست گفت بچمن خوام که در این سخن را راجه گفته بشیست که بزرگترین دانه های سید  
 بار را به سوار شد و فرود می بگذارد رام فرست و نزدیک و دلیز سپیوم اواز را را به  
 فرود آمد و با سیتا و بقصر رام مانند ابرهای سینه بند بود و در محبت و جلال پیش را  
 شنیده با دست تمام با استقبال او آمد و دست او را گرفت از ارا به فرود آورد  
 و در دست را ادب بسته و سر فرود آورده او را پیش کار کرد و پیش او  
 بخوشحالی تمام بایستاد و او را نشاند و مرغ گفت ریشست بزرگترین مغان در خانه  
 رام در آمد و چنانچه می بایست برام سخنان گفت که او را خوشحال سازد و اگناه  
 گفت که پدر تو بر تو خوشنود است و از چشمت سلطنت را خواهی یافت تو با سیتا  
 امشب فاجه بمن که علی الصبح بهر بانی تمام راجه ترا جلوس پس بر سر سلطنت خواهد  
 فرمود چنانچه راجه تنگ حجات را ولی عهد ساخت و این سخن را گفته بشیست  
 که صاحب فاقه پسندیده بود و انوشیروانه و رام و سیتا را فاقه فرمود و رام  
 گفت که هر چه رضای راجه است سر و پشان من اگناه بشیست دو بکر حاضران  
 او را عا کرد گفتند که ترا حیرت قلاح با درام دعای ایش ترا نیز بسود بخانی  
 قبول کرد و گرفت و ده هزار ماد کا و بستاد بگذراند و چنانچه حق تقطیم بود  
 پس راجه پر و دست خود را تقطیم کرد پس بشیست از رام حضرت گرفت و بجانب  
 خانه راجه روان شد و رام نیز که شیرین سخن بود در سینه ناز باران خود بشیست



سخنان خوش می گفت و چون بخت از جای گشته آمد و در خانه دراجب از دو جام  
سیار از مردم دید که بنظاره جلوس آمده بودند و از کثرت خلایق در آن جباراه  
رفتن یافته نمی شد و جماعه جماعه مردم ازین شادی خوش حال بودند و چنان  
غفل ازیشان بر می داشت که از دریا وقت دریدن با و می شد غفل می حینند  
و آوده از بس که زمین از آروغ و آب زده و جای بجای او حامل کلبه بپسته  
و پیر قمار پا کرده بودند و کویا کویا بود و در آن شب مردم آوده هر که بود از زن  
زن و مرد و طفل پس و چون از غایت خوشحالی هیچکس خواب نکرد و همه  
شوق دیدن جلوس را می نمودند و می گفتند که کی صبح خواهد شد و یک  
رام بر بپسند حکومت خواهد نشست و همه مردم را ازین خوشحالی جان عانی شده  
که کویا همه را از پور و دامنه و خلعت پوشانده اند و شوق ایشان اندر دود  
و بشیرت درین از دحام آتیه است به قدم برانند و بصد محنت نزدیک  
راجه مانند بخت در خانه را بیدارند و بر قصر راجه که مانند ابرامی سفید بلند بود برآید  
و راجه در وقت آمدن او از تخت خویش فرو زانند و استقبال و زنت و از و احوال  
پرسید و گفت من کار را تمام کردم حالا شما اندرون محل بروید راجه بخت  
در دن قصر مانند آنکه سفیر در خانه خویش میرود و زنت و آن قصر از زنان صاحب حسن  
زیاده است و در میانهای بسیار در آنجا آمده و در آتش او اگر چه بسیار بود  
اما بر فتنه ای تابش او از دو جانچه آستان بر ستاره از طلوع ماه روشن می شد

تمام شد طبقه رام او تسو یعنی خوشحالی رام و چون پرومت از رام دو انگشت  
و اند رام دل خود را جمع کرده بهرامی سینا که چشمان بزرگ داشت پادشاه این منزل  
و کوزه روغن را بر سر خود بر داشته و آفتون بیدار خواند نام آن دیوت  
بزرگ روغن را بر جانش کف کرده اند و آتش موم می گذاشت و بهیه روغن را که مانده بود  
خود بخورد و در جانی که بجای داب انداخته بودند با سیتا نشست و در خیال نازین  
دیوت آن شب خوش دل خود را جمع ساخته مستغرق شد و در دیوت بهشت که  
در آن خانه ساخته بودند بنایت زیبا بود و راجه بستی از داب انداخت و  
با کبوتری واقف در آن بستر بخواب رفت و مردم نیز این خبر شنیدند و در شهر جا بجا  
خامنه را آتش زدند و عرفانی مانند ابر سفید بلند و در و سواد بالا خانه های مردم  
که بلند مانند ابرهای سفید بود و خانه های برهمنی که او از خواندن سید از آنجا بر می آمد  
و خانه های در خانه راجه و بالا خانه های که بر سر شاه راهها بود چاراستند و  
جا بجا بر قماربشند و در بزارها و خانه های بزرگان شهر و بالان و دیگر جایای  
قبیل و ارمالدار و خانه های توانگران و فقیران گرسنه و در دوکانها و مهمانها  
و مجلسها که بر آن زمان بود و در خانه های مردمی که در آن مجالس می نشستند  
چار سواد و در برون شهر و در جایای که شهر بسته بود بر قمار می نشستند  
لمسند و آنکه بر قمار از با و چنان می لرزید که میدرخشید که کویا بخت که از میان  
ابر آمد خورشید و جلای آورد خوش شد و نایکان و صد ای بوق و فشره



شسته میشد و جالی او از سر و کوشش می آمد و جالی به دست آن پسر را تسلیم  
می کردند و آن سخنان که کوشش را خوش می شنید می شنید و جالی مجلس عظیم  
ساخته بودند و افشانه های خوب می گفتم و جالی را آب های آرایسته در نظر  
مینمود و جالی کل و خوشبوئی بسیار برای جلوس نام می گفتم بودند و جالی در  
اطفال را بکشت برداشته و نگاه بانی ایشان کرده بودند و دیوارها را می کردند  
وزن و مرد خواه پیر باشد خواه جوان همه از جام های خوشش برآمده و نظاره  
می کردند و بر هر دروازه از کلبه آوده کرده بودند و از بس که بخور کرده بودند  
و خوشبو با آسمان رسیده بود و دماغها از معطر شدن و از بس که کلبه می گفتم  
بودند راه در خانه را جبهه آن می نمود که گویا بر روی آب گنگ از خرمن کلبه بل بسته  
شده و آنجا نثار آسته می نمود و در آن شب تاریک از برای آمد و رفت مردم  
بر سر راهها جابجا شعل و جیس رخ زندان آوده بودند که گویا درختانی است آوده  
القصه ساکنان آن شهر که خوانمان جلوس نام بودند باین طریق شهر را آرایسته  
جایگاه بر صفا نشسته و بر جبهه آن می گفتم و می گفتم که این را چه عجب راجه  
خوب و بزرگست که در نسل ایجاد پیدا شده است و خود را ببرد آسته رام را  
جلوس بر سر حکومت می فرمایند و همه را از سر افراد و خوشحال ساخته که رام سلطنت  
برداشتند و رام که نیا همه است ما را روزگاری در از نگاه مباحث خواهد کرد  
و او جهان است که از سخن دروغ اجتناب کرده و شجاع است و هر وقت

برادران مهربان است و جانی برادران را دوست میدارد و ما را نیز دوست  
خود میداند و راجه جبهه تمامای بسیار زنده مانده که بقدر نیب او ما  
عهد سلطنت رام را خواهیم دید و عهد او جهان است که هیچ عهدی  
بهتر از عهد او نخواهد بود و ساکنان آوده درین حرف و حکایت بودند  
و چون این جزو شهرت یافت مردم اطراف و لایب نیز از برای تماشای  
جلوس او آمدند و شهر از مردم خوش و بیکانه پر شد و ازین از دحام جهان  
عونا در شهر رفت که در شب چارده آواز موج دریای حین در در خانه راجه  
از نظر کربان جهان آریسته می نمود که شهر این را آسته می نماید و چنانچه  
است دریا از جالوزان بحری هم میزند آن شهر نیز از خلایق بسیار هم برآمده  
و شغب عظیم بجاست تمام سند طبقه و پراکنکارک یعنی از آتش شهر آگاه  
کنیزکی خانه زاده یکی که همه کاه همراهی بود و من شهر نام داشت بطور خود  
برای نظاره بالای قصر یکی برآمده آوده را قنجر میگردید که شاه راه در خانه  
است زده اند و کل نیلونه بسیار را در زمین انداخته و به پیر قهای عسل آن  
شهر را آسته اند و از مردم تو کند و آوده و از پیر قهای که خیال کل و لند  
در دست گرفته می کشند آتش یافته و از فیل و اسب آریسته بسیار آن  
شهر زیبا می نمود و مادکا و کادوان را نیز آریسته بودند و در دیوار  
و دیوار را سینه کرده بودند و از خوشبوها معطر ساخته بودند و از



مردم شودمان و خوشحال انبوهی غنیم شده و از اوزان سازهای کوناگون  
 شهر پرصد گرفته و از هر چهار طرف سیرق و چنده بسته بودند پس من ترا  
 از کنیزکی دیگر که نزدیک او بود پرسید که امروز مردم را بسیار خوشحال می بینم  
 بگو که سبب چیست و راجع امروز چه چیز میخواهد که بکند و کوسلیا نیز امروز بسیار  
 خوشحال مینماید و زخیرات و انعام بسیار بر برهان میدهند و ضرب این چیست  
 آن کنیز که سینه او از غایت خوشحال می طرید خبر خوشش را مباد گفت که  
 صباح در ساعت بگذر راجه خبرتی که ملک غضب خویش است میخواهد که رام را  
 جلوس بخت فرماید سخن کنیز که شنیده آن کوز نیست یعنی من ترا بسیار اندیشه  
 ناگ شد و بروی از آن نفر من فرزند از خشم چشمهای او سرخ شد و  
 وقتی از اوقات چون را چنند او را از پیش خود رانده و اورالت کرده بود و از آن  
 رام را آن بد بخت بجا طر رانده پیش کنیزی رفت گفت که ای بی عقل را قمار  
 محبت راجه خواب غفلت میکنی و چرا پیدار نمیشوی که جان تو در سیلاب  
 ترس مانده افتاده است و تو نمیدانی و تو اگر چه خود را دوست عزیز راجه  
 میدان که آن زبان مندی سها کن میگویند اما از این است و این نه عزت  
 نیست بلکه روزی پیش تو آمده است و نهنگ تو همچنان رفته است که سیلاب  
 می رود و کنیزی این سخن من تنهای کوز نیست کنا مکار را که از خشم سخنان درشت  
 نمیکفت شنیده باو گفت که من روی ترا امروز بسیار برزیده و بد حال می بینم

سبب چیست من ترا سخنان شیرین کنیزی را شنیده و از خشم رنگ درویش سرخ  
 شد و گفت که ای رانی ترا بسیار زبان برسد که راجه حیرت را چنند را جلوس  
 میفرماید من ازین جهت در دریای عشق غم گرفته می شوم و دل من از پس که  
 بر تو میسوزد برای نفع تو پیش تو آمد کام و غم تو غم بزرگ من و شادی  
 تو شادی غنیم من است و درین هیچ شک نیست و تو از قبیله راجه پیدا  
 و زن راجه تو تمبر ملک و نتیجه رعایت کار را راجه انیدانی و تو شوهر خود را  
 در اسکار در است کوی میدانی و این از ساده لوحی است اما او بدخواه  
 است و میخواهد که با تو بدی بکند و او هر صرزی که مست بتو و هر نفی که هست  
 بگوستیا میرساند و پسر تو بخت را در خانه و خویشان او فرستاده و اکتب  
 معطل داشته صباح اینجا میخواهد که رام را سلطنت بدهد و باو ملک را بی خار  
 شریک بسیار حیرت اگر چه نام شوهر دارد اما در حقیت دشمن است  
 و تو مانند مادر مرغان برو مرغانی کردی و در کنار خود جای داده نگاه بسبب  
 او شدی اما او در رنگ ماری است که کسی در کنار خود پرورده باشد و  
 و کاری که با او نموده و دشمن با دیده میکند حیرت نیز همان طور کاری با تو کرده است  
 و ترا با جیع خویشان تو این راجه ظالم است مانند پیش حق شناس ملاک حق  
 است و ترا که لا یقوت و عیش سلطنتی که داشته است سلطنت را بد بکاران میدهد  
 و او اگر رام را راجه ساخت ترا از پا در انداخت و حالا آن وقت رسیده است



توکاری بکن که فتح تو در آن باشد و محافظت پسر عزیز خود ببرد و محافظت  
خود و من بکن و در گذشته و تهنات سخن شتر از اشتیاده کیکلی بسیار خوشحال  
شد و زیوری از طلا یاد بخشید و یاد گفت که این زیور صلوات آن سخن خاطر  
خواه است که بمن گفتی باز بگو که من بتوجه بد هم چه احسان بکنم و کیکلی آن  
زیور طلا را چون با داد و یاد گفت که نزدیک من میان بهرت و رام  
سج رفتی نیست ازین جهت راجه سلطنت را بام مبدید و مرا هیچ خیر  
خوشتر ازین نیست که راجه صاحب رام را جلوس فرماید و رام معدن ستر تا و  
بزرگترین فرزندان لایق سلطنت است و شجاعت عظیم دارد تمام شد  
طبقه جو مانع بکلیان یعنی پان سلطنت تو انگاه شتر از زیوری را که کیکلی  
با داد و یاد بود برگردانیده داد و از کیکلی بسیار بخند و چشم او دو شده  
باو گفت که تو طفل و ابله و از چیزی که خوشحال بناید شد خوشحال شد چه  
این جای نکلین شدن است و تو نمیدانی که در درباری غم افتاده و اگر چه  
من نیست و غم افتاده و نام اما بر حال تو بدید خود بر تو میخندم و تو عجب کسی هستی  
که درین مصیبت که می باید که نیست ترا چنین حادثه بزرگ پیش آمده است  
تو میخندی و تو از آن میخندی که عقل حوزدان داری و اگر عقل تمام میداشت  
درین محل مرکز نمی خندیدی و خوشحال نمی شدی و نمیدانی که سلطنت  
پسر انبیاغ برابر مرگست و از بهرت را بچند رامی باید ترسید و انکه سلطنت

بر سپرد من که حقیقت این حال را میدانم شتر چه اگر بجا نماند و آورده بسیار  
می ترسم و بطن که تیر انداز قوی است بهر ابواب ما رام بجا است و شتر کن نیز  
همان طور را بهرت بجا است و سلطنتی که کسی بگریه در خانه داده و نواخته است  
حال منی چشم که به بهرت برسد و این سلطنت موردی بام خواهد رسید و هر زمان  
که پسر ترا بجا ببرد و مرا ترس رام صاحب دانش من می لازم جبراک سلطنت  
را و می باید دخت بیا میرسد و من حالا و هستم که دوست عزیز زور راجه که سلیات  
تحقیق که پسر او را جلوس میفرماید و تو از کجا آن عزت داری که پسر تو سلطنت  
باید و صباح در ساعت بکه بر همان بزرگ سلطنت بی خد شترکت را را بچند خواهد  
داد و او جایی عظیم خواهد یافت و تو پیش کوسل مانند کینه کان دست بسته خواهی  
ایستاد و اهل حرم را ازین قضیه غمناک خواهی خواند شد و حرهای بهرت  
و شتر کن که کین تواند در غمی نه خواهند افتاد و با آنکه شتر کن است کین شده این  
طور سخنان در شت میکند اما با وجود آن کیکلی تعریف رام می کرد و میگفت  
که رام داننده چیز و صاحب بهر نامی پسندیده مالک حواس و حق شناس  
و در پستی و پاکیزه روزگار و پسر بزرگ راجه است او را می سزد که دلی عهد  
شود و او هر شش برادران و فرزندان مانند پدر خواهد کرد عمر او بسیار باد  
ای که ز بهشت تو از جابو پس ام نکلین مشو که را بچند بعد از آنکه شت صد سال این سلطنت  
موردی را به بهرت خواهد داد و صاحبی بزرگ بیا برسد تو چرا بچند میثوب



و بتو نیز فتنی بسیار خواهد رسید منتظر از شنیدن این سخن کیکی خشمگین شد و از  
غایت خشم بهوش گشت و نرسای دوز که مکتبید و مکتبت تو تا و لایق نیک  
و بد خود را نمی شناسی و چیز را را بتو می دیگری می بینی ای که در دریا می شریخ غم افزاده  
غرقه می شوی و این قدر غمناک می که را بچند خون راجه خواهد شد بعد از سلطنت بر سر او  
رسید خواهد سلطنت از بهر انتقال خواهد یافت که بار دیگر بجای نه او نخواهد آمد و مقدر است  
که بر سران را جبار اولی عهد می سازند که اگر همه بر سران سلطنت یابند خلل در نظام  
عالم پیشه و فساد بزرگ واقع شود و ای کیکی که تو تمام اعصنای مقتدر واری  
باشی تا عده چنین است که تا آنکه بر سر بزرگ موجود باشد بر سران خود سلطنت نمی یابند  
مگر آنکه برادر بزرگ بی منزه و برادران خود را لایق باشند اکتفا سلطنت برادر خود  
میرسد و چون دام فرزند زک راجه صاحب منزه است و بر سر راجه است  
کمان بر که با وجود او سلطنت بر سر تو خواهد رسید مگر آنکه بدبختی می کنی و این عده  
سابق را پادشاهید می و اگر دام راجه خواهد شد بر سر تو حد مستکار دام خواهد شد  
و از عیش و عشرت محروم خواهد ماند و دیگر بیاقت سلطنت نخواهد داشت و تو  
حکایت دیو تنه و دستان نکر نشینده که بواسطه ملک در میان این برادران  
چگونه جنگها شد و چون عرض در میان آمد از برای مصلحت خویش برادر  
را یک سو مانند و همه ایشان اگر چه بر سران یک پدر و خویشان یک هم  
بودند اما چون بر یک چیزی دل پسندان را برادری ایشان مانند و هر که ام

میخواهند که سخن ایشان بالا شود و من آنچه شنیده شده بود و آنکه گفتند و من میگویم  
رواج کار ترا بنهم قسم و تو میدانی و تو بنویسی که بنوعی بحالی بر صاحبی سبب خود را  
چیزی بنویسی و فتنی از آن بول خار هم و بواسطه آن بنویسی ترا باز گردانیده شود  
میگویم و درین هیچ شک نیست که وقتی که رام سلطنت خواهد یافت بر سر ترا  
یا مملکی دیگر یا به پادشاه خواهد رسید و سلطنت او از زمان بی خار شرک خواهد  
شد و چون ماهی چند که شسته است از سفر بهرست و راجه او را در پناه ندیده و در  
او از تو کم شده است و چون رام را هر روز می بیند همراه بر او است و دوست  
ایشان روز بروز در ترقی است و نزدیک بودن را این تاثیر است که اگر بکانه هم باشد  
حکم برادر رسیده میکند و ما حکایتی شنیده ایم که جماعه که اوقات گذرانان از برین  
درخت بود برای بریدن درختی فرستند و درختی بلند را دیدند که خار و حس و خاشاک  
بر گرد او رسیده بود از ملاحظه آن خار و حسها از سر بریدن آن درخت گذشتند  
و عرض ازین تشبیه است که هر چه گامی که از نزدیک بودن حس و خاشاک درخت  
بزرگ را آن طور ندیده حاصل شد و از شر آن جماعه ایمن ماند حیال کن که در خدمت  
نزدیک بزرگان و در صحبت ایشان چه نماید یا خواهد بود و رام و طین که از روی پسین  
در میان خلق مثل اسبی کاهشده یافتند و طین در رنگ خدمتکاران خدمت  
رام میکند و رام نیز بر باز حد گذر از همه بانی دارد و ازین رنگه رام با طین مسج  
بی آنکه نیک کرد و خاشاک با سرت بدی خواهد شد و بنابرین ترا ندیدی باید کرد که



رام به پادشاهان برود و بهرست سلطنت پادشاهان سخن خاطر خواه نشست و فایده تو  
هم درین است و اگر بهرست سلطنت پادشاه خواهد یافت هم نفع ماست و هم  
نفع قبیله ماست و بهرست خود سال است و لایق سلطنت و عشرت است و رام  
با لغات دشمنان دست دولت عظیم روی با دارده است و پیر تو که مجلس است  
زندگی را چگونه خواهد شد و چنانچه شیریل قوی بیکر را در پادشاهان گزینا سیده قصه  
کشتن او میکند همین طور رام بهرست را از این خواهد ساخت و نکامانی بهرست  
کین و تو بهرست در محبت راجه بسیار با قاعده مادر رام را کم ساخته و ادراجا حالا تصور  
خود را ست نخواهد کرد و چون رام صاحب ملک خواهد شد تو با سیر خود را بود خواهی شد  
ازین رکود زکاری کن که رام به پادشاهان رود و پیر تو سلطنت باید تمام شد  
طبیعت کجایا بک یعنی حکایت که در پشت چون نشتر این سخنان گفت لکیمی خفیس  
کشد و باد گفت که تو بمن هر چه گفتی رست گفتی و حق خدمت عظیم بر من واری  
دای که در پشت من هیچ سببی با من نیست که سلطنت موردی را بهرست بقوت خویش  
پاید چرا که راجه بجایان و دل رام را بخواهد بیک از جان هم دارد و پیر می دارد و رام  
از من پادشاهت با وجود راجه بهرست را بی تشریب چگونه جلوس خواهد شد و این سخن  
لکیمی را شنیده نشتر که اندیش بدی داشت گفت اگر خاطر من خواهد من همین  
زمانند پیری بکنم که رام را راجه به پادشاهان دست و سلطنت بهرست برسد این سخن  
نشتر شنیده لکیمی خوشحال شد و از راجه خواب خویش برخواست و باد گفت

تو بسید عاقلی کدام ندید پیرست که با آن تدبیر بهرست سلطنت را پاید و رام به پادشاهان  
برود و من بگو لکیمی چون این سخن گفت نشتر که بداند پیرست بود و پیری را که رام  
از دلا آزار باید باز نمود و گفت بشتر که من سخن میگویم در آن سخن نیکو تا مل نرسد مادر  
زمانی که میان دیوینا و دیتان جنگ شد و راجه جبرست با جاعه که راجه برکت  
بودند کمان بدست گرفتند بعد از این رفت بطرف جنوب در پادشاهان  
که دنگ بن نام داشت و در آن حدود شهر بیت بخت پیر نام و راجه غم و تیغ  
که بشتر نیز از نامهای شهر است و او است حاکم آن شهر بود و او صد نوع طلب می داشت  
و دیوی قوی می کرد و بسیاری از دیوینا او را مغلوب نموده بودند ساخت و  
او جنگ اینده آمد و در آن جنگ بسیار کس از او میان زخمی شدند و چون  
ان زخمیان شبها خواب میکردند دیتان آمده ایشان را میخوردند و راجه جبرست  
در آن مکر که بسیار زخمی شد و تو او را خوب طریق کمانی کردی و تو بجاییت  
جنب روی بودی و راجه از تو را صی شد و گفت که تو دلا از روی خویش ۵۵  
از من بطلب تا آن هر دنده عای ترا بنور بسیارم و تو گفتی که این هر دو گشتش  
که بمن و عده من موده اند از من پیش شما قرض پیش کو مرد قتی که مرا در کار نه  
خواهد شد آن دو چیز را از شما پیش خواهم نمود و راجه جبرست قبول کرد و  
گفت همچنان پیش کو پس نشتر گفت من این را نمیدانم تو خود را بمن این  
ماجر را پیش ازین من گفته بودی من از برای بگو ای تو این سخن را در دل



نگاه داشتند و حالایا و تومی ارم تو این زمان از شهر خویش التماس  
 آن دو چیز کن و اول جلوس بپرت ما از و بخواه بعد از آن التماس کن  
 که رام را تا چهارده سال به پیا بان فرستد حال آنکه در خانه رحالی برود و خود  
 را پیشکین سازد و زمین خشک مزار بکیر و هیچ رست و باین میدان و لب پس  
 چو کین پوشش چون راجه پیش تو پاید اصلا بجانب او بین و اگر از تو چیزی  
 چو رسد با سخن کن و بطریق سوگواری آن کرمان بر زمین افتاد و می باشد و من یک  
 میدانم که نود و ستاد و بلند شوهری و درین سخن هیچ شک نیست در راجه بگفته  
 تو در آنش سوزان هم می افتد و اگر کسی از طلا و جواهر باشد از تو دریغ نمیدارد  
 تو خود را بچند ظاهر ساز و در چند کوههای طلا و جواهر را بنود عده بکند اصلا  
 قبول کن و تا خود را از خاک بر ندارد و آن دو عده را بنود بزرگوار با و  
 استی کنی و اگر آن دو چیز را که گفتم را قبول بکند باید که تو اول از وعده بگیری  
 بعد از آن هر دو مدعی خود را التماس کنی و بگویی که ای بزرگترین راجا خوش  
 من یکی اینست که رام تا چهارده سال در پیا بان باشد و دوم اینکه پس من بپرت  
 حکومت بدهد و چون رام تا چهارده سال در پیا بان خواهد ماند پس تو می خواهی  
 شد و بنیاد حکومت او نیز مستحکم خواهد گشت و تو باین راجه بزرگ همین شد و بگو  
 که آن دو عده که تو در مصر که دیو تها و دیوان بمن فرستاده بودی بسیار داور  
 آن دو عده را خلافت کن و در آن عهد مستقیم باش و رام را به پیا بان بپرت

و پس هر اسطفت بدو و همان وقتی که راجه رام را رخصت خواهد داد و  
 به پیا بان خواهد فرست و تا جلد و پال کیرام در پیا بان خواهد ماند پس تو  
 بپرت در آن مدت استقامت خواهد گرفت و پنج سلطنتش استقامت خواهد گرفت  
 و از مردم بید جمعیت خواهد کرد و پیا بان و دوستان و خدمتکاران  
 نیکو خواهد و مشورتیان بسیار بهم خواهد رساند پس منتظر باش با یکی گفت که تو  
 چون این سخن خواستی گفت راجه سخن ترا سرگز تغییر نخواهد داد و تو بسیار ده لوحی  
 و قدر نسبت محبت که راجه بنود دارد منیدانی و راجه هرگز کاری نخواهد کرد که ترا  
 در چشم بپارد و اگر چشم آلود هم شوی عزت ترا کم نمی پاید و باز تر از اینست  
 ترا نیکو دارد و راجه از برای خوشنودی تو از جان خود هم میکند و من این را نیکو  
 میدانم حال آنکه تو بی محابا شده دل راجه را از او عیب جلوس نام باز کرد آن چون  
 منتظر این سخن بپسند گفت یکی را سخن او خاطر نشان شد و اگر چه دل او  
 اول است بود اما بواسطه مکر و فتنه من ترا سخن منافقت اندر اما آنکه مذ است  
 بود راست داشت در این یکی را که نشسته در پیا بانیشی رام من تحسیر ایگانه شد  
 چرا که قاعده سه زمان از قدیم الانام چنین آمده است که بسپ سخن مردم خویش  
 گوشش میکنند و هر چه بایشان میگویند قبول مینمایند و نیک را از بد متمیز  
 میکنند باین در چشم یکی از ششین سخن آن کوز پشت از خوشی ظاهر  
 شده و در پیا بانیشی افی و چنانچه بهیله از آواز خوش احوال موده را فریب



میدید و او را اول خوشحال ساخته آخر گرفتار میبازد همچنان کیکی سینه از پشیمانی  
آفتابان فریب یافت و بدی را نیکوئی داشت و او را چون کسی پیش از آن دعا  
نکرده بود از آن حاکم میقتل شده و راه ثواب را از معصیت نشان داد  
حکایت جان بود که کیکی در زمان طفولیت در ولایت کیکی بر سر سینه ناخوانده  
تپهر کرده بود و آن برهنه که بسیار عاید بود برود دعای بدر کرد گفت که چون تو بر من  
میخندی در حسن خویش نغمه می شنوی که مردم نیز بر تو بخندند و همه کیس  
عیب تو گویند غایت کیکی که با بال آن قاتل گرفتار شده بود در دام منتظر  
افتاد و چون نخست باو پیچیده بود از غایت خوشحالی شکر ارا که همیشه  
سینه می اندیشید تنگ و بر گرفت و باو گفت که تو بسیار خوب گفتی و سخن  
ترا من نیز قبول کردم و من پیش ازین ندانستم که تو اینقدر سخن این خواهی  
گفت حالا دانستم که تو بسیار عاقل و بقل خویش تپیری خوب اندیشیدی آن  
دو دعد مار که را چه من گفتم بود مرا نیک بیاد آوری و در آن زمان که در معبد که  
دیو تما و دیتان را چه را مشکلی عظیم پیش آمد و کاراد جان افتاد و از چشم تیرا را  
المی صعب روی نمود من سر او را در گنجر گفتم و چون صاحب من بود و محبت  
سیار با او داشتم او را از دیوان نجات میدانی کردم و من زور نداشتم بلکه بقوت  
یک انصافی محافظت او نمودم تا دیوان باو ضرر نداشتند رسانید دای کوثر پیش  
سب یافتن آن انصاف را من با تو میگویم بشنود و اندامی خیر که عاقلان اند که خواهند

که را ز دل خویش را بکمال که دلمای ایشان صامت و پاک است می باید گفت و درین عالم  
مرا مثل تو نیکوای دیگر نیست ازین جهت با تو میگویم بشنود و در زمان طفولیت بر سر  
بزرگ خنده کرده بودم که بظاهر صورت ایشان داشت و با پس آید پوشیده و  
بر دلی بزرگ نگاه داشته و در دست دلو کردن زیور نایب و بر تمام بدن  
خاکستر مالیده و دایم خندان و خوشحال و قانع و حکایت او بسیار خوش آید بود و همیشه  
سخنان او دانسته من می شد و حرکات و ماند و بود او بر وضع دیوانهای بود و ضبطی نداشت  
و در جای پیک دار نمی ماند آن برهنه که در دایره وی حمایت من گفت ای دختر  
استیبت یعنی صاحب است من از تو بسیار راضی شدم که نام کوچه کار تو کبک من از آن  
من بطور متین تمام و سنهای او پیش از من و او را من کار کردم و از حیوانات سخنها  
شنیده باو گفتم من از روی بی ادبی بر تو خنده کردم تو غضب کنده است  
این گستاخی را از من گذرانیدی و با من بر سر حمایت آیدی دیگر چه جز از تو طلبم که  
تو کوچه را به جز با من و اوستی و بنایت خوشحال شد و این انصاف را من داد  
و من تعظیم تمام از آن گفتم و این سخن را از روی تحقیق بنویسم از برای آنکه تو عاقلی  
و نیکوای پیش منی و دلسوزی من داری و من دانستم که اگر چه مرا صاحب خیر  
و صاحب اخلاق است و بر برادران مردمان است اما دینی که دل عهد خود  
شد از او می برشم و بیشک میدانم که این طور نخواهد ماند چنانکه حالا است زیرا  
که سلطنت اکثر جهان است که محبت پاران و برادران را بر طریقی سازد و



از یافتن اقبال دولت این ملاحظه بخاطر میماند که این کار باید کرد و آن کار نباید  
کرد چنانچه از برای نگه داشتن بهر صاحب خیرای من شتران نصیحت ترا البته  
بجای خودم آوردم من شتران من کیکی بسیار شادمان گشت و باز با  
کسیکی گفت که تو بخت بودی که بهیو و خود انهمیدی و طالع من قوی  
بود که این شتر من صانع نشد و بز و طالع خویش تو امروز کار ۵۵  
بکن که در آن نفع پس تو باشد من از غایت محبتی که با تو داشتم سخن خطم  
خواه تو کنم که عاقبت ترا نفع خواهد کرد من در بای تو افتاده هر بار به تو  
میگویم که درین کار تاخیر مکن و بد پرهای دیگر را بگذار تمام شد طبقه کیکی  
آپای در پس زمین راه من کیکی از میان کیکی که زیارتین زمان بود از پس  
که بر من ترا نشنود شد بشوق تمام دو حلقه مرصع را از کوشش خود را آورده  
و با خوشید و تبسم کنان تعریف من شتران میگردد و میگفت که من دانیستم  
که تدبیر تو بر صواب است و سخنی در پسند میگوئی و در میان زنان کوز  
بشت مثل تو عافلی دیگر نیست و تو همیشه در کارهای من جد میمانی  
و دایم بکنی اسی و ای کوز بشت تدبیری را که راجع اندیشیده بود من پیش ازین  
نعمتیده بودم اما تو مرا خواب مطلع ساختی و زمان کوز بشت بسیار بد من  
و کنه کار بد بخت میباشند اما تو جان نه و مانند گل سیلو دنی که با دهنمیده  
باشد تو خوشی نامی و سینه تو از پیش برآمده و گفت تو بر کشت و بلند است

دشمنم تو درون رفته و سیدیهای تو مثل شتر کل غیور بادیک است  
در میان تو چند گشت که نام زبوریت مشهور است و ساقهای تو کوه است ۵  
و انگشتان دست و پایی تو دراز است و در خجای گشتان تو فراخ و کامای  
تو نیز سرخ و جانچه ماده کلنگ راه می رود تو نیز بالباب سفید پیش من  
راه میروی و هرگز از طلبمائی که سیره حاکم دنیان دارد تو سینه همان  
قدر بکند زاده از آن داری و چندی که بشت تو که نهایت خوش نامیست  
و در رنگ کوهان کا و ارام گشت است و از عقل و تدبیر ملکی و طلبهایست  
من این خجی که ترا در ملک طلا خواهم گرفت در زمان که بهرت سلطنت  
خواهد یافت و رام بهر جان خواهد رفت و پشت ترا زوری از ز حالص خواهم  
پوشانید و در پیشانی تو تیکه مرصع از جواهر خواهم نهاد و ترا که مثل  
کل غیور خجستان داری ز رینه های دیگر خواهم سرمد و از سر تا پا خن بای ترا خلی  
خوشبوی خواهم مالید و تو بپایس فاخر مثل دیو تنابر روی زمین خواهی گشت و جان  
دشمنان را تو در کامش خواهد افتاد و روی تو از زمان مثل ماه تابان خواهد بود  
که نظیر او در زمانه نباشد و جانچه تو خدمت من میکنی از امروز باز سر زین  
کوز بشت که در محل خواهد بود خدمت تو خواهد کرد چون کیکی این طو قریب آن کوز بشت  
کرد و در آن حالتی که کیکی بر جاده خواب لطیف خواب کرده بود گفت که تو بشتاب  
و تدبیر کار را در پای و بر خیز و پیش راجه برود و راجه بهیو و تو باشد بکن که بعد از آنکه



سیلاب تند بر دو بستن است فایده ندارد و کوز نیست لکلی را با بن عسیری نیز سخت  
در حالتی که او از چمت لی بنگاه بهرت و به خواه رام بود انگاه کیکی که خوب روی  
بود سلک مره لیدهای قیمتی را از کوی خود بر آورد و زیورهای مرصع را سینه  
از اعضا گشتید و جالاجه من تهر ادا امیدوار ساخته بود با بس حوذر انقباض  
داد و بهرامی او در خانه خالی غنیمت انکیز رفت و بستر نشینت و او موزور بنسبت  
خویش دست از شراب محبت راجه بود دیدن او یک طلای جالسی بود که از آتش  
بر آید بآتش او و او رام سخنان کوز نیست افاده در خاک نصبت و با من تهر اگفت  
که من بعد از در همین جای بگذرد و یا جان عزیز خود را تو هم داد یا رام را به سیاهان فرستاده  
سلطنت را به بهرت خواهم دانست و تا زمانی که رام به سیاهان نخواهد رفت مرا هیچ چیز  
نهال نه جابه نه زلور و نه طعام خوش نخواهد شد و تهر اردو من نیست که بعد از  
رفتن رام و مجلس سلطنت بهرت ازین خانه بر آیم این غزلی را که من کسر دادم  
بهین انگاه کیکی در یک ماده ماری نفس از گرم شید و طوطی چشم درو بست  
و جزم بخاطر رسانید که این کار را البته باید کرد و کیکی که دانا بود این سخنان را آید  
آید به من تهر اگفت که من این کار را نخواهم کرد و من تهر اکار مردهم خود را  
ساخته دید و رفتی که عیس کیکی را بختیق دانست از آن کیکی ابرو از خشم زخم  
کرد و زمین نشینت و لکهای جو اهر و زیورهای قیمتی از خود بکشد و خاک  
نشین گشت و جالبهای چرکین پوشیده در خانه و غم رفت و افاده و از سینه

همه جدا را یکی ساخت و در آن حالت او جان می نمود که زن کزلی محرمه منباید  
و بهر زمینی که بهر سینه داشت خواب کرد و یک رویش از غضب منج بر آید جالبه  
اثر غصه بسیار بر فطاه بود و آتش تانه و باز بند و دیگر زینهای خوب خوب نه  
از دست و بازه فروز آورد و زن جبرست که راجه غالب بود در آن حالت  
دکتری جنتان می نمود که آسمان بی نور شید منباید تمام شد طبعه کیکی برای او پیش  
یعنی شانشین کیکی را تهریم بر بخش و در زمانی که جبرست همه مردم را امر جمع  
اسباب جلوس رام کرد و اندرون محل رفت و در قصر کیکی که مانده ابرامی سفید  
بند بود و از مال لعنت بر بود در آنجا بخت ماه ظلت زد و در آستان صامت  
در روشن می نماید و در آن محل طوطیان و طادان بسیار فریاد میکردند و شیش  
و کوزیج که جاوزیت مشهور در آن جاب بسیار بود و زمان کوز نیست و کوتاه فاست  
نیز بسیار بودند و در زمانی که سه سال کل می کرد و بار می آورد و آهبا می  
بسیار داشت و چوکی و بیکها از دندان منیل و طلا و نقره مرصع با انواع جوهر  
جایجا انداخته بودند و طعمه و انزیه کونا کون در اینجا پخته و از نو که پر بود  
و از زیورهای قیمتی مثل محل دیوتها را آید می نمود و آن راجه که غایت  
وزارت داشت در آن قصر زیارت و در فید کام گرفتار شده میخواست  
که آن شب را بکیکی که در آنده چون حرم موافق خود را در آن محل بنید اندیشد تا که  
شد و از حد متکاران پرسید که امشب چه واقعه است که کیکی به میثاق از من



نیاید و من هرگز درین خانه بی یکی در نیامده و خانه را از و خالی نیامشده ام نه  
پس ما چه از کینه زنی که بهتر از او را بر داشته بود پرسید که کیکی که نزد من از همه زمان  
غیر از است بجا رفت و این سخن را مثل حاجت من می پرسید آن کینه ز که جزو دار  
رسیده ترسیده جواب داد که ای راجه کیکی را بی از غایت خشم در خانه است  
رفته است راجه سخن او را شنیده بسیار کدر شد و بگریه در آید و چون بیرون آن زن  
جوان بود و او را از جان هم عزیزتر میداشت بنابر آن راجه که جزو پاک درون خانه  
بود رفت تا آن مرد درون را که بدخواه نموده بود و بی خودی اسبی می کرد تنه بر جسد  
او را دید که بر خاک افتاده است جانچه شاخ عشق همچان شکسته بر زمین پڑ مرده  
می نماید و گویا زن دیو شده افتاده بود و از آتش عزم بسیار میسوخت و جنان  
افتاده بود که ماده فیلی را صیاد به تیری رسد و او در زند و او انگشت می افشند و فیلی  
بزرگ بر سر او آمده و پس می کشد راجه نیز از پس کمرش در دل او راه یافته بود نه  
کیکی را برود دست سبب می کرد و در آن حالتی که کیکی مانند ماده مار نفس می کشید  
راجه باو گفت که من هیچ نمیدانم که تو چندین چشم بر من کرده ای من بگو که چه کس ترا  
این راه منور کرده و کدام کس قاعده ترا کم ساخته است تو که همیشه خندان و خندم  
بودی از برای انگشت ساختن من جز از زمین خواست بکرده و ران بر روی که  
و دل من با تو بسیار بجان است بخشنور من میدانم که برادر نیک دیوانهای  
بی سپرد و با افتاده و دل مرا رنجبه میداری من طبعان اعماد می بسیار دارم که از من

راهنما و چهار بار به می سازند تو پنج خود را بگو تا بیماری ترا هر طرف سازند و این را  
نیز بگو که از برای یکی چه کس این محنت را بخودش داده و چه کس بدی تو اندیشیده است  
و امر و نگشت که ده های خود را خواست یافت که تو برای او چنین کرده و نگشت  
که بمنزای بدی خود خواست رسید که تو میخواهی با و صری برسانی حاصل که تو هر چه خواهی  
کنی من چنین خواهم کرد تو کردی کن و بشکون بد صاحبی خود را سباده ام و نگذازم  
کس است که لایق کشتن غیت اما برای خاطر تو او را بکشم و چه کس است که در بند من بسته  
و بوا اسطه خوشنودی تو او را خلاص کنم و امر و نگذازم مطلب است بگو تا او را غنی سازم  
و کدام غنی است که او را چنینو اگر دانی و این همه موقوف بر رضای توست هر چه در دل  
داری بگو که من و هر که تابع من است در دست تو ایم و من مقصود دل ترا میکنم تو انم  
یافت که چیست و اگر در رضای تو جان من هم برود از تو دریغ نمیدارم و من عطا و  
بر سخن خود دارم که هر چه تو میگوی سمان خواهم کرد تو مرا نفع دیگر تصور نکن  
و من سوخته بنوا ب طاعت می خورم که در سر بر رضای تو خواهم بود همان خواهم کرد  
همه زمین که در تصرف منست و قلم من گشته از ولایت مشرق و ولایت  
سند و سوپر و این و بنگار و بکه که از اینها میگویند و انگشت کاسی و کوه  
سلاسر زنی که از این ولایت حاصل نمود و هر چه تو میخواهی من میدهم جز این تو خود را  
جز از بخی میداری و خوبی را حباب میدادی و از خیری ترا عیبی و کلفتی میدادند  
من بگو که غم ترا جان بخش خورشید بخار بر او در میکند و در خواست می کنی راجه



جود است که به تیرای کام زخمی شده و در قید شہوت گرفتار گشته سخت آن  
درشت با و گفت گرفت و گفت که هیچ کسی بمن بد نگذرد و قاعده مرا که نداشت  
اما در دل من از دوی است بخوام که توان کار را با سازی ای راجه تو آن روز را  
یاد کن که در میان دیو و تها و دیان جنگ شد و تو زخمی افتاده بودی  
و ایند برای محافظت تو مرا امر کرد در حالی که بدن خون آلوده ترا را چپان  
میخواستند که بخوراند من تا یک ماه دست از سر چهار طرف به باب نگاه میکردم  
تو کردم و من با بنوهای خویش آن را چنانکه بایست می میکردند دفع  
کردم و تمام شب بیدار بجا میماندم از آن تو بمن دو حبه دهنه کرده بودی  
که خواهم داد و آن دو التماس را من نزد تو و غیره گذاشتم و گفتم که هر دهنه  
که مرا در کار خواهد بود از تو خواهم طلب میدو که صاحب رستی هستی و جنگ تو  
به اسیستی است آن دو جز موعود را بمن جلا داده و ترا یکی با و اگر آن را بمن بخواهی  
و او من امروز زنده نخواهم ماند و لکبی راجه را سخن گرفتار خود ساخت و راجه  
بخودی خود از برای زبان خود در دام او افتاد و چنانکه استوار پای خود در دام  
میافتد و خود را بکشتن میدهد پس راجه بیکدست میسر او را و بدست  
بیکدست او را گرفت و اندک ترسم کرد و بیکدی گفت تو بغور خویش اگر چه  
منیدانی اما هیچ زنی از تو دوست نیست و رام که از مردان مثل افروز من عزیز  
تر نیست و او بری بر بزرگ رشید من است و زندگی من در بسته باوست

سوگند بمان پس در دام که تو هر چهار من میطلبی تو میدهم و از من چه میخواهی بخوان  
درام چنان است که اگر کیستت او را نمی بینم زنده نمی توانم بود و من سوگند  
بخود و سوگند بجان خود و سوگند به پسران خود در دام که هر چه تو میگوئی  
میکنم چه میگوئی بگوی دل و جان من از دست اگر میخواهی بگیر مرا امتحان کن  
اگر با درنداری و بعد از آزمائش آنچه در دل داری از من بخوان آن زمان کسی که  
مدعی را که برای آن چندین سینه کرده بود در دل سترار داد و بی ملاحظه  
گفت که ای راجه تو سوگند میخوری و التماس مرا قبول کرده بمن می بخشی من دیوتا  
را برین سخن گواه میکشیم پس گفت ای دیوتا و ای ایزد دای ماه دای ایش  
و هفت سوره دیگر که زبان هندی از آنه کیره میخوانند دای استهان و شب در روز  
و چهار طرف عالم و چاه و چاه و ای زمین و ای کسند بران و راجه چان دای  
چاندارانی که در شب ظاهر میشوند که از زبان هندی ساجه میخوانند دای دیوتا  
که در خانه میباشند و دیگر چاندارانی که در عالم بدین سخن میباشند که این راجه  
که عداوت است و بزرگترین راجه است و دانسته و غیرت برضای خود من و عدا  
نیکند برین سخن گواه میشد دای دیوتا شما نیز گواه میشد پس لکبی دست  
راجه مرا که در قید کلام گرفتار شده بهوش خود نبوده گفت گفت که ای راجه  
دو چیز که بیش ازین برای من تو وعده کرده بودی من همان دو حبه را حلا از  
تو میطلبم تو سخن مرا بشنو اول آنکه این همه اسبابی که برای جلوبس رام مبارخته



بهین اسباب بهرت را جلوس بر سینه حکومت بنما و دریم آنکه حکم کن که رام تا جبر آورده  
 مال با بسی از پوست آهو و پوند با می کند ساخت با مویهای شود سیده بصورت  
 سیاه سیان در اندک بن می کشند باشد و آن و عددانی را که تو در هر که از پوست  
 و دینان کرده بودی حالا وقت آن رسیده که از ادعا کنی و سبوت را سلطنتی  
 بدی که بی مزاحمت شریکی بوده باشد و هیچ عاری در ملک او نماند و این اگر و یک  
 بزرگ من است و من چیزی دیگر از تو نمیخواهم و همان طلبیده ام که تو پیش ازین بن  
 گفت بودی و ای راجه ازین جنت که تو جگه برستی میکنی و خبره تو راستی است نگاه  
 قوم و قبیل خویش و نگاه بانی اخلاق خود را برستی میکنی و جایی خود را بر اهل  
 در سرک لوک بکن و امان که کج عبادت اند و ایشان از این زبان کنی شود من بگویند  
 همه بگویند هیچ چیزی به از راستی نیست و راستی است که بر اهل حق جایی در نیست  
 میشود تمام شد طبعه بر پر جاجن عین التماس و فای عهد پس از آنکه راجه بزرگ سخن  
 درشت لیکنی را شنیدند و بیکس شد و از غصه میسوخت و بجز می گفت که من  
 کلا در خواب می بینم تا آنکه از غلبه صفر اماره می پدید شده است و اماره سیب جنی  
 رسیده است یا آنکه دل من از سودا دیگرگون شده است تا آنکه درین اندیشه  
 راجه بفرستد و فی الحال بر زمین افتاد و جس حرکت او انداخت و آن راجه که  
 گشته سخن لیکنی بود بعد از زمانی اندک بشعور آمد و باز آمد و بیکس شد جانچه است  
 را که شیر بیکد ساعتی بهوش میشود و زمان چشم کی کشاید و سر سناک می کرد

راجه بر زمین خالی نشسته هر زمان نفس کم و از می کشید مانند ماری زهره دار  
 که درنده نشسته و با ضنون افکونگران مقید شده باشد و منهای دراز می کشد  
 پس مراد زمین برداشته با عرض تمام با لیکنی گفت که لعنت بر تو باد و باز بهوش  
 افتاد و بعد از زمانی دراز چون بهوش آمد بسیار آمد و بیکس شد و از روی خشم  
 و با عرض با لیکنی گفت که ای ظالم بدکاره و ای نیاکار این من پند و پند کناه  
 من در ام جانی تو کرد و با من در ام همیشه خدمت تو میکرد جانچه مادر حقنی را خدمت  
 میکنند تو چرا برای رسانیدن ضرر با دین ندیده ای شیدی من ترا خسته راجه  
 بزرگ دانسته برای طاقت خویش در خانه نگاه داشته ام جانچه ماده ماری زهره دار  
 را کسی برورش میکند و هر کسی که در عالم است توبیت حمیده رام را بکشد من که ام  
 عیب او را در دل خود آورده ان نشسته در منزل خود را بکند و من از کوه سلیا  
 و سمنتر را که دمان دوست دارند بکند از جان خود نیز می توانم گذشت اما از رام که  
 نزد من از جان دوست تر است نمی توانم گذشت و رام جان است که تا او را یک  
 ساعت نمی بینم مرا شعور نمی ماند و در فراق یک لحظه محبت او مرا بیقرار می سازد  
 و ممکن است که عالم بی خویش پیدا در راحت ایستد جانچه از نزدیکی من بی رام یک ساعت  
 ممکن نیست و من با تو کدل بر ظلم ساد میگویم که ازین معصیت خود را بگذران و من  
 تحقیق سر خود را بر پای تو نمی خشم و برین مهربان شود ای ظالم تو این اندیشه  
 نظار ارامی چه فصل کرده ای که مقصود تو ازین استخوان است تا بدانی که محبت



من بهرست چه قدرست و من این امر جلوس را پیش ازین برام که پسر بزرگت قرار دادم  
و تو هم این را شنیدندی بودی اگر پیش ازین مانع می شدی من بهرست را دلی عهد  
می ساختم حالا که این امر را بر طرف می سازی مقصود تو چیست و چه اخذ و ادما را بخواهی  
میداری و درین خانه خالی که شما افتاده ظاهر اتراجن گرفته است و در قید او در اندک  
که این طور سخنان بگوئی و ترا که تمامی ایام روشن عدالت را میدانیستی حالا چون  
این تعدی بخاطر رسیده است و معلوم میشود که چنین عظیم و بجا بی ضبط عجب  
بنا ندان اچنانک خواهد رسید و تو هرگز سخنی ناشایسته که نباید و کاری نامناسب  
که مرا خوش نباید گفتی و نگذاشته چشم تو بزرگ و بیای تو خوب است و دور این  
سببی ازین رهگذر این سخن تو را پسندیده یعنی نماید و تو بسیار بار من گفته بودی  
که مرا بهرست مانند با چند دوست ترنیت و اینطور را می را که حالا بجا منب پامان  
تا جاده سال استخراج مغیر مالی نام نیک تو در عالم می ماند و رام بنایت نازک  
و صاحب خیرست چگونه تا جاده سال در پامان خودم مانند ترا چگونه خوش می آید  
درام خدمت تو از بهرست هم بیشتر میکند همچنین رام در برج چگونه می پسندی در محببت  
را هرگز ندیدم که در خدمت تو فیزی کرده باشد و هرگز در میان خدمت بهرست  
درام تفاوت ندیدم که در وقت سخن گفتن و در پیشکار با تو در میان این هر دو  
هیچ فرقی نیافتم و از جای زمان خدمتکاران که هزاران در هزارند کمیت که خدمت  
ترا از رام زیاد کرده باشد و هرچند که جاندار است رام بخوشی دل خود را لایبی

او میکند

او میکند و بخلق نیک دل همه را بقید محبت خود می آرد و بر اسب پی معاند برده غالب  
اوه بکشش تمام دل غریبان و صحابان را بدست آورده و بخدمت خویش  
استادان را و بجان دشمنان را از ان خود ساخته و ضبط و اسیر و اسکو یا  
وزیر و عبادت و جودالت با کس و بیکری و دزدی و هر وقت خدمت  
استادان کردن این همه صفات درام موجود است و اسی کنگی برام که منو اضع است  
و مانند یوت است تو چرا بدکان شده و تابش او مانند جامع که بر کمان است  
میدانم بخواه وسطه دل تو بر ما مدان شده و در حق او چرا انجمن تیریس  
غلط اندیشیدی و این سخن گفتی و کدام بدخواه برای زیانکاری من ز این راه نمایی  
کرده است درام توجه بدی رسانده است و اسی دوست سر بان تو اراده  
رام کدام رسد داری و من هیچ نمیدانم که رام سخن ما خوش هیچ اشتباه  
گفته باشد و کسی را از خود رنجانده و من با رام بسیار عزیز خود را برای خاطر تو چگونه  
سخن ما خوش گویم رام که تحمل و مهربانی و بخشش و اسب و بیکری و حق شناسی  
کام آوری دارد من بی ادب چه حال داشته باشم و من بپر معتمد و از عمر عزیز من بسیار  
رفته و اندک مانده و غریب ولی نو ادم تا ختم و هر بار پیش تو الحاح و زاری  
یکدم نمی گویی ترا می باید که بر من جسم بکنی و از هر جاد و طر و لایست که در خدمت  
منست هر چه بطلبی من تو میدهم اما این سبزه را بگذر و به من که من و دوست  
تلفظم پیش تو نیست می ایستم و دست به پای تو می رانم تو به دکار رام ما بش جان



بکن که بر اعصیت در میان آن زمان بر وجه در زمین افتاده و بمبسم درانده و متفکر گشته  
 بناتجیه راجع بجات و قیام که طاعات او تمام شده و از انان و انانستان متفکر شده  
 بود و فیه یاد جان میکرد که با نور چشمه بعد از گذشتن بشکال منتهی بودی زندگیکسی  
 از غایت خشم دل روی سخنان درشت و پخته با و گفت گرفت و گفت که ای راجه  
 مگر اول آن دو وعده را بمن کردی و باز حال پیشمان میشود مردم سالم ترا چپ کونه  
 را سبکی و صاحب خیر خوانند گفت و وقتی که در میان راجه رکان خواستی نشیبت  
 اگر ایشان از تو چیزی ازین منقول خوانند پرسیده تو ایشان را خواستی گفت تو نه نه  
 در میان مردم و بزرگی و وعده خلاف میکنی ترا و بال بسیار خواهد شد  
 و کسی که کمی چیزی وعده خلاف میکنی ترا و بال بکنه و باز یاد و باز بزرگان خود در دوزخ میرود  
 و راجه بربط و اسطوخودوس وعده گرفت خود را بدیده بشکوه داده بود و راجه  
 اندک که چشم خود را بکسی نبینیده بود بعد از مردن در جای خوب رفت و دریا بوطله  
 و قایم عهد از حد خویش تجاوز نمیکند تو هم آن عهد را تسلیم خود را  
 دیگر کون کن و بد برون غلط شده است و تو میخواهی که راستی و یکی را گذارستی  
 و مردم را جلوس فرموده با کوسینا اخلاص میکنی و توان وعده که بمن کرده خواهی است  
 خواه دروغ خواهی باشد خواه طاعت آن تغییر دهی اگر تو را دلی عهد خواهی ساخت  
 من بکجوتو باز در خفا خود را در آتش خواهم سوخت و بعد از سلطنت بر من اگر  
 گوشت را یک روز هم بپوش خود دست بپوش نه چشم نه انگ من در شمار نخواهد بود و باز ما

که رام به بابان بنیزد و من دبیرت را ضعیف بنشینم این سخن گفت و یکی غمگین ماند  
 و راجه را که گریه میکرد هیچ تسلی نداد و راجه بنشیند سخنان کیکی دوست روی و  
 دشمن خوی بود چنان ماند و تا دو ساعت بجات روی او پنجه میکرد و از حیرت  
 اصلا دم نمی زد و بعد از اجتماع آن سخنان که مثل صاعقه بود دانه دل را و نه که شغل را  
 خوش می آمد بنایت طول شد و دست که کیکی را تا زمانی که رام به بابان بنیزد و دست  
 سلطنت میزد قرار نگرفت و راجه این سخن را مایل کرد و نفسی دراز کشید و پیوسته  
 گشته رام رام که باین بزرگین اتفاق و جناحت مست که در این میان با توان یاد و توان می داشت  
 و رنگ رویش مانند آتش شد که در آتش فرو مرده باشد و غیبهای گرم و  
 انداز کشیده از روی عجز و ازای مانند غریبان و سخنان کیکی گفت که این  
 بی ملاحظه کس بر نیکی خاطر نشان ساخته است و ترا شرم نمی آید که مانند سخنان دروغ  
 بجهنم من بگویی و من ترا پیش ازین هرگز اینچنین نشناخته بودم و باین حال دانستم  
 و عادت ترا بگشاید می بینم از کجا ترا این همه ترس پیدا شده است که دبیرت را  
 سلطنت بخوای و رام را به بابان میزبانی تو اگر دشمنی شود هرگز پیش و در نهایت  
 بهرت و نفع عام را میخواهی ازین اندیش که بخاطر ساخته بلایای و بیستیمان باشی  
 نه از این اندیش که جمیع پادشاهان فاسد و ای ظالم به نیست کنی پس کار در من و رام تو  
 کدام مری و راستی میدی که زبان مرا می اندیشی و ریقت میری که رام به بابان  
 خواهد رفت بهرت نیز او سلطنت نخواهد داد زیرا که من بهرت را از رام مهمتر دانستم



مکتب می دانم و من بگویم رام توانم گفت که قویه بیابان برود رنگ روی او را که چون  
روشن مالی ماه در وقت حروف تغییر خواهد یافت چگونه می توانم دید و جبر و خیال کردن  
استراج رام و گرفتن سلطنت از وی من جهان بهوش و بختی من شده ام که نامی در شب  
تا یک صبح نمی بیند و بر زمین می افتد و ای یکی ازین و هم بر اطراف عالم رخسار  
آوده را حالی و در این می بینم مانند کسی که او را به سپاسی کمال نشاند و میگرداند  
باشند خود را سرگردان می یابم که گویا مثل از زید برده اند و بهر جلیوس  
رام را که بیابان و بهادران قرار داده باشم حالا چگونه دیگر توانم دید چنانچه  
فوج خود را کسی مغلوب دشمنان شده و گریخته به بند و اجایی که از اطراف ولایت  
آمده اند چون این تنه او را متغیر خواهند یافت حل برین خواهند کرد که این را چه در  
مثل اچاک بزرگ است عقل طفلان داشته و وقتی که بران دانای هنرمند  
من خواهند پرسید من چه جواب خواهم داد و اگر بایشان برسانم که من  
که من برای خاطر یکی رام به بیابان فرستادم هر من لغت خواند فرستاد  
و وقتی که رام به بیابان خواهد رفت کوسلی را چه خواهد گفت و همچنین صرزی عظیم را  
رسانیده باز به جواب خواهم داد و گوئی که مانند کینه کان و ششیا که زبان  
شدی ایشان را بپای میباشند بلکه در آن و شیرهای هر بان کاه و بجای در خدمت  
من ایستاده بود و صافی من همه وقت میجو است و سخنان دلخواه من میگفت و بهر  
عزیزتر از جان بود من از برای خاشاکم قاعده ساختم و او را مثل است و

و باقی یکی که دم حالان سیک که بگویم به دم سیدی فخریه داد و آن عربی که ترا  
و او هم موجب طالع من شد ازین جهت من این یکی که با تو بجا آوردم پیش نام این زبان من  
که کسی طعنی هر سه آلود بخورد و در آن وقت ضرر او را نمیداند اما حشر از خوردن آن طعام  
بسیار می شود و چون ستر را بچند را خواهد دید که به بیابان رفته است و او هم از تو خواهد  
ترسید و دیگر بر تو چگونه اعتماد خواهد کرد و این قسم را هر یک دیگر که می شنود به  
شعین آن ندارد و بسیار چاره که این سخن با خوش را خواهد شنید چگونه تاب خواهد آورد  
و در وقتی که سینه خبر میگردانم رام را خواهد شنید درین اندیش در غم سچا  
خواهد ماند و در آن زمان سیتا در که ما را روز کار روز خواهد گذراند و جان خواهد داشت  
که زن گزینا باشد هر خود تنها در گوه هوس می ماند و رام را در بیابان دور رفته  
و دست را که بایان دیده من هم مانند تو خشم مانند و چنانچه کسی زهر در شراب انداخت  
با دمی سده دل میداد و او از آن شراب میبرد و نیز اول من سختان شیرین  
فریبند کفنی و من غافل شدم و تو میخواهی که حالا مرا بکشی و درین حالت من غالب  
را خواهم که اشت جلای یک نخواهم یافت و مردم بزرگ هم مرا بک نخواهند گفت  
و خواهند گفت که این فانت که بهر خود افزوده است و چنانچه بر من شراب بخورد  
که در بازار است افتاده باشد لغت میزند بر من نیز لغت خواهند فرستاد و  
و چنانچه صبا می که امور آباد آید و دمی فرسود و آخر غم می اندازد تو نیز  
همان اول در سبحان شیرین فریضی و من به وسط گاهی که درشت سابق کرده بودم



پیش می آن حال و بلا نیست دم دای یکی من تا عمری در ازانی هستی خود را  
بهر مردم افروخته پس بخند و بازی مرک من رسیده من این را ندانم که تو تیب  
مرک من بودی چنانچه طفل از پنداشت غیش را را باز بچه خود دانسته دست باد  
میرد یا آنکه کسی ندانسته دست بکنده یابی بندی سیر و ناگهان بان گرفت میکند  
من نیز بواسطه تو در گرفتاری اندم و خلق مرا خواهند گفت که او رام را احسنه اراج  
کرد و جان مانده که پدرش رنده مرده می ماند و کو یا رام پس را دیند و گیسلم را نیکو کار  
و مزایه کار خوانم گفت و خواهند گفت که این را چه بسیار کم اندیش و گرفتار شتوت  
او که این چنین کاری کرد و مس جانداران روز بروز ازین واقعه مرا دست نام  
خواهند او که برای خاطرین پسر عزیز قابل خود را به پایان دست نام و رام از  
ریاضت عظیم و فاقه بسیار محنت خنکی کشیده و به به خجاری بود و درین وقت که  
که خدا شده و زمان غیش و غمت است اگر من او را به پایان خبر بستم اهل عالم مرا  
چه گویند چون رام را به پایان خوانم فرستاد در میان با جامن زبون و بد نام خوانم  
و بان خبری که بالا گفته شده مردم مرا قهرین خواهند گفت و هر سخنی که  
بم نام خواهم گفت او نخواهد گفت و اگر بگویم گوی پس به پایان برو او بگوید  
الحال خواهد گفت که خوش باشد و غایت خوبست و رام اگر گفت من در پایان  
مزد و کاری بمرو من کرده باشد و خوب بکند اگر زود اما او جان رضا طلب است  
که تو دل مرا نخواهد دانست و بهر از زبان من خواهد کرد بران عمل خواهد نمود و

و از بس که رسخت است و هیچ کجی در دل ندارد مافی الصیفه مرا منظور نخواهد داشت  
و هر چند خواهم فرمود و هر مقصود من نباشد هم بران غل غایب کرد و اگر میگویم که به پایان  
برو او نمی دیکر نخواهد کرد اما بعد از آنکه او به پایان خواهد رفت و این قید تا بستم  
نمود خواهد شد از آن زمان تو با بهرت و با قیله خویش شما سلطنت بران و همه قیله ما را  
بکشتن و کشتن چون مر او رام را نخواهد دید تا به نخواهد آورد و بعد از مردن من  
نیز نزد وی خواهم مردای یکی کو سلیا و سمنه امرابا به سر رنده خویش و دیگر مردم را  
در میان هم انداخته تو حالا خوش باش این سلطنت را که من در ام که آشتی ام و دیگر بزرگان  
نیز بیعت ما خواهند گذاشت تو مشرف شود و احسنه اراج رام به پایان غالب  
پسند خاطر بهرت بود و من که عمر باد و ادهم چون میرم می باید که بهرت کار سازد  
مر که بمن کند و تو که نیک نفس نیستی و دشمن منی بعد از آن کام دل خود برآرم  
حالا بهرت و ترا و جان عزیز خود را می گذارم تو پیوه شود با بهرت سلطنت مغرب طلاق  
کنم و تو تا خوش سرت کو یا شب مرک بودی که بصورت دختر تراج شده در سئل  
رسیدی و تو قبال گذاشتن بودی لامن ترا خواستم که شت و من مثل کنی همکاران  
بم نام و در رد و دلی عزت در میان خلق شد نام و رام نشد رنده عزیز من که منیل و ارا به  
سوار کشته است دران پایان عظیم صریق دارم که با برمنه بگونه سیر خواهد کرد و  
که با در بیان خوش صورت زور را پوشیده خوشنمای کونا کون و اشتر طیف  
از مصلحت منجهر پسند حالا در پایان رفت میوای تلخ و بی خره و رفت تیر را بگونه خوا



خود ای غلام فرستادن رام بیابان و دادن سلطنت به برت سخی است بجای  
دشوار و چکاسی این طور کرده است تو بیارین اندیشه بگذر پس جبر است گفت  
که هر جا که جهان زنی است تحت برایشان باد که ایشان طالب مقصود خودند باز گفت  
لانی بجهت زمان عالم است فرستم بلکه شهاب را در برت تحت میفرستم که سرایه نرنگ  
بدی است و بیشک به بخت و کما بکارت و تدبیر مرکب من کرده است و ای کیکی تواند  
من در ام که طس برق نیکو ای ترا سلوک می نمایم جدی دیده که زیانکاری ما را میخیزد  
آری پسران پسران را می که زاده وقتی که کنی بکنند در زمان نیز چنین شهران را می کنند  
بشرطی که من رام را چه بخت نهاده نگذارم و تو در من جفا و دیدی که میکند  
در ام را در محبت و گفت دیده مردم اند و بکن خواهند شد در ام را که من مثل پسران  
دیوهای با بس قمتی در زور و پویشیده می بینم و هرگاه که بازی کنی پیش من می آید  
خوشی که ما کون بل من ببرد و بدیدن روی از غایت خوشحالی پیرانه سران را چون  
میشوم و ممکن است کبی خورشید روشنی در جهان باشد و بی باران زراعت اهم شود  
اما زندگی من بی رام ممکن نیست و قرار دامن من ترا که بدخواه و دشمن می  
و زبان کاری دوستدار خود داشته در خانه خود نگاه داشتهم چنانکه کسی مرکب را  
بشوق تمام بخانه خود جای میدهد ای درین که من ناری زهر داری بزرگ را در کن خویش  
بپروم و هم پسران زمان ما را بخش تمام بکنید و ای کیکی ترا که من محبت تمام بپروم حکم  
مار داری که زبان ما را خواستی تو خالا این سلطنت را که از من در ام و چنان جای

مانده است و از این بیکندایم با تفاق بهر متصرف باش و قبله بماند ما بود و خشنه  
و دشمنان ما خوشحال سازید و من ریسنی نیستم بهرام مرا خوشحالی از کی باشد ای  
دیوی من دریای قوی هستم بر من جریان شود و مرا دریم کنند و از برای ما بود ساختن  
من قصد مکن و راجه جبر است ملک پرور این طور مثل یکسان پیش کیکی الحاح میکرد  
و آن غلام ملتفت بسجنان راجه شد راجه بزمین هر کسیه و از پویش افکار و آن  
شب بران راجه بزرگ صاحب اصناف حمیده که بجا است اند و بکن شده بود و غنیمت  
دار می کشید تمام شب در محبت گذشت و علی الصلاح چون مداحان و شاعران راجه را  
بنیاد کرده او را از خواب بیدار ساختند راجه را ناخوش آمد و ایشان را از مداحی منع کرد  
تمام شد طبقه جبر است بلاپ این زاری او و کیکی آن و عده را گوشه گذار راجه کرد  
حکوم راجه که بسیار عاقل بود و بیو شل افشاد و راحت از دست داده و خاتمه حیات  
بعد از تمام شدن طاعات از آسمان بر زمین افتاد بود و بیدی و عنایت گرفتار گشته  
و کیکی آن سخن کردان ترس انگیز را بر راجه شنوا شد و گفت که ای راجه ترا که کسی میدانند که  
هر چه بگوئی راست بگوئی و هر کاری که میکنی به استعجال میکنی و عزیمت تو راسخ است  
آن و عده که من کرده بودی بده باز در آن نال بسیار میکنی و چرا از آن پشیمان مینوی  
چون این سخن را کیکی بر راجه گفت راجه از روی خشم ملول شده و غصه دراز کشید  
گفت که بعد از ترک درفش رام که بزرگترین مردمان است در پابان ای عورت بهشت  
نو که دشمن منی کام دل را خود را برادر کوا سوده بپوش و آن شب از مناتب رو



بدر اجماع اند و بکین و ملول را در حجت بر سر آمد و آن سراجی نیکو سپه‌ای در اند و گرم میکشید  
و میکشت که ای محب تو که از ستاره زور داری من پنج قسم که ترا حسم شود که مبادا  
رام را علی الصبح باید فرستاد بعد از آن با یکی گفت که گمن پیش تو دست  
بسته ایستاد نام تو بر من حسم کن و باز بزاری همین سخن را مکرر میگفت که من بپر خیز بیا  
دادام و ما توان و یکسم و شوهر توام و راجه رام و مرگ من نزدیک رسیده این  
اتماس که از تو میکنم از قبول کن ترا البته بر من حسم بیا بیا باید بود و من دل خود را  
خالی کرده با تو این سخن گفته ام اگر قبول میکنی همین زمان قبول کن و الا بعد از این دیگر  
از این مطلقه چیزی نخواهم گفت دل تو مکرر از سنگ است که بان سخنان نرم نمی شود  
و تو نادانی و هر چند اگر راجه صاحب نیت خیر ملول ذکر این شده غم و اندوه خود را  
را بزاری و الحاح میکند یکی که ظالم و نیت او بد بود گفته و شوهر خویش را قبول نکرد و از  
پوشش شد و داشت که او چیزی دیگر میگوید یکی چیزی دیگر فرستادن بر ما به  
بیایان چون نچالسم آورد در آن اندیشه بر زمین افتاد و زاری و چیت راری میکرد تمام شد  
طبقه دندان که جبرست پس راجه جبرست که از غم فرزند ملول شده و دانشی درو من ندیده بود  
و در زمین افتاده می غلطید و گریه داری میکرد یکی ظالم گفت که تو چرا در رنج کنی که کار  
که از کنه کرده بخویش بنیام میشود و در خاک می غلطد غلین شده بر زمین افتاده  
چرا سخن خود را سر ماید بکین و آن دعه را را است بکین ترا می باید که بر آستی با جنتی بماند  
خیر و طاعت راستی با بهترین طاعات میگویند من بپاه بر آستی آورده ترا بر آستی

مصلی

مصلی میکنم تو با تمام من نام سپه خود را بجانب بیابان بفرست و اگر آنچه بین دعه نگرفت  
و مانده ای کرد ای ماجر بزرگ من بخیر تو جان خواهم داد و ازین اهتمام کسیکی  
سخنان در فریب او راجه خلاصی نموانست یافت چنانچه اهوئی در دام گرفتار شده  
خلاصی نمی توان یافت در یک دروی راجه متغیر شد و او را قدرت گفتار ماند چشماش  
نیکو سپه اگر در خبری نمی توانست دید آخر بعد تشویش و نری را بخود فرار داده با یکی  
گفت که در زمان که خدا می که من دست ترا گرفته بودم من حالا ترا و سپه بزرگ را  
و خود را گذاشتم و درین سخنان بر راجه صاحب حیران گشتی که با متاب و سار  
آهسته بود تمام شب در زاری و بخت راری گذشت و در همان شب چون یک  
پس از آن شب باقی ماند و بخت با سیتا میدار شد و غسل کرد و لباس فاخر و زر و زود  
زیر پوشید و دست خود رفتن بدر خانه راجه کرد و با دشمنان و قصه  
خوانان که ایشان سوت میگویند و جاعه میگیرند و ما و همیان و در یک  
خدا مستکاران از غایت خوشحالی مداحی و ثنا خوانی میکردند و از هر مشو که سخنان  
شوقی بگیرد طلب آید میگفتند و مبارک بادی میدادند چون دانسته بودند  
که آن شبی است که فدای آن تمام طلب پس خواهند نمود ازین جهت  
یاران و برادران رام همه در آن شب از محبتی که با داشتند بد حسانه را و بودند  
و بشوق گذرانند و چون صبح نزدیک شد همه خوشحال گشتند و رام و سیتا  
تیز مرد و بهشتیاری و حضور تمام نام افسر یک کار را بر زبان را زدند و ثانی او



خوانند و عبادتی که در آن وقت مقرر بود و بجای آورند و جامهای نوبوشیدن  
و بر همان رام را دعا کنند و او دعا می ایت را قبول کرد و انون و سختان  
پدر از نشان می شنیدند و از آن پاکیزه آن بر همان که بنایت شیرین و خوش  
آینده داشتند و از آن بوقت تا نانی او دوه پصد اگشت و رام که نوزادیت تمام  
داشت و همه یکس با خوش می آمد بر همان را نگاه کرد و با سیاه در آن مجلس آمد  
و همه دانستند که رام همین است و هر دو بخوشحالی تمام برآمد یافتن سلطنت را جلوس  
بر تخت انجا آمدند و حال آنکه بر استواران و عده تمام شب تا فک کشیده و پاکیزه مانده  
و عبادت که از آن روز تمام شد طبقه انکار بده یعنی پوشیدن زرد ریز و در  
وقتی که انشب مهتاب و ستاره اراپسته بود تا آخر رسید سوت که عاقل  
ترین و زیباران بود دستتر نیز نام او است و وقت سحر بخوشحالی تمام بر عادت  
معهود بدر خانه و راجه رفت و خواجه سپر ایان حیره و کتوچه پوشیده  
و در بانان پرایساده بر در بودند چون فتن سمندر حکم راجه بود و کاه و دیگ  
در آن محل بر رفت و بر هم بود و بران از در بانان هیچکس مانع در آمدن نشد  
و او چون رسید است که شب در میان راجه و یککلی چه که شده است بباران گفت  
که این راجه تاخیر در امر جلوس چرا میکند که امر در فقر در منزل بگر رسیده است  
و ساعت سحر است و مردم برای دیدن منظره و بسببیت و دیگر بر همان  
و وزیران حاضر آمده اند و اسباب جلوس را همه بر دربار همسرا و آورده اند

و شده از هر چهار جانب اراپسته و این بندی شده است و کوه سپه و بازار را  
روفت و است زده اند و هر قاف و علم را هر چهار جا پاکیزه و دعا می  
کند و از آنرا بسته اند و زن و مرد و جامه جامه برای تماشا مشغول اراپسته اند  
و بر تخت هر خانه کلمهای که کون ریختند و از صندل و اگر سوخت و در راه  
بجو کرده اند و مردم همه خوشحال شده و برین شهر میگردند و دو کاهها از هر جنس  
مناعمای قیمتی پرست و از شادی رام اهل شهر شادمان اند و برای دیدن  
جلوس رام بقرار گشته اند ازین شهر مانند شهر ایدار است شده است  
و مردم از بسبب شادی شوقی که سلطنت رام دارند از اطراف ولایات برای تماشا  
جلوس آمده اند و نظار می برند و تا آخر وقت یک بر همان و دیگر مردم از اسباب  
یک را همراه آورده و جایهای نشینند و منظر می باشند و منظر را این چنین  
ایده ام و چون بدر خانه رسیدم اینجا هم هزاران هزار بر همان نشسته و دیدم  
و منظر از یک و دیگر گشته بدین محل آمده میگفت که وقت طلوع افتاب  
نزدیک رسیده و ساعت خوب آمده و رام شب بناته گذاشته اند و منظر که راجه  
تاخیر چرا میکند و راجه را که از علم ملول و پشیمان شده بود منظر حبیل کرد که  
مکر در خواب است بنابر آن سخنان بلند میگفت و شما خوانی او بنیاد کرده است  
که او را بیدار سازد و میگفت که ای راجه این شب بخیر گذشت و صبح بر تو که راجه  
بزرگی صبح بگردد و دولت و خوشحال را بجای و در شب جلوس می خوانند



سلطنت و خشم تو نیز همچنان روز بروز افزایش باد و جانچه خورشید ماه  
 اندر برین تابش دارند از آن نیز آن طورتابش با منتر هر چند امثال این سخنان میگفت  
 راجع طول محمود را اصلاً تأثیر نکرد و از جابر بنی است کمتر متحیر ماند و با خود میگفت نه  
 که راجع را با این امر در چه حالت پیش آمده است و راجع چون از ناتوانی و اندوه محال  
 سخن گفتن با منتر ندانست لکنی که واقف حال و اندک تأدیر بود با منتر گفت که انشب  
 راجع از خوشحالی جلوس نام تمام شب بیدار بوده و حالاً بخوابت تا با و هیچ مگو  
 و برو از جانب راجع رام را طلبیده و پار که رضای راجع را درین است و جان کن که  
 رام نزد او بچای رسد کمتر چون این سخن لکنی را بشنید دل از جانب راجع اندکی  
 تسلی یافت و از قهر راجع خوشحالی شده و در روز آمد و در دو جانب رام ارا به سوار  
 روان شده و بیشتر رفت و دید که پرده میان و مشورتیان ایستاده اند تمام شده  
 طبقه رستمتر کون پس روان شدن او در وقت روان شدن منتر مردی  
 که بر دیار حاضر بود ندانستند که همه اسباب جلوس را گرفته ایستاد و نایم  
 این خبر را راجع برسان که اتفاق طوع کرد و ما راجع را هیچ جای نمی فرمود وقت  
 جلوس میگردد و آنچه از اسباب جلوس می باید ما هم را او را کرد ما بجم و غنیمت  
 از جوب کوثر که قبهای زرین بران نهاد ما به طیار کرد ما بجم و از است پس  
 که گفت و چون کمیاشده و از در با و جویمای دیگر کوز را بر کردیم و از هر بنس  
 مخم خلوه و شب بای کونا کون و انواع حواهر و اربا که از اسبان می کشند

و گویا و آب بگمای و شب و در جایی که یافت باشند و بر گهای نازک از درخت  
 کوزه و گهای بلور از بر بکوزهای طلک با زانبت گنگ و چون است نگاه داشتند ما بجم  
 در عذران و آینه و کور و چنان که چری شهوریت که از هر کاداکا و چیه آید  
 و برنج بران که از اکیمل میگویند و جغراشت و در دمن و شمش و خاک معبد  
 است بر تنه و دیگر چری مصالح و چرای که در محاسن بکار می آید و فلکس  
 مرد و سعید که شفاعت مثل امثال بود و دستهای مرصع از جواهر و طلا  
 برای خوشحالی راجعند این همه چیز را طیار ساخت ایم و چهره سفید دارند و قوس  
 بجای کلکها را آینه و قیل مت برنگ قابل سواری رام و اسبی نقره خوش اندام  
 و دست و ختر انواع زینتها پوشیده برای تغل نیک و فاشهای صاحب حسن است  
 در روز و زین و کفر و گهای سفید و کاداکا و می و شمشیر و گان و کاداکا و  
 سعید را که در گردن او سگی از طلا انداختند و کونا کون او بلند است و کشت و جرم  
 بشود و آتش سوزان و سازهای کونا کون و قصه خوانان و با و فرودشان  
 و نایان و ایستادان صاحب فن و برهمنان و با و کاداکان بسیار و مرغان  
 خوش رنگ و آهوان خوش نما و مردم شجر و لایت جاد و جاد و اصل و کونا کون  
 و با و دیگر خلائق که خوشحالی شوق تمام دارند و انتظار جلوس می برند  
 و دیگر مصالح و اسبابی که برای جلوس نام که بزرگترین مثل اچاک است و نایان  
 و این سخن را راجع رفت که چون این سخن را همه مردم بیشتر گفتند و قبول کرد



خوش من این جن را با جبر بر سپاسم این را گفت و نزد وی باز گشت و جانی که راجه  
افتاد بود رفت و شاخه خاکی میاد کرد و سخنان خوش میگفت تا راجه پدید شود  
را گفت ای راجه چندین دیو نهک که ندکور میشوند مگر تو بخت ز ماه و آفتاب  
و عباد و دیکر و باد و آتش اندر تو را طغیان است این شب بیکه گشت و از برای  
نیکوئی تو صبح طلوع نمود حالا پیدار شود و کارهای نیک خود را سازد این وقت  
که درین وقت قاتل پنهان اندر این دراز خواب پیدار می سازد و او بر همه  
دنیا غلبه می آید تا بران من نیست ترا پیدار می سازم و جان کن بیدار باش  
آنکه و جاده گیرم ان بر جاده را پیدار می سازم من ترا پیدار می سازم و چنانچه  
آفتاب هر خلق را پیدار می سازد و بعضی چیزها از ماه پیدار میشوند نیز ترا پیدار می سازم  
ای راجه بزرگ پیدار شود و پنج شاهی بر خیزد و غسل کرده و جامهای پاک پوشیده  
پنجت چشمن جهان برای که خوشید بر کوه سیمبر بر می آید و به من که اسباب  
جلوس نام همه طیار است و مردم شجر و لایست و اهل بازار و پیشیت با بر من  
بسیار نیز منظر است اما اندام از درخت بد از برای جلوس نام و این  
و عبادی تو چنان می نمایند که در مکه دلی شبان و فوج سپاه بی سردار و شب  
بی ماه و روز بی حور شبید میناید و این شهر را دیدار راجه حسین خال دارد و من  
می برسم این شب بر راجه آید خوشی که شسته است ای راجه زود پیدار شود و کارهای  
ملک را سازد و پادشاهان و مشورتیان و مردم شهر و ولایت مسدود پیدار ترا

محمد آمد و شتر را پیش رفت و راجه را بیدار می ساخت و راجه که غافل بود و از  
اندیشه چشهای او بپنج و بیایت ملول بود فهمید که شتر او را بیدار می سازد  
در آن حالت بستر گفت که من قابل این همه تعریف نیستم و در من هیچ چیزی  
مانده است مرا چندین جبه تعریف میکنی که ازین سخنان تو درنده من انحراف می شود  
شتر چون راجه را بیایت اند و بکن دید و امانت او شنید و دوست او سب  
بسته بزم رفت از زمان یکویی بداند پیش بر فعل سخن شد و رفت بی تره بر کشتن  
گرفت که ای راجه تو مثل ارفال چرا سخنان می گویی اگر تو در عهد خود را سخنی گفتی نه  
مرا بکن دلی می باشد راجه را به پایان فرست و این وقت اندیشه و پیوسته  
نیت راجه را به پایان است راجه کن و بهرست راجه پس فرما و دشمنان را مغلوب  
سازد و عودین خود شحال پیش ازین سخن بگویی راجه چنان از آریفت که فیصل از  
بجی گوئی که از زبان کنوایی میگویند از آرمی باید در آن سکام بستر گفت که من  
و خوابیستم اما دل من بقرار است تو برو و نزد وی راجه را سپار که من بخوابم که اند  
را به پیغمبر من برین دست می بایند شده ام شتر سخن راجه و کسی که بر آشنیده بود و بیک  
برای طلبیدن راجه از اینجا روان شد و راه را به سوار شد و بهرست بر اند و  
از آن از دحام بسیار بجهلید که گشت و در آن حالت مردم بیکدیگر میگفتند  
و شتر می شنید که امروز بر صافی راجه بپیرت راجه دلی عهد خواهد شد  
و در شتر حاشه می غنیمت چاشند و همه ما امروز سوار از خوا میم شد و در انچه می



که مردم خوب نزد او میسر زند امر و در شهر ما را خواهد شد و چنانچه پدر پسر آن خود را  
 پرورش می کند رام نیز ما را تربیت خواهد نمود و بیشتر این سخنان را از بسیار مردم شنیده  
 و برای طلبیدن رام رفت و خانه رام را که در غایت تراست بود بدید که مثل گواه  
 یکپاس بنندی در دشتانی داشت و مانند آستان بود و در نای بختیست و  
 و صفتهای بسیار پاکیزه داشت و هر دروازه سلکهای طلا و جواهر بسته بودند  
 و سپیدی و بلندی آن قصر مانند ابرائی بود که در حاشیه نیکال می باشد و مانند  
 کوه سیمین غایت روشن می نمود و بجای کلای رخسار یکبار آینه در نظر می آمد  
 و جای بجای مر و اید بسته بودند و از هر جانب مردم و دستاد بسته ایستاده  
 بودند و مثل کوه نمایی بر پشت که صندل در اینجا بخیزه از آن محل عطرها میزوبیانی خوش  
 میوزید و از آن خوش طوسان و کلنگان آن قصر چیده بودند و با آن  
 و در خان خوش نواز آینه بود و در هر خانه جدا جدا موه اضح تصویر بود  
 صفای آن خانه در هنگام تماشا دل چشم مردم را می فریخت و چنانکه ماه  
 و خورشید خانه را کبر و قله کوه نمیزمیناید پیسته خانه رام را آینه همچنان دید  
 آن محل که در بسیار در آن خرج شده بود چون بدید از خوشحالی موی بر بدن  
 او خاست و در جاهر جواهر و طلا و نس بسیار را بدید و از این آستینهای نفیس پر  
 قیمت آن خانه مثل خانه اندر می نمود و بیشتر از مفت سرد و از نای آن قصر که آشته  
 هر دروازه را مانند کوه سفید و مانند خانه های او و چنانچه دید و هر دروازه

بعضی جا با فروشت آن و بعضی جا چنان در و ده که بیدارت از خانه خوانان است و  
 نشسته بودند در بانان بالکسهای نفیسی و زیورهای بسیار کون کجا میباش  
 آن دروازه را میگردید و بیشتر با وزیران و کمر درون محل در آمد تمام شد طبیعت  
 بیشتر برکتی یعنی در پستان ستمه بعد از آن ستمه از دینار ششم آن محل که پرا ز مردم  
 بود که نشست و بنفتم رسید و اینجا دید که جوانان مردانه لباسهای خاصه در ترو  
 زیور پوشیده و بسیارهای کونا کون گرفتند از برای جوکی به بسیاری نشسته اند  
 و اخلاص تمام برام دارند و از آنجا که نشسته چون با نذر درون محل رسید بهر آینه  
 را بدید که جامهای طلا پوشیده بودند و از دینار و زیور هیچ نداشته و چوب  
 چید و دست ایشان بود و ایشان چون ستمه را بدیدند جامی که رام داشت  
 یکجا بودند فرستادند و از رام را برام رسانیدند که ستمه آمده است چون رام شنید  
 که ستمه دوستانه منحص جبر است آمده است ادرا اندرون طلبید و عظیم  
 و انواع مثال و ستره لایران تخت گسترده بودند و نگاشت چندین بار یک ساویده  
 را که بسیار قیمتی و مانند خون رنگ داشت و بگوشتهای دیگر مخلوط بود و بر بدن  
 مالیده بود و ستمه جو زینت قفاس در دست گرفته پهلوی رام چنان می نمود که  
 دولت بر سرش چو زنی کرده آئینه درام مثل خورشید در وقت نیم روز می نمود  
 و از لباسش خیش کویا سوزان بود و ستمه سرش را آورد و با دست تمام آورد

کجا و در ستمه و زینت از این لباسها  
 که در ستمه و زینت از این لباسها



نیشکار کرده و بدم که با نای تخت نشسته بتوانم و فروتنی بچشم نامزاج بگذارد و گفت  
کای پس خلت کونین را به جبرست با یکی نشسته و میخواند که تریه پند اگر خاطرست بخواجه  
ردان شورام چون این سخن گفت را بشنید و دست بر سر نهاد و گفت حکم را به جبرست  
مرا بر سرست آنگاه پسینا گفت که راجه و یکی بچاند و بخواند که مرا امر و سلطنت  
برهند و یکی که ما در مردان من است و از برای سلطنت من بسیار تردد میکند ظاهر  
اینست که برای جلوس من شتابی میکند با آنکه حکمی در باب من خوانند و مودا  
از آن من این وکیل و ملک مجلس من معلوم میشود که البته هر سلطنت برود و  
خوانند و اگر تو بگویی من زود بروم در راجه و یکی را که شناسیده اند فرستد به پیغم  
و تو با خدمتکاران خود همین جای باشی نام با نظریت نسبی سبک کرد و سیتا تا دروازه  
بشایست او آمد و میگفت که راجه ترا سلطنتی بدهد که بر همان بسیار در آن خوشحال  
باشند و جگه باج سوی شود و من راجهای بسیار خدمت یک میکنند و جانم بر باد  
سلطنت داد و من ترا به پیغم که در یک و بچیت شده باشی یعنی معکت شوئی  
در دوزخ دارد و پوستی در پانداخته و با کینه و مشاخ آه و در دست گرفته باشی و در جانب  
مشرق ایند و در جنوب هم در مغرب بر آن در شمال کبر کاه میان تو باشند آنگاه  
نام سیتا را و او را کرد و خود با ستمتر از خانه راجه جانکه شیر از عمارت کویست به رمی آید  
و چون به پیغم رسید سایه طاق و محتاجانی تا که بر در نشسته بودند و راه را تسلی دادند  
و برادران که مانند برادران او بودند از در و حواش مرصع و مثل آتش روشنایی

داشت و بنایت بزرگ و خوب بود و سیرق داشت و بچشم شیر بسته بودند و در  
بسیار داشت سوار شد و در شنید که آن ارا به مانند خورشید بود که جسم در وقت  
دیدن آن خیرگی میکرد و اسپان بزرگ مانند بجای ماده قبل آن ارا به را می کشید  
و رام مانند ایند و بران ارا به می نمود و چنانچه خورشید بر ارا به سوار و روان میشود رام  
نیز بران ارا به سوار شده و در آن کشت و آن ارا به در وقت بران کن از خانه  
چنان آواز می کرد که اگر غرضش میکند و بهر جهت از آن خانه چنان برآمد که ماه از دروا  
بر می آید و جلین چیز و جنور یعنی قطاس در دست گرفته و عقب رام نشست و محطت  
او می نمود و صدای غلغله از آن ارا به بر حاست و اسپان کوفل و فلان مثل که هزاران  
هزار از پس رام و با چنان پیشمار حندل را که سوار و در آن مالیده و شمشیر و کمان  
بدست گرفته از پیش او میفرستند و با دوزخشان بیابک بلند می میگردند و خود را  
و سازند و سرو میکنند و ساز می نواختند و بهادران و خرمیز و زن و مرد و  
شهر از هر جانب سراز در بجای محل مبر کرده بنامش ای رام آمدند و در هر  
کوچه که میرفت کلها برارایه رام نثار میکردند و عای رام میکردند و میگفتند که گوئی  
شادمان و پر زرباشی و آن زمان از سربا پا اعصای تناسب داشتند و دیگر  
زمانی که بر روی زمین بودند ایشان نیز از زمین برام میگفتند و ادرا میس کار  
میکردند و میگفتند که مادر تو کوئیا تحقیق راحت بسیار می یابد در وقتی که ترا  
به پند که سلطنت پدر را می یابی و تو زنده سوزید و پدری و آن عوارث سیتا نیز از



کرده گفتند که مثل سیتا در جهان عورتی نیست که او در دل رام جا کرده و سیتا  
عبادت و ریاضتی عظیم برای یابستن رام کرده است تا او را یافته جا بخزد و سیتا  
عبادت صعب برای یافتن فکر کرده بود و در دهنی منزل چهارم است از منازل  
بست و منتهی که در قمر رام این سخنان امثال از او میسند مراد از عورت می شنید  
و در وقت روان شدن بجای قصر راجه غلظت عظیم بر عاقبت و از جام بسیار  
از مردم شد و راجه سخنان خوش اندک کونا کون از مردم شکر و اطراف می کشیدند  
دل ادا از ان سخنان خرم می شد و ایشان می گفتند به پند که این راجه نیست  
که میرود و از طویل راجه امروزی سلطنت را خواهد یافت و نام دیا را خواهد یافت  
وقتی که رام صاحب ما و کجا همان ما خواهد شد و اگر او تا قدری دراز حاکم باشد نفع  
ما خواهد بود و در زمان سلطنت او هیچ کسی نخواهد بود که غناک و زیان زده باشد  
مردم این سخنان می گفتند و رام برابر ای که او را اسپان می کشید و صدای  
عظیم از در میخواست با سحر سوار شده به سرعت می رفتند و قصه خوانان و مداحان  
نهی پیش می کردند و جیران از عجب روان بودند و در لم جان راه می رفت  
که کبر میرود و رام در بازار رسید و دید که از قبل بسیار و ماده سیلان و اراجها  
بر بود و خلایق بسیار بر سر تپا می ایستاده و دو کاهها پاز قماش و حوله می فروش  
و حرفه و خر و از در می رفتند بودند تمام شد طبقه سری رام این یعنی او درون رام  
پس رام نزدیک بجل راجه رسید و از او دید که مثل ارباب سفید دهن بود و قبا داشت

ماند قلمای گوه یکبار پس که بنایت میبرد ست و دران قصر از بس که استخوان  
و دانیان محله سوار شده بودند جهان می نمود که گویا آسمان نیست که از بهانهها از آسمان  
می ساید و غوغا و چرخهای آن قصر همه از طلا بود و در تمام روحی زمین همان  
یک خانه مثل خانه ایندروزر سبایی و سفیدی و بلندی میسازد و در رام که بنایت  
تا بس است در آن محل در لکه و در دملیز اول که کماندار بسیار نگاهبان آن بود  
سواره در آمد و بدو نیزهای دیگر با ده نریت و چون از راه دروازها گذشت و  
خدمتکاران را که نزدیک او بودند همه را از همراهی خود بازداشت و شما در محل  
خلوت راجه رفت و او را دید که بالای بستر خواب با انگلی شسته و بنایت  
مخزون است دو هاش خشک گشته رام تعظیم تمام او را میسازد و کرد در پایی  
او افتاد و همین طور با دلب در تابی یکی از نیز افتاد و از ان پس چون نیز تعظیم مایه تیار  
گرفت و راجه چون رام را دید که سر و دست بسته ایستاده است نتوانست  
که بر روی او آن سخن ناخوشش بگوید و راجه همین قدر گفت که رام بجز گفتن رام بهش  
ما چه پرات و گریه و رگهای او گریه شده زبانش به بست و بنایت نتوان شده  
که نه چیزی میدید و معنی توانست چیزی گفت و رام چون بشد راجه را متغیر و تیار  
که سر زیش از ان راجه را ان طور به حال بدیده بود و نیز از ان حال غم میسید  
چنانچه کسی پای بر ماری تند و می رشت و دید که در خواست راجه معطل مانده و نه  
خونگی حال در و نیست و از اندوه اندر شده و سوزش خیر گشته و نفسهای



در از می کشید و جان او بستر را مانده ... چنانچه در یاد حالت موج زدن مضطرب میشد  
و در شورش می در آید و مثل خورشید گرفته میشود و چهل کیسری میشود که در دفعه  
و بخت میشد می در آید و چهل کرد و رام بپایانیش بر را هیچ ندانست که جهت باین  
شورش و آید چنانچه در یادش چهارده شورش می آید و در نیک خواستی بدو نقل  
نمود و بخود میگفت که امر در راجه مرادیه و خوشحال نشد آیا از چه جهت باشد و در راجه  
دیگر اگر شناسکین هم می بود چون مرا میدید خندان رومی شد و امر در از دیدن من او را  
می بینم که مانده کی شده در اینچند که بدو نزد او عسیر تر از همه بود از آنکه بدو در بسیار  
اند و ممکن شد و اندیشناک گشت و رام صاحب حیر را این فکر نیزه میفرستد و بایش  
روی او هم رفت و کیکی را منس کار کرد و گفت که ای مادر مرا این من جو از پید  
کنه راجه نکرده ام بجهت که او در رگ روزهای دیگر من ملکت نیست مبادا  
بدان اصرار هیچ حاضر نه روی نموده باشد که دل او بر نیان گشته است این را  
تو بمن راست بگو در راجه را در خوشحالی در آرد تا آنکه من راجه را خوشحال نه بینم و حکم  
بجای نیب دوم قرار ندارم و اگر از من شناسکین باشد یکسان است هم زندگی خود نمیخواهم و من  
چرا چنین میفرارم از زندگی خود بی رضای او بپار نیاشم که او دیوته من است  
و من از دست او شده در عالم نظیر آمده ام و ای دیوی مبادا تو از غرور و خشم  
سخنی درشت باو گفته باشی که دل او بر خنده باشد من نیک می پرسم تو سخن راست  
بمن بگو که من راجه را هرگز باین حال ندیده ام چون رام صاحب خبر بزرگ این طور

از کیکی پرسید کیکی انحصار رام را بدید داشت و دانست که مدعی او عالم صبر خواهد شد  
و اندیش کیکی همه رفت و خوشحال شد با رام خواست که سخن بگوید پیش از آنکه  
او چیزی بگوید در دل رام و هم گفت که آیا چه خواهد گفت پس کیکی گفت که راجه بزرگ  
نشده و او را اعراضه و برنجی پیش آمده اما در دل او یک چیزی گذشت که از ترس  
تو از اظهار نمیشد ساخت تو نهایت نزد او عزیز می او میخواهد که سخن با خوشش نتواند  
بگوید و ترا تحقیق می باید که از عده عده می که راجه کرده است برای راجه بمن و عده  
کرده بود و این عده را با یکدیگر ناممکن ساخته و گفت که هر چه میخواهی از من بخواه و حالا  
از این عده بپشیمان شده و آنچه گفته بود مرا میندازد و در یک مردم دون از این  
بخشش بر میگردد و داند و ممکن میشود و مانند کسی است که بعد از گذشتن سیلاب  
بند می بندد و تو گاهی بمن که سبب تو راجه راستی با نکرده و راجه بر تو است و باید اگر  
توان کار را بمن من بگویم حقیقت حال را که حجت و سخنی که راجه گفته است حالا آنچه  
که خود بتو بگوید که تو قبول کنی من آن سخن را بنویسم و این سخن کیکی را شنیده و رام  
در بچینه و گفت که لغت باو که تو اینطور سخنان بمن بگوئی من از سر بوده و راجه حجت  
خود را در آتش می اندازم و زهر مخورم در آب غرق میشوم زیرا که من راجه  
را چه میخواهم تو بمن بگو که راجه چه چیز در دل گذرانیده است و من پیش تو عهد میکنم  
که هر چه راجه خواهد فرمود من جدا نخواهم کرد و من که رام دروغ نخواهم گفت و کیکی  
که بداند پیش و رفتن سخنان منتر بود با رام اینچنین گفت که در زبان باین که میان



دیو تناد و تیان جنگ شد راجه در آن مو که زخمی گشت و من اورا نکاح با سینه  
کردم و او بمن گفت که از من چیزی بطلب من از انعام کس کردم که دو چهره از تو  
در وقتی از اوقات خواهم طلبیده او قبول کرده بود و من خلا آن دو چهره را از خود خواستم  
یکی آنکه سلطنت بهرت را بدو دهم آنکه ترا احسان بکند بجانب پیا بان و ندان  
تو اگر بخوای که عده پدر را راست سازی و خود نیز از عده عهد خویش برون  
آیی همین امروز بجانب پیا بان برو تا چهارده سال در اینجا باشی و تو در همان دم  
بزرگ بواسطه آن مابو گنم در صافی قدرت درین است که دلی عهدی که بر تو  
قرار یافته بود بر بهرت قرار یابد و تو این اسباب بخل را گذاشته با مو میسای  
زولیده و سپند های گنم و پوست درختان پوشیده تا چهارده سال در پیا بان  
باشی تا میرت این ولایت او ده را که بر از جواهر و پیا بان و خیلان و ارامهات  
حاکم و منتظر منت شود حکم راجه این است و این موقوف برست تو اگر قبول میکنی اینها  
همه می شود چون کیکی این کیفیت را من خنده کرد و باد گفت ای تو مسیکولی اینجا  
باشی گو و مرا صافی راجه می باید نگاه داشت من خبر نموده پدر با مو بای می رسیده  
و با پنده های گنم و پوست درختان پوشیده تا چهارده سال در پیا بان خواهم بود  
و عده پدر را راست خواهم ساخت و من این را میخواهم که بدانم که این راجه بزرگ  
که بجانب او نیز ننوان دید چنانچه پیش ازین بمن میکرد حالا خود سپند نمیکند که  
من بر صافی خویش حکم اورا بجای می آورم و تو نیز هیچ اندیشه هر دل گذران

که من چنین زمان به پیا بان میروم تو خوشحال باشی من اینها را برای رضایت  
پدرم نیز خود میکنم و چون پدر استاد و صاحب حق و دوست است از منست نشو موده  
اورا چه انگیزم اما این شجره در دل من مانده که راجه این سخن را احسب اشو و بمن سرود  
که سلطنت بهرت میدهم و من سینه را مال و سلطنت و جان عسیر خود را اینست  
بخویشی خود برای بهرت میدهم و من بجای آنکه راجه صاحب همه است بشو باید و من  
نیک خواهی ترا می خواهم حکم راجه را میخواهم که بجای آورم سبب چیست که راجه سر فرزند  
انداخته سوی زمین می کند و او شک بسیاری ریزد همین امروز بر پیا بان نیز رفت  
سوارخانه کس را بطلب بهرت باید فرستاد و بکلم راجه او را سلطنت باید داد  
که من همین ساعت به دنگ آرک میروم و در چیزی که رضای پدر است من همان  
را بی تاقل میکنم و تا چهارده سال در پیا بان می باشم کیکی این سخن بشو خندید  
شد از برای فرستادن رام به پیا بان اهتمام میکرد و او را بر رفتن سینه  
می ساخت و کیفیت که خوش باشد همین طوری که تو گفتی خواهم کرد و بهرت را  
خواهم طلبیده اما تو همین زمان برای خاطر پدر بجانب پیا بان روان شو که ترا هم ازین  
مهر خوشحال روی نموده است و راجه از جهت شرم این سخن را بخصم تو نمی تواند  
گفت و تو این را بدان که راجه از تو خوشگین شده است و تا آن زمان که تو به پیا بان  
خواهی رفت راجه قتل خواهد کرد و نه چیزی خواهد خورد و راجه چون این سخن را از کیکی  
شنید غش را در کشید و گفت لعنت برین زندگی من باید و مثل ماتم زدا و پشوش شد



تخت پلک رزین افاد و جانکده اسپ از دون تمایز تیر میشد و رام سینه از سخن یکی  
برای رشتن بپایان بید شد و بختی با خوشی را که یکی با و گفت و آن سخن در برابر  
بود رام آن را بجان و دل شنید و هیچ اندوختن از آن نشد و با یکی گفت که من  
طبع مال و رزق دارم و ازین خلق هیچ نیستم تو مرا مانند یکسر آن خیال کن که نهان  
نیکی ام و امید دارم استی ام اگر در کار شما مرا احسان باید و امن این کار را می کنم  
تا مدعی شما بآید و من در این جان هیچ تاخیری نمی کنم و مرا هیچ عبادتی  
در ریاضتی در برابر نیست که خدمت بدهم را بگویم و فرموده او را بحسب سی او دم و اگر چه  
بدر من این سخن را گفته است اما من گفته بودم و پیاپیان میروم و جانی که هیچکسی نیست  
شما می بایست که می گویند ای که در من اخلاق حمیده بسیار است چرا این سخن را  
براجه گفتی و اگر تو خود من را می بینی که می گویند تو من به پیاپیان نیستی خلاص من و مذک آن  
میردم اما این قدر صلت بده که از مادر خود رخت بپوشم و سینه را تسلی بدهم بعد از آن  
همین امروز در آن پیاپیان بزرگ میردم و تو جان بکنی که بهرست نگاه بپایینی  
ملک و خدمت راجه بکن که ترا هیچ عبادتی بهتر ازین نیست جبرست این سخن رام را شنید  
و چشمهای او از اشک بسیار پر شد و بر سخن گفتن او را مجال نماند و باز شنید  
که میگوید زمانی دیگر که این سخن شنید و نخواهند که این جز را محار را رام  
بگویند که ما و ما میان یکدیگر نمی شود نگاه رام پیاپی راجه را که بهوشش افاد  
بود و پیاپی یکی را گرفت از این روان شد و در آنیت آن صاحب خیر بزرگ

۲۷  
در آن حالت نیز همان طور بود که داشت و بچشم نیز چشمهای او را بست و بچشم  
عقب رام روان شد و آن چمن که خوشحال سازنده قبله سینه بود و دل مشرب  
و او که من نیز همراه او به پیاپیان خواهم رشت که من بی رام یک ساعت زنده  
منی تو از بود و رام اسباب سلطنت و تحمل را بجانب دست راست و لوله نظر  
نیک بران انداخت و روان شد و پدر و یکی را نیز بدست راست داد که آن را  
بر زبان مندی بپوشید و بگویند از آن محل سپردن آمد و پیاپیان و خویشان مهربان  
خوبش را بدیده و اگر چه سلطنت از دست افتاد اما بپوشش فانی او را کسی از دست او نرفت  
و آن صلابت او بحال جز بود و هر جا که جانده اری بود او را دست می گرفتند  
و در نظر ایشان روزی می نمود و جانکده رام را خوش می آید و اگر چه بان نقصانی  
میرساند اما روزی او بپایان میزد و و اما آنکه رام آن طور ملکیتی که پرازمه از آن هزار درختان  
و باغبان بود و آن درختان انواع گلها و میوه داشت بکذاشت اما دل او ازین  
جست و بگریز نماند هر غمی که از ترک مملکت برخاست از آن دل نگاه داشت  
و هر اس خود را احضار نمود و عاقبت اندیشی نموده دل را بدست او داد که آن را  
بر لایق مندی آتوان بگویند و از این بپایان آمد و جزو رفت تا این جز را خوشش را  
بده بگوید اما خوشحالی رفت و در دل گذرانید که اگر من بگذر خواهم شد این مردم  
همه بد حال خواهند شد تمام شد طبقه رام باک نام صبی سخن کردن رام و رام بزرگترین  
مردم چون از بعل حیرت برآمد و دوست بست از این روان شد او از گریه

دگر  
دگر



بلند از اهل حرم خاست و یکدیگر میگفتند که را چه خدای که کار ساز همه دنیا همه بود  
امروز جز سودا را چه به پادشاه خواجه و اگر جادو ترند ز نازیده که سلب بود  
اما از زمان ولادت پادشاه بیاورده و معالجه خوب میکرد و باینکه همان طور  
ملوک میکرد و هر چند مادر می گمانیدیم که خوشبختی نمی شد و اگر مادر چشم نه  
می آیدیم او عزیز خوا می میگردد حیف است که اینطور فرزندان جادو میشود و در جسم  
عقل ندارد که رام را که صاحب چیز بزرگ و پناه همه است میکند او این سخنان را گفته  
همه زمان را بیک بنگ بلند کرد و فریاد میکرد و چنانچه از جدایی کو پاره مادر گداخته  
فریاد میکرد و شورش عظیم مانند غلغله اهل ماتم از آن حسرم سیر اریغات در آید  
فریاد محل اندردنی را شنیدند از عزم جدایی پدر بغایت اندوه میکن شده پشوش  
بالای تخت افتاد و مرا می شناسی تمام مانند فلی که دم در می شد از قصر را حسره در  
قصر پاکیزه مادر خود در آمد و مادر خود را دید که انجان نشسته و از ضعف روز بغایت  
لاغر شده است و عبادت برده دیوتی می گرد و گوشتی را نیز مانند دیوتی  
دید و بعد از دیری کو پادشاه پرسوز که در صراط بود بدیده و از دور به پیشان  
او آمد چنانچه مادران بدیدن که خوشی نمی آید و ام که بگاه صبح  
آمده بود و در بازو گرفت و در بغل کشید و دعا کرد و گفت که تو حسره  
سیران سوز را که قصد بغین ایشان در غیرت و راج که اندوه بسیار بزرگ اند بپای  
و نام نیک و اوصاف حمیده ایشان را و حسری را که مناسب قبله است بپای

و ان عهد سلطنت را که راجه برقرار داده است بر من که راجه صاحب خیر است بگو  
همین امر و تراوی مد خواهد ساخت این سخن کو بسیار کشیده را بچند گفتند  
که من بچین دهنم که تو حقیقت حال را میدان ای دیوی ترا دوستی و بطن را انداختی  
پیش آمده است نمایند من ناچار ده سال در بانی که آدمی در آن نیست  
خواهم منت و شحد و رک دیده در خان جنگلی خواهم خورد و بطریق مرغانان خواهم  
وای ما و مرغان بر سر زنده خود یکی و عده سابق راجه را که برستی بود یاد و باید و برت  
را ولی عهد راجه است که سزا این سخن را شنید و مانند شاخ درخت سال که از ابر تبر بریده  
باشند یا مانند دیو نه باز اسپهتمان بزمین افتاد و رام را در حذر راجه اندو یکم از غم  
بهوش افتاده و دیو به دوست سرادر از بزمین بداشت و ادرا که مانند دایا  
بود که بسیار دیده و از ماندگی خفاک افتاده باشد و ما توان گشته کرد از جبهه بر  
افتاد و انگاه که سزا بجنور طین بارام که در میان مردم بزرگ بود و مرکز کلین شده  
بود همیشه قابل خوش و خرمی بود گفت که اگر تو از من منو که نمیشدی در این غم پیش  
نمی آمد و زن نماز او را همین یک غم است که او را اندر زنده نمیشد و مرا این غم چه  
تو تبر از غم نماز او است و که ام زن را این اندوه پیش آمده است که مرا پیش آمده  
و من غمی دارم از جدائی تو که از آسایشی غمت و حج غمی زن را برابر این نیست  
در حضور تو اینجا عزیز بودم و شاه و حاکم که تو از پیش من میردی مرا عزیز از دل  
خجری دیگر نیست و من همیشه از سزا هر عهد بودم و عده من کم بود و یکی

مجلس  
فصل في معرفة  
الرجال



و یکبار از براج گفت قریب تمام پیدا کرده است و خود را فرستاده و نامیده و هرگز نیست  
 که درون محل من دوستی دارد و یکی بواسطه من با دوستی میکند و من با آنکه بزرگم  
 و یکی خود دوست اما من بر بخان درشت و کلوب او که سینه را با خنجر می سازد  
 بسیار تحمل کردم اما حالا برین زبان هر روز تا شب نمی توانم آورد و من بیهوش  
 اینخ خود را تا این زمان نرسیده و هر روز هر ده سال از تو لقمه کشته و  
 در دل من این بود که از تو صدمه عظمی من خواهد رفت و من ترا با رز و با انواع مشقت  
 در روزه داشتن کمان کردم تو حالا مرا که کشته میروی و آن سر خیر است  
 و طاعت و روزهای من و آن ریاضت خاموشی من چه ضایع میشود و که تو میری  
 جناح شالی حالی از برنج و این سر بر بخان از برای فرزند کشیده بودم و آن  
 سر مشقت مانند نمی بود که در زمین شوره بریزند و دل من بسیار سخت  
 که نمی طردم و این طور غمی پیش آمده است و من از آن تاب می توانم آورد و معلوم  
 میشود که هیچکس را اجل نمی میرد یا آنکه مرا در خانه و هم جایی هست و من میدانم  
 که امروز هم مرا جانی کشت و جانچه اتوی ماده را که عبادی افتد و شیر ادرامی کشد  
 و اگر امروز از من افق تو اجل را چه برسد من هم میرم و ازین علم بزرگ خلاص  
 می یابم و من بی توانم ماد کاوی کوسه انگین و بفرارم کوسه انگین شده  
 درام را ملول دیده بسیار زاری و بقراری می کرد و جانچه ما و کا و کوسه خود را  
 مگردان بسته می بند و مضطرب میکرد تمام شد طبقه کوسه با لاسپ یعنی زار

مجلس  
 بنیاد  
 خنده  
 راز



کوسه

کوسه بن کوسه ای ایشال این مدهات گفته اند پسر اری بیک و طین که ناتوان و  
 پیدل شده بود و در آن وقت مرده شده گفت که این چون مردا باشد که ندو  
 را میچندی که بزرگ ماست سلطنت و دولت را کذاشته به پیا بان برود و را به  
 جلاچین بخان چه انکوید که در قید زنی افتاده است و حال او دیگر کون کشته  
 و پیر خرف و زبون شوت و گرفتار لذات شده است و من از رام هیچ کس  
 ندیده ام و در عیسی نمی بینم که قابل اخراج باشد از ولایت به پیا بان برود و  
 من هیچکس را نمی بینم که در حضور و غیبت من عیسی و کانی از رانجند خاطر نشانی  
 پیدا کند و بجه سبب اخراج می باید و او مانند درویش ازم و خلق و ملک  
 حواس است و دشمنان هم او را دوست میدارند و کلام پدر خیر اندیش است که  
 بی تقریبی اینچنین پسر خود را که ارد و راجه اگر چه پیر شده است اما حالا مزاج  
 پیدا کرده است و کلام می دارد و انشته قواعد سلطنت است که بر سخن این پسر  
 طفل مزاج عمل خواهد کرد و پیش از آنکه کسی برین تدبیر واقف نشود ای رام تو این  
 حکم را چه تغییر دهم و در وقتی که من کما زاید است گرفته برای کجا میانی تو خواهم کرد  
 کیست که در آن حالت بجانب روی تو نیز نگاه تواند کرد و جانچه جانب هم نیز نمی توان  
 دید و اگر ایشان با جنگ خواهند کرد ای بزرگترین مردمان من به سیر بای تیر  
 خود همه را خواهم کشت و او ده را از مردم عالی خواهم ساخت و هر کس را که از جانب  
 بهرست بملد خواهد آمد همه را با او خواهم ساخت و هر کس که زیون است همه



کس در انوشیروان میدید و چون ما را نبیند بافته است کیکی بیدار ما را دلیر ساخته است  
 و او را فریب داده بر مملکت ما را ضعیف ساخته است و هرگاه که چنین است او دشمن است  
 و ما هم را او نسبتیم او خدای فعل خود خواهد یافت و ای بزرگ ترس دم را جبهه  
 و اسطه سلطنت ما را که بخار شرک است برای برت میدهد و کدام زورمند است  
 که بتو دشمن دشمن شده مملکت را بقوت خود در ضایع دیگر بدید پس از آن  
 چنین بگوئید گفت که ای دیوی من پیش تو سر کنده بخیر خویش و بجای خویش بجان  
 خویش مخورم که من بجان و دل مخلص ام و اگر ام در آتش سوزان و در پیمان  
 در آید من بیشتر از دی در آیم و درین سخن هیچ شک نیست میاورم و زور ام  
 و همت مرا به پند که اگر ام رضا بدید این عمن را که پیش آمده است همه را بر طرف  
 این سخنان چنین خیر پیش را گویند شنید که بکنان برام گفت آنچه را بود گفت من  
 حالا آنچه او گفته است اگر ترا خوش آید همان بمن و تو میخواهی که سخن که سخن ما صواب  
 مرا بشنوی و بر سخن او عمل نموده مراد از آتش علم بسوزی و در اندوه گذاشته  
 بروی و ای دانسته چیز که تو میخواهی که کار را باب خیر دعایت کنی اینجا باش  
 خدمت من کن که این تو آب عظیم دارد و گشت چون در خانه فرمان برداری  
 مادر خود می کرد و اسطه بر این عبادت در آسمان رفت و جانچه را جبهه بر تو حق را و  
 نیز بر تو حق است و من ترا میگویم که در پیمان مرد و بعد از آن منافقت تو شنید  
 در احوال مرا هیچ کار نخواهد آمد و اگر تا به ششم و یکماه خودم هیچ چیز ازین برتر نیست

بزرگترین

دستور را می توان

و اگر مرا گذاشته در پیمان خواهی رفت من فاقه خواهم داشت و خودم مرد و اگر تو  
 مرا شایسته کنی گذاشت ترا و ابل عظیم خواهد شد و جانچه را جبهه بر تو حق را و  
 و دانند ای خبر میگویند که حق ما را زبرد بر شترت بنایان ای دزد تو سخن مرا  
 بشنود و بمن پدر خود که دل او است و یکی است کارکن را بچند چون این سخن  
 ما را تا توان پیر خود را بشنید و با او گفت جانچه اهل خیر میگویند سخن خبر گفت  
 کما دیوی داننده خیر تو قدیم هر کفار شده این سخن بود که گشتی تو دل  
 خیر اندیش و فقه صاحب خیر خواه را یاد کن و جانب ایشان چنین و تا مل در حال بود  
 و لا و عالی است خود کن ترا می باید که خبری را که من میداند به با شرم مرا تعلیم کنی  
 و مرا رضا بدی و من میدانم که در مقام نیست پیران ما را ترا انوشیروان بکشت  
 اما من برای میروم که دیگر بزرگان فرستند و لب بر خجسته که بر سپهر ام نام داشت  
 بهر مود و پدر مادر خود را بهتر گشته است و کینه نام بر منی و انامی پیمان نشین  
 داننده خیر نموده پدر ما و کادی را گشته و بزرگان ما نیز فرمان را جبهه را  
 بجای آورد و مانند این فرمان برداری را شناسم نمیکنم و هر کس که بر حکم پدر  
 کار میکند او را بدی نمیبرد و بدین توان گفت رام که بزرگترین کما اندازان بود  
 انشال این سخنان مادر خود میگفت بعد از آن بچین که در میان سخن دانا من مقصودم  
 بزرگ بود گفت کما ای ملین من میدانم که تو بخت بسیار بمن داری و در غم من و تو  
 برابریم و تو شرک اندوه منی و این صفت تو بسیار خوب است تو این سخن مرا



مانند من با خیر یگانام و نیز در استی است و در میان حقایق چهره می  
 بزرگ است و چون سخن پدر من شش تنی بر خیرت ملائمه بران سخن کار باید کرد و  
 و هر کس که خوانان خیرت حکم پدر و مادر بر من را شنیده و بحسبای باید آورد  
 و من که حکم راجه را قبل کرده ام سخن او را دیگر کون سینے تو انم کرد ای مرد مردانه  
 کسب کنی جز نموده پدر من این سخن گفته است داین تدبیری که تو اندیشیده بوضع  
 چتر باین و ثواب ایشان موافق است و تدبیر صواب بزرگان نیست تو این را  
 بکند از در پناه طاعت در ای و ندی را بکند از تابع عقل من بشن رام این سخن را  
 همچنین صاحب علامات و صفات پندیده گفت بعد از آن دوست بر شانی  
 و سر فروز آورده با کوسنی گفت مرا خستیده که من پنجو هم که به بیابان بروم  
 و تو که بخت من مسوزی حالا مرد غای خیر کن تا وعده خود را وفا کرده از بیابان  
 باز بشو و خورشید بایم جانچه بچانت راج که در بیابان ریاضت کشیده بعد از آن  
 در شهر آمد و سلطنت را اند و من سلطنتی را میخواهم که از برای آن نام نیک را بخت  
 باید انداخت و نام نیک شمره عظیم دارد و من پنجو هم که سلطنتی را که زود و زوال  
 می باید از برای این اندک عمر با حق بزرگ کشیده بگیرم حالا من در بلای تو  
 که روزه بسیار است می انتم خوشنودی از تو میخواهم و التماس بدارم که  
 در کار من خلل نیندازی و باز ترا از سر نو بشمار بکنم و ترا از خود را منی می بدارم  
 و بر صافی پدر و بر خست تو به بیابان میروم رام که بزرگترین مردمان بود باین طریق

الحاح می کرد و مرا از خود خشنود می ساخت از دلتما س خست و ننگ بر من  
 می کرد و میخواست که در آن بیابان برود چون را بپند چند مرتبه هر زمان همین سخن  
 گفت مادر او در کار گرفت تمام شد طبقه رام با کسب یعنی غذا کرده رام بعد از آن رام  
 با چنین که صاحب اوصاف حمیده و از غم و اندوه ناتوان شده بود و از عاقبت  
 حشمت تائب این سخن که خلافت بلیغ او نداشت گفت این در خاطر تو گذشت است  
 که ما بقوت خویش تمام لشکر را کشتیم سلطنت بگیریم خوب نیست در ای نادانان است  
 تو این اندیشه را بکند از آید به پیش من مرا بشنو کار می کنی که از چپا رفو  
 تر بر زمین مباد از خاطر کیکی که مادر خود داشت این ترس بکرد که رام طمع درین سبب  
 سلطنت بسته است و بنویسد که از آنکه از او هر سناوران نزد من سیکه اند و من باو  
 ملازم که هیچگاه ندانستی با عین دانی خورش در غم خاطر پدر و مادر از آنجا بسته  
 باشم و منی که راجه را به طه رکام در دل گذشت من از امنی تو انم پسندید و گفت  
 منی تو انم دید چون راجه و کیکی از ارباب یار یافته اند برای آن مرا که داشته اند  
 حالا مرا کاری می باید کرد که راجه از عهد و وعده خویش بر آید خواهد است  
 باشد خواه در دفع و از ترس اجرت ایمن کرد و اگر کار راجه را من کنم و سخن  
 او را نشنوم مرا عذاب باشد ای چنین تو این خیال را از دل دور کن که رام ولی عهد بود  
 که من همین امروز به بیابان میروم و روزی که من به ندای گشته بوشیده با همی  
 نزد سپیده در بیابان خواهم رفت در آن روز کیکی دیدی بعد از من من خوشی



و فاع بال خواهد شد چنانچه کسی قرصها را ادا می کند اسوده می گردد و راحه  
نیز از جانب من کو اسوده شود و من همین قرار دادم که دل را جمع ساخته مادر و پدر  
را از خود خشنود سازم و اگر خدای تعالی در حق من بخواند بودی کسی که نرسند  
خود را میخواند این فکر در باب من کردی و ای برادر تو نیکو میدانی که من هیچ کس  
در میان مادران ذوق نهادم و مادران سینه تا این زمان در میان من زنندان  
چنانکه می بیند اندیشه و حال که اسباب جلوس مرا بر طرف می سازند و مرا به باب این  
می نرسند و این خبر را مرا می شنوند اینها را شما از بقیه خدای عس و جل  
میدانم و دیگری را درین امور شکی نیست و در ستادن ما به بابان و شهادت ادا و ان  
سلطنت را بر من بعد از ان مرا معذول است حق این همه را از روزگار بیدار ان که  
خواست خداوند است عزوجل و اگر اینها کار نامه باشد که از زبان هندی  
کال میگویند پس بگویی که دختر رزک است و صفتهای او خوب است جدا در خلوت  
حاضر نشان راجه کند ویدی را بگوید و باندای من راضی شود و هر کاری که  
بجایگاه در دل من نیکند و نصیب آن طور چیزی است که آن کار را را پیش  
این کسی می آید و ظاهر به من که در میان من کسی که روزگار جدا انداخت  
و چه باز من در میان آرد و محکم را منی بزم که روزگار جنگ تواند که دیزا  
که او را منی توان دید و هر چه او میگوید اثرش از زمان ظاهر میشود و نشاید  
و غم و ترس و اندوه و دفع و ایمان و شدن و نماندن و هر چیزی که هست

تعلق بهشت دارد و کجاست است و گیران که عبادت در یا صفت  
اینان بسیار است از شیر بخت خوش افغان نیز نکلین میشوند و ایمان که ترک  
هم نموده اند و فاعله کرده اند این ان هم که فاعضب و شورت می کردند  
و چیزی که بخاطر گذشت بود و ایمان بخش آید و کاری که قرار داده شده  
باشد بر طرف کرد و بر عکس آن ظاهر شود باید داشت که این فاعضب خدای است  
و کجاست نصیب است و پس من کر این دانش را بهتر دارم و دل خود را این فاعضب  
داده ام و از بر طرف شدن اسباب جلوس مرا هیچ ایذا نمی رسد تو هم  
ان جهان کن و این اسباب تحمل را بگذار من نکلین شدم و این را در دل بگذار ان  
که بگویی این امر را مانع شده است بگویی را از نصیب بدان و این را من می دانم  
که بر اسطر بخت ما را را چنین شده است و بخت حاکم قوی است تمام شد طبع  
طبعین سبها کن یعنی جواب را با طبعین بعد از آنکه را بخت این نشان گفت طبعین بر فرد  
انداخت و در میان غم و شادی مستحضر باشد و چون در ابر و انداخت و ابر و ران  
کج کرد و مثل مادر که در میان سواد دم می کشد نش و از میکشید و شورت  
او در ان حالت جان تغییر یافت که بگفت او نگاه نمود استند  
گر و چنانچه دردی شیر توان دید و از چشم دست بردست می آید و اگر نش  
کج شده کاری بر دوش است و کاری بپایان دوست بر سینه می آید  
چنانچه مثل غم خود را بر سینه بزنند و دردی خود را در شیری صاف



تیز سید که بهمانه ان می کشید و شیر را دست گرفته سیر دانه خاکسب فیل خرطوم  
را بالای برد و شیب می آورد و دستهای افشاند و سر را می جنب باند و شیبها را  
از غضب سرخ کرده بود و در آن حالت استغنی با باد گفت که بهر قریب شما در فرس  
شستابی دارد و این وضع چنان است که هر چه بد بگوید باید کرد اما وضع جبرمان  
این نیست و از ترس مردم شایه پادشاه میروید و نمیکنید که بواسطه طمع سلطنت  
در چاهی با شیب و تودد انش و مردا کنی و تدبیر بنایت استحکام داری تا بخنجه  
میکنی بسیار مردانه و نا عاقلانه و تو طریقه چیز جبرمان را گذاشته و کار دیگران  
میکنی و این شیوه نامردا کنی را بگذار و بدانشی که بخود قرار داده ترک کن که آنکه  
که مردان اند بانه بر نصیب می نمند و آنان که مردان اند ترو و تدبیر را می پسندند  
و تخمین میکنند و اگر بخت خواهد که مانند دشمن شده باین کس علم و قشویش  
برساند در آن وقت اگر ترو کند شاید علم را بر طرمت تو نقد ساخت و نیز ترو کن  
و این علم را در کین و جنانچه کیکی و راجع باین نشید مانند ما هم چرا مکافات بپای  
چنان کنیم و چون نیست این است و جای دیگر مانند ما نیز چرا باینان مدی  
نرسانیم و اگر تو بگوئی که این طریقه ثواب نیست پس راههای ثواب بسیار است  
ثواب سلطنت را بدست آورد بعد از آن انواع خیرات را نیز حاصل خواهیم کرد و اگر  
شاید باید و از من زبانی و مرا این تدبیر خوش آمد پس بیکار را بمن بگذار و رضا  
بدان که آنچه من میدادم بهیو وقت من همان کنم که با وجود تو دیگری سلطنت مان

با نگاهی تمام خلق است تو بجزین خلائق بدو برسان و خود سلطنت بگیر و بلا خطه و توبیخ  
و خیر می کرد و دل تو این بدانشی گذاشته است در عزم ملان و ثواب نیست که موجب  
نمکینی تو کرد و آن چیز را ما نیز خواهیم و هیچ بکار ما نمی آید و راجع که این کار کرده است  
تنها از برای خاطر کیکی کرده است و تمام عالم زیان رسانده است و این کار را از  
جست خیر و ثواب بنده بگو از جهت کام این کار را کرده است و راجع که اول سلطنت  
تو و او بعد از آن ترا معزول ساخت با دشمنی کرده است اگر باین طور کسی بدست  
برسانیم هیچ عیبی نخواهد بود و تو گفتی کیکی کن که در آن بد نیست و دشمن است  
و سخن او است باری نداد و راجع بلا خطه رعایت جزو یک عهد ترا ساخت  
علا که آن تغییر میداد و در وجه چیز مانده است و اگر از بی طامعی خویش را حبه  
این تدبیر را تغییر داد و بدانشی کرد و دیگر کسی از اصل انش است این حق خود را  
چگونه گذارد و راجع را حبه امان دانستی بگذار و کسی که بختل و بی قوت است  
او را به بخت پیش بگیرد و میگوید که اگر غضب است بمن خواهد رسید کسی که از  
چالاک و ترو و خویش طامع را هم میخواهد که تغییر بداند کنس را اگر بی طامعی غنی ام  
برسد چنان تفاوت نمیکند و چیزی که با حبال کرد ایم اگر با تمام رسد و  
تو بر پند سلطنت قرار بیا بی تمام مردم را در میان نصیب و کوشش  
فرقی روشن ظاهر خواهد شد که کسین باید که این را بدانند که غضب بهمانه  
پیش نیست و در حق است و به تدبیر ترو و آنرا دفع توان کرد و غضب



که از برای دور ساختن سلطنت از چون دشمنی شده است و مانند میل  
 عظیم است برای با خیال ساختن ماعده است که یک ملک ندارد و چنان  
 بسپارند خود مغرور است که هیچکس او را دفع نمی تواند کرد من بعضی روزها خوش  
 این را باز میکردم و این جماعت نگاهبانان زمین کلاش را از کوه کابل میفرستند  
 بجانب مملکت تو نیز منی تو است و دید ملک را از تو نمی تواند گرفت راجه چهره  
 کیست و آنکه چهارده سال اخراج ما به پایان خیال کرده را محسوس نیست  
 راجه که در آن وقت دشمنان ما چهارده سال در پایان میفرستیم تا ما را  
 بکشند و اگر تو صنادیدی من همین زمان سیر راجه گمان که راجه را برین آوردند  
 بر من و یکی که با زور من نزاع میکند در بخت او او را ممکن خواهد ساخت  
 بجای آنکه از من تو قوی تر که من دارم در بخت میدارد و باعث غم من شده این  
 سلطنت بعد از گذشتن هزار سال صاف و پاک شده است اگر تو به سیاهان  
 خواهی رفت دیگر سپهران راجه سلطنت خواهند کرد و راجه رکبان سابق را قاعده  
 این بود که سلطنت را به سپهران خویش داده خود به پایان میفرستند و حساب  
 کار را بکس شده که راجه خود می باشد و راجه پایان میفرستند و اگر تو از خط  
 غیر تبری در دل گذران که مملکت باعث بگونه برت را خواهد ماند پس  
 من بقوت خویش این ملک را بنگاه میدارم چنانچه ساجدهای دربار را  
 میکنند بجا هر استانی یک که برای تعال خریست و از آذربایجان میسر

مشکل در سبب چنانچه برای خود جو پس فرما که من تنها برای نگاهبانی تمام روی  
 زمین بقوت خویش میفرستم و ازین دو یا روی پر زور من تحفظ از برای من  
 نایبش نیست و گمانی که بدست دارم برای زور گرفتارم و دشمنی من محض  
 از برای بستن در میان نیست و نیز منی من چون کوه برای بستن نیست  
 بلکه همه اینها از برای کار است این در چهار چوب من برای مغلوب ساختن دشمنان  
 من است و بر دشمنان ظفر یاقوت من از برای طمع در مال ملک نیست بلکه از برای  
 نام نیکیت و شمشیر من که دم تیز دارد و مثل تیغ درخشان است در دین  
 که این شمشیر را من بدست بگیرم این را هم که سلاح بجز این صاعقه بدست  
 دارد و مجال مقاومت با من نیست و از این شمشیر خود زبون می سازم من  
 این شمشیر تیز خود را امر و جزدان سیرم که از گشته با خرمینا جبرج شود  
 چنانچه در وقت باریدن باران از صاعقه و برق گشته تا بر من می افتند و جزدان  
 پادشاه و قبل و پس از شمشیر نیز من گشته خواهد شد که امر و راه از دست  
 بسته شود و در وقتی که من شخصت را بکشت گرفته کار بدست بگیرم و با بستم  
 که نام کس باشد که از زمان در برابر من بایستد و بگوید که من هم مردم و من  
 که بجز این نوع در شش تیراندازی بهم رسد و نام و نیز نامی که تا کون دارم  
 و خون آسمان نیز است در وقتی که آن شیر را برادر مستبان و اسپهان  
 و اربابها و فیلان بپندارم و در آن روز با یک که مردم قوت مریدانند که به قدرت





اولین امر از برای اینست تا از راجه سلطنت معزول شود و تو صاحب شوی و اسیر و زده  
 که مایه کن صندل و پوشیدن بازو بند را که ترک داد و ام برای اینست  
 که دشمن را بکشم و در میان و نویشان را خدمت بجای آورم و از برای ساختن  
 مهم تو این بازوهای من لایق اند و این بازو را در وقت جلوس تو خدمت  
 بر میان خوانند که در دشمن ترا مطلوب ساخته و هر یک را که تو فرمای  
 اسیر دزد من و او را بر طرف سازم تا در میان مردم نماند و دو نام نیک او رساند  
 و تمام زمین از تو شود و تو مرا خدمت کار خود بدانی بعد از آن طبع خشکیکن شده  
 تو را بنمود و بگویم گفت که تو را منی با منی و مرا دوستی بدی من راجه را در دست خود  
 بدارم تو هم تدبیر این کار کن که من این را دست او دادم و بچند این سخن چلین را که  
 مشکل بر تدبیر مالی و ملکی و سخن پسندیده بود و شنید و دانست که طبع بر پدر خشکیکن  
 شده است بنزلی دزدان شیرین او را و لاس او تمام شد طبع چلین است که چرخ  
 زمین لاف زدن طبع بعد از آن با چلین که بواسطه رضای او بچند اعراضی شده  
 در دوششم که بود بطریق واضح سخنان مردم است که میگفت و او را اعراضی  
 فرمودی آورد و میگفت ای طبع من که در دزدی غمنا و دادم این طبع بر دست  
 که تو بواسطه اخلاص که من داری میخواهی که باز دوی این در طبع را بری  
 اما من میخواهم که سخن راجه را که عیو خضال صاحب جزو اسکوی مستقیم است و  
 حلقه است و دروغ شود و میخواهم که سخن راجه را که در دست دار چیز است

ساخته و نور از عین محمدی که کرده است بر آورده نیک است می و سیاه و خرد  
 انترت پیایم اگر تو بمن اخلاص داری و خدمت کار منی این اندیشه فاسد که  
 در دل تو پیدا شده از خاطر محو کن که رنجاسیدن بدین و که او بسیار بزرگ و بسیار  
 خواند بسیار دان و حق شناس است اسیر دزد دل نیکد و تو اگر رخصت  
 خاطر مرا میخواهی بعد از رفتن من از چندی خدمت راجه را خوب طریق کن که راجه حسرت  
 و نوبت است آشکارا تو بجان و دل طاعت او کن و آنچه من میگویم بران عمل کن  
 نصیحت بزرگ من با تو همین است که بعد از رفتن من جهان خدمت راجه بکنی که راجه  
 خدمت مرا یاد کند و خدمت ما داران مرا نیز خوب طریق کنی چنانچه پس از رفتن  
 من در پامان ایشان از کسی اندوه نشود و بر تو خشکیکن نشود و بهرست نیکو کار را  
 بجای من به منی و بهر باب از برای خاطر جوی من نگاهبانی او کنی و بدر عدل  
 این سلطنت را که بسیار است من بوی سپادم تو با اتفاق بهرست آن را  
 بخیر و عدل خوب طریق بر داری و نگاهبانی با منی چون رام این سخن را بگفت  
 طبع دید که او از راه چندی جانی غریبه است مانند برادر خود اسیر که اسیر اسیر  
 نام دارد و با نیر سخن بگوید بگویم گفت که ای صاحب خلق مرا می که تراست  
 مرا نیز همان راه است و من نیز خدمت تو کرده در پامان خواهم بود و چنانچه تو  
 این شهر را بگذاری من بگذرم و چو من رفتن را باستان نیز میخواهم  
 اگر تو مرا دوست میداری و میدانی که من خدمتکار تو ام از رفتن به پامان مرا مانع



مشه و اگر من همراه تو در میان خواهم بود میوه های بخجلی و پنج درختان شیرین  
و اکثره بیش تو خواهم آورد و در میان و حارزار و کوستان و جامی خطرناک  
پیش تو و در کار تو خواهم بود و آب و گل و غذای کوناگون پیش تو خواهم کشیده  
و تو خدمت دوستی در عایت خدمتکار از خود میکنی و من سرار همراهی تو دادم  
تو رسیده که همراه تو به میان پیام داین التماس را قبول کنی و از صحبت خود  
بازدار و نیست من اینست که اگر تو مرا خواهی که ایش من زنده نخواهم ماند و این بهشت  
از دل من قرار یافته است تو را در دهر او یک کون کن چون چنین بسیار الحاح پیش  
رام کرد با چنین که او را دوست میداشت رام گفت خوش باشد همچنین پیش که من  
همراهی تو در آن میان و در خطرناک خواهم رفت تو را در نایست و یار و خدمتکار  
و پسندیده من و چون کو سبقتا دید که رام از برای رفتن به میان غریت درست  
کرد او که لایق خوشحال بود بسیار طول شد و با دل تخمین برام سخن مینماید که تمام  
شد طبیعت چنین ان نیوام یعنی نسبتی شدن او بعد از آنکه کوسلای داشت که  
رام پسند برای وفا عهد پر عازم جازم شده است و تردد رفتن دارد  
انگاه که به میان باو گفت که ای فرزند من تو در میان اهل خیر بزرگی و میخواستی  
که خیر را پیش نظر داشته کار با کنی که این سخن مرا که شغل بر خیر و طاعت است  
بشنو آنچه من میگویم از االبه کن که من ترا با انواع ریاضت و سخت و بصدر آرد  
یا نشام اطاعت من ترا واجبست و من بامید واری تمام ترا از زمان

طغولیت نمایان زمان پرورده ام و امر دزد که تو بس حد کمال رسیده و به سر  
ابواب لایق و من در عایت عجزم ترا می باید که نگاه داشت من کنی و اگر تو بی روی  
عاطف من بخوانی کرد بعد از امر و مراد زنده خواهی یافت و ترا می باشد که  
از روی دل لکمی که انباغ من است بر آری و برادر خاطر او بروی و ای ام  
لیکنی انواع بی عزتی و بجز منی بمن رسانده است و من تاب این همه ایذا نیاورم  
که با کون ندارم و من میدانم که غنای من را که انباغ بمن رسیده است در سایه  
دولت تو فراموش خواهم کرد و من حالا یک شب هم زنده نمی توانم بود و من  
چنان شده ام که کسی درختی با درو را بامید واری تمام پرورده باشد در وقتی  
که میوه بایستی داد بی بر شود و آنکس از آن درخت نا امید کرد و دایمی شد زنده من  
را چه در قید زنی افتاده است تو گفته را و را بمن که او گرفتار شتوت شده است  
و بدکاری پیش گرفته و ناپاک است و کنه کاری او اینست که طریقه نسل اچاک  
را به خیر مردم شهر را که است نه ترا از سلطنت معزول ساخته است و ولی محمد  
برای هرت میدید و راه من که صاحب اومیان است سخنی پیش ازین گفته است  
و در تمام جهان آن سخن مشهور شده است و شاید تو هم شنیده باشی و اگر  
نشنیده باشی تو از گفتار است که اگر استادمم پرازد و زور باشد و کردی را از نا  
کردنی نمائند ولی راه برو و او را باید که ایش و سخن او را باید شنید و گفتند  
که حق یک پرده است از دهر برهنه است و حق پرده در بر حق پرده است



و حق ماورده در برابر حق پدر است و تقسیم ماورزاده تراز حق عام کین است و کلام است  
 که حق ابر و ترجیح داشته باشد و هیچ صاحبان حقوقی که ذکر ایشان بالا نیست  
 اگر بدین شد ایشان را باید کند است بخلاف ماور که اگر بدین شد حق اولیاد میگوید  
 و من گفته است که چون ماور ذرند را در شکم نگاه میدارد و رنج می کشد و پدرش  
 میدهد از بخت او بزرگتر و زیاده تر از همه است بباران ای رام اگر تو ملاحظه تو ای  
 میکنی حق من افزون تر از پدر است و تقسیم من پیشتر از همه است و ترا می باید که قاعده  
 مرا از دیگران پیشتر نگاه داری چنانچه دانند بای چیز و اهل طاعت میکنند و تو  
 و تو چون ارباب حقوق را دوست میداری باین گفتیم که اطاعت من بر تو لازم  
 و گفته من ترا البته باید کرد و ای نیلوفر چشم رضای من درین است که تو ولی عهد  
 باشی حالا تو سلطنت کنی باین سخن مرا که فایده نودان است و من را خود این  
 قبله هست و مردم بزرگ این سخن را شنیده عمل نموده اند اگر تو خواهی شنید  
 من زودتر نهانم بجم خواهم فرست تمام شد طبقه و کوسلیا باک یعنی ندانده اوب  
 را بچند انواع تفه و چنانگی دل مادر خویش را بدست می آورد و سخنان  
 غریب این را بزرگوار است بطریق استکی در می باو میبکفت که صاحب من  
 و تو چه است و ترا نمیرسد که حکم کنی و مرا از رفعت بیابان مانع شوی  
 مرا حضرت بدید که تا چهارده سال در بیابان باشم و تو در میان دیند  
 چیز بسیار بزرگی و شهر صاحب زمان و دیوته ایشان است باین یابد

راجه ممل

راجه من حکم او را رد کرده سخن ترا نمی شنوم حالا تو ترسید کنی که من بچیز غری و دوری  
 از بیابان برگشته بایم و ترا که فایده تو بیاگرگی است و در رضای تو هر دو دن وضع  
 تست باز بخت و سلامت به چشم تو بصورتی شمع جوج دفع کن تا بیکرت دعا  
 و صوری تو من باز بایم و تو در میان راجهای ولایت کوسل از قبیل بزرگ است و  
 عالی بدیده و حیرت و اوصاف حمیده ایشان در جهان مشهور است و تو نیز  
 بزرگی چیز نام نیک داند و بود قبیله خویش موصوفی از تو چگونه مناسب باشد  
 که حکم شهر را رد کنی که صاحب حق و دیوته تو راجه است ای دیوی تو بر من مهربان  
 شو و ترا برای خاطر من و خاطر مردم شهر طریقه بجز کند نشن خوب نیست و ترا  
 رضای خاطر راجه که صاحب چیز بزرگ است پیشک نگاه داشتن خوب نیست  
 و مرا رضای خاطر راجه که صاحب چیز بزرگ است پیشک نگاه داشتنی است و در  
 هم فایده تو و هم سعادت من است و اگر من از جبت خرد سالی و ماهوار یک  
 درین کار هستی بکنم ترا می باید که مرا ازین کاهلی باز داری و بزمی مرا تعلیم بدی  
 و در رضای پدر بجد سازی و اگر طبع و رغبت در دل من این دعا عیب باشد  
 ترا می باید که مرا بخش کنی من از تو اتماس این دارم که برای خاطر من براه بد کنی  
 و بیکس که سعادت مند و بهیبت نیز که اوصاف حمیده او بسیار است سخن کم  
 قاعده کنونی و بخت تمام بهیبت راجهای من و بیکس راجهای خواهر خود سپیدی  
 چه کنان که عاقله باز در دندان سینه و بیکس و بیکس بیکس بیکس بسیار

و من چنانچه بزرگوار است و ترا می باید که مرا ازین کاهلی باز داری و بزمی مرا تعلیم بدی



مخلص من است و بمن بدی نکرده سیر دشمن بچشم و راج صاحب خبر و متواضع است  
 و در از جان عزیزتر است با وجه طور سینه کشم و اگر بزرگ سلطنت را به بهرست بهر  
 بهرست راجه کنی و دو عدد را که راجه بیکگی کرده بود اگر کسی بکسی طلب آن وعده کرده  
 باشد و او راجه کنی و راجه رسیده است که از دروغ ترسیده باشد بهر کنی  
 و شهر نو این امر حیرت انگیز را میداند و هیچ زمانی بر نمیدانست که خبر را بگوید  
 و او که روزه و ثواب و خلاصه طاعت جز را نیکو میداند و مانند بود و پاکیزه دارد  
 و همیشه بر اوستی است هرگز عزیز نخواهد کرد و تو نیز که در میان زمان پاکیزه روزگار  
 وضع خراب داری و صاحب فرستی و در تحصیل مال و ثواب چیز ترا هیچ شکی نمانده است  
 این طور راجه را عیب کن و تو نیز در میان شو که من ترا از خود خوش خود می سازم  
 نصیحت نمیکند و من که داعیه رفیق بیابان متراد و او نام حضرت بنده را بچند بجا  
 چون باین طریق رفیق بیابان را قرار داد و باین تعبیر تمام و معذرت با کوسلی  
 گفت که من بخواهم که تنها بود و سلطنت تمام نیک خود را پس نیت میدارم  
 چرا که سلطنت جهان بیک تو از منی مانده از برای آن مرا نمی شناسد که مملکت  
 را بزرگ گیرم من دریای توانا ده الهام میگویم که تو بر من رحم کن و مرا رخصت  
 بده تا به بیابان روم در این رفیق هیچ ضرری نباشد که این رفیق من  
 برای تحصیل رضای پدر است و تو بزرگی این الهام مرا قبول کن و مرا بچند  
 که در میان مردم بزرگ بود و امثال این سخنان بسیار میگفت و دل مادر را بخود

مهربان

مهربان بیاخت و بخت که بزند که بن برود و پس کوسلی چون کفر و سر ابرین  
 سخن گفت مادر او را در کار گرفت تمام شد طبقه کوسلی آن بی یعنی راضی ساختن  
 او بعد از آن رام بزرگترین اهل خیر با مادر خود که بنایت اند و بکین بود گفت که مرا  
 و ترا هر دو را به من راجه عمل باید کرد که او شوهر و صاحب حق تو و صاحب همه است  
 و من بعد از گذراندن چهارده سال در بیابان چون بیایم هر چه تو خواهی من بدهم همان  
 خواهم کرد و رام باز گریه کنان با گفت که مادر من که زن زنده است شوهر و دونه  
 اوست و مادر و صاحب من و تو همه راجه است ازین رهگذر مرا مناسب نیست  
 که ترا نیز در بیابان ببرم کوسلی گفت که ای رام من در میان انبیا خان بی نیستم  
 بود تو هر دو را بیابان که پرازا آهوان صحرا بی است نیز همراه ببر اگر تو برای خاطر  
 پدر و بیابان میروی کوسلی چون این سخن گفت رام که گریه کنان بوی جواب  
 داد که در زندگی راجه مرا قدرت نیست که ترا در بیابان توانم بردم اگر او دیوت  
 و صاحب است تو بنیایت دوستدار او می و بهرست نیز صاحب خیر و خلیق و  
 متواضع است و صاحب حقوق را دوست میدارد و از روی راستی و خبر  
 بجا بجز من پس توام بهرست نیز خرد نیست و درین هیچ شکی نیست که بهرست  
 از من هم بیشتر تقییم تو نخواهد داشت و من هیچ نوعی بدی بهرست را حسینال  
 نمیکند تو همان کن که پدر بعد از رفتن من از هیچ مراند و بکین نشود و بجا بخت تو  
 از من هیچ خبر ندارد و نفع عسید اری و بمنی پوشیده از راجه بزرگ که بر عمر و در غم من



و ضعیف شده هیچ چیز پیشی در استخوان مردم خوب تعریف همان  
 زن میکنند که در رضای شوهر خویش حق گذارد و دارا باشد و با حسیب  
 یگانه بود آن زن مادی که زنده باشد نیکام شود و چون بسیر و عالم  
 بالا و انتظایم میکند ازین واسطه که مذکور شد تو خدمت شوهر خویش را  
 همه وقت می کرده باشی و اینست ثواب طاعت زمان که برقرار باشد و هیچ  
 گاه آنرا ذوال نیت تو طریقه در روشن جامعه اگر هست را پیش گیر و مدعی دل  
 شوهر را دانسته خدمت او میکنی و بر همان سپه خان را تعظیم میکردی باشی  
 و فاقه را خوب طریق نگاه داشته باشی شوهر خویش اینجا بوده می باشی انتظار  
 آمدن مرا می برد اگر چه در شرف من زنده خواهد ماند تو همراه شوهر دیدار مرا خواهی  
 دید که سلیا چون رام را که شمل بر خیزد دولت بود بشنید انک در چشم  
 کرد اند و گفت که ای رام تو حکم پدر اشیده برو چون بجز و خوبی خواهی  
 آمد دیدار ترا خواهم دید تو آسوده باشی که من خدمت شوهر را خواهم کرد و دیگر  
 آنچه گفت بجا خواهم آورد و کوسلیا چون در دل تصور کرد که را حجت است  
 بیایان میرود و پیش افتاد و گریه در گلو می او کرده شد و زاری  
 بنیاد تمام شد طبقه که سلیا آسودن یعنی تسلی یافتن او بعد از آن  
 که سلیا دل خود را اندیکه تسلی داد و بگریه سخنی حین غفلت که فمیده می شد  
 سکینت که تو مرا که غم زنده و صاحب چیزی و دفع رسان هر جا نداری

و ازین و جبرست متولد شده چگونه تا باین غم و مشقت خواهی آورد و خود بخوان  
 و زمان تو که طعامهای لذیذ میخورند حالا تو غریب و یکس شده میدانی  
 و بخت درختان را چگونه خواهی خورد و این سخن را که خواهد بسندید و در دل  
 چه کس ازین سخن ترسی میداند که راجه سپهر عزیز میزند خویش را احسان کرده  
 بیایان فرستاد ای سپهر این آتشی که از غم تو برخاسته است مرا می سوزد  
 اندیشه و اشک چشم من بنظر دود است که از تندی باوقه جدایی بر رفت و این شش از  
 رحمت فراق تو نیز گشته و یاد من را می توانا در حرکت آورده و مرا آتشین این  
 آتش خواهد سوخت و من با اینهمه این آتش چربد اینخواهم که از من دور شود و من  
 از تو جدا مانده ام و ما توان شده ام و بحال خودیستم این آتش اندوه مرا  
 خواهد سوخت چنانچه بعد از رفتن مرا در تابستان کجای را که در کنار دریای باشد  
 یک میسوزد و من عجب توجانچه مادکا و از دنبال کوباله خود میدو و هر  
 جا که خواهی رفت خواهم آمد رام این سخنان میسر آید مادر محزون خود را شنید  
 و باو گفت که من میدانم که راجه زنده نخواهد ماند چرا که کیکی او را فریب داده است  
 و من به پایان میروم و تو نیز او را میکنداری و هیچ باب هیچکس گفته است  
 که زن شوهر را بگذارد این اندیشه فاسد را در دل خود راه نداده مایه  
 که شوهر تو زنده است درین عالم صاحب دود و تیر تو دوست مانند تو تنها هست  
 او را بکن چون رام انظر او را تسلی داد که سلیا داشتند و چیز از رام صاحب کار را







و او را خوشحال ساخت و گفت ای فرزند بختان بروی که باز بخت پای می و بعد از فراغ  
سرمایان زود جان شود که ترا باز با چنین به میهم چنان گنجه ماه نورانی بپند و دیو تمایک  
که من خدمت ایشان کرده ام نیک خواهد تو باشند و مهادیو و دیو رکشان و در رکشان  
و بر مهادیو و دیو و در وقت روان شدن تو به سرمایان مدد کار تو باشند و این  
التماس را من از ایشان نمودم که کوسلی در حالتی که چشم او را از شک پرست و هر دو دست  
بسته بود این دعا می گفت و چون از دعا فارغ شد کرد بر کرد را بچند کشت و او را  
تنک در گرفت و را بچند که مادرش را بر او چینه کرده بود سپر بر پای مادرش داد  
و چنین که کشته دشمنان بود از را بچند رخت گرفت و بخت نمود و رفت تمام شد  
طبعه کوسلی سپیدترین بینی دعای او و بعد از آن که کوسلی قنار نیک و دعا کرد  
را بچند و چنین او را تعظیم کرد و از خانه کوسلی بر آمدند و ام بختار سینه و چنین بختار  
خویش روان شدند و چون راه در آمدند که چنان از از جام مردم بر بود و ایشان  
آهسته آهسته قدم می نهادند و راه را روشن ساخته می رفتند و دلهای آن  
مردمی را که بر سپر راه بودند همراه خود میبردند و سپینا که دل بشوهر و آهسته  
و انتظار سلطنت آدمی برد از خدمت دیو تما فارغ شدند و آن دانستند  
خیز که دل او حزم بود و او آب تو احد سلطنت میداشت و خود نیز در خسته راجه  
بود از برای ولی عهدی رام خاطرش بسیار توانا بود و اضطراب عظیم داشت  
و راه رام را میدید که او کی سپاید و رام در آن خانه بخت که با انواع حبس پان

ارکسته بود و در آن خانه از مردم خوشحال بود و رام که از بخت است اندکی  
سرفراز گشته و چهره او از غم غریب تغییر یافته بود و از آنده رشت که بدش  
ره یافت بود لاغر و خنجر می نمود و سیتا را در آن خانه دید که نشسته است  
دل حذر ابرام بسته و از فروتنی و تعظیم قاتلش حنیده و بر طایست اعمال  
عبادت مشغول است و او را بچند را از جان هم سزیز تر بود و سیتا چون را بچند  
را دید که می آید مشیت به استقبال رفت و او را شکا رک کرد و بجانب دست چپ  
او بایستاد و رام را بکند و طول دید بر خود بلرزید و گفت که امروز بر سمنان  
میکشند که ساعت یک است و وقت جلوس شامت تو بجهت بنگین می نماید  
و خبر می شنند قرص ماه جبارده را که صد کپاج دارد از مرد حبه ابر سر تو نمیکند و شنید  
و بر روی تو که مانده است و در جیب همای است مانند گل نیلوفر اسه و ز چو ز  
و مرد و برین روی تو را نمیکند و شنند و شاد و دل عهد شده امید و مداحان  
و باد و زوشتان و قصه خوانان ثنا خوانی نمیکند سب این صیت بمن بگویند  
و شمع و خجرات و کلر که بر سمنان دانسته پند پرستانی مردم جا بجهت گفت اند  
نیز نزد بجهت تفریب و بسیاری از مشورتیان و خدمتکاران درین روز جلوس  
که بر کرد شهادت میدهند و می شنند از جبهه اسطه است و او را به مرصع از زر و جواهری  
که پشت اسبان او را می کشند و شهاب چون بر سوار میشوید بر دشمنان طغز  
می بایند و در کجاست که نمی نماید و ای کشند و دشمنان آن قبل بزرگ تو که صلابت



بسیار دارد و در بسیار حلقه شتاب دارد و بعلامت خوب چنانکه گفته اند پیر پست است  
و مانند کوه واری بلند است از هر هکذا مروری نماید و آن اسب نقره خاکست  
تو که علامات یک دارد و بنایت خوش است و این سوار شده و ظاهر  
می یافتید چراغ از آن کجوتل کشیده اند و پیش پیش شما میزند چون سبنا که در دل  
او هم راه یافت بود اینچنین سخنان گفت رام برای تنه دل او سخنان اعترا کرد  
و گفت که توان تا بزرگ پیدا شده و مگر بقدر خیر امیدانی و خیر را میکنی ای خضر چنانکه  
مقبول شدن چهره من بشو کنی و میگویم راجه که و عده او است است در زمان  
سابق بر جای خود و عده سوار من یکی کرده بود و گفت که دو چیز بتو خواهم داد  
و آن دو چیز را یکی حالا در زمان جلوس من از راجه التماس نمود که رام تا چهارده سال  
در بیابان برود و برت و دل عهد شود و بیابان من حالا به سیابان میروم و آنکه رام  
که ترا به پیغم از تو دواج بگیرم و ترا سیل میدهم و نصایر پیش و تحمل کن و خود را پیش  
شکاه و اردو را خدمت بده تا بروم و نماز مان که من برگشته پیایم خدمت  
پذیر و ما درم بگیرد و پیش از ایشان دور شود و پناه ایشان باشد و از روی  
عز و سبج کامی بیش برت تفریق من کنی هر که بزرگان را که دولت بسیار باشد  
ایشان تفریق دیگری نمی توانند شنید از بخت تو بیش برت هرگز منر بایست  
مرا کنونی و من برای وفای عهد پدرم و زب سیابان میروم تو دل خود را بر دستار  
دارد ای نیک حصال بعد از آنکه من در سیابانی بروم که در اینجا من یا پیران

می باشند و بپای کیر که وفای عبادت بوده می باشد هر روز بچاه بر خاسته خدمت  
و و تنها را بجان می گفتند اند میکن و راجه حیرت را که پدر من است نیز مثل دیوتا شکار  
کین تو طلبیم ما دران را بحسب تفاوت مراتب ایشان چنانچه است کرده اند بجا  
اروای بزرگ چشم برت و شکر کنی ما که هر دو برادران عسکری من اند و از حبان  
دوست ترند نیز بگویم من و هر که برت رام بخان که برت راجه است و صاحب ملک  
و قبله راست و اگر احباب را برستی خدمت کنند و ایشان را مانند دیوتا بداند  
ایشان هر بان می شود و اگر بطریق دیگر خدمت ایشان کنند می بخند و راجه جان  
کما که پیران ایشان مال بقی باشند از پیران خویش بنیاد می شود و دور می کنند  
و اگر بچانه خدمت خاطر خواه بکنند او را می خوانند و بعد از رفتن من در سیابان  
بر درش نهاد مرا برت خواهد نمود و از برای خاطر جوی من کو سیابان درم اگر از غم  
فراق من اندو میکن و لا غشده است بدل جان خدمت کنی و ای دوست من از بخت  
در بیابان فریغ خواهم رفت و تو آنجا خواهی ماند جان کنی که کسی از تو بگذرد این سخن مرا  
بشنوی خام شد طبقه میان ما سکنو می تنی ادجون رام به سیابانی که سختان  
مرا محبت باد بایستی گفت این سخن گفت سیابا اگر چه در دل مر بان داشت اما از روی  
ظاهر شکیب شد و با رام که سخن خلعت رضی او کند بود بگفت که ای بزرگ براده پدر  
و ما دره شد رند زن و کین برای اعمال نیک و بد و آنچه طالع خویش می باشد و در  
نصیب خود راحت و غم پسند و بکناه پدر بر سر گرفتار میشود و بر سر را همچنان بکناه



پذیرد میگوید هر کسی از خود عمل خویش را می بیند و در هیچ می یابد با او نیک و بد شوهر حسین  
 زن شریک است و پس کسی دیگر در هیچ و راحت او دخلی ندارد و تو صاحب منی و دست رس  
 من نیست و صاحب حق و دیونه منی هر جا که میری باز دست بال تو خواهم آمد و اینست از  
 واد من است اگر تو بگریزی در میان یکین که بنایت سهاک و بر خاست و کجا  
 کس در آن بسیارست من نیز که خدمتکار توام پیش من تو خواهم رفت و زمانی که  
 نیک نهاد و صاحب خیزد ایشان را بغیر از شوهر نه با پدر و مادر و نه بخویش و برادر  
 کارست و نه شمشیر را میخوانند و پس در وقتی که من در زیر پای تو باشم آن پادشاه  
 مرا از محاسنای بلند و بالا خاندنای عالی بلکه از پادشاهان خوش آئیده ترست بسیار  
 بگویم که بهر کسی توان پادشاه را از استرک یعنی بنیت هم بهترست بر من مریدان  
 شود و مرا حضرت بده تا بهر اهی تو پایم و در آن پادشاهی که بزرگدن و فیصل و شیر  
 و سار و دول و آموست در پناه تو بفرارم سبب خواهم بود و مانند آنکه کسی در خانه  
 پدر خویش خرم می باشد در صحبت تو بمانی کنان اسوده خواهم گشت و ای نهاد  
 من با تو در میان می که کلمات خوشی های بسیار دارم و خواهم بود و هیچ اندیشم  
 از هر سو که نخواهم داشت و دایم در یاد تو خواهم بود و با فاقه و عبادت  
 و خدمت تو خواهم کرد و توانم نشینی و شجاعتی و شجاعتی و شجاعتی و شجاعتی  
 و همه باب لایق شایگانان من خواهد بود و وقتی که در پناه تو خواهم بود  
 اینده هم بجانب من نیز نمی تواند دید از من چیست زامن باید که مرا که خدمتکار

در آن  
 در آن

ترا

توام و از فراق تو اندوه بگیرم که داشتی بروی من قرار دادی که همراه تو خواهم  
 رفت و میوه جنگلی و بیخ درختان خواهم خورد و در آن پادشاهان سکونت خواهم گرفت  
 و ترا بگفتم نخواهم ساخت و مرا از دوست که چون تو برپ منی پوست درختان  
 پوشیده در خدمت تو که بستان و پادشاهان عزیب و حوصلا را سیر خواهم کرد  
 و آتشی را که بر آن کل غلغله و شمس و دیگر جانوران که تا کون است تماشا کرده  
 در آن آب بازی خواهم کرد و جاییهای پاکیزه که در پادشاهان است و بر آن کلمات  
 میس دارم که در اینجا همراه با شما بکنم و این طبعی اگر صد هزاران هزار سال  
 همراه تو خواهم بود حکم یک ساعت خواهد داشت چنانچه کسی در بهشت می باشد  
 نمیداند که چند هزار سال که شده و چنانچه اگر در بهشت باشم مرا صبر کرد و در آن  
 و من در آن پادشاهان خطرناک میروم آن پادشاهان که از فضل کله و آمو و بوزینه بسیار  
 در آن است و در زیر پای نوپا که رفت من در آن پادشاهان مانند خانه پدر خواهم بود  
 و بغیر از سکونت در پادشاهان و عصب و دیگر دارم و اگر تو مرا اینجا خواهی گذاشت خواهم  
 بر من احسان کنی و مرا در پادشاهان ببردن من تو کران بار نخواهی شد و غمی تو نخوا  
 رسید چون سیتی جزایند پیش که دوست جانی رام بود گفت رام برین اوراد پادشاهان  
 قبول کرد و محنتهای و عیبهای مردم پادشاهان نشین را در دل تصور کرده خواست  
 که دل سیند از آن رفتن بگرداند تمام شد و عیبهای آن پادشاهان یعنی شکین و چون  
 پستی دانده چیز این سخنان را گفت رام که دوستدار چیز بود و محنتهای پادشاهان را



بودن سیترا همراه خود در دل یا در دپس نام صاحب خیر به خیر جنگ که چشم او از  
 اشک پر شده بود گفت که ای سیتا تو از خاندان بزرگی دانی و بود تو همه وقت  
 بخیر و طاعت است و همیشه بعل و آتش حزم امیدانی و بر این سخن مرا که شتابی بر خیر است  
 بشنو تو چنانی که سبج بدی نداری من دل خود را پیش تو که آشته برای و فای عهد  
 شما بقالب خود در پیا بان خواهم فدا از پخت هر چه من میگویم تو همان کن که در پیا بان  
 محنت بسیارست و بودن در پیا بان عیب بسیار دارد آنگاه از من بشنو و عیب رفتن  
 آنجا که از دهر من با تو بسیارست و من خوشیهای پیا بان را میدانم ازین ره که نه من  
 که ترا در پیا بان بیرم در پیا بان سار دول است مردم خوار بسیارست و از آنجا  
 ترسی بسیار در دل بخیز و ازین مرد در پیا بان گفت بسیار است و غلطان کوه مانند  
 که از پستی از پشتهای آتشی هر است که که میکرد و ماران بشیر ترساک نبرد  
 و چرخس در آنجا میکرد و ترسهای دیگر نیز خیلی در آنجا است بنابران در پیا بان محنت  
 بسیارست و جانوران دیگرست محیب در آنجا بازی کنان میگردند و بجز دیدن  
 حله کرده بر آدمی میدهند ازین مرد در پیا بان ترس بسیارست و بدوانه و کزدم و پشته  
 بزرگ که از آتش میگردند و پشتههای خود که از آتش میگردند و دیگر که محیب ایذا  
 میکنند از چننت در پیا بان محنت بسیارست و در پیا بان عمیق و دیگر حویلیهای  
 که کل دلائی بسیار دارد و مانک که جانور است آنی در آن بسیارست و حیای آن آدمی  
 بسیار فراخ است و از انسانی باید که آشت در آن و پیا بان پراز خا و کس است

در دل  
 سار دول  
 دست و پای  
 مردم خوار

که کیا هست سر نیز در پای میخندد پای بر سر از آن راه می باید که شست و غذا  
 پیا بان از تیر و آتش و کج و دوش و شال و خورش و شال و خورش و شال و خورش و شال و خورش  
 نمج بی مره و چمنای درختان میخندد و میوههای پیا بان است و بسیار در پیا بان طعام  
 نیز باید در پیا بان کدر نبرد و در جانی بستر از پرک درخت می باید ساخت و جانی از  
 کیه و در آن پیا بان خالی که کسی نباشد خدا این محنتها باید کشید و بر زمین خواب  
 باید کرد و اگر قدرت باشد با خدایه قسم باید بود و بار میوههای زر و سیمه بر سر باید  
 برداشت و در ماه جدی که عین نرسد است هر روزی سپهر غسل باید کرد  
 و خاموش با احتیاط باید ماند ازین جهت رفتن به پیا بان دشوار است و خود کلهای  
 باید جسد و آرد و بطین خوب و یا خیل هر روز خدشت و پوتها و پیران باید  
 کرد از چننت رفتن به پیا بان دشوار است هر روز غریبان را که در پیا بان همان  
 میشوند با عطا و پاک تعلیم ایشان بجا باید آورد و معانداری نمود و پس خورده  
 ایشان را اگر چیزی باقی بماند باید خورد و اگر نه خیر ازین ره که نه بودن در پیا بان محنت  
 تمام دارد و غصب و شهنوت هر دور باید که آشت و بر ریاضت تحمل آید نمود و شب باید  
 که پوست و استخوانی در من و تویش نخلد مانند از آن مرد با تو چه مرد و کدام عیش  
 و فراغت خواهد بود و در وقتی که من از ریاضت و مشقت ناتوان خواهم شد تو نیز همچنان  
 چال خواهی گشت و نه ترا بمن و نه مرا با تو خواهد ماند و هیچکدام را نشاط و طرب  
 نخواهد بود و حالا تو نزد من بسیار غریزی و در آن وقت رنگ روی تو از کرم و سرما

من چینی

عجب



تغیر خواهد یافت و از ریاضت بدنا خواهد شد و من بخواهم که تره بختان به منبند  
 بیابان بقا و عبادت بر تو شاد است از بخت بگویم که تو همین جا باش من  
 نیکو تا آمل بگویم می بزم که در بیابان رفتن تو بخت تمام است و در بیابان انواع خطر است  
 و حیث از صدای جانوری خورد که از آنجا بگریه می رسد پرست و ترس و بخت تمام دارد  
 ازین جهت بدون تو در بیابان و شدت و تو هم این مختار را بخواه و آورده و از حیث رفتن  
 آنجا کن چون رام این طریق سخنان بستیای که عزیزم کسی دیگر را نمیدانست گفت است  
 بطوری که رام خوش شود و گفت ای سر راجه بزرگ ای تو از عیبهای بیابان کنی اگر کن  
 خدمت تو خاتم بود اینها مرا میزدند و مرا که در سایه خط و قوت بازوی تو خواهم  
 بود از زمان بگذردم بکتاب من نیز نخواهد دید دیگر کسی از صحرا شیمان چه حد دارد که  
 صدی من به بند و از شهر به بیرون شک و دیگر جانوران درنده و هوانک که نام بر دی در دل  
 من هیچ ترسی نیست که قوت بازوی تو شکایان من است و در بیابان بهی راهی تو اگر مرا  
 حاد و نیز روی نماید قبول دارم و اینجا به تو زندگی من خوب نیست من همراه تو خواهم  
 رفت مرا رخصت بده و اگر رخصت اند کن مندی من خواهم مرد و ای بزرگ زاده اگر زن  
 را شمر بگذارد زندگی از آن عیبت و مردن از آن بسیار خوب است و بر همه ان  
 قیافت ست من من بگفته بودم که ای سید سکونت تو در بیابان بلکه از آدمی حمایت  
 خواهد بود حالا سخنان آن راست گویند مرا یاد می آید دل من رفتن بیابان میکند  
 وصال آن سدان مرا البته یافتنی است و بهیچ هم که رفتن من در بیابان همراه تو باشد

و بیانی

و بهیچ دیگر نیست نشو و من در اینجا رضای تو خواهم بود و آن وقتی که برسان کنشده  
 حالا آمده است و می دانم که سخن ایشان است خواهد آمد و عثمای که در بیابان  
 می باشد من همه را میدانم که من ایشان صاحب چیز آن مختار را با تو می یابم و در  
 وقتی که من در خانه پدر خودم بودم در آن زمان زن سپاسی که مانده بود او بپاگزید که  
 بود مختاری بیابان را بفصل میگفت و من از او شنیده بودم و من سر خود را بپا بگو  
 می تمام دانستم از تو میگویم که مرا نیز همراه خود ببر و مرا همراه تو در بیابان بودن بنایت  
 خوش می آید و من در دل فرود آمده ام که هر وقتی که شمار و ان غنیمت من هم در همان  
 ساعت روان شوم و همراه شما سر بیابان بنایت ثواب است و از دلی باز من لزا  
 اینجا هستم و باین سیر من از کنایان پاک خواهم شد و در صحبت تو چون بازی گمان  
 خواهم گشت شادی من و و چندان ازین که دارم خواهد بود و شوه هر چون دیوته از بخت  
 اگر من بهیچ ای تو خواهم بود در همین عالم مقبول مردم خواهم شد و در حضور تو اگر  
 بهیچم در آن عالم باز ترا شوه هر خود می یابم ازین جهت فرار و من نیست که بهیچ به تو  
 بروم و این سخن را در خانه پدر من از بر عثم آن دانسته و پند و پختن شنیده ام  
 که ایشان میکنند نه من که مانند سایه همراه شوهر می گشته باشد و کار بار و ده آن  
 بکنند و اولم او را بخواهم باشد بعد از مردن آن زن همان شوهر را در آخرت و در حقیقت  
 بیاید و من میدانم که با وجود این حال تو چرا نمیدی که مرا همراه خود ببری و من بسیار خواهان  
 توام و زن دوستدار توام و غیر از تو کسی دیگر را بخواهم و مانند بود و من نیکو است



و تداوی و تفریح و تفریح میدادیم با وجود چنین وجه که مرا می بری بسیار چیست و خصلت های من  
و تو موافق است و عمل و وضع من و تو نیز برابر است و قافه عبادت با نیز یک طو است  
مرا که همچنین در باب آن که پسند من این است همراه بود من که بسیار ملولم اگر مرا همراه  
نخواهی برادر استی سوگند بپای تو میخورم که بنشین من و درین هیچ شک نیست  
سیتا این سخن نمیکفت و از اندوه میگریست و تپید و درام او را با آن حالت دیده  
و از زن دوستدار خود را با خطری در که در سپاهان همراه برود و سیتا از طلال و  
انده است که از چشم بر سپیده خود می بارید که کوی سپیده خود است و نمیداد و اعظم  
و غصه دل او پر شده بود و سخنان او شیرین بود و هر بار الحاح و زاری میکرد و میگریست  
سرش و افکند و سیتا را چون که یک ن در می بینشای پادشاه را در دل تصور میکرد و سیتا  
رام را در دل دید و بر عستاد کرد و تشخیص نداشت کرد که آیا او را پادشاهان خواهد برد یا نه  
و از چشم چشمهای خود را سنج کرد و چشم که اندید و بر زمین نشکست و با آرام  
سخن بنیاد کرد تمام شد و طبقه را گمان میزد یعنی نسلی نام میآورد و سیتا چون دید که رام در غلبه  
بردن او ندارد بهای او از چشم بریدن گرفت و مثل دیوانه در جوش آمده است و او  
همراهی او کرد و بر عستاد و بخت از روی چشم و عز و درام را با یکا مانند و گفت پدر من جنگ  
کم عقل است که ترا داد ساخته و گمان برد که او مرا بفرزد شد و تو که خود را در امید  
انامه مردی و مرد هم دروغ میگویند که رام شما مانند خورشید نورانیت دارد و اینان  
الیه اند که چنین میگویند تو از دیدن من چه همچنین اندر میکنی شدی و اگر کجا این

الهی

تر پس بداند که مثل من زن سازگار و دستدار از خود میخواهی که جدا سازی و من نیز از  
تو اصلا در دل نمیکند را هم و پنجو هم و چنانچه سابتی زن شدت پسر و مت سبتین صفا  
طلب شود و موافق طبع او بود و مرا نیز تو بخت آن خیال کنی و این حکایت در میان است  
بقتضی نوشته شده و من این را قبول ندارم که تو صاحب من مرا بگذاری و بهرست  
نخواهی من بکنم و من دختری خردسال که تو را بجان خود آردی و باز برود و سیتا  
دو دست و شش حال را میخواهی که مانند شوکاران خود را اندمت و دیگری فرمایست  
و من نمیدانم که قبول فعل و کار کنی و نکرده باشم قوی جیت چرا میخواهی که مرا بگذاری  
و اگر پیش ازین دانسته بماند و نه کفای می کرده باشم التماس میکنم که از منم بخت  
ای بزرگ زاده تر امانی زید که مرا کدشته در سپاهان بر روی من اگر همراه تو در سپاهان  
خواهم بود آن سپاهان مرا بخت خواهد بود و چون دنبال تو خواهم رفت مرا مانند کی  
در راه نخواهد شد و داب کاس که می جیت مشهور و من هر نفس جاب و ب  
و خاری در خان چون بریدن من خواهد رسید همراهی تو مرا مانند میبند و جرم نرم  
خواهد نمود و اگر با تو باشم که با تو آرد و که برتن من خواهد رسید بهتر از حنل خواهد  
بود و مرا ازین چه بترست که در آن سپاهان عالی با تو باشم که کاس و سینه را بستر  
سازم و در آن جانشسته هر چه تو را از میوه و پنجه درخت جنگلی خواهی داد خواه مزه  
دهشت باشد خواهی آن چه بزرگ است حیات خواهد بود و همراه تو در سپاهان از میوه  
و پنجه درختان خواهم خورد و از پدر و خویش و مادر و پدر و پسر را یاد نخواهم کرد

قافیه عبادت  
کتاب عبادت  
بخت و سیتا  
این کتاب از  
دوستان پادشاه  
بخت و سیتا  
بخت و سیتا



و از رکذ زمین ترا بیج غمی و باری بدل تو نخواست و بوی تو مرا بهشت و دوزخ است  
تو این را زدی مرا بار که همراه تو به پایان بروم و اگر تو مرا خواهی که داشت ای بزرگترین مثل  
تو که من زنده نخواهم ماند و من که از ترس فراق تو از غم جدایی تو ترسیده و پناه بگو  
آورده ام مرا در پناه خود نگاه دار و اگر تو یقین مرا نخواهی برد من هر چه خواهم خورد و جام  
عدم خواهم نوشتم و خواهم مرد و من این را دانستم که غم جدایی ترا دو ساعت تاب  
منی توانم آورد تا حدود سال بکوبه ترا می توانم داد و دختر جنگ این طور بقراری و زاری  
میکرد و فرستادن پادشاه بگو و قرار داده بر پای رام افشا و سخنان هر انگیست و طاح  
میکرد که تو جان کن که مرا همراه ببری و در پای او نشستاده بود از نرم و شیرین اظهار غم  
میکرد و بانگ حزین میکشید و از گریه و بیداری و سخنان صحبت اکینه او را می شنید  
شد و سینه او کوکبا انگار گشت و بنایت اندوه در دل او راه یافت و شکمائی  
را که از دیر باز در چشم نگاه داشته بودی با اختیار سرد او و جانچه شعله از آتش می برآید  
انگاز چشم رام که باز در سینه اندوه بگشوده بود برآید و از مهر سبب و تاثیر بشارت  
او انگاز چشم و جان برآید که گویا از دکل غلیظ قطره های آب میریزد انگاز رام حال  
سینه را از پای خود بدست درخت برداشت و جانچه خاطر دلتی باید سخنان میگفت  
و گفت ای خوب رو من ترا گذاشته بهشت هم نمیزدم و مرا از ایندزم هم ترسی نیست و پ  
اگر ساق تو مثل غلام قبل است راه برنگاز من نخواهم کرد که دارم جانچه در یاب حل  
حده خود را نیکو آرد ای دختر جنگ که میان تو با یک است این روش جز ماد و پدر

من است و من این چیز را ندانستم نه میخواهم که یک ساعت زنده بمانم و من میخواهم  
که حکم پدر را بجای آورم و ثواب بزرگ من همانست که بر جای او باشم و پدر من نجات  
که همیشه با ثواب و بخیری باشد و من این سخنان را که با تو میکنم که ترا همراه بپذیرم  
همه از برای امتحان تو میکنم تا اعفت و ترا معلوم کنم و اگر نه من نگاهمبان تو ام تو همراه  
من بیا که من لایق نگهبانی تو ام من ترا خواهم برد و محافظت خواهم نمود و هر چه اراده  
تست کن که من نیز خوشحالی ترا میخواهم و تو هیچ عیبی نداری و لباس من نیز خود را بر جفا  
برده و هر کی که از تو اینهار اطلبید در بخت دار و داد است و در رفتن بیایان کن سرتا  
که مرا طلب شود هر دو چون سخن رفتن شنید خوشحال شد و در پی زد و جوامه  
خود شد و آن دختر را چه بزرگ که صاحب اوصاف حمیده بود و آن غله و جامه های  
فاخر را بر همان بزرگ می بخشید تمام شد طبقه و کجاست یعنی امتحان دل سینه و طبع  
بیشتر ازین نگاره در خانه رام فرستاده از شنیدن این ماجرا اشکبار روی او روان  
شد و غم جدایی رام را تاب نتوانست آورد و پای را در راه که گرفت و در پای سینه افتاد  
و طبع که عاقل بود گفت که اگر شاد و غم بر رفتن در آن بیابان که باز کلمه ای احوال و جان  
صحرائی است از دین تیر و تیر و مکان گرفت همراه شما خواهم آمد و پیش شما خواهم  
رفت و چون من همراه شما خواهم بود شما در بیابانی که نماند که در اینجا جانوران بسیار  
و مرغها و هر جنس از خا میزد و دای رام درین عالم من چندان ملک و وسیع  
و سلطنت بزرگ بیک مرتبه و دیده شدن رام نیز خواهم پس رام که صاحب بخشش بزرگ



دور ماند و بود خویش مستقیم بود باطن کنت که تو فخلص و خدمتگار منی در اورد و دست چنان  
و از جان در دست تری همراه من به پادان مرد و باری برگردن من افتاده است  
تو اچا با شش دان بار بار در طین که کشنده دشمن بود و دل خود را بجهت مست  
برادر بست و از شنیدن این سخنان بغایت ملول و اندوهگین شد و در خپاره  
او از اشک پرگشت و از غایت بقراری باری رام و سیتا را محکم گرفت و گفت  
ای بزرگترین مردم تو پیش ازین بمن گفته بودی که دران پادان خطرناک از برای  
خدمت و نگاهبانی من همراه من بیا حالا که من سقد رفت شدم منو چه اسم بدانم  
که بجهت تری مرا از همراهی خود باز میدارید پس با منجه که صاحب ذراتیت در اورد بزرگ  
بود باطن که دست بسته با قاتل حمیده ایستاده بود و می لرزید و گفت ای طین صاحب  
وقت اگر همراه ما خواهی رفت نگاه بانی و غمخواری کوستی و سینه امی نکبت نام که  
خواه کرد و راجه که غمخوار و از روی هم سپان ایشان بود حالا در مقید کام سینه  
شوت گرفتار شده و سلطنت بهرت را داده زبون لکمی شده و یکی که بشیر است  
سلطنت و دولت مفور شده و قتل در و کم مانده با نایع خویش بدی خواهد کرد  
بنابران تو اچا با شش دلا سالی هر دو ما درمی کرده با شش تا آمدن من غمخواری حق  
گزار می ایشان بکن و چنانچه من بس خدمتگار ایشانم تو نیز همچنانی و ایست از اذ  
منج و نعت غم خلاصی خواهی داد و نگاهبانی ایشان خواهی بود این سخن رام را  
شنیده طین که در میان مردم تا پیش بیا رشت و دست بسته باز برام گفت

نگاه آید

که غمخواری هزاران مجبور را که پند می کند و کوسلی که هزاران هزار در پس دارد  
بروای من دارد و بهرت نیز برای خاطر غمخواری و نگاهبانی مادران نظر برین  
خواهد کرد و تعظیم ایشان را چنانچه می باید بجای خود آورد و من در رفتن پادان  
کردم شال تا مل همراه خود گیرید که من خدمتگار دشت کرد و مددگار شما خواهم  
و بیل سبد و شمشیر گرفته پیشش شما خواهم رفت و راهبری خواهم کرد و کل و میوه  
و بیج درختان جنگلی نزد شما خواهم آورد و از برای سبزه شما برگ درختان و گیاه خواهم  
آورد و ای آرزو بخش تو با سیتا دران زمان شهادت خواهی کرد و من تمام  
شب با پادانی شما خواهم کرد و در اینجهت این سخن را شنیده و خوشحال شده گفت که ای طین  
رفتن به پادان مستعد شود و برادران و خویشان خویش را و ادع بکن و در کمانی را که  
برن بر احمه داده و در کشتهای که تیر آنها هر که تمام نمیشود و جوشش را که هیچ سلاخی  
بران کار نکند و تیرهای تیره و دوشمیری صاف بر خشان که مانند آسمان رنگ است  
و قبضه طلا دارد و کمانی را که در خانه استاد من است و از تعظیم میکنم نزد و بکش  
را گرفت و اچا پار طین چون این سخن از رام شنید بجای رفت و یاران و برادران را  
و ادع کرد و در کمانی را که در خانه استاد مانده بودند گرفت و پیش رام آمد و آن دو کمان  
را که لاین دست و یوتا بود برام نمود و گفت که اینها را آورده ام رام با  
طین که هر چه خاطر رام میخواهد میگردد گفت که در محلی که من ترا میخواهم تو در وقت  
رسیدی من بخواهم که با شاق تو هر چیزی را که دارم از مال و اسباب همراه بر جنت



و محبت جان بخشش تو بر من را که عیال بسیار دارند و سپهر مایه کم دارند نزد من چار  
و دوستان و خدمتکاران و متعلقان ما را نیز بطلب و سنجک پرستیت را که بزرگترین  
بر همان است طلب دارد هر کسی که بپایه ناز و زنی می یابد همه اسبابان جامع می بینم  
و اول از همه جوهر قیمتی را بسنجک داد و تقطیم بر همان و دیگر را بجای خود قسم آورد تمام خدمت  
چشم آتش می فرمایند پس پس طبعی با در تری و می در خانه و سنجک رفت و با داب  
و تقطیم در آن در خانه که آتش می افروختند سنجک را دید و گفت که ای دوست چا  
در خانه را بچندی که کارهای دشوار را باستان میکند و او را امر و زور بیا بیا می فرستند  
آن بر من خبر حاجت را چو می شنید و شکر شد و گفت خوش باشد میروم و عبادت  
کرد و همراه چو بچانه درام آمد درام با سینه بپوشان از آن دانسته و پدید آمد و هر دو مانند  
شعله و آتش یکدیگر بپوشیدند و همچو با جبین چیز با تقطیم و همانا رسیه او بجا آورد  
بازو بندای مرض و دستهای و حلقهای نازین و دیگر جوهر قیمتی بسیار با داد و دوستان  
گفت که من حایل مراد و دیگر بطلای و دیگر زواری قیمتی بسیار با دارم می خواهم  
که بزن سنجک چشم را به سنجک گفت که می توانم چیزی را ازین تو میدهم و یک نازین  
مرصع بجا هر با جبهه خوبای قیمتی نیز میدهم و فیلی که خالوی من داده است گوشه و دست  
بازو بزن آنگاه که درام را و کاد و نیز بایان قیل از آب میدهم سنجک این امر را گرفت درام  
و سینه را داد و عاگشت و بعد از آنکه آتشهای مذکور سنجک را جدا کرد و دیگر بر همان را نیز انعام  
میداد و دیگر بایان و دوستان هر کس هر چه بخواست میداد و بخدمتکاران و استایان

نویسنده

خویش نیز بخشش بسیار کرده و اهل خرقه را از و در آن و مصورتان دیگر کارهای کران  
را از میداد بعد از آن رام طبعی را طلبید و گفت که تو نیز از مال خود را بهر من می دهی  
خویشان ترا هر آنچه در کار باشد از کاد و مال و خدمت و طعام و لباس و دیگر شنایان  
و محبت جان و بر همان دانسته و پدید را هر چه طلبید جدا جدا بده و آگشت و کویکت و  
کجا کپ و مانند بر همان را طلبید و مال و جوهر بسیار را بایشان داد و ایشان را خوشحال  
ساز و چیز بسیار بده و تری بر من که بزرگترین بر همان است و آشنای قدیم ماست  
و روز و عبادت و عبادت او را نیز طلبید و با خود قسم داد و حیرت به بیان را که بزرگ  
است نیز طلب که هر چه بطلبید با میدهم و با خود و دشان و دیگر خدمتکاران را بهر طلب  
همه ایشان انعام میدهم و کارزان و در کمریزان و حجامان و دندانان و اسپان و خانان  
و آنگاه صندل بر بدن میمالند و آنگاه غسل میدهند و آنگاه را در خنده می آرند و نه  
بهر که ام کسب ازین طایفه هزار مرتبه از دنیا کرده و باطلات برده و ده و مشرک  
من شالی برای خوردن بده و از برای بخشش اینها هزار کاد و بده و کفان و باز بزرگ  
و آنان که او پنهان میماند و بر همان بر همان که با بازی میکنند و خدمتکاران کویکت  
را که دور و نزدیک می باشند و خدمتکاران شتر را را هر که ام ایشان دود و هزار دینار  
بدهند و بر همان شتر را نیز هر که ام هزار دینار بده و جان نمیدهد که بعد از رفتن من  
چو بایان سنجک را می انداختند و مردم شهر و اهل خدمت می آسوده باشند و من  
وضع دارم که چیز نفیس خود را مردم خوب که صاحب قتل و کفایت باشند بدهم و هر

خرفه



من از خستیدم بکج مال دارم هر را بخش کن ملین دودید رفت و اموال را آورد و سر کسری  
که را نم بود و بدو قسم کردم که در ارم باریت ان گفت که نمانی که ما بکشته باقیم صافست  
خانه و ما و بس ملین بپنوده باشند چون رام این سخن گفت خاطر آن مردم مکرر شد  
بس رام با خزینة داران گفت که ما هر چه نزد داریم اینجا بیا که همه را بدمم خواهم ادا این  
بش تالی رفقه و بتیة زور را کمبند رام آورد و رام آن کسج را بدمم خریب و محتاج  
بخشید و بپنویان و پیمانان و پکیان و مردم را سکوکی بخشید درین اثنا  
بر منی از او لاد پرک رتحت نام که خودش بسیار بدوشش جوان بود بسیار لطیف  
داشت و دوشش بیکدوشش از هر ناله بسیار ملول شد و بتو هر گفت که قلب  
پل را بکنار و سخن را بشنود پیش رام که دانند خیرست بر او چیزی غرضی افیت رتحت  
چیزی دیگر را می پوشیدن داشت چادر زن را در انداخت و پای کا خوشش چست  
شد آمد و بجانب رام توجه شد و در میان راه دول اندیشید که در خانه که زرد کینه کان  
نیاست مردم مذکک است نه قاعده بزرگی باشد خانه مان مد بران منوک حکم  
دفع دارد و این سخن را که زرشش گفته بود آن بر من بخاطر رسانید و آمد در دانه  
مقتنین خانه رام رفت و بچگی ادا مانع نیامد و اندرون محل رفت نزد رام بابت او  
و بلام گفت که من تالپس بپنویان ما تو اتم و کسی دیگر از دست من نمی آید و اطفال بسیار  
دارم و اوقات که از من از خوش چینی است و در پادان می بکشم مرا اینطور و نه این  
رام خندید و بیزل با او گفت که تو غریب ناتوانی و بواسطه مال پیش من آمده و من

مردمان را مدد کا و دارم تو بچوب خوبش ان قدر که می توانی کرد ببر و ماد کا و دن  
را جدا ساز بر من چادری را که بکشت انداخته بود بر میان بست و چوب را بپشت گرفت  
و بتوئی که داشت بدوید و و اب سرو اب باری کرد تا بگذرد و در میان اب باری به  
او را اب برد و خود شهادتست خالی نظر ف اب رفت و هزاران ماد کا و در آمدید  
از اینجا بجای رفت که کاوان نرمی سپیدند از آنجکه کلو می کی که وی بلبست خویش  
مضبوط گرفت را بچند بختید و گفت که من با تو مطایبه کرده ام بر کشته پا و بمن بگو  
که تو چه میخواهی و این همه ماد کا و ان را با شبانان بتو دادم تا نگاه بمانی  
این ره های تو میکده باشند را بچند چون این سخن گفت رتحت گفت که من میخواهم  
که حکم بکنم را بچند مال فراوان تذکره او حکم تواند کرد بدو بخشید رتحت  
چون ان مال خاطر خواه یافت پیش همه مردم زبان تحسین رام برکت و مداحی او کرده  
برکت تمام شد طبقه بت بملین یعنی بخشش زرد بعد از ان که رام چند دستان  
مال را بخشیدند رام و چن کان و سلاهای خود را بپشت گرفته با سیتا از خانه خود  
برآمد و بجانب خانه پدر روان شد و چون در شاه راه و بازار رسیدند  
مردم شهر و ولایت در دو کانه ها و بالا خانه ها از زن معر و برای تماشای آمدند  
و جندان کثرت مردم شد که در بازار راه رستن مانند و خلائق چون را بچند راه  
چتر و پیاده دیدند که راه می رود مکرر و طول شده می گفتند که را بچندی که دنبال  
او اندر مل اسب و پیاده و را به لشکری عظیم میرفت به پند که حالا سباده بکیتا



میرود و طین شهاب است و طین پاک زمان عیش و عشرت اوست و دانسته  
لذتهاست از روی اخلاص و همدای رام آتشبار کرده است و سیتا که لایق اینست  
که انواع صنایع او پخته بر بدن او باید طیب از کرام و سرمد و بران رنگ روی او  
متغیر خواهند شد و در طهرت را نمیدانم که چه شده است که اینچنین پسری نمهند را  
اخراج میکند هیچ پوری در نزد ما خلف خود را از خود جدا نمیکند اگر حال جبرست نمک نشسته  
باشد اینطور پس بزرگ هنرمند را چرا آورده میسازد ظاهر است که چون با در رسیده است  
و او شهاب رام را اخراج کرده است بلکه بواسطه اخراج او همه ما را عکس ساخته است  
چون آن آبی از خشک شدن آب سخت می یابند و چنانچه در غریب جبارده و روز طبیعت  
و شستم گرفت ما را افتاب میشود و مردم حیران و به حال میشوند ما نیز از این رفتن  
اماگاه اود به حال شدیم و چنانچه از بدین پنج درخت بهر یکی و شکوفه و میوه همه برآمده  
میشود و از حبای رام ما نیز از سرده و برآمده شدیم که رام و طین پنج ماند و ما هم  
کل در یک درخت داریم ما همه خانه و مال را گذاشته و ترک عیش و عشرت کرده و بازان  
و سر رند همراه او به پادشاهان خواهیم فرست و هر حالی که رام را خوب بود ما را نیز همان  
و خانه های ما را یکی یکبار در طو حاشای که مال از آن بده فرست و عدالت غلبه آن روی  
به تنهایی نهاده و غلبه و مصالح آن هر طرف افتاده و آن حاشا را جادو ب نیز نهند  
و آب بنی پاشند و را چسان و بیچاره در بریت در آن حاشا می پاشند و پس از  
لغام خورده که حوراک را چسان است میز است و دولت در آن مانده و حوراک

و یکبار یکی از آن فرست و در پادشاهان را گذاشته اند و ما نیز گذاشته ایم یکی این من نزل  
ما را یکبار دو ما را پادشاهان پادشاهای نام شهر خواهد بود و این شهری را گذاشته ایم پادشاهان  
با بش کوه و ما را آن کوه را چنانچه را بگذارند و در غم و در و ما را آهوان در میان بوقت کوهها  
را بگذارند و فیضان و شیران پادشاهان را بگذارند و در شهری که ما گذاشته ایم گو با باشند  
در ام که دل در بخت بیایان نهاده بود و امثال این سخنان را از مردم می شنید و از دست  
خویش مردم را بسیار عکس میداد و دل را وسیع می نمود و از رفتن به پادشاهان گمان داشت  
و همان طور بدین رفت و میخواست که بخت بد را رهاست سازد و چراغ خانه آن اچھاک  
یعنی رام که خصلتها می خوب بود خانه پدر را یافت و سیتا و طین در حضور پدر بایستادند  
و دل او برتر اود تمام شد طبقه پو رخن پاک یعنی سخنان مردم شهر و هنوز رام و طین و  
سیتا نمانده بودند که راجه از غم فراق رام شش ازان زاری و پیژاری میکرد و با کسی  
نیکست که ای کم اصل ای دشمن این چه ملامت که هر چه میخواستی همان شد بعد از  
مردن من و پس از رفتن رام بزرگترین مردمان من بهرت و ترا و جان عزیز خود را  
میکند و من و تو هیچ مرمانی نداری این مملکت را یکبار که من از آن گذاشته ام و ترا نیز گذاشته ام  
و هر طوری که توانی بخا بسان ملک بکن و من که از علم رام ناوانم زنده بمانم خود را بی او  
نمیخواهم و هر چه خواهی بکن که بزرگتر مرا مثل این باید که قمار خویش بخواهی یا نیست و تو ای  
این کار بخت است که بکنی و کار میخواهی که قوی سازی و از برای گرفتن جان من که این  
راه می نموده است که رام را به پادشاهان فرستید و بهرت را حکومت بدهند و بهرت



مطل است سلطنت چگونه می رانند آنکه رام که برادر بزرگ خویشهای او مثل کل و قوت  
موجود باشد و تو شام اجل که بصورت زن شده در خانه من آمدی و من بپشتل و کم جگر  
بودم که ترا خواستم و ماده ماری زهر دار بودی که من ندانستم خدمت تو کردم و تو  
جانم کردیدی که هم جانم سوزیدم و زنده دوست هر دو از من فرستند لعنت بر افریق  
با که میگوید کسی را میداند و سخن کسی را نمی شنوند و از طبع مال شوهر منان بزار  
رامی که اندای یکی از بس که دل تو سختت رجمی دران نموده و شرم نیست ترا که  
من در پناه تو آمده ام و از تو این التماس دارم و تو مرا میگذاری و تو ظالمی و متجاوز  
آخرت تو خوب میاد و ترا دران جهان فلاح میاد که سر نبرد عزیز از من جدا میاری  
و مرا بکنین زنا میداری و این بس من که بر کمان و بهل سواره میکرد دران جایان  
خطرناک و شوارباده چگونه خرام گشت و افا که حکم مرا نیز داده همین جا باشد بسیار  
خوب بکنند اما او اینچنین نخواهد کرد و او که لایق خوردن طعمهای لذیذ و است میدان  
شرتهای خوش گذشت و نازک و بزرگ خوش است و زیورهای نفیس پوشیده است  
میوه های تلخ و درخت و بل فرو را چه طور خواهد خورد و پوست درخت و پیوند کند پوشیده  
چه سان خواهد ماند پس راجه بر آن گفت که ای عزیز نیک بخت و داننده خیر و استم  
دوست من در قید زنی گرفتار شده ترا در نیک بگامان گذاشتم بطریق که بد را ترا  
باید که پس از آن خود را اینچنین بگذارد و دل من چگونه روا دارد که اینچنین میری ترا که  
دیگر که روزگار و بهر دار است و معدن خوبیها و از جان عزیز تر است از خود

چه اساندم من ظالم و منافقم و درم لعنت باد بر من که برای خاطر زنی این طور بپرید  
شایسته را می گذارم این مردم راجه خواهند گفت غیر از این که گویند که او عاصی و  
بی مهر و ظالم است که کینه زنی پس خند متکار شایسته اخذ رانی جبت بکشد است و بعد  
رفتن رام به پادشاه بپشت و با بد بود و جلال و کثرت راجه خواهند گفت و من بکنی  
که طمع در سلطنت بسته است دو وعده کرده خراب و ضایع شدم و حالا چه دارم  
و من گرفتار شوم شده و در قید یکی در آمده از اسپهبدان و وایایان  
و بزرگان جدا ماندم و بسرم که حالا وقت غیش و شمرت است محنت می باید کشید  
و رام که چشم او مانند نیل فرست اگر از دنیای او زوم همان ساعت مرایی باید بود  
راجه از اینان کلر و جت راری میگرد که شمر آمده گفت که رام برادر ایستاده است  
و راجه چون این خبر شنید از آنجا بود تیار تر شد و گریان گفت که زود تر او را  
بیار تمام شد طبقه حشرت بلا و بعضی بقراری او بعد از آن حشرت بمرگ گفت  
که رام را باید و مجبور گفتن نام رام را چه از آنده فراق او پیوسته است و تا  
دو ساعت هیچ شعور نداشت بعد از آن بالای کمان پس بشو ر آمد و شمر  
نزدیک او رفت و دو دست با او بسته بایستاد و گفت که بهمان و خدا مکاران  
و کیلا میدار ان را رام مال خود بخشیده میخواهد که با پی شمار بگیرد و رخصت  
شاه پادشاه برود و جان خود خورشید بشاعهای خریض ظاهر و مشهور شده است  
رام نیز بهتر می خوش مشورت درام که اینچنین است برضای تو بهر ای چنین و سیتا



بجانب پادشاهان میرود و اگر رخصت میدادند و آنکه پادشاه را بگوید و راجه سخن سمعته را  
شنید و گفت که ای سمعته چندین زمان را که من دارم مرا طلبیده باز اینان  
آنکه راجه را به پند و سن و ایشان را در راه و اع بکنیم چون راجه این سخن بگفت ده  
سمعه درون محل رفت و باطل حرم گفت که ای بزرگ زاده راجه بشمارا می طلبید بزدوی  
اتجاه برید ایشان که بگفت سمعه نزد راجه آمده و او را دیدند و ایشان همه  
سجده و بچاه زن بودند و همه در غایت غمی و دلورامی مرصع که ناکون پوشیده  
بودند و راجه را دیدند که با کیکویی نشسته است از زمان راجه با سمعه گفت که راجه  
پلین و سیاه را با سمعه آن هر سه کس را درون محل راجه بر دور راجه چون راجه را از دور  
دید که دست بسته می آید راجه از تحت برخواست و از آن پیش از او آمده و گفت که ای نام  
فرزند عسیر من با و مرا آنک در بکیر و زمان که راجه بسیار آید و او را دریا بر راجه از غایت  
انده و طلال بنزد من افتاد و راجه خود را بالای او انداخت و پلین و سیاه نیز پیش  
شده افتادند و در آن هنگام غوغای عظیم از اهل حرم برخواست و راجه که کنان راجه  
و پلین و سیاه را شک در گرفت و دست ایشان گرفت و بالای تخت برد و راجه  
چون دید که راجه قدری بحال آمده است و دوست و ادب بسته برانغم و غصه بادی بگفت  
که ای راجه بزرگ تو صاحب مدالی من از تو التماس دارم و چون بجانب پادشاهان میرود  
نوبت نیک بجانب من به بن و پلین و سیاه نیز همراه من به پادشاهان میرود و هر چند  
من ایشان را مانع شدم و خاطر نشان ایشان کردم ایشان تسبیل کردند و من

و ایشان را رخصت و زاجرت داشت که راجه برای رخصت آمده است و رخصت  
پادشاه را آورده است پس راجه که دل و از دین راجه را رخصت و اندوه و حسرت  
او از کوه پادشاه شک و گفت که ای نام من پیش ازین بکیکویی و دودعه کرده بودم  
و از آن بسیار پیشانم و اندوه بکیم و او را فریب داده است حالا تو مرا بر بند خود  
راجه شکر که در میان دانند با من خیر بزرگ بود و پادشاه را فرستاد و در دست  
بسته بادی گفت که تو استاد پدر و راجه و صاحب حق و غمخوار همه رعایا و  
دویدنه با من و عبادت بزرگ مانیت که تحسیر و مذکی تو کنیم و در رضای تو باشیم  
و مطالب رضای تو ایم ای راجه با بر سر غایت پیش از رفتن مانع مشود و عسیر که تو  
کرده بودی از با بر سر پادشاه و از سال دیگر درین شهر تو حاکم باشی و سخن را که کیکویی  
گفتی راست بکن و من بخوام که تو رض و عده بگیری داشته باشی و حکومت هر سه لوک را  
بکیم و هر که از این سخن نخواهد شد راجه چون این سخن گفت راجه را که کیکویی او بر پادشاه  
بسته بود که در کیکویی او کرده شد و گفت که اگر او سطر رضا جوئی من سخنانی که به پادشاهان  
بردی مرا نیز ازین شهر همراه خویش بهر که من بپوش زندگی خویش نخواهم و در شهری  
که تو و من باشیم بهر که در این شهر خالی راجه پیش گرام راجه گفت که شمار از این  
همراه من به پادشاهان خوش می شاید و هر که ازین اندیشه را در دل گذر دهند و هر من  
مهربان باشند و رخصت پادشاهان به میدوه و در راه است بکن و من این سخن  
که میگویدم عرض من یاد و دانسته نمانست نه آنکه غصه می میکنم و شمارا بوضیحت میدهم



شما از برای محبت من چیز خود را از دست میدادید و برام گفت که اوصاف بگویند  
 و مشهور را بدو وقت و جالاک و نیک و نیکانی تو چنین باید و درین کار استقیم باشی  
 و جان خود که تو باز بخیر و خوبی اینجا پائی و راه نیک بروی و نیکای را سستی  
 من بکنی و امروز اینجا باشی و مرا در خود اسیر بین تا چیزی خوب را به تو بخورایم  
 و صبح هر چه در دل داری بکنی و من بر سر زین خود آشنید و گفتم که اول از رحمت  
 و لذت برداشته ایم و شما هیچ عیش و محو را ندیده و از آن چیزهای خوب را نخورده و  
 اینها را که با خواص و ادب و حال رفتن خود را از شما انعام میکنیم و من سیتا را و همه چیز را  
 میکنم و از رفتن پادشاه را میگویم که از این مملکت را با مال و خد و طعام و جو و اسب  
 و کد استم بهر حاکم اینجا باشد و طبع مملکت و زن ندارم و خوشی که شما بکنید  
 اهتمام دارم که از عهد آن روزن آیم و منم فراق مرا از دل خود دور بکنید و دل  
 شما مانند دریاست در آن می باید که اندیشه که نکند و من امروز مال ملک و رحمت  
 و عشرت با زبان پنجو چشم شما رسانی ترا میجویم حالانکه تمام ملک را بهر دست بدو مرا  
 بده که با بان بروم که من ریاضت و عبادت میجویم و پس و این زمین را که من با کوهها  
 و شهرها و دیها گذاشته ایم از اینجا که هر حد ملک شماست بهر حاکم باشد  
 و دل من بجایب غمنا می و لذت نبرد و جنبه بوده و دل به پادشاهان خندادم  
 تو هم فراق مرا از دل بکنی و ای را چه من طبع مال و ملک و خوشی ندارم بلکه  
 زندگی خود میجویم شما را سستی و عهد ترا میجویم و به پادشاهان سپردم و میوه و

و بیخ درختان جنگلی میخورم و بر زمین خواب میروم و کوهستان و دریا و جویها و چشمها  
 و بیابان و جنگل و درختان کوهها کون را خواهم دید و با آنها خند خواهم بود و شاید  
 من در آن خوابم بود و شما نیز با من خوشحال باشید که از دام و عهد خود خلاص بمانید  
 تمام شد طبقه و حسرت شما و این یعنی دلاسی حسرت بعد از آن راجه که از عهد  
 خود بنیت ملول و پشیمان بود و نفسهای کرم دراز می کشید و بیشتر گفت که برای همراهی  
 با عطا بکنم که زبان مندی از آن چیز نیک میکنم از نعل اسب و در راه سوار و پیاده  
 طیار بکنم و این همه را بگویم که اسب خوش بزدوی همراه او روان شوند و فاحشهایی که  
 پس جنب دارند و زیورهای خوب پوشیده اند برای دلخوشی را همراه او روان شوند  
 و دست پیمان را که چشم او چون کل بنظر است نیز روان شوند و دیگر تو را که من را  
 و ملالداران و حسرتان و داران من همراه باد بروند و بر همان بزرگ این شهر و مکان  
 و نژاد و سر و دو گویان و قصه خوانان و دانند نامی علم کنند هر بان و جاکر نامان  
 و کار بیان و دیگر مردمی که را با خوشحال سازند همه بروند و آنکه احوال پادشاهان و  
 راهها را خوب میدانند همراه او باشند و آهوان و قیلان و دیگر جانوران و ششی را  
 شکار گران بودند و رام را مشغول بازی دارند و آنجا دریا و جویهای بسیار است  
 آب بازی و شکار جانوران آبی میگرد و باشند تا تمام ملک و ولایت خود را بیاورند  
 و دیگر نباشد و آنجا که قلم و خند و شکاران من اندام همراه را میبردند  
 دور پادشاهان گریه را بسیار برام خواصند و در خور و با ایشان در این واقعت میگرد



قلم و دست  
 در کتابخانه  
 در راه و  
 در وقت خلوت



باشد و هرت در شهر آید و اگر از چیزی نامی خوب خالی شده است حکومت بکند  
و هر چیزی که می باید برای رام طیار سازید تا او خوشحال باشد بشنیدن این سخنان جبرست  
در دل یکی چنین افشاد و دانش خشک شده و آواز گلوی او گرفت و از خشم رنگ  
رومی او تغیر گشت و مانند طایان تا توان شد و او در حرم و حیثستان را بسج خ کرد  
و راجه گفت که چیزی نامی نیست را شنیدن ملک کشیده همراه رام میفرستید و این شهر  
خالی را مانند نشیند و تنی از شراب رای هرت میدید و این رنگ میخواستید که از  
عصده عصبه برآید و از او مخلص میسید و این مملکت را با خوشی برای پسر من میدید  
چون یکی ظالم این طور تیرهای طعنه را در سینه راجه بزرگ انداخت و سگین و آزرده  
شده با دگفت تو که رفکرده مردم بزرگی این مملکت را اگر توانی برداشت  
بردار و خلعت این سخنان را در برابر دل من بپزنی یکی که خلعت طامسان  
و دایه بد داشت بزرگه سخنان درشت گفت که چنانچه پدر بزرگ تو  
راجه پسر بزرگ خود استیج را که داشت تو نیز رام را بگذار چون او این سخن گفت  
راجه گفت که گفت بر تو باد پس راجه چشم پوشید و سر او از غضب میلرید از زمان  
به مدت نام مشورتی معتبر راجه با یکی گفت گامی دوی ما حبان شنیده ایم  
که راجه سکر استیج را بدو سطره بی او که داشته بوده میگوید که ادا طاعت ل  
مردم را در آب سرد می انداخت و مردم شهر از دست او میترسیدند و بدو خاسیه  
آمد و گفتند که تو یا استیج را بگذار ما را از این شهر رخصت بده راجه از ایشان

گفت

پرسید که از چه واقع شده است که پسر بعقل تو اطفال را در آب سرد می اندازد  
و هر چه نوباد میکنیم گوشش سخن نامیکند ازین جهت راجه ان فرزند عزیز خود را  
امام که بزرگترین پسران راجه بنمای نیک در آستانه است از حاکمان صا  
شده است تا راجه او را بگذارد راجه این سخن بدادست و شنیده از غم محبت را  
شد و زبان شکسته و بیست و یازده یکی گفت که من ملک و حیث را که داشته  
همراه رام میروم تو با هرت در ملک هر نوعی که خواهی فراغت میکرده باش  
تمهاتی ندارد سلطنت بران تا وقت طعنه بدادست باک چون رام سخن یک  
جست را شنید آن دانند و نیز صاحب تمت بدلیری این سخن گفت که من  
که همه عمر را که استام و زنده کن به بابان میگردانم و شمارا که کار است  
که همه ای من بسایید و دران بابان خالی از آدمی محب کار نمیاید آند  
من این اسباب تجمل را که به بابان برم بدان میماند که کسی قبل بزرگ را که داشته  
در خیر و کلاه او اگر نداشت میکشید با شد من همه را که داشته ام و چونند  
گفته و قبل بسید و آو بکشان از تو است پس دارم که با من باشد و تا چهارده  
سال دران بابان خطر نک خواهم بگذر و شنیدن این سخن کسی را بصورت مردم  
پویندای گفته پیش رام آورد و در شرم را که داشته بودی گفت که پوست این  
نمونه کند و پس رام آن پویندای را از دست یکی گرفت و جابه های  
نقیض از تن خود پیش را آورد و بجای آن نموده را پویندای و طین نیز براففت



رام در حضور راجه بودند باز پوشید و سبک چون جامه ای بپوشید و اگر رامی پوشید  
او آورده بودند بدید داشت آواز دیدن رام تپسید و هر چند دل او آرزو پنداره  
بود اما ظاهر ساخت و بپای آن جامه را گرفت و چشم او را بستند کل نگویند  
بود از آنکس پرسند و آن آسیا دانند و غیره را بچند که مانند را بکشد هر مان بود  
بود گفت که من پسران که در پادشاهی می باشد این جامه ای که است را بکشد می پوشند  
مراسم و این سخن را سیتا از روی پرکاری گفت و از سادگی پرسید و از قصه و آن  
حالت پرسش افتاد و چون پرسش آمد یک است را در کردن خود انداخت  
و یکی را در دست گرفته شرمند و بایستاد و ندانست که چه کار باید کرد و درین  
انرا رام که دانند و حسنه بود فی الحال جامه را خود گرفت و بر میان اندک  
بنا که جامه را بر شین پوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید  
بدید که سیتا جامه را بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید  
ننگ تپید تو از حد گذرا کلان کار شدی و راجه را فریب دادی و بجا عدا  
منی مان و خصلتهای نیک ترا گذاشته است بنا بر پادشاه و زنت ترا  
جست اموال تو هر خویش را که از پدرباخته است گرفته همین جامه را بپوشید  
خواهد کرد زیرا که زن جامه شین که خدا بیان است اگر رام خواهد رفت سیتا قائم  
منام او خواهد بود اگر برای رضا شوهر سبک پادشاه خواهد رفت اما هر روز  
حضره رام خواهم رفت و غمخواری و بنگایانی او را خواهم دید و اصل شمشیر و خدم

۴

و سبک بپوشید و همراه او خواهد بود و پادشاه شهر خواهد شد و مهربان  
نیز با سترگن نشسته پوشیده از عقب رام در پادشاه زنت از زمان تو در جوی  
که نخل از آدمی در زخم بود و غیر از درختان در و نخود و تنه سلطنت  
خواهی را ند و تو زینهار خلقی و بداند نیست و بخدای که جامی که رام نخواهد بود  
آن سلطنت بقا نخواهد داشت و پادشاهی که در آن رام خواهد بود همان پادشاه  
شهر خواهد شد و هرست لیاقت ندارد که بغیر از پادشاهان این ملک تواند  
کرد و اگر او پسر راجه بود با تو سلوک پسران نخواهد کرد و اگر تو برای خاطر بهرست  
این بقتلی و بداند نیست که روی بهرست اگر نیک نب خواهد بود و از جنبین نخواهد  
که تواند پوشید و تو اگر چه پسر خود را دوست میداری اما این تریسری که کرده  
دشمن آدمی در عالم هیچکسی نیست که خوانان رام باشد و ای بد خصال  
تو نهی مینی که بپوشیدن رام و سیتا این درختان نیز میخواستند که از خجسته اردان  
شوند و بکنی چون این با جراثشینه لباس خوب و زیور را را بپوشید و او جامه  
کهنه او را کشت و در گرفت و بسبب آنکه بپوشید با دگفته بود که شما رام را پسندید و بپوشید  
و سیتا هیچکاری ندارد بپوشید لباس قیمتی و خدمتکاران خویش خواهد رفت  
و هر چند بپوشید این سخن گفت سیتا این سخن را قبول نکرد و باز همان است را  
که بکنی آورد و بدو پوشید و در آن حالت که سیتا پوشید و روان شده  
همه مردم با یک بند دست و جهرت گرفته و جهرت چون نفرین خود را شنیدند



بنا طرک زاده که لعنت برین زندگی که دارم و مرک من ازین زندگی بهتر است  
و جرئت قرار بر مرک داد و نفس کم کشید و یکمیکم گفت که ای ظالم چه بخت که تو  
اشیخ را مرام را از من التماس نموده بودی اما بطلبین و سیت را بجهت توبه جادها سیت  
کهنه میدی تو در غنی هستی تو هیچ میدانی که چه میکنی چون جرئت این سخن بگفت  
و سر فرو داشتند نه شده ماند مرام در حالت روان شدن با و بگفت که کوسیتیا  
ما در من که بیست مرتب و بیکو خفصا و در رصای شامی باشد و غم من اقی  
من بناگاه میشناسد او آند است اگر مارا دوست میدارید بعضی دوستی من  
غفور اری او کمبندید و جان نسا زید که از غم ما او در خانه جسم برود و بمیرد و برود  
نظر محبت بگردید و را بچند را با طین و سیتا لباس من ایسران دیده هم گویا  
و هم راجه که گشتند و را جازاندرشته و از شهر مندگی سپرد و از آنکه بجانب  
رام منی و آنست دید و بعد از دو ساعت خود را ضبط نمود است و بیا بک بمانند  
که بیهوشی گفت که من شاید بسیار اطفال را از ما در و پدر حید کرده و بسیار مردم  
را گشته ایستم تا درین عالم سزای خود می یابم و من که عاصی و بد بخت و بد در غم  
و گرفتار زن شده ام بخت بر من باد که اینطور سینه بزرگ سزمنند لایق را بناحق  
از خود جدا می سازم و لعنت برین هستی قول که من دعه کردم و لعنت بر ماند  
و بد و جبر میان باد که بود سطر آن پیری را که باید که بخت منی بی غم که گشته ام  
و عاقلان را بنا بیکدیگر و آن دعه چیزی گشتند خصوصیت بازان که بی عقل اند

ادامی

و درین دعه و آنرا سبب نوالی می باشد و بیکول من منید جانش من دعه با بی جا  
کردم و هیچ منفعتی نریدم و مردن من درین وقت که عاقل من منقطع مانده است  
بسیار بخت و مرک در حالت اندوه از اسودگی کم زیاده است اما میدانم که مرک  
پیش از اجل می آید و ای مرک من تا پنج چشم منی بایم ازین جت که منیش از آمدن وقت  
نمیوان مرد و عجیب است که بپزشایسته خود را که صاحب حسن و مقبول ظاهری است  
با عاقلهای کهنه می بینم که به بابان میرود و سینه من می طرقد و ای سر زدن من درین  
وقت که ترانار وقت عظیم باید پرورد من ترا در غم عظیم انداخته ام لعنت برین  
با و این همه مردم نباید اسطر یکمیکم چندین گفت می کشند و او در کار خویش  
جستی نموده چندین خرابی در ملک انداخته چون این سخن را جرئت بگفت و جنجا  
او از آنک بر شد و یکبار از زبانش بر آمد که رام و دیگر محال سخن گفتن نه است  
و بیوشش افتاد و بعد از دو ساعت بهوش آمد و چشمان او پر از اشک بود  
با ستر گفت که ارا به مرا که اسپان می کشند طیار کرده یا و بیهوش عزیز ما بران بود  
سازد به بابان که بپندیده من ایسران است بیهوش میدانم که مردم سزمنند  
و اما ازین را خوانند گفت که بپرشید بزرگ خود را ما در و پدر سر دانه و بکشد گشتند  
و در امانت خوانند که دستر گفته و راجه بزدی رفت و ارا به خاصه راجه که مرصع  
بزرگ بود و او آند و در دو دست او بپیش رام با ستر گفت که ارا به مرصع  
را راجی شما آورد ما پس راجه سزمنند و ارا و ستر بیان را طلبید و گفت که راجه

تمام شد

۴



قیمتی و زیورهای نفیس را برای سیتا بدید که تا چارده سال وفا کند ایشان ببرد و بدید  
 از خریدن اشیا را آوردند و سیتا دادند و سیتا آن خانه را جان روشن ساخت  
 که آفتاب در وقت طلوع آستان مادر و نواسی صاف روشن می سازد و آن دختر  
 بچنگ از آن زیورهای برق دار آهسته میساید تمام شد طبقه سیتا انگار کوهی  
 بختیدن زیورهای سیتا بس کوهی چون سیتا را بیا سبانی فاخر و زیورهای آراسته  
 دید اشکها از چشم او روان شد و او را در کنار گرفت و از مهر و ششایی او آبجو سپید  
 و باور یک مادر و دختر گفت که نام به بیابان برسد و تو همراه او میردی بیابان بختی  
 چند تا تو میکویم آنرا نیکو در دل نگاه داری بشنو زمان کم اصل راقا عده ای نیست نه  
 که مغرور و کسب بزوان میشوند و هر چند شد هر ایش از اجازت و وقت پرورده باشد قاعده  
 هر محبت او را نگاه میدارند و حتی شناسی ندارند بستان بر آن یا تو میگویم که این  
 بر من که از مال ملک حیافاده است تو قاعده او را کم کن زیرا که شوهر خواهر  
 فقیر باشد خواهی دیوته زن است و با سلوک جان کن که رام را در بیابان غم خزان  
 من فراموش شود و گفته اند که دل زمان مانند آبر می تنگ است که اندک باومی  
 هر جانب میرود و قرار ندارد و مانند آب بجنبش بریزل میشود و ایشان نه با کمی  
 محبت سستیم دارند و نه صداقت برقرار دارند شاخ عشق چنان اند که با صبر و  
 محامی می آویزند و بدست آوردن باید و گرفتن آتش در دست ممکن است اما دل  
 شوق زمان را بدست نمی توان آورد و هر زنی که خدمت شوهر میکند خواه آن شوهر

خان اسکندر شاه از سگان و مهرهای از برای

+

+

مهرمند خواهد بی مهر باست و از بعد از مرگ و بدست جایهای خوب و بخت خواهر دارد  
 و خدا می سازد جل شوهر را دیوته زمان و صاحب حق ایشان ساخته است که زن  
 بر سطح او درین جهان چسب و نام نیک می یابد و در آن جهان جایهای  
 پاکیزه می یابد سیتا که بخیر و مال چسبیده بود این سخن کو سیتا شنید و دوست  
 بسته با قیامت خنده و فرود تنی تمام باو گفت که ای مادر من هر سینه که تو بمن گفتی  
 من همه را خواهم کرد و این اوصاف زمان را که پان کردی من همه را میسازم  
 تو مرا چون زمان دیگر بدان و از آنچه کند کیامت جدا نخواهم شد شمع  
 که از ماه جدا نمیشود و زن بی شوهر هر چند فرزندان را داشته باشد مانند من است  
 که ساز نیست مشغول بازی با مثل آرایه ایست بی پایه و معلوم است که من بی رام  
 همچنین خواهم بوده بدر و برادر و پسر هر چه زن میداند بشمار میداند و شوهر است  
 که بر شمار زن چندی میداید پس اخطار شوهر را من چون سیکندرم و که ام زن است  
 که شوهر خود را بتعظیم خدمت کند و من مثل زمان دیگر قاعده شوهر خود را که سزاوار  
 انقضای شایه و خوشبختیها داده و دیوته منست چرا که خواهم ساخت و من جزا  
 خوشحال ساختن شوهر خویش از تن و جان خویش نیز خواهم گذشت و از آن روز  
 باز که رام دست مرا گرفته است از همان روز این خدمت شرط من است که با  
 تو گفتیم و اگر از رام که صورت او تمام کام است من جدا شوم او را بالاس فلک کوه  
 می افتم یا خود را آتش می اندازم و در زمان که خدا می که رام دست مرا گرفت

۴



وکل در پنج بریان در دست من بود بجنود استاد و آتش ایجا عهد باستم من عثمان  
عهد مار ایجا عهد هم آوردن دین دیگر سبک اند و قیل بسیار ندارند و نیز در حسین  
و جوانی عزت شهر را نگاه میدارند و بجای نیک متعین شده و وضع ایشان  
چو کین است و پست اند و دل این بر دار نیست و لایق تحسین نیست من خود را چه تعریف  
بکنم که تعریف خود نیک نیست اما من شهر را در دونه میدانم و دیگری را نمیدانم و با شوهر  
ایجتان سلوک خوب خواهم کرد که تو خواهی شنیدی و من باو جهان معاش خواهم کرد  
که زوال ملک و محنت بیاورد غم من را قناعت نماید بخوابم کرد و همین را من استادم  
رو به من و شوهر و من است تو این سخن را بپشتن بدان و نوع دیگر تصور کن که سلیا  
چون این سخن را بشنود از سینه اش کمانی را که از خوشی و غم در چشم او انداخته  
بود ریخت و او را در کنار گرفت و از غایت خوشی باو از لبش باو گفت اسی خوشتر  
این کار باز تو جسته ای عجیب نیست که تو زمین را شکافته مانند غلذای ایجا عهد شده  
و تو برستی خود زین اسیر و نام نیک را چه جنگی که را چه بزرگ تر است است من  
عجیب سعادت مند بودم که چون تو کین بستم و نام نیک من بسبب تو مشهور شد  
و تو دهنده من خود آنده خبر صاحب طاعتی و حق دیگری را می شناسی اگر  
تو همراه را می خواهی رفت من عجب حسدی خواهم کرد در ام که چشم او از کل نیلونه  
خوشش آید تر است تا زمان که از پیمان برگشته باو ده باید تو تا از آن با جلیط  
ایشی و طین نیست که برادر خود شوهرت همین طور بکشی و بعد از آن که کوسلیا

ایضا

ایضا بر نصیحت بسین که صاحب اوصاف حمیده بود که در پیشانی او را می بیند بس  
برام گفت که ای را می تراهم وقت نزدیک است و طین که خدمتگار است و بهادر صاحب  
ممت نمی باید بود و در آن جنگل پر درخت و پابان خطرناک بسیار با شیشه در چینه  
داخته نیز مادر خود را که در میان یک مادران نشسته بود قطع کردم کرد و در دست بسته  
بر کرد او کرد و دید که گفت تو که از جانب یثا و طین مرا نصیحت میکنی طین باز و می رست  
من است و سیاه سایه من است گر من اینها را بگذارم مانند کسی باشم که اوصاف  
حمیده که خوش را بگذارد من در وقتی که تیر و کمان از دست گرفته چشم ترس از می کشی ام  
و از ایند و محاصره که صاحب هر سه لوکت نیز نمی ترسم کسی دیگر چه باشد ای مادر  
من از جبهه من نکلین مباشش و پدر من که اندو بکین است از حال و خبر دار  
باشش و دست بود من در پیمان زده و میکند و از محاصره را به این جبهه سال  
مانند یک روز بر سر خواهد رسید و تو لطیف نکی می باشی مرا بر زودی بصحت و سلامت  
از پیمان برگشته آید خواهی دید هیچ نکلین مباشش را بچند این و عده استین را نه  
یکو سلیا گفت از آن پس و دوست او با بسته پیش اهل حم را که که سیصد و پنجاه  
زن بودند رفت و بر و منی و عظیم تمام قامت را حیده کرد و گفت که از دور که از  
آوی کاه و تقصیری واقع شود یا از جبهه همایکی یا از جبهه استاد و من از  
همه شما این التماس دارم که اگر از من بواسطه همایکی یا از بس اعتماد شما بی ادبی  
واقع شده باشد از آنجا عفو فرمایید بشنیدن این سخن را من مدد زمان مانند



کودک که جانور نیست مشهور بیکبار نشد باید بر پیشانی و بپایند که بپایند  
و در هر خانه که بن و کجی حاج و دهل می نوشتند در محل راجه بجای آن افتاد  
وزاری راجست و از صدای مائیم پرسید تمام شد طبقه بن میان بین رشتن رام  
بسوی پادشاه بعد از آن رام و طین دست بسته و مول شده  
بر گرد راجه گردیدند و او را بدست راست دادند و تنگ کرده در پای او افتادند  
بس پین دست بسته در پای همه که گردیدند افتاد و بر گرد او گردید و بسیر طین را  
از مهر برداشت و او را در کنار گرفت و گفت که ترا سپید می دهم و او را به یکی بگریز  
و تو در خیر خواهی برادر بزرگ خویش خدمت او باشی و رام جان است که خیر است  
همه کس با من خواهد بود که بر سر رسیدی منی چون مراد زن ساز کار خود را گذارسته همراهی رام  
اختیار کردی و در میان آینه من سه افروز و نیک نام ساختی و رام پناه تست  
خواه با تو نیک باشد خواهد بود که برادر بزرگ و سپید و ترا از جان عزیز  
ترست در آن پادشاه که خالی از آدمی است محافظت او را بیکو طریقی نیکینی  
و این راه بزرگان و نیکان است که تو در رضای من میروی و تو در پیشانی تو سر  
قدیم آمده است که خدمت برادر بزرگ را بکنند و بخشش و خیر تو در مدید تو  
رایست تو در جانبازی تو در سر که می باید که برای رام باشد و رام را بر خود و بجای  
جسرت بدانی و سپید را بجای من شناسی و اجداد پادشاهان تصور غالی و هر جا  
که با رام باشی تا سحر را شهر بدانی تو بخیر و فلاح برو و بعد از آن که سمیرا این سخن

گفت

گفت رام کیفیت گرای من بر نه تو نیز بخا بانی طین بمن که او کشند و دشمن تو و خدمت کار  
کاه آمدن تست و بجان و دل خا بانی تست و بر راجی که تو میروی از میرود و برادر است  
و غمخواری او بر ذمه تو لازم است و او با تو یکدل است ترا هر وقت رعایت او و او را  
همه کاه با پادشاهی تو می باید کرد رام گفت هر طور که رضای شما خواهد بود همان طور  
خواهم کرد پس نام دست بسته بر گرد او گردید و در پای او افتاد و دواغ کرد و در بین  
انگام نرفته را بجای و دست بسته پیش رام را بدست و چنانچه بمقتضای پیش اندر  
عرضه داشت بیکند عرض کرد که ای پسر راجه ترا از من شکست و من برای تو این ارباب  
آورده ام که برین ارباب سوار شده هر جا که میخواهی من ترا ببرم و ترا چهارده سال  
در پادشاه بودن است و مرا نیز تا چهارده سال همراه تو بسر بردن است و نیکویی  
بمن این را فرموده است انگاه بیتا بادل پاک و روز زیور پوشیده اول پادشاه  
ارابه نشیبت و زیور بانی را که راجه با بسای قهری همراه ساخت بود بخود داشت  
و چنانچه جامه از زیور بانی سپید را که تا چهارده سال بکار آید بالاسی ارباب به بخت دادند  
همچنان اسلحه بزرگش و جوشن و بل و سپه و عیزه نیز بار بار بکند آتشند انگاه هر دو  
باز در آن بران ارباب که از طلای تابانک مانند آتش شعله میزد سوار شدند و  
بسوی سپید را بار بار سوار شد و تیز راندند و سمیرا آن پادشاهی تیز رفتار  
را مانند تیز روان ساخت و چون رام شب تابانی تمام جانب پادشاه روان شد  
مردم شهر و سپاهیان از شرم شدند و پیوسته افادند تا آنکه فیضان



و اسپانی که بسته بودند آنها هم شکین شدند و شکری را که اول برای همای  
او تعیین کرده بودند از فیلان مست و متیروان اسپانی شمع کش بر بود همه جری  
در اسپانیا نذر مردم شمراده از طفل تا پیر سر از رفیق رام عکین شدند و همه  
از دنبال او روان گشتند چنانچه که مانده از پی آب میدو و از پی و پیش در است  
و حجب رام مردم همگیان نرسیدگان بفرستند و با صمتر میگفتند که اسپانیا  
هیست است بران ساعتی روی رام صاحب چیز را بدو خویش میبخشیم و رام  
در میان مردم مانند ماهیست که دلمای همراه میبرد و او را بر لبه دوری  
رود نمیدانیم باز که روی او را خواهم دید و صاحب با ست و ما خد متکار  
او نیم و او خد متکاران را دوست میدارد و کی باشد که او از پامان برگشته باشد  
و ما او را به چنین و مادر رام را که دل از این سخت ساخته اند که از مسراق رام باز  
باز نمیشود و معلوم میشود که از این مردم ستیا که ساین نیکبخت بوده  
در بافت بسیار کشیده است که همراه رام مانند سایه میرود و با چنین میگفتند  
که ای چنین کارهای تو همه ساخته شد و تو چیز بسیار کرده که از اخلاص عجب  
رام میروی که او را در بزرگ است و خواتان خیرست و همراهی رام احتیاج  
کردن سعادت و اقبال است و همین همراهی رام است زین براندن تو در بهشت  
و همه مردم این سخن گفته میرفتند و جندان انگار از پشیمانی ایشان روان  
بود که از یک کردن آن عاجز بودند از آن پس رام جبرست که دل او بسیار

نگاشته

نگاشته بود باز مان خویش برای دیدن سر زده عزیز خود از خانه روان شد  
و زنی و بست که به زمان را می شنیدند چنانچه قبل در حلقه آمده فیلان بسیار  
می باشد و صدای آنها را می شنود و راجه از غم تری جان میشود که ماه  
در عهده و اس گرفتار میشود و باین صورت راجه خود را برام رسانید  
و همه مردم از عجب رام غمی نمیگفتند او را غم میمند بر داشتند راجه از  
دیدن این حال بنایت اندو میگویند و بسیار می اند مردم بای رام و  
بعضی می مادر رام میگفتند و بعضی اند پس بر زغال ملک می خوردند و میگفتند  
که می چه طور مکی از دست رفت و بعضی در بیج بر پشت دولت میرودند و رام  
روی باز پس کرده مدید که راجه را شور شده و مادر او نیز بجای پریشان  
از دنبال او می آیند و رام جان بجانب ایشان میراید و میگوید که سبانه کلوی  
بسته را بجای میبرد و باشند و او بجانب مادر خود روی باز پس کرده  
به پند و نسیان در دارد اما رام بچین خیز بسته شده بود بجانب ایشان بماند  
و بسمت گفت که مادر پدر من سرد و ضعیف اند و پاده از عجب من می آیند  
و ایضا میگفتند و مرا می بایست غم ایشان کرد تا ب دیدن دغم کشیدن ایشان  
نمارم زده را به مرادوان سزا نگاه صمتر اسپانیا بر رفیق تیز ساخت  
چنانچه از خلد سیاهی که آنرا کیکی میگویند قبل تیز میشود و کوسا د دنبال  
م جان دوید و میرفت که مادر او عجب که ساله و گمراخته است به برده

۴۵



باشند می دود در ام رام گویان میرفت دی بطن دی سبب میگفت  
با بطن سرق راجه و کوسلی دیده منبر یادگان از عجب میگفتند در ام و طین  
وینا انگ از دید با میخستند در ام روی باز پس کرده ما در را در رکن  
بازی کران برقص کن دید و در ام به سبب میگفت که زود باش و ارا به رازان  
در اجه و کوسلی میگفتند که زمانی است به باش و دل ستر درین گشت کش  
چیران مانند آخر راجه گفت که من سخن شمارا نمی شنوم و این سخن را ستر جنب نموده  
رام گفت و بجانب جبرست و دوست ادب بسته از دور او را تعظیم کرد و درون  
شد و چون لایه تیززدان گشت راجه و کوسلی از همراهی رام باز ماندند و آن  
جیسم ایشان از عجب رام رفت آنگاه نشست و دیگر بر همان راه میگفتند  
که کسی که بکلی می رود و نخواهند که دیدار او را زودتر ببینند او را ناماست  
و در مشایعت نباید کرد بشیدن سخن ایشان راجه بایستاد و دل او از اندوه  
رام بسیار انداخت نام شد طبقه جبرست و کاپ بچن کریم و زاری جبرست و بعد از  
روان شدن راجه بزرگترین مردم درون محل او را تمام بزرگ برخواستند  
و بگریه می گفتند که راجه بزرگ کس یکسان و ما در بدر غریبان بود از این کار گشت  
و رام که شجاع و دانا و راسخ در عهد و دانسته حاصل خوب بود و خندان دوست  
از این کار میزد این راجه بسیار عیقلست که رام که محبوب خلق و مهربان  
و پریشان و مراد دهنده است چگونه در این طریق

برایان

هر زمان دستهای بیکدیگر را گرفته مانند ماد کاوی که در وقت جدا شدن گوساله  
نفره میزند و یاد می کردند و یکدیگر را در بغل می گرفتند و راجه از شنیدن او از غم اینک  
اهل حرم پسر خود را میاورد و دل او بر جای نبود و او از بسیار کشید و از نا توانی  
قلب میاورد و نشیست و در آن وقت بر همان آکن هوتری اتش هوم را  
نیز فرستند و آفتاب تیر شد و فیلیان علف میخوردند و ما و کاذان شیر  
یکو سالما نمیدادند و زهره و مرج و مشتری زحل یکجا شدند و در منزل قمر جمع  
آمدند و منازل که جمیع بودند متفرق شدند و روشنی آنها کم گشت و با یک را  
که منزل است و زهره است از منازل قمر روشنی زیاده شد و مردم تحس در زان  
را که محنت زده و بددل شدند و از خوردن و سیر کردن باز ماندند و هر کس  
که بدر خانه میرفت چشم او از آسنگ پر بود و هیچ کسی خوشحال در نظر نمی آمد  
و همه بد حال بودند و مردم ازین شورش مانند موج دریا بحسبم برآمدند و چون  
راجه بجنب بجانب بابان روان شد در شهر زلزله افتاد و در هر چهار طرف  
قلعه عظیم و پتاری پیدا گشت و نه در شمار بار روشنی بود و نه در روی  
مردم طراوتی مانند باد خشک منی و زید و ماه را وقت طلوع روشنی و آفتاب  
را نیز شعاع نبود و تمام رعایا از غم بقرار شدند و زمان اصل صاحب قیله  
نیز متفکر شدند و همه جزایار گذاشته یاد رام میکردند و از پس که نامم اد  
داشتند هر کسی هر جا که گریه کرده بود و ما اینجا از صنعت افتاده ماندند





بر یکی نفسین می کردند خدمت راجه نیز می کردند و قسمت بر بخت خویش می نهاد  
ولی نام شهر آوده مانند امرا و اعیان این شهر در ایران و در تمام می نمود و مردم شهر  
با فیلان و سواران و ارا با و پادشاه می پیوسته و می پیوسته و می پیوسته  
آنکه بر کلاپ یعنی کریمه و زاری مردم اندر قل محل و زمان که را می چند وقت  
رفان شدن در نظر راجه جبرست بود راجه چشم برود و چشم بود و بر هم نمی زد  
وام که او را از جان عزیز تر داشتند و چیز بود اما وقتی که می نمود و می نمود  
قسی داشت و چون صورتش از نظر رفت و ارا به او می نمود و نظر بران  
بود و چون ارا به نیز از نظر عایب شد راجه بچال شد و از غم بهوش افتاد  
و کوه سلیا به دست راست او آمد و یکی غلام که بهرت را دوست می داشت به دست  
چپ او آمد چون هر دو زمان دست راجه را گرفتند راجه که بعد از خیر پوخته  
یکی گفت که علی و بسیار زشت است دوست خود را بمن مرسان و من بخوابم  
که ترا ساس بکنم و ترا زن خود بیکویم و کانی که با تو یگانه اند نه من از ایشان  
نه اینان از من اند و تو که دهر را گذاشته و سر تا پای ترا دیا گرفته است  
من ترا می کشم و بهجور آتش بر همان که من دست ترا گرفته بودم درین جهان  
دور آن جهان ترا گذاشتم و مرا با تو در میان ایچکار می ماند و بهرت اگر این  
مملکتی عظیم را یافته خوشحال شود ای که بعد از مردن من بنام من خواهد داد  
ان آب بکار من خواهد داد و من او را نیز گذاشتم و کوه سلیا که از سواد اق بر

اندوکی بود راجه که فساد برانظام انداخته بود گرفت و از خاک برداشت  
و همراه گرفت و در آن شد و راجه چون رام را بصورت عزیزان دید راجه جان  
شد که کویا بر منی که شته یا آتش با پای خود سوده است و در وقتی که کوه سلیا  
او را بر کرد و سید صورت راجه جان مغیر شد که راس ماه را می کرد و راجه اندوکی  
بسر عزیز را یاد کرده و غمگین شده درون شهر در آنه و سخنان پریان می گفت  
که بهر مرار بار به برداشته بودند و نشان سهای آن اسبان ارا به می نماید  
و بر من می نماید و رام امروز تحقیق در زیر درختی سنگ و چوبی زیر سر گذاشته  
خواب خواهد کرد و چون از خواب خواهد برخاست با تن غبار آلود و تنسپهای  
در از خواهد کشید مانند فل مست در کار چشمه خواهد نمود و مردم از دور رام  
ناکه صاحب همه است و بازوی او دراز و او سبز رنگ است باریب تمام  
و مانند ماه است و چشم او سبز است خواهند دید که این طرف و آن طرف  
مانند فیران و غریبان در میان می رود و رفتار او مانند شیر است  
و سینه او نیز فراخ چون سینه شیر و کنفای او چون کوبان کا دست و پوت  
آهو و پایای مکنه با پس او است و او را جان خواهند دید که کویا بخوبی خود  
ایند از دیو لوک آمده است و یکی گفت که ای یکی کارهای تو حالا خسته  
شد که بیهوده شده سلطنت خواهی یافت و من بی رام که در میان مردم مانند  
شیر است زنده نخواهم ماند و راجه امثال این سخنان می گفت و چواری می کرد



چنانچه کسی را چنان گفته باشند که درین شهر در آمد و جو ترها و خانه های آن  
شهر همه خالی بود و دهکانه مسجد را قتل کرده بودند و مردم در راهها حایجا  
نمکین و ملول مانند بودند راجع آن طور شخص خالی را دیده مسر زمان  
رام را یاد میکرد و در خانه و خود زاری و بیست زاری کرده جان در آمد که آنجا  
در ابریه در آید میگفت مراد و تر بخانه کوسلیا در رام ببرید مردمی که برادر  
بودند او را اندرون بردند و او بالایی بپنک گیکه کرد و دل او مانند دریا در  
موج زدن بود مانند ماری که را در گرفته باشد و بی طاقت  
شود راجع نیز آنچنان می غلطید در آن خانه که حالی از رام و دلین دستا بود  
از غایت طلال دست برداشته بهانک بلند فریاد میرزا کای رام مرا تنها  
گذاشته کجا رفتی آنکه زنده خواهی ماند صاحب طالع اندک ترا بعد از رفتن  
از پادمان خواهند دید درین اثنا روز بمراد و بر راجع شبی مانند شب اجل  
رسید و بعد از گذشتن نیم شب با کوسلیا گفت کای خفته حاصل من ترا نمی  
دست خود را این برسان و نظر من که از و نیال رام رفته است هنوز بر گشته  
نیامده و کوسلیا را جبراجون دید که در یاد رام بسیار پیتراری میگفت نزدیک  
اورفت و از غایت اندوه نفسهای دراز می کشید و گریه بسیار کرد و تمام  
شد طبقه جبرست بکلی بنوعی پیتراری او پس از آن کوسلیا که اندوین و در می  
هم بود و راجع را چون بان بگفتی و پیتراری بالایی بپنک می طاقت بگذشت

۴۵  
که نام بزرگترین مردمان در پادمان قوت دیگری که ارزوی دل خویش یافته است  
حالا مانند ماری درین خانه بسیار خود بازی کنان سیر خواهد کرد و مرا باز خواهد  
ترسانند چنانچه از دای بزرگ در سر راه می کشید و مردم را میترسانند  
و اگر رام هم درین شهر خانه بخانه کدالی کرده می کشد و مثل مرزوران می بود و  
او را همین بیکد اشتی سادت من می بود و او کارهای مرا می ساخت  
و آن طور بر مرا تو کفیه یکی جانی خاطر او میخواست از ولایت برادر  
و او مانند حصه و یک که در شب بیست و هشتم ماه که از آما و کس میگویند بخانه  
جنوب به بیت راجع پادمان می اندازند غذای کسکی کردی و آن پس من که رشاد  
خل نیل بزرگ است و بسیار است و دستهای او دراز است و تابش او  
بسیار است امروز باز من و برادر خویش من تحقیق در پادمان در آمد و او هرگز نیست  
پادمان ندیده بود و تو او را بیک سخن یکی در پادمان فرستادی میسر انهم  
حال او چه خواهد شد و آن دندان مرا در قتی که ایشان را ندیده باشد  
گرفت و عشرت با بستی کرد در زمین جوانی چند ارج کردی تا ایشان را که پسند  
نمید بود و از من جدا ساختی حالا ایشان در آن پادمان خواهند آمد و همه حیرت  
است از او کار خواهد بود و هیچ چیز نخواهند یافت و اینها لایق شادمانی  
بودند که در غم انداخته آیان وقت خواهد آمد که رام با برادر و زن خویش  
بر گشته آمده باشند و من باز او را به پیغمبر می باشد که رام دراز و باز و در شهر



احوال و با بزیاید و مانند این که اندرانی را پیش ساخته در شهر خویش می در آید رام  
 نیز سینه احمد که گرفته درین شهر در آید و بعد از آمدن هر دو برادران که شهر احوال  
 بزرگی را پاییده و مردم از غایت خوشحالی احوال را خوب بگویند و حاجا بجا سلک  
 کلمات و پیر تبار بنده و این شران هر دو برادران را دیده یکی خواهد انست و  
 حاجا در ماه شب چهارم را دیده می انست و این هر دو برادران را که  
 خصلتهای ایشان غریب است و سلک گرفته حاجا بنماید که کوه از قلعه های خویش بلند  
 می نماید من کی باشد که درین شهر باز براد خود بی پیمن و کی باشد که در وقت  
 در آمدن آن دو برادر که کشنده دشمن اند درین شهر و خزان کما و پنج براین  
 بر سر ایشان نگر بکشند و مردم شهر از بر همان و دیگر در کان نیز بالای سپر  
 ایشان پیشیند بریند و رام که داند خیر و شر را که عقل است و صورت و لوتها  
 دارد و در عین جوانیست کی آمده بمن طاقان خواهد کرد و چنانکه کو ساله جدا شده  
 بماند و در خود را می پسند و کی باشد که رام پاییده من خوشحال شده و لذت بایست  
 که کرده ام و بپوشد و بدعم من کی شمع کن هکارم و در زمان سابق من  
 کو ساله را از مادکا دان در وقت شیر خوردن جدا می ساختم که حالا بسزای  
 آن می پسندم و بشومی آن که حالا از فرزند عم نیز خود جان جدا شده ام  
 که مادکا و از کوساله خویش جدا می افتد و ای راجه بزرگ لگیمی بر زور رام را از  
 من مثل کوساله را از مادکا جدا ساخت و ای رام که مرا به خدمت میکند

و او بسید و از این داند و مرا نشان یک پسر است من خواهم که زنده بمبایم و قوی  
 که بدان زنده مانم در خود می پیمن و آن شخص غم من است پسر مرا بسیار میسوزد و چنانکه  
 خوشبخت جزا با شمعهای بزرگ سوزان خویش زمین را میسوزد و تمام شد  
 طبعه که مکتبای پسر رام صاحب خیر و دلاور که جنگ ادا بر استی بوجون روان  
 شد و مردم او که نیز همراهی او روان شدند مکر مردمی که راجه را ایشان را بر زور  
 نگاه داشت و عزیزان مردمی دیگر و دنبال ارباب رام رفتند و رام را که صاحب  
 اوصاف حمیده و پسر با ادا شده بود مردم او که داند ماه شب چهارم و هم  
 دوست میداشتند و ازین جهت همراهی او را اختیار کردند و هر چند بر همان  
 در عیای شهر از رام التماس بازگشتن نمودند و بواسطه حاجای آوردن محمد و  
 سخن بازگشت و بجانب پانین روان شدند و با مردمی که همراه او روان شدند  
 بودند برای بازگردانیدن ایشان گفت که ای ساکنان او که صحبت و تخطی  
 که بمن و اید رضای من درین است که آن بخت با برت بکنید و تخطییم او نگاه دارید  
 و برت از این پسند و سرور لگیمی صاحب عامله نیک است در هر چه نفع و خوشحالی  
 شماست جان خواهد کرد و او بدانش و امر بزرگ و بدل نعم است و فرزند است  
 و لیاقت صاحبی شما دارد و جوان است و کارهای شما را خواهد آرد و شما را در کف  
 او بایده بود و چنان بگفتید که بعد از من من در میان راجه را نمی رسد اگر خویش  
 من میخواهم بدین سخن را پسندید و هر چند جام این سخن میکند مردم از دنبال او باز

کوهی بسیار  
 میوه لایق گوشت







است که سبیدان است نیز که یکسره راه نام گرفته بود و یکت که از پنج مرد و در آن  
شب رام دکنه به آن شب قرار گرفت و باطن گفت که ای طین ما این شب اول است  
از برای رفتن به پایان و شب ما از پنج باید که پشت دهین جا باید بود و این  
بیا به نام این که همه حال مانده است و جانوران و آسمان از اینجا بدر فرستاده اند  
اودنه که شکر بزرگ و پای تخت بدین است نیز خالی مانده وزن و مرد و صاحب آن مانده  
و از رفتن مانده است ناک شده مانده و با دهنهای دل صحت مانده و مرا نیز غم ایشان  
و غم ببر و در غم خود است و ترا و مرا بهرت و سر کن یاد کرد مانده است منده خواهد  
شد و می ترسم که پدر و مادر مرا من سبید از بسیاری که در غم من مانده شوند  
و ایشان بپرسند و تمام روز بقرار دهند و بگویند خواهند بود منم که بی من و تو چگونه  
زنده خواهد ماند و ای طین از رفتن من در پایان مادر مرا المی عظیم رسیده است  
و گویند که مادر من مرا از برای همین زنده بود که بسبب من او را چنین مانده و کلفت  
بسد و زنی سعادت بهرت که مادر و پدر خود را خرم و خوشحالی خواهد داد و ایشان را  
سخنانی که مشکل بر جنه مال و از دست نشانی خواهد بخشید و خدمت ایشان خواهد  
کرد و چون خرابی بهرت ما را برادر دل میکند انم از جانب پدر و مادر خویش افروخته میکنم  
و ای طین تا نیمه خوب واقع شد که ترا بعد خود همراه گرفته بودم تا محافطت  
بیتا کنی و اگر چه جای پای دیگر هم برای شب است خوب بود اما دل من همین جا را برای  
منزل خویش کرده است شب همین جای بزم بعد از آنکه را میچند این سخن را میگویند

باز میگرد گفت که تو محافظت بسیار را بکن سمتر اسپانرا خوب طریق در حاسب  
تجربت و کما دودانه را میگرد و باز پیش رام آمد و چون محالوت وقت غروب  
افتاب را کردند و شب افتاد و سمتر و طین در کنار در یابی شب خوابگاه را است  
کردند و از یکاه و بر کهای سبز بستی برای نام انداختند و رام با پیستاران  
بستر نشینت و طین است آورد و اول برای نام بعد از آن برای سبیدار نشست چون  
رام و سبیدار پاسودند سمتر و طین از اینجا بجای دیگر رفتند که سبیدار در روزنه بسیار  
نزدیک از رام بود برای خود بستی ساختند و دو بد نشسته و صاحب  
رام و طین میکنند و در کنار مانده بای شب که از کاه و آن روم در اینجا می چسبید  
طین و سمتر با هم دم شد آن شب را گذرانیدند و انواع منتهای رام را گفتند که  
تمام شب بچین و سمتر در بیداری گذشت تمام شد طینت نما نیز نو است یعنی در  
گرفتن در کنار دریا پیش از آن پس رام از روی مهربانی براسی آنکه مردم شهر باز  
کردند نیم شب برخاستند و روان شوند و مردم را چون در خواب دید باطن که محسوس  
او نیک بود که ای طین این مردم از برای خاطر خانه و سامان خود را گذاشته اینجا  
آمده اند ما را می باید که ایشان را در خواب گذاشته برابر سوار شویم و آهسته  
آهسته در میان برویم شاید که باین راه هر از ایشان ما خلاص شویم و غیر  
این جلد دیگر از برای گذشتن ایشان قریب و جانشین حالا ایشان در سایه درختان  
فصل خواب کرده اند باز ای طین از این احوال مخبر شویم یافت و این مردم از این







بزرگ است مال را جتی تمام است و مازمان همه خدمت سینا خواهیم کرد  
مردان خدمت رام می کرده باشند و رام غمخواری غمنا و سینا غمخواری  
ما خواهد کرد زن اهل شهر از غایت رنجش می گفتند که ما را چه این بیگانه معلوم  
نیست که برون اینجا ما را چه نتیجه بدهد و ازین جهت در ما غلبه است بلکه  
این ملک از یکی خواهد شد و فساد خواهد بود ما را هیچ صاحبی بر سر  
نخواهد بود و بزرگی ما را هیچ کاری نخواهد ماند از زمان فرزندان ما را چه  
کرد و یکی پس از دیگری اخراج از شهر میکنند حکومت را به فرزندان خود  
انجام میدانیم که را چه جرت تا درین زمان نخواهد ماند چون او خواهد مرد فساد  
بسیار خواهد شد و یکی می میرد که بواسطه ملک شوهر و پسر خویش را گذاشته است  
چون نگاهانی این وقایع خواهد کرد و در زمان حکومت او که ما بواسطه  
سیر شکم در اینجا خواهیم ماند و ما سوگند بفرزندان خویش میخوریم که اگر  
یکی حاکم خواهد شد این طور زن خواهد ماند و زن و چون جرت خواهد کرد  
و بعد از آن وقت رام به بیابان جرت نیز زن خواهد ماند و چون جرت خواهد کرد  
این سخن در عالم مشهور خواهد شد که را چه رام و لجنس و سینا را اخراج  
کرده بود و در آن زمان همه ما را بدست جرت آنجا خواهند سپرد که جانور  
را برای فدای مهادی بومی دهند و ما زهر را در آن حل کرده خواهیم خورد  
و خواهیم مرد از برای آنکه بعد از رفتن رام ما را طاعتی ماند و روی

فلاح

فلاح نمی بینم شاه را رام بروید که ما اینجا خواهیم مرد آن زن از ساکنان شهر  
همی رام می آراند شده این طور زاری میکردند و جانچه پدر و برادر کی  
را اخراج میکنند و او را غنی میبرد ایشان نیز همان طور ایذا کشیدند  
و با چند ایشان را از فرزندان هم عزیز تر بود تمام شد لحظه استری بلاب  
یعنی زاری زن و با چند بزرگترین مردم چون فرصت یافت و نیم شب مردم  
را غافل گذاشته روان شدند پدر خود را یاد کرده راه میرفت و بعد از  
رفتن او آن شب فرزند با خر رسید و صبح شد و چون آفتاب  
روشن بر آمد عبادت آن وقت کرد و بر باره سوار شد و روان گشت  
تا آنکه از آب تناس که در کنار آن کاوان میجرید و که داب بسیار و موج  
داشت گذشت و آن را پیچید و در آن بازو را می صاف و روشن و پاکیزه  
که در آن کل و لای بنور یافت و کنار کنار آن آب میرفت و در اینجا و لای  
دید با آن که دیوها هم یکدیگر نزدیک بود و زمین آن آب و هوای خوب  
داشت و درختان بیابانها شکفته بود و رام بالای ارا به اسپان تن  
رفتار میبرد میرفت چنانکه شکر و تین بر در هوا میبرد و در سخنانی  
که مردم آن دیوها می گفتند می شنید و ایشان می گفتند که لعنت بر را چه  
جست باد که بکام شهوت گرفتار شده است و لعنت بر یکی ظالم کناکار  
که دل برید بخنجی نهاده و بسیار درشت است و قانونی که بزرگان نهادند

کسی ند



بر طرف ساخته و دایم بکارهای ید او بخت است و این طور دایم بسراج را که  
صاحب خیر و لایق حکومت است به بیابان فرستاده است و این را هم  
بسیار مهربان و مالک خواستار است دایم افزاینده سرور کوسلیا این  
سخنان را می شنید و راه میرفت و بیشتر رفت جوئی دید پیدا سرت نام  
که حالا به بعضی مشهور است از آن نیز گذشته و بجانب جنوب روان شدند  
و بعد از فرضی بسیار از آب کوهی که به کوهی مشهور است دیدند و بپوشته است  
و کوان بسیار در کنار آن بود نیز گذشته و از بی که طایر و هفتی بسیار  
در کنار آن آب دیدم دایم آب سرور یاد کرد و با سینه گفت که راجه من  
این ولایت را پیدا کرد و ما را چاه ها کاشید و بعد از آن دایم بر کوه  
مردم با او آمدند چنانکه هفتی میکند با بیلان گفت که باز باشد که من از بیلا  
برگشته به راهی پدر و مادر خویش در کنار آب سرور و درین بیابان  
سیر خواهیم کرد و شکار کنان خواهیم گشت و دیگر بن کنان ما که راجه بود  
پیش ازین از روی شکار در کنار سرور کرده اند بنابران من هم این از روی گنج  
و دایم این طور سخنان شیرین گفته راه می گشت و راهی که صورت دیو نهاد است  
و ندد او بسیار عظیم بود بر اسپان نیز سوار شدند بشهر سترنگ بر که  
حالا بسکه و روش هورست رسید و از راهی فرود آمدند و از برادر بزرگ  
لجن سرور یاد کرد و دودست بر پیشانی هاده جانب آورده و سرور تقطیع کرد  
و گفت

و گفت که من شما را گذاشته آمده ام کی باشد که باز شما را خواهیم دید نگاه  
نفس در کشید و بجانب سیتا و لجن من نظر بجهت کرد و با او ده خطا  
کرده میگفت که در میان شهرها بنر که در جاست غنچه از نگاهبان است  
و معابد دیو قاصد تو بسیار است و دیوهای شمار در اینجا می باشند  
بر کوهی گذارم کی باشد که بعد از فراغ از سکونت بیابان اینجا آمده باز  
بهمراهی پدر و مادر خویش تدبیر کنیم نگاه دایم دست راست خود را برداشته  
در جاتی که چشمان او از اشک خویش سرخ شده بود و غمگین شده بود  
باز بان شیرین بان مردم ولایت گفت که شما مهربانی و اخلاص خود را بسیار  
ظاهر ساختید شما را خیر و فلاح باد و مقصود شما حاصل باد که ما هم بزرگ  
بازگشته شما را خواهیم دید آن مردم او را تقطیع کردند و در سرا و کرده  
او را دایم کردند و کیر کنان با نادر و فریاد بان گفتند و دایم دید که ایشان  
از دیدن او سیری شده و از مفارقت او بسیار بیقرارند سرعت تمام  
از پیش ایشان روان شدند و از نظر چنان غایب گشت که برق در میان  
ابرها غایب می شود تا آنکه دایم ولایت کوسل را گذاشت و آن ولایت  
کوسل خانات که غلام مال دران بسیار بود و ساکنانش هم سخی و صاحب  
خصلتهای نیکو بودند و از هیچ جانب در و نرس نبود و همیشه در آن خفا  
می کردند و بسیار دوکان و باندر و ستونهای چک بر پا کرده بودند



و باغهای بسیار و درختان انبسی شمار داشت و بزرگترین و بزرگوارترین  
بود و مردم مشهور و اسوده و خوشحال بودند و از راههای کاهان آراسته بود  
و راجه‌ها و پادشاهان آن شهر داشتند و از او از خواندن پادشاهان آن شهر  
پرغوغا بود و نام ناکه در ولایت کوسل بود از راه سوار آمد و چون بسکر رسید  
رسید از راه فرود آمد و پیاده گشت تا آنکه کنکار دید که بسیار سرور و فراوان  
و ملا مال می‌رفت و در هر دو کنار و باغهای پر درخت بسیار و آب او  
بفایت سرد و هیچ جاحش و خاشاک نداشت و گرفتن آب او را بدست  
پاک سازند است و از کوه هفت پله شده و کسی که در آن غسل میکند  
نزد بانی برای رفتن آسمان بهم میرساند و جماعه جماعه شهر کاهان در پناه  
او بوده خدمت او می‌کنند و زن دو ستار در ریاست و از آواز  
گرو چ و دیگر مرغان پر است و به سوس فاک و مار و دیگر جانوران آبی  
اراسته می‌ناید و بسیاری از فیلان و آهوان در آن آمد آب میخورند و  
و از بلند می‌کنند و او از عالم دیوتا آمده و بسیار پاک است و کاهان  
خدمت او می‌کنند و از این طور کنکار را بدید که در هر جامی بسیار  
و کرد باغهای بی شمار از آن بر میخاست پس نام با منتر گفت که ما امروز  
در همین جام منزل خواهیم کرد و از اینجا نزدیک درختی اینک نام که به هتکوت  
شهر است که بسیار بزرگ است و بر کوه و میوه و گل دارد و سایه دار است  
ما مشیت

ما مشیت در سایه آن خواهیم گذرانید پس لجه من و ستم و دست بنفهم  
گفتند که رضا رضای شماست و از راه و از بر آن درخت برود و از لجه من  
و لجه من از لجه من فرود آمدند و هر سه در سایه آن درخت رفتند و ستم نیز از راه  
فرود آمد و اسپانرا گذاشته و دست بسته پیش را آمد و ایستاد در بین  
ایشان که نام راجه نکاهان که بسیار راست گوی و خیر مند و بار خیز را می‌بود  
بسیار قوی بود چون شنید که رام اینجا آمده است با و ز بران پس خوشی  
و برادران خویش نزد رام آمد و از دور بدید که راجه من درخت نشسته است  
و لجه من و ستم نیز با و بنشیند از جای خود زود تر روان شد و رام را شک  
در بر گرفت و با و می‌گفت که این ولایت نیز در رنگ او ده از آن شماست  
هر چند حق که می‌فرمایید ما بجای آیم هر چه رضای شماست بگوئید و از  
هر چش طعمها و شیرینهای لذیذ و سایر مصالح و جای نشین از بلایان  
و برخاست و گفت دیگر هر چه میفرمایند بخدمت حاضر و از هر چش هر چه  
و شامید تنها و می‌کند بنها و ایستد بنها طیار ساخته ام و بیکر و جامه خواب  
خوب آورده ام و کاه و دانه برای اسپان نیز مهیاست بسیار خوب شد  
که شما اینجا آمدید این هر ولایت از آن شماست و ما خدمتکار شما و شما صاحب  
مائید بر ما نیکو حکومت اینجا بکنید و هر چه خاطر شما میسر خواهد آمد و ما  
و تکلف میکنیم و چنانچه شهر او را از خود میدانید این شهر را نیز بداند که چون این

نسخه  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰



سخنان را بگفت رام در جواب او گفت تو تعظیم و مهمانی ما کردی و ما قبول کردیم  
 و از تو راضی شدیم اما این وقت ما نیست که مهمانی ترا بگیریم و ما حالا از  
 گیاه داب بستر ساخته ایم و جامهای کهنه پیوندي پوشیده ایم و میوه های  
 جنگلی را میخوریم و به بیابان میرویم مهمانی تو همین قدر بس است که گاه  
 و دانه اسپان ما بدی و این مهمانی کویا تو هم تعظیم ما را بجای آوردی  
 و این اسپان را به جنت بسیار میدارد و عمواری اینجا که میکی را تعظیم  
 کرده باشی بلچند چون این سخنان را بگفت آن که که در بیابان نشینی  
 ماهر بود بکسان خود فرمود که جو و گاه برای اسپان و دیگر مصالح بکجا ببرد  
 بپایند و بدید و در وقت شام رام لباس کهنه پوشیده عبادت الوقت  
 کرد و لجهمن آب آورده بار داد و همان آب را خورده وقت گذارد و بر زمین  
 هلهای سینا تکیه کرد و لجهمن پای او را میمالید و از آنجا بر خاسته در زبر  
 درختی دیگر برای خواب رفت و که رسم ترها بخانه و لجهمن رفتند و بیکان  
 بدست گرفت و با ایشان گفت که رام در خواب رفت شما هم بخواب روید  
 که من گمان گرفته و ایستاده با سپانی شما خواهم کرد و رام عاقل صاحب خیر  
 بآن عشرت که هرگز نخواست ندیده بود و نام نیک او مشهور بود و آن شب  
 همچنان در فراغت گذشت تمام شد لجهمن اینک دردی توانی مرا بفرستی  
 در سایه درخت هکروت و لجهمن را که شب بدل و جان در سپانی رام گذشت  
 و در خدمت

۱۱۳  
 ۱۱۴

و در خدمت او بیدار بود چون که بیدار از دلسوزی و مهر با لجهمن گفت که لجهمن  
 این سینه های لطیف برای شما آورده بودم شما بروی خواب بکنید و عهده با سپانی  
 را بمن گذارید که این بار بر من است و این مردم که همه خوابیده اند قابل سرخ  
 کشیدن اند و تو لایق فراغت و من سوگند برستی پیش تو میخورم که مراد من  
 عالم هیچکسی از رام عزیز تر نیست و این سخن راست است و من امید دارم که  
 بطیفل مهرانی رام درین عالم نام من به نیکی خواهد برد آمد و با حق خیر من ترک  
 و برکت در مال میدانم که هر از تو چه رام مرا میسر خواهد شد و من این خود در دست  
 عزیز و صاحب خود را که با سینا تکیه کرده شد گمان بدست گرفته ببارا دراز و  
 خروشان خویش با احتیاط با سپانی خواهم کرد و درین بیابان هیچ چیزی  
 نیست که من آنرا ندانسته باشم و اگر با گاه لشکری عظیم از قبل و اسب  
 و ارابه سوار و یاده بر سر ما بیاید من آنرا دفعی توانم کرد از آن لجهمن او  
 گفت که تو نگاهبانی ما کردی و تعظیم و مهمانی بجا آوردی و تو ملاحظه خیر داری  
 برین که این روز باشد که بلچند و سیتا بر زمین خواب رفته باشند و من  
 بفرات با لای جامه خواب تکیه بکنم خود ملاحظه کنی که این خیر من باشد و رام  
 را که هر دو بقفا و دیتان و دیگر فرستادن مطیع اند و در هیچ چیز مخالفت  
 او نمی تواند کرد بهین که امشب با سیتا بر زمین تکیه کرده است و در خدمت  
 که هر خصمهای او و جانخیزی باید هست و مادرش کوسید با انواع ریاضت



و مشقت او زیافته است و حالا که راجه او را در بیابان فرستاده است  
بعد از وفادیری زنده نخواهد ماند و ملکر زود تر پیوسته خواهد شد و این  
میدانم و بعد از مردن راجه زنان اهل حرم را رغایت اندوه بیانک  
بلند نوحه ما تم برداشته عوغای ایشان بیکبارگی فرو خواهد نشست  
و دیگر از ایشان صداب نخواهد خواست و من میدانم که درین شب کوسلیا  
و راجه و مادر من ستم ازنده نخواهند ماند و اگر ستم بواسطه عوغای ستم  
زنده بماند اما کوسلیا که این طور بهادری را از اید است در فراق و ابنة  
زنده نخواهد ماند و ملا اندیشه و اندوه او در دل افتاده است و شهر او ده  
که مردم ما نش بشور و زرام را میخواهند و رغایت دل بستگی دلهای ایشان  
بهمی رام است آن شهر و بران خواهد شد و بعد از مردن راجه جنت  
سید گهارت نام وزیر بی پرچمت را خواهد نمود و راجه را بسوزد و کینام او  
بدهد و کی باشد که ما از خود او ده را باز آمده به بینم که مردم در صنفهای  
آن شهر جای نشسته اند و راهها و کوچههای آن فداخ و جلاجلات و  
خافهای جاگمان و مالداران بیکدیگر پیوسته است و بجای فواخ خیل خیل  
آراسته است و از راه و اسپان و فیلا از دحام بسیار است در آن  
شهر و سارهای کوناگون است و از انواع خوشهها پرست و بلورم خوشحال  
پیوسته و آسوده است و باغات بی نهایت در آن یکاوست و همیشه در آن شهر

جلس

۱۲۳  
مجلس بی سازند و شادی میکنند و اینچنین شهری که پای تخت پدر است  
بعد از آنکه ما از بیابان آمدیم و با شیم و راجه را خواهیم دید هر این مردم  
خوشحال خواهند شد و همچنین پر جنت این طور سخنان میکنند تا آنکه  
با خبر رسید و همچنین را درین اندیشه خواب نیامد و بلچندین بایقا که او را  
بسیار خوش اهان بود و بالایی بستره لب نیکه کرده بودند و از پنج درخت این  
ساخته شب همین طور در پیلای کندی اند و غم باز گرفتن سلطنت و کدشتن  
خانه و رفتن بیابان این سه چیز مانع خواب رام شدند و چون بسر راجه  
راجها همچنین این سخنان گفت که از اندوه ایشان کرم بسیار کرد و مثل فدی بزرگ  
که از رغایت بری نفس می کشد که یغ نفس در را کشید تمام شد طبعه همچنین بر پلا  
یعنی شکایت همچنین و چون صبح نزد یک شد رام فراخ سینه و دراز داشت  
الچمن خواب خصال گفت که وقت طلوع آفتاب آمد و شب رفت و کوکل از  
خوشحالی زیاد میکند و درین بیابان او از راه و سان بسیار شنید میشن  
ازین ک کنکا که بن می رود و بدریا پیوسته است ما را می آید زود گذشت  
لچمن که سرور افتادند و دستان بود رضای خاطر رام را دانسته با که  
و ستم چیزی گفت و بادب پیش رام آمد و بایستاد و بیکه گفت که یک کشتی  
حکم بالاخان زود تر برای گذشتن ما بیار که بخند ستکاران حذر گفت که اینچنین  
کشتی که خوشی ما مضبوط باشد آراسته پارید ایشان بسعت کشتی را



بیاوردند و با که گفتند که کشتی را آورده اید پس که دودست بسته و خم  
شدن پیش را ام آمد و باد ب گفت که کشتی طیار است دیگر با چه حکمی می شود پس  
هر دو بیاد در تر کش و شمشیر بسته با سبنا بکنار آب کنگ روان شدند شمشیر  
چون دید که این دو کسر را بر واکداشته بیاده روان شدند دودست  
ادب بسته و بفرزخی مخصوص را می دانند خیر آمد و گفت که من خلاجه کنم  
لاچند بان بن کترین مشورتیان گفت که ای نیک نهاد تو بجانب او که  
برو که تو هم کارها را ساختی و این را بهر را باز کرده اندیر که من دران بیابان  
بزرگ بیاده خواهم رفت سمن چون دانست که او را رخصت میدهند با را ام  
بزرگترین مردم گفت که در دل هیچ کسی این نیک داشت که شما با برادر و سبنا  
در رنگ سایر مردم فخر میکنند بیابان خواهید شد و این که می گفتند که از وضع بره  
چایج و از اخلاق خوب و ماند و بود بکن کارها ساخته می شود  
و نتیجه خوب دارد همه اینها دروغ بود زیرا که در تو این خطا را  
موجود بود و اگر اینها نفی میداشت تو این محنتها چگونه میرسیدی و ای  
لاچند شما بالجحمن و سبنا دران بیابان هم آن راحت خواهید یافت  
که از یافتن هر سه لوک یافته می شود و ما را غنی عظیم پیش آمده است  
که بعد از آنکه شما غنای مای گردید خلا بدست یکی ظالم بدخت گرفتار  
خواهم شد بعد از آن سمن بلبان دوستدار ام سویی را می بدید و اندر هکین

شده که

شد که کینه بسیار کرد و لاچند آب بدست گرفت و روی او را از اشک  
پاک کرد باز بان شیون مکرر میاد و میگفت که آنکه در نسل اجماع پیدا شد  
مثل مشورتی یکنانه نداشتند تو چنان بکن که راجه بهیچ نوع غلبی نشود و راجه  
را دل از واسطه کام پریشان شده است و پیر عمر شده است و از مفارقت  
من بغایت می سوزد ازین جهت تو این سخن میگویم و از برای رضای خاطر  
یکی هر سخنی که با شما بگوید همان بگوید که راجه بسیار صاحب خیر و صاحب  
عظیم است و راجه فقیر و سلطنت برای همین میکنند که هر چه فرمایند  
سخن ایشان را هیچکس تغییر نتواند داد بنا بر این شما آن طور بکنید که خلاف  
فرموده راجه نباشد و ای سمن تو با و چنان خدمت و سلو بکن که او دیگر  
را فراموش سازد و از جانب من پشت و دیگر استادان و مرزبانان  
را منس کار بگو و پای ایشان را بکیر و بکیری و ستم او دیگر را دران مای پوس  
برسان و اگر زند مانده باشد پس با کو سلیما می کم بخت هم پاپوس از  
جانب من بگوید و راجه که هر کس محنت ندید و از فراق من خلا ماته نزد شدن  
برای خاطر من آنجا رفته با و منس کار بکن و بنری این سخن بگو که از من من  
هیچ غم مخور و اندر هکین مستور از واسطه الجحمن و سبنا نیز بفرای و بکن  
بگو که بفرموده تو ما تا هزار سال هم در بیابان بفرقت خواهیم بود چنانچه کسی  
در سرگ آسود و خوشحال می باشد و اگر غنی بپد پیش آید خواه آنکه



خواه بسیار آن خیم را غیر از پسر کیت که دفع کند جناحه جلالت خورشید را  
غیر از دهنش طیب که به تواند کرد و هر سیری که با احتیاط و اخلاص خویش در کار  
پدر بجای نشود او در در و زرخ بی رود جنا که مالدار بی که کاری چیز نکند در دوزخ  
بی افتد و رام در دوزخ و در آتش سوزان می افتد اما کاری نمیکند که کسی بر  
پدر او نام بدهد و پدر من بگو که تواند بشن و لجه من و سینا من و این فکر  
نیز ممکن که او ده را گذاشته ماه بیایان رفته ایم و بعد از چهار ده سال ما  
و لجه من و سینا از بیابان باز گشته خواهیم آمد و تو ما را خواهی بدی این پیغام  
بپسر کنیز را بجا گفته بگو سلیمان و کبکی و دیگر مادران من بگو که رام بخت  
و هم شمار پای پوس میرساند و لجه من و سینا نیز پای پوس میرساند  
و بر اجه بگو که زود تر بهرت را بطلبید و ولی عهد سازید و بعد از آمدن بهرت  
و سلطنت یافتن او در دل شما اند و همی نخواهد ماند و بهرت را نیز از جانب  
من بگو بی که جناحه تو بر اجه سلوک بکنی مادران نیز بهمان طریق معاش  
خواهی کرد جناحه بکنی مادر است ستم را نیز بهمان طور بدان و بگو سلیمان  
من بیشتر از همه خوب پنداری و اجه که قمار کام شده است و تل بخواهد که  
راجه سازد و خدمت این راجه نتیجه و نفع این جهان را بجهان میدهد و تو  
در خدمتکاری او هیچ تقصیر نکن و راجه بیقین این چنین بخواهد که نگاهبان  
این سلاطین مادر بهرت باشد و کبکی دختر راجه بکنی مادر به بیابان

فرستاد

فرستاده بخشند شود تمام شد طبقه ستم سندی یعنی پیغام ستم چهره رام  
سراین پیغامها داد لجه من بجا بابت اجودها ستم را ننهاد و ایستاده  
و بر کبکی اعتراض شد و آه کشید و بروها را رخ کرده و جانب زمین سرور و انداخته  
میدید و ستم گفت که بنفخیم تمام از جانب ستم را بجهان را مگر و مگر بکنی  
و بگو که شما پسر من را خویش را که بغایت هر مند و صاحب خیر و برادر بزرگ  
من است بجه کاه او را الحاح کرد و دو بجه باب رعایت و حمایت بکنی کردید  
و شما بسیار بد کردید که نام نیک خود را ضایع کردید و گناهی بزرگ  
از شما صادر شد که بکنی کناه کار ظالم عمل نمودید و این طور پسر  
را بخت گذاشتند که کسی جاغوری را سر میدهد و رام بسیار متخل و صاحب  
خطا بسندیده است و دو ستم را بدید و با هم کسی نیک است از وی  
چه واقع شده بود که او را با من آوار کردید و این ملک مسور و بی  
را با اول وعده کردی باز خلاف وعده کردی و اگر خاطر تو میخواهد  
بناستی داد و زور ما بتو نمی رسد و تو از برای این معنی صاحب مانوری  
که بکنه زنی بر سر بزرگ شایسته برهنه خویش را بی کناه بیایان فرستی و این  
را تو خوب نکردی و جناحه مردم خوب صاحب خیر و نام نیک سکول  
خویش می کنند تو آن جور سلوک با ما نکردی و تو ما را و بخت ما را باختی و خیر  
گذاشتی را خراج کردی و کلاه از مغارت ما جدا ندیده می کنی و جناحه کسی با اختیار



خود شایسته بخور مرد بعد از آن خود بشیمان شود و این بشیمان او را سوز  
 و مردی که چون نوزاد و صاحب دولت اند هیچ کاری را بخود نمی خورد کرده  
 باز بشیمان می شود چمن چون این سخن را از ختم گفت رام بر می او را  
 کرد و بغیر و تنی سر نورد انداخته با ستم گفت که لجه من خفتنکال شده است  
 و این طور سخنان درشت را پیش راجه نقل می کند که اگر این سخن خرابی  
 گفت او بر منم دل و در غم من سوگواری افتاده است شاید که پیر دای  
 ستم نوا این طور سخنان بر راجه هرگز نکوی و راجه هرگز سخنان درشت نکران  
 خود گفته است نوزادان او را چون شاید که باو درشت بگویند و راجه که  
 ما را اخراج کرده است نه از جنت دشمنی است بلکه از بیس که او بقید بل سگای  
 و رات کوئی بوده از برای بجای آوردن عهد خویش ما را بر آورده و  
 بیکگی چون دو چیز وعد کرده بود از آن جهت محنت بیایان ایندا کشید  
 با تو چنین میگویند و او را بی سزد اما تو بر راجه  
 اینها را نکوی و راجه چنان است که باو همیشه  
 سخنان شیرین می باید گفت بنا بر آن تو هم باو سخنان خاطر  
 خنای بگوئی و او چنان است که هر وقت دریای او باید افتاد و تو عاقل  
 و زیرکی دیگر با توجه گویم و ای ستم در دل تو این میگذرد که هیچ بدی  
 بجایگاه بر خود را اخراج بکنند تا اگر خواست خدای تعالی بر تو نباشد

و اینها را نکوی و راجه چنان است که باو همیشه سخنان شیرین می باید گفت بنا بر آن تو هم باو سخنان خاطر خنای بگوئی و او چنان است که هر وقت دریای او باید افتاد و تو عاقل و زیرکی دیگر با توجه گویم و ای ستم در دل تو این میگذرد که هیچ بدی بجایگاه بر خود را اخراج بکنند تا اگر خواست خدای تعالی بر تو نباشد

و اینها هر از طالع است پس با محمد او را بسوی آورده و دایه کرد و او این  
 سخن ها را شنیده و از آن دوز بسیار ضعیف شد و از مهر و محبتی که داشت  
 برام گفت که کاری که ملائنه باید کرد مقید شده بشما میگویم اگر این خبر بد  
 که من خدمتکار شما و این بی ادبی را از من معاف دارید من در شهر  
 آورده بی شما چگونه توانم رفت و آن شهر در فراق شما جانان شده است  
 که مادر من نزد مرده و این ارباب را چون مردم خالی از شما خواهند دید  
 سینه ایشان خواهد لرزید و کسی که زند خواهد ماند محنت زده خواهد بود  
 و آن شهر چون فوج لشکری سردار یا زن بی شوهر خواهد نود و آنچه شما  
 از آن مردم دور آمد آید اما دل ایشان همراه شماست و خور دین  
 را گذاشته دریاد شما اند و چون ملا برین ارباب تنها خواهند دید محنت  
 ایشان دو جندان خواهد شد و باکو سلیا که مانند دختر و پسر است  
 رفته چه بگویم بگویم که من رام را در خانه خویشان مادر می و و ساینده  
 آمدم و نیز رکان سخن راست باید گفت و چیزی باید گفت که ایشان  
 را خوش آید و من این خبر را خوش را بدیشان چون بگویم و من باید که اگر  
 خوشتر بگویم که ایشان بعلبانان قبیلۀ اجمال اند و ایشان من را خواهند  
 گفت و بی شما این ارباب را اسپان چون خواهند کشید و من از برای  
 خاطر شما این اسپان را تعلیم کشیدن ارباب داده بودم تا شما آسودگی



یابید و من ازین رهگذر انواع راحت یافته بودم و حال اینچو اجماع که همه شما  
در بیابان فراغت بکنم و در بیابان هر ضری که شما را خواهد بود من بدین  
ارابه هر رادف خواهم کرد از من سراجی شوید و اناس مرا قبول بکنند تا همراه  
شما بیایم و در پناه شما دران بیابان باشم و خدمت شما بکنم و بی شما  
من اوده و سترک لوک و دیگر لوکها را می گذارم و بی شما در اوده نمی توانم  
رفت جناح کناهکاری در پای تخت پادشاهی نتواند رفت و در دل  
من همین آرزوست که بعد از آمدن از بیابان شما را برین ارابه سوار کرده  
در اوده ببرم و باشم اگر باشم بر من این چهارده سال مثل چند ساعت <sup>گذشت</sup>  
و اگر از شما جدا بمانم برابر صد سال خواهد بود نوخواهان خدمتکاران <sup>و خوشحال</sup>  
سازند ایشان برای که صاحبان خدمت دوست میروند بهمان راه  
بر و در راه بکیم من این اناس از تو میکنم و اگر این همه را نخواهی  
گذاشت من باین ارابه در انش خواهم افتاد و بی شما در اوده نخواهم رفت  
ستم چون بالحاج و زاری بسیار این سخنان را مکرر گفت و بغایت <sup>الهام</sup>  
بدعای خود کرد رام که دوستدار خدمتکاران خود بوده باو گفت که ای  
ستم تو دوستدار حیز و طاعی و میدارم که بمن اخلاص قوی داری تو  
از واسطه که ترا من در اوده میفرستم آنرا بشنو تو اگر در اوده بروی  
مادر خود من یکی یاور خواهد کرد که بی بیابان رفتنم از زمان خوشحال  
خواهد شد

خواهد شد و براج خواهد رفت که دروغ گفتی و کار بزرگ من همین است  
که مادر خود من یکی بخت را نگاهبان میکنم و باده رادف کوکب <sup>المان</sup>  
برای خاطر من و خوشحالی براج تو باز گشته از اینجا بشهر برو و در <sup>کنه ام</sup>  
بگوئی بکنم این سخن را گفته نسلی ستم کرد و پاکه گفت که من از اینجا میروم  
خود را قیل ساخته خواهم رفت تو شیر درخت بر ما بسیار که بشناخت <sup>و شیر</sup>  
بر ما بسیار و رام و لچمن میهای خود را بدان شیر قیل ساخته و ایشان هر  
برادر که در مردم بزرگ بودند و دستهای دراز داشتند با مویهای  
زولیده که در سر کرده بستند مثل رکان بزرگ می نمودند و از اینجا بجانب  
کنک که آب پاک و بهترین دریاهاست رام و لچمن و سبها روان شدند  
و بصورت سناریان شده پاکه گفتند که تو در ملک و مال و لشکر و قلعه ای  
خوابش هشیار بمانی زیرا که سلطنت را که نیکو بنگاه دارند باقی نمی ماند و آنرا  
قتلت نباید و زری این سخن را باو گفته فارغ و پیغم شده بجانب بیابان  
روان شدند و در کمانه کنک کشتی دیدند و خواستند که بزودی  
از کنک بگذرند پس رام و لچمن گفت که اول سبها را در کمانه خود گرفته و کشتی  
میروم و در کشتی درآمد بعد از آن رام در ویکه راجه نگاهدار و ما را  
گفت که شما همین جا باشید و ما را احاطه کن که شما کشتی را از دور روان سازید  
و ایشان کشتی را روان کردند و در میان آب رسیدند و سبهای نماندند



دودست بسته بآب کنگ میگفت که این پسر راجه جسر از برای  
 رضای پدر در اینجا آمده است ای کنگ تو نگهبانی او بکن تا بعد از  
 چهارده سال از آن بیابان خطرناک که خالی از آدمیانست بجهنم <sup>و سلا</sup>  
 باز کنی به راهی لجن و من باز درین دیار بیاید و تو دوباره <sup>دو لجن</sup> هستی و صاحب  
 بزرگی اگر من بخوبی از اینجا خواهم آمد تعظیم و پرستش تو خواهم کرد و تو را  
 بر سه لوک آمده هر سه لوکی با منی و زن در بای و درین عالم هر کس ترا  
 تحسین میکند من ترا سرکار میگم و ثنای تو میگویم زیرا منی که را بچند آمدن  
 سلطنت خواهد یافت صد هزاران مادک و لباسهای قیمتی و دیگر چیزهای  
 نفیس برینست تو برای برهمنان خواهم داد سینا درون سخنان بودند که <sup>کشتی</sup>  
 از زور باد و زور دست مرا جان بزودی بکنار جنوبی کنگ رسید  
 و رام لجنم فرود آمدند و سینا را فرود آوردند و کنگ را تعظیم  
 کرده پیشتر روان شدند و رام بیلایر جماعه بان پرست و از اشکها چشم  
 او پر شده و با لجنم دراز دست سرور فزاینده کوسید گفت که تو پیشتر  
 برو و سینا از عیب تو ببرد و من از عیب هر دوی شما می رفته باشم  
 و نکاههایی می کنم و سینا محنت بیابان را امر و مز خواهد داشت و کنان  
 آن را گرفته در پستی میرفتند چنانچه ستمرایشان را نه پند و نه پنداره  
 استاد در بیابان رفتند ستم و گنجه دیدند که ایشان

کنان گرفتار

از نظر

از نظر غایب شدند آن هر دو نیز باز گشتند و بسوی خانهای خویش روان  
 گشتند و رام چون پیشتر رفت از جنگلی پر درخت گذشت که از او از مرغزان  
 کونان کون پر صد بود و درختان از هر جنس کلهاسکوف کرده و جانوران در شا  
 آنها نشسته درخت بر می دیدند که ریشهای آن بسیار بود و در سایه آن نشینند  
 و رام در آن نزد یک حوض دید که بسیار آب پاکین داشت سدر سون نام  
 و گول و کونی که در نوع کل نیلوفرست و هندو سرخامود یکم جانوران آب  
 در آن بسیار بود و آوازه می نمود و رام آن حوض را به لجن و سینا نمود  
 و گفت که ازین حوض این بیابان مانند سرک از مندا کنی یعنی کنگا اگر منی را  
 امشب ماهی این جانم را خواهیم کرد و سینا هم مانند شده است و کناره  
 این حوض در آمد و کل نیلوفر بسیار خوشبو و پهنیده که نوعی از پنجه <sup>النجار</sup>  
 آورد و پیش سینا توده کرد تا او خوشحال شود چنانچه دولت در میان  
 کل نیلوفر مقام گرفته است و خوب می نماید سینا نیز در آن کلهاهمچنان می نمود  
 و هر سه کس از آن میوه جنگلی خوردند و شب را در سایه آن درخت گذرانند  
 و صبح که چون دیدند که رام از نظر  
 غایب شد کویه کنان بادل اندوهگینان گشتند  
 و در راه شکوه کردند چنانچه راجا فرزند رگ را از خود و اموات که کردند  
 که سنگی آنها را گشته در سایه درختی نشیند نام شد طبقه کنگا <sup>اندر</sup>

در این حوض بسیار ماهی است و رام و سینا و لجن در آن ماهی می خوردند



یعنی گذشتن از کنعان و دایه ستم روان روز چون بلخ رسیدند  
وقت شام کرد و بالجن گفت که امشب شب اول است که ماه از ولایت خود  
و از ستم نیز جدا شده ایم ازین رهگذر تو غمگین مباش و در بر جنگل ازادی  
نشان نیت و از صدای جانور بزرگ پرست و چیز هائز مانند دران بسیار  
و از او از جهنم که جانوریت خورد بر صدات امشب تمام شب را بیدار  
باید بود و نکاهانی سینا بواسطه بیداری ما و نت امشب را بتو می باید  
گذارد و از برای خواب من باز بستی نرم از برک و گیاه بسیار بچین همان  
چوب بستی نهشت و بالجن گفت که امشب غالباً راجه بزرگ جنت خواب بفرست  
خواهد کرد و یکی نیز چون هم میخواست کرد او نیز آسوده خواهد گشت  
و می ترسم که بعد از آمدن بهرت از برای طمع ملک مبادا یکی نیز افتاده معلوم  
نی شود که راجه چه کار خواهد کرد و حالی مادر من کوسلیا چه خواهد شد  
که راجه پیر شده است و ما اخراج کرده اند و بالجن من چنین میدانم که  
از دهر و وارت و کام و موجه کام بهر تر است  
همه است که راجه و یکی بواسطه آن با ما  
جنبین کرده اند و کام قوی تر از همه  
است و اگر نه کدام عاقل و دامت  
باشد که بواسطه زنی از بس از رضا طلب خوش بگذرد و جان بچه راجه را

و از برای طمع ملک مبادا یکی نیز افتاده معلوم نی شود که راجه چه کار خواهد کرد و حالی مادر من کوسلیا چه خواهد شد که راجه پیر شده است و ما اخراج کرده اند و بالجن من چنین میدانم که از دهر و وارت و کام و موجه کام بهر تر است همه است که راجه و یکی بواسطه آن با ما جنبین کرده اند و کام قوی تر از همه است و اگر نه کدام عاقل و دامت باشد که بواسطه زنی از بس از رضا طلب خوش بگذرد و جان بچه راجه را

و از برای طمع ملک مبادا یکی نیز افتاده معلوم نی شود که راجه چه کار خواهد کرد و حالی مادر من کوسلیا چه خواهد شد که راجه پیر شده است و ما اخراج کرده اند و بالجن من چنین میدانم که از دهر و وارت و کام و موجه کام بهر تر است همه است که راجه و یکی بواسطه آن با ما جنبین کرده اند و کام قوی تر از همه است و اگر نه کدام عاقل و دامت باشد که بواسطه زنی از بس از رضا طلب خوش بگذرد و جان بچه راجه را

گذشته است

و بهرت

گذشته است و بهرت خوشحال سازندگی یکی غایب ریاضت بسیار کشیده  
بود و بسیار دو لقمه دست که تنها حکومت او ده خواهد یافت و صاحب  
همه عیش و فراغتها حالا بهرت است که راجه در مانده پری میشود و من اخراج  
یافتن هر آدی که دهم و از آنرا گذشته تنها کام را از کوه ببرند و حال  
او مثل حال راجه جنت شود و من میدانم که انبر نشی یکی برای همین است  
بود که راجه ببرد و ما اخراج یابیم و بهرت سلطنت یابد و حالا می بینم که یکی  
چون غور و سلطنت پسر دارد کوسلیا و ستم را بسیار محنت خواهد داد و بتبار  
ای سرور افروزی ستم را علی الصبح بکاه از کنکا بگذرد و در آورده برود من تنها  
با ستاد رند که بر خواهم رفت و تو غمخواری کوسلیا و ستم را که هر دو  
پسند اندیس کرده باش و جان بکن که یکی بد خصال بد نشان خسر تواند شد  
و بهرت صاحب خیریت برای خاطر من مادر بسیار خوشحال خواهد شد  
و ای بالجن کویا مادر من کویا بسیار اطفال را از مادران جدا کرده بود که حالا  
نیچه آن بافر رسیده است و او را تا سالهای بسیار بهشت و رحمت پرورش  
کرد و بزرگ ساخت و حالا که وقت یافتن من پرورش آمد از جانب من  
او را محنت قوی رسید لذت بر من باد و دیگر هیچ مادری مثل من فرزندی  
نماید بر بین ای بالجن که من از برای محنت و سوگ او متولد شدم و من میدانم  
که آن شایکی که حکایت آن را تا اسرو زشتی می شود از من بهتر که بطوطی



میکنند که پای این شکره را بنقار خویش بر تا از مانی که این دشمن ظالم در هوا  
و بر زمین بنشسته است و از مانی که این دشمن تنهاست و بدهان خویش را  
گرفته است از برای خلاص ساختن خود پای او را بنقار بگیرد و این حکایت است  
بطریق مثیل در جای خود مذکور شده است و ای لجن کوسلیا که اندیشه  
من که فرزند اویم هیچ غنچاری آن کم بخت را نگردم و عقل من مقدار آن شاکر  
هم نشد و کوسلیا تا ازاد بود و هیچ فردی ندانم و طالع مادر من  
بتحقیق زبون است که اسرو را بهم و اندوه بسیار در دریای سوگند افکند  
و من ای لجن جنانم که اگر خشمکین شوم اوده و دیگر هر ویات را بسوی های  
خویش بسوزم و لیکن بر بدن خود می نوسم و ملاحظه آخر خود می کنم که مباد  
خراب شود از برای این سلطنت خود را می خواهم رام این سخنان را مثال آن سخنان  
دیگر هم گفت و بغایت اندوهگین شد و رخسارهای او پر از اشک گشت  
و خاموش شد و در آن شب متفکر ماند از خشم و بقراری مثل اشرفی زیاده  
یا دریای بی موج می نمود و بی تاب ماند لجن از برای دلا ساری  
او گفت که تو در میان بهادران نامداری و اسرو را اوده ای تو جان  
ماند است که شب بغروب ماه تاب نامری می نماید و ای راجه مناسب  
نی نماید که تو این طور زاری و بقراری بکنی اینها لایق تو نیست تو که در میان  
مردم بنری این طور سخنان گفته مرا و سبنا را بخت میدهی ای رام من

و سبنا جدا از تو یک لحظه زنده نمی مانم جناحه ماهی بی آب یک ساعت  
جدا زنده نمی ماند و من میخواهم که امروز بی تو بدر و ستر کن و ستر کن  
خویشان را به پیغم رام این سخت بستدیده لجن من را شنیده دل بر رفتن  
بیابان زهاد و غم را از دل بدر کرد و بعد از مدتی بحال آمد جناحه  
پیغم بود همان خورشید تمام شد طبقه رام برآید یعنی شکایت رام و آن  
شب را در آن سایه درخت بر گذارند علی الصبح از آنجا روان شدند  
بجایی که یکد یا کنه با حوت یکی شده و آن طرف روان شده و از  
بیابانهای بسیار گذشته قطعهای زمین سبز و زار و ولایت خوب و دیهها  
ابدا از آن که هرگز ندیده بودند دیدند و درختانی که از هر جنس  
کلهها شکوفه کرده در آن دیار بسیار بود و راهی فراخ یافتند و اینها که دل  
ایشان فراخ بود از آن راه روان شدند و چون روزی آخر رسید  
رام با لجن گفت که این شهر پیاک است از هر چهار جای آن نظر کرده برین  
و از هر طرف آن دود برخاسته است و معلوم می شود که بهر دوایح من  
از اینجا نزدیک است و نکند و چون اینجا یکی شده است و جایی پاکیزه  
که مایانه ایم و صدای هر دو آب شنیده می شود و ساکنان این جنگل هیزمها  
را بریده در اینجا انداخته و برای فروختن جمع کرده اند درختان کوناگون  
که بر کرد منزل بهر دوایح است نیز می نماید پس رام و لجن کاغذ بستند



و رفت غریب آفتاب بجایی که کنگ و جون یکجا شده در منزل بسرد و واج  
رسیدند و آن رکب بر بزرگ داد خانه باشا کردند بسیار نشسته دیدند  
و وضع او پسندید و همه عالم در نظر او بود و او را یکانه روزگار یافتند  
و اکثر از فرخته بود و جون از هوم فارغ شد از هر سه کس و در نشسته  
او را منکر کار کردند و رام گفت که من رام و لجن برسان جستم ام و این  
من سبت است دختر جنگ که پدر ما را به بیابان فرستاد و این برادر خورده  
من لجن عزیز منست و ماند و بود او قوی مستحکم است و با اختیار خود همراه  
من شده است و من بر جای پدر حاله دران بیابان بزرگ می روم  
و بخیر و طاعت مشغول خواهم شد و برک و پنج و میوه جنگی خواهم خورد  
سخن رام بر راجه عاقل را چون آن رکب صاحب خیز شنید تعظیم او کرد و جای  
نشستن باو داد و آب برای او آورد و لجنند آب خورد و بران جا نشست  
و بعد از آن رکب میوه و پنج درختان جنگی پیش او حاضر آورد و لجنند  
قبول کرد و بخورد و بعد از فراغ جون خورم و شادمان نشستند و بود و واج  
بارام سخنی خیر امین سودمند گفت که او رام بعد از آن روزگار در از شما را اینجا  
من دیدم و قصه احراج شما را به بیابان بی گناه من شنیدم و اینجا بسیار  
فراخ و بار و قوی و از دام است و جون و کنگ در اینجا یکجا شده  
و جای پاکیزه است و مبارک فرج ناک است اگر دل شما بخواهد اینجا من  
و این

۱۸۱  
و این جان را نماند بیابان است از پس که رکب را بیابان نشین در اینجا می باشند و شما اگر  
بالجن و سبتا در اینجا خواهند بود بسیار سودی خواهد بود و چون بهر دو از سخن گفت  
رام دودست تعظیم بسته باو گفت که اگر من اینجا ساکن شوم شما را نیز من بهر با این  
می شود و لیکن ولایت من از اینجا نزدیک است و مردم ما را و سبتا  
را آمدند در اینجا خواهند بود و در اینجا رومی خود را مردم در آینه می بینند  
و از دحام خواهد شد از بی رهگذر بودن خود در اینجا مناسب نمی بینم و  
دیگر برای بودن من که پاکیزه تر باشد اختیار نماید در آن جای که سبتا دختر  
جنگ آسود بماند و واج رکب بر بزرگ سخن رام را شنید و در تامل  
شد و گفت که از اینجا دو و از ده گروه کوهی است جتر کوت نام شما  
در اینجا می روید و ساکن می شوید و جماعه جماعه رکب را بزرگ را اینجا  
می باشند و هر جای از آن کوه پاکیزه و فرج بخش است شما اگر در اینجا می باشید  
بسیار فرج می یابید و کمال سلام رکب می مدتی بسیار در اینجا بود و همه  
قله های آن کوه این حال دارند که هر کسی که آنها را می بیند خوشحال می ماند  
و ذل او بر خیزد و می شود و بسیار رکب را به همراهی کمال بر این در اینجا بسیار  
بسیار بوده و خوش وقت شده اند بر سرک رفتند و بخواه در آن کوه  
باش که جانوران از هر جنس در آن زیاد دارند و خواه هدیه من اینجا  
باشای بزرگترین مردم اسرار آن کوه که منزل با صفات بالجن و سبتا



بسیار فرج خواهی یافت هر دو واج این سخن و بخندان دیگر جزو خطر خواه  
 هر چه در دل و آمد گفت و برجست از و تقطیع این سه کس را آورد و درین  
 روز با خرم آمد و شب رسید و ایشان را آن شب در فضا های خوب و در خوشی  
 گذشت و وقت صبح که جز کوه را که شمع و میوه های کونا کونا و پنجه های خوش  
 قابل خوردنی بسیار داشت بر اچند نمود و گفت که کوه جز کوه است اینست که می نماید  
 و بسیار بر رونق است و پاکیز است و معدن چیزها خوریاست و قابل بودن  
 ثنات و آب شیرین سرد در یای منداکتی از دامن آن می گذرد و از فیل  
 و آهو خیل خیل در اینجا خراهی دید که می ترسید که در چون بهر دو واج این سخن  
 بگفت و ام بچمن آن شب را گذرانده من را تقطیع کرده و در خفت گرفته اند  
 روان شدند بجانب جز کوه که بایشان نموده بود و از آن که بزرگترین  
 ذکر گوین بود ایشان را دعاییک که در جنانکه پدر پسر را دعا می کند  
 بسیار ام که صاحب در جز کوه بود گفت که اینجا می که کنگ و چون جمع  
 شده کنار چون را گرفته بجانب مغرب می رفته باشید و بیشتر می خورند  
 سجالاتی می نام خواهید رسید بشتوان از گاه بسته از آن آب  
 می گذرد از اینجا بیشتر گذشته در خوشی بر آنکه بسیار بلند و بر کاهی  
 او بغایت سبزی می بیند و سدها ن بسیار در پناه آن درخت می نشیند  
 سیتا در سایه آن رفته و در دست بسته بسا کتان آنجا تقطیع میکند  
 و بعد از آن

و بعد از برای خود عاقبت طبلد و یک گروه از آن درخت پشته رفته  
 بیابانی جز کوه که بسیار سبز و بلام و پر دران بسیار است خواهید دید  
 و کنار چون را پر از درخت باس خواهد یافت راه جز کوه است همانست  
 و من بارها این راه را رفته ام که بسیار خوب است و منازل با صفای  
 رکیسرای جای دران بسیار است و بدیهائی که در چنگل می باشد از آن  
 اینست و هیچ خطر نیست و بعد از آن که بهر دو واج راه جز کوه نمود از  
 پیش ایشان بازگشت و روان شد و هر سه کس او را تقطیع کردند  
 و هر دو برادران سبزه را پشته کردند و خود از عقب او بکنار چون  
 می رفتند و چون پشته رفتند جوئی دیدند که آب اوصاف و پاکیز بود  
 و تیزی رفت و منج و کرد آب بسیار از آن بر میخاست که انس می نام داشت  
 و اندیشه مند شدند که از آن آب چگونه بگذرند و ام بچمن که هیچ کس نظر  
 نیاخته بود بگفت که این جوئی بزرگ پاکیز است و در کنار چون این کوهی  
 که می نماید جاسن نام دارد و هیچ آدمی در دامن این کوه آبادان نمی  
 نماید بق بشتوان بزرگ از گاه و غیره برینند تا بران نشیند بکنیم محله بکنیم  
 را بچند در پیاپیان شخص درختان می کرد و شمشیر از میان بر آورده و بعد  
 شاخهای دیگر درختان را برید و خوب و خوشا که را حکم بهم بست  
 بزبان هندی می میگویند و را بچند را جز کوه که بره طبلد شده بسا بچمن



صاحب هنرها در بی گذر ایند شد و رام سیتا را که حکم دنیا داشت  
شیرینی بود خرد برداشت و بالای پی برد و اسلحه خرد را دیگر آنچه داشت  
بر آن نهاد و هر دو برادر آب بازاری کرده پی را از دو جانب گرفته می پرند  
و سیتا بان آب که چون پیوسته بود دو دست بسته می گفت که ای دیوی  
ترا خیر باد که ما را از تو میگذریم تو بر شوهر من مهری آن شو و وقتی که رام از سیتا  
بان گشته بوده خواهد آمد و سلطنت خواهد گرفت همچون را و زار شش  
خواهم کرد و هزار حلوان بزمی بت تو خواهم داد و صد کوزه شراب را بتفطیم تو  
خواهم ریخت در آتشی این سخنان بر پیکار اب رسید و در جانب جنوبی آمد  
و درختان بزرگ را که در کنار چون بود بر میدند و بره به بستند و از چون  
بعان طریق نیز گذشتند و بر راهها بجا گذاشتند و در بیابان عظیم که جان را  
از هر جنس در آن زیاد می کردند و حوضی وسیع پر از گل نیلوفر دیدند و از آن آب  
بخوردند و بهنید و عینی بخوردند و زمیانی بیا سوزند و روان شدند  
و از بیابان هفت بزم نام داشت و دیده و دل را خوش می آمد و سخنان  
خواب گفته با وی فلاح در راهی مگر در آمدند و بیشتر درختی بر نیز آتوق سایه  
رایافتند و در سایه آن آسودند و سیتا بان درخت گفت که ای درخت  
بزرگ ترا تعظیم می کنم و ما را از دیدن تو خیر و فلاح حاصل شد من دود  
بسته از تو این القاسم دارم که ما را این چهارده سال در بیابان بفرست  
بگذرد

بگذرد و از آنجا صحت و سلامت آمد و در اجودها و بنار به بنم و کوسکیا  
و دیگر برادران و خویشان را در پیام و چون از آنجا یک گروه رفتند از امر  
دو برادر چون که آب او پاکین است در نظر آمد و هر دو برادر پیکار از آنجا  
ورام با سیتا و بچن که برادر عزیز فرمان بردار او بود گفت که تو و سیتا پیش  
پیش بروید و تو کانداز بزرگی کا ترا گرفته پیش شو و سیتا در غیب تو برو  
و من از غیب شما سلام گرفته می ام و در وقت روان شدن سیتا در میان  
ایشان مانند ماده نیلی در میان دو فیل می نمود و هر دو خوراک سیتا را از آنجا  
نمیدادند و در آن بیابان می دید و از نام نام از درخت نام کله و شکوها تفصیل  
می بررسید و چون یک گروه دیگر بیشتر روان شدند کله اهلوان را  
دیدند که نشسته بسوی آب می آیند و جندی را از اهلوان نشسته بکشند و تیغ  
مانندی سیتا ها بجا منزل کردند و شب از آن بیابانی که در آن طراوت بسیار  
و قیل و بوزیه چقدر و شمار مسکن داشتند و از هر جنس مرغ و جانوران  
زیاد **که** گذشته در کنار آب چون گذراندند تمام شد طبقه هفت و شش  
نوا سببی منزل ساختن رام در کنار چون و چون شب با خود میسر نام داشت  
بچن را که از ماندگی راه و مشقت آن خواب بفرغت کرده بود پهلر ساخت  
و گشت مرغان جمع خیر با و از خوش درین وقت زیاد میزند آنرا بشو  
و حالا وقت روان شدن ما است اگر تو بر خیزی روان شویم و من بچن



را پدید ساخت و بچمن مانند گیاه و کاهلی را فراموش کرد و آب گرفت  
و دست و روی شست و عبادت صبح کردند و راه جتر کوت گرفتند  
این قرار دادند که امروز بدانجا میرسیم و در آن طرف نیز روان شدند  
و سرعت در جتر کوت رسیدند که از هر جنس هزاران درخت داشت و نام  
با سیتا کت که کلهای بسیار در کنار جوی مانی شکفته است و چنانچه بعد  
گذشتن موسم بستان کلهای بلا سبی شکفتند این کلهای نیز همین طور شکوفه  
کرده است و قو که ای سیتا نیلوفر جیشی این راه بود درختان گران کناره  
سدا کنی که همان مانی باشد بسیار گل کرده است قاشا بکن و این بیابان این  
کلهای جان روشن و تابان می نماید که گویا کلهای از طلا خالص راست  
کرده اند و درختان بلاد در و بل و کفیل و تند و دیگر درختان را نیز نظاره  
شو که از بار میوه ها خرم شده است و با هر درختی بوزنها پیچیده اند و  
و چند دارند و ای نازک میان این میوه ها جان است که جات می بخشد  
حزب شد که ما جتر کوت که اگر تشبیه به سکه توان داد رسیدیم و در درخت  
درین ماه به جیت زنبور خانها پیوسته است که از هر زنبور خان یک کوزه پر از  
شده خالص حاصل می شود و جاتوری و اهل نام باو از های گوناگون درین  
بیابان زیاد میزند و بشنیدن او از آن جانور طاهوسان نیز غوغا میکنند  
و مکان آن جان زیاد بلند می کند که گویا بر او از آن هر درختی نهفته  
دارد

دارد و ای سیتا درین جنگل بر سر هر درختی کوهی که جانور بیت مشهور  
زیاد میکند ما بشنیدن او از آن درین بیابان با نری گران بشوق خواهیم  
گشت و تو همراهی من لذت فراغت بسیار خواهی دید و این طور سخن گران آب  
مندان کنی را دیدند و جتر کوت در آمدند که از هر جنس کلهای در آن شکفته بود  
و امن آن گویا جایی که کلهای بسیار شکفته بود نام و بچمن منزل گرفتند  
و درختانی را که فیالان شکسته بودند و شاخ دیگر درختان را جمع کرده و  
خانه راست ساختند و از برگ درختان بر سر کانه ها را پوشیدند و  
بچمن زمین آن را هوار ساخت و سیتا گل اندود کرد و چون هر دو منزل اظهار  
رام بچمن گشت که آهویی چند بکتی وزود باش تا گوشت آنها را بدیو مت  
من این نام و دیگر دیوهای این بیابان بد هم بچمن بزودی که هرگز نیست  
و گوشت آنها را دردی بزرگ بخت و دست بسته بوم گشت که گوشت طیار  
شده است بنام دیوهای که میخای بی در را بچند برخاست و غل که بچمن  
کرد و گوشت را بنام دیوهای پیران خویش در آتش هوم انداخت و فلک بود  
و بقیه را خود و بچمن در برگ انداخت و خورد و قدری سیتا را از آتش گوشت  
و بخورد چون از طعام فارغ شدند در سایه آن خانه ها که از برگ درختان  
پوشیده بودند با دست دراز می رسید و بغایت خوب بود و رفقه نشینند  
چنانچه دیوهای در مجلس بقوم خود می نشستند و در آن کوه بزرگ که فیالان در آن



و اهوان کوان کون فریاد میزدند و از صلابت بود و درخت کل سیله داشت  
برجی از خورشید غالب آمده قرار گرفتند و غم زوال سلطنت که فکری  
عظیم بود از دل فراموش ساختند و بنظر آن که جتر کون که از هر جنس کله  
داشت و بنماشای آب مندا کئی حسسند بود و تمام شد بنجتر کون  
نواس یعنی قرار جتر کون و بعد از رفتن رام بجتر کون ستم را که نادری  
نام کرد و چون رام از کنگر یکدشت و کپه بشهر خورشید روان شد و  
خبر دیدن رام بهرد و اجاق و قرار گرفت او در میان و روان شدن  
او از آنجا بجتر کون ها بنجا از کسان خورشید شنیدند و که ستم را نیز بسوی  
شمار و دوا کرد او بر ابراهیم سوار شد و از آنجا کیران بادل غلغلی روان  
گشت و در راه از موضع بسیار و دریاها و حوضها گذشت و در آنک  
فرست وقت شام بارده رسید و آن شهر را دید که مزن و مرد آن از  
فرات رام غلغلی اندو و جماعه جامع بر ایشان می کردند و از آنهای حسرت  
از کسان شهر ظاهر می شد و بعضی جاها چنان خالی می نمود که کوها و بیدان  
و صدایی از آدمیان بر نمی خاست و هم خاموش بود و مردم آن شهر چنان  
می نمودند که کل نیلوفر بعد از خشک شدن آب بر مرده و انزده می  
ناید و آنکه شب بی ماه تاریکی کرد و از طور شهری را خالی دیده ستم را که  
مشورتی نای بود بسیار اندو هکین شد و در آمد و هیچ جادوان نه آدی

دیدند و رونق یافت انکاه متفکر شد و بخود سبکت که مکر این شهر آتش  
فراق رام با چندین جواهر و آد میان و اسپان و دیگر اشیای نفیس  
بهمراهی راجه سوخته شده است ستم درین اندو بود تا آنکه در آن شهر  
و ساکنان شهر که جتتهای ایشان از اشکها پر بود چون صدای راجه ستم  
شنیدند همه دانستند که ستم آمده است و خوش حال شدند باین امید  
که مکر رام نیز آمده باشد و چون او را دیدند که تنها بر ابله نشسته است  
و دهایی هم بر شد و می گفتند که او رام را تنها در آن جنگل خالی از آدمی گذاشته  
خود جدا اینجا آمده و پسر ستم را نیز جدا مانده آمده و از آن هزار آدمیان  
گذاشته خود جدا اینجا آمده و پسر ستم را نیز جدا مانده گذاشته و  
دیگر دیده اند و پسر ستم را که رام گجاست ستم گفت که رام صاحب خیزر که پسر  
داد و ستاد را در کنگر کنگر گذاشته آمدم ایشان چون دانستند که رام از کنگر گذاشته است  
رخسارها ایشان از اشکها پر شدند و همه می گفتند که لعنت بر ستم باد که او  
مارا گشت و هزاران هزار آدمیان چنین سخنان می گفتند و ستم می شنید  
و می گفتند که مای رام که بزرگترین مردم است بسیار ابله و هکین شده است  
کی باشد که باز با او در بجای خویش خیزم و خوشحال خواهیم نشست و این  
شهر را رام غنی خواهد بود ستم راجه شد که بیاد درین شهر آمده و کار داشت  
که این بی شرم اینجا رسید و رام غمخواری این مردم چنان میکرد که بدین نحو ای



پرسیدند ستر امثال این سخنان را در شکایت خویش بسیار می شنید  
تا آنکه نزدیک قصر راجه رفت و از راه فرود آمد و درون محل رفت  
و آن قصر را تاهنت و هلیز چنان دید که هیچ رویی درین نداشت و از بس  
که اهل حرم در ماتم فراق نام کریمه اند سیلها از اشک ایشان روان  
شده و چون زنان راجه ستر را تنها دیدند هم بیکدیگر می فریاد بلند میکرد  
کردند و از ناله ایشان از غمها و بلاها بیکدیگر می رسید و این  
زمان می گفتند که ای ستر تو را از اینجا رقی و بی نام آمدی و کوسلیا  
از تو خواهند پرسید تو ایشان را چه جواب خواهی گفت و ما چنین میدانیم که این  
کوسلیا بسیار دشوار است و این سختی صعب است که همواره بر سر زنند  
و کوسلیا زن نباید ستر سخنان زنان راجه وقت و بخت و بخت و بخت و بخت  
بجای از آنرا بگذارد و سختی و غلبه شدن درون قصر راجه رفت و راجه  
را این غلبه و سختی زده و پدر و از فراق پسر او بغایت بد حال یافت و در همه  
قوت ماند بسود و نه روشنی ستر نزدیک راجه رفت  
و در پای او افتاد و سخنانی که رام بیغم  
داده بود بان گفت راجه بشنید بیغم رام بهوش گشته از تخت بر زمین  
افتاد و اهل حرم چون راجه را از تخت و شعور افتاده دیدند نزد او می آمدند و تنها به آ  
یکه ظالم آغاز کردند و کوسلیا ستر را به بدبختی و بلا و حال که اشک بسیار از چهره او روان  
بود

بود میگفت که ازین راهی ظالم بدبخت که رام را تنها در میان گذاشته آمد است  
تو چرا نمی برسی که رام را چه کردی و تو که در حق پسر خود می بدی کرده از آن کرده  
بیشاید و سخت می بایی و عزیز تایی و نانی گذاشته از دنبال او برو و برو  
هر که او باشیم و اگر توان از سر زانی یکی که صاحب تخت و ملک است احوال  
رام را ازین بلبان نمی برسی پس آن دیو بر کراخا حاضر نیست بخاطر جمع  
از پسر کوسلیا این سخنان را از بد حالی و از فراق رام بر راجه گفت  
و از ضعف بر زمین پهلوش افتاد و رجائی که اشک از چشمها میریخت و از  
زبان او سخنان بریشان می آمد و زنان ایشان لگت می پیچید و زنان اهل  
حرم چون راجه را و کوسلیا را این بهراری بر زمین افتاده دیدند بنوحه و زاری  
نال و گریه باران بلند کردند و چون آواز ماتم از درون قصر شنیدند مردم  
شهر نیز طفل و جوان و پسران زن و مرد بیکدیگر آمدند و مقام شهر را  
که شد مقام شد بطبقه ستر و پسر بیغم بیغم گذاردند ستر بعد از آن راجه  
بهوش آمد اما دل او اندوهگین و چشم او از اشکها پر بود و چنانچه فریاد  
کرده بکسی نم می شود متوحش بود و در مبدم نفسهای گرم دراز می کشید و زانو  
زمن ضعیف میکرد و پیچود می شد و از ستر که کرد اگر دو دست بستان  
بود پرسید که ای ستر با من بگو که رام کجا رفت و اسروزی که شب کرده باشد  
و ترا کجا رخصت داد و را بچندی که بغایت ناز پرورد و قابل عیش



و عشرت است حالا در آن بیابان جگر نه خواهد ماند و بن زمین به طور خواب  
خواهد کرد و از عقب او که چندین راز به وفیل و اسب و پیاده می رفت حالا  
شهاب پای پیاده در آن جنگل خالی از آدمی بطور راه می رفت باشد و در آن  
بیابانی که بر از شیر و ببر و ماران است آن پسر نازک بدن آسوده می بخیزد و گاه  
سینا سیان قرار خواهد گرفت و سینای ضعیف نیز چگونه مانند زن سینا سیان  
خواهد گشته و ای ستره مقصود قوه حاصل شد که هر دو پسر مانند زرافه را بن  
بصورت متراضان دیدی آفرین بر تو باد بن بگو که رام صاحب تو را بنیت  
و بخت در وقت تنهایی با توجه کنند و از آن روز باز که را بخند از اینجا روان  
شد هر چه گذشته است تفصیلا من بگو چون راجه این سخن بگفت ستر  
نام کرد و چشمش از اشک پر شد و از زمان بر آمدن از شهر با وقت و دل او  
هر چه گذشته بود بیاد آورده باراجه میگفت و چون وقایع هر تفصیل  
گفته شد بعد از آن پیغمبی که رام گفته بود گذارد و گفت که پسر تو دوست  
بسته ترا تعظیم کرده است و مرا در کنار گرفته بغزنی و ادب تمام پیغمبی  
برای تو گفته که ای ستر تو از جانب من در ملازمت راجه رفته در پای  
او یعنی و خبر خیر برسی و در پای مادران من نیز نیفتی و از ایشان نیز خبر  
عاقبت برسی خصوصاً که بسیار به بینی و معذرت او بگو و بگو که زهار  
بر راجه که در غم فراق من گرفتار است از جهت دلسوزی من باو بخوان درشت  
نکوی

نکوی و ترا سوگند من است اگر او را ملامت بکنی و اگر تو با او درشت نخواهی گفت  
من زود تر برگشته از بیابان خواهم آمد و تو خدمت راجه را مانند دیو  
می کرده باش و بخت را نیز از جانب من در گناه بگیر و با او بگو  
که چون تو ولی عهد شوی رضای خاطر راجه را نگاه داری و جاز خدشت  
او بکنی که راجه از هیچ عمل اندوهگین نشود و اگر بن عبت داری برای خاطر  
با خلاص تمام در خدمت او بجد یا شی و با همه والد ها بطریق سبوت سلوک  
نیک بکنی بعد از آن ستر گفت که چون رام این سخنان نصیحت آمیز شنید بر  
خیزد این گفت تا به بخت بگویم در آن زمان اشکها از چشم او روان شد  
و از گریه گریه نکوی او افتاد می کرد بیست در آن شب بخت را بگریه شد و  
خشم آمد و بمن گفت که ای ستر چه گناه واقع شده بود که راجه این پسر بنزد  
بر بیابان فرستاد و احتمال دارد که از من گناه هوارم و در شتم شاید  
گناهی گاهی واقع شده باشد اما رام چه گناه درشت و من هیچ نمیدانم  
که سبب اخراج این برادر بن بر کجاست و اگر راجه بواسطه خاطر یکی و نگاه  
داشت و عذر که با او کرده بود رام را اخراج کرده است نیک نگرد است  
و این قاعد خیر نبود و بگوئی که ای راجه تو بواسطه سبکی عقلی خدیش  
در بر کار مخالفت خیز کردی و نام نیک خود را بیاد دادی حالا در دل من  
محبت تو هیچ مانند است اسرو ز ما پدر و مادر و برادر و خویش و



استاد همین رام است و رام را که عنین هر کس صاحب هر دو است  
گذاشته از بهر آنکه میخواست و ای ستم در وقتی که بهر نزدیکی رام بسته باشد  
از زبان من باو بگوئی که اگر در دل تو بگذرد که من بواسطه کی که این سلطنت یافت  
از برای خاطر او بدی بیاورم و بدی را بکنی و بدی را گذاشته با هم مادران  
بکسان باشی و طمع سلطنت را گذاشته بوضع خوب مانی و باو بگوئی که  
بلچمن بنو جیف گفته است بعد از آن ستم گفت که سبقت نفس دراز کشیده در آن  
حالتی که از کبر در جلوی او کرده افتاده بود مانند کسی که او را جانی آید سنان  
باشد و از آن گرفته و چشمهای او را زانک پر گشته و در درک زان  
ستیا سیان غریب ناتوان شدن جانب رام بحسرت مبد <sup>مبد</sup> و چشمهای  
او مانند کل نیلوفر بود و اصلا بمن در آن حال سخن نکر و مرا چون دیده و خفت  
که رفتم که بسیار میکرد و رام نیز که رخساره او پر از اشک بود و در دست ادب  
بسته و از سو که بفرار و بهوش ماندن بود بجانب راجه سر کار که دو پای پوس  
براجه رساند و سبقتا تر همچنان گریان بجانب راجه سجده کرد تا تمام شد <sup>طیقه</sup>  
ستم رسد پس یعنی گذارد و ستم و بعد از آنکه بزرگترین مشورت از منی ستم  
پنجاهها را اما کرد راجه بگوشت که قواقع آنجا را باز بغضیل باس کن من سخن راجه را  
شنید و جستم را از اشک پر ساخت و سخنان رام را مکرر بگفت که ای مهاجر  
رام و بلچمن هر دو مویهای خود را فسیله کردند و بارهای جامه گفته پوشیدند و از  
کنگ

کنگ گذاشته بیایک رویه رفتند و بلچمن پیش و سبتا از عقب او و رام از عقب  
بلچمن نگاهبانی هر دو کرده میرفتند و من ایشان را باین حالت دیدم که <sup>بلچمن</sup> در آن  
بعد از برکشتن من اسباب این ارباب چشمها را از اشک پر کرده جانب  
رام دیدند و بیایک بلند شیه زدند فریاد کردند و انکلا بین دو دست  
پیش ایستادم و انقاس همراهی ندادم و نیخواستم که دیگر اینجا بیایم اما چون  
رضای ایشان برین بود رخت گرفته آمدم و در وقت بازگشت با اتفاق  
که تمام روز در زیر درختی بودم باین امید که شاید که رام باز مرا بطلبید  
و غمی مغافه رام را هیچکس از جماعه که آنجا بودند نتوانست آورده  
هر اندوه کین شدم و هر جا که درختی بود باطل و شکوفه و سر برک این اندوه  
بزم کرده شد و هر جا که آبی صاف <sup>مرد</sup> و گداز بود کرم و تیره شد و فریاد از آن  
بی بیخات و کلها نیلوفر افسرده گشت و کونین و نو مانده و آهوان و غران  
در خیال رام پدل و مکر شدند که نه چیزی بخورند و نه نشاط بکنند  
و در بیابان از هیچ جانوری صلابر بیخات و معلوم می شد که از فراق  
رام اینها را غمی پیش آمد و جانوران برید و جری هر بجای خویش حیران  
ماندند و وقت حرکت نداشتند و ای راجه در شهر و ولایت تو هیچکس را  
نی بینم که رام را یاد نیکو کرده باشد من و چون در آورده در آمدم مردم شهر  
هم شکایت از من می کردند که رام را گذاشته تنها چو آمدم و هر را از <sup>ق</sup>



رام اندوخته بخت یافتن و زنان شهر بر محققان و با اذعان بر آمدن چون مراد رام  
 دیدند که بخت می کردند و ازین کل ظاهری ساختند و با ایشان پلایانند  
 بعضی بر بخت زده ها با من میگفتند که ای ظالم رام صاحب دارا این شهر  
 برده کجا گذاشته آمدی لعنت بر تو باد و من غم فراق رام را در میان دوست  
 و دشمن و آشنا و بیگانه بر این یافتن و هیچ تفاوت ندیدم و این شهر او ده بی نام  
 بی رونق ماند است و مردم او هر ناتوان بخت زده مانده اند و از  
 باغهای این شهر درختان و کلبه های مرده کشته است و بجز از او از گریه  
 بنابر این شهر صدایی دیگر نیست و در مردم این شهر شوق و خوشحالی  
 و نه هم می کنند و ندانند و سوز این همه ازین جهت است که سو دام را  
 این بخت بیابان فرستادی و لاجه امثال این سخنان بلکه از شنیدن آن  
 در دل سهرابی زیاده شود چون از ستر بشنید چشم پر آب کرد و ضعف  
 روی نمود و او از کلوی او از گریه گرفته شد و میگفت که کیکی که اخلاص  
 او دروغ و کارهای او هر دروغ است مرا فریب داد و من به عقل  
 شدم و از بزرگان و استادان دانسته خبر مشورت پرسیدم و از آن  
 جهت باین غم گرفتار شدم و ندانسته این ظلم کردم که رام به بیابان  
 فرستادم و تقدیر و رحق رام که اندان بزرگی او در قید نی آید  
 چنین بود که او را اخراج شود و من بدنام کردم ای ستم تو حالاهم  
 معذورم

برو و رام و باز که ایند بیاروسن که ازین طایفه خود به عقل شدم  
 بی رام زند و نخواهم ماند و اگر میدانی که در رفتن تو و آمدن رام ناخبر  
 خواهد شد پس مرا برادر سوار ساز و سرعت ببر و رام را که هر دو کتف  
 او مثل شیر و دستهای او دراز است بن بیا و او برادر بزرگ لجن و  
 کسی است که هر را در قید خود آورده است و اگر تا رفتن او نزد خواهم  
 آمد و او را بچمن و سیتا خواهم دید و اگر رام را که روی او از ماه بجهان  
 زیبا تر و چشمهای او مانند بکر نیکو فرست که نخواهم دید و خانه جم خواهد  
 رفت و ای ستر اگر من در وقتی از اوقات با تو نیکی کرده ام و در دل تو آینه  
 مکافات آید باشد پس زود مرا پیش رام بکه این دل و جان من بسیار  
 سست برای رفتن می کند و من در دریا بی غم افتاده ام و من که از غم آن  
 فرزند عزیز را ندو و بیکم و عمر من با خور سید است و با این هم اندوه که  
 که زند می مانم نیدانم که ازین دریا چگونه بساحل رسم بر لاجه گفت  
 همی رام و همی لجن و همی سیتا شما نیدانید که شما بسیار بیخوار و بی شایسته  
 بسیار اندوه میکنم و بغیر ازین کدام بدبخت باشد که این چنین غمگین گردد  
 و با بخت درد من است اما او را بظاهر نمی بینم و لاجه نیکنام این طور  
 با دل اندوهگین شکایت میکرد و از ضعف پیموش شده از سخت  
 بر زمین افتاد از زمان که سلیا نیز از غم فراق فرزند و عجلان بی طاقی

(نور کتب)



مهر  
لايه حضرت

کرد و ضعف کرده بهوش افتاد تمام شد طبقه حسن بلا و چون کوسلیا  
از ضعف بهوش افتاد که گویا اسب جن باور سیده و در هیچ قوت  
مانند از غایت نا توانی و غلبین با ستم گفت که ای ستم راز و تر بجای  
که رام و بچن اندیر که بی رام یک خط جان خود را نمی توانم نگاه داشت  
و ای دیگر مرد ارایه را از و طیار ساز و مرد بجای بیابان بپروا که تو  
را نخواهی برد من خواهم مرد و کوسلیا در آن حالت اندیس که چشم او پر از  
اشک بود از غلبه کیره سخن را درست نمی توانست گفت ستم و دست  
بسته باد با او گفت که تو این ماسم و این مهر و این و هم را که از غم  
پیدا می شود بگذار و با محمد هم گفت ما را گذاشته بخوشحالی در آن بیابان  
خواهد بود و بچن نین در قدم رام بخند متکاري تمام نموده خوب طریق  
خیر و عافیت در بیابان ساکن خواهد شد و از جانب سیتا بفرغم خور که  
او در میان خالی جان خواهد بود که گویا در خانه خودست و بخاطر جمع دل  
بیاد رام نهاد بخوشی خواهد گذرانند و من از غیری و کلفت بر روی سیتا  
هیچ نیافتم اگر در بیابان باشد باشی که هیچ پاک نیست و جان بد دل سیتا  
از سیر یا غمهای شهر خوش می شد حال نیز در آن بیابان خوش می باشد  
و سیتا چون نام و بچن را می بیند آن بیابان را او ده خیال می کند  
و او با روی چون ماه چهارده مانند طفلان با را بخند بازی

می کند

می کند و هدیه او مانند شعاع با ماه می رود و هر وقت به لوی رام نشسته  
می ماند و جایی دیگر نمی رود اینجا خلاص کرده اند و اگر در درون خانه که  
در بیابان ساخته اند هم می نشیند دل او بجای رام متعلق می باشد  
و در لبستی که او با رام است با دیگری ندارد و او را بجز شوهر خوش  
آن بیابان حکم شهر گرفته است و اگر او ده که بسیار زیبا و آراسته است  
بی رام باشد نزد یک سیتا حکم بیابان دارد و پس ستم گفت که سیتا در راه  
از رام که چشم او مانند کل نیلوفرت هر جا که میرفت می رسید که این کدام  
شهر و کدام دبه و کدام حوض و کدام جات و یک سخن در باب یکی یب  
قصه از زبان سیتا برآمد بود و همین زمان آن سخن نیک بود خوب شد از خاطر  
من فراموش شد است گفت برین فراموشی من یاد و سخن نیک بود خوب شد که فراموش  
کردم و سیتا آنرا از سر آدانی گفته بود باز ستم سخن بیاد کرد که دل کوسلیا  
انان خوش شود و گفت که از ماندن در راه و غم گریه و پس ما و کلفت  
آن بیابان روشنایی کم نمی شود جانچه شعاع ماه هیچ کاه کم  
نمی شود و روی سیتا که مانند کل نیلوفرت ماه چهارده است با آنکه  
در محنت افتاده است تغییر نیافته و همان طور طراوتی که داشت دارد  
و جانچه دولت بسینه بشن پیوسته است سیتا نین با رام اینجا می ماند  
و جانچه آنان دخترها چهل بهادری پیوسته است او نیز با رام جان است



و چنانچه برت زن کام که در خوی و صفا از هم زیاده است با کام پیوسته است  
سینا نیز همان طور است و کف پاهای سینا سرخی ذات جنان دارد که گویا  
برنگ ماه سرخ کرده اند و هر وقت زنی با بی نماید بر تابش هل زیاده  
دارد و با اگر سینا ز نورها را گذاشته است جان خوب می نماید که گویا ز نورها  
پوشیده است و در زیبایی او نقصان نشد و هنوز هم چون سینا راه  
می رود از شنیدن او از خلخال پای او آهوبرها از دنیا لای می روند  
و سینا با آنها بازی کنان می رود و لایچندی که بزرگترین مردم است  
جان نگاهبان او می کند که شیر و عمار خرد را محافظت می کنند و هیچکس  
جانب او نمی تواند دید و از پس که سینا اعتماد بر پدر بازو یک  
شوه خود دارد از دیدن شیر و ببر و فیل هیچ نمی ترسد و همچنین <sup>را</sup> لایچند  
و لجن که هر دو پادشاه و پرنوت و خوش اندام و صاحب تردد اند  
هیچ اثری از کلفت یافته نمی شود و هر دو مقام مددکاری و نفع رسانند  
با یکدیگر و سخنان شیر و بنام می گویند و از مادر و پدر نه خویشان  
دیگر هیچ یادی ندارند و بخوشی می گذرانند و نعم هیچ او محسوس و فکر  
خود هم نکن شاهی را اندوه را چه باید خورد که قفسه را بچند  
ماند و بود و در جهان مشهور خواهد شد و نام بنگ او خواهد ماند  
را بچند هم فکرها را گذاشته باولی بیک و می بگذارد و روش و کیس روان

بزرگ

بزرگ را پیش گرفته است و در بیابان از پنج و بیست و چهل قوت خود ساخته  
و از نخل و عبادت و ریاضت دشواری می گذران و ستمان از نخل و سخنان مهر افزای  
تسلیم بخش را با کوسلیا را استکار که دوستان بسیار می گفت اما  
کوسلیا که از هم فراق پسر عزیز بد حال بود بحال دنیا مدد تسلی یافت و زاری  
بسیاری کرد تا قام شد طبقه کوسلیا استوار یعنی تسلی او و چون راجه سمن  
را و ادع کرد او از آن محل روان شد و کوسلیا در گریه شد و باراجه گفت  
که او صاف حید تو که در هر سه لوک مشهور شده بود از فرستادن  
فرام رفته بیابان آن هم ضایع شد و من این را دانسته ام و را بچند  
بقرار نشسته بود تو را و را طبعیدی و او زود کردی که سلطنت باو بدی  
بعد از آن در قید کام گرفتار شدی و پسر عزیز خود را بواسطه خاطر یکی از شای  
و از جهت وعده که با او کرده بودی رام را معزول ساختی و سلطنت  
را یکی دادی و اگر تو بگوئی که من بواسطه وفای عهد سلطنت را باو دادم  
پس از اول رام را چون امیدوار ساختی و درین هر دو وعده تا مدتی  
که برفتد تو دروغ گوشتی و راجه های که از نسل اچماک و خویشان  
تو بودی هم ایشان را ستوداشتند و راستی را ایشان بهتر از جان  
خود می دانستند و یک اشوک است قدیم که برهما گفته و حالهم از اینجاست  
و معنون آن نیست که تو از هزار جگ اسر مید و ثواب راستی سنجیدم



آخر پله راستی کران آمد و هیچ چیز دیگر افزونتر از راستی نیست و راستی  
 مقامیت بالاتر از هر و کسی که درین عالم میل بهشت دارند ایشانرا  
 و سبیل بهتر از راستی نیست و راستی خود بشن و بر ماست و بر راستی  
 خد جلالت و در هر سه لو که برابر راستی هیچ طاعتی نیست و از راستی  
 آسمان پیدا شد که عبارت از دوار آسمان آسمان از آسمان آب و از آب  
 آتش و از آتش خاک و از خاک هر حیوانات جانداران پیدا شدند  
 و از حیوانات افزیش بسیار موجود شد که باز معدوم می شود و جذین  
 خلایق می آیند و می روند پس افزیش هر بر راستی است و قید آفتاب است  
 راستی تابان است و ماه از راستی تمام می شود و کجیات از راستی  
 افزید شدن و خلق بر راستی موجود است و بهشت و آسمان و زمین  
 بر راستی برپاست و راستکاران بواسطه وضع راسخ در مقامهای  
 عالی میروند که نا راستان بآن مقامها نمی توانند رسید و اگر هزاران  
 جکی بکنند و راستی نباشد در آن مقام نرسند و ای راجه مردمایی را که  
 قول و فعل ایشان راست است ایشانرا راستکار میخوانند و بواسطه  
 راستی و جگها که پدران تو براهی رفته اند تو بآن راه نمی توانی رفت  
 و تو در میان سخنوران بسیار دانی بزرگی بدان که بزرگان گذشته  
 همین دو طریق را پسندیده اند یکی که آزاری دو بسم راستکاری  
 و نثار

+

+

لکن ۱۵۹۲  
 در شهر کاشان

و ثواب در همین دو صفت جا دارد و این فاعله راستی را آن مقصد است  
 بزرگ نهاده بودند و ثواب فاعله را گذاشتی که خیر از آن پدید می شود  
 و بدنامی خود در جهان مشهور ساختی و بوی کلیه را بجز جانی که بادی بر روی  
 رود اما بدنامی در چهار طرف بخود می خوشه می یابد و بوی خوشی که در  
 نیمی بسیار روزها نمی ماند اثر کار یک و بدنامی بی باقی می ماند و آن  
 بدنامی تو نامدی در از در میان اهل عالم خواهد ماند و این کاری بد که  
 تو کردی ذکر آن تا سالهای بسیار خواهند کرد و این و بای که تو طفل نامراد  
 را بکشتی و ادبی بر کردن تو ماند و تو که بزین دوستدار خود یکی را ولایت  
 داری و رام راه بیابان و ستادی طالع من بود که یکی از تو انما س  
 کشتن نام نکرد و اگر از تو آن هم می آمد که او را می کشی و بر نوازی راجه هیچ  
 نبود که بکنه یکی این کاری کردی و بر او هم هیچ دشوار نبود اگر این اتفاق  
 کشتن نام نکرد و اگر از تو آن هم می آمد که او را می کشی و بر نوازی راجه هیچ  
 از تو می کردی و میزدند این کار می کنند که حکم این را اگر  
 بنده آتش جکی بکنند تمام اگر برود از بخت بکشتی بود دید از شاخ و جعب نبود  
 و جان دید می شود که نور میزدان تا توان را می کشند بختی شد در بیابان بختی و نذر خویش  
 بنده را می کشد پس من هم می توانم بود اما بواسطه نگاهداشتن خیرات و خیریت  
 و از پس که در قید ثواب طاعت افتاده از آن جهت هر از تو را گذاشته

+

حیرانی

در شهر کاشان  
 در شهر کاشان  
 در شهر کاشان



دربابان رفته و در دل مردم بسندید چون خشم می گذرد بخودی خود  
آنها فرو میخوردند جایچه ماری که در سندی شود از خشم و عداوت میخورد  
و یکی ضربه می تواند ساند و ازین که من سخنان درشت با تو گفته تر غم میزنم  
مرا چه سودست و اگر طالع من بد باشد و بگریه راجه گناه و راجه در رفت  
مرفقه بهر بیابان بیالغه تمام ازین این انما کرد که پدر را ز محبت من هیچ بخنی  
درشت نکویی و هر بار از من هیچی میخواست و میبکشت که چیزی نکویی که خاطر  
پدر من از آن میخورد من از بس که درد ریای غم فراق او غرق شده  
بی شعور گفتم با سرور اگر رام مرا منع کرده بود با تو بخنی چند درشت گفتم با خنده  
خودم که من کلام زنی صاحب قبیله صاحب ادب خواهد بود  
که بشوهر خود این دور سخنان درشت بی ادبانه بگوید و درین عالم هر که باشد  
خواه زن خواه مرد و فقی که بخت از او بر می گردد دیده و دانسته بخودی  
خود زهر میخورد با آنکه میدانند که بدست همچنان از بی طاعتی من و بی طاعتی رام  
نویز از نایب تقدیر خود این کاری کردی و ترا درین امر چه گناه هست  
زیرا که تمام خلق مغلوب قدرت خدای تعالی است و خدای تعالی این  
حادثه و بلا را درین زمان نصیب ما کرده اند استغفار میخواست  
آدمی را جان جیت اما ازین هرگز که تو سبب شدی و بسبب تو که درین او  
حزین و مستحکم است بگفته یکی در بیابان فرستادی این را می کشم تمام شد

طیغ

سید  
دا

طبقه جنت آید یعنی ملامت جنت و چون کوسلیا بسیار بیقراری  
و کیره کرد از غصه میموش افتاد و خشم او هنوز تمام نشده باراجه گفت  
که مرا غم دیگر جز آن نیست که غم لجن دارم جبر که تو را در خشت نلده بودی  
و او بواسطه محنت رام حارمت او را اختیار کرده همداه رفت من غم او بیشتر  
از رام دارم و در وقتی که لجن این جز شیند که رام را از سلطنت معزول  
ساختند خبر را تحقیق ناکرده کمان بدست گرفت و از خشم دوید برین دعبه  
که هر که سلطنت او را می گیرد او را بکشم و این را ندانست که این آتش از  
خانه ما خاپسته است و چون رام را دید که پیوندهای کهنه پوشیده است  
و مستعد رفتن بیابان شده فی الحال نلده کهنه پیوند را بواسطه سوختن  
رام پوشید و از عقب رام که اخراج یافته بود بشوفا روان شد ازین  
رهگذر غم لجن بسیار میخورم و غم سینا دختر جنگ که مانند ایند در ست  
نیز دارم که هر عضوی از اعضای او قابل تریف است و شانزده ساله است  
و مثل کل بلوف چشمهای او ست و در خانه پدر با ما از وفات پروریده است  
و در عیش و فراغت نشو و نما یافته و هیچ محنت نکشید بود و او هم را  
گذاشته بهملهی را چند رفت این امو دارم که حال او در بیابان چه  
خواهد شد و تاب سرما و گرما و باران چگونه خواهد آورد که در خانه  
خود بفرغت می گشت و آب حیات میخورد و در آن جنگل خالی از آدمی



چه طور پسر خواهد برد و او اینجا طعامهای لذیذ و ناختن شهای لطیف بخورد  
 در بیابان میوههای تلخ بی مزه را چه سان خورد و او بر بسترهای لطیف  
 خواب میکرد حالا در آن بیابان بر بستر برگ و گیاه چکن خواب خواهد کرد  
 و جامهای قیمتی رنگارنگ در خانه خود می پوشید حالا پوست درختان  
 کهنه چگونه خواهد پوشید و سبنا که پشای فراخ و موی دراز جثامی  
 مانند کل نیلوفرست و پنی و زنجی لطیف در اردور و ریخ و چون ماه است  
 در آن بیابان از زمین بدن بادها و تابش آفتاب بسیار بغیر خواهد یافت و چون  
 صاحبان نیک که چون نیل اندر روز میزند و در میان مردم بزرگست  
 و پسر این قبیله ماست نمیدانم که حال او چه خواهد شد و او که بغیر شاهی  
 لطیف تکیه می کرد و بر بال شهای نفیس سری نهاد حالا در بیابان بر زمین  
 خواب خواهد کرد و بر هیچکس از وهای خویش سر نخواهد نهاد من میخندم  
 پنی و جوب و جثمان او بزرگتر مانند کل نیلوفر و ریخ و مثل ماه چهار در میان  
 کی خواهم دید این سینه این مانند چیست که بی نام بی طرفی و لای را چه این  
 کار تو بسیار بود و همه کس ترا نفرین میکند که تو آن هر سه کس را  
 اخراج کردی که ایشان حالا در آن بیابان آوارگی کردند و اگر در سال  
 پانزدهم رام نخواهد آمد دیگر مرا باز ندکی هیچ کاری نیست و اگر بچند  
 بزرگترین مردم از اینجا خواهد آمد هر چند سلطنت را بخواهد داد او

قبول

این کتاب از کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران است

قبول نخواهد کرد زیرا که این ملک که بر از دولت است آن زمین آلوده  
 دهن بهرت خواهد بود و رام که دانند خبر و بسیار صاحب همت است  
 تصرف در این ملک نخواهد کرد و چنانچه در وقت سراده که طعام بروج موهما  
 می برند کسی خویشان و برادران خویش را اول استماع نماید بعد از آن  
 چون بر همان راه بپزند ایشان را بآن طعام بخوراند و بر همان دانهایی  
 هر چند آن طعام بسر خورده را بی خوردن چنانچه در یوفا حصه طعام سراده  
 را بی گیرند و رسم این است که طعام سراده را اول به بر همان میدهند  
 و چون ایشان سیر می شوند بخویشان و برادران میدهند و اگر کسی  
 این رسم را بغیر بدهد بر همان فاعده تقصیر خود را کم شده به پزند  
 از آن طعام شکر میدارند همچنان رام که برادر بزرگ و زورمند  
 و شایسته ملک است بعد از آنکه سلطنت به بهرت برسد آن سلطنت  
 بجه کرام و بیاید چنانچه شیراز گوشت جانوری که دیگری کشت است بخورد  
 و گفته اند که چند چیز است که در جنگ صرف می  
 کنند و بقیه آن در جنگ دیگر بکار نمی آید  
 روغن و شیر و امثال آن و طعمی که از حصه جگر میرسد  
 و گیاه داب و سقنهای خانه جگر و کچنه جوین و دیگر مصالح همچنان که چند  
 صاحبان نیک را ملکی که بهرت از آن لذتی گرفته باشد بکار نمی آید

تفسیر مکرر



را بگذارد و ای راجه تو ازین هر جا رجعت خارج شده که بزرگ  
سایسته را بی موجهی گذاشته و رام را گذاشته تو تا در ریختن خواهی زیست  
و تو طاعت نمائی را که پیش ازین کرده و برای خود جایهای پاکتی بهم رسانده  
بودی برای خاطر یکی هم راضع ساختی و تو راستی و نام نیک و سر  
و مملکت را و عیش را گذاشتی و حکما از اندون میخواهی که زندگی را سبب  
بگذاری و بعد از مردن تو من هم می میرم و این حکومت و سلطنت  
نیز می رود و شهر آورده و بران می گردد و این هم ضررها تنها بواسطه یکی است  
و پس چون راجه دانست که کوسلیا راست میگوید چشم فرو بست و پشوش  
افتاد و بعد از مدتی مدید پشوش آمد و دودت بپوشید با کوسلیا گفت  
که از تو این اتفاق دارد که بعد ازین این چنین سخنان بمن نگوئی و فلک  
بجرات من نباشی که تاب شنیدن ندارم و اگر باز خواهی گفت من خواهم  
مرد کوسلیا دانست که راجه از غایت عجز و غیری میگوید بدو رحم آورد  
و در پاری او افتاد و گفت که من کسبانی نموده این طور سخنان را بجناب تو  
گفتم و بسیار بد کردم اما چه کنم که درین گفتار غرضی بودم و دل من از فراق  
پس گداخته است و اگر نه مزاج حد است که پیش تو این همه شوخی  
بکنم تو هم صاحب حق و ولی نعمت منی و هم صاحب حق را چندی و می توانی  
که مرا بکشی و من تو هیچ نمی توانم گفت حال افکندی و اندیشه در دل خود

همچنانکه سوم را که شایسته درختی است که در وقت میخیزند پس خورده گویا  
کسی بخورد رام که هرگز قاعده تعظیم او کم نشود است از بی غری نخواهد رسید  
و از بختی را که ملاحظه و قاری تو که در برابر کوه مندر لعل است بی نور از بختی  
زود داشت که اگر میخواست مندر لعل را باران مین به تیرهای خویش می شکافت  
و اگر در خشم آید آسمان را که باده و آفتاب و دیگر ستارها را بسته است  
در هم ریزم سازد اما بواسطه ادبی که دارد با توجیهی می تواند گفت  
و اگر خواهد زمین را با کوههای خورده سازد و بشکافت اما پیش فزون است  
و پس تو که اینچنین زود آمد اما چون قاعده اخلاص نگاه میدارد  
از تو در گذشته است و تو آن طور بیری تویی که زور او و جانش هوای  
ناریدی و بگذشتی چنانچه جانوران آبی و چهای خویش را می نمایند و کلازانند  
و این سخن است قدیم که بر همان بزرگ دانادار گفته اند که اگر اشتباه  
کمره شود قاعده ادب اول نباید نگاهداشت و همچنان مادر و پدر  
اگر بد باشند ایشان را باید گذاشت و کسی که بدی کسی بیندیشد او را  
دشمن باید دانست اما با وجود این هم را بختی را از تو بد نیامد  
تراهان طور نگاهداشت و اگر چه تو با او بد کردی اما او با تو بد نخواهد  
کرد که سلیا این سخن بگفت و کیم و نه میگرد و باز بتقریری بگفت که کسی که  
از خود و تو بد و خویشان و چند کار نداشته باشد همچو را بختی زود بد

عادت  
سوم روزه است  
در وقت عصری  
بسیار کم عادت  
و بسیار کم خواب  
با صبر و بردباری  
و در وقت خواب  
آرامش دارد  
و سکونت سوم روز



راه مد که از غم و اندیشه عقل و علم فراموشی شود و جبر و تخیلی رود  
و دل را تا یکدین می سازد و در آتش سوزان می توان در آمد و زخم  
تیر و تیغ می توان خورده اما غم را تاب نمی توان آورده و جاعه از بیدان  
که بخت های بر دنیا نرزد اندو از علایق آزاد گشته اگر ایشان غم خورند  
عقل ایشان هم نلایبی شود و پنج روز است که را بچند از من جدا شده است  
خیال کن که در پنج روز چه قدر اندوه من رسیده و دل من هرگاه  
که هنر های اولیاد می کند ساعت بساعت غم من می افزاید و جنبه آب  
جبهه های بزرگ وقت که مادر زمان که اخلاق پنج می افزاید و جنبه در می آید  
زمان طغیان آب در خنان کنار رای اندازد غم هم بنیاد آدمی را از  
پای افکند بنا برین ترا از غم خورده و بسیار منع می کنم را به از این بخت  
که سلیا فی الحمله تسلی حاصل شد و چون آن روز گذشت و شب آمد را به  
بختاب رفت ستم اما در لجن بگو سلیا گفت که در دام خصال پسندید  
بسیار است و کم آدمی باشد که آن هنرها داشته باشد و هر جا که خواهد  
رفت از آفات سلامت خواهد ماند و آفتاب پیر ترا بشعاع های گرم خور  
بخت نخواهد داشت و اورده گرم و نه سرد نگاه خواهد داشت و اگر در  
زمین هم با سینه در خواب خواهد رفت ماه بشعاع خویش او را آسوده  
خواهد ساخت و جنبه پدر دست خود را بر پسر در وقت خواب می نهادند  
توازی بود

از برای او چندین چه غمناک می شوی خاطر از جانب او جمع دارد و کسی که از  
صفات ملکی هم نداشته باشد و عقلی ندارد و بر خود غرور می دارد  
و بی تعاقب باشد این چنین کسی رضای پدر را نگاه ندارد و اما کسی که دوستند  
و فرزانه و صاحب خصلت دیو قنات او البته غیر از خدمت و رضای  
پدر کار می دیکر نمی کند و را بچند که با چندین هنرهاست چون بر رضای  
پدر رفقا است هر جا او را در روز و فیروز و دولت زیاده  
خواهد شد که او صاحب قوت است و پراچی برود که نیکوای و ثواب  
حاصل خواهد شد و او تمنایت که غم او بخوری لجن چون هله او است  
جبهه ای اندیشه است و او را غم است که همچو سینه از خند متکا ر  
هله دارد و را بچند را بسوا مترا سله دیو قنات داده است و از دای  
علم آن اسلحه است تو غم او چه بخوری بدین سه چیز در خدمت او ایست  
می باشند نام نیکو زن و برادر و او با ایشان پیوسته می باشد  
و بدیشان آراسته است و بغایت قوی و شایسته ملک است  
عاقبت سلطنت خواهد یافت و تو که حالا اشک از اندوه او می آری  
بعد از آمدن او از خوشحالی خواهی گریست و پسر تو که در میان تهنه ها  
خبر بزرگ است و او صاف او در عالم مشهور است بعد از چهار ده سال  
چون خواهد آمد سلطنت درین ملک خواهد در آید و رام که گیاه دانه



پیوندهای کهنه بر سر و بر انداخته است و بسیار آفات می نماید و سیتا  
 از عقب او مانند دولت می رود برین طور کسی چه چیز دشوار است و آن  
 برتر کترین مردم و صاحب دست دراز چون ان بیابان خواهد آمد و برای  
 ترا خواهد گرفت ترا بسیار خوش و خرم خواهد ساخت و او را که مانند کل  
 نیلوفر چشم دارد دیدن در زمانی که او دریای تو خواهد افتاد از شادی  
 اشک بر و خواهی ریخت جناحه بر بالای کوه قطن می بارند و آنرا  
 خوش می سازد کوسلیا سخن مادر لجن را شنیده غم او اندکی نیکوتر  
 جناحه آتش از بایشیدن آب فرو می نشیند تمام شد طبقه سمتی ابال یعنی  
 نصیحت ستم را بعد از آنکه را چندین کترین مردم را لجن دریا باز رفت  
 حسرت بدی را که پیش از آن کرده بود بیاد آورد و او راجع بود مانند  
 ایندرا اما از فرستادن رام و لجن دریا بان بغض جان گرفت و اثر شد  
 که آفتاب را راس می گیرد و از مفارقت رام بعد از شش روز  
 راجه صاحب او صاف شبی بپقرار شد و نیم شبی کوسلیا را پلای  
 ساخت و گفت اگر پداری نزد من بیا و مخفی بگویش هوش بشود آدمی  
 هر کاری بگوید که می کند نتیجه آن را در وقت خود می بایستی را  
 نیک و بد را بد و بدی که آدمی از کار بدی که خود می کرد و او از کار خور  
 معلوم می شود و قدر او از عیب و هنر او ظاهر می گردد و دانش او

از نیکی

۴  
 ۵  
 ۶

از نیکی و نادانی او از بدی است و من مانند کسی امر که باغ درخت  
 ابنه را ببرد و نهال بلاس را بجای آنها نگاهدارد و کل را بر طرف  
 سازد و امید میوه دارد و چون میوه را نیاید تو میسر شود  
 و من همچنان کسی امرو من اولی عقل شدم و رام را اخراج کردم  
 و حالا اندیشه او می کنم ای کوسلیا در زمانی که من جوان بودم کمان  
 گرفته جنان و زرش تیز اندازی می کردم که نشانه را بر او از به ستیر  
 می زدم که آنرا زبان هندی سید پد میگویند در آن ایام از نی  
 نامی کاری بد کرده بودم حالا از برای غمگین ساختن دل من آن  
 بدی بن رسید و تفصیل آن حکایت اینست که در آبی که آفتاب  
 از شعاعهای خویش آبهایی روی زمین را جذب کرده بجانب جنوب  
 آمد یعنی موسم تابستان گذشت و هوای باران رسید و آبهای سیاه  
 انبوه پر باران هر چهار طرف منتشر شد و پیمه که جانور رست مشهور  
 و طاووس و دیگر جانوران بشکلی بنشاط خویش فریاد می زدند و از سیاه  
 باران سیل آبهایی سرخ و زرد هر طرف روان شدند و شیر گشت  
 و جویها و دریاها مالا مال شدند و بیابان و جنگل پر آب گشت و زمین سبز  
 و سیلاب شد و سبزه ها رست و طاووس و پیهه مست شدند درین  
 طور هوای من ترکش بسته و کمان را بدست گرفته در کمان آب سرور رفتم

شکل  
 و شکل ۱۵۸  
 در این صورت  
 گونه و آن مردم  
 باران زرد  
 است







تشوی و او از غصه دعای بد بر تو کند پس راجه جرت با کوسیا کشت  
 که آن طفل تیر خورده چون این سخن بمن گفت من نیز او را بزور بر گندم  
 و از برای نزدیکی او علاج بسیار کردم اما از بی شعور شد و جوت  
 تیر او را از سینه بر آوردم جان او بجود بر آوردن تیر آمد و جشم او  
 کشاد مانده چون پسران رکیس را رکیس بر نام یک تن هم ضایع شد و از  
 افتادن او من هم پیوش افتادم و من در دریای غمی افتادم که آنرا  
 ساحل پیدا نبود تمام شد طبقه که تیر بریده یعنی کشتن پسر رکیس چون راجه  
 کشته شدن پسران بن کرد با کوسیا کشت باز گفت که من آن تیر نیز را  
 که مانند ماری بود چون از سینه آن پسر برهن بر آوردم بخانه پدر او که کشاد  
 داده بود در میانان رفتم و ازین کنایه که نادانسته کرده بودم حواس  
 من هم پریشان و معطل بود و تنها در دل خود می اندیشیدم که نوعی شود  
 که از دست من کاری نیک بر آید درین اندیشه آن کون خالی را که بسره آورده  
 بود بر آب کردم و برای دیدن دیدار آن رکیس که روی او تابش عظیم داشت  
 روان شدم در آن منزل آن دو پسر فرقت را مانند دو جانوری  
 بی پروا بال معطل دیدم و آن هر دو که در استخار پسر عمکین را میداد و مرا آمدن  
 او بودند با یکدیگر سخن او می گفتند و چون من پسر ایشان را کشته بودم و حقیقت  
 ایشان کشته من بودند و وقتی که من رفتم و او را پای مرا شنیدند آن رکیس  
 بمن گفت

طار  
 و کرب

در کمال شکر  
 جلدت را سرودن  
 ناصیه

بمن گفت که ای فرزند تو چرا ما خبر کردی آب را نه و دیار و ای جگدگ  
 تو در میان آب تا دیری بازی کردی و من و مادر تو بسیار انتظار تو  
 بردیم و اگر من و مادر تو که با هم کرده باشیم ما از تو انتظار نمودیم  
 و بعد از آن اگر جانی بودی مانند اسر و ز چندین تا خبر نکتی و می کسی  
 و بجای ماند ایم و بای ما توئی و ما بنایم رجم ما توئی و ما بسیار خواهان  
 تویم تو چند با ما سخن نیکویی جرت گفت چون که این سخن بگفت من ترسیده  
 ترسیده سخنان نامشخص که بعضی حروف ظاهر شود و بعضی بی معنی  
 و در حالتی که از کبره که در کوی من افتادم بودم و دست ادب بسته  
 گرفته بدعا عینه شکامه فیل و جانوران صحرائی دیگر در کنار آب سر آمده  
 بودم و او از کون خالی را که پسر تو بر آب کشید انجان بی شنیدم و من  
 نداشتم که این فداست و تیری بسوی او انداختم و در کنار آب چون  
 رسیدم دیدم که پسر رکیس زخمی شده افتاده است من دهشت  
 خوردم و من بواسطه و زرش سبب بیده  
 بر او از فیل تیر انداختم و پسر مرا  
 کشتم و این کار از من بطریق خطا پسر مراد  
 و جوت تیر را از او کشیدم او به عالم  
 بلارفت که آن سر که خوانند و من تا عمری مرا زخم نهاد و کس باید

طار  
 آب سرد آمده



خورد که نادانسته پسر شمارا گشتم و من چون اینچنین گناهی نکرده  
هر گشته که در اربابان من بکشید و هر طوری که میخواهید مرا بدی بپوشید  
که من سزاوارم و کیس این سخت و حشت آنکه بدختر را بشنید و تاب نشیند  
این خیزم هلاک شود و زنی را در و چشم او را شک پر گشت و در مهای  
سرد می کشید و فی الحال از غم لاغر شد و با من که دست بسته ایستاده بودم  
باما پیش عظیم گفت که آن پسر برمه جاری و مریاض و بزرگترین من ایستاد  
چون نادانسته به بر زده بودی تا این زمان زنده ماند و اگر دانسته  
می زدی در هاجهای سوختی و قبیلۀ تو نیز سوخته و هلاک می شدند و در  
قبیلۀ که از نسل مرا پیدا شده اند این طور راجه پیدا نشده که علمی صریح  
بکنند هاجهای که پسر من افتاده است ای بی مهر مرا اینجا ببر آن پسر  
عصای وقت پیری و نایبائی من بود او را که در زمین افتاده است  
میخواهم که به پشم و در کنار کرم و من از شنیدن این خبر حکم مرده دارم  
و اگر تو مرا اینجا ببری و دست به بدن او رسد شاید زنی زنده  
بماند و او جان است که بدن او خون آلوده و مویهای سوار و پریشان  
و پوستی که پوشیده بود جدا گشته و او بر زمین پی هوش افتاده  
و در قیدم گرفتار شده است جسرت میکند که من تنها از میان آن هر دو  
کس را گرفته بجای آن که پسر افتاده بود بر دم و با ایشان نمودم از تمام فرزندان  
بقدر

بقدر گشته نعره بلند زدند و گریه کنان هر دو بالای او افتادند و مادرش  
روی مرده او را بلند می پسند و بگریه و زاری که رقت می آورد جناحه کاروی  
کو سال افس میزند میگفت که ای جگه من یقین میدانم که من  
نزد تو از جان هم عزیزترم و تو بجای د و در مریضی جان من نیکی می روی  
فرزند او را مادر خود را در کنار بگیر بعد از آن مسافر شو و تو جدا از من  
رنجیده که سخت من نیکی بعد از آن پدر دست بر سایر اعضای او میسازد  
و بلوی چنان سخت میکند که کسی زدن سخت بکند و میگفت که ای فرزند  
بخش من با مادر تو برای دیدن تو آمده ام بر خیز و پدر را کنار بگیر و ای  
فرزند در این حال پیش آمده من حالا در وقت حذر با همت جنش آواز  
خواندن بلند را که خواهم شنید و سبزی و میوه و بخ درختان جنگلی را  
با که خواهد آورد و داد و ماهر دو ناپسند و کمر سینه و نشنه مانده ایم  
چیزهایی را که اگر بود ایم با که خواهد رسانید و من تنها عاجز  
که هیچ قوت ندارم اوقات گذران این مادر کم بود مریاض نایبائی ترا چگونه  
بهم خواهم رساند ای من را تو امروز اینجا باش تا فردا صبح و مادر  
خود را همراه ببری و ماهر و دوقدر داده ایم که در ماتم فراق تو طعام  
و آب گذاشته بزودی خواهیم مرد و بی تو چه رفتن القاس خواهم  
کرد که این پسر را بکافی بماند و ای فرزند حالا کیت که غسل کرده و در



صبح و شام عبادت بجا آورده و آتش هوم افروخته و دست پیدن  
 رساند مرا خوشحال خواهد ساخت و ای نرزد تو با اختیار خود نیستی کسی  
 که ظالم و بدبخت است ترا بر تیز زده است حالا تو بجای بروی که بهادر ای  
 که روی ایشان در محراب نمیکرد و در جنگ نمی گزیند جای بی بایند و تو  
 سنانی که خدمتکاران استاد و جماعه که کل می کنند می بایند پسایی  
 و بر تبه که دانشندان و عمل کنندگان بید می رسند بر سی و بقای که حججات  
 و فتنه و دیگر راج رگهان رفته اند بر روی و در جایی که مردم  
 میامندی که بغیر از زن حال خود بر روی زنی دیگر ندیده اند زنه اند  
 و تو هم در اینجا بری و توانی بخشدگان مادکا و وطلا و عمار و زمین  
 و بایند و بقامهای پاکیزه می رسند و مقامات ایشان بر سی و ثواب  
 جماعه که مادکا و راد و رقت زبایدن می بخشد و از ابھی مکه می دان  
 میگویند می بایند پسایی و بد رجه ایشان بر سی و بنام زنی که راستگویان  
 می رسند بر سی و تو از برکت دعای ما بقامهای جاوید که راستکاران  
 میروند بر روی چه از نسلی که نویی هیچکس پیدا نشده که بعد از مرد بجای  
 بد برود و آن من باین خورشید از بهوشی و پشیمانی مثال این سخنان  
 بسیار میکت و زاری میکند و در تری کن دادن و سوختن آن می رسند  
 انگاه آب بنام او ریخته و دل او در آن حالت بسیار غم خیزده بود

ل  
 و نهنگ

بعد از آن

بعد از آن بسر صورت دیوها مجسم و بالای محله سوار شده بامادر و پدر  
 خورشید میکت که من بواسطه خدمت شما باین مرتبه عظیم رسیدم و شما نیز  
 بر زدی در مقامی خاطر خواه خواهید رسید شما هر دو ما قسم میدارید  
 و راجه هیچ بدی شما نکرده است نصیب چنین بود که من میرم و چنین  
 بایستی شد پس که این سخن را بگفت و باز بسر گرفت و که نیل بازن  
 خورشید از دادن آن و غیره فارغ شد و با من که رست بسته ایستاده  
 بودم گفت که انقل اجمال هر راجهای صاحب نام بنک گذشته اند  
 و هم راجه را که بودند تو در میان ایشان از کجا این چنین بد فعل و دون  
 و بی ادب پیدا شدی در میان ما و تو هیچ دعوی زنی و شرکت  
 نمی بینی نبود تو جدا یک تیر بر سر ما و ما بازن من بگفتی و تو چون بر سر  
 ملا نادانسته بدی زدی بنابر آن یک دعای برای تو میگویم تو بشنو  
 و جنانچه من از غم فراق پسر خویش غمگین شدم می میرم تو نیز در فراق  
 پسر خویش که خواهان او باشی زدی جان بدی جنت میگوید که من  
 این قتال بد را یافته بشهر خود آمدم و آن برهن در سوک پسر خویش  
 هان زمان جان داده و مرده بود و نتیجه دعای بلند رکیس امروز  
 ظاهر شد و جنانچه او مرد همچنان جان من از فراق پسر میجو اهدا که  
 زدی ناز تن بر آید و من بچشم خود حالا هیچ نمی بیند و عقل من برقرار



مانند و محصل آن جسم برای گرفتن جان من در مبدع می آیند اگر را بچند  
 بیاید و بن سخن بکشد و سر مسائل بکشد شاید من زنده بمانم چنانچه  
 بیماری که لا علاج باشد از یافتن آب حیات بیهوش شود و کدام غم ازین  
 افزون تر باشد که در وقت برآمدن جان در بدن زام که دانسته  
 خبر و صاحب تردد عظیم است مرا میسر نیست در وی این طور را بچند  
 بعد از آنکه از بیابان باز خواهند آمد و در نمندان خواهند دید چنانچه مردم  
 خوب طبع زهر را می بینند و غم نادرند را بچند حواس قوای مزاجان  
 نالیدی که در اند چنانچه درختان کنار دریا را از پنج پرسی کنند و آن  
 جماعه که روی زیبای مردم را بعد از آمدن از بیابان خواهند دید مردم  
 نیستند بلکه دیو همانند آن طوطی روی را که دندانهای زیبا در دهان  
 و هیچ عیبی ندارد و بغایت پاکیزه است و چنان نشیمنی بر که کل نیلوفر است  
 و روی او را که در برابر ماه شب چاره است آنرا که سعادت مندند  
 خواهند دید و روی او چنانست که ماه اولیله هوای زمستان صاف  
 می باشد و مانند گل نیلوفر شکفته است که بسیار خوشبوی است  
 این طور روی پسر را آنرا که خوب کرد از در خواهند دید و راجه بالای  
 پشنگ تیکه کرده باین طریق یاد می کرد تا آنکه همه را با خبر رسید چنانکه بعد  
 از گذشتن شب ماهتاب با خبر میرسد و در وقت جان دادن آهسته آهسته

مردم

می رام می رام می گشت و حواس قوای او که به هیچ نفع نگذاشته نمی شد  
 بیکبار می معطل شد و نیم شب گذاشته بود که راجه هنرهای نام را که از آنجا  
 عزیز تر بود یاد میکرد تا آنکه جان عزیز خود را بیاد داد تمام شد  
 طبقه جبروت مرتفع یعنی مرکز جبروت و چون راجه بنامه و زاری مردم کو سبلا  
 دانست که او در خواب رفته است و او را پیدار ساخت و راجه هیچ  
 نکته یس که از غم پسران و هکلی شده بود و مانند کسی هم داشت  
 در گوشه رفت و خواب کرد و شب تمام شد و در وقت صبح که وقت  
 عبادت ملائکان و پادشاهان و قصه خوانانی که آنستای  
 خواب یاد داشتند و نب دانان ماه و مطربان خوش آواز بر  
 در خانه راجه را ملایمی میکردند و نزد یکدیگر آواز سرود بسیار  
 بلند شد و آنک و فریاد دعا گوینان صاف دل منین بالا  
 رفت و آن بلندی آواز ایشان هر جا که سرخ سحری  
 بود پیدار شدند و هر کدام بزبانی در قصه ها و  
 و بالای درختان فریادی و فغانی برداشتند  
 و بر همان باواز بلند پید میخواندند و آن آواز سرود و قصه  
 خوانی آن خانه هر صد لکت و زنان زیر ک و خواجه سالیان سخن  
 دان سخن گوید یک خد نکاران هر کدام برای خد متی معین که داشتند

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



در جای خوابش ایستادند و کوزه های جلار از آب صندل آمیز بر کرده و  
 دیگر خوشبوها را آورده برای غسل راجه طیار داشتند و دختران بکر  
 چنهایی را که در فال خوب است و دیدن آن مبارک است آوردند تا  
 راجه به بند و اشیا نصیحت آوردند و محل راجه از اسباب دولت  
 هر آنچه می بایست بر بود و همه بایا راسته و روشن می نمود چون  
 ترتیب و قاعده بر رسم هر روزه قرار یافت و افتاب طلوع کرده  
 و مردمی که منتظر بر آمدن راجه بودند از درون محل هیچ صدایی نشنیدند  
 در دل هر کدام ایشان و می پیداشد و چون راجه بیدار نشد زنانه  
 محرم که دوستدار او بودند و او را هر روز بیدار میکردند نزد یک  
 جامه خواب او رفتند و او را بی حس و حرکت و بی دم یافتند و علامتی  
 که دلالت بر خواب کند در راجه ندیدند و ترسیدند و نوزیدند و چنانچه  
 گیاهی که در کوزه سبک می باشد و می نوزد آخر هر رفتند و راجه را از  
 نند یکی بدیدند و دست باو رساندند و آنچه در دل گذشتند  
 یقین شد و تحقیق دانستند که راجه از عالم رفته است و کوسلیا  
 و سحر که از غایت دلگیری و ماندگی خواب رفته بود هنوز از آن خواب  
 گران برخاسته نبودند و زنان خدمتکاران چون نوحه ماتم راجه برداشتند  
 کوسلیا که شب سخنان راجه شنیده خواب کرده بود از غفلت آن آواز

بیدار شد

بیدار شدند و دانست که ما که راجه را در نیم شب بخواب خیال کرده بودیم  
 او مگر همان زمان مرده بود و زنان اهل حرم و دیده نزد راجه آمدند  
 و دیدند که آب از چشمهای او ریخته و اندام او سرد گشته و همه علامت  
 یقین کردند که او مرده است و هم بیکبار نوحه بلند ماتم برداشتند  
 و می راجه و می شوهر گفته یقوت تمام نوحه کرد و دو پهلوش نشد بر زمین  
 افتادند و چنانچه ماده فیلان بعد از گفته شدن فیلان که آنها را شیر  
 می کشد پیریشان می شوند اهل حرم راجه نیز همان طوری سر و سخت  
 زده شدند و از غفلت آن زنان که ناتوان رفتاب شده بودند کوسلیا  
 و سحر اسیر سحر و حیران از خواب بیدار شدند و چنانچه اما بیدار  
 سرعت از آنجا دویدند و راجه را بدست سودند و نوحه برداشته  
 گفتند که می پسر بر مکان و هر دو پهلوش بر زمین افتادند و کوسلیا  
 با ابناء غمهای خوش و در خاک افتاده چنان می نوزد که کویاستان از آسمان  
 ریخته و در خاک افتاده بدی نماید از آن پس دیگر زنان راجه یکی را  
 پیش انداخته آنجا آمدند و گریان و ماتم گمان خود را بر زمین انداختند  
 و چون زنان پیش ایشان را دیدند آنها نیز موافقت ایشان فریاد  
 بلند برداشته همه بیکبار نوحه کردند و آن صدا در تمام آن خانه پیچید  
 و تمام مردم آن خانه ترس و گریه داشتند و آن خانه از غم پر بود

+



از هر طرف اشک از چشمهای ریخت و او از ماتم بر میخاست و خوششان  
را جدا و قریب با هم گریان و پیموش افتاده بود و در همان ساعت خوشی  
و خوبی از آن خانه رفت و خانه تاریک شد و جلاغ آن فنون مسرد  
و کو با بخت از مردم آن خانه رو کرد آن شد و زن را راجه چون تحقیق  
دانستند که راجه که اوصاف حمیده بسیار داشت بهرم نزدیک او رفته  
دستهای او را بدست گرفتند و بر وقت تمام کرده بنیاد کردند که در دیگران  
هم تاثیر کرد تمام شد طبقه استری پلاپ یعنی نوحه زنان و کوسلیا چون  
راج را بآن حالت دید او را از همه بیشتر غم روی نمود و او مانند افکشت  
سیاه می نمود که آتش فرو مرده باشد یا مانند دریایی بود که آبش  
خشک شود و مانند آفتابی بود که بی شعاع باشد و کوسلیا دست  
پیر پشانی راجه نهاده سر او را بر زانوئی خود گرفت و از غم بسیار  
بقرار شد و گریه باو از بلند می کرد و میگفت که ای راجه من اندیشه  
ندا که بنایستی کرد میگویم چرا که تو در غم فراق بس عزیز خویش مرده  
و بر دمه تو کاری که لازم بود کردی و مرا غم خود افتاده است که  
برای که تو مرده من بی میسم و تو سعادتمند بودی و زخمی که در فراق بهر  
تزاروی تو از ماتم او من نیز همان زحمت دارم اما تو در آن زحمت  
جای دادی و من زنده ماندم و کسانی که دل به جان اندایشان را نباید

که بر تو افتاد

که بر تو افتاد و خود زنده ماندم تو در آن زحمت که تو بهر سستی و سعادتمند  
بنامی و بر هر حوا پر خوشی و خوشی و جز غایب آمده بود که این چنین بودی  
چرا غم تو را بدخورد و من درون و بچشم و نیکو کار نیستم که سر از ند  
بنایستی مانند زنده ام و نیکو بختان اندا نا که کاری را که در وقت خویش  
باید کردی کنی و این کار مشکل است که مطلوب دل در وقت طلب  
یافته شود و کاری که در محل کرده می شود آن کار قابل تحسین است  
و زنی که همچو من زندگانی دارد از آن زندگانی مرگ بهتر است چنانکه از غم  
فراق برهنه و زخمی نیافته ام که تمام شوهر گرفتار شدم و از دریای  
غم برهنه و زخمی نیافته ام که تمام شوهر گرفتار شدم و از دریای  
بدی عجب اندیشیدی که سرمایه ما را بپاد ادا و کلا سلطنتی را که بی خار  
شرکت مانده است بران و این ظالمی مهر تو راجه را کشتی و را مر  
مرا گذاشتی بیابانی رفت که در آن جای آدمی نیست کدام مرگ است  
که حال بی شوهر خوشتر زنده ماند بغیر از یکی که صاحب خیرست و یکی  
بر واسطه فعل خویش این سه چیز را یافت پیو کی و بدی و خدای بعد از  
مرگ و ای یکی تو که بچک خود این کار کردی هیچ کدام ما را این  
وضع تو خوشتر نیامد و کی که خام طبع باشد و دیده و دانسته  
طعامی زهر آلود بخورد البته می میرد تو بکنی آن کوزشت تمام قبیل

نمست



که را تا بود ساختی و بگفته راجه بن مرگ رام را به بیابان فرستاد که تا  
چهارده سال در اینجا باشد و رام میداند که من پیوه و پیکس شده ام  
آن رام که چشم او مانند کل بلوفه صاحب خیرست و در عین زندگی  
گویا مرده است و دختر راجه جنگ که سیاست طفل و مرقاض است  
و کاین محنت نیست در بیابان محنت بسیار خواهد دید و بهای تاریکی  
دران بیابان آواز شیر و دیگر جانوران مهیب می شنیده باشد و ترسیده  
بنا به نام می آورده باشد و چون جنگ این خبر را خواهد شنید که راجه  
یگفته کیکی رام و سینا را به بیابان فرستاده است جانچه من غمگین  
شده ام جنگ نیز غمگین خواهد شد و در خاطر من چنین میگذرد که بهرست  
نیز چون این خبر خواهد شنید که کیکی کاری کرده است که هیچ کسی نگرد  
و در خاطر هیچ کسی نگذشته غالباً او هم این کار ترا خواهد پسندید و بهرست  
که وضع او محکم و کار او خوب و او صاحب خیرست و کسی نیک است براهی  
که نورفته نخواهد رفت و چون این قصه را بتمام خواهد شنید بطور توخو  
بود و از غم رام چند خواهد رفت و بهرست کسی است که بدی و گناه ندارد  
و تو جانی که دل تو همیشه بدی می اندیشد و تو بهرست را بدنام ساختی و عیب  
دار کردی حال مرا غم خورد و غم راجه و راجه در لجه من و سینا به یکبارگی  
فر گرفته میدانم که غم که بخورم ای راجه بن مرگ صاحب عقل صاحب دستهای

دران به بین که من چه طور در دریا غم زمره گرفتارم همیشه من در پرتو  
تو بودم و تو عزت مرا نگاه داشتی و نگاهبانی من کردی حالا اگر درین  
حالت همراه تو بروم از من هم پیوفاتر که باشد ازین طور براهی فرج بنرک  
را که بخیر پیوسته و از زنان نیک است من بواسطه امید و آری  
دیدار رام نمی توانم رفت و اگر من سوزین یعنی بدن ترا در کنار گرفته  
در آتش می افندم کدام کار نیک از دست من ناکرده می ماند و اگر من  
همراه تو بسوزم در عالمی که تو روی من نیز بسوزم و این حواس  
و قوای خود مرا که نگاهبانی میکنم از اینجا چه کار من می کشاید چرا همراه  
تو نمی روم من تحقیق دانسته ام که من آن همت و قابلیت ندارم که بجایی  
که تو می روی توانم رفت و من از اهل حقیقت بودم حالا پسو فای  
من به بین که همراه تو نمی سوزم و نمی میرم و من میدانم که هر کس که همت  
خواه زبون باشد خواه توانا هیچ کسی را اجل نمی میرد و آدمی خود  
اختیار ندارد که بطور خود بزید و بطور خود بمیرد آن قدر حیات  
که برای او معین شده او را استیفاء باید کرد و تا وقت معین نباید  
زیت و من مرگ را میخواهم اما نمی یابم و زنگی بن غالب آمده است  
که زنده ام و راجه با آسمان رفت و رام به بیابان و من تنها سرا سیمه  
و حیران ماندم و مانند نایبانی در چاه افتادم ای رام صاحب دست




بزرگ تو کجایی وای بچمن صاحب وضع نیک تو کجایی وای سیتا  
 دانند خیر تو کجایی شما نمیدانید که من این طور غمگین و بد حال افتادم  
 وای سیتا تو از عهد خیر و طاعت برآمدی که همراه راجه که شهر است  
 که زنان را بجایی هم میبرایست و شوهر خویش سخت زنا و صاحب  
 حق ایشان و پناه ایشان است همین طور که سلیا در غم فراق شوهر  
 و پسر زاری میکرد چنانچه ماده کبچ جان فریاد میکرد در آن وقت بشت  
 که است <sup>که</sup> آیتا در هر بود و هر وقت کسی او را از آمدن مانع نمیشد آمد و با  
 زنان دیگر راجه گفت که کوسلیا را که با این اشک میبارد اینجا بخیند  
 و در خانه دیگر ببرد زنان کوسلیای متقاض کرده کنار ببرد داشتند  
 و بر دوازده راجه جدا ساختند و بشت که تخم و مغز بود در آن وقت  
 از انش خود تدبیری پندیشد و صندوقی برایشان زد و در آن  
 و مرده راجه را بامانت در آن صندوق نگاه داشت از برای آن که حضرت  
 و سترگین در ملک خویشان خود رفته بودند و مرده نبوده اند تا او  
 را بسوزند و مشورتیان راجه با شامت بشت عجز از سوختن راجه هر کاری  
 که بود کرد و سوختن را موقوف بر پسران داشتند که بی پسر کسی دیگر را  
 نمی رسد که بسوزد از این رهگذر آن وزیران هر دان راجه را در تنگ نگاه  
 داشتند و پاس میدادند و دیگر زنان را چون اولاد میدادند که در تنگ  
 انداختند

که است

که محرم و معذور بود

که بخت

راجه  


انداختند هم یقین دانستند که او مرده است نگاه دستها بر داشتند  
 باوان بلند کرد بنیاد کردند و سیلای اشک بر چهره ایشان روان  
 بود و از غایت سوگ و بقراری باقیه وجوه در خاک می غنیدند و شهر او نه  
 در آن حالت مانند شبستان و زن و شوهری رونق می نمودند  
 و مردم آن شهر هر کس را بقراری و سوگواری بودند و زنان حزب از  
 هر طرف می می کرده باوان بلند کرد می کردند و بانها و راههای فراخ  
 آن شهر هم خالی می نمود و رونقی که در زمان حیات راجه داشت در واصل  
 نماد و مانند آسمان بی شعاع آفتاب تاریک می نمود و مانند شبی بود  
 که بی ستار باشد حاصل که آن شهر بی آن راجه صاحب خیر این طور  
 شد که مذکور گشت و معبد ها و درگاهها و صنهاجا از خود نمادند و دیگر کوفه  
 و بد نما شد و درین جاها زن و مرد یکجا جمع شده هر جا که می نشستند  
 مذمت یکی می کردند و در آن شهر هیچ کسی بعد از مردن راجه فراموشی نداشت  
 و بعد از مردن و میهمان درختی و شاخی بنمود که باو غمی ننمید و درگاههای  
 بازار نقل کران زدند و هیچ جا کلابی نبود و آن شهر مانند زن بدو  
 می شوهر مانند وزیران محلیت ندیدند که راجه را بی حضور پسران  
 بسوزند بنا بر آن ایشان که دلهای ایشان متخلل بود نگاهبانی قالب  
 راجه میکردند تمام شد طبقه استری بلاب و چون آن شب تمام شد

یعنی لایه زنان



وقت سحر کار گذاران راجه برای مهم سازی در دیوان خانه آمدند  
 و بار گداز و مودکی و بامدبو و کسب و کاتبان و جاوآل و گوتم صاحب  
 نام بنکر و دیگر بر همان با مشوریتان راجه با اتفاق پشت که بنر کترین هم  
 و بر و هیت راجه بود گفتند که این بشی که در داری مانند صد سال  
 تر سائیکه بود باخر رسید و این راجه در فراق پسر پدر و پسر و تر کن اینجا  
 بنشیند و در خانه خویشان مادر و خورشید در شهر گریج که بنر کترین شهرها  
 رفته اند تا زمان آمدن ایشان کیونکه از قبیل اجمال راجه باید برداش  
 که اگر راجه نباشد این ولایت ما خراب خواهد شد و در ملکی که راجه نیست  
 باران خوب نخواهد بارید و هیچ کسی یک مشت تخم در زمین نخواهد داشت  
 و بی راجه نه بر حکم پدر و نه بر حکم شوهر رای شود و در ولایتی  
 که راجه نباشد مال مردم و دزدان ایشان سلامت می ماند و دیگری را  
 چه توان گفت که خود این کس در معرض تلف است و جایانی که راجه نباشد  
 بر همانی که چک می کنند نمی باشند و مردم دیگر نیز بر همانی که وضع  
 ایشان خوب است چک کرده نمی فرمایند و در ملکی که راجه نباشد  
 هیچ کس در خیانت با نمی نشاند و در عمارت خوب می سازند و بنوهای و سود  
 گویان در آن ملک نمی باشند و شادی و مجلس خوب که باعث رونق  
 شهرت در آن شهر نمی باشد و بی راجه دختران صاحب حسن خلقه پوشیده

در دیوان

ز روی بویوشیده و در باغها سیر نمی توانست کرد در ملکی که راجه نباشد  
 مردم آن دیار معامله نمی توانست کرد و قصه های نمی توانست شنید و مال  
 داران در دیوان خانه را کشته خراب بفرغت نمی کنند و دهقانان  
 و شبانان در آن ولایت نمی توانست بود و جایانی که راجه نباشد فیلان  
 بنر که جرس بسته با پسر و قطاس در شاه راهها بفرغت نمی توانست  
 خواب کرد و جایانی که راجه نیست کانداران خدمت کسی نمی کنند و آزان  
 و تیرازگان ایشان بر نیخیزد و در دیاری که راجه نباشد سوداگران آن  
 ملک تا سافت بعید بیای سود و سودا نمی تواند رفت و در ولایتی  
 که راجه نیست خبر و صلاح نیست و لشکر نیست و هیچ کسی نیست که مانع دشمنان  
 ملک تواند بود و آن ملک مانند رمه کاوان بی شبان و بیابان  
 بی گیاه و جوی بی آب است و اگر راجه فرق کنند میان بسک و بد  
 نباشد تمام جهان تاریک می گردد و جناحه ارا به از بیرق و آتش آن  
 دود دانسته می شود ما از راجه همچنان شناخته می شدیم و کن راجه  
 از سر مارفت بعد از آن هم مشوریتان بر همان با پشت گفتند که در زمان  
 حیات راجه هم ما در حکم تو بودیم و از گفته تو مقدار ذر تجاوز نمی توانیم نمود  
 جناحه دیار از گمان خود نمی تواند تجاوز نمود و ای بنر کترین بر همان تو  
 این سخنان را در دل خود تامل کرده درین ملکی که هنوز غنی دیگر خرج



نکرده است توجو این شایسته را از نسل اجهل سلطنت بردارم شد  
 طبقه برهن پاک پشت سخنان ایشان را شنید گفت شما هم غیبدا ایند که بهرت  
 موجود است و با وجود بهرت ما فکر می کردیم که اندیشم او را می باید اینجا طلبید  
 بعد از آن پشت پایچی و سدا رسنه و جنبه را سوگ گفت که شما نزدین  
 تر روید با بهرت پس یکی از زبان من بگوید که پشت پروتو و دیگر  
 اول از توجو و صلاح پرسیدند اندوخل از برای مهم ضروری بود و ترطیدند  
 و با ایشان گفت که خبر رفتن رام را به بیابان و خبر مرگ لاجر را با و مگویند  
 و این بار جمعی ابریشمین و زیورهای پاک گرفته از برای بهرت و راجه  
 یکی میرید انگاه بوکیلان خوجی راه و توشه دهانیدند و ایشان  
 بر راهی که اسبان آنرا می کشیدند سوار شدند و بخانه های خود آمده  
 استعلا سفر کردند و کسانی را که بولایت یکی باستی رفت و طیار شدند  
 و در دل اندیشیدند که اگر ایند یس و پیران دیس گذشته باید رفت  
 پس وکیلان از ولایت پانحال گذشته و در هستانه  
 رفته از آب کنک نیز گذشتند و مغرب رویه  
 روان شدند و در جنگل کرکیت رسیدند و در سایه  
 درختی نکوج نام که با کنی بود و راستی بلندی کورد شوی  
 گذراندند و در شهر بستانکار رفتند و از آنجا به اجی کل که نام جای است  
 رسیدند

برهن پاک  
 میرا کشته برهن

اینست که  
 از آنجا که  
 در آنجا که  
 در آنجا که

رسیدند و از بهرت ماندند و در آن جا دیده و بیشتر رفته آب راجه منی رسیدند  
 و گذرهای از پیدران و کیلان بود و از آن دریا گذشتند و بیشتر رفته  
 حوضهای خوب و جایهای پاکیزه دیدند و دریاها جانان بود که آب  
 صاف داشت و از آنها هرگز نشسته زود تر روان شدند و از آب  
 سطح که آب صاف و روشن و مرغان کونا کون داشت سرعت گذشتند  
 و آنجا درختان نال کبیر بسیار دیدند و بیشتر روان شده در راه برهنه  
 را یافتند که پیدل با و آن خوب میخواندند و از آنجا بتمام سال نمی رفتند و آنجا  
 بشهر کمریج که بزرگترین شهرهاست و بهرت در آنجا بود رفتند و اسبان  
 ایشان بسیار ماندن شدن بود و در شب هفتم بخانه بهرت از برای مهم ساری  
 صاحب خایه و نکاهایی قبیله او این سرعت رفتند و مردم شهر ایشان را  
 با کلام و احترام در آن شهر هر او ردند و آنکه نزدیک محل راجه رفتند  
 تمام شد طبقه دوت پرستیمان یعنی روان ساختن  
 وکیلان و در همان شبی که وکیلان در آن  
 شهر در آمدند بهرت پیشی از آن بیک شب پریشان  
 خواب دید بود و از آن خواب بسیار ملول بود و با آن محرم او که  
 وقت ندیم او بودند آمد برای تسلی او سخنان خوب می گفتند و بعضی  
 ساری نواختند و بعضی دیگر رقص می کردند تا بهرت را مشغول شود

اینست که  
 از آنجا که  
 در آنجا که  
 در آنجا که



و بعضی سرود می گفتند و بعضی خند و با نوا می کردند و نواها انواع بازی  
می کردند و سائکهای خوب می آوردند یعنی مشکلی باشکاف مختلف می شدند  
و بهر صاحب خیر از خند و بازی و سخنان ایشان اصلاح شگفته نشد  
انگاه سترگن که برادر عزیز و محرم بهرت بود از بهرت پرسید که تو در میان  
یاران و دوستان نشسته جدا خوشحال می سویی بهرت صاحب نام نیک بعد از آن  
پرسیدن سترگن آن خواب بر ایشان را که دیده بود بسیار از تنفیذ گفت  
که من در یار اول چشم دیدم بعد از آن دیدم که بر از پیل شد و ماه  
از آسمان فرود افتاده و زمین پر از ظلمت شد و پدر خوشتر را دیدم که  
جگرین و سر برهنه از بالای کوهی در انبار سر کین افتاده و کویا خند  
کنان باز بگفت ست خوشتر پیل را می نوشتند و بعد از آن سر فرود انداختند  
برنج بختد با پیل می خورد و پیل بر بدن مالیده و در پیل آب بازی میکند  
باز کویا بر کرسی آهنین سیاه نشسته و جامهای سیاه پوشیده و زبان  
سیاه دام و زرد رنگ نزد یک راجه خند می کنند و راجه صاحب خیر  
بر آریه که آن خزان می کشند نشسته کلهای سرخ در گردن انداخته و رنگ  
سرخ بر بدن مالیده بعد از آن بهرت تغییر این خواب کرد و گفت کی که در  
خواب جز سوار بر این طریق بینند البته آنکس می میرد و زود تر و دانه اش  
او دیده می شود و امشب این خواب هولناک را دیده ام و می بینم  
کاز

از این سیاه دام

که از ما چهار کسر یا نام یا من یا الجمن یا نام یک کسی از این عام خواهد رفت  
و من که این خواب ترساننده را بچند جلس مختلف دیده ام ترسان از این بدی  
و از این رهگذر مانند غریبان دست بر سر نهاده می گیرم تمام شد طبع بهرت  
دستین در پس یعنی دیدن بهرت خواب پریشان را چون یاران آن سخن  
هولناک که سینه را بشکافد از بهرت شنیدند دل ایشان اندوهگین شد  
اما آن اندوه را پوشیده داشته بخوشحالی با بهرت گفتند که ای بهرت تو  
اندوه مکن زیرا که خواب کاهی راست کاهی دروغ می باشد و برینها  
اعتباری نیست و دیدن خوابها بواسطه غلبه بغم و صفا و سودا است  
و با وجود این هم تو خدمت دیوها کنی و تصدیق به برهمنان کنی تا این  
غم از دل تو زایل شود و چون این طور چیزها از خدای تعالی است  
از پناه باید طلید و عبادت او باید کرد بهرت گفت خوش همچنین خواهم  
کرد اما هنوز هم فکر آن خواب داشت و ملول بود چون بهرت این خواب  
را بیان کرد در همان اثنا و کیلائی که اسپان ایشان مانده شده  
بود در محل راجه کیکی درآمدند و راجه با سپر خویش استقبال ایشان  
برآمد ایشان در پای راجه افتادند و پیغام بشت را با بهرت گذاردند  
و گفتند که بشت و هم مشوریتان تراخیز و صلاح پرسیده اند و سترا  
طلید اند که مهم ضروری بتو رجوع شده زود تر روان بساید



شد و این بار جمعی قبیله و زبور چمدک کرور برای راجه فرستاده اند خویشان  
بهرت آن سوغات را گرفتند و خوشحال شدند و بهرت و یکاران را خوشحال  
ساخته از ایشان پرسید که پدر ما راجه چیست بخیر و خوبی هست و رام و لجن  
بصحت و عافیت هستند و کوسلیا دارند خیر در خدمت راجه بعضی و صلا  
هست و مادر ما یکی ما یکی خود کام و خشناک و دلیر بیامنت هست و آن  
برای من چیزی گفته است و هر چند بهرت از و یکلان احوال بنفصل  
پرسید اما ایشان باروی خندان بجل احوال گفتند که ای بهرت خیریت  
نوابد که خیریت هم را بی برسی و تو که بصحت و سلامتی هم بصحت و سلامتی  
و دنیا می خواهی که بتو بدو شده باشد و تو حکم فرما تا ابرار را سازند  
و بصحت روان شوخی ایشان را شنیده بهرت با پدر ما در می خویش  
گفت که و یکلان در بردن من اقام بسیار دارند و بکشت مرا برای  
دیدن پدر طلبیده است اگر شما اذن میفرمایید من بروم و چون شما  
بلد خواهید کرد باز اینجا خواهم آمد راجه گفت من میدانم که تو میروی  
چون آنجا برسی مادر و پدر خویش را از من خبر خیره برسی و از پدر و  
خویش و دیگر بر همان خیر و صلاح بر برسی و از رام و لجن نیز بر برسی  
که بصحت و سلامت اند راجه این را بگفت چلهای بزرگ برای نیکان  
بهرت و جرمهای قبیله و بار جمعی قبیله و زبور و دو هنر که توه طلا و کهر و شص

اسب

اسب برای بهرت داد و او را تقطیم و تکرم کرد و از خدمتکاران نزد یکی  
خود هر کس بهرت طلبید برای هر هی اود او جده حاجت خالوی بهرت  
شتر و سگ بسیار خانه زاد و صد را به را باغلاهای برای بهرت داد  
و خدمتکارانی را که برای هر هی اوداده بودند بعضی را به سوار و بعضی شتر  
سوار و بعضی کا و سوار و بعضی خن سوار از عت بهرت روان شدند  
و بهرت از پدر ما در می و از جد حاجت خالوی خود و خست گرفته با سر کهن  
روان شد و و یکلان جسریت نیز که در برابر بهرت بودند روان  
شدند و جناحه سد بایند را نکل بی رود بهرت نیز بجانب  
اوده انجنان روان شدند تمام شد طبقه بهرت بکن یعنی روان  
شدند بهرت بس بهرت از خانه راجه برآمد و بجانب مشرق روان  
شد چگونه بهرتی که عاقب بود و ما خوب پوشیده و تابش بسیار  
داشت و پشت رفته جوی آبی دیدند و از آنجا گذشتند پشت سبلح  
آمد و از آن نیز گذشتند و از آنجا به دریای پیتی نام رسیدند  
و از آنجا با سر کپ نام مقامی آمدند و از آنجا به سستی نومان نام  
دریای و از آنجا به کرنی دریای دیگر رسیدند بقای که سلا کیر نام مقامی  
در میان مشرق و جنوب رسیدند بعد از آن بهرت که زور و راستی  
بود بدین اسلامیه که آب آن صاف بود رسید بعد از آن بهرت

+

+



زور مندی بپایان جتر رفته آمد و از آنجا چون آمدند از آنجا چون گذشت  
لشکر خود را آسوده ساخت و فیلان و اسپان مانند قرار گرفتند  
و حتم و خدم خود را براه آورد و در آب چون غسل کرد و آب چون  
بخورد و آب بسیار همراه گرفت و راجه زاده بهرت از آنجا بر آیه سوار  
شده لشکر خود را با سود کی روان ساخت و آیه او مانند آیه  
در هوا میرفت و بموضع استمل رسید و از آنجا که هشتاد و  
در آنجا باغی بدید که درختان خوب بسیار بود و درخت چنجه و سال که  
مثل چنجه بود بدیدند و در آن باغ منزل کردند و از آنجا خود با لغار  
جانب مشرق روان شد و لشکر را گفت که شما آهسته آهسته بسیار  
پشت از آب کنگ گذشت و بموضع بروته رسید و شب در آنجا  
در میان باغی که نزد یکان موضع بود دیر کردند و از آن میان  
روان شدند و بکنار کنگ را گرفته می رفتند و کنگ را بدست  
راست داد و بجانب مشرق می رفتند و از آب آنگاه گذشتند  
و از آنجا بر آب بدیدند رسیدند و از آن گذشتند پس از آب  
کنار گذشتند و از آنجا آب کنگور رسیدند و از آنجا گذشتند از آب  
کنگور مکرر گذشتند و شهر شویشگ آمدند و اسپان بهرت ماند شد  
و بهرت بسعت آب کد می رسید و در آنجا غسل کرد و روان شد

علی الصباح

+

+

و علی الصباح نزدیک آوده آمد که راجه من آنرا آبادان کرده بود و بهرت  
هفت شب راه رفت و روز هشتم بشهر رسید و چون آوده در نظر  
او آمد با بھلبیان گفت که اینجا بر همان دانا ای بر بود ند که بدیدند  
و جل می کردند و از ایشان از حمام بسیار در شهر بود و هر وقتی که مابین  
در می آمدیم او از بدخواهی ایشان بسیار می شنیدیم حال آنکه شد که آواز  
بید بگوش مانی رسد و غلغله آواز مرد و زن شنیده می شود و پشت  
ازین مردم در باغها برای سیر می آمدند و باغ آراسته از ایشان می بود  
امروز سبب جیت که درختان کیران طوری می نمایند و امروز مرا این شهر  
ویران مانند میان می نماید و امروزه کسی بر آب و نه بر قله بر آبکی  
سوار می نماید و کسی آمد و رفت ندارد و چنانچه قیل ازین مردم چنانچه در خواب  
می شدند حالا آن طور نیستند و بهرت آن شهر را مانند اثاث گرفته دید  
و این علامات بد را بدید و متفکر شدند و همان حال در شهر در آمد و مردمی  
که همراه او بودند و اسپان ایشان مانند شدند و چون بهرت بدروان  
بخل رسید در میان از بر رسیدند که بصحت و سلامت آمدند و بهرت  
با بھلبیان که از خدیشان مادری او بود گفت که علامتی که من قبل ازین بر  
در خانه راجه می دیدم حالا آنرا را نمی بینم و مردم را با لباس چدر کین  
و چینی بر آتشگاه می بینم و هر ایشان در مانند و متفکر می بینم و ایشان



هو شی نهاده و تغییر در ایشان رفته و مانند چهار بنظر می آیند بهر تاین  
سخن را با پهلوان گفت و دل او اندو هکین شد و آوده را باین حال  
دید درون خانه خویش آمد و کوچه و بازارها و خانهای را که برادر مردم  
بود هر را خالی دید و روانه پیرهن محل راجه را بی در رسید و بی  
تندر و آلت جنگ در بدو خالی از مردم یافت و آن شهر را که مانند  
شهر ایند بود چون بآن حال دید متفکر شد و در خود خوشحالی  
و جنانچه شهر را خالی دیده بود در خانه راجه نیز همچنان دید و سفر و انداختن  
و دل او غمگین شد و درون خانه بدر رفت تمام شد طبقة بهرست  
پیر پیرویس پیوسته آمدن او در شهر و یکی چون بر سر در خود را که از مدتی  
در از باز جلا شده بود بدید از غایت خوشحالی از بالای کمر سبزین بر  
خاست و او را در کنار گرفت و پیشانی او را پیوسته و بر زانو خود نشاند  
و از نو پرسید که خندم شست که شما کمر بروج را گذاشته آید و پدر مادری  
شما و جد هاجت خالوی شما بخت و سلامت هستند چون یکی از خبرها  
پرسید که دل او اندو هکین و سرور یافتن آید و یکی بود هر چه ماجرا بود تفصیل  
بیان کرد و گفت که مراجعت روزی شد که کمر بروج را گذاشته ام و پدر و  
برادر تو بخت و سلامتند و مال و جواهر بسیار راجه بین داده بود  
من بواسطه شتابی قاصدان بشت سرعت تمام آمدم و آنها از عقب  
جاریند

نقد

چندم

می آیند و من چیزی میخواهم که از نو پرسم هر چه پرسم جواب من بدی من مردم  
شهر و ولایت را جنانچه قبل ازین بخشنیدی بدو بودم هیچکس را حال آنچنان  
خوشحال نی بینم و باغات و منازل را که رونق بسیار و از دهام مردم داشت  
این زمان هم را خالی بی بینم که گویا که می کنند و مردم در خانه چون مرل  
دیدند هیچکدام را از ایشان شکفته و خندان ندیدم و پدر خوش لباس  
خود را اسر و زنجانی بستم شاید که در خانه ما در تیرک من رفته باشند  
و اگر آنجا رفته است من هاجا برو و دیای پویی او بکم تو بمن راست بگو  
که کجاست و از چون مراجعت دهد بد که بعد از روزگار بسیار از سفر آمده ام  
بدیدن من خوشحال خواهد شد جنانچه پیش ازین خوشحال می شد پس یکی  
خبر ناخوش را بکان این که هفت را خوش خواهد آمد باو گفت و او که بطمع  
سلطنت و ملکه هوشیار میاد داده بود چیزی بدرا نیک خیال کرد و  
گفت که پدر تو که راجه را ستکار و پناه مردم بیکر و صاحب خیر بزرگ  
و صاحب نورانیت و جل بسیار کرده بود و خیرات مردم داده او  
در سکر رفت بجز شیدن این خبر هوشناک بهر خبر مانند در خفا این  
بریده بر زمین افتاد و اشک از چشهای او بی بارید و دل او بغایت  
اندو هکین شد و دامن جامه بر روی انداخت و آله ای کرد و آله که مانند  
دیو قهار ماه و خوشید بود چون یکی از کمر بروج بدید از زمین برداشت و گفت



که این پسر راجه بر خیز که ترا خبر باد و هر چه من میگویم بشنو که در میان مردم  
بزرگ بدانش تعریف نمی کنند نه بناید که این طوری قرار و موکوار باشی  
که تو محبت مردم دانا داشته و گمانی که خیرات میدهد و جل بسیار می کنند  
عقل تو موافق اخلاق ایشان است و فهم و دانش تو مانند شعاع خورشید  
که خانه را روشن می دارد روشن است بهر ت بعد از که بسیار پس از  
زمین برداشت و غلبه شده با ما در خود گشت که من دانسته بودم که  
راجه رام را به سلطنت خواهد برداشت و جل خواهد کرد و این را خیال  
کرده بخوشحالی تمام اینجا آمدم و چون اینجا رسیدم کار و بار را بطوری که  
یافتم و آن تصور من ناسد بود حالا هر دو جهت عالم در نظر من  
خالی می نماید و من بدو خود را که سخنان بغایت شیرین می گفت غی بیغم  
ای مادر من بگو که راجه راجه واقع شود و بکدام بیماری پلش از آنکه  
من بیایم و او را به بیغم بردم و دیگر مردم چه نیکی بودند که کار را  
بدر را بعد از مرگ او ساختند و چون من قابل نام نیک نبودم بعد از  
مرگ راجه اینجا رسیدم و اگر من در زمان حیات او می آمدم آن را  
صاحب نورایت بزرگ پشانی مرا می پوشید و دست آن راجه خوش لغا  
کجاست که چون بدن می رسید راحت تمام از سودن آن می یافت  
و آن دست که چون من از سفر می آمدم راجه آن دست کرده از من  
پاک می کرد

پاک می کرد و من بگو که آن را بچند که مادر و پدر و خویش من است  
و من غلام آن عاقلم کجاست و او چنان است که کارهای او بسیار  
بزرگست و برادر بزرگ من صاحب خیر است و پناه من هست  
بگو تا من بروم و پای او را بگیرم بعد از آن پرسید که آن راجه دانسته  
خبر و بخیر یوسته و صاحب طالع نیک که دوستان از فرزندان بود  
در وقت مردن چه گفت ای مادر مرا در میان بن بگو که من میخواهم که آنرا  
بشنوم چون بهرست اینها پرسید یکی هر چه گذشته بود باو گفت که پدر  
تو هارام و ها پس گفته در عالم باقی رفت و در وقت مردن آن راجه که  
بگند اجل مانند قیل بن خیر گرفتار شده بود و من می گفتم که چون نام  
خویش با سینا و لجه من باز گشته خواهد آمد و او و هر که کس خواهد  
دید و من نخواهم دید بهرست این سخن را شنید و را غمی دیگر روی نموده  
در دلش و غمی پیدا شد که آیا رام راجه شده باشد پس یاد دل غمگین  
از مادر پرسید که رام سر و مراقتل نیکو سلیمان صاحب خیر و مزاح  
با سینا و لجه من کجاست چون رام اینچنین پرسید یکی نصیحت راجه را بگوید  
بنفصیل باز نمود و خبری بد را نیک دانسته گفت که ای بهرست بشنویان پس راجه  
که زیباترین و تابش بسیار داشت جامها پاره را پوشیده با سینا و لجه من  
خدمتکار در میان رفت چون مادر او این سخن گفت او بار پرسید که



شرح  
توضیح  
نقد

مکرر نام برهمنی بزرگ را کشته بود با مال برهمنی را بزرگ گرفته و غریبی یکی را  
 کشته با ملک آن برادر من بزرگ پیکانه تندی یکی کرده و با آنکه خود را زور مند  
 دانسته ناتوانی را کشته است یا او طریق خبر را گذاشته باید بدی  
 کرده است و او که هر خصلتهایی و خوب بود مکرر گناهی بزرگ کرده بود که  
 او را مانند گناهکاری که خلقی را با حق کشته باشد بیایان دندک  
 از آن اخراج کرده اند آنگاه یکی شوخ کارهای خود را با داهائی که زمان  
 می شد از آن جناحه واقع بود هم را بیان کرد و گفت که رام نه غریبی را  
 کشته و نه مال برهمنی را بزرگ کشیده گرفته و نه بزرگ پیکانه در دل خویش هم  
 حیانت کرده و خصلتهای او خوب و ماند بود او بخیر است اندیشه  
 و گناه در وی نیست و او هم خواست خود را ضبط کرده و در دل هم بدی  
 نبندد بشیله و آن رام صاحب خیر هم مردم را از خود راضی ساخته بود اما  
 وقتی که راجه او را از برای جلوس بر سر سلطنت قرار داد من این  
 خبر را شنیده سلطنت از برای تو خواستم و از برای نام تاجها را به حال  
 حکم اخراج از راجه گرفتم از این جهت نام را پدر شایسته بیایان فرستادم  
 و او هم بگفته پدر از پس که خواهان خیر بود با همی و سینا از بخاریا  
 رفت و از نادیدن آن فرزند غریب راجه صاحب خیر بسیار غمگین شد  
 و از فراق پسر در سوک او جان داد و به عالم بالا رفت و اگر چه کاری  
 بد بود

بد بود اما از برای نفع تو من این کار کردم که رام صاحب هنرها را به بیایان  
 فرستادم و از هم فراق آن پسر عزیز خواست راجه معطل شد و جان  
 عزیز خود را داد و در قید جم افتاد حالا تو این سلطنت را بکبریا مشقت  
 من نبینچه دهد و ضایع نشود و ای کشته دشتان دل دوستان خویش  
 و دل مرا خوشحال ساز بنابران ای فرزندان بنودی پدر خود را جناحه  
 در پید کشته اند با اتفاق نشیت و دیگر بر همتان در آتش بسوز و  
 خود بر تخت سلطنت جلوس فرما تمام شد طبقه یکی پاک یعنی کتار او  
 بهر تاجون پدر را شنید که مرده است و هر دو برادران را اخراج  
 کرده اند از اندو دل او بسوخت و با در کنت که ای یکی تو رام را از  
 ملک معزول ساختی و از این عمل زشت طریق خبر را گذاشتی و نام  
 بد تو در میان خلق مشهور شد و دل تو بر گناه قرار یافت که بواسطه  
 طمع در ملک آن راجه مفاوض عاید را بچنان ساختی بخیل در دوزخ عظیم  
 افتادی لغت بر تو باد و اگر تو بواسطه طمع ملک در دوزخ میرفتی  
 مرا برای چه همراه خود در دشتال کرفتی بعد از آن گفت هی انسوس که  
 ای مادر گناه کار تو مرا کشتی و سوختی حالا من نیز جان می دهم تو بی  
 هم خوش باش و لذت شوهر تو و از رام خیر اندیشی توجه بدی رسید  
 بود که بسبب آن بردن یکی راضی شدی و با اخراج دیگری و این هر دو بدتها



برابر بود و توان بال کشتن بر همی و طبعی حاصل شد که هر دو کما عظم  
و توارین جهان و از آن جهان بی نصیب بمانی و ای کشنده شوهر خود  
تو از عالمی که شوهر تو در اینجا رفته است باز ماندی حالا بدو رخ بر  
و تو بواسطه طمع ملک ملکش و سوختی و نابود کردی و من که در سخوام  
این سلطنت و عیشی که به بدنای خواهم گرفت بجه کار من خواهد آمد و من که  
بی بد و بی برادری که برابر بدست مانده ام زندگی خود را  
نمیخواهم سلطنت را چه کنم و من که بی پدر دیوتی خوشی و بی رام مانده ام بکدام  
قوت ایامت سلطنت خواهم داشت و من این بار که این ملک بن رسید  
چگونه توانم کشید جناحه کو سازه که قوت بار را به و غیر نمیتواند کشید و تو که  
همیشه بدیشی و دل بر گناه نهاده مرا که می گناهم بختی و تو بر جراحت  
من ملک پاشیدی و غم بر غم افزودی که شوهر را کشتی و رام را عزوب  
ساختی و پدر من برای نابود ساختن نسل خود ترا خانه آورد و بود و تو  
ماند شام اجل بودی که پدر من ترا شناخت و ترا که مانند ماده ماری  
زهر داره و لاک بودی شوهر تو در خانه خویش پرورد و پدری غل و غشی  
ملکه سخن اولاست بود تو زیر دای تا از سرخان عزیز و پسر عزیز  
خود در گذشت و همچنان بنادر صاحب طالع مرا که دوست دارم و برادران  
بود و عزت پدر را نگاه میداشت از ملک بر آوردی و کوه سلاطین و مستورا  
میدید

و دیگر مادران مرا که تو عالم کشته موا ایشان اگر بخت تمام زنده بمانند هم  
حسب و ای شوم تو در رام کدام شویی بدی که بخت آن رام صاحب  
وضع نیک در بیابان فرستادی و رام مانند ما در خود ترا دوست  
میداشت در این چنین کسی توجه بدی دیدی که او را خستید و ری کردی  
که من بدنام شدم و رام را به بیابان فرستاده کدام نیکی حاصل کردی  
و در حق من از جانب پدر چه چیز دیدی که از آن جهت کاری کردی  
و تو بواسطه طمع ملک خفت را شکاری مرا شناختی و ای کیکی ی رام  
که قمار او مانند فیلست و در میان مردم بزرگست من چه طور قابلیت  
و کدام قوت دارم که تا مدتی مدید سلطنت توانم ماند و رام که چشم  
او مانند کل نیل و فریاد بر بزرگ من است من خدا متکبر او بم و در پناه  
اوی باشم جناحه هم دیو نهاد پناه کوه سمیر می باشند و اگر رام بسبب  
کناشتن من ترا که دل بر گناه نهاده مرا نکند از من هیون امروزی ترا می گذارم  
یکباری کشم نیز و در قبیله ما مناسب نیست که با وجود برادر بنزیر که بختی و پدر عظیم  
خود جلوی تو میاید و روش قبیله ما اینست که با وجود برادر بنزیر که با وجود پدر عظیم  
نماند و تو فعلی شت کردی و بواسطه آن بدنامی برای خاندان ما حاصل  
کردی و از برای نفع من که طاعت من اندکست بواسطه طمع ملک عیبی درین  
قبیله نهادی و تو در میان قبیله بزرگ متولد شدی که ما زدی و بد ایشان



خوب و در میان ایشان خیر و صلاح است اما این دانش بدی  
اینکه که مردم نیکنه بسندند در توانجا پند انداختن خود رفته باز  
رام بزرگترین مردم و برادر بزرگ خود عرضه داشت می کنم و او را از  
بیابان باز می گردانم و میگویم که بچکم پدر تا چهارده ساله این جنگل  
هو لئاک من می باشم و برادر من رام در ملک خویش باشد هجرت  
صاحب خیر لایق عیش امثال این سخنان گفت و مادر را سرزنش کرده  
از سوگ پقرار شد و آواز بلند نهد و نزد جانچه شیر در غار کوئی نغمه  
بلندی نزد تمام شد چنانکه یکی بگره تنو یعنی اهانت یکی باز هجرت صاحب  
ازار بسیار یافته از غم و پقراری با یکی گفت که تو غرق کنایه می دهی  
و می شری رام و شوهر توجه کنه کرده بود ندانست بر تو یاد که وضع تو  
بسیار بدست و پدر من که رگیسری بزرگ بود این کنه ترا که هر یل  
نفرین می کنند چگونه تحمل توانست کرد و کنه راجه صاحب خیر جیل بدعا بی  
بدتر نسوخت که از این کنه تو من بدنام شدم و بواسطه کنه تو که برای  
من کردی راجه بقتال بدم رام جیل نسوخت و ازین کنایه عظیم که کردی  
من خلاصی خرد راجه نوع نمی بینم تو بصورت مادری دشمن منی  
و تو کنه کاری که بواسطه طمع ملک این کار کردی و مرا با تو که وبال  
داری و کشنده شوهری سخن کردن نمی شاید و کوسلیا و ستم را

دیگر مادر

دیگر مادران من تنها بواسطه تو که بی شرم و کتار کاری ایذا یافتند  
تو دختره راجه ملک کیکی که مشهور به بنکی است نیستی بلکه بصورت دختره  
برآمدی و در خانه او آمدی و من یقین میدانم که تو زاده راجه کیکی نیستی  
و زاده راجه سی بزرگی که این بی شرمی داری و از تو هم کدام کسی  
ظالم تر خواهد بود که رام را که هم کس او را عزیز میدارند اخراج کردی و تو  
دل بر کنه داری و غم فراق پدر من از تو یافته و غم فراق رام را که همه  
کس از فراق او آزار یافته است نیز من از تو رسید و تو کوسلیای  
نیک حصال صاحب وضع بسندیده و دستدار پسر را از پیش  
چنان جدا کردی که مادک او را از کوساله وی جدا می کنند میدانم  
که ازین عالم بجه حالت خرابی رفت و جای تو کجا خواهد بود و تو قدر  
غم فراق پسر را میدانی ازین جهت فرزند عزیز کوسلیا را از تو جدا  
و فرزند از سینه مادر پدای شود و خلاصه اعضا است ازین جهت  
مادر را هیچ چیزی عنین تر از فرزند نیست و حکایتی از زمان سابق  
شنیده می شود که مادر کاوان سکر نام که دانسته خیر بود و دیوها  
تقصیم او می کردند و روزی در کار را دید که بواسطه قلبه پانی از آب  
کشیده و اغزش اند و نشان خله بر آنها ظاهر بود سر بر آنها  
باین حال دیده آزار کشید و مردم ناله بلند برداشته گریه میکرد



دروغی که ایند بر آسمان می رفت اشکهای کرم غم انگیز او که بوی  
خوش داشت بر بدن ایند رسید ایند بر بالانظر کرد و دست  
بسته نزدیک آن ماد کاو رفت و گفت که مگر اندوهی و غمی میخواند که  
باید سد که تو اینچنین غم یافته و کینه میکنی سربه اندوه کن باو گفت  
که از هیچ جایی شمان غمی نیستم اما ایند و فرزند چاره ناتوان خود را  
که اگر و کمزورند اند و بدن اینها از خله مجروح شده است بسیار غمگین  
می بینم ازین رهگذر می گفتم و اینها از دل و سینه و مقامی اعضایی من متولد  
شده اند و مرا از دیدن حال ایشان غم بسیار می افزاید و مادر را هیچ  
چیزی عزیز تر از فرزند نیست انگاه ایند صاحب دیوها اسبه گفت  
که تو این غم مخور زیرا که ماد کاو از نامدنی مدد بدی ریاضت و عبادت  
بسیار کردند و از برهما القاس کردند که ما بخوابیم که در آسمان منزل  
عالی را بیابیم بفرماید که کدام عمل است تا بآن عملان برتبه برسیم این را گفتند  
و فرمود انداختند و بادب بایستادند برهما گفت شما درین عالم که  
مردمان درویند ریاضتی نکنید که ترس گناه دران ماند و ریاضت  
و عبادت شما همین است که اندوه و کمر سنگی و کشتن و بستن از  
ادسیان نصیب شما شود و شاهمه اینها را تحمل کنید و هر کس که کار  
لغو ماند و کمر سار ازین بر خواهد آورد و ازین مهر و خلیه خواهد ماند

⊕  
سنتی به  
سنتی به  
سنتی به  
سنتی به  
۲

کناه

کناه کشتن ماد کاو را خواهد یافت و هر کس که کاو توانا و لایق و زورمند  
و قهریه را که خواهد فرمود و کاوود اند بان بدهد او را هیچ عذاب  
نیست بنا برین این سربه تو از بد حال فرزدان خویش غمگین  
مشو که اینها بواسطه این بار کشته شدنهای حزب را که مردم آن را  
بدشواری بیابند خواهند یافت پس ایند گفت که پیش ازین برهما  
مهم سازنی کاو از جنین کرده و نصیب اینها اینچنین مقدر شده  
بنا بران تو نیز حکم برهما را بیاد آورده غصه مکن پس بجهت گفت  
توبه بین که باوجود آنکه سربه هزاران هزار فرزند تو را بسیار داشت  
از غم پسران خویش سوگواری منند و کوسلیا که یک پسر داشت و او را  
از جان عزیز تر بود از جانی او امور و زنجیره زنند خواهد ماندی  
یکی تو چون با کوسلیا بسیار کاری بد کردی که این طور غمی باو دادی  
و غم فراخی پیش او آوردی که دل و تن و جان او از آزار یافت تو  
هم غمی بر یکی از نصایب بیایی بر زودی بد زنجی از غم و کلفت  
بسیار دارد برسی و من کاری خواهم کرد که تلاقی این گناه که بواسطه  
تو بمن رسیده است شود و این بدنامی را که از سریده و بیاد من  
حاصل شد بر طرف خواهم ساخت بجهت این سخنان بگفت و بفرار  
شد و در مبدع نفسهای کشید جناحه مار در بیابان دههای کشید و از



غم کرده شد و کمره میگرد و چشم او از خشم بر بود و چنان بسیار  
 در این زمان مدد او افتاد و پجارس و غلین سنده آن پسر راجه بر  
 زمین جنان افتاد که ایند در زمینی که دیتان او را از حکومت  
 بر طرف ساخته بود ند بر زمین افتاده بود تمام شد طبقه سبزه یا گهان  
 حکایت ستره بس از آن بلده خورد لجهون یعنی ستره کن حکایت بهرت را  
 شنیده بسیار اندوهگین گشت آنجا آمد و بهرت را از زمین برداشت  
 و ستره کن این را شنید که یکی رام را با اتفاق که جایی کوز بخت اخراج  
 بجانب بیابان کرد انگاه ستره کن با بهرت که از غم بقرار بود گفت که رام  
 را که دانی نیک و از همه بزرگتر است و در دل او هیچ کدورت نیست  
 و نفع اندیش هم جانداران است کیکی چه طور مانند پجارس از غم بگذرد  
 و لجهون که بغایت زورمند و داننده بید و در علم نیز اندازی و افسوسها  
 ماهر و اندازنده دولت بود جل با پدر خاغت نکرده و رام را جلوس  
 فرمود که آنرا بزبان هندی ابهه یک میگوید و لجهون را که داننده آتیه  
 و دهرم یعنی مال و خیر بود اول بایستی که آن راجه ندان را که گرفتار عشق و کام  
 بند میگردد و وقتی که ستره کن امثال این سخنان میگفت درین اثنا آن کوز  
 زبورهای پوشیده و حسد و اگر برین مایل و رجاء قیمتی نفیس  
 در گوش و کردن انداخته و لباسهای خراب پوشیده و مری که زنگهای

+

اخراج ۴

طلاحان

تعبیه

طلاحان تعبیه کرده بود ند بر میان بسته که آنرا بزبان هندی میگوید و لجهون  
 حایل آنها را کردن انداخته مانند ماده فیلی بجانب دهلیز حرم از  
 کوزه نمایان شد و در بان او را ستره کن نمود و گفت بواسطه کسی که  
 رام بر بیابان رفت و راجه برسد همین کوز بخت کناهکار است  
 که قابل کشتن است و درین هیچ شکی نیست بس ستره کن نزد منتها رفت  
 و از خشم پای او را گرفت و بر زمین کشید و چون او بنیاد شهر و غوغا  
 کرد خاک در دهان او انداخت و با مردی که درون محلی می کشتند  
 میگفت که بواسطه فعل کسی که برادران من آزار یافتند و پدر من ببرد  
 همین منتها است و من امروز این لای کشم و عزیزان و خوابشان  
 کوز بخت چون ستره کن را دیدند که آن خواری او را از پای کشد  
 هر دو کمره شدند و ستره کن را بر از خشم دیده و از و ترسیده  
 دل ایشان اندوهگین شد و یکدیگر مشورت کردند و گفتند که  
 که نا انکه ستره کن منتها را نکشته است ما پیش از آن در پناه کوسلیا  
 که سومریان و فریاد رس و ادخواهاست و دلسوز غریبان و بیاب  
 بی کسان است برویم امروز نگاههایی با او خواهد کرد و ستره کن  
 کرم افراشته دشمنان و چشم او از خشم سرخ گشته بود کوز بخت  
 را فریاد کنان بر زمین می کشید و در آن حالت کشا کشی سلاهای می و آید



و حاید منتها از هم گشت و جایجا افتاد و زمین از زیورها او که افتاده  
بود مانند آسمان در هوای آخر شکل از ستارها آراسته می نمود انگاه  
سترگن که از خشم سرخ چشم شده بود او را کشال کرده نزد یک یکی آورده  
و سخنان درشت با منتها پشیمان کرده میگفت که یکی که در میان زنان  
ناقص است و کاری کرده است که نسل ما از او نابود شود به پنم که اسرو من  
ترا چگونه خلاص میدهد و آن یکی که از عاقبت اندیشی چایید را به ندید  
و بجانب پسر خود ندید و ملاحظه نک و نام نکرد نتیجه گناه خود بعد از  
مردن خواهد یافت و ای کوز پشت تو اصل فساد و باعث هلاک نسل مایی  
اسرو من تو در خانه جمع خواهم فرستاد و ای ظالم غم فراق را مرا که چکار  
مرا خشک ساخته قصور آنرا اسرو من از تو می کشم سترگن چون مثال  
این سخنان گفت هرت با وی گفت که ای سترگن در میان هم خلاق زنان  
از کشتن این اند بنابران تو خنجر کن سترگن سخن هرت را شنیده خشم  
فر خورد و منتها را گذاشت و او را بنزد بر زمین انداخت و او  
سرعت برخاست و نزد یک یکی آمد و از فرمان طلبید و از انداختن  
سترگن هوش او بر نه بود یکی آهسته آهسته او را در کاس میداد و منتها  
مانند ماده کلنگه زیاد میگردد تمام شد چنانکه منتها سقا کرد گفن بعضی  
کشیدن او بر زمین انگاه هرت اندوهگین و با چشم پر آب شکایت

کنان

کنان از مادر با سترگن گفت که آدی در یافتن رنج و راحت هیچ اختیار  
ندارد و تقدیر خداوندی سچانه او را بجانب رنج و راحت کشید  
می برد و تقدیر بر همه غالب است غاشا بکنید که رام را که همه هنرها آراسته  
و با تو هم عشرتها بود تقدیر چگونه او را در وادی غم انداخت و کوسلیا  
که از غم فراق پسر و مرک شوهر اندوهگین است بیانا ما و تو رفقه و او به بینم  
و کاری بدید که در آن نیکوایی نیست مادر من کرده است من چنان میدانم  
که این کار همچنان بابت شد و از تقدیر یا بخین شده است به بین  
ای سترگن که هر که باشد از مرد و زن در وقت رسیدن قضا پیوسته  
می شود و اگر دانا هم باشد نفع و زیان خود را میداند از این جهت  
مادر من یکی بحسب تقدیر طمع در ملک کرد و کاری کرد که بدنام شد و  
کوسلیا نفرین کرد و در ای سترگن در دل من این غمی بزرگ افتاده است  
که با کوسلیا که اندوهی عظیم یافته است چه خواهم گفت هرت این سخن گفت  
و با سترگن با و از بلند گریه کرد و خانها را و از گریه ایشان پر صد آشت  
و کوسلیا آواز بلند کرد که ایشانرا شنید و بستر گفت که هرت عاقله عاقبت  
اندیشی پسر یکی گناه کار آمده است من میخوام که او را به بینم پس کوسلیا  
که انهم سوخته بود برای دیدن هرت از خانه خود روان شد و هرت  
نیز با سترگن از منزل خود برای دیدن کوسلیای غمگین روان گشت



دری او را

و هر دو وی ایشان کوسلیا را از دور دیدند تعظیم کردند و در پایی ایشان افتادند و ایشان را در کنار گرفت و از پس کمرهای بود مانند ماده ماری نسوهای دراز کشید نگاه برفت باز در پایی او افتاد و کوسلیا سر او را برداشت و برفت که دهشت خورده بود گریه میکرد و کوسلیا با او گفت زهی بخت تو که سلطنت را از یکان یافتی و راجه مرد و رام رفت تو بملکی که میخواستی رسیدی و یکی سلطنت را بتو داد و شوهر را در نظر نهاده و رام را بی گناه با جامه های کهنه بسوی بیابان فرستاد و اگر تو پسر شایسته یکی هستی رخصت مرا نیز ازو بگیر تا در بیابان بجای آن که پسر نیز من رفتی است من نیز بروم و اگر تو نخواستی باید از اخبار سالیان هنوز بجز و ما جوهر بسیار و لشکر بسیار از نیل و اسپ و ارابه و پیاده داریم شما این مال و ملک را مقصوف شوید کوسلیا چون بیانک بلند این سخنان بگفت برفت با وی این سخن بگفت که من یکنوا هم بخود را از یکان میدانم تو بجلالت من میکنی و بحق که برام دارم تو بیک میدانی و کسی که بگفته او را بچند نفر که شکر را ستکار رفته است آنکس را بهر از دانش بید مباد و گناه کسانی که خدمت بد اصلا نمی کنند و مقابل آفتاب می نشینند و ماد کا و راسیای خود نمیش کار میکنند بیاید آنکسی که برفتن رام راضی شده است

و اگر تو نخواستی باید از اخبار سالیان هنوز بجز و ما جوهر بسیار و لشکر بسیار از نیل و اسپ و ارابه و پیاده داریم شما این مال و ملک را مقصوف شوید کوسلیا چون بیانک بلند این سخنان بگفت برفت با وی این سخن بگفت که من یکنوا هم بخود را از یکان میدانم تو بجلالت من میکنی و بحق که برام دارم تو بیک میدانی و کسی که بگفته او را بچند نفر که شکر را ستکار رفته است آنکس را بهر از دانش بید مباد و گناه کسانی که خدمت بد اصلا نمی کنند و مقابل آفتاب می نشینند و ماد کا و راسیای خود نمیش کار میکنند بیاید آنکسی که برفتن رام راضی شده است

انگلی

و آنکسی که بدو هم رفتن او را اندیشیده باشد که با این دوست و استاد خود ناکرده باشد و کسی که برفتن برادر بزرگ من راضی شده باشد گناه آن راجه بیاید که نگاهبانی رعایا نکند و ایشان را مصادره بکند و و بال کسی بیاید که خدمتکاران را کار فرماید و حق ایشان بخواند با از از اموال ندهد اگر ام بشوشت او فرستاده کسی بیاید که علم را خوب طریقی خواند با از از اموال سازد آنکس که رام بگفته او رفته است و گناه آنکسی بیاید که شروع در جنگ بکند و به برهمنان بفرستد و عدو بکند و ندهد آنکس که برفتن رام راضی شده باشد و گناه کسی بیاید که در وقت بر سیدن دعوی در میان دو کسی بیاید که شیرو برنج و کبجی و گوشت را تنها برای خود ببرد آنکس که برفتن رام راضی شده باشد و گناهی که بواسطه بی ادبی با استاد حاصل شود در کردن کسی باد که برفتن رام راضی شده باشد و گناه اهانت مادر پدر و پسران و استادان و عزیزان را صاحب حقوق بیاید آنکس که بشوشت او رام رفته باشد و و یا ل کشتن طفل و زن و راجه و پدر و گناه گذاشتن خدمتکاری نیکخواه بیاید آنکس که رام بگفته او رفته باشد و گناهی که از کشتن برهنه و ماد کا و کپل حاصل می شود بیاید آنکس که برضای رفته باشد و کپل ماد کا ویت مشهور که صفت او بجای خود

و اگر تو نخواستی باید از اخبار سالیان هنوز بجز و ما جوهر بسیار و لشکر بسیار از نیل و اسپ و ارابه و پیاده داریم شما این مال و ملک را مقصوف شوید کوسلیا چون بیانک بلند این سخنان بگفت برفت با وی این سخن بگفت که من یکنوا هم بخود را از یکان میدانم تو بجلالت من میکنی و بحق که برام دارم تو بیک میدانی و کسی که بگفته او را بچند نفر که شکر را ستکار رفته است آنکس را بهر از دانش بید مباد و گناه کسانی که خدمت بد اصلا نمی کنند و مقابل آفتاب می نشینند و ماد کا و راسیای خود نمیش کار میکنند بیاید آنکسی که برفتن رام راضی شده است

دور

۴۷







و از این طایفه درین غم او را روز آخر شد و افتاد و بگریه و آن شب  
برو برادر صد سال گذشت و چون شب با آخر آمد علی الصباح ای باب شهر  
و برهمنان و مشورتیان و دیگر خلائق هم بدرخانه راجه که بر این اندر بود و از خواب  
مانده بود آمدند و کرد بخت که غلغله و جنم او را شکر پرورد در میان  
اندوه غرق و بر زمین پیموش افتاده بود حلقه زده نشسته تمام شد  
طبقه بخت بلای یعنی ماتم داشتن بخت بعد از آنکه روی بخت  
متغیر شد و او را و تغییر یافت و در چهره او خوبی ماند چنانچه ماه  
داس میگردد و در نورانی ماند و واسه کلفت روی نمود مردن  
پدر و رفتن برادر و بدنامی مادر که بواسطه طمع ملک از داد از وطن  
شده میگفت که بواسطه من راجه مرد و برادر در میان رفت از غم من  
چگونه بساحل توانم رسید چنانچه دریا را کسی بهر نی تواند برد و این غمی دیگر است  
که بعد از مردن پدر این ملک را چگونه توانم نگاه داشت و این جهان غم  
بخت چنانچه پیموش که برهن از خوردن شراب پیموش و حیران میشود  
که او هرگز شراب نخورده است و باندک کیفیت از دست می رود و بیهوشان  
می شود و باز بخت میگفت بخود که منای گناه بودم اما مادر من مرده  
گناهکار ساخت و در دریای اندوه مرا غرق کرد و این شهر که خالی  
از پدر و برادر من شده است حالا مرا خوب نمی نماید و چنان در نظر  
میکند.

پس آنکه کوه سیر را افتاب و ماه گذاشته باشد و من تا اسر و نزار  
پدر و من مادر و پدر در ناز و نعت گذراندم اما حالا این غم می  
بایان لاجبوتنه بس خواهم برد و چگونه نذر خواهم ماند و من که از پدر خود گریزی  
با این در میگردد جلایانده ام بی او بی نام مردن من بهتر است و مرده  
از سلطنت این بهتر است که پای رام را که علامت دولت دارد در وقت  
ماندگی او بیام و روی او را که مانند ماه شب چهارم شده است و جنم  
او که بغایت دلبر است چون خواهم دید غم فراق او در دل من نخواهد  
ماند این سخن نیک بخت صاحب خبر را شنید و بیان شنیده از غم بگریستند  
و بخت سر فرود انداخته بآنکست نرخی بی جز من نقش می کشید و غلغله  
بود در آن حالت بخت که برهن بر یک بود با گفت که دانا آنکس را میگوید  
که در وقت رسیدن حادثه عقل او زود و صبور باشد و راه و روش  
خیر را بیابد و حالا صبر کن و سعه شود که در بطرف ساز و کار سازی  
پدر مرده خود را کن که پدر تو بعد از رفتن نام در میان از غم فراق  
او سوگواری شد و در مدت غیبت تو جان عزیز خود را گذاشت و  
به سر رفت و پدر ترا که صاحب مایه حضور تو او را مانند دایم تو  
یکسان بگویند بسوزیم ازین جهت مادر بر کرده او را در خط فراق خود با نام تو  
حالا او را از اینجا بدر آور و چیزی که از قدر بر شد نیست آنان که مثل



تو زیر کاشد غم آن چرخ غمی براند و اندوه کی می شود هم طور ز کانی که  
دانش و صاحب خیرند ازین جهت ای بخت تو کو در مشو و خود را محمل  
سازنی که اجل که برهم غالب است هیچ کی او را دفع نمی تواند کرده تو  
این چندین کسان که از مای پنی هیچ کدام باقی نماند تو غم  
خسرت تنها میخوری و این مادران تو از مرگ پدرت بسیار بد حال اند  
و رنگ روی ایشان تغییر یافته است و تو غمخوار همه ایشان فکر و اندوه  
را بگذار و غمخواری این یکسان بکن و کار سازی مرده را که بر همان  
در کتب قرار داده اند برای پدر خود بنزد دیکن و صابر باش و ای  
راجه زاده ترا نمی باید که از جلد سوگوار و حیران باشی مقام شد  
طبقه <sup>بخت</sup> بخت باک چون <sup>بخت</sup> بخت این سخن را با بخت که در میان کسانی  
که بد و پایی راه میروند یعنی آسمان بزرگ بوده بگفت بصورت جانب  
او بدید و جواب خوب داد و گفت که شاهم چون اینچنین میگویند هر  
طرف عالم در چشم من کو یا خراب و خالی می نماید جد که با وجود را مر که  
صاحب هر است مرا صاحبی چگونه می زید اما جاری که پدر من است  
مرا آتجا ببرد تا با اتفاق شما کار سازی او یکیم و سینم من که ازین  
غم تا این زمان نظر قیده است یا آنکه با پستی که هزار مرتبه می طر قید  
حالا هم غمی حسرت از نزد راجه برده او باین بنمایید بخت چون این سخن  
بگفت

بگفت بشنوی تیان هم با اتفاق بخت او را بجایی که قابل و اچه بود برده  
منودند و سبب و بخواه زن راجه نیز از عقب بخت برای دیدن راجه  
مرده روان شدند بصورت با آن زنان در در خانه مادر رام در آمدند  
و راجه را جایی که مرده افتاده بود بدیدند و بخت که قابل او پیمان بود  
و طراوتی در پیشه اش مانده بجدد دیدن راجه ها راجه با آنکه بلند گفته  
بی شعور بر زمین افتاد و هیچ حسی و حرکتی در او نماند و چون اندکی  
بجال آمد جنازه باز زنده ها سخن می گفتند با راجه سخن میکرد و میگفت که ای  
بر خیز چه در خواب رفته و من که هر دم برضای شما بنودی از سفر  
با ستر گن آمدم و پدر و مادر من و جد هاجت خالوی من بای پوس  
رسانده خبر خیر از شما پرسیده اند و پیش ازین چون از سفر می آمدم  
مرا بر کنار خود می نشاندید و پیشانی مرا می پوشیدید و مرا خوشحال می ساختید  
حالا که من آمده ام جلا بر عادت خویش با من سخن نمیگویند من هیچ گناه  
نمانده ام ای صاحب روی زمین بر من مهران شود از من  
خوشحال باش زهی سعادت رام که حکم شما را قبول کرد و زهی بخت  
لجهن که از عقب او رفت اما من بی طالع و هیچ ثواب طاعتی ندارم که از من  
اغراضی شده و غم بسیار یافته شما بمرید و شما رام و لجهن را لاله گفته  
پوشانید و ایشان را بجانب بیابان فرستاده بواسطه خاطر زنی



جان عزیز خود را بیاد داده جزا بعالیه بالا رفتند این سخنان به هرت  
صاحب خیر را شنیده و پیماری او را دیدن زنان راجه بسیار غمگین  
شدند و یکی یکی بعضی بلند گریه کردند و بعضی را باین طریق سوگوار  
و پیمار دیدند بشت که در میان ذکر کویان بزرگ بود و جا و ال  
برهن هر دو باو گفتند که تو در میان مردم بزرگی غم این مصیبت بخور  
و این راجه جنان نیت که برای او چندین سوگ بکنند زیرا که او جگ  
بسیار کرده است و در بخشش و در مردانگی صاحب هست و جلاک  
بوده است و با بر همان اعتقاد قام داشت و تقطیع ایشان میکرد  
و هر وقت خیرات میداد و قاعده مردم نیک را نگاه میداشت  
حالا تو به شیار کار سازی و لا که رسم پیشینان است یکی و خویشان  
و برادران که بواسطه محبت بر مرده خویش می گریزند و ساله و نوحه  
می کنند آن مرده را که بر آسمان رفته است باز بر زمین می آرند  
و ای بزرگترین مردم ما حکایتی از گذشته ها شنیده شنیده ایم و اثر این نوحه  
و تن نام راجه بزرگ صاحب خیر بواسطه عمل نیک خود به سرگرفته بود  
و خویشان و برادران او چون برو بگریستند ثواب طاعت او هسته  
ضایع شد و از سرگرفته افتاده ازین جهت ای راجه زاده از غایت محبتی  
که داری این سوگ و نوحه را بکنند و بدو بخور و از آسمان فرو میاورد

نسخه  
از  
کتاب

او از غایت محنت و سوخته شد و پیمار با آسمان رفته است چون باز  
اینجا خواهد آمد و از خشم بر تو دعای بدخواه کند و نیاز بر خیز و سوگ  
مکن و ترا بر پند خویش اندوهگین نیاید بود چرا که او بعد از یک خویش مرگ  
را یافته است و او مرده است که مثل تو و مثل رام فرزندان گذاشته است  
و شما صاحب خیر و بزرگاید و در جهان مثل شما هیچ کس نیست و نزد  
و تابش و قوت شما مثل دیوهاست و شما مانند ایند و بدن ایند چون  
این سخنان بگفت بهرت که در میان سخن کویان بزرگ و در طریقه خیر صاهر  
بود جنج و فرج را گذاشت و گفته که آنچه شما بمن میگویید همان طوشت  
و من هم اینها را میدانم حالا من سوگ را گذاشته کار سازی پدری که در  
پیش دارم خوارم کرد شما هم و دیگر مشورتیان راجه آنچه مصالح خیر و تکفین  
بدرست هر را حیل ساخته حاضر سازید این سخن راجه زاده را شنیده  
بر مشورتیان و پروهانان آن شب از غم جنان دراز شد که کویا از  
جهد پاس است تمام شد طبقه بهرت سوگ و چون آن شب بگذشت  
بهرت را که در خواب رفته بود علی الصباح ملاحان و قهر خوانان و تب  
دانا آمد بخندان و حکایات خوب او را تعریف میکردند تا از خواب  
پیدا شود و در همان وقت کوسهای بزرگ نوبت را نواختند و سازها  
بوق و بین و دیگر سازها را باو از بلند کونا کونا بنوازش آوردند



و صدای آنها در تمام شهر پیچید و شهر پر شد و بهر آنکه از غم ملوک تشنگان  
شده در خواب رفته بود آن آواز پیدار ساخت او مردم را از آن منع  
فرمود که مرا راجه نیستم و با ستر کهن گفت که به بین ای ستر کهن که این یکی چه  
کاری بد کرد که هر مردم او را نفرین می کنند و بی موجب بر سر من این بدی  
آورده این دولت موردی که در خاندان ما از قدیم ایام بر ما آمده است  
بی راجه جهان سرگشته می گردد که کشتی مصالح و زنا را راجه که بسوگ بودند  
چون بهرت را دیدند که هر زمان این طور بقراری و زاری میکنند همه  
در گریه آمدند و بهشت بهترین داند های بید با بهرت در خانه راجه  
برای مشورت رفت و ستر های آن خانه از بالا و سر صبح بخواهر بود  
و بهرت با بهشت در آن خانه مانند بهرت با این در در مجلس سده ریای  
که نشینگاه دیوهاست رفت و بالای فرش های قیمتی لطیف که بر آن انداخته  
بودند نشستند و همه مشورتیان را آنجا طلیدند و ستر و جین و بامد و جی  
و دیگر وزیران و برهمنان و اهل دوکان و بازار و رباب شهر  
رجاعه جماعه مردم خاص و عام شهر از هر چهار جانب در آنجا آمدند  
دیدن بهرت و ستر کهن که در مجلس بودند و از هر جانب شوری  
عظیم برخاست و غلغلۀ نظار کبان که از اطراف دیده بودند بلند  
شد و مشورتیان جناحه پیش از آن از دیدن چهره خوشحال می کنند

از بهرت

از دیدن بهرت که با بهشت در مجلس نشسته بود همان طور خوش و خرم  
شدند و آن مجلس که از جواهر نفیس پر بود از بهرت و بهشت و استاد  
و وزیران جهان آراست می نمود که از راجه جسرت تمام شد طبقه بهرت  
سپهاسر پینس یعنی درآمدن بهرت در مجلس و وقتی که مردم جمع شدند  
و افتاب طلوع کرد بهشت با بهرت و مشورتیان گفت که سر در  
شهر همه ایستاده اند و اسباب سوختن راجه طیار ساخته اند و چون  
درختان خوشبوی را از برای سوختن بهرت این خدمتکاران آورده اند  
و انتظار حکم تو می برند و روغن و هلید و قیر برای آتش پیر  
تو و کلهای خوشبوی و بخورانی هلید آمیز مانند آتش غره و تابوت  
صبح بخواهر موجود ساخته اند راجه را در تابوت بینداز و بنزدی  
انرا خانه پیران بر چون بهشت با بهرت این طور بگفت بهرت با بهشت  
بزرگترین جیب کشندگان بگفت که بدر ما تعظیم تو بسیار میگرد و تو استاد  
مایمی هر چه تو گفته من با دیو تعظیم گفته ترا بجا خواهم آورد و زی که تو  
دیوۀ مایمی و لایق تعظیمی و استاد راجه مایمی که صاحب حق ما بود این  
سخن بهرت را شنید بهشت بسیار خوش شد انگاه سب بهرت  
تاب سوگ نتوانست آورد و گریان گریان قایل راجه را رفته  
بدید و خود را نگاه نتوانست داشت و بی من شد و بلرزد و جگر

4

جگت



بنیاد کرد و با اتفاق ستر کهن راجه را از آن طرف نیند بر آورد و در تابوت  
انداخت و او را غسل داده کفن پوشانند و جادری قیمتی بالای  
او انداختند و کلهای خونی بر بویختند و از هر چهار طرف بخورها  
سوختند و بهر توست کهن تابوت را برداشتند و میگفتند راجه کجا  
و کیان روان شدند آنگاه بهشت بدست اشارت بخد متکاوان نزدیک  
کرد که شمام برودی تابوت را برداشته روان شوید ایشان بهر  
گرفته بردند یکی جگر برداشته پیش پیش راجه میرفت و یکی دیگر جوهر  
را برداشت و هم می گریستند و از نوحه و سوک پفرای می کردند و آتش  
آگن هون را که دایم می افروختند جاها را رکیس یاد دیگر بر همان گرفته  
پیش پیش تابوت می برد و از آنهای پزان طلا و جواهر برای خیرات بر همان  
وغیر می آوردند و مردم نظاره می چشم و خدمت سیاه ماها می خود را  
برای نشان بر نقش راجه آوردند و اهل شهر از زن و مرد و پسر و جوان  
و طفل و عقیب نقش برای نشان بر آمدند و بهر توست کهن کیان  
و نوحه کنان بجهت رفتند و کوسلیا و ستر او یکی و سیصد و پنجاه  
زنان راجه که موی سر هم ایشان برهنه و سیاه بود نیز از دنبال  
نقش راجه می رفتند و می گریستند و مانند مانده کلنگ فریاد  
می زدند و چشمهای ایشان مانند کلنگ می فریاد بود بعد از آن خد متکاوان

در کنار

غیر کهن

+

در کنار آب سرد در جایی خالی که سبز را بر بود جوهر صندل را که  
برای سوختن راجه نهادند که آنرا بزبان هندی جبهه میگویند و اگر سیاه  
که آنرا تیلیا میگویند و بهنند که هیچ مشهورست و بهلا که خوشبوی است  
و بهج حسن خوشبو و بدنگ که جوهریت مشهور تعبیه کرده بکشند  
و کبر و دگل که پارچه جامه ایت مشهور راجه را پوشانید بالای  
انها نهادند و آوندهای جل را نیز بر همان انجا نگاه داشتند و هر  
آتش مشهور را هر جا که بایستی ماند جا بجا افروختند و جنبش برهن  
با نیشان دیگر کجی در دست گرفت و افسون دهد و میخواندند و بر همانی که فضا  
نام دارند نیز ظرفی جل راجه را نهادند و در آتش انداختند و او را  
از هم آن کجی را که سر را میگویند بعد از آن هیچ و هاون و دسته را  
که از آن آتش می جاکند و از آن زبان هندی آرن میگویند و دیگر چیزهای  
که پاک بود همه را در آتش انداختند و جانوری را که در جگه می کشند آتش  
بید را خوانند بکشند و هر عضو و اندامی که مناسب بود در چینه نهادند  
و قبله را نیز در آن آتش جنانچه رسم بود نهادند و مانده و یا اگر سیاه  
بر همان را بهر توست کهن و رغن و نیل و جوی بسیار را که در آتش بهر  
و زبیران می بخندند و آتش افروخت و سر بر راجه یعنی فالیا را بخت  
و آن آتش عظیم شعله بلند زد و در بسیار بر خاست و در آن

+

+



زمان که آتش افزوخت زنان راجه و مردم شهر و دوستان و هر دو  
 بسان راجه بیکبارگی نوحه برداشتند و میگفتند که ای صاحبزادی  
 حاکم تو حال ما را گذاشته کجا میری تمام شد طبعه جنت سلسله کار یعنی حق  
 راجه جنت و چون غالب راجه بسوخت و آتش فرو نشست کلهای بران بچند  
 و بهرت با مردم کرد بر کرد آتش کردید و مانند ماران زانده نفس کشید  
 و انغم می سوخت و سراسیمه و بفرار گشت و بر زمین پهنوش افتاده  
 و خویشان و برادران او را با آن حال دیده از زمین برداشتند  
 و بنشانند و او چون اندکی بهوش آمد و خاکستر پدید آمد هر دو  
 دست برداشت و از افسوس بر زمین نزد و انغم در دریا یای سوک  
 افتاد و غرق شد و آب آن دریا سخنان منتظر او قهر آن دریا و عدا  
 بود که راجه با یکی کرده بود و جانوران آبی آن دریا سینه و اداهای  
 یکی برد انگاه بهرت جستم را پر آب کرد و از گزند آن کلوی او گرفته  
 شد و میگفت که ای پدر تو اول مرا بلام سفارش کرده بسودی  
 و حالا که رام به بیابان رفت مرا که می سپاری این طور بهرت  
 انغم بهوش بود و افسوس میخورد و مانند بخور بران در وقت نماز  
 نفس می کشید و می گریست و میگفت که ای پدر حالا بگو بیابان سخن  
 نیکویی که بسراور بیابان رفیق است و او این زمان بکشت شده است

ویناهی

ویناهی ندارد و آن پس که بهرت پنهان بود امثال این سخنان پرت  
 بسیار گشت و باز بهموس بر زمین افتاد جناحه بیرق ایندرا از هوا  
 بی افتاد و افتادن او دیگران نیز بر زمین سرها میزدند و مانند رکیان  
 که در وقت افتادن بجات بر کرد او افتاده بود ندان مردم نیو کرد بر کرد  
 بهرت افتادند و ستر کن نیز موافقت بهرت سبر بر زمین میزد و بفراری  
 بیسر میکرد و هزارهای راجه را یاد کرده او را ملاجی می نمود و میگفت  
 ای راجه شما بهرت طفل ناز پرورد خوش صورت را که بان گذاشته  
 کجا رفتید و شما پیش ازین ما طفلان را خورده و بی پوشیدی میدادید  
 و بناز و نفعت می پروردید و در کنار خود می نشاندید حالا من خواهری  
 ما را که خواهد کرد و ما که از پدر بزرگوار خویش که بهم هزارها آراسته و ملا  
 بناز و نفعت پرورده بود جدا مانده ایم عجیب است که زمین بی شکافت  
 و ما را زود نمی برد و ای راجه بعد از مردن تو و رفتن رام به بیابان من ندان  
 بخوابم ماند و در آتش خواهم افتاد و درین شهر او ده که خالی است تو را  
 برادر من است بخوابم که دیگر در این راه زاریهای بهرت و ستر کن را که  
 خد متکبران ایشان شنیدند بسیار ملول گشتند و گاه هر دو برادران  
 از نوحه مانده شدند و در تصور صورت راجه بهراقه رفتند و چون  
 بشت که دوست عزیز راجه بود دید که ایشان بهوش افتادند



بهرت را از زمین برداشت و با وی می گفت که رنج و راحت هیت لازم  
 آدمی است و تقدیر خداوندی را هیچ کسی دفع نمی تواند کرد ازین  
 عمر تو هیچ غم نخور و هر کسی که در عالم زاید می شود از هر چه که می  
 بمانی زاید و این چیزی نیست که آنرا تغیر داده شود بنابرین تو سوگ  
 مکن و شمر جایی که سترگن که قنق رسان هم بعد رفت داد برداشت  
 و تسکین می داد پس بهرت و سترگن که بزرگترین مردم بودند با جمعی  
 کیلان از زمین برخاستند و بدنها بودند و مشورتیان اشک از چشمها  
 ایشان پاک کردند و گفتند که بزودی می باید رفت و آب بنام راجه  
 باید داد تمام شد طبقه جست سس کار و یعنی کار سازی او پس  
 باین طریق بهرت و سترگن کار سازی راجه کردند و شروع در آب  
 دادن بنام راجه نمود و بکنار آب سرو که آب آن پاک و خود هم پاک بود  
 و در کیمیا آن بزرگ معترف آن بودند رفت و با خویشان و برادران خویش  
 در آن آب غسل کرد و گفت آب بنام پدر میریخت و چندین دریاها در  
 زمان آب دادن بهرت صاحب چیز آب کرد آمد و پیوستند اول بپاه  
 و سنج و کتک و چون و سستی و چنان و دیگر دریا های بزرگ نیز  
 آمدند و بهرت آب چندین دریاها را بنام پدر روی که در آن زمان قمر بود باقی  
 هم خویشان خویش میداد و مردم شهر و مشورتیان و پرهیزان همه

سایه

۱۱  
 و او را بر سر

برخی

برخی آب راجه را شادی ساختند و چون از آب دادن فارغ شدند  
 مردم شهر و ولایت هر کدام جدا جدا تسلی بهرت میدادند و بهرت بهر  
 ایشان هر زمان اظهار سوگ کرده از آنجا بسوی شهر آورده روان  
 سازد و مردم او را ملول و سوگوار بدید و دانست که شهر و بلد آن  
 بس بهرت با مردم گفت که از مردن راجه و رفتن رام بهر بیابان درین  
 شهر رونق نمائند است و خوشحال نیست و مراد نظر مانند سنان یعنی  
 مقبره همدان می نماید و با میدواری دیدار پدر خود من در این کورستان  
 بجای خواهم بود و شهر خواهم رفت و من که از پدر محروم مانده ام  
 حلام را باز ندکی و با عیش و نشاطت چه کار ماند است و زندگی را  
 بیا و بخواهم و از دینال او خواهم رفت درین اثناء بهرینی دهم پانام  
 که بغایت پسندید راجه بود چون بهرت را باین طریق از سوگ بفرار  
 دید با وی گفت که تو چندین فکر و اندوه میکنی و از غم بهوش می شوی  
 من چنان میدانم که آن خواندن و شنیدن تو هم ضایع بود و این اداها  
 روشن بزرگان تو نیست و از توجه کایق است که چندین سوگای کنی و آنسو  
 که دانستی اگر هم خویشان و دوستان امان او بیندازن چه مانع نمیکند  
 جناحه تو میکنی و اگر بنوحه و گیره هیچ مرده باز کشته آمده باشند ما  
 هم گیره های کنیم و هر ما که درین عالم آمد ایم خواهیم مرد ازین جهت در رفت

میکنی

۱۱  
 و او را بر سر



دراوده  
بروم

مرکب را نمی باید که در هر هم قسم بخوریم بنا برین ای صاحب ایام باید که بزودی  
در آورده برویم و غریبان و دوستان خود را که از غم ماتم زده اند ایشان را  
تسلی بدهید و تقوی لایقی که ایشان را به باب تعظیم بکنی و از آن برین در طعانی تمام  
راجه که بسرگرفته است بکنی و تو اسر و سر صاحب هم خویشانی غرض صاحب  
ما خدمتکاران و بر ما عاشد چون دهم پال برهن باین طریق تسکین  
بهرت صاحب خبر نمود بهرت خواهی بخوابی بیدار و ناخوش شده درون  
آورده در آمد که شاه راهها و دو کافای او همه خالی بود بران مردم ماتم  
زده فلکین و از آن نوحه و ماتم پرشد بود بس بهرت با برادران  
و غریبان بغایت فکین شد درون محل راجه که از راجه ایند صفت  
خالی شده بود در وقت و آن محل چنان بود که ملا مات خسومری  
در هیچ مانده بود و هیچ رونقی نداشت و بهرت با خویشان خویش  
در آن محل که بستی از خود و خاشاک انداخته بود نیت نهاده روز  
بر آن بستر خواب میکرد و در تصور راجه بود و هر زمان بهرت صاحب طام  
یاد پدر میکرد تمام شد طبقه آدک پدر آدک یعنی آب دادن و خون  
ده روز از ماتم گذشت بهرت غسل کرد و جامه پاک پوشید و پاکو سگ  
که در روز و از دهم و سیزدهم از ماتم می کنند نیز کرد و باید نوبی  
که بر پدر برسد یا پدر نیز بسیار برهنان رجایهای قیمتی و ماد کاو

آنگاه برآمد  
نشد

از آن بهر چه میسر شد

بسیار

بسیار و پاکو و سکاهن و اسب و کنیز و غلام و خاها و پند و زیورهای  
نقیس و جالبهای که کلهای مادکا و آن دران می باشند و قیلان نیز مرکب  
بی شمار بنام پدر داد تا مرکب او آراسته شود و چون روز سیزدهم شد  
و کاری که در آن روز بایستی کرد کردند مشورتیان هم جمع شده با  
بهرت گفته که راجه به عالم بالا رفت و فرزند عنین خود رام و همچنین از آن صاحب  
و استاد ملایه بیابان فرستاد نقای بهرت اسرون بر استی صاحب  
مائی و ناز مائی که باین ملک جاده رسید و تو در اینجا سلطنت را ملوک و  
طیار کرده ایم و هم مشورتیان سخن آهنگ که تو راجه باشی و این سلطنت  
از ابا و اجلا و موروثی است خود بر تخت بنشین و نگاهبانی ما کن چون  
مشورتیان راجه این سخن بگفتند بهرت از برای تعالی نمیکند نظر انداخت  
و صلاح جلوس انداخت انگاه با ایشان بگفت که از آن باز که راجه من  
پیدا شده است رسم قبیل ما اینست که با وجود برادرین که برادر خود  
را سلطنت نمی رسد شما از روی نادانی این طور سخن را باین جمل میگویند  
و این است سلطنت رام دارد که برادرین که مات و دانند خیر  
و بهنها آراسته است و چشمهای او مانند گل بنفشه و غیر از کسی  
دیگر را مگویند که راجه شود زیرا که راجه همه ما او خواهد شد ازین  
سال در بیابان خواهیم بود و رام را اینجا خواهیم فرستاد هر چه را چشم را



از سوار و پیاده و قیل و راه جمع سازید تا من بسوی رام روان شوم  
 تا آن برادر بزرگ صاحب خود را اینجا بیارم و من این اسباب بخند را  
 با شما اینجا خواهم برد تا آنکه بزرگترین مردمانت در آن بیابان سلطنت  
 خواهم برداشت و او را اینجا خواهم آورد چنانچه آتش را در مقام جنگ  
 می کردند و مدعی ظاهر ما در خود را که طامع سلطنت است نخواهم برگزید  
 و گفته او را نخواهم کرد بلکه در آن بیابان دشواری نخواهم بود و را اینجا  
 راجه خواهد شد حالا بیلداران پیش بر روند و راهی را که من خواهم رفت  
 هموار سازند و زمین داران و راهلاران که شناسای منزل اند ایشان  
 نیز پیش بروند چون بهرست این سخن خیر آمیز را بگفت موی بلندام هم  
 و زیوان از شادی برخاست و بدعا گفتند که ازین طور سخنی که تو گفتی  
 و میخواهی که سلطنت برادر بزرگ بدی دولت تو در بر و برافزون  
 باد و هیچ سخنی بهتر ازین سخن نیست که تو گفتی و از شنیدن این سخن  
 از چشم ما اشک خوشی روان شده است و بعد از آن که مشورتیان  
 و اهل مجلس را ازین سخن بهرست خوشی بسیار است و او نیز بگردند که  
 که راه شناسان منزل را آخرش کنند تمام شد طبقه بهرست آری یعنی حکم  
 بهرست بعد از آن منازل شناسایی که در وادی خود ماهر بودند و دیگر  
 کادانان راه از مردم شهر و آنان که اسباب سفر داشتند از بیلداران  
 و معمار

راست

و معمار و هوار کنندگان زمین و راه شناسان و دو کادانان  
 و باغبانان و باده چیان و آنکه کج میبکنند و حلوایشان و غیر از ایشان  
 کاری کران دیگر هر روان شدند و راه ناهوار را هوار می  
 ساختند و راهی را که جنگل بسیار داشت بریدن پاک می کردند و فوج  
 بهرست که مقدمه لشکر او بود پیش پیش میرفت و این کارهای که در راه  
 که مردم از شوق آوردن رام غلغله داشتند و خوشحال بودند آن  
 جا از جو شوخ و خوش ایشان مانند دریایی بود که آب آن در شیبها  
 می ریاد و می مانتاب می افتاد و هر جا که منزل می کردند راهها را هوار  
 جنگلها را می بریدند آن منازل بغایت بارونق و با صفای نور و بعضی  
 درختان راه را که مانند کوه بلند بودند می بریدند و در جای که درخت  
 نبود فی الحال درختان سایه دار را آنجایی کندن می آوردند و در  
 راه می نشاندند و شاخهای درخت پچان را نیز می آوردند و با پنخ  
 می نشاندند و بعضی دیگر قلهای کوه را به تیشه آهنین و سندان  
 می بریدند و شیب و فراز را هوار می ساختند و خارهای راه را  
 می شکستند و در گذرهای آب هر جا که بلندی و پستی بود هوار می کردند  
 بقعه جاهای آمد و رفت مردم را بچشم بهرست هوار می ساختند و جای  
 که پل یا پستی است پل بستند و بعضی جاها بندها و درختان را و کوهستان را

۴۷

الف



که بایستی شکست و شکافت شکستند و بشکافتند و در میان راه از بسیاری  
کو و هامون این طور کارها کردند و بعضی جا که آب نبود بزودی حوضها  
مانند دریاها و جابجا جابجا کردند و در هر حوضی ستون بلند نهادند  
و آنها را بجای کلهها بچیدند و در کنارهای آن صنفا برای نشیق مردم  
ساخته و درختان کلهها خوشبو بر کرد آن نشانند و مرغان خوش آواز  
و رنگارنگ نشسته فریادی کردند و بر آنها بران درختان بسته بودند  
و هم درختان را با بصل پر کرده بودند و راهها را سبز با آب  
صندل نم ساخته بودند و کلههای بسیار بران ریخته بودند و در  
بدر و ازهای لشکر ضرب رنگهای بزرگ و چوهای حکم را که آنرا بنیان  
هندی او میگویند تعبیه کرده بودند و خانه بعضی توانگران در آن سفر  
مانند خانههای حضر در شهر بود و کوچههای اردو مانند کوچههای شهر  
فراخ بود و در هر چهار طرف از آن بر قها بسته بودند و بسیار آراسته  
می نمودند و آن بر قها در بلندی کوه یا آسمان رسیده بودند و بر قهای  
رنگارنگ که بالای خانهها نهاده بودند کوهها که قوس قرچ جابجا نمودار  
شده که آنرا بنیان هندی کمان ایندو میگویند و لشکر هرت پیشتر  
رفته از او و تابدریای کنک اینچنین سترها برای هرت داشت ساختند  
که ببرد بسیار داشت و کنک چنان است که آب آن بغایت سرد

معاف

وصاف و سیاهان درختان کوه یا کوه در کنار آن و ماهیان بسیار  
در آن بود و راه آمدن هرت از دستگیری آن معارفان آنرا آراسته  
می نمود که کوه یا آسمان از ماه و انجم آراسته می نماید و آنچنان صافی بود  
تمام شد طبقه پنه که با کرن یعنی کار سازی راه آن زمان بشت رکیس  
بزرگ سخت کوهی سخندان مجلس هرت را که پلزم مردم نیز یک بود بدید  
و ابهرت گفت که بزرگان و اعیان شهر درین مجلس بر قهای لطیف  
که باقی هر کدام است نشسته اند و این مجلس ازین مردم چنان می نماید  
که آسمان از ستارها بعد از رفتن ابر و باران صاف و روشنی نماید  
و آن پرده مشورتیان راجه را در آن مجلس بدید و ابهرت گفت  
که ای فرزندان راجه چیست که سلطنت میراند بهام بالافرت و این ملک را  
که پر از مال و غله فراوان است بنو گذاشت و راجه کند که هم وقت بیغین  
هت او در راستی است راه بن کاند پلش گرفت و رضای پدر را  
نگذاشت چنانچه ماه روشنی خود را نیکو دارد و مادر پدر تو هر دو این  
ملکت را بنو دادند و هیچ خاری مانند است تو ازین سلطنت  
منع بردار و عیش و فراغت بکن و هر روز در آن تو برین کار راضی اند  
زود تجلس بر خود برین تخت بفرماند که جهای جنوب و مغرب  
و شمال و ولایت گیر و کنش هم از برای تو جهای نفس شکست آرد

بهر فرستاده ای



بهوت از شنیدن این سخن ماتم زده گشت و از غصه پر شد و گفتم  
 خیر در همان زمان رام را بواسطه نگاهداشتن خیرباد کرد و گمان او را که  
 در کلک شده و در آن مجلس با او هفت سخن بنیاد کرد و از پروت  
 کله ظاهر ساخت و گفت که ملا میرسد که سلطنت نام ملک و وضع بنیاد چارچ  
 دارد و تمام علوم را میداند و برکت است و تمامی جمعه در تحصیل خیر دارد  
 بزور یکم و من که از جنت متولد شده ام چگونه حق دیگری را بزور  
 متصرف شوم و این سلطنت و من هر دو از ما چندیم تو سخن تا صواب  
 را دیگر من مگو که این حق این حکومت رام است که برادر بزرگ ما و بهترین  
 مردم است از روی هنرها و صاحب خیر است و مانند دلیت و خلک است  
 و او بجای راجه جنت است و براهی که مردم نیک زفته اند و از آن راه بعالم  
 بالافتوان رسیدن چگونه روم و اگر این گناه را من بکنم در نسل اچمال هیچکس  
 از من بدتر نباشد و گناهی که ما درین کرده است من آنرا نیک بیندانم  
 و این خواهم که بآن راه بروم و من هم از اینجا دوستانه بپایه تقطیع را بچند  
 میکنم با آنکه او در میان است و من از دنیا را میروم که هر جا که راجه است  
 جزا که میفرماید ایشان است و در میان مردم بزرگ است و این سلطنت  
 هر سه ملک است و اگر آن برادر بزرگ را من از آن میان نمانم تا آنکه بپایند  
 من هم مانند بچمن هم او در میان خواهد بود و خدمت او خواهم کرد

منتهی

من و اعیب ندارم که در آوده بی برادر خود باشم و رام جهان است که بزرگترین  
 همه است و سترهای او زیاده بر همه است و چشمهای او مانند  
 کل نیدو فرست و پدر من این ملک عیش و فراغتها کرد حالا این غش  
 رام است و من نزدیک این ملک نمی توانم گشت چنانچه سوؤ ذکر کا تیری  
 نمی تواند گشت و بعد از رفتن پدر من در عالم بالا که صاحب همه بزرگترین  
 مردم بود حالا برادر بزرگ صاحب من و پناه من است و او مرا بجای  
 راجه چپ شیت من که این غم منم کرده ام که رفت رام را از میان  
 باز کرد ام هیچکس را غیر من که این تدبیر خیر است و نیز مرا تغییر بر این سخن بهر  
 را که شتمل بر خیر بود همه شنیده و دل ایشان که برام و بسته خود همه  
 ازین خوشی شکباز چشم روان ساختند و مشورتیانی که در آن  
 مجلس بود با استادن خود و با از بلند از خوشحالی مکتف شد که زنی  
 بهرت زنی بهرت و همه بر او ازین گفتند و بشت نیز خوشحال شد  
 کلوی او از خوشحالی بلند شد و گفت که این وضع و مانده بود تو از ماه عم  
 روشن تر است و از تو اینها عجب نیست زیرا که تو از جنت پیدا شده  
 و او دانسته خیر و صاحب طاعت و صاحب تردد و راجه گشته  
 را چنان بود و تو که میخواهی که رام برادر بزرگ خود را از میان باز  
 گردانیده بیاری معلوم می شود که تو هم در سترمانه نشد و می توانی تو که



داخته خیری و زهی رام که مثل تو برادر است و درین طور ملکی که همچو تو  
صاحب خیر دوستدار برادر بزرگ باشد از هیچ ممر حراکی باشد و درین  
ملک که هیچ بهی نیست چه چینه شوار باشد که از ان توان نیست و از  
جست چون مانده تو فرندی که داشت واسطه خوبیهای تو در ترکفت  
و آنجا ماعت تمام یافت اهل این مجلس همه از تو خوشنود شده اند که تو دین  
باز آوردن رام کرده تمام شد طبقه بهرت پر سنای یعنی تحسین مردم بهرت  
را چون پشت این سخن گفت بهرت که برادر بزرگ را دوستدار بود  
بر پیشانی نهاده او را تعظیم نمود و گفت من حالا جان می کنم که هر نوعی که باشد  
بخصوص شما دوستداران و استادان رام را از این خواهم باز کرد  
بهرت این سخن را گفت و با بهلبانی که بود یک او بود و دوستدار  
باز گفت که زود برخیز و بهر لشکر این خبر بکن که از برای کوچ میست شوند  
بهرت چون این سخن گفت ستم از شنیدن این سخن خوشحال شد و آنجا  
بهرت با وی گفت بود حکم او را مردم رسانید و اهل شهر شنیدند  
این خبر که بهرت از برای آوردن رام می رود همه خوشحال شدند و بهادران  
و ترکشندان از برای استعداده رفتن و آوردن رام بجا نهاده شدند  
و اسپه فیله و گاو و ارابه و دیگر اسباب سفر جمع کردند و بعد از آنکه  
مردم طیار شدند بحضور بهرت با ستم گفت که اسپان ایا بهر

بکش ستم قبول کرد و اسپان خوب را با ارابه بست آن زمان بهرت خبر  
اندیش که ترد و او برستی بود است و خود را تمسک کار کرد و ستم گفت  
که اگر ارابه طیار شده است بمن بگو تا برای آوردن برادر بزرگ خود را  
شوم چون بهرت با ستم ستم این حکم کرد او با بزرگان لشکر گفت  
که شما همه بزودی سوار شوید و چون وقت روان شدن رسید راجه زاده ای  
و بهادران و بقالان اشتران و خزان و میدان مست و اسپان را  
پربار کرده برای رفتن پتعه شدند تمام شد طبقه ستمان پستان  
یعنی روان شدن لشکر آن زمان بهرت برادر بهر که اسپان فقره  
یک رنگ بران بسته بودند سوار شد و پیش پیش روان شد و پستان  
و شور تیان پیش و میرفتند و برار بهای سوار بودند که هر کدام  
ارابه آفتاب بودند و نه رقیل را بسته و شست نه را را بهر که کمان  
داران و بهادران خوب بران سوار شده بودند و یک لک سواران  
اسپ از عقب بهرت روان شدند و کیکی و ستم او کو سلیمان نیز از برای  
آوردن را بچند محفه سوار روان شدند و این مردم که از برای آوردن  
را بچند روان شدند انواع حکایات می گفتند که رام را که مانند ابر سیاه است  
و دستانهای او دراز است و رفتار او مانند فیل است مگر خواهم دید  
و اولایق جهان است که غم عالم را بر طرف سازد و در همان زمانی

تقارن



که او را خواهم دید و اندوه دل مارا دور خواهد کرد چنانچه تاریکی تمام عالم را  
خورشید مجرد طلوع دور می پازد باین طریق افسانه کویان خنجر  
و خندان جماعه جماعه مردم یکدیگر را گسری می کردند و می رفتند و اهل شهر  
و بازار و مشورتیان نزدیکی را جاب از برای دیدن رام خوشحال شدند  
شدند و شب فروشان یعنی میناران و آنانکه چتری را برای سپاه  
راست می سازند و آنانکه ضرب زنگ و مانند آن که آنرا زبان سندی  
چتر میگویند راست می پازند و صیقل کران و آنانکه افسون مار میخوانند و  
از چوب بید چرمی پازند و باور جیان و بقالان و دیگر کاندازان  
سهل فروش و صیادانی که طاووس و دراج میکشند و درو و کزانی  
که چوبی می شکافند و سوراخ می کنند و پیلداران و آنانکه از عاج چرم  
می سازند و آنانکه کج میکشند و عاج فروشان و زرگران است و  
و صرافانی که در شناختن طلا ما هرند و جماعه سونت و ماکده و سندی یعنی  
قصه خوانان و نسب دانان و باد فروشان که بغایت مداحی را خوب  
می کردند و تره فروشان و کلفروشان و بخاریا و آسگرانی که سلاح  
راست می کردند و طبیبانی که زحمت آدمی را می شناسند و پری خوانانی  
که آسب بن را دفع میکنند و دانه کشان را  
مرغان و سپکران و برج کران و آنانکه غله را بریان

می کنند یعنی سوهو بنج و آنانکه از شکر چرمی سازند یعنی حلوان  
و شربت فروشان و مهران هر قوم و مسترمان دیها و مهران  
که مویشی را در صحرانگاه میدارند و آنان بازمان خوش قیاس  
هر کدام صفهای خود را بسته روان شدند و بغیر از پیران و چهار طاقان  
هر کسی که بود روان شد و هر کدام بر مرکبهای گوناگون سوار شدند  
و بر همان نیز صدگان بر هر جنس مرکب سوار شده همراه بهرت روان شدند  
و این طور فوجی که بغایت شوق و خوشحالی داشتند همراه بهرت  
شدند و آن لشکر را بهادری که معنی ساست و روش آنرا که نموده اند و  
قواعدی را که بر دست دروادی سلطنت گفته را می دانستند و در همه  
باب زیرک و لایق بودند نه اران هزار نکا بهایی میکردند و از مشورتیان  
بزرگ و از بر همان بیدوانان فوج پر بود و از پرومت بشت  
و دیگر بر همان آراسته بودند تا آنکه آن لشکر در کناره آب گنگ رفت  
و بایستادند آنجا بهرت لشکر خود را دید و گنگ را که در هر سوک روان است  
نیز بدید آنجا بهرت که سخن را خوب میگفت با مشورتیان خود گفت  
که این لشکر مرا هر جا که مناسب باشد مثل بمثل فروز آید که ما اینجا منزل  
گرفته ازین آب بزرگ خواهیم گذشت و من میخواهم که بنام راجه بهرت  
که بزرگ رفته است ازین دریا آب برهم چون بهرت این سخن گفت و ازین



گفتند که خوش باشد همچنین میگویم آنجا بود مشورتیان با حیات و لشکر بهتر است  
فروذ آوردند و آن فوج بزرگ در کناره آب کنگ منحل گرفت و پیر قبا  
بسیار از بر طایف جاجا در آن لشکر بر پا کرده بودند و آن شب بهر دست  
در آنجا قرار گرفت در حالتی که داعیه آوردن برادر در دلش متمکن بود تمام  
شد طبقه کنگا پیر با بس یعنی منحل گرفتن بکنار کنگ بعد از آن راجه ننگا و آن  
چون لشکر عظیم را دید که بکناره کنگ فروذ آمده است با مردم قبیله  
خود گفت که این فوج عظیم تا خیلی مسافت دیده گرفته است و از اجدها  
دیده نمی شود بی شک این فوج نسل اچهاک است و این پیرتی که صورت درخت  
کو به در بران داشته اند برابر با بهر ت و معلوم نمی شود که او بشکاک  
فیصل آمده است یا پسیرده یا برای تا ختن مانده است و این فوج از بس که  
که اینده است آن نمیمانند که لشکر آه میان باشد بعد از آن گفت  
که جبریت رام را به پنا بان فرستاده است کمان می شود که بهر ت با  
وزیران خود برای کشتن وی میرود و دولت سدرت این طور است  
که هر چند در میان دو برادر محبت تمام باشد در یک لحظه طرف  
می سازد ازین جهت در دل من کجائی پیدا شده است و رام بحسرت  
صاحب من و برادر من و یار من و استاد من است و من از برای میکجائی  
او درین کنار کنگ می باشم و من بمشورتیائی که تدبیر میدانند مشورت

میکنم بعد از آن تدبیری کرد و با ملا حان خویش گفت که شما تحت مسلح  
شوید و مستعد شده کجا بنهارا بدست بگیرید و بجای خود صفت در  
کناره کنگ بایستید و اینجا با قصد کشتی است بر هر کشتی صد صدها در  
سلاح گرفته بنشینند و اگر در دل بهر ت بدی را می که که دارا و نسکوت  
گذاشته است او امروز بخیر از اینجا خواهد گذشت و در دل من این چشم  
مانده است که بی غری برام کرده اند و امروز این فوج را روزه آن کینه  
را از دل بدر خواهم آورد و جنابچه مارا ز پوست پدر می آید و راجه که سخن کنگام  
را به بیابان فرستاده است کناه بزرگ کرده است من امسوز آن  
کنام را بر طرف خواهم ساخت و تیرهای بسیار که از کمان خواهد برآمد  
بهادران و دیگران میان و اسپ و فیل پران خواهد گذشت و لشکر کنگ  
بهر ت اگر چه تیره پوشیده اند اما تیرهای من در زره ایشان جنان  
خواهد درآمد که مار در سوراخ در می آید و من اسد و ز بهادران را می کشم  
و از بهارای شکم و فیلان و سواران را می زخم و ایشان را کالی میرسانم  
که گرگان و دیگر جانوران گوشت ایشان را بخورند و درین جایی که حالا  
این لشکر فروذ آمده است بعد از یک ساعت جنان بکنم که از بسیاری  
تیرها در این زمین از خون کل و لای خیزد و از برای خاطر رام امروز  
این بنین کاری بزرگ میکنم که یا خون این همه لشکر را بر چنان بجوم



یا خود هم بجایان خویش اینجا گشته شوم ماسن این باب نمی توانم  
آورد که این فوج پرادمی واسپ را از کمک که گشتن به هم چرا که سن  
نیکو می رام را که یار من است میخواهم که بکنم که این تدبیر بجای خود اندیشه  
تمام شد طبقه که بجای یعنی تدبیر که بعد از آن که ما بهی گوشت و شهد  
تحف گرفت و جانب بهرت روان شد و دوستی از نیکو امان بهرت که  
تعظیم میدادست چون او را بدید که می آید با بهرت گفت که که با بهرتان  
جماعه از قبیله خود نزد شما آمده است و او زیرک و پروردگار کائنات  
شهورست و دوستدار برادرست و راجه طایفه نکهادمان است  
و درین هیچ شک نیست که بجایی که رام و پلچمن اند اینجا را او میداند  
و از برای دیدن تو آمده است بهرت دانایین سخن را از ستم شنید  
و حکم کرد که که را همین جایار و مرا با و بنما شتم بدوید و او را نزد یک طلبید  
و او بجای خود بهرت را پیش کار کرد و غرض کرد بگفت که این رسن  
با عنای خوب دارد و فراخ است و این خانه شماست چنانچه در خانه خود  
می باشید در اینجا موضع خود باشید و مهمانی مایه و هیچ درختان  
جنبگلی است که نکهادمان خود آورده اند و گوشت تازه و گوشت قدید  
نیز هست و از جنس طعام غله خور و بزرگ هم چنان است مهمانی ما را  
خورده این لشکر درین شب همین جایا شد تا بطریق که خاطر ما بود

انواع خدمت کاری تو بکنیم و فردا از چن روان خواهی شد چون که  
این سخن بگفت بهرت ماوی سخنی بگفت که تو که داعیه مهمانی این لشکر کردی  
ای دوست استادمین تو همه کارهای مرا ساختی بعد از آن بهرت صاحب  
تابش بزرگ باراجه نکهادمان بگفت که ما بمنزل بهر دو اج میخواهم که برویم  
را در خانه او را بنما که کدام طرف است و فیلان بزرگ داریم و اینجا همه  
جنبگلی است بگو که از کدام راه بروند پس از شنیدن سخن سپهر راجه عاقل  
که که دروادی داشتند پیاپان ما هر بود و دوست تعظیم بست و بگفت  
که دانندگان ماهیت این زمین یعنی ملاخان مسلح شده همراه تو خواهند  
رفت و ای صاحب قوت من نیز همراه تو خواهم بود اما این را از تو می پرسم  
که تو مبادا برای رسانیدن بدی برام که تابش او بیارست میزفته باشی  
و ازین فوج مهمیب تو در دل من و می پدا شده است بهرت که سید او  
مانند آسمان صاف بود بزبان شیرین جواب بهرت داد و گفت برین بود  
لعنت باد که من اینجا شوم و مرا طافه غنی پیش آمده است که مردم  
این کمان دارند رام برادر بزرگ من و مرا بجای پدرست من از برای آوردن  
او از پیاپان می روم تو من کمان دیگر میده که من با تو است گفت ام که  
از شنیدن این سخن بهرت بسیار خوشحال شد و باز با بهرت که تعظیم کرده  
بود گفت که تاباش ترا که من مثل تو در روی زمین کسی دیگر را نمی بینم چرا که



توسلطن را بی ثوابش بی تدبیر یافتی و از اسبگذاری این نام نیکو  
جاوید در عالم خواهد ماند و از ارادال نخواهد شد که تو رام را که از  
غم به چاهان رفت است میخوایی که رفت او را پیاری درین هنگام که که  
بهرت سخن میگفت روشنی آفتاب کم شد و شب افتاد و که افواج  
را بهر بانی که مناسب بود فرو داد و دو مهمانی بهرت کرده او را راضی بخت  
بس بهرت بستر کن در بستی که برای او انداخته بودند و لیکر شد بهرت  
و بهشت و او را در آن حالت فکری روی نمود که خواب نمی آمد و اندیشه  
بسیار در دل او می گشت که رام از وجه طور خوشحال شود و ازین سوزش  
فراق سینه او میسوخت و فرصت ازین سوزش نمی یافت و دهنای دراز  
میگشاید چنانکه ماری که از آتشی که در جنگلی افتد می سوزد و نفسهای  
دراز می کشد و از تنف آتش خشم عرق از هر عضو او روان شد چنانکه  
چشمهای هر رنگ از کوه بموشت روان می شود و بهرت را مانند کوه  
غنی بزرگ بردال افتاد و اندیشه تصور رام کو یا مکر آن کوه بود و نفسهای  
دراز که از آن کوه بر میخاست بمنزله قلعه آن کوه بود و ششم از مردم و از  
قبیل خود بجای درختان آن کوه بود و غم روز افزون بهرت که کی رام را  
خواهد دید بمنزله ارتفاع کوه بود و دهنای که از دست بر می آمد بمنزله  
دودی بود که از کوه بر میخاست و دهنای که هر زمان از چشم بهرت از آن کوه

میرفت چشمهای روان آن کوه بود و فریاد غم آمیز به حکم صدای کوه  
داشت و انواع غم پیچ عا جبری بجای جانوران و خشنایان کوه بود و  
که از پیوستن بر منی است مانند تابش آفتاب بود که بر کوه می تابد و سخنان کیک  
که بیا دهرت می آمد آتش آن کوه بود و پس کیک یعنی بهرت که از خشنایان  
پر بود و دل سراج داشت و صاحب تابش بود آن شب بفرج خاطر گذشت  
و که که مهمان دوست بود سخنان با وی میگفت تمام شد طبقه که تمام <sup>بخت</sup>  
دیدن که الکاه که که علم قوم خود را نیک میدانت چشم را بک کرد و  
بسته با بهرت گفت که سخنی که شما گفتید مناسب قبیله اچماک بود و لایق <sup>علم</sup>  
که شما میدانید و شنیده اید و اوصاف حمیده که دارید همین بود و از شما  
اینچنین چیزها جراتا هر شود که در اعمال خوب ما هرید و بهر مارانیک  
میدانید زهی رام دوست عزیز من رام که همچو تو برادری دارد که تو اسباب  
سلطنت را بخان بکشد آشتی که زن بد را میگذارد و این کار صعب است  
غیر از تو کسی دیگر نمیتواند که تو ملک را که است به داعیه باز گردانید  
خویش از زبانان مبروی و رام دانسته خیر است که اعتقاد خود را با او  
و را بچند که حکم مادر و پدر را قبول نمود و با برادر و زن خویش رفت و دوزخی  
تو که برای آوردن او میبری و رام صاحب همت و بر قوت و بخت  
و داناست و تو که مانند کل نیلوفه چشم داری برادر شایسته اوئی چون



که این سخن گفت بهرت که پسر را چه عاقل و زیرک بود بخوشحالی در  
با که گفت که ازین اخلاص و مهمانی تو من از تو بسیار رضی شدم من از  
تو میخواهم که چیزی بپرسم سخن راست بمن بگو که زمانی که را می رسیدی خود  
آمده بود و را می چند که لایق عشرت بود و هیچگاه محنت نگشوده بود و پستی  
او مانند گل نیلوفر سرخ بود با سیتا و لچمن که از غایت دوستی بنیال  
اورفت کجا در زمین خواب رفته و کدام افسانه گفته و چه چیز خوردند  
و کدام جای خوب بود که ایشان شب در آنجا گذرانند و مانند ما شنیدیم که آنجا  
با سیتا در سایه درخت هنکوت شب کرده بودند بمن بجا که آن درخت  
کجاست و شنیدیم که ایشان در پناه آن درخت تن آسوده بودند اما چنان  
ایشان از پداری نیا سود و همان طور متفکر شده چشم پوشیده بود  
و تو در نزدیکی او تیر و کمان گرفت بودی و لچمن و سوت تیر تو در هر چه  
او گفت بمن بگو احوال و را تو نیکو میدانی که دوست سیتا و لچمن  
گفت در آن حالتی که که ما بهیت جنگلی و بیابان را نیکو میشد تمام  
طبقه که پرسش یعنی سوال بهرت از بعد از آن که همه کیفیتها را باز نموده  
با بهرت گفت که لچمن کانی چون کان این در یعنی قوس و تیر بدست گرفته از  
پس که برادر را دوست میداشت تمام شب بر کردارم بیدار بود تا او را از  
روی اعتقاد و محاطت نماید و من بلچمن سخن نگفتم که این ستر لطیف را

شما انداخت ام تو بنحی طرح با لای آن خواب بکن و از برای پاسبانی شما  
مردم ما بسنده اند و شما لایق اسود کی آید و پاسبانی را م که با سیتا  
خفته است من خواهم کرد و من بغیر از رانم کسی دیگر ندانم از منزل را م نام  
من هم بسیار است و از طفیل او خیر و مال بسیار یافته ام و را م دوست عزیز  
من است من کمان گرفت نکا بهانی او خواهم کرد و من که درین بیابان میگردم  
ما بهیت آنرا همه میدانم و لشکری که چترنگ است یعنی چهار جنس جنیم و از آریاده  
و فیل و ارابه سوارا که بالغرض باید شمارا من از محو آنها پاس میدارم چون  
من این طور سخن بجهان بلچمن که دانسته خیر بود بگفتم او مرا از قاعده نصیحت  
داد و گفت که وقتی که را م و سیتا بر زمین خواب کرده باشند مناسب  
من است که خواب بروم و این کدام زندگی و کدام عیش من است که ایشان  
را این حال دیده و راحت بکنم و اگر دیوتها و دیتان جمع شده پانیده نام  
جنگ نتوانند کرد و را م همچنین حال را بر حسن و خاشاک افتاده است و چه  
جست چون بسیار جگها و عبادتها کرد و در یا خفته است که ما بهیت  
صاحب منزلی خود یافت و بعد از روان شدن را م چه دام که پدر او زنده  
مانده باشد ولی راجه میدانم که نزدی مملکت پوه می شود و زانیان من جم  
از غم راجه نیم مرده طوطی خواهند شد و را م چون به بیابان روان شد بهیت  
عوغای عظیم در مملکت خواهد افتاد و از شنیدن عوغا بنحی طوطی میرسد که



کوسلیا و مادر من ستر ایک شب هم زنده بخوابند مانند و شاید که مادر من بامید  
ستر کهن زنده هم مانند اما کوسلیا البتہ خواہد مرد و بعد از را چند پدر من خواہد  
مرد و کار سازی مرک او بہر ت خواہد کرد و او دہ کہ کوجہای او خوب او  
بازارهای او سراج و خانہای و محلہای او چاند و دست و کوسن و ت  
دران میزند و فیلان و اسپان و اربہای خوب دران می کردند و درون  
محلہا و در سواد شہر باغهای لطیف است و بمجلسہای خوب راست و دہا  
و خرمیہا می شود درین طور او دہ مردم از خور می بی ماسیر خواہند کرد و دران  
عند خود را درست کرده بعد از چار دہ سال خواہد باز گشت ماسیر بخیر و خوبی  
دران شہر می خواہیم کرد و تمام شب چمن را درین سخنان کہ شد و چون صبح  
ہر دو برادران در کنار کنگ مویہای خود را فستیل کردند و من ایشان را خوشی  
گذراندم و کسی کہ گیاه داب است و لہتہای کہند پوشیدند و جان می نمودند  
کہ فیلان قوی بگردند و تیغ بدست گرفته بودند و آن کشندی  
دشمنان با ستیا از پنجا روان شدند تمام شد طبقہ کہ باک یعنی سخنان  
کہ بس از شنیدن این سخنان کہ بہر بسیار غمگین شد و پیوستہ افتاد و تو  
و حواس و همه معطل ماند و بر زمین بی شعور شدہ جان افتاد کہ درخت  
از کنارہ دریای افتد و ان بہر بسیار نازک و قوی کتف او مانند  
دستہای او بسیار دراز بود و چشم او مانند برک کل غلیظ و او جوانی خوش

صورت بود و کہ چون بہر ت را باین حال بیدار نکردی او متغیر و رنجور شد  
درخت در وقت زلزله میلرزد و بیدین حال بہر ت ستر کهن نیز بی شعور شد  
او از اندوہ تغیر یافت و او را در کنار گرفت و با او از بلند کردی میگردد و مادر  
بہر ت کہ از فاقہ بسیار لاغر و از اندوہ مرک شود بہر ت غمگین بود و چون پس  
خویش را بر زمین افتادہ دیدند همه جمع شدہ گریان اینجا آمدند و او را در کنار  
گرفتند و از ان میان کوسلیا قدری پیشتر رفت و بہر ت را کہ از غم پدر غمگین  
و سوگواری بود کہ یہ کمان پر سید دست نازک نرم خود را باور ساند و او را  
تشلی میداد و میگفت کہ ای زنہ مگر تو تشویشی داری کہ چندین بی قراری این را  
سبب چیست چرا کہ خوشی تبیلہ را جوہرت و ابستہ بخوشحالی است و زندگی ایشان  
تو و ابستہ بخوشحالی است و زندگی ایشان تبیلہ است و بعد از رفتن را چند  
و لچمن ای فرزند ما بیدین تو خوشحالی می و بعد از جوہرت صاحب قوم ما تو می دانی  
تو می ترسم مبادا تو خبر ناخوش از لچمن شنیدہ باشی و من یک پسر دارم کہ با  
زن خویش در پابان رفیعہ است مبادا از تو خبر ناخوش شنیدہ باشی کوسلیا  
این سخن بگفت انکاء گوشہ دامن را با آب تر کرد و روی بہر ت را پاک کرد پس  
کوسلیا بہر ت را کہ عاجز و شکدل بود و لاسای بسیار داد بطریق کہ از ان  
عزیز را تہی میدہند بعد از کہ شش دو کہری بہر ت صاحب نام نیک ہوش  
آمد و گریان شدہ تعظیم کوسلیا بجا آورد و با کہ گفت من از تو بہر ت خوشی می



تو برستی جواب من بگوئی در آن شب که رام و سیتا اینجا بودند چو چرخ خوردند  
و چلچلن نیز که تابش بسیار دارد و آبروی قبیلۀ ماز دست جو طعام خورد و بطور  
بلجینی که بی انگه را بر جرت بگوید او همراه رام به پیا بان رفت که صاحبان  
با بهرت گفت آنچه تو از من پرسیدی جواب آنرا بگویم شبی پس که آنکها  
را از چشم پاک کرده گفت من چون چهار جنس غذای بسیار از خودی و پوشیدنی  
و لیسیدنی و میکدنی کوناگون برای رام آوردم و از محبتی که داشتم آنرا با او  
نمودم را میچند وضع چهره یاز آنجا طریقه آورد و هیچ حسنه را در من قبول  
نکرد آنگاه من شرمزده شده سرفرواندا ختم و رام صاحب خیر گفت  
که ما این مهمانی ترا نخواهیم گرفت این را بدیکران بده و مانند بود چهره یاز آن  
که کمان بلند را گرفته جنگ بکنند پس چلچلن صاحب فتنه و آب آورد و رام آنرا  
بنوشید و با سیتا آن شب فاقه کرد و بقیه آبی را که مانند بلچمن داد درین  
اشا افتاب غروب کرد و رام بزرگترین دانه کمان خیر بر جواس غالب آمده  
و خاموش گشته تبعظیم و ادب تمام عبادت و وقت شام کرد و چلچلن گیاه و  
و بر کهای درخت را آورده برای خوابیدن ایشان بتری خواب راست  
ساخت و رام با سیتا بران بستر رفت و نشیمن چلچلن بای رام را پست  
و از آنجا دور تر رفت آنگاه که با نکشت خویش شارت کرد و درخت  
پیشکوت را و بستر اش را نمود و گفت که همین درخت و همین بستر است

که رام و سیتا خواب کرده بودند و چلچلن جای که تمام شب پاسبانی کرده  
بود آنرا نیز نمود و گفت اینجا چلچلن کمان و ترکش پرتیر را گرفته پاسبانی  
رام میکرد و پس که گفت که من نیز تیر و کمان را گرفته با نشان خویش بجایی  
که چلچلن پاسبانی میکرد همراه او بیدار بودم و پاسبانی رام که مانند آنید  
بودم نمودم تمام شب طبقه که با گ و بعد از آن که بهرت تمام این قصه را  
شنید همراه مقربان خود بر آن درخت که رام تکیه کرده بود رفت و بستر  
رام را بید که از برک درختان و گیاه ساخت بودند و گیاه آن اندکی  
پریشان شده بود ببهرت را بسیار رفت شد و چشم او از آشک پر گشت  
و با مادران خویش گفت که رام خیر اندیش صاحب طالع پسر را چه بزرگ  
زیرک برین بستر تکیه کرده بود و شب اینجا گذرانده به پیشینگیان بر راجه  
جسرت چگونه بر زمین خواب کرده و اولایق آن بود که بر من نهایی لطیف  
از چرمهای قیمتی و جامه خواهی های خوب خواب بکنند او بر زمین بطور  
خواب توانست کرد و را میچند در قصری که از گلهای رنگین هر جنس پست  
آن بود و از بوی صندل و اگر معطر بود و در سفیدی و بلندی باشد  
اگر بای صاف می نمود و از هر چهار طرف آن محل گویا کلهای فریادی  
و بالای بانه های محفها خواب میکرد و خوابگاه او در خانقایی بود که از  
زرخشت راست کرده بودند به پیشینگی که چگونه بر زمین خواب توانست



کردن و چون صبح می شد بر کرد محل و انواع سازهای نواختند و مرد  
میکشند و او از آواز خلیلهای نرین کنیزکان و خدمت کاران صدای  
یکهواج و بوق از خواب بیدار می شد و با دزدان مداحی میکردند و قصه  
گویان و نسب داندان قصه میخواندند و شامی گفتند و او از قید بر  
پیدا شده و همه خلق او را دوست میدادند و زنک مانند کل نیلوفر کنود  
و جشمهای او سرخ و جبهه او زیبا و سینه او فراخ و دستهای او دراز بود  
ای مادر من به پندید که این طور کسی بر زمین چگونه خواب رفته باشد سخن  
را هیچکس نمی شنید و دل من این سخن جیستی دارد و بی شعور گوی  
بخواب بوده باشد و همچنین میدادم که از همه چیز طالع قوی است و بخت  
می باید و تردد و هیچ بکار نمی آید و اگر نه این چگونه باشد که رام همچنین بر  
و پسر راجه چهرت بر زمین خواب برود بعد از آن بهر ت با مادران گفت  
که این جای خواب برادر من است که از پهلوی پهلوی دیگر خواب رفته است  
و این زمین درشت از بدن او مالیده شده و این کیاهای بستر زمره  
گشته و در این دختری بدیه یعنی ستیا خواب کرده بود که کیلین و زن  
را چندانست و او درین پیابان جهان خواب کرده که کسی در خانه خود خواب  
نمیکند و زیر پای طلا از زیور او اپچی بر بستر افتاده است که من می بینم  
ریشهای کوشه دامن او نیز شکسته بر بستر افتاده است و من میدادم

که است

که ستیا این غمها را نمیداند چرا که او در سایه عیش شوهر خوش است  
و او که صاحب یافست و نازک و خدمتکار شوهر است چون ندان شوهر خوش  
رفته است همه کارهای او بر آمده است و او را هیچ غمی نیست اما من می دهم  
غمکین و اندوهناکیم و نمیدانیم که حال ما را چه خواهد شد و این ملک بی او  
جهان خالی میماند که کشتی بی طراح و جبرست بر سرک رفت و را چندان  
رفت حالا کیست که نگا بیانی و لایت را بدل هم بگذرانند چه جای  
آنکه سلطنت براند و رام اگر چه بیابان رفته است و آوده جهان خالی است  
که قلعه و کوچی او ویران مانده است و فیلمان و اسپان خوب در آن  
هر طرف می گردند و دروازه شهر را نمی بندند و رعای او آسوده  
نیست و از غم و غصه پر است و کذاشته جبرست و رام است اما بانی  
همه هیچ دشمنی نزدیک آوده نمیتواند کشت از ترس رام جهان که کسی کرد  
طعام زهر آلوده نمی تواند کشت من نیز از امروز باز بستی را بکند و آب  
و بالای زمین خواب می روم و خوردنی را میگذارم و غذا از برک هیچ  
میوه جنگلی می پارم و میوه را فستیل می کنم و پوشش از لتهای کهنه  
و از پوست آهو می سازم و تازمانی که رام را در بیابان باید بود من عرض او  
در بیابان می باشم تا و عده که او کرده است که چهارده سال در بیابان  
باشم راست شود ازین بگذرد من با پسر کهن در بیابان می باشم و رام با چنین



در آوده باشد و من زیر سایه برکت ختان خوش خوابم گذرانید و از چندی در سایه  
این دولت بعیش بگذرانند و من آنروز دارم که رام جلوس شده آوده  
برود و خوب باشد اگر یوتها این آروز مرا بر آورده و اول من نمیش کار کرده  
و در پای او افتاده التماس خوابم کرد که این سخن را از من قبول مکنده اگر التماس  
مرا قبول نخواهد کرد من نیز همراه او در پیان خوابم گشت و او مرا از عمر ای خود  
نخواست که درین گفتگو بهرت را شام افتاده و جانوران بریده در آشپخانه  
خویش نشاند بهرت که را نیز بجانب خانه رخصت داد و خود نیز بکسار آن خانه  
خود رفت تمام شد طبقه بهرت بلاپ یعنی گریستن بهرت بس بهرت یک شب گذشت  
که یک منزل کرد و علی الصباح با ستر کهن گفت که بر خیز ای ستر کهن جواب میگی که شب  
گذشت و آنقایی که ظلمت زدای و پیدارسازنده نیلوفرست طلوع میکند از  
بهین و که صاحب سنگ و در را بطلب که او بسیار زود در مندست لشکر کارا را کنگ  
خواهد گذرانند پسر کهن که دانسته سخن و کار گذار بود با بهرت که برادر عزیز او و شجاع  
بود گفت که دل شما از آوده شک شده و ازین غم شما من پیدار و متفکر بودم  
در خواب نبودم و این اندیشه داشتم که بنوعی رام بزرگتر من مردمان ای را بر ما  
مهربان خواهد شد و از التماس تو و من و مردم شهر ای خوشحال شده خواهد بود  
ستر کهن این سخن بگفت و یک کسی را از آن جماعه که ایستاده بودند بگفت که برو  
که را طلبیده بیا بهر دین اشاکه آمده و دو دست بسته گفته که در گذار این دین

اشتب شمارا بخیر گذشت و لشکر شما من گذرانند و این که از شما خیر و خوبی پیر  
بنابر رسمی است که در میان مردم عادت شده و اگر نه میدانم که تو از غم فراق بر  
بسیار اند و میکنی خواب خوشی نزد تو از کجا باشد و نیز راجه را که مرده است  
تو یاد میکنی و محبت تو ازین اندیشه دل روز بروز می افتد و میگوید که نمیشود و چون  
که این سخنان بگفت بهرت باو گفت که من نیز بواسطه رسم عادت و خاطر مردم  
در شب گذشته بالای بستر تکیه کرده بودم و اگر نه مرا از غم خواب کجا بود و تو همانند  
ما خوب کردی و ما را راضی بختی تو ملاحان بسیار داری ایشانرا بغیر ما تاراج  
کنگ بگذرانند که حکم بهرت را قبول کرده برود و در شهر خویش بماند و این  
و خوشیان خویش بگفت که از خواب بریزید شما را فلاح یابد و کشتیهایی را  
بیارید تا این لشکر را از آب گذرانیم این سخن که راستینده مردم او دیدند  
و با قصد کشتی ماوردند و بعضی کشتیهانشان را در بود که بزبان مندی انرا  
سستک یعنی چوک میگویند و بعضی دیگر بر سر دار و بعضی بر سر دار بود و  
را که سستک داشت و نام او آشنه کهنو کها بود و مبارکی داشت که از برای  
بهرت آورد و بهرت و ستر کهن و کوسلیا و ستم او دیگر زنان را جبران نشسته  
و بشپت پروخت و همه بر همان بر کشتی دیگر نشسته و دیگر زنان را به  
نشین از اهل حرم راجه هر جا که گذریا میفتد بر کشتیهانش نشسته و آوند های  
پراز هر چهره نیز در کشتیهانش انداخته و در آن وقت غلغلای عظیم از مردم

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب



برخواست و ملاحان آن کشتیهای پرق در را با حیات تمام لطف آب در بند  
و بر بعضی کشتیها تنه زنان و بر بعضی دیگر اسپان و بر بعضی گاه آن بودند  
همه کشتیها بر دوی کد شدند و در وقت برگشتن سبک شده بسیار تیز میزدند  
و فیلانی را که پیر قها بر آن سته بودند فیلبانان از آب میگذرانند و مانند  
کوههای نمودند و بسیار مردم هر طوری که دانستند کد شدند بعضی بر کشتی  
بعضی بر پیر که از گاه و غیره می سبند و ملاحان همه را گذرانند و در چهار  
کمری که مشیر میخورت نام دارد از کنگ کدشته بجانب پیابان بیاک روان  
شدند و با اتفاق پروست خود بهرت بیاک گفت که از اینجا ما بکدام لایت اوجیم  
رفت ما بگوئید که شما ما نیست این جک را خوب میدانید که گفت که با ولایت  
خواییم بروئیم که رام در اینجا است اول از اینجا بیاک بروید و اینجا با غمهای است  
انبوه و بجای نوران بسیار پوسته است و حوض خوب دارد و از اینجا آن پیابان  
یک کوه است و سمنتر نیز میدانند که منزل بهر دواج رکیس در اینجا است شما کجا  
بروید و بهر دواج رکیس را که دانسته خیر و بریاضت ممتاز و در هر لوک  
مشهور است نمش کار نگینید و از و تغال خوب بگردید تا بدعای او خوشحال شوید  
بدین برادر بزرگ بروید و شما یک شب اینجا خواهید بود و او مهمانی شما خواهد کرد  
و شما را نگاه خواهد داشت و نخواهد گذاشت تا بی مهمانی او بروید بهرت او را  
آفرین گفت و گفت ما را براه نیک دلالت کردی حالا تو بهتر از پیش مرآت

نما که من از تو بسیار خوشنود شدم و تو ما را مهمانی خوب کردی و من اخلاص را برادر  
خویش نیک یافتیم حالا بخویشان و برادران خویش باز گردانگاه که رخصت گرفت  
و باز کشتیهای خویش بازگشت و بهرت بشکر خویش بیاک رفت و سمنتر را بدرقه  
ساختند و درختان و کلهای رنگ برنگ میدیدند و او از جانوران کونا کون  
را می شنیدند و صاف رام و لچمن را پیان می کردند و کیکی را فتن کرده میبرد  
درختان پیابان بیاک را بدیدند مانند چیت رته نام جک درختان کپیران درختان  
میوهای هر فصل در تمام سال بار می آوردند و اینجا را که منزل دیوتها بود نمش کار  
کردند و کرد و بر گردان منزل گشتند و ستر کهن و مادران او نیز نمش کار کردند  
و بر گردان گردیدند و از اینجا چون یک کوه پشته رفتند منزل بهر دواج رکیس ظاهر  
شد و دیدند که درختان انبوه بر گرداوست و او از خوش مرغان هر رنگ از آن  
شنیدند و چشم دیدن آن خوش می آمد و دل رام می گرفت بهرت آن  
منزل را دیده بسیار خوشحال شد و لشکر را بهما بخی فرود آورد و سامان فرمود  
و خود با پیستکی و خاموشی تا غوغا نشود بدین بهرت روان شد تمام شد  
طبق بهر دواج اسپرم کدن یعنی روان شدن بمنزل بهر دواج انگاه  
بهرت بزرگترین مردم فوج خود را یک کوه راه این طرف گذاشت خود با ستوران  
بدین منزل بهر دواج رفت و آن خیر اندیش اسیر و همه خیر را گذاشت  
و پیاده شده از عقب پشت روان شد و لنگی بسته و جامه و پیر و تاج و تاج بر کتف انداخته



بود چون یک گروه رفت خانه بهر دواج را بدید که ستمهای بسیار از یک  
پیر و دروازه بود و بسیار صفا داشت و نهال درختان کیده برگردان شده  
نودند و بسیار آراسته می نمود و غزالان بسیار در آن می گشتند و انجا که  
بسیار رونق داشت گویا که دروازه از ترک گشاده بودند و نور نیست تمام  
آراسته در نظری آمد بهر تپا و بهر مت خویش در آن منزل آمد و در کسری صاحب  
بهت را که مانند آتش هوزان تابش داشت دیدند و از برای دیدن او بهر  
مقربان و مشورتیان را بجا می گذاشت و خود با بشت تنها پیش رفت و دواج  
چون دید که بشت می آید از جای خود متعظیم او برخاست و شاگردان را گفت که نود  
آب پیاری و پاهای او را بشوید پس بشت و بهر دواج یکدیگر را کنار گرفتند و بهر  
در پای او افتاد و انگاه بهر دواج صاحب تابش بزرگ دانست که اینها بهر ت و سر کن  
هر دو پیران حیرت اند و تعظیم ایشان را بجا می گفت اند بجا آوردن از آن پس تعظیم گشته  
که همراه ایشان رفته بودند چنانچه لایق بودند نیز نمود و پرسید که ملک و خاندان و لشکر  
و شهر شما چیست و خبر خیر را چه حیرت را پرسید زیرا که میدانست که او مرده است  
انگاه بشت و بهر ت نیز از او پرسیدند که احوال شما بخیر است و بدن و آتش هوم  
و شاگردان و آهوان و جانوران شما بخیر سلامتند بهر دواج صاحب  
بسیار گفت که همه بخیرند و از واسطه محبت رام از بهر ت پرسید که شما ملک و سلطنت  
مشغول بودید از آن گشته اینجا چه قریب آمدید من بگویم که من سبب آنرا

ورام که زاینده گو سلیا و گشاده دشمنان و افزاینده خوشی بود او را در عین جوانی  
بازن و برادر او بر بیابان اخراج کرد پدر تو بگفته زن خویش را که صاحب او صاحب  
نیک بود گفت که تا چهارده سال در بیابان پاشن ازین جهت من از تو می پرسم  
که تو مبادا برای کشتن رام که صاحب خیر و متحمل است دوستی را بیک سو نموده  
برای کشتن او میرفته باشی و تو با او که بدی ندارد مگر میخوای که بدی بکنی و این اندیشه  
که رام را که چشمان او مانند کل نیلوفر مست گشته سلطنت را پی خوار شریک بانی و این  
اندیشه بسیار بدست و رام بی گناه است زهار با او انچه من بکنی و رام آنست  
که پدر او را از جهت تو در بیابان فرستاد بهر دواج چون این سخن سپید بهر ت  
در حالتی که اشک بسیار از چشم او روان بود و از بسیاری اندوه آواز او گرفت بود  
و بد مشواری سخن میکرد گفت چون شما هم این طور سخن میگویید گویا که گشته من  
ضایع شدم و درو حل معصیتها غرق گشتم که شما این طور تعظیم من می کنید  
کاری که مادر من بواسطه طمع کرده است مرا خوش نیاید و در آن کار شریک  
نیستم و رضای من در آن نبود و سخن او را بکار نمی بندم و من برای آوردن  
رام بزرگترین مردم اینجا آمده ام و میسر دم تا او را بیارم و او را جلوس بر بر  
سلطنت فرمایم و خدمت کاری پاهای او بکنم این همه مرا بداند و برین مهربان  
باشید حالام انشان بدید که رام صاحب قوت بسیار گجاست انگاه بشت  
و دیگر بر بنانی که اینجا حاضر بودند همین طور میسر که او انی دادند و شب بهر دواج



در آن کس که سر او را در غلاف فرود آورد و در آن کس که سر او را در غلاف فرود آورد

را بر طرف ساختند و او را خوش حال گردانیدند پس هر دو اج خنده گمان باز با  
 بهرت گفت که تو در میان مردم بزرگی و این صفت لازمی است و ترا بهم چنین  
 وضع باید بود لایق تو اینست و دل تو مانند مادر روشن است و دایه ترا نیک  
 میدانم و نتیجه نیت نیک تو اینست که نام نیک و صاف حمیده تو مشهور شود و نام  
 صاحب خیر و چمن و سیترا من میدانم که گجایی باشند برادر تو در چتر کوت در پناه  
 عظیم می ماند شما فردا اینجا خواهید رفت اما استب اینجا باشید و مشورتیان نمایان  
 باشند و ای صاحب غنیمت عظیم فردا صبح از اینجا روان شوید چون هر دو اج این  
 سخن گفت بهرت قبول کرد و بان رکیز صاحب لغای روشن گفت همچنین باش کوی پس  
 بهرت وانا بودن را در منزل و قرار داد تمام شد طبق بهر دو اج استرم کردن  
 و چون بهرت پسر کیکی دایه بودن در منزل هر دو اج جزم کردند آن شب  
 برای او نوید معانی رسانید بهرت باو گفت که شما همه معانی را گردید و آب میوه  
 و پنج درختان را حاضر را برای ما آوردید دیگر جوی باید بهر دو اج تبسم گمان باز با  
 بهرت گفت که من ترا میدانم که تو صرفا ما می کنی که باندک معانی را ماضی شد اما  
 لشکر ترا نیز معانی می باید اگر با محبت و اری رحمت بدو ایشا ترا تمام خواند شما  
 را دور گذاشته تنها جرا آمدید بهرت دوست بسته باز بار رکیز گفت که من  
 از جهت ترس شما بالمشک خویش اینجا نیامده اسپان و فیلان و ادویان بسیار  
 صف بسته می روند و اینجا کنی ایشا داشت و اگر نه لشکر را اینجا می رودم

درختان این منزل را خانهای که از برک پوشیده اند و ناله های دیگر شکسته  
 می شد این را دانسته نیاوریم و تنها با شپت آمدیم رکیز باز گفت که همه  
 لشکر را طلبید بهرت برای رضای خاطر او همه را طلبید من نیز خوشحال گشته در پی  
 معانی شد و در آن کس سالای یعنی آنشکده رفت و آب ایدست گرفت و پاکیزه شد  
 و در مراقبه رفت بدایه انیکه بهرت و بشپت و همه مردم تعظیم میکنند گفت  
 او در بخت منت که بشپت و دیگر بر همان همان من شده اند آنگاه ان  
 رکیز که دانش دیوتها داشت بر سر گزنان که معارف دیوتهاست و می دانند  
 نشاند و بت را طلبید و گفت من میخواهم که بهائی بکنم شما نیز متوجه بشید آنچه  
 من بگویم قبول بکنید و مدد کار من باشید و این در دیگر لوک پالان یعنی  
 نگهبانان بهشت طرف عالم را نیز می طلبیم و جمیع دریاهائی که بمشرق و مغرب  
 می روند و دریاهائی که باین آسمان در زمین اند کوهها بیابانها و بعضی دریاهای پراز  
 شیر درخت تار که آنرا تار میگویند و بعضی از شراب پر باشند و بعضی از آب  
 صاف سرد شیرین مانند شیر و شکر و کند مرغان دیوتها را که بسو انیس و ناله  
 و هو هونام دارند نیز می طلبیم و آبسارهای دیوتها نیز که کهر تاجی و شوی  
 و منیر کیشی و آنشکها و دناک و دنا و پشما و پشیم چند را و اگر آنشکها نام دارند  
 و دیگر آبسارها که خدمت این در بر میهای میکنند با جاعه خویش و با ساز و سرود  
 بیایند پس در دل خویش گفت که باقی مانند باغ دیوتها اینجا راست نماند



معانی



و منازل خوب طیار کنند و کلهها و درختان صندل و حمایلها را زیبا و میوههای  
لذیذ را کبیر میسازد و طعمهای خوردنی و لیسیدنی و نوشیدنی و مکیدنی  
را که چهار جنس مقرر است و کلههای هر رنگ و درختانی را که شهد از آن  
میچکد ماه طیار کنند و شراب دیگر اشراف کونا کون و گوشت حیوانات با انواع را  
نیز موجود سازد و آن میسر برور یا صفت خویش این چیزها را میفرمود و در دل  
مراقبه کرد و دست بسته و بجایب منرق متوجه نشد و هر چه را که در دل  
میکند ایندنی الحال پیدا می شود و بادی که از کوه کلمی که معدن صندل است  
و کوه مندر که برق می گذارد و زردین گرفت و از آسمان کلههای بارید و از هر  
جهت طرف کند و پان و دیو تنها سپرد و می گفت شد و آبش را برقص می کردند  
و در منزل بهر دواج رسیدند و بنین می نواختند و آواز خوش ایشان در  
کوشش هر کس که در زمین و آسمان از آدمیان و جانوران و دیوتها رسید  
و چون آن صدای عظیم بر جاست لشکران بهرت آمده تماشا می کردند  
تا پست کوه از هر چهار طرف که پنج جوجن باشد زمین مسطح شد و فروش  
آن زمین از سبزه بود و درختان گنبد و بیل باغ و کثیر و آله و جان  
و اثاثه بار و از جانب جنوب که ملک دیوتهاست در آن زمین آمد و باغی انبوه  
پیدا شد و سرشتی که دریای بزرگست نیز آمد و دیگر دریای کونا کون که از هر  
جنس مژه داشتند نیز آمدند بیکم آن رگبزرگ و از برای فیضان و آسپان

طویلها بر چهار ستون برپا شد که کج کرده بود و مانند خانهای راجهها و توکران بالا  
خانهای بسیار سفید باد و از نای بلند طیار شده و از برای بودن راجهها و بلند سفید  
مانند ابر صاف پدید شد و کلههای سفید بسیار بر آن انداخته و بجایهای لطیف  
از او پوشیده و خوشبو منای و افراز هر جنس بر آن پاشیده بودند و طول  
و عرض آن محل از هر چهار طرف برابر و فراخ بود و پلنگ کمرسی سبکها سنگی پاک  
بسیار داشت و ظروف سجد پر از شترتهای کونا کون و اسبهای بسیار نهاده  
بودند و دیگر اونی صاف پاکیزه از الوان اطعمه پر بود و تختهای دیوتها نیز  
در آنجا نهاده بودند و پلنگهای خوش نما که جامه خوابهای لطیف بر آن انداخته  
بود و بهرت در اینجا بنین قهری برضای بهر دواج رگبزرگ در آمد و اول پسر  
کیکی در آن خانه پراز جواهر در آمد بعد از آن پر و همت با شورتیان در آمدند و  
ترتیب آن خانه را دیده همه خوشحال شدند و برای بهرت سکاس محبت  
و چتر و چنور که آراسته بودند باو نمودند که این از برای شماست و از برای شورتیان  
نیز مناسب هر کدام نشان جایی لایق تعیین کرده بودند چون بهرت آن تخت  
را دید گفت این تخت مناسب رام است انگاه آنرا از رام دانسته تعظیم آن  
تخت بجای آورد و چون رگبزرگ رفت بالای آن می گردانید و رگبزرگ را که همراه  
بودند تعظیم نموده بجایهای مناسب بنشانند و هر کدام را از خور مرتبه خود در جای  
خود نشاند و ترتیب و وضع آن خانه را دیده همه خوشحال شدند و در



یکساعت جویها از شیر روان شد و کل لای بر خاست و هر دو باج از برای  
خوشحالی بهرت اینها را پیدا کرده و هر دو کناره آن جویها جان صاف بود که گویا از  
کل سفید اندوده بودند و پست هزار دختران زیور خوب پوشیده و همراهی کپور  
برضای هر دو باج آمده اینجا است و ندو هر کدام مانند ستارهای که از طلا باشد  
می درخشیدند و رنگ ایشان مانند خورده کل نیلوف نر بود و هیچ کسی نبود که  
بدین ایشان اور از غنبت نمی شد و سی هزار زن دیگر از نندن بن نیز اینجا  
آمدند و تار و تنبزه و گوپ و پربت و سورج مندل که سپهران کنده بران  
بودند آمده پیش بهرت سرود می گفتند و آلبشها و منبر کشی و پندار نکاو  
با نشان اینها تا بجا که هر دو باج پیش بهرت رقص می کردند و در حلقان میل و  
بحر و چمن و بلیله و پیل و نکت مال و تار و کند و نخل که نوعی است از  
پسته و درخت سال فلک در کت مال همه رضای بهر دو باج اینجا پیدا آمدند  
و گل های دیوتها و گل های باغ چتر کته همه بزور ریاضت بهر دو باج ظاهر  
شدند و پس کسوان آمد و جامن و دیگر شجنای که در باغ می داشتند بصورت  
زنان برآمده برای خدمت آمدند برضای بهر دو باج و شهاب خواران شراب  
میخوردند و کرسنگان بهر جنس گوشت لذت می بردند و در بسیار دران خرج شده  
بود میخوردند و هر کسی را هر قدر که می بایست از ان اطعمه تناول میکرد و هر یک  
کسی را از ان مردم که در کناره دریا که بغایت صفاداشتند و زلزله

بودند پنج پنج زن بر می خیزانند و غسل میدادند و خدمت میکردند و آن زنان  
همه کس را باین طریق خدمت میکردند و جثمان آن زنان بغایت خوش آیند  
بود و آن زنان برای دفع مانند کی اسپان و خزان و فیلان و اشتران  
و کاوان را نیز شراب میدادند و هر کسی را هر جایی که مناسب بود ان قدر که بایستی  
داد میدادند و نیشکر و شکر و انکور و برنجهای کونا کون را بشی عان لشکر  
اچهاک میخورانند و اسپان و ریسان و فیلان مست پلی که باک مانند ان  
لشکر فیلان مست مخلوط شده با من بودند و هیچ ترسی نبود و هر کسی را آنچه  
می بایست نیت و همه میرشدند و خوشحال گشتند و صد لای دیوتها را برین  
مالیدند و از دیدن تماشای اینها محظوظ شدند و لشکران بهرت می گفتند  
که ما نه باورده و نه بداندک بن خواهم رفت و بهرت و رام را خیر باد که ما همین جا  
خواهیم ماند و زمانی که همراه بودند شوهران شیخ ایشان و چوادر او را و مساوی  
و فراتان و دیگر غریبان این چیزها را یافت این سخنان میگفتند و همه  
اسوده و خوشحال شده پیش بهرت آمده گفتند که این مندل سرک است  
و دانستند که خوردنیهای لذیذ دیوتها را که می شنیدیم امروز دیدیم  
که همین بود و خدمتکاران و غلامان و پیران و همه مردم لشکری که در  
دوره هم بودند همه میرشدند و جامهای نفیس بافیدند و فیلان و اسپان  
و خزان و اشتران و کاوان و خصیان و دینها و آهوان و جانورانی که



رفتار و آواز آنها خوش بود اینها هم می شدند و کسی نمیدانست که جای او  
 چرکین یا خود کر سپند و چرکین و کرا و لود باشد و در نزدیکی آن یا بان جده  
 نیر و برج پنجه بود که حکم و حل آن زمین پیدا کرده بود و ما و گادان آن چاه  
 کام و زمین شده بودند یعنی هر چه میخواستند از آن پیدا می شد و از حیوان  
 شهند میچسبید و جایها و داینها از شراب پر بود و از هر جنس گوشتهای نجیده  
 نوده نموده بودند و از گوشت آهو و طاووس و دیگر جانوران جنگلی از گوشت  
 حیوان و خوک صحرائی دیکهای گرم پر بود و از شیرینهای لذیذ نوده شده بود  
 و میوه های شیرین کوناگون و بهشت از هر جنس و پخته و کباب و کله کله مشورت  
 بسیار بود و از روغن و آیها پر بود و بعضی خوردنیهای شب مانده نیز  
 بی شمار بود و خوردنیهای که از جنس لیسپیدی بود حیوان بود که مردم بدین  
 آن حیران ماندند و دیکهای بزرگ و خوردنیهای آن است از بود و اندامی  
 طلا کرد و در کرد و بود که چپند از بد عبارت از پوست و از جغات خنجر  
 و کوز و ما و لویکها پر ساخت بودند و از شیر این خلاصه است و خوشبو  
 و از جغات ترش و از جغات نیرین که رنگ و تغییر می یابد نیز جوضها پر کرده  
 بودند و از شرک کجها بود و کردار و ما و سایر جویج سادیده نیر میماند بود  
 و جاههای لطیف در بچها جای در کناره آب که آشته بودند تا هر کسی غسل کند  
 و آنها را بپوشد و در قفل و مسواک و مصالح آن نیر طیار بود و از صندل بوده

ادویه  
 در آن خانه  
 دارد

ادویه

پایان بود و آینه های روشن و کلمهای کوناگون موجود بود و نفسین چنین  
 و پای نازنا هزاران هزار بود و در شانه و جارب و کمان و دیگ  
 اسلحه و زره و پلنگ و خندلی اسباب جای نموده بودند و از برای فیله ها و اسبها  
 و نرغان و اشتران جوضها را پر از شراب ساخته بودند و از برای غسل جوضهای  
 پراز کل نیلوفه که گذرهای ابراسته بودند بسیار بود و خانه های رنگ نیک  
 بیشتر و ج که جوهرست بن رنگ جای برای چار و اما پوشیده بودند که گویا  
 خوابی بود العقص بهر دواج باین طریق معانی بهرت کرد و مردم او جان خوشحال  
 بودند که در نشستن بن کمانغ ایندرست خوشحال شده سیر می کردند آن  
 شب در آن منزل با صفا گذرانند و کند هر پان و آپسرا تا از هر دواج رخصت  
 گرفته از جانی که آمده بودند باز رخصت شدند و مردم بهرت مخور شده و اگر و صندل  
 خوب بر بدن مالیده می کشیدند و حایل کلمهای که در کلو داشتند شکسته  
 بر زمین پاشال میشد تمام شد طبقه بهرت آبت یعنی معانی بهرت و چون  
 آن شب گذشت علی الصباح بهرت که معانی او کرده بودند پیش بهر دواج  
 آمد و سه فرزند آدی و دود و دست و دست پیش او بایستاد و آن رکبیر  
 چون از آن کنه بنو تر قایغ شد بهرت گفت که این شب شمار درین منزل ما و  
 مردم شمار با بواغت که شت بهرت نمش کار کرد و گفت که منزل شمار ای صبا  
 ما جان دیدم که سرک مکر همین جا آمده بود و هر کسی بر آن روی که در دل داشت

+

+



آرزوی او برآمد و تمام شب بر بام بخوشی گذشت و از خود چه گویم که تمام چار  
از قیل و اسب و اشتر همه آسوده مانده علف بسیار یافته ماند که اینها  
رفت و خواب بفرغت کردند حال را اگر رخصت بدید و بنظر هرانی باز نگرید  
بدیدن برادر خود برویم و جانی را که برادر ماست نشان بدید چون بهرت این  
سخن برسد بهر دواج باو گفت که از پنجه شش جوین راه که هست و چهار  
باشد جنگلی است و کوهی که چتر کوه نام دارد در آن جنگل است و بیاب  
جنوب آن کوه آب مندر آگنی است و در حیات کل کرده و جابوزان خوش رنگ  
در آن بسیار است و در میان آن آب و چتر کوهت جوینهای دیگر نیز بسیار است  
و در آنجا منزل با لمیک دیگر است و ما جنین شنیده ام که نزدیک آن منزل  
در کوشش رام با سقا و چمن می باشد ای عاقل زریک شما با لشکر خویش ازین  
جانب شمال بروید پس لشکر بهرت روان شد و در وقت کوچ زمان را بهرت  
آمده و یکسر را تعظیم کردند و کوسلیا که لاغر و در مانده بود لرزیده بهر اهی پشتر  
در پای و افتاد بعد از آن کیکی که آرزوی دل او بر نیامده بود و همه مردم  
بر حص و نفون میکردند جدا آمد و بیشترم پای را یکسر را گرفت و بعد از آن کرد  
او کردید و در بهیلوی بهرت با استاد ندبش بهر دواج از بهرت پرسید که این  
سه مادران شما که ایستاده اند من مخصوص مسمدم که مادر شما کیست مادر  
رام و چمن کیست بن بگوید چون بهر دواج که وضع او مستقر بود این سخن

زنگ

پرسید بهرت که امتیاز در سخن گفتن داشت و فخری در سخن نیک و بد میکرد  
باو گفت که ای رکیس این که ایستاده است و لغایت غریب است و عقل او  
از سوک در دیده شده و اشک می ریزد و مانند زبان دیوتا متفکر می نماید  
کوسلیا است که رام را زاریده اینجا رام که در میان مردم بزرگ است و مانند  
شیر حمله آور در نظری آید چنانچه دانا پسر اوست و این را که می بیند که از  
آتش اندوه می سوزد و مانند ماده ماری بزرگ نفعهای دوازی کشیده میلوی  
کوسلیا ایستاده است مادر چمن و ستر کهن است و این را که می بیند که با  
روی ترش ایستاده است کیکی است مادر من که تمام قبیل را عیناک  
ساخته است و بسبب این هر دو برادر من به پیابان و راجه پست بر برگ  
رفته است و این بداندیش و بد بخت است و در دل او نیت بدست و بهر  
معنی که مایه ام از دست و او اصل همه نفعهای ماست این سخن را گفته بهرت  
بزرگترین مردمان را آواز کلوی و افتاد و عکین شده مانند قیل جنگلی نفس دراز  
کشید انگاه بهر دواج عاقل سخنی بر معنی ما بهرت گفت که ای بهرت تو کیکی را  
به بدان و بهر مگو که مرستادن رام در پیابان بسیار بکار خواهد آمد و بهرت  
راحت و خوشحالی شما خواهد شد بهرت بهر دواج را پیش کار کرده بود گفت  
که از پنجه کوچ بکنید پس پسان را با رابهانی کونا کون که بشد و با رگنا از طلا  
بود کشیدند و بر قهارا بسیار بران بسته بودند و بهر دواج نامه را بران را بها



و فیلان و اسپان سوار شدند و فیلانی هولناک که ز پنجره های طلا داشتند  
چنان روان شدند که بعد از رفتن شعاع آفتاب ابرهای ابنوه روان  
می شود و مراکب خود و بزرگ از ارباب و اسپه بزرگ هر جنس در جنبش آمدند  
و اربابهای بسیار قیمتی که پرقها داشت نیز روان شدند و از برای دیدن  
رام کوسیلند و ستمرا و کیکی و دیگر زمان را چه نیر بر محفهای کوماکون سوار شده  
روان شدند و این تر از بس که استیاق دیدن بر بود شعور نبود و بهر  
نیز که نورانیت بسیار داشت بر محفه که مانند آفتاب نیمه روز تابش داشت سوار  
شد و سترگین بر ارباب که پرق بسیار داشت با اسلحه خود سوار شد و در بنال  
برادر روان گشت و چون آن فوج که از پرقهای بسیار رنگارنگ آراسته  
بود بچند بسیار خوب در نظمی نمود و از آن فوج صدای عظیم مثل صدای ابرجاست  
و جانب جنوبی آن شدند و از پیابان و جنگل که پرا از آهوان و جانوران  
بود قطع کرده از آب جوی که ماهی بسیار داشت و قعر او پدید نمود که شدند  
و آن لشکر بهر که فیل و اسپه سواران او آسوده و خوشحال بود بشوکت  
تمام روان گشت و از هول آن آهوان و جانوران صحرایی رسیده که نخیه می شدند  
شد طبقه بهر پیاپی یعنی سواری بهر و آن لشکر عظیم که پرقهای بسیار  
داشت چون روان شد فیلانی مست که ماده فیلی بسیار کله کله بدبال او  
میرفت و در آن جنگل بودند از ترس آن فوج میگر نخیستند و در میان و درمهای

آهوان از هر چهار طرف رو بگرد آورده هر جا بر جا در کو بیستان و بیابان  
دور و گرانته آب رفتند و بهر صاحب خیر و سحر حرت با بهادرانی زورمند که  
نشانه را بر آواز بتیگری روند و بعضی به تیر موی می شکافتند روان شدند  
و چون راه بسیار رفتند در آن روز و مراکب و مردم مانده شدند و زمین  
را آن لشکر چنان فرو گرفت که ابرهای عظیم روی هوا را میگرد و از بسیاری  
اسپان و ارفیلان آرماتند و از ابنوه می لشکر چنان کرد و غبار پیدا شد  
که زمین دیده نمی شد و از آن جنگل هولناک که شدند و از جوهای بسیار  
نیز بگذشتند و نگاه مدت با سترگین چنانچه زنگان با بزرگان سختی میگویند  
بگفت که تعریف این جبار چنانچه از بهر دواج شنیده بودم همان طور یافتیم  
و نشانی که او گفته بود پدیدم و این کوه چتر کوت و این دریای منداگنی است  
و این جنگل از درختان میساید که گویا ابرهای سیاه است و قلهای این  
کوه سیاه خوشتر است و فیلان من که مانند کوه اند درختان می شکستند  
و کلکها از آن درختان می بارید چنانکه در هوای پیشکال قطره از ابر می بارید و ای  
سترگین درین زمین گران می باشند و درین جنگل اسپان لشکر من چنان  
می کردند که در دریا جانوران و مرغها می باشند و آهوان این بیابان بقوت  
با و چنان بریشان می روند که ابرها را باد هر سو می دواند و میساید و بهادران  
لشکر من جمایل کلکها را بر سر انداخته می روند و بر سرشان از پس کلکها پاشند



مانند ابرهای بلند می نماید و این پیاپی از آهوان مانند آوده از دم خالی  
مانده است و هیچ آوازی از آن بر نمیخیزد و گوی که از سبهای آسمان  
برخاسته است مانند آسمانی است و یاد که از آبی شکافه گویا برای خاطر من  
کاری میکند و مرا نشنود می سازد و این را را سارا که اسپان خوب میشنود و پاد  
ارابه سوار را ای پستتر کن به پین و این درختان پیاپی را به پین و این طاووسان  
خوش رنگ را که از لشکر رسیده اند و می پرند به پین که گویا از هر جنب کلبای  
رنگارنگ نقش نگار کرده اند حالا مردم لشکر میگویند که درین جنگل رام و پلین را  
تفحص نمایند و احتیاط نمایند تا آن بزرگترین مردمان را من به پین این حکم بهرت  
را شنیده اهل لشکر سلاحها گرفته بهشتیاری تمام در پیاپی آن را اندک و از دور  
دودی بدیدند و بصاحب خود مهرت آمده گفتند که بی مردم آتش نمی بایست و از چای  
معلوم می شود که آن پیران را بجز بزرگ و دیگر متاضان نیز خواهد بود و بهرت  
که کشنده لشکر دشمنان بود سخن ایشان را که عاقل سپند بود بشنید و بایشان  
گفت که شما هم با تمامی لشکر همین جا باشید که من تنها هستم کن می رویم چون  
این سخن را بشنید گریان گفت انگاه بهرت بجانبی که دود بر میخاست روان  
شد و لشکر را بجانبی گذاشت و مردم همه باز خوشحال شدند که ما را رام را خواهیم  
دید و نظر بر دود و کجاسته بودند تمام شده طبقه دیدن مژدگانی و بهرت کوه  
و چون را چندان که خواهان متاضان بود که در کوه می کشید و در راهی بسیار

در آن کوه گذشت روزی برای نوش ساختن دل ستیا و دل خود با یکدیگر  
که این کوه چتر کوهت پر نقش و نگار را به پین و رام در آن حالت باستان  
این دریا بستی زن خویش می نمود و میگفت که اگر چه من از سلطنت مغرور  
شده ام و از عزیزان خویش جدا مانده در جنگل آمده ام بدیدن این کوه  
همه غمها مرا فراموش می شود و ای ستیا به پین که درین کوه به طور جانوران  
رنگارنگ می باشند و قلهای آن سر فلک بر کشیده است و کانهای  
کونا کون درین کوه است بعضی مثل نقره سفید و بعضی کانهای رنگ پرست  
مثل خون و بعضی برنگ رُوس که زبان مندی از آن بختی میگویند و بعضی بک  
طلما و بعضی برنگ کل کینگی زرد و بعضی برنگ شیره کل چینی و مقامهای این کوه  
که بزرگترین کوه بهرت خان خوش می نماید که گویا زیور بران بسته اند و  
درختانی که در میان قلهای این کوه را به پین است و در نظر می آید  
و کرک و یوز بسیار در چای باشد و درخت آئینه و آئینه و او و و چینه و از چینه  
که کوه هم نام است و اکثر دوت یعنی چار مغر و کتبل و بیل و شنید و یعنی انوس  
و بانس و کلبهار و بنیب و برنان و موه و تلک و بیره و آله و کد ام و بید  
و بنیس کل و پهریه که در نیمه وزی شکفته و دیگر درختان نیز که بار و کل و سایه  
انها دل را خوش گردانند درین کوه بسیار است و این درختان را البته باید  
دید که با زوی دل دیدنی است و زن و مرد کثیران جامها را با لاله

لاکتر



درختان آویخته این بازی میکنند و دل ایشان قوی است و زبان خوشش  
جاء از دپوتها که ایشان را بدید هر منخوانند با تو بهر آن خوش درین میگویند  
و چشمهای آبی که از بالای کوه می ریزد بغایت خوب است و قطره های که از کوه میچکد  
بان می ماند که از قیل مست نر آب سستی می ریخته باشد جذین بوی گلها می خوش  
مید که دل راحت می باید و کیست که درین جا بیاید و خوشحال شود و اگر من  
با تو و چمن درین پیا بان یک سال باشم من نیز خوشحال می شوم و در قله های بلند  
این کوه که با انواع است بازی میکنم و بوی خوش گلها می هر جنس را بوی میکنم  
و آواز جانوران خوش آنگ می شنوم و درین پیا بان که من آمده ام سایه  
بسیار یافتیم و دام پر را بگذردم یعنی وعده او را بجا آوردم و این وضع ما  
بهت را نیز خوش آمده باشد ای دختر بدید اگر تو را ضعیفی باشی اینجا باشم و خبری  
خوب خوب اینجا را به پیغم و بدل و زبان و جوارح محفوظ شویم و سنگهای بزرگ  
این کوه که نه از آن بهر است بسیار است می نماید و رنگهای سبز و در و سیاه  
و سرخ دارد و تابش این قله ها مانند آتش است که گویا آفت و خسته اند و از جادهای  
سابق که تارک شده بودند گفته اند که آب حیات همین بودن در پیا بان است  
و دارد می است درین کوه که روشنی بسیار در شب دارد و مانند  
جراح آفر و خستی می شود و بعضی جاها درین کوه است که مانند خانهای طیار است  
و بعضی جاها مانند باغ است و بعضی جاها چنان است که گویا یک پست است

که ترا شنیده اند و این کوه گویا زمین را شکافته است و برآمده و این کوه چای  
مرد میست که بزبان محبت دارند و زن و مردی که این جا بیایند بسیار خوش  
میکنند و مرد می که آمده اینجا با زبان عشرت کرده اند و حایل طلا  
ایشان جا بجا افتاده و گلهای پرمردنه نشان ایشان مانده و کنولنی که عسیت  
از کل نیلوفر در اینجا بسیار است و درین وقت ای نیکو خصال اگر من با تو و چمن باشم  
بسیار راحت میروم و عده که پدر من کرده بودند آن بر می آیم تمام شد طبقه چتر کوت  
بر نشن بعد از آن رام صاحب ولایت آو ده ایشان کوه برآمد و دریای مشهکتی  
را که آب آن بغایت صاف و پاک بود بستیم و پس از آن که چشم افشانند کل  
نیلوفر بود با ستیا که روی او مانند ماه و زن پاکیزه و دختر جنگ بود و گفت  
که دریا را به پیش که جز رنگ خوب دارد و چنان موج میزند که گویا نقش کرده اند  
و خوش نماست و منس و سارس سیاه در آن شسته است و آب آن دریا از  
گلهای بسیار پوشیده شده و درختان از هر جنس در کنارهای آن بسیار است  
و مانند حوض کبیر است می نماید و آهوان رده رده آب آن میخورند و می آیند  
می روند و گذرهای آن بغایت فرح می بخشد و سده مان بزرگ در کنار  
که بعضی از ایشان میوهها را فستیده کرده و چرم پوشیده اند و بعضی میوه نیلوفر دارند  
و پوست درخت پوشیده اند و در کیران در وقت تجویش آمده باب این دریا  
غسل میکنند و بسیاری از برهمنان دستها را برده شسته خدمت افتاب



در مقام بدنی کسند و رام با سیتا که چشم او بزرگ بود گفت که وضع این بر  
خوبست و باو که درختان این کوه را بی جنبه اند و کلها از آن درختان می آید  
گویا کلها را برای تعظیم آن می افشند و این درختان که از باد میل می شوند گویا  
که برای این کوه بتواضع خم می شوند و کلها بر آن نشا می کنند باز رام با سیتا  
که اعضای او متعجب بود گفت که ای نیک خصال این درختان که خم می شوند  
گویا جانوران خوش آهنگ بجای خویش می نهند و آوازهای خوش آن  
هرغان را بشنود و این کوه چتر کوت و آب مندا کنی بهر ایمی تو مرا از بودن  
در شهر خویش بسیار بهتر بیناید و این آب مندا کنی ترا بجای مصاحب  
دراو و بازی بکن و درین آب ریزهای کل می شود که مانند زغول است  
افتاده است تو گوشه برو و آب بازی بکن و این جانوران که در غار کویا  
مردم شده اند این کوه گویا شهر آوده است و این دریا را آب سحر و خیال  
و این چمن صاحب خیر تاج رضای ماست و تو نیز هر چه من میگویم عمل کن  
مرا ای اندکی و سعادتی که کنایان ایشان نمانده و ماند و بود ایشان دفا  
ایشان خوب است هر روز درین آب غسل میکنند تو نیز بهر ایمی من درین آب  
غسل کن و این طور کسی نیست که ماندگی او از غسل درین آب نروود و او را بگوید  
این دریا از بسیاری فیلان شولنده شده است و آهوان و مرغان  
و بوزینه این آب را می خورند و درختانی که از آن کلها شگفته است کلبه این آب

پیوسته است و در آن جا که غیر از سیتا دویم کسی نبود این سخنان بسیار سبقت  
و بالای آن کوه که برنگ سر بود می کشت تمام شد طبقه دیدن مندا کنی و بعد  
که آن دریا را رام با سیتا نمود از جانب مشرق میگردید بجای جنوبی آن کوه فروز  
آمد و غاری را در کوه بدید که تخته سنگهای بزرگ و سنگهای کوبه در آنست و درختان  
آن غار کل کرده و شاخهای آن بخرمیده بود و مرغان بر آن خوشتر آوازی  
می کردند و مسافت آن غار تا خیلی راه بود را میچند چون آنرا بدید با سیتا  
که ای سیتا این غار کوه را به من تا چشم تو روشن شود و خوشی شالی شوی  
و برین تخته سنگی که بسیار خوب است بنشین که از کویا برای تو فرست کرده اند  
و این تخته سمور و چرب است و در نزدیکی این درخت ناک گیر است سیتا باو از  
خوشتر جواب داد که هر چه شما میفرمایید من همین طور میکنم این را بگفت و بران تخته سنگ  
نشست و رام با سیتا گفت که این چنان را به من که چه طور خوش آیند است  
و او ندان فیلان که باین درختان رسیده است جمع از آن جا برآمده و درختانی  
از آنها مانده و هر چند که جانور است خورد از بالای این درختان جانور می کند  
گویا درختان از آن زخمها ناله دارند و یک جانوری مانده و دیگر از بالای درخت  
پلوتر پلوتر فریاد میکند چنان است که گویا کوسلیا را میخواند و این هزار  
داستان که از بالای درخت سال آواز میکند گویا اینک خود را با کوه موافق  
ساخته شکیست و آنکس را می کند و این جانور خورد کویا بچیه که کل است که هر چه

مستحق

پلوتر پلوتر

پلوتر پلوتر

پلوتر پلوتر

پلوتر پلوتر

پلوتر پلوتر



از زبان او رمی آید میگوید و معنی سخنان او میباید فهمید نمیشود و این شاخ  
چنان بدوخت ایند که شکفته و بار آورده است چنان میگوید که تو  
در وقت ماندگی بمن می چمی چون رام این طور سخنان میگفت سیتا که سخن شیرین  
میگفت و همه اعضای او معتدل بود از روی محبت بر وی رفت و رام را  
در کنار گرفت و سیتا در آن حالت که برام میچید بود مانند دختر دیوتیهایی نمود  
و دل رام را که عشرت امیز بود فرحت می بخشید و رام بمنزل رابرسنگ ساوید  
و با کشت خویش قشقه بر پانی سیتا کشید و بسیار زیادهای نمود و در آن  
قشقه مانده شغاف خورشیدی بود که الصبح طلوع میکند و در صبح سیتا  
از آن قشقه مانده سرخی شفق بود که در اول شب می نماید پس رام کلمهای ناک گیسر  
را بنحو شحالی دل خویش راست کرده در کیسه های سیتا نهاد و رام چون بران  
تخته سنگ بایست ساعی عشرت کرد بعد از ساعتی از آن جا برخاسته کاجی  
دیگر روان شد و در آن جنگل که پرازاها و دیگر جانوران صحرایی بود سیتا  
و کلک بوزینهها را بدو بر سید و برام پیچید و رام او را به دوست در کنار گرفت  
و سر در بوزینهها را زجر کرد و از پیش بران و در آن وقت که پیشانی سیتا  
رام رسید رنگ آن قشقه بر سینه راجی که تابش او بسیار بود نقش است  
اشکارای نمود و چون بوزینه دور شد سیتا نقش قشقه را بر سینه رام پدید  
بخشید و برام گفت که درختان اسوک بن درین نزدیکی است و چنان کلهها

وینا ط

شکفت دارد که گویا آتش افروخت اند و از کلهها دستهای میباید و نور  
که بر شاخ درختان نشسته اند گویا می ترسانند که اینجا کسی نناید و سیتا که از آن  
ان کلهها بود چون این سخن برام گفت رام گفت خوش شد و از برای ساختن  
دل دختر خنک رام از آن جا پیشتر روان شد و هر دو کس کلهای اسوک را جید  
بجائی که بایستی نهاد و نهادند و خود را بدان آراستند و رام و سیتا که هر دو محبت  
تمام مایکد کردند و شد از آن کلههای سرخ و کبود بسیار خوب می نمودند و حامل کلهای  
بزرگ از کل و بنزه در کلهها انداختند و رام کلهها را بر دست نهاده بود و سیتا در حلقه  
کوش نهاده بود و کس چاهی نمودند و باین طریق رام که بر سیتا مهربان بود سیر میکرد  
و جایهای خوب را بیتی نمود تا آنک بمنزل خویش که بسیار آراست بود آمدند و  
و چمن که دوستدار استادان صاحب حق باستقبال ایشان را بدو کار نای  
که در عینبت ایشان کرده بود آنرا برام نمود و بگری کرد و گفت که این باهوان سیاه  
و خرگوشان را من به تیر زده ام و گوشت خام و پخته و قدید و جدید را در نظر  
رام آورده ام این کار چمن را دید و خوشحال شد و بیتی گفت که اول حصه دیوتیه  
را ازین گوشت جدا میکن که از آن زبان بندی بل میگوید بعد از آن برای بایستیا  
همچنان کرد و اول بنام دیوتیا و بهوتان گوشت داد و نگاه پیش هر دو برادر آورد  
و چندان گوشت آورد که میرشدند و چون دست بعد از طعام بشستند از آنجا  
باقی مانده بود پاره را سیتا بخورد و پاره را بر خست قدید ساخت و نگاه بایست

کلهها



آن گوشت میکرد تا زراغ نخود در میان اشیاء زراعی شویخ آمد و خواست که از آن گوشت  
بخورد و سیتا از دفع آن عاجز شد و رام دید که سیتا از آن زراغ بسیار اندک  
میکنند و مقدار بجای آوردن جابه او میسر نماند و هر جا که سیتا میرود او هم میرود  
و سیتا که همه اعضای اندام او متناسب بحسب شویخ خود مغز و بود و تنگ آمد  
از زمان رام آن زراغ را که بمنقار و جگر و بال خویش سیتا را اندک میکرد دفع میکرد  
و چهره سیتا را بدید که متغیر شده است و ابروی او خم شده و لبهای او از  
شخم حرکت میکرد و آن زراغ شویخ چشم منور و بال سیتا را میکشد و از پی آن  
و با دوی چسبیدم اعراضی شد و کسی را از جادو ب گرفته و افسونی بر آن خواند  
و بجای زراغ انداخت و زراغ در هر سه لوک که ریخته میرفت و آن تیر تر عقب افتاد  
و چون آن زراغ را دیو تپ تغال داده بودند بنابر آن آن شویخ چشم در جوی برفت  
می پرید و تپ افسون رام هر جا که او میرفت میرفت و آن زراغ هر جا که نظر می انداخت  
همه جایی را رام می دید که گویا که تمام آسمان را فرو گرفته است آنرا بخود سیتا در  
رام که بزرگترین مردم بود آمد و در پای او افتاد و زبان او میان با و سخن میگفت  
و میگفت که ای رام تو بر من مردمان باش و جهان بکن که بچان نسوم و من ازین تیر  
تو هیچ جان خلاصی ندارم و پناهی ندیدم بغیر ازین که در خدمت تو پیامی چون  
زراغ در پای رام افتاد و رام بر او مهربان شد و گفت که من از برای خاطر سیتا  
که او را رنجانده بودی تیری از خس جادو بساخته و برای تو انداخته بودم

حالا تو در پناه من آمدی و برای نگاهبانی جان خود در پای من افتادی و حالا حضور  
که نگاهبانی تو بکنم اما چون تیر من ضایع نمی شود و تو یک عضو خود را فدای تیر من بکار  
نماند حالا تو خود بگو که کدام عضو ترا تیر من بر طرف سازد و از دست من همین قدر  
می آید که ترا از جان خلاص بدهم و من این قدر میدانم که اگر بواسطه دور شدن  
یک عضو زنده کی بحال خود مابند بهتر است ازین که کسی بمیرد و چون رام این سخن  
آن زراغ و اندام را مل شد و در دل اندیشید که از دو چشم یک چشم را باید داد و بعد از آن  
برام گفت که من بهمت تویی تو ام که بیک چشم زنده کی بکنم و یک چشم خود را فدای تو  
که صاحب مردمی میکنم پس بگو رام آن تیر یک چشم زراغ را معیوب ساخت و زراغ  
چون کور شد سیتا حیران شده ماند و زراغ رام را پیش کار کرد و بجای خود رفت  
و رام و پلین هر دو بکاری که داشتند مشغول شدند در همین اثناء غوغای عظیم از  
لشکر برخاست بنام که شوری عظیم در وقت شورا ندان دریا برجا سته بود رام که تردد  
او مانند ایندرو چشم داشتند کل نیوف بود چون آن غلغله شنید پلین گفت  
که بپین که این شور و غوغا چیست تمام شد طبقه بهرت این یعنی رفتن بهرت  
شوری عظیم از لشکر انبوه بهرت برخاست و رام و پلین از ازشنیدند و شیران  
از هیبت آن آواز از غارها ترسیده برآمدند و در بکر نیز بنامند و جانورانی  
که در سوراخها بودند همه با یکدیگر خزیدند و خرسانی که زیر درختانی بودند از آنجا که ریخته  
روان شدند و بوزنها در غارها درآمدند و در غار پریه در آسمان رفتند



و آهوان و دیگر جانوران بزرگ کله کله رسیده متفرق شدند و فیلمان بزرگ نشد  
 که آتش در پیاپان افتاده است و ترسیدند و پیران خامیازه کشیده و گامیشان  
 بزرگ نگاه کردند و ماران در سوراخها پنهان شدند و بر همان بورد و دعا  
 مشغول شدند که آیا خیر خواهد بود و بندها و پیران با همان رفتند و گزینان آجی  
 را که آتش با طراف رفتند چون این طور لشکر نزدیک رسید چنان رفتند از ابد  
 آمده برام گفت که لشکر عظیمی آید و این غوغای آن است رام یکجفت باز رفت  
 تحقیق بکن که این لشکر از کجاست که باین شوکت می آید چنان بر سر درختی شکفته در سال  
 برآمد و هر جانب نگاه کرد و از جانب جنوب دید که قوچی عظیم پراز فیلمان و سپان  
 و از آنها و بیادای مسلح می آید پس چنان کشنده دشمنان برام گفت که این قوچی  
 عظیم می آید شما آتش خود را پنهان بکنید و سیتا را بکوشید که در غار پنهان شود  
 و گمان خود را در مازه بکشید و زره پوشید رام گفت تو بمن بگو که این لشکر که پراز  
 فیلمان و سپان و اسلحه است از کجاست آجی تو تحقیق کرده بمن بگو این لشکر که از  
 راجه یا راجه زاده است که برای شکار در پناه آمده است یا که چیزی دیگر است  
 از احم بگو ما مسلح شدن میفرمای چون رام این سخن بگفت چنان که از خشم مانده  
 آتش شده بود گویا که میخواهد که همه را بسوزد جواب داد و گفت که این بهر  
 پسر کنکی است که مدظنت یافته است و از برای آنکه مملکت را بجای ترازد  
 برای کشتن من و قوچی آید و نشانه ارا بهر تازد و در لشکر بهر ت سینه

در پناه  
 در پناه  
 در پناه

که درخت بزرگ از کجاست که رنجش نخواست بر سرق را با او تصویر کرد و اند  
 شما از پنا با سیتا بر خیزید و در غاری ارکوه دیگر بنشیند و اگر بهر ت که صاحب  
 آن ارا به است که برو درخت کجاست نقش کرده اند در مقابل من خواهد آمد من  
 هر روزی که در بار او دارم با او خواهم نمود و کاری که کنم خور خدمت کار است  
 من تنها خواهم کرد و امروز تیرهای در اند و من سینههای مردان را شکافتم  
 خون ایشان خواهد شد و این نه سواران از جا رطوف بر پان خوب  
 شده بادبهای خوش و خرم در کوه و پیاپان می کردند به پین ایکی باشد که من  
 بهر ت را که شما و من از او از ایا میستایم به پینم و بهر ت است که شما که در میان  
 دانند تیرهای خیر بزرگید بواسطه او از سلطنت مغزول شدید حالا آن دشمن  
 کما حکار بماند و یک رسیده و در مقابل تیر تو آمده ای رام من در کشتن بهر ت  
 هیچ و بلی نمی پندم و هر یک که ابتدای بدی میکنند در کشتن او بکنای می کشد و  
 اول بمابدی کرد و راه خیر را گذاشت تو او را بکش صاحب مملکت شود یکی سلطان  
 امروز بهر ت را درین معرکه که جان کشته و افتاده و پند که درختی را فیلمان شکسته می اندازد  
 و از آتش خشمی که درون سینه من جمع شده این بهادران لشکر او را جان خواهم  
 سوخت که آتش در کنار تیرهای دریایی افتد و خشم خاشاک آن پیاپان را می بسوزد  
 و امروز من بتیرهای خویش خندان تنهای دشمنان را خواهم محو و ساخت که خاک  
 کوه چتر کوت را از خون ایشان کل و لای خواهم کرد و ای بزرگترین مردم امروز من



مو که از تیرهای من جذبان فیل و اسب و آدمی خواهر افتاد که کرک و شغال این نرس  
 گوشت ایشان خواهند خورد و میر خواهند شد و امر و زمن از عهد تیره همان خوش  
 خواهم برآمد و درین هیچ شکی نیست که بعد از کشتن بهرت که بجنین جمعیت آمد من  
 قرض این اسلحه را خواهم کرد و بی وام خواهم شد و شما هم و ز فوج بهرت را کشت  
 تیرهای مرا ببنید و خواهند دید که شغالان و کرکان گوشت رویهای ایشان خواهند  
 کشید و بهادران کجای کشته افتاده که کسان بزرگ ز غنهای کشتهای ایشان خواهند  
 خورد و تمام شد طبقه لاف زد و چون چنین که از خشم پر بود چون این سخنان  
 بگفت رام که اصلاً خشم نداشت سخنی خیر امیر ما بگفت که مگر بهرت پیش از این  
 بدی کرده و گاهی آرزو داشت و تر از بهرت چرا این سخن میگوید پس پدایند بهرت  
 که این طور سخنان میکوی و اینچنین کار میثیر و تیر و همان وزره ماند و است  
 که بهرت عاقل تر انداز بخودی خود اینجا آمده است و درین وقت او برای ما  
 آمده و او جنان است که بی ما را در دل هم نیندیشیده تو مباد که با بهرت سخنان  
 درشت بگویی و اگر سخنی ناخوش با تو خواهی گفت گویا بمن گفته باشی و اگر خواهی  
 رنجاند گویا مرا رنجاند و باشی و مرا کز این چنین شده است که بطع مال را بر سر  
 بکشد و برادر نیز طع مال را بر روی را که سخن شیرین میکوی چگونه خواهد گشت  
 تو برای ج این سخنان درشت بی مزه با بهرت میکوی و چون من بهرت را خواهم  
 دید این سخنان ترا که بواسطه طمع مملکت میکوی با تو خواهم گفت بهین ای پسر من

بد جان خود بهرت را بگویم که این سلطنت را بدیگری بدو همان زمان این سلطنت  
 را بدیگری میدهم و چون رام که خصلت خیر اندیشی داشت این سخن بگفت چون خیر خواه  
 او بود از شرم سر بخود فرو برد و خجلت بسیار کشید و رام چون دید که او خجلت  
 زده شده است رام گفت که من میدانم که بهرت که دستهای او دراز است برای  
 ملاقات مانی آید و آمده است تا سیتارا که بنار و لغت بسیار پرورده شده بنید  
 و ما را از پیابان بخانه بر دتوبه بین که هر دو بازوهای او دراز و پر قوت و خوب نمایی  
 و بر اسبان با و پا سوار شده آمده است و این فیصلی پیش پیش فوجی آید سترجی  
 یعنی بردن شمن طفرای بنده نام دارد و پدر ما با و بسیار میل داشت رام این سخنان  
 بچمن میگفت تا آنکه او و سیتاران فوج را که از خوشحالی پر بود به بنده و بچمن از آن درخت  
 سال که نظاره فوج بهرت میکرد فرو فرود آمد و شرمگین شده پس سر را فرود انداخته  
 بایست و دهرت چون دانست که این لشکر از دحام بسیار خواهد شد ازین جهت  
 لشکر را در دامن کوه فرمود تا دو کرده آن طرف فرو فرود آمدند و آن فوج از قیطان  
 داسپان پر بود و دهرت لشکر را نرا دلا ساداده درویره گذاشت و تمام  
 مردم لشکر را با دهن نگاه داشت و بهرت جنان بود که طریق عدل را خوب میداد  
 و از برای رضای رام اینچنین کرد نام شد طبقه آمدن بهرت و جواب دادن  
 رام بچمن را و چون آن لشکر را بچمن فرود آمد دهرت را در دل اشتاق دیدن رام  
 بسیار خور و و جنان دانست که گویا رام را بدیدم آگاه با تفاق شرمگین بایست



گفت که مادران ما را بزودی بیارید این سخن گفت دهرت که دوستدارم بود  
روان شد و سترگین و سمنتر از عقب او روان شدند چنانچه اشتیاق دیدن  
رام همت را بود ایشانرا نیز همان طور اشتیاق دیدن او بود پس همت خیرام  
از کیمیرنی که در دامن آن کوه خاسته و آتش شدی بر سید و از سر کنن که بود گاو میش  
بسیار که سینا سان می سوزند نشان یافت پس که صاحب دستهای دراز و در  
بزرگ عاقل و صاحب خصل نیک بود باو زیان خود گفت که مای پس دارم  
که بجای رسیدم که بهر دواج نشان داده بود من چنین میدانم که دریای مندا کنی  
از اینجا دور نیست و کل و میوه بسیار اینجا شکسته افتاده است و پنج درختان  
راکنده اند و همیشه بریده اند و لنگهای کهنه را بر سر درختان است از این بیابان معلوم  
می شود که این راه آمد و رفت رام و لجن است و این کارهای لجن است و راهی دیگر  
کوه می نماید که آن راه فیضان حمله آورست که بر سپر یکدیکر میدوند و دزدانهای اینها  
نه بسیار زود و نه بسیار سنجیدست و دودی از آتش بر می نماید پس رام که بزرگ  
مردم در رضا طلب پدر و دانه خیز و مانند کیمیران است زخمی می بینم و امروز  
بعد از گذشتن دو کهری در دامن چتر کوت بکنار مندا کنی می رسم اگر چه دلم  
گفت که رام صاحب دم که روشنی بسیار دارد و دین بیابان خالی مرغ نشسته  
باشند من خواهم رفت و در پای او خواهم افتاد و او را خشنود خواهم ساخت  
پایهای سیتا را نیز هر ما برای خوشبودی او خواهم گرفت باین طریق پس هر

در بیابان این سخنان را تکرار می کرد و درین اثنا حجره را که بزرگ سال و تار و درش گزین  
پوشیده بودند نمایان شد و بسیار بزرگ بود و نرم بود چنانچه سیدی را از بزرگ  
پلاس در کل می پستند و آن حجره از ترکش تیرهای ایشان که مانند آفتاب شعاع  
داشت و هولناک می نمود و آراستندی نمود و روشنی سوخار اندام مانند روشنی  
آرامان پاتال بود و چنانچه بالال از آن ماران زپهای نمایان حبه نیز از آن تیر مار پنا  
می نمود و از شمشیرهای مختلف طلا داشت و از کمانهای طلا پر بود و آن حبه چنان  
بود که اگر افواج بسیار از دشمن پیاپی قاعده آن را کم نتواند ساخت چنانچه  
آهوان سید در غاری که شیر می باشد داخل نتوانند کرد و همت نزدیک  
آن خانه خوشنمای رام ما بین شرق و جنوب چپو تریه دید که آتش بران می کوه  
و از آن زبان بندی میدی میگویند و همت را که آتش تاده کهری خیران نند  
جانب رام می دید که مو سمار امتیاد کرده و پوست درخت پوشیده نزدیک آن حجره  
بود و چرم آهو پوشیده و قیل و موشده و مرغ نشسته مانند آتش تابان می نمود  
و کتعبهای او مانند شیر و دستهای او بزرگ و چشم او مانند کل میلو فر و نگاها بان  
تمام زمین تا ساحل دریا و بسیار بزرگ و صاحب خیر و صاحب حکومت  
بزرگ و همیشه مانند بره برقرار بود و سیتا و لجن نیز نزدیک او نشسته بودند  
پس همت که از ماتم و اندوه پر بود و خوش صورت صاحب خیر و دوستدار



برادر خود بود برادر خود را بدید و بدید و بیشتر رفته و غمگین شده و ناله کرد که میز  
 بیند و کرده فریاد زد و اظهار بیقراری کرد و غم ماتم را تاب نتوانست آورد  
 و میگفت که این همان رام است که وزیران بزرگ همه وقت کرد بر کرد او نشسته  
 بودند و امروز این برادر بزرگ مرا در آهوان حلقه کرده بر دور او نشسته اند و او  
 که جاهای را که نه از آن مبلغ قیمت آنها بودی پوشیده امروز چرم پور او پوشیده است  
 و خیر و طاعت می کند و او حایل گلهای خوشبوی از هر جنس را که بر سر می انداخت  
 امروز بجای آن مویها را فستیل کرده بر سر گذاشته است دریا صفت می کشد  
 و او که گلهای بزرگ را چنانچه گفته اند می کرد و ثواب بسیار برای خود خیره میکرد  
 و می افزود و امروز بدن خود را تشویش داده عبادت میکند و بر اندام او که  
 ضدل قیمتی بسیار می مالیدند امروز بر آنجانب بدن او پوشیده چه طور چرک  
 نشسته و او که همه وقت نیاز و لغت پرورده شده بود بواسطه من جنبین  
 محنت باور سیده است من که کنا بکارم لعنت برین زندگی من یاد که خلق مرا  
 نفرین می کنند بهر تاین طریق شکایت کرده میرفت و از پس که گریه و زاری  
 کرد ناتوان شد و هنوز در پای رام نهاده بود که در میان راه از ضعف  
 پنهان دو از گریه دیگر سختی نتوانست کرد و همین یکبار گفت که ای رام در کلوئی  
 او از گریه کرده افتاد و بهوش افتاد و دست کهین گریه کنان آمد و هر دو پای رام را  
 بگرفت رام آن هر دو را کنار گرفت و میگفت و اشک می بارید بر رخسار او

+

در پای رام افتاد و این هر چهار برادران جنبین می نمودند که در آسمان ماه و اواسط  
 باشتی و زهره قران می کنند و چون ایشان گریه کردند ساکنان آن پیاپی  
 و هنوز بنها منبر جمع آمد و بوافقت ایشان گریه کردند تمام شد طبقه مافوق  
 بهرست پس رام بهرست را بر زانو نشاند و پیشانی او را بوسید و تنگ در کنار گرفت  
 و بر می اندوخت و پرسید که ای برادر راجه پدر شما بخیر است و او بجا است که تو درین پیاپی  
 آمده و تو چنان بودی که بزندگی او اینجا پیاپی ای بهرست تو بعد از روزگار بسیار  
 از راه دور آمده که من ترا حالای سپنم ای برادر مقصود از آمدن تو درین پیاپی  
 فراخ بود و راجه جبرست که جنگ او بر راستی بود و جگهای راجه سوی و اس میب  
 بسیار کرده و صاحب خیر و طاعت بود بخیر و خوبی است و جگه راجه سوی نیست  
 که راجهای بسیار را خدمت فرمایند پس رام گفت تو بپشت را که بر جمنی است  
 و همه وقت خیر دارد و همه کاه عبادت و خیر و اوست و است و همه فرزندان  
 اینجا که است چنانچه تعظیم او می کردند تعظیم میکنی و کوسید و سمه که او صاحب  
 ایشان سیار است و هر دو متاض اند و مادر بزرگ ما کیکی خوشحال است  
 و پروست ما که صاحب تعظیم است و از قید بزرگ است و بسیار خیر  
 شنیده است و بر کسی حسد نمی برد و مبدم از نیک و بد ما خبر داری باشد  
 و خبری پرسد و تو تعظیم او همه وقت میکنی و خدمت آتش میکند بسیار  
 زیرک و متحمل است و خلق نیک دارد و همه وقت میکند آن پروست

این را در  
 کتاب  
 تاریخ  
 ایران  
 در  
 کتاب  
 تاریخ  
 ایران



بخیر نیست و سده است بر همین که علم تیر و اسلحه دیگر را میداند و معنی ساسانه را بطریق  
 میداند و بغایت ماهر است مبادا تو قاعده اولی که می ساخته باشی و تو این طور  
 وزیران مشورتیان داری که در برابر تو باشند و بهادر و بسیار دان باشند  
 حواس را در ضبط آورده حق شناس صاحب دانست باشند و ای بهر  
 بدانکه سربای فتح و ظفر را جوشورت خوب اند و تو با مشورتیان که تیر خوب  
 دارند و پسر میدانند همیشه می باشی و خواب بیداری تو بوقت خویش است  
 و در آخر شب بیدار شده مقصود خود را یاد میکنی و تو مباد که تنهاتر پیر میکردی پیش  
 یا آنکه بسیار از او مشورت خود مطلع می ساخت باشی و تیر پیری که مشورت قرار  
 میدی پیش از آنکه بفعل آید در خلق مبادا که فاش می شده باشد و کاری  
 مختصری را که نتیجه آن شتر بیشتر خواهد بود تو مبادا شروع کرده از انعام می گزینی  
 باشی و کارهایی که تو کرده یا میکنی یا خواهی کرد را جاهای دیگر میدانی که در آنجا  
 ترا کرده می انگارند و ایل مجلس ترا که بعضی که از ایشان خبر دار بقیاس می یابند  
 دیگر قیاس میکنند تو مشورتیان تو همه را می شناسند و بجای هزاران و آن یک  
 و آنرا که در کار مشکل کار آید و تیر خلاصی تو بکنند بری گزینی چه هزاران دانایان  
 و یک و آنرا باید نگاه داشت بلکه از ده هزار ملک از صد هزار نامدانان کار بر نیاید  
 که از یک و آنرا بر می آید و اگر یک وزیر و انای عاقل و مردان و مالک حواس و زیرک  
 باشد راجه و پسر راجه را بدولتی عظیم برساند و بشیت و نام دیور که هر دو هم مشورتی

+

و هم بر دست اند چنانچه در ساسانه تعظیم این طور مردم فرموده اند تو بهمان قاعده  
 این ترا می بینی و ای بهرست من از تو می پرسم که پر دست شما بکرو و دعا و وقت  
 مشکل شفاعت می کنند و چرخ خواه شما بهرست و در کارهای اعلی و اوسط و ادنی  
 مردمی که برین ترتیب سه طبقه اند بکار شما می آیند یعنی مرکزی را بهر کسی  
 که لایق است میفرمای یانه و وزیران موردی آباد و واجد و خود را که از وایت  
 واری رشوت از کسی نمیگیرند بخدمت لایق مامور می سازی و رعایا را بصورت  
 گرفتن ناحق ایند اخو نمیدانی و در ولایت تو ایاجهتین مانند چند لایق و برهان  
 مانند چهره یان سلوک نمیکرده باشند و مبادا حکم ترا می شنیده باشند چنانچه  
 زمان شوهر جوان را در نظر نمی آرند و خدمتکاری که صاحب کفایت و تیر و باشد  
 و طریق عدل را بداند و او را می متوجه بصاحب خود و مردان و جوانان افسر و  
 دولت و حکومت صاحب خود بوده باشد این طور کسی در خدمت تو نیست  
 و هیچ سپه سالاری آن طور داری که خندان روز و دانه و عاقل و مستقل و  
 پاکیزه روز کار و اخیل و صاحب قیله و بزرگ و بصاحب خود و مخلص و زیرک  
 و لایق همه کارها باشد و تر کش بندان تو این طور باشند که در روز من و نام دار  
 و بهادر باشند و لشکر تو روزی و میان مقرری تو قتی که باید داد می یابند  
 و در حرم ایشان را خود قرار داد و باز می ستانی و سپاه می اگر علف خود را و وقت  
 نیاید صاحب خود را معتقد نباشد و از و نشسته بخیر و مردان لشکر تو جان

+

۴

+



پیشد که در سر که پیش قبحان سپاری بکنند و وکیلان و قاضیان در کار تو  
 کا بلی خود میکنند و با تو یگانا پیشند و انا اند و فرق در میان نیک و بد بیند  
 و اخبار را چنانچه هست بنویسند و این طور که ان داری و غیره نیکی جاسوسان  
 بر تو روشن شده است و تو سر لوط جاسوسان داری که بعضی نزد تو و بعضی در  
 راه و بعضی پیش غنیم باشند و این هر سه صنف جاسوسان خبر بزرده خبر شناسان  
 بنویسند و این هر سه صنف را غایت اول خزانه  
 و ملک و قلع و مصادره و فیلان و اسپان و خوشان دار  
 و دولتی و علوفه مقری و غله ولایت و آب و سیاست و توان  
 و جنگل و روشن و جاسوسی و اهل مشورت و تو همیشه خود  
 از جاسوسان پنهان خبر خیزد و ملک و دیگر چیزهای که مذکور شد و کی کسی  
 و ازین بزرده چند جاسوس مشورتی و خویش خارج است زیرا که اگر حال این  
 رگس جاسوسی موجب بی اعتمادی می شود و تو در مملکت خود از غنیان و عا  
 خبر گرفته ترس ایشان دور میکنی و انگاه بیان ایشان می باشی و بار معنای که منکر  
 آخرت اند و در کارهای بد چیت اند و انا می که خود را انا می نمایند و صحبت  
 می داشته باشی و در طایفه که پدر ما سلوک کرده روشن بزرگان با بود و تو  
 سلوک می کنی و او دانه را انگاه بیانی میکنی چه طور او و که نام او صحیح است  
 و چو کسی را از اینجک نتواند گرفت و در و از نای محکم بزرگ دارد و اسپان

و فیلان بسیار در است و بر همان و چتران و سودان هر کدام موضع  
 خویش می باشند و ساکنان آن جنبه ان تو انگرند که خبر از ان بزرگ می باشد  
 و انا که مالک حواس خویش شده اند نیز در ان بسیارند و عمارت آن  
 بسیارست و دانا یان بزرگ ساکن اند و زن و مرد او دایم خوشحالند  
 و مجلسهای خوب و صفهای پاکیزه دارد و سرحد او خوبست و از همه شهر  
 بزرگترست و هیچ مودی و کشته در ان نیست و پیران و طفلان انا را  
 که بدانش بزرگ اند و بدل و زبان و بخشش خوشحال و آسوده میداری  
 و استادان و پیران و عابدان و دیوتها و عنایان و کلانان و برهمنان  
 را اول طعام داده پسری میخوری و برهمنان و رعایای شهر همیشه نیکو بمان  
 تو پیشند و تو ببال خیر را بدستاری و مال را نیز خنیه میکنی و سباده  
 بواسطه حاصل و غیر خود را ضایع می کرده باشی و ازین چهارده چیز که عیب  
 دارد تو دایم محترمی باشی اول ناستگنی یعنی اگر از خست و دروغ و خشم  
 و پنجشنبه و بی پروای که کار او در را بفر داند و بکشد و صحبت نداشتن با ان  
 و کا بلی و پریشانی خاطر و تنه مال را خواندن و با ابلهان نشستن  
 و در هیچ کاری یقین نکردن و مشورت خود را فاش کردن و کار خیر را گذاشتن  
 و با هیچ کس الفت ناکرختن و بحق نه بخلق و این دوازده چیز که ساربدی  
 دارد و دولت بزرگ را از پای اندازد و سباده را در تو باشد اول



شروت و غصه و طبع و خست و خواب بسیار و پهلوشی شک آوردن کارهای  
یقین و حسد و غرور و مهربانی گذرا و فکر بسیار و بی پروایی دیگر تو درین پنج چیز  
که از سنت دارند شش است که مجموع ده چیزی شود خوب صارت داری  
اول خرسینه و ولایت و قلعه و مصادیر و مشورتی و این پنج چیز دشمن  
نیز خبر داری باشی دیگر ازین پنج چیز مطلع هستی اول آنکه در کدام وقت  
با دشمن صلح باید کرد و جنگ کی باید کرد و در کدام زمان با دشمنی باید  
داد و از چیزی باید گرفت و در کدام زمان با کسی باید بود و از چه چیز  
نیز که حسد مال کام و آزادی است و قوت داری که نام این چهار چیز  
چهار برکت است و ازین هفت چیز تو احتراز کرده اول گرفتاری از زبان قمار  
و شراب و تنزه در سخن و کشتن و مال مردم را بتمام کشیده گرفتن  
هفت راسیت بزرگ میخوانند و این هفت چیز را که مذکور می شود و موجب  
میکنی کیفیت زراعت و سودا و قلعه و پل بستن و شکار و خیال و مایه  
کامها و گرفتن خراج زمین و آبادان ساختن زمین ویران و این چهار چیز  
دیگر را تو خوب میدانی اول علمی که خدا تعالی را بدان بشناسند و علی که  
نواب و کلاه را از آن بدانند و علی که بدان عدل و نظم را بدانند و علی که  
نیک و بد را از آن بشناسند و این سه چیز را تو داری که کار ما بآن راست  
می شود و اول که است و قوت دانش و مشورت و تو هر پنج حواس را

علم و حکمت  
و شجاعت



در ضبط خود آورده و این حواس پنجگانه جنان اند که اکثری یک یک حس  
تنها گشته شده اند و تو که همه حواس داری از صلاح و فساد آن با خبری  
و تو این پست چیز را میدانی که با بیانی خویش و بسیاری خویش و خبر داری  
رعایا و با بیانی ایشان و افزونی و کم ساختن نرخ و چینه ها و خرید  
و فروختن و باهر و نواختن و در کشتن و دافعتن و وقت بخشیدن  
خوب و توقع انداختن در شک و دشمن و دانستن دشمن و دانستن  
وقت زیارت معبد و آموختن دانش و بر هیچ کس اعتماد نکردن  
و مشورت خویش نگاه داشتن و مشورت دشمن را دانستن و دلاوری  
تو درین پست چیز هستی و چالاک و تو وقتی را که رفته به دشمن حمله باید کرد  
و وقتی را که ماو استی باید کرد و از چیزی باید گرفت و چیزی باید داد  
می شناسی و تو با مشورتیان خویش خواه جاره خواه هر کس باشند مشورت  
میکنی و از بید خود نتو می یابی و بهوم میکنی و از بخشیدن و خوردن مال هر منده  
می باشی و بازمان خویش عیش میکنی و امید داری فرزندان اریشان داری  
و چندین چیز را که من گفته ام تو میدانی و دلی تو متوجه با مناست و روشنی را  
که بزرگان ما داشتند و پدر ما همان ساوک کرده است تو داری و چندین چیز را  
را که من گفته ام هر کس که بران عمل نماید حاکم تمام زمین شود و بعد از آن  
فرو و نیفتد تمام شد طبقه رسیدن خیر حرجون را م چند خبر را به حیرت را از



هرت که دل او اندر سکین بود بر سید مرت خرم که بدر بار رساند گفت تو این  
 ادب سلطنت تو اعد آن پرسیدی این تو اعد سلطنت که از اراجده میگویند  
 بچه کار من می آید و من ازین دهرم فارغم و دهرم من این است که با وجود تو  
 من سلطنت کنم زیرا که قاعده بزرگان ما چنین آمده است که تا برادر بزرگ باشد  
 برادر خود را حکومت نکند تو حالا در آوده که بغایت شه زبانت و مردم تو مکرر در  
 بسیارند برو سلطنت کن و تا این سلسله از ترس من شود تو خود را بهیچیکه  
 نفو و راجه از نوع آدمی می باشد و نزد ما تو دیوت و وضع تو که بجنه و مال  
 پیوسته است این وضع در آدمیان نمی باشد و وقتی که من در ولایت کیکی  
 بودم و تو در پیامان آمده بودی پدر ما که بزرگان او را بزرگی داشتند سرک  
 رفت و بجز و بر آمدن تو و لجن و سیتا از اندوه فراق شما بجز و حالا تو که در میان  
 مردم بزرگی بر خیز و بنام پدر آب به که من و ستر گمن پیش ازین اب داده ام  
 و شنیده ایم که اگر دوست ترین فرزندان بنام پدر چینه ی نواب بهر آن  
 چهره هر کلم نشود و برای او ذخیره باقی بماند و پدر ما در یاد تو و در اندوه و شوق  
 تو مرده است تمام شد طبق خبر مرگ جرت چون رام این سخن غریب آید  
 و خرم که پدر را شنیده بهوش شد و این خبر که مانند بجز بود رام را بسیار  
 کار گرانه و دستاورد داشته مانند درخت کل کرده که در پیامان از رخم تیر  
 می افتد و افتاد و آن صاحب همه در زمین جهان افتاد که فیلی در کناره دریا

راجه راجه  
 قتل  
 قتل

خواب کرده باشد و بافتادن آن کناره فیلی هم میفتد و بر سر برادر بزرگ  
 که کمانه از آن بزرگ بودند بهر ای سیتا اشکها از چشم می باریدند و رام چون بهوش  
 اشکها از دیده روان ساخت و بسیار جزع و فتنه میکرد و سخنان غریب آید  
 میگفت و چون رام خبر مرگ اجد که صاحب مملکت بود شنید بهرت که صاحب خیر  
 بود سخن خیر آید گفت که آن راجه بزرگ از فراق من مرده است و تو هم در آن  
 وقت حاضر بودی من حالا درین فکرم که از من چه کار او خواهد بود که من کسی  
 خوب نیستم و تو ستر گمن هر دو دو لقمه بودید که بعد از مردن راجه کار ساز نی  
 او کردید و در آوده حالا در لقمه مانده است و صاحب بزرگ یعنی راجه  
 در آن نیست اگر من بعد از چهار ده سال از پیامان برگشته بیایم هم در آن  
 شهر نخواهم در آمد و بعد از مردن پدر اگر از پیامان برگشته ملا در آوده در ایم  
 کیست که مرا تو اعد سلطنت تعلیم خواهد داد چنانچه پدر مرا تعلیم میگفت و پدر  
 بعد از فراغ طعام سخنان خوب خوب میگفت این زمان آن سخنان را که شنیدن  
 آن کوشش را خوش می آمد ما که خواهد گفت آن زمان رام بجز و برادران نزدیک  
 سیتا رفت و سخنی غریب آید و گفت که ای سیتا خبر تو بر دای لجن ما  
 حالا پی پدر شنیدیم و بهرت ما بسیار خبری ناخوش گفت که پدر ما بزرگ رفت  
 بعضی اشکهای بسیار بر رویهای ایشان روان شد و بعد از آن که رام سخن  
 مهر آمیزه چنانکه غریبان میگویند گفت بهرت غافل برای تسلی رام گفت که تو





صاحب زمین برنج و بنام پدر آب ده که ما و ستر کهن هر دو آب دادیم  
 آن زمان رام سیتا را گریان گذاشت و جانب چپ پلن برید و گفت که بخار سو  
 تنگوت و دولت بیدار تا بنام پدر آب بدیم و از اینجا بجانب دریادوان  
 شدند و اول سیتا پیش میرفت بعد از آن چلن بعد از آن رام و اگر عیب  
 ایشان ستمه رفت که همیشه تابع ایشان و مالک حواسش عاقل و زیرک  
 و نرم خوی و دل او بر تر و متحمل و خدمت کار مخلص رام بود و او رام را پیکین  
 میداد و کتفهای او را گرفت و سمنوی کرده بجانب منداگنی برود به شکاری  
 تمام آن مح که نام نیک ایشان مشهور بود رسیدند و آن دریا آب بنایت  
 پاکیزه و است و تیز میرفت و آبگذرهای او خوب بود و هیچ گل لای نبود  
 و در دختان کناره آن مح کل کرده بود اینها همه در آن آب در انداخته و دست  
 خویش آب بنام راجه می رختند و میکشید که این آب بر او برسد و رام نیز  
 بجانب جنوب رو کرده و گفت دست را پر آب کرده ساخت آب میرخت و  
 میگفت که ای بزرگترین راجا این آب صاف پاک را بنام تو میدهم ترا که در  
 عالم ارواح که آنرا زبان مندی پتر لوک میگویند مشهور داری برادران  
 رام با برادران از آب برآمده و در کنار شست و از بخار تنگوت و درخت  
 و نیز غلله سست که زبان مندی آنرا پنده میگویند و پاره گیاه و آب برین  
 انداخته آن غلله را بر آنجا نهاد و از عشم پتور شده گفت که ای بزرگترین

درم  
 است  
 رست

راجا تو این را بخور و از ما راضی باش چرا که خودنی ما همین است و هر کس بخورد  
 و یوتهای او نیز همانرا بخورد و از اینجا بهمان راهی که رفت بود رام بزرگترین  
 مردم بازگشته بگو و چتر کوت که قلعههای آن خوش نما بود آمدن بسام  
 صاحب مین بر در حجره خود که از بر کها ساخت بودند آمد و نشست و بیکدست  
 خود بهرت و بدست و دیگر چلن را گرفت و بهم راهی سیتا کرد و بسیار کردند و  
 چون آواز کرد ایشان بلند رجاست و مدتی برین گذشت لشکران بهرت  
 از شنیدن آن آواز بیکدیکر میکشیدند که حالا بهرت و راجه کجاست شده اند  
 و این ناله ماتم ایشان است از زمان آن مردم دیر نمی خود را هاجا گذاشته  
 همه بیکبار کی بر سمت آن آواز روان شدند و بعضی اسب سوار و بعضی پیل  
 و بعضی ارابه سوار خود را آراسته بودند و بزودی آن نازک تنان نزد ایشان  
 آمدند و اگر چه رام چند راهی میدید از محارقت ایشان نگرسته بود  
 اما ایشان چنین مبداء پند که گویا عمر از فراق او گذشته است و اشتیاق  
 دیدن رام همه در آن مقام رسیدند و خواهان این بودند تا به پیشند که این  
 برادران یکدیگر را چون خونه دید و هر کس هر چاره ای که داشت بران  
 سوار شده و دیده دینی شور شده میرفت و از پس که برادران نیز از کس روان  
 شدند زمین از سم چاروایا و پایهای اربابها گنده شد و جهان غلغله برآید  
 که ابرهای عظیم در آسمان صدا میداد و با هم بصند همه تمام می بودند و از پس آن

نعمت  
 اراده  
 درم  
 است  
 رست



آواز هونک فیلان جنگلی ماه فیلان ترسیده رو بگریز نهادند و آن پیاپی گذشت  
 به پیاپی دیگر رفتند و خوکان و آهوان و شیران و کاکا و میشان و خرپان  
 و بوزنها و ببران و نیله کاهان و گوکان و کوزنان همه ترسیدند و سرخابان  
 نیز و پیشنها و آهک و منس و مرغان آبی و دیگر جانوران که پخته پروان  
 آب می نمود و ککله و اینها جانوران مشهور اند در هند همه از ترس آن آواز  
 آشیانهای خود را که آشته در آسمان رفته اند و میان همه در آنجا آمدند که رام  
 بود و مقام رام از کثرت مردم آراستی نمود و این مردم چون انجا رفتند  
 چشمهای ایشان از آشک و لهای ایشان از اندوه پر بود و رام ایشانرا  
 مانند پدر و مادر پرستشی میکرد و بسیاری را از ایشان در کنار میگرفت و  
 بسیاری رفته پای او را می گرفتند و رام که طالع او قوی بود هر که رام را  
 فراخوار و تعظیم و پرستش می نمود و از گریستن آن بزرگان لشکر خدا <sup>علیه</sup>  
 برخاست که هر طرف رفت و آسمان وز زمین و غار با پر صدانند و مانند ای  
 پیکها و جیچید تمام شد طبق آب دادن بنام پدر انگاه پشت زن  
 راجه جیست را گرفته با شتیاق دیدن رام بجای که رام بود و روان شد  
 و مادران رام در کناره مندا کنی جای را که رام و لچن بودند دیدند و بسیار  
 که اشک بر روی او روان و لبهای او خشک بود با شمتی که عیب دل  
 بود و دیگر زنان راجه گفت که این آب بگره صاف دین پیمان جای آن

غنجان و پیکان من است که در دل ایشان کینه هیچکسیست و ایشان  
 را از همه ناز و نعمت برآورده اند و ای ستمگر لچن پسر تو آب ازین گذر رود  
 برای رام می برده چون بهرت پسر کیکی راجه شد پسر عزیز تو مانند مردم بونا  
 خدمت پسر من میکنند و چون پشت رفته دیدند که جانب خوب دریا تبری  
 از داب انداخته و غلغل بران نهاده اند که سلیما بزرگ چشم با ستمگر گفت  
 که به پین که رام برای تو آب پذیرد و این پند داده است و به پین که رام  
 که صاحب قبیله اچها که است بنام راجه که مانند ایندرو صاحب خیر بود و طور  
 طعامی داده است و مرا که ام اندوه ازین تم زیاده تر باشد حالای پنم  
 زیرا که کسی که اطعمه خوب لذت میخورد و باشته بنام او این چنین طعام بخورد  
 باید داد و راجه که تمام عیشها را کرده و تمام روی زمین را صاحب بوده باشد  
 و مانند ایندرا باشد این طور کسی این خوردنی را چگونه بخورد اما ج باید کرد  
 هر طعامی را که آدمی بخورد و دیوتی او نیز همان میخورد و مادران که سلیما این طور  
 سخنان از اندوه گفتند و بکشد و رفته رام را چنان دیدند که گویا  
 دیوتی از سرک آمده است و از عنبر تنهای دنیا و لذتها محروم مانده پسر حرت  
 و نه امت پر شده با و از بلند گریستند و رام بر خاست و پایهای ایشانرا که  
 نیک بود بگرفت و طور راجی که در میان مردم بزرگ و جنگ اوبراستی بود  
 و چون رام پایهای ایشانرا بگرفت مادر او که چشمهای ایشان بغایت سیاه

الطاهر  
 در این کتاب  
 ۱۰۰



بود بر انگشتان نرم و نازک او را بسوزاند و گردان و افشاند و بعد از رام  
چنین نیز خمس کار کرده پای ستم را و دیگر مادران را که بسیارند و همگی بودند بگفت  
و هر چه رام کرده او نینس کرد و ایشان نیز با چنین که از جرئت متولد شده  
بود و خصل نیک داشت همان طور مهربانی کردند که برام کرده بودند و سیتا  
که روی او را از شکها پر بود اند و همگی شده در پای مادران شوهر افتاد  
و پیش همایشان تعظیم بایستاد و ایشان سیتای غمگین را در کنار گرفتند  
چنانچه مادران دختران اند و همگی خویش را در کنار میگیرند و کوسید و بعد از این  
سیتا که از بون در پیان محنت بسیار کشیده بود میگفت که بپسند  
این سیتا که دختر جنگ و کیلین را به جرئت دران رام است چگونه درین  
بیابان که خالی از آدمیان است می باشد و این چنین چرا باشد و ای سیتا من  
روی ترا که مانند نیلوفر آبی و نیلوفر صحرای از آفتاب پژمرده و مانند  
طلای کرد آلود و مانند ماهی در آب پنهان شده می بینم دل من بر تو بسیار  
و این غم مرا چنان می سوزد که آتش جوی را که آتش از ان می خیزد می سوزد  
و این آتش مایه من از اندوه که حکم آتش زنده دارد و پیدا شده است کوسید و اشال  
این سخنان میگفت و درین اثنا رام عاقل پاهای بشپشت را که مانند آتش زبانی  
بود بگرفت چنانچه این در پای بر دست را می گیرد و راجع به بعد از گرفتن بایستاد  
بایشان در محال نشست و مردم لشکر و بزرگان شهر نیز گرد و بر کرد و ایشان

مردن

نشپشت بر سر صاحب لشکر و زیست بست پیش رام که مراضی بود  
بر خاست و چنان بایستاد که این در دست بست پیش بر بهای ایستد و مردم همه  
منظر و حیران بودند که تا بهر که بچندین تعظیم و ادب ایستاد و دست برام  
سخن خوابه گفت و می آرزوی شنیدن آن داشتند و رام و بهر و چنین  
در میان بقیه خویش از زمان دران مجلسی چنان می نمودند که در جنگ پیش بر  
سجده اتش می افروزند تمام شد طبقه ملاقات بشپشت بعد از آن هر  
کس که در میان مردم بزرگ بودند و در میان خویشان و عزیزان خویش  
نشسته فکر و اندوه می خورد و روز با خورسید و شب با مد و شب نیز چون  
ایشان را در اندوه گرفت و چون صبح شد هر چهار برادران با عسکریان  
خویش در کنار ماند و گشتی رفتند و غسل کردند و آنچه کردند بود کردند و دیگر  
نشسته و خاموش بودند چنانکه هیچکسی بکسی سخن نمیگفت از زمان بهر  
بجصد رنج دران مجلس رام گفت که راجع به جرئت که راستگوی و راجع بزرگ  
بود این سلطنت را بمن داده بود حالا من این ملک را که بی خوار شریک است  
و از ان شماست بشما میدهم و چنانچه پل از باد شد می شکند و آن سیلاب را  
ضبط نتوان کرد این ملک نیز همچنان شده است و بی تو کسی دیگر از  
نگاه نمیتواند داشت و مانند آنکه ز قمار است از خور و روشش کبر راز  
چنان نوزان دیگر نمی آید همچنین وضع شما از دست من نمی آید و زندگی همان کسان

الایه

۱۰۷



سترسست که در پناه ایشان مردم بغاغت زندگانی می کنند زندگی انگیزی است  
که در پناه دیگری می زید و چنانچه کسی در خستی را برای این ببرد و تا از آن درخت  
میوه و گل حبسند همچنان را به جبرست نیز ترا برای تربیت و نگاهبانی ملک و دود  
بوده و اگر از آن درخت ثمره نیابد آن تربیت ضایع می باشد بعد از آن هر نام  
در از بار و گفت که من تمایل را به تو برای آن کفتم تا تو از کار فرمائی و ملک را نگه داری  
و تو را به بزرگی را به شود و ما برادران را تربیت بکنی تو در میان این طور نشسته  
چرا بر تحت سلطنت نمی نشینی و مانند افتاب تابان نمی شوی ما مردم خویش و بچه  
هم پیش تو آمده و سر خود از برای روان شدن شما را فیلان  
شکر همه را بچلهای خوب آراسته اند و زنان درون پرده شده اند می خواهند  
که شما بشهر بروید چون بهرت این سخنان بگفت را به جایی دیگر نیز که می آمده  
بودند همه گفتند که بهرت خوب میگوید همین طور باید کرد و رام بهرت می شکلی  
را نصبت اند و میکن دیده با و گفت که ای بهرت هر چیزی را که می بیند  
اندر همه رفتی است و هر چیزی را که افراشته اند افتادنی است و هر چه که بپوشد  
از منم کپشتی است و هر که زانید است مردنی است و چنانچه میوه  
پخته را هیچ نمیست بغیر از افتادن همچنان هر آدمی را که پیدا شده است  
هیچ ترسی نیست بغیر از مردن و چنانچه خانه بلند بزرگ بعد از کهنکی می افتد  
همچنان آدمی را نیز بعد از آنکه در قید مرگ می افتد از مردن چاره نیست

و هر جا که آدمی می رود و مرگ از دنبال می رود و هر جا که می باشد مرگ همراه او می باشد  
و هر چند راه دور برود این نیست که مرگ از همراهی او باز ماند و جبرست پدر که  
صاحب زمین و کارهای بسیار خوب کرده و جنگ بسیار بجای آورده و چیز بسیار  
در جنگها داده بود و به سرک رفت و او زندگانی خوب یافته و عیشهای کوار یافته  
بود و بزرگان او را نیز بزرگی قبول کرده بودند و در سرک دقت حال اندوده و بجا بود  
و من وعده آن پدر بزرگوار را استنکوی صاحب خیر را بجای آورد و به حکم او  
در پنهان خواهم بود و سخن او را راست خواهم ساخت و هر کسی که صاحب خیر  
و به بخت نیست و در رضای استادان می باشد و پسر لوک یعنی اخوت را خواهد  
او سخن بزرگان را می شنود و ای بهرت تو در میان مردم بزرگی خود را بشناس  
و چنانچه تو بودی آن وضع را پیش بگیر و ماند و بود و جبرست را با و بکن رام صاحب خیر  
از برای بجای آوردن حکم پدر بزرگوار و این سخن را که مشتمل بر مقصود و کلام  
و تا دو کهری خاموشی اند تمام شد طبق سخن گفتن رام از بهرت در آن مجلس  
بزرگان که رام اندوه میخورد و با و سخنی بگفت که در مدت غیبت من که بسفر  
رفته بودم گمانی که ماور من کرده است شما را عفو کنید که شما لایق اید  
که بخشید و ماور من ناقص است و کاری نکرده است که نفع من باشد و این  
قابل کشتن است و بسیار من به کرده است اما من چون بقید خیر و عطا  
مقصودم حکم که او را عیب تو انم گشت و اگر نه او را می گشت تم و من از او جبرست



متولد شده ام و کارهای مردم با کینه می کنم و تو برادر عزیز منی و از ترس من این را  
نمی توانم گشت و من کله را بر جاکم که استادم من است و عمل او نیک بود  
و راجه پر بود و مرده است و دیوته من و پدرش است لکن داننده خیر و مال  
برای خاطر زنی کاری کرده است که نه در آن خیرست و نه مال و دیگر کسی این کار  
نمی کند و ما این را شنیده بودیم که چون اجل کسی نزدیک می رسد و وضع او  
تغییری یابد و عقل او می رود و آنچه شنیده بودیم راجه را از راست کرد و همه کاری  
پدر را از طبع و بی عقلی و دیسری ابر شده است حالا تو با صلاح آنچه را که  
کار پدر را پس راست می سازد و کار پدر را که پس می کند که یا پدر آن کار را  
کرده است تو فرزند رسید باش و گذار که و بال بیدر رسد و این کنایه  
که شده است این را دفع بکن و کیکی مادر مرا و خویشان و برادران و مردم شهر  
و خدمتکاران را نگاهبانی بکن تو خود ملاحظه بنما که کجا بر پسر خیر که داشتن و کجا  
بیابان بودن و کجا سوی سر نشسته کردن و کجا نگاهبانی ملک کردن این کار  
مانند سبب را تو را و امداد و اول خیر چیزی امنیت که بر تخت بنشیند حکمتی  
بزرگ بکنند و نگاهبانی خلق بکنند و اگر چیزی این خیر ظاهر را که داشته طاعتی  
و دیگر بکنند باعث نجات او می شود و اگر تو میخواهی که طاعتی کنی که شفقت  
بسیار داشته باشد پس در شهر بپوشش نگاهبانی هر چهار طوایف مشهور بکن  
و سرگ را در یاب و خیر و طاعت بهمان نیست که در پیابان بوضع سیلاب

مانند و از چهار اسرم یعنی چهار وضع مشهور دانسته های خیر چنین گفته اند  
که وضع کرپست یعنی عیال مند بودن بهتر از همه است پس ای داننده  
خیر تو این روش را چرا می کنی و شما در علم و عقل افزویند و من طفل نام  
و در دانش از شما کمتر و در سال خورد و ترم می شامین زنده می توانم بود شما این  
ملک را که در و خاری نمانده است با برادران و خویشان خویش نگاهبانی  
بکنید و در همین جا مشورتیان و برهمنان رنج یعنی افسون خوانان اتفاق  
بیشتر ترا جلوس بر تخت فرمایند و ما اینجا جلوس شما را دیده می خواهیم که  
با و بروید و جانی ایند را و دیوتها و ان می شود و این را نیکو تا مل بکشید  
قرض پدران را ادا بکنید و با یاران و دوستان خود احسان بکنید  
و هر چه عزیزان و خویشان بطلبند به بید و ما را تربیت بکشید و خوشحال  
سازید و همین امروز بواسطه جلوس شما این مردم خوشحال می شوند  
و انا که دل ایشان بشما صاف نیست همین امروز بگرزند و چینی را که مادر  
من رسیده است دور بکن و پدر را از بند کاری خلاص بده و من  
در پای تو می افتم و این التماس از تو میکنم بر من مهربان شود و بر خویشان  
و برادران نیز مهربان باشد و یو بر خلیق مهربان است و اگر با  
وجود این همه سخن مرا شنیده در پیابان خوابی رفت من نیز از و بال  
تو به پیابان خواهم رفت چون بهرت این سخنان بگفت برهمنان رنج دوم

در کمال



شهر و باز او مادران رام اشک ریزان او را ثنا گفتند و رام را منس کار  
گفته همه همین التماس از او کردند تمام شد طبقه التماس نام و باز بهر آن  
التماس کرد و خواست که شروع در سخن بکند برادر بزرگ بهرت که در همان یعنی  
صاحب خیر بود با بهرت که برادران او را عزیز بودند گفت که تو برادر منی و از  
جست متولد شده و پسر کیکی هستی و در میان راجه بزرگی و از من کی این  
التماس میکنی از تو شایان است و تو لایق این هستی اما ای برادر پسر من  
که پیش از آنکه که خدای مادر تو شود پدر مادر تو گفته بود که این دختر من بعض  
ملک است هر کس ملک خود را به پسر او عده بکند این دختر را او میدهند مگر آنکه  
در وقتی که دیوتا و دیوان یکدیگر جنگ کردند و مادر تو راجه را در آن جنگ کشته  
بخدمت خشنود ساخت و از او التماس دو چیز کرده بود پس راجه او را دو چیز  
و عده کرده و مادر تو که متقاضی در میان زبان نیک است بعد از بدتی آن دو  
و عده را یاد کرده و از راجه التماس نمود و راجه بعد از دشواری تمام از او یاد  
و از آن دو التماس اول و عده سلطنت تو بود و دوم اخراج من میان  
و چون مادر تو با تمام تمام این دو چیز طلبید راجه التماس او را قبول نمود و پدر  
من از زمان مرا رخصت داد که تا چهارده سال در پیا بان باشم و تو صاحب  
حکومت باشی ازین جهت من با چنین وسیتا درین پیا بان که هیچکس در میان  
در آن نیست و خالی است برای راست ساختن و عده پدر خواهم بود تو نیز

از برای راست ساختن سخن پدرای بزرگترین راجه سلطنت چهار را بکن و  
از قرض کیکی خلاص ساز و لکا سبانی پدر و عموهای مادر بکن و ای برادر کیکی است  
از بیه که رکیسان در زمان سابق گفته اند و ما اندر شنیده ایم و با تو میگویم  
تو از ابشور راجه کسی بنام خود جنگ میکرد و بنام پسران نیز جنگی کرد و او گفته  
که از طبقات دوزخ طبقه است پس نام و در وقتی که پسر متولد می شود بخودین  
روی پسر پدر از آن طبقه خلاص می یابد ازین جهت بر من نام پسر او پسر نامیده است  
یعنی خلاص دهنده ازین و رکیسان نیز این سخن گفته اند که پسران نهر منند  
و دانا بسیار در کارند شاید که از آن میان یک کسی نیکو کار و درستکار باشد  
ازین جهت تو که در میان مردم بزرگی پدر خود را از دوزخ نگاه دار ازین حال  
با و ده با بستر کن و دیگر بر همان برو و مشورتیان و وزیران خود را خوشحال ساز  
و من نیز بار کیسان و چنین وسیتا در پیا بان بزرگ خواهم در آمد و ای بهرت  
تو امروز بر سر مردم شهر راجه شو که من نیز در پیا بان رفتم بر سر جوانان و پیا  
بیا بان راجه می شوم تو امروز خوشحال شده ازینجا بشت بگرد و من از همه  
چیزها قانع شده در پیا بان خواهم رفتم و بر سر تو سایه چتر ثانی باد که مانع  
کرمی آفتاب باشد و بر من سایه درختان جنگلی باد که آن نیز بغایت  
سردست و ستر کن که بغایت زیرک و دانا است مدد کار تو باشد که چنین  
خدای تعالی بطور خود مدد کار من گردانیده است و ما هر چهار برادر با اتفاق



در آن میکوشیم که راجه از قرض و عده خود خلاص شود و راست کار شود تو به  
فکری کمین تمام شد طبقه سخن گفتن رام و وقتی که رام تسکین پیدا و حال  
که بزرگترین برهمنان بود بارام که دانسته خبر بود سخن مشتمل بر خبر گفت که ای رام  
شما باش بر شما باد که بسیار سخن خوب گفتید و این دانش شما بی فایده است  
چنانچه عقل مردم دون بی نتیجه می باشد و تو دانش بزرگ داری بسیار فراموشی  
که ام کس برادر خویش کسی است و از چه کسی کار کسی ساخته می شود و هر کسی  
است تنهایی زاید و تنهایی میرود و مادر و پدر امری اعتباری است  
که از برای اعتماد گفته می شود که از ایشان زاید می شود و هر کسی که بهین ناکر کار کرد  
و انست می شود که او را بد و دیوانه است چنانچه کسی از جای روان شود و در  
راه از دیهی بدیهی منتهی بگیرد و روز دیگر انجارا بگذارد و بجای دیگر ارام  
گیرد و همچنان ادبی را مادر و پدر و مال و خانه بمنزله آن منزل است و خلایق همه  
درین در طغرق شده اند و این قالب ایرعین است که امروز باید  
که داشت و فردا دیگری هم باید رسد و امروز هر عشتی که خوانند کنند  
که فردا همچنین بخوانند و ازین سبب تو چندین ملک و مردم را که داشته  
در جک خوار و میروی برای چیست و چرا در او و عیزوی و عیش و عشرت  
مستغول نمی باشی و او ده راه ترا جهان می پند که زن فراق کشیده راه  
شوهر خویش می پند حالا برو راجه باش و لذت از سلطنت بگیر چنانچه

در نسخ

این در شوهر خویش عشرت میکنند و بدانکه تو جبرست را و جبرست ترا چه می شود  
تا زمانی که او را بخوبی و او بود و سلطنت کرد و جانی که رفتنی بود رفت و  
کار خلق همچنین است که می آیند و می روند و هر کسی که زرقه است ترا ندیده و ندیده  
خورد و اگر کسی از عقیق مرده ماتم او میداشت هیچ کسی در عالم ندیده نمی ماند  
پدر تو نیز اگر اندوه پدر مرده خویش می خورد و جز آنده می ماند و سلطنت میکرد  
و این که میگویند که بروج مرده طعام پزند تا بان مرده برسد این سخنان را  
برهمنان از برای خود پیدا کرده اند و این سخن از برای خوردنی است  
و اگر نه هرگز شده است که از خوردن من تو سیر شوی ازین جهت حک  
چست و ریاضت از کجا آید و بخشش چیست و عده دفع است تو این  
راه ناستکان را بگذار یعنی پی وینان و راه روشن را پیش بگیر و سلطنت  
بکن و فراغت بکن و این دوست آمده را پشت پا زن و امری که در عقیق است  
باو چه اعتماد میکنی و چیزی را که بخشم می بینی میگذاری این پی و انشی را بگذار  
و مملکت بخیر را تصرف بکن را چند با آنکه هرگز خشم نداشت این سخن استکی  
را شنیده در دل او خشم پیدا شد و تاب نشیدن سخن جاو ال نیاورد و  
هر سخنی را که جاو ال گفت بود رد کرد و گفت لعنت باد بر من این سخنان  
که تو گفتی و اینها نیک نیست چرا که مردم که شسته کارهای نیک را کرده  
بجایای عالی رفته و تو چرا گفتی که حک کردن هیچ نیست زیرا که ایشان

مقاله در امر  
بام



آن منزل خوب را بیک یافته اند و بر همان بزرگ همه با اتفاق عین راه  
را نموده اند که جاک باید کرد و خیرات باید داد و ایشان در قید طمع و آرزو  
نمی افتند و جنایاتی گفته اند خیر میکنند و پدر من ترا نیک دانسته در محبت خود  
داشتی بود و من ازین رنجه را عیب آدمی گفتم که چرا همچو تو طالع مال و کام  
را اختیار کرده بودی تو با من عقل خود می کردی و دین خود را که داشته دین  
سنگان یعنی محمدان را پیش گرفته و کسی که مانند تو این دانش را داشته  
دزدی است که طمع در مال میکند و در میان تو و او هیچ فرقی نیست  
و کسی که این روش بی دینان پیش میگیرد اگر چه روزی چند لذت می یابد  
اما عاقبت راحت تمام نمی یابد و اگر چه خوشحال طور می نماید اما خوشحال  
جا و ال چون باید که چشم رام از خشم سرخ شده و جال او از شنیدن سخنان  
او تغییر یافت بزمی و آستکی را رام سخنانی میگفت که بطریق قصه بود مقصود  
رام پوسته بود و میگفت من با تو سخنان محمدان میگویم تو را بخشن و تو  
بایست و آن بزرگ صحبت داشته بطریق خیر پوسته و من این سخنان  
را مقتضای زمانه سازی گفته بودم تا تو شاید بکار و بار عالم مقید شوی  
و برگشته بود و بروی ای پسر راجه بزرگ تو از من راضی شود من استادان  
بزرگ که بحضور تو نشسته اند جانب ایشان به پس که همه ایشان همین میخواهند  
و همه میدانند که من ناسنگ نیستیم تمام شد طبقه سخن گفتن جا و ال پس رام که

شام مع

+

تردد او را ستین بود چون سخن جا و ال را شنید ز روی دانشی که بزرگ و برستی  
پوسته بود سخن پنهان کرد و گفت که تو از برای خاطر من سخن بزرگ نموی  
و آنچه ضرر من بود از ارفع دانایندی و هر کسی که روش بزرگ را بکند اردو  
بعل بد گرفتار کرد و او در مجلس بزرگان تعظیم نیاید و کسی خواهد از نسب عالم  
باشد خواهد کم اصل از کارنا حقیقت وی شناخته می شود و هر کسی هست خواه  
کامل باشد خواه ناقص و خواه نیکو خصال باشد خواه بد خصال و خواه پاک باشد  
خواهد ناپاک و خواه نیکو کار باشد خواه بد کار عمل او گواهی میدهد پس که او نیک  
یابد و کدام عاقل خواهد بود که در میان نیک و بد فرق تواند کرد و راه خیر را  
که داشته راه فساد را پیش گیرد با آنکه خیر باشد یا شر مشتبّه شده باشد و اگر کسی  
تو چنان را که داشته در شهر بروم کدام و انا باشد که مراد بگویم و مردم خواهند  
گفت که من ناخلفم و بد معامله ام و اگر من وعده پدر را راست نگویم زفته او کدام  
در آید آب خواهیم خورد و همه مردم تابع وضع راجه اند که اگر او کاری نیک میکند  
مردم هم کارهای نیک میکنند و اگر او بد باشد ایشان نیز به همان می شوند  
روشن قدم را بجای گذاشته این بود که بعد از کتک بازی و آشتی و مایل  
به کاری نبودند و سلطنت بعد پوسته است و قوام عالم بعد از است  
و رکیان و بیداعه تعریف راستی کرده اند و راستی را قبول میکنند و کسی  
که مقید بر راستی است دین عالم آسوده می ماند و بعد از مردن نیز فراغت می یابد

۱۱۳

+



و هر کسی که دروغی است مردم از دجنان می ترسند که از مار و راستی سزای  
طاعت است و طاعت در پناه راستی می باشد و راستی سر همه نیکی است  
و دولت تحقیق بر راستی بر پا است و دیو تهاجم بر راستی می باشد بنابراین  
تو نیز بر راستی پوسته باش و راستی است که اصل همه حیات و جگه و صوم و ریاست  
است و برای راستی هیچ عبادتی دیگر نیست و از مردم کسی باشد که تمام مردم  
را بسبب کار نیک خویش بشک میرساند و از کائنات پاک می سازد و کسی  
باشد که بقیه خود را پاک می سازد و کسی باشد که تنها خود را پاک می رود و کسی  
باشد که بواسطه عمل خود بدو رخ می رود و چون چنین است من خلاف حکم پدر  
خود چگونه بکنم و من راستی را اختیار کرده ام و راستی مرا مغلوب  
ساخته است و من این سخن را شنیده ام که کسی که نیکوئی و راستی پوستان  
نیست و دل او بر قرار نیست از آنکس دیو تهاجم پتران را خنجر انداخته  
و کاری نیک و بد که میکند از جوارح و دل و زبان میکند و من که  
نمی طمع و نه بربلی و دانشی پوسته ام و نه دیگری عقلی دارم کاری را که بخیر  
پدر اختیار کرده ام از ابرطاف خواهم ساخت و آن استاد خود را  
راستکار خواهم ساخت و هر کس که هست درین عالم اوصاف نیک  
و دنیا میخواند و از ایمی یا بنده و آنکه کارهای نیک تر و درست تر میکند  
بشک را می یا بنده و این سخنانی که تو گفتی با مردم دون باید گفت و ایشان

این سخنان ترا قبول می کنند و این سخنان را که از آن بدست می توان رفت  
چرا بمن گفتی و من که رفتن پیاپی را بحضور پدر استاد اختیار کرده ام  
حالا چگونه بگفته بهرست آن را تغییر بدهم و در زمانی که من پیش پدر و عده  
کردم که در پیاپی خواهم رفت همان زمان در بشرف کیکی اثر خوشحالی ظاهر  
شد و من این خبر را را اختیار کردم که من در پیاپی میوه و برک  
و پنج درختان جنگلی خواهم خورد و بدیو تهاجم پتران خویش را این خبر را  
خواهم داد و ایشان از خود را خنجر خواهم ساخت و این زمین گرم بهوم است  
یعنی هر چه در آن می کنند مگافات از ایمی یا بنده ازین جهت درین عالم کاری  
نیک باید کرد و تا زمانی که حواس مغلوب نشود رسم و روش مردم را  
نباید که داشت و با کسی عداوت نباید و سخن نیک را که از مردم بشنود  
در دل نگاه باید داشت و کاری نیک و بد را رسم امتیاز باید کرد و  
درین کارها بر باشد و ائش و باد و خورشید از کارهای نیک خود برک  
شده اند و این در چون صد جگه کرد و از زمان صاحب برک شد و رکیب آن  
ریاضتهای صعب کشیده صاحب طراف ولایات شدند و حالا پشند  
و آنانکه خیر و راستی متوجه اند و دانایان و صاحب روشنائی اند و دل  
خود را استاد ساخته اند و با حق کسی نمی کشند و گناه نمکنند ایشان  
من اسیران شده اند و تا این زمان تعظیم ایشان می کنند و راهها



بهشت عین است که مذکور می شود بخشش و دلاوری و مدد بانی بر خلائق و بزرگی  
 سخن گفتن و خلق نیک و خدمت بر عیان و تعظیم دیوتا کردن و دلاوری  
 غریبان تمام شد طبق سخن کردن رام و پشت خون دانست که را بخت  
 شده است با وی سخن پیدا کرد و گفت که جا و ال طریق آمد و رفت این خلق را  
 نیکو میداند اما از برای بردن شما و همچنین سخنان گفته است ای حساب  
 همه خلق تو پیدایش ازینش را بدان از من بشنو که اول از عذاب بود که  
 زمین بران قرار گرفت و در آن بر مهابدا شد که بخشند و برارند  
 حاجتهاست و بر مهابدا شد که هرگز فنا ندارد و بشن جان است  
 که بصورت خود که برآید زمین را برداشت و از بر مهابدا این همه خلق پیدا شد  
 و از بر مهابدا پیداشد و از پیری شد کشتی نام و از بر مهابدا پیداشد  
 شد انگر نام و از انگر پیری شد پراچیتس که من نیز از نامهای او است و از  
 پیری شد اچناک که نام را بزرگ شد و از کج پیری شد کچ و  
 از زبان و از انزن که نانا بهوت نیز از نامهای او است و در زمان  
 سلطنت او هیچ حادثه نیفتاد و دزد پیدا نمی شد  
 و از انزن پیری شد پرت نام و از پیری شد  
 ترنگ نام و او را ستکار بود که بقالب خویش بابای  
 آسمان رفت و از پیری شد دمنده مار و از جوئاس از زمان

و تمام زمین را با چاک پیر و او را دود  
 را بخت و پیر اچناک بکرم

و تا داند و سسند و سسند و را دو بر مهابدا شد یکی نهم و سسند دوم  
 پر سسین جت و از دهر و سسند و برت شد و از برت است شد چون است  
 را بخت شد و شیمان سسند بر مهابدا شد که از آن جمله جماعتی می تال جنگ و  
 سسین سسند بودند و است بایشان جنگ کرد و کشته شد و از است دوز  
 حاکم ماندند و در آن زمان رکسری بود چون نام که در کوه سما چل عبادت  
 میکردان زنان پیش او رفته و از و اتناس و زنند کردند و از یکی از آن  
 زنان پیری پیدا شد و از آن کو و ازین جهت نام او را سسند و سسند یعنی  
 زهر دار و سسند و زنند خود را فرمود تا دریا کنند و او و جنان را حب بود  
 که انواع چکرا را بجای آورد و از پیری شد سسینج نام و از سسینج را بزرگ  
 کرد و از سسینج پیری شد انشان نام و از و لیت سسند و از و بهکیت  
 شد که کنکار آورد و از و گانگست و از و رکیه شده و از و سسند و سسند  
 و سسند و سسینج کشت و او میان را میخورد و از کیمدی نام پیر شد و از  
 سسند و از و الین برن و از و سسینج رک و از من و از و پسر رک  
 و از و انرک و از و تنک و از و حیات و از و لاج از و جرت شد که تو  
 پسر اولی که رام نام داری و پسر بزرگ جبرتی تو حالا را بزرگ و از و سسند  
 اچناک است که تا پسر بزرگ باشد برادر خود سلطنت میکند و هر که چنین  
 نشده که برادر خود و با وجود برادر بزرگ سلطنت بکند ازین جهت تو که در سسند



خود بزرگی و صاحب خیری ام و زاین مملکت را که پراز جا بهرست و ملک موروثی  
نست بگذار و تو لنگا بهائی از ا جنان بکن که راجو جرت صاحب اوصاف حمیده  
او کرده بود تمام شد بطبقه سخن گفتن ~~بشیت از زمان بشیت~~ بروست راجو  
بارام باز سخنی که بخیر مشتمل بود گفت که هر آدمی که در عالم موجودی شود او را  
نی باشد مکی پروست که استاد موروثی قبیله اوست دوم بدر میوم مادر  
و من استاد پدر تو ام بنا بر این میگویم که تو این سخن مرا تغییر ده و سخنان مادر پدر  
خود را که راستکارست نیز بشنو و خلاف قضای او مکن و راه نیکان است  
که رضای مادر را بجای آرند و درین رفتن تو رضای هر کس حاصل می شود  
رضای مادر و خوشنودی من و خوشنودی بهرت نیز که با لحاح تمام از تو اتقاس  
میکنند چون بشیت بزنی و آپستکی این سخنان بگفت رام بخصوص بشیت  
که در میان مردم بر رک بود گفت پسران هر چه خد متبهای خوب برای او و پدر  
بکنند این نیست که از عهد و نیکوهای ایشان توانند برآمد چرا که حق مادر  
مشتراکین است زیرا که ایشان در کنار خود می نشاند و غسل میدهند و جانی  
می پوشانند و ایم سخنان شیرین میگویند و تربیت میکنند و راجو جرت  
هم درین دم استاد من است چیزی را که بحضور او تشریف داده اند آن را  
تغیر نخواهم داد چون رام این سخن بگفت و بهرت شنید سینه او طپیدن  
گرفت و بسیار غمگین شد و با بهلبان خود گفت جناب تو رام می شنید که برای من

را به بابت

بزرگین بستی از گیاه ساز تا من بران نشینم و از این بر نخوام ست و تا  
زمانی که رام برین مذهب نشود و هیچ چیزی نخواهم خورد و دنیا بکسی دیگر  
دیگر نخواهم آورد و جناب تو بر همین قرصه اهل غلس در خانه قرصه از خویش شنید  
می نشینم از زمان بهرت بجای رام و سخته دید و بحضور ایشان رخاک شبت  
و رام پس جرت که صاحب نوزانیت و آفریننده سرور مرتاضان بود گفت  
که ای بهرت تو از من چه میخواهی که باین طریق می نشینی و این طور پرتن  
بر منان رامی زبیده و اگر بر همین پیک پهلوی بزرگین خواب کند تمام آن شهر  
را برهم میزنند اما چست باین را نگفتند که این طور بنشیند و وضع و در هر دم  
این نیست ای بزرگترین راجها این طریق بسیار بدست و وضع هولناک است  
توزد و بر خیزد و در او بر و تر و عدالت بکن و بهرت بزرگین افتاده بجای  
مردم شعله شایه های کرد که شما از رام چرا اتقاس رفتن می کنید مردم  
شهر با بهرت که بغایت صاحب خیر بود گفت که ما نیکو می دانیم که رام فرمان برادر  
پدر است و طالب رضای اوست بگفت ما خلاف حکم پدر نخواهیم کرد و ما نمیتوانیم  
او را باز گردانیدن چون رام سخن اعیان شهر را بشنید با بهرت گفت که این  
مردم صاحب خیرند سخن ایشان بخیر است است بشنو که ایشان چه میگویند  
تو بر خیز و آب بخور پس بهرت برخاست و آب دست گرفت و بخورد و میگفت  
که هم اعیان لشکر و مشورتیان و اهل مجلس سخن مرا بشنوند من سبطیت



نیخواهم و نه غم مادر خود میخورم و نه برام چسبی میگویم اگر رام فرار داد  
که بهر حال او را بر سخن پدر عمل باید کرد و در پیابان باید بود پس من عرض اوتا  
چهارده سال در پیابان میباشم رام از شنیدن سخنان بهرت  
صاحب خیر متعجب ماند مردم شهر و ولایت را که در اینجا نشسته بودند حجاب  
ساخته گفت که پدر من اگر در زمان حیات خود چیزی را خرید و فروخت  
و او دستد کرده باشد من با بهرت از ان تغییر می توانیم داد همچنین پدر اگر  
بودن مرا در پیابان قرار داد و با شد من خلاف آن چنان توانم کرد  
و اگر بهرت بجای من در پیابان برود و عیب من می شود و من نیخواهم که این عیب من  
عاید شود و مردم مرا نفرین بکنند و چیزی را که پدر و مادر من یکی قرار داده  
باشند سعادت من نیست که از اینجا می آورم و بهرت را میدانم که متحمل است  
و خدمتگار استادان است و او را همه جافلاح است و او خوانان  
راستی است کسی ز ترک است و مانند بود او بر استی است بعد از آنکه  
از پیابان برگشته خواهم آمد من با او یکی شده صاحب این زمین خواهم بود  
و با اتفاق او سلطنت خواهم راند و من خلاص گشته پدرم از عهد سابق  
گفته یکدیگر را شنیدم و حکمی که پدر من درین بر دیکی کرده است از اینجا می آورم  
تمام شد و گرام جان من یعنی اتما س بهرت پس بجای که رام شپه بود به  
پدرش بگفت هر چه او را در این راه داد و صاف حیدر ایشان

مشهور بود تعریف می کردند و میگفتند که زنی آن پدري که شما هر دو پسران  
اوست و شما داننده خیر بدو جنگ شما بر استی است و دل از پس که تعریف  
شما شنیده ام مایل شما شده است بعد از آن جماعه رکیساری که گشته شدن  
را و ن را میخواستند با بهرت که در میان را چهار بزرگتر از همه بود گفتند  
که کار تو ساخته شده حالا تو از پنجا روان سو که رام را کارهای دیو تها ساختی  
و رام و سیتا و لچن نوعت درین پیابان خواهند بود و جمع رکیساران در  
یکجا ای در عایت ایشان خواهند بود و از شنیدن این سخن جمع راج  
ر کهمان خوشحال شدند و ان دانند های خیر هر کدام بمنزل خویش روان  
شدند و رام نیز از شنیدن سخنان خوب ایشان بسیار خرم گشت و باروی  
خندان ان رکیساران را و داد کرد و بهرت عکین شد و منکدل گشت و در حالتی  
که سخن نیکو نمیتوانست گفت و دست بست و بجز تمام برام گفت که آنچه  
پدران و خیرت قبیله و تمام ولایت باشد شما همان بکنید و من مادران  
شما این اتما س را شنای کنیم که آنچه قانون پدر شماست همان بکنید و من  
تنها نمیتوانم که شما و ده و این ولایت را توانم نگاه داشت و من تنه  
این مردم را تنها و لا ساعی توانم داد و تمامی خویشان و برادران و  
بهاوران و دوستان و دوخواهان همه را و تراجنان می بینند که در ارعان  
راه باران به میهند و تو لایقی این سلطنت را بگیری و محافظت حلقه کنی



بسی بهرت بر عت پای را بگرفت و بغایت الحاح و زاری کرد تا رام شاید که برود  
و رام در دل داشت که اگر برادر است همین بهرت است و با بهرت که بزرگ  
و چشم او مانند کل میلو فروده در آن حالت آواز رام مانند آواز منس بود  
که این دانش تو بیشتر بر یک قرار است و روز بروز افزون است و ادب  
و تعظیم ازین دانش تو نمایان است و این دانش تو قوت افزای دل من است  
و حکما پدیدارند که تمام ولایت است و مرا یقین است که تو نگهبانی ملک می توانی  
کرد و تو ناصر امان و مشورتیان و دوستان و داناان مشورت کرده  
همه کار و بار را خواهی ساخت و ممکن است که روشنی ما برود و کوه ها چل  
از جا بروند و سمیر که تا پیش خود را بگذارد اما من شرطی که کرده ام از میگردم  
و مادر تو که خواه از حص خواه از نادانی خویش این بدی کرده باشد تو  
آنرا مستطور نداری چون رام این سخن میگفت بیشتر باز آمد که تا پیش او مانند  
تا پیش آفتاب بود و کمانداران بزرگ را با و تشبیه توان داد گفت که ای  
فرزند کفشهای جوین خود را به هرت بپوش که کار سازی خلق ازین کفشهای  
جوین خواهد شد رام بگفته بیشتر کفش خود را به هرت داد تا آنرا  
بر عت بجای راجه بنهد و خود خدمت آنها بدست و تعظیم تمام نماید و نعم  
پساری خلق بکنند بهرت آن هر دو کفش را بگرفت و بر سر میل تخت  
نشاند و کرد بر کرد رام کردید و رام بهرت و مشرکین و بیشتر را بجا لایق

بود تعظیم نمود و ایش از او داغ کرد و در ماند و بود خسته مانند کوه ها چل  
شد و نشیت و مادران رام را از گریه کرده در کلو افتاد و هیچ سخن نداشت  
گفت و رام از دین این حال تاب نداشت و او را همه را منس کار کرد  
و در غار در آمد و در آن غار بجانب شمال بود تمام شد و ذکر بهرت بیان  
یعنی روان شد و او پس بهرت کفشهای جوین رام را بر سر نهاد  
و نحو شحال شد و با سر کهن برابر نشیت و بشت و باید و جاد و ال صبا  
و انش قوی و دیگر مشورتیان همه پیش پیش بودند و از منس گفتی که آشته  
جانب شرق روان شدند و چتر کوت را بدست راست دادند و بالای  
تندی کوه کمانی رنگ را از منسل و غیره دیدند و مردم بهرت  
تماشا کرده میفرستد و چون از چتر کوت برآمدند بمنزل بهر دو لاج رسیدند  
و بهرت از ارباب فروز آمد و در پای او افتاد و او را منس کار کرد و بهر دو لاج  
خوشحال گشت و گفت که شمار رام را دیدید و از برای کاری که رفت بودید آن  
کار برآمد بهرت گفت که من و برهنان استاد من چند مرتبه بالحاح و  
مبالغه تمام از رام التماس کردیم که بپاید اما او قبول نکرد و با ما گفت  
که من بخصه پدر را اختیار کرده بودم که تا چهارده سال در پیا بان خواهم  
بود حالا مرا این شرط بجای بماند آورد و در پیا بان باید ماندن و نشیت  
که صاحب دانش و سخن کوی خوب است برام گفت که چون شما این قرار



و او را پس گشت های خود را به پهرت برای حکومت بدید تا در دولت  
او و او این بماند پس رام گفتش جوین خود را که زنگار بود پس داد  
کرد و گفت های او را گرفت روان شد و اینجا آمد و بهر دواج چون  
این سخن شنید ما بهرت گفت آنان که نیک خصالت دارند ایشان این عجب  
نیست که برادر خود خدمت برادر بزرگ بکنند و ما اینچنین میدانیم که راجع  
مردم است و او زنده است که همچو شما پسران دارد و تو صاحب خیری و سخاوت  
می شناسی بهر دواج چون این سخن را تمام کرد بهرت و دواج کرد و در حقیقت  
گرفت و با مشورتیان روان شد و فیلمان و ارا بهما و اسپان همراه او  
با و در روان گشت و پیشتر رفته گنگارا دیدند و ارا که شسته سنگ در آن  
و با و رسیدند و بهرت چون او را دید عسکین شد و بخود  
میگفت امس که برای کاری که رفته بودم شد و رام اینجا میاید و ما بهرت  
خود گفت بدین که او ده لی رام چگونه خالی می نماید و حیدانی رونق ندارد  
و چنانچه قبل ازین بر غوغا بود حالا هیچ صدای برمی خیزد و در دوش همه  
عسکین اند و درین شهر نه راجع جبر است و نه رام است و دل من ازین شهر  
گرفته است و دیگر میخواهم که درین شهر درایم پس بهرت از رفتن با و ده  
باز ماند و سماجی بایست و تمام شد طبقه باز گشتن بهرت پس بهرت  
مالی ارا به که صدای او بسیار بود و سوار شد و در او ده رفت و آنرا

دید که از مردم نیک خالی مانده است و کرب و بوم بسیار در آن می گشتند  
و بقیه مردمی که در آن مانده جامه های چرکین پوشیده بودند و همه جایتز  
و تاریک مانند شب سیاه در نظری نمود مانند آنکه ماه را را سحر کرده بی نور  
و مانند روحی بود که مندرل چهارم از قمر است وقتی که گرفت می شود و آبهای  
که در او ده بود گرم شده بود و دستونهای عمارت آن شهر را که آیین بندگی  
کرد و بنمایان نفیس سجده بودند و دیدند که همه سرهنه مانده و ارا سپان  
و فیلمان و مردم چنان خالی می نمود که لشکرگاه بعد از گشتن بهادران  
و سپاهیان خالی می نماید و محله های عمارت او چنان می نمود که گویا کفهای  
بقای دریاست که در حالت موج زدن دریا می نماید و در آن شخص حای  
جک و زشتادی و مهمانی بود و از همه چیزها خالی مانده بود چنانچه جای  
جک خالی می ماند و او ده چنان می نمود که ماد کا و خور و سال در کبرک خالی  
که جای بودن مواسی است از سمراتان باز مانده باشد و از شهرهای  
علف میخورد و آن شهر که از مردم خوب خالی مانده بود چنان می نمود که  
لعل و مرور و پرتاب ناک ازت کشته باشد و در شته خالی مانده و مانند  
می نمود که از خیرات و طاعات خالی مانده باشد و مانند زمینی بود که در آنجا  
از آسمان صاعقه و ستاره افتاده باشد و بزرگ می نماید و مانند نهایی  
که از کل و شکوفه پر باشد بعد از آن از آتش سوخته گردد و بزرگ می نمود



و در آن شهر هیچ برهمنی نمی گشت و بر در دو کانه ای آن شهر قفل زده بودند  
و مانند شب تاریک بود که تاریک از ابرهای سیاه باشد و ماه و ستاره  
در آن نمایده و مانند مادیانی بود که از این کرده باشند و از سوار خالی  
مانند و مانند حوضی و چاهی خالی می نمود که آتش خشک شده و مایه  
در آن مانده باشد و آن شهر بی رام بنیان می نمود که کسی در باطن  
سورتنش نمی داشتند و بخند بر ظاهر اندام صندل مالیده باشند بر سر و پاهای  
گفت که پیش ازین در او ده آواز سرود ساز بکوش می رسید و حالا آن  
آواز شنیده نمی شود و مردمی که در وقت صبح جابجا از شراب محمور  
افتاده بودند حالا نمی نمایند و از بوی شراب از مردم و بوی پستی  
فیضان و بوی خوشنخبرات که قبل ازین بود نمی شنوم بهر آنکه  
این سخنان درون محل پیدا در آمد و اینجا را مانند غاری یافت که بی سیر می باشد  
تمام شد طبقه در آمدن بهر آنکه در شهر پس بهر آنکه مادران را در او ده و در آن  
آن محلها داشت و بابشیت و دیگر استادان و مشورتیان گفت اگر  
شمار از خصصت بدید من در نشه گیرم بروم و اینجا باشم و غم فراق رام  
را تا زمان آمدن او در اینجا بگذرانم و پدر من در سرک لوک رفت و رام در  
پایان رفت و چون راجه آمد ما رام است من تا زمانی که او بیاید در نشه گیرم  
نگاهانی ملک بکنم این سخن بهر آنکه شنیده بشیت و دیگر مشورتیان

گفتند که این سخن پسندیده را که شما گفتید با سبط است که برادر خود را دوست  
میدارید اگر شما این طور سخن نگویند دیگر که گوید شما شایسته این بهر آنکه مشورتیان  
شنیده و با بهیمان خود گفت که ارا به مرا طیار ساز تا به نند گرام بروم  
از زمان است و آنرا انس کار کرد و بهر آنکه و سر کهن هر دو برابر سوار شدند  
و دیگر مشورتیان نیز همراه بودند و بشیت و دیگر بهیمان نیز همراه او  
شد گرام روان شدند و خشم بسیار از اسپان و فیلان و بیاد و همراه او  
بود و بهر آنکه صاحب خیر کفش چون رام را بر سر نهاد و در نشه گیرم در آمد  
و از ارا به فرود آمد و بابشیت و دیگر بهیمان گفت که این حکومت را برادر  
من داده است و این کفش خود را من پاره است تا زمانی که او بیاید  
من اینجا نگاهانی ملک خواهم کرد و هیچ وقتی نخواهد بود که راجه بیاید  
و پایهای خود را برین کفشها بنهند و من پایهای او را به پیغمبر سلطنت را  
با و بسپارم و خود در خدمت او باشم و هر حکمی که او بفرماید من بجا آورم  
کی باشد که من او را احسن به پیغمبر این را بگفت و مشورتیان سر خود را  
در نشه ساخت و پوست درخت پوشید و صورت من را بر او زدند و گرام  
با جمیع لشکر خویش ساکن شد و حکومت میراند و در دل این آرزو داشت  
که رام بیاید و کفشهای رام را بر پشت نهاد و چیز برپای آن گذاشت و چون  
برسر آن می کرد ایندند و بهر آنکه در مقام خدمت و اخلاص رام



بود و نگاهبانی رعایای کرد و مردم نیک و بزرگ در آن دیه سکونت گرفته  
و بهر تین طریق خدمت کفشی رام می کرد و روش را بهای بزرگ را  
خوب طریق بجای آورد تمام شد طبقه سکونت گرفتن بهر تین در سه گام رفتن  
و نیم از کتاب را ماین که اجداد ما کاند نام دارد با تمام رسید حال شروع رفتن  
سیوم است که آن کاند نام دارد و الله اعلم

- ۲ -  
اجود کاند  
- ۳ -  
ارین کاند

و رام چون بهر تین را رخصت داد خود در پیابان بعبادت مشغول شد و عابد  
را که ساکنان آن پیابان بودند غمگین یافت و پیش از آمدن رام که ایشان بسیار  
مشتاق او بودند چون رام آمد نظر ایشان بطوری دیگر شد و او را می  
خود را کج کرد و اشارت می کردند و ایشان جدا جدا نشسته در میان یکدیگر سخن  
آهسته آهسته می گفتند و رام نیز است خواهش ایشان را خود در پیش او باقی الحله  
ملاحظه شد و دوست ادب بسته بامر بهی که در میان آن همه بر میان برز بود  
و او را کل پستی می گفتند گفت که ای بزرگوار قاعده قدیم را که چتریان برهنان را  
تعظیم می کرده اند از امان ترک نداده ام بجز سب از ماین برهنان دل خود را بر کرده اند  
و از چنین بنا بر تاثیر صحبت نماند تصویر خود زفته است و چنین که برادر خود  
از و مباد و از زمان شما نظر خیانت زفته باشد و سیتا که ماند بود پاکیزه  
دارد و در خدمت سونو خویش بی باشد بخانه زنان نیک باید بود

که رخصت نیک ندارد که شما را خوش نماید است آن برهنی پیر که بواسطه  
حواس خویش را در ضبط آورده بود از شنیدن این سخن تیر سید و بلزید  
و بارام که مهربان بر همه مردم و روی او مانند ماه بود گفت که در تو هیچ رخصت  
بدا بجنان می بینم که عیب توان کرد و وضع شما چنانچه سابقا بود حالا نیز همان  
و ضعیف و در میان عابدان و مرتاضان ممتازید و توان بجنان نیستی که پیران  
معرا را به پستی و قاعده تعظیم ایشان را کم سازی و در پنجا تو با چنین باجنان  
و وضعی می باشی که بزرگان می باشند و سیتا که از قبیل بزرگ است و رخصت  
او خواب است روشش معاش او با همه کس خوب است و با عابدان خوب تر  
و ای رام صاحب دیدار نیکو مادرین پیابان از برای خاطر نوی باشم و چون  
ما را را چسان می ترسم و هیچکسی نیست که نگاهبانی ما بکنند ازین رگه در میان  
یکدیگر سخن آهسته آهسته میگویم و را چسانی که در اینجا اند مردم  
خوارند و پر شکلی که میخوانند بری آیند و ازین برهنان عابد میوه از خنک  
می آورند و را چسان این راه را بسته و رفتن بر ما دشوار شده است  
و برادر خود در آن که کمر نام دارد و دیو سیت مشهور در کسیران جنس تیان را  
که نام منزلیست کشته و غالب آمده و هر برهنی را که غافل و ناپاک می باشد چنان  
می برند و می کشند و این را چسان را در طرف سده و برادر خود را و آن که کمر نام دارد  
در پنجا می باشد و او را چسانی است شوخ هر که می رود و جنگ میکند عابد



می آید و بسیار زورمندست که مقاومت با او نتوان کرد و وظلم او بدست  
و بسیار مغرورست و قوی پیکرست و او تمام در نقطه غنی آورد و از آن  
روزی که تو اینجا آمده از آن روز باز این را چپسان بر همان این منزل را  
ایندای پیشتر می رسانند و بصورتی مهیب که ناگهان خود را می نمایند و ما را  
می ترسانند و بیک صورت نیش شده و هر زمان با انواع صورتها بظواهر میشوند  
و گاهی بصورت اصلی خود و گاهی بصورت حیوانات دیگر و عابدانی در حالتی  
که ناپاک اند ایشان را می بینند و در چاهان و نزدیک این منزل ظاهر میشوند  
و باز ناپیدای کردند و آن را چپسان بی عقل بر عابدان اشکارا می شوند و بکر  
بازی میکنند و سرور را که کفچه جک است می اندازند و در آتش جکاب می زنند  
و خون می اندازند و اسباب و مصالح جک را تباہ می سازند و هر زمان می آیند  
و در گوش عابدانی که خالی ذهن نشسته می باشند سخنی مبین میگویند و میگویند  
و کوزهای پر آب عابدان را که در خانه های ایشان است سبک می کنند  
و می شکنند و در وقت هجوم گیاه و آب را که بستر زمین جک است می زنند  
و بسیار بدی ترسپا ند و مال ترس ایشان میخوابیم که این منزل را بگیریم  
بعد از آن بر همین کل نیت بارام گفت که این بر همان ستمین میگویند  
که درین منزل مایندای بسیار داریم این را میگذاریم و بواسطه ظلم چپسان  
بجای دیگر میرویم و درین نزدیکی جنگلی است بسیار خوب که سابقا در اینجا

در خانه

در خانه

می بودیم و پنج درختان و میوه های جنگلی در آن سیارست من بهر ای این عا  
انجامی روم و ای رام با تو سینر که زن همراه داری این را چپس نیکست  
و ترا ندای بسیار خواهد رسانید اگر مصیحت تو باشد با و در حور و نوحه  
در آن منزل بپا و اگر چه تو زورمندی دمی توانی ایش ترا گشت اما با این  
همه اعما و برایشان کن که ایشان بسیار بد کارند و فریب میدهند و عا  
بازی بسیار میدهند چون رکیکن سیار بد کارند این سخن را رام که چنان او  
کل نیوفز بود گفتند خاموش ماندند اگر چه سخنان دیگر را هم میجو آپند که  
بگویند اما نتوانستند و بعد از آن کل نیت بر همین را راضی از خود داشت  
و می او کرد و با قیله خویش آن منزل را گذاشت و بمنبری دیگر رفت و رام  
نیز پاره راه به شایعت ایشان رفت و ایشان را خوشنود ساخت و در  
گرفت و بمنزل آمد و از اینجا را خالی از عابدان دید و هر چند که آن منزل را میداد  
که جای پاکیزه است اما بواسطه بدی را چپسان و کثرت ایشان دیگر نخواست  
که اینجا باشد تمام شد طبقه اول از آن گذارد و چون عابدان همه فرستاد  
و هیچکسی نماند و رام سیار تامل کرد و بودن خود را در اینجا مصیحت ندید و  
میگفت که از چند رکعت مراد را اینجا بودن خوش نمی آید اول آنکه بهر  
اینجا آمد و بمن عاقبت کرده و ما در آن خود را دیدم و هر زمان در اینجا  
ایشان پیاد می آیند و از پس که لشکری عظیم اینجا فرود آمده بود از کین

رام

۱



اسپان و فیلان این منزل چکین شده است و بعد از رفتن بدان  
 چکین و سیتا هم بنحو اینند که اینی باشند ازین جهت مناسبست که همین  
 ما از بخاروان شوم پس رام با چکین و سیتا از بخاروان شد منزل  
 اثر زکیر رفتند و رام و چکین که باز و بای ایشان دراز بودند از زکیر منس  
 کردند و اثر که زکیر بزرگ بود بایشان جنان در خور و که پدر محسن بن بزرگ  
 خود را می بیند و قاعده تعظیم و مهمانی او را بجای آورده بنسبت و رام صاحب  
 طالع قوی و چکین و سیتا را دلا ساسی بسیار و ادانگاه بازن خود که انبویانام  
 داشت و او زنی بود عابد و متاض سال خور دور اسنگ و پاک و دانه  
 خیر و تپود و بن یعنی کنج عبادت و نیکخواه همه و بخت و صاحب طاعت بود  
 گفت که تو تعظیم سیتا را همه باب خنا که می باید بجا آید که سیتا صاحب خیر و نیک  
 برام گفت که این انبویان زنی و است که فاقه او بسیار خوب است و دایم ریاضت  
 صعب می باشد و در نذرهای مشکل راسخ است و داده هزار سال عبادت های  
 و شوار کرده است و او در نشه سابق مادر تو بوده و در عهدی از عهد تا  
 تاده پال باران بنارید و او بقوت عبادت خویش در آن مدت از  
 میوه و چغ درختان جنگلی مردم رسانید و کنکار او آورده است  
 و او برای خاطر دیوتاده شب را یکی کرده و مقصود ایشان حاصل کرده  
 و او ترا بجای مادرست و جمیع مردم او را تعظیم می کنند و او صاف او

مشهورست و بسیار حجت است و مالک غضب خویش است سیتا که پیش  
 او رود رام قبول کرد و سیتا که دانند خیر بود گفت که سخنان این منس  
 تو شنیدی تو از برای خیریت خود پیش آن عابد برو سیتا که خیر خواهد  
 و دوستدار رام و دانند خیر بود این سخن را چون از رام بشنید پیش  
 اثر که دانند خیر بود رفت و او را دید که از ضعف پیری نیست و ناتوان  
 شده مانده و مویهای سر او سفید گشته و در چهره او شکن بسیار افتاده  
 و بسیار پیکره است و اندام او می لرزید چنانکه در وقت وزیدن دهنال کبلیه  
 در حرکت می آید و بخت او قوی بود و فاقه داشت سیتا نزد او رفت و گفت  
 که من سیتا ام و او را منس کار کرد و خیر بر سید و انبویانیر که صاحب خیر  
 بود سیتا صاحب طالع قوی را پرورش نموده او را دلا ساسی بسیار  
 و خیر از او پرسید و باو گفت که تو از دهنمت را که گشته از قوت طالع خود  
 بهمراهی رام جنان آمدی که زو منی از و بنال قمری رود و هر زنی که دوستدار  
 شوهر خویش باشد خواه شوهر او در پیمان باشد خواه در شهر خواه نیک  
 باشد خواه بدان زن در آن عالم منازل خوب می یابد و زنی که نیک خصالت اند  
 دیوته بزرگ ایشان نه شوهر ایشان است هر چند آن شوهر بد خصالت  
 گاهی یعنی شاه باز و فقیر هم باشد ازین جهت بعد از مایل معلوم می شود  
 که زن را هیچ خویشی و رای شوهر نیست چنانچه عبادتی که فانی نیست همه جا



کسی را بکار می آید و لایق است و زنان به فایده خویش را نمیدانند و اول میان  
بچرخ پیوسته است و این را نمیدانند که ایشانرا چه بخت شوهر است و پس  
به بیاب صاحبان نیست و ازین جهت ایشان نام نیک و ثواب نبرد  
نمی یابند و زنان نامساز کار که در قید کارهای بد افتاده اند حال ایشان نیست  
که گفته شد اما آنان که خدمتکار شوهرند ایشان این حال ندارند و زنانی  
که مثل تواند و سرهای ترا دارند بعد از آنکه در ترک می روند تقطیم ایشان  
در آن عالم جنائی کنند که بزرگانرا تقطیم می کنند و برای ایشان منازل  
عالی مهیاست و ای سیتا مانند تو زن خدمتکار شوهر محدودی چیده  
حون این سخن را شنو یا که زن بزرگ بود و بگفت سیتا سخن را در اختیار  
خود و باو گفت ای بزرگوار از تو عجب نیست که این طور سخنان بمن میگوئی  
و این سخن را بمن می میدانی که همه وقت شوهر زن را صاحب است و ای  
بزرگوار اگر شوهر من فقیر و بیکار می بود صاحب حق من می بود چنانچه تو  
میگویی و حال آنکه رام جنایت که نه می توانی قبول محبت است و مهر است  
و مالک حواس است و صاحب خیر است و دوستدار پدر و مادر است  
و رام چنانچه خدمت کو سلیامی کند خدمت مادران دیگر نیزهائی  
و زنی را که راجه بخت یک مرتبه دست رسانده باشد رام او را بجای  
مادر خویش می پند و بزرگی خویش را که داشته تقطیم او بجای می آورد

درین جمل خطناک بفرموده مادران آمده است و در وقت که خدا  
سخنی را که پدر من بحضور برهنان و آتش بمن گفت بودم در خاطر بود  
و توان نصیحت را از سر تازه کردی و ای نیکوکار من شنیده ام که زن  
را هیچ عبادتی بهتر ازین نیست که خدمت شوهر بکنند و ای بتری نامی  
چون خدمت شوهر خویش کردی بواسطه آن در ترک رفت و تقطیم او بجای  
و همین تو زنده هستی زن بخت چون خدمت شوهر کردی او نیز در میان  
زنان بزرگ شد و بزرگ رفت و تقطیم او بجای می کنند و روشی نیز  
از قریب سعادت جدا نمیشود و همین طور زنان دیگر که در خدمت شوهران  
خویش را سخاوت در آن عالم بواسطه کردارهای خوب خویش مغرور شده  
انسو ما چون این سخنان خوب را از سیتا بشنید خوشحال شد و پستان سیتا  
را بوسید و از غایت خوشحالی او از گلو انسو یا که شد و گفت ای سیتا  
این سخنی را که تو گفتی از تو می زبید و تو لایق این پستی و من از تو بسیار  
شده ام بگو تا چه چیز مهمانی تو بکنم و من از پس که قوت عبادت و فاقه و نذرهای  
بانواع دارم از برای آن با تو میگویم که تو هر چه می طلبی بتو میدهم سیتا  
با شنو یا که بقوت عبادت پیوسته بودی گفت که تو همه کارهای مرا سستی  
چون سیتا با شنو ما من سخن بگفت انسو یا صاحب چیز بسیار خوشود شد  
و گفت ای سیتا بشنو من میخواهم که بتو شیخ خوشودی خود را بتو بدهم



من جامهای خوب و زیورهای قیمتی گوناگون و اوپ تنه و حایل کلبه  
خوشبوهای که از دیوتامین رسیده است بتو میدهم تو اینها را بگیر و چند  
تو ترک زیورها گرفت اما اینها را از من قبول کن که چون اینها را خواهی پوشید  
روز بروز حسن تو زیاده خواهد شد و این زیورها هر روز بپوش خواهی نمود و این  
اوپ تنه را که من بتو میدهم چون آنرا بر بدن خواهی مالید رام ترا بخندانند  
خواهد داشت که لکمی یعنی دولت بشن را خوش می آید انشویان سخن نگفت  
الکاه هر زیور و حایل و جامه خوشبوی که از روی مهربانی بستیاسته ستان  
همه را گرفت تمام شد از راه این طبقه بخشش انشویا  
چون انشویان چیزهای نفیس را بپادشاهان میبرد و دوست  
تفطیم بپس انشویا که کج عبادت بود با سناد الکاه انشویای صاحب فقه  
مستقیم بستیاسته که چشم او مانند کل نیلوفر بود و گفت که ای صاحب اوصاف  
حمیده من این را شنیده ام که رام ترا در وقت اجتماع راجا برای کدخدای  
که از انشویانم برمیخوانند گرفته است تو این حکایت را بتفصیل بمن بگو  
انشویان سخن را با بستیاسته گفت و خاموش ماند پس بستیاسته گفت که ای  
عباده متعاض من این قصه را چندین مرتبه شنیده ام تو میگوئی که تو از انشویان راجا هست  
که لسا مردمان و داننده خیر است و جنگ نام دارد و تو صبحی که چرخ یازا بگذاشت  
لکا جانی آن ملک میکند و او که پدر من است روزی از برای منی و بی زبان

خوبش بپوشیده بود و آن صاحب خیر در اینجا چیزی عجب تماشا کرد و دید که شنگ نام  
آپسر بغایت صاحب جمال که هر چهار طرف از تابش روی او روشن بود  
در هوا میرفت و او مانند رکت که زن کام دیوته است بود راجه ان آپسر را  
که چشمان او بسیار خوب بود بدید و فرقیته ان کشت و از تیرهای اندو محروح  
شد و هر چند مدرن و انش و یوتها داشت اما بدین او در رنگ او میان  
گرفتار حسن شد و در دل می اندیشید و میگفت که من فرزندی ندارم اگر این آپسر  
مرا پسری متولد شود شهرت تمام خواهد گرفت و موجب سرفرازی و شکوهی  
من خواهد شد و من انشا و انشوی از او شنیدم چنانچه او میان سخن می کشند  
و گویند که میگفت که تو از من زن فرزندی خواهی یافت که در غالب حسن بود  
جهان خواهد شد و از زمان راجه قلبه در من میرند و من دران هنگام زمین را  
شکافه در نزدیکی راجه بخش تمام برادم و راجه مرادید که دست و پای مردم  
و بدن من خاک الود بود پس جنگ بدیدن من حیران ماند و مرادید  
و در کنار نهاد و گفت من فرزندی اشتم ممن فرزند من باشد ان را بگفت  
و مرادوست میداشت باز از او از برای خاطر من آوازی بلند برآمد و تقاربا  
نواختند و کلبه از بالا نثار شد و راجه ندانست که ان دختر که از شنگ  
پیدا شده دختر است که بصورت آدمی ظاهر شده است و تمامی هنر دارد  
و موجود است و تو آنرا معاینه خواهی دید و چون بستیاسته زبان هندی شد کار را

الکاه الکاه الکاه



میگویند که او از زمین شد کار پیدا شده بنابران نام اوستا خواهد شد پس ستیا  
گفت از زمان پدر من که صاحب ستملا بود بسیار خوشحال شده چون مرگت  
از آن روز باز دولت بسیار یافت و مرگت بزرگ و مرگت بزرگ و مرگت بزرگ  
نابجای پسر پرورد و او را تر میت کرد و خواجه مادران دختر از او بدست می  
بهر بانی تمام بزرگ ساخت و چون بسن بلوغ رسیدم و وقت که خدای رسید  
من مانند مغلسی که کعبه از دست او رفته باشد اند و بکین شد و از جهت آنکه  
مراتب هر بدو اند و هناك کشت چرا که پدر دختر را هر چند مانند ایند بوده باشد  
بنا و خویش البته بطریق معذرت پیش می باید آمد خواه آن داماد و در زباید  
از و باشد خواه کم فردتی باید کرد و پدر من در دل اندیشید که وقت بی غنی  
او نزدیک رسیده است و این را دانست که من از رحم زن متولد  
نشده ام و از من جهت نیز پدر من در دریای غم غرق شده و خواجه کسی بودی  
در ف افتد و کشتی نیاید تا بساحل آید و پدر من هیچکسی را نمی یافت که در  
خو پی و دولت و نسب من باشند در آشنای این اندیش بخاطر آن عاقل را  
تد پیری رسید و قرار داد که از برای این دختر سیوم بر می کنم و معنی سیم بر  
بالا نوشته شده و این غم در دل او جزم شد و چون سیم بر در زمان سابق  
در وقتی که راجه حکمی کرد یک کجائی از مهدی و دو ترکشی را که نیکوئی  
آن هرگز کم نیکوشت بر او داده بودند آن کجائی کران بود که توان گفت

مستحق

و مردم بسیار جمع می شدند تا از می توانستند از جا بر دو و راجهای که از اطراف  
آمد و بودند از درداشتن آن عاجز بودند و خای کشیدن پس ستملا گفت  
از زمان پدر من آن کجائی را در آن مجمع آور و در راجه گفت که هر کسی از شما که این  
کجائی را بگوید و بکشد من دختر خود را امر دوز با و میدهم و این سخن همه را شنیدند  
تمام شد طبقه پان تولد ستملا که از ستملا جزم تر من میگویند پس کشت  
بعد از آن که پدر من کجائی را در آن مجلس آورد و کجائی را از هر طرف پس راجهای  
بزرگ ناموز و ستاد و این را برای سیم بر طلبید و بعد از آنکه جمع شدند  
هر کدام را مناسب حال او تعظیم کرد و قاعده احترام او را بجای آورد و آن راجهای  
را که حکومت بسیار داشتند و قوت و صاحبی ایشان عظیم بود و راجهای دیگر  
میکردند و هر کدام لایق دامادی داشتند در خانه سیم بر بنشیند و دختر خوانی  
کرد و آن کجائی را در میان آورد و ایشان بان کجائی دست رساندند و دیدند  
که بصورت خرطوم فیل است و بسیار بزرگ است و کجائی و یو است و مانند  
کوه کران است و ایشان تاب کشیدن آن ندارند از این جهت همه ایشان  
آن کجائی را منکر کردند و از کشیدن آن نومید شده و کجائی خود را بکشد  
و سیم بر بر طرف شد و پدر من باز ملول اندیشید که کشت و در لشکر شد و  
مرد را بهرام را هم چنین نگار کجائی در آن جا رسیدند و خبر کجائی آن کجائی شنیدند  
و شوهر من را از آن تعجب شد و پیش پدر من آمد و منس کار کرد و زیرا که در آن



را بجهت و پدر من محبت بود و رام چند از را چه پرسید که خیر هست و او نیز از  
رام خبر خیر پرسید پس آن رام را چه گفت که کجائی را که شما دارید و همه کس جمع  
انرا بر می دارند من شوق دارم که از را به پیونم و بکشم پس از دست رام را  
بگرفت و نماند برد که کجائی در آن جا بود و انرا به و نمود و رام انرا دید و بدست  
برداشت و زوز انرا وزن کرد و پدر من از دیدن آن حال متعجب ماند و رام  
چون آن کجائی بزرگ را بزوی گرفت و یکشاید از میان قبضه دوپاره  
و از شکستن آن کجائی همچنان صدای عظیم هوناک برخاست که در وقت  
افتادن بجزه صدای خیزد و بسیار مردم از آن صدا پیوستن بزمین افتادند  
بغیر از سه کس که رام و پلچین و پدر من باشند و در دل مردم دیگر هیچ استغالی  
نماند و پدر من جنگ بزرگترین را جهان فوت رام را دیده بسیار خوشحال شد  
از آن پس پدر من که عهد او را ساخته بود حازم شد برین که مرا برام بدم کوزه  
پر آب را بجای نگاه داشت و در نزدیکی آن کوزه دست مرا گرفت و مرا گفت  
و گفت که این ستان زن است این را بگیر انرا مان را چه جهرت را که پر شوین  
و صاحب آوده بود پدر من بطلبید و ما بداد گفت که من این دختر را بزنی برام  
و ادم و همیشهره مرا که از کجائی نام داشت و بسیار صاحب حسن بود پدر من را  
بزنی پلچین و ادم و پدر من باین طریق مرا در سیم برام داد و برای کوزه گزین  
زورمند است من حالا بدل پوسته می باشم و مرا بچند در دل من ارام گرفته است

در قفسه

و من بهم ای و درین میان ادمه ام آتسو یا که داننده خیر بود این قصه دراز  
را بشنید و دستهای دراز خود را فراز کرد و دستار او را گرفت و پیشانی او را  
به سید و گفت ای دختر تو این افسانه خوب را که مانند افسانه دیوتاست و در  
بحر ف آوردن است گفتی و محبت من ازین سخنان تو پیغمبر و در بسیار  
گفتی و حکایت رام را بزبان سیرین گفتی و ازین جهت مرا خوش آمد آتسو یا و ستیا  
حکایت میکردند هم درین اثنا آفتاب نورانی غروب کرد و شب خنجره رسید آتسو یا  
گفت که ای ستیا مرغی که در روز برای خوردن دانه رفته بودند همه شایسته ای  
خوبش آمدند و به پین که برهنان نیز غسل کرده و کوزه های پر آب بدست گرفته بجای  
درین وقت بمنزل رسیدند و آتسو یا برهنان در هموم بطریق که در کتابها  
نوشته شده فروخته اند و دوی از آن بزرگ پر فاخته برخاسته و با  
انرا هر طرف می برد و پین که چگونه می نماید و برین کوههای خور و از پس که دود  
بر اطراف آن پیچده این کوهها مانند ابرهای بلند می نماید و رنگ آتسو یا  
شده و آنان که شب روی دارند درین وقت بسیر در آمدند و اهلان بر  
صفهای سپید که از گیاه و آب بستی بران انداخت بودند ارام گرفته دای ستیا  
به پین که شب افتاد و بستار را راسته نموده ماه که لباس او و شعاع است  
در آسمان طلوع کرد و حالا من ترا رخصت میدهم پیش رام برو که تو سخنان سیرین  
گفته مرا خوشحال ساخته و بچند زن تو خود را بیارای و چون این زیور را را خواهی



پوشید مریض با تو بغایت خواهد افزود آنجا هست که مانند دختران دیوتها بود  
خود را بتمام زیور با چارست آن زن را که یعنی انشویار من را که در دور او نشسته  
و نزد رام رفت و رام سیتارا چون دید که جامه زرد و زیورهای انشویار را بتمام  
پوشیده بسیار راسته می نماید و در دل خویش انشویار بسیار ستایش کرد و سیتا  
در آن حالتی که جامه و حایل و زیورهای پوشیده بود ماجرای خود و انشویار کیفیت  
بخشش را بتمام بتفصیل رام گفت و رام و چمن صاحب نام نیکان فاعده  
حرمت سیتارا دیده بسیار خوش حال شدند زیرا که دیگری را رسیدن بان  
مهربان بسیار دشوار بود و در آن شب عابدانی که در آنجا بودند خدمت رام کردند  
و آن شب رام بگذراند و چون شب بگذشت و برنمان از آتش هوم  
فارغ شدند همه را که کسیران آنجا که عاقل بودند رام گفتند که اندر وقت مردم  
را بجهان ازین پنهان بر طرف ساخته اند و شما که میسر وید شما را خیر باد و  
برنمان دست بسته او را دعا کردند و رام با زن و برادر خود در آن پنهان  
در آمد و چنانچه ماه در میان ابرها در اید تمام شد طبقه رخصت دادن آنرا  
آن زمان رام و اننده خیر با حیات تمام در پنهانی که دندک بن نام داشت  
در آمد و در آنجا منازل عابدان را بسیار دید و خانه های ایشان را دید که  
پراز گیاه و آب و نته های گهن است و این چیزها هر جا بر جا افتاده و در  
و فرقی برنمان از آنجا نمایان بود و چنانچه در آسمان از غایت تابش

بجانب قرص خورشید نمی توان دید که بانبان منزل نیز از کمال روشنای نمی توانستند  
دیدن و آن منزل آرامگاه جمیع جانداران و جای امن بود و همه جا پاکیزگی  
داشت و خیل خیل اسپرندادیم آنجا مارانی آراستند و می نشینند و در آنجا  
آتشکده های بزرگ بود و کچهای جوین که بکار جگ می آید و از آنجا بان هندی  
سرو و میگویند و ظروف سفالین و پوست اهو ان و دوات و چوبهای  
درختان پاکیزه و کوزه های پر آب و میوه و پنجه درختان بسیار بود و آن منزل  
باین چیزها آراسته می نمود و بر درختان خوش نمای بزرگ و پاک که سیوه لندینه  
داشت پرسته بود و پر از درختانی بود و پنجه آنها لندینه بود و کل نیلوفر که آنرا  
بربان هندی گنول میگویند و گنولنی بسیار داشت و برنمانان پیر معمر که کوت  
ایشان میوه و پنجه درختان بود و حواس خویش را ضبط نموده بودند و  
لباس ایشان از تنهای گهن و پوست اهو ان بود و تابشی مثل روشنائی  
آفتاب و آتش داشتند و در آنجا بسیار بودند و از هوم و بل یعنی آتش پرستی  
و تصدق دادن آراسته می نمود و از آواز خواندن پید پر صد بود و در برنمان  
بزرگ که اوقات گذرایشان از بزرگ درختی است که خود افتاده باشد و آریسته  
می نمود و در کسیران بزرگ جماعه جماعه خدمت ان مقام می کشند و از برنمان  
صاحب دانش که برآمد یعنی علم توحید خالص را خوب می دانستند و پر بود  
رام صاحب زیب و فرنگان بنه خود را چله کرده و در آن پنهان در آمد و برنمانانی





که دانش دیوتا کج عبادت داشتند از برای دیدن رام پیش از آمدن او را  
مانند طلوع ماه نو دیده او را دعا گفتند و خیر باد کردند و سیتا را نیز بسیار  
پیش آمدند رام صاحب فاقه دعائهای ایشان را قبول کرد و ایشان را گفتند  
که خداوند تعالی این حسن را مگر برام بخشیده است و پس این وضع را یکی  
و حسرت نصیب او شده و آن ساکنان پیایان در نظر راه رام و سیتا و چینی  
چنان چیران بودند که پلک نمی زدند و مستجب می ماندند و آن برهنان که صاف  
طالع نیک و نیکخواه جمیع خلایق بودند و معانای خویش را در خانه های که از برک  
بود بودند و در جای مناسب بنشاندند و تعظیم رام را آن همه ریکران کردند و گشتی  
آتش داشتند بجای آوردند و آن برهنان دانند و خیر کرب صاف پاکیزه  
و کل و میوه درختان جنگلی و دیگر چیزهای جنگلی آوردند و دست تعظیم نهادند  
معانی حاضر را پیش رام نهادند و با عرض کرده گفتند که راجه را که شل تو معسر  
و پناه همه خلایق و نیکام باشد و از بدکاران جرمانه بگیرد و لازم است  
که تعظیم نمایند و راجه را گفته اند که صاحبی و بمقدار جاری حکومت است  
ازین جهت راجه لذات عظیم دارد و به خلق او را منس کار میکنند و نادران  
نگاهبانی ما بکن که مادر پناه تو می باشیم و تو راجه ما می که خواهی در شهر خواهی  
و ما غصه نداریم و کسی را نمی رنجانیم و بصورتی باشیم و کج عبادت ما داریم تو نگاهبانی  
ما جان بکن که کسی فرزند آن را نگاهبانی نکند این سخنان را گفته برهنان بیخ و

و برک و کل و میوه های جنگلی را پیش رام و چینی آوردند و تعظیم کردند آن برهنان  
بزرگ و رام چند را چنان احترام کردند که دیوتا تعظیم اندر می کردند و رام حشمت  
نیک با سیتا آن شب بفرغت در آن پیایان بود تمام شد طبقه را مین پس  
از آن آن عابدان و مرناسان که مانند آتش تابش داشتند و وضع ایشان  
چنان بود که قرار داده اند رام را خدمتی شایسته کردند و همه باب او را  
نخستند و ساختند و رام در آن شب بفرغت در آن مقام بود و چون ایشان  
از معانی او فارغ شدند و شب گذشت و آفتاب طلوع کرد و ایشان را  
وداع نمود و بر خصرت ایشان روان شد و در آن جنگلی درآمد و در آن جنگلی  
جانوران از هر جنس بسیار بودند و از سار و دل که جانور است مشهور کله کله  
می گشت و از درختان خاردار و شاخهای پر خار پر بود و حوضهای عمیق  
بسیار بودند که در آن جنگلی پنهان بود و از آوازهای مرغان و جهننگ که جانور است  
خورد مشهور آن جنگلی پر صدها و دو و هوناک بود و رام که غیر از چینی خدمتکاری دیگر  
نداشت آن جنگلی را بدید و در آن جنگلی ترس انداخته رام را چینی را بدید که بلند  
مانند کوهی بود و پستی او کج بود و چشمها نیز کج و بد نما بود و از دمان او آتش  
می برآمد و رویش سوخته بود و شکم او مانند غاری بود و زبان او برآمده بود  
و می لرزید و جثه او بزرگ بود و او گشتند و آهوان و شیران بود و داشت  
شیر از گشته بر شیخ خلاصه برداشتن گرفته می آورد و یک سرفیلی بزرگ

۲



لی دندانها نیز برتر رسول که سینه است مشهور او بخت بود و پوست شیرینی کچون  
 و چربی الوده بود پوشیده بود و همه هانداران از وی ترسیدند و دمان باز  
 کرده مانند خیم می آمد و چون رام و پلچن و سیتارا به بدبخشم تمام حمله کردند و  
 جناب آنرا باز کشیده حمله می آورد و او از ترسناک جنان بلند برداشت  
 که گویا زمین در لرزه خواهد آمد و دست اندازی کرده سیتارا در بغل گرفت  
 و گفت که شما هر دو که مویهای تولید بر سر دارید و چرم پوشیده اید و در  
 راه راه دارید و درین پایاان آمده اید و تیر و کمان و شمشیر گرفته اید اجل  
 شما نزدیک رسیده است و شما را نزدیک را جان بازان بودن مناسب  
 نیست و شما ظالم اید و بدکاری می کنید و شما چه کنید که عابدان را  
 بدنام می سازید و من را چه می آید که بر آوده نام دارم و درین جنگ خطر پاک  
 می باشم و من دایم در پنجاه می کردم و هیچکسی مرا مانع نمی شود و در روز کشت عابدان  
 بخورم بر آوده که می کشند و دران بیابان بود این سخن را برام و پلچن گفت  
 و سیتارا گرفت و در کنار خود داشت و از زمین بلند شد و در هوا رفت  
 و میگفت این زن صاحب حسن زن من خواهد شد و خون هر دوی شما را  
 که کتا بکار درین معرکه جنگ خواهم خورد و بر آوده این سخن بولناک را گفت  
 و سیتارا در داشت و خنده زن آنرا پیش رام بایستاد و دران حالتی که بر آوده  
 این سخنان ترس انگیزی گفت سیتارا که در کنار او بود ترسید و مثل نهال

کیله یعنی موز از باد بلند و درام چند سیتارا که صاحب جمال بود در بغل بر آوده  
 بدید و باد مان خشک پلچن گفت که به بین ای نیکو کار که دختر راجه جنگ  
 که زن من است و مانند بود او نیکوست و کیندن بزرگ راجه جبر است و همه  
 وقت در نماز و نعت پرورده شده و دختر راجه است و او صاف حمیده  
 او بسیار هست چگونه در کنار این راجه من مضطرب است بعد از گفتن از پند  
 این سخن را پلچن کرد و بر آوده را بودید و بی بابت و نیز نکرست رام این سخن را  
 بگفت و اندای بسیار کشید و پلچن که خوشحال سازنده دوستداران بود  
 که ای پلچن سیتارا به بین که چگونه شکدل شده است و هوش او بر جای  
 خود نمانده است ای برادر به بین که کیکی راجه پند ما را میخواهد است امروز جان  
 طور شد و آنچه خاطر خواه او بود حاصل شد و کیکی کم اندیش که سلطنت  
 پسر خود را خواند و بود و مرا که خیر خواه جمیع مردم به پایاان دستاورد غای  
 ان مادر من امروز که بر آید به بین سیتارا مثل امروزی غی پیش نیاید بود  
 و مرا اینده هیچ غی در برابر این نیست و مرا این مرصه غم که غم مدون پدر است  
 و فرستادن من است در پایاان و پیش آمدن این روز بدست سیتارا  
 بسیار به حال و دلشک ساخته است و دل مرا پریشان کرده است رام  
 چون این سخنان را دران حالتی که از خشم پرانشک از جیم آوردان بود گفت  
 پلچن در غضب شد و مانند مار نغسهای بزرگ کشیدن گرفت و گفت شما

و اگاه اعلم  
 طعن زدن  
 رام بر کیکی با آنکه  
 شیوه رام برگز  
 طعن زدن بنود  
 و در جوار زدن  
 رام در مقام دیگر  
 این به بر آوده  
 و احسن ذکرش  
 او سیتارا بود



صاحب همه مردم آید و مانند ایند رید و من خدمت کار شما م چندین چو مانند غیاث  
ضعیف نامی می کنید من حالا بر آوده را چنان به تیسری زخم که مردم خون را  
بخورند و خونی که در دل من بر بهرت طالب سلطنت در آن زمان پیدا شده بود  
و نتوانستم هیچ کاری کرد میخواهم که آن خشم را حالا بر آوده فرو ریزم چنانکه  
بجز سلاح خود را بر بل و نیت انداخته بود و امروزه بر آوده کنا بکار که بر عت  
حمله بازوهای دراز من مغلوب شده است که بر زمین پیچیده از آن پس جان  
آورده و قاتلش از آن پس بر زمین پیچیده که تمام شد طبقه بر آوده در پس  
یعنی ملاقات او بعد از آن در میان بر آوده سخنان درشت گفتن گرفت و  
که من از شما می پرسم بگویند که شما هر دو چه کسانید و کجا میرید چون آن را  
به شکل این پرسش نمودم بزرگ که خوش کننده قبیله اچناک است گفت  
که ما بهترین عالی نسیم و همه دوش مار خوب میدانیم و در میان سیریم  
اما تو کیستی که درین دنگ بن می کردی بگو بر آوده بام صاحب خبک را این  
گفت که ای راجه من کیفیت خود را با تو میگویم بدانکه پدر من جم و مادر من  
برقی است و من ازین هر دو پیدا شده ام و بر آوده نام که در زمین همه  
را چنان نام مرا می دانند شما اگر میخواهید که چند روزی دیگر نزد پادشاهی  
زن را که داشته زود از پیش من بگریزید که بغیر ازین صورت رندگی شما  
و شوارست بام را از غضب چنان سنج شده و با بر آوده را چس به شکل بکار

و البته اعلم  
مرا و ملاحظه شود  
درشت است  
که چون جم کننده  
است و چون  
برقی سوره

کنا بکار گفت که ای کم اصل لعنت برین دانش و داعیه تو باد تو خوا  
مرگ خویش شده توند سیتا را خواهی یافت و نه از پیش من زنده خواهی  
سخن گفتن را م بار اچس چنین خشمگین شد و بر عت کمان بست گرفت و زده کرد  
و تیرهای تیر بسیار بجانب بر آوده انداخت و آن تیرهای آتشین نهاد که بر ط  
داشت بتن بر آوده رسید و شکافت و خون او را بخورد و بر زمین رسید بر آوده  
نفره بلند زد و ترسولی را که مانند بجز ایند رید بدست گرفت و بوقت تمام  
چنین انداخت و رام که بزرگترین همه بهادران سلاح دار بود آن سلاح او را  
که مانند بجز بود و در هوا بد تیر خود پاره پاره ساخت و به تیر سیوم  
آن از طلا و بسیار خوش نما بود سینه بر آوده را به وخت دان تیر در  
سینه او نشست و چون را میچند به تیر خود سینه بر آوده را به وخت او سینه  
را بکداشت و ناتوان شد و بر زمین افتاد و اجل او را گرفتار ساخت  
و او را که ترس دریافته بود و توانای او معطل مانده و غمگین و غیب شده  
برام گفت که کوسیدیا ترا ز ایده مادر پسری ار چند شد و او از ساحل بحال  
رسید و سیتای بخور از تو و چمن بهارنی یعنی ارا به سوار خوب بیچاره سیدند  
و ای بزرگترین مردم من دیده و دانسته بواسطه دعای بد که در حق من شده  
بود سیتا را بدزدیدم تا تو خشمگین شوی و من کتد مهر پی بودم من فرام  
که بواسطه دعای بد که تیر قلب چس یافته بودم و چون او مرا قاتل کرد



از زمان تو بهیات اصلی خود خواهی شد و بمقام قدیم خود خواهی رفت و بسبب  
دعای بدگیر بر من این بود که من بر رهنما پیروز عاشق شده روزی در حال  
اونشته بودم و بدگیر من رسید و من تعظیم او نکردم و او رنجید و مرا دعای  
بر کرد و من باین صورت بر آدم حالا بطفیل شما ازین صورت زشت  
خلاص یافتیم و بمنزل اصلی خود میروم شما را خیر باد و در یک کروی ازین کسری  
بزرگ می باشد سر تنگ نام که مانند آفتاب تابش دارد و بسیار بزرگتر از  
صاحب خیر و صاحب ضلالت است شما زود تر اینجا بروید که او شما کار  
نیک خواهد کرد حالا در یک کوی جبهه مرا چندان زیر آ که اگر چنان بعد از  
درون در کوی پیدا زنده در ستازی که برای ایشان متعبر شده دران عالم  
بروند بسیار مانند بر آوه که از زخم تیر بسیار رنجور و در دند بود این سخنان  
را بر ام گفت و جبهه خود را در زمین گذاشت و بعالم بالا رفت و لجن کوی  
بزرگ بکنده و قالب بر آوه را که مانند کوهی بلند بود در اینجا انداخت از آن  
پس ام دست سینتا را که بسیار تلکین و دلتنگ بود گرفت و در کنار کشید  
و دلوئی او کرد آنکه با لجن که روشنائی او بسیار بود گفت که این چنان بسیار  
خطرناک و جای ترس است و ما حقیقت از آنکو نمیدانیم یا تا زنی بمنزل

[illegible]

سرهنک عابد بودیم آنگاه رام و لجن که کمانهای رنگ برنگ داشتند در آن  
بیابان بزرگ را چسبیده و سوار گرفته و خوشحال شده بودند  
می نمودند که ماه در آسمان می نماید تمام شد طبقه کشتن برآه و در لجن  
بعد از کشتن برآه که بسیار نورمند و هولناک بود و حمله سرعت داشت  
در منزل سرهنک که بسیار خوش نما بود نشسته و سرهنک جهان بود که  
مانند دیوتها داشت و دل او دانسته بخیر بود و نزدیکی آن منزل خیر  
عجب دیدند و در نظر ایشان شخصی در آمد که بسیار تابش داشت در پناه  
آفتاب و آتش نورانی بود و قدم او از زمین بلند بود و هیچ مساسی ندا  
و آن دیوتها بود که از خوبی خود زیور داشت و جامهای پوشیده بود که  
چراگین می شد و جندی دیگر را نیز از دیوتها همراه او دید که مانند او بزرگ  
بودند و خدمت او می کردند و آرا به ایند را که مانند آفتاب نیم روز شعاع  
داشت و اسپان تیر و از برای کشیدن در هوا میرفت پیش صفهای دیوتها  
معلق در میان آسمان و زمین بدینند و بالای سر ایند چتر سیاهی  
دیدند که مانند ماه روشن و مانند ابر بلند بود و گرد و گردان حامل کلبه  
بسته بودند در زمان دیوتها صاحب حال قطاس و مدو بدست گرفتند  
بالای سر او می گردانیدند و گرد و گردان در هر پان دیوتها پنداران  
و در کسیران بزرگ در هوا سخنان خوب ستایش او می کردند و رام ایند را به

کشف حجاب



و با چنین که جناب من پیش ازین تعریف اسپان ایند رشتیده بودم که در  
سیر و حلال دیدم و مرا یقین شد که این با همان اسپانند دای بزرگترین  
مردمان این دیو مت است که برگردار به ایند ر هزاران هزار کس می آیند و حلقه  
طلادر گوش دارند و همه جوان اند و شمشیر با در دست گرفته اند و بر سبایی  
ایشان زیور حایل مرصع از طلا بسته اند که بزبان بندی از آنچه میگویند  
و مانند آتش روشن است و نازکی چهره ایشان جهان است که گویا میست  
و پنج ساله اند و همه دیو تها و قوت همگی صورت می باشد و همین سن  
دارند که تو می بینی پس رام چنین گفت که تا دو ساعت تو همین جا بایستایی  
تا من نظاره ایشان بکنم که بسیار خوب می نمایند و من پیشتر می روم تا نیکو  
حقیق بکنم که درین ارباب کیست و تا آمدن من شما همین جا بایستید پس اینچند بجای  
منزل نشستند و آن شد و ایند ر بید که را چنین می آید پس ایند ر از سر سبک  
رحمت برودی گرفت و با دیو تها گفت که بهتر اینست که ما پیشتر از ایند ر را بچند  
اینجا بیاوریم و ما سخن بگویم از اینجا برویم تا باو سخن بیاوریم که خود  
خواهد کرد و دشمنان خود را خواهد کشت از آنجا ما برودی خواهیم آمد و بخاطر  
جمع باو سخن خواهیم کرد و او کاری خواهد کرد که بسیار صعب است و دیگری  
منیست تواند کرد و چون ترود و راستی خواهد کرد و ما خواهد دید ایند ر این سخن را  
بر کیسران گفت و بر خصمت ایشان آن گشته و دشمن بر ارباب که اربابان می

سوار شد و بر آسمان رفت چون ایند ر از اینجا رفت را بچند نزد سر سبک  
را کیسر بجای که آتش میوم می افروخت رفت و با چنین سیتا در پای او  
آن منیست نیز تعظیم بجای آورد و بجای مناسب او را نشستن فرمود و اینچند  
از او پرسید که ایند ر همین زمان اینجا بود و گرفت سر سبک تمام آن قصه  
را بر او بچند گفت و گفت که ایند ر آمده بود و میخواست که ما بر نزد لوک برو  
و بر نزد لوک آن طور جای است که من بر اینست و عبادت بسیار بر اینست  
یافته ام و کسی که عبادت بسیار ندارد در آن منازل منیست تو اندر رفت و من میگویم  
که اینجا بروم اما چون ترا دیدم که بی ارباب پیاده می آیی و در نزدیکی منزل من سیدی  
من دانستم که این معانی غیب است بنابراین برای تعظیم تو ماندم و در نزد  
لوک نزد تو می روم اما چون ترا دیدم که بی ارباب پیاده می آیی و در نزدیکی منزل من سیدی  
این قوت پیدا کرده ام که هر جا که خواهم می توانم رفت و تو چون معانی  
بزرگی ترا گذارسته که با بروم و اگر تو میخواهی که بر نزد لوک بیاورم که لوک بروی  
من این قوت را بتو می دهم تا هر جا که خواهی بروی این فعال را بگیر چون سبک  
را که این سخن را بر اچند عاقل بزرگ و داننده می ساسترا بگفت رام گفت  
که من خود عبادت های صعب خواهم کرد تا بر نزد لوک تو انم رفت ای منیست  
بزرگ من از برای بودن در اینجا آمده ام شما جانی را برای من تعیین کنید و از اینجا  
باشم چون را بچند که نند ایند ر قوت داشت این سخن بگفت سر سبک







بنری کفش که در میان قبیلۀ اچماک و در تمام روی زمین تو مهارت می یابی  
مشهوری و بزرگترین و صاحب مافی جنبانچ ایند صاحب سم دیوهرت و  
در چالاک و نیکنامی و خدمتکاری پدر در هر چه لوک مشهوری تو وقتی که در شهر  
باشی مقبول تمام مردم شهری و دل ایشان را در قید خود می آری و تو بزرگی  
و خیر را میدانی و خیر را دوست میداری بنابراین ما ترا یافت تو غنیمت تو را  
باقوانچ میگویم قبول کن آن را به را غدا بسیار است که ششم حصه  
بگیر و نکامانی ایشان نمک جنبانچ فرزند آن را نکامانی می کنند و هر  
که نیکوایان و سکنان شهر و ولایت و نزدیکان خویش را خوانان باشد  
و ایشان را بر جان و فرزند آن خویش دوست دارد و محافظت نماید و هر  
که لوک نیکامی جاوید بیاورد و در بره لوک برود و انجی تو غنیمت او بگفتند  
که بعد از محافظت رعایا بکنند ششم حصه ثواب عابدی پناه که پنج و یک  
درختان جنگلی میخورد و طاعت و ریاضت صعب می کند و حامی رحمتان و بان  
پرستان یعنی صواشینان ترا صاحب خود میدانند و تو صاحب این  
و مار کبیر ترا هر وقت را چسان در رنگ پیکان می کشند و ای رام پتی  
که را چسان به شکل ترسانند و رکیس را که خود را شناخته بودند و کشته شدند  
و این سرها و اعضای ایشان را بجای افتاده است و درین زمین ایشان را چه  
حادثه پیش آمده است و برهنانی را که از پنبه حوض مانند آبی و در چتر کوت

می باشد همه را می کشند و هیچ بدی از جانب برهنان بر اچسان ترسانند  
هر که در دیده نمی شود و ما زین حیث پناه بتو آورد ایم که تو کجانداری و قیامت  
آن داری که کسی پناه بتو آورد حالا ما را در پناه خود نگاهدار و اگر را چندان صاحب  
سخنان عابدان را بشنید و دوست بپشت ایشان گفت که این طور سخنان  
بمن میگوید که من با لچین در پناه شما آمده ام و شما بعد از دست بزرگ اید و کلان  
سالمید و لا یقید که کسی در پناه شما بیاید و این زندک بن با نواح حانداران پوست  
من با لچین درین جای برای خدمت کاری شما آمده ام ای عابدان من در پناه بان  
از برای محافظت شما و کشتن را چسان خواهم بود و این طریق را چندان بزرگترین  
قبیلۀ اچماک مژده بجایه مکرگنان رسانیده با اتفاق ایشان از انجا بمنزل  
ستیشن رفت تمام شد طبقه مبی پرنانک یعنی دور کردن ترس پس انجین که  
ریاضت و عبادت او بسیار بود و با لچین و ستیان و ان برهنان در منزل ستیشن  
رفت و چون آن پسر دوزورمند از انجا دور رفتند از جوی آبی بگذشتند  
و در دامن کوهی جنگلی بزرگی سبز را بدیدند و آن هر دو بزرگترین قبیلۀ اچماک  
در ستیان جنگلی که داریم با نواح درختان پوسته بود در آمدند و در آن  
جنگل خطرناک که درخت کلانای کونا کون و شاخهای سیاح در آن کشته  
بود منزلی بدیدند که بر درختان آن لتهای بسیار که از برای نذر بر می بندند چیده  
بودند و در انجا عابدی کرد الو و بالباس چرکین و مویهای فسیله بر سر ستیشن



نام که ریاضت بسیار داشت نشسته بود در آن بزرگ چنانچه گفته اند تعظیم کرد  
و گفت ای بزرگوار من رادم که برای تو آمده ام و ای دانشمند خیرای عابد بزرگ  
با من سخن بگو سپیدترین پیشانی رادم سپیدتر است از که در او تحقیق و حلاک بود و بوی  
و بادی بگفت که ای صاحب زادو نامی دراز و بزرگترین کالی که اسلحه دارند  
نخیر و خوبی آمدی و ای رادم من ترا شنیده بودم که از ملک معزول شده و  
در چتر کوت آمده و من میخواستم که قالب خود را که شنیده بودی که یعنی آسمان  
بروم و راه تری دیدم بنابر آن ای نرفتم و راجه دیو تنها ایند که صاحب  
صد جگ است اینجا آمد و بمن گفت که تو بگردار نیک خود بره و لو که بعضی  
منزل آخرت غالب آمده و آن لو که را که حای رکیس را دیو ته است ایشان  
در اینجا خوش حال می باشند من بقوت عبادت یافته ام من حالا آنرا بگویم  
تو با چنین وسیتا در پیر منی از آن منزل که میخواهی برود و چندان  
رکیس که ریاضت او بزرگ و کوبیده را است و دل او خراج بود سخن کرد چنان  
اینکه رباب برهنه سخن میگوید و گفت ای عجب که من شمارا دیدم بسیار مکیوی یافتیم  
ای صاحب خیر از برای من منزلی تعیین کن تا در اینجا باشم و تو نیکو خواهی بود  
حقیقت اینجا اطلاع داری سر نیک صاحب دل فتنه این سخن را بمن  
گفته بود رادم گفت ای منی بزرگ آن منزل را من بقوت خود نخواهم یافت پس  
و چنین چنان از تو جانی میخواهم و در متری که تو من را می خواهی بود چون رادم سخن

گفت آن رکیس بزرگ که در همه آن کما تعظیم می و میکند از روی خوشحالی از زبان  
شیرین برام گفت که این منزل بقایت خوب است و بسیار لطافتها دارد  
ای رادم تو همین جا باش که رکیس را بسیار جماعت عباد در اینجا باشند  
و زندگانی می کنند و میوه و پنجه درختان خشکی میست در من منزل یافته می شود  
و از هر جنس جانوران در اینجا می باشند و درختان که ما کون در اینجا است  
و مکس و پش در اینجا نیست و صفای خوب دارد شما اینجا اسوده خواهید  
و ای پسر راجه شهادتین مقام کلنای آهوان و دیگر جانوران که بسیار خوش نما  
و پی ترس اند می آیند پس برادر بزرگ چنین که بسیار جالاک بود آن رکیس بزرگ  
را شنیده تیر را بر کمان نهاد و کشید و آن سخن بگفت که من اگر آن جانوران  
بزرگ جبهه را برای نگاهبانی جان خود خواهم گشت شمارا بدخواهد آمد ازین جهت  
نمی شنید که من و شما یکجا باشیم و مرا هیچ اندازی بدتر ازین نیست که شمارا  
درین آنجا که را چندان سخن را تمام کرد و سبب افتاد و را چندان شب بختی که  
قرار داده اند در آن مقام ماند بعد از آن سستی چنان چون دید که سبب افتاد  
طعام خوب را که غذای عابدان بود برای خوردن را چندان بزرگترین مردم آمد و  
تمام شد طبقه ملاقات سستی پس با چندان در آن حالتی که سستی چنان در تمام  
کرده با چنین آن شب را در آن منزل گذرانید و صبح بیدار شد و در آن وقت  
با سیتا آب سرد خوشبوی را بدست گرفت و دست و روی بشست و چنین

+

سخن



صاحب خیر و صاحب نام نیک نیز به بسیاری و با دلب تمام کاری را که در آن  
وقت بایستی کرد کرد و هر یک کس تعظیم دیوتهارا بجای آورد و رکیه را نفس کار  
کردند و چون آن هر سه کس پاک شده بودند بدیدند که طلوع افتاب  
نزدیک است نزد سیتچین رفته سخنی خوش گفتند که این رکیه را نیک  
که ساکن دندک بن اند ما را محصلی بر رفتن می کنند اگر شما رخصت بید  
این منازل نواحی را سیر کنیم و به پنییم و ما با این همه منی که نزدیک خوان صناعی  
تو ایم و این منی که این جهان اند که ماند و بود ایشان بخیر است و از رخصت  
مالک حواس شده اند و مانند آتش بی دودند و ایشان را رخصت به پیشانی اند  
کرمی آفتاب تاب نتوان آورد و چنانچه دولت سفله را که در کارهای بدار غیب یافته  
باشد تاب نتوان آورد و مای خواهم که پیش از کرمی هوا از جیب مردم سخن را  
گفته و رام و چلین و سیتا و رپای آن منی که گفته اند از زمان آن بزرگترین رکیه را  
سرایش ترا برداشت و رام و چلین را در کنار گرفت و گفت که شما را تیره بود و در  
راه نیک بروید و سیتا که ماند و بود او بسیار خوب است از عقب شما مانده  
سایه می رفته باشد حالا شما این منازل دندک بن را که رکیه را در آن می باشد  
رفته به پنیید که از میوه و کل و پنچ درختان پراست و این جا جهان است  
که گلهای آهوان و مرغان اینجا رسیده و ایمن اند و شاخ درختان باردار  
از گران میوه ها نیز رسیده است و درین جنگلی بسیار حوضهای خور و دریا

جهان است که پاز جانوران آبی است و بسیار خوش نماست و در پنج پار  
چشمهای روان از میان کوهها میگذرد و تو آنرا خواهی دید که دیدن آن ما  
چشم را خوش آید و جایهای خواهد دید که به طاعت و مسان خوش نما  
منان دل با کیره آراسته است و ای پسر چلین شما نیز بروید و رام نیز که بزرگترین است  
نیز بروید و آن جا بهار را دیده باز درین منزل مانده خواهد چون سیتچین این سخن  
مکلفت رام و چلین گفتند که خوش باشد همین طور خواهیم کرد و در گردان  
من کردیده خواهند که از اینجا روان شوند از آن پس سیتا دو تر کفش  
پر تیر را که تیرهای آنها هرگز کم نمی شود و دو شمشیر خوب بی مورچه را مانده بود  
برادر داد و ایشان مستعد شده تمام سلاجهارا بخش کار کردند و بهشیاری  
تمام از اینجا روان شدند و سیتا نیز که سخن گفتن را خوب میداد و دلخواه  
را جمع کرده و شوهر را بخش کرد و سخنی که شنیده آن خوش آید و رام میگفت  
تمام شد طبقه دندک را بس یعنی بهشیدن در دندک بن ۹۹ و رام چون از چلین  
رخصت گرفت و روان شد سیتا که سخن را خوب طریق گفتن میداد است و رام  
گفت که سیتچین نواب طاعت بزرگ خود را چنانچه قرار داده اند یافته است  
نیز بآن نواب راه نمونی کرده و درین طاعت از کام و حوض سه چیز میدانی شود  
در پنج کفش و بزین بیکانه حیانت کردن و جاننداری را ناحق کشتن و دانانکه عاقل  
و مالک حواس و دانانکه این سخن را میداند و ازین عیبها پرهیز میکنند و ای

سختی



فراخ باز تو خواست را ضبط کرده و سأستر خوانده و این عیبها نداری این سخن را میدانی و ای صاحب تو هرگز دروغ نگفت و سخن تو دروغ بر نیامد و بر پیکانه نزدیکی کردن در قبیله تو نیامده است اما این که بگشتن جانداران حق را ضعیف شده این بی دانشی از کجا آمده و این گناه بولناک است و جانداران اینجا بتو هیچ بدی نرسانده اند و تو در مجلس رکیسری که ساکن اندک بنانده شرط کردی که در اینجا اینها را خواهم کشت تا محافظت رکیسریان شود و شما هر دو برادر از برای همین کار درین جنگلی که خانی از آدمی است نیوکان کرده شده ایند ازین جهت دل من می ترسد و ای عاقل بزرگ من که عاقبت کار خود را می دانم و نیکخواه تو ام رفتن شما در دژ و دژ ک بن خوش ندارم و سبب منع از این با تو میگویم شما هر دو برادران چون تیر و کمان بسته گرفته درین جنگلی خواهید کشت هر جاندار را که پیدا خواهد شد تیر کباب او خواهد انداخت و او را خواهد آرزو چرا که چشتری هر وقتی که کمان را بدست می گیرد البته تیر کباب کسی می اندازد و می کشد چنانچه آتش هر وقتی که آفر و خست می کرد و البته می سوزد فراخ باز و من پیش ازین حکایتی شنیده ام از ازمیکویم رکیسری پاکیزه که ایم راست میگفت در جنگلی که آهوان و مرغان بسیار در آن بود می شنیدند ریاضت بزرگ میکرد شخصی ششیری تیز را نزد او با نشت آورد و نهاد آن رکیسری در آن جنگل هر جا که برای بیخ درخت و میوه آن شمشیر را همراه می برد

ی رفت

و آن امانت را از برای محافظت بجای دیگر نمیکند داشت و غیرت و ان برهن از پس کمان سلاح را همواره همراه بر میداشت از تاثیر آن داعیه ریاضت را که داشت و دل او میل بکشتن شد و از خیره طاعت غافل ماند و از تاثیر گرفتن آن سلاح آن برهن بدو رخ رفت پس ستیا گفت که من این حکایت را از روی احاطه بنم بیا و شما سید هم نه آنکه شما را نصیحت می کنم بنا بر آن شما که کمان را بدست گرفته اید کاری به نمکنید و را چسبانی را که در دژ ک بن می باشند کمانها را نکشید اگر شما میخواهید که بزرگ بروید و چشتریانی که خواست را ضبط کرده و در پیایان می باشند مقصود شما ایشان از کمانداری این است که اگر کمان منطومی اند و هنگامی باشد نکا بهانی او بکشد و در پیایان بودن کجا و سلاح بدست گرفتن کجا و چتر بر سر نهادن کجا و عبادت ریاضت کردن کجا و این هر دو حالت ضد یکدیگرند و این معنی را دانسته مایه باید که تا مل و زخیر نمکنیم و اگر همه وقت سلاح را بدست گرفته بگردند از تاثیر آن داعیه ریاضت کم می شود و دانش تیره میگرد و چون در آفر و خواهد رفت باز و روشن چتر یا زاپش خواهد گرفت و من میدانم که تو سلاح بسیار محبت داری ازین جهت که تو سلطنت را گذاشته و بشیر شده اما هنوز سلاح را نمیکنداری بدانکه از خیر دنیا یافته می شود و از خیر راحت می یابند و از خیر بدست میروند و درین عالم خلاصه همه چیزها همین خیرست و خیر بزرگ را بر استی و



نذرهای دشوار و ریاضت عظیم می یا بنده و از آسودگی برکت نمی توان رسید  
ازین جهت تو دایم عبادت بزرگ میکردی باش در ریاضتی را که بخیر می پست  
کنجینه خود ساز و اگر این نوع ریاضت را ذخیره خود خواهی ساخت بهشت را  
خواهی یافت و تو دانسته انواع خیری و من از انجا نقصان عقل زمان است  
از روی شوقی سخن خیر را با تو می گویم و اگر نه کدام کس باشد که بحضور سخنان  
خیر بگوید بنابراین تو ای صاحب مردم باید در خود تمام کن و هر چه مصلحت باشد  
در عمل اگر تمام شده طبقه سخن گفتن ستیاده و ندک بن چون سخن ستیاده بگویم  
بودم بشنید بابت که اخلاص نبوده است گفت که ای کز به حاصل تو از بس که من اخلاص می نمودم  
منه بن گفتی و ازین سخن تو مرا معلوم شد که قبیلۀ تو بزرگ است و جنگ پر تو صاحب  
خیر بود ای ستیاد سخن که تو بمن همین زمان گفتی من نیز همان سخن را می گویم چه تی کا ز برای  
همین بهست می گیر و تا کسی بر کسی نور نکند منیستانی که در ندک بن می باشند و فاقه  
و مانند بود ایشان نیک است از خود آمده بمن گفتند که ما در پناه تو آمده ایم  
و ایشان درین پناهی می باشند و بخیر می پست اند و پنج و میوه خنک می خوردند  
و از ترس ایشان بدکاران را از شب خواب است و در قرار است و درین  
خنک ایشان دایم قدرهای که ما کون دارند و ریاضت بسیار می کنند و چنان  
بسیار هولناک که گوشت و خون مردم را می خوردند آمده گوشت ایشان را می خوردند و آن  
بزرگترین برهان که ساکنان ندک بن اند نزد من آمده گفتند که ما در پناه

تو آمده ایم تو از ترس را از ما دور کن و گفتند که ای رام ما بسیار از  
یافتیم ایم با برین در پناه تو آمده ایم و من سخن ایشان را شنیده اند و جواب گفتم  
با تو می گویم بشنوم ایشان گفتند که شما بر من رحم مکنید که اخلاص من بیشتر  
بسیار است و شما بر همان بزرگید که از من این طور اتمام می کنید من  
بجضور مردم با ایشان گفتند که بگویند ما را چه باید کرد و وجه خدمت شما بکنم از زمان  
منه منیستانی جمع شده بمن گفتند که درین دندک بن را چهسانی می باشند که  
به صورتی که می خواهند بر می آیند و ما از ایشان بسیار از روزه شده ایم تو  
می گفتی ما بمن و وقتی که ما بنوم می کنیم و در روزهای معیبه و کاز از ایشان  
پرست می گویند این را چهسانی گوشت خوار ترست ننده آمده ما را می زنند  
و این عابدان را که دلایشان فراخ است و خلاصی خود می خواهند در چنان  
گوشت ایشان می خوردند غیر از تو کسی دیگر نیست که نیکه بانی ما بکند و برای  
نیکه بانی ما تنها تو ای و اگر چه ما نیز بزرگ عبادت لیاقت داریم که بر چنان  
دعای بد بکنیم اما از برای اینکه تو اب طاعت ما ضایع نشود و برایشان دعای  
بد نمی کنیم و این کنج عبادت را که از روزهای بسیار جمع کرده ایم بخیر می دان  
نقصانی کنیم و این عبادت ما بد شواری بسیار می شود و خلایقهای بسیار  
در می افتد و با آنکه در چنان گوشت ما را می خوردند اما ما تغافل بر ایشان نمی کنیم  
بنابرین تو با برادران خویش را که بی گنایم و در دندک بن می باشیم و از چنان



کوتاه میخوردند گاهی بهانی بکن که درین بیابان تو صاحبانی پس رام گفت که من  
سخن ایشانرا شنیده بمحض مردم قبول کردم که گاهی بهانی شما خوانم کرده و مردم را برین  
سخن گواه گرفتم و من چون آن کارایت را قبول کرده ام خلافت آن نمیتوانم  
کرد که همه وقت مرا راستی مقصود است و من از جان میکندم و درستی  
از تو و از چمن نیز میکندم اما از وعده که می کنم نمیتوانم که شت باران  
و وعده که بر بهمنان کرده ام اصلاً نمیتوانم که شت و مرا به حال می  
رکیزان باید کرد و مرا می آید که وعده بکنم گاهی بهانی ایشان بایستی کرد و جای  
آنکه وعده کرده باشم و تو بواسطه اخلاصی که بمن داری این سخن بمن گفتی و مرا  
این سخن تو بسیار خوش آمده اما ازین کار مرا منع بکن پس رام صاحب خیریت  
که دختر راجا بزرگ بود این طور سخنان گفت و سحر ای چمن کمان بیت گرفته بجای  
منزل بکمره در دندک من روان شد تمام شد طبع رام پاک یعنی سخن گفتن رام  
پس را چمنه پیش پیش و سیتا که میان او نازک بود در میان و چمن کمان گرفته  
از عذت میرفتند و گاهی بهانی هر جنس و چشمها و جو بهار تماش کرده خوشحال  
می بودند و سرخاب سار سس سیمار را در کناره دریا ندیده میزدند و خوش  
بسیار دیدند که از نیلوفر و جانور بسیار پر بود و این را که کله دیدند و فلان  
ست و کاه میشان و خوشکان و دیگر جانوران بزرگ را نیز میدیدند و راه  
دور رفتند و چون افق ب نزدیک بغروب شد حوضی را مسافت چهار



کرده دیدند که روی آن حوض از گل نیلوفر پوشیده شده بود و فلان بسیار  
حلقه در اینجا می گشتند و حوض از اینها آراسته می نمود و از گنج که جابوریت  
مشهور و نهش و سرخاب و دیگر جانوران آبی پر بود و آب آن حوضها بسیار صاف  
بود و ایشان از آن میانه حوض آواز سرود و ساز شنیدند اما هیچکسی را  
نمیدیدند رام صاحب قوت و چمن را تعجب بسیار دست داد و از رکی که محب  
خیر بود پرسیدند و گفتند ای آنکه روشنی روی تو بسیارت ما را از دیدن این  
حالت در دل حیرت بسیار افزوده است شما نیلوفر ای چمن بکنید که حقیقت این  
حوض چیست را چمن چون این سخن از او پرسید ان منبیر صاحب خیریت این  
حوض را بیان کرد و گفت که این حوضیت قدیم و منتهی گرن نام منبیری است  
عبادت خویش را پیدا کرده و پنج آبسرد نام دارد و منتهی گرن تاده هزار سال  
این طور ریاضت کرد که از مایه غذای می ساخت و بر تخت پشلی پهلوی نهاد پس  
جمع دیوتهای که آتش میثوای ایشان است از او رسیدند و جمع شده با  
یکدیگر گفتند که این برهن میخواهد که جای یکی را از ما بگیرد و آنکه همه دیوتها برای  
خلل انداختن در عبادت او پنج آبسرد صاحب حسن زیور پوشیده را در  
داده فرستادند تا عبادت او را ضایع سازند و آن آبسرد خود را آراسته  
در پنجا آمدند و سپرد و میگفتند و آن عابد را که عبادت صعب داشت آمده  
بدیدند و از برای کار سازی دیوتها او را بفرستند و گفته رختی خوش بپوش



[illegible]

از آن پس آن چه آینه را که سر دار همه پسران بودند و دیوتها برای خلل در عبادت  
او فرستاده بودند زن آن پیشتر شده و او از برای بودن ایشان درین جرمین  
خانه پنهانی ساخت و آن هر چه آینه در پنجاه شش شالی تمام می باشند و آن  
عابد را که بقصد عبادت خویش از سر جوان شده است خوشحال میدانند این  
آوازی که دل را می رباید و گوش را خوش می آید و شنیده می شود صدای پیرو  
و ساز و زیور ایشان است این سخن تعجب آمیز را رام از آن رکب صاحب دل فراخ  
باشیند و بهم ای چنین آن اب صاف را گرفت و بنوشید و منزل آن رکب را که این  
حکایت میبکشد زنده بیدند و یکاه داب و لنگه کهنه در آنجا بسیار افتاده  
و آن منزل از درختان کوناگون پر بود و رام صاحب قوت با شینا و چنین همه ای  
رکب را در آن منزل رفت و شب نشینید تمام شد طبعه شب گذرانیدن رام در  
دندک بن پس رام در آن پیاپان پنجاه شش شالی تمام هر روز بمنزلی از آنرا زن یکسان میگذاشت  
و هر جا که در آن مقام پاکیزه بر همان عبادت میکردند و همان می شد و قماش  
کنان می گشت و رام که دانسته علم صلاح و خجک بود در آن مقام نزدیک  
عابدان بعضی جا یک ماه و بعضی جا یک سال باشند و جای چهار ماه و پنج ماه  
و شش ماه و نیز می بود و جای نیم ماه و جای یک هفته و جای سه ماه و شش ماه  
بفرغت می بود و رام عاقل را در صحبت بیشتران برین طریق ندو نیم سال  
گذشت باز را میخند از آنجا در منزل مستیچین که مانده است و از عابدان می رود

+

آمد و رام کشنده دشمنان چندگاه دیگر انجی می بود و در آن منزل روزی رام  
با سپهچین گفت که ای بزرگوار من از میسران شنیده ام که اگر گشت بزرگترین  
درین پهبان می باشد و من مقام او را نمیدانم ای عابد بزرگ من میخواستم با  
و برادر چویش چنین آن بزرگترین میسران را بمنش کار کنم و من بطغیل تو میروم  
شده و در دل من این آرزو بسیار شده که ای باشد که من آن عابد بزرگ را هر چند  
که یک لحظه هم باشد رفقه ملازمت بکنم سپهچین سخنی رام صاحب خیر هر چه  
را شنیده و گفت من تم میخواستم که با تو و چنین بگویم که شما با ستیا و منزل اگر گشت  
بر دیده ناکاه از قوت طالع خویش شما خود این سخن گفتید ای سرزند یا  
که آن بزرگترین عابدان می باشند من بتو نشان میدهم تو با عابدان آنجا برو  
دو و گروهی از چن منزل برادر گشت است که و چنین نام دارد اول آنجا برو  
و آن منزل خجلی ابنوه ندارد و هر جا هر جاد و خت پیشل بسیار دارد و ای رام  
بنج و میوه و زرخشان که ناکون در آن منزل بسیارست و مرغان از هر جنس در آنجا  
زیاد می کنند و در جائی که آن مزرکه می باشد آن طور حیوانات که کلههای  
نیو من هر یک در آن بسیارست و بمنش و دیگر جانوران آبی نیز در آن بسیارست  
و از سه خانهها آراست است شما یک شب در منزل و چنین گذرانیده صلواتی  
روان خواهد شد و از آنجا پشته در چهار گروهی منزل و چنین بجانب دست  
راست منزل اگر گشت است که مرغان بسیار و جانوران از هر جنس در آن منزل می باشند



و سیتا و پلچن بهر ای تو در آنجا بسیار خوشحال شده بازی خواهند کرد و آن مقام  
بغایت خوش اینده است و پنج درخت و میوه بسیار در آنجا است و تو چون  
قصه دیدن آنست بزرگترین منیران کرده همین امر و در آن منزل بروی  
را صاحب روشنی این راه منزل است که راهی نیک است و پنج درخت  
و میوه فراوان دارد تمام شد طبقه تعریف منزل آنست پس نام سخن او را  
با برادر خود او را منس کار کرد و پیتا و لجن بجای منزل آنکس را بماند  
خوب و قلعه ای کوههای بلند و جو خها و جو بهار را در راه تماشا می کرد و در راه  
که سیتا و پلچن نموده بود آسوده میرفت و بسیار خوشحال شده با پلچن این سخن گفت  
که من تحقیق میدانم که این منزل برادر آنست است که فراخ دل است و  
عمل او پاکیزه است و درختان این منزل از بسیاری سبزه و گلها خرم شده  
و هزاران هزار می نمایند و در آنجا که درختان پیل بار کرده است بوی میوه نچته  
از آباد از هر طرف می آید و آن بوی بسیار خوش می آید و هر جا که درختان  
بسیار افتاده و داب بنزد که مانند فیروزه است و کیران از چار بیه برده اند  
و پنج آن می نماید و درین جنگل دو دالتش بوم که می بر آید جهان می نماید که کویا  
بخارا بر بار یک است و درین آب کنده که بر همان غسل کرده رفته اند کلمه ای  
خوش بوی توده نموده افتاده است ای نیکو کار بهین که من چنانچه از سیتا  
تعریف منزل برادر آنست شنیده بودم همچنان یافته و سبدم که این منزل برادر

آنست خواهد بود که همچنین راست می نماید و برادر بزرگ او آنست از برای رفاه  
خلق طرف جنوب یعنی دچین را پاک ساخته است و در زمان سابق با تاپ الی تو  
را چسپ مولناک که هر دو برادر بودند در پنجاهی باشند و بر همانرا میخوردند و آنرا  
بصورت برهن می شد و با تاپ را بصورت فحشاء می ساخت و او را می کشت  
و می کشت و بر همانرا به نیت سزا داده یعنی طعانی که بنام مردمانی زنند می طلبید و  
با تاپ را بایشان می خوراند و چون ایشان با تاپ را میخوردند و فارغ  
می شدند انگاه ابل فریاد بلند می زد که ای با تاپ از شکمهای ایشان بدر  
آی با تاپ او از برادر است شنیده شکمهای ایشانرا شکافته از آنجا مانند فحشاء  
کرده بدر می آمد و با تاپ گام روی بود یعنی هر صورتی که میخواست ظاهر می شد  
باین طریق هزاران بر همانرا می کشید و دایم گوشت ایشانرا میخوردند آنست  
این حکایت کشتن بر همانرا باشند و در خشم شد و روزی در منزل برادر خود  
آمد و همان طریقی که آن هر دو را چسپ طعام سزا داده می کشتند که شمشیر  
و چون از خوردن با تاپ فارغ شد دست بشت الی آنرا آنست و دیگر  
بر همان پرسید که شما از طعام فارغ شدید بعد از آن فریاد بلند زد که  
ای برادر بدر آئی آنست خنده زنان باو بگفت تو که برادر خود را بصورت  
فحشاء ساخت و او را فریاد سینه فاش او را خورد و بهضم ساختم او را  
کجا این قوت مانده است که باز پیش تو بیاید و بخانه جم رفته است



چون ائیل این سخن بشنید از بیم مرگ برادر خویش بسیار اندو کمین شد و از روی  
خشم بر اگست حمله برد آن منیر که ریاضت او مانند آتش شعله داشت نیز بجای  
او بدید و از تابش چشم خویش او را بسوخت و بجای افتاد و این منزل که از  
حوضها و پیا پناهای بسیار آراسته می نماید مقام برادر اگست است آن طور  
اگست که بر برنشان مهربان گشته این طور کاری صعب کرده است رام نیا  
طریق با چنین سخنان میگفت که درین اثنا افتاب غروب کرد و شب افتاد و پدر  
برادر عبادت وقت شام را چنانچه قضا داده اند کردند و مقام آن منیر  
در خانه او در آمدند و او را منس کار کردند او بتعظیم تمام استقبال رام کرد و  
و کلبه های خوب را برای مهمانی او آورد و دو مخف و دو رام آنرا بخورد و یک شب با سودی  
در آن منزل بود و تمام شده حکایت ائیل بعد از که شستن آن شب و طریقه  
افتاب رام عاقل نزد برادر اگست رفت و گفت من شب را در اینجا با سودی  
گذراندم حالا ترا منس کار می کنم اگر تو رخصت میدی رفتم برادر بزرگ و استاد  
ترا به پیغم او گفت بروید پس رام با چنین روان شد و برای که او نموده تمام کفای  
میرفتند و شالی خود روی خبکی و گدنب و گلشنی خوب درخت چلبیل و بیهو  
و تینه و وی شکفته دیدند و جانوران مست هزاران هزار بران درختان فریاد  
میزدند و شاخ چنان گوناگون شکفته و ناست شکفته بدامها پیچیده بود و درخت  
ندان راه درختان بسیار را از هر جنس میدید و میرفت و فیلمان بخیر طوم خود



شاخهای آنها را چسبانده و بوزنهای بران نشسته بودند و بسیار خوب می نمود  
پس رام با چنین که در عقیق او میرفت و مانند نیلوفر چشم داشت و با و بوی  
در روی او خوشنما بود و گفت درین پیا پنا بر کلهای درختان بسیار  
و خرم می نماید و آهوان اینجا نیز همین طور خوشنماست و معلوم می شود  
مقام اگست ریکس بزرگ که ریاضت او مشهور است از چار و یک است و این  
اگست که کلبه های او نیک است و بنام نیک مشهور است چنان است که هر کس که  
ماندگی داشته باشد بخود آنکه درین منزل بیاید ماندگی او بر طرف می شود و دروغن کاو  
بسیار که در اینجا می سوزند و وی از روغن درین پیا پنا میخسند و حامیها از پنا  
درختان بسته اند و کلبه های آهوان رام شده اند و جانوران از هر جنس بسیار  
می کنند و اگست برور ریاضت خود مرگ را در قید خود آورده و کلبه های نیک  
از جوی رفاهیت خلق طرف جنوبی یعنی ولایت و گن را با کوزه ساخته است  
مقام او است و از ترس قوت اگست را چسان گنایکار در طرف جنوب تحرق  
کرد و از آن روز باز ولایت و چمن منسوب باگست شد و را چسان ازین  
بر طرف شدند و این ولایت در هر سه لوک مشهور گشت و را چسان از آنجا باز  
با کسی شنی نمیتواند کرد و دخل درین ولایت میکنند و اگست چنان بزرگ  
که کوه بنده از بزرگی میخواست که بلند شود اگست با و گفت که تا آنکه من سایم  
توانم از آن سو بنده بچشم او از آن سو و فی بازم اند و این منزل اگست است که



او دراز و کارهای او نیک است و در بین که جانوران این مقام برآید  
 که گویا تسلیم یافته اند و مردم تعظیم او بجای می آرند و وقت ای بزرگ بگذرد  
 مردم خوب می باشند و ما که میخواهیم که در پناه او باشیم با نیکوی بسیار خواهد کرد  
 بزرگترین منیستر از ما نیز خدمت خواهیم کرد و چند گاهی که تا آنکه وعده بودن در پناه  
 تمام شود در همین مقام خواهیم بود و دیوتها و کشتن بهر بانی و دشمنان و دشمنان  
 بزرگ اینجا آمده خدمت اکست می کنند که مالک آرزوی خود شده است  
 یعنی خوردنی کم میخورد و هر کس که درین منزل دروغ میگوید نمی داند و گناهکاری  
 که پوشیده و آشکار کند می کند و بدکار و بخیل و آنکس که دل و دایم مایل به  
 راندن است درین جا قرار نمی تواند کرد و بچان و پان و ماران و جانوران  
 درنده اگر چه بدند اما برای بایستن خیر درین منزل با دست احتیاط می کنند و نشان  
 فراخ دل و مهربان درین جا قالب های خود را گذاشته و در قالب خود آمده و باها  
 که مانند آفتاب است سوار شده به سرک رفته اند و مردمی که در پنجاه خدمت  
 دیوتها می کنند آن دیوتها بقوت خویش آن مردم را هر چه میخواهند میدهند و اگر  
 کسی خواهد که بچ شود او را بچ می سازند و اگر خواهد او را دیوت می سازند و اگر  
 خواهد او را سلطنت میدهند ای چنین تو بیشتر بد را با اکست برو و خبر ما و برسان  
 که من با سیتا آمده ام و تو چون اعلام خواهی کرد بعد از آن من بستی رفته ان  
 بزرگترین منیستر از خواهم دید تمام شد تعریف اکست پس چنین رفعت رام

خدمت

بمنزل اکست رفت و بر در بایستاد و یکی از شاگردان او را دریافت و بزمی ما  
 گفت که رام پر قوت که پسر بزرگ راجه جرت است بهر ای زن خود سیتا را  
 اکست اینجا آمده است و اگر گاهی نام مرا شنیده باشید پس من چنین ام که زود  
 خود را بچندم و خدمتکار مخلص اویم و عا هر کس برای دیدن این رکیس بزرگ  
 اینجا رسیده ایم و میخواهیم که او را به سیتا رفته خبر ما و برسان او سخن چنین است  
 دل را شنید و در خانه که آتش می افروختند رفت و دوست بسته با دو  
 تمام بانی بزرگترین رکیس این که بقوت ریاضت مشهور بود میگفت که پسر جرت که  
 رام نام دارد و صاحب نام نیک است و کشته دشمنان است بار او خود چنین است  
 اینجا آمده است و میخواهد که شمارا به پند و خدمت بکند حالا هر چه مصلحت باشد و از  
 اکست چون از شاگرد خود شنید که رام و چنین و سیتا آمده اند باو گفت که رام  
 بطالع من بعد از زود کار دراز برای دیدن من آمده است و من نیز بجان خویش  
 او را میخواهم و حالا خبر او را شنیدم شما را پیش ازین او را در آمدن نگذاشتید  
 حالا بروید و رام و چنین و سیتا را تعظیم و احترام بیاورید چون آن منیستر دانسته  
 خیر این سخن بگفت او دوست ادب بسته و شمس کار کرده خوشحال شده  
 گفت که همچنین خواهیم کرد این سخن میگفت و نزد چنین آمده باو گفت که را بچند  
 کیست برای دیدن منیستر کو اینجا بیاید پس چنین شاگرد را برد و را بچند و سیتا  
 را باو نمود و پس شکر کرد و نفرموده است و خود رام را که قابل احترام بود تعظیم برادر

و ما هر کس







و الله اعلم  
یعنی ما احکام  
و کرده یارند  
و متحملان را  
بشر در می آورند  
در حرص می آورند

جدا می شوند اما سیتا از محبت تو در د شواری هر ای ترا اختیار کرده اند است دیگر  
زبان مانند برق میقر ازند و یکجائی باشند و مانند تیغ تیزند و مانند آتش سوزنده و  
ما و سوارانند خاک و مانند زهر کشنده اند اما زن تو سیتا ازین همه عیبها پاک است  
و او را مانند ازند یعنی می توان گفت دای را چند همان جا بهتر است که تو و لجن و سیتا  
در اینجا باشند و تو انجان قابل شدی که راجه حیرت بواسطه تو بجات یافت چون  
این سخن گفت را چند هر دو دست بسته با آن من که مانند آتش تابش داشت  
بنرمی گفت که راجه حیرت را من هیچ بجات نداده ام ملک او بواسطه کار نیک خود یک  
دفعه است اما من دمک بن پی پناه بود و شما این جاف را گرفتید و در پناه خود نگاه  
داشتید و از رفو آبادان ساختید این را بیان بکنید که بچه قریب دعای بد  
در حق این ملک رفت و در شما چه طور آن دعای بد را بر طرف ساختید من میخواهم  
حکایت را بشنوم شما فرمائید اگست گفت این ولایت اول نیک آبادان بود بعد  
ویران شد بعد از آن باز آبادان گشت این همه را از من بشنو که با تو میگویم در آن  
سابق این جارا چه بود و ندک نام و بهار کو نام بر همین برین مقام دعای بد کرد و خانه  
هیچ آدمی و جانوری و پرند و درختی در آن نماند و آنها همه خشک گشت  
و بسیار ترسانند می نمود و تا چهار هزار کرده این ملک همچنین بود که گفته شد  
و درین مدت باران خوب نمی بارید و باد موافق نمی وزید و ما در هوای او دود  
میخاست و چند هزار پیل این مانند و دشتان و دوان و کشت هر پان نیز

درین

درین جانی گشتند و خالی بود بعد از آن در زمانی که کوه بنده برابری کوه سیم کردن  
گرفت و در کار دیوتا خلل افتاد من از برای کار سزی ایشان ارکوه نموت اینجا  
آدم و ایراک را طلبیدم و گفتم که درین جا بسیار بار بارید و باران بسیار  
و من گفتم که تا چند سال درین ملک جم نیاید و مرک و چاروی دخل نکنند و بدل  
خود توجه کردم و درختانی را که نموت بود از اینجا طلبیدم و جوها و خوشهها  
پیر آب شده و کلبای نیلوفر با نواح شکفت و کلبای پیان نیز شکفتند و  
و دود همه بر طرف شد و در اندک فرصت رکیان آمده و اینجا آبادان شدند  
من اینها همه کردم اما از تاثیر دعای بد آن بر من تشویش را چنان از بخار طرد می شود  
و دایم تشویش میرسانیدند و از آن روزی که شما در چتر کت اندید بیشتر تشویش  
میرسانید و من هم می توانستم این ترا گشت اما موجود شما چگونه بکشم شما این  
را چسب از آب کشید و رکیس را در پناه خود نگاه دارید که شما از برای همین کار اینجا  
دای را من توجه و لایقی از برای آن با تو میگویم که نگاهانی این پیان بکن و چون  
این پیان از راجه و ندک بود و باران و ندک بن نام یافت تمام شد چنان دعای  
بد کردن چون اگست این حکایت را برام گفت را من باز بان سیر گفتم که عجایب  
این ملک را چنانچه بود شما من گفتید زنی من که شما که زبیرترین فیسیران اید و من  
شده و ما با لجن و سیتا سرفراز ساخته و شما اینجا نیند که باندک خدمتی رشتی  
حالا از برای بودن من آن طور جایی تعیین فرمائید که آب خوب درخت



اینوه خوب داشته باشد تا من آسوده در اینجا باشم سخن رام را شنیده آن  
 بزرگترین رکیان صاحب خیر تا دو ساعت تا مل کرد گفت که در دو کوهی اینجا  
 مقایست مشهور و آراسته که پنج بیتی نام دارد و آب خوب و درختان پر  
 میوه بسیار در وای فرزند تو با چنین دران مقام باش و حکمی را که پدر تو مرده است  
 بجا آر که کیفیت تو همه من معلوم شده است و من بزرگ ریاضت خود را استی  
 ترا در ماند و بود و اخلاصی را که برای جبرست داری همه دانسته ام و اگر خواهید  
 همراه من در همین مقام باشید و اگر خواهید که با مردم بماند همراه نباشید  
 در پنج بیتی برید که خلوتست و بسیار خوش نماست و سیتا دران جا آسوده  
 خواهد ماند و ان منزل قابل تعریف است از پنجا بسیار نزدیک است و در کناره  
 آب کوه داورای است و سیتا در اینجا بازی خواهد کرد و پنج میوه درختان  
 ان مقام بسیار است و درختان اینوه آراسته می نماید وای من سراج بازو  
 آن جای پاکیزه است تو نیز با سیتا اینجا را خوش خواهی کرد و از برای نگاهبانی  
 همه رکیان شمالا یقین و محافظت ایشان خواهد کرد وای بهادران اینجا باغ درختان  
 میوه می نماید از جانب جنوبی آن باغ درخت بر است شما از زیران برشته بود  
 از اینجا نزدیک در وامن کوهی درختان پنج بیتی است که درختان ان مقام ام  
 کلی میکنند انگشت چون این سخن بگفت رام و چنین آن رکیان که دوستانه  
 بود تعظیم کرده و راه را پرسیدند از اینجا با سیتا بجای پنج بیتی روان شدند

و ترکش

و ترکش را گرفته در حالتی که از چکسی نمی ترسیدند و بسیار قوی بودند برای که  
 بود و میرفتند تمام شد ذکر آرام گرفتن در زندگ بن رام و پلن در وقتی که پنج بیتی  
 میرفتند در راه چیا بود که کس بزرگ را دیده اند و همان بودند که دران چایان بزرگ را  
 هر دو پیش او دیده و رفته و پرسیدند که تو کیستی که می آیی از جایی استاده باش  
 چیا یوزبان شیرین بایشان گفت که ای فرزند من مصاحب چه رشام مرادوست  
 خود خیال کنید رام و پلن او را بجای پدر دانسته تعظیم او کردند و از خبر خیر پرسیدند  
 و نام خود را باو گفتند و سخن رام را شنیده نام خود و قصه ولادت خود را نیز که عجب  
 بود گفت و گفت ای قراج بازو در زمان از پیش که اول جاده پر چایان پر چایان  
 پیدا شدند از ان زمان بشو اول از می کردم پر چایان پیدا شدند پس بیک  
 پس سراج و ان پسر باو استخوان مرغ اثر کرت بست شد و انگشت  
 پر چایان پله دجه بسووان آراشت انیم کیست درین میان از دجه پر چایان  
 شخصیت دختر را سیدند از آنجمله ده را به دهرم داد که نام دیونه است و سیرده را  
 بکشت و میت هفت را به ده باقی را بدیگر رکیان داد و از جمله ده  
 دهرم از یکی که ساتو می نام داشت دوازده پاچه جدا شدند که نوعی از  
 دیوتها اند و میت پس نیر پیدا شدند و ایشانرا اگر چه دیوتها اند اما بسیار  
 پیران نیز تعظیم ایشان می کنند و ازین میت کس نیز خدایق پیدا شدند  
 و دیگران دهرم بسووان نام داشت از سیرده بسووان دیوتها پیدا شدند و

و ترکش را گرفته در حالتی که از چکسی نمی ترسیدند و بسیار قوی بودند برای که بود و میرفتند تمام شد ذکر آرام گرفتن در زندگ بن رام و پلن در وقتی که پنج بیتی میرفتند در راه چیا بود که کس بزرگ را دیده اند و همان بودند که دران چایان بزرگ را هر دو پیش او دیده و رفته و پرسیدند که تو کیستی که می آیی از جایی استاده باش چیا یوزبان شیرین بایشان گفت که ای فرزند من مصاحب چه رشام مرادوست خود خیال کنید رام و پلن او را بجای پدر دانسته تعظیم او کردند و از خبر خیر پرسیدند و نام خود را باو گفتند و سخن رام را شنیده نام خود و قصه ولادت خود را نیز که عجب بود گفت و گفت ای قراج بازو در زمان از پیش که اول جاده پر چایان پر چایان پیدا شدند از ان زمان بشو اول از می کردم پر چایان پیدا شدند پس بیک پس سراج و ان پسر باو استخوان مرغ اثر کرت بست شد و انگشت پر چایان پله دجه بسووان آراشت انیم کیست درین میان از دجه پر چایان شخصیت دختر را سیدند از آنجمله ده را به دهرم داد که نام دیونه است و سیرده را بکشت و میت هفت را به ده باقی را بدیگر رکیان داد و از جمله ده دهرم از یکی که ساتو می نام داشت دوازده پاچه جدا شدند که نوعی از دیوتها اند و میت پس نیر پیدا شدند و ایشانرا اگر چه دیوتها اند اما بسیار پیران نیز تعظیم ایشان می کنند و ازین میت کس نیز خدایق پیدا شدند و دیگران دهرم بسووان نام داشت از سیرده بسووان دیوتها پیدا شدند و







و خوش نعل و زور میزند و در نظر قوی پیکر می نمایند و یوتها نیز پیش آنها کم نورند  
و بهر صورتی که خواهند بر می آیند و بلندند و نه پیری و نه اندوه دارند و ده هزار  
نوع قیل از پیش آن تا پیدا شده اند که زور آنها بسیار است و از سرمان و دیگر پیدا  
شدند و هر دو در خدمت جمعی باشند و از آن هر دو چندان پسران و پسرهایند  
که در شمار نیایند و از بهوت و جماعت بهوت یعنی جنیان پیدا شدند و اینان پانزده و صد  
میانوی می کنند و رنگ و صورت های ایشان با انواع است بعضی خور و بعضی فریاد  
و شکم های بعضی بزرگ است و بعضی را دست بسیار و بعضی را پای بسیار  
و بعضی چشم بسیار و بعضی دهان بسیار و بعضی بینی بسیار دارند و صورتها و زوای  
ایشان گوناگون است و هم مغرور و متکبرند و جنگهای عظیم را خوانان اند و از  
یکجا جماعتی پدید می آیند که همه پس خورده مردم را میخورند و از سر هزار  
پیدا شدند که زهر آنها بقیه می کشند است و زور و خشم آنها بسیار  
و از غرور زهر خویش کسی را در شمار نمی آورند و از دشتها در زمانی پیدا شدند که  
بر زبان می درند و گوشت مردم میخورند مثل کرک و غیره و از بختها و پسر پیدا شدند  
یکی از آن دویم گز و از آن مصاحب قناب شد و گز سر و از همه مغان گشت  
و از آنرا سه دختر پیدا شدند که از آنها کتا و بیره و بیل و دیگر کتاها پیدا شد  
لکما میزند که بیره و کتا مانند مثال ابجر و پیل مانند عشق تپان با از از دختانی  
پیدا شدند که اول کل می کنند بعد از آن ماری آرد مانند آینه و لیمو و سر سبزی

در حق کل

مادر زوران و مادکاوان شده و مادکاوان مادر خلایق شدند و زوران  
صاحب هر سر و لوک گشت که بعضی بر سر گشت یعنی اسب دارند و بعضی سر ترا  
و بعضی رنگ زرد دارند و بعضی کمانهای با پس را که زبان میزند آنرا و تنگ  
میگویند و دست گرفته اند و هیچکدامی ایشان را در دل تصور نتوان کرد و پیری  
ایشان بغایت عجیب است و بعضی تیر گرفتند و بعضی پست قیل پوشیده اند  
از سربهی دو دختر پیدا شدند یکی زو بهی دویم گز و پسر بی صاحب و از زو  
مادکاوان و از گز پسر می اسپان پیدا شدند و از گز و زو همه ماران پیدا شدند  
و از تانراخ و ختر شد و گز و پسر بهای سینی و پسر رشتی یکی  
و از بهای سینی سبزگان که زبان میزند آنرا نیل میگویند و طاو سوان در آن  
و خروسان و بون و فاخته و دراجان و گوما پیدا شدند و از سینی و گوما  
کرکان پیدا شدند و از پسر رشتی منسان و از بهای سینی کل منسان و پسر جان  
و دیگر جانوران آبی پیدا شدند و از خیر باد ای رام و از پسر گنی طویان شدند و از بهای  
و از آن گز پیدا شدند و از گز پسران خوب صاحب هنرهای نیک پیدا شدند  
از گز و پسر جانوریت مشهور گز و سارس و دیگر جانوران  
خشکی پیدا شدند و از خیر باد و از کال کتی نام دارند و از آن پسر پیدا  
و ایشان بسیار ترسانند و همه از دیدن آنها می ترسند و مستکبرند و  
دشمن و یوتها اند و بر آنها ایشان را تعال داده است و بسیار بداند بهی و پسر



و چه مادران جمیع خلایق شدند و از من صاحب نام نیک آید میان پدائشده و ایشان  
چهار طایفه شدند برهن و چتری و پشس و سودای بزرگترین مردم و برهنان از سر بر  
و چتریان از بازوی او و پشسان از سرین او و سودان از پای او پیدا شدند  
و از آن پس بزرگ بنیادست دو پسر پیدا شدند یکی سپاسات که برادر و برادر  
دو نام خیا بود ام پیدا شدیم و ما هر دو پسران شیخی ام و ای رام من مدکار تو ام  
تو و چن جانی بروید نگار مبادی سیتا من خواهم کرده مرا بدر تو جرت بسیار دوست  
بود و من از شما بسیار را خنی ام پس ام و چن و سیتا بهر ای آن جانور در پنج تنی رفتند  
و میخواستند که دشمنان را بسوزند چنانچه جدا بود و اعیه کشتن دشمنان داشت تمام  
شد چنان پدایش خلایق انگار در پنج تنی که مرغان بسیار در اینجا از هر جنس با هم  
رفتند و رام با چن که هنرهای خوب داشت گفت که ما بجای کان رکیه بزرگ بروی  
کرده بود آمدیم و این منزل چنانست که کلهای آن همه شکفته است تو زیر کی  
بر همه جانها انداز و از برای بودن ما جانی را خوشش کن که سیتا و من و تو خوشحال باشیم  
و جانی را خوشش کن که آب نزدیک باشد و درختان خوب باشد و آب آن صاف  
باشد و میوه و داب و کلهای بسیار داشته باشد چون رام این سخن گفت چن  
دو دست ادب بسته بحضور سیتا برام گفت که من فرمان بردار شما ام شما پر  
من تا دیوی پائیده باشید شما خود جانی را اختیار کنید تا هر جا که شما میفرمایید عار  
بکنم رام که بسیار زیبا داشت ازین سخن چن بسیار خوشحال شد و تا بل کرد جانی

من که م

را که درختان گل بسیار شکفته و زمین آن هموار و خوش نما بود اختیار کرد و دست  
چن را گرفته اینجا را بد و نمود و گفت اینجا خانه راست کن گفت درین یکی خوش  
و کلهای نیلوفر سرخ برنگ جوشید که بسیار خوش بوست و نهش بسیار دوست  
و این جار اینجا که ان عابد صاحب دل تعریف کرده بود ما همان طایفه را میگویم که گوداوری  
نیر که بسیار خوشش است و مرغان نهش و دیگر جانوران آنی سرخاب بسیار دوست  
ازین جا نزدیک است و کلهای آن همان در کنار آن میگردند و ازینجا آید  
می نماید و بنید و نمیرد و ناک کینه و آینه و اسوک و چینه و کیورده که هزاران هزار  
کلهای شکفته دارد و صندل و ساندل و پال و مال و سول سری و دجوه و اس  
کرن و کبیر و جهونگر و پلاس و پاول و در کنار این آب بسیار است و ازین جا  
آرا پسته می نماید و این مقام پاکیزه است و در نظر خوش آید است که برون  
و جانوران بسیار در اینجا اند و من با جانی بود در اینجا خواهم بود و توانی منتهی را  
بکن رام چون این سخن چن که کشنده دشمنان بود گفت چن را من از برای  
برادر شتابی جانی خوب راست کرد و خانه از بر کهای درختان که هر کس که آنرا  
میدید چنین می گوید ساخت پس چن صاحب روشنی در کنار گوداوری  
رفت و آب برعت آورد و کلهای در اینجا نهش و یوتار بخت و چن در  
چون از کار خانه فارغ شده و آن خانه را برام نمود و رام با سیتا آن خانه را که  
چن ساخته بود بدید و بسیار خوشحال شد و دست چن را گرفته او را در کنار



درختی چرب شیرین باه گفت و گفت که من از تو بسیار خوشنود کستم که این کار بزرگ را زود  
کردی و ترا برین کار چیزی با ایستی بخشید در عوض آن ترا در کنار کمر گفتم و پدر و جبر  
بواسطه تو که غیر را میدانی و حق گذاری و دانسته بخیری بزرگ میدانند رام که تو دار  
برادر و صاحب چیز بود این سخن را بچمن گفت در جایی که هیچ و میدید خیلی بسیار  
گفت با بستان و چمن چنانچه ایند در درنگ می باشد و همین طریق سیزده و نیم سال  
را در چنان بهر بر و آن صاحب خیر فراح دل را انجا ماه کوآر و کاتک که شد و نیم  
سرمه رسید روزی در وقت سحر را بچند با سیتا در کنار کوآر و آوری برای غسل رفت  
و چمن زورمند نیز کوزه آب در دست گرفته متعظیم از عقب او روان شد و در وقت  
که از دنبال او میرفت با رام گفت که ای صاحب این موسمی رسید است که شما دوست  
آنرا می خواستید و تمامی سال ازین بهوشش منی نماید و درین سوا سر پائین است و در  
عقله نوهم بسیار است و در پنجاه آب جذبان خوشش نمی نماند و لایش بسیار خوشش می آید  
نیک این غلبه ای نورانیام و یوتما و پتران خویش سید منه و کنه مان خود را دوری کشید  
و مردم عالم هوایی را که میخواهند یافته اند و درین هوا شیر و جبر است خوب شد و  
را جدا برای تسخیر ولایت دشمنان درین موسم سواری شوند و آفتاب بن هوا بسیار  
جنب که ملک است است رفعت و جانب شمالی بی آفتاب جنان مینماید که زن  
بی تنگی می نماید و کوه ها چنان بعد از دور رفتن آفتاب از انجا منب اگر چه بهر دو و اما  
سرمه تر شد و نام سردی متحقق بر و راست آمد و درین روز با اگر چه بسیار جان پناهند

و برودند ایند ای مایند و نیم روز تا اگر حرکت بکنند آسوده می مانند و این روز با بسیار  
نیک و پاکیزه است و زود تمام می شود و نرم است و نه سخت گرم است و نه سخت سرد  
و باد های که می وزد در سردی و گرمی معتدل است و پیاپی تا نیر از او میان خالی است  
و از کمر یعنی از دودی که صبح زمستان در هوای خیزد روز با اندکی تیره می نماید  
در شبها چنان شده است که کسی بیرون خانه خواب نمیتواند کرد و پناهندهای شب  
بسیار دراز شده است و سرد است و ماه درین شبها چنان تیره می نماید که آینه  
از نفس تاریک می شود که کویا در زیر شعاع آفتاب در آمده و ماه تاب درین چهارم  
از بسیاری برف و سرما چنان کاسته می نماید که سیتا بواسطه ریا صحت لاغری نماید  
و دای مغرب یکی خود سرد است و بواسطه سرما سرد تر شده و باز در صبح بیشتر سرد شود  
و روزی در چنان اگر کمر پوشیده شده و جو و نخود بسیار سبز مینماید و در وقت برآمدن  
آفتاب گردن و سار پس و پایدی زنند و شمالی بخت برنگ طلا است و خوشبها  
آن که مانند خوشتر خام شده است بسیار ز پهای نماید و از پس که شعاعهای  
خورشید بر ما و بر ف بسته است خورشید از دور مانند ماه می نماید و در وقت  
صبح معلوم نمی شود که آفتاب بر آمده است یا نه و در نیم روز حرارت آفتاب  
خوشش می آید و در وقت غروب رنگ آفتاب سرخ می شود و از افق دن ششم  
کیا همای سبز خیلی قدری تر شده است و زمین پیاپی چنان مینماید که  
کویا همین زمان او را زحمت سرما شده است و از بسیاری ششم و افق دن



کهرسته درختان جنگلی جان پر مرده افتاده است که گویا همه در خواب زده  
 دریا را از بخاری که می خیزد و جهان پوشیده شده که گویا اینجا هیچ نیست  
 که سارس میکند از آن معلوم می شود که اینجا آب است و در کناره این دریا تا  
 با دماغی سرد می وزد و ازین کنار دریا در نظر خوش می نماید بر فزادگی که ندارد  
 و آفتاب حذایی گرم نمی نماید ازین جهت آبی که از کوهها می ریزد بسیار سرد دارد و  
 نیلوفر ازین که سر مازده است بر کهای او ریخته و شاخ تنه مانده و خشک گشته  
 و حوضها ازین که بگذرند نیست ای بزرگترین مردمان درین وقت که متقاضیان  
 محنت یا صفت بسیار است بهر از برای خدمتکاری تو در شش ریاضت می کشند  
 و ناز و نعمت و سلطنت و انواع عشرت را گذاشته و متقاضی گشته و تعلیلی  
 از طعام قانع شده بر زمین سرد خواب میکنند و او درین وقت با مشورتیان خود  
 برای خدمتکاری تو در کناره آب سرد و برای غسل می رفته باشد و او که بسیار نازک است  
 رخ بسیار یافته و در سرد و چگونه غسل میگرداند باشد و بهر از برای که فواج دل  
 شکر را بدست آورده است زیرا که با آنکه شما در میانید او غایبانه موافقت شما  
 میکند و بهر ریاضتی که شما اینجا میکشیدید موافقت شما اینجا می کشید و بهر  
 راه درویش را در خود می گیرد و اما بهر سیرت پدر را گرفته است و آن سخن مشهور است  
 ساخته و ای صاحب مردم کیکی که شود او جبر است و پس از خوب بهر است  
 و او را راست چرا چنین شده و چگونه بهر را زانیده که دامنه حیرت و افتاد

فصل

قبیله اچاک است چمن چون باین طریق از روی اخلاص این سخنان را بر اوست  
 سخن را قبول نکرد و چمن را منع کرد و گفت هرگز کلیه مادر میانگی مارا کمین و هر جگه  
 بگوی که صاحب قبیله اچاک است و غم من بر بودن در پیان را منع است اما از  
 ذکر بهریت دل من بد اینجا می کشد و چمن این سخنان گفته گفته بکنار کوه داوری  
 و رام با چمن و سیتا در کوه داوری غسل کرد و آب بنام دیوتا و پتران دادند و آب  
 را نفس کار کردند و رام و سیتا و چمن در حالتی که غسل کردند جان خوب می نمود که  
 مساوی و پادشاهی و بشن مینامید تمام شد تعریف سرا و چون هر یک غسل قانع  
 شدند از کنار کوه داوری بجانب منزل خویش روان شدند و رام با سیتا در آن خانه که  
 از ترک ساخته بود در آمد و لغایت خوب می نمودند و بنا بر ماه یازده و هشتی مینامید  
 جمادی که در روز میگردید بجای آورده و در خانه در آمد و رام با چمن اینها  
 گوناگون می گفت و در زمانی که رام دل برافسانه نموده بود زن را چپسی بخانده و  
 سورپ نکما نام داشت و خواهر را ون را چپس بود و رام که مانند دیوتا بود بدید  
 که سینه او مانند شیر و بازوی او دراز و چشم او مانند جگر کل نیلوفر مانند اندر  
 بود او را بدید و فریفته شد چرا که رام لغایت نازک و زورمند و بصورت را جفا  
 بود و رنگ روی او مانند گل نیلوفر سرسبز بود و چشمان او بزرگ کل نیلوفر سرسبز  
 آراسته می نمود و رام خوش صورت و شورپ نکما بسیار بد نما بود و هر دو بهلوی  
 رام همواره و شک سورپ نکما بزرگ بود و چشم رام خوش نما و چشم او بد نما بود  
 و اینها را در میان خود می گفتند و در میان خود می گفتند که اینها را در میان خود  
 می گفتند و در میان خود می گفتند که اینها را در میان خود می گفتند و در میان خود

در میان خود  
 می گفتند

با سار حواصی  
 اهل کربلا  
 راجه سنی  
 و الله اعلم  
 طاهر اراد  
 سور نکما  
 اکا بن  
 حاکم اراد  
 سیتا کما  
 و الله اعلم  
 و معنی خوب  
 نکما در لغت  
 معنی کرم  
 و اینها را در میان خود  
 می گفتند و در میان خود  
 می گفتند که اینها را در میان خود  
 می گفتند و در میان خود



دوستی رام سیاه و موی و سبزه بود و صورت رام خوب و صورت او بد و او را  
رام خوش اندام و او را ز او بد و رام جوان و او پسر زال تر باشد و رام سیاه  
و او و غایب و رام نیک و او بد و خصال رام در دین و اخلاقیات  
و او همه را ترسانند و بود سورپ نمکها که چنین بود مغلوب شهوت شده و رام  
که تو میوه های سرافتمیده کرده و بصورت غایب آن شده باز خود تیر و کمان و دست  
گرفته درین پیابان پراز را چسان چگونه آمدی سورپ نمکها چون این طور سخنان گفت  
رام از راستی خود با و قصه خوان کرد و گفت که راجه بود جرت نام که مانند دیو  
زور داشت و من رام که پسر کلان اویم و همه مردم امید اند این برادر خود  
من چنین نام دارد که مانند بود و او خوب است و من زن من سیاه نام دارد که در میان  
خلق مشهور است و من که دانند خیرم از برای رضای پدر درین پیابان آمده ام و میخواهم  
که ترا بداند که چه کسی و از آن کیستی اگر خطرات بخوابد بگوی بگو که در پی کجاست آمده  
که گرفتارم بود و برام گفت که تو برادر خود و قصه مرا بگو نام من سورپ  
و من را چینی نام که بهر صورتی که میخواهم می شوم و من تنها درین پیابان بزرگ خطری  
نی کردم و صورت من ترساننده است و جانداران را می ترسانم و روان حاکم همه  
را چسان که مشهور است برادر من است و بپسین دستکار که از را چسان جداست  
و نیز برادر من است و کوفته گردن زورمند که صاف بسیار دارد و برادر من است و کمر  
کمر و دهن کام و کرده باز و مراد از او آن آهنگ باشد و مراد از کینه که آید با باشد

و مراد از سورپ نمکها هر چه است

و الله اعلم بالصواب  
ظاهر امر از او

مرتبه ترا دیده ام تو تا روزگار دراز شوهر من باشی با سیتا چه کار داری که سیتا لایق تو نیست  
و صورت خوب ندارد و من از عشق تو ترا میخواهم تو ما زن خود پندار و سیتا بدستگار و او  
من او را برادر ترا خواهم خود و برادر تو لبس کرده است و چون من این برادر را خواهم  
تو با من در باغها و جایهای خوب و قلای کوه سیر خواهی کرد این سخن را سورپ  
خنده گفت که من گفتم و با چنین پسرخی می آلود آمد و نزد او چندی و چون دست سیتا با او  
چرا چندی که سخن را خوب میگفت خنده گفت که بطریق هنر را سورپ نمکها که جوهر تیرهای  
کام شده و نزد چنین ایستاده بود و گفت من زنی دارم و با وی مرا محبت است و ترا  
بر زن دیگر گرفتن و شتر است و این برادر خود من که بهر صفت و خوب صورت و  
زیبای بسیار دارد و زن ندارد و چنین نام دارد و زورمند است و جوان است  
و خوش شکل است و زنی را میخواهد و لایق است تو که چشم بزرگ داری این  
خود بکن و در خانه او ترا هیچ ترسی از این باغ نخواهد بود و با و چون بکن خنایچه شاعری  
آفتاب با سیمین پیوسته می باشد رام چون این سخن گفت آن را چینی که رام  
را بخورنده بود و رام را که استه زرد چمن رفت و گفت که این زیبا کی که تو داری  
من بسیار است که من زن تو باشم تو بمن جمع شو و آسوده باشی و درین  
منزل بکینه و دنگ بن سیر میکنی را چینی چون باین طریق سخنان باین  
گفت چمن که سخن کردی خوب بود و با و گفت که من خدمتکار دارم و تو که مانند طلا زنگ  
داری بخوابی که زن خدمتکاری شوی این برادر بزرگ بر سر من است و صاحب



و تولايق صاحبی و کام روتی پستی کسی که امروز بزرگ است مناسبت کزین آوی  
چون لجن این سخن بگفت سوزپ نگهبان باز نزد رام آمد و گفت که سیتا بدست  
دشمنک اونا هواست دهرست و ترسانند است تو این را یافته قدر مرغی دانی و مرا آرد  
بهر مرغی شناسی امروز بخصر تو این را خواهم خورد و بی ابناء همراه تو درین میان خواهم  
این سخن را بگفت و خشمگین شده چشمای خود را مانند شیر و منور سرخ حیات  
و بر سیتا که مانند آهو بره چشمای بزرگ داشت حمله کرد و چنانچه ستاره ریخت  
نورانی حمله می برد و او کو با کند اجل بود رام پر قوت او را بان حالت بد و در خیم  
روز و آگاه با لجن گفت آنانکه در دونه ایشان بدست درنده اند و بزرگ نشده  
بایشان نازل نباید کرد ای لجن نیکو کاره بین که این را چسبی سیتا را چگونه ترسان  
و همچنان حال او متغیر شده که ریتین او دشوار است و این را چسبی شکم او بر گشت  
و به شکل است و با عداوت در دو بجانب می آید و نمی آید تو که در میان مردم بزرگی  
این را منع بکن چون رام این سخن با لجن بگفت لجن روزمند شد و شیر را از میان کشید  
خشمگین شد و بخصر رام کوشش و پنی سوزپ نگهبان را برید بعد از آنکه کوشش پنی او برید  
شد او باه از بلند هو لنک فریاد زد و در جانبی که آمده بود ماند و همان پناهان را کجاست  
و بسیار به نبات دخن آلود گشت و سوزپ نگهبان به شکل بود چون کوشش پنی  
او بریده شد به تراز آنجا بودند و گرفت و با انواع بسیار فریادی زد و چنانچه  
در هوای برسات ابرها صدای گشتند پس سوزپ نگهبان در خالق که خون بسیار از وی

و خون آلود شده بود و دوستانهای افشاند و در پناهان در آمدن پس در پناهی  
که را چسبان بسیار در آن می بودند و خشن تنان نام داشت پیش برادر خود که چسب  
که بسیار پر قوت بود مانند برقی که از آسمان افتد بر زمین افتاد و بعد از آن را چسبی  
که ترس دریافته بود و قصه آمدن رام با لجن و سیتا و بریدن کوشش پنی او و چون  
آلود شدن خود را می نگه بگفت تمام شد و بریدن کوشش و پنی سوزپ نگهبان  
چون سوزپ نگهبان پنی بریده و خون آلود و خشمگین نزد کبک آمد که خواهر خود را بان  
دید و خشمگین شد و باو بگفت که تو چالاک و نور مندی و بهر صورتی که میخواهی میتوانی  
شد و بهر جا که خواهی می توان رفت و در جنگ مانند زور داری صورت ترا این طور  
که تغییر داد و از دیوتها و کند هر بان و آدمیان و در کیس آن که دلاورند کیست که شکل ترا  
معیوب ساخته است من درین عالم بغیر از این در کسی را نمی بینم که مرا از تو انداد و  
که با تو همچین بری کرده است به تیرهای که جان می ستاند من جان او را خواهم گرفت  
و تیرهای من جان او را از بدن جان خواهد کشید که شش شیر را از میان آب  
می کشد و من نمیدانم که از او دهنده توجه کس خواهد بود و آن کیست که او را زبیری  
من مجروح خواهد شد و خون گرم کف او را از زمین خواهد خورد و وجه کس خواهد بود  
که من امروز او را خواهم کشت و تیرهای من باستانی بدن او را خواهند شکافت و چون  
او را خواهند خورد و کسی که گناهکار من باشد من خواهم که او را بکشم آن چپاره را  
به کسی دیوتها و کند هر بان و پنا چنان در چسبان نگهبانی نیست و اندک حلاوت



شمار شود آهسته آهسته قصه خود را تمام باین بگوید نام آن ظالمی را که زور غالب  
تر این حال رسانده است بر سوزپ نگار چون این سخن بشنید بنس برادر خود که بسیار  
براشفته بود بگریست و گفت ده جوان اند بسیار صاحب حسن نازک دوزخهای  
ایشان مانند گل نیلوفر بزرگ است و پوست آهو و تشبیهای کهنه پوشیده چنان  
که گویا هر دو را جهای کند هر بان اند و علامات را جهای در ایشان یافته می شود و من  
بتحقیق نمیتوانم گفت که دیوتا اند یا آدنی اند و یک زنی جوان بسیار خوش شکل  
زیور را پوشیده که مغرور بحسن است همراه ایشان است آن هر دو کس برای خاطر آن  
زن باین اینجا رسیده اند چنانچه با یکدیگر می کنند و من میخواهم که در میان خون  
آن زن که وضع او بدست و خون تازه آن دو کس را بخورم و از روی عظیم من چنین است  
تو این مرعای مرا برادر و کاری بکن که من خون آن دو کس را زن را در خب که بخورم  
سوزپ نگار چون این سخن بشنید کمر چهارده را چسبید که مانند خم بود و زخم داد  
و گفت دو آدمی خوش شکل که پوست آهو و تشبیه پوشیده اند و دندانهای بادی  
در آمده اند شما این ترا گشته زودتر بیاید و خون ایشان را این خواهد بود  
و ای را چسان این آرزوی بزرگ خواهد شد است شما زودتر بروید و این مقصود را  
بر گردید و خون آن آدمیان را بخورید و چون شما آن هر دو برادر را در خب که خواهد  
گشت این خواهی بسیار خوشحال خواهد شد و خون ایشان را خواهد خورد و هر خون  
باین طریقی را چسان را رخصت داد ایشان سال را که سلاح مشهور است بدست گرفته

در این کتاب  
نویسند



محمدا

بهر ای سوزپ نگار بجانب رام و چنین روان شدند از آن پس آن را چسان که بسیار  
زورمند بودند بدلیسری نزدیک رام ننوا نشسته گشت چنانچه در پنهان فیل کردنش  
سوزان نمی تواند رفت تمام شد و گرفتار شد در آن را چسان پس سوزپ نگار که از پی  
ترساننده بود در منزل رام آمد و رام و چنین دستیار را بر چسان نمود و چسان  
رام پر قوت را با چنین دستیار در آن خانه که از بزرگ ساخت بودند نشسته بودند  
رام آن را چسان بد شکل و را چستی ترساننده را بدید و برادر خود را چنین که صاحب رو  
بود میگفت که ای چنین تا دو ساعت نزدیک سیتا نشسته می باش تا من این را چسان  
را که در منزل آمده اند بکشم رام چون این سخن میگفت چنین که چالاک را میاید  
سخن او را قبول کرد و دو دست بسته با سیتا در ام ریخت و کمان خود را گرفت  
و زده کرد و بار چسان گفت که ما هر دو را در رام و چنین نام داریم و سپهران پریم  
و با سیتا درین دنگ بکن که پنهان خطرناک است در آمیدیم و هیچ و میوه چکی  
میخوریم و ریاضت میکنیم و بر بستی میباشیم شما که درین پنهان بر سر راهی جا  
آمده اید و شما ظالمانید و در کسیران را تشویش میدهید و ما بفرموده و کسیران  
اچا آمده ایم و کمان بدست داریم شما بر جای خود ایستاده باشید که پشت  
منیتوانید آمده و اگر زنده کی خویش میخواهید باز گشته بروید سخن رام را شنید  
آن چهارده را چسب خستگین شده شول و مذکور که مانند کز پست بدست گرفته  
و چشمتها را از غضب سرخ کرده و بارام که کناره چشمان او سرخ بود و چشمان



نیرین میگفت بشوخی گفشد که تو کبر صاحب در غضب آورده و اسیر ما ترا  
خواهیم کشت و تو از زندگی محروم خواهی ماند تو که ام روز داری که تنها با کلام  
بجنگ خواهی ایستاد و مافلاخن و چه بهای کران و نسیه های دستی را که زبانندی  
از آستان پستی میگویند بزوز نازدی خویش بر تو خواهیم نداشت و تو قوت جان  
و گمان خود را از دست خواهی گذاشت آن چهارده را چس این سخن از گفته و نسیه  
و اسلحه خود را برداشته بر رام حمله کردند و بزور تمام و سرعت همه یکبار آن اسلحه را  
حواله رام نمودند رام چهارده تیر تیر اسلحه آن چهارده کس را در ده شکت پس ام  
خشمگین شد و چهارده تیر دیگر گرفت و بر زنه نهاد و آن چهارده را چس را نشان داد و  
تیر مار اجنان پروا که اندر بجز و راه سید و آن تیر مار که بر طاهوس است  
بان چهارده را چس سید و آن تیر مار که سوفا را بنمازین بود و بغایت تیز و روشن بود  
و تیر آنهارا از طلا بود و در هوا مانند شعله های آتشین می نمودند و سینه های را چس  
بان تیر مارا دوخته شد و را چس آن از راه بان خون می انداختند و از صدمه تیر مار  
بر زمین افتادند که در خان مال را از پنج سید و بر زمین می افتد سوزن نگار ایشان را  
بر زمین افتاده به پیر و تیر سید و با و از بلند سینه ک کریه و ناله کنان سرعت تمام  
به دید و از برای دیدن کبر و دگر گشت رفت و قدری خون بر بدن او خشک شده  
بود پس آن را چس پیش ایشان رفت و باز بر زمین افتاد و جان بجز زنت سالی که صبح  
آن می چکیده باشد بر زمین می افتد و آن را چس می که بسیار ملول بود و باز بغایت



شدن آن هر چهارده را چس افتاد و ایشان را با کبر میگفت تمام شد پیاپی  
شدن چهارده را چس چون کبر به پید که سوزن نگار باز آمده و بر زمین افتاد و است  
جشم خود را از خشم سرخ ساخت باز بخواهر خود گفت که من از برای رضای خاطر تو دیوانه  
را چس آن خودخواه را همراه تو فرستاده بودم تو که حالا باز فریاد و گریه میکنی سبب است  
با من بگو و آن را چس آن خدمتکاران مخلص من بودند و جان بجز منم ایشان سیر من  
طور بودند مگر ایشان صرخته جان خود کردند که فرموده مرا کسی نیاوردند تو که باز  
اینجا آمده تقریب چه بود با من بگو و چشهای تو چرا از اشک پرست و تو که فریاد  
زده میگوئی که می تا به یعنی که هیچ نگار بانی هست من مگر نگار بانی تو نیستم  
که چنین میگوئی سوزن نگار گفت که تو از خشم و ساختن من تو چهارده را چس  
را فرستاده بودی که همه پر خشم و شول و شمشیرهای بزرگ است گرفته اند و  
رام همه را به تیر مار جان پستان به و خفت و بر زمین انداخت و جان بجز آتش  
در ختی را می سوزد و بر زمین می افتد من آن کار را دیده بسیار تر سیده ام  
و بسیار اندیش نامک و از هر جانب مرا ترسی پیدا شده است و ازین جهت  
در پناه تو آمده ام و من در دریای غم افتاده ام و اندیش نیر آبی آن دریاست  
که از زبان مندی مانگه میگویند و ترس موج آن دریاست تو اگر بر من و بر آن  
را چس می که کشته شده اند مر بانی داری تو اینجاست برده اگر قوت داری رام را  
که ایشان را به تیر کشته و بر زمین انداخته است بقصاص رسان و رام ایشان را



که در کار تو کشته گشته اند بگذار اگر تو رام دشمن مرا نمی توانی کشت این دنگ بجا  
 بگذار چرا که رام خوار را همه را چسان شده و من حالا بیایم اگر تو این کار را  
 نخواهی کرد بجز خود تو خواهی مرد و رام را چسان کشته شده دشمنان را کشته است  
 تو اگر او را نتوانستی کشت تویی قوت و نامراد خواهی بود و دیگران نمی توانست  
 بودند و با قبیلۀ خویش ازین منزل جنس تنان رود تر برود اگر نه رام بقوت  
 خویش ترا خواهد کشت و رام پسر چهرت پر زورست و برادر او نیز پر زورست  
 که مرا باین حال رسانده اند و من از فرست می دانم که تو در جنگ بمقابلۀ رام  
 که کمان دارستی نمی توانی ایستاد و تو اگر چه کمان داری که بهادری اما سوار نیستی  
 و چالاک کی خود را بدو غنیمت داده و دو آدمی پیاده یعنی رام و پلین را نمی توانی  
 کشت هر چند لشکر و فیل و اسب بسیار داری چون سوزپ نگهبانین طریق بخنان  
 در رشت گفته اند که کمر کرده کمر در مجلس را چسان بسته بودند نه می خشم  
 گفت که خشمی عظیم از عمر خود در دل من پیدا شده است و من این خشم را کجا نمی توانم  
 داشت چنانچه دریای سوز و جهای خویش را نمی توانم نگاه داشت و من پیش از  
 خود و مردم را که از عمر او کم مانده است زود منم نمی شمارم او بواسطه کار زشت خود من  
 کشته گشته قوای خویش را خواهد کشته است تو گریه اشک خویش را نگاه دارد و گریه را که از  
 ترس میکنی بگذار من امروز رام را ببار آورده و در خانه جمع خواهم فرستاد و چون من او را به تیری  
 که زبان مندی پیر سپهر نام دارد خواهم کشت تو خون تازه گرم او را ای را چسبای

خورد سوزپ نگهبانین سخن خوش آیند و راز کمر برادر خود که بسیار زور داشت  
 بشنیده و او را تحسین بسیار کرد و کمره چون تعریف خود را از خواهر شنید و در این  
 اندک نگاه با دو کهن برادر خود که فوجدار او بود گفت که پیش چهارده هزار را چسبای  
 که هر چه دل من نخواهد برانند و بران کار میکنند و حمد ایشان جانت که تاب نتوان آورد  
 و بسیار رسانده اند و جسته های ایشان مانند ابرهای سیاه است و نمود ایشان  
 مانند گوی است که معدن سراسر است و بجای مردم را می کشند و گوشت  
 میخورند و بهر صورتی که خواهند برانند و بسیار زورمندند و حمله ایشان مانند  
 سار و دل است و اینچنین ایشان بزرگ است و بسیار استقلال دارند و بهر کاری  
 لایق اند از ارباب مرا اطلاع ساز و کمانها و تیرهای بزرگ و تیرهای دستی و شمشیرهای  
 تیز در آن ارباب بجز و من میخوانم که پیشتر ازین فوج روان شوم برای کشتن  
 که با موخته کسی کار نمیکنند ای داننده کان علم جنگ کمر چون باین طریق سخنان  
 دو کهن باو گفت که ارباب بزرگ زمین طیارست که اسپان خوب قوای زانی کشته  
 و مانند قله کوه سمیر بلندست و بطلای خالص مرصع است و جای نشستن او  
 سر دست و سر آن در ابر از زمر دست و صورت باهی زمین و کوه و درخت زماه  
 و آفتاب در آن نگاشته اند و چهرهای خوب و صورت جانوران خوب که شگون  
 نیک دارند و ستارهای تیز تصویر کرده اند و طوع و استیج خوب سبکی از  
 رنگها جوان بسته اند که از زبانان بندی گنگینی میگویند که خشم و او بران



که بسیار خوب پوسته بود سوار شد و راجهسانی که قوت و حمه ایشان بخت  
ترساننده بود و دژ کهن روزمند چون دیدند که او سوار شده است ایشان نیز  
برگروا و ایستادند که چون افواج خود را دید که سپهرهای چرم و اسلحه و طلوع به  
گرفته اند ایشان گفت که روان شو به از آن پس فوج راجهسان که غلغله مانند سحر  
داشتند از جنس تملان برآمد و چهارده هزار راجهسان که ترسانند و دانه خیر  
که بودند از آنجا روان شدند و تیرهای آهین و سوزهای تیز و مدگرهای آهین و تیرهای  
چکرها و دژهای کهنه و عیست از اسلحه جوین که سینه تپای او باهن گرفته باشند  
بزرگ و گرزها و موپیکها که چوپیت مشهور بدست گرفته بودند و کسی که ایشان  
از ترس نمی توانست دید راجهسانی که باین صفت بودند روان شدند و گشتند  
و دشمنان نیز از راه خود را روان ساخت و از صدای که وقت روان شدن آن آرا  
برخواست جمیع مشاطاف عالم پرگشت که که خشم او بسیار فرود بود و غلغله  
عظیم برای کشتن دشمن خویش برعت تمام روان شدند و بهلبان خویش را بر  
اتهام کردند و حیوان روان شد که ابر عظیم در وقت باریدن غش کرده مسرود  
تمام شدند و آن شدند که پس که خوانان فتح بودند چون از آنجا روان شدند  
ابرهای بزرگ ترساننده که از دیدن آنها موی را اندام می خاست باران خون آهین  
باریدند و درشت راه در خانه که که بغایت هموار و وسیع بود آب راه که  
که قلاع و دژهای زمین داشت پیکار کی غلغله و گز کسی بزرگ بود که بر طوفان

ارابه که که دسته دژین داشت بنیشت و در آسمان برگرد و خورشید را بک  
می نمود و گرسبان و راجهسان و دیگر جانوران کوشش خواری جنسشان فریاد  
بدی کردند و مابین شرف و جنوب شغالان باوازهای خوش فریاد  
و این غلامات به جوی آن پیداشد تا بر اچسان را اول برسد و بر می کرد  
مانند که که خون و آب می باریدند روی هوا را تمام پوشیدند و عالم را رنگ شده جان  
که هیچ طرفی نمود و از ترس موی را اندام می خاست و خورشید برنگ خون خالص  
شد و در مقابل که جانوران در هوا آوازها بد میکردند و او را می شنیدند و افتاب  
تا بن را در غیبت وقت کسوف راه کویت یعنی راس دژ و پیکر که زبان مندی از آن  
میگویند گرفته و باوهای سرد و نیموزید و ماه روشن می نمود و افتاب از کوه اوی بر  
چون طلوع میکرد بی نوری نمود و ستارها در غیر هنگام شب می رخت و مانند که که  
شب تاب می نمود و شغالان بسیار که روی آنها گویا سوخته بود به شکل لودید و  
و دین آنها در معرکه بغایت بد شکون بود فریادی کردند و حوضها بی آب شدند  
کلبهای نیلوفر خشک گشت و مابین و دیگر جانوران آبی بازبین یکسان در کل غرق  
شدند و کلبها و میوه های درختان در آن موسم به نماند و نه و کرد و سرخی با و از این  
و شارب که زبان خود را که داشته مانند کج شکان دیگر خسته و می زدند و ستارهای سیب  
مانند شعله های آتش ماصه های بلند می رخت و زمین و آنچه در دست از کوهها و درختان  
می جنبید و در سر که که برابر سوار بود و نعلهای بلند می زد و دردی عظیم پیداشد باین



همه از عمر بی عقلی خود ببار نکشت و نه رکنان بزرگ که در آسمان این علامات بر آید  
می گفتند که بر همان دو دیگر خلایق و مادگان را نیز بدین شکوهی بسیار بزرگتر  
را دیده که هر چه بزرگتر از چنان گفت که من این علامات بدیده ام که را دیده ام که  
دارم هیچ عین نیست و چنانچه قوی از ضعیف ناک میاید و من با تیرگی خود دستار را از  
آینان خود می آورم و هر که را می کشم و تا بگذردم بر قوت را با چنان بر تیرگی کشم میگویم  
و نه عای خواهد من که بر صورتی که میخواهد بر آید که بر آید که من برای خاطر اوان هر دو بود  
را می کشم این سخن او را شنیده خشم و لشکر او خوشحال شده و حال آنکه میانه در میدان  
افتاده بودند و منیسان بزرگ بود و تنها و سه مان و چار مان برای تماشای جنگ حمله  
آمدند و این طایفه که کار ایشان نیک بود با هم دیگر ملاقات نموده میگفتند که بر همان دو  
مردم دیگر را خیر ما دورام و چنان برادر چنان اولاد نکشت خیر و زنونه خنجر اندر و جنگ  
بر سر را چنان غالب می آید و رکیس این امثال این سخنان و غیر آن می گفتند و فوجها  
را چسبانی را که عمر ایشان برآمده بود تماشای کردند و کمر با خطرات تمام را بر سوار  
از فوج خویش پیشتر بر آمد و را چسبانی دیگر نیز او را دیده از دنبال او روان شدند و  
آسانی پس در آن ایشان نیست دور کانی پرتو بل جگه شتر مهاجمه  
دورجی که بر پاچه پرتو که کال کار می کشیکه مالی مهاجمه مهاجمه بود تا بر  
این دوازده کس بسیار زور داشتند پیش کمر بودند و مهاجمه و پرتو  
و بر ماتی و تر سپه این چهار کس از دنبال دو کس که پیش پیش لشکر بودند و

و لشکر از کمان و زور و طوطی و زورهای آن دیوان خوشکار که مانند آتش تابان نیک  
داشتن جهان روشن می نمود که ابراهیم از تابش افتاب روشن می نماید و بر سر کمان  
ان را چسبان جنگ طلب که حمله ایشان بسیار تر رساننده بود آمدند و چنانچه که بعضی تیران  
بر خورشید حمله میکنند تمام شده ذکر روان شدن کمر پس چون که حمله آید  
قوی بود و نزد یک منزل رام رسید و شکوهی بسیار تر رساننده که از دیدن آنها موی  
بر تن میجست و برای هلاک کمر ظاهر شده بود و رام نیز پدید و چون لشکر دشمنان  
بسیار را رام یکجا جمع شده و پذیرا چنان بگفت که ای چنان دوازده از این علامات  
را که ظاهر شده و برای همه جانها مان بدست به چنان معلومی شود که خلایق بسیار  
را از آن میلان مختصر خواهند ساخت و ابراهیم را خبر بر صدای ترساننده که مانند  
کو خر سرج و ام اند و بعضی دو دو نام اند و بعضی اندک صدا دارند نمایان آسمان  
شده اند و خون می بارند و میخوایند که جنگ عظیم مرا به پند و کجانی بزرگ طلا  
که از آن سس قرح میگویند در آسمان ظاهر شده و در غان پیامانی فسر داده ای  
بر می زنند و از این علامات معلوم می شود که ما را خطر عظیم است و کمان که نزدیک است  
دوازده من که بسیاری بر دامن معلوم می شود که جنگ عظیم واقع خواهد شد  
و ای بهادر دانسته می شود که قبح و هلاک دشمنان ما است چرا که از خوشحالی  
و زیبایی بر چهره تو ظاهر است و کسانی که برای جنگ می روند اگر از غم بر روی ایشان  
نمایان نباشد معلوم می شود که شکست می یابند و ای چنان غافل است که علاج واقعه



را که واقع خواهد شد پیش از وقوع بکشد چنانکه تو گمان از بدست گرفته و سستی را  
همراه برده درین غار کوهی که بدینجهان پوشیده شده است هر دو این سخن را در میان  
و جواب داده و اگر خواهی رفت برو. دعای بدخواهم کرده و بر ورام چون این سخن  
پیشن گفت چنان بستاند دست گرفت و سست را همراه دران غار برد و چون چنان غار  
در آمد ورام بخاطر گذرانید که حال از زده باید پوشید انگاه ورام سلاح پوشید تا بش آن  
زده مانند آتش تابان بود ورام چون آنرا پوشید چنان می نمود که آفتاب تاریکی را  
دور کرده و روشن می نماید پس ورام چنان راز کرده و تیرهای بزرگ دست گرفت و سست  
شده بهمانجا بایستد و از آواز زده چنان هم اطراف را بر صد ساخت و تیرهای  
و رام که چنانهای آتشین داشت چنان می نمود که گویا که جهان را در بر سپهر آینه شبها  
آتش دو دانی می نماید و زور ورام دو چندان شد و تابش او پیروز و چنانچه در شب  
چهاردهم موج دریای افزایش از آن پس بوی تنها و کند هر بان و بکجان در کیران و تنها  
و چارنان بسیار اند و مکن شده با یکدیگر میگفتند که چهاردهم در را چندان بسیار  
ترساننده اند در یک جانب ورام صاحب خیر تنها یک طرف است این جنگ  
چگونه خواهد شد ورام آنچه هست ما می دانیم که بجز تیر در زمین آمده و بقوه  
آدمی شده اما از پس که محبت او داریم در دل اندیشه پیدا شده است درین دنیا  
که ایشان این اندیشه داشتند ورام برای جنگ ایستاده بود و انواع را چنانی  
که کارهای ایشان هولناک و صورتهای ایشان با انواع بودند و نعره تان پیدا شدند

و زنگی ورام رسیدند و بنا یک بنده می گفتند که ای ورام دشمن ما تو امروز کشته  
می شوی و صورتی ترساننده خود را می نمودند و غوغای بسیار میکردند و دران  
زمین حالی لی ترس بود و از هر اسلحه جنس ایشان بود و خشکین شده از چهار  
طرف آن منزل را در میان گرفتند و بایستادند و چون کبر بزرگترین را چنان فوج  
خود را دید که توقف کرده مانده اند و بکجا جمع شده مانده اند و اندک بواسطی بسیار کجا  
جمع شده می مانند و آن فوج از غلغل و عظیم بر بود و سپهرهای چرمین و سایر اسلحه و  
طوغهای بسیار داشت و را چندان در میان یکدیگر فرستاده و زده می دیدند و چنان  
و مانند فیلان پست سموده نعره می زدند و آن چنان تمام از غوغای ایشان پیدا بود  
و از شنیدن آن آوازها عابدانی که پادشاه شنید بودند که خسته بجای می دور فرستاده  
جای که هیچ آوازی بگوشتن ایشان نمیرسید و تابش آفتاب کم نموده و تاریکی روی  
و بادهای مخالف بر روی را چندان می وزید آن فوج که حمل او بر عت بود و اسلحه  
با انواع داشت و مانند موج دریای توانا شدند و بود ورام سینه که در جنگ و انانی را بر نوب  
از هر چهار جانب فوج کبر را که خوانان جنگ بودند به بدید چنان راز کرده و از ترس و  
خطرات بکشد و از برای کشتن را چندان خشکین شده مستعد گشت و از خشم مانده اند  
که در وقت تمام شدن جنگ پند می شود و جانب او دران حالت چنانکه جماعه که می توانستند  
نظر انداختند و را چندان بزرگ تابش روی او را دیده و تاب نتوانستند آورد  
تابش ورام دران وقت مانند تابش روی ماه و یو بود که در وقت خراب ساختن



جنگ و چه است و تمامی آن فوج را چپسان رام را خشمگین و تیر و کمان بدست گرفت  
و دیده بیکجا ایستاده ماندند و از ترس بر زمیند و گه چون آن فوج را که مانند کوه  
پا برجای بود ایستاده بدید خشمگین شدند و گویند که در پس سوی او ایستاده و گفت  
که اینجی جوی آبی در میان نیست که باعث توقف باشد بر او پس که اسبستان این  
را چپسان در اینجی چست دو کهن سخن گفتم را شنیده را به سوار از میان فوج خویش راه  
بر روی پیش رفت بجای که رام اسبها را کشته و خشمگین شده و مانند اسب بران  
داشته ایستاده بود پس دو کهن کشنده دشمنان را که کشته خشمگین شده و داد گفت  
من چنان بقیاس میدانم که این رام است که کمان گرفته ایستاده است و چپان  
از چم او ترسیده و لرزیده ایستاده اند و گویند چون این سخن گفت که ارباب سوار شده  
بر رام رفت و افواج را چپسان حو بنیدند که کهر از عفت می آید ایشان خبر بر  
روان شدند و دیدند و چون کهر با فواج خود بمبش رام رسید رام کشنده  
دشمنان را ایستاده بدید چشم کهر از دیدن رام و دزدان شدند و کمان را بدست  
گرفته با بملبان گفت که ارباب مرا در مقابل رام بر بملبان حکم آورده اند و چای  
باز و زده را حاشتی می کرد و ارباب کهر را بر او کهر چون بجایست رام کشنده دشمنان  
مشورتیان کو نیز فخرهای بلند و و کهر را در میان گرفت روان شدند  
کهر ارباب سوار در میان را چپسان از میان مرغ در ستاده می نمود پس را چپانی که  
کار ایشان کشتن و خوردن آدمی و ترساننده بودند خشمگین شدند و اسلحه کمان کون



برای که او را مغلوب نمیتوان ساخت می باریدند و نگه می آید و ترس و فلان  
و شمشیر بر رام صاحب ترود قوی در آن معرکه می انداختند و آن را چپسان که  
انده ابرهای بزرگ می نمودند و آوازهای هولناک داشتند و پر زور بودند و عب  
مینچو افسد که رام را یکبشند باین طریق او را با اسلحه می زدند و آن را چپسان نغز زده  
بر رام اسب خود را چنان می ریختند که ابر بر سپه کوه می بارید و صدا میکشید و رام در آن  
در میان آن را چپسان بد شکل مهیب چنان می نمود که مهو بود در میان جماعت و کیران  
کمان که خدمتکاران و بنده و بغایت به صورت اند می نماید و را چپسان از هر چهار جانب  
بر رام اسب می انداختند و او آن همه را بر خود چنان می گرفت که دریا آمدن جویها  
همه را بتول می کشند و بخود می گیرد و رام از آن ضربتهای کاری زخمی شده و هیچ تغییر  
نیافت و چنان پای برجای بود که کوه بزرگ از افتادن بجزه از جای نمیدو و و رام  
بمخروج و تمام بدن خون آلود و در آن زمان چنان می نمود که آفتاب وقت شام در میان  
ابرهای بزرگ سح می نماید و دیوتا و کندی پان و سپندان و چارنان متفکر شده  
نعم او بخوردند از آنکه او را شهادت در میان هزاران را چپسان می دیدند و آن پس رام صاحب  
روشنایی که کائنات را کوشش کشیده مانده حلقه ساخته بود صد صد هزار هزار تیرهای  
زین را که کستی ب آن نیز می توانست آورد و مانع نمیتوانست شد و مانند اجل  
بود و بشتابی می انداخت و تیرهای رام که مانند کسه اجل بود و بباری جانب  
فوج کهر می انداخت چنانی را چپسان را می گرفت و آن نیز که مثل شعله آتش میش



داشت اندام را چنان را دوخته و خون آلوده نموده دریا بسیار خوب می نمود  
و تیرهای بی شمار که از کمان رام بر می آمد جانهای را چنان بزرگ جثه را گرفته در زمین  
می افتاد و از آن تیرها که رام بشتایی می انداخت کمانهای را چنان و پرتی و سپهر  
زهرهای ایشان هزاران هزار بریده می شد و بازوهای را چنان را که بر یور  
بسته و بجمله اسبی برداشته بودند آن تیرها هزاران هزار را میسیرید و بر زمین  
می افکند و را چنانی که از تیرهای نادرک و پیکانهای تیرهای رام مجموع و خون آلوده شده  
بودند بازوهای بلند ترسناک فریادی می زدند و رام آن فوج را که به تیرهای تیر  
جانستان به سخت و ایشان از تیرهای او جان ناتوان و سوخته شدند  
که جنگل خشک از آتش سوخته می شود پس را چنان بسیار خشکین شد و بوی نیر  
دستی و جوب کران و فلاخن و شمشیر و تبر بسیار بیکبارگی بر رام انداختند  
همه اسبی را که را چنان حواله رام کردند او بسیار شده همه آنها را بکشت و گرفت  
و لفظ جشم خود را پوشیده همانند دران هنگام رام به تیرهای خویش را چنان  
و بازوهای ایشان را که بعضی ز یور داشت و بعضی کمان و بعضی شمشیر گرفته بود  
و بعضی تبر گرفته بودند برید و کمانهای و زهرهای ایشان را نیز شکست و برید  
زمین آن معرکه از را چنان کشته مانند صور تخمیه شده بود که بعضی را تمام  
اندام پاره پاره شده بود و بعضی را سرها بریده و سرهای بعضی را فتر و قطع  
کوش بریده و بعضی را دستهای که بازو بند پوشیده و درونک مار

کاوه دم بوده بریده شده بود و این را چنان نماز ضربت اسبی رام می نمود  
و معرکه افتاد و بعضی دیگر چالاک را دیده اسبی خود را در زمین می کشید  
تمام شده و کمر بختن فوج کمر بعد از آن دو کهن را چنان که کجسته را دلاری  
دارد باز کرد و انیده آورد و خشکین شده برامی که مانند جم بود حمله کرد و را چنان  
چون حمله دو کهن را دیدند بعضی درختان سال و تار و بعضی سنگ را  
برداشتند به پشتی او بی باک شده برام دویدند و جان جنگی عظیم در میان  
بازو و را چنان واقع شد که بسیار عجب بود و از دیدن آن موی بر اندام می جست  
و آن درختان و سنگهای جانستان را که برام می بارید رام صاحب خیر تیرهای  
که هر که خالی می افتاد همه را بریده بر طرف ساخت و چون رام همه اسبانشان را که  
مانند کوه بود رو کرد خشکین شده غمگین شدن ایشان کرد و به تیرهای جانستان  
خویش در حالت خشم دو کهن را با فوج بز و را چنان رو کرد و آن شده  
بکمر بختن و روی دو کهن پر زور نیر بر کرد و رام فی ترس و معرکه اسپید  
و جان می نمود که آتش سوزان میناید چون دو کهن بدید که رام عاقل همه را چنان  
بکمر نیر انداخته و برابر او سوار شده تیرهای بسیار برام انداخت و برید  
او را مجموع ساخت پس رام پر زور بر دو کهن خشم گرفت و کمان گرفته در مقابل  
او بایستاد و تیرهای خود را بر روی انداخت چنانچه اندر بجزیره می اندازد و دو کهن  
نیز تیرهای تیر و آبدار را که در رنگ مار بود هزاران هزار برام می انداخت پس رام



دراز باز و تیری بشتابی انداخت و برق او را بدان تیر شکست و بجای دیگر چار  
 ارباب او را بر زد و به تیر چایی را که میدان نشسته بود بشکست و بدو تیر بهای بیست  
 که خشمکین شده بود از سبکی دست به تیر ثانی که مثل آتش تابان داشت برآورد و در  
 او را برید و بشکست و اسبان دژ گنن چون گشته شد و ارباب او بشکست او را بر  
 آمد و با ست و مانند بچه تابان گزری را بر رام انداخت و رام به تیر ثانی تیران کرد و را  
 در هوا بشکست و در همان وقت از سبکی خود بهشت تیر دو گنن را بر زد و گنن  
 فوجدار زورمند که بر اینید رخا لب آمده بود خشمکین شده و پر که یعنی گنن تیر یک این سار  
 را گرفت که مانند بچه زورهای طلا طبع بود و در خارهای آهین قیقل زده را که مانند مرک  
 بد نما بود در آن تعبیه کرده بودند و هر جا که می رسید مانند برق بجز ایند رمی رسید و  
 دشمنان بودند و به آد میان را از آن ترس میداد می شده و تعویذهای طلا بر آن بسته  
 بودند و مانند از دمای بزرگ بود پس دژ گنن بر قوت که زنی شده بود و همچنین بر که  
 را به دست گرفته برام گفت که من ترا گشته ام این را میگفت و بشتابی جمله کرده ام  
 بدوید و دژ گنن چون در مقابل رام در محله که آمد رام بدو تیر خود و بازوی  
 دژ گنن را که به یور با آراسته بود برید و خنده کنان زده گمانا چاشنی کرد و  
 از آواز آن زده فوج را چنان ترسانید و زمین و آسمان و اطراف عالم از آن صدا  
 پر شد و پر که دژ گنن را که بسیار ترساننده و تیز بود به تیر ثانی خویش بخت و  
 در جنگ گاه انداخت و جهان بر زمین افتاد که ستون بدست ایند رمی افتاد و دژ

نیز که هر دو دست او بریده بود بر زمین افتاد و جهان به حال افتاده بود که فیال دود  
 بریده به حال می شوند چون مردم بدینند که دژ گنن با پر که در زمین افتاده است  
 بر رام را خشمکین کردند و کشتند و فرین با درین اسلحام را چپس بدین پر  
 که می کپال و استیلا چه و پرماتی سیار زور که بکند مرک بسته شده بود و  
 تامل بشتابی تمام بر سر رام دویدند و می کپال سول را گرفته بدوید و استیلا چه  
 شمشیر بزرگ را گرفته بود و پرماتی بر کپال را گرفت بود که نو غیبت از تیر و چون  
 رام دید که این هر کس بر وجهه کردند به تیر تیرا استقبال ایشان کرد و چون  
 جنگ بودند چنانچه بقیعیم همانان من گشته و بیک تیر سر می کپال را به بدو بسیار  
 آید و پرماتی را بر زد و مالش داد و بجهت تیر تر جنبهای استیلا چه را بر بدوخت و او مانند  
 در خنث بریده بر زمین افتاد و از آن پس به تیر ثانی که چون آتش روشن و طلا  
 مایع بود را چپالی را که باقی مانده بود و بدوید همه را بر دوان سیه های رام که سوفا زردین  
 داشت و از همان او بر می آمد فوج را چپان را خنث می زد که بجهت ایند رمی زنده و  
 فوج را چپان اگر صد کس به از رگش بودند و از آن سو که رام هر کدام را به کان تیر زد  
 و را چپان سار که اسلحه و سرهای ایشان بریده بود خون آلود و در زمین افتاد و در بهای  
 سر ایشان برایشان دخن آلوده بود و آن زمین جنگ گاه از آن صهیای رخنه  
 مانند صخره جنگ که از آهیدی میگویند آریا و آب آراسته می نمود و در یک لحظه  
 زمین معرکه از بس کشتگان را چپان و کشت و خون ایشان مانند دوزخ شده

والله اعلم  
 اسرار و بده  
 و من را همس  
 آیه مدد و خداد  
 مکر و صمد الله  
 اعلم بالصواب  
 که می کپال سول  
 عزت را می برد  
 و استیلا چه  
 شمشیر عقل را  
 از جمع می برید  
 و بر حاکمی تیر  
 و در را بار  
 و در هر صفت  
 مایع و دژ گنن  
 بر دژ که از  
 عشت الله

الفهرست



صورت را چنان بر طرف شود و چنان مانند کوهها و میدان گشته افتاده بود و آن  
 غوغای عظیم ایشان همه فرو نشست و از هیچ جایی آوازی نرسید و آن جای جنگ  
 محل ترحم و حرمت گشت و رام تنها که آدمی پاد بود چهارده هزار را چنان را که کار  
 ایشان بزرگ تر ساخته بودند تمام بکشت و از آن همه فوج تنها که در تیرها بود  
 خویش زنده ماندند و این هر دور چپس فوج خود را گشته دیدند و برام گشتند و چنان  
 دیدند و گریه برآوردند و بزرگ سوار شده برام ماندند صاحب و تیان برآمد و رفت  
 تمام شد و گشتند و دو کهن و بعد از آن که رام تنها پاد فوج را چنان را که  
 کسی دیگر از آن تواند شکست و دو کهن روزی را بکشت و ترس را چپس چون  
 فوج را شکستند و دو کهن را گشته بدید که هر دو را چنان را که بمقابله رام برای جنگ  
 میرفت باز گردانید و با وی بکشت و برام هر دو چپس میکی ایستید و نگذاشتند  
 بفرمانت و رام که من زور مندم و بهین که من در جنگ رام صاحب قوت را می کشم و من  
 بر زور خود اعتماد دارم و سوگند ما بکشد میخورم که رام دشمن همه را بپایان می کشم  
 و در جنگ این سبب مرگ او با غایت مرگ من می شود تا دو ساعت جنگ  
 خود را در توقف دار و تا شای من بکین و بعد از جنگ من را رام گشته خواهد شد و تو  
 بخوشی در جنس تنان خواهی رفت یا من گشته خواهم شد از آن ترس و جنگ خواهی  
 کرد چون ترسید و در وقت مردن خود گریه را مانند مثال من سخنان خوشحال ساخت که خوشی  
 تمام باو گفت که همچنین باش که بعد از آن ترس ای زورمند کار گرفت در غصه ای که گریه

حاصل کرده جنگ رام رفت درین اثنا بقیه از راه چنان که گریه می نمودند و می گریه  
 شدند و باز گشتند و ترس را برآوردند که بسیار درختان بود و اسپان خوب از آن کشیدند  
 سوار شده برام دوید و او که می گوی بود که سه قلعه دارد و در آن سوار تیر را برد  
 می بارید چنانچه از ابر باران می بارید و صدای درشت از او بر میخاست چنانچه از هزار  
 ترشده صدابر میخیزد و رام چون ترس را برآورد که می آید مکان بدست گرفته با سپاه  
 بر تیرهای خود تیرهای او را برید و دور کرد و جنگ در میان رام و تیرها انجامت  
 عظیم شد و حمله این هر دو مانند حمله شیر و فیل می نمود و بعد از آن ترس را بر تیرهای  
 رام را نزد و رام خنکین شد و گفت که ما چالاکي این را چپس را در جنگ بدیدیم  
 و مرا بر تیرهای خویش بجهان زد که کسی را جل می زنند پس گفت که ای چپس من  
 تیرهای ترا گرفته حلال من تیرهای اندازم تو هم بگیر رام این را بکشت و خنکین شد  
 چهارده تیر بر سپه ترس را زد و چهار تیر چپس را بر او پنداخت و بدست  
 تیر به بیان او را زد و از او به ضرر آورد و رام بر قوت بک تیر سپر از او  
 او را شکست و ترس را از او بر جفت و بر زمین آمد و رام به تیر سپر او را  
 زد و رام که حمله مانند کل می نمود و در حالت خشم خنده کنان بر تیرها را برید  
 و بر زمین انداخت و او از تیرهای رام بسیار زخمی شد و از راه دمان خون  
 میریخت و بر زمین افتاد و چنان می نمود که قلبهای کوه را ایند در زمان سابق  
 شکسته انداخته بود و را چپانی که بغیر از گریه پناه نداشتند و از گشتن خلاص



یافته بودند که نخت میرفتند و هیچ حاقوار نمیکشیدند و چنانچه آن از ترس میگریخت  
 و لشکری که از منزل جنس تهمان همراه کهر پرزور روان شده بود اکثری گشته کشیده  
 و باقی که نخت شده و کز این را چسان که نخت را همراه گرفت و بر رام دود چنانچه را بپای  
 راس بر ماه می دود و کهر چون همه را چسان و ترسید و دود کهن برادر خود را گشته  
 بدید برار آیه که مانند کشتن سوزان تابش داشت سوار شده بر رام حمله برد تمام  
 شد ذکر گشته شدن ترسید چون کهر دید که فوج را چسان را گشته بدید و دیگر چسان  
 بزرگ دود کهن و ترسید که گشته شده و قوت و بهادری رام را بسیار نیت  
 در دل او ترس افتاد و میگفت که این فوجی را که هیچکسی نمیتوانست شکست  
 رام که آدمی است تنها و پیاده شکست داد بعد از آن را چس غناک شد بعد از آن  
 کهر بر رام مانند کج و نیت براندر دود و کمان بزرگ خویش را بکشی و خشمگین  
 تیرهای آهین را که مانند آتش تابش داشتند و بسیار ترسانند و مانند مار دود  
 بر رام انداخت و دزد کمان را بجنبه فوج می کشید و جاشنی می کرد و برار بر سوار  
 شده فنون تیر اندازی می نمود و کهر پرزور و از دست اندازی خود بهشت طرف  
 عالم را پر صد اساحت رام نیز او را بدید و کمان سخت بزرگ خود را بکشی و تمام  
 روی هوا را بر تیرهای پوشید که کسی تاب آن نمی توانست آورد و مانند آتش بود  
 که شتر از دوی بارید و جسد آن تیر بارید که گویا بادن در دوسم بر سات  
 می بارود و از پس که هوا از تیرهای کهر و رام بر گشت هیچ جا آسمان دیده نمی شد

برادر بارید  
 و قهر

و خورشید در شبکه تیر ما پوشیده شد و چنانچه پیش از آن روشنی داشت روشن  
 می نمود و آن هر دو کس یکدیگر خشمگین شدند و کهر تیرهای آهین و بنا و کاه و بقی  
 که در رنگ ترسول بودند و چکانهای تیز داشتند رام را در معرکه بزرگ چنانچه فیصل بزرگ را  
 کسی بر پنج آهین که زبان هندی آنرا کیکه میگویند نبرد و هر جا که آدمی بود چون کهر را  
 کمان گرفته بدیدند خیال کردند که مگر جم است پس کهر که بی دانشی بود بر رام صاحب آتش مانند  
 شیر کتفا داشت و بسیار پرزور بود و بدید و کهر برار آیه بزرگ مانند آتش تابش داشت  
 سوار شده بر رام رسید چنانچه پروانه تابش میرسد پس کهر قوت و تیر خود گمانی را  
 که تا تیر در قبضه رام بود برید و بنگست و سبکستی خود را نمود و باز مغت تیر را گرفته  
 بر زره رام نبرد و آن زره را که مانند آفتاب روشن بود برید و انداخت و آن تیرها  
 مانند بجز اندر صدای کوه آگاه رام از خشم مانند آتش بی دودی مسدود گاه رام  
 تیر بشن را مانند بجز و گشته و تهمان و بزرگ و بخشش اکسیت بود بر کانی  
 که اکسیت او را دود بود و دود و بکهر دود و بآن تیر کسوف را و از طلا  
 بود و برق زمین ادا به کهر را که نبست خوش نام بود برید و دزد دزد است  
 و بر زمین افتاد و چنانچه آفتاب از برای کار سازی دیوتها بر حسب التماس ایشان  
 گاه گاهی بر زمین می افتد آن برق همچنان روشن می نمود پس رام خشمگین شده  
 بجای تیر کهر را نبرد و نماز مانند فیصل مست خشمگین شده سینه کهر را بر تیر زد و دم نیز  
 از تیرهای که از کمان رام برآمده بود خون آلود شد و خشمگین شده و رام که بزرگتر بود



گمانه اران بود کمان نیک خود را بکرفت گهر بارشش تیر بر گهر انداخت و یک شیشی  
 گهر را و بدو تیر باروی پر زور را و ارباب تیر که مانند طلال بود و آنرا زبان سندی  
 آوده چپند میگویند تمام بدن او را بزور پس از آن رام صاحب بش بسیار سزید  
 تیر را که مانند افتاب بود بر گهر انداخت از انجمله یک تیر پیش ارباب را که زبان  
 جوده نام دارد و چهار تیر هر چهار سب ارباب و تیر ششم پنهانی بهلبان و تیر هفتم  
 جای نشستن بهلبان را بجای که سه جوب ارباب جمع می شود بزور و بدو تیر سب و دو  
 ارباب را و بدو تیر دوازدهم کمان و تیری را که در دست گهر بود شکست و رام که مانند ایدر  
 بود و تیر سیزدهم گهر را خنده کمان بزور و گهر چون جوج شده بی ارباب مانند و سبان  
 و بهلبان او کشته شدند و از ارباب بر جبت و بر زمین افتاد و کز در دست گرفته  
 بیست و دو دیوتا و رکیسران که بر مابها سوار بودند چون این کار رام پر زور را بدیدند  
 خوشحال شده و دو دست بسته بر رام کوفین گفتند تمام شد و کز فرو آوردن  
 گهر از ارباب و بعد از آنکه رام گهر را از ارباب جدا و بر زمین ایستاده و کز در دست گرفته  
 دید اول سختی چند نیمی بعد از آن بد رشتی نا و گفت که تو صاحب فوجهای فیلان  
 و اسبان و ارابه بودی و بسیار کارهای بد بود این که تو کردی باعث است  
 مردم شود و بر کس که ظالم باشد و کناه بکنند و خون ناحق بکشند و چند حساب  
 جزو یوک باشد سم ویر نهاید و هر که کسی بد بکند و برای اندای او بیاورد کشته  
 شود و جناحه ماری که برای بد کسی می آید و کشته می شود و هر ظالمی که بواسطه طمع

حرص کناه بکنند و ندانند که این بدست عاقبت نتیجه بد بیاورد مانند برهمنی که از جهت  
 خیرات را بکیرد و چون آن روز تمام شود در آخرت عذاب بیند و تو عبادانی را که در دند کین  
 ساکن بودند و عبادت و خیر می کردند چون رنجاسیدی حالانته چون بیانی دگسپانی  
 که کارهای این بدست و خود نیز بدند و خلق از ایشان کله مند مانند ایشان اگر چه حلو  
 بیابند مانند درخت کهن سال ویرنی ایستد و زود از پای می افتد و کسی که کسند کارهای  
 بدست نموده آن بدی زود می یابد و اگر درختی در غیر موسم بار آورد معلوم میشود  
 که وقت زوال او نزدیک است همچنان بدی کنند و اگر چند روز کارهای  
 او خاطر خواه شود وقت زوال او نزدیک است و کسی که کار بد می کند نتیجه آن بدی  
 البته زود بپاید چنانچه کسی که طعام زهر آلود بخورد زود می میرد و ای راجس که کناه  
 بزرگ کردید و خلق را رنجاسیده بودید حالانته کارهای من افتاد است و من نیکو  
 و نفع رسان خلع و امروز تیرهای زمین که از شصت من خواهد بود را به شمار از نخی پخته  
 بر زمین خوراید و آنرا چنانچه مار در سوراخ می آید و رکیسرانی را که در دند کین بودند کشته  
 و خورده و تو امروز از تیرهای من کشته شده بجای خواهی رفت که ایشان رفتند  
 و رکیسران بزرگ را که تو کشته بر مابها سوار شده کو پانند و ترا امروز از تیرهای  
 من کشته و مرده و در دوزخ رفت به پهنه وای بد درون تو بهمراهی راجسپان  
 رکیسران بسیار را که ساکن دند کین بودند کشته و خورده ای راجسپان آن کار حشمت  
 انگیز را که تو کرده امروز نتیجه آنرا بیاب و هر کس بر کاری نیک و بد میکند نتیجه آنرا



می باید تو هر چند که دل تو بخوابد بر اسلح بزنی و تردد کشتن من بکن که تو پر زدی  
 و من آمد و سر ترا چنان خواهم برید که میوه تار را از درخت می برند چون رام بن طلوع  
 با کز بگفت کز خشکین شد و چشمهای او نیز از غضب سرخ گشت و بطریق زهر خند نام  
 گفت که ای بر جرئت تو این را چنان ضعیف را کشته و خود را که نباید ستود و تو <sup>میکنی</sup>  
 و کسانی که پر زور و در جهان مشهورند خود را نمی ستایند و ای رام کفی که زبونانه  
 و خود را نمی ستایند و از قبیل علی نسب نیستند و هیچ کار داند ایشان خود را عین  
 تعریف می کنند چنانچه تو خود را تعریف میکنی و کسی که بهادر است هر چند در سحر که او را سختی  
 و دشواری پیش آید و کار چنان افتد از مان هم خود را و مقبیل خود را نمی ستاید  
 و تعریف کردن تو خود را همه از سبکی بود و تو که این همه خود را نمی ستودی و خود را  
 این همه بیج بود و مرا که کز در دست گرفته استاده ام تو مرا نمی بینی که مانند کوه  
 یک قلعه داشته باشد برقرار ایستاده مانده ام و من کز در دست گرفته است و او را درین  
 جنگ باین که جان ترا بگیرم و من چنانم که جم کند مرا در دست گرفته برای گرفتن تمام  
 باشد و من حالا سخن بسیار با تو که پیش من ایستاده نمیکویم از برای آنکه با او افتاد  
 غروب کند و در جنگ داخل شوند و ازین که تو پیش من ایستاده دل من از تو بسیار  
 خشنود و دست و کسی که مرا همچین خوشحال می سازد تا ده ساعت زنده نمی ماند و ای رام  
 مرا می رنجاند زیستن او خود بسیار دشوار است و تو که مرا رنجانیده رستن بسیار  
 دشوار است چنانچه زیستن پیسیده که جانور است مشهور در اساک با بان دشوار است

و تو که چاره هزار را چنان را کشته من ترا می کشم و اشکها را از چشم پاک میکنم و ای  
 من آمد و ز بکر خود سر ترا با بصر بر زمین می اندازم و کرده الود می سازم بعد از آن  
 از جویهای خونی که از بدن تو روان خواهد شد آب بنام آن مرد میسدم که این سخن  
 بگفت و زمانی خاموش ماند و خشکین شده کز می را که بلع بطلد و مانند بکر بود و حال  
 رام کرد و در وقتی که آن کز را گران رخساره گز را بود تمام بجام انداخت از زور آن  
 درختان خور و بزرگ که در آن زمین بودند ذره ذره شدند و رام چون دید که آن  
 کز که غایت روشن بود مانند کمد اجل می آید آن کز را در هوا به تیرهای بسیار  
 چند جابریه و آن کز را بریده پاره پاره شده بر زمین افتاد و چنانچه ماده ماری  
 که با مشوینا و ادویه کشته بر زمین افتد و آن کز را که رام بریده و پاره پاره کرده انداخته  
 بود چون کز را بریده بیج ملول شد و از جای خود بر رفت و مانند کوه بر قرار  
 ماند و هیچ اندیشه نکرد و شوق جنگ او همچنان بحال خود بود و رام که شنید مانند  
 کل نیوفس بود آن کز را بریده و شکسته تبسم کنان با کز بگفت که تمام زور تو همین قدر  
 بود آنرا دفع کردم و تو حالا کم قوت ندی و کاری نمیتوانی کرد این زمان که تعریف  
 خود میکنی بی فایده است من بعد تیر خود را این کز را بریده بر زمین انداختم و تمام  
 تو که برین کز بودی هم نمایند برو تو مرا میکشی که ترا کشته اشکهای ما میان را خواهم پاک  
 کرد و را چنان را شکلی خواهم داد این سخن تو دروغ شد تو بسیار دون و ناقصی  
 و خصلتهای تو دون است و سخنان بزرگان میکوی من جان ترا همچنان خواهم گرفت

کاشان  
 +  
 در آن



که گزشت آب حیات را می گیر و کلوی تو امر و ز بعد از یک ساعت از تیرهای من بریده خواهد  
شد و ترا که کف خواهد کرد و جابها از و خواهد بر خاست زمین خواهد خورد و در اندام  
تو خاک آلوده و در دست تو بر زمین ننشاده و غلطیده جان خواهی نمود که گویا  
کسی با زن خود خواب میکند و تو که خواره و منتیسی بودی چون باین طریق تا زمانی  
در از خواب خواهی کرد یعنی خواهی مرد ساکنان زندگن بن که هیچ جا نماند  
در خانه ای خود تا مدتی مدید بغایت آسوده خواهند ماند ای را چست این جنس تن  
را من بزور سیرهای خود از تو گرفتم حال این ترس را که داشته خوشی  
خود هر جا بغایت خواهند گشت و امروز زمان را چستی گشت وی از ایشان  
رفته است و برادران و خویشان ایشان گشته شده اند و نکند شده از ترس  
من درین سپایان گریه خواهند کرد ای خوبی خصلت تو نیک نیست و تو دشمنی  
و از ترس تو بر همان آتش هوم نمی توانی از وخت و منتیسی آن جنان که  
بر ایشان اعتماد توان کرد و تو جانی که بر تو اعتماد نتوان کرد و ایشان  
را استی دارند و تو کنا بکاری و بر چپان یکی شده با ایشان بد میگردی  
و این همه را چپان را که دشمن عابدان بودند بطالع ایشان گشتم و این چپان  
نتیجه بدی خود را ندیده اند و یا فتنه چون رام این طور سخنان را در معرکه خشمگین شده  
با گزشت گفت که سخنان او را قطع کرد و بد رشتی ما بد گفت که تو مضبوطی بسیار  
مغوری که در جای ترس هیچ نمی ترسی اما تو چون در قید ایل افتا و منتیسی

که که ام سخن باید گفت و کدام نباید گفت و چون آدمی در کسب مرکب یافته بطور  
کسی که باشت این هوس دروغی مانند که ج سخن باید گفت و مثل مردم دان میکند  
گزار این سخنان گفت و خشمگین شده و ابرو را بکج کرد و از برای گرفتن سلاح  
جنگ جانب دست راست و پیکریت و درخت سال بزرگ را بر دیو لب  
را بدندان گزید و آن درخت را بر و از جا بر کند و کمانب رام انداخت و آن  
حالت لغو زد که من ترا گشته ام چون آن درخت نزدیک شد که برام بفتد رام  
به تیرهای بسیار از آب گافت و از برای کشتن که در جنگ بسیار خشمگین شد و رام  
چشم او مانند کل نیلوفر بود گرم شد و غرق کرد و هزار تیر گزرا بر و دو گزرا تیرهای  
رام پیروش شد و از بوی خون مست گشت و بجانب رام دید بعد از آن رام تیری  
را برای کشتن که بدست گرفت که مانند آتش بود و آن تیر را که مانند ربه بدنه بود و از  
آزما به آگست و آگست برام بخشیده بود رام صاحب خیر برگزانه آخت و آواز آن  
مانند آواز افتادن صاعقه بود چون رام جانرا کشیده تیر بر رام انداخت که  
که در تابش مانند آتش سوزان بود از آن نیز مانند درخت سوخته بر زمین افتاد و جانچه  
نمود و یواز برای خاطر دهرم و یوت را انداختند بود و جانچه اندر تیر ترا سر را بر  
و نجه و نیت را بد گفت در یکا گشته انداخته بود و در وقت افتادن که آن طوطی صدایی  
برخواست که گویا بجز افتاده است از زمان دیو که کمان و مژگان و گشتن آن  
رام را تعظیم کرده باوی بکشید که اندر در مشعل سربنگ برای زمین کار آمده بود



در گیران بهشت بسیار ترا از برای همین آورده بودند که را چنان پر زور بدو  
بکشتی ای پسر حیرت تو این کار را بسیار خوب کردی حالا را گیران جمعیت خاطر داده  
در دندک بن خواهند بود و کارهای نیک خواهند کرد بهین که دیوتا و کسند هر پان  
و سپدان دیرم بر کعبان و سرهما و مهاب و یومع خدمت کاران خود بر یانها سوار شده  
در هوا حین تو میکنند و بدعای تو مشغولند چون رام این سخن شنید  
باجر که بر یانها بودند از دور پیش کار کرد و در همین اثنا لجن با سبب از غار کوه  
در منزل آمد و رام نیز کبر راکشته در حالتی که دیوتا بر او آفرین میگفتند منزل بود  
و لجن نخوتی تمام با استقبال او را به دستینا نیز رام را گفته کرده آمد و بود در کار  
و بادی بکشت که ای بزرگ زاده و عده تو راست شد که این را چسب راکشتی حالا را گیران  
اچنی بقوت بازوی تو بفرغ خاطر درین پیابان سیر خواهند کرد رام خوشحال شد  
باتفاق لجن سیتا را تسلی داد و در آن منزل سکونت گرفت و سیتا هر بار رام را که  
فوج را چسب را شکسته بود و دیوتا او را تعریف میکردند در کناری گرفت و  
خوشحال می ماند تمام شد و راکشته کشتن کبر بعد از آن چون سورپ بکها دید رام  
آدمی تنها و چاده چارده هزار را چسب راکشته و کبر و دو کهن زورمند  
را کشته دید شور و غوغای عظیم کرد و بنا بر صدای بلند میکند آن تر و رام را  
که کسی دیگر نتواند کرد چون بدید بغایت ملول گشت و بنگارفت که راون نگاهبانی  
آن می کرد و راون را که تابش او بسیار بود و دید که بالای تخت نشسته و

او با سحر رتبان مانند ایند را دیوتا نشسته بود و مانند آفتاب شعاع داشت  
و تحت او را که از طلا بود بر صند که از خشتهای لوله ساخته بودند نهاده بودند  
بالای آن تخت زرین چنان می نمود که آتشی را بر صند زرین بر دهن برافروزد و  
او را در سر و پست بازو بود و همه لباس او قابل دیدن بود و سینه او فراخ بود  
بسیار با صلابت و مهابت بود و علامه ای که را چهار می باید سمع در موجود  
بود و رنگ او مانند ابر سیاه بود و زویرهای طلا پوشیده بود و دندان او  
سجده بود و مثل کوه بلند می نمود و در جنگ چنان بود که هیچکسی از دیوتا و کسند هر پان  
در گیران و اوسیان و هیچ آفریده دیگر بر او غالب نمی توانست آمد و زورمند  
و آشکارا مانند جم بود و در زمان جنگ دیوتا با دیتیان زخمهای که خورده بود  
بر بدن او آشکارا بود و بسیار جرات زخمهای دندان فیل ابر او است بر اندام او  
می نمود و نشان زخمهای اسب شست بسج و دیگر دیوتاها بر کتفهای او خیزان بود  
در ایامی را که هیچکسی از انی تواند سوارند او زور خود را در آورده بود و بر اندازده  
قلهای کوههای بلند و در میان دیوتاها پر قوت بود و دور گشتند و خیرات  
بود و در زمان مردم را بر زور می کشید و را گیران بزرگ را می کشت و در فاقه و عباد  
ایشان خلل می انداخت و اسلحه دیوتاها را چسب و کت در میان و اوسیان در  
جنگ بگارتی برده و بسیار پر قوت بود و در زیر زمین رفته بهیو کونی در آنست  
و بر آبک که سرداران است غالب آمده زن شجاک دارد که بسیار حسن



داشت کشیده آورده بود و بزور خویش کپش را سنبوب ساخت و کبیر حلالای  
کوه کینا پس می ماند و پهنک نام بانی را که بر سوار شده هر جا که خواسته بر  
از کبیر کشیده گرفت چون دشمنین شد خانه های بزرگ و دیوار که درخت این  
و جانوران و حوضهای بسیار داشت و چتر رسته باغ کبیر و نندن بن باغ  
اندر او دیگر باغهای دیو تها را ویران کرد و برید و شکست و وقتی که خورشید  
و ماه طلوع میکردند بالای قله کوهی برآمده هر دو دست خویش مانع می آمد  
و تا ده هزار سال در دامن کوه کبیر گرن در میان جنگلی یک پای ایستاده عباد  
کرد و بود و غله بسیار در آنش بودند انداخته بر بهار از خود را ضعیف می نمود  
او را قتل کرد که هر چه بخورد بیاورد از قتل بر بهار ایستاد شد که در یک لحظه  
بهر صورتی که میخواست بر می آمد و دندانهای کرمی او مانند ماه نو و پشانیهای او  
خورشید بود و پیرهای خود را بریده پیش نهادی و بنا و بسایه از این کار او  
شنود و کشت و او را قتل خوب داد و پیرهای را و ن که بزرگترین را چپان بود  
باز باین پوند شد و چون بر همان جنگ می کردند و چینه های خوب را  
افروخته خوانده در آتش بنام دیوتها می انداختند او می گرفت و بغایت  
قوی است و اقبال بر دور لنگا که شهر را چپان است از ترس او جان می داد  
که گویا شعاعهای خود را کشیده نگاه میدارد و هر جا که کسی طاعتی یا حاجی میکند  
او جمل می اندازد و بدو ن است و کشنده بر همان است و با منافقان

دیگر

و دیگر داران یگانه است و کج خلق و ناهربان و بداندیش مردم است دارد و  
بزرگ و دانا و ان و چنان و گشت هر بان و ماران و راجپان هیچکسی او را نمی تواند  
کشت و در جنگ دیوتهای دیگر و آد میان با او مقاومت نمی تواند کرد و قصه  
سورپ نگهای که خشمگین و اندو مکن را و ن و برادر خود را که باین صفات موصوف  
بود بدید که بسیار پر زور است و سیل کلها و زیورهای دیوتها را پوشیده و در  
میان راجپان مانند اندرست و مثل آندرز چایی دارد و خوش سر و زلف  
پشت است پس سورپ نگها که رام صاحب خیر بینی او را بریده بود خود را  
بر او می که تابش بسیار داشت و جنبهای او بزرگ بسیار مهیب بود و در آن کجی  
بایستی و زنی گفته بود محمود و با و بطریق عجب حال خود را بگفت تمام شد و در  
سورپ نگها را و ن را بعد از آن سورپ نگها را و ن بولناک در وقتی که در میان  
وزیران خود نشسته بود اعراضی شده سخن بد برشتی بنیاد کرد و گفت که تو  
بشمار نیستی و لذت شهوة گرفتاری و خود کاهی که هر چه میخواهی میکنی و هیچکس  
مانع نیست دخطی عظیم پیش تو آمده است و تراران اندیشه ناک شده تیر  
باید کرد و هیچ نمی اندیشی و هر راجه که گرفتار شهوت و خود بکام باشد عا باز  
حسابی نمی کند و محترمی باشند چنانچه از آتش مرمت می گیرند و مرمت  
نام جانی است که هند و از داران می سوزند و هر راجه که تدریس کار خود در  
کنند کار و خراب می شود و خود هم زوال یابد و هر راجه که کارهای ناشایسته را بکند



و از دیدن او ترس در دل مردم پیدا شود و بجا بآید او نتوان دید کارها  
 و دوست او نباشد و اختیار خود را بدیگری بدهد خلیق از او جهان بگریزند که فیصل  
 از جوی آبی که وصل داردی گریزد و هر راجه که کارهای خود را با عتقاد و دیگران بگذارد  
 او چنان ناپدید گردد که کوه در میان دریا ناپدید می شود و از دیوتها و اهلوان و چپان  
 هر کس که هست در کار خود مشغول است و تو کارهای ناشایسته میکنی و بیک حال قرار  
 نداری برایشان چگونه حکومت خواهی کرد و هر راجه که جاسوس و خزانه و لشکر و پیر  
 و عدل و اسباب بخل ندارد و در رنگ سایر مردم زبون است و جاسوسان را  
 گفته که چشمتی را جها اند چرا که باین چشمتی احوال ملک را از دور می بیند ای بد خصال  
 من جهان میدانم که این مشورتیان که تو بایشان مقیدی بسیار ناقص اند چنانچه  
 دیگر سخنها چرا که جنس نهان که ملک تو بود و تو از آن غنیم گرفت و در میان راز غایب  
 بی عقلی خبری از آن نیست و تو نیز خبر نداری که رام یک کس شهادت داده که  
 و ترسید او و دو کهن و چهارده هزار را چپان را که همه مولناک و خبکا در بود در  
 جنس نهان به تیرهای خویش کشته است و در خبک گاه انداخته و گیر از ترس این  
 کرد اینده و زندگ باین راز ترس پاک ساخت و رام که در کارهای او بی خبر بودی  
 نیست و هر چه میخواهد می تواند کرد و جنس نهان را در آن کرده است و تو خام طبعی هستی  
 و در قید و بکران افتاده و از عاقله که در ملک تو افتاده و تر از آن خبر در آید بود  
 خبر نداری و هر راجه که تیر خشم و کم بخشش و عاقل و مغرور و کلانها و انباشت چون

او را مشکلی پیش آید از مردم هیچکسی بر او نکرود و بکار او نیامیند و هر راجه که  
 بنایت رنج و مشکب و هیچ فنی بدست نیاید و او ایدم ستایش خود میکرد و باشد  
 و بسیار خشناک باشد مردم بعضی خون او بخرند پس سوختن آنها با او گفت  
 که تو کارهای خود نمیکنی و در جای که ترس باید کردی ترسی ای برادر تو بزرگوست  
 مغول شده مثل خسی بی اعتبار خواهی بود بلکه گیاه خشک و کلفت و خاک بکار مردم  
 می آید اما راجه که از سلطنت مغول کشته باشد هیچ کاری آید و از آن مغول هر چه  
 زور مندیم باشد اما مثل جامه کهنه و حایل کلماتی پرموده از کار میسر و و هر راجه  
 که مشیت را رواند و خیر و مالک حواس باشد و حق خدمت کسی شناسد و داند  
 و بود او بخیر و طاعت باشد او تا مدتی مدید سلطنت براند و انگشتی راجه توان گفت  
 که بخشیم ظلمت هر خطه و در وادی عدالت بخشیم بطن پیدار باشد و خشم غفلت  
 را که است و ضوابط سلطنت را باندای راد و تیر توست است و ازین هنر با  
 عاری هستی و ازین بلای عظیم که پیش چپان آمده جاسوسان ترا خبر در آید و فرزند  
 و هر راجه که کارهای بزرگ را اندیشه نکند و بلدات جهانی مشغول باشد و نداند که در  
 هر وقتی در همه ملک چه کار باید کرد و تحقیق امتیاز در میان عیب نمر تواند کرد و دنیا  
 به علامت آنست که حکومت او تا دیری نمی پاید ای حاکم را چپان من عیبهای  
 بسیار را با تو گفتم تو بعلل خویش درین جزا مامل کن و تو صاحب مال و جزا  
 و زوری در هر چه بهیو و تو باشد همان بکن تمام شد و گر سخن کردن مپور است

این کتاب از  
 بی بی خانم  
 و خاندان  
 و ...



آن هنگام راون که در میان مشورتیان خویش نشسته بود چون سورت پیک  
را دید که بسیار دشتک و آرزو است و سخنان درشت میگوید خشم او شد  
از پرسید که رام پسر کیت و از کجا آمده و چه قدر زور و چه طور چالاک  
دارد و درین دنگ بن هیچ کسی نمیتواند در کند او چگونه توانست آمدن  
او چه سلاح دارد که که دو کهن و تر پس او دیگر را چنان را بان گشت  
چون راون این سخن پرسید سورت پیکها خنکین شد و احوال رام را آنجی  
بود با وی چنان کرد و گفت که رام پسر چیرت است و بازوی دراز و  
چشمهای بزرگ دارد و جامهای کهنه و پوست آهو پوشیده و مانند گند  
دیو که اثر کام دیو میگوید صورت دارد و جامهای کمان او مانند کمان  
و زور طلبان بسته اند و تیرهای دراز و همه آهین است گویا نه ناک آمانند  
و آن طور تیر انداز تیر زمت است که هیچ دانسته نمی شود که کی کمانبرد میکند  
و کی تیر را گرفت می اندازد و او باین تیر و پستی به تیر باران خود که دوه کهن  
و تر سرا و چهار دوه هزار را چنان ترا گشته است چنانچه اندر از باران بسیار را  
خوب تابا بود می سازد و او چون صاحب خیر بزرگ است و راجی نکتست و  
معیوب ساخت و گذاشت و دانست که در کشتن زنی نفع نیست و برادر خود  
او بچن بمنند و خدمتکار منحص است و بسیار زورمند است و مانند رام است  
و خشن است و بازوی راست رام است و رام را بمنزل جان است و صاحب

مارا نند  
نقد

غیرت و تابشی عظیم دارد و در جنگ کسی بر او غالب نمی تواند شد و سیتا که زن  
نکاحی رام است بسیار صاحب اوصاف حمیده است و چشم خوب و بینی بلند و موی  
زیبا و پاهای خوب دارد و دران چابک مانند زن دیوتامی نماید که گویا دولت است  
و تابش روی او در رنگ طلایی تابان است و ناهضهای او سرخ و از گوشت بریده است  
و اعصابی متناسب دارد و بغایت صاحب حسن است و لباس او مانند لباس  
رام است و هیچ زنی را از زمان دیوتما و کشته هر بان و اشکان و راجیان مثل  
سیتا ندیده ام و رام را چنانچه زنی نایستد بی بایست سیتا همان طریقت و هر کسی که  
سیتا زن او باشد و سیتا او را برضا و رغبت بکشد خود در میان همه مردم گویا همان  
کس نده است و مانند اندر است و سیتا همه تعریفیات لایق است و در هنر  
و خوبی هیچ فی مانند او نیست و ای راون مناسب اینست که سیتا زن تو و تو  
سوپر او باشی و سر نهی سیتا پن و چشمهای او مانند برک نیلوفر سرخ است  
و ترانی باید که هزار گونه سعی او را به چینی و اول مرا هم روده است و تو چون  
سیتا را که روی او مانند ماه چهارده است خواهی دید به تیرهای کام مقصود خواهی  
شد و او صود بی چنانچه باید دارد و سخنان او بسیار شیرین است و هر کسی که گفتار  
او را می شنود هر چند در قید عشق در نیامده باشد دم عاشق می شود اگر تو میل  
این داری که او را زن خود سازی زود قدم راست در راه نه و ای صاحب  
راجیان انعام راجیانی که گشته شده اند بکشد و رام را که درین منزل می باشد



بخش تو چون رام و چمن زورمند را خواهی بد نیز ناکشت سیاهی نو کشته نگین  
 در قید تو خواهر افتاد و ای صاحب چسان اگر سخن من ترا خوش می آید ترس  
 را کنده اشته زن رام را کشیده بگیر و رام که به تیرهای تیز را چسان بخش نهادن  
 راو گزید و تو کهن و تر نشسته ادا کشته است تو ایشان را کشته و افاده بهین  
 تامل نموده فکر کار خود بکن تمام شد و کر پرسیدن راون سوژب نکند را راوان  
 چون از نور پنهان سخن بشنید که از آن سوی براندام بر خیزد و از برای تیران  
 کار بمشورتیان حکم کرد که شازور خود را تامل بکنید و به پند کسوریت نکند چه میگوید  
 و خود نیز عیب و هنر آنرا پندیشید و در دل خود این غریمت را قرار داد و ایشانرا  
 رخصت داد و برخاسته درون محل رفت و باز تامل کرد که درین کار نفع کدام و  
 ضرر کدام است و نیک و بد را اندیشه کرد و غم درست کرد که او را باید رفت  
 انگاه بجایی که مرا کب او بود رفت و بعد از آن که حاکم را چسان پنهان در انجمن  
 و با بهلبدان گفت که ارا به خاصه مرا طیار ساز بهلبدان سرعت تمام ارا به را که  
 بغایت لطیف و مرصع بطلا و جواهر بود و هر جا که کسی اراده میکرد می توانست  
 رفت او را و خرافی که مثل پیاچان روی آنرا بود آن ارا به را می کشیدند و پوش  
 آنها از طلا بود انگاه راوان را در خور و کبیره که صاحب چسان بود و تا بشن  
 بسیار داشت و قطاس و جتر سفید بر سپهر او می گردانیدند و ده روی داشت  
 هرگز نمک نماند نمید بود و زیورهای او از طلای تاب ناک بود و دست بازو

داشت و لباسهای فاخر او همه قابل دیدن بود و دشمن دیوتها و کشته  
 آدمیان بود و ده کردن مانند قللهای کوه داشت برابر از زمین سوار شد  
 و صدای آن ارا به مانند آواز رعد بود و در آن حالت که زیور و  
 حمایل کلها پوشیده بود چنان می نمود که در موسم برسات ابر نایی  
 می نماید که برق و پیکله بسیار از آنجا غایان باشد پس راون ارا به سوار شده  
 از رخت برآمد و دریا را که همه جویها باو پیوسته است دید پس آن روزمند دریا  
 و کوههای بسیار تماشا کنان میرفت و درختانی که بر کهای رنگارنگ و سیوئی  
 کوناگون داشتند در آن کوهها بسیار بود و حوضهای بسیار که آب صاف  
 داشت پدید و جویهای بسیار بدید که بدریا ملحق شده بود و منازلی را تماشا  
 کرد که زن و مرد بسیار در آنجا می کشند و باغبانی درختان کیله و نارگیل  
 و سال و تار و مال فلک کینه کشیده بسیار دید که عابدان کم خوار در آنجا بسیار  
 و آن منازل ازین عابدان بزرگ بسیار خوش نما بود و فیلمان و گوز و گند بزدان  
 و کزبان و بدایا و هران و پندمان و چارمان یعنی با ذوقشان در آن پیامان  
 هزاران بودند و آنجا از ایشان آراسته می نمود و حمایل کلهای سفید در آن  
 ساحل دریا بسیار بود و بهانههای بسیار یعنی محفها دید که پراز ساز و آواز خوش  
 بود و آن بمانند از جاحه بودند که بزور عبادت خویش بزرگ یافته اند و آن بمانند  
 هر جا که کسی نخواست میرفت پس برادر خود و کزبان بمانند و او نیز برادر خود و کزبان



بان پرست و بال گیلان یعنی جماعه که قامت ایشان مقدار اگشت زبست و  
 ایشان از شش ماه است و پس از گشته ان بزرگ که غذای ایشان بسیار کم است  
 و از آن پسرمای زیبا که صورت ایشان و زیورهای ایشان بغایت خوب بود و در اینجا  
 برای بازی آمده بودند آن کناره دریا بسیار آراسته و زیبای می نمود و از زبان دیوتها  
 که بغایت صاحب حسن بودند آن مثل پر بود و دیوتها و انوان جماعه در آن  
 جایی باشند و جماعه طالبان آب حیات نیز در اینجا خیلی بودند و درختان  
 صندل را که پهنای آنها کنه و از زمین برآمده بود و هزاران نه در بدید و درختان  
 اگر را که از نوبی آنها بشام راحت برسد بسیار بدید و با چنهای پر از درختان  
 نشانه و خود و بسیار دید و درختان کنکول و جاد و تری بغایت خوشبوی  
 که بسا پس آنها دست خوشبوی شد و بید و قال و خوشتهای فلفل کرده و خرمسهای  
 مردارید در کناره دریا افتاده و بدید و خرمسهای و شک و زیمای قیمتی و مر جانها و دیگر که  
 غواصان از دریای کشید و جمع ساخته بودند و کوههای دید که قلهای آن از طلا و نقره  
 بود و حوضهای که کسی آنها را ننگند و آب بغایت صاف بود و چشمهای روان بسیار  
 دید و شهرهای دید که از مال و خلیه پر بود و زنان صاحب حسن در اینجا بسیار بودند و  
 و اسپان و ارا بهای پی شمار داشت و دریا و شور را بدید که از هر چهار طرف مسطح و بیک  
 او سبز و چرب می نمود و باد نرم بران می وزید پس آن دریا را که صفات او مذکور شد  
 و قابل دیدن بود بدید بعد از آن درختی از بر بدید که مانند ابراهیم بود و در کسیر آن بر

درختهای آن درخت گرفته بودند و از هر چهار طرف شاخهای آن درخت تابجاورد  
 فرسنگ که مجموع آن یکصد و شصت و هشت رفته بود و وقتی که بر که جانوریت و کمر  
 مشهور پرز و رخی که شنی بزرگ را برای خوردن گرفته بر شنی از آن درخت شست  
 تا آنکه آن شاخ بنگشت و آن شاخ بزرگ بسیار بود و جماعه بیکبار شال گیلان  
 که عابدان پاکیزه روزگار رنده غذای ایشان از شش ماه است بران شاخ کشت  
 مسکن داشت و گز برای ایشان مهربان شد آن شاخ را بان فیصل و کشف و جماعه عابدان  
 مذکور با پیستی بر زمین جماعه نگه دامن یعنی ماهی گیران انداخت و روی آن زمین بود  
 شد و نگه دامن نابود شدند و عابدان بسلامت ماندند و هیچ آزاری بایشان  
 نرسید پس کر بر بزرگترین جانوران آن فیصل و کشف را بخورد و آسوده شد و از خوشحالی  
 قوت او و جند آن گشت و در پی آن شد که تدریجی بکشد و آب حیات را بدید پس  
 بجا آمد و در کر پر زور رفت و بزودی اب حیات را بدید و آن هنگام را و آن را در خورد  
 و کبیر آن جان درخت بزرگ که سنجید نام دارد و نشان از گز در ماند و عابدان جماعه  
 در اینجا می باشند بدید و از دنیا که شسته و در کنار و دریا سینه بی بدید در  
 بیابان که بسیار پاکیزه و جای خلوت بود و هیچ نام را چپ را بدید که پوست  
 آمو پوشیده و موها فیتله کرده و غذای خود را در میت آورده بود و از آن میت  
 خویش دریافت و جانهای همان می پرستند از و خیر پرستید او نیز تعظیم را و آن  
 را جانچه شاید بجا آورد و بعد از آن را و آن ذرک سخن دان با و کشت که من با تو سخن



میگویم بشنو که من بسیار نمیکشم و بغیر از تو کسی دیگر ندارم که غم خود باوی بگویم و تو میشد  
باشی که در جنس تنان برادر من گهز و ده کهن زورمند و خواهر من سورپ نیکب  
و ترسیده که تابش بسیار دارد و دیگر را چنان کوفت خوار بسیار بهادر که چشم  
در رنگ خون رخ است بموجب فرموده من می بودند و منیله من صاحب  
خیر و طاعت را که ساکنان اینجا بودند می کشید و از ارمیر سانیسند و چهارده  
نزار را چسائی را که کارهای ایشان بود و نک بود و علم جنک را میداشتند و در  
رضای گهز بودند و همه زورمند بودند و درین جنس تنان منزل داشتند  
رام بیاده شد و جنک گاه همه ایشان را بکشت و او با هیچ سخنی درشت نکشت  
او به تیرهای تیز که مانند مار بود این چهارده هزار کس را بکشت و کوه و کشتن در سرا  
را نیز بکشت و یکس از ترس این ساخت و دندک بن را پاک و صاف  
کرد و اینده و پدر او خشمکین شده او را به همراهی زن او از ولایت اخراج کرده است  
و از غر او اندک مانده است و او لشکر را کشته است با آنکه در میان چهره یان بی  
ناموس و بد خصلت و درشت طبع و نیزه تندخوست و نادان و خام طبع است  
و مالک حواس خویش نیست و راه خیر را ندانسته است و غیر از بدی نمیداند و بدخواه  
بد خلیق است و او بی آنکه با دشمنی داشته باشد زور خویش کوش میبخشد  
و بر برید و معیوب ساخت و زن او که در جنس تنان می باشد و بنام سیتا مشهور است  
بسیار صاحب حسن و جوان است و در اینجا جنان اراسته می نماید که دولت

در کل نیلوفر می باشد و او در تمام عالم زنی یکانه است و در حسن و من میز که نذر  
خویش او را از جنس تنان بیارم تو به و کار من باش و اگر تو به و کار من شوی  
و نزد یک من باشی من بر تو در جمیع دیوتها در جنک غالب می آیم ازین جهت  
ای را چس تو مرا به و کار باش که تو لایقی و در قوت و عقل و خیر کسی دیگر مثل تو  
و من از برای همین پیش تو ام نام که تو کار من سازی و به و من بکنی تو سخن مرا  
شنو و بصورت آهوی شو که از طلا باشد و نقطه های سفید از نقره داشته باشد  
و در شترلی رام برود و در مقابل سیتا می چرید و باش و سیتا را بصورت اید و دیده می  
برام و لجن خواهد گفت که این آهوی را بگیر و چون رام و لجن برای گرفتن تو خواهند رفت  
من با سانی سیتا را خواهم زد و دید جنایت او اس روشنائی ما و رای کرد و چون رام  
از دیدن سیتا نمکین خواهد شد من بی غم شده با سانی او را خواهم زخمی ساخت  
و هیچ سخن را در باب نام شنیده تبر سید و من او خشک کشت پس  
ما ریح که دانسته قوت رام بود اندیشه ناک شد و دوست بسته سخن راست را که در  
نفع او و نفع صاحب او باشد و در آن وقت با سیتی گفت بر او ن گفت تمام شد  
و که سخن گفتن را چون را و ن را چس این طور سخنان بارج گفت و بارج تبر سید از  
خشم رنگ چشم او متغیر شده و دوست بسته در رنگ غریبان پهلوس بر زمین افتاد  
و باز برخاست و دوست بسته سخنان مناسب آن وقت با او گفتن گرفت  
و گفت ای راجه بزرگ خوش آمد گویان در همه وقت بسیارند و کم کسی است که سخن



راست را بگوید آنجنانک در وقت گفتن تلخ نماید و بعد از زمانی ممتد آن شریف  
 باشد و شنوندگان این طور سخنان نیر ندارند تو قوت و شجاعت را مرام را  
 ترا و همه را دوست بواقی نمیدانی و اگر چه مانند اند و برن و جی اما کارهای تو بدست  
 یک قرار نیستی برپای برادر همه را چنان از خیر با دای را دان اگر دام در خست آید این  
 عالم را از راجهان خالی سازد و سیتا و خنک از برای ملک جان تو را بدست  
 و بواسطه سیتا غی بزرگ ترا و زنی مباد و شش نه کارهای راجهان را تو حکم  
 آن شش می و بلدت کام گرفتاری و بسیم نامحی نداری خالی و دیر آن مباد و ای  
 راجس همه ما را که چون تو کسی اجا ماست و درشت است و دانش او بدست  
 خویش را در ضبط نیاورده است خیر باد و هر راجه که مانند بود او در کنه کارهای  
 و خصلت او بد باشد و شور تیان او همه کنه کاران باشند آن راجه که کم  
 خود را و برادران و خویشان و دوستداران در عایا و مملکت خود را بسا و دهد  
 پس ما بچ گفت که رام پدر او پتقری نکند است و او طام و خصلت  
 و در میان چهره باین دون نیست و از خیرات و هنر ماعاری نیست و این  
 سرور کو سلیت بسیار نیز فعل نیست و چه خواه جمیع خلایق است و چون  
 او را بازی داد آن صاحب خیر برای راستگو ساختن پدر و پسران آمد و از  
 خشنودی کیکی و رضای پدر خود **رام** چهرت رام سلطانیت را  
 گذاشته در دند کین در آمده است و رام درشت و توان نیست و او را

کینه

سنیست که ضبط حواس خویش نکرده باشد و دروغ میگوید تو او را اینچنین بگو که  
 دروغ میگوید و او کو یا خیری است جسم شد و راست گشت و هر کسی را که در حمایت  
 خویش میگیرد جانب او را بر استی می گیرد و او را حکم همه مردم است جانب اندر  
 صاحب همه دیوتهاست و او که سیتا را بقوت خویش نگاه داشته است  
 تو چگونه میخواهی که او را بزور بگیرد جانبی کسی خواهد که روشنی را از آفتاب جدا  
 خویش کشیده بگیرد و تو در آتش سوزان رام که تیره ای از باز آن آتش و شعله را میزیم  
 است و هیچکسی تاب تابش آن ندارد و تا مل نکرده سرعت در میای و تو جانب  
 رام که مانند مار خشناک است و گمان کشیده او بمنزله دهن آن و تیر ما مانند  
 دند انهای اوست و تاب مقاومت او نتوان آورد تیر همین و نزد یک رام  
 رفته سلطنت و عزت و زنده گانی عزیز خود را ای برادر بسا و ده که شوکت کسی  
 که سیتا از این اوست بغایت بسیار است و سیتا او را از جان هم عزیزتر است  
 و سیتا را نیز همین رام پناه است و بس تو آن لیاقت نداری که سیتا را بزور  
 توانی گرفت زیرا که او در حمایت قوت بازوهای رام است جانبی کسی باز آتش  
 سوزان را که از میان دهنر مهابر میخیزد و خواهد که بگیرد اما نمی تواند گرفت ای صاحب  
 راجهان تو این شقت بی فایده را چرا می کشی وقتی که رام بسوی تو خواهد آمد  
 زمان زنده کی تو بسر خواهد رسید ای راجه چون تو در محو که رام مقابل خواهی شد  
 از جندین چهره باز خواهی ماند زنده گانی و ملک و راجتی که بد شواری توان نیست و این



بدی که در زندگی از تو نمی رود و تو باشو ریتان خویش که داند کان خیزند مشورت  
بکن و عیب و هنر و قوت و ضعف خود را و رام را بحقیق تامل بکن و پس پیش  
خود را ملاحظه نموده کاری را که میخواهی بکن و من این میدهم که تو لیاقت آن نداری  
که با پر جرات جنگ توانی کرد و ای صاحب چنان شب کرد تو باز این سخن  
مرا که بغایت خوب مناسب است بشنو تمام شد ذکر سخن گفتن مارچ بعد از آن  
مارچ برآون گفت که در زمان سابق من بزور خود منور شده در زمین می گشتم  
وزور هزار نیل داشتم و مانند کوهی بلند و مانند بارسیاه بودم و حلقهای طلایی  
خالص در گوش داشتم و همه کس از من می ترسیدند و افسر بر شانی من بودند و من  
یعنی جوی بزرگ که بر خسته در می نمند سلاح من بود و گوشت شیران را خورد و در کسین  
می گشتم و بسوا متر صاحب خیر را نیز از من ترس میدادند و پیش را بر جرات نهان  
گفت که ای راجه بزم تا رام در روز پرب یعنی در وقتی که ماه تمام می شود و در روز  
حق مرا نکامانی می کرده باشد که مرا از مارچ ترس بسیار پیدا شده است  
چون بسوا متر این سخن را بر اراج بر جرات صاحب خیر گفت راجه تا دو عیت پیش  
بود بعد از آن بهوش آمد و باو گفت که رام نیلوفر چشم حالا شانزده ساله شده است  
و من قوت او را آنچنان نمی بینم که با راجه چنان جنگ تواند کرد اما شما این فوج عظیم  
مرا البته آنجا همراه ببرید چون راجه این سخن بگفت بسوا متر راجه گفت که بغیر رام  
هیچکسی از لشکر تو را چنان را نمی تواند مغلوب ساخت و رام اگر چه طفل است

اما زور بسیار دارد و او لایق است که ایشان را شکست بدهد ای راجه من  
رام را همراه می برم تا خیر باد آن منیر این سخن را بگفت پس راجه را گرفته برد و حال  
شده بمنزل خویش رفت و رام در دندک من آمده چون روز پرب که معنی آن نوشیده  
آمد نزدیک شیران گمان ز پهای خود راز کرده و با بستن دو چاشنی کردن شد  
و او طفل می بود بسیار زیاده روی او ساده ارزی بسیار قوت کوتا بپوش  
و یک جامه پوشیده و گمان گرفته کاکل بر سر داشت و با تر کش بر تیر بود و پرب  
روی خویش دندک بن را روشن گردانیده بود و مانند ماهی می نمود که طلوع کنند  
و من که مانند بارسیاه و حلقهای طلای پوشیده و زور مند و تعال و دعای بران  
یافته بودم و وقتی بغیر در خویش دران منزل رفتم و رام مرا دید که دران بیابان کب  
وصاف در آمد و هیچ ترسیده و بهوشیاری گمان را چله کرد من دانستم که طفلی  
حقیر است و از نادانی خویش او را محترمش ساخته بیا بپ بسوا متر دیدم و بطور خود  
برای گرفتن بسوا متر روان شدم پس رام بیک تیری نیز که دشمنان را بان توان  
گشت مرا بزور من ترسیدم و در دریا افتادم و از ترس تیر تیز رام عقل من  
زمان همه رفت و چون بهوش آمدم باز در لنگار ختم و باین طریق از جنگ خلاص  
یافتم پس مارچ برآون گفت که در وقتی که رام طفل بود و روش جنگ خوب طبعی  
نمیدانست من بجایه بسیار زور دانی یافتم و حالا که تو باو جنگ میکنی و من ترا  
منع میکنم بزور دی بلای عظیم گرفتار خواهی شد و این را چنانی را که در من



ولدت زنا شوی و شادمانی و صحبت پیدا نشد ترس عظیم و بدی بی تخریب  
پیش خواهد آمد و شش لنگ را که خانه های پاکیزه و دو کا نهائی پراخ چنانی قیمتی دارد  
سیاه ویران و پریشان خواهی دید و مردی که خود کناه نمیکند اما با کلاه کاران می نشیند  
بشوی کن کاران آن مردم پیکناه هم گرفتاری شوند و هلاک می گردند چنانچه  
ماهیان در حوض آبی که ماران می باشند کشته می شوند و بسیاری را از راه چپان  
که صندل بر بدن مالیده و زیورهای قیمتی پوشیده باشند بر دست رام کشته خواهی  
دید و بسیاری را از راه چپانی که زنان دارند و بسیاری از ایشان بی زنده وار شدن  
خلاص یافته اند و در ده طرف عالم کوزان خواهی دید و بسیاری را از ایشان خواهی دید  
که هیچ جایی پناه ندارند و لنگار خواهی دید که تیر ماران بسیار بر ریخته و خانه های  
آن بآتش سوزان زبانه دارند و سوخت و هزاران زنان دیگر و زنان خود را که  
راون بواسطه ستاد و گریز خواهی دید و تو و سیتا را ای راون اینجا برانی ال  
خود و زوال شهر لنگار و ویرانی محل خود و هلاک راه چپان خواهی آورد و تو اگر میخواهی که  
عیش و اسزونی دولت و سلطنت و زندگانی عزیز تو تا دیری باشد رام را از ده  
پس از من دوستدار تو ام و ترا منع می کنم و اگر تو بزور نزد سیتا رفته باشی  
خواهی رسد تا تو که کم زوری از تیرهای رام آزار یافت و در خانه جم خواهی ماند  
شد و سخن گفتن مایه بجز باز مایه گفت که چون من برام در زمان سابق مقابل شدم  
بنوعی که مذکور شد و در جنگ از دست او خلاص یافتیم و این حکایت پیش و اما آنجا

درین نزدیکی از رام واقع شده است میگویم بشنود و در اچس آمده بمن دو چار شدند  
و تعظیم و حاجی آوردند من همه ای ایشان در دنگ بن که بسیار با کینه است  
و منیران بسیار دران می باشند در آمدم و زبان من دراز و جبهه عظیم و دندانهای  
کری من بسیار تیز و زور من بسیار و غذای من گوشت بود و بسیار میخورد و در دنگ بن  
سیر میکردم و در میان آتش که دای بر همان و صفهای اکس بود که از زبان من می  
بسی می میگویند و بر درختانی که نزدیک مر کشته یعنی جای سوختن هندوان می باشد می کشید  
و عابدانی را که غذای خویش را مالک شده بودند می خورد و در کسیران دنگ بن را  
که قرارگاه ایشان خیر و طاعت بود کشته خون ایشان را می نوشیدم و گوشت  
ایشان میخورد و غذای من از گوشت منیران بود و بسیار هولناک و خورند  
عابدان آن پاهان و بچه های ایشان الوده بودند و فارغ و پیغم دران پاهای کشید  
و سیرکنان زور را می رفتند و دانستم که او هم در دنگ دیگر عابدانست و کیسه دیرینه  
را با خود آورد و او سه تیر تیز را که کشته و سمنان بودند بجانب من انداخت و آن  
تیرها از کمان پر زور برآمد و در وقت جستن صدای بلند از پای آن بر میست  
و از آن تیرها که مثل مارها بودند رام که مانند شفت کارهای مذکور می کرد ظلمت  
دنگ بن را بر طرف ساخت و آن سه تیر را که مانند بچه هولناک و غمزه ای آنها  
از خود بود و تیزی بسیار داشت بر ما سه کس سیر و من که دانند زور رام بودم  
و شجاعت او را دیده بودم سپوش شده و بجای از خلاص یافتیم و آن هر دو راه چپان



بردند و من از آن روز باز هرگاه که اشتیاق مرا مضاعف شد و ششتم و از تیرهای رام  
 بیک نوبت خلاص یافتیم و جان خود را غنیمت شمردم و حال از او نوبتی بوم و درندگی  
 من تا زمان نیست که نزدیک او نرفته ام و بر هر درختی که نظر من می افتد رام را جا بجا  
 بکنند و پوست او پوشیده و همان تیر بدست گرفته می بینم چنانچه جمیع کمد اجل گرفته  
 می نماید و درین هزاران منازل پاکیزه بس که از رام ترسیده ام همه جا و رانی بینم که گویا  
 از رام این جا تا پرست وای صاحب راجه پان من در هر جا رام را می بینم و او را در برابر  
 خود ایستاده دیده می ترسم و پیوسته می شوم و هر وقتی که کسی میگوید که کسی بگوید که  
 بالای آن حرف می باشد من بس که از رام ترسیده ام می ترسم که مبادا نام رام بگوید  
 هر چند آنکس لفظ رتن و رمان را بخواند که بگوید و رتن نام جوهر و رمان نام رن است  
 و برام که پندور است ترا مناسب نیست که جنگ کنی و اگر از من می پرسند چنان  
 سخن رام بگو و این سخن مرا که در آن نفع است و نفع را در آن و خویش است  
 اگر تو نخواهی شنید به تیرهای رام که بسیار ترست گشته خواهی شد و جان عزیز  
 خود را بر باد خواهی داد و تمام شد تعریف چالاک رام مارچ آن سخن را که اخلاص  
 آمیز و موجب نفع را و ن بود بارون گفت و را و ن که مرگ او نزدیک  
 رسیده بود و سخن او را نشنیده مانند بیماری که نزدیک مرگ رسد و دارای طبیب  
 را قبول نمیکند بعد از آن حاکم راجه پان که در قید اجل گرفتار شده بود با مارچ  
 که سخن نافع می گفت سخنان درشت که بنایستی گفت گفتن بنیاد کرد و گوی

مارچ تو بمن چرا سخنان نامناسب می کنی می گوئی این سخنان تو بدان می ماند  
 که کسی در زمین شود و ششم اندازد و هیچ نمرود ندید و من اینچنان نیست که گفته  
 تو در جنگ از رام ترسم و رام را برادر خود سخت ناوان و از خیر خالی است و رام در  
 و خویشان و مادر و پدر را که است به سخن زنی مانند سلسله دین پانان آمده است  
 و او کشنده گهر است و من در غیبت او ایستاده زن او است و مانند جان او عزیز  
 خواهم و در دیدار این و آن را که من قرار داده ام اندرون و بیرون و راجه پان  
 دل من تغییر نمی تواند داد و عیب هرگز نتوانا پرسیده با من می گوئی تا پرسیم صلاح  
 و فساد و مال کار و بار و انکس و هر کسی که دل و صاف است و دانا و مشهور است  
 اگر خواهد که دنیا و بسلاست بماند باراج و دوست ادب بسته سخن بگوید و اگر خواهد  
 که بر اجه سخنی بگوید که در وقت شنیدن او را خوش نیاید اما در حقیقت خوب و شگفت  
 نفع اوست پس باید که اول تبری بگوید و مدح او بکند بعد از آن مقصود بگوید و سخن  
 بی ادبانه باراج گفتن در قوه احد سبقت ناخوشی تمام و ضرر دارد و راجه که لایق تعظیم است  
 آن سخن امانت امیر را خوش نمیکند و راجه پان که شوکت ایشان بسیار است  
 حج دیوتا دارند و آسمانی آنها نیست آتش و اندر و ماه و جم و رن  
 و در وقت سخن گفتن انعام هم میدهند و خشکین هم می شوند ازین جهت در وقت حد  
 و تعظیم راجه باید کرد و تو که طریقه خیر را نمیدانی و نادانی مناسب نیست که از بی عقلی خود پند  
 که بهمانی تو آمده ام چنین سخنان بگوئی من از صلاح و فساد تو پر خود و از دنیا

+

+

+

+



و نالایقی خود را نمی پرسیم اما تو درین کار مدد کار من باش و هر دو بازوی خود را از طلا  
ساز و بصورت آهوی زرین شو و شاخهای خود را از جواهر سپید و در میان نه اندام  
خود و قطبهای برنیک جواهر کونا کون بنما و سینه را زعفرانی ساخت بعد از آن هر که  
خواهی بر برو سیتا ترا چون آهوی از طلسم و بصورت رنگین که دل را خوش انداخت  
دید با رام خواهد گفت که این آهوی گرفته بیدار و چون رام چنین از برای گرفتن آهوی  
خواهند رفت من بآسانی سیتا را گرفته خواهم آورد و چنانچه اندرانی را که زن او است  
گرفته می آورد و تو چون این کار را خواهی ساخت درین کار هیچ غی و تاخیری نخواهد  
و ای نیکو کار تو از برای این کار سازی برای نیک برودت بسیاری بکن که رام  
چنین را بازی داده سیتا را بی جنگ بیایم و همراه تو بمقصود خود در لشکر بروم  
و هر چه تو اگر مدد کار من شده این کار را خواهی ساخت من نصف مملکت خود را  
به تو خواهم داد و این کار را توانسته برودت هم خواهی ساخت من نصف و کمی بر آنجا نیک  
او هرگز راحت نمی یابد و اگر تو نزدیک رام می روی زندگی تو در شک است احتمال  
دارد که کشته شوی و به سلامت هم بیایی اما اگر حکم مرا نخواهی شنید البته کشته خواهی  
شد این سخن مرا مایل کرده در چیزی که نفع تو باشد بکن آنچه من بگویم قبول کن که در آن  
نفع نیست تمام شد و در سخن گفتن را و چون را و ن سخنان بدی آینه تر پس انگیز  
ناخوش گفت با رام برادرم گفت که کدام ظالم ترا این راه نمونی کرده است که زوال  
شهر و ولایت تو و هلاکی وزیران تو در آنست تو را راحت و فراغت داری آن گیت

ایندو

که آسودگی

که آسودگی ترا نمیخواهد و از خوشحالی تو خوشحال نمیشود و کدام گسست که این درم که را  
بر روی تو کشته است به بین ای را و ن ده سر دشمنان تو که زبون و ضعیف  
شده اند مشطرهاک تواند و همین میخواهند که غنیمی بزرگ آمده ترا می مرده کند کدام  
منافع دعا باز بد کار ترا این راه نموده است ای را و ن مشورتیان تو هیچ سودی  
نمیدانند و ترا که راه را که آشته بی را میروی بقوت علم خود مانع نمی شوند و  
تو در ولایت خویش ششپسته کار را به هوای خود کردی و وزیران ترا زمان منع نکردند  
حالا ترا چه طور منع توان کرد ای را و ن اگر ترا چه خوشحال باشد و وزیران تو نخواهد  
او باشند آن وزیران خیر و مال کدام و نام نیک درین عالم سپاسند و ای برادر  
کبیر اگر وزیران بدخواه راجه باشند ایشان محنت بیایند و بغض صاحب خود کردند  
از او اندک بشند و برادران و خویشان ایشان نیز عقوبت بیایند و درش وزیران باید  
که بهر نوعی که باشد کجایانی راجه بکنند تا نفع و ظفر بیایند چرا که اصل فیروزی راجه است  
و وزیر را نباید که خدمت راجه بفریاد بکنند و باید که دایم مایه بفرستی باشد و خشم  
بکنند و اگر راجه لغایت تیر خشم باشد ملک را نتواند نگاه داشت و اگر وزیر این طور  
راجه را خدمت بکنند زوال برود و کس باشد چنانچه بهلبان اگر اسپان از برای راجه  
برود هم بهلبان و هم اسپان هلاک شوند و هم را به بشکند و در عالم بسیار کاران  
و نیکو کارانند که بواسطه صحبت بران باخوشان و قبیله خویش هلاک شده اند و اگر راجه  
تیر خشم باشد و همه را از آنجا می رسانیده باشد ای را و ن هر چند رعایای او را فی فطرت



بکنند اما نگار نمی توان داشت و عاقبت آن ملک نماید چنانچه بزغالها بواسطه  
 شبنامی شغال مملکت می شوند ای راجه این راجه چنانی که تو حاکم ایشان و تیر فعلی  
 و عقل تو ناقص است و مالک حواس خویش نیستی زوال می یابند و آمدن تو را چو  
 مردن من است چنانچه از افتادن میوه تال را می برد و درین کار کدام خوبی است  
 که تو باشکر خویش مملکت می شوی و رام مرا گشته بعد از آن بزودی تر ازیر خواهد  
 و من که این سخنان را به تو گفتم از عهده حق گذاری تو بر ایدم این بار از گردن خود با قط  
 گردانیدم و چون نزد رام خواهم رفت تو مرا بجز و رفتن مرده الحار و تودان وقتی که  
 خواهی دید خود را گشته بدان و چون تو بهرامی من سیتارا از آن منزل خواهی دید  
 نه تو خواهی ماند و من و نه لنگاه را چنان دای را و من نمیخواه تو را از من منع  
 می کنم و تو سخن مرا قبول میکنی و مردمی که مرا کیش از نزدیک رسیده و در ایشان  
 ایشان سخنان نافع دوستان یکدل خویش را قبول میکنند تمام شد ذکر کلامت کردن  
 مارچ را و ناز با مارچ بابا و ن گفت تا آنکه تو بوی سرمه گرفته ننگشیده من بگفتن سخن  
 که ترا در سودمندست باز خواهم آمد و من که خیر و طاعت را بشناسم ساخت نمیگویی  
 ترا منو اسم مخفی که در آن نفع تو من خواهد بود بی شک خواهم گفت تو بواسطه شهرت  
 طایفه خیر را که در رام که معدن راستی و خیر بسیارست تو فکر آوردن زن او میکنی  
 بجنورت تو نمرای رام گفتم و از آن صاحب خیر بزرگ می ترسم بنابراین باز میگویم تو این  
 سخن را چنانچه هست بدان این کاری که رام کرده است و مارا از جنس همان

که منزل بود بر آورده است و خود متصرف شده است این کار را دیو تها هم نمیتوانند  
 و بر آورده و شباهه که هر دو را چنان زورمند بودند چنانکه آنها را هیچکسی مغلوب نتوانست  
 ساخت و دونهای کرسی ایشان تیز و چشمهای ایشان عظیم و حاکم را چنان بودم  
 ایشان را بکشت و آن برادر بزرگ چمن در آن بیابان خالی از آدمیان تنها راحت میکند  
 و تو که میخواهی که رام نیکو کار بزرگ را رفیقته زن او را بجاری درین کار من زوال خود را  
 و ترا می بینم و رام امروز چنان است که تاب ظلم و بدی کسی نمی آورد و در دوشش بر  
 هم امینست که اگر کسی بر کسی تعدی میکند تاب نمی آید تو که زن او را کشیده بجاری او  
 تاب می آید و اگر کسی همه چیز کسی را بگیرد آن قدر بدی ندارد که زن او را خواهد کشیده  
 بگیرد و همه خطای بدتر ازین نیست و این کاری که تو میکنی چنان است که مردم درین کار  
 خود را بکشتن قرار میدهند اگر تو ذریب داده زن او را خواهی گرفت او ترا خواهد کشت  
 بنابراین تو ای را و ن پیش از آنکه این حادثه پیش آید فکر خود بکن و رام که زبات خود  
 زورمند قوی است اگر از جهت کام یا کینه یا بی عزتی از او خواهد کشت بزور خود یا  
 را هم خشک خواهد ساخت و بان چنان دشمن اگر دو چار خواهی شد تو در عالم کجای  
 ماند و من هر چند قائل میکنم رای هیچ عاقلی را در باب دیدن تو زن رام را موافق  
 نمی یابم و ای را چس بر تقدیری که من بصورت آهوی شده رام را از سیتا جدا سازم  
 با وجود آن هم یافتن تو سیتارا بسیار دشوارست و رام را بر تقدیری که جدا سازم  
 چمن خود زنده می ماند و با وجود او هم تو سیتارانی توانی یافت زیرا که چمن نیز در نزد



مانند رام است و بر تقدیری که در غیبت هر دوی ایشان بنوعی ستیاری را  
 اگر تو در بزم لُک خواهی رفت آنجا هم ترا راه نخواهد بود و اگر تو بزور خویش ستیاری  
 که حسن او روز افزون است خواهی در دیدن سر لُک را که تو صاحب آفت  
 و هیچکسی را میسر نشد است از دست خواهی داد و خود را گشته بدان و هر آنچه  
 که بی مشورت و زیران کاری بکنی و دیر نمی باید چنانکه کل نیلوفر بی آب چندان نمی ماند  
 و من که سخنان بزرگان را یاد می آورم دل من میخورد که هر که ای ترا اختیار کنیم و اگر از  
 کشتن من تنها کار تو است آید همچنین با شش گوشت و مقصود تو که بر آید و اگر تو نایب خود  
 می خواهی رام را میزاد و پیش از آنکه بدی با و برسانی در ننگا بر روی را و من  
 که در قید تو افتاده ام و کم عقلم اگر این سخن مرا قبول نمی کنی هر چه خاطر خواهیست  
 همان خواهم کرده و تو اگر این کار بدارد نخواهد خود میدانی حال کی تمام شد طبقه سخن  
 گفتن مارچ چون مارچ برادون گفت که من کار ترا خواهم کرد و راون خوشحال شد  
 و گفت که رام از سلطنت برادر است و تدبیر و عقل او ناقص است و در میان  
 می ماند اگر مانند از هم زور خواهیم داشت معلوم است که چه کار خواهد کردی  
 پاک از گناه تو از وی چه می ترسی که او منزه طعمه مست تو از برای جنگ است  
 بر بند و تر و بکن و صاحبی من به بین و رام هیچ چیز از اسباب دنیاوی ندارد تو  
 چرا از وی می ترسی و او از ولایت اخراج یافته است و غریب شده است ای مارچ  
 تو از وی چرامی ترسی و او سلاح و آلات جنگ ندارد و دوستان ندارد و در خشن

T

ایست

آدمیست و عقل و تدبیر نیرند و من ستیاری گرفته بر آه آسمان خواهم رفت و آن را  
 که را چنان می روند و آدمیان نمی توانستند بان راه رفت و اگر رام تر و دلبخواه  
 کرد و آن طرف دریا که شسته فروز خواهد آمد و لنگا را چه می تواند کرد و از افواج دیوتا  
 و دیتان پشمار هیچکس در جنگ با من برابری نمی تواند کرد و اگر اهل سره لُک بجنگ من  
 بیایند من ایشان را دفع می توانم کرده و من اندر را که بر فیل ایران سوار است بخوابد  
 گرفته بود با هیچ دیوتا مغلوب ساخته ام بر برادر خود و کبیر و جم و برن نیز طهر فیه ام  
 و جمیع راجهای مشرف مملکت را که زبون کسی نمی شدند من زبون کرده ام و من بر  
 سر لُک غالب آمده ام مشرف و من ترانصحت کردم تو جاد من نمی ترسی  
 و من آمم که گوهری را که میاد و با پارسی و ران بازی کرده می گشت بقوت خویش بر شتم  
 هیچ ترسیدم ای راجس من ستیاری گرفته بر آه آسمان خواهم برو و در لنگا خواهم  
 و این کار را در یک چشم زدن بستانی خواهم کرد و لنگا را که دریا محاصره کرده است  
 و بالای قلعه که تیر کُوت است که ارجال است که خواب خیال هم آنجا تواند رفت تو  
 که جادوگری و قلابی فزیرکی و پرتوتی و عاقلی ستیاری اگر خام طبع ساخته چنان شوی  
 و دغا بازی کرده رام و چن را فریفته سازی ترا خیر ما و من پیغمبر شده با هم بود  
 ستیاری گرفته بنگا خواهم رفت و تو هم آمده من ماقات خواهی کرد و راون با من طریقی  
 و لاسای مارچ کرده و مارچ که از رام از دریافت بود و به هم آید کشیدن گرفت و  
 راون را که بدینا و در کشیده بود و در ضبط حواس نموده بود و مانع توانست شد چون

افواج ند

و ایستادن و  
 و ایستادن و  
 و ایستادن و



پارچ را ون را مانع نتوانست شد بخود میگفت که چون مرا یا رام یا را ون می کشد  
بدست رام گشته شوم بهتر است از آنکه بدست را ون گشته در دم مارچ این سخن گفت و در  
ملول شده امید از حیات خود منقطع ساخت و فرموده را ون را راجا را ون شد تمام  
و در سخن گفتن را ون پس مارچ مرک خود را دانسته در اندیشه بزرگ افتاد و کاری را که  
نبود چون را ون را در آن کار بجهاد یافت بر سرید و پیوستن افتاد و آهسته آهسته رفت  
و ترسیده بجا که راجا چسان گفت که من میروم را ون بشنیدن این سخن خوشحال شد  
گرفت و در کنار کشید و گفت که این ترو و مناسب حالت و این کار پر زور فرموده  
من میکنی ای مارچ را چس حال تو اطاعت من کردی چنانکه من و تو برین ارباب که پیش  
که خواهر پرورد سوار شده و میرود و ارباب و پوتهاست و جواهر بسیار در آن تعبیه شده و خراج  
که در کمال آشنایانند روی پیاچان است از ارمی کشند سوار شویم پس را ون و پارچ هر دو  
بر آن ارباب سوار شدند چنانچه کسی بر میان سوار شود و بشتابی بجانب من رفتی که رام  
روان شدند و در میان راه چنانچه را ون پیش از آن قصصها و بیامانهای برادر  
کوچهها و دریاها و حوضها و شهرهای بزرگ دیده بود و تماشا کرده و فرشته و درویشها  
نزدیک منزل رام رسیدند و حاکم راجا چسان بهمراهی مارچ منزل رام را بدیده ارباب که  
طلای تابان داشت فرموده را ون دست مارچ گرفته و میگفت که منزل رام است  
که میباید و کرد و بر گردان درخت کید بسیار است و هر جنس مرغها و پرندگان و از این  
فریادی کشند و در آن چایان کید که زبان مندی از آنکه لی بن میگویند کلهای کین و کین

و دل را می رباید و دوست من از برای کاری که مآده ایم نزد کین مارچ صاحب  
فرموده را ون بصورت آهوشد و جانب منزل ام را ون گشت و در پی و در قتی بصورت  
آهوی زین که تابش بسیار داشت بایستاد و در اندام او نقطههایی بود از آفتاب  
و مرجان و مروارید بسیار در بر داشت و آن آهوشان شد که هر که می دید دل از فرقی  
می شد و هر دو سیرین او مانند کافور و بلور و صدف سفید بود و روی او خوش نما  
بود و چهار شخ داشت از طلا مرصع بجوهر که بان آراسته می نمود و قطعههایی  
در اندام او مانند ستارههای نمود و در آن وقت مارچ را که عمر او بسزیه بود و خان  
افتاد که من بقوت خود نزدیک منزل رام بروم و اگر این کار نیک باشد یا بد بر الله بگذرد  
و درین هیچ شک نیست و کسی که از صاحب خود دنیا میخواسته باشد و خواهد که در ترک رود  
باید که در هر چه رضای صاحب باشد همان بکند بعد از آن مارچ زور رام را تصور کرد و  
حکم دشوار هولناک را ون را نیز چنانچه او را و در بخود گفت که نزد کی من خوب میت  
من هر حال بهتر از زیستن است این اندیشه را مارچ بخود قرار داده و مرک خود را  
بقین در دل دانسته از اینجا پیشتر روان شد و چون مرک او نزدیک رسیده بود  
از ترس زمین شده آن آهوی در باخا مان نزدیک رام و سیتا رفت و رام را که با  
همراه بود روی او بغایت تابش داشت و پسر راجا بزرگ بود و در پیاچان سکن  
داشت و خوانان این بود که عهد پدر خود را وفا بکند و در طریقه حیرت انگیز بود  
و در نزدیکی ام و سیتا را که همه اعضای او زیبا بود چنان بدید که شعاع آفتاب



بافتاب پوسته دار است می نماید پس اول مارچ پس شند را سیتا بدید بعد از آن او  
بدید تمام شد و دروان شدن مارچ انگاه آهوا که جواهر خوب بر سرش خنای آهوا بود  
وروی او سیاهی و سفیدی داشت و پس کردن او قدری بلند و موهای سر او بر  
اندز نیل بود که جواهریت مشهور و سفیدی شکم او بر یک کل گنده ماه و پیش او دارا  
می نمود و هر دو سرین او که نقش از طلا و نقره بود بغایت خوش می نمود و سهای او بر  
زمره و ساقهای او باریک در اعضای او خوش نما و دم او بر یک قوس قزح است  
می نمود و خط پشت او نیز رنگین و کوشنای او بشکل پنج و کلا او دراز بود و همچنین آهوا  
رام آمده بطور خود می گشت و می چید و رام که بیل سوار بزرگ در خانه که از درختان  
بودند نشسته بود آن آهوی زرین است است زنده نموده اعضای خود را بدو نمود  
سیتا که همه اعضای او مناسب و بر دی او زینا بود و کل میچید آنجان آهوا را بدید و جو  
شد و تعجب نمود و بجایب شوهر خویش و لجن زورمند قدمی چند روان شد و رام  
لجن را که هر دو بزرگترین مردم بودند بطریق داشت آن آمده سیتا را بدید و سیتا  
آن آهوا را بایشان نمود و خود هم او را هر بار میدید و خوشحال می شد و آن آهوی  
بی نظیر را که مانند آهوی دیوها بود و سیتا چون بدید که در وقت جستن گویا آهوا  
می پردیسیم کرد و بارام گفت که این آهوی زرین را که مرصع بجای هست به منید که  
بسیار عجیب است و بطور خود اینجا آمده است اگر شل این آهوا در دهان آهوی جد دیگر  
هم از طلا باشد چندان هیچ شک نیست که این سپایان همه کس را خوش خواهد آمد و مثل این

پایان جالی دیگر خوب نخواهد بود ای بزرگ زاده من میخواهم که پوست زرین آهوا  
بستر و بانه اخته همراه تو می شسته باشم و من از خواهش خویش این سخن را بگویم  
هر چند زمان را مناسب نیست که این طور سخن بگویند اما صورت این آهوا را بدید من  
کردم و بی اختیار شدم رام بزرگترین مردمان سخن می راستنید و زنده شد و لجن  
سیفت که ای لجن بهین که سیتا در پوست این آهوا طبع کرده است و این طور آهوا  
نشدن بن است که باغ اندرست و نه در چتر زنده که باغ کبیرت و در روی زمین  
که مثل او کی باست و موههای چپ و راست او بسیار خوش نماست و بهین این  
و این باز می کند زبان او در جنس جنان می نماید که گویا زبانه آتش است یا که گویا  
شام رق از میان ابرهای درخشان و شکم او مانند کافور و بلور و مبره سفید و صدف  
و من خنای او بغایت آراسته است چنانچه که از قلمای خود آراسته می نماید و  
برنگ طلای تابان است و پایهای او بر یک مرجان آراسته است و در میان آهوا  
او نقشهای است از افشان طلا و نقره و کدام کس است دل او را زباید و صورت این  
بغایت نیکوست و پوست این زرین است و نقشهای اندام او بر یک جواهر نازک است  
کیست که این طور آهوا را بهیند و طبع گرفتن او نکند ای لجن و جفاکان بدت که مرا  
گوشت در صحرای بشکرا جانوران میروند و این طور آهوا کیست که نکشای را زاده نو  
پاسبانی این دختر را به بشمار بشتن زمانی که من به تیر این آهوا را بکشم و بروی تو  
او را چارم و این آهوا که در میان آهوان بزرگ و خوبست من البته می کشم تو که اسلحه



دیرمه و کارت پست می شود و تیر و اسلحه دیگر به دست بگیرد و بشمار باشد تا آنجا که می بیند  
و آهورا از میان پندارم وای چنین تاسن نیام تو از چنانجا دیگر مرو که این جهان بدست  
بواسطه نیت به خویش می می کنده دام و زستی که بسیار خوبست بالای دست این  
آهوشسته در منزل خوب تر خواهد نمود و چنانچه در او ده تو بهیچ جانی که بهار است  
و همراه است و پراست و معتقد است با حقیقت تمام نزدیک ستیا باشد و راه می رسد  
و نازمانی که من پیام بر هیچ کسی اعتماد نکنم و از همه کسی می رسیده باشد تمام شده و گویا  
آهورا چون این سخن را با چنین مکر گفت از آن بس کمانی را که در جام داشت و زرنج را  
بود گرفته و در ترکش بسته رام بر قوت و شجاعت روان شد و شیرین و گمانداریست گفته  
بجانی که آهورام رفت و آن آهورا که از تابش خود می درخشید در پیش نظر دید و رام که  
خشم بر جواس او غلبه آمده بود و به دید چنانچه میباید و منول گرفت بر جبهه و چو حمله کرد  
بود و آهورا چون به دید که رام را از دور کشیده آورده و او دیده می آید از نظر غایب شد  
و باز نمود و تا دو ساعت پدیدار می بود و تا دو ساعت دیگر نپایان می شد چنانکه در راه  
کو اورد و کاتکاه در برابر ناگانی آشکار می نماید کاهی پوشیده همین طور آن آهورا را که  
خشمگین شده بود کاهی آشکار او کاهی نپایان شده بجانب خود خیلی کشیده و چنانچه  
مردی را که خشمناک بود و بر زنی عاشق باشد و راه از راه نجات دوری رود و رام بواسطه  
طنین آن پوست راه دور رفت تیری را که بسیار خوش نما بود و آوازی مانند بجزه داشت  
و مانند آفتاب آتش تابش او بود و سیمین برنده جایهای نازک بود و از قبضه دست

بجانبان آهوانداخت و آن تیر بزرگ و خوب که مانند بجزه آواز داشت مارچ را چسب  
که بصورت آهوشده بود بدوخت و در سینه او نشست و بن تیر که تیری دیگر در برابر او  
جگر او شکافت شد و مارچ چسب گویان فریاد بلند زد و از حرکت آهورا در از رخ تیر رام  
بعد درخت تالابا چست و افتاد و از در آن رخ میانک بلند و نواک کرد و گویان در زمین  
افتاد و بود چون وقت مردن او نزدیک آمد چنانچه حاشش این تیر رسید که آواز خود را  
مانند آواز رام ساخت و میانک بلند فریاد کرد که ای چنین درین میانان نگاهبان من  
و غرض او این بود که چون ستیا این آواز در دناک خواهد شنید اریس محبت و خواهی  
که بشوهر خود دارد و بپقرار و پیروش گشت چسب را نزد رام خواهد دست و چون ستیا را  
چسب جدا خواهد شد را و آن آهورا خواهد گرفت از برای این مصلحت مارچ میانک بلند آواز  
خود را برای نیکو خدای را و آن مانند آواز رام ساخت از آن پس مارچ را چسب زخم تیر خود  
که بازو بند او بغایت رنگین و خوب بود و زیورهای دیو تنها پوشیده و حامیل طلا در  
کرون داشت و دندانهای او بزرگ بود از شکل آهورا و بصورت را چسب بلند قی  
شد و تو او جواس خود را گذاشت و رام آن را چسب شکل هوشناک را در زمین افتاده  
به پیر و سوی برانده ام او خاست و بدل خویش ستیا را یاد کرد و در دل او اندیشه بزرگ  
از آن سهم افتاد و ازین جهت که آن آهورا که صورت را چسب داشت گشته و افتاده بدست  
و از آوازی شنید مانند آواز خود و از برای گوشت مقید بکشتن دیگر جانوران نشد  
و بشتابی بحاجت منزل خود و روان گشت تمام شد و گشته شدن مارچ پس ستیا آوازی



در نماک مانند آواز شوهر خویش در آن پیاپیان بشنید و با لحن گفت که برو که بگوینی رام  
را بهین و در پاسبای برادر در سینه من جان برقرار خویش نمائید است و آوازی بلند  
در نماک رام را من شنیده ام و رام صاحب و برادر بزرگ تو در میان راه است و ترا فریاد  
میکنند ای پسر سخته التو برو و نگاهبانی او بکن و بشنای دویده نزد برادر خود بزرگ و صحبت  
ترا میخواهند و او در قید را چنان افتاده است چنانکه گوی صحبت نگاه آن در قید سیران  
چون بیتا اشغال این سخنان گفت لحن کفیه او روان نشد و آن سخن برادر را بیا آورد  
که تو از نزدیک بیتا جانی دیگر نداری از آن پس بیتا دختر جنگ خشمناک شد و گفت ای  
بلجن تو دشمن برادر خودی و بصورت دوستان می مانی زیرا که تو درین واقعه شکی نداده  
یعنی روی تو را این غی بزرگ که پیش برادر تو آمده است خوش آمده است بنابرین تو با من  
به برادر نداری و ازین جهت در چنان برادر خویش مانده و میخواهی که آن صاحب شتی بسپارد  
ببینی و اگر او در خطر افتاده است تو بمن که زنده مانده ام دیگر چه کار داری زیرا که صاحب  
زنان شوهر است و پس چون این طور سخنان را سیتا که مانده و آهسته و آهسته دل داد  
از آنده و چشم او از آن شک بر بود با لحن گفت لجن باو گفت که ای رانی زن بزرگ را  
در دیوتما و آدمیان و کشته هرانی و جانوران و را چنان و پس جهان و کشته آن و  
ترساننده هیچ کسی نیست که در جنگ با رام که مانده اند در دست برابری تواند کرد و رام در جنگ  
کشته نمی شود این طور سخن گفتن لایق تو نیست و من ترا درین پیاپیان آهسته آهسته می دانم  
که داشت و آنان که زور بسیار دارند زور رام را دفع نمیشوند و او را بپل هر سه لوک با

جمع دیوتما و از زور رام را تاب نمی توانند آورد و دل تو باید که برقرار باشد و این  
اندوه را بگذارد و شوهر تو چنانی را که در پیاپیان سپیدی شود بسیار خواهد بود  
و این آوازی که تو آشکارا شنیده جادوگری را چنانست و مانده که پسر پ  
نکر است و آن صاحب خیر که دل افروخ است ترا بطریق امانت بمن سپرده است  
ای نوجوان ازین جهت من ترا که آهسته نمی توانم رفت و درین هیچ شک نیست که چنان  
جنس تان را با ما دشمنی است و را چنان درین پیاپیان با آوازی که ناگهان فریادی  
و زور و کشتن با زنی ایست ازین جهت مرا از نزدیکی خویش بجایی نموست  
و زور رام بی قیاس است و بزور دیگران او را برابر نتوان داشت این زور او را القوی  
کرده تواند شد مکن و آن آوازی که شنیده آواز رام نبود و تو بطور دیگر شنیده هیچ  
مشکلی آن جنان نیست که رام در آن این طور فریاد می کند که من پسر پ  
سیتا اندیشناک شد که چه باید کرد و تا مل کرد که بروم یا نروم و تو در داد که نخواهم رفت  
و او چون این طور سخنان را سیتا گفت سیتا خشمگین شد و از خشم چشم او سرخ شد  
و سخنان درشت با لحن گفتن مینا کرد و گفت که اگر در میان برادرانی که از یک مادر  
نباشند اتفاق باشد هیچ عجب نیست خصوصاً اگر تو نامهربان که دشمن سپهانی و نظامی و  
کنا کاری که پیش رام میروی تو یا برای من می مانی یا آنک سرت ترا منوخته است  
و من که رام را که رنگ او مانده کل نیلوفر گبود و چشم او در یک کل نیلوفر سرخ است و شوهری  
یافته باشم تو کمان می بری که آرزوی مروی دیگر دارم و سیتا که رخسار او از آنک



بر بود باز چنین گفت که من چنین میدانم که رام بزرگترین مردم گشته است سیتا  
سخن بسیار درشت را که از شنیدن آن نومی براندام بخیزد بگفت چنان که خواست بر جای  
نبود و دست بسته با سیتا گفت که من ترا جواب نمی توانم داد زیرا که تو نزد من دیوته  
زنی اما این سخنی که گفتی مناسب است تو نبودی و در هر سره لوک این خاصیت ندارد میگوید  
که ایشان خیر را که استاده اند و بر یک قرار نیستند و در میان برادران مخالفت  
می اندازند و کسانی که درین پابان می باشند ایشان سرگناه من شده سخن را  
میشوند که من سخنان راست عدل آمیزی گفتم و تو بمن بسیار سخنان درشت گفتی  
گفتی و من که ترا منس کار میکنم تو در من گمان بد داری لغوین باد و تو که خصمت بداری  
از ان جهت در حق من این گمان میکنی و من بی روی آنچه استادم من یعنی رام فرموده است  
می گفتم حالا جایی که رام است من می روم ترا خیر باد ای نیکو روی بزرگ بستم این سر دیوتها  
پابان گاهبان تو باشند و من انجنان شکونهای بد می بینم که باز دیدن من ترا  
بارام عجب است چنان چون این سخن بگفت سیتا دختر خجک چشم بر آب کرد جواب داد که  
من بی رام یا در کو داوری غرق خواهم شد یا بجایی بلند کلوی خود را بسته از اجای  
خواهم افتاد یا در آتش سوزان خواهم درآمد یا زهر خواهم خورد و ای چنان بی رام من اگر  
باشم یک لحظه هم زنده نمی توانم بود چون سیتا را که بغایت اندوه میکن و گریان  
بود و چنان بزرگ داشت چنان این طور مریده او را دلا ساسیداده و بار بار در شوهر خود  
مسح نمیکفت بعد از آن چنان دوست بسته و سیتا را منس کار کرده و بر جای سیتا

میدید بجانب رام بدل جان روان شد تمام شد و گرد روان شدن چنان پس چنان  
برادر خود را چون این طور سخنان درشت سیتا را شنید مکرر جانب سیتا نگاه میکرد  
و از اجای روان شد و روان پر قوت و پر شوکت درین اثنا فرصت یافت و بصورت  
سیتا سالی که بر تیرت می روند در جنس ثمان نزدیک منزل سیتا آمد و در آن محل خالی  
جنان درآمد که در وقت شام که زور خورشید می باشد و ماه تاریکی در می آید و در جایی  
که سیتای نیلوفر چشم از رام جدا افتاده بود و روان رفت جنبه زحل منزل روشنی  
و قتی که از ماه جدای شود و در آسمان می رود و چون روان هولناک که بجانب او تیر  
نمی توان دید و کارهای او همه ترساننده بود و در جنس ثمان رفت درختان لرزیدن  
گرفتند و باد از وزیدن باز ماند و چون گرد آوری که تیز میرفت و صدای بلند  
میکرد و از سرس روان آهسته تر میرفت و از صدای از ماند و روان که در کین بود و  
داشت که آن منزل را که از رام خالی یا بد بصورت سیتا سی شده نزدیک سیتا  
رفت جنبه زحل نزدیک منزل چتر ابر و دور روان بد کاری بود بصورت نیکو کار  
و سیتا نیکو خواه و یگانا شوهر خویش بود پس آن که به پهای خود را ببیند چنان  
پوشیده بود که چاه بکیا پوشیده شود و در هر چهار جانب نظر انداخته که مباد  
کسی باشد نزدیک زن رام رفت و او را بدید که لب و دندان زیبا دارد و مانند ماه  
شب چهارده روی اوست و در میان خانه که از بر کها ساخت بود و نشسته  
و از آنک و اندوه پر بود و مانند برک نیلوفر رخ چشپهای او بعضی و بعضی از



ا بریشم زرد پوشیده بود پس آن را پس بخوشه لی تمام نزدیک سیارفت و بپیری  
کام دوخته شد و بید را خواندن گرفت و سخنان خوب مناسب میگفت و دستها  
را که در میان مردم خوب بود مانند دولتی که اکل نیلوفر صدا باشد برید و در همه  
اعضای خویش راست می نمود و روان او را ستودن پنداد و کرد و گفت که  
پستانهای تو بسیار زیبا و برابرست و در میان آن فاصله است و مانند و لعل  
دوم است و پر گوشت و سخت است بزورهای که جواهر بسیار دارد و آراسته است  
و جسم تو نیز بغایت خوبست و چشمان تو در پاست و تو دل مرا حجاب کشیده که تیرگی است  
روان گشتی خود را کشیده می رود تو گیتی که رنگین تو مانند طلایی است که آن را  
در میان بریده باشند و خالص می نماید و جامهای ابریشم زرد پوشیده نو مکر نری غشی  
یا دولتی یا نام نیکی یا زنیایی بزرگی که باین صورت ظاهر شده یا مکر حکومتی یا مکر تکی که  
بطور خود میگرد و در دست عمارتست نزدیک هندوان اذن کام و دندانهای تو بهوار  
و آبدار و ضعیف مانند الحاس است و چشمهای تو بزرگ و سرخ و دندانها در است و یک  
تو بغایت سیاه و زیناف تو پس و پر گوشت و سر نهایی تو مانند خرطوم فیل است  
تو آنجنان مارک است که درشت آید و موهبای تو بغایت زیاده پستانهای تو سخت  
و زنی باین خوبی در زنان دیوتها و کند هر پان و نه دنیان و نه گز آن در عالم دیده ام  
و حسن تو بغایت بسیار است و نازکی تو نیز بسیارست و تو درین میان ای زیادهای بگوی  
که بچه سببی باشی حالا از چنان روان شو ترا خیر با و ولایتی نیست که تو انچه باشی که این

مقام را چنانی است که ترسانند و اند و بهر صورتی که میخواهند بری آیند و ترا جانی بای  
بود که قصرهای خوب و بلند جدا شدند داشته باشند و باغهای که در سواد شهر باشد  
و کلهای نیلوفر و کلهای خوش بوی دیگر در آن جا باشد و نوراحت یابی و عیش و عشرت  
بکفی و ترا صندل پاکیزه و کلهای خوش بود جامهای قیمتی و زیورهای نفیس شهر خوب  
می باید پس روان از ستیا که تبسم او زیبا بود و پرسیدن گرفت که تو که از جامه و در پی  
جامه مری یا از جامه پس هستی و مرا تو زن دیوتهای غایبی و در دنیا نماند و پان و  
نه آدمیان می آیند و این مقام را چنان است تو در انچه چگونه توانستی آمد و این جا  
ماران و آهوان و شیران و پیران و کوزان و نهسان و یوزان و دیگر درندگان  
می باشند تو از اینها نمی ترسی و فیلان ترسانند که مانند کوه اند و حمله  
بسرعت دارند درین پیمان بزرگ بسیارند تو از اینها چنانی ترسی بگو که تو گیتی  
کیستی و از کجایی و تو باین خوبی بچه تعجب تنها درین دنگ بن که خطرناک و جا  
بودن را چنان است آمده پس روان را که بصورت ستیاسی آمده بود چون ستیا  
چنانچه غریبان را تعظیم می کنند تعظیم او بجا آورد و در جایی مناسب او را نشستن  
و نمود و مصالح پای نشستن آورد و بدو داد و برادری که بدو بصورت نیکان  
خود در ساخت بود گفت که ای صاحب صورت خوب من برای شماهای نشستن در  
پای نشستن را آورده ام و ای بر من تو برین بوریایی که از کلبه ادب است نشستن  
و این چیزها را که پاهای بدان می شود بکیر و این خوردنیهای خوب را که پیش تو آورده ام



نخود چون سیتا باین طریق را دل را صلاداده میگفت که بسبب مهمانی تو میباید  
و بیارست تو این را بخور را دل زن را چون اینچنین بدید در دل خویش  
فراداده که من این را بزور خویش میگیرم و جوابی مناسب سخن سیتا که روی خوب  
داشت نداده بود هیچ سخن نمیگفت بعد از آن سیتا که شوهر او با لجن شکا رفته  
بود بشوی تمام راه آن پیاپی از هر چهار طرف میدید و این را نمیدانست که را دل او را  
خواهد دید و بدید و تمام شد و کردید سیتا را دل را چون را دل بصورت  
سیناسی شده سیتا را که تبسم او خوب بود بر می و اینست که پس سیتا باقی حقیقت  
حال خود را بر او گفتن بنیاد کرد و گفت که من دختر را بر جنگم که را بر بسیار بزرگ  
و بشوکت بود و ای بر من ترا خیر باد سیتا نام منست و من زن را عاق و من  
بعد از که خدای دوازده سال در خانه خود بودم و انواع عشرت و فریاد  
کردم و هر چه میخواستم مرا میباده بود و چون سال سیزدهم رسید را بر جرت  
من با شوهرتین خویش مشورت نمود از برای آنکه سلطنت بشوهر من بدهد  
و چون ایشان آمد بروی عیدی او اتفاق کردند کیکی نام زن را بر رفته از شوهر  
خویش التماس وفای وعده او نمود که پیش از آن کرده بود و چون را بر دعای  
او را قبول کرد او التماسی که کیکی از او کرد و این بود که شوهر مرا خارج بکشد و را بر  
این گفت که من امروزه چیزی خواهم خورد و خواب خواهم کرد و از اینجا بجای دیگر خواهم  
رفت و باعث هلاک من نمیشود که شما سلطنت برام میدید چون کیکی این سخن گفت

خبر من که در این بزمان بود با انواع ملاعیت با و گفت که تو غیر این التماس خبر دیگر از من  
هر چه میخواهی بخور و دیگری نطلبید قبول نکرد و ای بر من در آن وقت شوهر من  
پست و هفت ساله بود و سال عمر او نهاده می شدند و در میان مردم شوهر من بنام رام  
مشهورست و بسیار نهاده و در جنگ و ترو او بر اوستی است و چشمهای او بزرگ  
و بازوهای او دراز و نیکو خواهی است پس در رام که شوکت بسیار داشت و در قید  
شهرت افتاده بود از برای خشنودی کیکی رام را ولی عهد ساخت و وقتی که رام  
بطلب سلطنت تروک را بر آمد کیکی با شوهر من که یقین او درست بود گفت که پدر  
تو بمن حکم فرموده است که این سلطنت بزرگ را که هیچ خدای ندارد من به برت اودام  
تو تا چهارده سال در پیاپی بایش تو حالا بجانب پیاپی برو و پدر خود را از کفایت  
سوگند بر آرتا و درو غلغله نشو در ام که از هیچ جانب ترسی نیست با کیکی گفت همچنین  
باش که گمانگاه شوهر من که مانده بود او چیت و درست است فرموده کیکی بجای  
آورد و رام بخشند است که نکرده و را شکوشت ز درو غلغله یقین او را است  
و خیراد بزرگ است سیتا این صفتهای رام میگفت بعد از آن گفت که انگاه را بر خود  
او لجن نام زود رسد که از مادر دیگر در میان مردم بزرگ بود و کار رام شد و  
لجن دراز باز و از جهت اخلاص خوب که داشت بشیار رسد با قوت بسیار بهر ای  
من در وقتی که رام بر آمد بصحبت رام روان شد و بواسطه کیکی با هر کس از  
بر اندیم ای بزرگترین برهمنان حالا مادر من پیاپی انبوه می گردیم تو دو ساعت اینجا باش



و اگر میخواهی شب هم درینجا بگذران که شوهر من میوه بسیار از جنگل گرفته خواهد آمد ای  
برهن تو هم نام و اصل و نسب خود را بمن بپان بکن و راست بگو که شهادت دین و دنگ بن  
جرا میگردی سیتان زن را من چون این طور سخنان باو گفتم را و ن زد و منده صاحب را  
سخنی نیز از کتاب شنیدن آن نتوان آورد و با سیتا میا و کرد و گفت که ای سیتا  
کسی جنبه و غیر جنبه را با دیوتا ترسانیده است منم که را و ن نام منست و حالک  
را چسبم و من که ترا بزرگ طلای خالص و جامهای ابریشمین پوشیده دیده ام  
زینجا دیگر دل من نمی شود که پیش زان خود بروم ای سیتا من زبان خوب بسیار دارم  
تو سر در سمه خواهی شد و نیکان نام شهریت بالای قلعه کوچی در جزیره دریا و دریا  
خداقی اوست و آن شهر از را چسبانی است که رنگ ایشان مانند ابرهای سیاه است  
و پیش گردان آنرا بنا کرده است و مانند شهر دیوتا است و سی فرسنگ که شصت  
ارصد و پست کرده و در آن شهر است ای سیتا تو همراه من در اینجا میر خواهی کرد  
و آن زمان بسکونت این پیا پیا را میخواهی خواست و تو چون زن من خواهی شد  
پانصد کینزک همه زیور با پوشیده خدمت تو خواهند کرد ای سیتای زیبا چون  
را و ن این طور سخنان گفت و خمر جنگ خنمکین شد و آن صاحب اعضای متاع  
را و ن را امانت کرد و بزرگ گفت که شوهر من را من است که پرت و دلاقی است و مانند  
ایرا و ن است که در میان فیلان بزرگ است و مانند دریا است که کسی آنرا نتواند  
در شور آورد و من دل خود را با و بسته ام و پی رو اویم و رام که را بزرگ زاده پند

ما و شب چهارده است و پیا در مالک حواس خویش است و نام نیک او بسیار  
و زورمند بزرگ است من با عفا و درست و نبالی این طور رام را گرفته ام رام که باز دای  
او دراز و سیئه او فراخ و دلیری در فقا را و مانند شیرست من بیقین پی او را گرفته ام  
چنانکه ماده شیر می در پی میرو و ای را و ن تو شغالی و من در میان او میان سیر  
ماده ام تو لایق این پستی که مرا بخواهی و تو این قوت نداری که دست من توانی  
رساند چنانچه نورانیت آفتاب بدست نتوان گرفت و تو میخواهی که زبانه انس سور  
را دست رسائی و تو کاکلوت یعنی زهر پلاهل بزرگ را نوشیده خیریت خود میخواهی مگر  
تو سوزن در چشم خود می خسانی و بزبان خود استره را می لیس که زن دوستدارم  
را میخواهی که بگیری و تو میخواهی که بچهای ماده شیر را بگیری که فرزندان جوان داشته  
باشد و شیر را که در جنگل پر درخت خواب کرده است تو میخواهی که از کم عقلی خویش  
پای خود را پیدار سازی و تو تا را میچندان قدر ضیق است که در پیا مان از  
شغالی تا شیر و از حوض تا دریا و از ملک سوزنه تا سوسر فرق است و ای را چسب  
فرقی که در میان طلا و آهن و سرب و صندل سوده و کل و لای و فیل و کرب است  
همان قدر تفاوت در میان رام و تست و آن قدر تفاوتی که میان زاع و رسی و گرز  
و زاع سیاه و طلا و سوسر است همان قدر تفاوت در میان  
تو و رام است و ای را چسب رام که مانند رصلابت اوست و جلد و شتاب  
و وقتی که بچنگ ایستاده باشد تو که مرا در دیده باشی هم مرا نگاه نمی توانی داشت





چنانکه کس که خواهد که بخورده و برده نمی تواند خورد پس سیتا که دل او صاف بود  
چون این طور سخنان درشت را بر او گفت از آن پس اعضای او لرزیدن گشت  
و بپتقارشده چنانچه درخت کیمه و قتی که فیصل انرا می چنانند می لرزد چون راوان  
که تابش او بسیار بود است که سیتا ترسیده است بایست چنانچه کسی با مرگ خود  
سخن بکنند تعریف شب و قوت و شجاعت خود چنانکه در تا او پیشتر بر سر  
تمام شده ذکر مذمت راوان پس راوان گفت که من برادر کبیرم نام دارم دیگر ای خوش شکل  
و راوان نام من است ترا خیر باد و مراده کردن است و شوکت من بسیار است  
و من کسی ام که از من این همه دیوتها و کند هر پان و بسا چنان و جانوران و ماران  
می ترسند و میگریزند چنانچه خلایق همه وقت از تو که می ترسند و آن را نام من  
که بتقریبی با کبر که برادر من است از مادر دیگر دو بدو جنگ کردم و زور خود زود  
برو غالب شدم و از ترس من کبر منزل خود را که پراز دولت بود که داشته  
در کوه بزرگ گیلان پس رفته است و پنهان نام بمان بزرگ او را که کسی بجا که او  
برود برو سوار شده برود و من زور خود گرفته ام و ای زیباروی من بران  
بمان سوار شده با همان میروم و ای سیتا چون من خشناک می شوم روی  
مرا دیده جمیع جانداران جابهایی خود را که داشته در پرده طرف عالم می گزیند  
و بجای که من می باشم باو هم ترسیده می و زور دار تر من من خورشید هم  
ماند ماه می شود که شعاع او سردست و درختان انجا بر جان می نهند که بر کهای

در عالم  
چون  
کسی  
را  
که  
در  
کوه  
بزرگ  
گیلان  
پس  
رفته  
است  
و  
پنهان  
نام  
بمان  
بزرگ  
او  
را  
که  
کسی  
بجا  
که  
او  
برود  
برو  
سوار  
شده  
برود  
و  
من  
زور  
خود  
گرفته  
ام  
و  
ای  
زیباروی  
من  
بران  
بمان  
سوار  
شده  
با  
همان  
میروم  
و  
ای  
سیتا  
چون  
من  
خشناک  
می  
شوم  
روی  
مرا  
دیده  
جمیع  
جانداران  
جابهایی  
خود  
را  
که  
داشته  
در  
پرده  
طرف  
عالم  
می  
گزیند  
و  
بجای  
که  
من  
می  
باشم  
باو  
هم  
ترسیده  
می  
و  
زور  
دار  
تر  
من  
من  
خورشید  
هم  
ماند  
ماه  
می  
شود  
که  
شعاع  
او  
سردست  
و  
درختان  
انجا  
بر  
جان  
می  
نهند  
که  
بر  
کهای

انرا می لرزید

آن نمی لرزد و آب جو بهار بر قهاری ماند بجای که من می باشم ای زیبا شکل  
طرف دریا لنگان نام شهر بزرگ من است که از راه چپان ترسانده پراست و مانده  
امرا و قی است که شهباندرست و قلعها بزرگ سفید آراسته است و زده آن  
قلعه را از طلا بسته اند که زیباست و در دروازه های آن قلعه زمره و تعبیه کرده اند  
و از خیلان و اسپان و اربابها پر است و آواز پز زبای که ناگون در آن  
بسیارست و از باغهای پر درخت که میوه های خاطر خواه دارد آراسته می نماید  
ای سیتا دختر راجه تو چون باین در اینجی خواهی بود عشق را که زمان آدمیان  
دارند ای زیباروی فراموش خواهی کرد و لذت های خوب را که مردم نمی یابند  
ای خوش شکل خواهی یافت و رام را که آدمی است و عصبه او کم مانده است  
با تو خواهی کرد و جبرست پسر عزیز خود را بر تخت سلطنت نشاند و رام را کم  
زور دانسته بر بایان فرستاده است ای بزرگ چشم تو همچنین رام را  
که از سلطنت بر آید و دل او بیاورفته است و دودن است و سینا سی است  
چه خواهی کرد و راوان حاکم همه را چپان که بخودی خود آمده است و بتیرهای کام  
دوخته است همچنین کسی را از دست ده که مناسبت تو نیست و تو مرا که داشته  
آزار خواهی یافت چنانچه او بر بسی راجه پرور دارا که داشته از راه یافت چون  
راوان این طور سخنان بدختر جنگ گفت او خشمگین شد و چشم او سرخ گشت  
و بچاکم را چپان سخنان درشت پناه و کرد و گفت که تو کبیرم را که همه مردم او را

۴

۵



طاد  
اگر شخصی

منس کاری کنند برادر خود گفته چرا میخواهی که بدی بکنی ای راون این همه چسان  
البته نوال خواهند یافت که تو در شتی و کم عقلی و مالک حواس نیستی حاکم این  
اگر کسی زن اندر را گرفته بر نه امکان زندگی هست اما این ممکن نیست که زن را  
را گرفته زنده بماند اگر کسی پیچی را که در حسن بی نظیر است از دست اندر که بجز  
دارد کشیده بگیرد می تواند که تا دیری زنده بماند ای را چس کسی که مرا کشیده کرده  
در عالم دیگر هم بود زنده می ماند تو که ترس نده در سنان و راجها و جامه جامه  
دیو تا را در جنگ کشته دولتی بزرگ یافته این طور دولت را گذاشته نه  
تیرهای تیز و شش لجن تحقیقی در منزل جیم خواهی رفت پس راون زورمند  
سختن سیتارا شنیده هر دو دست را بر هم مالیده و جبهه خود را بزرگ ساخته و بغایت  
خشنکین شده و با سیتا گفت که ای منت من خیال میدارم که تو این زورم را که در هیچکس  
را بان برابر نتوان کرد شنیده و من زورم را باز و زمین را با آسمان می توانم برود  
رای تو ام نوشیده اگر مرک در جنگ من پایدار ام میکنم و تیرهای تیرا را با سیتا  
نگاه داشت و زمین را بان تیرا با سیتا فرمود و در صورتی که خواهم می برانم و هر چه خواهم میکنم و  
که اینچنین بلندم بر این راون این سخن سیتا بگفت و چشم او از خشم سرخ شده و مانند  
آتش شعله میزد پس آن را چس صورت سینا سی را که خوب بود گذاشت و برادر  
خود و کبیران صورت اصلی خود را که مانند مرک بزرگی می نمود بگرفت و بصورت  
را چس می شد که چشم او سرخ و تایش بسیار داشت و حلقهای طلایی حلقه کوش

دانش

داشت و با دوزی و کمان و تیر بدست گرفت بود و آن شکلی سینا سی را که  
به غایبازی ساخته بود بگذاشت و راون حاکم را چسان که بغایت سیاه بود  
بصورت اصلی خویش برآورد و چشم او از خشم سرخ شده بود و در رنگ ابروهای  
ابنوه می نمود و جامهای سرخ پوشیده سیتا را که بهترین زنان بود دیده و با سیتا  
و با سیتا که نوپای او سیاه بود مانند شمع آفتابی نمود و جامها و زیورها  
پوشیده بود و راون بگفت که ای نوجوان اگر شوی می خواهی که در هر سه عالم مشهور  
باشی مرا بخواد که من از برای شوی تو لا یتیم و تو برام که از سلطنت برآمد و مقصود  
او حاصل شد و از عمر او اندک مانده بگذارد و بهر عاشق او شده و تا دانی و در خود کمان  
داری که عاشق و راو این طور کم عقلی است که بگفته زنی مملکت و برادران و خویشان  
کنداشته درین طور بهایی که در نده بسیار دارد ساکنند و است تو تا دیری نیست  
من میکردم بهش که من اینچنان پناه نیک تو ام که آنرا تعریف توان کرد ای دلخواه  
من تویی من جای اساسش میخواهی یافت تو این خصلت او میانرا بگذارد و این سستی  
بکن راون این طور سخنان را با سیتا که قابل دوستی بود اما سخنان دوستی آمیز  
بکن راون این طور می گفت بگفت آگاه بدست چچیش می رست با که نود چشم بود و شکر  
و بدست راست خود را بالا برداشت و دیوهای ساکن پیا بان راون را  
که مانند کوه بود و دندانهای تیز داشت و بغایت زورمند بود و دیده بسیار ترسیدند  
و بگریختند و راو را به راون که طلسم بسیار در آن بود و از آن دیوها بود و خران را

۴۸۱



مهر

که به بسته بودند و صدای بلند داشت و زیور او از طلا بود نزد راون پدیدار شد  
از آن پس راون که بواسطه سخنان درشت سیت در عیش آمده بود سیت را در کنار گرفته  
بر بهل برده و سیتی پاک دل در آن وقت که راون با دست رساند فریاد کرد و گفت  
مارام و بتغیر بسیار که رام در میان دور رفته بود از غم بغایت رنجور شد انگاه راون را که  
ساده لوح و از غم بغایت ملول و مانند ماده ماری بزرگ می قرار بود هوا گرفت  
و بسوی آسمان رفت از آن پس که صاحبان پنهان او را در دیده و راه آسمان برده  
سیت از زمان جنایت کسی در پیوستی پریشان میگوید از غم آهسته آهسته میگفت  
که می ای چنین دراز باز خوشش سازنده دل رام تو میدانی که این را چه کس بکار  
مرا می برد و ای رام تو که زندگی و راحت و مال را از برای خیری گذاری نمی بینی که این مرا  
نظم می برد و بی شک تو اصلاح دهنده انگسائی که اصلاح خایفه اند ای سوزنده  
دشمنان تو این را چه کس بکار را چنانچه میکنی و تحقیق دانسته می شود که کس  
که کاری بر میکند سزای آنرا با بالفعل نمی یابد اما آخر الامر بوقت خود جزای آنرا میابد  
چنانچه غلظت زراعت در وقت خود می برد و راون که اجل هوش او را رفته است  
انجمن کاری کرده است که بواسطه آن کار زندگی او بسر میرسد و غمی هولناک از  
رام نخواهد یافت و من این فکر دارم که کیکی و خویشان و او تا روزگار دراز مدعی  
خوبه سینه که من زن نیکو کارم خوانان خیرم در دیده شدم ای جنس تنان  
من تو میگویم و ای در خلاق شکفته کرده شده و ترا برام بگوید که سیت را  
در سینه کس زن سلوک را رام خواست که حق را بداند

سیت را از آن زمان که در میان او بود و او را در دیده و راه آسمان برده و سیت از زمان جنایت کسی در پیوستی پریشان میگوید از غم آهسته آهسته میگفت که می ای چنین دراز باز خوشش سازنده دل رام تو میدانی که این را چه کس بکار مرا می برد و ای رام تو که زندگی و راحت و مال را از برای خیری گذاری نمی بینی که این مرا نظم می برد و بی شک تو اصلاح دهنده انگسائی که اصلاح خایفه اند ای سوزنده دشمنان تو این را چه کس بکار را چنانچه میکنی و تحقیق دانسته می شود که کس که کاری بر میکند سزای آنرا با بالفعل نمی یابد اما آخر الامر بوقت خود جزای آنرا میابد چنانچه غلظت زراعت در وقت خود می برد و راون که اجل هوش او را رفته است انجمن کاری کرده است که بواسطه آن کار زندگی او بسر میرسد و غمی هولناک از رام نخواهد یافت و من این فکر دارم که کیکی و خویشان و او تا روزگار دراز مدعی خوبه سینه که من زن نیکو کارم خوانان خیرم در دیده شدم ای جنس تنان من تو میگویم و ای در خلاق شکفته کرده شده و ترا برام بگوید که سیت را در سینه کس زن سلوک را رام خواست که حق را بداند

در دیده می برد و ای کوه دندک بن که قندای تو بلند است و چشمهای تو روان است  
من ترا منس کار میکنم زود تر برام بگوید که سیت را راون می برد و ای دریای کوه را  
که منس و سارس در تو می باشد ترا نیز تعظیم میکنم و تو هم زود تر برام بگوید که سیت را  
راون در دیده می برد و ای دیوتنای که درین پاهای پر از اجاس درختان می باشد  
شمارا منس کار میکنم شما بشوهر من خبر رسانید که مرا در دیده است و جمیع جاندارانی که  
درین پاهای می باشند من در پناه شما ایشان می روم و جمیع مرغان و اهوان نیز پناه  
می برم شما همه زنده برام بگوید که مرا که زن تو ام و نزد تو از جان عزیز ترم و سیت نام  
و در قید دیگری افتاده ام و راون مرا در دیده می برد و اگر رام دراز باز خواهد داشت  
که من در دیده شده ام بهر اهی چنین مرا از منزل جهم هم برادر خواهد آورد و ای جنایو  
این قصه در دیدن مرا چنانچه هست بشتابی بهر بارام و چنین خواهی گفت که از آن  
نام را چه سیتی قصص عقل برادر خود بگیر و درون او بهت سیت را می برد و پیرانجنان  
که می باید بکنید تمام شد و در پریشان گفتن سیت در وقت در دیدن بعد از آن  
جنایو که مانند قله کوه بلند بود و منتظر نیز داشت و در میان مرغان خوب و بسیار  
خوش نما بود در آن پاهای رفت در راون سخنان نیک بنیاد کرد و گفت که ای راون  
من بر دوش قدیم راسخ و زندگانی بخیر میکنم و کسی را که میخواهم حمایت او را سستی می کنم  
و جنایو نام منست و سر دار کرک هم زود منم و رام راجه همه عالم است و او را  
باند و برن تشبیه توان داد و پوسته در نیخو اهی مردم می باشد و پسر حیرت

سیت را از آن زمان که در میان او بود و او را در دیده و راه آسمان برده و سیت از زمان جنایت کسی در پیوستی پریشان میگوید از غم آهسته آهسته میگفت که می ای چنین دراز باز خوشش سازنده دل رام تو میدانی که این را چه کس بکار مرا می برد و ای رام تو که زندگی و راحت و مال را از برای خیری گذاری نمی بینی که این مرا نظم می برد و بی شک تو اصلاح دهنده انگسائی که اصلاح خایفه اند ای سوزنده دشمنان تو این را چه کس بکار را چنانچه میکنی و تحقیق دانسته می شود که کس که کاری بر میکند سزای آنرا با بالفعل نمی یابد اما آخر الامر بوقت خود جزای آنرا میابد چنانچه غلظت زراعت در وقت خود می برد و راون که اجل هوش او را رفته است انجمن کاری کرده است که بواسطه آن کار زندگی او بسر میرسد و غمی هولناک از رام نخواهد یافت و من این فکر دارم که کیکی و خویشان و او تا روزگار دراز مدعی خوبه سینه که من زن نیکو کارم خوانان خیرم در دیده شدم ای جنس تنان من تو میگویم و ای در خلاق شکفته کرده شده و ترا برام بگوید که سیت را در سینه کس زن سلوک را رام خواست که حق را بداند



و سیتا نام زنی نوجوان که اوصاف نیک و بسیار است زن آن حاکم مردم است  
و تو میخوای که او را بدزدی و راجه که بوضع خیر باشد بگونه دست زدن دیگری سازند  
و آن بزرگ را باید که البته نگاهانی زنان بیکدیگر نکند و اگر رفتن زن بیکانه را  
قرار داده این اندیش بد را بگردان و من بطریق نصیحت این سخن را تو میگویم  
تو سیتا را نخواهی گذاشت من ترا مانند سیوه چخته که از محل خود می ریزد ازین آزار به  
فره خواهم آورد ای بهادر کاری را نباید کرد که کسی دیگر از آن کار کند و زمان  
و دیگر آن البته مانند زمان خود از غیر نگاه باید داشت تو بزنان خوب که لایق تو  
باشد عشرت بکن بعد از آن گفت که هر کس هر عادت که دارد آنرا تغییر نیتوان داد  
و از برای همین و کسانی که بدرون اند مردم نیک در خانه ایشان بسیاری تو نمند  
سیوه ای فرزند و بخت راجه بروش خیر کار قدیم باز آمده است سوگرمی کنند و از  
ماند و بود و مال و تمام حجاب و کراهه دانش انداخته اند از در و راجه بنیاد  
محکم خیر و مال است و اصل همه نیکها و بدیها راجه است و خیر و شر از رواج  
نیاید و تو که سعیت شیوه تست و بر یک قرار نیستی حاکمی را چنان را چگونه شای  
و ترا مناسبت که سیتا که اوصاف ستوده و بسیار بگیری و رام زورمند  
که در توانی شرفی باشد هیچ گناهی نکرده است و اوصاف خیرست تو چرا با  
او بدی میکنی اگر بواسطه سوزپ که کما کبر با جمیع بسیار در جنس همان آمده  
و رام که به کار مارا با پیانی میکند و اگر گشته باشد راست بگو که در سیتا رام راجه

را

وکام

کنده است که تو زن آن صاحب مردم را میخوای که بگیری و پیش از آنکه سیتا  
نیکه چشم خود که مانند آتش سوزان و ترساننده است ترا سوخته است زودتر  
او را بگذارد اگر نه او ترا مانند صاعقه درخت را خواهد سوخت و تو نمیدی که از او  
بزرگ را در حجاب بسته و در گردن تو کسند اجل افتاده است و تو نمی بینی و بار  
همان قدر باید بداشت که از آن آزار نیامد و ای راجه آن طعام را باید خورد  
که نیکو حضم شود و از آن علقی بخیر و کاری که در گردن آن ثواب باشد و در عالم  
نام نیک نیامد و مردم را رضی نباشند و از دست بر نیاید عاقل چرا آن طور  
کار را بکنند و ای راوین من شست هزار ساله شده ام و چنانچه پدران و اجداد  
من حکومت میکردند حکومت میرانم و گرفتن زن بیکانه را هیچ جاذبه ایام و شنیده ام  
و من پرم و تو جوانی و گمان گرفت برار به و جوشن پوشیده و تیر گرفت اما آنکه  
سیتا را نمیکداری بخیریت نخواهی رفت و تو قدرت آن نداری که محض من سیتا را  
بزور توانی گرفت چنانچه شود بزور و دانش عقل آینه خویش سخنان پندانی تواند  
در یافت و اگر تو ای راوین چالاک بمن جنگ بکن و در ساعت ایستاده باش  
که چنانچه گفتم ترا در نوکشته و زمین افتاده است تو نیز گشته در زمین خواهی افتاد  
و رام زنده پوش که بسیار با در حرکت و تیان و دانوان را گشته است  
ترا در جنگ بزودی خواهد گشت و این را من چه علاج میکنم که هر دو پسر آن  
را چه دور رفته اند ای دون تو بزودی عقوبت خواهی یافت و قتی که آن برادران

۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵



خواهند آمد و درین هیچ شک نیست و تو سیتار که چشمهای او مانند برگ  
نیلوفرست وزن دوستدار رام است ای را چسپتا من زندام منست  
بر دودمان البته نیکنو اهی رام صاحب خیر و جبرست باید کرد و هر چند جان من تمام  
سودای راون دو ساعت ایستاد و ماش و زور مراد به پین دای را چسپ آن قدر  
که من طاقت دارم در جنگ معانی تو خواهم کرد و سیتار را خلاص خواهم  
ساخت ای ناقص عقل برقرار باش تمام شد ذکر سخن گفتن جتایو چون جتایو  
ای ن طور سخنان عدالت امیر را گفت راون خشمناک شده و جتایو او در وقت  
جنگ نزد آتش نمودن گرفت و با چشمهای سرخ و بزپانی تمام ز یورنای  
طلای خالص پوشیده آن حاکم را چسپان بر سپه در جانوران که زیاده و  
کسی را تاب نمی توانست آورد بدوید و در آن پیا بان ابو نه در میان آن چهار دو  
جنگ عظیم شد جتایو دو کوه عظیم که پر باد و کله داشت باشد یکدیگر می رسید  
و جتایو در دایره دور هوا بواسطه باد بهم میرسند و در میان را چسپان که گرس خنکی غیب  
شد و راون در جنگ تیرهای اینین ناوک تیز پیکارا که بولناک بودند  
کشیده بر حاکم کرکسان که زورمند بودند انداخت و سردار جانوران یعنی جتایو  
تیرهای مشک راون را که بغایت سید بود در جنگ بخود گرفت و آن کرکس  
زورمند بزرگترین دغان بزخم چنگلهای پیر خود راون را بسیار مجروح ساخت  
بعد از آن از خشم راون ده تیر گرفت که کوه را چوب دستی مرک بود و ترساننده

و شکافنده جاییهای نازک اندر بود که از زبان مندی مرم میگویند و تیر فرست  
و سو فار آنها از طلا بود و بغایت تیر و بر سنک فسان کشیده بودند و راون  
زورمند قوی بآن تیرها که کس را بزور پس از آن جتایو صاحب کرکسان که زور  
او بسیار بود تیر و کمان راون را که مردارید و جواهر بسیار در آن تعبیه کرده  
بودند بزور هر دو بال خود بشکست و همین طور آن کرکس زورمند مسبب ابراه  
راون را که مانند آتش تابش داشت و بزرگ و خوب بود بزور هر دو بای خویش  
بشکست و بهلبان که برابر به نشسته بود او را بزخم چنگلهای خود که مانند کجک  
بود بشکست و خران ارا به را که روی آتش مانند روی سپا چان و ز یورنای طلای پوشیده  
بودند نیز بشکست و چتر او را که مانند ماه شب چهارده بود و مضع بر زور جوا هر  
بسیار بود نیز بشکست و انداخت از آن پس راون که شکسته غرور و دور  
کننده زور و شهنان بود در جنگ نه دیو تهاوند و تیان برد غالب  
می توانست شد بران سردار جانوران غالب آمد و جاعه کور آسمان اوسیر  
و تهاوند یکدیگرند عجایب احوال که شتهار می دانسته راون را چون غالب  
دیدند تعجب کردند و بزبان شیرین تحسین آن سردار جانوران کرده میگفتند  
که تو طرانه کاری دشوار کردی و این کار تو بسیار عجب بود چون ایشان او را  
این طور تعریف کردند او باز قصد جنگ کرد و تمام شد و در جنگ جتایو پس  
راون که کمان او شکسته و او بی ارا به شده بود و اسپان و بهلبان



او کشته شده بودند سیتارا در بغل گرفته بسوی آسمان روان شد و در آن وقت  
که او دختر جنگ در کنار کشید میخواست که بر عت روان شود و سر راه  
کرکسان اردنبال آمده با وی گفت که ای راون کم عقل تو میخواهی که از برای هلاک  
را چسان زن رام را که تیرهای او در محس و نند بخراست و دیده بهری و توان  
تیرهای رام در دناک شده در منزل جمخواهی رفت و تو کشته گشته این را بهر  
میخوری و تو که بکشد اجل گرفتار شده رفته کی خلاص خواهی یافت و تو بدان میمانی که  
ماهی کوشتی را که بر قلابست میخور و آن موجب هلاک است و رام و چمن بجان  
نیشته که هرگز کسی ایشان را نمیتواند رساند و تو سدی را که از تیر بستاند  
شکسته و درین جیش نشان خلیل انداخته ایشان هر دو این را تیر بخواهند و  
وقا عده بهادران اینست که اول غنیم خود را می کشند بعد از آن چیز اورای گیرند  
یا از دست او کشته شده بر زمین می افتند و کاری که تو میکنی این روش  
درواست نه بهادران ای ظالم رام که بهترین متبیله ر که است بزودی  
ترا خواهد کشت و کسی که مرک او نزدیک میرسد همان کاری میکند که در آن کار  
او باشد ازین جهت تو بکارهای بد گرفتار شده تا زوال پایایی و از عملی که گرفتار  
بدی شوند کیست که این طور عملی بکنند و بر مپا که صاحب تو که است اینچنین کارها را  
او هم نمی تواند کرد و بسیار نادانان اند که ثمره اعمال نیست را زیاده اند و در آن  
بزودی سمرای خوششان تو دوستان و مشورتیان خویش هلاکت می بیند

جناح تو هلاکت خواهی رسید این سخن خوب را بر اچیس جتا یو بگفت پس آن  
روز من خود را بر پشت او زد و بچنگهای تیر خود را جتا جان خراشید که فیلیان  
بر فیل مست سوار شده او را بچک میزند پس جتا نو که بچنگها و متقار و پر نا  
استه او بود بچنگهای تیر خود پشت راون را افکار کرده موی سر او را بر کند  
و چون سردار کرکسان آن را چیس این طور چند بار آزرده ساخت از خشم  
لبهای او لوزیدن گرفت و خود نیز ملرزه درآمد و سیتارا از جانب راست  
بجانب چپ زیر بغل گرفت و آزرده شده جتا یو را که بسیار غیرت داشت  
بجنگ بچنگها بزدانگاه راون زورمند که خشمناک شده بود سیتارا کداشته جتا یو  
را بشت و لگد میزد و تا دو ساعت در میان صاحب را چسان و سپهر دار  
کرکسان که زور هر دو از انداز و پروان بود جنگ عظیم واقع شده و بزرگترین  
جانوران از خشم و پستیهای حاکم را چسان را افکار ساخت آن خوشترین  
مرغان بچنگهای تیر خود سینه او را نیز مجروح کرد و آن زورمند بزرگ  
بر خم متقار خود چشمهای او را نیز خراشید و اسلحه او را می گرفت و چهره  
انداخت و آن جانور بنا خنهای تیر خود لباسی را که راون پوشیده بود پاره  
کرد و بر طرف ساخت و با پایا و متقار خود جتا یو صاحب جانوران که خشمناک  
شده بود و هر بار راون را می زد و انگاه راون شمشیر گرفت با لها و پایا و متقار  
جتا یو را که برای نیکخواهی رام هر زمان با وی او بخت بر میداد و بعد از آنکه راون



که کارهای او زشت و ناخوش بود پرمای جتایورا برید و بزودی بر زمین افتاد  
 و در متقی درو مانده بود و دستیا چون جتایورا دید که بر زمین خون آلود افتاده  
 غمگین شد و بجانب او دویده و رفت جتایو نزدیک خویشتن خویش میزدند  
 چون صاحب لنگا که مانند ابرهای سیاه رنگ او بود جتایو زورمند را که سینه  
 او سفید بود بر زمین افتاده بدید خشم او فرو بست جتایو آتشی که در جگر او  
 فرو می نشیند و از آن پس سیتا که روی او مانند ماه روشنی داشت آن جانور  
 را که مغلوب حکم راون شده بود بر زمین افتاده بدید او را در کنار گرفت  
 و میگریست تمام سینه و گردن زخمی شدن جتایو الگا صاحب کرک را که سینه  
 درو مانده و بر زمین خون آلود افتاده بود در نزدیکی منزل رام چون سیتای  
 ماه روی بدید که راون او را نیم کشته ساخته است غمگین شد و میگفت  
 وزاری میکرد و میگفت که ای رام در میان مردم از برای و استن شادی  
 و غم این چند خیرست که ملاحظه کرده میشود و تفال از سخنان ویوتها و از  
 پریدن اعضای خود شکون گرفتن و کشف احوال نمودن که آنرا جوک گیان  
 میگویند از جانوران شکون گرفتن و کشف احوال از دم راست و چپ بینی گرفتن  
 و ترا این چنین حادثه بزرگ پیش آمده است مگر تو این کار انمیدانی و این واقعه  
 که جتایو مصاحب ترا پیش آمده است در حقیقت واقعه شست و ستیا که  
 ترسیده بود و هر زمان در آن پیابان رام و لچن کویان فریاد کرده میگشت

جتایو زن کتر ترس دریافته فریاد کرده می گشته باشد بعد از آن راون  
 صاحب را چنان بجانب سیتا که حایل کلپ از یورهای او پرموده شده  
 و زیبای روی او بر طرف کشته بود بدوید و او در میان درختان پناه گرفته  
 ایستاده بود و درختان دست میزد و هر زمان مانند گزل جانور فریاد کرده  
 براون میگفت که مرا بگذار بگذار و سیتا را که جدا از رام در آن پیابان تنها  
 مانده و آواز او از ضعف پست شده و او تنگدل گشته بود راون که مثل جم  
 بود و می سر او را گرفت تا زنده گانی او زوال مالد و چون راون موی سر سیتا  
 را بکشید هر کس که در عالم از جنس جنبیده و غیر جنبیده بود از حال خود متغیر شد  
 و جهان برایشان تاریک گشت و ساکنان دنگ بن نیز آن حالت را دیده  
 متغیر شدند و جهان برایشان تاریک شد الگا راون حاکم را چنان سیتا را  
 که رام رام و لچن لچن کویان گریه میکرد گرفت و هوا رفت در انحالت اعضا و روی  
 او ست شده بود و آن دختر را بر جامهای زر و ابریشمین پوشیده بسیار زیبا  
 می نمود مثل برق در هوا و راون با سیتا که جامه زر و پوشیده بود و در آن  
 حالت جامه او می پرید جهان خوب می نمود که کویا که میست که مالایا و آتش  
 شعله میزد و بر کهای کل نیلوفر سرخ خوشبوی و گلهای خوشبوی دیگر نیز  
 که سیتا در برداشت بر راون می افتاد و روی تابان سیتا در کنار راون  
 چنان می نمود که ماه بر سیاه را بنکا مسدود نماید و روی سیتا که پشانی او



و موی زیبا و مانند برک کل نیلوفر زیبای داشت و مرغ عینی بداد و دانه  
 آبدار و تیز و هموار و بسیار روشن داشت و چینی او خوب بود جدا از رام در  
 راون جناب بی رونق می نمود که کل نیلوفر را از جای خود برگزیده باشند و روی  
 و خرقه که از اشک پر شده بود و مانند آتش تابش داشت و چینی خوب و  
 مرغ زیبا داشت و رنگ او مانند طلا تابان بود و راون صاحب را چنان  
 او را در کنار گرفته با سمان می برد و در آئینی رفتن حرکت می یافت و زیبا بود  
 جدا از رام خوب نمی نمود و چنانچه ماه در غیر شب نمی نماید و سیتا که رنگ او  
 مانند رنگ طلا بود و در کنار راون صاحب را چنان که رنگ سیاه و درشت  
 جناب می نمود که بر سنگ سیاه خط طلایی نماید و سیتا که رنگ روی او مانند  
 زردی بود که درون کل نیلوفر می باشند و راون که مثل ابر سیاه نمود و در او  
 جناب می نمود که برق از میان ابر می درخشیده باشند و از او از رویور می سیتا  
 صاحب چنان مانند ابر سیاه خالص می نمود که صدا میکرد و با شد و از پیر  
 سیتا کلها بر راون می بارید و از آنجا بر زمین می افتاد و سیتا که از شتابی راون  
 در لوزه بود و کلمهای او از هر چهار طرف بر او خورد و کسیر می افتاد و زیور می  
 سیتا که در رنگ آتش بود صدا گنان بر زمین می افتاد و چنانچه سیتا را از  
 هوا میزد و حایل سفید از میان پستانهای نیتا شکسته بر زمین افتاد  
 چنانچه گنگا از هوا میزد و در حقای که از شد با دمی حوادث می لرزید و غمان

+

بالای آنها فریاد میزدند و شت خهای آنها حرکت میکرد گویا بستی اشارت کرده  
 می گفتند که تو هیچ ترس و وحشی خوری که نیلوفر می آنها ختم شد و افرو  
 بود و جانداران ابله در آن از ترس پنهان شده بودند گویا دم فرو کشیده  
 اندیشه مصاحب خود سیتا می کردند و شیران و پیران و جوان و مغان که  
 و بنال سایه سیتا دویده می رفتند گویا خشکترین شده از برای خلاصی می میر  
 و که بهیلا که از صدای چشپها پر بود و قافهای بلند داشت گویا دست برداشته  
 از در دیدن سیتا باو از بلند ناله و فریاد می کردند و در دیدن سیتا چو  
 خورشید بر به غمگین شد و روشنی او رفت و سفید شد و ساکنان هوا  
 می گفتند که خیر و ثواب در راستگویی و راستکاری و مهر بائی حالا کجا ماند که  
 زن رام را در دیده می برد و سیتا را که بغیر از شوهر کسی دیگر نمیدانست خون  
 آه و برهه بدیدند که راون او را در دیده است غمناک شده و در هوای مکرر میشد  
 و زنان دیوهای که ساکنان پاهای بودند سیتا را بالا دیده و حبشهای  
 ایشان از اشک پر شد و اعضای ایشان می لرزید و سیتا را که احچنان  
 ترس بزرگ دریافته بود و فریاد گنان میکرد و مویهای سر او پریشان  
 شده بود و راون برای زوال خود گرفت و روان شد انگاه سیتا که گریه گنان  
 بود و رام و لجن را نمیدید و از خوشی و دوستی آن جدا و رنگ روی  
 او تغییر یافته و از ترس سیتا لرزان شده بود اندیشه منکشت تمام شده



ذکر زودیه شدن سیتا پس ششلی دختر جنگ یعنی سیتا چون دیده راون ادر  
در هوای بردنمکین شده در ترس بزرگ افتاد و لرزیدن گرفت در وقتی که  
راون او را از پاهای بلندگامی برد و سیتا غم خود را هیچ نهایت نمیدید و روی  
او مانند شب چهارده بود و در آن غم بزرگ افتاده میگفت که شوهر من  
و بچمن چگونه خواهند دانست که دختر جنگ در قید راون افتاده است  
و سیتا نمکین شده آجنان میگفت که دیگری را بر حال او مدبانی می شد  
و سیتا که چشم او از حشم و گریه سبز شده بود و راون که جثمان او رساننده  
بود میگفت که کسی که برای نکاحی من برخاسته بود تو او را نیرکشتی ای راون  
دو ن ترا ازین کار شرم نمی آید که ما شما دانسته بد غابازی دزدیده می بری  
وای بد درون ترسناک که کارهای تو بدست تو شوهر را بصورت آهوی  
فریب داده و در بر روی وای حاکم را چپان زور ترا دیدم که تو در میان مردم  
نام خود را شهرت دادی که راون چنین و چنین است و مردانگی تو این است  
که مرا در جنگ غالب شده بدست نیاورده و چنین فعلی زشت را کرده چرا  
تو شرمند نمیشوی وای خسیس ازین دزدیدن تو زن پکا را باز در خلوت  
همه مردم عیب تو خواهند کرد که راون هیچ خیر ندارد و کنایه می کرد بی مهر است  
و تو که بر چالاک خود مغروری و از زور و ولادت میزنی لعنت برین مردانگی  
و لاف تو باد و برین کار که سبب تنگ آمدن من است نیر نفی باد حالا

من چنی توانم کرد که تو برست میروی و اگر دو ساعت توقف کن زنده  
میروی و آن هر دو را به زانو اگر ترا پسند تو با همه لشکر خویش تا دو ساعت  
هم زنده نمیتوانی بود و تاب تیرهای ایشانرا نمیتوانی آورد چنانکه در پامانی  
در گرفته باشی جان تو تاب زمانه ان نمی تواند آورد وای راون بدکار و ابله دار  
بگذار و بقتل خویش نیک شورت بکن و مرا بگذار تا هلاک نشوی و از گرفتن  
من چون شوهر من در قهر خواهد شد بهر ای برادر خویش ترا هلاک خواهد کرد و ازین  
ملک ترا نیز نخواهد گذاشت و از برای مقصودی که تو مرا بزوری بری آن مدعی  
تو حاصل نخواهد شد و شوهر من که مانند دیوتاست اگر من او را ز پنجم دور قید ادر هم  
افتاده باشم در ساعت می میرم و من بحقیق میدانم که تو نفع خود را  
نمیخواهی چنانکه کسی که مرگ او نزدیک رسیده باشد همان کار میکند که هلاک  
او در آن باشد و آنانکه نزدیک به درون رسیده اند آن مردم را آتش برهنه خوش  
نمی آید و من ترا آجنان می پنم که در کردن تو کند اجل افتاده است ازین جهت که  
تو ای راون در جای ترس عظیم غیر سی و تو آتشکار در خنان طلار خواهی دید  
و بیشترنی که دریای حجم است و پرا ز اشک است معاینه خواهی کرد وای راچس پامانی  
خطناک خواهی دید که بر کهای در خنان او مانند شمشیر است و دقت شمشیر را که کهای  
او از طلای سوزان تا ناک است و بر کهای او از زمره هم سبز تر است و  
خارهای آتشین و تیز و هولناک است نیز خواهی دید و تو ایان و لا در آجنان می

4



کرده زنده خواهی ماند چنانکه نادان زهر آب را خورده زنده نمیمانده ای راوان  
نه بکنه اجل که هیچکسی از دفع نتواند کرد گرفتار شده و تو با پسران و خویشان  
و مشورتیان خویش کجای رفته آسوده خواهی شد و رام آنست که در یک چشم  
زودن بی برادر خود چهارده هزار را چپس را درین پیاپی بزرگ گشتیست و رام  
که چهارده در دانشن فنون اسبی دانا و زورمند است ترا که زن دوستدار  
او را در دیده می بری چرا که اهد گشت سیتا این طور سخنان درشت و مثال  
انرا گفته در آن حالتی که در کنار راوان بود از ترس اندوه بر بود چنان زاری  
میکرد که بر درم می آمد و سیتا با انواع بسیار زاری میکرد چنانکه بر مهریانی  
خیزد و پطاعتی میکرد و آن دختر راجه را حادثه را که بر او پیش آمده بود می لرزید  
راوان که عقل او بجای بکناه میرفت او را گرفته روان شد تمام شد و گرفتاری  
سیتا نگاه سیتا که در دیده شده بود و هیچکسی را غم از خویش نمیدید بالای  
قله کوهی صح میمون را یکی به پیر و آن بزرگ چشم نوجوان جامه ابریشمین پاکه در  
بود و بزرگ طلا تاجان بود بر اینها انداخت و زیورهای خوب را نیز افکند  
باین سبب که شاید اینها خبر او را برام بگویند و سیتا که میان او در یک مشت  
در می آمد این تدبیر بخاطر رسانید و راوان از جیت ستایی که داشت این ادای  
نهمید سیتا چون بالای سر میومنها که شت زیورهای خود را حرکت میداد و آن  
میومهای زرد چشم بزرگترین همه میومنان بودند بجای سیتای بزرگ چشم

که پوشش شده بود تیر میزدید و چشم برهم نمیزدند و حاکم را چپسان ان راه را گذشت  
و سیتا را که گریه کنان و بصورت مرگ مجسم او بود گرفته و خوشحال شده بجای  
لنگار روان شد چنانکه کسی مادمه ماری تیر دندان را در کنار خود بگیرد و در هوا  
بیا بیا و جویها و کوهها را تماشا کنان ستیانی میرفت چنانکه تیر از کمان برفت  
میرود و از جویها که شسته دریا را بیدید که از ما پیاپی و شنگان پر بود و هرگز خنک  
نمیشد و از و سر گذشت و زمانی که راوان ستار را در دیده موج دریا بالا رویه میرفت  
و ما پیاپی و ماران دریا از چشم برانشفند و سندان در جوی سخنان هولناک  
می کشت که راوان را زوال نزدیک رسیده است پس راوان سیتا را که پوشش  
بود در کنار گرفته بلند کرد آمد چنانکه کسی مرگ مجسم خود گرفته می برد و در آن خبر  
که مانند شه دیوتها بود و راهبهای فراموش داشت سیتا را گرفته نگاه داشت چنانکه  
می دیت چیزی را بجای و گری گرفت بجای بنهد بعد از آن راوان بازمان  
را چپسی که شکلهای هولناک داشتند میگفت که این ستیاست که لایق نیست  
او را بجای نگاه دارید که هیچ کسی از مرد و زن او را ندیده و از خواهر و برادر  
و سینه و جامها و چرمهای قیمتی و ضدل و دیگر چیزها هر چه خواهد او را بدید که  
رضای سن درین است و هر کسی که سختی خلاف رضای سیتا خواهد گفت خواهد بسته  
خواه نادانسته او دشمن جان خود خواهد بود و نگاه حاکم را چپسان که شوکت او  
بسیار بود این سخن را از زبان را چپسان گفت از غل خویش مراد درین نریشه بود



که حال را بدید باید کرد پس حاکم را چنان تاویری تا مل کرد و پشت را چسبند  
 گوشت خوار را بدید و راه آن که بغایت قوی بود و از زوری که متغافل یافت بود  
 مغرور بود و تعریف آن را چنان بنیاد کرد و گفت که زور و چالاکای شما خوش  
 حالا نزدی انواع اسلحه را گرفته و در جنس تهن بر دیده که آن منزل اول از کهر  
 بود و حالا از ماکشید گرفته اند و در آن منزل که از راه چنان خالصت در چنان  
 در اینجا کشته شده اند ساکن شوید و ترس را بگذارید و تدبیر زور را بگیری شما  
 شنیده باشید که من لشکر بسیار خود را در جنس تهن گذاشته بودم و رام این را  
 در جنگ کهر و فو که من از خشم به تیرهای خود بکشت ازین جهت مرا خشمی بر کرد  
 داده و بارام عداوتی عجب افتاده و من این کینه را از آن و شبن میخوام که کشم  
 و تا زمانی که من او را در جنگ نخواهم کشت مرا خواب نخواهد آمد و رام کشنده بگریز  
 را کشته حالا آسایش خواهم یافت چنانچه مغلس از یافتن مال آسایش میجو  
 پوشیده پوست و جامهای کهنه را که بدکار است چون در جنگ خواهم کشت از غمهای  
 سیاه اعضای او را خواهند خورد شما در جنس تهن نزدیک رام باشید خبر او را  
 برستی بگیرد و شما همه را چنان بسیار باشید و تدبیر کشن او میکرد و بشنید  
 که من چند بار در جنگ کا بهما شوق و ویری شما را دیده ام و ازین جهت من  
 شما را بجنس تهن تعیین کرده ام را چنان این سخنان و لاس از از آن  
 شنیده و در آن که اسباب پیاده بسیار داشت نمس کار کردند و لشکرا را

که از کشته

که از کشته بعد بطوری که ایش را کسی نه پند بجا بست جنس تهن روان شدند  
 انگاه راون سیتارا یافته خوشحال شدند و آن حاکم را چنان بخوابش خود  
 عداوتی بزرگ بارام پیدا کرد تمام شدند و کمر قن سیتا پس راون زورمند  
 آن هشت را چسب هولناک را رخصت داده از بی عقلی خویش همه کارهای  
 خود را ساخته دید و او که بزخم تیرهای شویت مجروح شده بود سیتا را کرده و گرفته  
 در خانه زیاده را آمد و برود و چهره سیتا را شک پر شده بود و غریب بد حال و  
 ماتم زده بوده لبس جگرین داشت و با وجود آن هم خوب می نمود و در  
 اندوه جهان مستغرق بود که کشتی از زور باد و دریا غرق شود و مانند باد و آبی  
 بود که از کله آهوان جدا افتاده در میان حلقه سکان افتاده باشد و بر پیش  
 و متکدل و شوخکین بود و با این همه زپای می نمود و چنانچه روشنی ماه را در تب ابرها  
 پوشیده باشد و سیتا ترسیده هر چهار جانب جهان میدید که کوسانه ماده را که زدی  
 از جنگل گرفته آورده باشند از ترس هر جانب می دید و با شد آگاه سیتا را که زده  
 بزرگ افتاده بود و با جبار خود نبود حاکم را چنان که زورمند بود و در خانه بود که  
 مانند خانه و بوتها چایهای بسیار و اسباب و اوان داشت و هزاران زن و نان  
 آن جا خدمت میکردند و از هر جنس جانوران بسیار در اینجا فریاد میزدند و پر از  
 اجناس جواهر و مروارید بود و دستنمای آن خانه از طلا و دندان فیل و بلور  
 و نقره بود و الماس زرد در میان آنها تعبیه بودند و دل و جگر را می ترسیت



و کوسهای دیو تن را بر در آن می نواختند و دروازه آن از طلای خالص بود و  
آن که از طلا پر نقش و نگار بود را ون سیتا را کوفته تالای آن زین برآمد و رسته  
خانهای آن محل را که بجزه آن از دندان قیل و قلعه بود و نقاشی زرین بر آن انداخت  
بودند بدید و نقش زرین آن خانه همه جا از کج و میشا و مثال آن بود پس آن ده  
این طور محلهای خود را بسیتا بنمود و در آنجا باورهای بسیار را که پرازیو فرمود کرد  
آن انواع درختان بوده را ون سیتا که دروازه اندوه افتاده بود بنمود و خانه  
خوب را باز بسیتا بنمود و آن کتاها را بدخته جنگ گفت که من چهل و دو کرد  
را چهل و دو ای سیتا من صاحب این خانه را چنان بهادرند و کارهای ایشان  
هولناک است و هرگز در جنگ روگردان میشوند و دنبال هر کدام ایشان هزار هزار  
را چنان بگریزند که پیشش ایشان می روند و این حشم من هرگز زوال نمی یابد و دفع  
کننده دشمنان است و این لشکریان من همه جوانند و پیران و طفلان این پسرند  
و این همه اسباب سلطنت و جان من حالا ای بزرگ چشم از آن تست و تو مرا از  
جان هم عزیزتری و این خاندان من که پرازیو را از آن زمان است ای دوستدار  
تو زن من شو و صاحب نمایان باش و آنچه ترا خوش آید در آن نیکو تامل کن  
و بر سخن من دل بنده ای ز پامان زانش تنای تو می سوزم و از تو انتقامی می کنم تو بر من  
رحم کن و این شخص من لنکا دو ز چهار صد کرده دارد و کرد و بزرگ و او را دریا خند است  
و این را دیو تناد و او را نانی توانند شکست و ای زیاروی من از دیو تناد

و چنان

و چنان و گشتن بر پان و در کمان سپاسی را نمی بینم که برابر من روزه داشته باشد تو رام  
را که از سلطنت مغرول شده و غریب و فقیر است و غمناک آمده است و او را  
پا و چه میکنی ای سیتای دوستدار من تو بی تامل مرا بنویس و خدمت من میکن  
و ای پرستار جوانی بربیک قرار نمی ماند تو اینجا بمن عیش و عشرت میکرده باش  
و ای زیباروی خواش دین رام میکن و ای سیتا در اینجا کسی بوم و خیال  
هم نمی تواند رسید و با دراک از و هم تیر ترست در هوا بر پیمان نمیتوانست  
و زبانه آتش سوزان را بدست نمیتوان گرفت و در هر سه لوک ای نازنین من  
کسی را نمی بینم که ترا که من بزور بازوی خود لنکا بهانی کرده ام بزور از من خلاص  
داد حالا تو لنکا بهانی لنکا که سلطنتی است بزرگ بمن حالا برای سلطنت  
عسل کن که از زبان مندی اینک میگویند و در آن حالتی که از آن آب تر باشی شحال  
شده بمن عشرت بمن و در نشاء سابق که تو هر کاری بد کرده بودی حسنه ای از او  
بیابان بافتی و آن محنت آخر شد حالا نتیجه کارهای نیک را در یاب و اینجا ای سیتا  
همه کلنای خوش بوی و دیگر خوش بوی و زیورهای خوب است تو اینها را بگیر و بمن پیش  
و ای نازک میان پنهان نام بانیست یعنی محفظه از برادر من بگیر که مانند خورشید  
و آنرا من از و بشتابی گرفته ام و بسیار وسیع است و زیارت و دل را خوش آید است  
ای سیتا تو در آن مکان بمن باش و بخوشی سیر و بازی میکرده باش و ای زیبار  
رنگ روی تو که با صفا و مانند نیلوفر است بدین خوش شال است از پس تو تواند شد



میکنی زخمیده شده است و روی ترا که مانده تنه درخت کینه سر نهادار و پیا  
غانده است که تو این محمد را خنجر را برای تو آب میکنی حالا بگذار ای رانی این طریقه  
نیکوست که تو بمن بر کسی من برین پایهای تو سه خود می نم تو بروی برین  
رحم کن که من در قید تو افتاده ام و بسند تو ام و من تا این زمان بکسی که جواب سخن  
من نگویم بهادان خنک سخن نگفته ام و اینجا هیچ زنی نیست که راون او را پیشانی  
خود من کاری کرده باشد پس راون که در قید هم افتاده بود و سوار اران خود پیدا  
این طور سخنان بسیار برای دلا سانی سیتا گفت و خاموش ماند عام شد و گریه رفت سیتا  
چون راون این طور سخنان میگفت سیتا که بی ترس شده و از اندوه ناگفته بود حی را  
در میان خود و راون نهاد و با وی سخن میآورد و گفت که راجه جبرست را که نسبت  
از عدل عهد را است است و در میان محمد مردم مشهور است پرست رام نام که  
صاحب خیرست و مشهور در هر سه لوک است و فراخ باز و بزرگ خیم است و او  
دیوته من است و مشوهر من است و او که از نسل اجهاک است و گفتای او مانند گفتای  
خیرست و بسیار زورمند است بهر ای پلن برادر خویش جان ترا خواهد گرفت اگر میخواهد  
او را بزور می کشیدی او ترا می کشد چنانکه در جنبش تنان که ترا کشیده است تو هم  
در رنگ او مرده می افتادی و این همه اسلحه تو که خوب تر ساخته اند پیش رام  
چنانچه خواهد شد چنانکه ماران بزرگ زهر دار پیش کمر بر مصل می آمد رام  
چون تیرهای از نگار را بر تو خواهد انداخت ان تیرهای او اندام ترا خواهد برید چنانچه

موج کنعان کنه را رانی بر دای را چسب اگر دستان و دیوتا و ماران خوشن ادران  
تو که بد حضال اند اگر اینها همه با اتفاق لکا بهانی تو بکشد ای کنه ها که البته از رام  
زنده خلاصی نخواهی یافت و رام زورمند بقیه جیاست ترا باز خواهد رسانید  
زنده کافی تو مشکلی است چنانچه حیوانی که در وقت جنگ می آید زنده می ماند و سوار  
و هر وقتی که رام که چشم از خشم او رفته است وی سوز و نظر بر تو خواهد انداخت  
ای را چسب تو همان زمان خواهی سوخت و هلاک خواهی شد و سیتا را که می شنید  
که به تیرهای خویش اندر از زمین تو انداخت و در مارا خنک انداخت و تو دور  
تو بر آمده است و زور و حواس تو غانده است و لکا بو اسطه عمل تو پوده خواهد شد  
وای کنه ها که از این کاری که تو کردی راحت نخواهی یافت که تو مرالی ضای من  
از پیا بان از نزدیک مشوهر اردی و مشوهر من که مانده دیوته است و بسیار بر  
و پندورست و از هیچکسی ترس ندارد و بقوت خود در ده گ پنی باشد سحر ای  
پلن را بر خود جان ترا خواهد گرفت و او غرور و زور و جلالی ترا که سیتا  
در جنگ به تیرهای خویش از تو دور خواهد کرد و ترا با چشم و قبیه تو من با تیش خشم  
خویش می سوختم که رام بر من حاکم می بود و هر کسی که با تیش خای بد من سوخته است  
او را که می تواند زنده ساخت و مردم پیله به کار چون ترقی بیابند و استندی شود  
که دیوتاها در ازال می دهند و او در قید اجل افتاده است وای بدترین را چسبان  
ترا و چسبان ترا و زمان ترا وقت زوال آمده است و چنانچه شود بقتل خود که



در جنگ می نهند و بزبان سندی از پیدی میگویند و افسونهای دیگر پند خاند  
 کوزهای سفالین بر آن می نهند دست نمی تواند رسانید و نیز به دست مستوفی  
 رسانید و درین بدن من هیچ شعور و حرکت نمانده است نو این قالب را  
 خواه به بند خواه بشکاف که من امروز رقیه تو افتاده ام بر من خشم خود را بر من که  
 من ز این قالب و نه جان خود را نگاه نخواهم داشت که من ناب و ششهای اهل عالم  
 را نمی توانم آورد سیتا از خشم این طور سخنان درشت را بر او ن حکم را چنان گفت  
 و باز دم نزد او را پس من سخنی بولنگ بستی گفت که ای سیتا تو سخن مرا بشنو  
 و ای شکر خدا اگر بعد از که شستن دوازده ماه تو گفت مرا قبول نخواهی کرد و من بخواب  
 رسید این مرد را چنان ترا پاره پاره خواهند کرد پس راون از بسیاری خشم این سخن  
 بگفت که را چسپان نان بولنگ بدخار را بزودی بطلبید که آن گوشت خواران و خونخواران  
 غرور و پندار این را خواهند شکست بگفت راون آن را چسپان جماعت حاکم است  
 و سیتا را حاضر کرده با ستادند و راون بدرون حاکم را چسپان بن زنان را چسپان  
 که دست بسته بودند و زور پاهای خویش کو یارین را می کشاند گفت که سیتا  
 و را منوگ من برید و او را پنهان نگاه دارید و من شما را در میان در شش کاهبانی او  
 بکشید و او را چنان سیاست بکشید که رام شود و آنگاه در قید ببارید چنانچه با ویدی  
 از جنگ می آوردند راون این طور حکم را چسپان نان فرمود و ایشان را گرفته در کشتی  
 بردند که انواع و زخمان میوه دار خاطر خواه و اجناس کلید در آن است و مرغابی

در جنگ

که همیشه مست می باشند و راون فریاد میزند و سیتا دختر جنگ که از اندوه پر بود  
 در قید زنان را چسپان چنان افتاد که ماده آهوی در جنگ ده شیران می افتد  
 و آن را چسپان نان که چشپهای بولنگ داشتند سیتا را می فطنت می کردند  
 و او در میان ایشان دلیگری بود و شهر دوستدار خود و چسپان را یاد میکرد و از  
 کر پشانی ترسیده اندوه به حال بود تمام شد و ذکر رسانیدن سیتا چون سیتا  
 در لنگا آورد و ند بر مفا با اندر که خوشحال شده بود گفت که راون بدرون سیتا را  
 در لنگا در آورد و تا فایده هر چه لوک شود در چسپان را زوال برسد و سیتا  
 که غیر شوهر خود را نمیخواهد و بختر است و همیشه لایق راحت است شوهر خود را نمی بیند  
 و را چسپان را می پند و زنان را چسپان او را در قید کرده اند و آرزو دارد که بشوهر  
 خود را به پند و در کناره دریا بولنگ در آمده است رام چگونه خواهد دانست که این  
 در چاست و سیتا که غم بسیار پیش آورده است رام را یاد میکنند و لاغر شده است  
 و هیچ چیزی نمی خورد و نمی نوشد بی شک خواهد مرد و ما را از مردن سیتا با رنج دیگر  
 خواهد داد و تو از چنان زود رفتی در شهر لنگا در آری و سیتا می خوابی را به پن این  
 شیر برنج لذیذ را با دیده چون بر مفا این سخن را با نیدر گفت ایندی که گشته پاک است  
 و صاحب بزرگ بود در شهری که راون لنگا بهانی آن میکرد و رفت و خواب را تیره  
 خود آورد و بخواب گفت که تو را چسپان را غافل سازد و خواب در آن چون اندرین  
 سخن را بخواب گفت خواب که از ادیبی میگویند خوشحال شد و برای کا سازی



دیو تنها را چنان را پیوسته ساخت درین اثنا اندر که صاحب ارجمند و شوهر است  
نزدیک سیتا که در آن مانع پنهان بود رفت و باو گفت که ترا خبر دای شکر خند من راجه  
دیو تنها ام و ای دختر جنگ نام چند با برادر خود بخیرست و در لنگائی که را در آن کجا  
آن میکند خواهد آمد و از برای کار پس از تو و رام من نیز مدد کار خواهد شد ای  
دختر جنگ تو اندیشه نکن که رام بطیفیل مهربانی من از دریا با چشم خویش خواهد گشت  
و آمد و ای نیکو کار من این همه را چسب زان را پیوسته ساخته ام و این طعام را من  
خود آورده ام و از برای فایده تو خواب را همراه آورده ام اگر تو ای نیکو کار این طعام  
را از دست من خواهی خورد ترا که مانند درخت کیده سرسپا بدن داری تاده هزار  
سال محنت نشنکی و کرسنکی نخواهد شد چون اندر این سخن گفت سیتا ترساک شد  
و گریه کرده گفت که بخت من بود که خبر رام و برادر او بگوشت من رسید بعد از آن  
گفت که ای حاکم دیو تنها اگر تو تحقیق اندری آن نشانه ای بدن خود را که رام بخور  
پس من گفته بودم اینجای این سخن سیتا را شنیده اندر که پایهای او بر زمین  
و چشم بر هم نمیزد و بر جابه های او عبادی بنود و کلهای او بر گردی نداشت آن  
علامات را سیتا بنمود سیتا این علامات بدانت که او اندر دست و خوشحال  
و گفت که جناب خد من راجه چیرت و پدر من راجه جنگ صاحب تربت است  
تو هم اینجانی و من ترا امروز مانند ایشان می بینم و شوهر من از تو سرافراز است  
و ای حاکم دیو تنها من بکلمه تو این شیر مرغ را که من داده خواهم خورد و تو افراینده

بیت

قبیله راجه کی پس سیتا که تبسم او شیرین بود آن شیر مرغ را از دست ایند گرفت  
و رام و لچن را تصور کرده گفت که شوهر برادر من و برادر او اگر زنده این شیر مرغ  
نصیب ایشان باد که من بطیفیل ایشان این را بخورم پس آن زپای دی این شیر مرغ  
را بخورد و از محنت کرسنکی خلاص یافت و چون از این خبر رام لچن بایت خوش دل  
شد و اندر صاحب خیر براهی جواب از سیتا رخصت گرفته بخوشحالی تمام از برای مهم  
را بخند بخند خود رفت تمام شد و کرسنک و برین داد و آن نگاه رام مایه را چسب را که  
به صورت که میخواست می توانست برآمد و بشکل آهویی میگرد گشته بود و باری  
و شغالی از عقب رام که خوانان دیدن سیتا بود و بر عمت باز گشته بود و باو داری  
ناخوش فریاد زد رام مقصود آن آواز بود و لنگ او را که از شنیدن آن موی زرام  
میخاست بدست و از فریاد آن شغال رام که تنها بود اندیشه ناک شد و بخود میگفت که ای  
این شغال بد شکون بد آوازی می کند سیتا را که تنهاست و از لچن جداست از برای  
بدی مرید که آن را چسب تقلید آواز من کرده مانند من فریاد میزد و در زمانی که او  
آهوبر آمده بود تا لچن بشنود و لچن آن آواز را که مانند آواز من بود شنیده و خود  
باشد یا سیتا او را فرستاده باشد و از زمان سیتا گفته باشد که تحقیق رام در آن  
گشته اند و از چسب غصه او از مراد سیتا و لچن شنیده انده باشد رام فریاد آن شغال را  
شنیده این چیز را تا مایل میکرد که آن را چسب صورت آهوش را دور او نگاه  
بر عمت تمام را از ترس چنان در خشن تهاج مجابت منزل خویش روان شد

نویسنده



بخود میگفت که آن را چس که بصورت آهویی زرین کشته بر تیر من کشته شده باشد  
 گفته فریاد میکرد و مشکون بدان شغال را که عجب ترساننده بود نیز بدیدم از دهان  
 رانم نزد دستا رفت و او را یاد کرد و میگفت که آن هر دو که از من جدا اند ایشان را با یک  
 خواهند بود که من بواسطه جفتن با را چسبان دشمن شده ام پس نام ستیای نو جو  
 و چن نور مندر را یاد کرده از انجایی بیفتن تهن روان شد و رام را پیوست دیده  
 آهوان و مرغان از جانب ست چنان صاحب خیر رفقه آوازهای ترساننده میکرد  
 و رام آن شکونهای ترساننده را دیده میگفت که همه را خیر باد این را بگفت و از انجایی  
 باز روان شد از آن پس چن را که رنگ روی او تغییر یافته بود دید که از پشت می آید  
 و چون بهم نزدیک رسیدند چن اندو یکس آمده بارام که از هم اندو یکس تر بود و با  
 کرد و رام برادر بزرگ چن را از آن بدست کرد و رام عاقل دست چپ او را گرفت  
 و از قیاس خویش باو گفت که ای چن این عجب گناه بود که ستیا را که آشته اینجا آید  
 ای نیکوکار عجب است که بخیر گذشته باشد و ای بهادر من در من هیچ ننگ ندارم که دختر  
 بخت کرده است یا را چسانی که در پنهان می کردند او را خورده اند که مرا شکونهای به  
 بولناک ظاهر می شود و این را چس به کار بصورت آید و برآید و مراد و داد و داد  
 و برآورده خود را بکشتن داد و آن دختر را جز از تو و من جدا نمائید در پنهان رسانیده  
 محنت یافته است و ای چن بی شک ستیا نیست که او را یا کسی زنده برده است  
 یا مرده است یا کسی او را خورده است تمام شد و در ملاقات چن از زمان پس حیرت

کینکاک

که نیکوکار بود چون چن را که به حال وی شعور بود و ستیا را که آشته آمده بود به یازده  
 برسید که در وقتی که من بجانب دندک بن روان شدم کسی که از دنبال من آمده بود  
 ای چن آن ستیا کیست که تو او را که آشته اینجا آمده من که سلطنت برده ام  
 و عزیزم در دندک بن آمده ام آن ستیا که غمخوار من و مانده دختر دیوتا کیست ای  
 نیکوکار که بی او من دو ساعت زنده نمی توانم بود و بی آن ستیا که زیباتر از  
 می ماند ای چن من میخواهم که چچه یا دیوتا شوم یا روی زمین را در تصرف بیارم و ستیا  
 که مرا از جان عزیز ترست زنده بپشت و ای نیکوکار مرا فرستاد و در پنهان خالی  
 از چیزی نخواهد بود و من از تو می پرسم که بواسطه دزدیدن ستیا و در من  
 و رفتن تو ای چن مگر از روی کینکی خواهد بود و من از تو می پرسم که کوسلیا چه  
 و مرا مضربه مگر پیش کینکی که همه کارهای او بواسطه حکومت پیشش برآید  
 رفته نخواهد ایستاد ای چن اگر ستیا زنده است من باز با نگاه خویش خواهم  
 و اگر نه من بی آن نیکوکار خصال نه کافی را خواهم گذاشت ای چن بگو که ستیا از شکلی  
 چه وقت اندیشه میکرده باشد و البته آن را چس به درون دغا باز چن کو بیان فریاد  
 بنده زده تراهم دروهم انداخته باشد و من این را میدانم که ستیا آواری شده  
 آواز مرا شنیده ترسیده است و زلف ستاده است که تو بزودی از برای دیدن  
 من آمده و تو که ستیا را در پنهان که آشته اینجا آمده البته خوب کرده و نور جان  
 خون ریز را از برای بدی کردن فرصت دادی و را چسان گوشت خوار که از کشتن

۹۵



کبریا و شمن شده مانده اند آن گوشت خواران بدرون ستیا را خورده باشند  
 و با بی شک در غی افتاده ایم که کنار ندارد حالا چه توانم کرد اینچنین شده ای پس نام  
 با چنین این طور سیتای نوجوان را با و کرده بشتابی بجانب جنس میان روان  
 و رام در آشنای راه از شکوه نهای که دید سپوش گشت و ترسید این گفت که مرا  
 علامتی نمودار شده است که تدبیر علاج آن نتوان کرد و آن علامات پنج می باشد  
 و تا روزگار دراز مرا عکسین خواهند داشت رام نیکوترین مردمان هر زمان این طور  
 شکایت میکرد و رام که از ماندگی و کمر سنگی و تشنگی و مباحی کشیده و دهن او خشک  
 می شد آمده منزل خود را خالی دید و آنجا را تا شخص کرد و بروی از آنجا بیای که میر  
 و عشرت میکرد رفت و آن جا بیای و وسیع را دیده سوی براندام او را دست آمد  
 شد تمام شد و که باز گشتن رام بعد از آن رام که بجانب آرامگاه روان شده بود  
 در آن آنجا از لجن که از غم اندوختن بود باز پرسید که تو بگو تقریب ستیا را که  
 آمدی و چشم چپ و بازوی چپ و سینه من می پردای لجن چون تر و در راه بی ستیا  
 از دور دیدم چون رام این طور سخنان را با لجن یک خصال گفت لجن باز آمد  
 شده گفت که من بخوشی خویش ستیا را که داشته نیامده ام ای بزرگوار شما بیایک  
 بلند گفتند که ای لجن نکا بیانی من بکن و آن آواز بگوش ستیا افتاده ستیا آن  
 آواز غم انگیز را شنیده از محبت شوهر خویش بر پند و از ترس سپوش گشته مرا  
 گفت که تو برو برو و من با انواع بسیار و تسکین دادم ز جبت اگر بر شما تمام

در غم

داشتم و بایست گفتم که هیچ را چسبی را آن طور غمی سپنم که رام را از ترس باشد  
 تو ازین سخن باز آئی که آنچه تو میگوئی آن طور نیست این آواز را کسی دیگر کرده است  
 و این سخن ناقص و زبون را آن بزرگ چگونه گفته باشد و ای ستیا کسی دیوتارا  
 هم نکا بیانی می تواند کرد و بمن چه طور میگوید که نکا بیانی من بکن کسی دیگر تقریبی تقلید از  
 برادر من کرده سخن غم انگیز گفته باشد که ای لجن نکا بیانی من بکن تو ازین جبت  
 اندیش بکن جانچه دختران میکنند ازین سخنی که شنیده پواری بکن خوشی را  
 از دست داده و برقرار باش و در میان هر سه لوک هیچ مردی پیدا نشده است  
 و نه خواهد شد که رام را که زوروی بردش نشان غالب است در جنگ تواند  
 گشت چون من این سخن را بگفتم ستیا چشمها را مریخ کرده و اشکها  
 ریخته سخنان وحشت انگیز من گفتن گرفت و گفت که تو کجا بکاری  
 و در دل تو از جانب من قصد حیانتی هست و برادر تو اگر چه  
 نابود هم خواهد شد تو مرا نخواهی یافت ترا بهر فرستاده است  
 که همراه رام آمده و رام فریاد مینمزد و تو نزد او نمیرسی  
 و نو دشمنی اما پنهان مانده و بتقریب من اچنای مانی و وقت  
 فرصت میخواهی که رام نباشد ازین جهت میخواهی که آنجا  
 بروی چون ستیا از خشم بمن این طور سخنان گفت من از آن  
 منزل در حالتی که لبهای من از غضب می لرزید بیرون آمدم



چون چنین این طور سخنان گفت رام که از سوزش دل  
بپشتر ار بود گفت که ای نیکو کار تو نیک نکردی که از منزل  
اچنان آمدی و تو که مرا میدانستی که را چنان را دفع می توانم  
کرد از آن سخنان غضب انگیز بچه واسطه از اینجا برآمدی  
و من از تو خشنود نیستم ازین که تو سیتارا که داشته  
و از سخنان درشت او خشمگین شده نزد من آمده  
و تو البته بد کردی که از گفته سیتا زبون خشم شدی  
و بغیر مودت من عمل نکردی و این آن را چسبی است که بصورت  
آهو برآمده مرا از آرامگاه دور آورده از زخم سیتا  
من کشته افتاده است که من کمان را کشیده و تیر  
را بران نهاده او را کشته ام و او صورت آهو را  
گذاشته و آواز هولناک کرده و بازوبند ما پوشیده  
باز را چسبیده است و چون من او را به تیر زدم از  
سوزش آن زخم پشتر ار شده آمده ام مانند آواز  
من کرد و توان آواز هولناک شنیده سیتا را که داشته اینجا  
آمده تمام شده ذکر کله کردن رام از چنین بعد از آن رام را  
وقت روان شدن از آن جا چشم چپ بریدن

الذکر

گرفت و هر زمان از یاد می آمد و می افتاد و می لرزید  
و چون آرزوی دیدن سیتا داشت از اینجا  
بشتابی می آمد و در شتابی خویش جای می لغزید  
و دل او بر پشتر ار نبود و آمده آن حارا خالی بید و هوش  
او بجای خانه دوازده چهار طرف جای در حبس تنان  
تفحص نموده آن خانه را که از برک بود از سیتا  
خالی یافت و در آن خانه رونق نموده و ویران  
گشته بود و جهان می نمود که در زمستان حوض بی  
نیکو مندر می نماید در ام حبس تنان را که در خانه او گویا  
می گریشید و کل و بار آنها پز موده شده بود و بی رونق  
مانده و دیوتسانی که ساکن آن پیا بان بودند که داشته  
رفت بودند و انجای انجی شک و تیره شده بود  
و فرشته های بر مندان و کوز های ایشان تباه گشته  
بود و خانه بید و بغایت عمیق شده بپقراری  
میگردد و می گفت که آن سیتای مراصل ترسناک را  
کمر کسی دزدیده است یا مرده است که نمایان نیست  
یا کسی او را خورده یا جایی غایب شده است یا در



خجکی رفت است از برای جیدن کلها یا میوهای در حوض  
برای گرفتن میلو فرما رفته است یا در جوی آبی رفته است  
و رام با انواع مشقت در پنهان تخلص کرده میکشت و دوست  
عزیز خود را نمی یافت آنگاه رام گفت ای درخت کدام  
تو خبر دختر جنگ را که ترسیده است و زیباروی اگر میدانی  
بگوی وای درخت بیل تو که بر کهای تازه و تر داری  
اگر سیتا را که جامهای زرد پوشیده و پستانهای  
او مانند میوهای تست بجای دیده باشی من بگوی  
وای درخت از جن اگر خبر او را میدانی تو هم بگو  
وای درخت گلک یعنی گومان اگر سیتای دوست  
را میدانی باشی خبر او را بمن بگو آنگاه گفت که این درخت  
تلک که شاخ بچان و برگ و گل بسیار دارد و خوش  
نماست و زنبورهای سیاه بر آن می آیند  
و بمنزه شوهر این شاخهای بچان است که حکم  
زمان او دارند ظاهر آنست که خبر سیتا را که همه را  
بمنزه تلک است و آن عبادت است از قلمه میداند  
باشد وای درخت آسوک که بر طرف سازنده

اندوهی بمن که از اندوه بی شعورم زودتر سیتا را  
بنمای و مرا پنجم ساز وای درخت تال تو اگر سیتا را  
که نوجوانست و مثل میوهای پخته تو پستانهای اوست  
دیده باشی لکرتو بمن مبرمائی بمن بگو وای درخت جان من  
آنکسی را که مثل جان من لبهای اوست و دستهای او  
اعضای او زیباست اگر تو جانی دیده باشی بی تامل  
بمن بگو وای آهو آنکسی را که مثل آهوی پستان دارد  
و مانند آهو نگاه کردن اوست یعنی سیتا را که در پنهان  
تا بهوان ماده همراه است تو میدانی وای فیل آن سیتا را که  
مانند خرطوم فیل بزرگ را ندا دارد اگر تو جانی دیده باشی بمن بگو تو  
فیل بزرگی هیچ چیزی نیست که از اینند آهسته باشی وای ساروول کسی  
که روی مانند ماه دارد و ترس ساروول که نوعیت از شیر رسیده  
و ترسیده می گردد و اگر دیده باشی زود بمن بگو ترا حیف باد وای دست من  
دور از من جدا دیده باشی وای نیلوفر چشم من ترا دیدم و تو که درخت  
را در کنار گرفته چرا بمن خبر نیکوی وای نوجوان ایستاده باش ایستاده باش  
ترا بمن هیچ رحمی نیست و هرگز عادت تو نبود که بمن این همه مزاح مکنی حالا  
مرا چرامی کا مانی ای سیتا ترا که جامهای ابریشم زرد پوشیده و رنگ تو زیباست



بی سپنم که دویده می روی اگر با من محبت داری ایستاده شوی یا که این را  
 که می سپنم آن سیتی شکر خند نیست و اگر اومی بود مرا غمگین دین  
 روانیداشت و من آشکارا میدانم که را چپان کوشت خوار همه اعضای  
 او را که از من جدا مانده بود از هم جدا ساخت خورده اند و تحقیق  
 میدانم که روی او که دندانهای خوب و لبهای خوب پینی خوب داشت  
 و مانند ماه چهارده بود و قیافه خوش داشت حالا بواسطه آتس  
 چشمهای او بی آب و تمامی روی او بی رونق شده باشد  
 و را چپان کوشت خوار را نرا خورده باشند و کلوی آن دست من  
 که مانند طلای خالص و رنگ گل چنبره زبانی داشت و از زیور کلویند  
 آراسته و بسیار باریک و نازک و صاف بود خورده باشند و تحقیق  
 میدانم که بازوهای سیتا را که انگشتان دست او مانند  
 ش خنای نازک درختان بود و دستهای او را که پراز زیور  
 بود در حالتی که می ترسیده و زاری میکرد و باشد خورده باشند  
 و سیتا که مانند نیلوفر چشمهای او بود در میان را چپان هوناک  
 افتاده چنان می ترسیده باشد که آهوی ماده در میان  
 شیران و آن خورده سال را که دور از من در فتنه را چپان هوناک  
 افتاده است و از هم صحبتان باز مانده و هیچ نگارسانی نداشته خورده باشند

پس رام هر زمان آهی میکشید و میگفت که آه سیتا من ترا از دست دادم و این خون را  
 بار بار میگفت و از پیانی به پیانی دیگر میرفت و گاهی بشتای میدوید و گاهی از  
 می دوید صغف میکرد و وقتی در نظر مانند سستی می درآمد و از بس که از روی دیدار دوست  
 خویش داشت گاهی باز بلند و گاهی آواز پست سیتا و جانی میگفت و گاهی  
 پیش مای میخورد و جانی نگاه میکرد و جای میدوید و جانی بر زمین می افتاد و در  
 و جویها و کوهها و چشمها و دیگر پانها با مضطرب میگشت و بیک جای ترا میگرفت  
 و میگفت که مان ای چمن دراز باز و تو جای دوست مرا می بینی مرا از و تر خیز  
 و تو با من که از غم معلوم چرا سخن نمیکنی پس رام بواسطه سیتا مضطرب  
 بطوری که نه کورشت در آن پیانی بزرگ میگشت چون تحقیق ندانست که سیتا  
 کجاست باز در پی تفحص او شد و در محنت عظیم افتاد تمام شد و در مضطرب  
 رام چون رام به حریت جنس تنان را خالی بدید و آن خانه را که از بزرگ ساخته  
 بودند و بواسطه سیتا آراسته می نمود و تیراز سیتا خالی یافت و آن خانه را که  
 بیک شخص نمود و سیتا را ندید و آنکه تنگدل شده بود آن خنک نفس گفت که ای  
 چمن سیتا کجاست و تو او را که ام طرف سردای و ای چمن آن صاحب رست را  
 که در دید و که گشته و خورده باشد چون رام به حریت جنس تنان را آن طور خالی یافت  
 آنکه و دستهای خوب خود را هم گرفته و بلند برداشته فریاد میزد و میگفت که سیتا  
 تو خود را در میان درختان پنهان ساخت چرا این همه نهرل میکنی حالا این بازی را کنار



که من ازین تردد و تفحص بسیار محنت می کشم! نفوس که قوت این هر دو دست من  
همین از برای نگاهبانی تو بکار نیامده و ای چنین نیکو کار به بین که آن آهوی که بی ترس  
شده با سیتا بازی کنان می کشیده حالا ار سیتا جدا مانده چگونه در یاد او و در  
وای چنین زیورهای سیتا که از طلاست و ذراتی طلا بران است که آنرا بزبان  
سندی رده میگویند که حایل کلید افتاده است به بین وای چنین به بین که این  
جای از قطراتی خون که مانده کلمای دو پیریه است او دوست و متقش  
می نماید وای چنین من میدانم که راجسی که به صورتی که میخواهند بر می آید سیتا  
گرفته و باره پاره کرده و قسمت کرده آن متقاض را خورده اند با آنکه دور جیس  
بواسطه سیتا در میان خود نزاع کرده اند و جنگ سولناک میان ایشان شده  
و این کار عجب را ایشان در جنس تنان از برای زوال نمود کرده اند رام این طور  
پی طاقتی گردنلستان می لغزیداران بس در یک کردی آرمکا و خویش خدای  
بسیار عجب را به یاد که آلات جنگ شکسته و ریخته در زمین معاینه کرد و رام  
که از آنده عقل و بجای نبود آنها را بلچس نمود و گفت ای نیکو کار به بین این  
که در وایه با وجود او طلا در آن تعبیه کرده اند و مانند کمان دیوتاست شکسته  
در زمین افتاده است و به بین این جویش زمین درک را که مانند افتاب نیم  
روز است و در میانهای پراز زمره در آن تعبیه کرده اند در زمین افتاده است  
و این چتر را که از جد پاره فی ساخت اند و از حایل کلمای دیوتها را پستی نماید

افتاده به بین و این خزان را که روی آنها مانند پاجان است و زیورهای آن از  
طلاست افتاده به بین و این نوع تیرهای شکسته که همین سوفا را اندامه و  
وزر بخارست و در زمین افتاده است به بین که اگر گیت پر کند و سولناک وای  
چنین آن سیتا که سرینهای او پاکیزه است و مانند آهوی جثمان دارد و گریان است  
و که بانوی من است و کوبیده سخنان مناسب وقت مرا که از فراق او اندوه میکنم  
که آشته کی زفته است جناح آفتاب را وقتی که بکوه است و در وید و در وید  
می که از و تمام شده و که نالیدن رام بعد از آن چنین غناک با رام پس چیست  
که از نایافتن سیتا و خنک اند و بکین مثل فیدی در و حل افتاده در مانده شده  
از برای نیکو ای رام سخنانی که بایستی گفت بنیاد و کرد و گفت ای صاحب تو  
اندیش بمن چنان تو من با اتفاق این پاجان انبوه خطناک را تفحص میکنم شاید  
سیتا که او را بر پاجان خوش می آید برای چنین کلید در پاجان زفته در آمده باشد  
یا در حوضی که نیلوفرها شکفته است در آمده باشد یا در جوی آبی که پدای سبز  
در است زفته باشد یا از برای برسانیدن مایان در جنگل پنهان شده باشد وای  
بزرگترین مردمان تا در او ترا پازماید ای رام پاتا تفحص او را و تو زودتر میکنم  
وای رام اگر این سخن مرا مستبول می کنی اندیشه را در دل خود راه ده چون چنین این  
سخن و لخواه را بگفت و رام را تسکین و او رام با اتفاق چنین در پی تفحص شد بهر دو پس  
جست و جویها و کوهها و جویها و دیگر جایا تفحص سیتا می کردند و در قلهای



و پشتمانی کوه و غارهای کوه با حسی دیدند و او را نیافتند و چون هم جایهای  
 مخصوص کردند و سیتا را نیافتند رام پنجمین گفت که ای پلین درین کوه بزرگ سیتا را  
 نیافتیم پلین یارام که گویند این طور سخنان بود و از شورش دل مقدر بود و سیتا را  
 در وندک بن شخص میکرد و برادر او شکدل بود گفت که ای عاقل بزرگ دراز  
 باز تو سیتا دختر جنگ را خاکی جناچه پیش من بسته حکومت روی زمین را  
 یافت چون پلین دلاور طور سخنان برام گفت رام که از غم عقل او بر جان خود  
 ناباور عریان بودی گفت که ما تمام این جنگل و حوضها را که نیلوفرها در آن است  
 شخص کردیم و ای عاقل بزرگ این کوه را که درو چشمها و غارهاست تیز بریدیم  
 اما سیتا را که از جان عزیزتر بود من درین جناچه پیستم و دیگر کوهها و پیا ماندا  
 و جنگلها و باغها را نیز بریدیم بعد از آن رام که از دیدن سیتا اندوه یکس شده  
 در تمام افتاده بود این سخن گفته تا در ساعت پهبوش ماند و همه اعضای او معطل ماند  
 و عقل او بر جان خود ناتوان و مضطرب شده تاب نتوانست آورد و دهنهای کرم  
 می کشید و بار بار آه دوست می گفت و با او از بلند زار زاری کر سیتا بس پلین در  
 روی که دانند خیر است دوست او بسته با انواع بسیار از دلاسانید او  
 رام سخن که از دلمان پلین برآمده بود التفات نکرد اما رام که از توجش دل پلین  
 و از اندوه مقدر بود و سیتا را بلند برداشته و بی طاقت گشته تدران حالتی که سیتا  
 دوست خود را نمیدید گریه کنان این سخن میگفت که ای اندر صاحب هر لوک

یفت

شوهر سچی آن دوست و بلند من در وقتی که غشا طو عشرت باید کند از اندک زمانی  
 و در موه سچی که البته ارباب شہوت را از حسن و جوانی بهر مند بود و درین موسم دن دو  
 من مرا سیکندارد و من مانند اسبان که بی خور سید و شهر که بی شادمان باشند و مانند  
 کسی که همه چیز او رفت باشد فکر دوست خود می کنم بعد از آن گفت که ای پلین تو  
 تر کنباره و دریای مندا کنی برو شاید که آنجا سیتا برای چندین کلهای نیلوفر آمده باشد  
 رام چون این سخن را بطین گفت پلین بر عرت در کناره آب مندا کنی رفت و در  
 آن آب که بسیار بود سیتا را شخص کرده و آمد و برام گفت که من سیتا را در آن  
 که زانما ندیدم و فریادهای بلند ندیدم هیچکسی جواب هم نداد ای دام من سیتا می  
 ز دورا که میان او نازک است میدانم که کی رفت آنجا و جاندارانی که در آنجا  
 بودند بواسطه آنکه راهن گشته شود و دریای مندا کنی را طلبیده کفشد که سیتا را  
 برام بگو بس مندا کنی بوجب تحریک ایشان نزد رام آمد رام از او پرسید که سیتا  
 کجاست آن دریای بزرگ کارهای زشت را دن بد و درون را بیاد آورده  
 از ترس و خیر سیتا را گفت و رام را از دیدن سیتا نمیدانست آنجا که رام  
 اندوه یکس شده و سخن غم انگیز را بطین گفت که ای پلین وقتی که من بی سیتا که از سیتا  
 مناست ما در خویش خویش را خواهم دید چه خواهیم گفت بعد من که از سلطنت  
 معزول شده ام آن دختر را چه را می پسندم و پیداری یا شرم شبها دراز خوابیده و اگر  
 سیتا را نخواهم دید من در کناره مندا کنی جنس تنان و درین کوه که شبهای بسیار



خرام گشت بس چن عاقل کشنده دشمنان را که در تمام افتاد و این طرز سطاقتی کرد  
 گفت که ای عاقل بزرگ با اتفاق من سیتا را که نمی نماید خواهی یافت در دل خود اندیشه را  
 راه ده درین اشهر دو برادر که با یکدیگر بخندان می گفتند ای راه دهنده که کلها بزمین  
 افتاده بود ارم آن کلها را بزمین دیده عملی شده سخن غم انگیز را چن گفت که ای چن  
 من سیدانم که ای حمان کلهای سیتا شاید که سیتا بر تو این کوه باشد ارم  
 اند و بکین امثال این سخن گفتند بار بار بی طاقتی می کرد و خشمگین شده با کوه چنانچه  
 شیر تپوی خود و سخن می گفتند غایبانه گفت که ای کوه اگر تو سیتا را که مانند  
 طلای خالص باش اوست دیده باشی و بمن بگو ای گفت کلهای ترا بجام خوام  
 شکست و تو از آتش تیرهای من سوخت خاکستر خواهی شد و بسکلی که تو نخواهد  
 و در تون درختی و نه برک گیاهی خواهد ماند و ای چن این جوی آب اگر تو خبر سیتای  
 زیباروی خواهی گفت من او را خشک خواهم ساخت درین آتش که ارم  
 که مانند آتش سوزان خشمناک شده بود نشان بای بزرگ را و آن را که بزمین  
 نقش شده بود بدیده و ارم که بی سیتا و را و آن را یکی دیده در دل او می پدید  
 بود با چن برادر عزیز خود گفت که ای چن بهار نشان بای بزرگ را چن  
 و بای تعریب کوه را برتر ساندیم و سیتا درین غارهای کوه نیست چن نشان  
 آن بای زشت هونناک بزرگ را بدیده و برتر سید چون ارم چن را تر سید دیده  
 چنان نزد کار خود را کشیده و گفت که ای چن جم با قوم خویش و اجل که بر همه عاقل

و بسکلی از اسب نمی تواند کرد و وقتی که تو جانداران را بکشتی برانغ نمیتوانی  
 شد و ترا بجهنم حقارت هم نمی توانست کرد و بزرگ را که من نزدیک تو ایستاده ام  
 امروز اهل هر سه لوک شجاعت مرا در معرکه جنگ کوه سپند و از انواع تیرهای  
 من که بغایت هونناک است و سوزنده است دیوتها از چهار طرف زخمی  
 شده و پاره پاره گشته خواهند افتاد و من که از خشم پر شده به یکی از خویش  
 این کمان را کشیده ام ای چن تو درین عالم هیچ را چسبی را نخواهی دید و من را پس  
 اوراق سیتا آنچنان می سوزم که کوه از آتشی که در جنگل می افتد میسوزد و اگر  
 من آن همچو آب خود را که روی د دیگر اعضای او همه خوبست و بجای آورنده کارهای  
 نیک خانه است امروز اگر نخواهم دید تمامی این عالم را با بجان و کشته بمانم و چنان  
 و را چسبانم و کوهها نیز بر خواهم کرد تمام شد و در خشمناک شدن انگاه تمام بطریق  
 که مذکور شد بی طاقتی میکرد و از برون سیتا اند و بکین بود و اراده بزرگ  
 هر سه لوک داشت و مانند آتشی شده بود که در پر لومی شود و کحات زده کرده  
 خود را میدوید و هر بار آنها می کشید و خشمگین شدن مهادیو از برای تپاه سختن  
 جگ و چه و چن که هرگز ارم را بآن خشم ندیده بود چون غصه او را بدیده دوست  
 ادب بسته با دنان خشک باو گفت که تو اول نرم دل و مالک حواس  
 و نیکو خواه همه کس بودی حالا مناسب نیست که مغلوب خشم شدی و بطور  
 ادا با بکینی که از خشمناکان سهر بر می زنند و چنانچه شمع ماه را تا بپیش آفتاب



وشتابی باد را و تحمل زمین را لازم است همچنان نیکو می نذرک لازم است  
 که دختر جنگ ماه روی است چون سخن راست را شنید خشمگین شده سخنان  
 درشت ناکشش را گفت و آنچه بمن گفته است من حالا آنرا نمی توانم گفت  
 ای رام او مکر بمن گفت که تو برو برو ازین جبت من نکاهبانی اورا که داشته  
 نزد تو ادم و من نمیدانم که این ارابه جنگ که پر از اسلحه و دیگر اسباب است  
 از کیست و کسی از اینجا تو یب شکسته است وای زاده این زمین از قطره های  
 خون الوده است و درین جا جنگی هولناک شده است و از نوک سحابی پیکر است  
 وای بزرگترین سخن گویان من چنان می بینم که این همه زمین پی پی یک کس است  
 و پی سپرد و کس نیست و نشان بای آن بدکار عظیم را چنان می بینم که باز کس  
 گشته باشد و از تو مناسب نیست که بوا سط یک کس بزرگ جندین خدایان را نقد  
 بکنی و راجعاً آنرا ند که سزای مناسب بدهند و نرم دل و متقل باشند و تو بپناه  
 همه جاندارانی و همه در پناه تو می آیند ای رام در میان اینها کیست که بر دین  
 ترا نیک بدارند و جو بپا و در پناه و کوهها و دیوتها و کسند هر پان و دافوا آن  
 با هم اراوه ندارند که با تو بدی بکنند چنانچه مردم نیک با تو بچیت که دانی جنگ  
 بدی روا نمیدارند و کسی که امر و رستیا را در دیده است ترا می باید که در پی شخص  
 او شوی و من که ترا دو مین ام تو که که گمان بدست گرفته و حمت تو بد کار نیست  
 اول در پناه و کوهها و پیا باند و انواع غارها و حوضها و جنگلها را شخص بکنم از زمان

دیوتها و کسند هر پان و مردمان را خواهی گشت ای رام تو با خدایان بترستی که مقررات طبعیه  
 انصاف را پیش گیر بعد از آن به تیرهای آهنین تمامی خدایان را با بار چپان بدوزد  
 ای صاحب مردم اگر تو بطریق عدالت ستار را خواهی یافت از زمان به سید تیرهای خود  
 که مانند بجز اندرست این کوکها را خواهی گشت تمام شد و کس سخن گفتن لجن چون لجن  
 با رام صاحب خبر این طور سخنان گفت رام سخن اورا که راست بود قبول کرد  
 در پناه آن شخص ستیا میکرد و لجن تیر و گمان بدست گرفته و تیغ و ترکش بسته چپان  
 دنبال او میرفت و رام که از پیهوشی و پتقاری و ماتم موده طور و از کس سنگی و شکلی  
 مانند ماری شده بود با لجن که در شتابی مانند باد و آتش تیر اندود عظیم و حبه  
 و در پیروی رام عکسین شده ایستاده بود و گفت که ترا آن را چپس نمیتواند ترسانید  
 چرا که من نزدیک تو ایستاده ام و من میدانم که آن را چپس ستیا را بر آید و برده است  
 وای نیکو کار نه آن را چپس و زرفتن او معلوم می شود وای لجن من محض خبر  
 پرسم و بکدام طرف بروم و من انظراف را که ستیا برده اند تحقیق نمیدانم چون رام  
 این طور سخنان را با لجن که قوت او را ستین بود و گفت لجن با رام که از آنده سینه  
 گفت که چون دانا غم پیش می آید از آنرا بچل خود دور میکنند و چون ناوانرا غم پیش  
 می آید در آن غم مانند سنگ در آب فرو میروند و آن ناوان چون از در در اندوه  
 مغلوب شود بلامی بزرگ گرفتار کرد و همه کارهای او ضایع شود و از آنده سینه  
 خلاص نیابد و همانکس ناوان و عاقل است که در کارهای نیک نیرک باشد ای ام



تو بواسطه زنی جراتمند نادان بی طاعتی میکنی و کسی که در وقت حادثه نادان  
باشد و صنایع می شود مقصودی که بواسطه آن این حادثه بدرسیده است تیرت  
می گردد و پس رام که از اندوه دانش او تیره شده بود چنین جواب داد که ای  
چلچن ایچ تو میکویی من همه را به تیر خواهم کرد باز رام نیکوکار از خشم گفت که  
این ماه را به پین که سر روی خود را باز داشته بر من ما خدا افتاب سوزان شده است  
و این ماه که راحت بخش همه جانداران است مرا بنظر حقارت می بیند و من در  
مهرمانی و نرم دلی و عمل خیر و ای سلطنت را و مادر غلگین را که داشته و نیکوکاری را  
پیشو ساخت در دندک بن در آید گم و خوانان خیر بوده بر رضای پدر عمل نمودم  
و سیتی مرا که این چنینم در وقتی که درین جایان و سیح بدیدند این چنین من گفتم  
که هر که کسی که خیر سر مایه او باشد و از خیر نتیجه نیابد ای چلچن انکس از خیر بی اعتقاد  
می شود و میکوی که خیر هیچ نیست و ای چلچن اگر کسی سیتا را خورده یا برده باشد این  
دیوهای بزرگ دیگر مگر ادم چیز را در خوش خواهند کرد و ای چلچن این همه دیوهای  
از بی عقلی خویش حقارت من میکنند و من پیدا کننده که کما ادم بهادرم نه برانی  
میکوم و ای چلچن من نرم دلم و نیکخواه مردم و مالک حواسم و مدوام و یقین میدام  
که مرا کم زور میدانند ای چلچن به پین که این هنرهای که من داشتم حالا از بی دلی  
امن مردم اننا عیب شده است و کسی که سیتی را بیعت کش را خورده  
یا برده است او از برای هم خلیق سبب زوال شده است ای راجه زانکس

البر

که سیتا را خورده یا برده است اگر من او را به پنجم خیریت مردم درین است و ای چلچن اگر  
انکس را خواهم دید به چکس از دیو تباد کند و هر پان و پان جان و در چنان و کز ان و امان  
آسودگی نخواهد یافت اگر سیتا رنده است همه خیریت است و اگر او مرده است  
تو همه اینها را مرده گیر و ای چلچن من بی سیتا رنده نمی توانم بود و من مدام که در وقت  
که من خواهم مرد هر که در هر سه لوک از جنس جنسند و غیر جنسند است زوال خواهد یافت  
و ای چلچن از زور تیرهای من تو آسمان را پر شده به پین و کفی که در هر سه لوک می کردند  
از تیرهای خود راه برای من بنده خواهم ساخت و بر تیرهای نهنگان و راس و  
نیز که بر زبان مندی کپره نام دارند در آسمان را بسته خواهند شد و خورشید را به تیرهای  
خواهم پوشید و در هوا آتش زبانه خواهد ماند و ماه می روشنی خواهد شد  
و قلمهای که بهار را شکسته خواهی دید و جاییهای پر آب خشک خواهند شد و درختان و گیاهان  
چنان که از زبان مندی پیل میخوانند و بوتهای که سایه های انبوه دارند نخواهند ماند  
و ای چلچن از تیرهای من که مانند آتش زبانه دارد و عالم را از آدمی خالی خواهد کرد  
و بواسطه مردن سیتا این ترا سبکین خواهم ساخت و این دیوهای بزرگ اگر سیتا را  
رنده بمن آورده نخواهند داد ای چلچن در عین دو ساعت زور مرا خواهند دید و ای چلچن  
هر کس که در آسمان از جنس جاندار است توانای راه رفتن نخواهد داشت و از شیشه تیرهای  
که از قبضه کمان من خواهد برآمد در آسمان فاصله نخواهد ماند و ای چلچن امروز عالم را به پین  
که از تیرهای آهنگین چار پایان و پرند ماه و پیا و پشوش خواهند شد و عالم میفر خواهد شد



و از او شطانی که دارد متغیر خواهد شد و از تیرهای که تا گوش کشیده باشند پرت و پیکس  
 اندازد باز متواند داشت این عالم را که قرارگاه جانداران است بواسطه بردن سینه  
 بی راجه و پنا جان خواهیم ساخت و امروز دیوتسا زور و ابوهی تیرهای را  
 که از خشم خواهیم انداخت و تا دور خواهد رفت خواهند دید و ای لجن تو امروز مرا  
 که از خشم من دیوتسا و زکند به پان و نه داند و از چنان خواهند ماند و مرا  
 آنچه از زور دست داده است که امروز آسمان را از تیرهای پرتو نام خست  
 و من چنانم که در وقت پرتو که عبارت از آخر شدن جنگ است جم خشکین میشود  
 و تیرهای من چنانست که رسیدن آنها تا آب نتوان آورد و ای لجن این تیرهای  
 مرا که از خشم بهر چهار طرف خواهیم انداخت پس کس مانع نخواهد شد چنانکه کسی پرتو  
 و وقت را که از آنگان میکوبند مانع نمی تواند آمد باز لجن بارام که مانند بشری بود  
 که بر قله کوه لغوه می رفته باشد و بواسطه بردن سینه عکین و دل او بسیار آید  
 و پرتو بود سخنی سودمند گفت که ای بزرگترین مردمان تحمل کن از او میانست  
 که او را حادثه پیش نمی آید و این مصیبتها مانند آتش بر دم میرسد و دور و میرسد  
 ای رام اگر تو این غی را که پیش تو آمده است تاب نیاری آدمی دیگر که از خشم این عالم است  
 و کم زور است چگونه عمارت تاب خواهد آورد و ای بزرگترین مردم این پس  
 اگر توان که که را بقوت خویش بر طرف کنی این خلایقی که در آنها ساکن اند و کسی  
 کی خواهند یافت و راجه حیات پس منک بواسطه عمل نیک خویش بر تبه اندر

رسید بعد از آن بواسطه روشن نشایسته از اینجا بر زمین افتاد و راجه کلک داد  
 شود پس صد پسر شبت را که رکیه بزرگ و پرومت بود گرفت و بکشت  
 و این زمین نیز که مادر همه است و هم او را تعظیم میکنند در وقت رسیدن لو  
 یعنی آخر شدن جنگ فرو میرود و ماه و خورشید که جهان را بمنزل دو چشم اند و صاب  
 قوتند و قرارگاه همه نیکوینها اند به پان که اینها هم گرفته میشوند و ای بزرگترین دمان  
 عناصر خسته و دیوتسا هم از تقدیر که دیوت بزرگ و کشته همه است خلاص ندانند  
 و ای بزرگترین مردم در سرک نیز که ملک اندر دست ظلم و عدل شنیده میشود  
 ازین جهت تو اندیشه بجای طس راه مده اگر سینه رفته یا در کسی برده باشد تراکت  
 نیست که بزرگ سپهر مردم اندیشه ناک شوی و آنان که اسفل تو اند و دایم سخنان را  
 میدانند و بکین نمیشوند از جهت آنکه خبر نفس لامری شناخته در دل تعقل میکنند  
 و آنان که دانا یا نند در میان هر نیک و بد که پیش ایشان می آید از دانش خویش امتیاز  
 کرده نه برسیدن مکر و هی اند و بکین میشوند و نه بیافتن مطالبی خوشحال میکردند و گاه  
 که عیب نماند دانسته نمیشود و نیکی بدی آنها از نتیجه معلوم میکرد و ای صاب  
 قوت تو پیش ازین این طور سخنان مرا بسیار نصیحت میکردی و من آن سخنان ترا  
 میدادم و آنکه ترا پند میکردم و چه طوری خواهر بود آنکسی که پند ترا بد و هر چند شتریم  
 بیاید ترا تعلیم نمی تواند داد و ای رام که تو دانی بزرگی و دانش تو بغایت بزرگست  
 و ازین اندوه دانش تو تیره رنگ شده است و من ترا بیا و میدهم و ای



بزرگترین قوم اچهاک اسلحه را که آدمیان دارند گرفته و زور آدمیان را کار فرموده  
برای کشتن دشمنان نزد بکس وای بزرگترین مردم از هلاک ساختن همه اهل عالم ترا  
چه فایده خواهد بود تو همان دشمن کنا بکار را داشته بکش چون چنین این طور سخنان  
بگفت رام که قصد هلاک همه اهل عالم داشت آن اراده را بر طرف ساخت بعد  
از آن رام از سورهش دل آه سیتا گفته و منای سده می کشید تمام شد و ذکر سیم ام  
چون چنین این سخن آن خوب گفت رام خلاصه را گرفت چنانچه کس مسکه خیر را  
می گیرد آن زمان رام در از باز و خشم خود را افزون شده بود کم ساخت و تکیه  
بر کمان زرنگار خود کرده و دل تنگ شده با چنین بگفت که ای چنین بزرگترین مردم  
من چه کار کنم و کجا روم و بکدام تدبیر سیتا را به پیغم تو این تامل بکن بعد از آن چنین باز به رام  
که چشمان او بزرگ و سرخ بود و از غم آنده و بکین بود و این طور سخنان می گفت بگفت  
که تو سیتا را در همین جنس تنان تخص بکن که را چس بسیار در آن است که با بنویسی در  
و شاخهای چنان دارد و در کوههای او جای قلب و چشمها و غارها و نقبهای است  
که با بنویسی در چنان دست خهای چنان راه در آمداد پوشیده شده است و خا بندی  
کثران و کند هر پان در اینجا ست تو درین جا با اتفاق من سیتا را تخص نام و کسانی  
که مثل تو عاقل و دلاور و در میان مردم بزرگ می باشند در وقت رسیدن حادثه  
از جانی روند چنانچه کوهها بجلد از جانی روند چون چنین این سخن بگفت رام بهرام ای  
چنین در تمامی آن پیاپی می گشت از آن بر حق یو را که مانند کوهی بود و پر ثای او را

بریده بودند و در میان جانوران بزرگ بود خون آلود بر زمین افتاده بدید پس  
رام صاحب خیر خشکین شد و تیری را که پیکان او بصورت آستره بود بر کمان  
نهاد و بچین گفت که این که مانند کوهی افتاده است را چسپی است که بصورت  
کرکس برآمده در پیاپی میگرد و او دختر جنک خورده است و درین صبح  
شک نیست و اوستیای بزرگ چشم را خورده و پیغم شده است و من این کرکس را  
به تیرهای راست رو که پیکانهای آنها در خشمه است خواهم زد چنانچه اینقدر  
غضبناک شده برو حق دیت را با بجز زده بود رام این سخن را گفت و تیر را  
که مانند آستره تیر بود زده بر کمان نهاد و بر کرکس حمله کرد و رام خشمناک شد چنان  
می نمود که کویا زمین را که دریا از چهار طرف حد اوست در زلزله خواهد آورد و آن  
کرکس خون کف آمیز از دهن می انداخت و باواز حزین بهرام که اند و بکین  
نمود رام رام کرده گفت که ان سیتا که مانند داردی که سر بایه چیتا ست میجوی  
را و ن او را و جان مرا برده است ای رام سیتا را که از تو و چنین جدا بود من دیم  
که را و ن پر زور و زود دیده می بردانگاه من نزدیک سیتا آدم و بار او ن جنک کرد  
او را تا توان و بی اراده است ختم مجروح ساخته بر زمین انداختم و این پرق و کمان او  
که من شکسته ام و این از باره جنک است که اینجا شکسته و افتاده است و درین جا من  
چند بار باو جنک کرده ام و ببال و منتقار تیر مو لنگ اندام آن دشمن را زخمی  
ساخته ام و من که پیر بودم چون مانده شدم را و ن روزمند پر ثای مرا بریده و سیتا را



گرفت و برود چون نزدیک سیتا برای مدد او رفتم را و در جنگ مازنی  
 ساخت و آن را چس ما پیش ازین زده است حالا ترا مناسب نیست که مرا بکشتی  
 رام داشت که او سخنی نشاند و از سیتا میگوید انگاه آن صاحب کرب را  
 در کنار گرفت و با اتفاق چمن کری میکرد پس رام غمگین چون او را دید که در  
 جنگ نمی شده است و هر زمان نفسها می کشد با چمن گفت که بآید و با دست  
 و بودن در میان و سیتا را از دست دادن و مردن پدر هر کدام ازین غمها  
 آنجا نیست که شهابها دریا را خشک سازد و ای چمن با آنکه در شب چهاردهم  
 دریا در افرازش می باشد اما این بختی زبون که من دارم اگر در اینچنان دارم  
 خشک میشود و در میان چندین خلایق که متحرک و ساکن اند مثل من که بختی دیگر  
 نیست که با من طور کند غم که بسیار دراز و هولناک است گرفتار شده ام این  
 حاکم که کسان جنایو نام که دوست پدر من است از زبونی طالع من بر زمین کشته  
 افتاده است رام این طور سخنان را بچمن گفته و از مهربانی دست بختیو رسانید  
 اظهار محبت پدر خود میکرد پس رام آن صاحب کرب را که پرهای او بریده و چون  
 آلوده بود در کنار گرفت و از او پرسید که میتا که مرا بجان برابر بود کیست رام  
 این سخن را بگفت و پیهوش شده بر زمین افتاد تمام شد و کلمات جانیو  
 چون نام و چمن از جانیو سخنی خبری که معانی ایشان بود شنیدند از شنیدن آن خبر  
 غم انگیزه غمناک شدند و بر زمین افتادند و تا دو ساعت هیچ شعوری در حرکتی

نداشتند و جهان در نظر ایشان تاریک شده بود و هیچ چیزانی داشتند و بعد  
 از که شدن دو ساعت چمن قدری بیهوش آمد و با پیهوش رام مالیده و را پیهوش  
 و با وی می گفت که ای بهادر راجا حسرت ترا بیاخت و دشوار و عبادت بزرگ  
 یافته چنانچه دیو بهای آب حیات را یافت بود و خاطر آن راجا نیز از فرات تو  
 برایشان شد تا سرک رفت و دیو به شد و ما از بهر شنیده ایم که راجا انجمن میگفت  
 که همان مردم مقین خوشحال لایق تحسین صاحب نجرند که رام را بعد از برکشیدن پاسبان  
 باز خواهند دید و گو سیاه بسیار خوشحال شده وقتی که رام از پاسبان خواهد آمد نام خود  
 گرفته و مرزید و بحضور او خواهد رفت و اگر رام دست خود را باند نام من بزند حرم رام  
 بر زمین دست رس نباشد و راجا این سخن را بگفت و نفس دراز میکشید پس بگفت  
 و آن راجا که مانند دیو که بود و دل خود را بدست آورده بود و بجایای بزرگ آرزو ما  
 تر امانت وزن بزرگ او که سیاه نام که خوشحال سازنده قوم خود بود و از این چنانچه  
 اندر را اودت را میده بود و گو سیاه که نام او مانند ارنده متی پاکست و ما شمع  
 روشنی خالص او را دعا میکنند و خیریت ترا میخواهد و ریاضت عظیم می کشد  
 ای نادر حالا او آرزو دارد که ترا که بواسطه بودن در میان بعبه پنهان کرده  
 باز بپند و او هر چه میکند از برای تو میکند و خوشحالی او بسته نیست تو امیدان  
 بی طالع را مانع ساز و بهر این زمین را که گویهای بسیار دارد و دلخواه است  
 و بدریا پیوسته است خوش ندارد و بواسطه رضای تو نکا بهایی آن در برای خاطر

ل  
 اودت اندر  
 را از اسیر  
 بود



خاطر تو غذا از بسودن درختان می سازد و در پناه غلین جوین تو که قابل تو بیایم باشد  
 و باری را که دلپ و مشک و اچاک برداشته بودند بر میدارد و آن بزرگ ترین  
 نیکوکاران از برای خاطر تو عشرت و آرزوی دل مال گذاشته است و ای راجه من  
 اغال او همه وابسته بت تو حال کاری بکن که آن امیدواری او ضایع نشود و ای دانا  
 بزرگ بجانب من با جمیع اوصافی که هستم من و از تو لایق نیست که مرا که انجین خود  
 تو ام مگذاری و مثل بزرگی را کاری فراخ حالت حویل کرده چندین اندوه کشیدن  
 نمی نماید که این کارم دم ناقص است و ای دلاور بزرگ چنانچه همت را می بیند  
 مرا نیز می بیند و سیتا و کوسلیا که بزرگ است بر دو محنت می کشند و شادی غم  
 همه وابسته بت و ای نیکو زبان زمین از ما که زندگی نمی ما و است بت خود تو  
 گفت و تو که همه را انجین می پسینی بر ما بگر تراحم نمی آید و ای بزرگترین مددگار من  
 هر چه ما را باید کرد بکن و آنچه جانیو گفته است که راون نام را چیسکی سیتا را دروید  
 برده است زودتر ما هر دو شخص را بکنیم یا بشمار خست به تان را چیسکنا هکارا  
 هر چند در شکم ما در همه در آمده باشد بکشم یا آنکه ای رام تو که مالک حواس خودی  
 آن را چیس را به تیری که مانند بجز اندرست خواهی گشت چنانچه در جنب تان رفته که را  
 در جنگ کشتی و در وقتی که تو کمان را بر دست تمام خواهی کشید و پر خشم خواهی شد راون  
 به کار و دیگر جاندارانی که بدی کرده اند بهرگز زنده خلاص نخواهند یافت این سخن مرا  
 بشنو و راون از چنانکه سرعت زفته است زودتر از برای دیدن او تر و بکن که چهر

که رسد کافی چه  
 وابسته بتوست

راون که با رابریده با سیتا ملاقات بکن و سیتا را خوشحال ساز تمام شد و سخن  
 گفتن بچین چون راون آن کرکس دید که راون او را بر زمین انداخته است و چین را  
 دوستی او بود گفت که این پرنده را که بتجسس در کار کرداری من بود را و آن در جنگ  
 زخمی ساخته است و او جانی را که بیست و جز توان گذاشت میخواید که بگذارد و دیده  
 بشود و که جان او قویب او برمی آید تا زمانی که او را شعورست و قدرت گفت را در  
 من ازو خبر سیتا را بهرسم و حال آن را چیس را نیز پرسیم پس گفت ای جاندار که  
 می توانی گفت بار دیگر چین بکن ترا حین باد و بگو که سیتا را بگذارم و لایق بزر  
 و دل من میخواید که تو را بچنان سبزم که بی رحمت باشی و بهر اندوهی ندیده باشی  
 و زخمی تو ترا هم شده باشد و هزاران سال زنده می گشته باشی بگو که سیتا را  
 بچه سبب بردند و من را و آن چه بی کرده بودم هیچ جان زن دوستدارم  
 دیدی و روی که مانند ماه و در با بست چه حال پیدا کرده باشد و ای بزرگترین نیکوکار  
 سیتا در آن زمان چه گفته است و آن را چیس چه طور قدرت و چه صورت و چه کردار  
 داشته باشد و ای پدر من که از تو می پرسیم بگو که خانه آن را چیس کجاست چنانچه بگو  
 او نکلین بود و رام را که گریه داری میگردید و سخنان مناسب آن وقت بنیاد  
 کرد و گفت که راون حاکم را چیس سیتا را به غلبه بازی عجب شوار که با دماران  
 بسیار داشت و دیده بر راه بود و ای فرزند آن را چیس پایی مرا که مانده  
 شده بودم بریده و سیتا را گرفته بجایب جنوبی روی آورده بود و حالا نفیس



من بالا بر می آید وای رام نظر من و کرکوت میشود و درختی را مانند طلای زرد می بینم  
و بالهای سر را گرفته طور می بینم وای رام در آن دو ساعت که راون سیتا را  
برده است هر چیزی که از کسی کم میشود صاحب و چیز خود را زودتری باید دانم  
آن دو ساعت بر نرسد اما راون انرا ندانست و چنانکه ماهی کوشتی را که در  
قلب است میخورد و هلاک میشود و همان طور راون نیز هلاک خواهد شد و تو بواسطه  
سیتا اندو می کنی شو که تو با سیتا زن خویش عشرت خواهی کرد و در جنگ آن را پس را  
خواهی گشت آنگاه اردگان آن کرکس را رام سخن از روی مشیاری میکند و نزدیک  
بردن رسیده بود و خون میخورد با کوشش بر آمدن گرفت و بوقت مردن در حالتی  
که نظر او در یکی قرار نداشت و هر طرف میدوید و جبههای او که از آنکس بود  
آن جانور این سخن شنید و کرد که پس حقیقی بشود او را در کپه جایی این را گفته  
جان عزیز خود را داد و بخت خود را رام که دوست بسته با او میگفت که بگو بگو جان آن  
از قلب بر آمد و بعالم بالا رفت در حالتی که در پیش انداخت و پایها دراز  
کرده و هر دو بال خود را پهن ساخت بر زمین افتاده بود رام آن کرکس را که مانده  
افتاده بود چون مرده ندید با لچین که با نوع عجبها اندو می کنی بود گفت که این کرکس  
سالهای بسیار بعیش و عشرت و رجس تنان سکونت داشته و هزاران را چپان  
را کشته و در دندک بن نیز مدتی مدید سکونت گرفت بود حالا کشته افتاده است  
اجل را هیچ وجه دفع نتوان کرد و از زمانه نسبت که جبار که مرده افتاده است کشته

که داشته بودیم پس ام این سخن را با و ثانی خشک بلچین میگفت که این صاحب کرکس که  
بزرگترین جانوران و دوست پدر و جد من است از برای جان عزیز خود را که کشته است  
وای لچین در میان او میان خود همه جا تحقیق رستکاران و نیکوکاران و بسا در آن  
و پناه دهندگان دیده میشوند و اما این کرکس که تحقیق پیرمان و نیکاندیش و دوست  
از جهت من جنگ کرد و بعالم بالا رفت و درین هیچ شک نیست و از فرزندان  
و مشورتیان و زنان جدا نموده این پرزور میگوید که کارمانند چکان در خانه نیم رفت  
ای بهادر وای کشنده دشمنان مرا از بدون سیتا آن قدر غم نیست که از مردن این  
جانور که بواسطه مرده است و مرا چنانچه تو عظیم را چه حیرت که صاحب دوست  
بسیار دینکنان بود و باید کرد و حیرت این صاحب کرکس را نیز همان طور باید نگاه  
داشت ای لچین چه بهار جمیع بکن تمامش از آن بکشم و این صاحب کرکس که از جهت  
من کشته شده است بسوزم وای لچین قلب این صاحب کرکس را که کشته را چپان  
بدکارست و راست کرده انداخته و او را هم سوخت و او بجا بیای که مردم نیک حاصل  
و کنندگان جنگ و آنان که در جنگ نمیکند نیز و آنان که زمین مملکت میدهند  
و انگیزی که مردم را در پناه خویش میدهند و آنها که طلا و دوا و کاه می بخشند میرند  
بواسطه رضای من در آن جا که رفت ای صاحب کرکس که زود مرده بزرگی من  
کارم که ترا ساخت ام تو در آن جا بودی رام میگوید که این سخن را نگفتی و او را  
در میان آن شکسته افروخته انداخت و بهرخت جنانچه کسی نمکین شده خوشی آن

+

+



می سوزد پس رام نورمند با اتفاق چلین اورا بسخت در میان رفت و یک کوه  
باچه فرم بزرگ را بکشت و رام صاحب اوصاف کوشش پاره را از آن گرفت  
و غلوه ساخت و جانیورا بخاطر آورد و گیاه و آب گرفت و در جای که گیاه سبز  
داشت و پاکیزه بود بزودی کار سازی آن مرده بطریق که بر مننان گفته اند انجام  
آن هر دور اجه زاده بجوی کوه داری رفتند و بنام آن صاحب کرکسان آیدند  
پس آن صاحب کرکسان که در جنگ کشته شده کاری کرد که موجب نیکبانی بود  
و مشکل که دیگری از آن تواند کرد و رام که مانند رکیسری بزرگ بود و مرکب اورا را  
کرد و آن پرنده که آنچنین بود بجای خود و خواه رفت تمام شد و در کار سازی  
جانیورا از آنکه رام و چلین هر دو برادر که مانند ابرائی سیاه بودند و دل ایشان  
از آندوه یا برشت را بنام جانیور آب دادند بعد از منور رفتن آنجا به آن منزل  
ایشان را که غلین بودند در آن شب خواب نیامد نگاه رام و چلین هر دو آن منزل  
خالی را گذاشته سیتارا در میان آن شخص گمان به غیب روی رفتند پس آن هر دو  
فرزند اچماک تیر و گمان و تبع گرفتند و سب مغرب رفته پنهانی یافتند که بی هم  
هیچکسی نشده بود و آن پنهان را که پراز درختان کل کرد و شایخی چنان ساخته  
و بهم چیده بود و در زیر طرفش خجکی ایستاده که در سر کوهی جنس تمان بود و در چمن نام داشت  
بروز خود در آنند و آن خجکی بر یک ابرائی ایستاده که کونا کون بود و مانند کوه می نمود  
و در آن درختان بسیار بود پراز کلمای رنگارنگ و در جانوران صحرائی پرنده

والله اعلم  
اسم سرور  
و جودها تیر  
می صحت  
والله اعلم  
در قرینه مقام  
حضر معلوم  
بل سرور که  
معنی کوه می  
حکمی باشد که  
زهر از و متولد شود

چون حکمت و کرم و در هر دو حکمت ادا می نماید و حکم حرم را ادا کند  
و چون برای طاعت و شکر که سرور است اما در قرینه مقام چلین عالم است که این سرور را

کله داشت آن هر دو کس سیتارا تفحص گمان این طور خجکی را دیدند و چون از بردن سیتارا  
غملین شده بودند در آن جایی که کشته شده نگاه چلین که تابش او بسیار درستی مدتی  
شیوه او بود و پاکیزگی داشت و درست بسته با برادر و لیکر خود گفت که بازوی  
من بسیاری بر دودل من پتور شده است و شکو بنای بدی پس از جیت ای  
بزرگ تو با حسیط باش و فکر رفتن از چنی بکن که این شکو بنا مرا چنین میکوید که بزودی  
خطری بزرگ پیش می آید اما این جانور جن چکی نام که در نظر بسیار هولناک می نماید  
بناگه بلند میگوید که مار و شمار آنچه در جنگ است نگاه آن هر دو را که بقوت  
خویش همه آن خجکی را تفحص میکردند آواز بلند بگوشش رسید که کوهیا بنده درختان آن  
خجکی بزرگ را می ستند و کوهیا تندی با دی بقوت تمام انار را می جنبانند و در آن  
خجکی آنجنان آوازی بلند برخاست از آن پرشت و رام و چلین هر دو میخواستند که  
آن آواز را بدانند در آنرا چپسی بزرگ اندام کشیده نام را دیدند که در نظر هولناک  
بود ایشان هر دو در مقابل او رفته ایستادند و او را دیدند که سپهر کردن شد  
و همین او در میان او بود و تن او پراز موهای سست تیز بود و مانند گوی بلند و بلند  
ابر سیاه و هولناک و آواز او مانند آواز ابر بود و روی داشت بزرگ و کبود  
و چپ و دراز و هر دو چشم او بزرگ و ترساننده بود و پلکهای او بر جم غفیر و آواز او  
بسیار بلند و دندانها کوهی او بزرگ و مانند جم گویا میخواست که فرود برود و در آن  
و جانوران دشتی و فیلمان هولناک را میخورد و دمان او را میخورد و دو پشتهای دراز

طراز  
و آواز او  
معنی سرور و پهلوان  
را میخورد



خود را فراز کرده بود و درازی هر دو دست او تا چهار کرده بود و او آن هر دو دست  
خود که پاهای جانوران صحرائی و پرندگان بزرگ که ناکون را می گرفت و میکشید  
انواع چهار پاییان دشتی و سرداران آنها را انتخاب کرده فرو برد و میخورد و چون  
ان هر دو برادران انجا رسیدند سر راه ایشان را گرفت و بابت ایشان  
چون یک کرده و فتنه آن کنبه را چسبیدند که بسیار بزرگ تیر چشم تر مانند  
و دراز دست بود پس آن بد شکل بد درون که از کوسنگی بد حال بود ایشان را گرفت  
و ایشان هر دو که تیغ گرفته و کمانداران سخت بودند و تیرهای تیر بر کمان نموده  
بودند در قید آن کنبه بزرگ چشم دراز دست افتاده به پوشش مانند بکس شکل  
هر دو برادر چالاک زورمند که مغلوب دشمن شده کشتان یافت بودند و پستهای  
او را بدیدند که دراز و مانند چوب در که از زبان هندی نیپده میگویند و مانند  
اردوهای بزرگ بود و موهای درشت سر نیز داشتند و آن هر دو دست او  
کو یا مارانی بودند و من کشته چون او ایشان را بزور هر دو دست کشید و یک  
تیر پرتاب او مانند دیدند که او دهن در شکم دارد پس رام و چمن هر دو برادر  
چاک بر زور خود ایستاده مانند دوان کنبه نتوانست که ایشان را به پستهای  
خویش در دهن اندازد پس آن کنبه دراز دست که در میان دوانان بزرگ بود  
از آن هر دو برادر رام و چمن چالاک که تیر و کمان گرفته بودند پرسیدند که شما  
چه کنید که مانند کوه کا و کتفها دارند و تیر و کمان و تیغ گرفته اید و درین جنگ

برادر

در آمده غذای من شده اید شخص کرده جناح پست هستی بگوئید که شایر ای  
آنده اید و من اینجا کر سندانیتا ده بودم که شمار سید به روی شمار که تیر و کمان  
و تیغ گرفته مانند کمان مستند که شاخهای او تیر باشد و فریاد میزند در دهن خود و رام  
رام سخنان کنبه را شنیده از احوال خود و بدین سیتا خبر داد و گفت من پس را چه  
جسترم که نام رام دارم و پدر من که تابع سخن زن دوستدار خود بود مرا رخصت  
فرمود و بران چمن برادر خود زن خود را گرفته برآمدم و آن زن مرا که چشم او مانند کل  
نیلو بود را چسبید و دیده بر دهن او را درین جنگ که از آدمیان است تفحص کردن  
و باغ و دانه قرین شده می کشتم حالا در قید بازوهای تو افتاده ام چون رام این سخن  
گفت کنبه که در میان دوانان بزرگ بود چشم تیر خود را فرو برد و با وی گفت  
که بهر ای زن در جنگ بودن خسته و ضایع کردن است و کسی که متراض میشود در  
بیابانی باشد او را با سلاح هیچ کاری نیست چون رام سخن کنبه را به هوناک  
و درشت بود شنید و بان خشک با چمن گفت که ای آنکه نجات تو را بستی  
این غم هوناک بالای غم به بین و این محنت را که ما از نایافتن سیتا دریافت ایم  
از برای هلاک جان ما ست ای چمن تاثیر وقت تقدیر را در جمیع خلایق به بین کنش بریر موی  
تو هم درین غم سپوش شده ایم و کسانی که بهادر و پر زورند و در شل اسلحه دارند  
ایشان تیر در جنگ از تاثیر وقت تقدیر مثل دیوار یک فرسوده میشوند چمن پس چیت  
که مبار تخی صاحبش بسیار و عظیم چالاک و عاقل بود رام را که اینچنین سخنان گفت

من بام

خلایق

یعنی مردان  
را با پیر  
که هم و کرده  
را بکند  
با عقل و تدبیر  
را من  
و لای پیر  
شده ۱۰۱ دلالت

۱۰۱



و قوت او سخت و شجاعت او راستی بود دیده در آن وقت عقل خود را برقرار داشت  
 تمام شد و در سخن گفتن کینه پس کینه که در آنجا رام و چلن هر دو برادر را در زانوهای  
 خود دیده بایشان گفت که انگسانی که در میان چهارپایان بزرگید مرا که سینه دیده  
 چه ایستاده مانده اید شمارا از برای خوردن من آفریده اند بمن هیچ گویند رام که غم را دریا  
 و دل بر شجاعت نموده بود این سخن را شنیده سخنی که مناسب وقت بود با چلن گفت که  
 ای چلن تحقیق این را چه کسی در میان را چه چنان بدتر از من است تا آنکه مرا در آنجا بپوش  
 از آن هر دو بازوی او را ببریم آنجا که رام و چلن که سنا سانی مان و مکان بودند  
 هر دو بازوی او را گرفت به تیغ بریدند و رام نیز یک بازوی راست او را که قوی تر بود  
 به تیغ برید و چلن دلاور بازوی چپ او را برید و چون هر دو بازوی او بریده شد  
 آن کینه که حبش او عظیم و شغب او بسیار بود بنفقا دو آسمان برین اطراف  
 عالم از آواز او که مانند رعد بود پر شد و او چون بازوهای خود را بریده و افتاده و از  
 خون آلوده دید باز پرسید که شما هر دو دلاوران چه کس نبیند چون او این سخن  
 را گفت چلن که خصال او نیک و از اولاد کلکست و بسیار زورمند بود و حال او کینه  
 بگفت که این را که رام نام او است و از اولاد اچهاک و نیکبانی او بسیار است و بدین  
 و ما بدان که برادر خود اویم و چلن نام منست و رام که اینچنین زور دارد و درین طور  
 پیاپی که خالی از آدمی است می بود و در اچسبی من دوستدار او را که دیده برادر او چنان  
 برای تخصص من خود آمده است و کیستی که مانند کینه قالب بی سرداری روی بر تو

و از نوک می دهم  
 صفت در کرمی با من  
 و در کرمی با من  
 و در کرمی با من

و از نوک می دهم  
 صفت در کرمی با من  
 و در کرمی با من  
 و در کرمی با من

و در آن وقت در میان شکم است و سینه های تو شکسته است و بچه تو قوی در آنجا  
 چلن دو لا و این سخن را بگفت کینه سخن اندر را بخاطر آورده خوشحال شد و گفت که  
 ای انگانی که در میان مردمان بزرگید شما هر دو خوب آمدید و بخت منست که شمارا  
 می بینم و طالع من نیک بود که هر دو بازوی بزرگ مرا شما هر دو بریدید و مرا که مرگ ترازین  
 صورت خود را لیکری بسیار بود و من مانند غلوه بزرگ از کل بودم و یکجایی ماندم  
 و جمیع جانداران عیب من می کردند و بدشکل و خورندگی گوشت و از آن سنانند چنانچه  
 تسلایق بودم و سر جاندار می که هرگز مغلوب کسی نمی شد و در قید بازوهای من  
 می افتاد و خواه آید و کلام می شناسد و دل خواه آدمی من بد بخت کرسنه او را می  
 که اشتهم و حالا از من کسی نیکیخت تر نیست که در وقت غرق شدن در میان چندین  
 غم و اندوه بزرگ چون گ شما هر دو را بریدم و من هر دو می شمارا که عهد شما را است  
 و دلاوری و صاحب خیرید و شجاعت شما را استی است و یکجایی با شما بود  
 برادرانید دیده از من زندگی خلاص یافتیم و من اول مثل کندر پ صاحب چلن  
 و جوان بودم و از بدی خود این شکل گشت یافته بودم و آن بیعت قبیح را که ترسانند  
 اهل عالم بود و هر کس از او متنفر بودند و نگاه او بد بود و اسطوره دعای بد بخت  
 بودم و من شما را می دانستم که هر دو دلاوری و برادرانید و رام چلن نام دارید  
 اما از برای دفع تاثیر دعای بد خویش شما را که رفتم شما این را این عفو کنید و ای کسانی  
 که در میان مردم بزرگید من که ارکنا بکاری خود این صورت زشت را یافته بودم

و از نوک می دهم  
 باستان اول با نام  
 تاریخی و بعد  
 ایران اردشاه  
 به با سکر



نشان آنرا چنانچه هست برستی باشما میگویم شما نشنودید که صورت من چنانچه اول بود  
 تغییر یافت بزرگ و بوالجوه بنشیند و در میان هر دو لوک مشهور گشت ای بادران  
 من آن صورت بزرگ و ترساننده خلایق برآمده رکیزی را که در میان جنگل  
 جایجا بود ندیدی برپایندم بعد از آن استهول سرانام رکیزی بزرگ در خشم آوردم  
 و او را در حالتی که چیزهای جنگلی را تفحص کرده میکشید باین صورت خود تبریدیدم  
 او نگاه کرده بر من دعای بد خطراک کرد و گفت این صورت تو که خونریز است  
 و همه کس بر تو نفرین میکنند همین طور با من اندو که خشمگین بودم سوال کردم که من کجا  
 ازین صورت زشت کی خلاص خواهم یافت او گفت وقتی که را چنجد درین جنگلی  
 خالی از آدمیان بازوهای ترا به تیغ خواهد برید از زمان تو همان صورت خوب  
 سابق خود را خواهی یافت ای رام تو مرا پس نخستین سری که زن کسب است باین  
 وزن نام من است و من بواسطه خشم ایند در جنگ این صورت را یافته ام  
 و من در زمان سابق عبادت بزرگ بجای آورده بر مهرا خشنود و ساختم و بر چهار  
 عمری دراز بخشید و مرا این غور شد که من عمری دراز یافت ام اندر بن چپی تواند کرد  
 این معنی را بخاطر رسانیده در جنگ با اندر شوقی کردم اندر بجای را که صد بهادری  
 بزرگ با نودی خود انداخته رسواستخوانهای مرا در قالب من در آورده و من از دانه اس  
 کردم که مرا کشش و مرا بخانه جم نفرستاد و گفت که تا دعای بر من قبول شود  
 تو همچنین زنده باشی از زمان من باند که رفتم که زانوهای من به بجه شکست و پروردی

من را چنین شد و دراز یافتم حالا من بی خوردنی چگونده خواهم ماند چون این سخن  
 بگفتم اندر بمن بازوهای دراز بست چهار کرده بخشید من با دانه در میان جنگل که  
 دانههای کرسی او تیسره و هوناک است و با این دستهای دراز دریش پاهای می باستم  
 و نیزان و قیلان و آهوان و سبزه از میخورم و ای بزرگ ترین مردمان من بخود شدی  
 تمام مدد شما خواهم کرد و اگر شما قبول نکنید که مرا در اتش بسوزید سخنی نیک شما خواهم  
 گفت چون در این سخن بگفت رام صاحب خبر بحضور رسیدن ما او بگفت که با برادر  
 در جنس تنان بخود سخالی می بودم را و ن سیتازن مرا که نیکو کار و نیکم بود و زید  
 بر و من نام آن را چیس میدادم اما صورت او را نمیدانم که کجا رفت و کجایی باشد  
 تو با اینچنان مهربانی بکن که مهربانان برکاتی که از غم اند و بکین اند و یکسانند و شل  
 ما آورده میگردند می کشند و ای بهادر ما در کوی در میان چو بهای خشک که پاهای  
 قیلان شکسته باشند انداخته خواهم سوخت تو اندیشه را بگذارد و اگر خبری است از  
 سیتا داشته باشی که او را که دزدیده است و کجاست بگو و این قدر که رسن بکن  
 رام چون این سخن باو گفت آن زیرک با رام که گوینده این طور سخنان بود بسیار  
 شده گفت که مرا مانند دیوتادانش نیست و من از سیتا خبر ندارم اما وقتی که شما  
 مرا خواهد سوخت و من بصورت سابق خویش خواهم برانداخته کسی را که ارحال  
 سیتا آگاه است خواهم دانست و ای صاحب تارمانی که مرا نمی سوزی من آن  
 قدرت ندارم که آن را چیس بر قوت را که سیتا را دزدیده برده است بدانم



زیر که بواسطه آن دعای بد دانش کامل از من نفقه است و من بویطه علی نأوش  
خویش این صورت زشت را که مردم بر تو فرین میکنند یافته ام ای رام حالا سپان  
افتاب ندیده شده اند تو پیش از آنکه افتاب فرو رود دگوی بزرگ بکن و بطرقی که  
که مقرر است را بسوزد ای رام اگر تو مرا دیدان گویند اخت خواهی بر وقت بنابر  
مهربان تو انگیزی که از سیتا خبر دارست بگو انسان خواهیم داد تو چنانچه فایده است  
و دوستی خواهی کرد و او که در کارها اشتبا بی دارد چون خشود خواهد شد ترا  
بروکاری خواهد کرد ای رام در هر چه عالم میست چیزی نیست که او نمیدانسته باشد و  
همه ملکه را نمیدانند و در میان من و او تینا پر زور است تو از برای کار پاری  
خود دانش در میان آورده باو دوستی بکن از زمان سیتا را خواهی یافت چون  
گفته این طور سخنان بان بر دو بنادر که در میان مردم بزرگ بودند گفت این  
آتش فرو خستند و او را که مانند گوی بود دوران انداختند و آن زور مندان از  
دو چوب آتش بر آورد و در میان کوبیدند و جمع کردند و کشفه را در آنجا انداختند  
و از هر چهار جانب آتش در دادند و او از هر چهار طرف سوختن گرفت و در جبهه  
بزرگ آن گفته که مانند خال از روغن بود چیزی در آتش میکند حنت آنجا کشند  
از آن آتش صاف با چشمهایی که اصلا ملک برهم نمیزد و با جانی که هرگز نمی  
نشود و حامیلی از کلهای درخت گلپ بر چوبشیده و خوشی کشیده و بعضی  
افزودن پویشیده بود چون از آنجا بردن شد بر محله و خواه که مپسان از آن کشیده

بر آمد و از روشنی خود و طرف عالم را روشن ساخت و وقتی که آن گنبد در هوا میرفت  
بارام گفت که ای رام این سخن را برایتی شنید و با کسی که از سیتا خبر دارد دوستی بکن ای  
بزرگترین صاف دلان باو که صاف و است تا دوستی نخواهی کرد با تو راست نخواهد  
شد ای رام صاحب خبر بشنو سکریو نام میمونی است و بال را بر او که پسر اندر و خنکین است  
او را اخراج کرده است شما را پیش او رفتن و تعظیم ای بجای او نیست که او کار سازی  
شما خواهد کرد و گوی است بکه مونک نام در کنار حوض بینا که آراسته می نماید آن سکر  
عاقل در اینجا با چار و زیری مانند تو همه را گفته است زبانی او خوب طریق دوستی بی نیازی  
دستی بکن پیش از آنکه افتاب فرو رود و سکر یو بر خیزد میمونی است اما تو حقارت  
او را در دل راه مده چرا که او حق گذارست و بهر صورتی که میخواهد بر می آید و آن جناب  
قدرت دارد که بشما مدد تواند رساند و کسی که مقتضای هر وقت و هر ولایت را  
میداند و مدد کاران خود و قدر زور خود را باز در میان و ناتوانانی شناسد  
هیچ بدی نمیرسد ای بزرگترین مردمان شما هر دو تعظیم میمونی است صاحب میمونی را بجای  
آوردید که او البته کار سازی شما خواهد کرد زیرا که آن بزرگترین میمونی زورمند و لایق است  
که کار شما را بسازد و کار سازی او شود و یا نشود اما او کار شما را خواهد ساخت و ای رام  
او میمونیان بزرگ جبهه را در اطراف بران تخصیستیا که تو در فراق او هر جانب میدوی  
خواهد پوست نادوان بزرگترین میمونیان کرد بر کرد بینا ترسان می کرد و بان سکر یو که پسر  
خوششید و بهادر است بال دشمنی کرده است تو اسلحه گرفته حالا بروی در گوید و بگو



ل  
و من می دهم

رفته بصیقل آن میمون را بار خود ساز که آن بزرگترین میمونان همه جاهای تنه  
در چاهان آدم خوار را نیکو میداند و من میداند که درین عالم هیچ چیزی نیست که او را  
نمیدانسته باشد و سیتانی زینا اگر بفرقه کوه میرسد در قعر همین رفته باشد مگر نوای او را  
تفحص کرده خواهد آورد و آن بزرگترین میمونان چون دوست تو خواهد شد را چنان  
گفته سیتا را بتو خواهد داد و تمام شد و کرمه میافتن سیتا بس کشیده که دانی مقصود  
راه نمونی بریافتن سیتا کرده باز ما را مثنی مشغول بر بدعا گفت که ای رام این راه است  
بجانب مغرب درختان کل کرده و درختاه در اینجا است شما مالای درختان پیل و چروچی  
و کشتیل و پاکر و بزرگ پله و پیل و کبر واره و موه و اسب و صندل بیاورید و از این  
جنبه نده بخوشی خود میومای آن درخت ترا که مانند آب حیات است خورده میرفته  
باشید و از ولایتی بولایتی و از کوهی بکوهی و از پربانی به پربانی گذشتید و چون  
که دلتانست خواهید رسید و آن خوشی است که سبکتر ز نای بزرگ و جای لغزیدن  
ندارد و کنگرهای او هموار است و دوروی خاشاک و زنگار نیست و از سلاکت نیلوفر  
سرخ و سفید آراسته مینماید و ای رام در آن جا بنشین و کلنگ سارس و دیگر جانوران  
آبی بسیارند و چون مایان بزرگ حوض پنا را که یک خور و دره تیرنا گشته برای شما  
خواهد آورد و تا در کنار پنا بر بکها انداخته از آن گوشت بسیار خواهید خورد و چون  
آب صاف سرد سبک که بوی کلنگ خوشبو شده است در میان بر کهای نیلوفر  
که مانند زمره خوششاست انداخته شمارا بزودی خواهد نوشتانند و خود کان جنگلی فرار که

ل  
ل

که کنگهای آنها مانند کوبه کاوانست و از غارهای کوه برآمده در آن روز بکنار پنا برای  
خوردن آب خواهند آمد چنان بشما خواهید نمود و شما پنا را در اینجا همین طور تماشا کنان  
هم را فراموش خواهد کرد و ای رام کنگهای شکفت از بهر جنس و کنگهای تلک و کرجه  
و نیلوفرهای شکفته در اینجا بسیارست که هیچکسی آنها را ندیده و ست کرد و آن شکفت  
رگبیر گرفت و مانند بود و ایشان با کینه است در اینجا می بودند و ایشان چیز  
این پنا بآن خطرناک گرفته پیش است و می بردند و زهر قطره عرق که از بدن ایشان  
در اینجا بر زمین افتاده کلنگها پدید آمده اند و قطره های عرق آن منیران که در یاد پرورد  
کار خود مستغرق اند در اینجا پراکنده افتاده آن حوض را آراسته میدار و ای  
رام زنی معمره ماضی سوری نام در اینجا می باشد و تنها کار و بار اینجا می کند ترا که نیکو کار  
و مانند دیوتا و نیکو خواه خدایق و در میان مردم بزرگی دیده آن صاحب طالع  
و دو لختند تو بجای خواهی آورد و بزودی در آسمان خواهد رفت ای رام نازل  
این پنا بآن را که پنا کلنگهای خوشبوست تماشا کنان با این برادر خود شبانی در  
پنا بروای رام در کنار پنا بجانب مغرب رفته مقامی دلکش با نظیر خواهی دید  
که جای و یکبار بر پا کرده برج پکی را در آن نمای بزند و جنگلی پرازدخت بفلک دراز  
و فلفل کرد نیز خواهی دید و قیدان از تانیر برکت آن رگبیر در آن مقامند و در آن  
نخسته را می توانست خورد و نه آن درختان فلفل درازی توانست شکست و در آن شکست  
رگبیر همچنین است و شما در منزل آن رگبیر که مانند باغ دیوتا است و جانوران کمال

کل مرغ و قطره  
عرق منیران  
انها مانند

ل  
ل



در آن می باشند رفته پیغمبر خواهد شد و کوه که موندک که در کنار میاست در ختآن  
آن کل کرده است و طفل کبیری نکا هبانی آن کوه می کرد و از تاشیه دغای او  
بر آمدن بر آن کوه شکل است و در زمان سابق ویتی میوه کنت آن کوه رای خورده  
و آن طفل دعا کرد که دزد دل هر کس کندیش بدی باشد و ماند و بود او با کیزه نباشد  
بر بالای این کوه نخواهد بر آمد و هر کسی که ماند و بود او خوب نباشد و کما یکار باشد  
و بالای این کوه بر آید و نجسند و را چسبان او را بسند و او ای رام کسی که بالای این کوه  
بر آمد خواب میکند و در خواب بالائی یا بد انکس در پیداری نیز بالائی بد و درین  
مقام انجمن رکیان تشریف دارند که همیشه بخیری باشند و نیو کارند و رخصت  
می کنند و همت عالی دارند و بسیار دانانند و جگهای بسیار کرده اند و در نزدیکی آن  
حوض که در مقام مشک می باشند او از پچمای فیلاتی و فیلاتان بسیار نشیده بود  
و فیلاتان بزرگ و کدرای پنا که برنگ ابرهای سیاه اند و تیرند جماعه جماعه با هم  
می باشند و بر یکدیگر آب می باشند و آب آن حوض خورده گردانند و خوش را نشیده اند  
بر کشته در آن جنگلی گرد و دغای رام در آن کوه غاری خوشنماست که طول او عرض  
بسیار دارد و بتخته پسنگی پوشیده است و در آمدن در آن غاری بقایت دشوار است  
و بر در آن غار افتاب رویه حوضیست بزرگ که آب آن سرد است و گرد بر کرده  
آن حوض از به جنس درختان پر میوه است که کسی هر چه خواهد از آنها پیاده و در آن  
حوض سکر یو با چهار وزیر می باشد و کاهی بالای قلعه آن کوه می آید شما سکر یو که بود

تیره رونه

خمشاک

در این کوه کینه  
در قلعه ران

خمشاک او را خارج کرده است دوستی مکنید کسبند باین طریق رام و لجن رایت  
کرده باروشنی افتاب ماد جایل پوشیده و بازور بسیار بجایب آسمان  
و رام و لجن قوی طالع هر دو با کسبه که در هوا تشرار گرفته و طالع او قوی بود و نزدیک  
این سخن نگفتند که تو حال اسم کارهای خود را ساخته بود انگاه آن مرد و کس که جنگ  
ایشان برانستی پوست خوشحال شده او را و داع کرده از بخار روان شدند و از آن  
بس که کسبند صورت زبای خود را یافته که مانند افتاب تابش داشت بجایب رام  
دید و گفت که دوستی مکنید تمام شد سخن گفتن کسبند و بعد از آن کسبند و حمایل بود  
که مانند افتاب بود در هوا میرفت از رام و لجن رخصت گرفته در منزل با کیزه خود رفت  
رفت و آن هنگام که کسبه لباس خوب پوشیده و بر بالای محله بر آمده با آسمان رفت  
رام و لجن از حال او متعجب ماندند و در آن پیاپی برای که کسبند نموده بود آن راه را  
دید و پس از آن چیت بجانب شرقی او که پنا بود پیاده روان شدند و بالای کوه درختان  
بسیار در آن میوه ثار شهد شیرین تر داشتند تماشاگران برای ملاقات سکر یو متوجه  
گشتند و بالای آن کوه یک شب گذرانند و چون آن شب با خرمید و صبح شدند  
آن هر دو در آن روز که روز اول بود برای دورا که از درختان کوناگون آرا پسته  
می نمود و طی کردند و بجایب غربی پنا رفته نشسته و آن هر دو بجایب مغرب آن  
حوض منزل با کیزه سوری را یافتند و آن منزل را که باز درختان بود و بقایای  
داشت دیده نزدیک سوری رفتند و آن زن در تاض آن هر دو را دیده دوست

ط  
با سکریم

ذکر

ط  
راهی دورا



ادب برهم بسته تعظیم ایشان بر حقست و به نیکوکاری دست برای رام بطن  
 نهاد پس رام با سوری که ماند و بود او نیک بود گفت که ای صاحب بش در عبادت  
 تو هیچ خللی نمی افتد و ریاضت تو هر روز در افزایش است و غضب خود را مالک  
 شده و پنداشتی از تو بر طرف گشته است و هر چه که باید دانست توانا دانسته و با  
 ترا جعیت است و از خدمت استاد ترا نتیجه حاصل شده است ای آنکه خدایت را  
 با هر کس فروتنی میکنی و بر جو اس خویش غالب آمده و خدمت رکیس را مالک  
 جو اس اند و ریاضت ایشان مقبول شده است کرده رام از آن زن که خود  
 رتاض و متاخران او را پسندیده بودند این طور سخنان بر سید و او از برای جواب  
 گفتن با ادب و فروتنی است و دو گفت که ای بزرگترین مردمان من از دیدن شما  
 نتیجه ریاضت خود یا قتم و چون شما بجز کت آمده بودید رکیس را که من سابقا  
 ایشان کرده بودم و دانند و نیکوکاری بودند و طالعی ایشان قوی و هست  
 ایشان عالی بود مالای محقق می که روشنای آنرا هیچ چیزی قیاس نتوان کرد و سوار  
 شده در هوای که شد و بمن گفته بودند که را بچند درین منزل بکند خواهد آمد و تو  
 او و بطن بجا خواهی آورد و بواسطه تعظیم این در سر که بجای خواهی رفت که هرگز  
 از اینجا فرو و نخواهی افتاد و ای رام من درین چنان از برای خاطر تو انواع چیزهای خفکی را  
 جمع کرده اند و ام اینها را قبول کن سوری رام صاحب خبر این طور سخنان گفت  
 بعد از آن رام با او که هیچ گاه از دانش بزرگ خالی نبود گفت که من از کینه و کینه

بر بزرگ ترا چنانچه هست شنیده ام و امروز من میخواهم که از اعیان می بینم  
 از و من رام این سخن بر آمد سوری خوشحال شد و بارام و بطن گفت که ای رام من  
 جنگل را که به متناک بمن شهرت است و از جانوران صحرائی و پرند ما پرست امروز  
 بر من و ای صاحب بش بسیار در اینجا استادان من که دل ایشان در استغراق  
 می بودند و آنکه می افزون این با فتنه نداشتیای در اتش می انداخته و این  
 صفت است آفتاب رویه که رکیس را که دیوهای تعظیم ایشان میکردند در اینجا چراغ  
 بدستهای با کینه گرفته کلها می میافتنده و ای رام از تاثیر ریاضت ایشان اینک هنوز  
 پرنده نشسته و این بستر را از گیاه و آب که کسره شده است هنوز خشک نمیشود  
 و این رکیس را بواسطه ضعف از ریاضت و لاغری و فاقه بر نمی توانست رسید  
 و آن هفت دریا از هر جانب برای دیدن ایشان همین جا آمده اند به بین آن  
 رکیس را که بعد از غسل بوبست درختان را که لباس ایشان بود مالای این درختان  
 در آفتاب نهاده بودند و چندین ساله که شسته که هنوز آن لباس ایشان ترست و  
 این قوت ریاضت آن رکیس را و امثال آنرا بارام و بطن میگفت و رام از سخنان  
 او تعجب نمود و چون این حکایت تمام شد سوری بعد از فراغ آن بارام گفت  
 که تو این جنگل را تمام دیدی و آنچه شنیدی بود شنیدی حالا من بر خست تو میخواهم  
 که این قلب را بگذارم در میان رکیس را بروم که ایشان خود را شناختند و درین روی  
 منزل ایشان است و من خدمت کار ایشانم رام بطن این سخن سوری را که شنید بخیر نشنید



خوشحال شد و گفت که من رخصت دادم تو آنجا برو اول بعد از دستوری رام خود را در پیش  
 انداخت و تقابل دیگر که نوزادیت بسیار داشت در سرگ رفت بجای که رکیسران  
 بزرگ صاحب خیر می بودند و در آنجا که قابل تحسین بود آن نوی که خدمتکاران آن  
 منزل بود رسید و رام بها در تیر که در میان سخن گویندگان بزرگ بود سوری را  
 رخصت داد و بجای پنا که شغل بر عیال بسیار بود روان شد تمام شد و در رفتن  
 سوری در سرگ کنه پنا چون سوری بواسطه آن عمل خویش بزرگ رفت رام  
 با چنین برادر خویش مشورت کرد و بس رام صاحب خبر تامل در قوت آن رکیسران  
 عالی هست نموده با چنین مکلف که این منزل کینه رکیسران را دیدی که درین  
 جنگ خوب می نماید و اهل آن و پ دوولان در آنجا یکی می باشند و از هر جنس نوزاد  
 در آنجا اند و آب هر وقت در یار در خفا آورده اند ما باین دریا با غسل کردیم  
 و بنام که ششکان آب دادیم و کنه ثانی ما رفت و ثواب حاصل شد چرا که دل من  
 خوشحال شده است ای چنین تو این را به بین که دل آدمی است از ثواب عتاق  
 خبر میدهم و هر چه که هست اول آنرا در دل تامل میکنی بعد از آن این چیز بفعل می آید  
 دای دوستداران من تا منی در از درین منزل کینه رکیسران با تو از برای  
 تفحص سستی تو انم بود اگر چه ده هزار سال بگذرد من از بودن در چنین سیر شوم  
 و چون استیجی خوب بود رکیسران دیگر از برای همین معنی در چای عمر گذرانده اند  
 حال اینها تا بحضرت پنا که خوش داشت برویم که هر دو یکی آن گوه مونگ داشت بنما

می نماند که هر دو یکی آن گوه مونگ داشت بنما

دستور

و سگر بود و پنا که بختش از چار روز زیر پای آن گوه می باشد پنا تا بشما  
 در آنجا برویم که دل من شتاب شده است بس رام راجه دانا از آن منزل بر آمده  
 بجای پنا رفت و آنرا که از هر جنس درختان خوش نما پرو و لکش بود و مردم خوب  
 خدمت آنجا را می کردند و از هر جنس شنبلیلی پچان بر درختان آن جا بود و  
 آنرا که سپهر بود و با انواع گلهای نیلوفر سفید و سرخ و سیاه خوشبو دل را می بود  
 برید و دستیری یعنی زرد ملک طلاس و کله و بنس و هر که او دیگر جانوران از هر جنس  
 در آنجا بسیار بود و آوازهای خوش داشتند و آن جنگلی بزرگ آوازها اینها را بود  
 و رام با چنین نحو است که ازین طور جنگلی بریداران بس رام پنا را که جای خوش است  
 آن سر بود و از هر جنس جانوران بسیار در آن نشاء میگرد و از درختان بسیار  
 پر بود و به بس نام آن حوض پنا را که درختان انبوه داشت و از گلهای نیلوفر  
 آراشته بود دریافت که پچان و جانوران ابی و رکیسران بزرگ جماعتی در آنجا  
 می بودند بس رام و چنین از رسیدن نسیم سر پنا ماندکی خود را فراموش کردند و در  
 کلی کرده و بر میوه را به بدیدند که جانوران بسیار در آنجا مقام داشتند و آوازی می کردند  
 و در آن زمین گلهای نیلوفر را بکنده و نشان کردند و در آنجا آواز پچان مست و سنان  
 بر میخواست و آن بر زمین را که گیاه او سبز و نرم بود عفتا گمان آن هر دو کس  
 مانند مردم تو اگر آسوده و بختی می فرستد بس آن هر دو کس که خوشحال بودند پنا را که  
 آواز جانوران پر صدا بود و هر جا از گلهای نیلوفر که مانند خورشید صبح



سرخ و آراسته می نمود بدینند آن منکاح آنضا حب خیر درختانی را که متصل  
به پنبه بود و تماشاکنان روان شدند و پنبه را که آب و پاکیزه و سه بود و از جنس  
جانوران در آنجا بودند نظاره کرد پس آن هر دو روز مندر پنبه را که خوش نما  
بود و کل و لای نداشت دید و آن را چنان تعریف کردند که هر دو بر آن رگیب آن  
آب سستی را که جوی بزرگ و دفر ترگیست دیده و تحسین میکنند تمام شد ذکر دین  
خوض پنبه انگاره را چند و چلن آن خوض پنبه را که خوش نما بود و گلهای سفید و سرخ  
نیلوفر و ماسی بسیار داشت بدیدند و در کنار آن رفتند و از هر چهار جانب  
آن سیر کرده دیدند که جایی و لغزیم خوش هواست و در دل رام شوقی  
پدید آمد و متعجب شد و چشم بر آب کرد و با چلن گفت که ای چلن این جنگل منار که  
خوش نماست به پنبه که درختان آن چنان خوش می نماید که کوه از قله آراسته  
می نماید و این درختان که دستهای از گلهای کونا کون بغایت آراسته و از گیاهها  
بزرگ و خوش نماست مرا که از غم بهرت و از اندوه درویدن سیتا بغایت  
به حالم در سوزش می دارند و ای چلن این موسم عیش و فراغت است و زمان افزایش  
طرب و شوق و ایام بهارست و درختانی که کل و میوه آنها خوبست و بوی  
خوش میدهد هر تصویرت این درختان خوش نما را که پراز گلهای رنگارنگ اند  
به پنبه که گلها را چنان می دارند که با بر باد از او از هر یک نسیم زانی که این درختان  
گلها را برین تختهای پشنگ خوش نمایی ریزند گویا آن گلها را برین می افشانند و باد

چنان می دارند که رسیدن آن بدن خوش می آید و مانند صندل است  
و زنبورهای سیاه در پنبه از بوی خوش گلها فریاد میکنند و بالای قلمای این کوه  
که بهم پیوسته است و کونا کونست درختان بزرگ رسته رسته آراسته می نمایند  
که کل کرده و در دل رانی فریب تو اینها را به پنبه و درختان گینا را که شت خجالی آن  
کل کرده است از هر طرف نیز تماشاکن که گویا آنها آدمیانند زنبورهای طلا  
و جامه های زرد پوشیده حالا موسم نسبت که از هر جنس جانوران در آن موسم  
فریاد میکنند رسید و مرا که از سیتا جدا مانده ام این موسم خردک نم و اندوه  
می افشانید و ای چلن من که از غم اندوه بکینم این آرزوی او را تسکین بده  
که یل که بسیار آواز میکنند ظاهر امر اینچنانند و ای چلن این پنبه درین چشمه که دایما  
درین پنبان خوش می نماید منمید میکنند خون مرا که گرفت را از دایم خشک  
خواهد ساخت و این آهوی که مرا دیده بجایب آهوی دو دگویی با و همچنین  
میکوید که تو تمه پس که این رام خوانان آهوی طلاست و پس این فیلی که کرده و  
فیلی را که همراه آن فیلی و خوانان دوست بخاطر خود می افشانند گویا برای منی  
میکند که سیتا خواهم رسید و آواز این درختان که از هر جنس جانوران در آنها  
فریاد میکنند مرا فریاد کویلهای آنرا که مست شده اند هر چند است و زنبورهای  
سیاه صف صف در آن جا فریاد میکنند شیرین و خوش آینده است و ای  
چلن مرا که از اندوه و آشکباری سپوشم سیتا که مانند چشمه جوشان آب است



چنان می شود که سیاره نو که هر طلوع نکرده باشد طالع میشود و خلائق را میسوزد  
 و این طالعسان بسیار که با طالعسان ماده خود از شتوت مست شده بالای  
 قلای کوه بازی میکنند شتوت مرا می افزایند و ای لجن برین که این ماده طالع  
 نیز که بپستی شتوت گرفتار شده است بالای قلای کوه همراهی جفت خود درین  
 میکنند و یقین میدارم که ماده این طالعسان را چسبند زدیده است و او مثل من  
 که درین موسم نسبت از سینه های نازک میان جدا افتاده ام از ماده خود جدا میت  
 و بهین که این کلهای و لغوپ مرا هیچ کاری آید و این زبور سیاه سکود در  
 اندر پوسته از ای نوشه و چنان خوشحال می شود که نو که خدا از وصال زن دوستدار  
 خود و در وقت بوسه دادن این زبور شکود این را چون بر کلهای نازک ایند که مانند  
 انگشتان است از ماد می جنبه کویا و از این بوسه زدن مانع می شود و بالای این درختان  
 پر کل جانورانی که بعد از که شستن موسم سرما خوشحال شده اند از خوش میکنند کویا یکدیگر را  
 میخوانند و شوق وصل مرا می افزایند و چنانچه من اندوه می کنم سیتان هر بان من  
 که جنبهای او برنگ بر کلهای کل نیلوفر است جدا از من یکس شده و در قید گیری  
 افتاده اند و نمیکن بوده باشند و این نیم خنک که بوی خوش کلهای می آرد و راحت  
 آخر است و اگر زن دوستدار خود را یاد میکنند مانند آتش است و این را سیاه که  
 بنشاط در آمده بالای قلای کوه به پنجو شحالی فریاد میکنند و زبان سیتات مرا نزد او خواهد  
 برد و این سرخاب و تراج از برای خوشحال با ختن جفت خود فریاد میکنند و از برای دیدن

بست  
 فصل چهارم

او پیکها بر هم نمی زنند و این شیر نر که با جفت خود در جنگل می رود کویا مرا می ترساند و بن  
 چنین میکند که توی عقلی که از زن خود جدا شده و من و انام که از جفت خود یکست  
 جدا نیستیم و ای لجن برین که این جانورانی که بالای درختان کل کرده اند از برای میکنند  
 شوق مرا می افزایند و ای لجن برین که این رسته های درختان را که در کرد و خوس پناست  
 و کلهای نیلوفر در میان این حوض چنان می نماید که عکس آفتاب تابان در آب درین  
 دیدار که از این کلهای تلک تر سید و خیال کرده که مکر باز سر آمده بهین کلهای  
 سر بسته نیلوفر کویا دستهای بسته آنهاست و درین حوض مینا که آب آن صاف است  
 و از کلهای نیلوفر سفید پرست و پنهان جانوران آبی در آن سیدند و از بوی خوش  
 نیلوفر با مسوط است و سرخابها دایم در آن می باشند و کلهای از هر جنس دارد و فیضان  
 و جانوران جنگلی خیل خیل از برای آب خوردن در آن در می آیند بر کلهای نیلوفران را  
 دیده چشم من خیال میکنند که مکر جنبهای سیتات و ای لجن این نسیم که از درون کلهای  
 نیلوفر شکفته و از میانه ویکر و درختان می وزد و دل را آرام میدهد کویا دم سیتات  
 و ای لجن برین این شاخ درخت کینار را که بالای قلای کوهی که بجانب دست راست  
 پناست کل کرده است بقایت خوب می نماید و از تحریک نسیم کلهای که ازین کوه  
 بزرگ می بارد و بزرگ کانهایی که درین کوه است مخلوط می شود بسیار خوش  
 می نماید و ای لجن بالای قلای کوه همه جا کل کرده است و از کلهای سفیده درخت  
 بلاس از دور خوش می نماید و این درختانی که در کنار پناست همه شکفته است



خوش بوی است و کل گیتکی و سند و ریاباستی از هر طرف شکفته است کلهای  
 مخمندی و از جن بالای قله که بهای نماید و کل چینه و درخت اذالک سرش سیون  
 و سنبل و کربای سنج و کتبل و کمت مال و صندل و تلک تال و مال و ناک پیل  
 و او نیز و کدب و پوزنک و یکمین و نواره و برنه و خرما و انبه شکوفه کرده و  
 کیا بهای دیگر درختان از هر جنس کل کرده بالای قله که بهای را کند و افتاده است وای  
 چمن به چمن که این کلهای زرد و سنج را کو یا فرش کرده انداخته اند و در موسم  
 کلهای از هر جنس در افرازش است و درین موسم شنبهای درختان چون بهم میرسند  
 کلهای بسیار فرو میزند حالا به چمن این بهار که بسیار درویشتر است و از نیل و  
 پرست و سرخابها دران میگردند و جانوران آبی دران میباشند و خوک و بز و  
 و گریز و خوکان آبی و اهلان بسیار در اینجا میباشند و از آواز جانوران بسیار  
 شنیده که بغایت خوش می نماید و این جانوران از هر جنس که درشت طامدند تیزی  
 و سیتار که مانند کل نیلوفر و ای اوست چون یادی کنم شوق من می افزاید و درین قلهای  
 کوه که زنگار رنگ است آهوان را با باد می آید به چمن و سیتا که خیمهای او مانند آهوبه است  
 در آن فراقت خود نمکین ساخته است و در میان این در میان این درختانی که بالای  
 این قله است و خوش است و از آواز مرغان مست پرده است و از دیگر جنگلهای  
 این جا بهتر است و پراز بوی خوش کلهای نیلوفر است و درینجا با ستهای است که  
 از خوردن آن فیلان را پیری می مانند سیرکنان خوام گشت و درین باغ دلکش که

[سوق بر]

با ماهه های  
 به بین و سیتا  
 که جبههای او

در کلهای

که در کنار پناه است می کردم شاید که سیتا را بیایم و درین عالم تنها جانور سرخاب است  
 که جفت او که دل و دیده او را خوش آمده یک لحظه مانند سایه از وجود نیست این  
 سرخاب ناما من نادان گویا چنین میگوید که زن خود را به چنین محافظت باید کرد  
 که من زانچنانکه تو کردی آه ای سیتا غزال چشم که مانند طلای رنگ است حال مرا که  
 در اینچنین غم سپوشتم مگر نمیدانی که کیکی مرا خراج کرده و از سلطنت برآمده ام در بهان  
 می کردم و مرا که اینچنین شده ام جای آنست که تو بگذاری تو بجای رفتی که معلوم نمی  
 آن محبت تو کو و آن اخلاصی که من داشتی کجا رفت و آن خوشحالی تو کو و آن مهربانی  
 تو کو و ای سیتا این غم و اندوه را که من بآن گرفتارم تو نمیدانی رام که از غم دانش او  
 رفته بود و پنهانی خوش نمای پرآب را میدید بعد از آن و لا در آن جنگل خب جبههای  
 کوه را دیده باولی اندو میگویند پر غم زاری کنان از اینجا با چمن روان شده و آن هر دو کجاست  
 کوه را که مونک که سکر و میمون در اینجا می بود و رولان شده و آنجا رسیدند و میمونان  
 رام و چمن را که صاحبش مشکوت بودند دیده ترسیدند تمام شد ذکر افرازش  
 سوق رام که در کنار پناه و آن کندار کتاب را این تمام شد که پر  
 سیوم است و شروع در فن چارم است که بکنند با پر نام دارد و پس پیکر  
 صاحب میمونان چون رام و چمن را که هر دو برادران عالی حمت و دلدار بودند  
 و گمان و دیگر سلاجهای بزرگ گرفته بودند بدید و جانی که می بود نخواست که دیگر  
 در اینجا باشد و دل آن میمون که بسیار ترسیده بود نمکین شده و آن میمون که دل از پس

کسر که پناه



باید که است

در یافته بود حالت خود را بنحی طر آوده مکرر تا مل میکرد که این قلعه کوه را که رام در میان  
باید داشت بعد از آن بسیار اندوهناک شده ان قصه را چنانچه بود با مشورتیان  
خود بیان کرد و گفت که این هر دو برادر را که رام و لچمن باشند اوسیان اند و جاهای  
کهنه پوشیده به غابازی درین بیابان خطرناک سیرکنان آمده اند بال فرستاد  
وزیران سکریو تیر که باشند کان پیا بان بودند رام و لچمن را که خوش شگلی حساب  
قوت بودند دید و از اینجا به بنال سکریو بگو هی و یکروان شدند و انامه میکی شده  
از قلعه آن کوه بر حسته بر قلعه که بهای دیگر درختان کل کرده را شکسته میزدند پس ان  
میهمان روز مندان قلعه ای کوه ملی را که رسته و کمرها و آهوان و سار و ولان را  
ترسانیده میکرد شدند انگاه وزیران سکریو و شهابسته در کوهی پیش سکریو پستان  
و بنونت عاقل با سکریو که از بدی بال ترسیده و از بد مکان بود سخنی مشتعل بر تصعود  
گفت که ای بزرگترین میهمان از کسی که تو ترسیده از اینجا که بختی ان بال شکل انکه را  
من اینجا می پشم و آن برادر بزرگ تو که کار او کفایست و بدرون و ترا همیشه  
از و از راست اینجا نیست و من ترا از و هیچ ترسی نمی پشم و ای میهمان من که از حقیق  
دانش خود فرو تنی دارم از زیر کی دل خویش جهان می پشم که تو حاکم میهمان خواهی  
بشرطی که کار بر موجب عقل و دانش بکنی و مراست و هشتمه باشی چرا که عقل و دانش  
ندارد محض فطرت رعایا نتواند کرد و سکریو این سخن راست خوب از بنونت شنیده  
سخنی دلپسند باو بگفت که این هر دو کس که مانند پسران دیو تها و دراز و پست

در این

و بزرگ چشم اند و تیر و کمان بدست دارند کیست که نه پند و نترسد و در دل من این  
کمان است که هر دو بزرگترین مردم را میباید بال فرستاده باشد چه را چهار دوستان  
بسیار می باشند ما را اعتماد کردن بر ایشان نمی شاید و مردم را این تا مل باید کرد که دشمنان  
ببواسطه غابازی می کردند و کین فرصت را نگاه داشتند غافلان را می کشند و بال  
از برای کار سازی خود بسیار است چرا که را چنانی که دشمن را می کشند و در من می باشد  
و دانایان بزرگ ایشان را می دانند و ای میهمان من ترا می فرستم تو اینجا رفته ان هر دو را  
محقیق بکن و از انده بود و نرس پندیده و از طر نگاه سخن گفتن بدان که در ضعیف ایشان  
جست و اگر ایشان خوشحال باشند از تعریف و از ادای خود و جهان بکن که ایشان بر ما  
اعتماد بکنند ای بزرگترین میهمان از جانب من ایشان را پسر که شما که درین پیا بان  
کمان و دیگر و سلاحهای بزرگ گرفت آمده اید و غای شما چیست و ای میهمان تو اگر صورت  
حال و سخن گفتن ایشان را به پنی که خوبست بدان که در دل ایشان بدی نیست چون سکریو  
طریق بنونت پسر با و از رخصت داد و بنونت صاحب قوت بسیار بجانب رام  
و لچمن خواست که روان شود و با سکریو که ترسیده بود و به یکس او را نمیتوانست  
در یافت گفت که خوشش باشد من رفتم انگاه بجای که رام و لچمن بر قوت بودند و ان  
شد و در رخصت دادن بنونت از ان بنونت سخن سکریو دلاور را دانسته از کوه  
ملی و دوی بجایی که رام و لچمن بودند روان شد پس بنونت روان شد میهمان پسر  
با و از صورت خود بر آمده ببواسطه سناسیان بشناختی انجا رفت بل ان میهمان عاقل که شجاعت

داشته



او بر استی بود باریان شیرین بر می و آستکی سخن بنیا و کرد ایشان را گفت سپید که  
 شاه هر دو که مانند اندر و بشن و عرقاضاید و روشن نیکو دارد و صورت شما مثل صورت  
 دیوتهاست و آهوان و دیگر جانوران جنگلی را می ترسانید و از هر چهار جانب درختان کنار  
 پنهان را تماشا می کنید و این حی سیت تو یا را که آب سرد دارد و رونق بخشیده اید و در میان  
 و متخل و عالی متبید و جامهای کهنه پوشیده اید و مانند شیر گاهی می کنید و دلاوری و چون  
 شیران قوت و رفتار دارد و در کرانباری مانند فیل مستبد و در تابش است و جوان  
 مرید و از تابش خود این کوه را آرایش داده اید و ایناقت سلطنت دارید و چنین  
 دانسته می شود که شما دو لکنه اند و چشمهای شما مثل برک کل بنیو فرست و دیوهای  
 سر شما زلیده است و زور مندی شما هر دو برابر می نماید و گویا از نه ک آمده اید  
 و یا آفتاب و ماهید که بر زمین فرو آمده اید و دیوهای کشید و دراز و ستید و کوهها را  
 زینت داده اید و سینه شما فراخ است و آدمیانی بصورت دیوتها و هر دو  
 کمانها مانند کمان اندر گرفته گویا دیوتها اید و کتفهای شما مانند کتف شیر است و گویا  
 دو کا و بدست غرور و دستهای دراز هموار هر دو شما که مانند چوب درست که آن را  
 بنید و میکوبید و مناسب جبهه های شماست که از روی با خالی است و پشیم در شما  
 علامات را جهای پنجم و مثل نر و این صورت شیران دارید و لتهای کهنه و چرمهای  
 سیاه در بر انداخته اید شما هر دو کجاست و درین ملک برای چه آمده اید و در اینجا چه می کنید  
 شما از برای کار سازی دیوتها اینجا آمده اید و از برای مسمی شما از یک قلب و کتف

شده اید و بلامات و دادهای خرب شاه هر دو که استی کارید و من چنین میدانم که  
 شاه در آن برای محافظت هر این روز و زمین که با دریا و بیابانات و از کوه میر مندر  
 زینت داده و بیدار این هر دو کان نیز کجاست و در روشن شما که از آنرا صندل بوده  
 منقش و از جواهر و طلا صمغ است مانند گل از زین با می نماید و این هر دو تر کش شما  
 که دراز و زمین است و بند و بارها انطلا خلاص است پرازی و هیالی است که  
 نیز جهان ستان و هولنگ و براق و مانند مارانند و این هر دو تیغ شما مانند درخت  
 از یوست بر آمد و من که با تملاین طریق سخن میگم شما چرا این سخن می کنید و شاه  
 که اینجا آمد آید از اهل غرض که سخن میگوید که بگوید پس چرا نمی گویند و در اینجا  
 سکر بونام میگویند است صاحب خیر که نگاهبان جامع میوزان و بیانات و برادر  
 ادا و از خارج کرده است و او هم عالم می کرد و آن سکر بود و او را که ماجر میوزان است  
 را بویکات فرستاده است و هنوت نام من است و اندا شد خیر مصاحبت هر دو  
 شما بنجل اید و من وزیر او و سپردم بصورت میخوبی که از برای کار سازی و بیاس  
 سنیاسان بر آمد و من از کوه غی اینجا آمدم و آن جهانم که هر جا که خواهم می توانم  
 بر آمد نگاه هنوت سخن دان سخن گویا این سخنان را برام و لیکن گفت خاموش نشوید  
 خندان روی صاحب شوکت سخن هنوت را شنید و با برادر خود لیکن نه بسیار روی  
 گفت که این وزیر سکر بود که حکم میوزان و دلاور است و خراهان دوستی من است  
 نزد من آمده است و این در میان جامع میوزان نیز کلمات بنابران ای لیکن تو با او

سخن می خواهد  
 که بگوید پس  
 چرا نمی گویند

از کوه علی  
 آمده ام



سخن بگو که او در بر سکر پادشاه و اینجا آمده است و در زیر سکر و کار ستره و پای  
 بچشم از برای کاری که ما اینجا پیش از حکم میمونان که روشن او رنگ است آمدیم تو هم  
 حقیقت حال از این بر سر و از برای کاری که ما از این اهلیم عجیب است که آن کار  
 از ایشان بر کید نام شده که سخن گفتن هوش و نگاه که هوش مهم ساز سخن نام  
 که در دل او اندیشه بود شنید سکر بود اینجا آورده و آنچه سکر بود و آنچه سکر است که بکند  
 از این در دل گذرانیده از دهای نام و پس دانست که این هر دو سکر از برای کاری  
 خود اینجا آمدند پس هوش عاقل از نام که بهر هوش کان گرفته استاده بود گفت  
 که چه تیرب تو درین بیابان انبوه خطرناک که آهوان و شیران و مان بسیار و بیگانه  
 چو ستره است. برادر خود آمدی این سخن هوش داشتند نام. همچون اشارت کرد  
 که تو باو سخن بکن از زمان سخن جمعیت حال را که بر سر است و او بر بود بنیاد کرد گفت  
 که راجه بود عاقل و صاحب خیر که حقیقت نام داشت و از آن حسرت پسری بزم مرک  
 متولد شده است این نام نام او است که هیئت نیست او بخت و مالیم و سالک  
 حواس و خیر خواه جمیع جانداران و پناه و هند و پناه از آن کان و طایفه و جای  
 و صاحب نام بگو از سلطنت بر آمدن است و این صاحب قوه بزرگ با سون  
 و زن خود سیتا بر آید بودن در میان آمدن بود و سیتا هم او جان  
 بی نمود که در وقت گذشتن شب شعاع با آفتاب بی نماید و من برادر خود را اینجا  
 رام که صفات او مذکور شد و هنرهای او را غلام خود ساخته است و نام قابل تعظیم  
 و از هنرها خود مرا علام خود ساخت و از هنر



حقیقت حال

و سیتا در هند  
 پناه از آن کان

و فراغت است و دل او خواهان نفع خلافت است و از حکومت بر آمدن است و در میان  
 بی مانند در دریای غم افتاده است و برادرش است و مادر خود را که سزاوار است  
 و بی محنت می کشد و ای کز و زن اینجا بی نام و در مدت غیبت مادر چندی که بر صورت  
 که خواهد تواند بر آمد بر زده و این را چمن که زن او را در دیدن برده است معلوم  
 که کجاست و در پس سری که بواسطه دهای بد را چمن شدن بود با کنت که سکر و صاحب  
 میمونان و صاحب قدر است او بر زن تر می دانسته باشد دل از سخن کنت  
 برود بی مادر مترد و ساخته با آسمان رفت و تو چون این قصه را رسیدی من از جفا  
 بود با تو کنم و من و برادر من هر دو در پناه تو آمده ایم و نام که جمیع او بسیار و نام  
 بخشنده مال بی غایت بود و حکم مردم و مالک حواس است بخواد که سکر بود  
 صاحب خود سازد و نام که همیشه پناه مردم و این کنت که پناه با او آورد و صاحب  
 و استاد منت در پناه سکر بر آمدن است و اینجا در آن بزرگ که از خلیل او هم عایا  
 خن شحال بی بود ندان نام خلافت شود و این حکم میمونان را بخشنده و حال آن که حق  
 شاعر عاقل را که استاد منت در میان قوم را بزرگ است و تو شنیدی که او بوی  
 زن خود از غم بر ایشان حال مند است و در پناه سکر بر آمدن است سکر بر او بسیار  
 جامع میمونان بزرگوار و مهربان شود چون سخن از طور سخنان مهر انگیز را اینجا  
 کنت هوش از سخن را شنیده و در میان سخن آمد با کنت که کسی که مثل تو  
 و سالک و هنر اندر می آید که ایشان بزرگ می بکنند ایشان با نام بزرگ را از هنر ملک

و سیتا  
 و در میان



هم می توان بخشید هفت این طور سخنان شیرین را با سخن گفته بگفت این کک را  
 سکر بود که از سلطنت برآمد و با بال دشمنی در اردو بال رفت او را در دیده و از دیده خود را  
 اخراج کرده است را و ترسیده در میان می باشد بدیدم و کوی بافتن ماه و روی  
 زمین را فخر کرده مدد کاری را می نمودم دل من اهد کرد چون هفت این طور سخنان گفت  
 لجن صاحب خیر سخن او را تحسین کرد و بارام گفت که این هفت همچون پسر یاد  
 خوشحال شده این چنین سخنان میگوید پس هفت نیز گفتم همچنان که عاقل نیز گفتم  
 آن هر دو بهادر آنرا گفته بجای که سکر بود همچون بود روان شد و آن بهین پسر یاد  
 که نیز گفتم همچنان و بنام یک شش هردو کار ساز و سخن سخنان بود آن هر دو نیز گفتم  
 مردمان از آن که موککون می گرفته بود نام شده سخن گفت چون پس هفت  
 از آن که موککون می رفت و با سکر بود او را گفت که ایشان را و لجن برادر خود  
 برآمد اندک اینجا آمد و این را می گفت که قریب آنرا است با لجن برادر خود  
 در پناه تو آمد است و نام هر حیرت و در قیل اهل متولد شده داشت  
 و کسی که با او می گویی بگفت یکی او را فراموش نیکد و بوجوب زوده بدیدم  
 و نام که این چنین است و در بین بیابان خطرناکی باشد و او را دست زن او را  
 را چندی نزدیک است و او در پناه تو آمد است ای عاقل نیز گفتم او که صاحب  
 شوکت عظیم است بافتن لجن برادر خود سخن اهد که با تو دوستی بکند و بهین  
 همچنان توان هر دو را جبهه را دهایی هر دو را قبل عظیم را خوشحال سازد ایشان را

گرفته بود

که از ایشان

بهین سخن هفت را شنیده دل سکر بخوش شد و نرسید که از ایشان داشت  
 هر دو بطرف کرد جناحه حایل کلهای پوشیده را می گذاردند بر سکر و صاحب  
 شوکت و جاکال پیش را می آمد و دست بسته از روی خوشحالی باو سخن بنیاد کرد گفت  
 که شما متخلف و قواعد ادب پیدا ندهد و زورمند و جاکال و راستکارید و این پسر یاد  
 هم اوصاف شما را این گفته است و این هر بنی که می زود فاید بترک من است  
 که شما با من همچون سخن اهد که دوستی بکنید اگر شما را دوستی با من خوش می آید  
 من این دست خود را فر از کرده ام شما دست مرا بدست بگیرید و قرار  
 دادن بعهده موکک بکنید و نام این سخن خوب سکر بود شنیده و دل او خوش شده  
 بود دست سکر را بدست خود افشاده نگاه سکر نیز دست را می حکم گفت  
 و افشاده و باو دوستی جانی کرد و او را در کند گرفته پس هفت کشند  
 دشمنان لباس سنا سیاه داشت و بصورت اصل خود شد و همین  
 آورد آتش فروخت و کله را بنفخیم در آتش انداخت پس و ام و سکر بود  
 با حیا طر در آتش نشسته و خنود شده آتش را در میان نهاد گفتند که  
 که در میان ما و این آتش کوه رات است و کرد بر کرد آتش کشند  
 را و سکر بود هر دو را یکدیگر دوست شدند و هر دو را خوشحال دوست داد  
 و از دین یکدیگر بیستیدند و سکر بود زورمند یکدیگر را نام بر جبهه کردند  
 هر الحی بود گفت که این را و دوست در دست تو سهامی کنی مانند



فبلی که از هزاران خرد شده در میان مردم می آید پس اشارت به هفت کرد گفت  
 که ای رام این بزرگترین شهرستان که ندیم من است بن بگوید که رام بنف من  
 باجن که در بیابان تو آمد بود و سیتا دختر جگر را که زن است و غمگین  
 و گریان بود در زمان غیبت تو و چون را چسبی که فرصت طلب بود در بیابان  
 دزدید بره ای رام ترا از هم فراق زن خویش دیر نخواهد ماند و از آن نزد  
 خلاصی خواهی یافت و ای کشنده دشمنان من بزور شجاعت حق زن ترا خواهم آورد  
 و ای یکتو ترین قوم که قوانین سخن ملاقات بدان و ای دراز دست اندیشه را بگذار  
 که من ترا بستانا یکجا جمع خواهم ساخت و این سوگند من است و من بقیاس  
 میدانم و درین هیچ شک نیست که من دیدم که را چسبی بدکار سیتا را که رام  
 و چون لجن باو که خزین میگفت در خوابی برده و سیتا در کله دروان مانند ماده  
 می پیچید پس سیتا بالایی کوهی بخیموان را که من هم از اینجا بودم دیدم جامه که در  
 داشت و زبوره های خود را بر ما انداخت ای رام ما آن جامه و زبوره ها را گرفته نگاه  
 اگر رخت میدهی بیامم سکی چون این سخن گفت رام باو گفت ای اماندار و  
 بیار تا خیمه ای کنی چون رام این سخن میگفت سکی بزودی در غاری برآورد  
 در آمد و از برای خوشحالی ساختن رام آن جامه و آن زبوره های خوبه را بیار و گفت  
 به من رام آن جامه و زبوره های سیتا را گرفته و جتان در میان اشکها بپاش  
 که ماه در میان بخار که از این بزان هندی که میگوید و رام از آن اشکها و سیرکان  
 آفرین

و اد است

از وی شوق سیتا روان شده بود پیش از شد و صبر را از دست داده راه دست  
 کشته میگردد و بر زمین افتاد و او را روی زبوره های سیتا را بالایی سیتا خرد نهادند  
 مادی بزرگ خشمنا که در سوراخ دهی کشتن و کشید پس رام که بی اختیار  
 داشت چون لجن را از دهن خود دید سخنان برایشان گفتن بنیاد کرده و گفت ای لجن  
 که این جامه و زبوره ها که سیتا در وقت رفیق درین سبب را را انداخته بود همان  
 نان می نمایند سکی که را چسبی ترسانند سیتا را که بچران من برآورد و در  
 کجا برد و آن کلاهکار که می بزرگتر من دارد است کجایی باشد که من بسیار او را چسبان  
 کشت و کجی را که سیتا را در دبر و مرا بسیار خشنا که ساخته است آن برای من خرد در مرگ  
 کشیده است و ای بزرگترین میمونان نام آن را چسبی که زن مرا که بشارت دوستدار  
 بود درین بیابان دزدید است امروز بگو تا من او را بخانه مرا فرستم تمام شد ذکر سخنم  
 دو سخن رام با سکی چون رام خلیق با سکی بود میور با سکی که این کشت سکی بود سیتا بنام  
 نام با رام گفت که من منزل آن را چسبی کلاهکار را بختی بنیاد و قوت و شجاعت  
 را که او از کدام قبیله بدکار پیدا شده نیز بنیاد نام را کشد دشمنان تو اندوه را بگذارد  
 عهد بگفتم که تو بروی سیتا را با من خواهم کرد و من بقوت شجاعت خویش را و آن را  
 با جامه و چسبان خواهم کشت و بزودی کار خواهم کرد که تو خوشنود شوی و تو را بکن  
 که کسانی که عاقل و متخیل اند و رفت رسیدن هم و ترس برآمدن جانم اند و بکن  
 امامم نادان و بی طاق شد در اندوه ماند و گفت که انرا ما می چناند و فری می کردند



تواند پیش و اندوه  
را بداند راه  
مرد

من دوست بنه پنه تو میگویم و اگر روی و سستی ترا خوشحال ساخته این اقامت میکنم  
تواند را نمود راه و نرد و باقی نیست آنکه چه کسی که در اندوه می باشد ایشان است و  
و چون اندیشه زور می برد بنا بر آن تواند شد و من بطریق این چنین سخن میگویم  
با تو گفتن تو سخن مرا که دوست دارم توام قبول نمایی و اندوه را بگذارد چون سگی بوی  
شیرین رام را نسلی که در دام چیره خورد را که اشک آلود بود بچاه باک ساخت بسوای  
مردم اشک آلود بود و اگر گفته سکر بچاه خود آمد و سکر بچاه را در کنار کشت و با وی  
گفت که ای سکر بچاه من آن عامل کردی که دوستان نیکو را سوزن شده و میکنند  
و ای دوست من از دلاسی تو جانچه سابقا بودم هازم خورشیدم درین وقت  
مثل تو داری باقی بسیار شوارست حالانرا می باید که از برای باقی نیست اندوهی  
بگو و کاری که مرا بعد از این بر او هر شکا بد در رفت باید کردی تا مدام بین بگو و ای تو  
من این عهد میکنم و سوگند می خورم که آنچه کار تو خواهد بود من خوارم کرد  
که سکر بچاه و وزیران عهد و سوگند را بشنود و دیگر همچونان خوشحال از آن  
بنوان از شنیدن عهد را که بزرگترین ادب میان بود و صاحبی بزرگ داشت  
کار خود را که اندک باز در دل او کفر بود میست و انستقام شد که دلاسی رام  
بسو سکر بچاه از سخن رام خوشحال شده با رام برادر بزرگتر گفت که شاد و خوش  
برین رحم بکنید جانچه بر دیو تارحم می کنید و چون مثل شاد و پی دارم من هم ضحاک  
ایر و دوستی من با تو که پناه منی همیشه با ناد و اگر تو مددگار من باشی من ملکه بزرگ

و ای  
من به  
خدا

م

هرگز توام کشت جی جای ملک جز دوی نام من در میان قوم و دوستان خود بسیار  
دو نمیدم که دوستی ترا بجای آفت یافته ام و من نیز دوست این توام و این معنی را  
بوی خراشید است چه ملائمت نیست که هنرهای خود را جز بگویم و بکسانی که امثال  
نبرد کند و خود را شناخته اند چون کردی شود آن بخت بسیار بر قلبی ماند جانچه صبر  
و تحمل اهل معرفت را و کسی که با تو میبست هم سازی دارد و او را هیچ پناه حق از آن  
با نیست و اخلاص را از افرادین سال و خوششان و ملکه را گذاشته تدبیر کار سازی  
ایشان کرده می شود چون سکر بچاه این سخن گفت بخصوصی چون عاقل که بعد از این بسیار  
با گفت که همچنین است بعد از آن سکر بچاه و لجن را ایستاده بدید و در چنگل نظرت  
خود را بر جانب کاشت بر آن صاحب همچونان و در نزدیکی آن گیاهان درخت سالی  
شکفته خوشنما را که ز نور آدسیاه بودند بدید و شاخه های آن درخت که بر آن کل  
و برگ بود شکست و بکشت و دلم و سکر بچاه در بیان نشیند و هنوز آن ایستاد  
نشسته بدید شاخه دیگر را از سال آورد و بفرستی تمام لجن را بر آن بنشاند پس سکر  
خوشحالی در حالتی که چشم او را اشک بر بود چنان شیرین از روی محبت ارام گفت  
که ای ارام که امان دهند و جان نذاری من که اخراج یافته ام از زمین غنیمت و در کوه که موکب  
نمیدم و بزرگم و وزن مل باال دزدید است و بفرارم و از زربال بسیار بریشان بکنم  
تا بدید که بر من غریب رحم بکنی چون سکر بچاه چنین بگفت ارام صاحبنا بش شوکت  
بسیار که دانده خیر و دوستدار جز بود خندان با سکر بچاه گفت که ای همچون بزرگ

و ای  
کم



وای دوست کسانی که مهم ساز می کنند تو نیجند از دوا فرست من همین امر را از او بگویند  
یو کشته دای دو لغتند بزرگان بر های مرا که بسیار ترند به بین که نه های آن از چنگلی  
کاری که بداند و رفتنهای طوایرند و بر های که گردان تعبیه شده و مانند هر  
اندند و سوفرا آنها از خلاصت و بهکهای آنها بغایت نیرست و مانند مار آن  
خشنک اندازن جهت قویا را در جنگ ازین ترها که مانند ماران اندکند افتاد که  
بهین آن جان که کسی که را شکسته بر زمین بیند از در خون رام با سکر و صاحب جوانان  
این سخن گفت سکیر و بسیار خوشحال شد و برام گفت که درین هیچ شک نیست که در وقتی  
که تو خشناک شوی به ترهای که هنوزان و نیز شکافند جگر عالم را بی توانی سخت  
خویشد در آخر مخلق را می سوزد تو بگذرانده مرد انگیز و کبابی و اوصاف بلند  
مشو بعد از آن هر چه باید کرد یکی فود او انتخاب است که در دو ساعت صبح بخوان  
طلوع افتاب کرد در بای که در جلوه افند سپرد و می آید و ماند لیست و در برفهای بلند  
و همار آید آن فلهای نزدیک را بر می کند و چنان آسمان می اندازد و ابرها اندر هوا  
می کرد دل بسیارانی در خشان حکم را آن روز مندمار برای امتحان زهر خویش  
شکست و کلو بیونی نبود بسیار پس زهر و حله و در دند به نام داشت حکم کوه  
هونت که هیچکی آنرا از حانی تواند برداشت رفت بس هونت بند کترین کوهها  
اندیشه کرد و ناد و ساعت تامل نمود که این زهر مندمت چه تیر کرد و شوخا و اومرا  
فرغ او کشته کرد و امگاه هونت بال را بخاطر رسانید و داند به گفت که ای دوست

کارنگی

۱  
که سوزان

شیرین و صفا و  
کلیله باین نام  
نموده است

مختار

من از برای جنگ حرفی نگویم و من چون در جنگ ترا نشان میدهم  
گو یا خود بنو جنگ میکنم سیوف پروردگارم میخوان در مکه کندی های باشد که بال را  
او ستودن جنگ شود بخورد تو شهیدی را که در جنگ او است بر طرف  
او نشه خواهد شد و هو جنگ و بندار خواهد شکست و تو با او مقابله شده  
هرگز نرنده خلاص نخواهی یافت بسزد به بر طبع فروری خوشی آواز بلند داشت  
و بجای که هوش نشان داده بود رفت و آنچه او گفته بود کرد پس بال او را بر  
خوش گشت و بر زمین کشید کشال کرد و انداخت و استخوانهای او حالا  
مانند کوبیده سی می ماند ای رام برای برداشتن آن استخوانها با بال این قدر  
دارم و در میان مردم سیو می گوئی ای بنیم و نقبال اینجین است و شایب  
او پس راست ای رام یک پری کن که او یک تیر کشنه شود و مادرین وقت آن  
قدرت نداریم که اولاد چشم بیاوریم و وقتی که او تیر بجوشد خواهد شد ملام  
خواهد گشت جو در سکر بر این چنین سخن گفت چنان شد بار گفت که کدام  
کاست ما را از اینیم ترا آن زمان یقین شود که بال گشته خواهد شد بر سکر و با چنان  
گفت که ای چنان در زمان سابق بال این هفت درخت را را داشتایی یکا  
تیر و خنه بود اگر رام یک تیر این هفت را را بدزد از زمان مرا اعتماد نشود  
که رام بال ای می تواند گشت تمام شده که سخن کردن سکر و بعد از آن سکر که از غم  
بفرار بود این سخنان را برام گفته و باز گفت که ای رام من که از اندوهی طاقتم



و بر شام بنده من توی و من که در ماله و در مقام افتاده ام با تو این سخنان بر ایشان  
 میگویم و تو بحضور آنوقت مرا گرفته و بار من شد و من با تو راست میگویم که تو مرا  
 از جانم عزیزتر و جود نمود و سزا بر منی بن تکلف شده غمی را که در دل دارم  
 و دایم دل مرا میسوزد و با تو میگویم بحضور ام از تحمل خویش اشکهای آن چشم او میخفت  
 رام اما از که بیعت منع کرد پس میگویم با تو گفت که اول بالمر از سلطنت  
 اخراج کرد و سخنان درشت بن گفت و آن روز مندم و لایق ساید و زنده که از  
 جانم عزیز تر بود کشیده گرفت و خیزان مایه بست ای رام آن بد روز جاک  
 از برای هلاک من تدبیر میکند و من بسیار میمان اول که بر من تعیین کرده بود بکشم  
 و این حال را به من که چون تو آمدی من که از تو سیدم بودم از تو هم ترسیدم و در اول  
 حالت اندیده بودم دل من بخت تو نبیند بلکه ترسیده شد و این میمان که هنوز  
 پشای ایشان است مدد کار من اندو من که در غم افتاده ام بد ایشان جان خود را  
 محافظت می نمایم و این میمانان یک اندوه جانکاه با من میبکشد و هر چه که میروم  
 همراه من میروند و هر جا که میباشم همراهی باشند  
 ای رام بطریق اجمال باشد که حال خود را بر تمام  
 با تو بگویم تا از گفتن بسیار چه سود که آن برادر بزرگ من که بالام دار و چاکلی  
 او مشهور است دشمن من است اگر او کشته شود این غم من بزرگتر گردد و کسی که  
 او را در جنگ بکشد و انکس را من است و او کو یا مرا جان خواهد بخشید ای ام من

و این نامه را در میان ایشان پخش نمودند

از اندوه بقرارم برای مهم سازی خویش این قصه را با تو بگویم و دوست آنست که شریک  
 دوست باشد در شادی و غم پس ام سخن سکر پور شنیده باو گفت که ای میمن در میان  
 شایع تقریب این عداوت پیدا شد من میگویم که این قصه را بجا بخت بشنوم بعد از  
 قوت و ضعف هر یک را ملاحظه نموده فکر خواهم کرد و این سخن ترا شنیده مرا غمی  
 بزرگ است داده است که دل مرا نرسد آورد و این غصه من چنان افزوده که آب  
 جوی از سیل باران جو فراید تو از میانی که این کار خود را از بکم و ترستی این قصه را  
 بر غمت بن گو و هر وقتی که من میروم خواهم انداخته دشمن تو کشته خواهد شد و من تمام  
 داور این سخن یا سکر بگو گفت آن میمن و مشورتان او را در حال عظیم ری بود بود  
 سکر بخندان روی با برادر بزرگ من کینیت عداوت را بر آنی گفت گفت که  
 ای رام بطریق که در میان ماعدات پیدا شد و بال مرا اخراج کرد از ساری حکایت را  
 بشنوا ای نام برادر بزرگ من که کشته دشمنان است پدر بسیار دلاست میداشت  
 و من نیز اول تعلیم او بجای آوردم و چون پدر مرا در ده شورتان نام من بگو گفتند  
 بال برین گزاست و او را حاکم میمانان ساختند و وقتی که او سلطنت بزرگ است  
 و جواد میراند من هم کلاهها تعلیم تمام خدمتکار او بودم و در میان ملای نام من  
 بر بزرگ من که صاحب قوت عظیم بود و بال عداوت بسیار پیدا شد و این  
 سخن مشهور است که شبی در وقتی که مردم هر خواب کردند ای میمن که شده بر در خار  
 نگذاشته آمد و فریاد بلند می کرد و بال را بر او چنگ کشید و میمانان بر او من که میمانان



آن آواز زشت نتوانست آورد و از درون غار آمدن از تنم خردن بزرگترین دینان  
بکشید و زبانی و من بدوب او مانع شدم و آن زورمند سخن را نشنود و روان شد  
و من نیز از اخلاص عشق او روان شدم و آن را چمن بال را و ملین از دریا بسته بدید  
و برسد و به جای بگریخت و ماهر درین از غفلت که از من که بخت مبرفت  
میرفت درین آتش ماه طلوع کرد و راه بدیدار گشت آن زمان آن را چمن در میان کوی  
بزرگ قلب که از خسر و خاشاک پوشیده شده بود بزرگ دید و آمد و ماهر درین دران  
ایستاده ماندم بسوال که سلب خشم شده بود چون دشمن را در غار پنهان و مرا از دریک  
خود ایستاده بدید باین گفت که تو را میانی که این دشمن را گفته بدیدیم بشارت میانی  
بر در این غار ایستاده با خرو و شطار ما بر من این سخن را شنیدم و بخت بنگو ای  
او انما سر نمودم که تو انجا مرا و بغیر و زور خورش سخن مرا حق شده و غار در آمد  
از در آمدن از یک سال بلکه چیزی زیاده گذشت و من بر در ماندم و درین مدت چون  
بالا انجا بروم نیامد از بخت من بسیار ایستاد گفتم و هوش در من ماند و ترس  
در یافت و در من ماند تا بقرارداد و بعد از مدتی بدیدم که از در غار خورش مخطوط  
بکب بر آمد و آنرا دیده بسیار اندوه گین شدم و او را از راه صافی که تنگی می کردند کوش  
بر رسید و من بفرات و علامت دانستم که این که در جنگ مجروح شده با و از  
بلند فراد میگذا بر آمد من است که گفته شده است انگاه من اندوه گین شد و بنام او  
آن دلا در کنگرها آمدم و در کب بر آمد و پنهان داشتم و مشورتی از خیر انجا  
شدند

شنیدند و مرا سلطنت دادند ایام من از زمان بطوری که گفته اند که کلبانی ملک میکرد  
بسیار دشت خورش را که بزرگترین دینان بود گفته آمد و چون مرا بر سر سلطنت  
نهیست دید از ختم بخت خود را سرخ کرد ایند و هر مشورتیان مرا بر بست و سخنان  
را که بنایت گفته گفت و من با آنکه قدرت مغلوب ساختن آن عالم  
داشتم اما چون بر آمد من که بود تدبیر کشتن او معقول من نیستاد و او را مثل  
داشتم انگاه او را تعظیم کردم سر زده او دم و آن بد در و مراد علی مستجاب  
گفت و من از دلهای او دانستم که بر من اعراض شده است و ایام من  
چون هیچ کتابی نگذرد بعد از و در دل من هیچ ترسی ظاهر نشد انگاه من از در  
بنگونی ای باین بدیدم که بر ختم شده در مقابل من آمد و بعد از خواهی که دم که بخت  
من بود که تو بخیر آمدی بزور طالع و دشمن مخطوط را بگفتی و من بگویم و بر من  
هیچ کسی نبوده حال آنکه صاحب بزرگ بر سر من آمدی من انما میگویم که این چیز خود را  
که از جبهای خورده باشد است شده و مانند ماه شب چهاردهم نیاید از دریک  
قدرا جو صاحب مایی و من جانیحه سابقا حدس کار تو بودم و من سلطنت را بر این  
بطریق امانت سپرده بودند حال ایندم و ای دلاور گشته دشمنان تو بر من  
خشم مکن که من بر پایی تو بر افتم و در دست پسر تو می بینم در وقتی که این شهر از تو خالی  
بود دشمنان را که درین شهر ساکن بودند بزور بار این سلطنت را بر من مغلوب  
نمایند طهر سخنانم بگویم و آن میمون اعراض شده و حارث من کرده گفت







بود و آن بدرون از غرور و زور خویش و تقالینک که یافته بود بی ترس و شکست بس  
 آن قوی پیکر نزد دریا که صاحبم جوید است برقت در مقابل اجتنان دیدای  
 بزرگ که نزد دریا بجای باشد و موجهای عظیم از آن بر میخاست رفعت گفت که بمن جنگ  
 یکم بس و برای پیکر کار با آن زن بلند بآن دیر خشم آلود که اجلس نزد یک رسیده بود  
 بگفت که ایو اندر فنون جنگ من آنو جنگ می توانم کرد و نام کسی را که با تو جنگ  
 خواهد کرد با تو خواهم گفت تو بشنو کوهیست بزرگترین کوهها که بغایت با کبر است  
 و منافقان در اینجا خاها دارند و حسیرها دیو است و بنام هاجل مشهور است و در آن  
 کوه غارها چشمهای و خور و بزرگ بسیار است او می تواند که جنگ کرده تن تسلی  
 سازد پس آن بزرگترین دیوان داشت که در بازو رسیده است انگاه بجای کوه  
 هاجل مانند تیر از شصت بدوید پس دنده خسته شکهای آن کوه را که مانند فیلان  
 بزرگ بود بر زمین پراگذاخت و غوغا میکرد آن زمان هاجل که روشنی او مانند ماه بود  
 با دیده که بر قله او نشسته بود گفت که ای دنده من دوستدار جنم تو مرا مکتش و این  
 شبایی زور را از خود دور دار که من منزله که مقاصد دنده که در آن و تو می توانی  
 سخن آن بزرگترین کوهها را که عاقل بود شنیده باو گفت که حق با تو طاعت جنگ نداری  
 و از ترس من این داعیه را گذاشته پس کسی را که بمن جنگ تواند کرد نشان بده هاجل گفت  
 که هر سخن گفتن زبانی بود سخن او را شنیده بان بزرگترین دیوان گفت که با نام هاجل  
 بزرگ که بر اندرست و معات او بسیار است و بموجبیت صاحب تابش و تبادارد

در زمین

در میان کفکدهای باشد آن زورمند بزرگ با تو جنگ خواهد کرد و در میان تو و او  
 جنگ بزرگ مانند جنگ اندر و پنج خواهد شد اگر تو اضطرار جنگ داری نزد  
 آنجا برو و با آن خشمگین که هفت خواهدان جنگ بود سخن هفت بزرگترین کوهها  
 شنیده بجای کفکدها که غایت منزلی پاکیز بود و بال کاههای او میگرد روان شد  
 و بصورت کار میش بزرگ آمده باشا خدای تیره و لنگر جیانه در موسم بیکال ابرسیا  
 پرک در آسمان صدای کند آن دنده زودمند که او از مانند صدای کوس بود و نه بر  
 کفکدها که غار بزرگ بود بسیار فریاد کردن گرفت و زمین را در لرزه و در آن  
 آن نواحی شکست و زمین را بهیهای خرابی می کند و لو که مثل ابرسیا بود در آن  
 غار را از زور پشاهای میزد از آن بسیار که اندرون خانه خود بود آب شنیده  
 او از نیار و در آنجا باز آن روان شد و باز آن خرابی مانند ماه با انجم می نمود و آن  
 با صاحب سحران و جمیع جانوران جنگی او آرزوم بطریق که حروف آن هر شخص بود  
 با دنده سخن پشاد کرد و گفت که بجز قریب تو در شهر را از مدتی بار مسدود کرده فریاد  
 بلند می شنیدند پس مرشدان تمام و مراجعین من نگاه داشته امر از آن جهت  
 زنده می اندید سخن آن عاقل را که حکام میروان بود شنیده بر خشم شد و از اعراض  
 چشمهای او سرخ گشت و باو گفت که ای میمون دلاور تو نمیدان زان شده فریاد  
 مکن و با من جنگ بکن آن زمان زورم را خرابی دانست و من استم هم خرابم کرد  
 تو هر مدعی که داری از زنان خرابی را بر و با ایشان صحبت بدار و تو درین وقت

آورد  
 و او که سبیل



که زور شد کسی که درین حالت ترا بشکند گوشتی است و غافل و خنجریده را بشکند انگاه  
 بال حاکم میخوان که صاحب شوکت بود سخن او را شنیده بخت بد و تامل و دیگر زان  
 رخفت داده و آن نادان باور بگفت که تو مراست خیال کرده دست از جنگ  
 برداشته ای زبون ترین دینان اگر ندکی حرم میخوانی اینجای برو اگر این ضربت  
 من جان ترا خواهد کشت بال این سخن را با و کشته جای را که بدش میهند باور داده  
 بود از بر زور آورد و از برای جنگ استعداد شد شاخهای دند که مانند کوه بود  
 گرفت و از برای زمین زد و نه بلند برداشت و از غم پیر و اجای بدن دند خور  
 روان شد و بر وجه عظیم او بر زمین افتاد و بال زور میزدید شاخهای خن یق  
 دند که حس و حرکت زور میزد بود بجهان روی او را گرفته و هوا بر تاب داد  
 تا جگر روی افتاد و در رفتی که بال او را مشتایی در هوا فرستاد و قطره های خون نورا  
 که از دهان او روان شده بود باد در منزل یا کین مشک که کسر انداخت آن میسران  
 قطره های خون را دید در خشم آمد ببال که آن کاو پیش از انداخته بود دعای بد کرده  
 گفت که تو درین کوه و کوه تو را می در آمد و اگر در آبی میری و هر چند بال و دست  
 بشه پیش آن میسر است و او غنر خواهی او را قبول کرد و بال بیرون افتاد و ببال از آن  
 دعای بد خنجریده است در کوه و چون کسی تواند آمد و نه سوری او می تواند بد و لوی  
 رام چون من دانسته ام که او درین جای می تواند آمد تیر را گذاشته باز در خن  
 درین کوه بترک بی نام و این تو دشت بلند استخوانهای دند است که مانند کوه می نمای  
 و بالا

ط  
و از همه

بال او را زور خورد انداخته و این هفت درخت را ازین هفت درخت بال بزرگ است که  
 بیلد ارد و بال زور خوش هر درختی را ازین هفت درختان یک تیر می شکافت  
 ای نام من اندان زور بال را با تو گفتم حالا تو یک نام طریق بال را در جنگ خواهی کشت  
 و اگر تو این هفت درخت تال را یک تیر غافل و دخت انگاه تو برادر مرا در جنگ  
 بی توانی کشت نام این سخن میگوید و در شنید و استخوانهای دند را که مانند کوهی  
 بود با انگشت چپ او خور و زور کرد انگاه آن زورمند آنها را با بازی تا جگر کوه با انگشت  
 تیر پای خود بیداخت و سر که چون دید که نام استخوانهای خشک آن دیت را بیداخت  
 با نام که برادر بزرگش بود بگفت که در دل من شبیه افتاده است آن توان زور می  
 یاری میگویم ای نام تو را بشنوی دوست دند که زورمند بزرگ بود در از زمان  
 بال خنجر و تال او را با کوشش پای خود انداخته بود و امروز جبه او سبک است از کوشش  
 خالی است که تو انداخته حالا دانسته میشود که زور تو از پیشتر است یا زور او را تو اگر  
 غافل درختان تال را زور می از زمان مای و می یادی زور تو زور بال را که راجع است  
 بنام من بسیار این توان زورمند از جای میروزی من که دل بر قرار نیست تدبیر و خن  
 این تالها درختان بکن نام این سخن خوب را شنیده کما شد دست گرفت تا سکه بود  
 برو اعتماد شود انگاه نام یک تیر هو ناک را گرفته بجانب درختان تال انداخت  
 و هر جمله طرف آن بیابان از صدای شفت او بر صدا کشت و کن برونه کار که آن  
 زورمند انداخته بود آن هفت درخت تال و کوه و کوه و زمین را شکافته و فضا

پای  
 را  
 داشت  
 که در  
 تال  
 را  
 اگر



زمین رفت و بعد از گذشتن دو ساعت آن نیز که مانند خیال نبرد بود بصورت  
 هفت شد و باز بدست رام که هیچ مانندی نداشت آمد و سکر بود و دیگر می توانست بزرگ  
 چون آن هفت سال را از تیر رام دوخته بدیدن داشت تا عجیب بسیار روی نمود و سکر بود  
 که کرده او از برای تنظیم دلم خم شده بود این کاره شعار رام را بدیده دوست ادب  
 بنشیند بشان بزرگترین نهاد و چنانکه زیورهای او بزرگترین رسیده بود بر رام اگر می گفت  
 بسنگ صاحب شوکت که ازین کار عجیب ماند بود با رام که در فسون اسلحه ماهر  
 و بزرگترین و جلاله ترین مردم در اینجا استاده از شجاعت غالب آمده بود و مانند  
 اند و برین می نمود بگفت که این تیری که از شصت تویر آمدن بسیار بر تویر است عجیب  
 که این یک تویر هفت درخت نال و کون و زمین را شکافته است تو که اینجا چنین هستی  
 گیت که با تو در جنگ با بستد مقاومت نماید ای رام اسیر و زعم من بی طرف شد  
 و مرا با تو محبت عظیم شد من مانند تو دوستداری یافته ام که او را نشسته با تو برین تویر  
 داد ای رام این من پیش تو دوست بسته ام تو را بدو در ملک بصورت دشمنان است  
 اسیر و بگفت ای بزرگترین مردم مان تو ای تو که در جنگ از برای اجماع دیو قمار تیری  
 بگفتی با ارج که باشد بعد از آن رام عاقل که با این شوق بود سکر و شجاعت دلخواه  
 در کنار گرفت و گفت ای سکر یون در که کند های ایم تو پیش روان شود و با خود باز  
 که آید دهند برادر است بنف دیوان و چون بگوید بطلب بعد از آن ایشان همه بجانب  
 که کند های بال نگاهانی او سکر روان شدند پس رام با سکر بود که در نظر حقش را بود  
 کزن

در این

چند  
کوهان  
برداشت

بگفت که ای سکر یون از برای خنجر ساختن تو چار خنجر میدهم و بزرگ من و تو  
 هم در دهم و تو ایلا یافته بن آوره این سخن را گفتند رام و چون و سکر بود دیگر  
 می توان هر بنودی بخار رفتند و در میان درختان خود را پنهان ساخته در میان  
 جنگلی که نزدیک که کند ها بود قرار گرفتند پس رام که تا بش بسیار داشت با سکر بود  
 صاحب می توان بنیان شیرین گفت که تو برتر شد بر در که کند ها رفته خود را  
 ظاهر ساز و بال را بر این جنگ بطلب تا او از آن غار بدر آید آنگاه من آن صاحب  
 می توان رای تیر خود را بگفت چون رام دل او ازین سخن بگفت نگاه در هوا بگذاشتند  
 های های برخاست سکر بود که مانند طلا نذر بود این تماشا دیدن از برای طلیدن  
 بال چنان فریاد بلند زد که گویا از بسیاری خشم و شای خویش که آنرا خنجر داشت  
 بپایان ناز که مزاج زیاد برادر را شنیده خشمگین از اینجا بدر آمد چنانکه هر شیدا را با  
 آید و در میان بال و سکر بود جنگ عظیم هر دو ناک شد چنانکه اجتماع جنگ عظیم  
 و مرغ در آسمان آنگاه هر دو برادران بر خشم شده یکدیگر را در جنگ بهلای خود  
 که مانند بحر بود میزدند و رام کان گرفته بجا نبهر و میدید هر دو را مانند اسبی  
 که بر لب ریافت و میان سکر بود بال فرقت نمی توانست کرد ازین جهت تیری را  
 که واسطه حال کپال بود نمی انداخت درین اثنا بال سکر بود ازین اندو سکر بود صاحب  
 خود رام را اینجا زدید و بر روی جانب که موافق گریخت و رفت و در حلقه که  
 ماند تا می اعضای او خنجر آوره شده بود و بال از خشم جابجایی او را از دستها

ل  
خون رام  
دلاور رام  
سخن بگفت



ل  
فوق



مخرج ساخته بود در میان آن جنگل انبوه درآمد و بال صاحبخانه بیرون آمد  
در آن جنگل انبوه از ترس درآمد بالی گفت که من تلک داشتم نگاه دارم و چون و هوش  
بزند در آن جنگل که سگ بود آمدند و سگ ریخته نرسیده بود رام و بچون و هوش نداشت  
بجانب زمین میدید و با ایشان میگفت که ای دام تو اول در خور این مندی  
و بن کتی که بال را بطلب تا اگر مزبور است او بخرج کرد ایندی علامه خراهی  
کرد و این رام تل از او بن رات بابت گفت که من بال را بخوراهم کشت و تو  
ندرت گفتن او داشتی اما نکستی چون سگ بود و او را بچین گفت رام سخنان را  
شنیده از روی مهربانی با او گفت که ای سگ یو خشم را دور کن و بشو که من بچه را  
نرسیده اتم تو و بال در زور و لباس و بلندی و ستر قامت و رفتا و کتک و کاف  
و نگاه کردن و زور بل بر بید در میان شما هیچ فرقی یافته میشود ازین جهت  
سلاشتباهی شد و تیری ما که بسیار شتاب و کشته دشمنان است نینداختم  
تو در همین دو ساعت بال را از یک تیر من کشته و بر زمین افتاده و پلیده به پت  
و این تیر کمتر من از برای شناختن در تو که عمل حق خوراهم کشت  
تا تو که باز بچک میانی تل بشناختم پس رام بچون گفت که ای بچون شتاب نهال  
کج بهی را نشانه خراب است بسیار حایل کلهای آن را در کردن مکرر و در پند  
لجن که مانند اندر بود نهال کج پس را از دامن کو بر کند و حایل کلهای آن را در کردن  
سگ یو بپنداخت و سگ یو داور از آن حایل که در کردن او شده بود جان میزد  
که رفت

که رفت شام بهرام قطار یک که جانوریت سفید مشهور و صورت سگ یو که  
میلع حکم رام بود بسیار زیاده در نظر می آمد پس سگ یو با رام باز میگفت و هفت  
تمام شده که مقابل شدن بال و سگ یو نگاه رام صاحب خیر و در بزرگ نجس  
با اتفاق سگ یو بسوی گلهندگان که بال نگاه بانی او میگردان بزرگ و کار و تیزی  
که مانند خورشید درخشان در رنگ تیرمه او بود دست گرفته روان شد و  
سگ یو بزرگترین حیوان و بچون زورمند پیشتر رام بودند و هوش جنگل  
و در وین و تا که بسیار صاحب شوکت و سردار جماعه حیوانات قبیله دار بودند  
از عقب رام می رفتند و درختان جنگلی را که از بار کلهای اتم شده بود و رجوع می کرد  
آب صاف از آنها روان بود و بندر یا پیوسته بودند و غارهای بزرگ و کوهها را  
با اجتماع روان و غارهای خرد را و قلهای خوشنمای کوهها را و حوضهای بزرگ  
آنها صاف و برآیندهای زمرد رنگ بود و از شکوفهای درخت اسوک  
و کدم زیسای غنچه و سارس و عنبر و یخوت و مرغای و سرخاب و دیگر جانوران  
اجاف و بزرگ می کردند و جانوران صحرایی از هر جنس در اینجا می چیدند و قیاس مست  
جنگلی را که دندانههای سفید زبورهای آن بود و مانند کوه می نمودند و درختان را  
می شکستند و یکبار جانوران جنگلی را و مرغای را که در هوا می پریدند تا شاگان می رفتند  
و اینجا که خراهان رضای سگ یو بود ندجانب گلهندگان متوجه بودند و در این  
را بچون درختان انبوه را بدید و از سگ یو رسید که ای دوست این مقام پر از درختان



انبوه شد ابرهای سیاه که کرد بر کرد او درختان کبلا است جیت و در دل من  
ایضا که زوت که آنرا بدام تو در تاشی راه رفتن کیفیت از با من بگو تا حقیقت  
حال از معلوم من شود سکر خور سخن رام دلاوری کیفیت آن درختان بزرگ را  
بارام گشت که ای رام این مقامی بلند است که مانند یک دریاچه بر طسوف میشود  
و کرد بر کرد او درختان کبلا بچید است و هم اقسام سیوها و پنجهها در آنست  
و هفت نسل که سیت من نام آنهاست و روشن ایشان پاکیزه و زور ریاضت  
داشتند و در این درون آب سنگی که ریاضت مشغولی بودند و بعد از هفت  
روز که چیزی بخوردند غذای ایشان از باد بود و پس و مالک حل س بودند  
و ایشان بعد از هفتصد سال بقای جی در آسمان رفتند و این مقام بواسطه  
ریاضت ایشان اینچنین شد که بی بینی درختان او گویا حصار را دیدند و اندر  
آید و قهقهه خاریت این مقام بزنند که در درختان جانوران در پنجه من توانستند  
در آمد و اگر کسی از طالع خوب در پنجه در آید دیگر از پنجه بدر نمی آید و در پنجه اگران  
زیرها منحصرا و را کرد و سازها شنید میشود و نیم خوش بوی و در و پنجه  
آشنا از آن نیکو کاران در پنجه می نماید و دود زبانه آن آتش که بدرختان پنجه  
بزرگ فاخته و آنکست سیاه است و ای رام دانند خیر تو و چون آن رکیس را در  
در پنجه خاطر رساند و دوست ادب بسته تقطیع ایشان بجا آورد  
و کسای که دود بی را گذاشته این منیر از یاد می کنند که گویا و این  
باقی

بسیار است  
درختان

باقی ماند بعد از آن رام صاحب شوکت دود ستاد و بسته بالین تقطیع ایشان  
بجای آورد و بعد از آن که تقطیع ایشان بجای آوردند رام و چون و سکر و پنجه  
شوکت خورشید شد از پنجه روان شدند تمام شد که سکر و پنجه تمام هست  
تن بعد از آن ایشان چون دود در مقام آن هفت کس رفتند که کله ها را که بال  
آن سکر و پنجه کس عیب از آن نمی توانست کرد بدیدند که مرا در درختان خورد و در  
و بر آن میخوان بود و از هیچ جانب او را ترس نبود و زبانی نبود و از در و از  
بلند که پروش شهر بودند آراسته بود ایشان هر در اینچنین که کله ها که شمشیر را  
رفتند و در آن جنگل خورد در میان درختان پنهان کرده بایستادند و سکر و  
که کردن از پس و دوستدار جنگل بود و نظر بر جانب آن جنگل انداخت و خشکین شد  
بعد از آن بقصد طلیعت مال او آری بلند هوشان که کرد که گویا بر فراز درخت  
آسمان از آن شکافت بس سکر و پنجه که مانند ابر بود که گویا که در آن درختان  
بجانب علم که در هر کارها لایق بود بدید و بگفت که در اینچنین شهر که کله ها که از هر  
جانب در نظر غایت خوشنمات و در و از های او از طلاست و پس از  
کان و دیگر انواع سلاح و آتش بازیت رسیدیم و ای دلاور تو وعد کشت  
بال که پیش از این کرده بودی و حالا بجای او چنانچه بوقت رسیدن موسم  
درخت از میوه خود بارور می کرد و چون سکر و پنجه را دلاور اینچنین گشت  
رام که قادر بر کار ساختن دشمنان بود باوری بگفت که من از برای تمیید خود

بسیار است  
درختان



در نوشته از کلماتی که بهی کذاشته ام ای میمون ترسی مرا که در توانایی پیدا  
 شده است من از یک تیر در جنگ ازل تو خواهم شد ای سکیوان برادر خود را  
 که بصورت دشمن است بنما و بعد از انبال در میان کرد این سیلان غلطیده  
 بهمن و اگر او در نظر من خواهد مرا آمد دیگر زند نخواهد رفت و اگر او در برتره زند  
 بدر رود تو مرا حمار فی عیبه که باشد بکن و من حضور تو هفت درخت نال را  
 بکن و بدو ختم و اسر و برهان شایه یال را درخت کرده و وقتی من در ششم می  
 بودم هرگز دروغ نگفته ام هر چند واقعات مشکل مرا روی نموده بود من بطح شکاک  
 می کردم تو دود می بلبلد ز من و من و خوش را تو خواهم کرد جانیچه از بر  
 بالان می یارد و کشت را سیراب می سازد ای سکیوان جلا تو اچنان در یاد بکن  
 که بال که حایل طلا پوشیده است اینجا بیاید تا من اول اینم و بال که در وقت  
 تند و حمل او بپسوزد و تغیرت زور خود میکند و در جنگ مغلوب کسی نمیشود  
 تو چون حقات خواهی کرد و از خشم تاب نیامده بدر خواهد آمدند بلکه کسی که  
 بهادرند از بس که زور دارند در جنگ تاب سخنان زیادتی دشمنان نمی توانند آورد  
 خصوصاً وقتی که زمان همراه داشته باشند سکن بود مثل خلا زرد قام بود سخن تمام را  
 فیروز و بنده هوانا که که کویا از فریاد خویش آسمان خواهد شکافت و از آواز  
 او ماده میمونات هر ترسیدند و درنگ روی ایشان تغییر یافت جانیچه وقتی که را  
 اعراض نشود زنان رعایا از حال خود متغیر شوند و جانوران صحرائی از آن آواز

بال را زشت کرد

تو دود را او

مقود

کبرو

سکندر جنات سلا سیمه شدند که اسپان در جنگ کاه می سواران می کردند و در وقت  
 که در هوا می رفتند بر زمین افتادند جانیچه در وقتی که برکت نیکو کاری می ماند شا  
 می افتد و بال سکیور که مانند رعد بر صدا می کرد و سپر خورشید بود و با شرمه  
 داشت بزودی شناخت و او را خیال کرد که کویا در بالی است که در شب چهاردهم  
 عیال را تمام شده که طلیحون سکیور و برادران که بال که درون محل نشسته  
 تاب نشیندن و زیاد کسی هوانا او را برادر سکیور خود که او را بود کشید از  
 شنیدن آن آواز که هوانا را در درون آورده بود عزیزان یک قلم رفت و از خشم  
 بخشم از جانیچه پلک کرد و سنا پا از اعراض برکت و رنگ ره می او مانند  
 روشنی آخر روز و مانند روشنی آفتاب در وقت کسوف شد و بزودی بقرار  
 کشت و بال که پیش از آن دندانه ای او ترسانده و رنگ او از چشم مانند  
 آتش سرخ می نمود در آن زمان جان شد که کلینور بعد از سخن بر کاه آهنگ  
 که هرگز تاب نشیندن سخنان زیادتی کسی نداشت از اینجا روان شد جانیچه  
 کویا بشتای و زرد کام خویش زمین را در بر نه خواهد آورد بر سر زن اوتار  
 که بغایت ترسیده و بقرار شد بود از روی مهریانی او را در کنار گرفت  
 و بطریق عجیب او بگفت که ای بهادر این خشم را که در تو مانند سیل آید برآورد  
 تو بجل خویش را او را بریند و غصه را جان بگذار که وقت صبح حایل  
 کلماتی پوشیده را از خواب بر جاست دور میکنند و مرا این معقول نمی شود

بال م

کبرو



که فانی باشد تا آنکه بروی و بواسطه چیزی که من ترا منع می کنم بشنود که سبک بود  
آمد از خشم ترا برای جنگ طلبید و تو اینجا رفته او را گریز اندیدی و او که بجز عجب  
رفت و این زمان که او از پیش تو که بخت و بخت شده باز جنگ نواخته است ازین  
معنی در من روی پیدا شد و غرور و جا آبی و فیه او که حلا شیده میشود  
و چیزی نیست و اینجا من میدانم که سبک بود در خود کسی آورده است که او غیر  
مدره کاری کسی اینجا نیست و می تواند کرد و این سبک بود و چون از آغاز پیدا شد  
زیر که معاقبات کسی را که درست خود ساخته اند زور و جا آبی او را اول  
آزمود و خواهد بود و ای داور من پیش ازین از آنکه در کاخ خنجر شینده بودم  
من آن سخن را جانچه هست با تو میگویم بشنودم که بر طرف سازند و قوت دیگر  
آنچه است و مانند آفتاب است که هر آنکه جنگ می خیزد و در جنگ محکم است  
مدره کار برادر است و آن را جانچه است که پناه دیگر بیکسان نیز هست و در دست  
بود بستی و اندر کنای که مخلص او پناه ایشانست و پناه دیگر بیکسان نیز هست و قرار  
گاه هنرها و دین است و در دین و معرفت تمام است و خراها را  
رضای پدر است و معدن هنرهاست جانچه که با او کان معدن است  
تر نیست نیست که با اینجین نام که در جنگ مغلوب کسی نمیشود و در  
قید کسی رضای آید و دشمنی بکن و ای بهادر من باز چیزی میگویم و حقیقت میگویم  
بشنو و آنچه میگویم بکن که قطع تو درین است تو جز و دی سبک بود و باطل بود و اول  
بهر

بر سر حکومت بنشان و از روی این شیوه با رام و برادر خود دشمنی کن و من مناسب  
جنان می بینم که در میان رام و تو دوستی شود و عداوتی که با سبک بود ازین بگذرد  
و نهایی باید که برادر خود را بنابر رفت نگاه داری خواه اینجا باشد خواه  
در بیابان که او برادر است اگر تو بخوای که دل مرا بدست آید و مرا هواخواه  
خود میدانی پس چیزی را که از تو اقامت کرده ام قبول کن تو برین رحم بکن و این  
سخن را که مثل مرغ است بشنود و از تو چندین اعراض کردن مناسب نیست و از  
تو بابت نیست که با برادر جسته عداوت بکنی که او مانند این در است  
تمام شد که سخن گفتی با رام و از آنرا گفت که رام را برادر است و چون نام  
که روز بدست و مخلص رام است و همیشه همراه او باشد و در وقت غصه  
مانند جم و اندر است و از هر دو زور مندگان گرفته می باشند و هر که جنگ  
ایشان را بدست میگیرد و این همه جواهر قیمتی را که در خانه است می باید که آنکه گرفته  
برام پیشکش کند و تو با رام که تا بشنود مانند تابش آفتاب آخر زمان است صلح بکن  
یا این خام را گذاشته جز و دی بخاری دیگر برو که رام با اتفاق سبک بود بر می کند  
که در از خطری بزرگ است و از مانی که حادثه روی خود است تو پیش از آن عاقلی  
بکن که ما را این واقعه عظیم پیش آمده است جز بدین سبب این سبک بود که  
وقتی که او از رام جدا خواهد ماند تو می توانی و غایب آمد اما حالا از تو است که  
اینجا را باز آمده می توانیم گرفت و کسی که کم زور است او در جنگ با غالب نری



از خود نمی تواند ایستاد و چون سکر و ولایت ترک نداشته در پناه رام رفته است  
 این جهت رام بدو نوازد و اگر رام را با تو هیچ عداوت نیست تو از برای  
 نگاهبان جان خود رام دوستی بکنی چون پهل از نا امانی خود بسودمند  
 بشیند سخنان نا امان که روی او مانند ماه بود نیکو داشت بر پهل صاحب می توان  
 که مانند شیر زود داشت با نا امان هیچ عیب نداشت گفت که من دوست  
 هم این غار بر چهارمین حکومت می توانم گذاشته بحالی نمی توانم رفت و من  
 ترسیده و نادم نیستم که از این سخنان عاقلانه تو ترسیده و جنگا کرده اینجا کیخنده  
 بهرم اگر رام بر روی خود کوه بنده را از جابر کند و این زمین را بدارد یا بود  
 سازد و این خلق را با ماه و ستاره ها و آسمان از تیرهای آتش را خود بسوزد من  
 از اینجا حق رام که با سکر تو همراه است هیچ غیبتی با او از نصرت من خواهد مرد  
 یا من از نصرت او چون مال که از غنای و زور و عرف بر اندام نشسته بود این بکنت  
 تا راهی حق او را نه بسندید و در دل داشت که او را دان شد و مرا و او نزدیک  
 رسیده است خام شد و گریه کنونی نا که روی او مانند نا امانی من می شود  
 بعد اینجا حق سخنان بکنت بال از تو برنجید و بکنت که ای دوست این برادر من  
 دشمن است و با او از بلند می آید یکدیگر من که بر دشمنی شده ام این غصه را  
 چگونه تاب آورم و ای دوست کسانی که جادند و در جنگ روی نمی گردانند  
 و طاعت شنیدن برابر مرگ است و سکر بود زور او در جنگ کم است در معرکه  
 آرد

در حالت

بدان

آمد از خیمه بر بلند میزد و مارتاب شنید این نیست تو بفرستد نامم من بخور  
 که نام داشته خبر و استاد کار هر کسی است او هر که مرد سکر و بخور اهدا کرد من بخور  
 رفت با سکر و جنگ خواهم کرد تو ترس و لا بکنار که من غرور را و دو خواهم کرد  
 اما جان او را نخواهم گرفت تو با این زنان باز کرد و دنبال می گیری که ای امان  
 اخلاصی که زن بشوهران و از بدین نودی و من تر بسیارست که دم خلافت باز  
 کرد که جان من هلاکت من اسرو زن سکر بود که نام سوادری دارد در جنگ  
 مغلوب ساخته بیایم پس تا بال خوشی نا امان در کنار گرفت و آهسته آهسته  
 سکریت و کرد بر کرد او دید و دعای فیروزی او می خواند و همچنان که آمد بود  
 درون محل خوش رفت و چون تا با زنان درون محل خوش رفت بال مانند مار  
 بزرگ نفس کشیده از شهر خوشی بد آمد بعد از آن که بسیار شای و بی شرم  
 داشت از اینجا بر آمد به جانب نظر می انداخت تا خیمه را بر بیند پس سکر بود که  
 جامه پوشیده و مانند طلا زرد فام و مانند آتش سوزن بود از دور رسیده که  
 ایستاده است انگه بال چون سکر پوزر را بدید که آمده ایستاده است  
 تو را گذاشته بنظر تر جانب او دیدن گرفت و شت بسته و بر داشته  
 برای جنگ در مقابل سکر پوزر رفت و سکر پوزر بسته بر بال که طلا پوشیده  
 بود بشنای نزدیک او آمد انگه بال که چشم او از غصه سرخ شد بود با سکر  
 که در فتنه جنگ او بشنای بسیار آمد بود بکنت که این شت مضبوط



کسی این انگشتان جابجه گفته اند بنام او و بسوزد و جابجه قوی اندام جان  
 خواهد گرفت چون بال این سخن بکشت سکر صاحب شوکت بسیار خوشگون  
 شده بلال گفت که این مثل من از برای گرفتن جان تو بر سر تو مشت خواهد  
 افتاد چون سکر باین سخن بگفت بال آمد بشتای سکر بپر خشم را بشتای سکر  
 خون از دهان انداخته بر زمین افتاد جابجه درخت سال بر کبی پیچید و آنکس  
 بر زمین می افتد و تا دو ساعت بر بخنان بقرار شد که مردم در دیر بامر کنی گران  
 بار و چون بخود آمد از غصه ما شد انچه بر لب یعنی اخر زمان می سوخت و آن هر دو  
 بغایت زور زدند مانند کمر شتاب بودند و جنگ ایشان عظیم بود و دیدار  
 هر یک را داشتند و مانند نهفه و عطارد در آسمان می نمودند و چون بال غرور  
 سکر بر او را دور کرد و رام قوت سکر بر او آمد دید انگاه زور خود را بال نمود و قوی را  
 که مانند مار بود در دست گرفت و بال را بشتای بکشت و او بر زمین افتاد  
 و آن تیران لها در راه آسمان نمود و چون از کمان رام بر آمد بود بال را  
 بجای بزرگ رسانید و بال که مانند فیل در محل افتاده بود در وقت شروع  
 کرد در کلو کرد شد بار از خردین برام میگفت که من بجای تو بشت داده  
 ایستاده بودم و که مرا کشتی تلخه قایده شد با بال اینجین کشته شده  
 و از ~~بر~~ صبح شده و سینه او را از اندون می سوخت با سکر بکشت  
 که تا از سخن ایشان و بیل از رات نیز نیکم اما خیم اینک که بازو بند او از طلا است

+

شماره

+

+

+

مغز

و بجزها گفته است مجنون که آن بر من که دیر من او را از خود دین  
 باز نیاز وقت پرورده ام از کشته شدن پدر بکسی و یو فرشته با چشم  
 گریه مغلوب دشمنان خواهد کشته شد بر من انگه که بهادر و زو مند  
 و از پروردست از دشمنان ترس دریافت این خیم بن مرگ را چگونه تاب  
 خواهد داد و بال درین اندیشه تا مل کثات بر زمین افتاده زیاد میزد و میگفت  
 که آنکه که از دین محرم مانده و من او را از نان طغیانت باز بخت برورده بلام  
 از اندون اینجین خشک خواهد شد که حوض خیم از کشته شدن یک خشک میشود  
 بسبال که بر زمین افتاده و خون از و روان بود و می طپید جان می نمود  
 که درخت اسر کل کرده از اسب باد در زمین می افتد و همچنین بال بر اندون  
 که در هیچ شعوری مانند بود مانند دینی اندون در زمین افتاده بود تمام شد  
 ذکر کشته شدن بال چون بال بر اندون که مانند اندون حنا زرت او نتوان کرد  
 و تاب حمل او نتوان آورد حمایت او میشد از تیر رام که مانند بجز اندون بود و بر او  
 و از کوبه افتاده بودند و حرج کشته و خون او بر زمین افتاده جان می نمود که راجه  
 حجات بعد از ضایع شدن جزات و طاعات از آسمان بر زمین افتاد بسود  
 و نیز جان می نمود که افتاب در وقت اخرین بر زمین می افتد و رام که بکشت او را  
 نقره اینجین بال را افتاده بدید برام که سینه او مانند سینه شیر مار قی های او  
 بنم کرد و روی او روشن و چشم او بر بود نه یک بال رفت انگه بال رام و بکشت

تغییر



نورمند را دیده سخنان درشت راستی امین بنیاد کردن برام گفت که مردم تلایخون  
 می کنند که ان قوم بن یکدیگر از راستی پرستی و شکوه بسیار و روشن خیزد داری و بهرانی  
 و دایم بنشاط می یابند و هم را بر ای بینی و بعد حکم داری و هم دیگران بدین و غیره  
 در خلافتی و هم جات را در درویشی از هم اوصاف ترا میگویند و من این همه  
 هزاره تو در ترکی نیست نژاد استم بودم و از امانت می گریه و من اعزاز دانسته  
 در جگر آمدن با سکه بود در افتادم و از نشیدن عدالت تو مرا در درایتی مسود که  
 تو مرا نخواهی گفت و من این را نمی دانستم که تو همین آرزو میگو کار می داری و بر  
 اما سکه کار نیستی و خود را شناخته و بد در و می ماند چاهی که آنرا بخیر می پنداشتند  
 حتی من در مقام تو و در شمع تو هیچ بدی نکردم بودم و تو چرا می کردی  
 مرا به تقریب کنی و تو با سکه کار را تو پویشیده و کار می ماند کنی که در خاکستر  
 بنجان است و من نیدانم که در تو هیچ چیزی از راستی و عدالت و ای دام مرا  
 که غلای من از تو می بود و ما که حواس و حاکم می توان بودم و با تو جنگ  
 نیکردم و با دیگری جنگ میکردم و هیچ گناه تو نکردم بودم تو مرا یک تیرا گشته  
 با چنین کاری بد کرده در مجلس بزرگان چه خواهی گفت و کی گشته راجه و گشته  
 بر همین است و کاوست و کی گشته دست و گشته دوست است و اگر سکه بباد  
 و خزانست و برادر خردی که پست از برادر بزرگ که خدای شود ایشان همه  
 در و ترح میروند و کسانی که نیکو کارند پاکیزه اند پوست مرا می پوشند و استخوانهای  
 من نیز

بر من

بچه دار

من نیز کار ایشان نمی آید گوشت من نیز قابل خوردن مثل تو نیکو کاران نیست  
 و ای دام آنچه جانوران بچه و از بچه اندارت که خوردن گوشت آنها از برای  
 برهن و چندی رود آشته اند خور گوشت که کسان و کر گدای و سوسله و غار نیست  
 و سنگ بشت و کسای که عاقلست پوست و استخوان و موی را بکار نمی برند و تو  
 مرا نیز بخورند من اگر چه بچه ناخن دارم اما داخل آن بچه جاندار نیستم ای دام اگر  
 تو مالک این زمین خواهی بود گویا این ملک و خاوند جانچه زنی خوب حصال شوهر  
 او چیزیست که بای سوسرت و راجه جرد صاحب خیر ترا کی میسری و نادان  
 و فریب دهی و دینی و بی اعتباری جرد را بیدار بود بعد از آن بال گفت که دام  
 که مانند فیل است که زنده اعال خوب خود را شکسته است و راه بزرگان را  
 گذاشته دایم می راجه میروند و یکجای راستی را گذاشته است مرا بگفت ای بزرگوار  
 اگر تو پنهان نمی شدی و اشکان من جنگ می کردی من اسیر می شدم و بجام جم  
 می فرستادم تا غلای من را عالم میکردی اما ای بد در و تو مرا پنهان کنی جانچه  
 ماری خفته را و کی می رابی کشد و تو را برای خشنود و ساختن سکه و مرا بخت کنی  
 و اگر من سبقتی من را و ن لا کله بیهوش تو می آوردم و اگر را و ن سبهارا در قصر  
 در یا یاد رقص زمین هم برده نگاه میداشت من اول از اینجا می آوردم و ثواب  
 مانند استر سفیدی بودم و بعد از رفیق من با خندان اگر سکه بوی حکومت بیابد این  
 مناسب است اما این مناسب بود که تو مرا بخت کنی آگاه بال که از تو هم نیز سفینه

۱۵



او در دنگ و دهان او خشک بود بجا نماند که مانند آفتاب بود در حالتی  
 که در روزی می ماند بعد خاموش ماند تمام شد که کردن از هم چون با وجود  
 عمو و پسر آمدن بود این طور سخنان درشت را که مثل بر خیزد و سر بردارد  
 برام گفت که حقارت او شده بود با بال حاکم میمونان که سخنان بسیار گفته و مانند  
 آتش فرو مرده خنجر خوب است سودمند که مثل بر دوش نیکو کاران بود گفت  
 که قدر دوش نیکو کار می و دنیا و کام و زمانه سازی پیدا می و از جهت خورد سالی  
 بر من اراض می کنی و ای حاکم میمونان تو اسر و نیکو کاری و بلکه داری داد استی و  
 در وقتی که زلف برادر را در خانه خود آوردی از میان نیکویی تو کجافته بود ای میمون  
 نما مناسب نیست که از کسانی که مانند آتش بر دوش خورده اند آری می دانند تا بر سبزه  
 از شوخی بین این طور سخنان بگوئی و کسی که در دوش خیزد که از بخار دوش بر دوش می آید  
 که اندک گناه خود را هم بداند و کسی که در دوش خیزد که از بخار دوش بر دوش می آید  
 و بزرگتر را می داند ای میمون تو خود شوخی و میمونان شوخ که از خود خبر ندارند می آید  
 و تو مانند اینی ای مادر زادی که با نا پستیان مادر زادی باشد من به این سخن ترا  
 اشکار می گویم ترا می باید که از جهت خشم تنها از من کله بکنی بسیار مردم اند که جانوران را  
 جنگلی را بکشد و دشت و دروغ گو را کون اشکارا و پنهان می گیرند و جانوران را  
 حقه مید و بیل باشند خواه ترسیده خواه این شسته خواه قرا که خود فراموش کرده  
 و گذاشته خواه غافل باشند خواه غیبار کسانی که خواهان گوشت اند هر چند که در دوش  
 ایشان

۱۰۴  


ایشان هم می آمد باشند که جانوران را در جنگلی نماند می کشند و ایشان درین کتی نیست  
 و راجه ای که در دوش می شد اند و در دوش می کشیدند و دای میمونان بسیار می کشیدند  
 کشتن تو بر تو راست و درین دای نیست و ای نیکو کار تو خواه جنگلی کنی خواه نکستی  
 اخس میوید و بواسطه دیگر که من ترا گفته ام از این سخن تو بگویده که برادر تو در  
 دوش تو دریم بزرگتر از گذشته بازن لو که کیلین است غرت می کنی و تو که از شصت و هشت  
 شده از یاد این خود نزدیکی او می روی ازین جهت این برادر تو را در دوش می کشد که از گذشته است  
 و کلاه می که تو کرده بودی همان کند سبب کشاری تو شده است و راجه ای دیگر که  
 مستخرج روی زمین بودند اگر چه از غفلت کناهان پاک شده اند سبب کناهان پاک شده اند  
 ایشان سوخته و نابود شده اند نمی افزاید جابجه در پای موج خیزه شغیلاک از دوش  
 و ای کناه که درین ازان جهت ترا به تیری که پره های او را از کون است بکشم ازین خبر من  
 کناهان پاک کشته در جابه ای پاکیزه مردم خوب بروی و کسانی که گناه می کنند و راجه  
 ایشان بسیار است بکند ایشان از کناهان پاک شده در سر که بعضی احسان میروند جابجه مردم  
 نیکو کار و ای خبر کترین میمونان راجه بخشیده تو ای اندک که از بد شواری تو در دوش  
 و دهنده جان و اسایش اند و درین هیچ شکی نیست  
 ازین جهت ایشان کشتن و دشنام دادن و حقارت  
 کردن و سخن ناخوش گفتن نیامده و ایشان دیوها اند که بعضی  
 اوسیان در روی زمین می گردند و توطئه می خیزند دانسته و غفلت متعصب شده

۱۰۵  
 ایشان  
 ۱۰۶  
 ایشان



که در روش خیر ابا و جلد خود مستقیم امانت میکنی چون دلم این طور بخواند <sup>حال</sup> امانت  
صاحب میمونان که در دناک بود ترک گذاشته و دوست ادب بسته با رام بگفت  
که ای صاحب مردم من که از زخم تیر میسوزم ترا نادانسته حقارت کردم حال من از  
تو این انقاس دادم که چون تو مرا بجای اندری این گناه مرا بخش جانم که اندر بزرگانه  
می بخشد تمام شد ذکر سخن گفتن بالسر یا حکم میمونان که زخم تیر بجروح افتاده رام <sup>خود</sup>  
بسیار سخن بگفت و او هیچ جواب نمیداد و او که اعضای او بشکاشته و از زخمها زخم  
رخه شده و از زخمهای نام مجروح شده بود پنهان شده و نه او را شنیدند که از بزرگترین  
میمونان یکدیگر رام در جنگ کشته گشت و از شنیدن خبر کشته شدن شوهر که خبر  
ناخوش و بسیار هولناک بود با فرزندان محل همان دولت که در غار آن کوه بدو آمد  
و دیگر میمونان بودند که آنجا مانند جانوران جنگلی از ره خویش جدا افتاده و در  
انها کشته شده باشد بریشان و آیند و میمونان خدمتکار را که در دلاور چون رام لا کمان  
گرفته بدیدند سیده و کرختند و ناری غلغلان ایشان را دیده سخن غم انگیز بایشان که شمارا  
هنوز از تو زخمی نرسیده ام از ترس رام که بخت و کد را به بزرگترین میمونان که شکار میکار  
آورد گذاشته و نرسیده جل میرود و بواسطه سلطنت این دلاور در دین برادر  
خود را بگشتن داد و رام او را نشناخته از دور بگشت نگاه آن میمونان که هر صورتی که  
میخواستند بر می آمدند سخن نداشتند مناسب آن وقت باو بگفتند که بر سر تو آید زدن  
ماند است باز کرده و بروی او بکن آیم بصورت دلم آمدن بالرا کشته و میبرد و آن  
بر بزرگترین

بزرگترین میمونان که در جنگگاه خوشحال بود کشته شد خلا سلطنت با نیکو داد  
تا او این میمونان و دلاور نکاهایی این شغل یکدیگر و این بسیار در سلطنت خویش  
قدم خواهد ماند زیرا که مدد کاران دارد و ای صاحب باز فرزندینا اگر این  
سخن ترا خوش آید پس این میمونان عیال مند و مجرد در جایهای خفته و شکار میکارند  
که هستان است بروی که ما را ازین میمونان که همراه ما اندر خام طبع و ساق اندازین  
نارای میسر خند سخن آن میمونان بدو را شنیده سخن مناسب حال بایشان گفت  
که ما به بر و سلطنت و با خود چه کار مانده حال که آن شوهر من که بزرگترین میمونان  
و دولتمند بود بر من جایی مرا که آن دلاور از تیر رام کشته افتاده است زیر پای  
او خرام رفت تا را این سخن گفته و از قائم گیر کرده و اعتراضه سر و سینه  
و باز و هارا از غم کند زده از آنجا بیشتر روان شد و شوهر خود را که بزرگترین  
سر دلم میمونان بود و در جنگگاه روی نیکو داند و انداز قلمهای  
کوه بود مانند اندم که اندازنده مجرست در آن جنگگاه بزرگترین افتاده  
بدید مانند کوهی که آوازهای جوف صدای انداختن بجز میکرده باشد از جنگل  
آواز شب و بلند که از رویین باد تند پلا شود بسیار که در جنگگاه دلاورین <sup>میلاد</sup>  
و بجای خویش در جنگل مقاربت شده بود کشته دید مانند فیلی بزرگ که شیر فوی <sup>چهار</sup>  
آزاد بر طعم کشته باشند یا مانند درخت دیوها که خورقها و بلند چون فک کوه و بزرگ  
خرد و بزرگ که تنها خالی بسیار داشت و کپر را که بواسطه ما را آن بر نگه بود







با حال پناه رام را لازم گیر و بپنم شده سلطنت بران کنونی در خود که دشمن نبوده  
 نیکو ادب و ادبی و ایالی از زمان تاریخی گذشته و زمام رسیده اند چون از هر یاری هر  
 دلیندی پس که تان را شنیده زبان میخوانند و همین شدن از هر جانب دست اندک  
 عملی را گرفته با و از بلند که سبق گرفته و از کیره آن میون زمان را از ان بیابان شنیده  
 میونی پر که درون محل بود از بخاید آمد و ایشان محقق سودمند گشت که هر کس نتیجه  
 اعمال خود داشته خواه طاعت باشد خواه کلاه هر کاری که می کند بعد از مردن جزای سزای  
 آن می بیند و کسی که خود قابل ایست که ماتم او بدارند او ماتم دیگر بجای بدارد و دانا  
 اندیشه که بگذرد چون قابل شایسته است درین صورت که انغم باید خود مرد و ای  
 ماده خیزند و اندک طعم است ترا نگاهبانی او باید که در کار سازی که بعد از مرگ می باشد  
 ترا باز که است و کسی که این دانش را در هر کس که می یابد جاوده ان بی باشد و کسی  
 که خبیثت نراییدن و مردن میداند و آنچه شدنی است از تدبیر بر طرف نمیشود  
 آورد انا را تیر رسیده ای که ناد انا می کنند باید که بعد از ان هوش پسر با و انا را  
 که مانند ستان بود از آسمان افتاده و لا سامیداد که این را که میون حدکا و دهر را  
 دهر را ان امیدوار شده از دنا او می رفتند و این چنین حالی رفت که خاطر خواه بود  
 و اصل حدک و خوش اخلاق و بخشنده و متحمل بود و از نیکو کاری خوش حال را  
 که حاصل کرده بود در بخارفت تواند و مکر و نیکو کار این میون بزرگوار و اندک  
 باغی خیز و لشکرهای میون هر در حکم تواند بنابران توانم این اندوه  
 آهنگی

فرزند تو اندک  
 ترا بکشد

باهنگی بگذارد و فکر ترجیح کن تا او صلیق میونان شود و حالا از برای این راجه بال  
 کار سازی که در کتابها گشته اند بکن که درین وقت تدبیر من است و دیروز نیکو کار  
 تو چون از کار سازی این حکم میونان فارغ خواهی شد و اگر را بر سر حکومت نشسته  
 خواهی دید آن زمان دل تو جمع تو خواهد شد پس تا که از غم شوهر اندو هیکل بودی  
 مناصر را شنید باو گفت که اگر مثل آنکس صد پسر یکجا آب باشد و این شوهر من با آنکه  
 مرده است یکجا آب باشد هنوز راحت دست رساندن من باین شوهر زیاده  
 از است و مرا بجز پناه این حکم میونان چه درین عالم و چه در آن عالم جای یک نیست و بجا  
 که این برترین میونان خسته است ملائمت خوا با جل کردن بهتر است نگاه تا که صاحب  
 حسن بود باز ان میون در نزدیکی شوهر خویش این طور بخان مهر که گفته بودی  
 برای مردن جای که یال بود رفته و نشیت تمام شد و دیگر غم و غمناک است تا که از ان  
 اغریه و نفس کشیدن جهان گیر میکرد که از ان مجرای بجز در پایی شوهر افتاده باوان  
 خیز سبکت که مرا جدا ازین حکم میونان زیست و دشوار شده است و من که از نزدیکی  
 خود نویسد شده ام خواهی مرد و این بال حکم میونان و آرایش مهر که است بی او  
 من نمی خواهم که در ساعت هم زنده بمانم گوشت اعضای خود را برای کسی افروخته ام  
 و زغال و دیگر جان را در گوشت گذاشته تا بجز زنده مردم مرا خواهند گفت که این  
 نامهربانست که پسر من خود آنکس را که ازین بد طلا پوشیده است گذاشتم اما بای  
 نزد شوهر بکار می آید اینجا پسر بکار نمی آید و بسیار می انداختن ان ناقص که این میون



نیتند و پسر هر چند در زمان برادر باشد اما از مادر سخن خود را مگر با او نیتوان گفت  
 خواه دوست از خواه نه هم وقت می تواند گفت و مادر اگر سخن مخالف طبع پسر هر چند  
 با او سودمند باشد با پسر بگوید پسر خشمگین میشود اما از آن که خشمگین باشد با شوهر جز در  
 شوهر اگر چه اعراضی هم باشد خوشحال میگردد و مادر از آن خبر اهان این نیستند که هر وقت  
 از پسران فلاح ایشان خواهد شد و کدام زن صاف از او متحمل خواهد بود که خود را  
 پس گویند لغز از دست پسر خواهد خورد من که کلاه پوه شده ام این همه عیبها را گذران  
 شد تا سگ کردم و امیدوارم اگر از پسر منقطع ساختم مرا حاکم بر است که از نزدی بگذرم و  
 همین تدبیر خوش آمد است که بآن راه راست که شوهر من زخم است من نیز بروم  
 تا از این طور سخنان گفته که در وقت کربستن میگویند گفته و کبر در کوی او کرده شد  
 هم زبورها از آن خود بیکبار فرود آورد بوسه داد که جسمهای او را نشکر بریده  
 و مانند روحی در وقت کربتن ماه می نمود جمیع زبورها مانند شب و ماه می نمود  
 غم ایندو هکین شد می گفت که های ای پسر کی بزمک شنب کنان مانند ستاره آسمان  
 بعضی این افتاد و در آن حالت که رنگ روی او منفرد و پاک شده می گویند که  
 و هر اعضای او کرد آلود بود و بی طاقت گشته مانند سادیان در زمین بی غلطید  
 و نظر خود را چون <sup>نور</sup> محراب کرد ایند برادر شوهر خود سگب و راه را نشانه میدید  
 دید و خشمگینی شد و زیاد بلند و نزد او رفت و او که سخن گفتن میداد است  
 سخنان درشت بنیاد کرد و گفت که شباش ای سگب و ملا نیز زمانا بخان شد  
 کنیز



که زنده بزند درین بی عالم و شوهر ناخوش است و تو که کشنده ای مرا که من بوی این  
 بکشته که درین جهان گفتن زن بی صلاح اینست که شوهر او را بکشد چون آقا این  
 سخنان بسکه بگو گفت سکه بواندکی منعید شد و خجل گشت و بجانب زمین میزد  
 و هیچ جوابی نتوانست و او قاتل را که این طریق تاریکی می کرد و از نام بسیار بیقرار  
 بود زنان می چون از هر جنس سخنان نصیحت آهسته گشتن نمی میدادند و آنرا سخنان ایشان  
 که معقول و سودمند بود بشنید باز از آن بپقرار گشته باز میزدند که بیست گفت  
 آنگاه تاریکی زیبارویی که از غم بپقرار بود و اندکی که از مردن شوهر می شود داشت  
 شوهر را در کنار گرفته می گفت که اگر مثل آنکه صد پسر یک جانب باشد شوهر  
 من یک جانب هیچ کدام از آنها نزد من چون شوهر دوست نیستند و من  
 چون عاقبت این مردنی است همین زمان جا را بدون آورده این قابل را  
 میگذارم و رام را که از قوم پنهان پیدا شده در میان این سوخ و میوه درخت  
 غذا ساخته و باشد مناسب بود که پالای عداوت بکشد اما مردن بهال  
 که اینچنین شده است خوب بود و گمانی که بزرگ اند ایشان زنان و میمونان را  
 نمی کشند که بخنی بال بود که رام این سخن را فراموش کرده و اگر بال بفریب گشته  
 نمی شده از منی سوزیده او بدیدگی الیه این غم می سوخت اما او چون بدعا گشته شد  
 بنابین دل من می سوزد چه او بدیدگی چندی کرده و رام او را بی محل گشته  
 این طور کار ناخاسته کرده حالا مگر پشیمان شده باشد و رام از برای مقصود



خداش همین بال بزرگترین هم می توان جل نگاه نداشته و ای نام تو چکار خست  
نگاه داشته باغ آینه را بر روی این وقت شره یافتن تو بود و تو در بر وقت تو رسد  
شد و اگر مصلحت کار تو در و می یا می توان بود پس با او فرزند که بار و فوهای  
آراسته دارد جلد و سی که دیو با آنکه شوهر من مرده باشد مرا هنوز دست رساند  
بسیار خوشی آید و زن را و پدر و برادر و پسر جزئی شمرده و بخندد اما شوهر  
که شمار می بخشد و کدام زن است که این چنین شوهر را تقطیع بجای نبرد و او را در دم  
و در دوت و بزرگترین می توان بود و من می آید و ساعت هم بنشینم زبنت این  
چنین بال را از من جدا ساختند و ای تمام اگر سیتا را در جسدان با انظار و جمع  
و بولند و دیدم بر دند و باز مدد کار می شد او سیتا را بی تو رفت می کرد و بال که سکر  
و جمع دوستان او هر را غالب می آمد و بالا او از ضربت تیغ نام بجات شده است  
و ای نام منی تو نام که بقوت خود می که بشوهر کرده ام ترا دعای بد بکنم اما چون سیتا  
از تو در دیر برده اند ازین جهت ترا دعای بد نیکم و سلطنت از تو رفت و تو به پایا  
و پاشی و سیتا از تو رفت و پدر تو برده و ترا غنی با لای غمی روی میداد و کار تو دیگر و غالب  
بنیم و اگر سیتا را بر روی خویش تو ای هم آورده از برکت دعای من سیتا در خانه  
نوادری نخواهد ماند و سیتا که خدمت شوهر هنر او شده و از شوهر کوی که کوی  
و همیشه بخاهی که به حال او پیش تو باشد از راهی خوشی شود که خود را در نزد تو غالب  
خزاهد شد اما تا که این طور زاری میکرد با پسر عزیز خود که نزد یک او پیش بود بخنجی

چنین

شیر

مشکل بهرام گفت که با دوست دشمنی نباید کرد و دوستی نگاه داشتن دشوار است  
و اگر دوست دشمن شود آنچه بر افکند نگاه نازای منافع که بجای سرخ او از  
اشک ترشد بود زیرا دگنان از غم شوهر خویش بر پفرار گشته بر زمین افتاد  
انگاه ناله که از آتش اندوه میسوخت برخاسته سر خود را بر زانو بیاید و پشیمان افتاد  
نقاد را شک بسیار میخفت بر بال بزرگترین می توان که پشیمان افتاده آوار که آورده  
ما هستی چشم خود را بکشد و تار را در کمر بدو اندک را نیز در لشکر بدو و اگر تمام می  
و خرمی که هم اعضای او است شده بر زمین افتاده بود و زویرها از غلظت خالص  
داشت و افتاده چنان می نمود که پیرقا اندر از آریه میفتند و چنانچه ماه از آسمان  
افتاده روشن نمی نماید و او نیز همچنان می نمود و آن دکا و مرا اگر در زمین افتاده بود  
او هیچ رونق نداشت و بر می در ماند اما استقلال و داعیه او هنوز همچنان بود  
حالا که اندر پای بخشیده بود و رویش داشت جان او را از بر آمدن مانع بود و آن  
ازان حال را طلاع جان می نمود که ابری که برگرد او سرخی باشد در وقت فرو رفتن آفتاب  
می آید از آن حال و غالب بال و تیر حکم و وزیرام چنان بود که کوی اخیری بال را به چرخ  
کرده بودند و آن تیر که از کان رام برآمد برای آن دلاور می آید و در شکر که در آن  
بجای خرب و ساینده بعد از آن مال صاحب شوکت بسیار پرانند آن در در جاکه  
را و خورده و پفرار گشته و رام گشته دشمنان از آن در خود دیده پیش از آنکه از آن  
بسر که برساند با رام گفت که این رام تو را چه زاده و در نظر خوش منی و کوی که کوی



و نوعی از متاضاعت داری آن گیت که در قوم جعفری پیدا شده و دانایان  
 و در دانش هیچ جا شیم نگذاشته باشند و در آثار نیکو کار و پویش بود و با وجود  
 این کار می کنند و ایام توان قوم را بجا می آورند و کسی بداند که فود اند چیز  
 و با سر متاضاعت داری از مناسب بود که این چنین کار بد بکنی و ایام را بجا  
 این چنین صفاست دل خویش بدست آوردن و بخشودن و نیکو کار و بدوشی  
 و خلق خوش و شجاعت و کشتن بدکاران و ایام ما جان را می بیابان کرد که غذا  
 اینچ و میوه درخت است و در شوق مردم دارند ما داریم و تو چیزهایی که  
 بر خیزت نندانی و دانستی نداری که برای تحصیل مدعا بکار آید و تو را اینچه  
 جانور مانند و پستان و باشد و عقل معانی تداری و ایام تو یکدیگر کاری بد کردی  
 و این چند چیز باعث جنگ است زمین و در و کان و جوار و اس اینها کدام  
 چیزی داشتیم که بواسطه آن تو طع کردی و کدام نفع بخوایستی و این زمین  
 با کوه ها و آبها و جنگلهای از او در راه اجمل است و بر جانوران جنگل و پستان  
 ایشان لطیف نظر کرده آمده اند و کار و روش ایشان را بهر دست و پا و کوزه و  
 بباید دارد و اوقات خیر و مال و کام و آن روی را میداند و لطف و تو میراند و  
 و خلایق خوش دانستی و قوت دارد و میداند که هر کاری مناسب کدام وقت  
 و کدام جاست و ما دیگر را بجا که کدهای حیض به جای و در شوق خیر و پاشیم  
 و در زمین می گردیم و ما هرگز از راه پرون نشده ایم و آنچه رضای بهر قدر داشت

مانند

ما آتش پیش پشوی دید خود ساخته ایم و راهی که نموده است جان بهر دست تمام  
 می گیم و توان سلطنت بر آمدن و در تو بدکاری هست و با برین مذمت قوی کنند و  
 روی هوای میکنی و براهی دیگر عزله بزکان میروی این سخنان مال را بشنود و با بر  
 بلال گفت که از برای کشتن تو واسطه دیگر نیست از این سخنانی حاکم می توان  
 برادر خود نشکر زنده است صحبت میکردی ای کاهکار بنابران من نامه تیری که برده  
 او را ز کوزه ضاده اند زدم و برادر من ز کوه می نژاید و کسی که تو را دانست میگوید  
 این همه را پدر میگویند و تو این روش خیر را میدانی و برادر خود را که در زند  
 این همه فرزندان دینی و این معنی را من یافته ام که آنچه در میان مردم تو را بدین  
 سر در آن می توان تو چون دشمن را نیز خیر و مخالف روش مردم بودی از این جهت  
 میدلم که این طور مردن سزاوی تو بود و کسایف که بخواهی و از خود بهر زنی که خواهد  
 میدارند کشتن ایشان همین طور و بیاید و تو گواه خیر را گذاشته ما این را چگونه توانیم  
 خواه بصورت راجه باشد خواه من و کسایف که پسر و هوای خویش  
 اند بهر از برای تبخیر ایشان مهیای باشد و ما نیز بر خست  
 بهر از برای تبخیر مهیایم و باید دانند روشن روشن اینست و ما عزم  
 کرده ایم که کسایف که مثل تو جاده را گذاشته اند ایشان را بکشیم و صرا با سکر نوی  
 درین است جان بهر با لحن و نوران میگرد و سلطنت او را گرفته بودی از این جهت من  
 ترا باست کردم و ای بزرگترین می توان من در از زمان شرطی کرده بود و کسی که مثل

این سخن را که در میان  
 مردم تو را بدین  
 سر در آن می توان  
 تو چون دشمن را  
 نیز خیر و مخالف  
 روش مردم بودی  
 از این جهت  
 میدلم که این  
 طور مردن سزاوی  
 تو بود و کسایف  
 که بخواهی و از  
 خود بهر زنی که  
 خواهد میدارند  
 کشتن ایشان  
 همین طور و  
 بیاید و تو گواه  
 خیر را گذاشته  
 ما این را چگونه  
 توانیم خواه  
 بصورت راجه  
 باشد خواه من و  
 کسایف که پسر و  
 هوای خویش  
 اند بهر از برای  
 تبخیر ایشان  
 مهیای باشد و  
 ما نیز بر خست  
 بهر از برای  
 تبخیر مهیایم  
 و باید دانند  
 روشن روشن  
 اینست و ما عزم  
 کرده ایم که  
 کسایف که مثل  
 تو جاده را  
 گذاشته اند  
 ایشان را  
 بکشیم و صرا  
 با سکر نوی  
 درین است  
 جان بهر با  
 لحن و نوران  
 میگرد و  
 سلطنت او را  
 گرفته بودی  
 از این جهت  
 من ترا باست  
 کردم و ای  
 بزرگترین  
 می توان من  
 در از زمان  
 شرطی کرده  
 بود و کسی  
 که مثل



من باشد و شرطی که در جملات عهد و پیمانها و در میان بندگان  
سیاست کردم توانی سخن را قبول کنی که مثل این گفتن این نیکو کاری بود و من که نیکو  
کارم ملای روی ظاهر هرگز کردنی است و ای بزرگترین میوه آن توان من بدست  
که من تاملی نواب گشته ام و من بمر خود نیستم چون بال سخن رام را که مشتاق بر خیز  
و موجه بود بشنود و کاسای او شد و خواهرش را اندکاه دل و هویش بر جامه ماند  
و قوی و حواس او خلد پذیر شد و نفس او با هستی منقطع شد و گرفت و هر جانب  
نظر می کرد این درین اثنا فرزند سخن در با سکر بود که فرزند می یافت و حاکم می توان شد  
بود بدید و از روی اخلاص ماسک بود که فرزند می یافت و حاکم می توان شد  
که درین بود ملانها کار خیال کنی که تقدیر عقل مرا کم ساخت و تا من بزرگ این کار  
بدان کردم و این نصیب بود که من وقت در یک وقت راحت به پشم و آنچه را بش  
برادری بود دیگر کون شد و این حکومت می توان را بگیرد و بی کسی همین امر و خبر  
جم میوه و زندگی و سلطنت و دولت بسیار نام نیکو که ذخیره ساخته بودم  
بزدی می گذارم و ای بهادر و ای دراز دست سخنی را که من در میان حال و احوال میگویم  
بشنو و بران عمل کن تیری که نام بزرگ خود را شناخته و درین من رسیده است  
هم حواس مرا بکار ساخته و جان مرا گرفته می برد کاری نیک که درین وقت  
باید کرد کن ای باج سکر و انکه را که لایق ناز و وقت است و در وقت پرورده  
شد و اگر طفل است اما نادان نیست و بسیار دانست و من هم وقت اول  
از

ادب آموز بوده ام و او درین محنت که هرگز ندیده بود و نشکسته است و روی  
اشکها پر گشته و بر زمین افتاده است. بین و این چنین پسر ملکه از جان من هم زیاده  
و بسیار غمگین است و ازین و از دولت جدا مانده و هر وقت او را بدید و شرمی کرده  
پاش که دستگیر و آموز کارها نگاهبان او و جان و امن دهند او را و چاه و خنجر  
نوابش مانند من که حاکم می توانم و چون من بیم بعد از من این پسر را را که صاحب  
بسیار است و مثل من شجاعت دارد و میوه در خرد ساسی که در وقت فحش سینه از بزرگ  
هرای رام و کشتن را جبهان پیش و تو خواهد شد و این آنکه پسران که صاحب شکر کنند  
و زورمندست کارهای که لایق است از روی شجاعت در جنگگاه خواهد کرد  
و ناز دختر سکه بین که در کارهای بزرگ دنیا و در انواع حوادثی که پیش می آید  
نیرنگ است هر چو که با تو بگوید دران شکست و بیاری بدان عمل کنی که مشورت تار  
دیگر کون نمیشود و کار رام را پیش از آنکه او بگوید تو بسازی که در ترک آن کار  
کناها راست هر چو که و جابجاء ملانها است تا از تو خواهد گشت و ای سکر و توان و جای اطلاق  
که باین است بگیر که دولت بسیار درین حال است و بعد از مردن من آن دولت  
تو خواهد آمد این سخن را بسکیر و گفته بال صاحب ملک نام بسیار و شما بنده  
از جهت فرزند خویش با رام گفته که ای نام کسی که از تخت پدید آمده باشد  
اولد لشکر نتوان گفت اما کسی که اول صاحب هست بود و بعد از رسیدن  
حادثه بکس شود اولد لشکر میگویند و ای نام این آنکه از قوی باشد که لشکر



نستند و هر کس هر چه میخواهد بخشد اند اما او بعد از مدتی من نکند خراشید  
من که در چکر از تو زخمی شده ام ازین جهت اندیشه می کنم که دیگر آنکه پسر تو خوشتر  
خود را نخواهم دید چنانچه گناهکار سرکشی پند و ایام من که از دیار میجو اندک  
سیر نکشته ام و تو مرا بچرخ ساختی کلا خواهم مرد و بی سوزن و دشمنان هر که آید  
پناه و فریاد رس ایشان قوی دست این یس من آنکه را که باز بنظر آید دیگر من  
نغم تر بسیر دردمندم و اعضاء را از که من و خسته شد است و از امر می کشم و میخواهم  
که نزدیک ما و دعا بکنم و جان من میخواهد که نزد یکدیگر و ای من که ترین مردمان این جلد  
الذمت که از طلاست و خفاست و صد کل از طلا دارد و اندر آنرا در وقت خوشحالی  
من بخشد است و از یو قهاست و یکایزه است ای دراز دست از این بگو بگو با تو که  
یا سکره میزاید رام بابال که از در و طاقت بود گفت که تو در جایهای اندر که پاکیزه است  
و کسانی که با سلح کشته می شوند اینجا میر و نه بر و رام این سخن را بخشن و سکر بگو کشته از  
بسکیر بگو گفت که تو این حامل را بگو چون رام بابال اینچنین سخن بگفت با حکام میمونان  
هر خوشحال شدند هم غلبین خوشحالی از جهت عزت رام و غلبین از جهت مردن  
بس سکر بگو حکام میمونان که دانند مدعی بال بود بفرموده رام آن حامل را با بجام  
بگرفت پس بال آن حامل طلا را داده پسر خود آنکه در دران جادید و از روی پسر او  
و صبت کرد که بعد از مردن من کار سازی مرا خواهی کرد با و گفت که من در هر  
مکانی و هر وقتی بنفشی آن کار باید کرد و چیزهای خوش و ناخوش را مستحق باید بود  
در وقت

در وقت رسیدن راحت و سخت بر یک حال باشی و در رضای سکر بوی باشی و ای  
در از دست بطوری که من تر نیار و وقت پرورده ام اگر تو حالا آن روشن خانی  
سکریو از تو را میخواهد شد و باد شنید سکر بوی صحبت نداری و بادستان او بخت  
و با غلصان کن صاحب خویش غلصان باشی و ای من زنده باید که تو مزاج را در بنهی باب  
بسیار بخت هم کنی و از بخت او خالی هم نباشی که اگر یک جانب را ترجیح خالی و او ضربه  
خدا دهد بود بنابر آن میانه و باغ بال درین اشیا از نغم تر بفرماید شد و چنانچه کشت  
و زندگان را و بد آمده نمایان گشت و جانش بر آمد و رام دلاور چون آن حکام  
میمونان را بگفت هر جانور را آن بیابان را که پران سیر بود اسو کی نماید چنانچه بر  
ماد کاوان از کشته شدن کاوی که سر کله است بفرماید میمونان است از آن که در میان  
عم افتاده بود بجایب روی شوهر مرده خویش نظر کنان بنمایان افتاد و او را در کتک  
گرفت چنانچه شاخ پچان بدو خست بزرگ برید می پچو مقام شدند که میان سکر  
بال بعد از آن نارادهان مال حکام میمونان را بپویدند گرفت و او که پیوسته شده بود با  
افتاده خویش میگفت که تو چون بر گشته من کار نکردی ازین جهت در غم من کار افتادی  
و تو که کشته افتاده جان مرا می گیری و این زمین بختی تو از من هم عزیز تر است بنابر  
این حکام میمونان تو اندر کار گرفته خواب کرده و بین سخن هم نیکویی و ترا که بسیار نیکو  
در روز مندی و بهار مدید در هم کارها استقلاله اری و هر ترا سخن انداختن که در میان  
خزبان و میمونان بزرگ خدمت میکند و تو بسوی ایشان نمی بینی و تو از جای آن سکر



تاب زیادتی کنی نداری و در میان بھادران مشهور بزکی و منور راه دور شد  
ای صاحب وای راج تو که دلا سایی من جانی میکنی وای راج تو که یاران خود را کشت  
دل بود ندیدم دیدم خوشحال می ساختی و اول از هم تو خواب پیداری شدی حال آنکه  
که پیداری نمی شوی و این آنقدر پیر تو که فلان است و خدمتکاران و مشورتیان و زما  
و یاران تو من گریه می کنیم ای سرور از تو زاری اینها را شنیده جانی از خواب بختی  
و این آنقدر زار که پسر زود انداخته است جانب احب بین و این چنگ گاه که تو در آن  
گفته افتاده جای خواب بھادران است و من که بخت نرفته تو آماده این سخن میگویم  
ای جزو کترین میموان بر زمین خواب میکنی و بر چیزهای بھادر کسی که کارهای میکند  
ایشان بر زمین خواب میکنند وای صاحب زمین گویا این زمین مزایای غیرت  
که بعد از رفتن جان هم مرا گذاشته آنرا در کناره گرفته وای از قوم نیکو پنداشده وای  
دوست من مرا که خواهان رضای توام و سکم حالانته گذاشته جلال میروی  
و دانت است کسی که دانت دخته خود را به بھادر میزند و بدین که من زنی بھادر  
بودم زود پناه شدم و از عزت من بر طرف شد و در دیای عین اندر افتاده  
غرق شدم و من میدانم که این دل من از سنگ هم سخت تر است که شوهر مرده را  
دیدم صلیب را نمیشود به بینید این شوهر مرا که صاف روی و سطر ایفای غیرت  
و در جنگ فرزند و بھادر و شهید مرده است و زنی که بی شوهر است و جدم  
داشته باشد و از ما از غلبه بپاشد مردم او را بپوشی کویند وای بھادر تو در میان کل  
و کلا

و کلا که انحراف روی تو بر جاست است خواب میکنی و بر جانستان دم که در سینه  
تو رسیده است ترا انداخته است وای حاکم میموان من بیار وهای خود ترا در کنار توام  
گرفت و سکوی تو را تمام کشید و کار خود را ساخت و از یک تیری که رام انداخت تو  
گفته شدی تا که این طور گریه میکرد و بند میمون نزد یکدا آمد آن نیز مرا از تن بال  
میداد و چنانکه کسی ماری خشناک را گرفت و کشیده باشد از جانی مضطرب در می کشد  
و در وقت کشیدن آن تیر جان می نموده که در هوای بنگال برف درختان از میان  
بر می آید و سیلهای خون از اندام بال هر پاد و داده روان شد چنانکه از آن کشد  
و در وقت کشیدن آن تیر جان می نموده که در هوای بنگال برف درختان از میان  
باریدن باران سیلاب از گل سنج روان می شود و تار در مقابل اینها شود و هر چه خود را که بگریه  
آلوده بود با آب دیدهای خود می شست آنکه تا از شوهر خون در آلوده  
و در زمین افتاده دیده با آنکه نزد جنم گشت که ای من زنی روز و نهونک  
دانشق پدر خود را بپوشی که این کشنده کا بدینجه و شپور که کرده بود قضایان وای زنی تو را زنی  
او که با هم دیدم و مرسته و من تو بود سرفزه از خون این سخن با آنکه گفت فلان بھادر خود را خسته و زخمی  
زیبای پر کشت و خیزهای بال را برداشت و پیرای او نهاد و گفت که من آنکه مرگه تارای سید  
جسم بال بیکت که سابقا هر وقتی که آنکه ترا عظیم میکرد و تو مبدیدی او را با  
سیکینی که مرا تو افروغ باد حال این آن دعا میکنی وای زنی که کسی نزد کسی بیرون خوش  
نشد که ستور از تو گرفته است و دانت می گم چنانچه صاحبی چکل کا و ترا کشته

شماره ۱۹۹



باشد و ماد کاو با کوسا که در پیش او می باشد و تو هم بر یک کاه که حکم چک دارد  
 در آن کاه که بسیار است و من که نزد تو بودم چنان عمل کردی و در چنگ دیو بخت  
 و در میان آن خایه را از حق من مانده بپوش داده بودی آنرا امروز بر سر من پی  
 وای خست و همدان را با چه هر چند جان از تو برآمده است اما روشنائی سلطنت  
 حق ترا نیکدل و جانچه افتاب را در وقت ذوق نفس از بگویند استاجل روشنی میکند  
 و جانچه این خست که خست ها از تو که راه غریبی بها در این است حال را راه  
 سر که از رفق تو جانچه روشنی نماید و من بشوق تو این جان را میگردانم که شاید  
 در آن عالم عید از مردن با تو ملاقات میسر شود اما اخسوس که از جانچه تو میگویم  
 و زهدی معین است که آن ندید و در مدت برون تو ملاقات کرد نه که جان  
 کیابنده نتیجه اعمال نیک و بد خود است این قالب را گذاشته بجای که مناسب  
 اوست میرود و غیر سخن من است بود عمل کردی و من آن قدر ندانم  
 که تمام نام شوم و بواسطه کشته شدن تو در چنگ من هم بایر خود کشته میشوم  
 و زیبایی من مانند تو در بری فوق شده است وای دراز دست تو عالم بالا رفت  
 شدیدی تا رفقا را در غم رانده رفتی و ای بهادر تر از یغین غی باید که پیوسته  
 و مرا که زن توام گذاشته بروی وای پسران من با تو چه بدی کردم که تو با من  
 سخن میکنی و مرا که خواهان رضای شوهر و زودستد ام توام گذاشته چگونه خواهی  
 رفت و ای دراز دست وای حکم جامه میخوان اگر من را دانسته کار خلاف رضای  
 تو کردم

تو کرده باشم مرا بخت و بجا هایی که بواسطه طاعت میروند بر مقام شده که زاری  
 تا از انگاه سخن کشنده دشمنان چون بال زار می دیدند با سکر میبود و بختی که مناسب  
 آن وقت بود گفت که ای سکر بوق حال کار سازی مرا که کن و درین کاسه را بزمکن و اتفاق  
 تا از انگاه بالا بسوزد و بفرمانا سیر خشک بسیار و صندل بسیار خوشبوی برای کار سازی  
 بال پارسه بزمکن و انگاه دریا بجم داد کاسه برون تو مانند المهان نادانی کن که این  
 شهر طایفه نیست و انواع کلاه و جامه ها و روغن و روغن بخت و خوشبویها و دیگر  
 چیزهایی را که در کار است هر را بطلب جمع کن و با یکی از فقره کن و با ویر کار و منقش  
 و مناسب این وقت است بیار و میوانی را که روز میزد و قدری در آشتن آن  
 با یکی در آن بفرمانا استعدادش ندو بال از بخت حال برداشته بپزند چکن که افزایند  
 خوشبوی ستر او کشنده دشمنان بود این سخن را بیکر بگویند نزدیک برادر خود  
 رفت و با پستاد و با سخن چکن را شنیده و هشیا رکنه برای بزودی مصالح  
 سرخین باد در غار درآمد و با یکی فقره را گرفته از آنجا باز آمد و مراد از آنکه بگوید  
 که مناسب آن وقت بود بر کوف میوانی که انرا بر میداشتند ضاده مبال را  
 که بزرگترین آن هر دو بود برداشته و در آن با یکی از روی میوانی با اتفاق انگاه گذاشته  
 و کل بسیار بر آن انداخت و جامه های نفیس پوشانیده و با سکر و صاحب میوان  
 میوان فرود که حال کار سازی مرا که این بزرگ را جانچه مناسب اوست  
 بکنید و میوان پیش این با یکی میرفته باشند و مصالح را که مناسب را بجا



شهریان خود از برای بال حیار سازند پس ناله و دیگر ناله برود و دیگر ناله برود و دیگر ناله  
 کند و بال حکم می نماند که کشته شده بود مدح کوهان از غنچه روزه شده و هم زمان  
 میمون که شوهر ایشان کشته شده بود و با اتفاق ما را از دستال آمده که مهر آنکه کرده  
 می رفتند از او از کوه ایشان کشته میاها و کوهها بر صلا کشت و چند می نمود که کوه آنکه  
 از هر طرف میگردیدند انگاه میمون نای که هوا خواست آن را جود بودند در جای که کوه  
 و یک طرف و جود و کوه خفت بود و کرد کرد آن کوهستان بود و نیز میاها را جمع  
 کردند و میمونان بزرگ آن با یکی را از دوش نفاذ در کوه خفتند و انگاه از  
 شهر مرد خود در پاکی خفته دید سر او را بر نای خود نهاد و بی طاقت کشته  
 فوج بنیاد کرد و میگفت که ای میمونان بر نای خود انکه بر غنچه است و از غم طلاق است  
 بر جود هم نمیکش و ای میمون با کوه مرده روی تو که مانند آفتاب رو شود از جود  
 در نزدیکی خود حال هم زیاده می نماید و هم بصورت نام برآمده ترا کشیده است انجنان  
 را می که یک در جود صاهر را بوی ساخته است و ای بخله از هر زمان و دست انداز  
 ان شهر بیاده آمدند و در جود از غنچه و از نای تو که میمون نزد تو میزدند و در یک  
 جود ماه است و در یک میمون ایستاده اند و جود که شک نمی آید و ای جود و ای بیکاه  
 این هم وزیران تو که نامرا بشوای ایشان است و هم دیگر میمونان ساکن شهر که تو را میباشند  
 هر کدام از ایشان جود و تو است و اساده و در جود کن تا ما تو درین میایان  
 ان شهر را بخوش کشته نشا طیکیم انگاه تا در که از ما نام شوهر خویش بر شده بود و انجیق  
 زاری

بی کشته

ناله و یکدیگر میزدند و میمون که انهم را غنچه بودند و میباشند بودند و یکدیگر میزدند  
 او از نای بر ایشان شده بود که کوه با اتفاق میگردید و خود را برای نای میباشند  
 بود نهاد و میمونان بطریق کشته اند انکه در نای زنده انگاه انکه که خواست او بر جا  
 شود بر کرد پدری که برده و در نای شده بود کرد بد پس آن هم میمونان که بر نای مرک  
 با اتفاق شده برای یک داد و در پینا که آب آن سر و صاف بود رفتند و در پینا  
 آب داده و با جودهای تو برای دیدن نام لجن که تا بر او بسیار بود آمدند و میگردیدند  
 و دیگر میمونان حکایات سابق بال را کوهان دستها بسته یا بنیاد تمام شده که سختی بال  
 انگاه میگردید با اتفاق انکه با کشته و بر نای خود را که با کوهان به سر کوه رفته بود یاد کرده  
 تا در روز شریک سام او را بنیاد قرار داده اند و جود او را و انگاه شوهریان و دیگر  
 میمونان میگردیدند انکه را که از نای کشته شده بودند در میان گرفته بودند  
 نام را بنیاد و نای شدند و هم ایشان نزد یک نام دلاور که کارها با سالی میگردید رفت  
 دستها بسته یا بنیاد و بنیاد رکیس را پیش بر میاها بعد از ان هنرست پس را که میباشند  
 کوه میروید و مانند آفتاب نیم روز تا بنیاد است در دست بسته در سخن هر آمدند  
 کشته که ای نام بیضه تو که بوی سلطنت پدر و جود خود را که آنرا بد شواری تو را میباشند  
 خواهد رسید تو رخصت بد تا او درین شهر ارسته در آید و با اتفاق میباشند و خوش  
 کارهای تو خواهد کرد و با اتفاق انصافها و داروها غسل کرده و پاکیز شده و خوش  
 کشته بکلهای دیو ها خدمت تو خواهد کرد تو هم درین غم که که آراسته است



رو و میونان از خصال ستم و سکر و سلطنت بد چون هفت اینچ و نیم از آن است  
 گفت رام عاقل که در سخن گفتن ترک بود او جوابی که ای سکر و سلطنت  
 تا چهارده سال بواسطه رضای پدر در روزه نخی اهم در آمد اما این سکر و سلطنت  
 امروز درون غار آتیه در آید ای سکر و سلطنت او را چنانچه بیت جلوس می رود  
 بر سر سلطنت نشان رام این سخن را هفت کت تا بسکر و سلطنت که او را به تو میزد  
 این آنگاه و بی حد خود ستم و ای سکر و سلطنت از چهار ماه بشکل ماه سالون شروع کرد  
 که در آن باران بسیار می بارد و آنکه موسم اول درستان که آنرا سوره و بسکتور  
 زمستان می نامند است این وقت توده دشت شهر آبادان برو که من مانک  
 حاضر شده درین غار که که با کت و خوب و فراخ است باد در آن بی نهد و آب  
 صاف وارد و کلهای نیلوفر نیکار که در آن بسیار است بالحن درین خواهم بود  
 و بعد از گذشتن ماه کاکل تو بد پر کشن دشمن خنای کرده و ای سکر و سلطنت  
 عین عهد است حال بخت خود بد و بر تخت سلطنت بنشین و کسای را که دل ایشان  
 تو صان است خصال ستم چون رام اینچین کت سکر و سلطنت کترین میونان  
 بر خست او در غار کلهای که آتیه بود و بال نکاهایی از سکر و سلطنت آمد  
 میونان نزد یک از بزرگترین میونان که در آن غار آمده بود جمع شدند و آن  
 غار را آمدند انگاه اهل آن شهر سکر و سلطنت کترین میونان را میفرمود که پیش  
 او میونان سر نهادند پس سکر و سلطنت میونان با هفت و اهل شهر خانه ال که

نیمت

نیمت

زیاد بود درآمد و میونانی که در آن میان بزرگ بود در آنجا در آمد سکر و سلطنت  
 بر تخت نشاند و چنانچه دیوها اندر او جبهه سفید را که متفش بطل بود آورد و در  
 قطامر حیدر قنبر را که دست او را خلا بود رجوا هر را شایه قیمتی و انواع غله و گل  
 و برگ نازک درختان شیر دانه و دیگر کلهای خنثی و نیلوفرهای آبی و دشتی  
 و صندل اصلی و خنثیهای اعلی و ادنی تیره و رخ و طلا و برنگ که نوعیست  
 از خنثیهای شاد و روغن و حقیقات و پوست سبز و آهو و حور که جنت یابند  
 پیش او نهادند و زنان بزرگ چشم پشتکها او کردند و شاترده دختر بیای شاهر  
 نارسیده نیز آمده و ایستادند و میونان بزرگ چنانچه روشن بود بر همان بزرگ  
 از رجوا هر و جامهای قیمتی و کلهای خصال ساختند و گیاه و کدبان زمین بکشدند  
 و آتش افروختند و بر همان آتشخوان روغن را که از افسونهای پاک شده بود در آن  
 آتش انداختند و بر همان آتش خنثی مرغ طلا که زینرهای خنثی است بر آتش  
 حایل کلاهبرد و آن بود بر در و حجاب شرفی آورد و رانها خوانند و در آنجا  
 نهادند از رجوا هر و خرد و بزرگ و از دیگر عیدها و دیوهای آن میونان بزرگ  
 و در کوزههای طلا انداختند و شانههای کاه و آن نرگوزهای پاک که که او را کلهای  
 انواع برگدان نهادند و در دوزخ و گیاه سبز و برنج بر آن را آن دختران  
 جمع ساختند و دیگر صانع غسل را تیر آورده بر حجاب نهادند و میونانی که  
 داشتند تریس خوانند افسون بودند و بر شکر و کسبان تریس که کلاهها انداختند

۷۷۴



سکر بود غسل دادند و کوچ و گوی و سرب و کتد و مادن و میندودین و سکر بود و بجا  
 وند که دلاوران بزرگ بودند تعظیم سکر بود بجای آورده او را بخت نشانند و جابجه  
 جامع بر انداخته تعظیم می کنند و آن میمونان دلاور بزرگ چون از آن هم فایده شد  
 صدگان و هزاران میمونان جمع شده قتلادهای بلند میزدند درین انباشتن نام میمون  
 خوشحال شد و جو گرفته بر سر سکر بود دلاور برداشت و لافزاره نگاهبانان  
 سحران افواج میمونان بودند قطعا سها گرفتند و بزودی نزد یک سکر بود فتنه از هر جانب  
 او ایستادند بعد از آن سکر بود صاحب میمونان که فرمان بردار بود انکار کرد که  
 گرفته و او را وی مهد خود ساخت و از وی مهد ساخت آنکه میمونان از وی مهدی  
 خوشحال شدند و تحسین گاه بر سکر بود افزونها گفتند و شکر میگویند که آن کاهیان آن  
 سکر از مردم آسوده و خوشحال بر شد و جای در آن برقرار نشیند و آنکه میمونان  
 آنکه آن سردار فرج میمونان رفت با نام دلاور گفت که جلوس بر بخت شد پس  
 سکر بود از آن گرفته اینجا چنان می بود که اندر ایند را می گرفته می باشد تمام شد و کمر  
 جلوس سکر بود بعد از آن سکر بود میمون و در آمدن او را که کتد هارام ابرار در کمر  
 پیسرون آمد و آن کوهی بود که سارد و دلاور شیر و بر بسیار داشت و از افواج  
 درختان انبوه خار و درخت و شاخهای چنان که بزبان هندی از بلبل میگویند بود  
 و از جنسان و میمونان و کبکها و کربهای جنگلی آنکه می بود و بکای قزاقان آن  
 که که مانند ابرهای انبوه میزدند و کبکها داشت فارغی چند بود رام با خفاف  
 لجن

لجن از برای بودن خرد اگر اختیار کرده و در نزدیکی آن غار حوضهای بر آب  
 بسیار وسیع و علق بود بر آن بلورهای شکسته و جانوران آبی در آن بسیار بودند  
 و آن سخاها را میشد داشت و آب آنفا صاف و شیرین بود و همچنین که نوعیست از میوه  
 بسیار در آن بود بهرام نیکو کار با لجن در آن غار سکونت گرفت و آن کوه  
 آراسته که کل و میوه و چیزهای خوب در آن بسیار بود او را انت بسیار حاصل  
 گشت چون رام با لجن عاقل در اینجا سکونت گرفت سستی را که زن او زود او  
 از جان عزیز تر بود بسیار یاد میکرد و شبی در آن بیابان بر آن کلهها خوش بود  
 که ماه بر آمد اما از بدین ماه او را خوشحالی نشد و در چشم نیایی او از آنکه آمد  
 و خوابید و بیدار و در آن وقت که بکر زده افتاده بود در دل او اندیشه که ما آن کوه  
 را ندو بود پیدا شد و آن صاحب تابش بسیار که چشم او چون بلور و از آنکه  
 در غم رنجور شده و در قید شغوف و غفلت افتاده بود از این بیدار می کرد  
 و چهره او در آن اندوه از اشک پر بوده و سینه را تصور میکرد و مانند مار شش  
 بسیار می کشید و دست و پای می زد و از غم و غصه بقرار بود و گاهی چشم می پوشید  
 و گاهی ابرو خم میکرد و گاهی بچرخ می گریست و گاهی مانند غریبان می نمود  
 و بسیار از حال بیجالی متغیر می شد و لجن صاحب شوکت بسیار که افزاینده  
 خوشدلی ستم را بود او را اینچنین دید و با دقت که ای رام تو در کوه بودی از خوشحالی  
 و بیایستی بود و ایندی و نیکو کاری و مرد دکن که نزد نا کرده و بر اچھا و دقت



و دشمنان هرگز غایب نخواهی آمد و اگر تو نزد و خواهی کرد که قدرت داری که در کربلا  
 را بهمان بلکه فرزند تو خواهی بانی تو سوگند خود را سقاری و تدبیر خود را محکم بکن  
 و آن را بهیچ راه با تو را از آنجای برافکنی و بعد از آن تو از زمین جدا و با اعدای تو ای تو ای  
 زیر زبیر که در جبهه ای آن یک با جیس بدکار است و من مانند کسی که انبیا را که در خاکستر  
 پنهانست بر تو فروشی بی سلسله این بهادری ترا که خفته است بدار بی سلسله و نام  
 این سخن خوب شود و من در این سخن شنیده اولاً تحسین کرد و از روی اخلاص و با  
 کنت که ای یحیی تو آنچنان سخنی راست بهادری آمیز گفتی که دوست خاص خیر خواه  
 میگوید و من آنچنان نیستم که اینم من که از اندیشه پیدا شده است تدبیر مرا بر طرف  
 تواند ساخت و تو مرا که هرگز در جنگ کم نشود و تا سخن بگویم که هوا خواه و عاشق و  
 و زبیر بود سخن را شنیده باو گفت که بشکال را یکدین و انتظار آمدن اول فرستاد  
 بیرون از آن راه را با شهر و هم خویشان او از پنج پراکنده برین نقیصه خود را مانگ  
 و انتظار موسم در آمدن سنان بیرون ناچار راه با من در اینجا بخت کن و درین کوچه که  
 و شیران در آن میباشند ختم را گذاشته بیانش چنانچه ما زهر را بی کداری تمام شده که  
 مفتن تمام و سرور و بعد از آن که نام بال گذاشته و سلطنت یکسر بوده و بر کن  
 مالوت بر سرور سکونت گرفت با یحیی موسم باران رسید و ازین ابرهایی که بسیار  
 میبارد آسمان پوشیده گشت و شعاعهای آفتاب آید صاف را که در مدت نه ماه جمیع  
 کرده و برداشته بودند کلاً ابرها آن هر را بیکبارگی میبارد و درین موسم را چنانکه  
 کجی

و تو وقت میرا که  
 در جنگ کم نشود  
 تیغ را سختی

گفت که

کشی نیکند و بلکه آب از روی دشمنان را مال مال کرده است و ابرها را  
 شد آفتاب را پوشیده اند و آفتاب مثل من عاجز شده است و بنوعی اندک طبع کرد  
 و ای یحیی در اندیشه خیر حال آفتاب را می توانی بدینجا بفرستی که از غم گرفتار شده ام  
 و این زمین که از سوزش اندوهگین بود از آب تو پر گشته گویا از سیلابی شکست خورده  
 سیتا آب میخورد و در میان ابرهای کبود این برق درخشند و آنچنان می بینم که  
 سیتا پتقرا شده در کنار راوی بی طلبد و این شیعا که مردم بر عشق را بسیار خوش  
 می آید و ماه و ستاره های آنها نمایان نیست گویا آنها را با بارها کج کرده اند و ازین ماه  
 بهادری که نزد یک رسید است وقت خزان که کان سام پیدا است و سنا سیات  
 درین موسم هرگاه را گذاشته از آمدن و رفتن بازماندند و بخت صاحب کوی  
 هم آنرا آغاز ماه آسوده چربید و کیده مانده است و بختی سرور که از آب پی پی شود  
 چنان غوغا میگرد که باشد که در وقت اخراج من بیجا بیاید از ده غوغا بر خاسته  
 بود و سکر بود که بردش غالب آمده است و صاحب تدبیر است و در سلطنت  
 بزرگ خدایتضا است اسوه حکومت این شهر که پراثر هفت می کند و من  
 که نزد من در دیده اشد و از سلطنت عظیم بر آمده ام مانند درختی که بر کجا چوبی  
 شکست شده مانند ام و ای یحیی در دل من این اندیشه است که دریا بختی و مسیح است  
 و این راه بدشواری توان رفت و درون دشمنی بزرگ است و چنان میدانم که او را  
 بزودی دفع توان ساخت زیرا که این وقت لشکر کشیدن نیست و از رویا گذشتن

طیبه

سرد  
 غوغا  
 از آوده

لا  
 کورن مراد  
 و از سلطنت

د  
 بر روی



دشوار شد و سکر یواز ما غافل ماند. حال من نهاده کار کنم و سکر یواز از من جدا شد  
 بزبان خود رسید و من از جهت کار دشوار خویش باین بیوه هیچ نمی توانم گفت و حق  
 من سکر یواز خواهد شد و این چنین دوست را در غیر موسم در میان اندر نمی توانم  
 افکند چون وقت خواهد درآمد سکر یواز است به تحقیق نزد کار من خواهد کرد و چنانچه  
 این در کشتن بال او آمده کرده ام او را برای دفع آن علاجی هست و هر چند او شوکره  
 باشد هم در دل نزد من دانستی می افتد و چندی سازد و با وجود این ما را تا زمانی که  
 که سکر یواز میماند کرد و انجام شود در اینجا باید بود چون در این سخنان بگفت  
 بچنین دوست بسته نفیسم او بجای آورد و گفت ای راجه آنچه تو گفتی و آنچه مدعی  
 هست بزودی این بیوه را همان خواهد کرد و تو بخاطر این بگفته ام موسم اول زمستان  
 در کربلای رمان که آنها را خواهد شد و ما نزد کشتن دشمنان خواهیم کرد پس راجه در  
 میان می بود و سکر یواز را سکر ابره ای که بسیار تر بود و نه هم آنها را بفرستد گویا گفتند  
 که موسم اول زمستان در آمد و رفتند شام شد ذکر من در این بشکال  
 انگاه با سکر یواز یک طرف جمع نیکو کاری و مال گذاشته  
 و دل او غافل گشته و بجایهای بسیار رفته و برادر او را اخراج  
 کرده چیزهایی را که حاضر خواهد بود نمی یافت و خلاصه کارهای او را بر زمین گذاشت  
 و با آن دختر سگین که حاضر خواهد بود شب و روز در صحبت ایشان مستغرق بود  
 او حاصل شد و هر سوره را در میان بیوه مانده اند که بفرستد و این را هم  
 نفیسم

این در کشتن بال او آمده کرده ام او را برای دفع آن علاجی هست و هر چند او شوکره باشد هم در دل نزد من دانستی می افتد و چندی سازد و با وجود این ما را تا زمانی که که سکر یواز میماند کرد و انجام شود در اینجا باید بود چون در این سخنان بگفت بچنین دوست بسته نفیسم او بجای آورد و گفت ای راجه آنچه تو گفتی و آنچه مدعی هست بزودی این بیوه را همان خواهد کرد و تو بخاطر این بگفته ام موسم اول زمستان در کربلای رمان که آنها را خواهد شد و ما نزد کشتن دشمنان خواهیم کرد پس راجه در میان می بود و سکر یواز را سکر ابره ای که بسیار تر بود و نه هم آنها را بفرستد گویا گفتند که موسم اول زمستان در آمد و رفتند شام شد ذکر من در این بشکال

نفیسم او بجای می کردند می نمود و هر کار و بار خود را بشوخیان سپرده و از نزد برو شوت  
 باز ماند و سلطنت برو مستقیم ماند و اندیشه او هر بطریق گشته بود باین روش سلوک گویا  
 هفت که تحقیق شناسای مدعا و وقت و این را میدانست که در هر وقت چه کار باید  
 کرد و در اندر سخن و دانند مقصود از سخن بود و میرا بود چون سکر یواز این چنین  
 میعاد را دانسته و بچنان خریدل سکر یواز بدست آورده خنقی بود مستعد است  
 خواه را که موافق می شود و شک و شک و خلاصه نیکو کاری و مال کام بود نزد سکر یواز  
 که همچنان واقف بر هفت داشت رفته بگفت که تو سلطنت یافتی و او صاف شو  
 مشهور گشت و بزور مندی ملک را از خود ساخت و بشوکت توان زد عثمان تو هم  
 وقت و فای علی دوستان رسیده است آنرا بیاد آورده راجه که قدر دوستان دانسته  
 هر وقت با ایشان بطریق دوستان سلوک کند حکومت و نیکنامی و شوکت او روز  
 بروز میفزاید و کسی که عدل و خرد دوستان و عقل دارد راجه هاست تا برین تو خود را  
 وقت دوستان ساخته آنچه مناسب است بکن و کسی که بعد از گذشتن وقت برای کار سازد  
 دوستان متوجه شود او هر چند کارهای بن که هم بگفت هیچ کار نیامد و راجه که در وقت  
 سازی دوستان همین بدل متوجه باشند آن راجه خرد مستعد بر سر  
 دشمنان غالب شود و ای کشتن دشمنان و ای  
 نزد چشم تو این کار دوست را بسیار به وجوه ببارم بگو بچنین  
 نه بواسطه این که وقت و عدل گذشته است ترا گوش می کنم بیک نیکو کاری همین است

این در کشتن بال او آمده کرده ام او را برای دفع آن علاجی هست و هر چند او شوکره باشد هم در دل نزد من دانستی می افتد و چندی سازد و با وجود این ما را تا زمانی که که سکر یواز میماند کرد و انجام شود در اینجا باید بود چون در این سخنان بگفت بچنین دوست بسته نفیسم او بجای آورد و گفت ای راجه آنچه تو گفتی و آنچه مدعی هست بزودی این بیوه را همان خواهد کرد و تو بخاطر این بگفته ام موسم اول زمستان در کربلای رمان که آنها را خواهد شد و ما نزد کشتن دشمنان خواهیم کرد پس راجه در میان می بود و سکر یواز را سکر ابره ای که بسیار تر بود و نه هم آنها را بفرستد گویا گفتند که موسم اول زمستان در آمد و رفتند شام شد ذکر من در این بشکال











ازین جهت که کار سازی می کنند سلطنتی را که از بال حاکم می توان بود نخواهد داشت و این  
 که بدست صحبت زبان که شایسته و تدبیر کاری می کند که شما از آن خوشحال شوید بنابر آن  
 این را باید گفت تا به برادر مرده خود بال می بیند و این طور را به لحق می نماید داد  
 و من خود را که بسیار ترست نگاه نمی توانم داشت و این تا توان را اسیر خواهم گشت  
 و بعد از گفتن او را به برادر بزرگ حق سبقتان انصاف کند نگاه را می کشند دشمنان  
 بهادر از روی خفا و بهر بیانی با چینی که از اندوه بشنای برخاسته و روان شده  
 و برادر هم مدعا بخیزد با آن گفته بود و در جنگ حل او را تاب نمی توان آورد سختی  
 بنا کرده تمام شد که پیغام بگیرد و روان بر سر ام گشت که او برادر مردی مثل  
 نواب باشد باید که از آن بدی نیکند و کسی که کار را جلیخه کنند بیکند آتش را  
 و در میان مردم خوب تو که بهر شوکران بی باقی اسیر از آن جان کاری  
 یکی که از تو که بکنند ای چمن مناسب آنست که تو دوستی و عهد سابق را که بسکوی  
 داشتی نگاه داری و سخنان درشت را گفته باشی که با سکر بود که از عهد و پیمان او دور  
 خود را گذرانند است سخنان اشق این گوی بس چمن که بهادر بزرگترین مردم  
 و برادر مصلحت خود را بدو آموخته بود بهر نوعی بجای نگذاشته روان شده بعد از آنکه  
 ازینک اندیش عاقل که خواهان خوشحالی برادر خود بود خشمگین شده بسوی خانه آن  
 روان گشت کاینکه مانند کمان اندر و مانند چم و مرکب و نال چون فله کوه بود  
 گرفته جان می نمود که می ماند باز خود و چمن برادر را که کورده سخنان کز از نه

ختم

پیغام

پیغام را به بود جلیخه گفته بود و در کارهای که بهادران میکنند برادر زیاد بود و مانند  
 شیر عجل داشت و شغل بود و از آتش که از هم و خواهری برادر او برخاسته بود بسخت  
 جان میفت که کویا برادر سوار بود و درختان سال و نال و کینا را بجای خود شکسته  
 و راه را که برادر کس نهادن بی توانست رفت دور گذاشته و بجای  
 شنای کاری را به میفت و در آن اشنا آن زورمند فله کوهها را بی انداخت و درختان  
 می شکست و خخته سنگهای بزرگ را بسای خود زمین می کرد جلیخه اندر از جوی  
 را حذر می شکست و میرفت تا آنکه کمند هلا که شد حاکم میوز و لشکرگاه آراسته و در میان  
 کوهها بود و آن بزرگترین قوم اجماع دیدند میوزان چون کوه از طرف روان زیاد می کردند  
 بعد از آن چمن خانه سکیو را بدید و آنکه از چمن خشم بر میوزان بهای او می لرزید  
 میوزان را در کمند هلا ترسند و خاموش بیدید صدگان میوزانی که مانند فیلاو  
 بودند با آنلهای کوهها برادرند بعضی در جنگها و بعضی بر درختان رفتند و چون  
 ایشان را که اسلحه گرفته اند چمن از بسیار خشم جان در تپ شده آتش از هیبت  
 و آن صدگان میوزان چون در چمن را چنان خشمنا کردند که در وقت تمام شدند چمن  
 مرکب کال هو نال بر نیل از آنجا که چمن از آن بس میوزان در خانه سکیو رفتند  
 و چمن آمدن چمن و خشمگین بودن او گفتند و آن را به میوزان که عاشق او بود و در  
 سخن ایشان کورتر نگردد نگاه و زیران او میوزانی را که مانند کوهها و برهائی  
 بودند بهر صورتی که میخواستند بدی آمدند از شهر و در فرستادند ایشان که



ناخا و دناها السخه داشتند و هوانگ و در دین هر زشت و هم مانند ساردول  
جاکی داشتند و دهان باز بودند و بعضی زنده بود و بعضی در صدید و بعضی  
زور هزار یلده داشتند و زور بعضی چنان بودند که در قیاس سار و انجا بودند  
و چون که بسیار زور میزدند و دشمنان بزرگ و دراز دست بود ایشان در شمار  
نیامرد در هکدها که بزور بازوی سکه بونگاه داشته شد بود در کمندگاه آتش  
سکری که مانند کلاه و صفهای و از طلا و خالص و پیران و ولت بود در این چمن بزرگ <sup>باشاد</sup>  
کثری و در اینجا سردی که اهنگ خوش و دلیر بوده بشند کوا که آواز گوی درین و بی  
یکی شده بود و بسیاری از آن زمان که صورهای رنگارنگ داشتند و بر سر غرور حسن  
و جوار بودند و چمن در خانه سکه بودید و بعضی زنان را آنچنان دید که در خور و بی  
نام و از حال کلهای کونا که آراسته و از هر جنس جامهای برنجی پوشیده بودند و زور  
جمعی را از ایشان سبایی بود و از خانه سکه و خانه سکه و چمن آنچنان دید که کوا  
باشاد و از شراب مشت شده باشند و هیچکدام از آنها آنچنان نبود که لباس او فیهو نباشد  
آنکه چمن بهار و چمن خالی سکری و از تحت رام لادیده باز خوشکین شد و آن  
بزرگترین مردم که جتم او از خشم سرخ گشته بود و نفسهای گرم و دراز کشیده مانند  
آتش بود و دند او کویا ساری رخ سره بود و تیر او بان آواز کویا زبان آن مار و  
کان او کو چمن آن مار و غصه او کویا زبان مار بود و چمن آن چمن را که مانند آتش  
آخر یکی سنان و چون سردار ماران خشنال بود دیدند که بناگاه از پیش  
در خانه

بیامد و آن روز سبزه بر خشم با نگر فرمود که من اینجا آمدن ام زور تر خیر سکری و سار  
ای میمون بزرگ من که چمن نام دارم بفرموده رام بر لایه تزد و سوار شد و بشان آمد  
انگد این سخن چمن را شنیده اندیشه مند شد و گفت خوش باشد زنی میگویم پس آنکرا  
خبرها را بسکری و گفت سکری و حاکم میمون خبر آمدن چمن را شنید و او را خوشتر دانست  
رفت و آن جنگ را از میمون انگر سکری که میمون بزرگ بود چنان بر گشت که آسمان  
از ستارهها از آن بسا آنکه که هیچکسی او را باز نتواند داشت هم در میانها راست و خد  
بر هم میمون چنان غایب آمد که ماه بر ستارهها و هر جایهای هکدهها را که هیچکسی  
نقواند گفت چون چمن پیران میمون زور میزند بزرگ که در خانه بدست گرفته بودند  
بدید در خشم آمد از زمان هر میمون که قوت بسیار داشتند بر آمده در میان خنجر و مال  
اشکارا بایستاد و چمن را مانند اندر دیدند و او را از آنکه مانند او زور میزدند  
تا اسکری و با پیدار ساخت آنکه سکری میمون با این زور بانی که مذکور می شوند اول است  
و سکین و نیل و نل و آنکه داور و هونت دانا و دیگر میمونانی که بر وقت سرد ایران  
افواج میمونان بودند مشورت نزد جانجی در زمان سابق اندر خنجر نشیند و ازینها  
شورت میگرد آنکه با اتفاق آن وزیران میمون این مصلحت دیدند که چمن را راغبی باین  
ساخت بر هونت عاقل بسیار که پیشوای آن وزیران بود و سکری را آنچنان خد  
میگرد که بر هونت اندر را سخنی که در آن نیکو کاری و مدعا بود گفت که ای دلیرم رابی  
صلب زمین کسانی که عهد ایشان راست است و بلند همت اند و هر دو برادر باشند



ورام و لجن نام دارند و فرشتگان ایشان از برای بکار است و دهنده سلطنت اند و  
از آن دو کس دیگر کسی کار بدست گرفته برادر استاده است و میخوان از او پرسد  
و نمریزه از او زیاد می کنند و آن لجن برادر رام که در پای هفت برادر رام ترود سوار  
برخت رام اینجا آمده است ای لجه اول که برادر استاده است باید دید از آمدن  
از یاد داشت اند بری دیگر یاد کرد و تحقیق از او بگوید خاطر رام خفا می شود آمد و میگردد  
نیدام این لجه تو با فرزندان و برادران پیش او سرور و آرد و برود و خواست ثابت  
باش و چنان که شریک تو کرد و راست شود و رام با تو بواسطه سبب نیکویی کرده است  
تو نیز از این خاطر آورده نیکویی کن و تو دوستی رام را نگاه دار و از او دورسان  
و رام بهادر است و کان او بندگ است و در کار و زور خرم و در هم اسلم ماهر است  
و تابنا و باقی کسی ندارد و از آنده سوخته است ای لجن کسی اگر حق کنایه کرد شوخ  
برجات تمام شد و که آمدن لجن چون هفت و دیگر میخوان از این سخن را بگو  
گفتند که یوناد و ساعت سر خود افکند و بگویند شد و نامل بیکر انگاه او که دانند  
سخن بود و سخنی را که کسی بگفت بیاد میداشت و مشورت را نیکو تحقیق میداشت  
فوت و ضعف خویش را اندیشیده بآن مشورتیان بگفت که من سخن بد گفته و نه  
بیید اندیشید بودم این لجن برادر رام از بهر و هکذا خنکین شده است شاید بعضی  
از او دیده بدید و هفت در میان من اند و عیبایی را که من دارم این لجن بگو در میان  
من و او جدایی انداخته از این رهگذر شما که در میان هم عاقلان و خاخر سخن را بیدارند

رزم

رفته از این یکی خود این جز را بختی بگرد و بیرون مرده از رام تری است و نه از لجن  
در دوستی زانست که دوست را در خنک آرد و دوستی کردن ابر و دشوار است  
و از این لجن رسالتی برادر سوار است و در رام بر جایت بنابران دوستی مانده  
و هر چند رام برای سود خود باینکویی کرده باشد ما از تو که ملاحظه خواهیم کرد و  
وعدن ترودی که بوی کرده بودم این زمان از اینجا ادوی بیستم و این بی خبر که است  
و اگر مانند بکا و در دل من خلیه است خود سکی و این سخن بگفت هفت و نه که در  
از میانان و زریان بیون سخنی بزمی گفت که ای سرور لجه میخوان از این لجه نیست  
که تو نیکویی رام فراموش نیکو و رام بهادر تر شود از برای بال که ما ندانیم  
بگفت و او بهر و جی با تو دوستی دارد و از آن جهت بر تو خنکین شد است و بیک  
لجن برادر خود را که از اینده عالم نیک است فرستاده و ای بزمی تریشا سنگ  
وقت تو عاقلی و زمانه سازی را بیدار و علامه سم سرور اول از میان بخوبی دید  
و کله درخت جنت و بزمی بگفت و از هارفت و هر امان شد و بزمی را  
در آسمان روشن گشت و ای بزمی بیخوان این هر جویدان خنکین شد و کله  
و اندک شعری بیداری که این سم ترود آمده و لجن تریشا پروا دانسته اینجا آمد  
و رام که خنکین و زین او ز دیده شد است ترا بر سخنان درشت او بخندید و از او بفری  
رفته است من علاج آن غیر از این نمی بینم که تو با او بران خویش و در دست بزمی  
باین وعد خواجه بگو یا اگر بشویشان خود و باقی نا ایشان تر سخنان بزمی

و از روم  
و سار



در آن جهت تر سر را گذاشته بانو بخنجر سودمند میگویم که نام که بر وی خواست  
 اگر بسیار خشمگین شود عالم با با چنان و دیوها و کدوهای زبردستی تواند کرد و کج  
 از عذر خواهی او باید کرد او را برای چه در خشم باید آورد و ای راجه تو سبکی و سبکی او را  
 باید آورد و بیعت حق او را شناخت و باز نماند و برادران خورشید پیش او سر فرود  
 بر تو خورشید را رخ با رخ جناخه مانع و وقت باشو هر چه پیش میآید و ای راجه تو سبکی و سبکی او را  
 رضای او را بچشم برادر چنان هم نمی توان گفت اندر نام و بچشم که مانند آن شوکت دارند  
 هر چند اندر هکون هم شوند هرگز قوت ایشان مانند قوت که میان تختی اهد بود تمام شد که  
 در آمدن بچشم انگاه سبکی در رخت داد ناچشم که کشند و لا مدان دشمنان بودند که کشند  
 که شمر خوب و سابقا بال نگاهبان او بود در آمد و بچشمان قوی جبهه و بسیار زورمند  
 در آن ایستاده بودند بچشم را دیده و دوست ادب پیش او بایستادند بچشم را که  
 پوخته بود و نفسهای کشید و با تشخصه بسوخت دید بیرونان هم ترسیدند و از آن  
 نتوانستند کرد بر بچشم که در او غصه فروخته و کشند و کاوران دشمنان بود آن  
 نیز که را هم از طلا بر نقش و نگار و خور و مرصع بجا آورده و باغچه های او باغچه ها شکفته  
 و ستونهای خانه های او از زمر و در و ازهای بلند بیرون آن شهر از بچشم بود و خانه های  
 حاکمان و مالداران در آن بسیار بود و از هر جنبه جوهر آراسته بود و از در خانه شکفته  
 هر چه میخواست از طلا حاصل بود و بیای نمود و آن بیرونانی که بعضی بصورت دیوها و بعضی  
 بصورت کدوهای بودند آراسته بود و آن بیرونان حایل کله خرب و لباسهای

مجنون

فیتیله پوشیده بودند و غنی افغان بر شکله ایشان زیاده بود و بدید و کجای آن شهر  
 از صد و اگر دیگر خورشید او را شراید خسته تا بر بود و در آن شهر از خانه های  
 که مانند کوه بلند بودند و بعضی آن خانه ها فراخ و برافشته های کونا کونا بود رسته  
 رسته و در آن در خانه راجه بدید و خورشید و بیلوهای شکفته و آلهای خرب و جبهه های  
 صاف و بدید که آن کوهها میرخت و در شاه راه در خانه خانه از طلا و ادب که کرده که  
 مانند میان خورشید با بود و خانه های آنکه و میبند و بدید و کوه و کوه و کوه و کوه  
 و میان و سر چادر و صوف و کدو و کج و بیل و تل و پیراه و سیاه و بنه  
 بر کدوهای آراسته و دیگر بیرونان نیز که کستوهای آنها مرصع بجا آورده بودند  
 در آن شاه راه بدید و خانه سبکی و حاکم بیرونان را بدید که از کوه سبکی بیرون بودند  
 و بر آن بدشوارایی میخواستند و بیل و ادب آراسته و مانند خانه اندر بود و کتکهای  
 سفید آن مانند نیلای کون کلاس بود و از آن خنجرانی که هر چه میخواست از طلا  
 حاصل می شد و سیاه آنها سر و آراکاه دلهای و باغچه ها شکفته بودند و از آن  
 بر می مانند خورشید و بیای نمود و آن خنجرانی بیای نمود و بسیار جوانانی که مانند آن  
 و مانند آنهای سیاه بودند و اسلحه در دست گرفته و بیرون خانه که کرده بودند و کوه بر کوه آن  
 خانه زیاده ای کله بستان بودند و در آن آن از طلا حاصل بود و بچشم که نورست  
 شده بود و در بچشم خانه سبکی بود و آمد و هر چند بیرونان از طلا میگردیدند و خانه های  
 خورشید و کدوهای بودند و کسب میبند که بچشم بجا آورده و بدید و شوی بستان و بخت



او در ستادین بسته پشتوان از رتبه یابانان و دوجن باهنوت و دیگر میوتان سختی  
نسب ایشان گفت و از غری خود هیچ نکست و ایشان گفتند که پیش از این روان شد  
و بخت صاحب خیر روان شد و از هند و هیز که بر از کریمهای و معنهای بود بگذشت  
و بیشتر رفت و بجای دیگر که بسیار یاسان داشت بدید و پشنگهای بزرگ از رز و نفر  
و ضد بهمان که بفرشای بقی پیچیده در اینجا نموده اند و جایگاهی که محل الاسته بسود  
بهرانان بر پیکل زمین که فرشای بقی بران نموده بودند و مانند حشر میشد بود  
سکریو ابدید که از روبروهای دیوهای اعطای او راست می نمود و مانند دیوهای ریش  
داشت و جلیلهای و لباسها زیبا پوشیده بودند و مانند اندر مخلوط کسی نمیشد  
و زنان صاحب جان حایلین و زیورهای قیو پوشیده خوشحال از هر جای چایان  
حلقه زده بودند و او در میان ایشان نشسته مانند کیرد باغ شدند بنی بودند و در  
بان زنان بسیار خوشنح که هر یک از این بودند تشبه مانند اندر در ستادین  
بن با ابرهای نمود و بجانب چپ سکریو در تارای ماه روی و جانب راست او  
زنان بود و از هر جای چایان و زنان دیگر قطعه های سعید باو شده و رنگارنگ و میکردند  
و بخت این خنجر سکریو دیدن و بخت رام را بخاطر رسانیده خشم او و وجدان شد  
و سکریو بچون را که از غصه جثمان او سرخ و ابروهای او تافت و گردن او را زده و میدان  
بدان کزیده و در بجانب سکریو می نگرست و هر زمان فتنهای بدادان کردم مانند مار  
هفت سر خنجران که او در سوراخ باز داشته باشد می کشید از ترس یکدیگر  
از آنجا



از میان سکریو برای او که از غصه جثمان او سرخ و کان گرفته بود و دوست  
بشای و برخاست و تار و مردان هر دو زن سکریو نیز دستها بسته در مقابل چن بایستادند  
و سکریو در میان ایشان مانند ماه در میان دو ستان زیبا که منزل شاعر و هم  
ترستی نمود انگاه سکریو بقیعظم تمام و تار از زنان بسیار پیش از چن رفتند و سکریو  
که در و چشم او سرخ و زیبا و شراب خورده بود و مانند درخت کلب بر می نمود و  
و خرد در میان زنان بسیار و تار در بیلوی او بود و دوست ادب بسته  
بلوز بران و بر و حضان خوشیش چن سرادرون محل آورد و پیش او ایستاد و باو که  
بر خشم بود گفت که بشین انگاه چن نفس کشید مانند ماری که در سوراخ بند شده باشد  
و در جایی که از سخنان بدله خویشی سرخت با سکریو اینچنین گفت که این زن بقی میوتان تار  
که دعای الجی حاصل شده او را هیچ کاری نشنق و نه خوردن چیزی نه کردن و ای  
بزرگترین میوتان و فنی که صاحب سلطه شود از میان الجی مدعا بچون حاصل کرده  
کسی بدهد از و بیکر دوی بزرگترین میوتان ازین جهت سر کار سازی نام را ناما کرده  
این همان ترا بگویم قبول بکنم ازان بسراج سکریو که از مستی فرود آمد و از ترس  
خوار و بیجا بود پیش چن سرورده آورد و باو گفت که مادر مرا که صورت خوب او  
مشهور است کینه خد نکاریم و آنچه رام بخورده که بکند ما هر دران سعی خواهیم کرد که  
فرمان مداری ما را که انرا از سر که باز میگویند فعلی بکنی و بقی منادی پیشانی مانتو مخفی  
خلط خواه بگویم چن باو گفت که ای حاکم میوتان رام که بزرگ است بن حکم کرده است





کتابی که مقصود تو حاصل شود در خانه از معجزه هیچ چه اندازی باز و بگو  
 تو موده نام را که هر کارها با ساقی میکند بشنود نام فریده اگر فایده تو باشد برایت  
 عمل کن از زمان بخت کشند و او زمان دشمنان با سحر و جادو میخواند که در میان زمانه  
 ماه در ستاره های نوخ استاده سخنی بگفت که راجه که تو هر در روز میخواند و مالک  
 حرام حق شناس و استواری باشد او در میان عالم اسودگی باید راجه که هیت در  
 بدکاری باشد و باد و ستان و با کسی که با تو نیکی نکرد اندوه و دروغ هیچ کاه کاری  
 از بدتر نیست و اگر کسی از جنت جا بر آید خود دروغ بگوید که من از بندگان او در دروغ  
 فرموده اگر برای کسی دروغ بگوید صد کس خود را بدین دروغ فرستند و بواسطه دروغ گفتن  
 برای ظاهر آدمی هزار کس خود را بدین دروغ فرستند و اگر بواسطه ظالمان دروغ بگوید بندگان  
 که دشمن او اند آینه خود را بدین دروغ دهد و اگر بگوید زمین دروغ بگوید هرگز از خود  
 بدین دروغ فرستند باین تو دروغ مگو و اگر بگوید آدمی دروغ بگوید او هرگز از خود  
 دروغ نرود و دروغی که برای آدمی بگویند و دروغی که برای  
 مادی بگویند و دروغی که برای بندگان بگویند که با کسی نیکی  
 بکنند و این کس با او نیکی نکنند او در میان هم جا ندارد  
 ناسپاس است سیاست کردین است و در میان هر مرد دون است و هر مردی  
 که حق ناشناسی را دید و بر خشمناک شده بود سخنی موزون گفته که کسی از بندگان  
 این معجزه توان را بشنود اگر کسی بدین را گفته باشد یا خدعه یا دروغی کرده یا روش  
 بگوید

راجه  
 کرده اند

دروغ  
 بگوید  
 بندگان  
 بدین دروغ  
 فرستند  
 و اگر  
 بواسطه  
 ظالمان  
 دروغ  
 بگوید  
 بندگان  
 که  
 دشمن  
 او  
 اند  
 آینه  
 خود  
 را  
 بدین  
 دروغ  
 دهد  
 و اگر  
 بگوید  
 زمین  
 دروغ  
 بگوید  
 او  
 هرگز  
 از  
 خود  
 بدین  
 دروغ  
 فرستند  
 باین  
 تو  
 دروغ  
 مگو  
 و اگر  
 بگوید  
 آدمی  
 دروغ  
 بگوید  
 او  
 هرگز  
 از  
 خود  
 بدین  
 دروغ  
 فرستند

بندگان  
 بدین دروغ  
 فرستند

نیک خود را گذاشته باشد بندگان و انا عاجز و مقرب کرده اند که اینها ان گناهان پاک شود  
 اما کسی که اسپاس باشد هیچ تدبیری از برای پاک شدن او نیست و ای معجزه بخت  
 با تو نیکی کرده است اگر تو با او نیکی کنی تو حق ناشناسی و خیر نیازی دروغ بگوید  
 و ای معجزه بخت و ای نیکو خیزش از برای کار سازی رام که با تو نیکی کرده است  
 تا بقیع فکر شخص سبنا باید که دو تو بعضی های زمان مشغول و دروغ دروغ بگوید  
 سب برهکاری نرود و نام ترا هنوز نه بوقا میداند و نه بدخالی و تو غافل و بسیار  
 گرفتار صحبت زنانی و مانند مردم المپی و گناهکاری و بد دروغی اما بخت تو بود که نام  
 مالی است هر یک از سلطنت داده و تو قدر آنچه نام که کارهای او با سانی است  
 کرده است بیدانی حال است و در چنگه تیرهای تیرانچنان بزم که رفتن بال بیدینی  
 و آنکه که نه بندگان نشاید که کار سازی جماعه که مثل تو نادان و ناسپاس و بصحبت  
 زنان مشغول باشند بکنند بجای که بال گفته شد و فرقه آن راه هنوز بید نشد است  
 ای سکر و بر قول خود راسخ باش و بر اهی که بال رفت و مرد و ای معجزه بخت و نیک است  
 و انشیر که حاصل کرده و در عالم معاصی و خیر و بیکانه را دیده باشد و بعد از آن بصحبت  
 زنان که در دو تو غرضی بزرگ که از گفتاری بصحبت زنان بدانی شود و باین خواهی  
 یافت جانی بدیت از اندر یافته بود و زمانه را این است و نه قرار داده و فانی عهد  
 و نه صحبت خواب و نه غم آتش از رخ و دست فرا گرفته سو کند خردن است  
 و بداند که ساده دل و دانش داشت و آمد تو که دینی و دانش نداشت داری

بزرگ کاری

باز



فیرید و میوه کینه این دود که خلاص کرده در سینه من جان می افزاید که دریای  
 بزرگ در شب چهاردهم وای میون من تا که سله و تخم و بد حاصل و زبون ز این  
 انجان تیرهای نیز نرم که در خانه جم بر روی من تیرها بجای که در زجان سازم که  
 دیگران هم در قاعده دوستی خلل نیندازند و این که من همین زمان ترا که بی راه میروی  
 و برنجی که نام میون است عقل برقرار نماند و در و عکوی اما سخنان شیرین میگوئی  
 و حق ناشناختی تیرها میگویم چنانکه برادر بزرگ تو گفته شد و توانایی که تیرهای با  
 کارکان رام بر می آید و مانند بجزت ندیده بشر خوش مشغول باش که تو کار می سازی  
 رام را از دل فراموش کرده تمام شد ذکر سخت گفتن بچن انگاه تا که روی او مانند ماه بوده  
 بالچن پسر ستمگر که این طور سخنان می گفت و از خشم می سوخت بگفت که ای بچن اینچنین بگو  
 زیرا که او صاحب میونان قابل شنیدن سخنان درشت نیست خصوصاً او این سکر بود  
 نه انجان است که حق میگوئی کسی را نشناسد و نه ابد است و نه ترسانند است  
 و نه در و عکوی است و نه بد و ز است وای دلاور مرا این معنی یقین است وای  
 صاحب آن نیکی که رام و بچن باور کرده اند و دیگری را نماند که در مکمل او فراموش  
 شده است وای سوزنده و دشمنان سکر یو یطیقل ما به نام یکدیگر سرچون حکمت  
 مستقل و رفاه و ملافت و او سخت از غم می سوخت و حال که شادمانی عظیم یافته است  
 قدر این وقت را که در شکاری رام باید کرد و میدانند سوا امر که چون عاشق کس  
 باجی افسرانده سال او در عشرت مشغول بود و هیچ چیز دیگر نداشت  
 و جزد

ط  
 و بر و نشی

سکر بود

و چون سوا امر که بجز من شناسند کان وقت و مواضع بزرگ بود و در وقت ط  
 ندانستند بیکدیگر آنچه کردند و اندوای بچن این سکر بود که با هزار ساله میانه و در وقت  
 لغت صحبت با زبان بودیم باقی است که از این بقیصیل معانی دارد ای بچن  
 وای دلاور از تو مناسب نیست که مغلوب خشم شوی وای بزرگترین مردمان کشف  
 که مثل نور روزند نه تامل ناکرده و در خشمی نباشند از قوه دانند و خیر و شر را می بینند  
 وقت در حدت استادی باشی البته مناسب نیست که بر سکر بود که بهشت خشمین  
 شوی و در وقت جنگ این سکر یو چاک میونان مدد کار نیک بر می آید و برادر تو خواهد بود  
 چنانچه رام را میدانی این را تیر همان طور میدان و از برای کار رام تعظیم او بجا آورده  
 بزرگ شام را و صاحب چیز من بواسطه سکر یو باد تمام از تو انظار میگویم که این  
 کینه بزرگ را که در سکر یو زمان و مرا و مال و غله و حکومت میونان و این خانقار را  
 برای کار رام می گذارد و مرا این تعلی شده است اما که قدرش که بارام بزرگ که  
 شل سکر یو هنر از من رام سلطنت یو تواند داد و هم یو تواند گشت نیکی یو تواند کرد  
 و این سکر یو مرا و را گفته سبنا را رام خراهر و شاد چنانچه در این روحی که بزرگ  
 جهان است براه می رود و چنانچه رام مرا بسکر یو رسانید سکر یو تیر سبنا را همچنان  
 رام خراهر و رسانید وای نیکی کار وای بزرگترین مردم عرضی که من میگویم تو بشنیده  
 می سوزد که را و نگاه کار و نگاهی که در و سه که و هفتاد و چهار هزار را چنان  
 انجان دارد که در قید کسی نیایند و بهر صورتی که خواهند بر این وقت اگر این همه



را چنان کشته نشوند آن را و می که سیترا در دین است هیچ نوعی مدکار و کشت  
 و را چنان بگذرد در این سکر و اسره این میمون می تواند کشت و این سخن را بگوید  
 صاحب میمون و تحقیق داشته این حال بود میبکنت که را چنان بگذرد در این سکر و  
 با سر در میمون کشتن می تواند کشت و این سخن را من از علم نیدام بگویند میگویم و سکر و  
 بواسطه تو بیل میمون از برای آمدن میمون دیگر که کشته دشمنان اند فرستاده  
 و بواسطه هم ساز و بام انتظار کنای می برد و از جهت اینجا میامده و این سخن را میمون  
 و در آنکه آن میمون در دست و آینه افتاده اند و کشته دشمنان  
 میگویم و چنان ساز و بام که آن میمون از هندی میگویند حالا  
 میرسند تو خشم را بگذرد و روی تر از خشم آوردست و چشم غمناک سخن سنج است  
 این بدان میمون سر در آمد و در آن زمان از و جانی پیش از این میمون بودند و میمون  
 تمام شد که سخن گفتن تا از جوت تا از خود سخن میگویم و این سخن را گفت آن میمون  
 حاصل آن سخن را قبول کرد و وقتی که این سخن را از قبول میگویم میمون از ترس می  
 که از این میمون داشت گفت که کل میاید را میگوید آن میگویند و این میمون کرده  
 حامل آن میمون که در کوی بود و خواب از ترس و دشمنای میسر داشت شکست  
 پس سکر و صاحب میمون را باقی میمون از این که زور می توانیده تر بود و در  
 باور چنین خواب میگویند که این میمون در دست و پا میمون از ترس میمون از ترس  
 بعد من حالا بیفکند و از این طریق استقرار یافته و با نام که میخواست هر روز کشت

گیان

که سعی خورشید و همه جزای نیکی او تواند بر آمد و کار و از مدکار و این میمون  
 امارم صاحب چیز بقوت خورشید او را خواهد کشت و میمون از اهدایت و کشت  
 که بیک تر هست و رخت مال براد و خور زمین لشکری و رخت سنگی و سوری  
 ساخته او را بدکار چه حاجت و این سخن را گفت که آن صدای جاشین و کانت او  
 زمین با کوهها میزند این سخن را گویند که در سدی که نام از برای کشتن  
 را و در زمین را و خواهد شد من نیز از بهال او را و خواهد شد و این نصیحت  
 از من سر زده است خواه از جهت غفلت خواه از جهت افتاد بر جنت بام خواهد  
 بخشد و گفت که گناه کسی که گناه از و سر بر نیزند چون سکر و بلند است این  
 سخن بکنت که سخن خوشحال شده باوی بکنت که در آن میمون و حق گذاری و در آن  
 جنگا از بس میگوید از آن خود سخنان گفتن این سخن و قدس اهل  
 دانش را غیر از نام و نوید میگوید و تو بقوت و جمعیت خویش در برابر  
 را میگویند و این در و شتر و زور جوب که داری تو این حکمت میمون را می  
 رای سکر و بام صاحب طالع بودد کاری تو زود دشمنان را خواهد کشت و درین  
 شکمی نیست و ای دلاور تو و دی هراس میروان شود و لاسی میام که از در دیدن  
 از خود بیخیت کشیده است بکن و سخن درشت که از جهت غلبه دیدن نام  
 با تو گفته ام از من میمون که کسی که دل ایشان صاف است سخنان غشکشان را میگویند  
 بنابر آن ای میگویند و تو از هر میمون از خوشتر گناه مراد از آن و کشت از شتر سخنان هم

۷  
 ۸  
 ۹

کشت  
 کشت  
 کشت



انگیزه داده بود از آن سبب من مایه ملاک داشته بخندان درشت با تو گفتم تمام  
 شد که سخن گفتن لجن و سکر و چون لجن ایچین سخنان بلند است با سکر بود بکشت  
 سکیو با دوست خود هنوت که نزد یکدایا شده بود بکشت که این حیوان ملاطبت  
 حیوانی که در کون میزند و بی پریت و قل که کلاس و کون میزند و در کوههای نزدیک  
 میزند و در کوه است بخال اند و حیوانی که در کوههای بی باشد که رنگ آنها مانند  
 آفتاب نیم روز است و از هر چار جانب خوش نما اند و حیوانی که در دریا اند و در  
 وایت مغرب اند و حیوانی که مانند آفتاب روشنی دارند و در کون ادیاجل و استاجل  
 میباشند و حیوانی که مانند نیل و سرخ و مانند صندل و سفیدند و بعضی دیگر که سر و  
 سیاه اند و مانند نیل و زرد دارند و حیوانی که در کون سر و بی باشند و سر و ارات  
 جله میباشند و حیوانی که در غارهای که از درخت است میباشند و این جهت رنگهای زرد  
 دارند و حیوانی که در نزدیکی کوه میخراب میکنند و حیوانی که در کون میباشند  
 و آنان که در کوه بی باشند که هم از منسل است و حیوانی که در کون میباشند  
 و بسیار حیوان دیگر که در آنند و مانند ابرها اند که در شام بر فلکها کون کون میباشند  
 و دیگر حیوانی که تابش روی آنها مانند آفتاب نیم روز است و حیوانی که در کون همان  
 میباشند و تاروی که توجیت از شراب میخورند و ششای آفتاب بی توان آورد  
 و حیوانی که در میان این کشتی است میباشند و حیوانی که در کوههای بی باشند  
 قرصانی میباشند و دیگر حیوانی که روی زمین را از روی بطلیب کسانند که بطلیب  
 آنها

سران سرگرت  
 ادیاجل شرق  
 و استاجل غرب  
 و کون شرق



آنها بی پریت بعضی را داسا بد و بعضی را چیزی بخشش کن و حیوانی را که پیش ازین  
 نشاده بود و قوی و یک و بسیار شارب انداز برای محصلی آنها همچون دیگر را فرست  
 و حیوانی که بجهت زنان گرفتار شده توفع کرده اند و دیگر حیوان را که گاهی کرده  
 مانند اند حکم من زود بطلیب از این حیوانان اگر درده روز اینجا نیاید فلان در  
 و از زمان و کون سیات اند و چون فرستادهای من خواهند رفت صدکان و هزاران  
 و کوهها و حیوانان خواهند آمد و حیوانی که مانند ابرو کون اند و روی هوار خواهند  
 و صورتهای هولناک دارند و در میان حیوانان بنر کنند حکم من در اطراف و کاینها  
 بروند از غنای و مقامهای هر کدام را داشته حکم من هم حیوانان روی زمین را بطلیب  
 بسیار هنوت سخن حکم حکم میباشند و حیوانان زود میباشند و حیوانان  
 و این حیوانان در یک لحظه در هوا بجای میروند که بشنایند از غنای بود و حیوانی که در دریا  
 و کوهها و جنگلها و جویها بودند خبر رسانند که شمار اسکی و از برای کارهای مهم بطلیب  
 و آنها هم از ترس سکر که مرا اندهم و مگر بود در همان لحظه از جایهای خود روان شدند  
 رده که در حیوانان که رنگ آنها مانند طلای خالص بود از کون استاجل که آفتاب در آن  
 فرو رود روان شدند و سه کوه در حیوانان که بر یک سر و مانند و هم نیز بودند  
 از کون سه بجای نام روان شدند و هفت آفتاب حیوانی که رنگ آنها مانند میوهها  
 گردن شیر زده بود از قلهای کون کلاس روان شدند و از حیوانی که در کون هاجل  
 میبودند و از قلهای کون کلاس روان شدند و از ارب روان شدند





و سر آید حیوانی که برنگ آفت سیاه و مانند کوه بلند و هوانا بود و در کمره از آنها  
 ترسانند بود از کوه بند روان شدند و حیوانی که بکنار دیوای شیر بود و در بوی  
 خوش درختان فال آنها می رسید و در کوه کوه می رفتند که از آنها می پورن بودند آمدند  
 و از آنها باها و کوهها و دریاها آن طور حیوان روان شدند که کوه یا چشم خورشید  
 خراشید و حیوانی که بر کوه آمدن آن حیوان رفت و بود در وقت بارگشتن  
 در هاجل ناشایع بود دیدند در آن کوه یا کوه که در میان کوهها بزرگ است  
 در آن وقت جل سعاد یو یا قاشا کردند و جایهای با برین و صند را که آن بزرگان  
 هندی مدی میگویند و با آنها و یک دره از آنها بریاشند بدیند و از خود جکی  
 بدیند که دیوهای آن درختان را شوند و به اینده دلهای و دستان بود و پنج و میس  
 درختان جنگلی را بختی خرد و در اینجا میرست و در آن کوه مانند آب حیات بود بدیند  
 و غلبه پنج و میس درختان خوب اینجا که قابل دیوهای بود آنجا بود که از آن در آن کوه  
 یکبار از یک ماه حاجت غلای دیگر نمیشد و آن هر حیوانی که آنها را میوه ها و دره ها  
 نیکو کله و لبها را از آن حل میوه ها دیو گرفته از برای خوشحالی میگویند بر زمین  
 فرو آمد و افواج آن حیوان را انجام کرده و در دو ساعت بیکدیگر میزنند و دیگر میگویند  
 رسیدن و آن در دو پنج و میس دیوهای شکش از کوه باوی کشند که در کوهها  
 و دریاها و جنگلهای و در هر جایها روی زمین رفیع حیوان هم و کشته میگویند  
 بلند است از بلند این جز خوشحال شود و پیشکشانها را قبول کرد تمام شد و کوه  
 اندک

پوشید

۵  
 کوه  
 راجع

آمدن افواج حیوانان و انگاه سگهای پیشکشانها را قبول نمود و آنها را که کار سازی کرده بودند  
 شلی داد و روح کرد و است که مدعی او را هم حاصل شد پس سگها را روز از ترسانند  
 و هم میوه های او را تقطیم میکردند و چون را خوشحال ساخته و باوی بگفت که ای چمن  
 چون زابر آمدن ما آن کله ها خور می کنید و همچنین باش کوه ما روان شدیم و با او  
 رضایی نام باید بود سگها را چمن نیکو خصال این سخن بگفت و از او دیگر زانند  
 در روز خانه فرستاد و چون تار درون رفت از زمان سگها میوه ها را بسیار  
 روزی بگفت که اینجا کسی هست و حیوان فریاد کرد گفتند که ما هم حاضریم و در شما  
 بسته پشوا و یا ستاد ندید بگفت که با یکی بیارید و از شنیدن سخن سگها حیوانان  
 شتاب شدند و یکی با یکی خوش نمایی صبح بخور آورده اند سگها صاحب حیوان  
 آن با یکی را دیده با چمن گفت که ای چمن زود سوار باید شد سگها این سخن را بگفت  
 و بران با یکی زودین که مانند خورشید تابش داشت و حیوان قوی هیکل آنرا بوی  
 داشتند با چمن نشست و چمن سینه را بر سر او برداشته بودند و قلماس سینه را  
 راست و جب او بیکدیگر اندیدند و سینه ها و کمرها را می نواختند و با دوشان  
 مدتی میگردید و سگها که دو بیتی بزرگ یا فخر بود و بجا بود که نام بود سترج گشت و چون  
 روان شدند بعد کان توجه گشت و چون سگها که بفرست حیوانی که فرستند و هوانا که اسلحه بدست گرفته  
 بود و بجای که نام بود سترج گشت و چون سگها که بفرست حیوانی که فرستند و هوانا که اسلحه بدست گرفته  
 و بیکدیگر روان شد و سر زود آورد و تقطیم نام بجای که آورد و چون نام او را فرمود که بنشین



حکم او نیست و دوست ادب بسته با وی بکشت کرای دراز دست دوست و نام  
 نیک و سلطنت بی زوال میخواند که از مافیه بود بطینت تو باز یافت بر وای  
 بزرگترین فیروزی یافتگان کسی که با راجه مصاحبه که با و بیکوئی کرده باشند  
 بیکوئی بکنند او در میان مردم دونا است و صدگان میخواند و دشمن کشت  
 که فرستاده شده بودند دیگر میخواند و فرستاده گرفته آورده اند وای  
 رام خراسان هم شیار و کیشان هوناک که فرستاده اند بسیار ترسایند است  
 و بر حقیقت و بلند و بی راههای دشوار و جنگها و قلعها مطلع اند و این کیشان  
 از انکاد و یونقا و کنده را شنیده و صوفی که خواهد بود توانمند بماند با چنین اوی خرد  
 مستعد و راه ایستاده اند و در راجه صدگان و هزاران و ده هزاران و پست  
 هنر اراده و لکها و کوهها و ده کرده و رده ارب و شنگها و جلدها و بیل و ده که مرتع  
 عدست میخواند که سر در جاعت میخواند و مانند اند و زور دارند و مترها  
 آنها در کن میروند و بند و دیگر کوههاست نزدیک می آیند و این میخواند انجان اند  
 که روزی را باقم او کشته سینه را بزدی خواهند آورد تمام شده که سخن گفتن سکرو  
 سکرو چون این سخن بکشت رام که بزرگترین نیکوکاران بود او را که دستهای ادب  
 بسته بود و نه کار گرفته و با وی بکشت که ای میمون که اگر اندر بجز خود را بزمین فرستد  
 هیچ عجب نیست و اگر خورشید که هزار شعاع دارد همه را روشن سازد و ماه از  
 روشنی خویش شب را آید و دهد و بجز نیست و اگر زمین در میانها را نگاه دارد  
 چنانچه

و سایرین هر جا اندازان بری دارد و نیز عجب نیست وای سوزنده دشمنان و بزرگوار  
 اگر مثال تو هم خن گداری دوستان بکشد هیچ عجب نیست وای سکر بوم من ترا  
 میدانم که هر وقت راست میگوئی و تو بی بدام من و تو بی دوست من و تو بی  
 دلخواه من حالا تو را با سینه ای بکن که راون که در میان را چنان بداصل است  
 سینه را از برای من زخردند دیدن است جانچه کسی نزد اندر را که بجز کشته است  
 بزرگوار من آن راون را به شیرهای بن بزدی خورام کشت جانچه اندر پوروان  
 دیت پدر زن خورشید را بکشت وای سکر بوم غایت تو مدعی من حاصل خواهد شد  
 در هوش انشاء افواج میخواند هوناک پر زور در زمین از اندر سیدند و از زمین  
 هر جا ایها از میوانی که مانند فیلی بودند و نداشتای شیر داشتند و پیر و سر  
 و ترسانند و تیر رفتار بودند و اسلحه آنها از درخت سالها و نخه تنگها بودند  
 و ست بل نام میخوانی با ده ارب میخواند و ملان انگار سید که بعضی افواج از آنها  
 از ده هزار و بعضی از صد و بعضی از کوه میمون بود و بعضی در هزار و بعضی  
 با تمام میباشند و بعضی هر صوفی که بخواست اسفند بری آمدند و بعضی که بخواستند  
 بی تو باشند رفت و بعضی در دریاها و بعضی در جریها و بعضی در کوهها و بعضی در جنگها  
 بی بودند و او از آنها هوناک بود و بعضی مانند انشای نیم روز تابش داشتند و بعضی  
 مانند آسمان در موسم اول زمستان صاف و سفید بودند و بعضی مانند خزه که  
 بنور می باشد زرد و بعضی سفید و ام بودند و در خلفایم آنها در کوه میر بود و در زمین

+

+

+







آن که در آن دران و یا شده که تو خبر بگیر از زمان من با اتفاق تو کار و یک مناسب  
 آن وقت است خواهم کرد چون نام این سخن بگفت سکرم داشت نام سمیعی بخود  
 عفت بگفت که ای کشنده دشمنان تو با لک میمونان بسوی مشرق برو  
 و در کوهها و جنگلها و بیابانها و جویها شخص کن که سبب و راوی نگذارند و بای  
 چون و چکی را که در کشته جوی است و در یای کنکا و سرده کوسی و دریای  
 سون را که آب آن مانند مردی در صواب است و کاپری و رجی و چند نام  
 و کال می رنسا و پب باهی و کوی و کول و کرا و سرخود ایها و حوضها  
 و ولایت که و کاسی عبارت از بیاسی است و بود و کور و مری و بدیه که عبارت  
 از ترهت است و ملک پند و بیکار شخص میکند و در ممالک که  
 عبارت از دریا و هفت و کور و هفت نیز که جویها از آن بر آید و در  
 کوشک از آن که نام جنگلی است که در میان ماهی جزا در آنجا بسیارند و زیست  
 کردن نام و در خرابی و جنگ و لیکن راجع حقیقت شخص بیکه و در میان غارهای  
 کوه مندر جامه بسیار بی باشند در آنجا نیز شخص یکد و در ولایت که مردمان  
 از یک کوش بشود و کوش دیگر با او خد و دیگر با او خد و دیگر با او خد و در ملک حاکم است  
 کوش و از خود در یک بهر و ولایت جیشان و در ولایت کامل و ملکی که  
 مردمان آنجا یک یای دارند و در ولایت که بسیار در آنجا بسیارند و در ولایت  
 دارند و در جنگ و یا باشند و اندامهای ایشان بزرگ طراست و در ولایت  
 ایشان

از سبب است

و کلبین

کوش و از خود

ایشان زیبات و ماهیان خام میخورند و بعضی دیگر در میان بنیهای باشند  
 گرفته می بیند و ماهیان ایشان انجنان است که از راه کوهها با آنجا توان رفت و بعضی  
 جاها از آن قبیل است که جبهه آنجا توان رفت و بعضی جاها کشتی ها خرد  
 نشسته توان رسیدن خاقلای ایشان را از هر طرف شخص بکند و در کوه سیر که  
 در آن جاها بسیار است و از آن جاها آراسته می نماید و نیز زمین آن از هر  
 دان طرف جغدی است و قلهای آن کوه با آسمان پیوسته و در بعضی اوقات  
 در آن سیری کنند و در هر قلهای آن کوه و جبهه و از راههای آن سینا  
 و راوی و راهها که باشند شخص بکند و ای میمونان دریای است که او در نام که  
 این آن سیاه است و در دریای هورنگ است و سروداران و انزان در آنجا  
 سیری کنند آنجاها رفقه بهیستند و در اجسامان تر ساندند و نیز در آنجا پنهان می  
 و بر سرهای ایشان لحکم کردن در آنجا کرده و در ایم کمره می مانند و کسای که بر همان  
 به غار می کشند گرفته اند و چون ناخوشی ریزند و در مزخ رفته اند و بصورت  
 آن را چسبان شده در آنجا می باشند و آن کوه مانند ابر سیاه است و مردمان  
 بزرگ در آن می باشند و آنجا رفقه سینا را به بهیستند و در خانه یکد که حاکم جانوران  
 نیز که آن خانه را بر سر کوه مانده و مانند کوه کیداس سیند است سینان شخص  
 بکشد بعد از آن شما کوه سرنگه را خواهد دید که با هر از قله از میان برآمد  
 و مانند ابر سیاه رنگ دارد و در آنجا سانی که مندر نام دارند و بلندی ایشان

تنگ



تلهای آن کوه است در آن جای باشند و آن را چنان با انواع صنایع و مرغ پرورند  
 و در وقتی که آفتاب بر می آید آن را چنان تلهای کن را گرفته و بر آن می باشد  
 و شبانی افتاد آید و در آن روز در میان آب می افتد و شب از آن  
 آب بدر می آیند و آن در آن را چنان دعا می برد کرده است و غایت از آن در آنجا  
 نفی می نمایند بعد از آن در یابی شیر را که مانند کب ان مانند این سفید است خواهد  
 دید و آن دریا گوشت از آن نم که شیه نام دارد و کلهای بر کلاه و نم که خربوش  
 در آن بسیار است و در آن کوه هر ضیعت صد رشته نام که کلهای می خورد و او بزرگ  
 نم است و خورده از آن کلات و پستان بزرگ بسیار در آن می باشند  
 و گزاف و چاربان و حمان و کزهرمان و مرغای بنشاط خورش در آن خوش می آید  
 و ای میوه آن بعد از آن از دریای شیر گذشته در یابی و غنچه خواهد دید که همان در آن  
 او را سر فرو آورده و تقطیع می کنند و در آن دریا آتش است که در آن نام دارد و در آن  
 آتش مانند سر است و آب زیادی آن دریا را آن آتش فرو برد و جاندارانی  
 که در آن دریای باشند و بد و اهل انهار و نهر می  
 بروند و در آن وقت فریاد می کنند و فریاد  
 آنها شنید میشود و جانب جنوبی آن دریای مرغ و غنچه و شر و کوهی  
 که هست از طلا که تحت سنگهای او هم از طلاست و ای میوه آن در آن کوه چنان  
 و در آنجا سبک ناک را نشسته خواهد دید و آنجا ریت که جامهای سیاه پوشیده است  
 و هزار

در آن کوه هر ضیعت صد رشته نام که کلهای می خورد و او بزرگ نم است و خورده از آن کلات و پستان بزرگ بسیار در آن می باشند

و هزار سره دارد و کوه که واسه قلات و بجانب اقیانوس و در آن کوه بر سرها  
 صد بسته است که آن بستی میگویند و نزد دیگر آن بستی ادی نام کوهی است  
 از طلا که بسیار خوش قات و بر آن کوه نیز پدید است که برها ساخته و سبک  
 ارب ستونهای آن بستی است و در آن تاجها صد کوه است و آن بستی  
 از درختان سال و قال و قال و کرب کار که در آنجا هر یک کلات و تا بیش  
 آن درختان مانند تایش خیزند و شش آری گشته می نماید و بر آن کوه قلات از طلا  
 که بلند است که تاجها صد کوه و عرض آن تاجها صد کوه است و بنیاد آن قوی است  
 و در کوه آن با کلهای بر آن کوه شعاع آفتاب می خیزد و در آن کوه  
 بقدر فرجه در آن است و در وقت طلوع آفتاب می نمایند که آفتاب از آن  
 جایت است و سرخی کوه صبح می نماید از تایش شعاع آفتاب است  
 که بر کوه سیر که آن کلات می یابد و آنجا رفته سبک از آنجا خواهد دید که در کوهی دیگر  
 که بش پای بال و بال و پایدیم بر سیمها ده و از ریت نام بشن بکرم بینیها  
 سکه کام شده و چون آفتاب بجانب جنوبی آن کوه میرسد و خالی می که در جنوب و شب  
 می باشند آفتاب را می بینند و آفتاب بشعاعها بر خورش آن ملک را روشن می کند  
 آنکه قوت هر جانداران و در دشتی چشم ایشان می آید و می آید که در آن کوهها و چنانکه  
 روان و سبک از آنجا خواهد دید و دیگر که آنها را که سبک شما نکته ام نیز تفحص  
 کنید و بعد از یک ماه رفته کوه ادی را دید و بار که دید و از بعد از آنکه شش یک ماه

۳۵



یک شب هم خواهد ماند گفته خواهد شد و ایام بجایایی که می توان رفت  
 می توان دادم اما جای که انبار می یابد و قیاس معلوم میشود از آن نیست اما  
 وای می توان شمع چون سیتا را بیاید و جای بزد را و بایند و مدعی نما  
 حاصل شود و از زمان زود نزد میان یک ما باز گفته بیاید و این گفته را اندر قبول  
 باید کرد سن از شمار اضی امر و اگر گفته از عمل نخواهد کرد از خان و از زن خویش جدا  
 خواهد ماند و در ولایت مشرق که بگوها و درختان آن است و اندر از خوش  
 کرده است سیتا زنا را به رام را شخص نموده از آنجا باز خواهد گشت آن زمان  
 اسود خواهد شد تمام شد ذکر تعریف ولایت مشرق آنکه سکر یوان صد است  
 می توان از این یعنی بیت رخصت داده و در کمر می توان از این بخش می تواند جانش  
 بر می آید و اور میون بزرگ بود و بل پسر آنش و هفت بر باد و سه و سراج  
 و شریک کم و یک و کواچه و شریه و یکین و رکبه و بند و برید و بجی و سکنه مادن  
 و آنکه مک و آنکه هر دو پسر آنش اند و آنکه و میونان دیگر را که داور  
 و شاید پسر و برود و آنکه و صاحب میونان هر را رخصت داد و بعد از  
 فاسد لشکر بسیار از میونان داور بگو ما ایشان روان کرد و بجانب ولایت  
 جنوبی فرستاد و سکر یو صاحب میونان ایشان گفت که در اطراف جنگها و درون  
 جنگها هر جا که باشند شخص سیتا بکنند و گفت که ای در زندان شما با چنین میونان  
 که بر ضرری که بجای آمد بری آیند و عاقبت و بزد با توام بسیار ترود کرده و در کف  
 کمالی

که بهر صورت

که ملک عظیم است شخص سیتا بکنند و منزل را و نیزه بیند و گویند را که هر که  
 فیله او را در بانج درختان و بر بیهای خورد را است است و جوی بزد را که سیه  
 خوش فاست و مار فزیز که در آن می باشد و جوی کشن بکا که بغایت نر می رود  
 و آب آن حق آید است و جوی بزرگ است و جوی بزد او مها که لاک درختان بزرگ  
 او را نما اند و جوی سون که آب آن مانند مرار است و جوی خسو منی  
 از هر را شخص بکنند و بدید و در کمال و ماه گشت که نامهای و لاینها است  
 و در اینجا بترو و طایف نام جوی است نیزه بیند و در آن کو عمارت و کوه را که باشد  
 سیتا او را و آن شخص بکنند و ولایت سکر و کنند و کله و دشار و کو کسر  
 و غارهای طلا که در کوههاست و دندان آن را با کوهها و بیابانها و درختانها  
 که داور و ری را که آب آن صاف است و دیدن آن مبارک است و دیدن بر کاس بری  
 که جوی است که جامع آبها و درختان و جوی ایند و خواهد رفت بعد از آن در ملک  
 الحمد و بنده و کبر و که خواهد رفت آنکه شما را در کوه می که زیست و آنکه آنها  
 امر است است و انواع آنها و درختان و صندل و بنار و درختان جنگها و آنکه دارد  
 و انواع درختان و صندل و بنار است و شخص بکنند و در اینجا که درختان صندل و بنار و درختان  
 جنگها است شما را و در آن و سیتا شخص کرد و بنست و در اینجا جوی کاس بری را که آبها در آن  
 و بایند که آن صاف است و بدیدن خوش فاست شما شخص خواهد رسید کرد  
 و بالای کوه ملی آگشت یعنی سید را که نا بش او بسیار است و مانند خوش رسید

خود را

کوه ملی



و در میان هم میافزاید و در کرات خواهد دید و آن کوه مایی را که کاهای خورشید  
در آن بسیار است شاید که است گذاشته اند که پست رکب را خواهد دید و  
و آن جای است که دختران کندریه را بخامانده اند و در کاهای پستگان  
بسیارند و چون اینجا خواهد رفت و پشت رکب را بخامانده و پشت رکب را  
داد از آن آب باستانی خواهد گذشت و آن آب کاهایی که درختان صندل  
در کنار آن بسیارست و حلقه های فیل در اینجا بطاهره است و بهر بابی شهر  
بی میوند و جاذبه می که او بگویند که نو در فلان جا آمده و خواجه پوستان میمون  
خامان زمان در اینجا دریندی از طلا مرصع برآورده ها خواهد دید که آن را کاهایی  
می کنند و آن در آن سرحد ملک پانده است و آن طرف آب کاهایی که در آب  
شور را خواهد دید و در دستهای درختان شکفته که درین دریا کوه مایی است  
چنان می بیند که کوه با حایل کاهایی که در آن کوه است و در اینجا باغهای بسیارست  
از درختان شکفته شادمان را و درین درختان شکفته که در آن کوه شادمان در آن  
که جذبه های بسیار دارد که در شقی است و در آن جا و از دریا معجزه ازین جهت  
که یکبارگی بسیار جلوت رکب را معجزه در بار آورده آن رکب را از اعراض معای  
بدین دریا کرده که هر کس از آن معجزه از آن دریا معجزه شود  
و ازین جهت آن دریا مانند آب می ماند و در میان جزیر آن دریا که بعضی  
حار جد کرده است کوه می خواهد دید که درین تمام دارد و در آن آن از طلا است  
و آبها

و آبها خلیج در آن کوه می آید و آن جماعه سدهان و جاران پست و ازین جهت  
جاف در آن در آن جای باشد و کوه آن بسیار دارند و در هر روز و در این در اینجا  
می آیند و در میان روزیست که در هر ماهی پنج باری آید و در اینجا درختان شکفته بسیارست  
و ای میوان شاد در اینجا بسیار را بهیاری فخر یکید و در آن کوه تاسد کرده یک  
چیز است و چون میگویند که در آن بیابان هیچ آدمی نمی تواند رفت آنجا خانه  
را و در آن فخر یکید و میباید به بیند و ای میوان چون شادمان از آن ملک خواهد  
گذشت آن زمان کوهی از طلا خواهد دید که آن کوه دریا را شکافته بر آید و باغ  
و ماه بار شد و قله آن ازیندی میاید و رسید که برمد و کرات و روشنی آن کوه  
مانند شعاع آفتاب و ماه است و دریا را طلا احاطه کرده است و از بسیاری قلهها  
پیکه آراسته می نماید و سرش با کمان رفت و یک قله آن کوه از طلا است که آفتاب  
بر آن قرار می گیرد و کسانی که حق ناشناس و غریب دیدن اند آفتاب می توانند دید و ای  
میوان شادمان کوه سر تقیم فرو دارند آنکه فخر سینه بکیند و از آن کوه که مانند  
آفتاب است گذشت و بجایه و شش کوه پیشتر رفته و میوه جنگل مغذ و شادمان  
خواهد خورد و پیشتر رفته از دریا خواهد گذشت و درین تمام کوهی که در اینجا  
شکر مانند درختانی باشند که هر چه میخورند از آنها میباید و در اینجا شادمان را در  
آنکس و در باغها و جنگل آن فخر سینه را و آن باید کرد و چون از فخر آن کوه  
نازع خواهد شد از آن گذشته تا بجایه و شش کوه را هر خط ناک است بعد از آن



که ما نوشت را خواهید دید و در آن نزدیکی کجایم که هیت که بسیار بلند است و در آنجا  
 بر گامیان خانه از بلندی است یعنی هیل ساخته است و در آن آن کو آنجا نام جوی است  
 که میل در آنجا غسل میکرد و در کنار آن جوی پنجاه و نه و کوها و درختان بسیار است  
 و آن کو جوی مانند کت جفتی است و سنگ ریزه آن از شیشه و مرجان است  
 و دیوهای بزرگ در آنجا می باشند و مانند سنجی یا کز است و در آنجا قورن نام  
 کو جی است از طلا که جلد صدف و طلا آن چهار صد و بیست و بلندی است و ماران  
 بسیار در آن می باشند و آنجا هو کو فی نام شهر است که خانه ها و ماران در آنجا است  
 و کو چها و آن شهر فراخ است و در آن آن از طلا و خالص است و هیچ کسی  
 بر آن شهر خواب نمی زند آمد و می تواند گرفت و ماران بزرگ بسیار در آن دندنها  
 آن نیز است که اهالی آن شهری کند و با سنگ نام حکم ماران که بسیار شوکت دارد  
 در آن جاری می باشد و بر آن سیمونان شادمان کو و در آن شهر نفیص میکنند و آن  
 که گذشته پیشتر که بر کترین کوهاست خواهید دید و آن کو هیت  
 که جواهر بسیار دارد و رنگهای کاتبان از هر جنس در آن است و آن جنس  
 صندل در آن می باشد که شیر کو بدم و هر سیام و صندلی دیگر از آن کو میخند  
 که مانند آتش است که از ای سیمونان شادمان صندل است نه مانند که جاعه  
 از آن کدهایان که در هت نام دارند که اهالی آن هر جنس می کنند و از آنجا جاکند  
 آن صندل صندل نام می دهند و نامهای ایشان اینست شبکو و کاه و بیجه  
 و بر

و بر و اینها مانند آفتاب تابند باز تر سنگ را که نام کو هیت نفیص خواهد کرد  
 و در آن آن کو سو مشتمل نام جویی است و قلعه های آن کو با انواع است و بر سر پوی  
 خوش اگر صندل است و آب شادمان آن جوی چون بر سنگها می افتد جنان  
 بویاید که کو با رفو کمان می آید و آن جوی که ریخته و خوش می آید بجای شمای  
 او کو هیت که در دامن آن زراعت مرغ بسیار است آنجا در زمین  
 و کو و غار سینار آن نفیص کنند و از آن کو گذشته پیشتر جسم لک یعنی لک جسم  
 را خواهید دید که هیچکس را بر آن دست نیست و از برای بزرگان نیکو و از برای  
 بدان تر مانند است و آنجا پای تخت جم است و انبوهی بسیار و از برای یک  
 و در آن جا کو هیت یا بر بلند نام و آنجا خانه ها است از طلا که ستونهای آنها از  
 الماس و فیروز صفای آنها از مرمر است و آن هر جنس درختان خرد و بزرگ  
 آراسته می نماید و در آنجا جم پسر آفتاب حاکم است که بر تخت عدالت نشسته است  
 و از آن صندل گذشته کوهای از طلا خواهد دید که بار درختان آنجا ها و از برای  
 و در آنجا شام ترک نام رکیزی بزرگ است که کارهای و پاکیزه های است  
 شادمان مقام بر تنگ رفته نفیص سینا خواهد کرد و از آن هم فارغ شده باز  
 خواهد گشت و کسی که از شادمان خبر سینا می خواهد گفت شریک در ملک  
 می خواهد گشت و کسی که بسیار رعایت او را می کند و ای سیمونان تا آنجا که چشم  
 گذر از آنجا ها را با احتیاط به پیشند و پیشتر از کما و ترفند کنند و کسی که پیشتر از



+

+

+



یکماه خواهد ماند اول سیاست خراش کرد و آنچه سر گفته ام همان بکشد نام از شما  
 رانی شوم و اگر فرموده مرا با خراشید اگر درین زمان و بجا خراشید شد و شما  
 بسیار قوت و شجاعت دارید و از قوی پیدا شده باید که بسیار هر تر مندی بودند  
 و زور مندی آنگنان ندیدی بکنند که دختر چنگ یافته شود و ای همتت بسیار  
 در تو بسیار زورست و این وقت زور را بایست کاری بکن که مستقیا  
 پیدا شود مقام شد که تو نیز ولایت کنی مگر یوبان بنا کرد با همتت در جانی  
 که تو نیز نه را میکر دگشت گرای بن رگترین میونان تو هر جا که اراده رفتن  
 میکنی نه در زمین نه در آسمان نه در تمام دیو ها و نه در جایگاههای کب کسی ترا  
 مانع نمی تواند شد و تو را و اینها که در دیو ها و کدهایان و ماران و دینان  
 و دانوان اند هر یک را با قوت و زور در دریاها و کوههاست و در تو مانند  
 باد که بدست تیزی شک و جلا کی و سبک رویت و هیچکس هموز تو در  
 زور مندی نبود و نیست و نخواهد بود ای پاک از کلاه کلا ترا بجهت میاید که دین و جلدین  
 چیزها خاصه است قوت و شجاعت و جل و نیز روی و دانش روشن و حس ولایت  
 و زمانه سازی و خدمت و عدالت درین اثنا و ام تا مل نموده است که آنچه  
 مدعات بهر حال از همتت حاصل خواهد شد و بخود میکت که کارهای او  
 نمایان است و او بر ما مهران کشته کار سازی ما را خواهد کرد پس نام صاحب  
 شک عظیم چون از فرات دانست که کار او از همتت خواهد بود آمد خشاک شد  
 و بگفتی

بجا نخواهد

و ستا

و یکی که در آن نام او نقش بود بصورت نشانه بطریق یاد کار داد و با ولایت که دختر  
 جنگ افتاد بدو خشاک خواهد شد و خواهد دانست که ترا من فرستاده ام  
 و هیچ اندیشه نخواهد کرد و ای که او را این نزد و جلا کی تو در کارها و پیغام دادی  
 سکر و مرزده و زور می میدهند نگاه آن بزرگترین میونان آن انگشتی را بگرفت  
 و بر سر نهاد و دوست ادب بست در پای رام افتاد و روان شد و آن پس باد  
 که در او زورترین میونان و خشاک سازنده میونان بود در آن افواج جنان میفرود  
 که بعد از رفیق بشکال ماه با سارها در آسمان قائم شدند کرد ادن انگشتی بصورت  
 و بعد از آن که سکر و همتت و دیگر میونان پسند در بسیار عاقل را که مانند باد  
 تیز بود و نود و نه کرد سگوب نام میونی دلاور را که بدتر از و خست سکر بود و حاکم  
 افواج و صاحب کارها و خطرناک بود طلبیده و تعظیم او بجا آورد و او را دلا ساسی  
 بسیار داد و جندان با و این سخن بگفت که تو باد و لک میونان جانب مغرب که  
 ولایت وسیع است برو و بیست و جای بودن را و آن را تخص بکنید و ولایت  
 با هیک و ولایت سود و دهر و ابر و دیگر ملکهای و شهرهای بزرگ را  
 که آب آنها شیرین و سردست و در کنار آنها جایهای بود و معاشری است  
 که آنرا بنیان هندی که میگویند و ناک کسر و بسو سری و کور در اینجا بیکر  
 و لک بیان فخص ستا بکنید و در آن با آنها کور و ناک سفید و نارید میونان  
 بازی خواهند کرد و در اینجاها جریهای صاف و مستقیم از ناهان و کوهها و در آنها

و بگفتی



دشوارت و ولایت یکی و سنده و سویر و مالوک در آن جا کوههای بسیار و انواع  
خلایق اند و دریای مغرب را که در آن جانوران بزرگ اند خواهند دید و در آن دریا  
انواع جزیره ها خواهند دید و درختان کوناگوت و در آنجا دوشهری بنام کندریج  
و بهدای ای میمونان جوینها و دریاها و کوهها و شهرهای بزرگ که بر آن خواهد  
نقش است اینهم را شخص بکند و جایی که سنده با دریا پیوسته است آنجا کوهیت  
بزرگ میاهم گرام که صدقه دارد و درختان انیلندست و در فلکهای آن کوه  
شیران بازی کرده میگردند و بیلان مست که آواز آنها مانند آواز مرغ است  
در آنجایی باشند و شیران کونیل نیز در آن کوه می آیند شما که قصد دیدن هر صوفی  
که میخواهید می توانید برآمد فلکهای آن کوه را یکدیگر پیوسته و بیلان خطه و توقف  
فحص نمایند و شبایی بکند و باغهای مزارع و تنگها کوهها را نیکو بینید  
و ولایت مزدهر و ولایت مروخاها و سو در آن و ابهران و دیگر کوهها  
و باغها و جنگلها و ولایتی را که زنان حکومت آنجا می کنند و ولایت دن چکن  
و مخرجت و جنگل و بخت را ای میمونان نیکو شخص بکند از زمان ولایت بخوابد  
از هر جانب بر پند و ولایت کشیر را به بینید و از آنجا که سال و از آنجا ساکل  
و پلک اوت و ارت و کیس و باهلیک را که ولایت بزرگ است فحوص  
بکند بر تخته ها و هر یک را یکدیگر بینید بعد از آن ولایت یکی که  
جایهای زیبا دارد بینید و دیگر ملکها را و دریاها و جنگلها را نیز فحوص کنید  
از آن



فصل

شان پایهای را و در و سینا را گرفته بدیای مغرب خواهند رفت که هولناک است  
و ای میمونان در آن مغرب ساکنین که شهر است هولناک خواهند دید و بعد از آن کوه  
یا جات نام که انواع درختان از طلا بر فلکهای اوست شما این شده آن هر دو  
در آنجاها فحوص خواهید که دوی میمونان بزرگترین پست و چهار کوه و در آنجا  
که مانند آتش را پیشی آنهاست در آن کوه می باشد و شما میمونان با آنکه زور هولناک  
دارید اما از ایشان دور و دور بگردید و میمونان را می باید که پنج و میمون آنجا را بگیرند  
چرا که آن کوه را که در روز میوند و آن هیچکس نمی تواند از آنجا را می باشد  
هولناک است نگاهبان آن پنجه و میوه ها بکنند شما در آنجا با حیاط ستار  
فحص خواهید کرد و شما را آنجا هیچ تری نخواهد بود آنچه من بتا کشته ام آن کار را  
بکند و عرض چهارم حصه دریا کوهیت جکوان نام که فلکهای آن در آنجا است  
و درختان آن کوه میوه های سال نام با بر می آرند و بشر که مان در آنجا بکند  
که هزارم دارد و نام آن جرات است و کشته دینان است و صلاح  
دیو قنات و پانچ جن نام سفید مهر که صدای آن مانند صدای ابرهاست و صدای  
دارد و آنجا است و بشن کشته دشمنان پنج جن و هر یک را نام دانوا را کشته  
آن سفید مهر و آن جکر را در زمان سابق کشته گرفته بود و پشتر از آن کوهیت  
براه نام بر من شبت و چهار عرض من فرسنگ کوهیت از آن مانند جگر صدای  
میخیزد و فلکها و کوهها از طلا است و بسیار از بشر دارد و در دریای عین است



و جانب راست و چپ آن کو بر تنگهای کونا نام کون است شاد در کمر آن کو و در غارهای  
آن را و در دستار انحصار یکیند بعد از آن شهری از خلا خواهد دید که چون نام  
در کوهی و تر نام د او بدرون در اینجا می باشد شاد و قلهای کونا کون و غارهای  
آن کو که بر کند سینه او را و انحصار بایند و ای میمون از آن پیشتر شما کوهی  
که بر کونین کوههاست اندر نگارهای آن میکند و سلوک با آسمان رسیده است  
خواهد دید و از آن کو نیز که دیو قها و رکیس از دراز می باشد و درختان ملا در آن  
بسیارند و از قلهای آن هزار چشمه روان و فیالان و طارسان و شیراز و بستان  
بشاد و خوش بخت او از آن ابهای و دوان صدای بلند از آن می چیز میروند  
و از ترس اندر هم دیو قها و دانوان و راجهسان در آن کو می آیند و از دراز  
کو که سکن نام اوست غل و دره بخت نشانند اندر شما بر قلهای آن کو و غارهای  
بزرگ آن کو را و در دستار انحصار یکیند و چون از آن کو که اندر نگارهای  
آن میکند خواهد گذشت بجای خواهد رسید که شست هفتاد کو از طلالت  
و بر که آن کوهها مانند آفتاب نیم روز است و از هر طرف آراسته می نماید  
و قلهای آن کوهها از طلالت و درختان آن کو که از طلالت شکفته است  
و از تابش آن کوهها جانوران و مرغان آن کوهها نیز خوشترند اندر حاکم آن کوهها  
میراث که بهترین کوههاست و آفتاب بخوبی خوشترش کو سر را دعا کرده که  
از تابش نور آن کو که در اینجا و روز می باشد از طلالت و دیو قها و دانوان

و الجحر

و راجهسان که در اینجا می باشد از تابش طلالت از تابش سرخ شود و دراز  
آفتاب و هشت بر و باز ده در و چهل و نه دیو قهای که مرث نام دارند و کو  
کامه روفت شام آمده خدمت آفتاب می کنند و در آن وقتی که ایشان خدمت  
آفتاب میکنند و غروب میکند و هیچ جاننداری او را نمی پسند و آفتاب در یک  
چشم نردن مسافت چهل هزار کرور را از آن کو قطع میکند و بالی قله آن کو  
خانه است بزرگ که تا این آن مانند آفتاب است و از دیو قهاست و خانهای  
دیگر نیز بر گرد آن خانه است و در کمر آن کو بنا کرده و آن خانه از درختان و گیاهان  
کونا کون آراسته می نماید و در آن کو که گیاه آنرا بنا کرده و آن خانه است در آن خانه می باشد  
نواحی نیز است از رکیس بر میر سادرن نام که صاحب تابش بسیار و عابد  
بزرگ است و مانند آفتاب روشنی دارد و آن ولایت از نور را نیست  
شماره زمین ندارد و تقطیع آن رکیس بجا آورده و جریس از خواهد رسید و در  
کو که غروب آفتاب میشود راست می نام دارد و درخت نال از طلالت  
کرده شاخ دارد و بجای خوش فاقات سینه را و آنرا انحصار یکیند  
بعد از آن ای میمون شما که نگارهای آن اعجاز می نماید که است از غارهای  
دید که بر طلالت و مانند آفتاب سرخ می نماید ای میمون شما را از آن جا  
پیشتر نباید رفت چرا که آن کو بصورت آتش است و در اینجا هیچ کدام از ایشان  
و سادرن و آهوان و جانوران و دیو قها و ماران و حیوانات آن کو



از کله ای بیل فرو در رخنان طلا ادا است و خانه برن نیکو کار در اجناس  
در اینجا یک نشانی ساخته است و آن درخت تال است از طلا که تا بش آن  
مانند ماه است و چون آفتاب از آن درخت به پایان میرود در بن عام  
بجای خود ناری می شود ای میمونان بزرگ سیم میمونان تاها بخت و جای  
که آفتاب نیست از قیاس پروانه و ماهیت آنجا از منم بیدارم و خوش  
من که بهادر است همراه شما خواهد رفت شما که به راست میرید آنچه او بگوید  
قبول کنید و این خبر من بنزد حضرت من است و عاقل است و شما در هر کارها  
فوت تمام دارید و این سخن من بزرگ است و این جایبار که مذکور شد فایده  
ولایت مغرب بود شما را آنجا را نفی کنید شاید که سینه را جانی بر بینید و کارها  
دیگر که در یافتن سینه دخی داشته باشد و من است هر وقت بدانیید  
نیز بکنید و ای میمونان سینه را نفی کرده و جانی را در آن شخص ساخته و آن  
آورد سینه باز کردید و زیاده از یک ماه در اینجا فرو رفت بکنید و کسی که بیشتر از یک  
خواهد ماند او را خراش کشت و ای سرور میمونان سینه را دیده و بار و بر خور  
باز خواهد کشت سکر بر بعد از آن با سکرین خبر خود گفت که تو استاد و خسته  
میوه را بجای بدهی و مصاحب و خالص منی و مثل تو کردی که منم تو بجای  
پیش ازین کارهای مرا ساخته و من تن دیکم این کار مرا همچنان بساز  
تا من ندانم طور به بنم نگاه سکرین با میمونان دیگر که سکرین بود و یکدیگر

درست است



و اما

و او را تعظیم کرده از او رخصت کردند و بجای ولایت مغرب که برن نگاهبانی  
آنها بکنند و از سیر در رخنان آراسته می نماید و جانوران کونا کون برات  
در رخنان می باشند آن میمونان بزرگ که خوشحال و پای مال سازند و ولایت  
بودند و آن شدند مقام شد تعریف ولایت مغرب بعد از آن سکرین میمون  
عاقل خسر خود را بجای مغرب فرستاده تا دو ساعت در تمام رفت و باست  
بنام حکام میمونان که میمون بزرگ و بهادر بود و هر میمونان او را قبول داشتند  
و هزار کرد و میمونان صاحب شوکت همراه او بودند و حتی شکر که بر فایده رام  
و زیان را و آن بود گفت که تو با جمعه میمونان او را افتاد و و زان خود  
بجای شمال رفته با میمونانی که شناسندگان وقت و ولایت اند سینه را  
و جای بودن را و آن را در میان کوه ها و بیابانها نفی بکنید و با میمونان زورمند  
احتیاط کرده نیکو بر بینید و ای میمونان زورمند شما که در ولایت شما در ولایت  
شمالی که کون همت کوشوار است رفته نفی سینه بکنید و چون شما ازین  
سهم فارغ شده باشید ما کار ساز میمونان را بر وجه دلخواه کرده باشیم و ای  
میمونان ما آن زمان از عهد رام رام خواهیم برآمد و مدد های ما حاصل خواهد شد  
چرا که رام دهن کار ساز میمونان را بر حسب دلخواه ما کرده است و من اگر در  
عرض آن باو نیکویی کرده باشیم از زمان انجیات خویش نتیجه خواهیم یافت  
اگر شما نیکو راه نمیدانید این از بد و اینجا راه داده آن جان نرود و بکنید سینه را



شود و این ست بل را که در میان میونان بزرگتر از نیت است بهم و چون نفیض او  
بجا آورید که او بر طرف سازنده ختم دشمنان است و با ما محبت حزب  
دارد این میونان عاقل و زود اندیش و اینها را که مذکور میشوند در این قلمها دشمن  
و اینجها میانه که همراستا نفیض یکسید از لاجد ولایت نشن و بلند و ملک  
سورسین و بر حوض و مدد که روایت کرد یکسید و کاند ها رو پون و ملک  
چیز و پند و مالت و با هلیک و بر کهل و رمن و ماچین و نگار و بر و کدای  
و کابین و کانوج و آنکه ملکهای عجیب است دیده و ملک در دین نفیض کرده  
که همرا و دریاها و غارها را دید بگو هر وقت بر دید که آنجا دختان بود و بگویم  
و دیو در و سال و تال و قال و یسورج که اگر اهورج نیز بگویم بسیار است و گران  
و جازان و سدهان و ساجان و چچا و در و چسان و دران کو بسیارند  
و آن کو زمین شمالی را بسیار احاطه کرده است و در اینجا جنگلی است بعضی چهار  
صد گرو که در اینجا از خان و چچان و سدهان و گران و جازان و دشتی بسیارند  
شمار از غارها و شکافهای آن کو نفیض راوت و سیتا باید کرد بعد از آن دو ملک  
کرات و بجلو که خطرناک است و ولایت پاسبان از راوت و سیتا نفیض باید کرد  
بعد از آن هر که یک نام کو بهی را خواهد دید از آن بر یک بر سه تن که خواهد  
رفت بعد از آن بتمام مقام سه اسم که دیوتها و دانات و در اینجا احدیت میکنند  
منه از اینجا کو بی سیاه را که کال پربت نام دارد خواهد دید و در قله ای آن کو  
و بلغها

در این قلمها  
دشمنان  
بسیارند  
و گران  
و ساجان  
و چچان  
و سدهان  
و جازان  
و کرات  
و بجلو  
و کال پربت  
و کال پربت

باغهای آن نفیض سیتا و راوت که نیت بعد از آن نام کار نام کو بهی و هم  
کبر و مها که رسیده و از اینجا گذشته به سدرس نام کو بهی خواهد رفت و بر  
قله ای آن کو و در جنگلی که بر آن درختان بر نیلات سیتا و راوت را نفیض یکسید  
و از آن کو که گذشته بگو دیوتها خواهد رسید و از آن کو که گذشته بگو بهی  
ست جوین نام دارد و بعضی چهار صد گرو است خواهد رفت و آن  
کو از جبهه درختان و جانوران خای است و آن ملک خطرناک است  
و از شعاعهای آفتاب سوزان است و از شیران و ببران و جازان و جانوران  
هیچکدام در اینجا نمی توان رفت شما چیزی خواهید و آب نوشیده گران و جازان  
خواهید دید و در اینجا بس گران خانه از آن گذشته و از جنگلی که آن طرف کو است بر  
گذشته کو که در آن خواهد دید و در اینجا بس گران خانه بنا کرده مانند آب سفید که از طلاست  
بی مانند و در اینجا حوضیت بزرگ که گلهای نیلوفر سرخ و کوبه در آن شکفته است  
و هشتان و مرغان آبی در اینجا بسیارند و صد یک آن حوض مروارید و زمره  
و در آن خانه رایج کس بی باشد که هر کس بنفیس او سرفروزی آرنده و با جماعه  
چچان خوشحال شود در اینجا عشرت میکند و در جشمهای آن کو که آب آفتاب  
مانند روشنی ماه صاف است و در غارهای آن از راوت و سیتا نفیض یکسید  
و شما چون از آن کو خواهد گذشت بگو تر سنگ نام که سه قله دارد خواهد  
رفت و در آن کو حوضیت که کنارهای آن از طلاست و از اینجا سرو نام



جوتی برآمد که خوش کرده دیو قنات و آب آن بنز مبرود و موج بسیار دارد  
و در آنجا کرباهای بسیارست و مردم را پاک سازند است و یکله آن  
کوه از طلا و دیگری از نقره و سیسم از زمرست و در زمانیکه مخلوق بنمود و پیشتر  
از هم بر گریان افزیده شد بود او یکی اکن هوتر کرده در آن کوه سجد  
آتش برافروخته بود ازین جهت نام آن کوه ترسک شد و معاهد بود در آنجا  
هم جایند از آنرا کشته چکی کرده بود از آن جهت نام آن حوض سارب میدهند  
شد یعنی جای کشته شدن هم معوی کنایه از آن حوض برآمده و دیو قنات  
و دانات و کند هرمان و بساجان و جانوران و ماران و بان کوه نمی توانست رفت  
چرا که مانند آتش سوزانست شما در قلهای آن کوه و در آن جویها و غارها را و آن  
و سینا را نخص بکنند و از آن کوه که آنها دیو نگاهبان آن میکند گذشته بگویند  
هید رفت و در آنجا خواهد بود و در آن کوه شکافست بزرگ که در آمدن  
در آن دشوارست و هیچ کسی تاب آن نمی تواند رفت و سدها و جانان را  
ارام میکند و در کسبان بزرگ که مانند آفتاب روشنی دارد و مانند دیو قنات  
و دیو قنات خدمت ایشان می کنند در آن کوه می باشند شما قلهای کوه کویت و غارها  
و چشمها و آن و فاصلهای آن را نخص بکنند و همه آن کوه را از هر جا چایند  
بعد از آن کام سبل نام کویتی که مانس و به کابی که همچو کس از دیو قنات و دانات  
و در آنجا از دیگر جانداران در آن کوه نمی توانند رفت گذشته بگویند میان بروید  
کوه

که خانه از می و او در آنجا است و ای می توان بزرگ در آنجا سرحد جنوب است  
و بالای درخت جاف برقی است و در آن سرحد آب سرد و میگویند و  
خدمت آن درخت میکنند و آنجا انواع باغی از درختان خوش بوست شما  
سپا و در آن را در آنجا نخص بکنند و کوه میناک را با قلهها و غارهای آن نخص بگویند  
نمود و در آنجا معتمدان کثرت مانس و سپان و دیو دارند و کسب آن  
آورده و می تواند آنجا می باشد از آن تمام و از آن کوه میناک که میوهها و آب  
بسیار دارد و کشته از جماعت عابدان کس که یا خدمت ایشان می نمایند  
رسیده و بان پرست یعنی پادشاهان شین و دیو کن و چون یعنی از خدمت حکومت  
باز مانده اند شما که هر جا که میروید و میفرزید و هر جا که میروید و میفرزید  
کبیر که سارب بهوم نام دارد و از آنجا در آنجا است و قلههای یلوف از طلا  
در آن بسیارست و مرغان از هر پرست و پستی که بر پای آنها از طلاست و در آنجا  
بسیار از و قیلان با ماده خیلان در آنجا می آیند که کشته بیشتر خواهند رفت  
و زمین خنجر و بید و به که روشنی آفتاب و ماه در آن زمین نیست و هیچ ساز  
نمی تواند تأثیر آن زمین اینست که مانند شما غارهای آفتاب تابش در و در آنجا  
کویت پیل اندر نام که دیو قنات و دانات خدمت در آنجا می کنند و در آن  
کوه که کشته به سافت و دیو و پنجاه و شش کوه که سکنه ما و آن را نخص بگویند  
ای که از درختان ناله و ناله سال و سال از کشته می نماید و هر قله آن کوه درخت



جانب فاش غاست که دیوتا آنرا خوش می کنند از آن کوه که دیوتا و دوان  
 در بجای باشند گذشته کوه مندر که برف بسیار دارد و آب می دهد و بالای  
 قله آن کوه حوضیت از دیوتا که آب آن بغایت صاف است و با غنای  
 در کنار آن شکفته است و زیبای غایه و کنارهای آن از طلاست و در آنجا  
 دیگرست که بجای آب روغن و جوارت صاف کرده دارد و بر همه در آنجا  
 گاه گاهی می آید و دریای کنگ که در سه عالم میرود از آسمان اول آنجا فرو میریزد  
 و چنان و کندیان و پیاچان و جانوران و ماران در کنار کنگ چون  
 این قالب خود را میگذرانند در آنجا بصورت دیوتا می شوند و از کوه مندر که  
 که پراثر گیرانست بیشتر گذشته بدیالی خواهد رسید که پراز جوارت  
 و شما آنرا خواهد دید که مانند ابر سیاه است و ماران نزدیک در آنجا می باشند  
 شما در کنار دریای رسیدن سایشی خواهد کرد و آنجا بکیت نام گوئی است  
 که هزار قله دارد از طلاست و مانند آفتاب شعاع دارد و بالای آن کوه حوضیت  
 که آب صاف دارد مردم را پاک می سازد و نیز بالای آن کوه جنگلیست  
 از فی تیر که برنگ طلاست شما آنجا خواهید رفت و آن جنگلی را که برنگ  
 طلاست وی در خند همانست که کارت کنی در آنجا سپرد شده و در نزدیکی  
 آن ریکسان کپل می باشند و غسل از آن آب می کنند و می کریویت که  
 صورت هوناک دارد و آنجا می باشند بالای آن کوه دور خارا و در جای

سدهان و چارمان و در میان درختان شکفته و منازل پاکیزه و در میان بوته  
 خود و در جای باها شمار قشع او و پستی گردنی است چون از آن کوه خواهد  
 گذشت سیلو و نام جوی را خواهد دید که در نزد کناری با سنایی است  
 که سوراخها در نزد کسان که در آن جایی باشند بر آنها برآمده از جوی میگذرند  
 و بهین طریق از آن جوی که شش و شوارست چرا که آن آب بدن هر کس که  
 سنگ میشود و آن با سنای سورخ دارد و کنارهای آن آب جان اند که چون  
 برای کشتن از آن آب می آید خود بر روی آب پهن میشوند و چون کسی نمی باشد  
 می مانند شما بران با سنای کشتی آن آب اند و در نزد آب خواهد دید که شست و از آنجا  
 که شسته ستانام جوی هوناک را که تیر میرود و خواهد دید ای بزرگترین میوه آن  
 آب غسل کرده پاک شده با انعام در آن شده و لایتمالی را که بجانب جنوب اند  
 و آنهارا بندهان سندی گریکویند و پراز منهای کونا کون اند و ملکهای عظیم است  
 و مردم آن ولایت صفت بخش دارند و بسیار دولت مند و همیشه خوشحال می باشند  
 و عمارت های ایشان رفیع است و آنجا نه سرما و نه گرما و نه پیری و نه زحمت و نه اندوه  
 و نه اندیشه و نه ترس و نه دزد و نه دزدان آن ملک ریکستان است و کل آنجا  
 زردست و زمین هموارست و خاکی چسبند دارد و هیچ سبی از کسی در آنجا  
 و بعضی جا گیاه سبزست و از درختان شکفته که هر چه خواهند از آنها چابند آن زمین  
 آراست می نماید و در هر چهار جانب خیل خیل مرغان و در آنجا بسیارند که برنگ طلا اند

(4)

+  
+  
+  
+



و جوضیالی است که چنانچه سیلوفای طلاست و در کنارهای آن جوضها از زم و ساقه  
و نیلوفای کسبر و سرج که دسته آنها از اجهر سبزه و سرج است و بعضی جوا خوشبوی  
آن نیلوفای شیشه میشود و بعضی جوضهای دیگر خوردست که گلهای نیلوفور در آن  
شکفته است و بر کهای آنها از جواهر قیمتی است و بعضی جویا چنان است که بر اثر جواهر  
و جواهر بسیار است و رنگ آن از طلاست و در آن ملک کوههای است از جواهر  
و طلا بسیار جوضهاست که کنارهای آن از طلاست و بسیار جویا آنجاست است  
که از مر و وارید و جواهر آبدار پر است و بعضی کوههای آنجاست که قلهای آنها از  
اجناس اهرات و بعضی از طلای خالص اند و مانند آتش تابش دارند و در آنجا  
درختان اند که همه وقت گل میکنند و باری آرند و شمع از آنها میجکد و بعضی درختان  
از قبل اند که جواهران حاصل میشود و بعضی آنجا نهند که زیورهای صمغ بود  
و زمره از آنها پیدا میشود و بویهای خوش دارند و در وقت دست رساندن  
بآنها نرم می نمایند و همه چیزها از آنها حاصل است و هفت رگبهر که ایشان است که  
میگویند در آنجا می باشند و آب کنگ آنجاست و باغ جیت ر تمام در آن جاست  
و بسیار جویا است از شیر در آنجا روان و گل آنها از شیر و برنج است و درختانی که  
در آنجا برهانند است همیشه با گل و میوه می باشند و انواع درختان گل پر  
رنگ برنگ در آنجا اند و نیلوفای است از طلا که بسته آن از جواهر است و خوشبوی  
و اشامیدنی است قیمتی است و زمان آن ملک بجایت صاحب حسن و معز و جوانی اند

و آن زمان جواهر کسب در پان و کز آن و ماران و بدیا و ایران جابجا میکنند  
دول هر کس یکی از آن زمان وابسته است از یکدیگر جدا نمیشوند و این قدرت آفریدگار  
تماما بشکیند که از شایسته درختان آن زمین مردان و زنانی پیدا میشوند که بسیار  
صاحب حسن اند و پرزورند و همه زیورهای پوشیده اند و مردان و زنان در آن  
غلو و کی میت و کرسکی میت و تشکی میت و با همه کس سخنان شیرین میکنند  
و نیک گردانند و همین باد و پیست کار دارند و بس بر همه مراد و دست کس دارند  
و همیشه بهره دو ساز میشوند و هیچکس در آنجا نه کرده است و نه بدکار است  
و پیدایش ایشان هر روز نوست که وقت بر آمدن آفتاب آفریده میشود و چون  
آفتاب فرو میرود ایشان کهنه شده می میرند و اندر بران مردم دعا بد کرده است  
از چنانچه ایشان هر روز سپید میشوند و در همان روز می میرند و آنجا پسران اند که  
بجشن جوانی و رقاصه نظیرند و آن زمان یاد پر و کار ندارند و همیشه بعبادت  
مشتغولند و پاکیزگی آن ملک آن بس که ایشان را خوشتر است از خانه اندر از هر خوش  
کرده اند و اندر بر ایشان دعای بد کرده است که شمار هر روز در آن کار که می باشند  
غم گیری و مرگ دیدار و بدو ایم بیعتی باشند و چون ایشان ادب اندر نگاه ندارند  
بنابران از جهت دعای بد و آن عاتق یک مرکز از ایشان خالی نمی باشد و عیان  
چنان بزرگ است که هزاران غارهای دیگر نیز در آن است و در نوای آن غارخانهها  
و تخته سنگهاست شمشیر و روان را در آنجا از قند تقصص میکنند و ای میمانان چون شما

+



از آن دیار باز کردید غارتی دیگرست برادر ختن و مرغان بسیار شمار کرد  
 در آنجا نیز شخص غایب و آنجا سوگرم کرم کویت بزرگ و دیوتالی که در اندر لوک  
 و برمه لوک می باشند نگاهبانی آن کوه میکند چرا که آب حیات در آنجاست و بلندی  
 آن کوه تا باستان است و اگر چه در آن ملک روشنی آفتاب نیست اما از تابش آن کوه  
 روشن است و آن کوه بصورت مهابت و پسر برهما که من نام دارد و نیکو  
 کارت و قنایریت در آن بواسطه خلقی می باشد و انواع نیکو کاری بایش  
 می آموزد و کسی دیگر در آن کوه نمی تواند رفت و جان در آن نیز نمی تواند ادا کند  
 شمار آن کوه سیتا و در آن را شخص بکشد و از جانب دست راست و چپ آن  
 کوه با غنای خوب و خانهای کند بر پا است شمار آنجا تیرا و در دستیار شخص  
 بکشد و در آن کوه زن را چسبی است او کل میکمل نام در جای آن نیز سیتا و  
 به پیید و یکروز در آنجا باشند و بعد از یک ماه آنجا پیاید و جایهای را که من  
 بنام گذاشته ام شخص بکشد و آن جایها را گفته ام نیز به پیید و در عده یک ماه را در  
 نگاه داشته زودتر پیاید و اگر بیشتر از یک ماه خواهد ماند لایق سیات خواهد بود  
 و در بزرگترین میمونان شمار همین کار کرد و نیست و در جای که آفتاب نیست و حقیقت  
 آنجا را من نمیدانم شمار تا آن حد رسیده بود و بکشته پیاید و در میمونانی که مانند  
 آتش و بادیه اگر شمار پیستار دیده خواهد آمد همه کارهای شما خواهد بر آمد و من حجت  
 شمار با خویشان و برادران شما به وجه نگاه خواهم داشت و هر که دشمن شماست

از حدت  
 +  
 قنات

+

مدار  
 شمالی  
 شمال

نموده ماند و بعد از آن با زنان و فرزندان خویش درین زمین که پراز جویات  
 به فراغ خاطر خواهد گشت میمونان گفتند که خوش باشند و این سخن را گفته بس آن میمونان  
 رام و سکر بود و در بسیار داشته من گفتند و سه تنظیم ایشان سرو و آو و رند و بجان  
 جنوبی که کثیر نگاهبانی آن ملک میکنند روان شدند تمام شد ذکر تعریف و لایق  
 جنوب چون راجه سکر بود این همه افواج میمونان را رخصت داد و این تن بهر کدام جانی  
 که نامزد شده بودند متوجه شدند و غریب میسر شدند و آو و رندای بلند بر میداشتن و در  
 جسته و دستها و پا میسر زده و بعضی میگفتند که ماسیتا را اگر در خانه هم می رفتند  
 و آن میمونان و لا و در که زور بسیار داشتند و جت و غیره میزدند این چنین شرط کردند  
 و بعضی میمونان میگفتند که را و در من تنه خواهم گشت و سیتا را خواهم آورد  
 و دیگر بار میگفت که چندین رنج برای چه باید برد این سخن بشنو که من تنها سیتا را  
 از قوز زمین هم می توانم آورد و در شمار شکست و کوهها را از جای تو انم کند و زمین  
 می توانم شکافت و آب دریا را می توانم پریشان ساخت و به بلندی هستاد کرده  
 جت زده و بر چار صد کرده قرار میگیرم و این یکروز را به میمونان نادانست  
 که دیگر میمونان را میفرستد و از برای این کار تنها نمی پسندم و در روی زمین و کوهها  
 و جویها و در قوز زمین هیچ کسی مرا مانع نمی تواند آمد و هر جا که خواهم تو انم رفتن  
 بجان بجان میمونان پیش سکر بر شرط میگردند و این عهد کرده بجانب ولایتها  
 که تعیین شده بودند متوجه شدند و حکم بزرگ سکر بر را قبول کرده آنها مانند مرغ روان



کشته و روی بود را پوشیدند و میعاد آن میمونان را شمار کنند راجه باطن در کوه پرنه  
 تا یک ماه آرام گرفت و چون همه میمونان رفتند راجه با سکر یو گفت که تو این همه  
 زمین چگونه دانی سکر یو با راجه گفت که ای بزرگ ترین قوم که بشنوای نام  
 دیتی ز نورمند در غاری که می دیت ساخته رفته بود و همان بال که مذکور شد تا یک  
 سال با و جنگ کرده او را به دست نتوانست آورد و من چون آن غار را خون آلوده  
 دیدم اندکین شدم و در دل گذرانیدم که برادر من کشته شد آنجا تختی سنگی را  
 مانند کوهی بود بر داشته بر در آن غار نهادم تا آن دیت تواند بدر آمد و از  
 برادر خود فرمودم و بشهر خویش آمدم و باز زمان و تار او دیکر دو پست در آن  
 حکومت میکردم و غم من همه بر طرف شد و بال آن دیت را کشته چاه و من  
 از بزرگ تر سیده سلطنت را با و دادم و آن بال بدرون که خورس او بر جان بود  
 ختم چون خواست که مرا بکشد من با وزیران خود گریستم و او مرا در شهرهای کوناگون  
 و جو به شخص میگردان زمان من از ترس او بولایت مشرق و جنوب رفتم باز جنوب  
 و شمال رفتم و چون مرچار جانب را رسیدم آنجا خونوت بمن گفت که ای راجه  
 این زمان من یک جنسی شنیده ام که که موک که هیبت و تنگ رکیه در حق  
 بال دعا می کرده است که وقتی که بال بآن کوه در آید سر او بصد باره کرد و از آن  
 ره باز بال بدرون کوه که که موک نمی تواند رفت و بال در هر جای تواند رفت  
 اما آنجا نمی تواند گذشت تمام شد و کز تعریف ولایتها و بعد از آن که بنت که میمون بزرگ

از بزرگ

بود با میمونان بسیار بجانب مشرق رخصت یافت و آنکه با تار و خونوت پسر راجه  
 بجانب ولایت اکت یعنی وگمن رودن شد و سکین با میمونان بسیار بسوی جنوب  
 رفت دست بل زورمند که میمونان بسیار همراه او بودند بجانب شمال که که هستان  
 بسیار در درخت و میمونان در میان حوضها و دریاها و جویها و کوهها و زمان میرفتند  
 راجه سکر یو میمونان را که در ع کرده بود درخت رودن شدن ایشان تقسیم کرده و بابت  
 گفت که تو کیل شد و بمشرق رود سکین را گفت که بمغرب رود و خونوت و آنکه را  
 گفت که بجانب جنوب بروید دست بل را گفت شمال برو آنجا افرانج میمونان  
 یک دل شد در روی زمین روان شدند و سکر یو این جمعیت را دید خوشحال شد  
 و باز بایشان گفت که شما همه سیاه دختر جنگ را دیده و دیده و بزودی بیاید و چون  
 راجه این حکم فرمود خیل خیل حاکم میمونان بجانب ولایت های خود روان شدند تا سیتا را  
 به رسیدند و هر کسی را که بجای که فرموده بود متوجه گشتند و حوضها و جویها و پشته ها  
 و جایا دشوار و پناه ها و کوه های خطرناک را که در جایا بدستوری تو دن رفت  
 شخص میگردند و این طور میمونان که بزرگترین میمونان بودند ملکهای را که سکر یو  
 گفت بود و جایای را که او گفت بود همه را شخص گرداند و آن میمونان که برای جستن شان  
 سیتا متوجه بودند همه درختان و جایا را دیده و چون وعده یک ماه نزدیک رسید  
 از سکر یو رسید و قصد بازگشت کردند و بنت میمون ملک مشرق را تمام دیده و باز آمد  
 و سیتا را پیچ جانید دست بل زورمند و لا در تمامی ولایت شمال را دید چون



سیتا هیچ جایافت بازگشته آمد و سکین و دیگر می میونان جانب مغرب را و جویا و در  
 دو لایته و شهرهای نیک و دایای بزرگ تر سپاسنده کوهها و جنگلهای و پیا باها  
 و انواع غارها و سنگها و راههای ماریج و دستها و جایای را که به تناسی خود  
 و خازن را بوده دیده نزد یکدیگر آمده گفته که ما همه این جایا را دیدیم و هر جایا را  
 یافتیم بجان این که کمر را چسبانیم آنها تر سپاسیدیم و بعضی را میمونان زنده گشته  
 و دلایتانی را که دشوار در آن رفت یک یک تفحص کردیم اما هیچ جا  
 چیزی هم از سیتا نشیندیم و همه ما که به وسط مهمم سازی روم رفته بودیم آمدیم  
 و تنها هوننت مانده است او هم خواهد رسید و هوننت که بسیار زور و بسیار  
 دانش و قوت و شجاعت دارد و از قبله بزرگست و در میان میمونان غیره را میزند  
 شاید خبری از سیتا پیدا بدو سیتا در همان طرف است که او رفته است تمام شد  
 و کربار آمدن میمونان و هوننت که به همراهی تار و انگه روان شد و برای که  
 نموده رفته بود به همراهی سپه داران میمونان با غنای کوه بنده و غارهای آنرا  
 و دیگر کوههای خطرناک و حوضها و غارهای هونناک و درختان انبوه و تفحص  
 میکرد اما آن دلا و دران سیتا و دختر جنگ را پیدا نکردند و بهر این در آن  
 پنج و میوه خوردن و تفحص سیتا کردن و جایا که کم گرفتن مدتی بسیار گذشت  
 چرا که آن ملک بسیار وسیع بوده جنگلهای و غارهای دشوار بسیار داشت و میمونان  
 آن ولایت را دیده بملکی دیگر که کوپستان بسیار داشت رفته و درختان آن ملک

خبری

نه برک و نه میوه و نه گل بود و در جویای آن ولایت آب نبود و هیچ درختی هم پیدا  
 شد از برای خوردن و در آنجا نه کاه و نه شیش جنگل و نه آمو و نه فیل و نه سار و نه  
 جاوزت و نه در آنجا حوضی است که نیلوفر و زنبور سیاه و رسته باشند و در آن جنگل نه نام  
 رکبیری می بود که بسیار قوی طالع و راستگوی بود و کنج عبادت بود و بسیار مرتاض  
 بود اما خشم هم بسیار داشت و روش پاکیزه آنجا درشت که کسی دیگر نتواند  
 و بهی داشت ده ساله در آن جنگل بود و آن رکبیر بر جم خمشین شد و بران جنگل  
 دعای بزرگ که باین جنگل حکمی پناه یار و دود و دین جا کند و کشتند ازین  
 رکبیر میمونان در نواحی آن جنگل میگردند و درون آن در نیامده و کوهها و تنگها  
 که بر کوه آن دهم را تفحص کردند اما نه پیتا و نه راون را دیدند که دشمنان  
 و در زنده پیتا بود و آن جنگل کوه را که بی نتیجه و قابل نفوذ بود و دیده پیشتر در غار کوهی  
 که بغایت هونناک بود و آمده و آن جایی خطرناک را دیده میمونان پیشتر رفتند  
 دیتی را دیدند که مانند کوهی بوده چون نظر ایشان بران دیت افتاد و باستان  
 گفت که بایستد کجای آید بن کمد سپه بال او را جان خیال کرد که راون می آید  
 و دیده و طباچه بر روی او بند و چپا چپا خیز پیتا انگه خون از دمان آن دیت  
 شده و مانند کوهی بر زمین افتاد و چون نفس در و مانند میمونان همه خوشحال شدند  
 و در آن غار با حیاط تمام سیرکنان تفحص می کردند و در آن هنگام تفحص در آن  
 رنج بسیار کشیدند و از آنجا بازگشته در سایه درختی آسوده فرستادند که اینشت

از قریب



همه ضایع شد ازین جهت نیز بسیار اندویشمین گشتند آنگاه حنوت پیرباد که خوش بود  
و در سخن گفتن زیرک بود با آنکه و دیگر میمونها ن گفت که ما همه این جنگل را تفحص کردیم  
کیا بهار باز شکافه یکان یکان را بدیدیم و ملکهای را که پسر پوستان داده بود  
همه را بدیدیم و آن ولایت را که او بخش بود نیز بدیدیم اما نه سیتا را دیدیم و روان  
را چس را حالا چه جواب خواهیم گفت و سیتا را جانی ندیدیم تا باز گشتیم به رویم  
بس آنکه دلاور با حنوت خوشی که فتنه سال سازنده میمونها ن گفت که شما همه بهر  
لافتید و در اید از برای تفحص سیتا کا هلی کنید و اگر به شما این جنگل را تفحص کرده  
اما کا هلی را که داشته باز به منده و سرکاری که با احتیاط کرده میشود و نتیجه آنرا زود  
شما از تفحص دیگر میشود و سکر پو بسیار خشمگین است و سیتا عظیم در درازان لای  
می باید ترسید و از راه بهادر نیز ترسناک باید بود چه اگر ما کارناس خسته خواهیم رفت  
و ترس و ترس را خواهیم کرد داشت را چه سکر پو که ما را برای کار پاری را می کشد  
اوست و فتاده است با چه خواهد گفت و این سخن را از برای نفع شما گفته ام اگر شما را  
خوش آید بران عمل کنید و میمونها ن اگر مصلحت شما غیر این باشد از اسم من بگوید  
سکند و ما در نام میمونها ن این آنکه را شنیده در حالتی که ما ندکی و تشنگی بر و غالب  
شده بود با دانی خشک گفت که خوشی که آنکه گفته است آراست است و اولایق است  
که این طور سخنان بگوید و این سخن معقول است و بر فایده است بر گفته اند و عمل کرده  
جنگلها و غارهای باید دید و جوینا و چشماتیری باید تفحص کرد و حکم را چه سکر پو که بگوید

جای باید آورد و ما همه جایهای خطرناک که میمونها ن تفحص میکنیم برین محل قرار  
داده میمونها ن زورمند بزرگ برخاستند و ولایت دکن را که پوسته جنگلها  
کوه پند است تفحص کردند و رفتند و بالای مهاراج نام که مانند ابرای آتش شعله  
سعیند بود برآمدند بعد از آن سکر پو که در یونیت نیز برآمدند و آنجا از درختان لود و سون  
و میمونها ن که خوابان دین سیتا بودند و شجاعت دقوت ایشان بسیار بود آنجا  
تفحص میکردند اما آن میمونها ن بالای آن کوه برآمد و سیتا را که دوستدار ام هیچ  
جانب ندیدند و آن هر دو کوه را در نظر آورده و از هر چهار جانب دیدند از آنجا فرو  
و بسیار مانده شدند و عقل ایشان بر جا میماند و تا دو ساعت در سایه درختان  
گرفتند تا آنکه ماندکی ایشان بر طرف شد تمام شد و کبر بر آمدن بر کوهها و آنگاه که حنوت  
با تار و آنکه و حبیب افواج میمونها ن غارهای کوه بنده را بشو جنگلها را بریدند و درختها  
شدند و از ماندکی طاقت حرکت در ایشان نمانده بود و با وجود آن در کوههای  
که رفتن در آنها دشوار بود در آمده میدیدند و در آن ملک بعینیت دشوار بود و بسیار  
جنگلها و غارها داشت حنوت تنگسای کوه بنده را می دید و کوچ و کوه و کوهی و در  
و سکند و ما در و مید و دهره حنوت و جانوت و نل و آنکه و تار و بن کوه میمونها ن  
همه آن کوه را تفحص کرده بسیار غمت کشیدند و از ترس سکر پو رنگ رویهای ایشان  
تیره یافت و آن نایافتن سیتا و روان بغایت ملول گشتند و در آن حالت گریه  
و تشنگی که طلب آب کرده این طرف و آن طرف میدند غاری را بدیدند که بزرگ



درختان بسیار بود و جانوران گوناگون و پستان و بکله و سرخاها که کوه را پر از  
نیلوفر یا سنخ شده بودند و کرمها و سارسان خوش رنگ و مرغان آبی و دیگر جانوران  
را بر آن درختان نشسته دیدند و آن غار را دیده میمومان متعجب شدند و چشمتان آنها  
برقرار آمد پس گفتند که بزرگترین میمومان و مانند کوهی بود بان میمومان شکدل  
گفت که ما هم این کوه را با همه میمومان صد بار تفحص کردیم و بواسطه سستی که  
اینجا آمد بودیم آن سستی یافته نشد و ازین غار هزاران پستان و سارسان خوش  
رنگ و سرخاها با آب تر شده بر می آیند و دیگر جانوران نیز در اینجا فرود می آیند و اینجا  
آبی خا بد بود خواه خواه حوضی پدید می آید تا درین غار در آیم و روان ناپاک تفحص  
نمایم و آن سستی را بخت را نیز بهر سببیم این سخن گفته همه میمومان در آن غار را که  
در آنجا در روشنی آفتاب بودند ماه و از دست موی بر اندام میخواست  
و در آن غار که کسی دیگر در آن نتواند در آمد و پر از چشمها بود و میمومان گستاخی میکردند  
و بهم پوشت تا چار کوه راه رفتند و در اینجا عطشی ایشان رفت و راه که کردند  
و بسیار تشنه و روان آب شد تا یک ماه در آن غار قفا و ماندند و لاغر و خشک  
و دمان و مانند و تشنه و کرسند و از زندگی نومید گشته بودند تا که از دور اندکی  
روشنایی دیدند و بجانب آن روشنایی روان شدند و در آنجا درختانی از  
طلا دیدند که گویا زبانه آتش افروخته بودند و درختان سال درختی و نال و چینه  
و ناک کبر که در جنس مرغان را نمایا میکردند و مانند خورشید نیم روز تابش میدادند

و بر کمانی آنها سنج بود دیدند و حوضهای بزرگ آب آنها کبود و سپید رنگ زرد  
بود و بر کنار آنها جانوران بسیار بودند تیر بدیدند و کلههای طلا در آنجا بسیار بود  
و رنگ آن حوضها مانند آفتاب صبح دم می نمود و ماسیان و کشتان آنجا نیز از طلا بود  
و چشمتان طلا بر کنار آنها نهاده بودند و در آنجا خانهای از گستره بود که پنجرههای  
آنها از طلا و شبکیه آن از مروارید بود و بعضی جاتام خانها از طلا و بعضی جاتاز کل  
نیز بود و میمومان آن خانها را بدیدند که پاککیا و حسند لیمای مرصع از طلا و جواهر  
در آنها نهاده و فرشهای لطیف زیبا انداخته بودند و ظرفهای طلا و نقره بسیار  
بود و درختان آنجا شکفته و بارور و بار کمانی سپید بود و بر تنه آن درختان بزرگ  
و دیگر جواهر صفا بسته بودند و بر شاخهای آنها رستمهای زنبوران سیاه را دیده  
که مانند برق و در بر می درخشیدند و چنان آواز میکردند که گویا سیام میخیزند و در  
چند میوههای پاکیزه را جایا میدادند و خوشبو میهای که دیوتارا بر اندام می مالید و بوی  
قیمتی پشینههای لطیف را کنار یکدیگر میساخته و بوی بسیار با بلای هم نهاده و نیز وزنی  
مراض را که از تابش ریاضت خویش می درخشیدند بدیدند آنجا بهنوت که تا  
کوهی بود و دست ادب بسته سر تعظیم او فرود آورد و پیش او بایستاد و گفت  
که تو کسی داری خا و این غار و این جواهر قیمتی از کجاست با من کنو تمام شد و گو در آن  
در غار باز بهنوت زور میزد این سخن را بان زن مراض که جامهای کنه و چرمهای سیاه  
پوشیده بود گفت که ای بخت ما میمومانیم که درین جنگل آمده ایم و درین غار تاریک

۱۰۴



در آمده ایم و کرسنه و تشنه و دمانده ایم و درین تاریکی که شده ایم و هوش از ما رفته است  
این درختان طلا که مانند آفتاب می نمایند و این میوه ها و چنای پاکیزه و این خفای طلا  
و این خانه های نقره و جزو کمای طلا و این شبکهای مروارید از کیت و این درختان  
شکفته بر میوه پاک که از طلا اند و بویهای خوش دارند از تاثیر برکت کیت و این  
نیو فرمای طلا و نقره و این مایات و سنگ پستان طلا و نقره و درین جوی از قوت  
کیت تا ترا گفته در پناه تو آمده ایم تو این را بجا راست بگو چون منوت این سخن  
بگفت آن زن مرغانی باو گفت که می نامی در این بزرگ زورمند جادوگر همه ی  
چیزها را ساخته است و آن دیت تا هزار سال ریاضت کشیده بود و بر مهابدا و  
تعالی کشتن دشمنان داد و او در چنای می بود و بر سیمانام ابره عاشق شده می  
بس کند در کین کشتن می شد و سیاه بر مهار از خود تشنه ساخت و بر بهادر که یوم  
پیکر به نام دارم و دختر میرپس بر بزم برای محافظت او و ستادین جهت اینجا می  
باشم و نگاهبانی این خانه طلا میکنم اما بگوئید که شما را چه کار بود و چه واسطه اینجا آمده  
و چه تقرب در پناه بناسیر میکنید و این جنگل را که آمدن در آن دشوار است چگونه  
او این چنای میوه های جنگلی را که از برای خوردن در چنای نهاده اند و آب بخورید انگار  
با سخن گفتن منتهی میماند این سخن خوب آن زن مرغانی را که تل  
بر خیزد و بنشیند باو گفت که غیب تلحاج تو ایسم و فاقست داریم تو ثواب بزرگ  
کنی و ما را چیزی بده و بخور آن زن این سخن را شنیده چنای میوه ها را

+

خوردن میوه های برادر ایشان آنرا اگر خسته خوردند و آب نوشیدند و چنای ایشان  
بر قرار آمده همه اطراف را بدیدند و رویهای ایشان تازه گشت و آن زن را  
کردند و انواع میوه ها و چنای را خورده و آب نوشیده قوت بسیار حاصل کردند و تمام  
تو که ملاقات سیوم بر بهادر چون ماند که میوه های مرغانی آن زن مرغانی بگوید  
بآن بزرگترین میوه های گفته که ای میوه های اگر کوفت شمار خوردن چنای جنگلی طرف  
شده باشد و مرا قابل شنو اندین سخن میدانسته باشید پس سخن از شنای بچم جوتا  
آن من بگوید منوت پسر باو سخن این را شنیده حقیقت حال را چنان بود و باو  
باختگی گفت که رام پسر حسرت که حاکم همه مردم و نظیر اندر و برن و خوش ناست  
در دزدک بن با برادر طین وزن خوش سینا بیاید و روان بند و خوش آن ام  
را بد زنده و سکر و میوه ها و روانه حاکم همه میوه های دوست رام است  
ما را اینجا فرستاد و با ما گفت که شما همه میوه های را چون را که بهر صورتی که میخوا  
بر می آید شخص بکنید و با هم جنگل را و تمامی ولایت جنوبی را شخص کردیم و ما به نشان  
ستاره را و آن را می یافتیم و کرسنه و تشنه و مانده در سایه درختان نشسته بماند  
و می تغییر یافت و از سکر و ترسیده و اندیشه که گشته در دریای اندوه و تیر افتادیم  
و این دریا را هیچ طرف ساحل نمیدیدیم و بهر جانب نظری انداختیم که ناگاه چشم ما بر دو  
غار ای افتاد که بونهای خورده درختان بسیار داشت و آن غار کو یادمان بود  
زمین بود و بر کرد آن غار چنان و کران و سارسان و جاوران خوش غار

+



و دریم از زمان در خاطر من پیری گذشت و میمونان کفتم که ای میمونان پاینده تادین  
غار دریم و آن میمونان را نیز آن ای صواب بود و آنجا ما میمونان کوهستانی یکدیگر را  
گرفتیم درین غار تاریک در آنیم این صوم بود و باین ترتیب در چاه اندیم و تریا مییم  
و ما هر که از کرسکی می میرویم تو زنده ساخته خلافت ما میمونان در برابر  
این نیگونی توجه خدمت بجای آوریم چون میمونان این سخن را با سیوم پر گفتند  
سیوم پر ببا که دانه خیر بود با میمونان گفت که من از شما میمونان که در غار  
دارید راضی ام و من اینجا بطاعت خویش مشغول و ما هیچکسی کاری ندارم  
سخن آن را تا من که مشتعل بر خیز بود شنیده همه میمونان دو دست او را  
بسته با او گفتند که ای میمونان شوخ و بی ادبیم اگر گستاخی کرده باشییم نوار را  
کهن و تو از کنج عبادت داری و ما میمونان حسیم که با تو یک حرف نمی گوییم تو از در  
مهربانی آنرا بشنو و اگر توانی که بجای آنرا یک ماه درست درین غار که است  
و ما راه بر آمدن را بنده ایم و میمونان حسیم که از چاه بطریق قریبیم که تو بپناه مالی و سگ  
حاکم بزرگ از ما عهد گرفت بودیم که در یک ماه باز گشته پاینده یک ماه ما را  
در همین غار که گشت تو بجهت بر آمدن ما ازین غار دشوار تری پیری بکن چون میمونان  
این التماس کردند سیوم پر ببا میمونان که خوانان نفع خلاق بود و باین  
تیرین بایشان گفت که وقتی اندر در جنگ دیان بجای انداخته بود و از  
ضربت آن بجای این غار شکار شده بعد از آن پس کرمان که دانی بزرگ است

برای پسر خویش با ذراع جوار چاه ها ساخت و این مقام چنان است که کسی  
در اینجا نمی تواند رفت و درین غار که از ضربت بجای دو تناسپ شده  
هر کس که در آنجا زنده نمی تواند بر آید اما ای میمونان بر و عبادت و روش پاکیزه  
و راستگویی من از چاه خواهد بر آمد چشمها پوشیده و بقوت من بر آید و گنجی گرام  
خواهید پوشید و نخواهید بر آمد آنگاه همه میمونان که خوانان بر آمدن از آن غار بودند  
خوشحال شده و بهر انکشتان نازک خویش چشمها را پوشیده بایستادند و آنرا  
مراغی دانند و خیر آن همه میمونان را از اینجا بر آورد و چون بدر غار رسید باز  
بایشان گفت که بصحت و سلامت بر آمده اید حالا شمار هیچ غمی نیست این  
کوه خوش ناکه می بیند کوه بنده است و این کوه بزرگ هیچ است و این کوه بدرستی  
که زیارت و در نزدیکی این کوه دریای بزرگ است شما را خیر باد چنان می خویش  
بروید سیوم پر ببا میمونان این سخن را گفته و درون غار در آمد و میمونان تا خیلی را  
چشمها را از ترس پوشیده در روی زمین آمدند و در صحرای افق اندام شده و در آنجا  
میمونان از غار و آنجا آن میمونان زورمند که بهر استای خویش رو بپار پوشیده  
بودند بعد از دو ساعت بکشت آمدند و در صحرای روشن در آمدند آن غار را که می  
بطعم خویش آن ساحه بود در دل گذرانده و وعده سگ و پرا بیا کرده اند و کین  
شدند و می گفتند که ای پسر که یک ماه بر ما بی تریب گذشت و در دامن کوفته  
که جنگل های پر از انواع گله داشت این اند و میخورند و دستهای را که از



باز کل خیمه بودند در خان کلفت را نیز خیمه دیده تر رسیدند که کمر بست  
رسید و این را دانست که میعاد به بهودی گذشت و پیغام را بستاند  
از بی طاعتی بر زمین نشسته درین اثنا آنکه که گفتنهای پر کشت و بلند و خجسته  
چند شیران و زورمند و سردر جو مان بود بگفت که ای میمونان شما باید که  
سکریو حاکم میمونان ما را رخصت داده و عده یک ماه کرده بود و آن یک ماه  
ما درین غار گذشت و ای میمونان چون میعاد سکریو گذشت است مصلحت  
اینست که ما خوردنی گذاریم و بی تاب شده در همین جا باشیم و ای میمونان  
عمومی ما که تشنه خیمه است و از برای کار رام جان خود را هم درین خیمه دارد و چون  
خواب در است که ما عده را خلاص کرده ایم این را از ما نمی تواند در گذراند و چنان  
خواب در است که ما درین غار تاریک و شور در آمده بودیم و ما اگر از سبزه  
نیافته خواهیم رفت ما را بهود خواهد شد و این که از ما تا خیر و اوقع است بسیار  
بهت و حال تنگی بایر اندیشید و چون همین طور از چاه خیمه رفت زنا  
و دوستان و مال و حازه را هم شد و آن را ما را خواهد گشت و این مردی است  
بر سوا لی بس همان بهتر که همین جا بمانیم و فری برضای سکریو ولی عده نشده ام و این  
رام نیکو کار مردی عده ساخته بود و سکریو با من بود و حالا اگر همین طور  
خواهم رفت بستر دشمن خواهد شد و این تقصیر مرا دید ابد مرا با دوست  
دوستان خواهد گشت و من خود را گشته می بینم دوستان و خویشان خویش را

چو رو بپسندم ازین جهت در دل من این می گذرد که من این جا بر ساحل دریای  
این سخنان از زبان آنکه شنیده آن نیکوترین میمونان سخن می شنید که سکریو  
تند خست و نیکو از رام است اگر ما را خواهد دید که میعاد را گذراند و سبزه را ندیده  
و کار را ناساخته رفته ایم او البته ما را برای خوش و ساختن خواهد گشت و را حبا  
کنایه بزرگ را تا بخی توانست آورد و ما بزرگ ایم و کنایه بزرگ کرده ایم  
ازین جهت او نخواهد در گذشت درین اثنا آنکه پس ما را آن میمونان بزرگ را که  
از ترس اند و میگویند بودند و چنین دیده با ایشان سخن که مناسب آن وقت بود  
گفت که ای میمونان شما اندوه را بگذرید حالا باید ما درین غاری که ازین برآمده ایم  
باز در ایم و اگر شما را این تدبیر خوش آید درین غار در آید و اینجا جوشیده است  
سخنی سودمند باشد میگویم و این غار بزرگست و یک در آن می تواند در آید  
خوردنی بسیار دارد و اندر با همه دیوها اگر بیاید آجاست می تواند در آمد و را  
و چنان سکریو حاکم میمونان و دیگر میمونان چه کس باشند که آنجا توانند رفت این  
سخن آنکه را شنیده همه میمونان با اتفاق گفتند که ما همه اند و چنانکه میمانیم  
بجیند که ما گشته نشویم تمام شد و سخن گفتن آنکه اسگاه که آنکه پس ما را که مانده  
ماه روشنی داشت چون این سخن را بحضور میمونان گفت منوشت سخن او را قبول  
نکرد و خود برای سخن کردن منوشتند و گفت که ای آنکه من ترا در دانش کامل  
و من و نیکانی و شوکت از پر تو افزون می پسندم و چنانچه ماه از تابش اول بود



بر روز افزون میشود و من از تو در دولت روز افزون همچنین امیدوارم در شرف  
 مانند بر بهشت یعنی مشتری است و چالاک تو مانند پدرت ازین جهت با تو که بر سر  
 و قابل خدمتی من میگویم که از تو این مناسب نیست که این طور سخنان بگویی بس نیست  
 که برای مهم صاحب خود دل بر چالاکي نهاد و در دانش علوم زیرک بود و از نزدیک  
 خویش میان میمونان که با آنکه موافق شده بود و تفرقه انداخت و چون آن  
 میمونان از اتفاق آنکه بر آمدند حسودت بسیار سخن ترسانند و سواد مثل  
 بر مثال آنکه در آنرا ساند و گفت که ای میمون ای پستار تو در جنگ از روی تو  
 مانند پری و از برای نگاه داشتن ملک میمونان مثل چر لایق و ای بزرگترین  
 میمونان و بنای این میمونان همیشه بر یک وزیریت و چون ایشان بی فرزندان  
 و زنان خویش خواهند شد در رضای تو خواهند ماند و من سخن را بحضور ایشان  
 میگویم که ایشان نگاه داشت تو خواهند کرد چنانچه من و تار و نیل و ریشورت بر تو  
 نمودیم و تو تحقیق نهرا و این میمونان را با تشکیکش و تدبیر دنیاوی و  
 و اسلحه از سکر بود جانی توانی کرد و عداوت کم زور را باز و رسته دانایان را  
 نمیگویند ازین جهت کم زور را باید که فکر کند که خود را نگاه تواند داشت و این  
 غار که می دیت ساخته است و تو میخواهی که در آن باشی تیر با چلین با یکدک را  
 حزاب هوا به ساخت و اندر این غار را با چراغ اندک شکافت است و چلین این است  
 که شهر اندر که در خلاصه دنیا و پراز جامه دیوتاست به تیر های نیز خویش چنان

دلهای

خورشید شکافت که تو ندان و دود زبان سندی طریقت از ربکه که هم دوخته اند  
 یک چرت که کشیده بود عثمان است و چلین بسیار تیر های و چلین در دگر که  
 بجز است و ای در ز دوست اگر تو درین غار حاسی رفت این میمونان که با تو  
 شده اند بچین ترا خواهند گذاشت و چون فرزندان و زنان را یاد خواهند کرد  
 همیشه اند بچین و از ترس پستار خواهند بود و در جایای نامعلوم خواهند کرد  
 خواهند یافت از تو و در آن خواهند شد و وقتی که تو از دوستان و نیکنان  
 و برادران جدا خواهی ماند اگر خشی هم خواهد چسبید تو از خواهی ترسید و اگر توانی  
 آنجا باز خواهی رفت تیر های رام و چلین که بسیار تاب رود مانند چر اندر ترا  
 خواهند گذاشت و اگر بهر اهی خواهی رفت و پیش هر کسی چنانچه مناسب است تحظیم  
 خواهی ایستاد سکر بود چنان است که ترا ولی عهد خویش خواهد ساخت و عمو  
 که فرزندان او و او ترا میخواهد و روشن و خوب است و پاکیزه است و قول او راست است  
 ترا هرگز نخواهد گشت و او را در ترا بسیار دوست میدارد و زندگی او وابسته عداوت  
 دو فرزند او می ازین جهت تو از دوروی کردن تو تمام شد و اگر سخن گفتن نیست  
 پس آنکه منی من نیست را که خوب و شتمیل برخیز و قابل ازین گفتن صاحب بگویند  
 گفت اگر سکر بود متحمل و نیکی کار و دلاور و پر هیز کار از خون ناحق در سنگار و در  
 و استگویی است پس او که دم تو آب را داشته برادر بزرگ خویش را که برود عمار  
 کرده بود زیر تخت سنگ گذاشت و زن بزرگ برادر بزرگ خویش را از زمان زنی که



او بزرگ و بیرون برادر بزرگ را که حکم مادر دارد در تصرف آورد و سر کرد که دست  
نهاد به آرام که کار او کرده و او را دوست خود ساخته و صاحب او صاف حمده بود  
عنه کرده نشسته ماند و از هیچ یاد نکرد او با دیگری چه نیکی می خوا کرد و از  
که از بیم به کاری ترسان است ترسید و بیشتر از چمن مار از برای نفس سست است  
بس از نیکی او کسی که یاد کند وی فوت بزرگتر میمویان بران طالم بدرد  
حق ناشناس که نیکی کسی را یاد نمیکند کدام دانای عالی است خواهان زندگی  
خویش اعتماد میکند و مرا سکر بودی عهد ساخته است من خواه بودم خواه نادان  
درامد امیر راج و هیچ نسب دانسته حالا ولی عهدی در دعوی من مرا چگونه  
خواهد گذاشت و من که رای من قرار نمیکرد و با همه شامی القم و افشا نه می کرد  
میخواهم چون بکشد با خا هم رفت و در قید سکر بودم خا هم افتاد چگونه زنده خا هم  
و سکر بودم خا هم رفتی ناشناس از جهت سلطنت مرا سیاست عظیم خواهد کرد و  
ایضا خواهد داد و ازین که مادر بند ایضا پیایم همین بهتر است که اینجا ترک خورنی  
کرده نشسته بایم ای میمون شما همه بجا بروید و مرا رخصت بدید که من هیچ  
نوع از اینجا کار ناساخته نخواهم رفت و همین جانشسته فاقه خواهم کرد و مرا مردی  
شجاع است شمان بخیشان از جانب من مد تعظیم فرودارید و خبر گیرید و بگویید  
سکر بودم و مادر من و مادر من تارا که دوستی لازم خوی دوست و بر همه مهربان  
است و بر بافت کشن است خبر خیر من برسانید و سخنان بسیار شیرین خوب غم دورا

بنار که نشوید بر سر شش من و نه فرزند و در دوازده و پیر تر است و از غم پر  
گشته و او را لا سا بدید و اگر نه وقتی که او را مرده خواهد شنید ظاهر است که خواهد  
مروا کند این سخن را گفت و بان بران سرفرو و آورد و بادی بر اندوه کرد  
در میستی که گیاه داشت اشیا و بزرگتر میمویان سخنان انکه را که بر نفس نهاد  
بود اندوه ناک شده آب از دیدن ماند تا تم ز دکان ریختن گرفتند و بر سکر  
فرزین میگرد و بر بال آفرین میگفتند و آن همه میمویان بزرگ و در دوازده  
را دانسته بر کرد و برای فاقه کشیدن قرار داده و آب را بر دست و دمان رساند  
گیاه و آب را بکشد و از بطوری که یک سر آن گیاه بجانب جنوب و بر دیگر  
بجانب شمال بود و جدا جدا در زمین روی بیشتر نشسته برین قرار داد که از دنبال  
انکه میرند و چون آن میمویان نور من که مانند قلعه کوه بلند بودند فریاد زن  
نشانند از آواز ایشان تمامی غاری آن کوه بر صد گشت و آن میمویان که  
انکه حلقه زده شعبده گناه آفرین نشسته که آب را بر کرد و آب آواز میکنند تمام  
و که گذشتن میمویان طعام را و از زمان که آن همه میمویان بران کوه نشسته  
و در اینجا حاکم کرسان که سپاهت نام داشت و جابوری بود و عهده دراز یافته  
و برادر جابو و دلا و ر و قوت و تدبیر او مشهور بود شبانی بسیار از غار کوه  
بند و بر آمده نزد یک میمویان و از روی خوشحالی بایشان سخن گفت که در میان  
خلق کار کردن بسیار نفع دارد و کار کردن بی یاری بخت میسر نیست و مرا



از بسیاری روز با آن روی طبع بود خدای تعالی آنرا میباید کرد و سید و من آنرا یافتیم  
باز سبب آن فتنه عال شده و جامه سرداران میباید و دیده می گفت که ازین  
میباید بزرگ هر که را که خواهد مرد من آنرا خواهیم جزو این سخن سپید را که جانور  
گوشه خوار بود و شنیده آنکه میباید با منوت گفت که ای منوت به بین که از یکبار  
سپید این جانور که مانند جم است برای خوردن ما آمده و ما که نه کار را چندان کردیم و نه  
سخن را چه بگویم کار را سپیدیم و با میباید این طور بلای ناگهان پیش آمد و در وقت  
که سپید در دیده شد و کاری که جاپو حاکم میباید کرد بی شک شما را شنیده باشد  
و بواسطه روان خوین جاپو کشته شد و ما نیز کشته می شویم و درین هیچ بخت  
و ما درین جنگها در آمده ایم و سپید را نمی بینیم زهی بخت آن جاپو حاکم که گمان کرد  
جنگ را و کشته شد و خلاص یافت و روان که در میان را چنان به اصل و نادان  
و از اول و پشت و امانت رساننده قبله خویش و سپید را بواسطه کشته شدن برنج  
در دیده بود خلاص شد که به ترک رفت حالا این جانور بعد از مردن ما را خواهد خورد  
و جاپو کشته گشت و رام به بان گرفت و سپید از و بید شد و محنت پیش آمد و تحقیق  
بواسطه کاری که شهنش این همه میباید ایضا میکشند و یکی کاری با اینچنان کرد که کار  
خودت آن میکنند و بواسطه آن کار ناخوش هم خود را و هم قوم خود را و هم الاضایع  
ساخت و دراج حضرت را استکوی حاکم روی زمین بواسطه به کاری که یکی در خود  
بزرگ بن فرستاد و خود را ن غصه به ترک رفت و چون رام در دنگ بن قرار

کرگان

حالا بدین

گرفت و آن سپیدان دو سدر او را درین پادان بند و یکسانی که  
را پس گماند به نیکو کاران نیکوی میکنند جاپو حاکم کسان و کشته دشمنان  
که بواسطه رام به باری کرد و در آن جنگ کشته شد و رام در آن پادان  
تخص گمان بیکری و خود بس رام دلا و بیک تیر جگر و زغال بگشت و سگری  
را سلطنت داد و چون به عای سگری حاصل شد رام که متوجه برای تخص سپید  
بود بگری و او را فرود که سپید را تخص کن و سگری و میباید از هر طرف نام زد کرد  
و ما همه جانها را دیدیم و خراج را ندیدیم حالا بواسطه ترس طعام را  
ترک داد و چنان کشته ایم و ما که زمان و دوستان و جمیع لذات را کشته ایم  
و ماتی بسیار است که کشته ایم این فایده آنکه از خود غایب خودیم شد  
یعنی خودیم در جاپو جای اصلی خویش میرود و یکی سه قوم را  
بر انداخت قوم میباید و او میان و قوم جاپو را که بزرگترین جانور است  
چون این سخن از زبان آنکه بر آمد و سپید شنید محبتی که با برادر داشت آنرا  
رسانید و بی طاقت شد پس سپید تیر منقار بلند آورد که در عا کوه می باشد  
با میباید که تارک طعام شده بودند که نام جاپو را که مرا بجان برادر داد و  
و بر روی او کشته است که میگوید و مرا باز باعث بریشانی خاطر میشود  
بزرگترین میباید قصه مردن برادر خویش جاپو را که در جنس تنان می بود  
میخواهم که بشنوم بگویند که جاپو چگونه کشته شد و رام ابا و جدیت بود و در میان





را چسب و جالو چه طور جنگ افتاد و جالو را که برادر خود و دوستدار بود  
بچه سبک شده و ای بزرگترین میمونان شما اینجا بچه قنوت ترک طعام داده  
نمیستند و خبر بعد از روزهای بسیار نام آن برادر خود را که قوت و محنت  
او را تحسین باید کرد شنیدم ای بزرگترین میمونان من میخواهم حقیقت جلال او را  
بنشوم که او چه سبک شده و دوستدار آن برادر عزیز من را چه جبرست بود  
پس بزرگ او و در منبر مانند پدر بود آن نام با زن خویش سیتا و بار در خود  
نیکو کار خویش چنین چگونه در پاهای آن بزرگترین میمونان سیتا را که  
کس بزرگ دید و چگونه دزدید و برای چه دزدید شما این قصه را تمام بمان بگویند  
که پرهای من از تابش آفتاب سوخته است ازین جهت مرا قوت رفتار نخواهد داشت  
و خورشید من این چنین است که اگر شما فرود آید من ازین کوه پایین پایم تمام  
در مقامات سپات او آن بزرگترین میمونان چون فعل سپات را امید اینست  
من آن را در آن حالتی که او را در کلوی او کرده شده بود شنیده بر سخن او عباد  
نکردند و آن میمونانی که ترک خوردگی کرده نشسته بودند با یکدیگر از این کنایه یکدیگر  
میگفتند که این کس را همه را خواهد خورد و اگر ما را بخورد هم معصوم و محال است  
پس آن میمونان بزرگ این اندیشه را قرار داده سپات را از کوه فرود آوردند  
و او را تسلی دادند پس نگهبان کس کوشش فرار گفت که راه جبرست صاحب  
همه مردم و در میان قوم اچیا که مهارتی بود و معنی مهارتی که پیشتر بسیار است

نکته

و فیل را را به داشت و رام پس را که از روی منبر بزرگ و چشمهای و مانند نیلوفر  
و این را درونی و حکم بر دو طرفه نیکوکاری است تقیم بود باطن برادر و سیتا  
زن خویش در دندک بن آمد و حاکم را چنان را و زن او را به عاریت  
بزرگ دید و او را نمی یابیم چنانچه روشنی آفتاب در شب یافت نمیشود و جالو نیکو کار  
بزرگ که دوستدار پدر او بود و در آن حالتی که سیتا را می برد و در  
پدر او را و زن او را به فرود آورد و سیتا را خلاص داد و او را و زن او را  
آن پسر کس را در جنگ بکشت و رام کار سازی او را بعد از ترک جالو که گفته اند  
کرد و او با همان رفت و درین جنگ میت و ای میمون بروج نام میمونونی بود  
صاحب همه میمونان که شکست بسیار داشت و او جد من و نیکو کار و پاکیزه و شناسا  
باطن خویش و بزرگترین میمونان بود و او را دو پسر داشت آنجنان که کسی دیگر چون  
ایشان نبود یکی بال و دویم سکر یو کارای ایشان در میان خلق مشهورند از آن  
میان بال پدر من بود و سکر یو عموی من که نیکو کار بزرگ است با رام دوست  
شد و رام پدر مرا بکشت و رام سکر یو را که با پدر من نزاع داشت بعد از کشتن بال  
بر تخت نشست و چون سکر یو حاکم میمونان بزرگ بر تخت نشست ما را بهر جا  
نماند کرد و ما همه جو شیر شده و دندک بن را تفحص کردیم و ازلی عقلی خویش  
درین غار کوه در آمدیم و در اینجا با عنالی و دیدیم از خلعت می دیت و دیک  
که براه و عده کرده بودیم تا که همین جا بگذشت و از ترس سکر یو پیشتر



رفقا است و حالا ترک خوردنی داد و نه نشسته ایم و ای سپاهات تو را سخن بگویم  
 که چون ما آنجا خواهیم رفت و سکر و ورام و چلین بر ما اعراض خواهند کرد و از ما  
 هم زنده نخواهیم ماند ازین سبب تو همین بقا لبهای ما هر چه خواهی بکن تمام کن  
 سخن گفتن آنکه چون میمانی که ترک جان کرده بودی این سخن غیبت آئین را  
 گفتند آن کس با و آری که در کل کرده شده بود که گفت شما اینچنین گفتید که جفا بود  
 خود زورمند را روان زورمند در جنگ بکشت و من بپریم و قوت ندارم  
 ازین جهت این خبر را شنیده تا با و در دم و امروزی فریاد گفتن کشنده بود  
 خود ندارم و وقت در وقتی که جنگ بر تراسه کشید ما هر دو در جوانی و زورمند  
 بودیم و چون آفتاب تابان بزرگ که مثل زکوه او چل بر آید ما هر دو برادر و دو  
 پیش وستی کرده بجا آفتاب پریدیم بعد از آن بسرعت همراه او روان شدیم  
 و چون آفتاب بمیان آسمان رسید جفا و بی طاقت شد و من او را از شاعری  
 آن آفتاب بلی طلعت دیدم از دوستی هر دو مال خویش بر سایه کردم و آن را  
 عزیز را از قوت خویش نگاهبانی کرده بودم و برای من سبقت اما از مجبای  
 سوختن خویش را ندانستم و بر همین کوه افتاد و من شرط را بیاوردم و من  
 برین کوه بنده می باشم و خبر را در غمی بیاورم چون سپاهان سخن گفتند آنکه کوهی  
 عمد و دانی بزرگ بود و گفت که ای سپاهات تو دور بینی ما را غم فزاید که پیش آمده است  
 اگر تو جای را و آن را چسب کنایه کار برد و آن را که در آنش بسیار اندر و زورمند

بی طاقت

مسدود است باقی جانان ده انگار در بزرگ جفا که زور بسیار داشت بر  
 خوشحال ساختن میمان سخن مناسب خویش بگفت که برای من سوخت است  
 و زور من رفقا است حالا من همین سخن بد و رام می توانم کرد و آنچه کار رام است  
 بحث آن کار از من است اما زور من بواسطه پیری نقصان یافته است و چون  
 معطل مانم و قوای من ضعیف شده است تا چون کامل چسب که بچسب زور را  
 آراسته بود رام رام و چلین چلین کویان در حالتی که زور برای انداخت و غصه  
 او در لرزه بود دیدم که راون حاکم را چسب می برد و سیتا را برودش آن  
 را چسب که بزرگ ابر سیاه بود مانند برق دیدم و جفا ابریشی سیتا را که در هوا  
 می پرید مانند روشنی آفتاب دیدم بر کوه و من بهین دانستم که آن سیتا بود  
 چرا که نام رام می برد و باز بنویس تا جای را و آن را بگویم را و آن نام را چسبی که  
 که سپهر بر او برادر کثیر است در شهر لنگاست که در جزیره دریاست و از چنانجا  
 چهار صد کرده است و در لنگا که شهر زیباست و پس کرمان آنرا بنا کرده است  
 سیتا دختر جنگ جادو زرد پوشیده در خانه را و آن مجوس است و زمان را چسب  
 او را نگاه میدارند و هر که در لنگا دریا احاطه کرده است شما سیتا دختر جنگ را  
 آنجا خواهید دید و از اینجا چهار صد کرده در میان دریا که هیبت تر کوه نام  
 و لنگا بالای آن کوه است سیتا را در اینجا تقصص کنید ای میمان چالاکی بکنید  
 و از دریا بگذرید که بجانب جنوبی دریا سیتا را خواهید دید و من از دلش



خویش میدانم که شما اورا دیده زود باز خواستید گشت این راه بهیلان است  
 طعام اندو راه دوم راه زراغان است بر در حشانی می باشند و راه سوم است  
 که جانوران گنج و کلنگ در آن اند و در راه چهارم شکر اند و در پنجم گرانند  
 در راه ششم راه بنیان خوش نای است که جان اندوز و در هفتم راه ختم جانوران  
 راه که درست و پیدایش همه از کبر راست و از نیابت دور بینم و زور مندیم  
 و آن را و آن کوشش خوار چه کردار را با سینه از همین نشسته می بینم و من که طبع  
 خاطر خواه خود را بیایم از چهار صد که پیشتر هم به پنجم و با جماعه که جنگها خویش  
 میکنیم روشن است که تیر و طبع پیدا کنیم و حالا از پنجم که می بینی این زمان شما  
 برای گذشتن از دور یزدی بکشید و چون سینه را در نشسته نای خود چهل بکشید  
 انگاه باز کردید و ای میمونان من بشما سخن بسیار از دانشم که بگویم من میخواهم که  
 بر بار ستم تا آب بنام آن برادر می که به ترک رفته است بد هم پس میمونان  
 سپاهت را گرفته بروند و در کناره دریا در زمین هموار یک او را فرود آورند  
 و آن میمونان اول راه کم کرده بودند که از یافتن سپاهت و شنیدن خبر سینه  
 خوشحال شدند تمام شد و فکر یافتن خبر سینه و چون بزرگترین میمونان سخن  
 سپاهت را که مانند آب حیات بود شنیده خوشحال گشته حاضرت میمون بزرگ  
 با همه میمونان از زمین برخاسته با سپاهت حاکم کرگان گفت که سینه کجاست  
 و او را که دیده است ترا خبر باد و تو پناه میمونان باش که تو قدرت داری

۹  
 و  
 این

و در روشن متقیم و تو نزدیک می کنی این سخن شنیده باز دلاهای ایشان  
 کرد و گفت که ای پدر فرزند چنانکه من قصه در فیدین سینه را شنیده ام  
 و کسی که بمن گفته است و بجای که دوست آنرا از من بشنوید من دین کوه که بمن  
 چهل هزار کرده است از بیار روز با باز پرسوخته افتاد و دام و زور من نقصان  
 یافته است و در میان کیاها میگردم و در وقتی که من پیشتر نام با در خوش بجای  
 کوه ها چل و ان شده بود و ماران بد خصل که در قید محبت یکدیگر افتاده و بر شرم  
 بودند و جانوران دشتی جا جماعه از آمدن او وقت شام بر میزند و در غور و نی من  
 خل افتاده و من که پر بودم و کربسکی و شکلی بیار و شستم از خشم او را زجر کردم و او  
 چون دهنش که در قذای من خل افتاد و چهل گشت و بر طریقی که بود مرا عذر خواهی کرد  
 مابین سخن گفت که ای پدر من خوانان کوشش گشته بجای آسمان پریده بودم  
 و بجای دره که همدار شستم و آن دره راه گذر هزاران هزار جانوران بود که در  
 دریا و هوا و در آن کوه می گشتند و بر سر آن راه شبیه من بجای از برای طعمه تو  
 راه میلان و کند هر بان و را جهان گرفته بودم و یک کسی مانند ابر سیاه  
 زنی گرفته در هوای برد من او را دیدم و آنکس در وقت روشن طبع من نمود و  
 بسیار گشتن کرد و از من راه طلبید و من او را راه دادم و کسی که گشتکارانند  
 بچکشی نیست از میان خلق هر چند و در نامکس هم باشد که قصد گشتن آنها بکنند  
 چه جای من انگاه من او را از آن گذشتن دادم و او از جانب چپ من بگذشت

طعمه



و آن را ون بود که اسنان از شوکت او بر شده و چنگی در مانع نمی توانست شد  
و چون او بر رفت که گیسوان آنجا بمن در حوز دند و گفتند ای پیر بخت تو بود که زنده ماندی  
او زنی را همراه داشت و ازین جهت بر تو بخت گذشت و این را ون حاکم را چنان چون  
زن رام سیتا را می برد و سیتا نام رام و لیکن گویان پیرفت و موسیهای او  
پیرستان شده و جامهای ابریشمین و زیورهای او افتاده و بعد از آن سیتا  
گفت که پسر من این سخن بمن بگفت آن زمان من پسر خود را غرضی نداختم که بخت را  
چرا نگاه نداشتی و من قصه بگفت شما را شنید و در ام و لیکن را بهتری سیتا شنیده  
گفت کشیدم و بواسطه محنت جبرست من رام و لیکن را از فرزندان خویش کم کشیدم  
و باز بختی و بختی که میگویم آن را ون پسر پسر و او برادر کبر و حاکم را چنان در شکست  
و شکست میریت جا کرد پس کران بالای کوه ترکوت در میان دریا و از چنجا چهار  
صد گز است و سیتای ریاضت کش جدا از شوهر خویش در آن جامی با شده  
و هر چه من میگویم شما آنرا بشنوید عقل و گفتار مرا بزرگای گشتین میکنید و علم رام  
غم منست و این هیچ ملک نیست شما زور مندان بزرگید و مستغنیید و همراه  
منوت شما چنان اند که دیو تمانیز بنما و متوانند کرد و تیرهای تیر رام  
و لیکن که برای کرکان بران تقیه کرده و چنانکه هر سر لوک را مغلوب  
می توانند ساخت و چون شما همه جمع خواهید شد را ون با آنکه قوت و شوکت  
بسیار دارد چه می تواند کرد ازین جهت شما زور مندید و وقت را ضایع میسازید

و تدبیری بکنید و امثال شما را بایان را بناید که در اندوه مستغرق باشند و شما را  
زور و ارید و مناسب نیست که اینجا ترک طعام کرده برای مردن بنشیند و شما  
در راه پستی و زور و قار و صورت دجاسته زنیای میاید این مهم را قرار داده  
بر خیزید و لایق نیست که اینجا بنشیند و از تدبیر و زور و مرگ پیش نمی آید و شما  
چنانکه که تو اضع بسیار و سینههای فرخ و مانند خیلان بزرگ قوت و ارید  
زور و دی که مناسب وقت جوابی و لایق قبیله شما باشد بکنید و کاری نمکنید که  
خلق امانت شما بکنند تمام شد و ذکر سخن گفتن سپناست و آن کرکس چون غسل کرد  
و بنام برادر آب داد و آن میمونان بزرگ بالای آن کوه برگرد و نشستند پس  
سپناست که از یافتن نشان سیتا خوشحالی یافته بود با آنکه که همراه میمونان نشسته بود  
گفت ای میمونان فریاد میکنید و پریشان خاطر منسوبید که حقیقت یا حقن سیتا را از دست  
راستی با شما میگویم آنرا متوجه شده بشنوید که در زمان سابق چون برای من  
از شما دعای آفتاب بسوخت من بالاس قله این کوه بنده پهبوش افتادم  
و بعد از گذشتن شش شب پهبوش آدم اما سورش من باقی و جو اس و خواست  
پیشانی بود و طر فخرای دیدم اما تشخیص نمی توانستم کرد و همه دریاها و کوهها  
و بیابانها و حوضها و جویها را پاد می آوردم و بعضی جبهه را پاد می آوردم و کجا کوه  
بنده را با خط آوردم که کرکان و جانوران بسیار در آنجا اند و غارها و قلمای  
بسیار دارد و در کنار دریای جنوبی است و درین مقامی است از کرکسیه



شاکر نام که ریاضت او بسیار بود و آن منزل پاکیزه است و دیو نه خدمت  
آن می کنند و شاکر که رکیس سابقا اینجا می بود و من جایی بودم که در خدمت هزار  
و صد سال در اینجا می بودم و وقتی آنجا رسیدم ازین کوه بقصد دیدن آن  
فرود آمدم و به شکاری تمام بآن جایایی که بارها بصحبت جتایو دیدم و دوم رسیدم  
و در خان آن مقام از تاثیر آن رکیس بر کل میوه بود و بوی خوش از آنجا  
می وزید و من برادران مقام برای دیدن آن عابد در سایه درختی ایستادم  
و او را از دور دیدم که غسل کرده می آمد و خراسان و آمل و شیران و بیران  
و فیلان و ماران او را گرد گرفته مانند طفلان گرد ما در می آمدند چون آن  
عابد بمنزل خویش رسید همه باز گشتند چنانچه وقتی که راه چهل در می آمد و خدمتگاهش  
بنه بازی کردند و آن عابد چون مرا بدید هیچ سخت و دروغ نماند و مرا  
پایایی من رفته و پر با سوخته و اندام زخمی شده بود و شانت و بعد از گذشتن  
دو ساعت باز برآمد و بخود میگفت که در پنجاه سال با دو جانور حاکم گردان  
می بودند و هر برادران پر نور بودند و مانند باد شتابانی داشتند و برادر  
بزرگ سپاهت و خورد جتایو نام داشت و هر صورتی که میخواستند بر  
می آمدند هر دو بصورت آدمی ظاهر شده پایایی مرا می گرفتند و من  
در تمام جهان بنور شتابانی آن هر دو برادر کسی دیگر نمی بینم حالا که کوچه کوچکی  
که در مانده و بنحویطور می غامی تراکز جمعی پیش آمد حاکم که پیرای تو را

رفته یا که کسی ترا بسیار کرده است تمام حال خود را بمن بگو چون عابد این  
سخن را با دای خوب بگفت آن زمان من برادر خود را یاد کردم و بر روی  
ملک شکامی مانند سیل جوی روان شد و هر چند میخواستم که انگار باز تو آنم  
داشت اما از بس که بر برادر دلسوزی داشتم مانع شدم گشت آخر بهر طور  
که بود که برادر را نگاه داشتم و دوست او بسته بآن عابد گفتم که ای صاحب  
سه من از شرمندی در پائین خم گشته و زود افتاده و در گلو می من گشته  
کرده شده و ازین جهت سختی نمی توانم کرد و ای بزرگ من سپاهت که گناهکارم  
و برادر بزرگ جتایو ام تو مرا بدان و من از شوخی خود این رنج یافته و بواسطه  
که پیرای من سوخته است آنرا میگویم بشنوم جتایو که بسیار خور و خوشی  
داشتیم هر دو به سرعت جانب آسمان که مانند شمشیر کبود بود پرواز کردیم  
تا قوت خویش بدینیم شیش رکیس آن کوه کیداس و شتر ط کرده بودیم که کس  
که از زمان طلوع آفتاب تا وقت غروب از دنبال او بود و سلطنت بیاید  
و هر کس که عفت مانند نیاید و چون ما هر دو پدیدیم در هر یکدیگر با و رستم چون  
از آن بر شهرهای روی زمین نظر انداختیم این شهرها را مانند پایایی از  
میدیدیم و گاهی آواز سازها بگوشش میرسید و گاهی آواز سه و دوازده گاهای آواز  
پیدا و گاهی آواز گریه می شنیدیم و جویهای خرد خود در میان درختان  
دین می شد و جویهای بزرگ مانند خط قله در نظر می آمد و کوه مکره و میمنت



و مالوت و سرنگوت و دیگر کوهها مانند حصار را در نظری آمد باز باقی  
آسمان بولناک که فغاندار و فغان نمی یابد رستم آنجا را بگذرید و دیدیم  
و نزاران دیوتای سپید و زیور پوشیده و دیدیم باز در آسمان نجیب  
راه خورشید نیز روان شدیم و ما سر دو جانور تماشاکنان می رستم و زمین  
که از سبزه نواراسته بود نمیدیدیم اما بر روی زمین کوهها و مثل نخل و میوه  
و کوهها چل و پنده و کند را که دریا آمارا را حاط کرده بود مانند فیلان دریا  
می نمودند و ما سر دو برادر از اماندگی و سورش و ترس پیدا شد و ما را فکر  
غفلت روی و سپوش گشتیم و خوشحالی ما بر طرف شد و از تابش آفتاب  
جهت مشرق و مغرب و جنوب و شمال انتخاب می توانستیم کرد و آفتاب  
که گاهی کبود و گاهی سیخ می نمود مانند توده آتش بود که در زمان آفتاب  
و آفتاب را که قرص او در احاطه نیاید می توانستیم دید و بعد تویس  
از دیدیم که برابر نام روی زمین بود و جای او از فرما پدید آمدن آنرا  
که سرنگون بر زمین افتد و میزد و دیده او را ببالهای خویش نگاه داشتیم و او را  
اما من از شاعرای آفتاب جو شتم و او را شنیدم که او در شش تنان افتاد و من  
با پرهای سوخته نیز کوه بنده افتادم و بخت فرمود که در دریا غرق شدم و نه  
بالای کوه افتاده بمردم و نه در هوا و من از سلطنت و از برادر و چالاکان باز  
ماندم و ازین جهت بهر حال خواهم که از بالای کوه پیغمبرم و درین زند

من چه فایده است که دیگران غمخواری من بکنند و من مانند میز می و کلون می گشته  
باشم تمام شد و سخن گفتن بپایان رسید و این طریقی شین آن بزرگترین عابدان  
شده زاری میکردم و آب از چشمهای من مانند چشمه از کوه روان بود و این  
روی را از استخوان پر دیده مهربان شد و تا دو ساعت تأمل کرد پس آن کوه  
بزرگ این سخن گفت که ای جانور ترا از پیشتر هم بهتر پرا خواهد شد و روشنی  
و افزون و زور و چالاک تو نیز زیاده خواهد شد و از تو کار سازی بزرگ خواهد  
و من این معنی را از و ریاضت خویش دانسته و از کتا بنایر شنیده بودم که در قوم  
اچاک جبریت نام راجه پیدا خواهد شد و او را انپری صاحب سوکت خواهد بود  
و نام او آن دانه خیر بتقری بگم پدر بابر در وزن خویش پیا بان خواهد  
رفت و در آن حاکم را چسان که دیوتا و دانون او را نتوانند گشت از جنس تنان  
او را خواهد زد و بدوان زن او را زانان را چیس بفرمود و روان بخورد و بینمای  
کوناگون و دیگر آند و با و لب خواهند داد و او از غم پر شد و هیچ خبر نخواهد  
داند رستار را چنن دانسته شیر و برنج دیوتار که مانند آب حیات است  
با و خواهد داد و آن دختر جنگ لغز را ازین طعام گرفت اول بر زمین خواهد  
دوید گفت که اگر شوهر من و برادر و چنن زنده اند همه از ایشان است آنجا  
میروم آن بکشته رام برای شخص و نزد تو خواهد آمد تو خبر رستار را با حق  
گفت تو همین جا باش و باین حال بجا خواهی رفت چندگاه ایجا می بوده باش

در این



و اشتطار بر که بر با خواجی یافت و من نیز میخواهم که همین زمان تر بر پادشاهم که بود  
بودن تو در پنجاهم کار سازی خلق و بهم کار سازی آن را در زاد با و در همان دو پناه  
و من نیز آن را در خوشبختی و کار تو نیز خواهد بود آنگاه که گفت  
که مرا هم آرزوی دیدن رام و چمن بسیار بود اما آرزای مذکور در از می باید بیاورد  
من این قلاب را میگذارم پس بنا کردیم چنین سخنی خیر آمیز را که شتمیل بر مقصود  
بود گفت مرا رخصت داد و در منزل خویش در آمد و این سخن آن را که سیر بر کشیده  
مرا نیز آرزوی دیدن رام و چمن شد و با وجود رنج هم قلاب را نگذاشتم و دست  
آپسته درین غارهای شستم و درین کوه اشتطار می بردم که رام و چمن  
کی خواهد آمد و از آن روز باز مرا در صد سال و چیزی زیاده گذشته و سخن  
آن را که سیر را بخاطر دارم و چون او بر دماغ من افتاد و جان سوختن گرفت که  
آتش درخت خشک را و بنی طرم بود که لی او مرا باید مرا با خود را بسنجانی  
او پسلی در دم و آن غم را فروخت نیم خواجه آتش را بکوزهای پر آب فرو می کشید  
و سخنان آن منیر را یاد آورده اند و خود را جان بر طرف ساختم که از چراغ  
نار یکی دور میشود و پس هر چه من میبوی جنکی را برای من می آورد و قدری  
اندک است و ای میمونان طرف تر ازین بشوند که بالهای من خواجه پیشین زین بود  
بر آمده است و زور من نیز همان طور شده و خود را جان میبخشم و چالاک هم من  
اینجا نشسته ام و دل من چنین میگوید که سیتا را سوگ بن است و او را از اینجا

می بینم حالا شمار اخیر بود که من از اینجا میروم از زمان میمونان سخن در کشیده خوشحال  
شدند و این را دانستند که حالا از غم خلاص باشند پس آن میمونان که مانند ما بودند  
داشتند و دلهای ایشان را خوشحالی پر بود برای شخص سیتا جانب ولایت جنوب  
روان شدند تمام شد و ذکر رفتن سیتا که کس آنگاه چون سیتا است اندام  
خود را پر از بال پرودید خوشحال شد و با میمونان گفت که ای میمونان شما همه به سیتا  
که از مهربانی بن کرد که سیر همه برای من باز رسته است این سخن را با ایشان گفت  
و از برای آزمایش برای خویش پریده بالای کوه بر آمد و میمونان ازین حال  
حیران ماندند و جانب بندی آن کوه نظر میکردند و سیتا بالای قله آن  
کوه نشسته در حالت خوشحالی باز با ایشان گفت که ای میمونان بنا کرد سیر  
که بطریق خوب ریاضت کشیده است تا شیر او را به سیتا که برای من که از  
آفتاب سوخته بود باز پیدا شده است و بطفیل بر استگار بر او جان شده ام  
که با سنان می توانم رفت و از تاثیر ریاضت او چالاک را که در جوی نشسته ام  
حالا در پی سیری همان طور می بینم حالا شما هم انواع تر دویدین سیتا کنید  
که او را خواهید دید و یافتن من بر بارادیل این سخن است و یک کوه پیشتر  
ازین کوه بنده که بزرگترین کوههاست بروید و از دریایی که بعضی چهارصد کرده است  
بگذرید و از آنجا که سیتا بالای کوه کوه تر کوه در لنگا جایی حکم است و خانه  
راون در اینجا سیتا را خواهید دید که در آن نشسته است و حکم آن درود



زنان را چندی بود که سیتا را می ترسانید و سیتا می نیکام را مدعی شما حاصل  
خواهد شد و بعد جاشو را خواهد گفت و در لنگا خلل انداخته باز خواهد آمد  
و من کوه همالی میروم که پدر زن مساوی است و زن و پسر من آنجا اند و  
میمونان شما درین کوهی که قلعه ای او بزرگ و بلند است و بجانب جنوبی در پست  
و نزدیک کوه همالی است بروید چون سپنتا بزرگترین کرکان این سخن را  
بگفت جامونت سخنی را که مناسب آن وقت بود با وی بگفت که این سخنی  
که شما گفتید همه خوب و مناسب و متعلق بر عا بود و جان بود که بزرگان میگویند  
و از برای اولاد که سودمند است و ما این که در این که از دریا بگویم بگذریم و این  
جست که ما بر قرار نیست حالا شما را قدر پیر بر پیا موزید که آن طرف دریا بگذریم  
سخنی جامونت را شنیده سپنتا باز گفت که این دریا بدرض چهار صد کرده  
راه است و در هوای باید رفت و جایی نیست که بران قرار توان گرفت  
که در میان شما چالاک باشند و از دریا تو اند که شت او را ازین بیدید تا آن طرف  
برود و اگر برای من از قناب نمی سوخت من را و ن بدرون را همان  
می گشتم و آن بدترین را چنانکه پیش من که خشمناک بودم زنده می گرفت  
من بشمار است میگویم ای بزرگترین میمونان حالا من پیر شدم و قوت شجاعت  
ندارم و آن طاقت نیست که شما را بلنگا تو انم رساند و ای میمونان پیر من  
زورمند است و سپاس نام دارد و یاقوت آن دارد که لنگا را که را و ن بلنگا

اوست خراب سازد آنجا سپنتا سپاس را یاد کرد و در همان شب پیر او  
که غیب و هوناک بود پیر را را افشانه و درختان را با برک و میوه و گل جان  
در لرزه در آورده که گویا بر کشته خواهد شد آمد و او که در طول و چون  
از همه و بسیار زورمند و مانند کوه بود و نزدیک میمونان رسیده و باید گفت  
که تو مرا برای چه خواندی پس سپنتا تمام قصه که شت را بگفت  
سپاس حقیقت حال را از پدر شنیده بوی بگفت که تو هیچ اندیشه مکن که من  
خواهم که شت و هیچکسی دیگر در قوت و صورت و صلابت مثل من نیست ای میمونان  
از قله کوه مندر چهار صد کرده راه است تا لنگا که خانه را و ن بجاست نشانیست  
من سوار شوی تا من بروی شما را آن طرف دریا بلنگا برسم ام اساه انگه  
با پیر سپنتا حاکم کرکان بطریق آتش که گفت که سخنی که شما میگویند مناسب  
حال شماست و باین امر لایقید اما شما چون نشان سیتا با دادید که با من  
و این میمونان که بسیار شجاعت دارند و تیر آبیان اند که این کوه مندر را بر کشته  
و برداشته آن طرف دریای تو نشاند و اسه زورمند بسیار و ای صبا  
شوکت تو با پدر خویش همین جا قرار بگیر که من در عید رفتن نزد او بروم  
این سخن انگه را شنیده همه میمونان خوشحال شدند و سپنتا قصه که شت را  
تجام همه میمونان را شنونده بشنایی بسیار مانند کبریا بانب آسمان پرواز کرد  
و چون آن جانور پیر انگه خرم گشت و با میمونان بگفت که این سپنتا خبر سیتا را



با گفت و مار از ندکی داد و پرواز کرد ای میمونان حالا بروید تا نزد یک دریا بروید  
که مایه قوت گذشتن از دریا داریم میمونان زورمند که از خوشحالی پر بودند  
گفت خوش باشند و سپنت زورمند با قوم خویش کرکان می بودند رفت تمام  
شد ذکر یافتن سپنت پر مار و چون آن حاکم که کشان خبر را گفت میمونانی  
که با یکدیگر محبت داشتند بر جستند و مانند شیران لغز میزدند و از آب شرب و  
باشوق تمام راه رفته در روز یازدهم بکنار دریا رسیدند و در ساحل دریای جنوبی  
آن همه میمونان کبوتر چشم فرو آمدند و آن میمونان زورمند بولکی دریا را خطا  
دیدند که عکس همه جهانیان در روی نمود و جانداران بر زور بسیار با انواع بارها  
مشغول و آن باز کرده و بسیار بلند بودند و آن دریا بسیار بودند و آن دریا  
از یک طرف مانند خفته بود که هیچ صدای از آن بر نمی خواست و از یک جانب  
جنان می نمود که گویا بازی میکند و موجهایی مانند کوه میزد و در قعر آن دانا  
بزرگ که در زیر زمین می باشند بودند و از دیدن آن دریا موی بر اندام می خاست  
و میمونان بزرگ آنرا دیدند که مانند آسمان کنار داشت و لغز زدن گرفته و شکفتند  
که جوی باید کرد و آن میمونان که از دیدن دریا اندوهگین شده بودند آنگاه دریا را  
و با میمونان اتفاق کرده سخنی که مناسب آن وقت بود گفت که غشم را در دل راه  
در بید که غشم تمام زهر است و کسی نادان است او را ندیده از زده می سازد  
چنانچه ما رطل را آزار میدهد و وقتی که کسی را مشکل پیش آمده باشد و او را ندیده

باشد زور را که می شود و تدمیر او ضایع میگرد و حال اکرام زورمند عظیم است که از  
دریا تواند گذشت و بغیر از آنکه در و بدو مید و بنونت کیت که لایق نگاه بایست  
این لشکر میمونان باشد شما هم را بکنار میروم و ترسید که کارهای ما همه بر آمده است  
چون اندیشه شما بر طرف شده است امشب جز غ غاطر خواب بکنید که فردا  
پگاه آنچه کاری که کردنی است خواهم کرد و چون شب بگذشت آنکه از ترس  
میمونان در دامن آن کوه با میمونان نشست و میگفت که کیت که عهد سکر بکنند  
دشمنان را و فارسان این سخنان آنکه را شنیده چه کار ام از میمونان سخنی گفت و  
لشکر میمونان دحش خورده حیران ماندند باز آنکه با میمونان بگفت که ای میمونان  
بگوئید که هر یکی از شما از برای گذشتن از دریا چه قدر قوت دارید و کیت که  
این لشکر میمونان را که یکجا جمع شده است از ترسی که از سکر بوز دارند خلاص  
سازد و کیت که بجهت مهربانی او کار سپاری کرده و از خرمی پر شده و از پنجا  
بازگشته زمان و اموال و خانه و دارم و چنین مهارتی و سکر بوزورمند عظیم را  
چون شجالی خواهیم دید و کرامت کس است که از برای خوشحال ساختن زورمند از دریا  
خواهد گذشت که ما را بجهت تقصیر نیست بشهر لشکر رفتنی است و از دریایی که عرض  
چهار صد کرده و در گذشتنی است و شما که در میان میمونان بزرگید زورمند  
بسیار در دید و در شجاعت مشهورید و هر جا که کسی را اکرام می کنند او را از  
تغظیم میکنند و از میان شما آن طور کسی دیده و شنیده نمیشود که از برای



همراهی را بخوابد هر کسی که از میان شما لیاقت که شستن دریا دارد بگوید که هر کسی  
نور دارد و وجه مقدار تردد می تواند کرد هر کسی آن قدر قوتی که دارد بمن زود بگوید  
و هر کسی که چالاک کرده از پنج شتابی در لنگ می رود و من او را جان میدهم که باز  
که با جرات و بر من غالب آمده اجماع را بهسم می تواند آورد و در و شنی ماه  
و تابش آفتاب را هم گرفته خواهد آورد آن میمونان سخنان آنکه را شنیده هر که  
مقدار خود را می گفت و کج و کراچ و سر به و کسب و کنده دادن و میند و به  
در سکین و جامونت و تل قونای خود را با آنکه جدا جدا پان میگردند و کج گفت  
که من جیل کرده می هم و که اچه گفت که من شتا و کرده می هم و سر به و بخت  
گفت که در کسب میمونان را که که مانند ابر در بلندی و در جستن قوی بود بان  
میمونان گفت که من صد و چهل کرده خواهم جت و درین گنجایت و کنده دادن  
که بسیار زور داشت با میمونان بگفت که دایه منی نیست که دو صد کرده را  
خواهم جت و میند میمون در آنجا بان میمونان گفت که من قدرت دارم که  
دو صد و پنجاه کرده هر هم آن زمان دید که گفت دو صد و شستاد کرده من می توانم  
جت و درین هیچ شکی نیست و سکین نیز که ترین میمونان زورمند قوت  
چالاک خویش قبول کرده که من سید و بیت کرده راه می توانم جت و جامونت  
دانی بزرگ بر که همه تعریف او میکردند سخنان میمونان در وادی گذشت  
شنیده با میمونان گفت که من حالا پر شده ام و قوتی که پیش ازین داشتم

مانده و اعضای من بواسطه پیری است شده و نظر قصان شده و نتایج و نتایج  
نیز کم گشته و زمانی که دریا را شورانده بود من یاد می کنم و جنگ دیو تا و دیو  
را من بسیار دیده ام اگر بگویم و رام اعتقاد من درست است من دروغ  
نخواهم گفت مقدار زور مرا بشوید من سید و نو کرده می توانم جت و درین  
سخن شکی نیست آنکه جامونت تعظیم آن بزرگترین میمونان را مناسب حال این  
جای آورده بحضور آنکه گفت که در پیری قوت من همین قدر است و زور  
که در جوانی داشتم آنرا هم بشوید و اگر جت جوانی را که در زمان پیری بگوید  
باعث خنده میشود اما بهر حال با شما میگویم در زمانی که بل را چسب جک کرد و بشن  
کو زشت شده تمام روی زمین را بسط کام ساخت من باسانی سر مرتب کرد  
او شتم و زمین را که با کوهها و با غما و جنگها بشن گرفته بود من بیت و یک شتر  
کرد او سیر کرده ام و در وقتی که فرخورد بودم بکسلاس رفته از آنجا بر می خیزم  
و بگویم نمیر که جای دیو تاست می خیزم و یک دیتی کوهی را بدست گرفته اما نذر  
دشت شش و بازمی گفت که شش جله از شما تاب نخواهید آورد و این گفت  
و آن کور ابدست برداشته بجانب ما انداخت و من آن زمان داشتم که  
که در زیر این کوه پست خواهم شد پس آن کوه را زیر زانوی خود گرفتم و از ضربت  
آن کوه را بر زانوی اندکی آسیب رسید و از نگاه باز لنگی پیدا کردم و حالا من  
پیر شده ام و از سید و شخصت کرده زیاده نمی توانم جت و وقتی دیگر فر



در دامن کوه کسب اس بودم و پسر بل برای کشتن رکبیران رفت و من  
 بتعلیم رکبیران فرود آورده پسر او را کشتم و نگاه بانی ایشان کردم  
 و او چنان آمده بود که کویا هر یک بصورت قهر بر آمده چون جامه  
 بزرگترین میمونان این سخنان بگفت نل زورمند با قوم متفکر  
 خویش بگفت که ای میمونان من سبید و شتاد و بهشت کرده راه می توانم  
 جست و درین اثنا بهنوت پسر انجینی که مانند کوه بود قدرت خود را  
 هیچ نمی گفت و چون او از زور خود چیزی نگفت انکه تین جامه  
 که میمون بزرگ و دانا بود نموده گفت که من با چهار صد کرده را چسبیده  
 می توانم رفت اما آمدن نمی توانم رفت زیرا که من از خوردی با هیچ کس  
 هیچ نگشیده ام پسر بهر با سه نفر او را زبانه زده و علم آموخته بود  
 و من بهنیز در میان نیک و بد مشغول بودم پس جامه بزرگترین میمونان  
 که در سخن نزدیک بود گفت که ای میمونان بزرگ در حالت چسپن ترا میدانم  
 که چه قدر دراز است و زور تو در جنگ میمونان از زور بال چیزی کم خواهد  
 بود و تو یاقوت داری که چار هزار کرده توانی جست و چنانچه بال در میان  
 میمونان بزرگ و در شجاعت مشهور و چنانکه سکر بود تو نیز انجینی توانی قدرت  
 داری که ما را روانه سازی و بهر مایل و قدر کنی و ما هم فرمان رضای تو مییم  
 و هر که ام ما شما تنها سیتارای تو ایم آورد اما چون تو بر سر صاحبی رخصت

دهنده نوی تا به کس که خبر بانی او بر دو و اگر نه این قاعده نیست که خدمتکار  
 خدمتکاری و دیگر کار فرما بدو ترانگا بهانی این همه میمونان باید کرد که درین  
 تو حاکم همه مالی و ناموسین کار بر بست و رعایت احوال این همه میمونان که بال  
 و عیال دارند ترا کردنی است زیرا که اینها هیچ اند و اگر نگاه بانی اینها خواهد کرد  
 کارهای تو خواهد برآمد چنانکه اگر محاطت پنج درختی میکنند بزرگ و میده و کل آن تازه  
 می ماند و ای و در دست تو سر و در مالی و پسر سرداری اگر تو پناه ما باشی ما قدرت  
 همه کار را داریم چون جامه بزرگترین میمونان بگفت انکه پسر بال بگفت که اگر فرموده سکر  
 و دانا از دست ما نماند ما را باز ترک طعام باید گرفت چه اگر حکم او را بجای نیاورد  
 آنجا خواهد رفت البته باید مدد و بهادران شمارا تدریجی باید کرد که این همه ضایع شود  
 چون انکه این سخن بگفت جامه بزرگترین میمونان باز با انکه بگفت که ای دلاور من  
 انجینی سخن با تو میگویم که اگر آنرا بجای آوری مقصود تو بر آید نگاه جامه بزرگترین  
 بزرگترین میمونان را تنها بگوشت بر و بشت اند و بگفت که تو بهنوت فراتر خواهی رفت  
 و اگر مشورت میمونان نگاه جامه بزرگترین میمونان را در حال دیده با بهنوت  
 گفت که ای دلاور و روانه صلاح کار و خیریت همه افواج این میمونان نوی و حالا تو بگوشت  
 نشسته چرا سخن میگوئی ای بهنوت تو چون سکر بودی که حاکم میمونان است و در زور و صلاح  
 و شوکت مانند ام و چینی و من کرد پسر است نیم زائیده بنتار که بسیار زورمند  
 و بهترین همه جانوران و مشهور است بسیار بار ما دیده ام که در کنار دریا مار

۱۰۰  
 ۱۰۱

در کردار و شجاعت



می گشت و تو زور مانند زور بازو می آوردی و زور و چالاکی هرگز کم نشده است  
و صحت و استقلال تو بغایت بزرگ است ای بزرگترین میموان تو در میان جمع  
جامه داران بزرگی خود را می شناسی و گنج اسبها نام اسبیه مشهور که در میان  
اسبها بهتر بود و بهر صورتی که میخواستی بر می آمد از دعای بد کسی میمون رسی  
شده بود و آن زمان نام او آنچنان شهورت گیرید که در آخر کشت و چون  
وقت دعای بد باخر رسید آن اسب باز با آسمان رفت و در وقت که میمون  
شده بود و چون بود که بهر صورتی که میخواستی بر می آمد و همواره می که جوان  
بود و در وقت از اوقات در هوای بگال آن هنگام که باران سیاه بارید بصورت  
خوب سبک میروید در کوه انداخته و زور می نفیس و جامهای کنن پوشیده  
بالای کوهی برآمده بود و با و کوشه و دو جامه او را که پوشیده بود و بزبان هند  
آنها را انگلیا و دنیه میگویند و چکله سنج و زرد داشت بر داشت و سینه  
و ساقای او نمودار گشت و با و پستانهای ایستاده آن زن مراض را که حکم بود  
در میان فاصله نه داشت و سینه بلند و روی زیبا و میان باریک و سر نهایی  
پیکوشت و همه اعضای مناسب او را بدید و عاشق شد و بلزبید و بستانایی  
او را در بغل گرفتار و بواسطه غلبه شهوت در وی شحوی ماند و آن زیبا چشم که  
هیچ بی ناموسی بد و نه سیه بود در آن زمان با باد گفت که در زن یک شوهرم  
نالا کیت که در وفاداری من خللی سینه از او نگاه باد و این سخن انجی شنیده بود

خیان بود

و باد کوش

گفت که تو بخاطر خویش چیزی دیگر را راه مده من ترا بخوام نزد درستی ترا نخواهم شکست  
و من بزرگوار گفتم از تو در خانه کیسری پسری زورمند و انا و در شجاعت  
مانند من خواهد شد پس جاموت گفت کای هنونت توان پس کیسری هسین و از یاد  
بیداشده و زور تو هم مانند باد است و تو وقتی که طفل بودی آفتاب روی  
طلوع کرد و تو در جنگلی قصد گرفتار کردی و بر حسی و همان روزی که تو حمله ای را  
گرفت آفتاب کردی را من نیز قصد گرفتار داشت و این چون ترا بدید  
بیکرخت و بخانه انداخت رفت و از دست در آمد دخیش آورد و چون اندک بر ایست  
فیل سوار شده آمد تو او را بدیدی و چون نظر انداختی بر تو افتاد بجانب تو  
و آن بجز بر تو رسید و ترا یک هزار و دویست کوهله برداشت و بر تو حمله  
توان بجای افتاد ای از آسیب آن جانب چپ بخندان تواند کی خشی شد و از پنجه است  
نام تو هنونت گشت که در خیز بر زبان هندی کن میگویند و وقتی که تو بهوش  
افتادی باد که در تن همه سرایت دارد خود را از همه خلاص باز کشید آنگاه کند هر بان  
و دیو تها و دشمنان و آدمیان بر مه را برای مهر خویش شفیع آورده پیش باد آمدند  
و بر مه را باد گفت که این هنونت سردار میموان بزرگست و از سلاح بر مه را و دیگر  
سلاحها کشته نخواهد شد و زورمند خواهد شد بنا بر آن تو کریم کن باد سخنان  
بر مه را شنید و خوشحال شد و فعال نیات یافت و بر مه را از دعا گفت باد را گرفته  
بالجیم دیو تها پنازل خود رفت ای بزرگترین میموان تو در رفتار مانند پند خویشی

ط  
هن



و از میان ماهی کسی آن قدر نه نیست که تواند رفت و توازه لایقتری و مانند  
کرد قوت داری و من پرشدم و زود تمام تو داری و کسائی که سرعت میدهند  
تو بهترین ایشانی تو چالاکي بکن زیرا که کسی که در وقت زود کاری چالاکي میکند  
او خلق از نده می سازد مانند ابرو این وقت شجاعت تست وای صاحب  
دانش <sup>بهره</sup> کسی که چالاکي کامل و در علم ماهرست و روش کارها را میداند  
برو این بار باید نهاد تا بقوت او دوستان و خویشان و برادران آسود  
شوند و کسی که سخن نیک را مایل نهد میگوید کارها از وی برآید بعد از آن  
تغییر هنونت بجای آورده همه میخوان گفتند که بزیرین میخوان  
هیچکس مثل تو هر ندارد و لیاقت گذشت از دریا همین تو آروسیست از که  
از دیرباز غایب شده است و ما متوجه نظر او باش که اهل هر سه عالم که  
روش پاکیزه دارند نیکنامی ترا در جهان مشهور خواهند ساخت و این کار تو که  
از دریا میکنند ای انجمن است که هیچ کاردی دیگر در برابر آن نیست حالا تو این اندیشه  
ما را که برادران و خویشان تو ایم دور ساز و از برای خود نیکنامی حاصل بکن  
و حکم سکری را بجای آرو نکا هبانی را بکن و بر ما میخوان که بخت شده ایم  
مهران شو چندین تاخیر چیست حالا بخت شده از دریا بگذرد و جهان چالاکي بکن  
که بشن تمام جهان از این کلام پی ببرد و بدو و شتابی باد نیز انجمن نیست  
که تو داری ای بزیرین میخوان تمام اقلج میخوان و هم نشانی رجعت تو دارند

تأمل

برخیز و از دریا بگذر آنگاه جاموت بزیرین میخوان نیز او را نصحت داد و تا  
هنوت بسر باد که شتابی و ظاهر است از برای افزون خوشحالی لشکر میخوان  
بقصد بر حسن مهتاشد تمام شد ذکر ترغیب نمودن هنونت و چون هنونت  
زورمند را تحسین کردند و بالیدن گرفت و دم خود را بالای آورد و پایها را  
جمع کرد و از ترغیف میخوان بزرگ و دل دادن آنها اولاد و مانند آب دریا در شب  
چهارده فرود و جنازه دریا آهسته آهسته می افزاید جثه او را نیز همچنان زیاده  
می شد و هوای او بر اندام خاست و جهان می نمود که آفتاب سیر زو میا آتش  
بی دود بر هنونت برای همه میخوان سر تعظیم فرود آورد و گفت کای دریا  
حالا بعضی چار صد کرده است و اگر چهل هزار کرده هم باشد که من از آن  
بر می چشم شاخ و شال باشید بعد از آن هنونت گفت که هان همین باش کومن چالاکي  
این میگذرم ای میخوان شما خاطر شما جمع باشید که من از عید این کار برآمده  
باز خواهم گشت و شجاعت و قوت بر حسن مرا بدر من و شما هر خواهید دید و من  
زور پدر خود کسری را بشما میگویم بشنود در ولایت مغرب پرتاس نام مقام است  
پاکیزه در کنار دریا و در انجمنی بود و لیر سنک سبل نام یعنی سفید و سیاه و آن  
فیل زورمند هواناک هر جا که کسری بود گشت و بهر و لاج ر کسری رفتن نزد  
او موجب باکی از کتاواست و کسری آن خدمت او می کردند و مالک حواس  
بود برای میرفت و آن فیل قصد گشتن او کرد آنگاه پدر من کسری زورمند که

دور ما شد



که بالای کوه ایستاده بود هر دو اج بزرگ را که از پیش فیل گریزان میرفت دید  
 و بدین فریاد بلند هولناک نزد و بران فیل حمله کرد و خود را بر او دو و بناختنهای  
 تیر و بدند آنها را خویشتن جگر آن فیل را کور ساخت و باز بر جثه آن زورمند و بقوت  
 هر دو دندان او را بر کند و یک درخت سال را گرفت و او را بدان میزد و آن  
 فیل زورمند بزرگ را بکشت آنکاه هر دو اج بد را گرفت و بر کمر آن نمود  
 و گفت که آن فیل بزرگ را که در عبادت من خلل می انداخت این میمون بزرگ  
 بکشت شما این را که نیکنامی حاصل کرده دعای نیک بکنید و هر مدعی این  
 را کسری بطلبد او را بکشید که او کشنده دشمنان است و آن را کسیر است او را  
 دیده گفتند که خوش همچین باشد آنکاه آن منیران که بهترین دانند هائی پیدا  
 بودند خواستند پدر مرا تنال نیک بدهند دید و گفتند که هر چه می طلبی  
 بطلب آنکاه پدر من گفت که من پسری میطلبم که مانند با دز و را باشد و به جوی  
 کوهها و جنگلهای می کند و وقتی بصورت خاطر او میخواست برآمده بکوه ملی رفت و در  
 دریا غسل کرد و قشقه صندل سبزه بر پیشانی کشید و مویهای زیر خونی بر پیشان  
 ساخت و بر کوه ملی ایستاد و با دود آن کوه بچمن جوانی دید و او را هر دو دست  
 در کنار گرفت و دود ست بسته با و میبخت که ای بزرگ جستم من با دود که در تن همه  
 جانها را می باشد و در قید کسی نیستم و به تیرهای شمشیر و تیرهای شمشیر کشتم و از آنکه

ط  
 صورتی که



نزد یک قویایم ترا عیبی نخواهد بود و از من ترا بسدی خواهد شد که بزرگترین میمونان  
 و زورمندان و ناخواهد بود و از سلاح برها و دیگر اسلحه نیز کشت نخواهد شد پس  
 هفت گفت که با دود صورت او دانسته نمیشود و در هر جا داند ران جا دارد  
 و با تش بیکانه و زورمند است و در قید کسی در نمی آید و در هوا می باشد و هولناک  
 و تیر رفتار و بزرگ است و این بشارت داده بود من پسرایم که هیچکس در جستن  
 برابر من نیست و منم که دایم بر جستن ازین دریای پهن دارم و اگر مثل کوه سمیر که  
 قلایای او سر آسمان سوده است هزاران باشد که من از آنها می چهرم و من بیک  
 جستن کرده تمام زمین گردیده باز بجای خود می توانم و در وقتی که آفتاب  
 از مشرق طلوع میکند پیش از غروب او من تمام جهان را سیر کرده بجای  
 خویش می آیم و اگر از کوه کشنده ماران است و همه جانوران خدمت او می  
 کنند هزاران باشند من خود را بر آنها می زورم و آن جهان زور دارم که کوههای  
 بلند را که سر بفلک کشیده اند زور با در آنها می خویش می توانم انداخت  
 و از قوت با دوی که از آنها می خواهد و زورمند دریا در شور خواهد آمد و جانورانی  
 بر جسته خواهند افتاد و اگر من خواهم از زور باد در آنها می خویش دریا را آنجاست  
 بشوئم که کوهها و جنگلهای و بیابانها را غرق سازد و ای میمونان در زبانی میخوام  
 بید دریا را در لرزه خواهم آورد و زمین را خواهم آورد و زمین را خواهم شکافت  
 و کوهها را خواهم انداخت و من از زور و زورهای خویش ازین دریای کلمه



و در وقت جستن من کلبه از درختانی که برانهای من پیوسته خواهد رفت در دریا  
جان خواهد ریخت که قشرهای آخر شکال می افتد که آنرا بزبان هندی سوانت  
میگویند و همه خلوق را وقتی که جست خواهد نزد و آسمان از بیت خواهد داد و خواهند  
و میگویند از راه آسمان باشد این خواهد دید من کوهها را در لرزه خواهد آورد  
و از هر طرف از هر خواهد شکافت و من می توانم که ازین دریای هولناک  
گذشته چنانچه که پوده بود نام و لحن میباری را که هر که مونک پیش  
سیتا برم یا سیتا را پیش ایشان بسیار و ای برترین میموانان نامانی که من  
ازین دریای که بعضی چارصد کرده است بر جستن بیایم شما همین جا انتظار من  
ببرید و در آسمان که خورشید و ماه و دیگر ستارگان می باشد یا از کمر اعتبار است  
یا از باد یا از زمین و بغیر از کمر و باد و زمین و کمر و دیگر اینی بشود که از در نیال من برسد  
و من مانند برقی که از میان ابر می درخشد در یک چشم کردن با آسمان که نگه بر وجه  
چیز ندارد میرود و می آیم و وقتی که من ازین دریای خواهم گذشت و صورت  
من لختان خواهد شد که صورت بشن در زمان جنگ دیوتها و دیشان و من  
بظراست در می با بود و من نیز چنین میگویند که من سیتا را از راه خواهد دید  
و شتابی من مانند شتابی که بر باد است و یقین من اینست که ازین دریای که  
بعضی چارصد کرده است البته خواهم گذشت و اگر الکند با بحر و برنها خواهد باشد  
من نیز خود آب حیات را از نزد ایشان می توانم آورد و نیز بیای از ماه

و رویش از خورشید گرفته می توانم آورد و بخاطر من چنین میکند و لنگار داشته  
می توانم بر وجود آن میموان که زود بسیار داشت و پسر کسری و باد بود و شتابی  
او بسیار بود اینچنین سخن آن بگفت میموانان با او گفتند که ای دلاور تو ترس قوم  
خود را بر طرف ساخته ای صاحب فیر و زری این میموانان که آمده اند برای بر آمدن  
مدعی تو عهد و عا خواهد کرد پس گفتند که تو بطفیل رحم مکن و جامونت و دیگر  
استاد آن را دریا بگذرد و تا زمانی که تو باز خواهی گشت مایک پای خواهد ایستاد  
که زنده گانی هر میموانان بدست تست چون الکند تمام میموانان این سخن بگفتند و  
از برای میموانانی که لایق تعظیم بودند سرفرو داد و خامیازه کشید و آن  
برترین میموانان خوشحال شده در جهات طرف میدید و خواست که بر چند میموانان  
گفت که بزودی خواهد آمد و سیتا را در کنار گرفته و روانه رابسته خواهد آورد پس  
هنوت پسندیده سکری و دوست را که همه مشهور بودند از میموانان رخصت گرفت  
و مستعد بر جستن شد بالای کوه برآمد و آن برترین میموانان که در شتابی بودند  
بر شتابی نهاد و کشنده دلاوران دشمنان و زور و عظمت بود آن کارا  
در دل تصور کرد تمام شد ذکر فریاد زن هنوت انگاه آن میموانان دلاور بسیار  
خوشحال شدند و هنوت را تعریف میکردند و او را بدعا می گفتند که بآن زوری  
که لکه در جنگ دیوتها و دیشان ظفر یافت تو بر جی و بآن زوری که بشن بصورت  
خود شده ز میموانان رابسته و دیشان را گشته بود و درین جستن همچنان زور





باد و آن زهری که بشن زهر مندرک تمام زمین را به کام گرفت ترانین همان  
 طوری زهر باد تغالی که اندک برای کسانی که جگ می کنند میدهد ترانین همان تغال  
 بدهد و لغزونی زهری که میاد بود در وقت کشتن ترپودیت داشت ترانین  
 آنچنان افرونی باد و خیریتی که دیوهای در وقت جنگ دیتان گذشت  
 ترانین از طور خیریت باد و آن روشنائی و قلعه تی که آشنه کار دارد تو بر جی  
 و اگر این سخن راستست که طرف جنوب از هفت رگیس که ایشان را سیت  
 رگی میگویند است و سدها و چارنان خدمت ایشان می کنند و بقوت  
 ایشان ازین دریای پر رگیس و دیوتها و کدهربان و لسان و مان و راجهسان  
 و ماه و خورشید بآن قوتی که در آسمان می گردند توان قوت ازین دریای پاجی و چون  
 هنوت را میخوان با انواع بسیار دعا گفتند جناب دیوتها اندک دعا میکنند و  
 خوشحال شد و هم میخوان او را جناب خیرین کردند که در وقت جنگ همه رگیس را  
 تحسین آتش می کنند انگاه هنوت بر کترین میخوان گفت که اگر کسی دیگر باشد  
 و من زهر پاهای افند و خورش از بالای آن خواهد رجعت تاب در من خواهد آورد  
 بنابرین من بر که مهند بر می آیم که قلمای او استوارست چون او این سخن را گفت  
 همه میخوان سر تعظیم او فرود آوردند و جناب دیوتها اندک تعظیم می کنند و انواع دعا  
 کله را در گردن او انداختند و بخوبی او را دعا می کنند و هنوت کشنده دشمنان  
 با اتفاق آن میخوان بالای کوه مهند که انواع درختان شکفته سار و لان و اهوان

+  
 رها و دین  
 +  
 +  
 د  
 سال

این  
 از  
 زهر

و پیلانست در آن بسیار بودند و از او زهر غان مست بر صدا بود و حوضها  
 و کلبای بسیار داشت و جای بودن جانوران بسیار بود و قلمای او زهر جارجا نب  
 بسیار بلند برآمد و هنوت پرز و بر آن کوه برآمده جنان می نمود که کویا کویا دیگرست  
 و از آنجا دریای موج خیز هولناک را که ساحلش پیدا نبود و از مردان بزرگ پر بود دید  
 هنوت بر آن کوه مانند بشن می نمود در زمانی که برای گرفتن تمام لوکها جنت خود را  
 بزرگ ساخته بود و هنوت دلاور در میان علفزار سبز که مانند زمرد  
 بود بطور خویش می گشت و در حالی که مرغان و آهوان را می ترسانید و شاخهای  
 کلهها و بوتهها را می شکست و اینها بوانهای او پیچیده بود جنت خود را بزرگ ساخت  
 و در آن کوه مات دخیل در حوض می نمود و آن کوه مهند را آفتاب و باد و برمسار را  
 تعظیم کرده و روی بمرکز کرده و دست باد و بیت و بدلی خویش تعظیم رام  
 و بچن میاینان بزرگ بجای آورد و بدر یا منین سر تعظیم فرود آورد و هر خوشتر  
 در کند گرفت و میخوان گفتند که تو بر آسمان میروی و آن رهگذار بادست زود  
 از آنجا باز آئی و او بایشان گفت که شما همین جا ایستاده باشید که من در لشکر را و ن  
 نگاهبان اوست مانند تیرم نیز میروم و اگر سیت را در لشکر خواهم دید بهمین  
 شتابی در ملک اندر خواهم رفت و اگر انجام سیت را نخواهم یافت پس روز را  
 بسته خواهم آورد و هر حال مدعای خود حاصل کرده سیت را می آیم یا را و ن  
 این سخن گفته مقابل ولایت جنوبی شده از برای کار سازی رام جنان افرو د که دریا



در شب چهاردهم و جنة خود را در آن حالت که قصد گذاشتن از دریا داشت  
بسیار برک ساخت و آن زورمند برک متوجه لشکاشده زور دست و پای  
خود از موده پایمال بر کوه افشرد از زور آن که مهند را دو ساعت  
می جنبید چنانچه درخت در میان آن جنبانده شد و چون بر آن کوه زور کرد  
و پیشتر سه جنة آب بر یک آب نیاور سرخ از آن روان شد و از جنبیدن  
آن کوه درختانی که بر کانهایی زیج رسته بودند با مرغان بر زمین افتادند  
و از زلزله آن کوه و از افتادن آن درختان دریا نیز در لرزه آمد و ماران  
که از افتادن سنگها آلوده شدند و از زخم آن سنگها زهرهای خود را از دهان  
انداختند و در کوه مهند آن ماران که نصف اندام آنها زیر سنگها و نصف دیگر  
بالا و کجها باز کرده مانده بودند مانند برقیهای نمودند و ادویه که در آن کوه بود تا  
آن زهرها را برده بود و از افشردن آن همچون سیل جشملهای خود از آن کوه مانند  
شر مسی از فیل روان شد و آن جشملها که بر انواع رنگهای کاینات انطلاقی  
و سرمد و غیره بود زیبا می نمود و قلهای آن کوه که جای بودن سدها و چارنان  
و کران بود در لرزه آمدند و از لرزه آن قلهها درختان شکفته افتادند و کوه چنان می  
نمود که یار قص میکرد و کوه آنچنان شد که درختان او هم شکستند و ماران او بودند  
و مرغانش هم بریده گذاشته رفتند و چون هتوت زورمند آن کوه را پیشتر  
وقت کانهایی طلا و سرمد و نقره از آن ظاهر شد و چنانکه آن اجاد را غارها رفته

⊕

پنهان و فریاد میزدند و جماعت بد یاد هران این را دانسته که مکرو یوتها این کوه را می  
شکنند از ترس همراه مرغان گذاشته رفتند و جماعت یاد هران جای که شراب  
میخوردند پناه و صراحیهای طلا و نقره و دیگر اشیه که ناگون را در آنجا گذاشته  
رفتند و انواع خوردنیها اعلی و ادنی و کلهای کوناگون و اقسام چرمیند و شمشیرها و  
کقبضه آنها از طلا بود و نیر گذاشتند و آن بد یاد هران سرخ چشمه که خوار داشتند و کلهای  
سرخ بر سر ایشان بود و صندل سوده سرخ مالیده بودند و رفتار هسان داشتند  
از آنجا بجانب آسمان پریدند و زنان ایشان حلیل و خلیل و بازو بند و دیگر زیورها  
پوشیده در آسمان همراه شوهران خویش تعجب کنان ایستاده بودند و آن بد یاد هران  
خترهای خویش اشکاره کرده همراه زنان خود در آسمان بجانب کوهها نظر انداخته چنان  
ایستاده بودند و از یکسر و میوهان و سدها در هوای شنیدند که هتوت پر زور  
که بر باد و مانند کوهست میخاهد این دریا که صاحب همه جویهاست بگذرد و از برای  
نیکو اهی امر و زوال را و قصد انجنان کاری دشوار دارد که دیگری نتواند کرد و از دریا  
و اعید دارد که هر چند و دیوتها و یکسران و کند هران و سدها و چارنان  
تماشای هتوت میدیدند پس هتوت مویهای اندام خود را برای جستن در حرکت  
آورد و آن حرکت دریا در جستن آمد باز مانند میخ صلی بلند کرد و سر خود را برداشت  
و جنة خود را فرو برد و در بالا کرد و چنانچه کرد مار را بالا بر میدارد و در  
آن زورمند پشت او حرکت کنان چنان می نمود که کرد مار را حرکت میدهد و هر دو



بازوهارا که مانند چوب در بود و پندوی آنرا بیند میگویند جمع ساخت و هر دو  
پایه را بشکم حسابند و آن پیرا را مانند کمر زیامی نمود و نظر را از برای دیدن  
آن را تا دور کار فرمود و هم را کشید در سینه نگاه داشت و گوشه را جمع ساخت  
آنکه با میمونان گفت که چنانچه دام تیرها را بختابی می اندازد من همان طور در آنجا خواهم  
رفت و اگر سینه را در آنجا خواهم دید بهمان سرعت در آسمان خواهم رفت و اگر  
انجا خواهم دید بهمان شای با در آنجا رفته را و هر جا که را چسبانم خواهم  
آورد هنوت این سخن را با میمونان گفت از آنجا بجانب بالا پرید و خود را در آن زمان  
مانند کرم خیال کرد و چون او روان شد از زور او درختان شکفتند آن کوه با شاخهای  
خرد و بزرگ از پنجه افتادند و در وقت روان شدن از زور آنها ای او  
شاخها با ندم او پیچید و چون راه دور رفت و درختانی که از باد را میسای او  
از دنیال میرفتند چنان می نمودند که خویشان و برادران بمشایعت کسی می رفتند باشد  
و نیز آنچنان می نمودند که مردم شهر از دنیال اجد بمشایعت میروند و هنوت در هوا  
بال آن درختان که شاخهای بر کل داشتند مانند ابر می نمود و درختان که آن باد  
در دریا افتادند و چنان می نمودند که کویا دینان از ترس انداخته اند و هنوت  
ابرهای بسیار از دنیال خود کشال گمان مانند باد میرفت و ابرهای سفید سرخ  
و سیاه و مخیت رنگ که در نظر خوش نما بودند هنوت در آن ابرها مانند ماه کانی  
بود و کاهی بهمان چون او را دیو تیرا دیدند که از دریای پر و بر سر او آسمان

سخت  
خواب  
⊕  
⊕

کلها ریختند و چون هنوت روان شد کرمی آفتاب که گفت و باد خوش و زبیدت  
گفت و اینها هم از برای کار سازی برآم بود و بر کمران در هوا تحسین هنوت  
می کردند و دیو تیرا و کندیان سر و کویان او را تشامی گفتند و ماران و حیان  
و مرغان و راجهسان و دیو تیرا تماشای هنوت می کردند و چون بزرگترین میمونان  
در هوا رفت دریا که خواهان بزرگی قوم اجماک بود درین اندیشه شد که من اگر  
مدد هنوت سردار میمونان نکنم عیب ناک باشم و خلق مرا نیک خواهند گفت و میگو  
ند که در قوم اجماک بزرگ است مرا افزون است و کسی که خدمتکار سلسله اجماک  
باشد او چگونه برنج یابد و مرا کاری باید کرد و مانند کی هنوت بر طرف کرد و چنان  
بگفت که او در من قرار گرفته و راحت یافته بهتر بود در دریا این اندیشه کرده آگاه  
با که میناک که در آب پنهان بود گفت که تو از ترس اندر در میان دیشانی که در  
تعر زمین می باشند می باشی و طول و عرض و ارتفاع تو بسیارست من ترا میفرمایم  
که از آب برای چو که ما را مدد کاری هنوت که بزرگترین میمونان است و بختابی  
از برای کار سازی برآم می آید و کار او هولناک است و خدمتکار قوم اجماک است  
می باید کرد و قوم اجماک قابل تعظیم و خدمت اندینان تو مدد کاری ما باش و از آب  
برای نالین میمون بر تو قرار بگیرد و ای کوه طلا و ای صاحب طالع نیک هنوت  
که دیو تیرا و کندیان خدمت او می کنند همچنان ماشده است او قدری بر تو قرار  
بگیرد و باقی ابر می ماند بعد از آن طی خواهد کرد و توجدا شدت سبب را از راه

کرم  
می  
صاف



کینکاه هر است و مشقت هنوت بر که خاطر آورده برخیز مینال که کوه زمین بود  
 این سخن دریا را شنیده باد چنان آب دریا را شکافت مانند آفتاب از میان  
 ابرها آمد و آن کوه از قلای طلا مانند آفتاب رویش داشتند آنستند و سرهای  
 آنها بر آسمان می سود و کوه مینال با هنوت که در هوا بزرگ جفت شده بود گفت  
 که من میناس دهره ناله نام دارم و از برای خاطر تو از آب برخاسته ام  
 تو بر من قریب که تو کاری بزرگ کرده حالا بر قلای هوار چنانچه خاطر خواه تو باشد  
 آسوده شو و ترا که متوجه کار سازی رام شده دریا میخواهد که تعظیم بکند و روش  
 نیکان است که با کسی کینکوی کرده است باید کرد ازین جهت دریا بواسطه ببلوی  
 بزرگان میخواهد که با تو نیکویی بکند دریا از جانب تو بمن بسیار سفارش کرده  
 و هنوت گفت تو قدری دیگر بلند شو تا من از چهار صد کرده راه پستی را بگریزم  
 و لنگی مانده است بر تو تکیه بکنم و آسوده شوم بعد از آن پشت تو خواهم رفت آنکا  
 که گفت که تو اینجا راحت گرفته و میوها و پنجهای کاشته و خود رسته را خورده  
 بیشتر روان خواهی شد و ما را با تو محبتی عظیم است و تو در میان هر سه عالم  
 مشهوری و دانای بزرگی و ای هنوت من تو از جمیع میهنانی که می چند بزرگ میدانم  
 و تو بهمانی و قابل تعظیمی و کسی که روش نیکوکاری نمی شناسد او نیز تعظیم میمان  
 می کند من که روش نیکوکاری میدانم چرا خدمت همچون تو کسی نکم و ای بزرگترین  
 میهنان تو سپیدی که در میان دیوتها بزرگ است و مانند او سرعت داری و اگر

نیکویی



ترا تعظیم نکنم کویا در تعظیم کرده باشم چون کوه این سخن را گفت آنکاه هنوت برآید  
 در هوا آن کوه زورمند بزرگ را از ابرها راست بود و پیر از مر و آید و جواهر بود  
 دیده با او گفت که این دریا در قید کسی نمی آید و نه نکان بزرگ دریافت تو از چهره سبب دهان  
 می باشی چون هنوت این سخن بگفت کوه با او گفت که تو صیب بودن مرا بشود و را آید  
 ست شک که زمان سابق است کوهها را پر و بال بود و مانند کوه و باد شتابی داشتند  
 و در اطراف عالم می گشتند و از پریدن آنها دیوتها و کیران و دیگر جانداران  
 ترسناک بودند که میاد ایستند و اندر دران زمان بر کوههای اعراض کرده و برهای  
 هزاران کوهها را باغیر برید و از برای پریدن برهای من نزدیک من آمد و من از آنجا  
 پریدم و باد مرا آورد و در دریا انداخت و پدر تو مرا با برهای نگاه داشت و ای  
 برآید ازین جهت من ترا دوست میدارم که پدر تو در حق من احسان کرده است  
 بنابراین تو دوست و برادر منی و هم ازین جهت در میان من و تو محبت است  
 و هم ازین جهت مرا با دریا دوستی شده است که در وحی باشم تو هم که زورمند  
 بزرگی بد و جان با من محبت بکن و مانند کی خود را بر طرف سا از اینجا بشین و بمن  
 دوستی بکن تا من از دیدار تو آسوده شوم چون مینال این سخن بگفت هنوت  
 بزرگترین میهنان با آن کوه بگفت که تو هر انواع مهمانی من کردی و من خوشحال  
 شدم ای بزرگترین کوههای من برای کار ضرورت شتابی می کنم و وقت میگذرد  
 و من در وقت حسان شرط کرده بودم که ازین عرض چهار صد کرده بیک حمله خواهم

دریا



پدید آید بای تو چگونه قرار بگره و من بر تو قرار نخواهم گرفت اما بیک انگشت  
 بتی خواهم رسانید و تو این معجزه را چنان تصور کن که گویا به انواع تعظیم من بجای آوردی  
 هنوت این بگفت و بیکدست آن کوه را بسود کرد و روان شد و هنوت باد و کوه  
 بطریق خوب دیدند و او را دعا گفتند و نور و آنگاه آنچه داشت و جندانش  
 و باز بجانب هواروان شد تمام شد ذکر سخن گفتن هنوت با کوه پس هنوت بجانب  
 بالا جست زد و دریا کوه را گذاشت و برای کوه باد میرود و صاف است روان شد  
 و از آنجا بالاتر رفت باز به جانب کوه دید و دیوهای بر فطر هنوت افزین میگفتند و آن  
 ادای خود شحال گفتند پس اندر بالای کوه مینال آمد و گفت کمزیر تو خنود کستم  
 و تو از من این شدی از این جهت که هنوت میرفت و تو او را مدد کردی و او با من  
 کردی مرا روان شده بود و قصد داشت که از عرض دریای چهار صد کوه  
 بجمد و از مدد تو او را قوت حاصل شد از این جهت من از تو را خن کستم چون اندر  
 این سخن بگفت و کوه او را خوشحال دید و هم خوشحال شد چون اندر او را بشاد  
 داد و گفت که تو از من این شدی کوه بنام از آب برآمد و پاریا ماند و هنوت  
 از آنجا که قصد این کرد و دو ساعت از دریا بگذرد پشت روان گشت و دیوهای که  
 و سدها و کوهها را با مادر مالدن سر سافام که مانند آفتاب روشنی داشت گفتند  
 که هنوت پسر باد بر روی دریا میرود و تو بصورت هولناک را چنان برآمده تا دوست



داشت  
 و الله اعلم  
 به

اورا

او را مانع شود و پیرسان تا ما بدریم که او چه قدر شجاعت دارد و ما میخواهیم که به چشم که در وقت  
 ترسانیدن تو خواهی رسید یا نزد وی خواهد کرد و چون یوتما این سخن گفتند سر ساد را با  
 راهی که زشت و هولناک گویا بوده باشد برآمد و چون هنوت روان شد او پسر راه  
 بگرفت و با او بگفت که ای بزرگترین میمونان کیسران بزرگ ترا طعمه من ساخته اند و در  
 من دریای تا ترا بخورم چون سر ساین سخن گفت هنوت هر دو دست  
 او به بست و رنگ روی او که تان بود متغیر گشت آنگاه هنوت بگفت  
 که ارم پسر جبروت باطن برادر و ستیازن خویش و در یک بن آن بود  
 و بواسطه جنس تنال و را با را چنان عدوت شد و روان سیتا را که زن تنگ نام  
 او بود بزدید و من بر خست رام برای حاسوس میروستیا میروم و تو در ملک  
 رام می باشی من ولی سیتا را دیده پایم و خبر او را برام بگویم بعد از آن یک مرتبه  
 در میان تو خواهم در آمد و این عهد با تو میکنم چون هنوت این سخن گفت سر ساد  
 که هرگز نمیخواهست برمی آمد گفت که ای بزرگترین میمونان تو از اینجا رفتن نمی  
 توانی سر ساد چون این سخن بگفت آنگاه هنوت خشمناک شد و گفت آن دایه  
 که را آن فردی بری باز کن سر ساد برای خود برون هنوت و من خود را باز کرد  
 و چون سر ساد من دراز کرد هنوت جبهه خود را عرض چهل کرده بزرگ ساخت  
 باز سر ساد من خود را عرض شصت کرده فراز ساخت و هنوت اعدا می شد  
 و جبهه خود را عرض صد و بیست کرده ساخت آنگاه سر ساد من خود را عرض صد و بیست

با نزد دی

دن دک



1870

ہرگز کہرا دیند و منوت نہ غیرت آمد بعض دو صد کردہ جتہ او شد میں من سر سادہ چون  
 و منوت جنگی گشتہ و جتہ در بعض دو صد و ہشتاد کردہ ساخت و سر سادہ چون در  
 بعض سیصد بیت کردہ کہرا دیند و منوت افزود و جتہ بعض سیصد  
 و شصت کردہ گشت آن زمان و ہن سر سادہ بعض چار صد کردہ گشت و منوت  
 چون دہل دراکہ ہونکہ و مانند و نرخ جو دو زبان او در ان دہن حرکت  
 می کرد بعض چار صد کردہ باز دیدہ مانند گشت نزدست خویش جزو گشت و بزور  
 از سوار یکجائی مرد دین و در آمد و خندہ زدو با و کہ گشت ای دختر و جو من تعلیم تو بجائی می آرم  
 و بر ای دین سینا میروم عہد من راست باش کہ چون منوت از زبان او مانند  
 از اس خلاص سر سادہ و رت اصلی خویش آمد و گفت ای بزرگترین میمونان عالم  
 شود عای تو حاصل شود و سینا را بارام بوندہ و این مرد انکی سیوم منوت را دیدہ  
 ہمہ دیو تبار و آفرین می گفتند و منوت با زبرد روی دریا از راه ہوار و آتش و آبی  
 کہ از مرغان بود و ہم بسیار داشت و در ان چغنائی بسیار کہ شیران و بسیار دولان و کور  
 و اسپان ماران و فیلان و امانا تصور میکردہ بودند با فواج بود و ہوار و پستہ و اوماہ  
 و خورشید و کمران و کندہ ہریان و ماران و چغان آرا پستہ می نمود و بعد از ان منوت  
 حالت رخت او در ہوا بسکک نام زن را چہی کہ بہر صورتی کہ میخواہست بری  
 آمد و دید وی گشت کہ این جانہ زری بزرگست و من از بسیار دور  
 کہ پیدوم او را خواہم خورد این سخن بگفت و بر سایہ منوت

شماره

والله اعلم  
بما فيه  
الهدى

اندیشاک گشته شب و فراز و راست و چپ نظر انداخت و دید که در  
 دریا جانوری بزرگ نمایان شده پس همت بخاطر رساندن که مگر بود وقت  
 روان نشد پس گفت بود که در دریا جانوریت که چون برده سایه کسی می افتد از و شبال  
 سایه آمد انگس را میگیرد و هیچ شک نیست که این جانور همانست و همت و نامادری  
 قابل کرد و چشم خود را چنان افروزد که در هوای پیکال ابرو شکستگار چون چشم همت  
 را بزرگ دید او تیر دهن خود را بزرگ ساخت و همت چون دهن او را که دهن است  
 که کسی او تیر بود بزرگ دید مانند خنجر در دهن او در آمد و همه جاندارانی که در دریا  
 بودند در آمدن او را بدیدند و او همت را در دهن جان بگرفت که در دهان  
 می گیرد و چون همت در شکم او رفت جگر او را برید و رو دای او را گرفت  
 از راه دهن او جان بسرعت برآمد که باد و هم میرود و چون در دهن او شکافت  
 نه بیفتاد و در حالت افتادن میانک بلند گفت که ای بزرگترین میمونان  
 کسی این چهار خصالت دارد که او هرگز از کارهای که بکشد پشیمان نشود  
 تحمل و چالاک و قوت و زیرکی و بعد از آن که او دین سخن بگفت از کشتن  
 همت در دریا بیفتاد و بر همه بادید که همت را در آب کشت و دیگر جاندارانی  
 که در آب پشیمان بود چون بدیدند که همت را در آب کشت همه می گفتند  
 که همت که در میان میمونان بزرگست و او آنچنان کاری دشوار کرده است  
 که کسی نمی تواند کرد و او را دعا کرده گفت که سیرا شخص بمن که می کارای



نوبت به و اندر و دیگر و پوتا چون این کار چهارم بنویست را بدید که بر آفرین بسیار  
 گفته و بنویست باز مانند کریمش روان شد و چون چهارصد کرده دریا را طی کرد  
 رستگاری درختان را بدید و درختان پال و چروغی و تال و چسپه و دیوار  
 و ابنه و کین و نا که کبیره و سود و پیل و پلاس و تینه و و صندل و جان  
 و کتل و پیل و پاد و کتب و ساگون و حشر و کبک و کبک و کبک و کبک  
 و پیر و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک  
 آمدن بدید و باغی سودا که ترکوت را تماشاکرده و بنویست در دل خود  
 بنویست که اگر این دستان مرا باین جبهه خوانند و بدید و بنویست  
 این معنی را بخاطر آورده جبهه خود را خرد و ترا ساخت چنانچه  
 بشن اول جبهه را بزرگ ساخت و بعد از آن خرد ساخت  
 آنگاه بنویست که بهر نوع که میخواهد بر این بنده بود کبک و کبک  
 که کسی آنگاه نمی تواند بنویست رسید و بهر وقت که بیل  
 که کو بهر بیت در کنار دریا نشست و آنجا درختان کیور و ناریل  
 بسیار بود و در آنجا باز به کمان کشت و او مانند بر سیاه می نمود  
 و بالای سبیل آمده و در آنجا کمان را که بالای کوه ترکوت آراسته می نمود  
 بهر درختان و آهوان را شخص کمان بالای کوه ترکوت بر آهوان دریا می کرد  
 کوه و دستان بود که نشسته لنگ را مانند شهر اندر بدید

شروع در فن خیمه کشی کتاب را بدید که بنویست درختان بزرگ تر می  
 میمونان که در قید کس در نیاید از دریا که نشست و در دامن کوه ترکوت  
 لنگ را خاطر خواهم خویش دید و بر شاخهای درختان آن کوه که قادر بر رسید  
 بود بنویست زورمند که مانند او و در مینای دیگر بنویست چنانچه  
 تمام نشست و آن مین در آنجا قرار گرفت و مانند کی راه بر طرف ساخت و خود  
 می گفت که من در سنگهای پستار را می توانم جبهه غرض این دریا خود را بکمان  
 شمرده است و آن زورمند و بزرگترین زورمند و آنجا در آن شد و جانها  
 را تماشای میکرد که در آنجا کبک و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک و کبک  
 خوش بود و کوههای را می دید که در آنجایی درختان نمان بود و در دست  
 شکفته را دید و درختان سرل و کوه و درختان شکفته را نیز بدید و انواع  
 سیرکهای را که آبهای کونکون در آن بود و پرازد درختانی بود که در حد سال  
 کل و مین می کردند تماشاکرد و باغهای آراسته را دید و بعد از آن بنویست چنانچه  
 کشته بلنگا که راون نگاه بانی او میکرد رسید و لنگا آتچیان بود که از خندق  
 بر آب پرازد کلمای نیلوفرو پسرخ و کبک و آراسته می نمود و در آن شهر  
 سوزنی و دیگر بنویست و در زمین سینا و سوزش را که لنگا آتچیان بود و در آنجا  
 که از چهار طرف می کشته پاسبانی آن شهر میکردند و در آنجا پاسبان  
 بالای نزاران بالا خانها در حرکت بود و آراسته می نمود و قلعه آن شهر

+

⊕



طلای دروازای پسر وی آن شیر از طلا بود و در آن آراسته می نمودند  
آن مانند کوه بلند و سفید بود و کوه چای آن روشن و صاف در راه رود  
و فرخ بود و منوت لنگار مانند شهر اندر به یک راه و ننگا بهایی  
آن میکرد و پس کمان آرا بکار کرده بود پس هنوزت بجانب دروازه جنوبی  
آن رفت و اندیش مندمند و شهر لنگار مانند کوه کیلاکس آن بخیمان بلند بود  
که گویا آسمان می سایید و از راه چسان بسیار مانند به کوهی از ماران پر بود  
و آن شهر عروسی بود که بر جای قلعه آن گویا سرینای او بود و نرنگا و ترنگا  
که از کنگرهای او برآمده بود که گویا مویهای او بود و بال خانای آن گویا حلقه  
کوشن بود و تعریف آن شهر از تصور افزون بود و بغیر از زور طاعت  
در آنجا نمی توان رسید و اول کبر در آن می بود و در چسان دلاور و درمند  
که دندناهای کرسی آمانیزت ترسول و کند و جبار گرفت و نگا بهایی آن  
میکنند چنانچه ماران نگا بهایی غار میکنند و حسنوت آن نگا بهایی بزرگ و کاه  
او را و راون زورمند را دیده درین تامل شد که اگر میخوانان اینجا هم بایند هم  
فایده ندارد و لنگابی جنگ بدست نمی آید و ازین که قلعه را به پند چ می شود و چه  
این جای قلب است و راون نگا بهایی است و رانجه این جا آمده چکار خواهد کرد  
و در میان راه چسان از آن چهار تپه استی یافتنی شود و بخشش نیز کار می شود  
هم نیست که در میان اینها تفرقه انداخته شود و جنگ هم مغلوب میشوند و راس

⊕

⊕

این را میخوان که آنکه و نیل و من و پیکر و پیکریم عین است حالا خبر سیاه را بگیرم  
که زنده است یا نه و بعد از آن که او را خواهیم دید از آن آن طور فکری خواهیم کرد پس  
آن بزرگترین میخوانان بالای قلعه نشست و متوجه شیکوای رگ شمشیر ناودست  
این تامل کرد که این شهر را چسان را باین جنبه نتوان دید و در آن نمی توان دید و چاک  
آنها را چسان مانند ماران شهر بکوهی را نگاه میدارند و مرا چگونه باید رفت و درین  
شهر بطوری که راه چسان پر زورند و مرا که سیتا را تفحص میکنم این راه چسان  
زورمند دلاور و حزب باید داد و مصلحت در چنان است که بصورتی برآم که گاهی  
دیده و گاهی دیده نشود و در شش درنگا درایم و این وقت کار سازیت و منوت  
بزرگترین میخوانان لنگار که دیو تا هم آنرا سوار کنند گرفت و اینچنین دیده ناودست  
درین تامل بود که سیتا دختر جنگ را چگونه توانم دید بطوری که راوان بران  
حاکم راه چسان مرا به پند و این مهم براید و نامردانی من ظاهر شود و در جنگ  
من از دریا نیز ضایع کرد و او را چسان مرا به پند کار رام که زور او معلوم  
سمات و خوانان بملاک راون است هم ضایع میشود و من درین جای هیچ جا  
قرار نمی توانم گرفت که مبادا راه چسان مرا به پند و اگر من بصورت راه چسان  
برایم هم درین شهر نمی توانم در آمد چه که اینجا باو هم بی اذن ایشان نمی توان  
در آمد و هیچ چیزی نیست که راه چسان زورمندان را نماند و من که  
بصورت خود در اینجا می باشم اینها مرا زود می کشند و کار صانع



ضلع میگرد از چخت حبه خود را در شب خورده است از برای مهم را میگرد  
خام در آمد و در شهر را و آن که قلب است و حساس است از آنجا که در  
خام در آمد و در خانه های او سیر کرده است را خام در آمد و در  
این سخن را اندیشیده و چون آفتاب فروشت دل خویش را در پی ستا گما  
و بوزن زنبور پیا به جبه خود را ساخت و دل بران قلعه کاشته بالای قلعه  
که نشست و آن شهر را مانند شهر اندر بدید و پیر از مردم بسیار و باغات بسیار  
و کوچه های آن آراسته و دو کاخ و رسته بازارهای آن خوش و مصالح  
خانه های آن شهر از طرف و غیر آن بسیار بود و لشکر و اسپان و فیلان در آن  
شهر و در چنان خوشحال بسیار و هر چه آردی دل بود و در آن شهر بسیار بود  
و آن شهر که بعضی خانه های او از سنگ و بعضی از مرجان و زمر و مروارید  
و بعضی از طلا و نقره بود از آنجا که مانند آسمان از ستاره آراسته می نمود  
و لشکر کوه چنان می نمود که گویا کوه دو در کنار گرفته است و در چنان رود  
مغز و در آن بسیار بودند پس هنوز در آن لشکر که راه های او را نیک است  
بودند و رستنی بالا خانه های بسیار و ستون های آنها از طلا و نقره و جواهر گما  
آن خانه های نیز از طلا بود در آمد و خانه های صفت آشیانه بلورین آن شهر را  
که مرصع از طلا و زمر و نقره و مروارید و آراسته بود بدید که مانند برق  
می درخشید فرش آن خانه ها از طلا و نقره بود و آن میمون بر سر کنگار

بصورت حیرت انگیز دید و در حالتی که خوان دیدن سیتا بود هم خوش حال شد  
و هیچ نمیگفت و لشکر آخچان دید که صف رسته محفای آن مانند ابرهای  
سفید و در روزهای بیرونی آن بآب طلای خالص منقش بود و ترفیع  
آن شهر مشهور و بنو بازوهای را و آن گاه داشتند بود و در چنان  
پرزور و هوشیار در آن بسیار بودند و خانه های سفید و بلند آن شهر  
با ستارها و در آن شعلع انداخته بود چنان می نمود که گویا هر دو با هم  
یک جهت اند و یک رنگ اند و در شهر را و آن طلوع آفتاب مثل تابش ماه  
بود و ماه در شب که مانند سفید مهرب و شیر و رخ نیلوفر سفیدست بالای آن  
شهر چنان می گشت که منش در میان عرض تمام شد و کرد آمدن در لشکر بعد از آن  
بر باد که دانا و با استقلال بود بالای قلعه آن کوه که مانند ابر بلند بود و نشست  
و آن بزرگترین میمونان پرزور لشکر که خانه های او از طلا بود و در آن نگاهبایان  
آن میگرد و خانه های سفید و مانند ابرهای آفرینش کمال بود بدید و آن شهر که  
شعلع ماه در آن صاف بود و باد خوش می وزید مانند امواجی در آسمان می نمود  
و بر هر کنگره را آن نیرنج نموده بودند و در روزهای آن سفید و روشن بود  
و مانند دریا صید گما بلند از آن بر میخواست و بادی که از دریای می وزید که می نمود  
آن شهر بود و خانه های آن منقش از طلا بود و مخاطب آن بطریق خوب میگرد  
و در چنان در و بسیار بود و آن شهر از در چنان چنان می نمود که شهر بزرگ







و بعضی را خوش نما و بعضی را زشت روی و بعضی را جان دید که هر صورتی  
 که میخواهند برمی آید و منوت در آن راه فرخ در خانه این طور حقایق  
 بهر که بعضی مالا پوشیده و بعضی صندل برهنه و بعضی زبور با پوشیده  
 بودند و بعضی را یک چشم و یک گوش و بعضی را موهای دراز و شکم باریک  
 و دروهای که ترساننده و دست و پای نیرنگ بود و بعضی کوز پخت و  
 بعضی را سرین و گردن و کمر که بود و بعضی را سینه برآمده و پخت و زوخته  
 و بعضی برعکس این بودند و بعضی تر بزرگ و بعضی نر که و بعضی جگر و بعضی  
 با منایزه و بعضی کتک سنگ و بعضی کینه و بعضی چوب و پستی و بعضی  
 درخت کینه و بعضی چوبی چارپایه و بعضی ترسولای تیز و بعضی کینه  
 و بعضی تنهای یکدم و بعضی شمشیرهای دود و بعضی نیزه و دست و بعضی  
 و پستهای دوان که آنرا بزبان هندی موسل میگویند و بعضی چوبدار و بعضی  
 چوبهای که سر آنها را با من کوفته بودند و بعضی کوز در دست داشتند و بعضی  
 تنهای را دهن می گفتند پس منوت که متوجه شخص است بود آن مدح و اهل را  
 مشتمل بر تزیین را و ن بود بشیند آنگاه در قصر را و ن که مانند سر بود و نیم آستان  
 در آن بسیار بود و آوازهای خوش و آواز زویرای بر بود و در آن بسیار و آستان  
 بودند و فیلان چار و ن که مانند کوهها بودند و محله و انواع مرغان و جانوران  
 داشتی بر در آن قصر استاده بودند و در آن تمام ذکر و توفت لنگ آنگاه منوت

+

+

+

+

در آن نیم شب ماه را که روشنی او مانند سایه بانی بود و بسیار تابش داشت و در آن  
 مانند کاه و زمست در کمر که جای بودن مویشی است می گشت و بر طرف سازنده  
 کنایان خلاق و افزاینده دریا و قوت دهنده و هر ساکن و متحرک بود و بدید  
 و زیاسی که در کوه مندر روی زمین و دریا و در وقت شام و نیلوفر آبی در  
 ماه در در آن شب پدید آمدند و چنانچه همپس در نیلوفرهای و شیر در غارهای  
 و بهادر بالای فیل است خوب می نماید همچنان ماه در آستان می نمود و چنانچه  
 سفید تر شاخ و بلند کوهها در خواب می نماید ماه سینه آینه می نمود و چنانچه  
 فیل که در دندانهای او بسته باشند می نماید آن ماه که دو رتاق داشت  
 همچنان می نمود و چون ماه که از طلوع آن همه غمناک بر طرف میشود و چنانچه  
 بزرگ و است و از روشنی آن آینه ای که از راجه پان می رسد بر طرف  
 میگرد و در زمان که از شهران جدا نه کلفت می کنند و آنما که بنوهران  
 ناز میکنند برآمد در لنگه که زمان که آواز خوش شن که نام سازیت شنید  
 همراه شوهران بخواب رفت بودند و منوت بعضی را چسبناست و بعضی را  
 بهشتیار و بعضی را بقرار و بعضی را خشمگین دید و منوت نر که در وقت  
 سیر جماعه قبیله را که بعضی جانب را چسبان با بر و اشارت میکردند و بعضی  
 را چسبان جنت ایشان را در نعل میگردانید و بعضی باز و بند و جایل بان خنای  
 می دادند و فیلان بزرگ خوش فعل مست را نیز بدید و بعضی را چسبناست

نیلوفر

+

+

+

+







که بسیار بلند بود و رفت پس بجای سارن و از آنجا بجای میکند و از آنجا بجای نال  
و شمال و بپشته و سورج گسترده و هوای آنجا بسیار گرم و سرد و پیاپی  
و بهیم و کس و پرکس و سکناس و بکر و گستره و رس کردن و دشت پیمانه و  
جبهه دشت و مت و بکر و بادی و مست که زبان او مانند برق و گشت  
نیم سوخته و ماه بود و از آنجا بجای کرا و بلیج و سون تاج و سنگ رفته  
آهسته آهسته در خانه های ایشان نفوذ میکرد و چون بجای راون در آمد دید که چهار  
دیواری آن مانند آفتاب و روشنی داشت و راجه آن یونان نگاهداری آن میکرد  
چنانچه شیران نگاهداری جنگلی میکنند و حیوانات آن شهر را دیده سیرکنان میرفت  
و در دانه های طلا را که مرصع بود بر بدید و ستونهای او نیز از طلا و در  
پرده در دانه که در دانه میگویند از نقره بود و فیلان زورمند و دلیر را که  
اخلاص ایشان درست و اسپان ارا برکش که مانند نشوند و کچما می نهاد و پست  
شیران و بهران بود و ارا بهائی را که بطلا و نقره و عاج مرصع بودند و صدای  
بلند از آنجا میخواست و همه وقت بر دروازه طیار بودند و بر دروازه قصبه  
راون را بدید که خوش از جواهر داشت و کرسیهای قیمتی و طلا آلات در آنجا  
بسیار نهاده بودند و مهارتیان بزرگ در آنجا نشسته می بودند و دستان بزرگ  
نشسته در آنجا شراب میخوردند و از خدمتکاران دلاور پر بود و مرغان و جانور  
صحرایی در آنجا هزاران می گشتند و پاسبانان بزرگ با خدمتکاران خویش نگاه



آن قصر میکرد و در زمان و بختند سینه نگاهداری آن میکردند و آنجا در آن  
هر جانب خوش نما بود و از درون آن خانه صدای زیورهای جان کشید و  
که آواز دریا و بوی خوش صندل و زعفران و اگر اعلی از آن می آمد و در کوه  
قصر پیچیدند و صدای گرنای و بکها و ج و سفید مهر بر میخاست و هر روز در آن  
خانه اجتماع اعظم برای تعظیم می شد و آن خانه مانند دریا و وسیع بود و صدای آنجا  
مانند ابر بر میخاست و صدگان صدگان راجه آن در هر جا پاسبانی آن میکردند  
چنانچه یونانی را که شهرت و رزمیزمین ماران نگاهداری میکنند و از راجه آن  
آن شهر جان پر بود که حوض از بنیان و فیلان و اسپان و در ارا بهائی  
بسیار بودند و منونت زورمند این چند را چون دید جان تصور کرد که آنجا  
زیورهای نگاهداری است پس منونت بزرگترین میموان زمان را چسبی را که کار با  
و مقربان راون بودند بدید که در آن سپهر میکردند و در خانه راون راجه آن  
که در آنجا سپهر میکردند که ترسول و مبر و کر و نیزه بدست گرفته چوکی میدادند  
منونت که نگاهداری افواج میموان بود و راجه آن اصل که بعضی سپهر و بعضی  
سفید و بعضی سیاه و زورمند و شتاب بودند و صورت زیبا داشتند بدید  
و در سپانی را چشم آنها بزرگ خرس نیک بزرگ برگ درخت نال و بعضی کیمیت  
و بعضی بزرگ و بعضی نقره و در بلند و پستی هموار و کوهها گوش و بینی آنها خوب  
بود و بعضی از ملک آرت و بعضی از دوت با بلیک و بعضی از ولایت کسوج که رویا

⊕  
۵

⊕  
۱۵  
کسوج

۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰







و از مردان آن دولت بی نقصان همه وقت در خانه را و ن بود و خانه  
را و ن در خانه جم و برن و کبیر هم بهتر بود و آن خانه را که هر گاه می طلعا  
بسیار داشت جای دیگر که ابرایه کون با بر قیامی نماید آنجا چو  
انواع طویل را که اسپان رنگ در و بسته بودند بهر روش  
های بزرگ را که مانند ماههای درخشان بود و با مینده دل بود و انواع  
که مانند ماه روشنی داشت در دنیا بسته بود و مرصع از زر و نقره و  
جوهر بود و ویوتا و دستان تزیین آن خانه میکردند و حج عیسی و علی  
در آن جای بود و روشن بود و می آنها را بنا کرده بود و در روی زمین از  
هنرهای پر بود و منوشت این طور خانه را بدید و آن خانه حکم را چپ از  
مانند کوهی بلند و از طلای بسیار آراسته می نمود و مناسب صاحبی دولت  
را و ن بود و کویا بهشت روی زمین بود و انواع گلهای درختان از هر  
در آن جا بسیار بود و قبههای نقره و کویا گلهای کوه بود و در زمان صاحب  
بزرگ شاد آراسته می نمود و خانه ابرایه از بر قیامی نمود و حسن بزرگ  
در آن خانه بسیار بود و منوشت که می توان بزرگ بود بدید و آن خانه از  
بزرگ که بر آن نهاده بود و درختان می نمود که کوهها از گلهای مختلف و نیکو  
نکته سرخ و سیاه و درختان و باغهای تصویر کرده و جانورانی را  
مانند طوطی و بکس را از نقره تصویر کرده بدید و بیک باغ محظ که آسمان

و مرغان سرخ منقار که بالهای آنها از طلا بود در آن تصویر کرده بودند و دیگر  
انواع جانوران منقار که متغایرهای آنها خوش نما بود و بسیار یکدیگر جنگ  
می کردند دید و فیلائی را که خرطومهای آنها از آسته می نمود تصویر کرده بودند  
و دوتایی را که هفت در خانه را و می بود بدید که بصورت نرخی تصویر کرده بودند  
که نیلوفر در دست داشت و جلال کلهای نیلوفر در کلهای آخته بود و هنوت آن  
شهر را که بزرگان و گلهای را و رنگ داشت شده بود بهر ابدید و هنوت که  
اختلاف با هم داشت و گلهای او نیکو بود و صورت خود را تغییر داده و درون  
اوصاف بود از دیدن آن خانه عکس تمام شد ذکر تعریف خانه را و ن پس  
هنوت آن خانه را بدید که بهشت همان در آن بود و پیش کرمان آن را برای خاطر برهما  
ساخته بود و هر کسی بر آن محف سوار می شد بهر جا که میخواست می توانست رفت  
و از محف را کبیر ریاضت بسیار از برهما یافت بود و را و ن بزور خویش  
او را از کبیر گرفته بود و آهوان طلسم در آن تعبیه کرده بودند و ستونهای  
آن محف از طلا و مرصع بود و خانههای را بدید که مانند کوه مندر لعل و سیمین بودند  
که کویا بر آسمان چیزی می نویسند و از هر جانب خوش نما بودند و تابش آنها مانند  
آتش و آفتاب بود و پیش کرمان آن را بنا کرده بود و دلهای زرین بر آن انداخته  
بودند و فرخ صغیرهای آن از طلا و زهره ساخت بودند و مرصع از اصناف  
جواهر بود و بهر یکای آن از طلا و بلور بود و در نهانهای آن محف نیز از طلا و فرخ



و خوش نما بود و فرش بعضی صفتها ای آن از قزوین بود و هنوت بر آن پیرایه  
بماند آمد که صفتها ای و از لعل و مروارید و دلمهای آن از طلاي خالص بود  
و هنوت که میخونی کشنده دشمنان بود آن محقر را چنان بدید که در قید  
کسی در نیاید و بشکرمان آنرا خود ساخت بود و سراو تا آسمان میرسید  
و تا بشن آن مانند آفتاب بود و راسته می نمود و هر چیزی که در روی زمین  
و در قعر زمین خوب بود و هنوت همه را در خانه راوت بدید و بلور و مروارید  
و جواهر و طلا و نقره در آن تعبیه کرده بودند و باغها و کوها و شهرها و جویها  
و حوضهای آنرا بطلا در آن محقر که عبادت یافته بودند تصور بود و در فرش  
آن محقر نیلوفرهای سبز از طلا تصویر کرده بودند و خورده آن نیلوفرهای  
که از طلا بود مانند که در شب تاب می درخشید و جواهری که بر تاجها ی  
راجا تعبیه می کنند بر ستونها و صفتها و جویهای آن محقر مرصع کرده بودند  
و ستونها ی آن بسیار دراز و خوش نما و جلال و کلهای نیلوفر و سرخ و  
وسپاه بر آن بسته بودند و شامیان بزرگ که کویا از آسمانی با ستارها  
بر آن محقر پرا کرده بودند و دیوهای و یثان آن محقر دست نمی توانستند  
رساند و آن محقر عابدان بزرگ و راستگویان و صاحبان اوصاف حمیده و بجای  
آنندگان خیر بود و در ازای پهنای آن بسیار بود و دل را بسیار خوش می آمد  
و مانند آبر می نمود که در آخر موسم بشکال می باشد و هر از آن طایفه بهوت

در این محقر  
بسیار از  
تعبیه شده  
است

کایشان از است و به بونگت و چیز میگویند و حلقهای در گوش داشتند  
و مانند هم تیز بود و ندان محقر را برداشته می رفتند و کسی که در آن محقر  
می نشست اعتدال هوای موسوم است و دیگر هواهای خوش را در آن می یافت  
هنوت این چنین محقر را بد تمام شد که تعریف بسیار با آن هنوت اینجا باستان  
بوی شراب و کلهای خوشبو شنید و آن بوی خوش را که از باد بیداشده بود  
کو با هنوت زهرمند را بسوی خود میخواند چنانچه برادر را میخواند و گویا  
میگفت کییا که را و اینجا است و هنوت آن خانه بزرگ را که راوت  
مانند زن صاحب حسن خوش می آمد بدید و نیزه پایهای مرصع جواهر در آنجا  
نهاده بودند و جویهای طلا داشت و بر فرش آن خانه زرها از طلا بسته  
بودند و عاج را با نقره یکجا ساخت بودند و ستونها ی طلاي آن خانه  
مرصع از مروارید و جواهر و مرجان و نقره و طلاي خالص بود و ستونها ی  
و راست و بغایت درخشان بود و آن خانه از آن ستونها از هر چه را جانب  
اگر استه می نمود و بر کرد آن خانه بر ستنها ی دیگر خانه بود که آب طلا  
منش ساخته بودند و بر در آن خانه رنگهای خوب بسته بودند و در  
هر جنس مرغان تصویر کرده بودند و بخور آن خانه از آن بود و فرشتهای قیمتی  
کشته اند و بودند و راوت حاکم را چنان در آن خانه عیش می کرد و آن  
خانه مثل دندانهای سفید بود و انواع کلهای در آن نهاده بودند و خوشی

در این محقر  
بسیار از  
تعبیه شده  
است



دل از آن می افزود و غم دل از دیدن آن بر طرف میکشد و آن خانه مانند  
خانه دیو می نماید و از نشستن در آن خانه انواع خرمی روی میداد و هفتون  
از دیدن او درین کامل شد که هرگز لولک و سده بزرگ همین است باز  
هفتون در انجا بر اغماهی طالب دید و آن خانه را از رویشین آن جراحیها و  
در خشنده کی مصاح خانه و تابش زیور ها بسیار آراسته یافت و آن  
بس که در بند های چهره که دار مد صبح بجای اهد می درختید که با آن خانه  
روشنی های خود را بیرون میداد و هفتون بسریاد در آن خانه در آمد  
و چنان راه میرفت که آواز بار خیزد و از دور نظر که داشته در آن خانه  
هزاران زن آن بدید انواع زیور ها پوشیده و چون از نیم شب چیزی زیاده  
گذشت آن زنان از خوردن شراب مست خواب گشتند و از بس که صحبت  
باشوهران داشتند مانده شدند و در وقت خواب آن زنان که هفتون و زیور آن  
سیاه نیز در خواب بودند صدای زیور ها و لباس های ایشان بر نمی خواست  
و دندان های برهم بسته و چشم ها پوشیده بودند و از دهن های ایشان بوی  
کلونیام می آمد و زیور های سیاه بر کرده دهن های ایشان میکشند که  
کی بامست آن بوی بودند و آن خانه سفید از آون که مانند ماه و از آن  
زنان که مانند ستاره ها بودند چنان می نمود که آسمان بعد از گذشتن موسم  
بشکال روشن و صاف می نماید و هفتون چنان خیال کرد که این زنان

۴۵

که یا همان ستاره ها اند که در شب از پهلوی ماه بر زمین ریخته اند و جمع گشته  
و رنگ خانم های آن زنان در آنها می بودند چنان می نمود که رنگ صبح  
در وقت طلوع آفتاب و بعضی زنان خوردن سال را چنان دید که چون شوهران  
ایشان در وقت خواب از پهلوی پهلوی دیگر می کشند از صحبت می پرسیدند  
و بعضی چنان بودند که جامه و زیور های ایشان پرکنده افتاده بود و بعضی  
از خوردن شراب مست شده به پوش افتاده بودند و بعضی را بیک مرصع  
که زیور پشانی است در آن حالت و از کون شده بود و بعضی را چنان دید  
که خانم های پای ایشان زینت میداد و بعضی را چنان دید که در وقت  
گشتن از پهلوی پهلوی دیگر جایل کل های ایشان بزمده شده بود و بعضی را  
رنگ های زین که در کمر می بندند و جامه ها از هم جدا شده و بعضی را چنان  
دید که رنگ های در کمر ایشان بسته مانده بود و بعضی حلقه ها در کوش داشتند  
و بعضی دیگر که شوهران ایشان را مالیده بودند چنان می نمود که شاخ های  
نازک و نعل مالیده باشد و جایل مروارید در میان سینه های ایشان مانند  
رسم های هنر آن و مانند شعاع های ماه می نمود و بعضی دیگر را چنان دید که  
چشم های قیمتی که بر روی های نازک داشتند در وقت گرفتار نفس آهسته  
آهسته می پرید و بعضی چنان بودند که تابش رویا و در خشنده کی زیور های  
ایشان هم می یافت و بعضی چنان بودند که شراب آسود خورده از دهان

قرینه

۴۶

۴۷



ایشان بوی خوش می آمد و دهانهای آنرا دهان ایشان می آمد آن بوی  
خوش بر کرد و راوت بچیده بود و بعضی زنان دیگر اجتنان دید که با هم ساق  
بساق و بازو بازو بچیده و خوشحال شده خواب رفته بودند و بعضی  
که بازوها با هم دیگر بافته بودند چنان می نمودند که گویا آن همه زنان را  
در یک سلك کشیده حمایتی ساخته اند و آن زنان را و ن که خود مانند  
شاخهای نازک و خنده ایشان مانند شکفتن گل و چشمهای ایشان مثل  
زنبورهای سیاه بودند چنان می نمود که گویا باغی شکفته است و هفت از  
دانش آن زنبورها و لبا سیاه عاجز شده بر آن زنان دیوتها که چشم  
ایشان هر وقت باز بود و بهر احوالی خواب رفته بودند چنان می نمودند  
که گویا بیدارند و می بینند و زنان را بهیای بزرگ و خور و دیتان و کند هر یک  
و دختران را بهیای خالوتان خاص و مضاطب را و ن بود و زنانی را که  
را و ن بعضی را برود گرفته آورده بود و بعضی بطور خود آمده بودند بعد از  
را و ن همچو کسی دیگر اینخواستند بخلاف سینا که او غیر از راه دیگر  
نیخواست و در خانه را و ن به هیچ زنی بلاصل و نه زشت روی و نه ابایی  
و نه بی خد می و نه بهاری بود و نه اجتنان بود که را و ن را گذاشته کام دیوار  
آرزو می برده شد هفت آن زنان را دیده بخاطر او چنان رسید که  
زنان در میان ایشان نمی شاید بود و اینها زنان را چنان خواهند بود

و نیز مردان که اندک سیتا در هنر از همه آنها زیاده است او در میان ایشان  
خواهد بود تمام شد ذکر تعریف زنان را و ن آنکه هفت تحت تختی سفید  
باو برین مرصع می اهد که مانند تخت دیوتها بود و انواع صو و تها بر کرد او  
تصویر کرده بودند و بخور در دور او می سوخت و از یک جانب آن چتری  
سفید ماه دید که بکلیا آراسته بود و مکتس را می نیز در غلاف سقر لاط بچیده  
دید و بر در آن چتر حایل کالها بسته بودند و را و ن را دید که زنان قطاس  
در دست گرفته بر سر او می کردند و خود بر ناک ابر سیاه و حلقهای کوش او  
از طلاي خالص و چشمهای او سدرخ و بازوهای او دراز و جامهای زرد زیت  
پوشیده و صندوق سرخ بغایت خوشبوی بر بلكه مالیده چنان می نمود  
که در وقت شام در آسمان ابر با برق می اید و را و ن را که زنبورها می مانند  
زنبورهای دیوتها پوشیده و دندانهای او خوش نما و غرضی که میخواست  
بر می آمد و در میان آن زنان که حکم باغی داشتند خواب کرده بود و چنان  
دید که قبلی در میان شاخهای نازک خواب کرده باشد و را و ن آن زنان  
عزیز کرده و مانند کشته و یا دختران را چنان که اول دوست میداشتند و  
خوشحال سازنده را چنان بودند شراب خورده و مست گشته و بر بست  
غلطیده مانند قبلی و بر قول بعضی مانند ماری نفس کشید پس هفت کبغایت  
غلبین بود با آهسته کی قدم نهاده نزد او رفت و بالای آن صفه بر آمد و در

④

④







و بعضی دیگر زنگه کمر گرفته در خواب رفته چنان خوب می نمودند که در موسم  
بستن حایل کمر اگه دست کسی باو نرسید باشد و نماید و بعضی دیگر را  
چنان دید که شراب خورده و راو ز راه هر خود کشیده خواب رفته بودند  
و بعضی دیگر ستمای راوند را بدست خود گرفته و بر بستنهای خویش  
نهاده دست بخواب رفته بودند و بعضی زنان دیگر را که چشم او بزرگ برک  
نیافروری او مانند ماه بود ایشان چنان دید که از شراب مست  
شده زنی دیگر را بر گرفته خواب رفته بود و دیگر زنان را و آن را نیز که  
صاحب حسن بودند دید که از شراب بهوش گشته و بعضی بکها و ج و بعضی  
مردان را که مانند بکها و ج ساز نیست از کل و بعضی تال در دست گرفته و راوند را  
در بر کشیده بخواب رفته بودند و آن زمین از چپ و ده نوعیست از زیورهای  
پای و از دست و اینها و سلکهای می و اینها بر آکنده کشه ایشان چنان می نمود  
که کویا قطرهای شبنم بر رگهای درختان افتاده انگاه مند و در یک تنهادر کوه  
بر سر خوب خواب رفته و بسیار صاحب حسن و نازک میان و بزرگ روی  
او بزرگ طلا و بر هر زن حاکم و خوبی او جوانی او در حد کمال بود در آن محل فرو رفته  
رنگ چنان بدید که در میان ابر سیاه بر قی در خشد پس هفت دراز دست  
بر باد مند و دري را دیده چنان خیال کرد که این میکر سیت است که این حسن  
و جوانی را راست می نماید و بغایت خوشحال شد و بر می جست و دم خود را

(4)

می پوشید و رقص میکرد و سرود میگفت و دانست که سینا دختر را چه  
هین است تمام شده ذکر تعریف زنان را و آن بعد از آن هفت اندیشید  
که اگر این سیت می بود بی راه خواب نمیکرد و بی راه که مانند اندرست سیت  
نچیزی میخورده و نه در پی آرایش خود می باشد و نظیر راه هر چکس در میان  
دیو تها هم نیست پس هفت برتر کترین میمونان تامل کرد و دانست که از آنکه  
خواب کرده است کسی دیگرست و سیت نیست پس در خانه را و بان سیت را  
تقصیر کرد و رفت و بعضی زنان را چنان بدید که عورت کرده و بعضی شراب  
خورده و بعضی رقص کرده مانده شده بودند و هفت عشرت را و آن را  
چنان دید که هزاران هزار نانی که بعضی از آنها سرود کو و بعضی دانسته  
کاری که مناسب وقت است و بعضی دیگر در سخن گفتن بزرگ بودند خدمت او  
میکردند و راوند دراز دست در میان آنها مانند فیلی بزرگ در جنگل در میان  
ماده فیلان می نمود بعد از آن هفت برتر کترین میمونان در محل را و آن جانی را  
که انجا شراب میخورد بدید که جایجا گوشت آهو و گاو میش تر چنگل و خاک  
افتاده بود بدید بازان برتر کترین میمونان در میان ظرفهای بزرگ که زمین کوفت  
طاوس و خر و سبیل بدید که نیم خورده بود باز هفت برتر کترین میمونان گوشت  
اخوان و طارسان و کبکازا که بجزرات و نمک سوخته زده و نیم خورده ساخت  
گذاشته بودند و گوشت گاو میشان جنگلی و گاوهای مسخ زده بدید و لیسند و

(5)

(6)



ک بعضی قیمتی و بعضی کم قیمت بودند بدید و اشربه و انواع خراک و بعضی لعوبان  
دیگر سرخ و ام بدید و سلکهای مروارید و خطای او با زویندها و بیای زین را  
که در آن میوه های کونا کون نهاده بودند و جایهای ککله افشانده و اگر سیاه  
رنگی کرده بودند و در آن زمین که شراب در آن خورده بودند و بخود خود روشن  
بود کشت انواع ماهیان را که ترش و نمک زده بود بدید و آن مجلس  
شراب از اسکو و چیزهایی که دهن را خوشبو سازد و کله های کونا کون را آسته  
می نمود و آن میوه های کونا کون را که بر آن انواع شرابها بود بدید  
بعضی از شراب قند و بعضی از اسو و بعضی از میوه و بعضی از شراب کله های  
دیگر و بعضی از شراب میوه ها و از هر جنس پالها دید که بعضی از با و بعضی از  
و بعضی از جواهر بود و کوزه های خورده از طلا بر از شراب بر کوزه های بزرگ  
نهاده بودند و بعضی از شراب تمام پرو و بعضی از شراب خالی و بعضی نیم پر بودند  
و بعضی جاها نقلهای کونا کون و بعضی جاها اشربه و بعضی جاها اطعمه بدید که  
بسیار خورده افتاده بود و بعضی جاها کوزه های خورده شکسته از شراب  
بر میوه ها نهاده بودند و بعضی جاها چنان دید که کله ها و میوه ها را بر بچوها  
نهاده بودند بعد از آن انواع بسترهای زنان را بدید که انداخته بودند  
و بعضی زنان را چنان دید که یکدیگر را در بغل گرفته خواب کرده بودند  
و بعضی را چنان دید که یک کوشه بالا پوش را یکی می کشید و کوشه دیگر را

دیگری را از دمهای خوشبوی ایشان اندک اندک می چیدید و از بوی صندل  
خالص و شراب خالص و کافور و صلی و حایل کله های کونا کون آن زمین معطر  
بود و چون باد وزید آن بوی خوش را هنوت شمید و بجای می  
که بپست میمان بود و زنان و در آنجا غسل کرده صندل بر بدن مالیده و بخور  
سوخته بودند آن بوی خوش نیز بدماغ هنوت رسید و بعضی  
زنان سیاه قام و بعضی دیگر رنگ طلاد در خواب رفته بودند چنان می نمود که  
در شب کله های نیلو فر کبود و سرخ می نماید و هنوت زورمند بزرگ باین کوشه  
محل را و نریدید اما مسیت را هیچ جایی ندید و انواع میوه های که بعضی تمام خورده  
و بعضی نیم خورده بودند و انواع کله های خوشبوی افتاده و تر لیده و انواع  
خورده های بسیار و حایل کله های کونا کون را دید و هنوت چون آن زنان را  
دید فکری عظیم در دل او افتاد و آن میوه عاقل در قاعل شد و بخود می گفت  
که از دیدن این زنان بیکانه در یکوی پر هیز کاری من خلل خواهد افتاد و من هرگز  
نظر بر زنان بیکانه ننشسته بودم امروز بدیدم این معجزه را دانسته  
هنوت را که دل و باله و در کوشه ایستاده و خواها ز بر آمدن کار بودی  
که برای آن آمده بود ملاحظه شد باز در دل گذراند که اگر چه من این زنان را  
برهنه دیدم اما در دل من هیچ بدی نبود و کار بد کار نیک و نگاه  
داشتن حواس کار دل است باز بخود اندیشید که می باید که مسیت را که جاشی







جسرت را ندید و آنگاه که هنوت زود منند دراز دست بسراود آن زنان خوب را  
بدید و سینا را ندید بسیار غمگین شد و بنشت و تدبیری که می توان کرده بودند  
و گذشتن خود را از دریا چون همه ضایع دید بغایت اندوهناک گشت بس هنوت  
بسراود آن مخفی را و ن فرو داد و از بس اندوه دانش او بجای نماند  
و کمر شده بود و نایک ساعت متامل شده باز قصد سینا کرد و بخواه می گفت  
که در هر کاری که کرد و بکند آن کار ساخته می شود هنوت این سخن گفته  
از اینجا بولان شد و دل بر شتابی نهاد و آن میمون بزرگ درون خانه را و ن  
تقص کرد و سینا دختر جنگ را هیچ جا ندید و قصرهای بلند را و ن و خانه های دیگر  
توانگران و خانه های دیگر که بالای مخفی بود و باغ های خوب و درختان زال  
یعنی قیر را مگر آن شخص میگرد و سینا را چون هیچ جا ندید اینجا ن نومید شد  
که ماه نو را که مانند خیال است در آسمان ببینید و نومید شوند بس هنوت میمون  
بزرگ در دل گذرانند که سینا اینجا ها نیست و درین اندیشه شد که سینا دختر جنگ  
که از ولایت نزهت است چگونه پیش را و ن بماند و چون از شب اندکی ماند  
هنوت بسراود لنگار تمام تقص کرده بالا قلعه برآمد و آن میمون بزرگ  
بر قلعه ایستاده بادل ناخوش درین تامل شد که آیا سینا کجا باشد و من  
لنگار با انواع بسیار تقص کرد اما سینا را که دوستدارم و خواهان اوست  
و همه اعضا او زیباست نمی بینم و من حوضهای خود و بزرگ و جویها و حوضها

و باغها و جایها و قلب و کوهها را در همه روی زمین بدیدم اما سینا را ندیدم  
و هیچ جای ماند و روی زمین از کوه و جوی و باغ که سینا نیلوفر چشم را  
که دوستدارم و از قوم بزرگ است تقص نکردم و سینا حاکم کرگان  
گفته بود که سینا در خانه را و ن است و من او را ندیدم و من این میدانم که وقتی  
که آن را چمن سینا را گرفته می برد از نیرها و رام رسید و در آن وقت سینا از کجا  
او افتاده باشند تا آنکه وقتی که را چمن او را گرفته روان شد است از دیدن  
دریا سینا او تر قیده باشند تا آنکه سینا بایها را و ن و زور کرفت بازوها  
او را تاب نیاورده و مرده باشد یا آنکه در وقتی که را و ن در میان دریا افتاده  
او جانب نشیب نظر انداخته در دریا افتاده باشد یا آنکه سینا و پاک دل دختر  
جنگ را بعد از آمدن اینجا ن را و ن که در دریا آمده خورده باشد یا آنکه  
او را در محل را و ن جایی در زندان نگاه داشته باشند چنانچه شارک را در قفس  
نگاه میدارند و او مرده باشد یا آنکه سینا و جی بام را که مانند کل نیلوفر  
شکفته است و حلقه های زیبا در کوش دارد یاد کرده و های بام و های  
بچمن و های او ده گفته و بسیار کریمه جان داده باشد یا آنکه سینا نزد ام  
که از نسل جنگ پیدا شد و میان او نازگ است و زبون شده و چشمها او مانند  
کل نیلوفر مرده است با جایی رفته است و اگر من بام نکو میسر و سینا  
بیلایست مرا که است و اگر بگویم او را می باید و این همه از است و سردا



این مرد و فکر پیش آمده است و من اگر سینه را ندیده از شهر را و من بروم  
کدام مرد آنکی من باشد و این گذشتن من از در و در آمدن در نگاه دیدن من  
را چنان راه ضایع شد حالا سکر بود دیگر می توان بن چه خواهند گفت و اگر  
رفته برام که هر کس او را بخواند خواهند گفت که سینه یافته شد او همان  
زمان جان خواهد داد و چون این سخن درشت نیز هوشناک ناخوش را که سوزند  
حراس است از جانب سینه خواهند شنید بام زدن بخوانند و بچشمی داناکه  
دوستدار ام است رام را غلبی دیده نیز خواهند مرد و از مردن ای قدر برادران  
بهرت هم خواهند مرد و این هر سه برادر از مرده شنید سکر بن خواهند مرد  
و سران را مرده دیده کوسید و حتر او یکتی مادر انا ایشان نیز خواهند مرد  
و سکر بن حکم می توان که دوستدار ام است و وعده او راست است را بچند  
را غلبی دیده بچان خواهد شد و زمان بدله را غریبی که محنت با و رسیده  
و خوشحالی از و رفته و وفادار شوهر است از شوهر جان خواهد داد و چون  
سکر بن خواهد مرد تا این که از غم بال انده هیکل بود حالا از مردن سکر بن خواهد  
مرد و بعد از مردن مادر و پدر و مردن سکر بن آنکه چگونه زن را خواهد ماند  
و باقی می توان در ماتم سکر بن و سینه برخواستن خواهند زد و می توان که سکر بن  
ایشان را مال بخشید و اگر ام کرده و بنار و غنچه برورده است هر بچان  
خواهند شد و آن می توان که در جنگ کله او کوهها و کنار دریای باشند دیگر

عینی

عیش را می خواهند کرد و از غم حاکم خویش فرزندان و زنان و شوی و میان خود از  
بالای کوهها خواهند افتاد باز هر خورد و خواهند مرد یا در آتش خواهند افتاد  
یا فاقه کشیده جان خواهند گذاشت یا خورد را خواهند گشت و من این را  
میدانم که بعد از رفتن من این ناخوشها را می خواهند بنود و زوال قوم اجماع  
و دیگر می توان از رفتن من خواهند شد بنا بر آن من بکه گذرهای نرم و اگر من  
از اینجا نخواهم رفت رام و بچشمی بامید من خواهند ماند و می توان از این نگاه  
خواهند داشت و من سینه را اگر بنم فقر شده و فقی که کسی بدست من نهد  
بخورم و هر چه در من اندازد بیوسم و در سایه درخت نشین باشم و در بیابان  
باشم هنوزت را این سخنان بخاطر رسید یا اشرا و زخمت خود را در آن اندازم  
یا حواس خود را جمع ساخته ببرم تا از آن رجایان بخورند مادر سینه ما  
دید خود را در آب اندازم و سینه دختر چنگ را که زیبا و اوصاف بسیار دارد  
و با تو تعریف است و مدتیست که رفت است اگر نخواهم دید غریب شده خواهم  
رفت درین هنگام هنوزت درین تامل شد که من از دریا که بعضی چهار صد  
کرده است چرا که گذشتم حالا باز گشته بروم یا در بیابان باشم یا فاقه لب  
خود را بسوزم یا در اعرفه شوم و اگر سینه را ندید بار گشته خواهم رفت آنکه  
با هم می توان نخواهند زده ماند باز تامل کرد که مردن من خوب نیست و اگر نه  
خواهم ماند بسیار کارها خوب خواهم کرد اینجست مراجع خود نگاه باید



داشت و اگر جان سلامت خواهد ماند و قی سبت از خواهم دید باین طریق  
 بزرگترین میمونان هر زمان غنهای کونا کون را در دل آورده از آن ده سال  
 بی یافت کلا من راون زود رسیده سر را خواهم گشت اگر سبت آمده باشد  
 هر یک نای من در سر که خواهد رفت و اگر این هم نگویم راون را گرفته از بالا  
 دریا برده پیش رام او را بقرانی خواهم انداخت چنانچه پیش نهاد چلوئی  
 بقول بعضی کاوشی بقرانی می اندازند و من تارسانی که سبت را به بنم باز نکند  
 سکر را تفحص خواهم کرد و گفته سبت است اینجا می بینم و اگر رام سبت را نخواهد  
 تمام میمونان را خواهد سوخت از بخت من خوردی مرا گذاشته و حواس را  
 ساخته همین جای باشم تا بساط من میمونان زوال یابند و من که افزایده  
 پنج را جسم تمام زمین تفحص کردم کلا در پای جماعه پس و در و قباب  
 و اسبی کار در دست افتاده اسوک بن مرا که بسیار درختان دارد تفحص میکنم  
 و بر هر را جسم از غایب آمد و سبت را بعضی قبال بدست آورده برام میدهم  
 چنانچه سده که فرایند خوشحالی و سکه اجمالا است بر دم نیک داده می شود  
 و هفت دو ساعت تا ملکه و حواس او برجا بنود آنگاه آن دراز دست  
 بسیار از اینجا بر خاست و بتعظیم رام و لجه و سبتا و مهادیو و اندر جمیع جا  
 و ماه و آتش و کوه دیو ها سر فرود آورده و هر جانب نظر انداخت و دل  
 را متوجه اسوک بن ساخت و ناسل کرد که درختان اسوک بن را کاهانی امی

نکاهی

نکاهی می کرده باشند و در آن باغ باد نبر همه جا دخل دارد اندک اندک  
 بی وز و دیو ها با هر یکسر از باد از جهت مهم رام مراد دکار خواهد شد  
 و برها و هر چهار پل و آتش و باد و اندر صاحب حجر و برن که کند بدست  
 دارد و بشن که جگر دارد و مهادیو که تر سول بدست دارد و ماه و افتاب  
 و این کار و مهادیو و هر جانداران و صاحب هر خلایق و دیگر جاندارانی  
 که بعضی اشک دارند بعضی نه مانند مراد و وقت خوب قبال خواهد شد و او من  
 روی سبت را که از دانه های سفید را سته و هیچ جا دخی ندارد و چشمهای او  
 بر کمر که کل نیکو فرست و مانند ماه روشن و صاف می نماید کی خواهد دید  
 و سبتای نیک نام که راون سکه و کتاها که رو خیز و درشت که لباس و زیور  
 تر ساند دارد او را بزور خویش برده ایا کاهی در نظر من خواهد درآمد  
 تمام شده که نام هفت و بعد از آن که هفت که زوروی بسیار است تا  
 دو ساعت تا ملکه و توجده در برابر سبتا که شش برجست و بر چهار دیواری  
 آن محل را آمد و او را خوشحالی تمام دست داد و بران دیوار نشسته اسوک بن را  
 مانند چهار شکفته دید و درختان سبتا و اسوک و هلیله و چنبر و ناک کبیر  
 را به و کیست و دیگر درختان را دید و استقلال نمود و دست بر چشمها مالید  
 و از اینجا مانند تیر از برجست و در آن باغ افتاد و هفت بسیار بدست آورد  
 آن درختان شکفته را تماشا کرد و هفت در آن زمان آن طور صوفی پدید آمد



که قیام تمام از او پوشیده شود در آن باغ انبوه که صدگان نهالها داشت  
در آمد که مرغان بسیار در آن او از میگردند و بدو درختان کبر که انبار تک خلا  
و تقریر بود تا در آستانه می نمود و فریاد جانوران اینجا کوس را خوش می آمد و همان  
زمان آفتاب بر آن اندکی طلوع کرده بود و دل را بی بود و خوشی آن  
باغ و مرغ را خوش می آمد و چهار دیواری بلند فراخ منقش کج کرده مانند  
ابر می نمود بر گرد آن باغ چنان می نمود که گویا چهره کفشد که زیوریت مشهور  
زنگه دار بسته اند و را چهره آن کز زیوریت گرفته نگاهبانی آن میگردند  
و دیوهای در آن نمی توانستند در آمد و از درختان انبوه که صدگان بود  
مانند ابرهای سیاه می نمود در آستانه در نظری آمد و جانوران صحرائی و مرغان  
و کوهها و هزار داستانها و طوایف و درختان شکفته پر میوه در آن  
بسیار بود و در هفتاد و پنج باغ در آمد و بسیار انحصار کنند آن مرغان  
از خواب بیدار ساخت و از آمدن هفتاد و پنج مرغان بیدار شد از درختان  
پرواز کرد و کلهها بر سر و اندام او چندان ریخت که گویا کوهیست از کلهها و همه  
چاندان چنان خیال کردند که مگر موسم بهار است و چون کلهها ریخت  
زمین مانند عروسی می نمود و چون هفتاد و پنج باغ درختی بر می آمدند درخت  
می نمودند و کلههای بسیار از روی افتادند و درختانی که برگ و گل و میوه آنها  
رفته بود در آن وقت مانند قمار بازی که برگ و میوه باشند می نمودند

و اینها

و با این طریق هفتاد و پنج درختان را می جنبانید و برگ و گل و میوه از آنها می افتادند  
و مرغان هم پریدند و شاخها برهنه ماند و آن باغی برگ و گل و میوه چنان  
می نمود که از غایت لباش و در نور کشیده بگیرند و هفتاد و پنج شاخهای  
درختان از روز هفتاد و پنج شکسته و از هم جدا شدند که ابرها با هم  
بنده از دور با در پشتهای می نمودند و در آن زمین باغ آن میون بسیار خوب  
می نمودند و انواع و اقسامی را که سرخاها و پیچیده ها و هفتاد و سارسل و درختها  
در کنار آنها می بودند و آب آنها مانند آب حیات بود بدیدند در آن باغ خانهها  
سنگین و درختان کوهناکون با همی کوهی بدیدند و جویهای که از آن کوه بر آمدند بود  
نیز بدیدند و درختان سال که با همی آن کوه ختم شده بودند چنان می نمودند  
که گویا آن جویها مانند زبانی اند که از شهر این خوشتر خفکین شده می روند  
درختان کوهیا در پایهای آنها می افتد و معذرت می نمایند و بعضی جاها از جویها  
چنان دید که مار پیچ خورده بار کشته بودند و چنان می نمودند  
که شفاعت درختان را قبول نمود کوهیا باز بجات کوه روان  
شد اند باز هفتاد و پنج جویهای دیگر را بانی کوهها  
و مرغان او از کشته بدیدند و بعضی خوضنها می خورد  
و دید که از آب سرد پرورنده پایهای آنها از جواهر و رنگ و شکل ریز  
انها از مر و اید بود و جانوران صحرائی از هر جنس کلهها و میوه و رنگارنگ



درختان زمین سکنه را که مانند افتاب تابش آنها بود بدین خانه های بلند  
 از طلا که آنها را پس کرمان ساخته و صفهای بلند در میان محن آنها بود بدید  
 و بعضی درختان را چنان دید که سکنه و بار کرده خنجر و درختها آنها صفها  
 خورد از طلا ساخته بودند و هنوت سبنا را شخص گمان می گشت و درختان را  
 می سکت تا اگر شب گذشت و چون صبح بگاه شد مرغان از او آلهای خواست  
 خویش ساکنان باغ را بسیار ساخته بجانب حرمها پس بیلوفران پیر و از  
 می شود ایشانرا پسندید که درختان که شوق عاشقان تمام شب باز آید بگاه بخت گذران  
 می شود ایشانرا پسندید ساخته می روند و هنوت در آن باغ قطعهای زمین  
 است و چشمها و درختان بر یک طلا بدید و درخت سیسون را که شاخها  
 بچنان در میان درختانی که بر یک طلا بود بدید و بالای آن رفته بنشیند و از هر  
 جمل جانب آن درخت صفها بسته بودند و بر کهای نازک لوتان بر آمده  
 بود و هنوت بر آن سیسون برآمده و بجانب سینا میزد و میگفت که اسوک  
 را من دیدم که از درختان جنبه و سر و صندوق از حوضها و آواز مرغان را است  
 است و من چنین میدانم که زن رام البته در اینجا خواهد آمد و آن زبر که مانند کوه  
 چشمها دارد و در فراق رام سوخته است چنین داستانی شود که درین طور  
 جایهای برای مشغول داشتن دل خویش می آمده باشند باین آن دوستدار  
 را چنین در اینجا خواهد آمد و سینا در کنار این دریا که آب سرد دارد در وقت

شام

شام البته خواهد آمد و زن رام که همه کس او را می ستایند و مانند ماه روی  
 اوست اگر زن خواهد بود اسر و ز اینجا البته خواهد آمد و هنوت این معنی را  
 دانسته و انتظار سینا برده در گوشه پنهان شده ماند و در نقش گمان  
 سینا بوده و از دیگران ترسیده و در هر جانب آن زمین نظری از راحت و درقه  
 آن درخت سیسون صفهای بسیار از طلا و نقره و جواهر بسته دید  
 و درختان کلب بر چیده را که میوه آن مزه دار و بوی آن بغایت خوش بود  
 بدید و بر کرد آن درخت باغی دید مانند شند بن با مرغان و جانوران  
 دشتی بسیار و خانه های بلند و صدگان کوهها و وایها بدید با کلهای  
 بیلوفران زمین سکنه و در آن خانه ها نشینکاهای بسیار بود و هنوت از آن  
 چو یکد آن کاهایی می کرد و در آن باغ کلهای هر صوم می شکفتند و میوه های  
 هر فصل بسیار می آمدند و نازکها اسوک بن که سکنه بودند مانند بایش  
 افتاب می نمود و مرغان بالای شاخهای بی برک آن درختان فریاد میکردند  
 و درختان اسوک که بر طرف سازنده غمهاست در اینجا بسیار بود و از پس که  
 شاخهای آن درختان از کل گران بار شده بود بن زمین می رسید و درختان  
 کود که از کلهای گران بار و بر یک طلا می نمود بن بسیار بود و درختان گروار  
 و بلاس سکنه و آن کبیر مانند قلهای کوه بلند می نمودند و دلینا که چنین  
 و چون یک و یک ما که دیگر درختان سکنه بسیار که بعضی بر یک طلا و بعضی بر یک

۴۴۷  
 ۴۴۷



آتش و یک فوی بر یک سره بکود و درختان اسوک هزاران بودند و با ایشان  
آن باغ از نخل بن باغ اندر حیثی رفته باغ کبیر هم پیشتر بود و چنان  
بی نموده که گویا بهشت روی زمین است و هر غار از هر حیثی در آن باغ و دریا  
یک کوه و در روی آن بقایات خوش بود و آن سرخاها و هزار داستانها و منان  
و سارسان آراسته می نمود و آن بنر کترین همچون آن در آن باغ اسوک بن خانه  
عشرت افراد لربار دید که هزار ستون داشت و مانند کوه کیلاس می نمود  
و زینه بایهای آن که از مرجان و طلا خالص بود چنان می درخشید که نظر نیز  
آهانی توانست دید و خانه بلند بسیار آسمان می رهنفت در آن خانه سینه را دید  
با اندام جبر کین در میان زنان را چمن نشسته و از فاقها غراشته و غلغل و  
از زمین دیدن رام و همیشه در یاد او بود و دیدم که کشید چنان می نمود که گویا  
ماده نیلی را در بند نگاه داشته اند و در پنج درجی نشسته و از خوشحالی با آن  
بلرزانده با دندانهای نمایان و چنان صفت گفته که ماه نو در شب اول تابش روی  
او چنان کم شدن که روشنی آتش در میان دو دو جامه گفته چید کین نزد یک سر  
الذاخته و بطریق بر سر فلان نشسته که سینه و شکم از راه پوشیده و مانند مار کوی  
که از کوه خراش جلا شده باشد و غلغل می نمود و خوشحالی از و تمام بر طرف گشته  
و بصورت زنان ریاضت کشی غریب مانند و بخت با او چنان که غراشته  
که دروهی منزل چهارم است از منازل است و هفتکانه بر رخ و چهره او از اشکها

بر من

پیشتر و از ترک طعام زانو ترا گشته و دایم در خیال رام ماسته و کسای  
را که خواهان او بود میبید و بجای ایشان زنان را چمن را میبید و در آن  
چنان می نمود که آهویی ماده از سره خوش جدا مانده باشد و موهای بافته  
او که مانند ماده ماری بود به راههای افتاده و لایق ناز و نعمت بسود اما  
در بخت افتاده و از راهی او بقایات نمایان گشته پس هفت اینچنین  
سینه را دید و در دل آورده که این نشانهای سینه است این می باید که سینه  
باشد و کسی را که چمن بردوش برداشته آورده است آنکس البته همین  
سینه است که روی او مانند ماه شب چهارده تابان و او شازده سال است  
و بستنهای او کرد و در بایند دل است و از تابش خورشید چهار طرف را  
روشن گردانیده و موهای او سیاه و بلندی او مانند کند روی سرج آتش  
و میان او بار یک است و ساعد های او هموار و پر گوشت است و سر نهایی او  
زربه و ساقهای او بی موی و نازک و هموار و چمنهای مانند برگ گل نیلوفر است  
و گویا نام زن کام دیواست که مانند روشنی ماه شب چهارده نشسته  
و در مهای بسیار می کشد و می ترسد مانند دختر ماری و مانند کوی شده است که آنجا  
می نایند آن روی او موافق اعتقاد او بر نیایده و نو میده شده و مانند کوی شده است که آنجا  
کام او بیک باشد و آن لایق این بود که حکم او روان گردد اما روان نیست  
و در کارها چنان مانند و یقین را از دست داده و چنان اندوهناک گشته



+

که گویا دولت بحسب عسکین افتاده و هرچین که بخاطر داشته هر از پیشتر  
 و مانند ماه در شب چهارده گرفته و از فراق رام پریشان حال وار کشیده آوردن  
 را بحسب ماتم زده و ناتوان ماند و چشمها را او که مانند چشم آهو بر است بریده و  
 نگاه می کند و اشکها و کم از سرکان در آرزوی بر روی می افتد و بیدر  
 آه می کشد و بلالدم او کرده بسیار نشسته و جگر کین گشته و قابل آرایش است  
 اما هیچ آرایش ندارد و چنان می نماید که گویا رویشانی ماه است که در آبر  
 ماندن باشد اینچنین سیتا را دیدن باز هفت رحمت افزود و در دل او شک  
 افتاد چنانچه در می را که پید بخواند باشند و دانش ایشان بر جانی ماند آن  
 بتشریف مقام سیتا را دانست و علامات احسا و لباس سیتا را که رام گفته بود  
 جری موافق یافت او را تحقیق شد که سیتا همین است و بخود میگفت که کوشهای  
 نم او که نشانه نیک است و در راههای کوهی او که خورشید است و دستواره  
 او که از مرور بر در جهان است و جانیهای و زیورهای جگر کین گفته او را چنانچه رام  
 داده بود همان طور بدیدم و جامها و زیورهای دیگر که رام گفته بود و بعضی را  
 از آنها که در راه افتاده دیدم غالباً همین سکنه و انداخته باشد و این که مانند  
 هلا و چنانی شده و ناتوان ماندن همان است که رام بواسطه او این چهار صفت  
 پیدا کرده است اول آنکه میگفت شده که های زن من رفت و از رفیق سیتا دل  
 او بر هر کس حصر بان شد و در فراق او ماتم زده گشته و این معنی را در دل گذرانده  
 که آیا

+

ط  
تنگدل

که باستان از خوب سر کاهی خواهد خورد مغلوب گردد و بشد و دل این  
 بلام دل رام با او وابسته است از بخت رام نیکو کارن نکای بخفی بیکو گذارند  
 و این اثر تاثیر زمانه است که با وجود رام که در قید کسی بر نیاید و با وجود  
 لچمن سیتا هم ریا فاده است و سیتا چون ندر پر رام و زور لچمن را بیدار بخت  
 سیتا انجنان از بخت پرست که نگردد در بشکال مالا مال می شود و رام و سیتا هر دو  
 در خلعت و چون و عل و لب با هم موافق اند و با بران رام باین سیتا و سیتا باین  
 رام است بر هفت سیتا را بر یک طلا و باش او را مانند تابش دولت دیده  
 رام را یاد کرده و این سخن گفت که رام بواسطه همین سیتا بال بر زور را گشته  
 است و بکشد را که مانند را و ن زور داشت بر گشته و حکومت میبویا سنا  
 که ابلال بود و ناز و زبان خود و سال را بسکیر نوداده و براده را بحسب هوای ناک  
 را در چنگل گشته و رام در جنت همان که در چنگل واقع شده چهارده هزار  
 را بحسب رابه تیرهایی که مانند افراشته گشته است چنانچه آمد سبزه دشت  
 را گشته بود و کهر و د و کهن و تر سر را که بسیار میباید داشت رام که زور  
 او مشهور است گشته و کوش و مینی سو و پنگها را بریده و این هاست که  
 چون را و ن زور مند او را گرفته روان شود و راه با چتای و و در حق مرد  
 چتای بواسطه او گشته شده و همین است که بواسطه او با زن سکر و میوان  
 بسیار روز صد که هر صورتی که بخوبی اهد می آید در اطراف و کای است

ط  
خانه  
ایند  
سینر دیت

ط  
بازن



فحص میکنند و همین است که رام عاقل بواسطه او آزار یافته و چون بر ما اعتقاد  
 بسیار داشته مادر درین طرف فرستاده و سنجید که کس بالایی کو پیش کرده  
 از روی دوستی یا بیوفایان خبر کسی که گفته بود که من او را از اینجا زودتر سنجیدم  
 نشسته می بینم گویا انگش همین است که از جهت او من از دریا که صاحب  
 هم جوئی است گذشته ام و در تمام روی زمین بواسطه همین سینه ای بزرگ  
 چشم گشتم ام و هر تاشهر را و آن را بواسطه همین سیر کرده دیده ام و من این  
 میدانم که رام بواسطه او هر روی زمین را که با من پیوسته است نبرد زمین  
 خواهد کرد و جنین می بیند ام که نزد و گدازم یکطرف سینه است و یکطرف هر سه  
 عالم بر او بنده این عجب است که رام بی سینه که خوبی او در نهایت کامل است  
 دو ساعت هم بخواب کرده است هنر است بسیار این جنین سینه را خوشحال  
 شد و رام را در دل یاد کرد و میگفت که سینه را که مانند زمین بخوابد و مانند کل  
 بنوعی چشمهای او است و رام و لجه من نگاه می کردند حال این جنین زنانه  
 بدو روی و در چشم زیر این درخت نگاه میدادند و سینه مانند کل نیلوفس  
 که از اسب سر تا سر مرده شده باشد بی باب کشی و از غم و غصه روزی پر  
 شده است و جناحه سر خان ماده از جذای جفت خویش بد حال می باشد  
 سینه دختر جنگ نیز این حال رسیده ظاهر شده که احوال سینه و آن بیوفایان  
 بزرگ احوال سینه را بیان کرده باز رام را در خاطر آورده و تا دو ساعت  
 معطل

مانند شد و چشم او را از شکل پر گشت و میگفت که سینه است که دختر جنگ  
 و زن رام است که نیکو کاری میبوی او است و وفادار شوهر است و زمین را  
 شکفته بد کرده و حال آنکه او کرده است و تاثیر زمانه را به بینید که سینه  
 کیلن نیز که راجه جیت زورمند نیکو خصل است که در جنگ درویشگر اند  
 وزن دوستدار رام نیکو کار حق شناس است که زور او مشهور است  
 حالا در فید زنان را جی افاده است و هر عیشها را کلاشته و از شوهر دور  
 ماند و از نال و جوار جدا گشته در جنگی افاده است که در اینجا هیچ ادبی نیست  
 و این که بزرگ طاعت و هیت تبسم کنان سخن میگردد حالا در اینجا بحث افتاد  
 و ایند قابل بحث نبود اینجا جنین نشویشهای گشت و این را که جملتهای نیک  
 اراسته است اگر رام به بند به ترست و این که از اندو شوهر حقش  
 سوخته و از ریاضت لاغر شده است جان بی زیب نماید که چ کل نیلوفس کل  
 آورده و اگر رام این را خواهد دید بسیار خوشحال خواهد شد و جناحه که  
 در ملک از دست او رفته باشد باز از آن بیاید و او که آنک زوها و عیشها و از بیبهایی  
 که خاطر خواهد است و از خویشاوندی برادران باز ماند و این هر زن ماند  
 ازین دانسته می شود که رام با او خواهد پیوست و او که از نگاه زنان را جی  
 سر مایین انداخته بجا در خنان شکفته می بیند و بهرین آینه از زمانه  
 و سینه ای شوهر هر چند زیبات اما زیبانی نماید و رام کار عجب میگردد که بی این

سر مایین



زند می ماند و این را که می یابای او سیاه و چشمهای او رنگ برنگ نیلوفر است  
و این عشرت است دیدن او من هم غلبن می شود و سبایی نام خوب می نماید  
جای خمر شب بی ماه او که ازین در بای غم ساحل خواهد رسید هنوت را که  
دل او اندیشد مند بود درین نام شب گذشت و صبح شد و جایجا  
و سنارها اندکی نمایان بود و روشنی ماه کم گشت و تابش ماه که سرخ نام  
بود چنان بر روی بدین گشت که در حصاره سرخ نام زن در فراق شوهر و هنوت  
عافا چون طلوع آفتاب را بدیدند نام شد که من سبتا را که پیش ازین ندیده ام  
اما ازین علامات اول می شناسم که زنان را جسم بد روی و هم بر زبان او  
می ترسانند و او را در انقص میکند و چشمهای او را اشک بر می شود و هر زمان  
نفس می کشد و سردر شب افکند و خوشحال می نماید و یک جامه بر سر انداخته  
است و او تنها یک آدمی را دوست دارد و این بسیار او را کرده اند و صورت  
خوب دارد و چو کین در نظر می آید و من تمام شب هر خاها را و این  
را شخص کردم و خاها می دیگر را چسان و باغها را دیدم و مانند این زن که چشم  
او پر گشت هیچ زنی دیگر اندوه کین ندیدم که از خونشان خواش جلا مانده  
و در فید زنان را جسم افشاده باشد و در دل من کان غالب این است که  
سینا همین خواهد بود و سخن سببات را نیز یاد آورده چنین می نام که او  
همین است و سینا من نام مانند و لنت زن نا را این در میان زنان را جسم نشسته است

حکام

حکام را سبب است که اینجا با بستم و اگر نه همه کار من ضایع خواهد شد  
و اگر مثقال زن را را جسم را که می کشم و هنوز مشخص نیست که سینا همین است و هم  
کار من نخواهد بود که در این جرم مردانگی است حکام را می باید که جسته خرد را خرد  
ساخته نزد یک او بروم و خرد را بر و ظاهر سازم هنوت این را گفته  
چون خرد را خرد ساخته و نزد یک سینا رفته بایستاد و منتظر رفت بود انگاه  
خرد شید طلوع کرد عالم را از روشنی خرد بزرگ طلا ساخت و چشمهای خلق را  
خبر کرد آید و کسانی که در شب بخواب بودند بیدار شدند و کسانی که در شب بیدار  
بودند بخواب رفتند و بیکاه در در خانه روان غوغا افتاد و را جسم را چنان سبب شد  
که بر هر طرفی در و در و دواش هر مریایان گشت و بوی و رفت که در آتش  
می انداختند و دیگر مصالح هم ظاهر شد و هنوت بر در خانه را و این که حکام هم  
را چسان بود با انواع زیانها چنان شنید و او را مبارکبادی فتح شنید که میگفتند  
تو افتخ باد و صد اها را شنید که از سفید مهر و بکها و ج و بی و سود بر بخاست  
و را چسان هوشناک سیاه مانند دود را و این را تعظیم کرد و تو افتخ سیاه  
گفته جایجا ایستادند و دیگر را چسان می که بر خرد می بودند و هر چه خاطر ایشان  
سجوات میکردند و در پناه را و بای تر بود نزد میان باغها و جایهای  
خربت و کوههای خوشتر آید و غارهای عبق که در آنها سک و دور افتاد  
بودند و از غله پر بودند و خانههایی که داده دید و از خوشتر آید و در زیر سایه

سنگ



درختان این و درهای قلب که در میان کوه افتاده باشد بزراعت جدا جدا  
 بازی کردن گرفتند و هنوت نیز که خوشحال بود و میخواست که با سناختن  
 و انظار و رفتن افتاب می برد در میان درختی پنهان شده و مانند  
 افتاب قام رویی را که ساخته و بزرگ کل دو پیر شمع و ام کشته در آخر روزها  
 او کم شده و رفتن آن هنگام را چنان بد چشم جایهای بازی خود را گذاشته  
 بعد از آمدن شب در خانه های خود رفتند و مرغای که پرواز کرده رفت بودند  
 در سوختن آمدند و رفت در وقت در آمدن همچون بسیار شتاب شده و انواع بسیار  
 در خود یقین کرد که سناختن است و میگفت که نزد دوستدارایی که دل او  
 صورت این خواهد بود چنان روحی زده ماه است پس هفت روز  
 سناختن جسته حق در آخر ساخته بویجان سنا  
 دیده خوشحال شده و میگفت که البته این سنا  
 درخت جنگل است که افزاینده خوشحالی من است و خوشدلی من در این  
 هنگام چنان می افزاید که دریا از دیدن ماه و درخت اسو که اگر ای کله  
 شاخها را بچم شده است غم سناختن چنان می افزاید که بعد از رفتن شب ماه  
 کل نیلوفر سفید را بزم مرهم می سازد پس هنوت زود میزد و بزم میزد  
 که شبی داشت و از دانستن سناختن دل او را یقین حاصل شده بود از آنجا  
 خند روان شده و نزد یک سنا در زیر آن درخت رفت و با سنا تمام شد و کرد

و در این وقت که در میان کوه افتاده باشد بزراعت جدا جدا بازی کردن گرفتند و هنوت نیز که خوشحال بود و میخواست که با سناختن و انظار و رفتن افتاب می برد در میان درختی پنهان شده و مانند افتاب قام رویی را که ساخته و بزرگ کل دو پیر شمع و ام کشته در آخر روزها او کم شده و رفتن آن هنگام را چنان بد چشم جایهای بازی خود را گذاشته بعد از آمدن شب در خانه های خود رفتند و مرغای که پرواز کرده رفت بودند در سوختن آمدند و رفت در وقت در آمدن همچون بسیار شتاب شده و انواع بسیار در خود یقین کرد که سناختن است و میگفت که نزد دوستدارایی که دل او صورت این خواهد بود چنان روحی زده ماه است پس هفت روز سناختن جسته حق در آخر ساخته بویجان سنا دیده خوشحال شده و میگفت که البته این سنا درخت جنگل است که افزاینده خوشحالی من است و خوشدلی من در این هنگام چنان می افزاید که دریا از دیدن ماه و درخت اسو که اگر ای کله شاخها را بچم شده است غم سناختن چنان می افزاید که بعد از رفتن شب ماه کل نیلوفر سفید را بزم مرهم می سازد پس هنوت زود میزد و بزم میزد که شبی داشت و از دانستن سناختن دل او را یقین حاصل شده بود از آنجا خند روان شده و نزد یک سنا در زیر آن درخت رفت و با سنا تمام شد و کرد

دانستن

دانستن سنا درین وقت ماه صاف که مانند نیلوفر را سفید بود تابان شده  
 در میان آسمان نیلگون میر کردن گرفت چنانچه هنوت در میان آب کوبی کرد  
 و ماه که کوبیده کار هنوت و روشنایی او خالص بود هنوت را بشعاعهای  
 سرخ خویش راحت بخشید و هنوت درین انشاء سنا را که روی او مانند ماه تمام  
 و از بار اندیشه سر در نشینانداخته بود چنان دید که کشتی پر بار در میان آب  
 فروخته باشد و هنوت بسیار در وقت دیدن سنا نزد یک او ایستاده  
 زنان را جگر که نگاه ایشان هولناک بود نیز دید که بعضی یک چشم و بعضی یک  
 گوش داشتند و بعضی یک گوش را بر سر انداخته و بعضی اصلا گوش نداشتند  
 و گوش بعضی مانند بوی و بعضی دراز گوش و بعضی سه گوش داشتند و بعضی را سر  
 که بعضی را کردن دراز و باریک و سر گردان و بعضی را سفت تراشیدند و  
 بعضی را سیمای دراز و بعضی کلیم پوشیده و بعضی را هم گوش فراخ و هم پشایی  
 فراخ و بعضی را شک و پشایا دراز و بعضی را انهای دراز و بعضی بر رنج افتاده  
 و بعضی را روی دراز و بعضی دراز و قد و بعضی سیاه قد با و بعضی یسود  
 و بعضی کوز پشت و بعضی که قامت و بعضی بسیار هر لنگ و بعضی جامه های  
 پار و پوشیده و بعضی زرد چشم و بعضی که دهان و بعضی زرد دام و بعضی سیاه  
 دام و بعضی خشناک و بعضی خواران جنگل بوده و بعضی ای که بخت و کردار داشت  
 و بعضی ای که بعضی مانند خوک و آهو و سار دول و روی بعضی مانند ماه و کاه و کاه

دانستن











او بودند در آن باغ در آمدند چنانچه ماه با ستاره ها چون هفت روز و یک شب  
او بزرگ را و آن باش خویش بر طرف سارنگه باشد دیگران بود بدیده نزدیکی آید  
نزدیکی که در آن چنان شود پس هفت میمون بزرگ را و آن در آن دست  
بختیق دانسته که را و در همین است جای خود را گذاشته و بر جسته بجای دیگر  
بنشیند و اگر چه هفت بزرگ بود اما آن مهاجرت را و در میان بر کاه پنهان  
ماند و را و آن برای دیدن سیتی موی بلرک میان که بیستاهای او با هم  
پوشیده و چشمانی او سر به کشیده بود مانند بر ما بر تمام هر روزی زمان بسیار که ماند  
زمان دیو نمک بود نزد یک سینه آمد و در آن وقت سیتی موی که دختر را به آن  
را و آن حاکم را چنان در آن بخوابد و او را آگهی در بوزها و لباسهای خوب پوشید  
بود دیده مانند بزرگ کیم از باد در زیر آمد و سینه خود را بر دوش و باز هر دو را موی  
خوابش پوشیده نشست و آن بزرگ چشم خود را بر کمره آمد و را و آن سینه را که  
جامه را چسبانان او را در دیده نگاه میداشتند و ممکن بود اندوه افتاده مانند  
کشتی در دریا غرق شدن و اعضای خود را یک پوشیده و روشن او بیک اندام  
او که آتوده و قابل آرا باشد اما هیچ آرایش نداشت و چنان می نمود که گویا  
شاخ از درخت شکسته افتاده و در میان کرم مانند لعلی زین می نمود که گویا  
صندل بر بدن مایه است و در برام بزرگترین را چنانکه در هر جا شسته  
هماده بود اینچنین دید که زیبایی او بسیار و کبریا کنان و برام میگرد و مانند هماده  
ماند

ماری نفسی کشید و در پای غم خویش را هیچ کناری نیندید و چنان می نمود که در هر  
که منزل چهارم است از منازل فرستاد و مدار گرفته باشند و سینه که از قوم بزرگ  
صاحب بیکو که در درش خوب بداند بود در خانه را و آن را از چنان می نمود  
که گویا با ناز در قبیله دون فرود آمد و تمام بیک او که پیش ازین بسیار بوده حالا  
کویا هر ضایع شده مانند یقینی که فاسد شده باشند می نمود و دروشی آگاه شده  
و بر زمین نشسته چنان می نمود که گویا اهل لیت بر زمین افتاده و مانند عتی  
حالت شده باشند می نمود و مانند آرزوی بود که در وقت بکشتن دوت در دل  
بکر باشد و هیچ طرفی نه بدد و مانند تدبیر زمان آید ضایع گشته و مانند حلی  
که او قبول نگذارد و خشم پر کشته چنان می نمود که آتش در یک طرف در گرفته  
و مانند شاخ گل زلفی بود که قبلی او را در حوص مامان و بر مرده ساخته باشند  
و مانند جوی می نمود که هماده آن او گشته شده باشند و از زیبایی بسیار چنان  
باز مانده که شب نصف آخر ماه و مانند ریشی روزی می نمود که وقت شام بر طرف  
بر که در دلدان و شوهر غمگین مانده مانند جوی می نمود او فرشته باشد و جلالت از نام  
و لجه و آرزو شده و در آن ایشان گشته و بیاد ایشان اندوهگین مانده و در خوشی  
کاغز شده و او که نازک اعضای او زیبا و لایق این بود که در خانه مرصع از جوهر  
بنشیند و مانند گل زلفی می نمود که در کرم خشک شده باشند و مانند آتش  
بود که در آتش شده باشند و مانند زنی می نمود که شوهر از جای رفته باشد



و مانند کشتی بود که غرق می شد باشد و مانند کسی می نمود که در راه طریقی را کم کرده  
 و بطرف دیگر افتاده باشد و غفلت شد چنان در سهامی کشید که ماده فیلی و زن  
 را تمام خود را با اعضای خویش پوشید چنان می نمود که ماده آهوئی را در جنگل  
 شیری که در کوه باشد و سینه خود را که از نایق با خط بار یک را بشم داشت  
 بجایه آرزو بر پوشیده بود و موی یافته او مانند رشته درختان می نمود که بر  
 روی زمین در غیر موسم بشکال نیند و خوش می باشد و از هیچ کسی هیچ چیزی  
 نیطلبید و از بسیاری غم از ریا فتنه و بن کترین هم و دست بسته نشسته  
 و بنگراده رام و خواهران ملا و ن بود و هیچ چیز او را عیب نداشت و در چشمانی بزرگ  
 داشت و خدنگ را برام و دختر جنگ بود و او را در کوه درید و از چنگ و دل  
 خرابی در وضع خام است تمام شد و در عرف سبنا انکه او را خود را بسینا که  
 وفادار شود بود و بر برام کسی دیگر را نخواست و غفلت و متاخر بود نمود  
 و او را داسا میداد و نری سخنان شیرین میگفت که ای که مانند خرطوم قیلما  
 نه های نشت میخواهم که مرادیده و تر سیده از من پنهان شوی ای بزرگ چشم  
 من با غشوت خواهم که در مقابل کن و ای که هم اعضای تو زیادت و ای  
 و را جمعی بیایند دل جهان بان ترس از خود و بیکن که اینجا هیچ آدی و را جمعی نیست  
 و ای سینا روش را چنان هر وقت این است که زبان بکا بد کشیده بکیرند  
 و تو اگر چه مرا قبول نیکنی اما من ترا میخواهم و ترا نخواهم گذاشت ای دختر راجه

طرح خام است

ما شکر هر طور می  
 بار تو هم می شکر

قد و نای

تو ضای مرا نگاه دار و هیچ ترس من و بر من اعتقاد بکن و مانند همکین مشورت  
 دوستی با من جمع شود و این چیزها از تو مناسب نیست که مویهای سر را که  
 بافته بودی تا حال ها از طور گذاشته و در برام فرو رفته و جاسهای تو  
 چو کین است و نه غلظت بکنی فتنه چیزی و بختی ریای سینا در خانه من میا و جذین عیشها  
 بهر آبی من بکن و لغام کما و لباسها و یوقا و با نایق و فتنی و فتنها لطیف  
 سرود و ساز و نقش را تا شای کن و تو در میان زنان جوهر نفیسی هم انداختی  
 حرم از این بویها پیش روای که بدن تو صاف است بعد از آنکه سلا یافته باشی ای  
 زیور ها چگونه میانی و این جوانی تو که میگردد با راکشته بخوابد آمد مانند سبک  
 که رفت باشد و من اینچنین میدانم که برها بعد از آن افزیدن تو را از بدن صورت  
 خراب باز ماند است و زنی دیگر در خونی مقابل گیت و کدام کس است که ترا که  
 اعضای تو هر زیبا و حسن و جوانی تو در حد کالات یافته تا بگذارد هر چند برها  
 هم باشد و ای ماه روی من در هر عضو تو که می بینم چشم من حیران می ماند تو  
 این بی دانی را بگذارد و زن من شو تا در میان عمر زنان من بسیار بزرگ باشی  
 و این هم چیزهای نفیس را که من بفرمان جهان بیان کشید که فتنه ام هر از نشت  
 و حکمت هم از تو و من نیز از تو خواهم بود و من هر روی زیور را بر گرفته  
 بواسطه تو از برای جنگ خواهم بخشید و من هر سه عالم کپی بکیرا می بینم که من  
 برای تو بکیرد و در جنگ کاه هیچکس نیست که در روز هنای من باشد و از بس

+



که دیوهای و دیوان را بسیار بار در هر که جنگ گشته ام و پرفهای ایشان انداخته  
 ام بار دیگر کسی از ایشان پیش من نمی تواند ایستاد حالا هر دل تو بخواند بن کن  
 تا من ترا یاد کنم و کاف حسن قوت را بر یورهای بنام وای زیباروی از یورکی  
 خواجه بخور و بنوش و عشرت کن و بنوشی خوشتر از کایت و مال و کمال که  
 خواهی بخش و هرگز که در آری بدیگری بر من حکم کن و این دولت نیکو و بخت  
 ملک خورشید و برادران آن روزی که می برده ام از دستهای بخت و دلام را  
 که جامهای کهن پوشیده است جبهه حق آهی کرد و دلام هیچ جافری زی نیافته است  
 و دولت اندر نهفته است و در سیاهانی می باشد و مویهای سر او پیکه گشته  
 و بر زمین می خسید و این هم دانسته می شود که او زنده است یانی وای سنانم  
 خبر ترا هم حقرا بعد یافت چه جای دیدن جناحه و ششانی ماه را که در میاقا برها  
 پوشیده شده باشد کسی نمی تواند بد و دلام ترا به هیچ نوع نخواهد یافت جناحه  
 هر کس کس بدست انداخته نیکوای را نمی یابد وای اگر نبسم تو خور و ده دانا  
 و چشمهای تو را با هم اعضا و فوشار افراست وای بس سناک تو دل  
 مرا و بوده جناحه که مرا دای را باید وای خوش آیند با اگر برق لباسهای  
 خوب و زیورهای نمی بینم اما از دیدن تو مرزبان خوش خوش می نمایند  
 وای سیتا تو بر هر زمان که در محل من می باشد و بر هر چه دحام باشی وای  
 سیاه موی هر زمان خوب که هر سه عالم اندر خدمت تو جهان خواهند کرد

می باشد

که اینها

که اینها خدمت دولت تو انواع دولت چیزهای نفیس کبیر حکومت لنگار  
 و دیار و بر من حکم بران وای سیتا هیچکسی در عبادت و قوت و دولت و شوکت  
 و نیکوای بلای من نیست تو بخور و بنوش و عشرت کن و خوشحال باش و مالها  
 و هر روی زمین را از خور و ساز وای سیتا مرا بخور و چنین باش که هر خورشید  
 من از تو مدد تو باشد و درین باغهای که از درختان سکنه و از زیورهای  
 سیاه و در برست و در کنار دریا رسیده حایل زمین پوشیده با من عینت کن تمام  
 سند که بختی گفتی و این با سیتا بس سیتا که او را از خور و چشمهای او سیاه و دانه  
 غم بر کبریا و لوزان و نام نیک و بسیار بود و دلام را در دل یاد سیکرد  
 و وفادار شود و هر بود در دست یک حسنی گرفته و آن پس او بار لوزان و لک کفر او  
 از اندیشه بر جای بود بخت نیاید کرد و گفت که از خورشید از من بگردان  
 و بزبان خود بداند که تو مرا مانند کن و بر من زی و انجی ای بافت و من زن یک  
 کیوم و آن قوم نه که پیدا گشته و در قوم نیک که خدا بی من شده از من هر کس  
 بدکار بخواند شد انگاه سیتا و مرا من این بخت را با مرا و گفت و او که  
 باز بوی گفت که من زن دیگر یام و انجنان نیستم که مرا بفیرب تو اند که رفت تو  
 نیکوکاری را بکن و بر آن یک برو وای و اجمن جناحه تو نکاهایی زنان خوش  
 سیکو مردم دیگر نیز نکاهایی زنان خوش می کنند تو خود مرا خفه زن خود  
 با ایشان عشرت کن که زنان یکا بر مردی که خوشند بر زنان خوش نیست



و بازند دیگر آن شوی می کند و حراس او بر جای نیست و در این عالمی خواهد شد  
 نفرین بر فرستند و در بخانه مردم خواب انداخته و با مردم نیک صحبت میدارند  
 از بخت داشتند بجای خود نیست و از روش نیک بازمانده و بخندان دروغ  
 میگویند و آنکه نیک اند بخندان راست میگویند و هر واحد که دل او پاک نباشد  
 سلا و شهر و دولت او خراب گردد و نکاشته شود که از اشیای نفیس پرست از بدی  
 نوزاد زوال خواهد یافت و هر مردی که از نیکو کاری محروم است و در زمین  
 نیست و کارهای خوب است اگر با ضرری رسد هر کس خوشحال می شود این معنی  
 دانسته بر همان تراغلام خواهند گفت و چون زوال بخواند و بدید بر همان خوشحال  
 خواهند شد و خواهند گفت که خراب شد که کسی که بد میگوید و حال او اگر چه تو هر مال  
 و حکومت این میدی اما من اینجا نیستم که با اینها قریب بخورم و مزایای آنرا  
 رام کسی دیگر را نمی دانم و از جلدایی شو من جانی خود را و از آنکه بداند  
 جبهه اگر و صد را بداند رام را که در جاش هوس است و صاحب خلق است و یار  
 باز و دیگر و دیگر و دیگر و غیره خاص رام و از دیگر نیستم جانی و دانش  
 بر همین پاک و و خاصه آن بر همین باشند و ای ما و آنرا بر تو باد اگر ملازم رام  
 توانی بر جانی ماده قتل جنگی باز و جنت او بر تو و اگر اینجا دو سیوای تو توانی  
 کرد بسیار خوب است و اگر تو زوال خواهی و خواهی که نگاه داری اینجا  
 کاری کن و توانی بجز با رجم خلاص می توانی یافت اما اگر رام خشکی شود تو زوال

خواجه

خواجه می ماند و تو صدای هوانا که کان رام را اینجا خواهی شنید که او از خجری  
 بیندازد و تو خواهی دید که برهای بنی پکان رام و بچمن که برهای آنها خراب است  
 خواهند افتاد و در هر چهار طرف این شهر را چمنان خندان برها کشته خواهند  
 که کسی بد گذشتن نخواهد یافت ای حاکم را چمنان تو کو با ماری بز و کور رام چند  
 گز است او ترا خواهد کشت جانی که مرا مان را شهر من مرا از تو گرفته هوش زمان این  
 خواهد بود جانی بش در سه کام دنیا را از دستان گرفت و تو انقضای این که رام  
 و بچمن اینجا خواهد آمد تو را بر خواجهی که در جانی سکا از شنیدن برید و شتاب  
 می تواند کرد و چنگ تو را رام و بچمن از یاد این است جانی چند تر با اسباب اندر  
 و بشن رام و بچمن بر تو را خجری جان ترا و لشکر ترا جان کشید خواهند گفت  
 که خورشید از شعاعهای خویش که بر تو کم که را و اگر تو بخانه گیر و خانه برون و در  
 آسمان بروی رام ترا زده خواهد کشت جانی بجز درخت را نیکل از در تمام شده که  
 سخن گفتن سیتا با راون نگاه دار و من بخان درشت سیتا را شنیده با و گفت که ای  
 سیتا این خشبی را که مرا بر تو می آید محبت تو آنکه خشمم را مانع می آید  
 جانی به سلبان اسپان را که بی راه می روند با زنی داس را  
 و ای زیاروی من که را و نوحا کم را چمنانم می توانم  
 که ترا بکشم اما ازین جهت که محبت تو مرا مانع می شود تا نمی کشم باز سیتا خجری که  
 خشم امیز بود گفت که ای دو و لغند را را می توان کشت از بخت من را بکشم تو من



تو فرست بنابرانی تر شد با من این چنین درشت میگوئی و با صاحبان  
سخنان درشت نگوئی نباید گفت و ای سبناز بورخیز زان دیو کی است فلان درشت  
رام را چگونه درست میداشت و چنانچه من خشم داشتم و تو این چنین سخنان درشت  
گفته بودی من برای کشتن اما چه کنم که زنی و من تو را با تو کرده بودم حالا شاید  
ماه دیگر نیز از تو بخلی کنم بعد ازین مهلت تو بر ستر من خواهی آمد و اگر بعد از آن  
دو ماه برضای من نخواهی بود ترا از برای طعام جاشت پاره پاره خواهر کرد  
و چون زان حال که را چندان سیتا را ترسایدن گرفت دختر از دست تو بگریزد  
که چشمهای ایشان بزرگ بود مگر شدند سیتا را که را و در ای ترسایدن  
بعضی بهما اشارت کرده و بعضی بچشمها تسلی میدادند چون آن دختران سیتا را  
تسکین دادند سیتا که معززش زدی که خود بود سخنان را و در هیچ بخاطر  
راه نداد چنانچه صاحبانش پاک اندیشه پیدا کرد و نیکو اندیشه او گفت که  
منه تو آن خود کسی نیست که بخواه تو باشد و ازین کارهای بدتر مانع شود من زنی  
رام نیکو کارم این خان که اندر ای زن اندر است و این که تو در راهم بگذرانی  
فایده ندارد و ای بدترین را چندان تو بین که زنی رام صاحب شوکت باشم  
این چنین سخنان میگوئی که چنانچه خلاص خواهی یافت دای درون رام در جنگگاه  
ماند و قیلست است و تو مانند خوک شی و تو چون باره که در میان تو ایچا که حکم  
مقابل خواهی شد و خواهی یافت تو در نظر رام نمی توانی ایستاد و ای سبناز

افزون بر

این چشمهای زرد و کبود و تو دوستی که چشم رام بر تو خواهد افتاد و بر جای خواهد ماند  
و تو که بمن که زن رام نیکو کار رام و کیلین را و جاست ام این چنین سخنان میگوئی  
زبان تو چراغی افتد و من ملاحظه از ضائع شدن عبادت خود میکنم و رام  
اوان نداده است و اگر نه من ترا سوخته خاکستری ساختم و من که زن رام  
عاقلم زیادت این ندانستی که مرا از رویه بیاری و لیکن آفرید کارهای  
ترا با این سبب تقدیر کرده بود و بنا بران مرا اینجا آورد و تو که بسیار و بزرگ  
و بر زور بودی مرا بجنون رام نذر دیده را و این سخنان سیتا را شنیده  
بر سر چشم جانب او مگر سیتا بعد از ان را و ان که مانند ابر سیاه و باز  
و گردن و بزرگ و کتفهای او مانند شیر و صاحب زیبایی و سر زبانی و  
و چشمهای او آفر و حسته و افسرد و بلند و خود همه بلند بالا و انواع جمالی که مانند  
و صندل سوده بر بدن مالیده و کلهای سرخ و جامهای سرخ و بر انداخته  
و باز و بندهای خوب و که بنزد زمین بر میان و جهان می نمود که در وقت سوزانیدن  
دریا و با سبک بار کرد که مندر حلقه زده بود و با حلقهای زرین در کوشش  
که تابش آفتاب نیم روز داشت چنان می نمود که بالایی کوهی و در حست  
اسوک با بر کهای و کلهای نازک می نماید و در وقت نگاه کردن بچشم سیتا چشمهای  
او زهر آلود و سرخ و مانند مار نفسهای کشیده بایست گفت که تو طایفه و  
ره شین رضای و غای خود غیباری من گشته این خان بر طرف خواهم خست







آمده است و راون که انواع دو لهما پرست و دلاور و حاکم را جهان  
 تو چو راغنی خواجهی که زنی و شوی و از کسی که از ترس و آفتاب روشن نمی ماند  
 از ترس می نمی دزد و تو نمی ترسی و در حقان از ترس و بخودی خود کلبا بر او  
 افتا نند و در کوه از ترس و چشما آب صاف میریزد و بارانها بر چشما  
 آدمی بارند و او حاکم را چسان و را چه همه را جهات تو زن و چو اندیشوی دوی بگو کار  
 دای کوینده سخنهای نیک بگفته من کار کن و زن راون شو تا علمای دل تو بر  
 کرد و تو در پناه کسی که دیوتا در جنگ از وی گیرند و هم نیز میگیرند و در عالم  
 غالب آمده است چرا در نمی آید تمام شد و که ترسانیدن سیتا بعد از آن  
 همه را چسپ زمان بر روی سیتا گفته که ای سیتا تو در دل بی خیل ماینده دل  
 خلق و پراز اشیا نفیس است و از زانی است که بر اندر و سر به عالم غالب  
 آمده است بر انمیروی و زن آن را چسپ را چه چای شوی و تو که آدمی و رام سم آدمی است  
 که از سلطنت بر آمده و مقصود حاصل شد و دول او بر جای نیست و پس  
 برادر او نیز نمکین است تو او را چه خدای کرد آنجا سیتا نیند و چشم را دیده  
 پر آب شد و بایشان گفت که شما بیک اتفاق سخن گفتید که خلق آنرا نمی پسندد  
 من اصلا بر کنه نیست و من آدمی ام را چسپ چگونه شود شما را غور یا ماس سخن  
 شما عمل نخواهم کرد و شوهر من صاحب من است خواه نمکین باشد خواه از سلطنت  
 و او دیوتا من است و من او را می توانم کزاشت را چسپ نان این سخن سیتا دانستند

خشمگین شدند و حکم راون سخنان درشت با و گفتن گرفتند و جنونت بالای رفت  
 سیون پنهان شده سخنان را چسپ اگر سیتا را می ترسانید نمی شنید باز  
 آن را چسپ نان خشمگین شدن بر سر سیتا که لرزه گمان بود آمده است تا زود و سیتا  
 از زبان سیتا و تبر بر دست گرفته می گفتند که چون راون را بشوهر می بل  
 ندارد و این را بگفته و سیتا که از آن را چسپ نان هول که سیتا بود و سیتا  
 از چشم راون کرده آنجا ای را که داشته زیران درخت سیون آمد و آن بزرگ  
 ماتم زوده که را چسپ نان و را چه که آید آورده بود و نیز آن درخت بایست  
 و را چسپ نان نیز آنجا آمده سیتا ای لا غر را که صورت او تغییر یافته و جامه ها  
 و خود نیز چه کین شن بود باز ترسانیدن گرفتند از زمان سیتا نام را چسپ زنی  
 که در دیدن و هوشناک بود خشمگین شدن سیتا گفت که ای سیتا تو فاداری که بگو  
 داشتی غایب ساخته و کاری که آدمیان می کنند تو کردی اما این سخن سودمند  
 بشود خدمت راون را که صاحب همه را چسپ است بکن راون مانند اندر زنده  
 و خوش صورت و زیر یک سخن و خوش خلق است انجمن راون را شوهر خود بکن  
 که آدمی است بکندار و فصل دیوتا را بر بدن بال و زبور و دیوتا را بچسپ  
 و از او مرد و باز صاحب همه خلق باش و جان خود سوا از آن اتش و اندرانی زن  
 و پارتی زن مهادیو شجاع زن خورشید رو هنی زن و دولت که نیکانی او سیتا  
 زن بشن است تو همچنان زن راون شو ای سیتا زیبا روی را م غیب است



و عزاو کم است تو این سخن مرا که مناسب است قبول کن و راوون را بشو  
خود بکن و اگر نه در همین دو ساعت نامه ترا خواهیم خورد از زمان بنام نام را  
زنی از آن میان شکستیده و مرگش برداشته و صد گمان با سیتا گفت  
که من از تو بسیار سخنان نامناسب شنیده ام و ما را بر تو رحم می آید و با  
دوستی داریم و بواسطه تو اسم از ارمی یاسم تو بر او نرسد و شربت بکن با تو  
نی کمی نام را چسب زنی که بستان او را ز بودا عراضی شده با سیتا گفت  
که ای سیتا که ما ترا از بسیار روز با باز نیکو نگاه داشتیم حالا تو این سخن می گوئی  
ما را قبول کن و تو این طرف دریا آمده که هیچ آدمی این طرف نمی تواند آمد و در  
محل راوون در آمده و مستبد شده و ما نگاهبانی می کنیم حالا اگر ما خواهیم که  
چیزی بکنیم اندر هم مانع نمی تواند و تو سخنان ما را قبول کن و از شکایت  
بکن و اندوه از دل بر طرف سازد و بهر نوبتی که دانی با راوون را می بکن و این  
تو میدانی که حسن زمان برقرار نمی ماند ای می کون چشم تو در باغهای خوبه  
در میان درختان که بالای که بهنات با راوون صاحب را چنان بازی میکند  
از زمان چند دوری نام را چسب زنی بد آواز پیچ و دست کرده و میگفت  
این سیتای آه چشم را که دل آدمی لرزد و چون راوون بدزدید در آن زمان دل من شغال  
شده بود حالا گوشت صرینا و قیر غنا و پسته و دیگر بنده و رو و او سر او را  
خواهم خورد بعد از آن بسا نام را چسب زنی گفت که چنین سخن چیست کردی

با چشمت کرد و شکست و با راوون باید گفت که آن آدمی را در مورد و شکار  
و غده نمکین و این را بخورید این بسا نام را چسب زنی گفت که این  
کشته گوشت او را تقسیم باید کرد و مرا حرف زد و بسیار خوش نمی آید شراب  
بیارید تا بنوشیم چیزی ای اشامیدنی بیا و بنوشیم و انواع کلمه نیز بیا  
انگاه سورب بکنام نام را چسب زنی گفت که آخچه ای کمی گفت رضای من است  
بر انت و ای کتب بملی زودتر در روی را که بر طرف سازند همه غنمات بیا  
تا بنوشیم و گوشت آدمی را بخوریم و رقص کنیم و همه ما این را میکشیم و بخوریم چون  
آن را چسب زنی سیتا را که مانند دختر دیوتا بود و باین طریق ترسانیدند او بکل  
گذشت و در گریه آمد و چون آن را چسب زنی بر روی هولناک سیتای بنیاد چشم را  
هر زمان ترسانیدن گرفته او آدمی چنان کشید که روی او مانند ماه اندکی تریکی  
تمام شد و در سخن گفتن را چسب زنی و آن زمان که را چسب زنی بر نام سخنان در  
هولناک گفته سیتا و گریه آمد و از سیلاب اشک چشم پستانهای خویش داشت  
و شومید او بسیار متکثر شده و ساحل آمده و رانی یافت و را چسب زنی و آن  
بالون بسیار کوشش نمودند و آخر خفاش شده و مانند سیتا مانند بر کلبه را  
می لرزید و از ترس را چسب زنی و آن رنک در روی او تغییر یافته بود و چون سیتا از این  
گرفت هو بیای یافته اند و نیز مانند ماه و مار یک در لرزه آمده بود و سیتای پاک  
دل را چون را چسب زنی نام مشکلی ترسانیدند و او سخنان هولناک ایستادند



که یکنان ترسانیده و او سخنان هولناک آید که گفت که آدمی هرگز زن را پس  
نمی شود شهادت داده بخود خواه آنچه در اندیشه کشید من گفته شهادت قبول نخواهم کرد  
بعد از آن سیتا لشکر کشیده و از غم پر شده و دل او ترس بسیار یافته و مطلق  
گفته میگفت که ای رام دلی چنین ای که سیتا خشی من واری سترگ من بود  
و طاقت نبرتمه ضایع شده گشته می شوم و آن سخنی که دانایان گفته اند راست گفته  
مرد باشد خواه زن مرکب بی اجل هم می آید و مرا اینجا این را چپس زمان بدو و  
آزار داده اند و این طبیعت که تمام دو ساعت هم زنده مانده ام و سیتا که مانند دختر  
دیو تار و تار و او را ترسانیده بود و در آن زمان هیچ آسایشی نداشت و بسیاری لرزید  
و چنان می نمود که ماده آهوی را که از رزم خود جدا افتاده و او را در پاهای زانان  
کرده و کرده باشند نگاه سیتا اند و میگویند شده شایخ و رخت اسوک شکسته را که در رام را  
یاد میکرد و دل مانده گشتی که او را با در دریا بریشان سازد برقرار نبود و سیتا که  
از شور در قید را چپس زمان فدا و از غم چنان مالا مال شده بود که کنار آبی جوی  
از سیلاب آن زمان میگفت که رام را که چشمهای مانند گل نیلوفر است و رفتار او مانند  
شیر بر زور است و حق گذارت و سخنان خوب میگوید همان کسانی می پند که طالع این  
فوج است و من با چنین رام که همه جا مشهور است جدا مانده ام مرا همان بهتر است  
که زهر خورده بمریم و من در آنجا سابقه گناه کرده ام که آنچنین روز پیش  
من آنجاست و حالا آنچنان اند و می بزرگ مرا احاطه کرده است که مرا می باید

که بمریم نفرین با و برین پدایش آدمی و نفرین با و برین زبونی که با خیار خوش جان  
نمی بودیم تمام شد و در غلغله شدن سیتا بعد از آن سیتا و دختر جنگ کرد که یکنان با هم  
بر از آنکس سر در شیب انداخته و یاد میکرد مانند کسی که مت و سپوش باشند و دل  
او بر قرار نبود و مانند دایانی بر زمین می غلطید و میگفت که رام غافل بود و در  
را چپس بصورت و غباری بر او زد و دید که او در حال امن نشسته و یکنان در قید  
را چپس زمان یونان افتاد و من بر حسب عامل میکنم مرا تا بزند که نماند  
و درین زندگی سودی هم نیست و نفرین بر من باد که بی رام مهارتی در میان چپس  
افتاده زنده می مانم و تا دو ساعت هم که من زنده می مانم این گناه است که  
مرا هوسن لیستن نیست و بر من که بی رام صاحب روی زمین که در خندق است  
زنده مانده ام نفرین با و حالا مرا چپس خواه بخورند خواه پان کینند  
من این قاتل را میکند رام دلی رام غنای کونا کون را نمی توانم کشید و من  
را و ن را پاسب چه هم نمی توانم سوگو که اولی عزت است و مغلوب نشود  
و سخنی که با و گفته می شود حقیقت آنرا نمی داند و آن کسی که بدرد و ناست غم  
که بگیرد و مرا خواه کسی است که فدا خواهد دو نیمه بکند خواه بخش سازد خواه در آن  
اندازد و اما من نزدیک را و ن نخواهم رفت و پیش تاب بسیار سخن چه گویم و رام  
که مشهور است و دانا و حق گذار و مدد بان بود حالا از بی طاعتی من نامهربانی شده است  
و رام که تنها در جنس زمان چهارده هزار را چپس را و در دندک بن یک تیر



براده را که در میان راجهسان بزرگ بود کشته است حالا آن رام آمده چرا  
نمی برد و اگر چه لنگ در میان دریا جایی قلب است اما انجمن نیست که تیرای رام  
تا بر نیچا نتواند آمد و رام این را نمیداند که من اینجا ام بدین واسطه نیامده و اگر  
او میدانست مرا در چندین غم روان نمیداشت و روان چنان بود که هرگز ناکام نگشت  
که از برای من ترو بسیار کرده بود در جنگ بکشت و اگر رام از چنانوی می شنید  
من اینجا ام از تیرای خویش راجهسان را زنده نمی گذاشت و ازین خشم لنگ را میخواست  
و در یار خنک میکرد و امید و قوم را و اصل را نابود میساخت و چنانچه  
من کریم بعد از کشته شدن را و نیز انجمن خوانندگاریت و رام بهر طبعی  
از تیرا، خویش لنگ را چنان خواهد ساخت که هیچ زنده در دوزخ نماند و بزرگ  
لنگ را در دوزخ فرو برد و خواهر کشت و کرسان بالای او پرواز خواهند کرد  
و در اندک روزی من آرزوی دل را خواهم یافت و  
در لنگا شکوهای بد بسیار دیده می شود از چنانچه می دانم که لنگا زود تر از  
خواهد شد و اگر کشته شدن را و ناکام لنگا که ظالم و صاحب راجهسان است  
نماند زن پوه خواهد نمود و لنگا که در و نشا دیهای بسیار است چون راجهسان  
کشته خواهد شد چنان خواهد نمود که زن بعد از مردن شوهر و من نیز  
فریاد و خزان راجهسان که از غم پر شده که یکسان خواهند بود و خواهم شنید  
و حالا اینجا را که با ظلمت گرفته است و چون را و ناکشته خواهد شد

ظلمت بر طرف خواهد شد چنانچه بعد از کشته شدن لنگا که برادر من می باشد  
و خورشید نمایان میگردد و در رم دلاور سرخ چشم اگر مرا اینجا خواهد داشت  
تقصیر نخواهد کرد و وعده که را و ناکام بداصل بر و ناکام کرده بود بهم نزدیک است  
و این راجهسان که بکار رنگ و بد را نمی شناسد و طاقت بزرگ این  
کشتن کسی است و مرا خواهد کشت و این راجهسان مرا از برای طاعت کشتن  
خواهد فرمود و حالا نمی دیدار رام دلاور خوش صورت سرخ چشم از غم چگونه  
خواهم زینت و اگر کسی مرا حالا جدا از شوهر خویش زهره بدست و دیو  
به منم و دانسته میشود رام و چنین هر دو مرده اند و اگر ایشان زنده می بودند  
چرا شخص من میگردد و در رم دلاور پاک دل برادر بزرگ چنین از غم می آید  
دیو تا شده باشد و زنی بخت دیو تا کند هر پان و سیدان و کورسیران بزرگ  
که رام نیلوفر چشم را که صاحب من است می دیده باشند یا اگر رام در آنجا  
پاک دل که خواهر من و همیشه میکو کار است اگر زن است با من هیچ کاری ندارد  
و محبت از وی من افتاد و در نادیدن محبت نمی ماند یا اگر در من هیچ  
نیست یا اگر کنه طالع من است که بی رام این غم می خورم حالا مردن من با  
در رم و چنین سلا حمارا انداخته میوه جنگلی را خورده در میان می کشند  
یا اگر را و ناکام در رم حاکم راجهسان هر دو برادران دلاور کشته باشند  
حالا من همین آرزوی مردن دارم اما درین غم مرا هم کشت و بیکانه آن



که برستی می باشد و بر جواس غالب آمده اند و با کسی و دشمنی کسی کار ندارند  
زیرا که در محنت غم بسیار یافته میشود و کسی را که با کسی محبت ندارد من سر عظیم  
ایشان فرود می آرم حالا را هم که زور و معلوم همه شده است و دلا و در دست  
زن خویش دور خنده همراه و تحمل است مرا که درشت و من بی اینچنین را هم از جا  
می گذرم چون سیتا این سخنان گفت آن را چسپان مان هولنا که خشمگین شده  
و ترسول و تیره نیز بایستی بدست گرفته برود و دیدند و بعضی پیش را و آن  
حقیقت حال او کشند و سخنانی که سیتا گفته بود پیش او نقل کردند و بعضی دیگر  
بصورت هولناک پیش سیتا آمده سخنان درشت با او می گفتند پس ترجیا را  
زنی پیر از خواب بیدار شده سیتا را که آن را چسپان مان در چل ترسانیده  
دید و گفت کای زمان را چسپان مان خود را بخورید که سیتا را نمی توانید خوردن  
و مرا از برای دختر دوست داشته جنگ که پسند اجبرت است خوابی  
هولناک که موی بر اندام من از دیدن آن خاسته است دیدم که  
راجپسان زوال خواهد شد و دولت شوهر او بلندی خواهد گرفت آنکه عجب  
مرا در چسپان مان سیتا را که داشته از ترجیا پرسیدند که تو چگونه خوابی دیدم که  
شده ایم و همه میخوابیم که آن خواب ترا بشنوم ترجیا را چسپان فی سر چسپان سیتا  
او دست بسته خواب خود را بایشان بنیاد کرد و گفت که من در خواب چنان دیدم  
که مرا کم و یا تمام روی زمین را با همه درختان و کوهها فرو می برد و خون بسیار میخورد



و او را دیدم که بر خنجر از عیج که هزار ماران او را بر داشته بودند نشسته بود  
سیتا را نیز دیدم که جامهای سفید پوشیده بر کوی سفید نشسته و بارام چنان می نمود  
که شعلای آفتاب با آفتاب و در خواب جهان دیده ام که رام اینچا آمده و سیتا بارام چسپان  
در بیک میان نشسته است و رام چسپان را بر فیل چار و دندان که مانند کوه می بود  
نشسته دیدم و سیتا را نزد یک رام و چسپان که بزرگترین مردانند جامهای سفید پوشیده  
و کلمهای سفید بر سر نهاده ایستاده دیدم و نیز در خواب دیدم که رام و سیتا  
گرفته بالای فیلی که مانند کوهی در هوا معلق ایستاده بود و سوار میکرد با سیتا چسپان  
را دیدم که از کنار رام چسپان ماه و مهر را بدست خویش پاک میکرد و با سیتا را دیدم که با  
و چسپان بران فیل سواره در شهر لنگا ایستاده بود و نیز رام و چسپان را با جامهای سفید  
سفید پوشیده بالای ارا که کاوان سفید از میکشیدند نشسته دیدم و را و  
در خواب دیدم که مرا تراشیده و جامهای زرد پوشیده از بیک جان خنده سینه  
افتاده و تو را می کشی و نیز را و را دیدم که بالای ارا که خزان آنرا می کشیدند  
و جامهای سرخ پوشیده و از میا زحمتی سرکین که شسته جانب جنوب میسرفت  
زنی سیاهی که جامهای سرخ پوشیده و چشمهای او مانند برک نیلوفر بود و کلوی را و  
خدا که در جانب جنوب می برد باز را و را دیدم که بر کوی و سوار آبی و شتر سوار  
شده بسوی جنوب میسرفت و نیز راجپسان را دیدم که در مجلسی جامهای سرخ و جامیل  
کلمهای سرخ پوشیده سرود می کشند و رقص میکردند و ساز می نواختند و شهر لنگا را



دیدم که با قوچ قیلان و اسپان و در ارباب سرگون در دریا افتاده و قتلگاه گنگر  
در آن فرو رفته و همه زمان را چپانرا دیدم که روغن کجف نوشید و با وار  
خنده کرده در خاکستر لنگا که سوخته شده است می غلطیدند و کوسه کردن  
چپان بزرگ را دیدم که جامهای زرد پوشیده در حوض سرکین افتاده بود  
میکنند و بهیچکین را چار ویر دیدم که جامهای سفید پوشیده بالای کوهی سفید  
نشسته باز تر جاکفت که ای زمان را چپان از اینجا دور شوید که را چید چشم چون  
خوا بدیشند که شما سیتی خدمتکار که در پابان از بسیار یافته است اینک کرده  
تاب بخور آورده و همه شمارا خواهر گشت از بخت خافوش بمانید و بخنان درشت  
کوفید و سر تعظیم سیتا فرود آید که مصلحت من اینست و از غم پرستم از بر  
او انچنین خواهد دید و تغییر این خوانها اینست که او از غم خلاص یافته و بر غم  
پوست وای زمان را چپان من بسیار چکوم حالا را چپانرا از رام خطری عظیم پیش  
آمد شمار سیتا التماس بکنید تا شاید که از آن خطر خلاص آید و اگر شما حال این سیتا  
فرود آید و می تواند که در آن وقت شمارا مان بدید و من در هیچ خصوصیتی بزرگ  
چشم نشان بدی بنم و غم او از وضع سایه او دانسته می شود و سیتا لایق این  
مینست که باو غم برسد و بروش نیک می باشد از چنانجا معلوم میشود که راون چپان  
گشته خواهد شد و رام فرود مندی خواهد یافت و من علامتی نیک در سیتا می بینم  
که چشم چپ او می پرد و بازوی چپ او اندکی می لرزد و سر چپ او نیکی که

مانند خرطوم قبل است می لرزد و از نشانه امیدم که رام پیش نظر او ایستاده است  
و این را می که بالای شاخ درخت نشسته است چنان فریاد میکند که رام همین زمان  
می آید تمام شد ذکر خواب دیدن تر جیا و سیتا از شنیدن سخنان درشت راون  
را چپان زمان چنان رسید که باوه فلیش شیر و سیتا که از راون ترس فرود میان  
را چپان نمان نشسته بود در آن بلوغ چنان فریاد میکرد که دختر خود سال در چکل بکام  
کرده باشد و می گفت که راست است این سخن که کسی بی اجل نمی میرد زیرا که من بکارا  
لطیف غمی بایست زنده بود و زنده مانده ام و دل من سخت و از آسودگی باز مانده ام  
و از غم پوست که هزار باره نمیشود چنانچه افتادن هر کوه می شکافد و مردم هیچ گاه  
ورودن مرا می کشد و من دل خود را با و نمیدهم چنانچه بر همین سود را تعلیم میدیدم و در  
دون بدلهای تیز اعضای مرا باره باره بکند تا زمانی که رام شود هرگز که صاحب  
مردم است و این دو ماه و این میعاد نیز نزدیک رسیده است و گذشته میرود  
های ای رام و های ای پلین و های ای پسته و های کوه سیتا وای مادر چم که کمال  
می میرم و مانند گشته رام که در دریا از جانیان خون نمیشود و رام و پلین هر دو  
را که که مانند شیر زور دارند کویا بواسطه جامی مرده اند چنان شیران از برق می  
میرند و من البته چنین میدانم که اگر بصورت آمو برآمده بود اجل من بود که من کم  
نجات را فریب داد و من از بی عقلی خود آن مرد و کس را گفتم که بروید های ای رام که  
براستی و بازو های تو دراز و رویه تو مانند ماه تمام است و دوست داشته ام



توفیق آن که مراد و مستدر توأم را چنان میکشند و منگیری را شوهر خویش نمیدانم  
 و بر زمین خواب می کشم و خوابان نیکوکاری ام و وفا دار توأم و اینها همه صفات  
 خوب است اما هر هیچ یعنی نکرد و نوزاد و طاعت من همه آنچه من ضایع است که کسی  
 ناخوشانان نیکو می کند و ضایع میکرد و من هر کاری نیک که کرده بودم  
 همه بر باد شده و این که دل بر یک شوهر نهاده بودم این هم بر باد رفت که در لایق  
 شده و رنگ روی من تغییر یافته و آرزو داشته از صحبت رام تو میدانم ام و ای  
 تو چون بگویم بر از زبانان باز خوانی گفت و عده ای تو همه بویا خواهد رسید  
 این چنین میدانم که باز زمان بزرگ چشم بی ترس شده بهر غر غر عشرت خوانی کرد  
 و ای رام هر که این ریاضت کشیدم و دل بر تو بستم همه بر باد رفت و تو که  
 مرا شوهر بودی حالا مانند عاشق پیکان شده ای من حالا خواهم مرد و در خانه را  
 کسی نیست که مرا از هر و سلامی بدد تمام خود را بکشم و من ننگین محنت کشیده ام  
 حالا بویای بافته خویش کلوی خود را خفه میکنم تا بجا نهم بروم سیتا باین طریق  
 گریه و زاری کرده و رام هر زمان در خاطر آورده بادانی خشک لوزه گمان می  
 آن درخت شکفته آمد و آن نازک اندام شاخ آن درخت را گرفته بایستاد و  
 و برادر خود رام و قوم خود را با و مسکند و در آن وقت او را شکوهای خود  
 روی نمود تمام شد و گزاری کردن سیتا و چون بستیای ننگین بی عیب متفکر  
 تفکد ل شکوهای خوب مانند سالیانی که پیش دو نمند می آیند ظاهر شد و نزد

چشم جب آن ز پاموی پریدن گرفت بنابر از جنابان ای کل نیلوز در حرکت می آید  
 و بازوی جب از کوهوار و بر کوهشت و لایق آمدن اگر سپاه بود در اینجند که بهترین  
 از و نبود از دست میداشت نیز پریدن گرفت و سرین جب بر کوهشت آمد که  
 مانند خرطوم قیل و برنگ طلا ز با بود نیز پریدن گرفت و آن پریدن نبود کویا  
 چنین می گفتند که رام نزدیک رسیده است و جابر طلا رنگ سیتا می زبانشم  
 که دندانهای او مانند دانه های انا بود نیز در حرکت آمد و ازین شکوهای خوب  
 سیتای خوش لب و که تفکد بود قدری خوشحال شد بنابر تخی که از او کرا  
 شده باشد از باران تازه و خرم می گردد و روی سیتا که لبهای او مانند گند  
 بخت و چشم و ابروی و موی و مژه او ز با بود چنان نمودن گرفت که ماه وقتی که  
 از را پس خلاص می باید و سیتا که اندوه و ماندگی او رفته و از خوشحالی پر شده  
 بود از جره خویش چنان می نمود که شب از ماه تمام شده ذکر شکون دیدن سیتا  
 و در آن هنگام هنوز زورمند سخن سیتا و تر جتا و آواز ترسانیدن آن زنان  
 همه را می شنید و سیتا را که مانند زن دیوته در شدن بن می نمود دیده در تامل شد  
 و بخود میگفت که آن سیتا را که صدگان و هزاران و کما و کرور ای میمونان در  
 طرف تفحص می کردند من یا فستم و من که جاسوس پس بودم چون خود را بنیان خاتم  
 رادون دشمن و چندین چیز را بدیدم و خانه های راجسان و لشکر شایان و حکومت  
 رادون زورمند را که در قید کسی نیاید بدیدم حالا سیتا را که روی او مانند ماه



تمام است و سرگزغم نمیده است و لا ساجدهم و اگر من او را تسلی ندادم و خواهم  
 رفت او بسیار تلخین خواهد شد و این دختر را چه خواهد مرد تسکین رام دراز دست  
 ماه روی که خواهد آن دیدن سیتا نیز از من خواهد شد و در این مشکلی نیست که است  
 که این راجس زنان از بنجافیر وند و مرا پیش ایشان سخن نباید کرد چه کار کنم و اگر  
 درین وقت که از شب اندکی مانده است سیتا را و لا ساجدهم او صبح خواهد  
 و اگر رام از من پرسید که سیتا بنوعی کفایت یابی من مابین سخن نگردد و چرا  
 با رام خواهم گفت و اگر اندک فرصتی ازین زمان راجس مابین سیتا را که سوزش بسیار  
 یافته است تسلی کنم و من که میگویم و کسی مرا نمیداند اگر بزبان آدمیان سخن خواهم کرد  
 سیتا خواهم ترسید و خواهد دانست که من را و نم اما بهر حال بزبان آدمیان سخن  
 میگویم و سیتا را و لا ساجدهم باز تامل کرد که سیتای بزرگ چشم که راجسان او را  
 ترسانیده اند سخن مرا شنیده را و آن خیال خواهد کرد سیتای و سیتای و نادار شد  
 مروج سخن بمن خواهد کرد این راجس زنان انواع سلاح گرفته بر من خواهند دوید  
 و این راجس زنان بد روی مرا ایستاده دیده و ز خود اشکارا خواهند ساخت  
 برای زدن و گرفتن من تدبیری خواهند کرد و از زنان من از شاخی بشاخی و از درختی  
 بد رختی خواهم جست و ایشان مرا خواهند یافت و این زنان راجس بد روی صورت  
 مرا و ادای مرا دیده بسیار خواهند ترسید و راجسانی را که کارهای ایشان  
 موناک است خواهند طلبید و آن راجسان را که را و آن خواهد رستاد و سپنج و شمشیر

دود و وسلاحهای گوناگون را گرفته بجایست من خواهند و دید و بشتابی بسیار  
 خواهند آمد و شاید مرا بگیرند و آرزو مند گشتن من اند چون مرا خواهند گشت  
 کار رام و سپر که همه ضایع خواهد شد و درین ولایت این قلعه قلب است  
 و راجسان نجا مبانان او نیند و دریا او را احاطه کرده است و سیتا در آن محبوس است  
 اگر من گشته شوم یا راجسان مرا بگیرند کسی دیگر را نمی پسندم که مدد کاری را کند  
 و همچنین کسی دیگر نیست که از دریای که بهر ض چهار صد کرده است گشته در نجا  
 بیاید و دیگر که ام داناست که کار رام را ساخت از بنجافیر و در این سیتا سخن  
 میگویم مرا زیان است و راجسان مرا خواهند گشت و اگر سخن نمیگویم او البته خواهد  
 پس منوت درین تامل بود که چه کار باید کرد تا این کار من و این گشتن من  
 از دریای ضایع نشود و سیتا سخن میگویم و این راجس زنان خبر دارند و نشوند بعد از آن  
 منوت تدبیری بنحاطر رسانید و رام را یاد کرد و بخود نشاند و او که هر چند  
 مرا ببیند ندانم اما با سیتا سخن باید گفت و لا سیتای سیتا باید کرد و تخان زمین  
 رام را که بزرگترین قوم اچاک و در همه جا مشهور است با سیتا باید گفت و سیتا چون  
 بعد از روز کار در از خبر رام خواهد شنید بسیار خوشحال خواهد شد و مرا در پیش  
 خود ایستاده دیده دیگر اند و بکین نخواهد شد پس منوت روز من و باین  
 طریق سخنان بسیار را اند شنیده و سیتا زن رام صاحب مرد را از دیدن مقصد گفتن  
 سخنان خاطر خواهد و رام در میان شاخهای درخت پنهان شد مانند تمام شد تامل



منوت بعد از آن منوت سخن بنا کرد و گفت که راجه بود حشرت نام که افواج چشم  
بسیار داشت و دل و برنگی کاری متوجه و نیکو می او بسیار و خلق او خوب و نیکو  
نیکو داشت و خوش صورت و بی گنه و عهد او راست و در میان اولاد اجهاک که پاکیزه  
اند ممتاز و مشهور و دو پستندار همه کس علامات خوب که راجه را می باید همه در پناه  
می شد و دولت او بسیار و بزرگترین همه راجه و حاکم همه روی زمین است که بدین  
پوشیده است و راجه تکی شیهه او و سخن و کم کوی و ملک و سپس بود او را بچه  
متولد شد و نام که بزرگترین از همه برادران و دوست داشته پدر در روی او بچه ماه  
دو اند قدر هر کس و بزرگترین همه کا نادران و نگاربان قوم خویش نگاربان  
خویش و نگاربان همه جانداران و کشنده دشمنان و دایم برستی و ایستادگی در برابر  
خود با برادران خود و چمن و سیاه زن خویش در پابان آمد و جایای شکار میکرد و در  
زن او را که دختر جنک است با آن صورت و رنگ زیبا می کرد و داشت بزرگ و چون  
راون سیتا را بدید و رام بعد از آن در زمین او در جیش تهنان کرد و دو کهر را  
وای سیتا را و آن ترا بنشیند خویش را بجا آورده و رام و چمن خبر خیر تو پرسیده اند منوت  
این سخن گفت و خاموش ماند سیتا این سخن را شنید و خوشحال شد و نشاط در آمد پس  
سیتا که موی او زیبا و ابنه و خم نخم بود سر بالا کرد و بجا سب در سیون دید و در آن  
حالتی که نشسته و ترسان بجا سب بالا و پایین و راست و چپ بطری انداخت و منوت  
بر باد و وزیر سپهر گوید که مانند آفتاب تابش داشت در میان شاخ و پنهان دید

پس سیتا که ترسیده و دل او بقرار بود آن میمون بزرگ را که با دین غم شده و نمان خوش  
میگفت دید و تعظیم با پستاد و بدل میگفت که این که خواب است پس سیتا بعد از  
دیدن او پوشش شد و جهان شد که گویا بجان است و آن بزرگ چشم بعد از دیر سیاه  
پوشش آمد و باز میگفت که آنچه این میمون گفته است مگر من خواب می بینم علت بر  
طالع من باد و رام و چمن و پدر من جنگ را بخر بعد از آن سیتا میگفت که این  
خواب هم نیست چرا که مرا از ترسش اندوه خواب نمی آید و مرا که بی رام ماه رویا  
مانده ام اسایش هم نیست و من که همه باب خواندن رام و سر روز در یادیم و من  
او را می شناسم و او را می شنوم از خوشحالی دل و از است خویش درین حیرت مانده ام  
که سبب چیست که این بصورت می نماید و مانند آدمیان سخن میکند و حیرت  
و اندر و بر مهر و آتش را تعظیم می کنم که آنچه این میمون بگوید من گفته است همه راست  
باشد و دیگر کون نباشد تمام شد و کز سخن گفتن سیتا پس منوت دانای بس با که  
تعظیم سیتا فرود آورده و دوست ادب بر سر نهاده با و سبب گفت که ای آنکه  
چشمهای او مانند بر کمال یکو فرو جا می او زردست شاخ این درخت گرفته  
ایستاده باشد و ای از قوم بزرگ پیدا شده سبب چیست که از چشمهای تو از  
از اندوه انگ می رود و انگهای که از چشم بر روی تو میرود جهان می نماید که قطره  
آب بر برگ نیلوفره و تو که دختران دیوتای نامی گیتی آیا از میان یازده  
زردی یا جلوه مرقی دای زیبا روی دای نر جان تو مگر از جامه بس سخی وای



ز با چشم یا آنکه تو مرا نذر رستی زن ماه از ماه جدا شده از آستان فرو و  
 افتاده یا آنکه تو از ندمتی هستی که بخت را در چشم آورده از چشم دلانا سبب  
 خود رنج آمده و ای نازک میان یا آنکه بس و پدر برادر دشوهر تو ازین عالم  
 بآن عالم رفته و توانده ایشان میخوری و از صورت و از علامات تو چنین  
 میدانم که تو زن یک راجه و دختر راجه و از میان دیوتها و دیتان و مارها  
 و کدو پان و راجهان و جهان و کز آن نوکدامی و اگر سیتی که را و ن اورا  
 بزور خویش از جنت تهنان زدیده آورده است بس خوبت سیتی سخن اورا شنید  
 و ازین که نام رام گرفته بود بسیار خوشحال شد و بامنت که بر درخت بو گفت  
 که من دختر جنگم که دلاور بزرگست و سیتی نام من است که مشهورم و زن رام  
 و اتا نام و من در خانه رام تا و از ده سال انواع فراغتها بر جست و لحظه کنه  
 و در سال نیز دم راجه جرت با اتفاق پر و دست خویش بخت خواست که برام  
 سلطنت بدهد و چون اسپاب جلوس سلطنت سه میا شد آن زمان کیکی  
 با شوهر خویش گفت که تو سلطنت برام میدی من نه چیزی میخورم و نرنده  
 می مانم و وقت مردن من همین آمده است تو آن وعده که کرده بودی بجای  
 آوردی و رام را پادشاه بفرست و راجه که پیش ازین وعده راست کرده و التماس  
 کیکی را قبول کرده بود از شنیدن این سخن درشت کیکی که رام را در پادشاه بفرست  
 پیشش شد و آن راجه هر که متوجه طریق را پستکار بود از کیکی التماس می نمود

که سلطنت

که سلطنت را باین بر سر رک من که به نیکبای مشهور است به بخشش بس رام سخن پدر  
 شنیده حاکم سابق را که پدر کرده بود اخیسار کرده رام که شجاعت او  
 برایشی است و رخصت دارد و آنکه بخشش میکند و از کسی چیزی نمیکرد و مرکز  
 دروغ نمیکرد و چند جان او هم برده بس و چنین رام که نام نیک او مشهور است  
 جامهای خوب را از بدنش دور آورد و مرا با در خویش سپرد و من نیز جامها  
 که پوشیده نزد رام آدمم زیرا که مرا بی سرک هم خوش نمی آید و پیشتر از رام  
 بچن هم نهیای کند و پوست درختان پوشیده بایت و در با سر سپس حکم روان  
 جرت را قبول نموده و فاقها را اخیسار کرده در پادشاهی بغایت انبوه آدمیم  
 و در وقت بودن مادر و ننگ بن را و ن راجه پس بد و درون مرا بد زدید و از میعاد  
 زندگی من همین دو ماه مانده است و بعد از گذشتن دو ماه من خواهم مرد  
 تمام شد ذکر سخن گفتن سیتی بس منونت حاکم افزای میونان شخان غم انگیز سیتی  
 اندوگین را شنیده و با جواب داد و گفت که ای سیتی میونان که رسد و نشن  
 از برای خاطر رام ترا تفصی کنان بسیار آزار می یا بند جانجو میزنان پسده را پادشاه  
 می کردند و زندگی رام و بچن و دیگر میونان همه بتو وابسته است و من بزور  
 طالع خویش ترا دیدم و یکجسی مثل من صاحب طالعی نیت و ای سیتی من جاسوس  
 رام و پیغام او را بتو آورده ام و رام که انعام دهنده و عزت کنند و بیک  
 اندازنده و در میان مردم مشهور و داننده علم سیلاهای بر ما و دیوتها و



و در میان داندگان پند بزرگ است بصیحت است و خبر خیر ترا بر رسیده و بچین برزور  
و قد متکار دوست داشته ام که از اندوه بدست تغلیم تو سر فرو داده است  
بس سینه ی نشاط افزا خیر آن دو برادر بزرگترین مردمان را شنیده بسیار خوشحال  
شده گفت که در میان مردم غنی مشهور است که اگر زن بعد از مدتی سم خمر  
زنگی شود هر شش و دل او بسیار خوش می شود آنگاه سیتی ماه روی را بر پشت  
اعتماد شد و باید که سخنان می گفتند پس منوت حاکم افواج میمونان سخنان پندار  
شنیده نزدیک او آمد و سر چند منوت نزدیک او می رسید و اندکی نرس از  
داشت باز کان مندی شد که مکر او را و ن است و می گفت که اگر این را و ن باشد  
آنگاه لغت بر من با و ن زمان سیتا که از اندوه لاغر شده و همه اعضا ی او  
قاعل تحسین بود از نرس منوت شاخ آن درخت اسوک را که آشته بر زمین  
و منوت در از دست تغلیم سیتا کرده سرشش او فرو آورد و سیتا ترسیده  
باز جاب او میدید و نفس در از کشید پس سیتا با و ن نرم بان میمون گفت که اگر  
تو دغا بازی کرده را و ن می و مرا که سوخته ام می سوزی این خوب نیست و تو همان  
را چسبی که در چنین تنان صورت خود را که آشته بصورت سیتا می شده بودی  
و من ترا دیده بودم حالا تو همانی و ای را چس و ای اگر هر صورتی که بخواهی می بینی  
و ای که اصل من از فاقه لاغر شده ام تو دل مرا برای چه پریشان می سازی باز  
سیتا در دل خود تامل کرد و می گفت که زنی پویشی من که این میمون را که مرا می کشد

بشر

از نادانی

از نادانی خود نمی توانم شناخت و اگر من را م دلاور و بچین را در خواب هم می بینم  
مرا آسایش است اما حال مرا در خواب دیدن هم دشوار شده است و من که این  
میمون را حالا می بینم این بخواب میت و اگر چه این وقت کنش تخت من نیست اما  
میدانم که آن وقت نزدیک رسیده است و دل من بر جای میت یا اگر مرا اخلای  
پیدا شده است که این را مانند سرای خیال می کنم باز بخود می گفت که نه دل من بپیکار  
و نه مرا اخلای است و من خود را می شناسم و این هم میدانم که این میمون است  
سر چند سیتا این چیز را داشته باز در دل آورد که را چس جان چون بصر صورتی که  
بخوانند بر می آیند مباد این را چس باشد و سیتی نازک میان اینها را انداخته  
باز از برای دانستن آن میمون مترود شد و منوت مبر باد کلی این معنی است  
فهمیده سخنانی که سیتا بران گوشش دارد او را خوش آید پنا د کرد و گفت که رام  
که بصورت نیکوکاری مجسم عند او راست و نگاهان همه و نیکو خواه همه جانداران  
و مانند باد زورمند است و مانند اندر مغلوب نمیشود و مانند اقیاب ها صاحب پیش  
و مانند آسایش دهنده مردم و مانند کبر راجه همه مردم و مانند بیش بسیار  
زورمند است و سخنان راست میگوید و زبان شیرین دارد و مانند پرست  
دانا و صاحب حسن و صاحب طالع و دو لقمه و مانند کندر پ خوش نماست  
و جنگ مناسب بدشمنان بزرگ میکند و همانندی است مردم زور بازوی او آید  
می باشند و در میان مردم آنجهان است که اندر در و یوتها و دور کنند



اغده مردمی است که در پناه او می باشند و راون بصورت آموشد همچنین  
رام را که دیو تنها بر و غالب نمی تواند آمد و همچون اندرست مانند برهان نخل دارد  
در وقت خلوت بازی داده و نیز از برب آورد و نتیجتاً از او خواهد یافت و رام در روز  
خسکین او را در جنگ گاه بر پیرای آتشین خواهد کشت و رام که از ذراق کوشش  
نگه بین است مرا نزد تو بکالت و ستاده است و خبر خیر تو بر سیده است و چون  
بر سپهر آتیز سر تیغ بیاورد و خبر خیر تو بر سیده است و رام ترا در وقت یاد کند  
و چون و سپهر یو نیز ترا بایدمی کشند ای سیتا تو در قید راجه نمان مغلوب شده از  
طاع خویش زنده می مانی و تو رام و لجن و سکر یو روز مندر را بزودی در میان کرد  
میروان ایستاده خواهی دید و من دوست سکر یو که متون تمام دارم و وکیل را بخدمت  
که بزرگ ترین راجا و کارای او نیک است و من بکرام او در یک ششتر و در شهر  
لنگار سیده نزد تو آمده ام و بر سر راون بدرون بر و در خویش پانها ده براسی  
دیدن تو رسیدم ام ای سیتا تو بی ترس شو و بگفت من اعتماد بکن و من آن نیستیم که  
خیال کرده انگاه سیتا پر خشم بود و نزد من رفت پر زور صاحب میروان که کلام  
او می بارید و انداخته ایستاده بود و رفت و بایستاد و حکایت رام را شنیده  
با منونت بزرگترین میروان با زبان شیرین گفتن گرفت که تو بارام که ملاقات  
کردی و لجن را از کی دانستی و میروان با او میان کی صحبت میدارند و نشانها  
رام و لجن را با زمین بکوی تار از روی نباشد و بگو که رام و لجن چگونه مجلس

میازند

میدارند و صورت آن مرد و در آنها بازوهای ایشان چگونه است چون  
سیتا با منونت بر باد و همچنین سخنان بگفت و علامات ایشان را بیان کرد و گفت  
که ای سیتا علامات رام و لجن را نیکو میدانی اما این که از من می پرسی بخت بخت  
ای سیتا و ای بزرگ چشم نشانهای لجن را آنچه من بقیق میدانم تو آنها را بشنو  
ای دختر جنگ رام انجاست که چشمهای او بر یک یک کل نیل و دست و رانیده  
دل همه جادو است و بخوبی و زیرکی آراسته است و تابش او مانند آفتاب است  
و مانند زمین نخل دارد و بغایت روشنی دارد و بهر باب لایق و پرورش  
برتره جارج می باشد یعنی بیک زن فحاش دارد و داننده طریقه و استکار است  
و بوضع که برای چهره یان قرار داده اند کاری کند راجه است و خد تجار و عیان  
داناست و خواننده بد و نیک خصال و آموزگار همه جزا و سوزنده دشمنان است  
و بجز پند را خوب میداند و خواننده کان پید خشین او میکند و در فن کمانه آری  
و خواندن پید و دانستن شش قسم پید که از زبان مندی شش انگ میگویند  
ما سرست و کتفهای او بلند بازوهای او دراز و کلوی او مانند سفید مسه  
بلندست و سه خط دارد و روی او زپا و استخوانهای سر سینه او پر گوشت  
و چشمهای او زپا و سرخ و نام او رام است و در میان مردم مشهور است  
و آواز او مانند همدای کویس و اعضای او همه سوار و محکم و پر گوشت و مراد  
بزرگ و گردن او نه بلند و نه بست و بمقدار چاروست طبعی قیامت او

شاه

۴

۴



و در آن ای کرسی او از هر دو جانب چار و دندانها و پنجاه جبهه ای او سفید  
 و ده عضوی بدم دارد که علامات نیک است و ده عضوی فساد است و  
 تفصیل آن بجای خود در علم پادشاه مذکور و درش عضوی بندست  
 و روشنی و دولت و یکنامی در آن قرار دارد و عضوی رس خط دارد  
 که بویند دستها و شکم و سر با سر بتعظم فرو می آرد پیش پستان و بر پستان  
 و دیو نه و چار عضوی خوشبخت و داننده سه زمان است و ششده  
 روش است که نیکوکاری و تحصیل مال و لذت باشد و در عضوی در رانست  
 و شش انگشت و بزرگ و آواز او بلند و چهار عضوی پیایه و در چهار عضو خطها  
 دارد که دست و پا و پستانی و کردن باشد و چهار عضو او برابر و چهار  
 عضو او سوار و پنج عضو او آب دارد و شش عضو او کا و دم و در پلین برابر او  
 نیز همین علامات است و متوجه نیکوکاریست و پند و سنده مردم و دولت  
 داشته همه مردم است و زن رام دانا را راون بدغا بازی بدزدید الخ  
 رام و پلین سر و برادر بکنند چنانچه ترا تفحص کنان می کشند و بال حکم میمانند  
 بکشند و رام سکر یو را در کوه که مویک پر درخت است بدیدند و باو  
 محبت پیدا کردند باین طریق که سکر یو چون ایشان را از دور بدید مرا نزد  
 ایشان و بنیستاده و در فتنه و در دست او بپشته با سیت دم الخ  
 فرام دل که از غم پر بود قصه از زمین را و در چشمترا بمن بگفت :

تاج  
 سر  
 کیم

و بر کوه که مویک آمده با سکر یو که برادر بزرگ او را بچشت داده بود ملاقات  
 کردند باین طریق که من آن مرد و بزرگترین مردم را بالای پشت خویش برداشته  
 بجای که سکر یو بود بردم و باو گفتم که سر و آمده اند و چون رام و سکر یو  
 سر و عدد و بود ندید یکدیگر را پس با دوست داشتند و یکدیگر را سینه  
 دادند و احوال گذشته خود را با هم گفتند و شنیدند و رام برادر بزرگ بلچن  
 سکر یو را که برادر او بال او را بواسطه زن اخراج کرده بود دلاپا دارد  
 بلچن زورمند قصه از دیدن ترا با سکر یو تمام گفت و چون سکر یو حاکم میمانند  
 این سخن را از بلچن بشنید طراوت روی او اندکی نقصان یافت و بخان می نمود  
 که راس ماه را بگیرد و نگاه سکر یو آن زیور را می ترا که در وقت بودن را و آن تو  
 اعضای خود بر زمین انداخته بودی و سکر یو از جمیع کرده نگاه داشته بود پیش  
 رام نیکو کار آورد و این را نمیدانست که راون تو بکدام راه گرفت نه و رام  
 چون آن زیور را با بدید گریه پیا کرد و آتش اندوه او اینها گرم شدند و  
 رام پیوسته افشاد و من سخنان کونا کون گفته او را بجای برداشتم و را من  
 زیور را می قیمتی را دیده بهرامی بلچن آنچنان بی طاقتی کرد که سکر یو نیز بغایت اندوه  
 شد و ای بزرگ زاده رام از نا دیدن تو با ندوی غطیم آنچنان می سوزد  
 که آتش در کوه می افتد و از می سوزد و رام بی تو معلوب شهوت شده  
 از سوزش اندوه جان کرم است که خانه از آتش کرم می شود و رام



هر چند در پیاپی با نهادهای بنوه و جاییای خوب می کرد اما چون تراخی با پدر از بخت  
 آسایش ندارد ای سیتا رام بزرگترین مردمان را و آن را تمام چشم و گوشان  
 و برادران او کشته ترا برودی خواهد دید و رام بجست تخلص تو با سکر تو عهد  
 کشتن بال کرده بود و در جنگ بزرگ بال را بگشت و سکر تو را بر خراسان  
 و میزبانان سلطنت و او سکر تو بعد از یافتن سلطنت میمندان پر زور را که مانند  
 بودند طلیده و بجست تخلص تو در اطراف و رستاد و آن میمندان کوه مانند  
 در همه ولایات رفتند و آنکه پر زور و ولتمند بزرگترین میمندان که بهر بال است  
 سر بخش افواج میمندان را گرفتند از برای تخلص تو بدین جانب آمد و در آنای  
 در غار کوه نیل راه را که کردند و رسیدند بسیار روزها و شبها را  
 در آن غار کشته و ایام و وعده که کرده بودیم بگذشت و از هم خویش نو مید  
 شد و از سکر تو رسیدیم و کوهها و جاییای قبیله جوها و جنگها و دیگر جایها  
 همه را دیدیم و از تو نشان نیافیم آنگاه همه ما خواستیم که از رنده خویش  
 بگذریم و در آن کوه بقصد مردن ترک طعام گرفتیم و آنکه از زمان بسیار با قوت  
 کشت پس سنیات کرکس پر زور برادر جتایو چون قصه زد و دیدن مردن بال  
 و جتایو و ترک طعام گرفتن ما را شنید گفت که ای برادر خرد ما را که کشت  
 آنکه ما و گفت که را و آن را چس بزرگ جتایو را و جتایو نشان گرفتند می برد  
 او چتایو را بگشت و سنیات قصه کشته شدن جتایو را شنیده بسیار اندوختن

و الله اعلم  
 ظاهر المعنی  
 جتایو تهمان  
 باشد آواز  
 باشد

و الله اعلم  
 ظاهر المعنی  
 جتایو تهمان  
 باشد آواز  
 باشد

کشت و ای سیتا آنگاه سنیات از تو نشان داده با گفت که سیتا در لنگاست  
 پس آنکه و آن سخن سنیات را شنیده باین جانب روان شدیم و شوق دیدار  
 تو داشتیم و از دیدن دریا و میمندان استقلال نماد و من که شوق تو داشتیم  
 تنها از دریای که عرض چهار صد کرده داشت برجسته کشته و لب در لنگاست  
 که پر از راجهان است و آنکه در را و آن را دیدیم و ترا نیز نگین بدیدیم و ای تیتا دریا  
 کوه کج و پیکنده ما و آن بزرگتر از همه اند که دیوتها و رکیران در آنهای باشند  
 و در میان آن کوهها دریا جایی است سنگه ساون نام و پدر من رکیری در آنجا  
 بود و از زن رکیری که ابجی نام داشت در آنجا من از باد زامیده شدم و بواسطه  
 یک کاری که کردم سنوت نام من شد و ای دختر جنگ من از برای اعتماد و اطمینان  
 خویش را با تو گفتم تا تو بدانی که من میوم و من این ماجرای خود را اجاب تو بگویم  
 سیتا تو را از پستاده رام بدان و با من که جنگ رام اینجا آمده ام سخنان خوب بگو  
 بر ما و دوست سکر تو بدان و چون رکیری بزرگترین میمندان در سنگه ساون  
 فرموده رکیران باعث پیدایش من از باد از بخت زور من بقدر از رز و ربات  
 دای آنکه صورت تو سیح عیبی ندارد و آنکه در دل نشست با من بگوشتابی رفتنم  
 بگویم تمام شد و ذکر تعریف رام سنوت میمون سنیای نگین را جهان دید که زن کینه  
 از شوهر بجای افتد و آن بزرگ چشم را چون در زمین افتاده و خاک آلود دید  
 چشم سنوت پر آب شد و باز بادی گفت که سنوت نام منست که بفرموده سکر تو  
 از شوهر بجای افتد و آن بزرگ چشم را چون در زمین افتاده و خاک آلود دید  
 چشم سنوت پر آب شد و باز بادی گفت که سنوت نام منست که بفرموده سکر تو

قولش  
 و دخل المذنب علی  
 علی حین غلظت احدا

و الله اعلم  
 ظاهر المعنی  
 جتایو تهمان  
 باشد آواز  
 باشد

و الله اعلم  
 ظاهر المعنی  
 جتایو تهمان  
 باشد آواز  
 باشد



بواسطه کارسازی رام برای دیدن تودر لنگ آمده ام دستیا چون سخنان منوت را  
 بخان شنید که گویا آدمی سخن میکند یقین داشت که نمیون است که مانند او بی  
 سخن میکند و اندیشه و جیت او همه بر طرف شد و چون منوت این طور سخنان را در  
 خانه را و ن گفت سینا بغایت خوشحال شد و شعور را در مانند سیج سخن متذلل گفت  
 و منوت بزرگترین میمونان که در دانش زیرک بودند تا دو ساعت تا مل کرد و در پاک  
 سینا افتاده و تعریف رام مباد کرد و گفت که رام که یکنای و ریاضت و زور  
 او بسیار است و در میان داندای علم جوک بزرگتر از همه است خبر خیر پرسیده است  
 و اینچنین رام که چمن دوست داشته او و دوست داشته چمن است و صاحب  
 سکر تو است باز که خبر خیر تو پرسیده است و چمن منیر که رام را مانند پدر ترا  
 مانند مادر میداند نیز خبر خیر تو پرسیده است و آن چمن که برادر خرد رام است  
 و شکر از زان بدن او شرف است دست بر پیشانی نهاده سر بتظیم تو فرو داده است  
 و باز خبر خیر تو پرسیده است سینا این سخنان آن میمون فسخ دل لاشینده اندوه را  
 فراموش کرد و انید و چشمای کرمان خود را که از زمان می نمود که قطامی ششم بر برگ  
 کل نیوفد افتاده باشد از اشکها پاک ساخت و چشمای او در وقت پاک  
 کرد انیدن اشک بخان می نمود که جوکی امیر نیکی و بدی را که داشته خوب می نماید  
 شد اگر بر طرف شدن غم سینا باز منوت پر زور بر باد تا سینا را بر او اعتماد  
 شود و ادب تمام باد و گفت که ای سینا رام که بزرگترین سلا مداران است

والله اعلم  
 یعنی چمن سوام  
 و این را می دانند  
 در می دانند

والله اعلم  
 که هرگاه که شنیدند  
 از عفتی جدا شده  
 سر او گریست

بنظر

بخت و چمن صاحب خصلتهای نیک که در خدمت رام نیکو کار است نیز بخت  
 وای سینا میمونان بزرگ بحکم سکر تو هر طرف برای تخلص تو رفته این را چمن  
 دانسته اند و بعضی میمونان بره کوه سپیل آمده اند و من از آنجا بگفته سینا اینها  
 و من بهر صورتی که میخواهم بر می آیم و همراه آنها می آیدم بواسطه تو تمامی جا  
 جنوب را تخلص کردم و من بخت و دم که از اینجا رفته آن میمونان را که در کوه  
 و آنزده اند پسلی خواهم داد و من صاحب طالع خواهم بود در آن وقتی که  
 حاکم میمونان و رام و چمن را رفته خواهم دید و آن خواهم گفت که سینا را  
 دیدم بخت من بود که این که شستن من از دریا ضایع نشد و ای سینا مرا خبر  
 دیدن توانیت که تپه نیک مشهور خواهم شد و ای سینا ترا خبر باد و دل خود را  
 جمع داد که حال غم تو رفت و رام زور مند بزودی را و ن را با خویشان قلیه  
 خواهد گشت و نزد تو خواهد آمد و سینا این انگشتن را که نام رام در آن نوشته  
 به من و این زمان اندوه تو رفت و ترا خبر باد پس سینا انگشتن دست رام را  
 و از خوشحالی شکها از چشم میر بخت و سر فرو انداخت و چنان خوشحال شد که گویا  
 شوهر خود را یافت و رنگ روی او روشن شد مانند آنگاه از پسین خلاص  
 و در آن وقت سینا که بسیار سرمناک و از غم شوره لا غر بود کای از فراق کرکشان  
 و کای از شوق رام خنده می کرد و از آن انگشتن می رسید که اگر رام زنده است  
 این لنگار که دیبا بر کرد او اعطای کرده است از چشم خود که مانند آتش آخرین زمان

یعنی خبر من  
 در خبر تو  
 سینا حق حاکم  
 بادها

یعنی بخت  
 رام را پسین

یعنی هرگاه  
 از غم دور کرد  
 و طلب حال رام  
 را از فراق او  
 جدا و پسین

این لنگار که دیبا بر کرد او اعطای کرده است از چشم خود که مانند آتش آخرین زمان



جرانی سوزد یا آنکه از بی طاعتی منت که آن مرد برادر که لیاقت مغلوب ساختن  
دیو تهاجم دارند آمده مرا خلاص نمی پس از دوازده شنبین این خبر را روی سیتا که  
از گرفتار نام رام غم او آند سیکه بر طرف شده بود و رام را جان میخواست که  
او را میخواست جان روشن شد که ماه بعد از که شمن موسیسم باران از ابر پدید آمد  
سیتا از آن منوقت بغایت سگفته و خوشحال شد خاچه اندرانی از جگر کشته  
شدن دیتان بدست اندر شده بود و تمام شد ذکر دیدن انگشترین و چون سیتا را  
او بایستاد و از دیدن آن رخسار آن خان خندان و عفتا و یکدکشت دل درانی شد آنجا آمده نزد  
او بایستاد و از دیدن آن میموناتان چشمهای او براناسک شد و گریه بسیار میکرد  
و در آن حالت که چشمهای او مانند آمو بره بود منوقت میگفت که ای بزرگترین  
میموناتان انکسی که من از برای او خدمت دیدنها کردم حالا آن شوهر من کای پرا  
می کند و من که بعد از روزهای بسیار خبر بر سر کوسلیا و خبر چلن شنیدم بسیار  
خوشحال شده ام ای میموناتان تو که خبر خبر شوهر مرا و برادر آمده من کشته خوشحال  
باشی و بسیار زنده بمانی و فراغت و قوت و نیکنامی و دانش تو افزون باد  
و تو زورمند و شایسته و صاحب و دانشی که این شهر را چنان را تنها آمده دید  
و از دور یا که بعضی چهار صد کرده راه است جان که شستی که کسی از مقدار ستم  
ما و کا که در زمین پرا آب شده باشد بگذرد و ای بزرگترین میموناتان تران  
از جو کپانی غمیدانم که از پنج عنصر پیدا شده باشند بگذرد و دیو تنها میمانم زیرا که

نژاد از آن

نژاد از آن ترس نیست و ای بزرگترین میموناتان تو شایسته آنی که من سخن گویم  
حالا آن سخنان را که رام بگو گفته فرستاده است بمن بگو زیرا که رام و انا آن طور  
کسی نیست که کسی را که نیاز موده باشد براعتما و کرده فرستد دانسته نام  
راجمی دانست من از و شنیده بودم که رام و سیکه یو با هم یار شده اند  
و بال کشته و سلطنت را سیکه یو یافته است و این نیز میدانم که چون سیکه یو رام  
یار شده اند ترا بگو کالت فرستاده اند حالا بگو که رام نیکو کار و دوستاندار  
نیکو کار است و چمن زورمند بر ستر نیز بخرست و دل رام بجای دیگر  
خود و بایستی پیدا کرده است و او مرا کاسی از چنان خلاص خواهد داد و در بر سپه  
رام آن طور باری کران خود نشیاده است که بر کوه کادی بنشیند و او از آن بار  
رنج برد و درام دلگیر و تلکین خود نمی باشد و آن بزرگترین مردمان پیچ  
عاقبت اندیشی دارد و یانه و پریان خاطر و حیرت زده خود نمی باشد و  
در وقتی که کاری و می روی نماید بی شعور خود نمی شود و آن سپه راجه  
پیچ تدبیری و تدر و بردن من میکند و آن دانسته روش نیکو کار می  
و تحصیل مال لذت و داعیه نگت را آن دارد و گفته اند که کسی که دل بر تقدیر  
نهد و تدبیر را کنار داد و مغفیس می شود در جا که رود شکست یا بد و رام  
کاهی بدو پستان خویش در نیخورد و آن سپه راجه هیچ خواهش آن دارد  
که دیو تهاجم و مهربان شوند و کاهی تدبیر جنگ می کند یا نه و بواسطه بر آمدن

کاهی  
+  
نقص



من دوستی خود را با من کم خود نشاخته باشد و مرا وقتی ازین غم بپای حل  
 خواهد رساند و رام که لایق عشرت است و شایسته یافتن غم نیست و از  
 شدن من آزار یافته است غم بسیار خود نمیخورد باشد و اگر رام زنده  
 جابوا پس من را و آن را با خان و مان او منی سوزد و جنگا کشتن آخرین زمان در راهی  
 و آن رام سوزنده دشمنان این را بگویند تا تاب نوازند آورد که من در خانه دشمن نشسته  
 باشم و رام نه تنها صاحب من است بلکه صاحب همه است و من که گرفتار  
 را و آن نورمند شده ام جهان آزار محنت می کشم که زنی بی شوهر و در بیایم  
 مانده ام است و مانند کل نیلوفر بوی خوش دارد ولی دیدن من از اندیشم  
 شرمه نده باشد جهان چه نیلوفر در وقت کم آبی از گرامی شود و رام که از جهت  
 نیکوکاری بیکم پدرا از سلطنت برآمد و در پابان آمد و پیاده میکشت و نه او را هیچ  
 غمی است و نه از هیچکسی ترسی و نه کوی است و انجنان است که نخل و زبده کسی  
 دلاپا تواند داد و نه او را پدری و نه مادری است و نه کسی است که تعظیم او  
 بکند و نه انجنان محبت بمن دارد که مرا با اوست مرا در اینجا شنیده بزودی تدبیر  
 خواهد کرد و ای فرستاده کام من تا نماز زمان زندگی میخوانم که تو از اینجا بروی و  
 مرا برام بگوئی و خبر او را آمده بمن برسانی و آن دلاور که هیچ جا نکت نیامده است  
 کار خود را بر تقدیر گذاشته کاملی در تدبیر میکرده باشد و کپی که دل او همه  
 بارها را بر میدارد و بخت بد نبالای می دود و آن چمن که نادان او را از برای نفس

(Handwritten notes in red ink, partially illegible)

رام فرستاده بودم بخرمت و در اینجا که ایشانند خبر کوی سپید و سمر و بهرت  
 شنیده می شود و بهرت بر خشم کاسی بیک اچو منی لشکر و بهرامی شود و تیان اینجا  
 از بهت من بزودی خواهد آمد و سپکر یو حاکم میمونانند که صاحب نخل است  
 با میمونانی که سلاح ایشان از دندان و ناخن ایشان از دندان و ناخن است و بگویند  
 من کاسی اینجا خواهد آمد و ملین و پاردی افزایده خوشحالی بیشتر او دانسته  
 علم سلا حاکم بهیرای بی شمار را چنانرا کاهی خواهد کشت و را و آن را کاسی از سلاح  
 مولناک رام کشته و در جنگ گاه افتاده خواهم دید و رام در از دست بخت  
 اندیشم منده شده و آوار بسیار می کشیده باشد و بانه برنده بی بر خواهد که در هوا  
 پروغی تواند پرید و سیتا بآن بزرگترین صومنان سخن خوب و شیرین گفته و بر  
 شنیدن سخنان رام باز خاموش ماند تمام شد و خبر پرسیدن سیتا دان پشته  
 سخنان خوب سیتا را شنیده باز در گفتن سخنان شیرین شروع کرد و گفت که ای  
 سیتا ترا رام نمیداند که اینجا می و من چون از اینجا خواهم رفت او بزودی لشکار از تیر  
 آتشین خواهد سوخت و این دریای عقیق را از تیرهای خویش خواهد پوشید و لشکارا  
 بزودی را بچان خواهد ساخت و ای بزرگ چشم رام ترا همیشه یاد می کند و اگر  
 بخواهد که خواب بکند او را خواب نمی آید و او نه گوشت و نه چربی شیرین میخورد  
 و بر زمین خواب می کند و از آنجمله غذای معتاد او بوده حالاشتم حصه از میخورد  
 و از ارام بی اشتها میخورد باز وقتی که از نور ششم بخش می ماند و تمام روز

(Handwritten notes in red ink, partially illegible)



کر بسته می ماند و رام دانا که همه وقت متعل است از غم فراق تو بسیار پریشان  
عالی است و در پس که دل او بتو وابسته است از بخت او را نه از شجاعت و در  
و زرش اسلحه خطی مانده و نه محبت با کسی دارد و نه او را غم خوردن مانده است  
سیتا او همه وقت در ماتم است و با نواح کریم می کند و بر زندگی خویش  
نفرین میکند و بر قوم خویش بزلالت می فرستد که من جز از دنیا پیدا شدم تا این  
محنت نبایستی کشید و میگوید که لغت برین اسلحه من باد و لغت برین زور من  
و چالاک من باد و لغت بر کسی باد که در قبیله اچاک که را جای بزرگ ازان پیدا  
شده اند پیدا شود از بخت که را دن را پس زن مرا که بجان برابر بود و زود دیده برد  
و برابر بر برگ کا می هم شمرد و رام همیشه نام ترا انجان ورد زبان پخته است  
که اگر بشه خورد یا بزرگ یا مار بدن او را می گرداند و از خود خبر نمی باشد و ایم  
دل بر تو نهاده و ترا یاد می کند و ایم اند و بکین می باشد و اگر ناکان خواب  
بزدی آورد نام ترا بر زبان گرفته بخواب میرود و نام ترا بر زبان آورده  
پیداری شود چون کلی و میوه و دیگر چیزی را که در دل خویش آید می بندد و میگوید  
و آه دوست من گفت که می کشد و می کشد و می کشد و می کشد و می کشد و می کشد  
در تصور تو می باشد و ای سیتا رام که چشم او مانند برگ کل نیلوفرست و او را زرد  
خواهی یافت همه روز ترا یاد میکند و سیتا هر زمان میگوید و آن دلاور  
بر راجا از برای یافتن تو ریاضت بسیار می کشد و چون در شب ماه را که است

و بنده خلق و بشعاعای خویش که افزاینده سردی است تابان می بیند آنرا همچو  
افاق کرم می داند و او را خواب نمی آید تمام شد ذکر سخن گفتن منونت  
پس سیتا که روی او مانند ماه تمام بود این سخنان را شنیده با منونت سخنی که  
متعل بر نیکوکاری و دنیا داری بود گفت که ای بهمن تو بمن سخنی گفتی مانند  
ایجات شیرین و مانند زهر تلخ شیرین از بخت که خبر خیر رام گفتی و تلخ از بخت  
که او را تلخ نشان دادی و ای بزرگترین میمونان چیزی که بر غلایق مقدس شده است  
آن مرکز از ایشان دفع میگرد و رام ازین غم کی بیاض خواهد رسید حبس بجز  
کسی که گشتی او شکسته باشد از در میگذرد و همچنین رام همه راجاها را و راون را  
گشته و لکا را از رخ برانداخته باشد آه کی خواهد دید و از معیاد یک سال  
که راون خونی گناهکار و عده کرده بود حالا دسم ماه است که میگذرد و دو ماه  
دیگر مانده است از زندگی من بعد از آن دو ماه خورشید بر روی بیکمن را سنگسار  
از جهت فرستادن من بر اوان شفاعت بسیار کرد اما او قبول نکرد و بیکمن چون  
از برادر سخنان ناخوشش شنید از آن مجلس برآمد و باز فرستادن من راون را  
خوش نیامده است و من چنین میدانم که او طلبکار رام است و پس از بخت که او در  
تبدیل مرگ افتاده است و ای میمون بزرگ دختر کلان بیکمن را که مانند نام دارد و در  
پیش من فرستاده بود و این حکایت را او بمن تمام گفت و انبده نام راجا بزرگ  
زورمند دانی متعل نیک خصال که راون او را می پسندد و بر اچان این خبر گفته بود



که رام اینجا بجز بستی می آید و راون بدرون سخن او را قبول نکرد و ای بزرگترین  
میوه نان من با تو میگویم که رام مرا بزودی خواهد یافت زیرا که دل من مالا در نشاط است  
و اینچنین گواهی میدهد ای میوه نان رام چندین صفات دارد سمت و تدبیر و قوت  
و غم و دلالت و حق گذارست و جالاک و صاحب شکوه است و چهارده هزار  
راچسان را تنهایی مدبر دارد گشته است از اینچنین کسی کیت که نرسد دکان بزرگترین  
مردمان قابل کشیدن تحت نیت و من حقیقت او را میدانم چنانچه اندرانی زن اندر  
حقیقت اندر میداند و رام که مانند افساب است با تیرای که حکم شعلع افخاب دارد  
راون را که بجای تاریکی است بر طرف خواهد ساخت پس منوت میوه نان باینکه از  
جست رام غمناک و تشنگ و خشمای او پراز انکس بود کنت گدای سیتا بعد از کشیدن  
سخنان من رام بسیار افواج میوه نان و خریشان را گرفته بزودی خواهد آمد و در وقت  
آمدن او اگر مرکب اندر همه بادیه نهاد در سه راه حایل شود از خشم ایشان را  
هم دفع میکند و رام از پس که در غم فراق توانا شده است هیچ آسایشی ندارد  
چنانچه فیصل از ترس شیر آسودگی ندارد و ای سیتا روی رام را که بینی و چشمهای  
زیبا دارد و لبهای او دلرباست و گوشهای او حلقهای زیبا و مانند ماه  
تمام است و در کیران که در کوه عاجل و بنده و سمیر و مندر برک و پنج میوه جنگلی  
نورده می باشند نظر بروی او بکنی توانند انداخت تو زود خواهی دید و ای سیتا  
تو رام را بالای کوه پرترون مانند اندر بالای سرکش نشسته بزودی خواهی دید و

ترا که از غم پری ازین راچسان بدکار خلاص می سازم مالا بر بستی من سوار شو تا ترا  
بهرم و بالای بستی خبر برداشته از دریا بگذرم و من اینچنان قوت نیز دارم که انکس را  
بدرختان توانم برد و ای سیتا ترا برده بدیو تهاجم می توانم سپرد و چنانچه  
مصلح موم را بکش می سپارند و ای سیتا رام را با لجن همین زمان خواهی دید  
و رام را که در پی تدبیرست و متوجه کارهای است که مناسب وقت است و فوق  
دیدن تو دارو و در منزل خویش برقرارست و زود من دست و بالای کوی بهرانی  
بلجن نشسته است تو زود تر خواهی دید مالا سپا بر بستی من سوار شو تا خبر کنم و رام  
را اینچنان دریاب که رویش ماه را در می مابد و ای انکه روی تو ماه تمام است بستی  
من سوار شو و با رام که در میان مردمان مانند ماه است ملاقات کن و بر بستی من  
سوار شده ازین دریا که مانند آسمانست بگذر و وقتی که من ترا بالای بستی  
برداشته خواهم برد از ساکنان انکس بجای از دنبال من خواهد آمد و ای سیتا  
من نزد تو آمده ام تا ترا گرفت از راه هوا ببرم و اگر ترا از سوار شدن بر بستی  
من ملاحظه باشد پس بصورت آدمی با پرندگی صحرای با جانوری ظاهر شوم انکس سیتا  
که چشمهای او مانند برگ گل نیلوفر بود و رمای کشیده با منوت بزرگترین میوه نان  
که خودم همیب و چالاک او هم مولک بود و سخنان خوب میگفت و زیرک بود  
بکنت که تو مرا چندین راه دور بگوئی می توانی بروی بزرگترین میوه نان مرا نزد  
شوهر من که در میان مردم بزرگست بحسب طریق خواهی رسانید و منوت خوش می



بزرگترین مومنان این سخنان سیتا را شنیده درین تامل شد که سیتا کرم اگر نود را پیش  
با وی گفت که ای سپیاه چشم اگر تو میتوانی که جبهه و زرد را بدانی به پهن انجا هفت  
کشته دشمنان صورت اصلی خود را ظاهر ساخت و از آن درخت بر خشت  
و از برای پیدا شدن اعتماد سیتا جبهه خود را افزون گرفت و مانند کوه بنده و مندر  
بلند شد و مانند آتش سوزان تابش پیدا کرد و آن بزرگترین مومنان که مانند کوه  
و روی او سپنج پر زرد و دندانهای کرسی ناخهای او مانند بجز بود پیش سیتا  
بایستاد و گفت که مرا این قدر زورست که لشکرا با تو و با این همه در خان و کوهها  
و قلعه نزد رام می توانم برد تو این سخن مرا راست بدان و چیزی دیگر بخاطر مرسا  
و روان شو و رام و لچمن را خوشحال ساز و سیتا که چشم او مانند نیلوف بود بنونت را  
مانند کوهی باد گفت که زور ترا من دانستم که رفتار تو مانند باد و تابش تو  
مانند آتش است و اگر تو کم زوری بودی اینجا چون توانستی آمد و من میدانم  
تو ازین دریا که بنید کبسی دریا میدی توانی که شت و مرا می توانی برد اما ای <sup>مومنان</sup> بزرگترین  
اگر تو مرا از راه هوا خواهی برد از رفتن تو با و خواهد و زید و من از آن با و بهوش  
شده در دریا خواهم افتاد و جانوران دریایی مرا طعم خود خواهند ساخت و  
اگر راجهان سولنک خواهند دید که مرا می بکشد را و آن تعاقب خواهند کرد و  
با اسلحه و توبی سلاح خواهی بود از زمان مرا بکوه خواهی بروی و در وقتی که تو  
با راجهان بدکار جنگی کردی من از پشت تو خواهم افتاد و اگر آن راجهان

پرزور بسیار بر تو غالب آیند کار مشکل است و اگر تو در جنگ از ایشان بگریزی  
و من از پشت تو پیغم از زمان ایشان مرا خواهند برد و طعم و نریت در جنگ  
مبهم است و مرا این راجهان پیشتر ازین ترسانیده اند و اگر باز دست ایشان خنجم  
افتاد این همه گفت و گوی من و تو ضایع خواهد بود و زندگی من واپسند برام و دل  
و جان با تو متعلق است و رام اگر مرا نخواهد یافت سچان خواهد شد و چون  
رام چنان افتاد و لچمن نیز خواهد مرد و بخت نیکو کار و و سپندار برادران چون  
خواهد شنید که مرد و برادران او بخانه جم رفتند اند و بکوه زنده خواهد ماند و بعد از آن  
مردان سگس سرگس در از دست نیز بکوه زنده خواهد بود و رام و لچمن که  
صاحب سر داران افواج میونان و خرسپانند و از اندیشه ناغشته اند من میدانم  
که از سر زندگی خواهند گذشت و من زن رام متوجه نیکو کاریت و مرا بر پشت  
سر کس که نام مرد دارد و سوار شدن روایت و این که را و ن بزر و دل خویش را  
بدن من رسانیده آورد من آنرا بگویم که تا توان ولی شوهه و سچاره بودم و رام  
که دلاور و در جنگ کشته دشمنان است من جالاکهای او را هم شنیده و هم  
دیده ام و از دیوتا و کند مر بان و ماران و راجهان سیجکسی در جنگ مقابل  
رام نیت و رام لچمن پر زور را وقتی که کمانهای منقش گرفته باشند کیفیت  
که در جنگ گاه به چند و در برابر ایشان پاید جان که در مقابل تشی سوزان  
در وقت تند با و نمی توان آمد و ای بزرگترین میونان وقتی که رام و لچمن که



گفته چک عظیم اند مانند فیل در معرکه خواهند ایستاد و نیز پای تیز را که مانند  
 اشکاب اخر زمان تابش دارند خواهند انداخت کیت که در برابر ایشان  
 خواهد ماند و ای بزرگترین میمونان تو رام و پلچن را با انواع میمونان زود اینجا  
 بیاور و اگر از غم فراق از بسیار روزها باز نمانده ام خوشحال پیاز  
 تمام شد ذکر سخن گفتن بنونت و سیتا درین وقت آن بزرگترین میمونان که از  
 درختان سال تال و تخت پیکها سلاح وی بود سخنان سودمند سیتا را که شتلی  
 بر غیر پوشیده باو گفت که ای سیتا و ای زیباروی تو سخنان مناسب کین  
 و زمانی و نا داران شومند این طور سخنان گفتن لایق ایشان است تو اگر شربت  
 من سوار شده ای این یاکه چهار صد کرده راه عرض اوست نمیکند  
 اختیار داری و ای سیتا سخنی دیگر است از این سخن تو که غیر از رام بدن خود را بیدار  
 مردی بیکان غیر پستی این از تو بسیار مناسب است وزن دیگر غیر از تو این  
 طو کیت این خبر را رام همه خواهند شنید و این سخنان خیر آید ترا بطریق  
 خوب از من کوشش خواهد کرد و همچنین سخنان را که بمن میباید بسیار مکرر کنم  
 همه از برای خاطر رام بود و در آمدن در لشکر و شوارت و کدشتن از دریا سینه  
 و شوارا من چون اعتماد بر قوت خود داشتم این سخن را با تو گفتم و مرا چون تمام  
 محبت بسیار است و در خدمت او می باشم بنا بر این این سخن راست بتو میگویم  
 و نوع دیگر میگویم و ترا نزد رام می برم ای بی عیب اگر تو داعیه رفتن همراه من

ناری یک نشانی بمن بده تا رام را بر من اعتماد شود و بداند که من نزدیک تو آمده ایم  
 چون بنونت این سخنان بگفت سیتا که چون دختر دیوتها بود با بنونت اشک آلود  
 چنان کرد و گفت که با تو برام رفته بود که سیتا که همان رحمقت و غناک است  
 در سایه درخت اسوک نشسته بر زمین خواب می کند و روی و بدن او که جای کرد  
 آلودست چنان تیره می نماید و سیتا که از اندیشه همه اعضای او زار و لاغرست  
 و همه آرزوی دیدار تو دارد و در رویای غم افتاده است و او را ازین دریا بسیار  
 رسان و بوی بگوئی که تو را در آن را که راجه ایت تیر بدست گرفته و زور میسند  
 و بی باک و خوریز کمر خیزانی آن اسپه گوناگون تو کجاست و آن تیرهای انشین  
 تو کجاست و آن قوت و شوکت تو که و آن دانشهای تو چه شده که و از ترک داده  
 آنجا نشسته مانده و من چنین میدانم که کمر دانه کی تواند کی نقصان یافته است  
 و از بی طاعتی من است این که راون دون با وجود تو مانند شیر شده است  
 و آنکه ترا بهادر می گفتند کشتار آمان هم دروغ بود از چخت که راون سیتا زن  
 دوسته از ترا گرفته میخواهد که زنده ماند و بهادران انان شده که نگاه میبایست زن  
 خویش بکند تا زمان در خدمت ایشان باشند و تو نه نگاه داشتی و نه خدمت  
 خود فرمودی پس معنی دلاور چیست و ای دلاور راون را چه را و عین جو کین  
 در دیده آورده تو مرا می فطنت توانیستی کرد و من که در قوم راجهای جنگش  
 پیداشدم و کین شایسته تو مگر که پستم همچنین نگین و پیکس شده در خانه



راون میباشم و رام در چمن سر دوانجا نشاند که اندر و دیگر دیو نها پیش  
 ایشان نمی توانند ایستاد من که زن انچنین کسی باشم در خانه راون آید  
 چنان عجب می نماید که روان شدن کوه در گذشتن آتش و برجا ماندن دو پیکر  
 از هما دیو و کرمی ماه می نماید و با وجود تو که صاحب منی بودن من در سخا مانند  
 بود پیکس عجب است و ای میون رفتن انچنان سخنان همه انچه برام بگو  
 بزودی انجا پایدای سپه با درادن را کشته آید و از دیو های خواهد برد  
 و روش انیت که همه وقت زمان را غمخواری باید کرد و ایش از امان فطت باید  
 نمود و برام بگو که تو ازین سر در روش تخت کردی انگاه منونت از سیتا سخنان  
 غم انگیز را شنیده گریستن گرفت و سیتی ماه روی این سخنان راست را گفته و  
 بزرگ کشید در سایه درخت سیون بایستاد و باز جبه منونت مسمون شین  
 سخن را بالای شلخ آن درخت بمقدار فرجه که میان دو انگشت بر سپه است  
 بدید و سیتا که مانند ماه فیلی غم عظیم را در یافت بدون آن جبه مرز و منونت را  
 دیده بسیار حیران ماند و تا دیری نفسهای کشید و با منونت گفت که من بخوام  
 که روی رام که در چشمهای من نهانست به سپنم جابجاء ماه شب  
 چهارم را می پسند و ای میون من روی رام را دیده انچنان خوشحال خواهم  
 شد که زمینی که زراعت اندکی بر کشیده باشد از باریدن باران خرم نمیشود  
 و من سخنی نشانه دار میگویم این را از زبان من برام بگوئی گفتو مالای الله شرقی

کوه چتر کوت بجای که مقام دگیران است بجای می بودیم و در انجا میوه و بخ درخت  
 و آب بسیار بود در کن رجوی کشد اکنی و آن زمینی است که در همان انرا بسیار  
 می پسندید و در انجا با انجا بسیار است و انواع کلهای خوشبوست را در  
 در آن جوی آب بازی می کردیم و من چون مانده شدم بر زانوئی نوشتم و تو که  
 مرا با انواع ناز پروردی در ان زمان در کن تو خواب رفتم و گوشت کرک را که تو  
 بخش کرده بودی پاره را از ان زانغی می خورد و من او را بگلخن زدم و زانغ در  
 همانجا در هوا پرواز میکرد و مرا اعراضی ساختن از ان گوشت باز نمی آمد و آن  
 پرنده مرا بسیار خشکین ساخت و زکولههای کمر مرا که از ان زبان هند سی  
 چند کنگنه میکرد کشیدم می کشید و در وقت که زانغ آن زیور مرا می کشید  
 تو بچ گفتی و خنده می کردی و چون آن زانغ مرا در بدن من متعارف و من  
 از ان ترسیده و رفته در کنار تو نشستم و تو مرا باز نشاط آوردی و مرتبه  
 دیگر زانغ مرا بجایید چشم من بر انگشت و تو چون مرا انچنین دیدی چشم  
 مرا از انگ پاک ساختی آنگاه تو مانند ماری بزرگ خشکین شده نفس کشیدی  
 و از من پرسیدی که سینه ترا با خنک ترا شنیده است و گفتی که آن کیت  
 که با مادی بزرگ خشکین دان باز کرده میخواهد که بازی بکند و درین اثنا نگاه کردی  
 و دیدی که آن زانغ با ناخنهای تپه خون آلود بجای من می آمد و آن زانغ  
 بزرگترین پرندگان سپه اندر بود و جان بود که در وقت باریدن باران



در میان قطرات می در آمد و یک بال او تر نمی شد و رفتار او مانند باد تیز بود  
و این سخن بابکچی که ای دراز دست تو از زمان بران نزارخ خشکین شدی  
و چشم خود را بران سپهر ساختی و قصد کشتن او کردی نگاه یک خپس جادو  
بایدست خود کوفتی و قوت افزون بر ما را که از ابر زبان مندی بر ما سینه می کشید  
در آن خپس تعبیه کردی و او مانند آتش فروختن گرفت و تو آنرا بر نزارخ انداختی  
و چون آن خپس نزارخ رسید با انواع بسیار پریدن گرفت و می کردید آن  
نزارخ که در میان باران پر او تر نمی شد یک زخم خس تو پتزار شد و در سر پ  
لوک رفت و دیو تنها او را قبول نکردند و او بگین و قمر بان و پتزار شده در  
پناه نو آمد و تو با و گفتی که این تیر من ضایع نمی شود و من تمام قالب ترا ملاک پاشان  
اما یک چشم ترا دور کرده ام نگاه او سر تعظیم تو و تعظیم را چه جبرست فرد  
آور و وای دلا در نگاه تو او را رخت دادی او بخانه خویش رفت و نواز  
برای غاطس من تیر بر ما را بر نزارخ انداخته بودی و حالا بر کسی که مرا زدیده  
آورده است بجز قریب مردمان شده وای رام در میان کبابی که علم سلاح  
میداند و تو بزرگی و زور مستند از چه رکذر و اسلحه های خود را بر آنکس نی  
اندازی وای رام از دیو تنها و کندریان و دنیان و جاعه مرگت سیجکسی نیست  
که در جنگ تاب جد تو تو اند آور و اگر تو سپح زوری داری چه ابر تیر تاسیه  
خویش این را چنان را نمی کشی و بسبب جیت که بطن سوزنده دشمنان بکرم برادر

خویش نگاه بانی من نمیکند و اگر رام و بطن بزرگترین مردمان اند و مانند باد و  
آتش شتابی دارند و دیو تمام تاب شکوه ایشان نمی تواند آورد و چادر حق من  
نگهدار نمیکند و ترک من گرفتند و طاهر من بدی عظیم دارم که ایشان همه  
باب لایق اند چشم من ندارند وای منونت تو سر تعظیم رام خوش نما کردی او  
مانند ماه تمام است فرد آورده از من ما و بگوئی که ای بزرگترین مردمان تو با بگوئی  
نه پیر آمدن بکن و من هم از تو شنیده ام که مر بانی بهترین طاعت است وای  
کشنده دشمنان من میه ام که تو استعجال بسیار داری و بسیار زور میزی  
و چالاک و دانا می و بزرگی و حله تو بشتابی است و هیچ حاشکت نیافته و بگوئی  
و مانند دیو یقینی و بر روی زمین که دریا برد او پست حاکی و مانند اذری و ترا  
کوسدیا برای نگاه بانی مردم زانیده است ای منونت جانب من سر  
تعظیم رام که صفت او را کور شده فرود بیا و رو بگو که از میان جزای لیس که جمع  
باید کرد زن بهترین همه است و سلطنت همه روی زمین را ترک گرفتی اما رضای  
ما و رو پدرا از پست نهاری و بطن که ستر را از زانیدن او شرف است  
راحت خود را گذاشته همراهی تو اختیار کرد و آن نیکو کار بسیار مهربان  
که انواع راحت را گذاشته از دنبال رام در پایان گشته و گفتنای او مانند  
گفتنای شیر و دراز دست و دل او قوی و دیدار او خوش و خدمتکار بزرگان  
و دو لقمه و لایق و کم سخن است درام را بجای پدر و مر انا در سپید اند و او

کفر  
در میان  
نور



نکاهبانی من همچنان میکرد که حیرت و دوستدارنده رام پست و رام او را  
پشت از من دوست میدارد و زمان که مراد ز دیدند او خبرنداشت و  
چنان است که هر کاری که با او خواهد شد بطریق خوب از عهده آن برمی آید  
و در صحبت رام با بختان روشن می ماند که بزرگان می مانند و او چنان است  
که شکی نیست شده و دوتنها و کند پیرمان و ماران و پسر داران آدمیان را هم قوی  
که جمع شوند می کشد و راون را به محال است و از جانب خبر خیرین نرم دل که  
حراسر او مغلوب او پست و پاک و زیر که دوست داشته رام و پسر او  
پرسی دای منونت نوکر را بتعلیم ایستاده از من بگویی که ای فرزند قوم  
کلکت از من غافل مباش و چون از پرسیدن خبر خیرین قانع شوی خبر  
سکر نیز پرسیدی و برام دلا در صاحب من با ربابه بگویی که ای فرزند حیرت  
تا یک ماه من زنده ام و بعد از یک ماه زنده نخواهم بود و مرا که راون  
گفته است نکاهبانی بکن و اگر نه در قعر زمین می روم پس منونت سخنان ستیاری  
شنیده با و گفت که ای ستیاری تو هر از روی که داری رام خواهد بر آورد  
دای بکن و حالا بمن نشانه ده تا رام بداند که من نزد تو آمده ام و صحبت  
نورام را زیاده نشود انکاستیاموی بافته خود را بکشتید و لعلی که در روی  
کره داده بود کشیده با و داد و گفت که این را برام بدهی و منونت آن را  
در میدان آنکشتان خویش نکاه داشت و در دست گرفت و آن بزرگترین

میمنان لعل را گرفته بتعلیم ستیاری چنان فرستاد و آورد که شاکر است و را  
تعلیم میکند و با دلب با او این سخن میگفت که ای ستیاری من از تو رخصت  
می گیرم تو هیچ اضطراب نکن انگاه منونت بر کرد ستیاریت و دوست ادبانه  
با ستیاری او از خوشحالی دیدن ستیاری پرست بکنید و قالب ادبانه و دل او نزد  
رام رفته بود و منونت چون آن لعل قیمتی را که دختر جنگ با انواع احتیاط  
نکاهیده داشته بود بگرفت و میباید بر اندام او خاست و در آن وقت چنان  
می نمود که کوه با درختان می نماید در آن زمانی که با دانه را در حرکت می آرد  
تمام شد ذکر لعل دادن ستیاری و انگاه که ستیاری لعل را به منونت داد با و گفت  
که این نشانی مرا برام بدهی و چون رام این خواهد دید بپس ربابه خواهد کرد  
مادر و پدر و مرا دای صاحب افواج میمنان عمده از برای این مهم سازی  
توانی پس اینچنان بد پیری خوب بپسندیش که غم بر طرف شود پس منونت میرا که  
کار او هر آن گاه است گفته او را قبول کرد و گفت خوش باشد و دست بتعلیم او بگفت  
نهاد و قصد رفتن کرد و ستیاری چون دانست که او روان شده چنانی او را از شک پرست  
و از بادی کیفیت که ای منونت برام و بکن خبر خیرین بگویی و پس که بر او سوار روم  
و دیگر میمنان بر خبر خیرین بگویی تا همه بداند که من زنده ام دای منونت را بخیر  
آنچنان سخنان بگویی که رام را شوق در یافتن من شود و تند بر بدن من بکند و چون  
خبر مرا خواهد شنید رام که دانه به پیراست به برای تو تردد خوب خواهد کرد پس



همنوت سخنان ستیاری شنیده دستا بر پاشی نهاد و با دگر گفت کز ای ستیاریام  
 و میمونان و خوسان بزرگ نزد خواهد آمد و دشمن را در جنگ مغلوب ساخته  
 این اندیشه ترا بر طرف خواهد ساخت و در میان دیو نهاد و او میان و دیتان  
 چنگی را از بختان نمی بینم که در وقت تیر انداختن رام در مقابل او تواند نهاد  
 و رام آن لیاقت دارد که بواسطه تو با خورشید و اندر دهم هم جنگ بکند  
 و ای ستیاریام از مرگ ده دشت تمام زمین که در یابا بر کرد اوست اینچنان خوش  
 که برای گرفتن تو و ستیاریان مناسب تنگی بخش همنوت را شنیده بسیار خوشحال  
 شد و با زبوی گفت کز ای فرزند اگر کعبه را قبول میکنی یک روز از چاه قرار کن و  
 مانند کی بر طرف ساز و در جای بنشین و فردا از چاههای رفت و اگر تو بنزد  
 من بی طالع و ساعت دیگر هم میشینی غم من بر طرف می شود و ای بزرگترین  
 میمونان درین هیچ شک نیست که تو از چاه رفته اگر باز خواهی آمد من زنده می مانم  
 و چون ترا نخواهم دید مرا با ز پیغمبری سپید خواهد شد و ای دلادر این اندیشه  
 در پیش نظر من است که افواج میمونان و خوسان و هر دو را به زاده ازین  
 دریای بزرگ چگونه خواهند گذشت و از جلد جانداران همین کس قوت گذشتن  
 این در یاد دارند که رود تو و باد و از برای این کار به دیکت می باید و آن بیستم  
 که شود یا نشود و ای همنوت در میان کسانی که دانشهای این کار تو بزرگترین  
 همه میدانم که همین تو لیاقت آن داری که تسلی من بدی و این کاری که

پیش آمده است تنها توئی که از ابراری و ای کشته دشمنان دلادر تو جوی  
 حکم رانی از برای این کار شدنی است لایقی و اگر رام نیز جنگ با همه افواج  
 بر راون حاکم همه را چپستان غالب آید و او را کشته مرا بشه خوش بر عجب  
 نیکنمای او جانده و راون را چس مرا که زن رام دلادر هم از سبابان دزدیده  
 آورد اگر رام تیر باران بر لنگا کرده و همچنین راون را مغلوب ساخته مرا بر  
 مناسب اوست بکند همنوت اینچنین سخنان خوب بود منه را که شغل برده عا  
 بود شنیده جواب داد که ای ستیاری سکر نو که صاحب میمونان و خوسان و بزرگترین  
 همه میمونان و بزرگست و متوجه مهمت ما نه اران و اگر و میمونان  
 از برای کشتن را چپستان بزودی اینجا خواهد آمد و آن همه میمونان بیکبار  
 در لنگا خواهند درآمد و چون بر پشت من سوار شده و مانند ماه و آفتاب  
 تابان گشته نزدیک تو در رنگ شیران خواهند رسید و ای نوجوان  
 رام که سپید انگشته خوشحالی قوم زک است راون را با چشم او گشته  
 ترا در نزد خویش خواهد برد ای ستیاری ترا خیر باد صبر کن و انتظار وقت  
 بیه که رام را بزودی مانند خورشید خواهی و تو بعد از گشته شدن باران  
 با وزیران و پسران و برادران او بزودی برام مانند زو و منی با ماه یکجا خواهی  
 شد و ای ستیاری تو درین نزدیکی از دریای اندوه و باطل خواهی سپید  
 و راون را در جنگ کاه رام بزودی خواهد کشت و تو خواهی دید که و منو



پسر باد باین طریق استیاریاد لاداده قصد روان شدن کرد و باز  
 استیافت که ای استیاریام دلاور کشته دشمنان و لچمن و پیکر تو را  
 بزودی خواهی دید که بر در لنگه ایستاده باشند و میمونان مولک  
 را که از ناخضا و دندانها سلاح دارند و مانند شیر و سار دهن دل زور  
 ایشانست بزودی خواهی دید که اینجا آمده اند و میمونانی را که مانند کوه  
 و ابر بلندند غصه زمان بر قلعه کوه لنگه خواهی دید و رام که به تیرهای کبر  
 و در شوت بجر شده است بی تو آسایشی ندارد چنانچه میل از ترس شیر  
 اسودگی نمی یابد ای استیاریا تو فکر کن و بارام شود خوشش مانند زن  
 اندر یلایا زیکجا شده گیر و گیس که از رام و لچمن بزرگتر باشد و این هر دو  
 که مانند آتش بمانند و برادران یکدیگر اندر فکر تو میباشند و تو که درین  
 شهر راجستانی اینجا تادیری نخواهی بود و بزودی رام را خواهی دید و درین چند  
 روزی که از وعده ملاقات مانده است خبری بکن تمام شده ذکر سلی دادن  
 استیاریا و منونت چون از گفتن این سخنان خوب فارغ شده انگاه استیاریان  
 میمون که اربابی رفتن بود گفت که ای میمون من از دیدن تو که گویند اینجا  
 نیکی بسیار خوش می شوم چنانچه زمینی که از زراعت او از زمین کشته  
 باشد از بلایان خرم میشود ای بزرگترین دانایان من روشی عجب پسندیده  
 دارم که بغیر از رام کسی دیگر را در دل هم نمیکند و ای بزرگترین

+

کمر چرخ

+

کمر چرخ

مهمان

میمونان برام این سخن نشاندند از من بگوئی که ای رام تو یک خسر چاروب یک  
 چشم زان را کور کرده بودی و تشنه منسل خوشحالی شده و پشانی من کشیده  
 بودی این سخن را تو پاداور و ای زورمند که مانند اندر و برنی ارمن کرد  
 شهر راجستان میباشم جو غافل شده و این لعلی که در سرمه می خود می شستم  
 و از دیدن او چنان خوشحالی می بودم که از دیدن تو حالا آنرا بمن فرستادم  
 اگر بعد از فرستادن این هم تغافل خواهی کرد من زنده نخواهم ماند و من تاب  
 این غمها ندارم و سخنان راجستان جگر مرا می دوزد و اما من بواسطه تو این غم  
 تحمل میکنم و ای کشته دشمنان من بی تو تا یکماه زنده ام و بیشتر ازین نخواهم زیست  
 و این را درون راجس ترساننده که با من بدی میکند غالب بشن بر دوشوار است  
 و من ترام ده شینه یکم خط هم زنده نخواهم بود پس منونت زورمند این سخنان  
 غریب آید استیاریا شنیده باو گفت که ای پستیاری من سخن درست میگویم که رام از اندر  
 تو می سوزد و لچمن از اندر رام می سوزد تو بهر نوعی باشی چند گاهی صبر کن که این  
 غم تو در وسعت بر طرف خواهد شد و رام و لچمن که بزرگترین مردمند و پسر از  
 چو اند و بی عیب اند و آرزوی دیدن تو دارند آمده لنگه را بزودی خواهند  
 موخت و رام دلاور را درون را در جنگ کاه برادرانش کشته بزودی تراد  
 ستر خویش خواهد برد و ای بی عیب دیگر نشانه مهر انگیز را که بشناسد من  
 استیافت که لعلی را که زیب می سر من بود من آنرا بتو دادم چون استیاریان

۴۸۲



کجاست منونت بهر باو سپید عظیم او خود آورد و جسته خود را پیروز آفرینان سیاسی  
 نگهین که چشم او پراز اشک و در کلوئی او از گریه کرده افتاده بود گفت که ای  
 منونت خبر خیر مرا بگو و بگوین که هر دو برادران مانند شیر نه و سکر بود درین  
 او بگوئی و جهان نه بپرکینی که رام دراز دست مرا ازین غم بیاجل برساند و نزد من  
 رفته این غم بزرگ مرا داری که از راجستان دارم بگوئی و ترا در راه خیر باد  
 چون ستیا این سخن گفت منونت که مفضو خود را حاصل کرده و خوشحال شده  
 و دانسته بود که اندک کاری پیش او مانده است دل من من بجانب شمال نهاد تمام  
 شد ذکر نشان گفتن ستیا بعد از آن منمون ستیا را تعظیم کرده و در دل خود پندید  
 که این خود کاری اندک بود که من ستیا را بدیدم و از آن جبار نه پر معزری که داشتی  
 او دادن چیزی و مخالفت انداختن است و از اربابان مندی سام دادن و بیدار  
 میگویند سه تدر خود در پنجاه گنجایش نه ارد داشتی ازین جهت که در میان اجپان  
 نیکویی و دانش منیت و دادن ازین جهت که ایشان مال بسیار دارند و مخالفت  
 انداختن ازین روی که ایشان مغرور و شکست و محبت خود را حال در دل من  
 همین یقین است که درین کار مرا چالاکی خود باید نمود و اگر کسی را که از برای یک  
 کاری فرستاده باشد و آن کار را دیگر کار را را ازینجه انجان سازد  
 که هیچ فز که داشتی نمک از آن کس نه کار را بری آید و کسی که مهارت است از  
 او کارهای بسیار نمی آید و کسی که در دشمن کار را امید اند او همه چیز میداند و داعیه

من حالا امنیت که از پنجاهانه راون در ایم تا راون هم بداند که پنجاه کی آمده است  
 و نیز من بدانم که من حکم رام را بجای آورده ام باز منونت بخاطر رسانه که اگر  
 من در اینجا میروم و بار سلامت نمی آیم در اجستان بمن جنگ خواهند کرد و راون  
 مرا عظیم خود نخواهد دانست حالا مصلحت من امنیت که باغ راون کنایه کار را که  
 مانند شدن بن است چشم و دل را خوش می آید و هر از درختان و شاخهای  
 که تا کنون است بشکستم اینجا که با درختان خشک را می شکند و بعد از شکستن  
 آن درختان راون خشکیش شده و بگوئی که در آن سواران و فیلان و اربابهای  
 بسیار است و ترسهای پیشیرهای دور و فو لاد نیز بسیار دارد و در علم کرده  
 بر من خواهد فرستاد آفرینان جنگ عظیم خواهد شد و بزرگ چالاکی من از بد و کپی  
 نیست ابراجستانی که در در ایشان مولد که مقابل شده و لشکری را که راون  
 فرستاده و میت داده و بگویند خورشید بغایت خواهم رفت درین وقت منونت  
 خشکی که حل او هر آن که است نزد و رانهای خورشید مانند با و نقد شکستن نشان  
 بسیار خوشی نمود تا آنکه دلاوران باغ را که بر بد این نام داشت و در آن باغ  
 بسیار جانوران است و درختان و شاخهای از هر جنس بودند بشکست و منونت  
 آن درختان را که افکنده و خوشه ها شکسته و قلای که بهار اند خسته خانه های  
 از درختان ساخته بودند و از اربابان مندی کج میگویند و دیگر خانه های شکستن  
 کج کرده و خانه های را که از جنس پوشیده بودند همه را بر هم زد و در آن پناخت



پرنه ماه جانوران صحرائی که کرختند و آن باغ وحشت انیمه می نمود بس منونت  
سیمون بزرگ پر قوت صاحب تابش بلخ را دن دلاور و بزرگ را ویران ساخته  
و با او دشمنی کرده تنها بقصد جنگ بسیار راجستان باستانه تمام شد  
ذکر ویران ساختن بلخ درین اثنا که منونت همچنین کاری کرده و زور خود را  
انگاز ساخته بالای خانه بلند پرستون برآمد و دل ساکنان لنگاز  
آود از درخان و صدای شکستن درخان مفرار شده و اندک پس گشتند و بعضی  
کرختند و جانوران صحرائی و پرنه ماه او از بلندی کرده و راجستان را شکستهای  
به ظاهر شد و راجس زنانی که با سببان درختان بودند چون از خواب بیدار شدند  
آن درختان بلخ را شکسته و منونت را نیز بیدار نمودند و منونت پر زور و در آورد  
نیز آن راجس زن را دیده و جسته خود را بزرگ ساخت تا ایشان بترسند و آنان  
منونت دلاور بزرگ جسته را که مانند ابر بود دیده از ستیا پرسیدند که آن  
کیت و از کجا آمده است و بچه تعویب با تو سخن میگفت ای بزرگ چشم ترا هیچتری  
مساد با ما که او با تو چیا گفت و ستیای وفادار شوهر که همه اندامهای او را  
زیبا بود و ایشان گفت که راجستانی را که بطور خود بهر صورتی که میخواهند بری آیند  
من کجای می توانم شناخت شما میله که هم جنس خود را می شناسید و پای ما را  
هم می شناسد و من هم ازین می ترسم و چون راجستانی که بهر صورت که میخواهند  
بر می آیند مرا بسیار فریب داده اند میخواهم که حالا بگریزم و زنان را پس از

شندان

شندان سخنان ستیا حیران مانده و بعضی باستانه و بعضی بگریخته و بعضی نزد  
راون فرستادند و آن میمون را که صورتش شبیه هولناک داشت بر دهنه گفتند  
که ای راجه در هوک بن یک میمونی بر زور با صورت هولناک با ستیا سخن گفته  
و ایستاده است و ستیای آمو چشم را با انواع مبالغه پرسیدیم او حقیقت آنرا  
با گفت و او با فرستاده اند را یک پرست یارام برای جاسوسی ستیا فرستاده  
و آن سیمون بلخ دلگشای ترا که جانوران کوناگون در اینجا اند و بر کهای و جانی خبی  
دارد و در شکست و درخت سیمون بزرگ را که ستیا سخن گفته و باغ ترا شکسته است  
در سایه آن بود که بهشت توان میمون را که صورت هولناک دارد و با ستیا سخن  
گفته و باغ ترا شکسته است سیاست بکن و ای صاحب افواج راجستان با ستیا  
که تو او را آورده و ما کمپس سخن بگفته که او ترا و یک رسیده باشد راون حاکم راجستان  
سخنان راجس زن را شنیده از خشم چشمای خود را دیگرگون ساخت و از غصه مانند  
آتش که در آن روغن میسند از ده پفر و خست پس راون پر زور جماعه راجستانی را که کنگر  
نام دارند و از دغای برهما قوت یافته بودند برای گرفتن سیمون حکم فرمود و ایشان مشتاق  
هزار گس بودند که دل بر جنگ نموده و کز و ترسول گرفته از برای تنگنای صاحب خویش با  
صورتهای هولناک بجهت گرفتن منونت روان شده منونت آن دور منتر از او بر بالای  
خانه نهرا پرستون برآمد و در آن وقت صلابت او زیاده شده و مانند درخت پارتاب  
می نمود و ایشان آن میمون را بالای بلند می دیدند و بهر بشتانی بجای منب او دویدند



چنانچه پیردانه بجای آتش میدود و با انواع گزنها و جو بهای بزرگ در بست که آنرا  
 بزبان هندی میگویند و تیرهای که مانند افتاب داشتند هنوزت رازدک  
 گرفته و آن خانه را چستان بر کرد او احاطه کرده بودند مانند کدآب در دریای کنگ  
 می نمود و هنوزت را که را چستان می خواند او کرده بودند دم خود را بر زمین میسوز  
 و فریاد بلند می کرده از فریاد او گوشها گشتند و پرنده از هوا فرو افتادند  
 و با یک بلند می گفت که رام پر زور و دلچسپ پر زور و غیر ذریع می یابند و سکر کو  
 که رام نکاهسانی او میکند و غیر ذری می یابند و من فرستاده رام صاحب او  
 هستم و من هنوزت نام دارم که پسر بادم و افواج دشمنان را می شکستم و اگر  
 مثل را و نزاران بیایند مقابل من نمی توانستند و ایشانرا همه سنگها و چنانچه  
 می زخم و من لشکرا ترسانیده و سر تعظیم ستیا فرود آورده و مقصود خود را حاصل  
 کرده بجز نور را چستان از چنانچه اهم رفت هنوزت این سخن را که شنیده چنان صدای  
 کرد که لشکرا از آن پرده شد و آن خانه بچینه و شکافت چنانچه از ضرب بچه که  
 می شکافت درین اثنا آن جاده گذران برای گرفتن هنوزت بجای آن بالا افتاد  
 مانند ابر بجای کوه دویدند و از صدای هنوزت اندکی ترسیدند و او را مانند  
 ابری که در وقت شام می باشد دیدند باز از حکم صاحب خویش بی ترس شده انواع  
 اسلحه را بجای او انداختند و همه او را در میان گرفتند و هنوزت زورمند  
 چون که یک چوب در بندی را از دست راجی کشیده گرفت و چنانچه را چستان را

به آن مانند اندر با بچه خود جاده را و آن را میزد و هنوزت آن چوب دستی را در هوا مانند  
 که ز مادر می کرد انداخت و چنانچه جسته خنده زمان با آن خوبایشان را میزد و انگاه بقصد  
 جنگ از انجا بر جسته بر دروازه بلخ رفت و نشست و آن را چستان دلاور گزنا  
 و نه که با بست گرفته و هنوزت فرستند و او را حاضر کردند و با یکدیگر می گفتند  
 که این را یکدیگر بدو یکشاید هنوزت آن زمان حشود را هوای که ساخت و ضعیف شد  
 هزار را چستان را بکشت چنانچه اندر با بچه میان را گشته بود و در هوا معانی می آید  
 و ایشان گفت که را چستان سکر تو گشتند و تمام با هزاران و کورهای میون زورمند  
 مثل من بلکه زیاده از من هم که در حکم سپه گریون را چنانچه خواهد آمد و نه این شهر  
 و نه شما و نه را و ن خود امید مانند و شما که برام دلاور دشمنی کرده اید هرگز نمی  
 نخواهید یافت انگاه هنوزت صدای بلند کرد و چنان که بعضی را چستان از آن  
 مردند و بعضی می شور گشتند و بعضی دیگر که مانند چنانچه را و ن گرفته گفتند که  
 بسیاری از را چستان گشته شده پس هنوزت را چستان را بیدار گشته چنانچه را و نه  
 را بجای که زمان را و ن می مانند شکست و درختان چینه و ناک کیره و ملک و پید  
 و ناکیل و اسوک و دیگر انواع درختان را نیز از اعراض شکست و ناکه با ناک مانع را  
 بکشت و باقی ناکه با ناک که مانند بودند درختان را شکسته دیدند و در کیشتر زور را و ن  
 رفتند و دست را ب بسته و سر زمین نهاده گفتند که یکدیگر که مرگ او نزدیک  
 رسیده است همه درختان را شکست و با عبا ناک و را چستان را دیگر



را کشت حالا ای در از دست بر مارم غنای و نه پیری مکن که آن کنه کار  
کشته کرد در اول پر زدن آتش کشیده از غصه برافزودنت و دیگر افواج  
را جتا از رخصت فرمود و آن را چستان موی که فرستاده را و آن که بر خویش  
معذور بودند مانند شیر نغز زدن و بجای می که میوه بود در رختند و آن میوه را  
به زوئله و تیر ماه و چوبها در بندی سپردند انگاه منونت خشکین شده درختی  
بزرگ را بر کسند و آن زوئله را چستان را به آن درخت برده و ایشان  
همه از دست منونت چنان کشته شدند که پروانه از آتش و را و آن که با نده ام  
آن چستان را کشته کشیده حسب مالی را چسب بر دست را ناز کرد و گفت  
که آن میوه را ناکشته باز کردی پس جنب مالی بر دست پر زور و بزرگ دند آن  
کالی گرفت و جامهای سرخ و کلهای سرخ در برانه افخته و جامل بر روی پرشیده  
و طعنه ای زیاده کوشش افخته با جسمهای کج و بغایت خشناک کشته و برارایه  
که خزان از ای کشیده به سوار شده و حکم خواند و آن شده آن کاراک مانند  
کمان اندر بود چاشنی کرده و منونت پر زور چون اورا بران ارابه به نغز زد  
و بر کنگره دروازه نشست جنب مالی در از دست اورا به تیر میزد و به تیری  
مملال مانند دهن اورا زد و به تیری دیگر پکان دار سر اورا زد و به تیرهای  
آهنین دیگر اورا سپید اورا زد و منونت از زخمهای تیر با دهن خون آلود مانند  
کل نیلوفر شکفته بعد از که نشستن شمال از شعاعهای آفتاب می نمود انگاه منونت

که از زخم تیرهای را چسب مجروح بود خشکین شد و تخته سنگی بزرگ را بر دوش  
بر زور خویش بران را چسب افخته و از چسب آن تخته سنگ را به به تیر شکست  
پس منونت که در جنگ بسیار خشکین شده بود آن کار خود را اصابع دید و یک درخت  
سال را با پنج بر کند و بر زور خویش از ای کرد افخته و جنب مالی پر زور چون  
را دید که درخت سال در دست گرفته می که اینه باز تیرهای بسیار بر دوش افخته  
و بجای تیر آن درخت را برید و یک تیر زیر طلق منونت زد و به تیر دیگر میان سینه  
اورا زد و منونت که سینه او را ز تیر شده بود بیشتر اعاضی شده و آن چوب در بند  
مهرنگ که بشتای کرد و لیده و برارایه جنب مالی افخته و از اینه افتن آن چوب نه سر  
جنب مالی و نه اسپه جوان و نه سرین و نه ران او نه باز و نه کمان و نه ارابه و نه  
اسبان او سلامت مانند همه خرد شکست و چون را و آن کشیده که جنب مالی  
و جامه کنگران کشته شده از زمان از خشم پیغرفت و از اعراض او پیشهای  
خود را کج ساخت و بعد از که کشته شدن جنب مالی به هفت بران و زیران را که پر زور  
بودند و اسپه قبیله داشتند حکم رفتن زن و مقام شد ذکر کشته شدن  
جنب مالی درین اثنان هفت پسران و زیران که مانند آتش با تیر داشتند  
بجکم را و آن از خانه بر آمده و آن زور مستدان پر اسلحه که در علم کانداری  
ماهر و بار جنگ کرده بودند و کانهای ایشان سخت و نه پیر از یکدیگر بهتر بودند  
برارایه های بزرگ که دهنهای زمین بر کرد آتش و علما و جیسر قنای بالای



آنها بود و مانند منیع صدا داشتند و اسپان قیمتی آنرا میکشیدند  
سوار شدند و ایشان که جالاک بسیار داشتند گاهی زور کار را بر دست  
گرفته بر می کشیدند و چنان می نمودند که ابرها را بر قفا و چون این هفت  
کسی روان شدند از روان شدن ایشان مادران و خویشان و برادران ایشان  
که خبر گشته شدن ایشان گریان و جنب مالی شنیده بودند بغایت اندوهگین گشته  
پس آن هفت کس که از زغالس زور را داشتند و بقصب یکدیگر خوانان بودند نزدیکی  
هنوزت که بالای دروازه بودند رسیدند و تیر باران با صدای اراهای ایشان  
چنان می نمود که بر صد اکنان می باریده باشد و هنوزت در میان تیر باران  
ایشان پنهان شده دست پای او هیچ نمی نمود و جنگ که در وقت باریدن باران  
که نه نمی نماید پس هنوزت که در هوا سیری کرد ششایی جلالتیر را و اربای ایشان را  
دفع کردن گرفت و بان هفت کانه از مازی میکرد و جناح اندر با ابرهای بزرگ  
جبه مازی می کشید بعد از آن هنوزت فریادی بلند چنان زد که آن فرج  
ببر رسید و بعضی را بطیالچه زد و بعضی را بپاشی و بعضی را بمشت و بعضی را  
بناخن می درید و بعضی را بسینه می مالید و بعضی را بر انهای زد و بعضی از صدای  
او بر زمین افتادند و بسیار آزار یافته و آنکه باقی ماندند بحدس و طرف  
یکدیگر کشید و بعضی آوازهای زشت کرده از اسپان افتادند و اربای ایشان  
و بر قفا و چترهای آنها شکسته بود و در زمین پریشان افتاده بود

پس هنوزت

پس هنوزت و لا در شکست و اجتناب بسیار بر زور را گشته بقصد جنگ با ابراهیمستان  
دیگر با زور آن دروازه رفت تمام شد و گشته شدن پیران وزیران و روان  
چون خبر گشته شدن پیران و وزیران را بدست آن همچون شنیده این خبر را بنیان  
ساخته مشورت کرد و بر و پا جو و ماه و در و هر پر زور و پر کس و بهناس کردن این  
هر پنج دلاور را که پیشای لشکر او در روشن سلطنت ماه بودند تا نزد ساخت و بان  
که برای گرفتن هنوزت خوانان بودند گفت که برادران شما که بمنزلهای بزرگ مشهورید  
و در روشن جنگ ما هرید و دایم معتمد لشکر بوده اید و بر قوت عظیم خویش اعتماد  
دارید زود بروید و اسپان و فیلان و اراهای را گرفته ان همچون را مغلوب  
سازید و چون ما و بر رسیدند پیرنگی بکشد و بان ته بری که مناسب  
آن وقت باشد ما و جنگ بکشد و دانسته نمی شود که این همچون گیت و دل من  
ازین عمر بر جانیت و من که رای او را آچنان نمی پسندم که او را همچون بدنام  
و او هر که است زورمند بزرگ است و شاید که اندر زور عبادت خویش کسی را برای  
هلاک ما پیدا کرده است و ما را در چنان و کندی بان و دیو متا و کسیران همه جمع شده  
و از برای کشتن ما کویا بلای محبسم آوریده اند تا بهر صورتی که خواهد بر آید ای روزگار  
شما را با او نه پیر جنگ باید کرد و شما که هرگز در جنگ نبریت نیافته اید با همه  
لشکر بروید و من اندر ابا همه و پوتا مغلوب کرده ایم اله ایشان دشمنی کرده اند  
که او را فرستاده اند و درین هیچ شک نیست شما که نزد خویش ادر





یکم بر این در دل گفته اند که او میمون است چرا که او بسیار زود رسد و خوشتر است  
 و من انواع میمونان بسیار زود رسد را دیده ام و بال و سکر بود و جامه نیت پر  
 زود ریزیل سپردار لنگر و دیگر میمونان را آینه دیده ام و ایشان در هوای آفتاب  
 رفت و چالاک و عقل و استقلال و جسته و سینه که این میمون دارد هیچ کدام از اینها  
 که دیده ام ندارد و از برای مقابله او همین شمالا بعتید برای گرفتن او تهری عظیم  
 بکشد و این میمون زود بسیار دارد و شامه با حیاط باشد و در میخن  
 هیچ شک نیست که اگر چه در هر عالم از آن زود میماند و دستان و آدمیان  
 و چکس نیست که در مقابل جنگ شتابانستند اما وجود این همه با حیاط باشد و  
 تر و خوب بکشد آن را چنان پر زور سخن صاحب خود را شنیده مانده زبانه  
 آتش که در آن روشن بپسندارند بشابی بسیار برهنه است و دیده نه و با آنها اول  
 است و اسپان زود رسد انواع اسلحه تیز را گرفت و در آن شدند و آن میمون  
 بزرگ را که تابش بسیار داشت که آن را در آن چنان به دیده که افتاب ببارد شانی  
 و شعاعهای خورشید تابان می نماید و منونست را که بر دروازه نشسته شبانی  
 بسیار داشت و پر زور بود و چالاک و عظیم و دانش بسیار و استقلال بزرگ  
 و جسته قوی و با زور در دروازه داشت به دیده آن هیچ کس جای بجای باستانه  
 و از آنجمله در دهر پنج تیر تیز آفتاب را که رنگ آسمانند بر کسب و کوبد بود  
 برهنه است و منونست در آفتاب است و منونست در آفتاب است و منونست زود و

چنان نقره بزد که باطراف از صدا پر شد و در دهر دلاور درین وقت برار آب  
 سوار شده و کان را زده کرده هزاران تیرهای تیز را برهنه است و از آنجا  
 از آب را بسوی منونست براند و آن میمون تیرهای در دهر را که بجای منونست  
 دفع کردن گرفت چنانکه با و در هوای معتدله بکمال آرا را بر طرف میسازد و  
 پس با و چون از تیرهای در دهر بسیار از آفتاب جسته خود را از خون ساخت  
 و از در چپسته بکشد تمام خود را بر آب در دهر زده مانده برقی که بکوه میرسد و  
 درین اثنا منونست را بر آب در دهر را که گشت اسپان داشت خود گشت و در دهر  
 را که گشت و او چنان شده بر زمین افتاد انگاه بود و پاچه پاچه برادر خود را  
 گشته دیده و خشکین شدند و در کربست گرفتند و بسوی او که بجای منونست  
 بود قصد بر آن کردند و آن هر دو پر زور جسته زده و در کشته منونست که زده  
 و منونست که مانده که چالاک داشت همان هر دو زود رسد را در کرده بر زمین  
 جسته و افتاد و درخت سالی را که زده آن هر دو را چپس خورید و ایمان گشت  
 و چون هر دو ایشان گشته شدند و بر کسب و بهاس کسان بود و دیده نه و بر کس از  
 یکطرف منونست را به تیر کسب و بهاس کسب و بهاس کسب و بهاس کسب و بهاس کسب  
 و دیگر بر رسول میزد و منونست پر زور که از زخمهای ایشان خون آلوده شد و  
 و مانده افتاب تابش داشت که کوی را که بر از جانوران وحشی و ماران و درختان  
 بود از جانور کند و هر دو را چپس را به آن گشت و آن میمون اسپان را بر اسپان



و فیلمان را بر فیلمان و ارا بهای بر ارا بهای و دلاور از ابر دلاور آن بر هم زد چنانکه اندر  
د تیار از بر هم زده بود و از فیلمان و اسببان دلاور آن کشته و ارا بهای بر هم  
شکسته و پاهای افتاده بر زمین راه رفتن نمائند و منونت آن پنج برادر دلاور  
را با چشم ایشان کشته باز بر سر دروازه چنان نشست که مرکب اشعار بر سر رسیدن عمر  
مردمی بر مقام ذکر کشته شدن سرداران فوج چون منونت آن سرداران  
شکر را با چشم ایشان بکشت و را در آن این خبر بشنیدند بر سر دایچی کار را حکم فرمود دایچی  
کار صاحب تابش و شرکت کان زنگار را گرفته از میان مجلس برخاست چنانچه  
زبان آتش بر دم از لاف و حق بر چنان میخورد و درین هنگام دایچی کار صراحتی بر نذر چالاک  
که مانند دیوتی بود ترکش بسته بر ارا به که مانند خورشید در اوایل رستگان تابان  
داشت وادی از طلای خالص برگرداد و آنرا بر یا صفت بسیار یافته بود  
و گمانی بسیار از هر جنس منفش از آب طلای خالص آن نماده بودند و علمها  
و پیر قهای مرصع از جواهر داشت و پشت اسبی که مانند دهم تیر رفتار بودند  
آنرا می کشیدند و دیوتی آن هم آنرا در قید نموده اند آورد و چکشی در شانی  
به دخترا نه رسید و مانند آفتاب میدرخشید و در هوا میرفت و بسیار خوب ساخته  
بودند و سر آن ارا به و سیاه آن بسیار نیکو بود و بالای آن در جایهای مناسب  
اسلحه نهاده بودند و سوار شده در آن کشت و از او از اسببان و فیلمان و ارا بهای  
بزرگ روی زمین را بر صدها ساخته باشند و جمعیت تمام بقصد جنگ نزدیک

آن کور

آن میمون رفت و بایستاد و آن میمون را که نگاه او مانند شیر بود و از برای  
هلاک خلق چنان می نمود که گویا آتش از زمان است بچشم حقارت بید بعد از آن  
دایچی کار بر سر را درون شتابی منونت دلاور را دیده و چالاک خود را در باره  
دشمنان سر قیاس کرده جسته خود را افزون گرفت چنانچه با تیش افتاد بعد از نیم  
زمستان می افزاید و اد که خشم او بسیار شده بود منونت را بالای دروازه نشسته  
دید و سه تیر بردانده اخت باز آن میمون میخورد و را که در میدان خطر یافته  
و لایق حمله آوردن بر دشمنان بود دیده و تیر و گمان برداشت گرفته نزدیک  
تر رفت و هر دو بهم مقابل شدند چنانچه دیوتی و دتیا مقابل شوند  
انگاه زمین لرزید و روشنی آفتاب کم شد و باد از وزیدن ماند و کومند رطل  
بجینید و در یاد در نورش آمد و دایچی کار دلاور بسیار تیرهای درین سوفا را که  
مانند ماران بر زهر بودند و بی مشقت میزد و خواستش دل از مشقت را همیشه به بر  
سر منونت انداخت و آن تیرهای تیز خون بر سر منونت افتاد خون بسیار از  
روان شد و چشمای خود را کج ساخت و مانند آفتاب تابان می نمود درین هنگام منونت  
بزرگترین و زبیران سکر دایچی کار را که کان منفش بر دست او بود دیده و خوشحال  
شد و اد که چنان می نمود که آفتاب بالای کوه منند را جل تابان بر آید و چشم شده  
بود دایچی کار را بان قوت دیده از آتش چشمای خویش سوختن گرفت درین  
وقت دایچی کار که گمان و تیرهای او را نیکو بود و گویا ابری بود که

4



که با بران تیر از وی ببارید بران میمون که بر قرار مانده بود تیر بسیار انداخت  
چنانچه بباران بر کوهی می بارید و هنوز تیرهای کجی کار را که در جنگ چالاکا او بغایت  
هولناک بود دیده مانند صیغ صدائی کرد و اچبی کار که بزور بسیار مغرور  
بود و خشم او افزوده و چشمای او مانند خون سپر بود و تیر هفت  
که در جنگ به کس در برابر او نمود رفت مانند فیل که بجای جنب چای که در میان  
خس پنهان باشد دیده بود و تیر مار و انداخت و از تیر ماران ازی  
در از نمان دیدار او هولناکی نمود بعد ازان نغز بزد و آن بزرگترین را چستان  
که مهارتی صاحب شوکت بود برهنه نمود چنان تیر بباران کرد که بر کوه سنگ ژاله  
می بارید و آن میمون دیر که جنگ او از روی خشم بسیار بود و آن تیر مار در هوا  
ردی کرد و هنوز تیرهای کجی کار را که دستدار جنگ بود با آن تیر بباران دیده  
منازل گشته اند و یکس شده درین اثنا آن میمون در از دست که در فن جنگ بجا  
ماهر و سینه او از تیرهای اچبی کار دلاوری زخمی شده بود دلاوری او را  
دیده اندیشه کرد و بخود گفت که این اچبی کار پر زور که خود رسال است و تابش او  
مانند آفتاب است مانند جوانان جنگ عظیم می کنند و من این را که در جنگ بغایت  
زیبای نماید تعریف نمی توانم کرد و این اچبی کار دلاوری پر زور که در جنگ غافل نیست  
در فساد او نیز است اینچنان کاری میکند که کسی برای او نمی تواند کرد و در کار جنگ  
نمک او را جبین می پیماید که او طفل نیست و در دانی این تیر حله دل دبو مترا را

هم در لرزه می آید و اینچنان می نماید که من او را مغلوب نمی توانم مساخت  
و چالاکا او در معرکه چنان افزوده است که آتش بلند شود و آزارتوان کشت  
پس هنوز که باین طریق تعریف حله کرد و اودی کرد و نه بهر برای کشتن  
او کرد پس هنوز تیر پر زور داشت اسباب را که بسیار تیر زود بار بردار  
و از آب کش بودند و در طپا چرخ و در رختان تال بزد و بکشت و آن ارا به  
که از ضربت و زبر سکو پا میا و سرد میانه آن خود شکست و سپان  
و بهلبان او کشته شده بودند بر زمین سرنگون افتاد و چبی کار در وقت لشکر  
شمشیر دود می کارا گرفت از ارا به پیر و ن حبست و بهر ارفقت چنانچه کیری  
پر زور ریاضت قاتل خود را که داشته بعالم دیوتا میرود و اچبی کار  
که در آسمان که همین که زود باد و سده مان در آن می تواند رفت ایستاده بود و تیر  
که مانند باد شتابی داشت به و دست خویش با میای او را گرفت و کشید  
و پر خشم شده او را بهر از ضربت بزد چنانکه کر مار بزرگ را میسزند و او را  
بکشت و او چنان شده بر زمین افتاد و هنوز تیر زنی بالید و او را  
کشته از برای را و ن باعث ترسی عظیم شد و بعد از کشته شدن اچبی کار چندین  
کسان بجای میهنه کشته شدند و با جمیع دیوتا و کسیران بزرگ و ضیان و چنان  
و مار این میهنه و دلاوری اچبی کار را که دلاوری و دین هم بر دغال نمیتواند کرد  
چشمای او مانند خون سپر بود و بکشت باز بر سر دوازه رفت و پشت چنانچه



کشته شود و میشود تمام شد ذکر کشته شدن اچمی کار و چون اچمی کار دلاور  
پیر را در آن روز کشت را در آن روز ششم پیروز و آفرمان اندر حجت را حکم خود  
با گفت که تو آشنده علم سلاجی و در میان کسانی که دانشمندی سلاجی  
بزرگترین همه و دانشش تو صافست و در جنگ کسی ترا مغلوب نمی تواند ساخت  
و اندر با دیگر دیگر دیوتا کار زار ترا دیده است و از خدمت بر مناسبت یافته  
و وقتی که تو اسپه را بست می گیری در هر سه عالم از دیوتا و دنیای پهلوانی  
غیت که در مقابل تو بایستد و تو بر پیش هر دلا بیت و کار بر آن مناسب هر  
دقت میدانی و ترا که کردار تو خوبست در وقت جنگ هیچ مشکلی نیست و هیچ در  
برابر تو و وادی تو خفت نیست و پهلوانی مانند تو نه قوت اسلحه و نه قوت بدنی  
دارد و تو در قوت و شجاعت و جمع دولت انجانی که منم و چون ما را که در جنگ  
کشته دشمنانی داریم بر ما هیچ چیز دشوار نیست ای پهلوان که دانش تو در کار  
خوبست همه گزینان و جنب مالی را همس و صفت پسران و زریان و پنج سپه داران  
که مقدار لشکر بودند و اچمی کار پر زور و در هر پر زور نیز کشته شده ای کشته  
دشمنان و ای صاحب زنیای زوری که تو داری ایشانند آشنده من در  
وادی جنگ ایشانرا بتو به نسبت بکنم بنا بر آن ای فرزند از برای جنگ کردن و  
غیر و زدن تو بر دوا که این میمون مغلوب کسی نمی شود و زور و شجاعت  
و تابش او بسیار است تو هم زور و زور از زور و انجنان مردانگی کنی که من سب

منازل تو باشد جهان بکنی که در آن جهان که پر زور و زور خود مغرور و زنده  
تو نمکنند و تو پسر من این معنی زاده آشنده و زور خویش را ملاحظه بمن ده انجنان  
بکنی که هر کس کار زار ترا خستین بکنند بریقین بدان که این را و ادای من نبود که ترا  
رضعت به هم اما ما بکنم که در دشمنان این است و ای کشته دشمنان در وقتی که سخن  
جنگ در میان آید کسی درین وادی زیر کست است البته او را باید گفت با در جنگ غیر و زنی شود  
آن حکم اندر حجت دلاور که در ذاتش بخت کار بود سخنان پیر را شنیده کرد  
او کشت در روان شده و اندر حجت که در منای خویش بر همه زیاده بود و همه  
کس بختین او میکردند و در جنگ مستقل و زنیای او بسیار و پشیمانی او مانند  
کل نیوز خود بود برای جنگ متوجه کشت و ششم او چنان افزود که در یامی افزاید و  
بالای ارباب که چار خیل با دلبسته بودند و مانند کز سر شتابی داشتند و دنده امنای  
آمنای نیز بودند و شست پیرانه حجت دلاور که مانند اندر و بزرگترین گانه اران بود  
بر اینچنین ارباب که بر یک خورشید بود سوار شده بر میمون دوید و آن بزرگترین  
میمون صدای ارباب و چاشنی زه کان او را شنیده و خشمناک شد افکاه اندر حجت  
کان سخت و تیرهای تیز را گرفته بقصد جنگ بر میمنت دوید و چون او کان به دست  
کرد و بخوشحالی تمام برای جنگ روان کشت هوای همه طرف را تیره شد و مشکو سنای به  
ظاهر شدن گرفت و ماران و چحان و کسیران و سده نابزرگ و پرنده با خیل جیل در  
هوا تهاش آید و میمون چون اندر حجت دلاور را دید که می آید فریاد کرد و جسته



خود را فرو دزد اندر جبهت کمان میفش گرفته بود برار ایه نشست و زده کمان را چاشنی  
کرد و از وجان صد ابر خاست که از رعد و آن همسر و پر زور که بسیار شبانی  
داشتند و در جنگ میجنگی با کندی داشتند یکی میمون و دیگری حاکم را چنان  
چنان با هم مقابل شدند که دیو تنها با دیتان و اندر جبهت مهارتی دلاور  
که کانی که در جنگ اسلحه می گیرند او را کتسین میکنند تیرهای تیرزین سوغار را بر  
چهار طرف انداختن گرفت و شبانی آن تیر مانند بجز بود هنوزت چون صدای  
کشش کمان اندر جبهت را که مانند صدای ازاب و کپهاج و کرنای و دهل بود بشنید  
جبهت زد و در میان آن تیرها بران تیرها را ردی کرد و از جبهت و خیز خود نظر  
و شخصت اندر جبهت را مینمای کرد و او را که حیران یافت باز هنوزت پیش او بسایه  
و دستهای خود را فراز کرد و مانند باد بر جبهت و پامین آمد و آن هر دو که بر  
شب و در کارزار ما را همچنان جنگ کردند که همه خلاص در آن حیران  
مانده و ادای که هنوزت میکرد آن را چس غنیدانت و فتنای که را چس دشت  
هنوزت غنیدانت و آن هر دو کس که مانند باد شبانی داشتند جنگ عظیم کردند  
آنچنان که در بناس دیگری نکلند و انگاه که آن تیرهای اندر جبهت همه ضایع شد  
و یکی هم هنوزت نرسید او را نیش ناگشت و آن میمون را که مانند باد شبانی  
داشت و بدو بخود تامل کرد که مرا کشتن این میمون آسان نیست از برای بستن او  
خلج باید کرد انگاه اندر جبهت کسند بر چهار اکر از ابر بر پامین میگویند بخاطر آورد

و آنرا بر هنوزت انداخت و خالی افتاد و بدان هم بستند و چون آن را ضایع دید  
و بر چهار ایا منت کرد انگاه بر ما آمد و با هنوزت گفت که ای میمون تو کشته مارا  
قبول کن و خود را بسته ساز بر ما چون این سخن گفت هنوزت گفت خوش باش  
انگاه هنوزت که در جنگ کسی او را نمی توانست گرفت بکند بر ما بهشت شد و بی حرکت گشت  
و بر همین افتاد و آن بزرگترین میمون که حکومت بر ما و عنایت او را بر خود  
دایسته و شبانی او رفته بود متامل شد و بخود میگفت که از مهربانی کسی که  
صاحب همه خلقت است من آن قوت دارم که ازین کسند خلاص بام اما چه کنم که مرا رضای بر ما  
باید نگاه داشت انگاه آن میمون زور آن کسند و عنایت بر ما و قوت خود  
تامل نموده و رضای بر ما را بجای آورد و خاموش ماند و بدل میگفت که اگر چه من  
بکسند که فرستاده ام هیچ غمی نیست چرا که بر ما و اندر و باد نگاهبانی من خواهند کرد  
و چون هنوزت بکسند بر ما بهشت شد حرکت مانده و شرمند شد و خاموش ماند  
را چستان او را بر پامین نهادند و او بهشت درختان بسته و هنوزت را زبانی  
که آن را چستان الیرمی بستند خود را از برای بستن مانده داد و در دل او این  
میگذاشت که منوکی ازین حاکم را چستان از او آن دید و اندر جبهت دلاور آن بزرگترین  
میمون را که بکسند بر ما و دوست درختان بسته بود دیده و در خاطر گذرانند که هر سلاهی  
که برین مانده فتنم همه ضایع شد اما این بهمین کسند زبون شد و طریق اظهار شدن  
ازین کسند غنیدانه و را چستان هنوزت را که بان بسته شده بود و بچه بهشت



ادرا می زدند کشیده نزد راون حاکم راجستان بودند و اندر جهت منونت رابه  
پوست درختان و لتهادر سپهنا بسته دیده و ادرا گرفته پیش راون کدور مجلس  
ما جمعیت نشسته بود و هر دو ادرا نمود راجستانی که نشسته بودند منونت را  
که مانند فیل است و بزرگترین میوه نان بود بر او ن نمودند و در میان آن راجستان  
بزرگ که نشسته بودند این گفت و گو در میان افتاد که این کمیت و از کمیت و از  
کجا آمده است و بجا کار آمده و در پناه که آمده این را می باید کشت یا سوخت بعضی  
میگفتند که این را باید حوزد و آن راجستان بر خشم در میان بیکدیگر همچنین  
میگفتند و منونت را که راجستان بسیار جمع شده و او را از دیکه بر او پیر دنی بجانب  
خانه راون را که کشنده دشمنان بود و اسباب بختل ایچنان داشت که راجهای  
بزرگ را می باید نظر کرد و راون پر زور خشمگین حاکم راجستان منونت گفت  
میوه نان را که قوت و جالاک بسیار داشت و مانند خورشید می تابفت دید که  
راجستان زشت روی ادرا می کشیدند پس راون که چمنای او از خشم  
پر شده سرخ بوده روی داشت آن میوه رابه بد انگاه مشور بنیان خویش را  
که از روی نسل و خصال هر بزرگ بودند فرمود که رخت از رویه پرسید که چه کسی است  
و ایشان آمده از روی پرسیده و آن میوه خلاصه مقصود خود را بدیشان گفت  
که من فرستاده سکر تو ام و برای هم خویش اینجا آمده ام تمام شده ذکر اندر جهت  
و البته شدن منونت پس منونت حیران مانده راون را که بدید چشمهای او از غصه

ک

سرخ دکارهای او رخت کشید و بر تخت زرین قیمتی نشسته و تاج مرصع از مروارید  
بر سر او و زبور نامانند زبورهای آو میان مرصع از لعل و مرواریدهای قیمتی پوشیده  
و آراسته می نمود و جامه کتان بر قیمت در برابر افتد و صندل سنج بر بدن مالیده و  
سلک مروارید سفید را که مانند ماه تمام بود در گردن انداخته و انواع خوشبوینها  
بر بدن مالیده و منقش ساخته بود و مانند انهای کرسی تیسره دراز قابل دیدن چنان  
می نمود که گویا قلهای و باروهای دراز و پیکوشت او که بازو بند بسته و صندل بران  
مالیده و انگشتان خوب داشت چنان می نمود که گویا ماران پنج سره اند  
و زنان صاحب حسن از هر چهار طرف قطاس بر دست گرفته و بر می گردانیدند و در  
دو پرست و دهنار پس دهنه هر چهار طرف و زیران دانسته سر مشورت او بر کرداد  
بودند و سارن و شک دانسته مشورت و مقصود بودند ایستاده  
خدمت ادی کردند چنانکه دوبرتا خدمت اندری کشند و منونت حاکم  
راجستان را که بر زور بودند بر تخت نشسته چنان دید که ارباب بالای قله که سپهر  
و چون منونت که از بستن ازار یافته حیران شده راون رابه بدید در داخل  
اندیشید که با اینچنین شجاعت و صبرست و قوت و استقلال و دیگر علامات  
بسیار که این حاکم راجستان دارد اگر به کار نمی بود نگاهبان اندر همه خلایق  
ادی شد و اگر از خشمگین کردد دیوتها و دیتان و آدمیان همه یکجا سازد  
پس منونت و معیت حوصله و دولت و بخت راون بر زور و حاکم راجستان از آن



در دل خود حیران ماند تمام شد ذکر دین را و در از دست پر خشم که بانه  
دشمنان که چشم او از غصه سرخ بود هنوزت را پیش خود ایستاده دید  
با پرست از روی خشم گفت که ازین به درون باید پرسید که مقصود تو چیست  
و تو در خفا از برای چه شکستی و راجبنا از اچا اسپاست کردی پرست سخن  
را و در را شنیده رفته بهنوشت گفت که ای میون ترا اگر چه اندر هم فرستاده  
باشد و بجانه را و نه خاط جمع دارد هیچ ترس کن و سخن راست بگو که  
بچه غریب آمده و اگر تو راست خواهی گفت از بند خلاص خواهی یافت و ای  
میون آیا ترا کبیر یا جم یا برن یا بشن که فرمان گرفتن نکاست نرساده است  
که بصورت جاسوسان آمده و تو اگر چه بصورت میونی اما میون نیستی تو راست  
بگو تا خلاص یابی و اگر دروغ خواهی گفت زندگی تو مشکل خواهد بود و اگر این  
سخن را قبول نری میی را که بجهت آن در خانه را و نه آمده و زود بگو که ما را پیش  
بسیار هیچ کاری نیست چون پرست این سخن بگفت آن بزرگترین میونان  
با حاکم راجبستان گفت که من نه در پستاده اندر نه جم نه پرن نه کسره نه بشنم و من  
میونم و این صورت را به پلپس ساخته ام و دیدن تو را دشوار بود و در خفا  
سراهم ازین جهت بدیدم و دران هنگام راجبستان بر زور که شوق جنگ داشته  
بجانب من دویدند و من از برای نگاهداشتن خویش با ایشان جنگ  
کردم و هیچ کسی نمی توانست که مرا بسلاح بکشد و من سابق از بر ما

عظیم تعالی یافتند بودم و چون من میخواستم که را و نه را به چشم خود را بین کند  
که رفتار ساختم و وقتی که من بگفتم که رفتار کردم راجبستان آن زمان مرا بسیار  
زدند و من ایلمچی را و نه در دستم سخن راست را را و نه نگیو کار و سکر بوحاکم  
میونان گفته است از انا هم بشنود نگاه هنوزت زورمند بزرگترین میونان  
بجانب را و نه بر زور بدید و نزدیک او آمده سخن مشتعل بر کار سازی بود  
با و ی گفت که من برای که از درون بهغام سکر بوحاکم پیش تو آمده ام و ای حاکم  
راجبستان سکر بوحاکم میونان خبر شما پرسیده است و سکر بوحاکم را چه دلدار  
دیگر هم سخنان گفته است بشنود و این بهغام که میگوید مشتعل بر خیر مال  
است و درین جهان و دران جهان سودمند است راجب بود بصورت نام  
که بسیار اسپان و فیلان دارا بهاد داشت و اور رعیت را بجای پدر بود  
و مانند شوکت داشت و او را پیری بزرگ است در از دست را و نه نام که  
صاحب حکومت دوستداره است و را و نه با برادر چلین و زن خویش ستیا  
از حکم پدر در دنگ بن آمده و بر دوشی که مر تا صنان می باشد سلوک می کرد و زن  
او را به تنگنای مشهور و دختر راجب جنگ بود و ستیا نام داشت دران زمان  
غایب شد و آن پسر راجب با برادر خود را در انقض کسان در کوه که مونک آمده و با  
ملاقات کرد و سکر بوحاکم را برای انقض ستیا عهد کرد و را و نه با سکر بوحاکم  
کرد که من ترا سلطنت میدهم نگاه را و نه بال را و نه جنگ بکشت و سلطنت میونان را



بکریوداد و سپر بود است همان که از جهت نقص استیا متفکر بود هزاران  
 و گمان کرد و میخواند رادر روی زمین با طراف و لایات فرستاد و در قعر  
 زمین و بجانب آسمان نیز روانه گرد و از جمله آنها بعضی میخواند در تیز روی  
 مانند کز و بعضی مثل باد بودند و بعضی چنان بودند که هر ای کسی بنیخوا سپتنه  
 و قوی سیکل و پر زور بسیار شتاب اند و از آن میان یکی منم که هنوز منت  
 نام دارم و سپر بادم و برابر خد مسکار ایشان هم نیستیم و همین که از برای  
 نقص استیا ازین دریایی که بعضی چهار صد کرده است که نشسته ام و تو که  
 همه ستره میدان و در عبادت بسیار ریاضت کشیده و داناتی بزرگی زن  
 دیگری را در قید نگاه مدار و کسانی که مثل تو عاقلند و همچنین کارهای میکنند  
 از نیکو کاری پرورن و بسیار دشوار باشد و باعث بر افشادن از پنج باشد و یونما  
 و دنیای آن طور کسی کیت که در مقابل تیرهای لجن که همای نی آن محکم است  
 تواند ایستاد و در میان هر سپه عالم آن طور کسی نیست که با برام دشمنی کرده و یکی  
 باید تو ملاحظه این وقت بکن و خبر و مال خود محافظت نمای و این سخن را بفرمان بکن  
 و استیاریار بام باید داد و تو اگر نفع خود و نفع قوم خود دوستداران خود خواهی  
 این سخن مرا بشنود و استیاریار بام دیده و من استیاریار بام دیدم و کاری که مشکل بود بگانی  
 بر آید و کاری که بعد ازین باید کرد سبب آن زام خواهد بود و او سید اند  
 و ستیاری بزرگ چشم که من اورا غفلتین دیده ام و تو اورا در قید نگاه داشته

تو اورا نمایندانی که او مانند ماده مار است که پنج سپر دارد تو اگر بجلایت و یونما و  
 دتیان هم باشی ستیا ساز کار نخواهد بود و چنانچه طعام زهر آلود و کوارانی نباشد  
 و اگر اندر هم با رام بدی بکنند آلودگی نمی یابد و جایی مثل تو و کسی را که تو ستیا  
 میدانی اورا از برای ملاک همه ساکنان لکاشم اجل خیال بکن و این اسباب  
 بخت را که تو بقوت ریاضت یافته از دست خود داده و تو از زور عبادت خویش  
 میکوی که از دیوتها و دتیان بچگی مرا نمی تواند کشت و حالا وقت زوال تو  
 نزدیک رسیده و آن سبب پیدا شده است و رام که مکرر همراه اوست  
 در پرتو است و نه مار و نه دیت و نه کدهرب و نه ج و نه کدرب که آدمی است و از قوم  
 اچاک است و مکرر حاکم میخواند است و تو که خود را از ایشان جدا معاینه  
 نمی بینی و اگر نیکو کاری را بر طرف ساخته بدکاری بکنند راحت که شتره  
 نیکو کاری است نمی یابند و همین نتیجه بدی می یابند و اگر نیکو بکنند بدی دفع میگردد  
 و درین هیچ شک نیست که تو تا این زمان نتیجه نیکو کاری یا نیست و حالا نتیجه بدی  
 خواهی یافت و توقصه کشته شدن مایل را شنیده حالا دوستی رام و مکرر بر این  
 برای ملاک خویش بدان و این سخن را بپشتن بدان که من تنها این لیاقت دارم که لکاش  
 را بخواهم خویش با اسباب و فیضان دارا بیا که دار و خواب سازم و رام هم  
 این معنی را نیکو میداند و رام بجهنم و خسان و میخواند این عهد کرده است که در  
 را خا هم کشت و او این عهد را بزودی بجا خواهد آورد و این کند اجل است



که بصورت سیتا ظاهر شده در کوهی توانا شده است و ملاحظه خود بکن و این  
لنگار را با سپاه و قتلان و دیگر حشمت از تابش سیتا سوخته و از غضب رادم افزوده  
دان بس را و آن که حشمت از انواض سرخ بود و ده روی داشت سخنان درشت  
منزمت و لا و ترین میونان و کشیده و دعایت شکلی شده و فرمود که این که بشید  
تمام شد ذکر سخن گفتن منزهت و چون را و آن حکم کشتن منزهت که در سخن گفتن  
زیرک و نیکو آه را و آن بود این سخن او را نه بسندید و با را و آن حاکم را اجتنان که  
خشم بود و بدو تنی تمام تعظیم او بجای می آورد و با دب سخن سودمند میگفت  
که ای راجه کشتن این میون درین میان اهل عالم عیب است خصوصاً در میان ارجا  
بسیار عیب است و هیچ شک نیست که این میون دشمن بزرگ است و بدی  
عظیم کرده است اما بزرگان ایلمی را کشتن بمنفعی نماند ولی سزای مناسب  
می دهند باین طریق که او را ایاختضانی در خصوی باید کرد یا بتا زبانه باید زد  
یا سپر او را باید تراشید و اگر خواهند او را این هر سه عقوبت یکبار فرزند  
و این تنبیهات از برای ایلمی است که سیزگار باشد اما در اتم کشتن فرموده اند  
و کسی که تسل بود انش خوب در دادی نیکو کاری و دنیا داری و عدالت داشتند  
و در میان نیک و بد استیاز میکرده باشند چه انگیختن شود و کپانی که سلطنت دارند  
سخن را با حراص میگویند و در دادی نیکو کاری و معامله با خلق و دانستن  
ساست را و مدبر خویش از دیوهای و هم چکی بزرگتر نیست و آن کشتن میونی

فایده نمی بینم و اگر سیاست میکنی کسی را بکن که این را فرستاده است  
و ایلمی که غنیم می دانستند او پیغام صاحب خود می گوید خواه نیک باشد خواه  
بد باشد کشتن او نیامده است ای راجه آن طور میونی دیگر دیده نمیشود که بعد از کشتن  
این از دریا بگذرد از نجات تر اعتد کشتن او نباید کرد چه توان لیاقت داری  
که مقتدرانه رویوهای دیگر بکنی و بعد از کشتن این ایلمی کسی دیگر نیست که آن هر دو  
راجه زاده ای بی ادب را باعث آمدن در نجات شود و در اتم با تو که جلالا کی و شوق جنگ  
بسیار داری و دیوهای و دیوان بر تو غالب نمی تواند آمد و افزاینده خوشی  
را جستانی در محکم مقابل نمی تواند ایستادای را و آن دلیران تو از گرد و ران افزون  
اند و نیکو آه امان اند و تو ایش از با انواع تر میت کرده و از متبیل نیک  
که صاحب و انش بسیار اند پیدا شده اند و نیکانی ایشان بسیار است و در  
میان سلاحداران بزرگترین همه اند و هر ضای تو کار می کنند و تو صاحب  
ایشانی حالا اگر آن هر دو راجه زاده را کشتا سازی شوکت تو در همه جا مشهور  
شود تمام شود ذکر سخن گفتن میهن بس را و آن پردانش سخنان برادر را که  
مناسب آن وقت بود شنیده و او را جواب داد که تو راست گویی که این ایلمی  
را نباید کشت که کشتن او بدست اما او را البته سزای باید کرد و میونان را  
دم بسیار خوش می آید و زیور را اینها دم است بنا برین دم او را باید سوخت  
تا دم سوخت از اینجا برود و آنگاه که دم خواهد سوخت و دستان و برادران



و دیگر این میوه نام هدا در این میوه کوبیده پس آن ملک را اجستان  
را اجستان را حکم فرموده که در چهار سوی شهر برده دم این را بهوزید و را اجستان  
پرخشم این سخن را در آن رشتینده لبتای گشت بر دم او میچندند و در آن زمان  
آن بزرگترین میوه نام جبهه خود را افزون کردن گرفت جنانچه آتش در چکل از بزم خشک  
زیاده می شود و دم او را بر دهن تر کرده آتش در زده و چون آفر و خن گرفت  
هنوت که دل او از خشم بر بود و روی او مانند اقیاب در ابتدای طلوع می یافت بجای  
آن را اجستان نظر میکرد و چنان می نمود که بعد از گذشتن ماه جبهه و آساده که  
عبادت از در آن بشکال ابر با برق می نماید باز آن میوه که بزرگترین هدا  
میوه نام بود و را اجستان پرخشم او را بسته بودند نه هر که مناسب آن وقت بود  
در دل گذرانید و با را اجستان گفت که ای را اجستان گفت که ای من اگر چه بسته شده ام  
نوبت سنگین گند و باز زد آتش و لا در آن و گفتن هدا را اجستان در جنگ دارم اما  
بواسطه محبت رلم این همه تحمل می کنم و مرا شکایت باز در محاصره آوردنی است از بخت ادا  
را اجستان از تاب می آید شما که را هر چه خواهد بود البته فردا خواهد دید و شما را بستید  
دوم مرا سوختید حالا دیگر مرا آزار به میداد دل من از بنیای هیچ شمار میست  
آن هنگام هنوت صاحب میوه نام را که آنجند در دل او بود کسی نمیدانست و هر زور  
و گرفتار بود را اجستان به که در بوق و نثاره نواخته و زیاده کرده گرفته و برای  
کرد این در شهر بردند و هنوت هدا را اعضای خود را سپت کرده و خود را

ماده داده بود و خانهای لشکر را چنانچه در آن شب اول دیده بود باز نظاره می کرد  
و زمین لشکر را قطعه قطعه دید و چهار سوای آن بسته و کوهها و انبوهی خانهها و بالا  
خانهها و استوای قلع لشکر را و با سبایان قلع را نشسته دیده و خانهای نوکتر  
را دیده می گشت و در میان چهار سو و بالای قلع و بالای بام خانهها در هر طرف هدا را اجستان  
حاجبوس حاجبوس کوبان می فریاد میزدند و چون دم او سوخته شعله زور اجستان  
به شکل یک چشم دیده و پیش سیار فرستند و گفتند ای ستیایا کسی که تو سخن میگویی  
دم آن میوه سنج روی سوخته اند و او را کشتل کرده می برند ستیایا این خبر بشنید  
و غمگین شد و جهان خیال کرد که کویا کشتل کرده اند می بیند و نزد آتش  
رفت و گفت ای آتش اگر نه خدمت استادان کرده ام و عبادت خوب  
بجائی آورده ام مرا با حل بجات رسان و به هنوت سر دشوار اگر رام دانی  
بزرگ حق شناسی است خدمت مهربان است مرا که را اجستان در دیده این  
طرف دریا آورده است ازین غم نکامیانی بکنید و هنوت سلامت بماند  
و درین هنگام هنوت آتش را که بر دم او زیاده زده بود سید و میکفت که کچه  
تقریب این آتش مرا میوزد و سبب چیست که زیاده او را از او نمیدهد و دم من آنگنان  
می نماید که کویا توده پنج بران بنیاده اند و از مهربانی رام و عنایت پدر درستی  
خود مرا آتش نمیسوزد و آن بزرگترین میوه نام را و سلامت درین تا مل بود  
انگاه بر دوش تاب می خویش آن گشتند باز ابرید و بر چیت و فریاد



زود آن بر زور پسر باد رفته بر دروازه شمشیر که مانند قله کوهی بلند و دهن  
اورا در آهسته بوده نشست و بهینست اول بجهت بزرگ برآمده بود بعد از آن بجهت  
خود برآمده گشته باز منوقت دراز بازوی پسر باد جواب در بند راکه  
بران در دروازه نهاده و بآهن فولاد محکم ساخته بودند گرفت و همه نگهبانان  
خود را بآن خوب در بند بکشت و او که حمله او خشم آلوده بود و لشکارا سیر  
کنان با آتش دم خود میسوخت در از زمان مانند خورشید می نمود تمام شد  
ذکر سوختن دم منوقت انگاه آن میمون که لشکارا متاثر میکرد و دخیه خاطر او  
بنظر می آمد و مهاجرت او بسیار تند بر کار می اندیشید که این را چنان رای بر سوخت  
و من افواج اینها را شکستیم و سر داران را چسبیم و یکم ششم و این  
لشکر ما بود ساخته حال از دال لشکارا مانده است و بعد از زوال لشکارا ام  
را اندکی شقت خواهد ماند اگر من این کار را بهشتیاری تمام رسانم این آمدن  
من ضایع نشود و این آتشی را که بر دم من افزود از زمین خانه سیر  
باید ساخت پس آن میمون دم سوخته که مانند ابری ببارق می نمود بالا خانه  
می نشست و آتش را بر آن خانه می افشاند و آن پسر باد گاهی بر آن خانه  
جست میزد و آتشی می انداخت و باد از جهت مهر بانی بر پسر باد می کرد  
و چون آتش شعله زد خانه سوختن گرفت و این آتش که از محبت باد بجای  
بلند گشته بود مانند آتش آغات همه خانه را سوخت و منوقت و باد آتش

بر سر غلگین بشده لشکارا از چهار طرف بوخت شدند و آتش در وقت سوختن لشکارا بوز  
رنگهای نمود و در جامی بر بکنایش خورشید و بجایی بزرگ طلاد بعضی جا بزرگ آسمان  
و بجایی بزرگ نفقه و بجایی دیگر بزرگ کلهای درخت اسو که شکفت و بجایی دیگر بزرگ  
شکفت و بعضی جا بزرگ سیاه رنگ و دود آلود و بعضی جا با اصلا دود  
نداشت و بعضی جا صفت رنگ مانند گمان رستم می نمود انگاه را در آن  
و دیگر را چستان خورد و گمان پیغرا غلگین گشته از قلعه برآمده و دستای  
یکدیگر را گرفتند در حالتی چشمای ایشان از دود آلوده بود و فریاد  
زنان از خانه ها پرون شدند و را چسب زانی را که از هر جانب از آتش  
مرتسید و گر خفته بودند قوت رفتن بجانب آسمان نماند و بجانب شب  
زمین قصد رفتن کردند و از پسر که زمانه آتش بایشان می پیچید جا بجای  
افتادند و آن آتش طلبی فریاد بلند مانند صدای میخ میگرد و محضرا که  
بمان نمان دارند سوخت و بعد از سوختن آن محضرا جنان می نمودند که علامه آن  
بعد از تمام شدن ثواب و طاعت از آسمان بر زمین افتادند و در آسمانهای  
زیرین و علاقهای نزدیک و دال از آن خانه های بزرگ می افتاد و منوقت  
و مر جابنها و نفقار که جا بجای افتاده بودند متاثر میگرد و آتش از سوختن جوبها و  
منوقت از آتش سوختن آتش سیر می شد و نه در جهت فی که از ترس منوقت  
که کجته بودند از دود بدن بر روی زمین سیر می شدند و آتش که سبنا



اورا کتین کرده بود با ماله اشته لنگی پر را چسبید از شعله های خورشید  
بنام بخت انگاه آن را چستان به شکل که از زبان آتش رسیده  
بودند بجای منونت دویدند و او را به ترسول و نیزه دستی و بیشتر دورید  
و تیری زدند و منونت در میان آن را چستان چنان می نمود که در آب در کنگ  
می افتد انگاه شکست شد سوزنی را که از طلا و نقره بود از خانه بزرگ بر کند  
و صد بار بر سر کرد اینده نام خود را گرفت را چستان را به ان بخت چنانچه  
اندو میان را با بخت گشته بود در چستان را کشته بجایب هوا بخت باز  
آن سپر با بقوت خویش لنگار خانه بجانه می سوخت و او که آتش بهم  
او در گرفت و خود از دمان چه خلاص یافته بود تمام لنگار ابوخت چنانچه  
پستاره که از آسمان می افتد و زمین میسوزد در چستان منونت را  
گاهی بر دروازه و گاهی بر جبهه که نصرهای را و ن و گاهی بر خانه های تو انگر آن گاهی  
بر منار و سیدینه و از هر طرف که نظر میکردند تنها همین منونت را می دیدند  
و آن میمون بزرگ که زبانهای آتش او را در گرفته بود مانند شعله که از آستان  
آفتد در اندرون محل را دن که در اینجا محض بود افتاد و لنگار که از آتش بر  
در چستان بهادر او بعضی کشته شده و بعضی پریشان حال بودند آن شهر از  
خشم و قوت منونت آنچنان زیر و زبر که گوشت و قیامت کشت و چون منونت  
بسیار را چستان را کشت و در خانه ها شکست و در خانه های را چستان

آتش انداخت دل از آن زمان نذر ارام رفت و قصد رفتن پیش او کرد انگاه آن  
بزرگترین میمونان آتش هم بزرگ هو لنگار خود را با بازی کتان در دریا سرد  
ساخت و منونت نکیام لنگار از آن زمان چنان دید که با را چستان  
خویش زیر و زبر شده و از آتش که افزوده بود و زبان می زد چنان از هر جای  
دید می شد که گویا زمینی است که قهر خدای تعالی بر او فرود آمده تمام  
شده ذکر سوختن لنگار و چون آتش هم منونت فروخت سرمان نام را چسب  
زنی با دختر جنگ گفت که ای ستیا تو جانب منونت خاطر جمع دار که او مانند  
فیل کند را شکست و نه اران را چستان را کشته برآمد و بجانب هو رفت  
و بر در خویش فرود افتاد و از خانه بجانه و از اینجا بجانه دیگر نشسته لنگار  
سوخت و او که از دمان مرگ بر آمده و آتش بهم ادبوست بود چون افتاد  
که آتش در پاهای می افتد و ده لنگار چنان سوخت که آتش آفر زمان می سوزد  
و ده لنگار منونت بر خشم که بصورت غضب بر آمده بود چنان سوخت که کل نیلوفر  
در رستان می سوزد و خانه های بلند تو انگران که سفید بود از آتش بد رنگ شد  
و چنان می نماید که گویا که هسای سرمد با طلا آینه است و نیلانی که از زبانهای  
آتش اندام آنها سوخته و دانه انهای آنها شکسته در کوچه های فواج چنان  
می نماید که اگر با یکمان رستم و طلاسانی که ده های بعضی آنها تمام سوخته  
و ده های بعضی نیم سوخته در نظر می آید و شعله های آتش بعضی جا بجا بک



پلاس بعضی برنگ کل سبیل و بعضی برنگ کل نیلو فردیده می شود و اندرون محل اود  
همه سوخته اما ایستیای جانی که توی سوخت و زبانه آتش بهر ای باب لنگار  
چنان سوخت که آتشی در میان می افشاند و لنگار اگر سوخت سوخت کویا زمانی  
بود که با آتش داد و آتشی که سوخت در لنگار انداخت و خاتمای آنرا سوخت  
را جستان شب کرد در لنگار نیم کرده شده و بعضی را جستان بود که لغو  
بلند زده و از اینجا بگریختند و سوخت خوشحال شدند ای سبیل لنگار که راون در  
از هر جا جانب سوخت و بود و متاخر احوال مقصود بشارت میدهند ازین جهت  
که آن بزرگترین میوه نان لنگار را بر سوخت ساخته است و سبیل چون لنگار که سبیل  
راون لنگار داشته شده بود از هر طرف سوخته دید از صبر آتش اندوه خویش  
و سوخت جناح آتش از آب کوزه ای گشته می شود و سبیل از شنیدن  
سخنان شیرین هرمان بجايت خوشحال شد تمام ذکر سخنان سرمان  
و سوخت لنگار که سوخته و برهم زده و را جستان او رسیده بود و چون  
این حسن بدید متاثر شد و بر رسید و خود را نفرین میکرد که لعنت بر من باد چه  
کاری بکردم که لنگار ابو ختم زهی آن مردم بزرگ که غضب بر خاسته  
خود را از آتش خویش دفع میکنند جناح آتش از آب گشته میشود  
و من لنگار را تحقیق بدو ختم اما سبیل سبیل سوخته باشد و اگر چه من کار  
راهم را ساختم اما این کار را انداخته کردم و از برای می که بخشم

خویش شروع در آن کردم آن مهم صنایع شده ازین جهت که لنگار ابو ختم  
و سبیل را لنگار سوخت و آتش میج کاری از من بر نیاید که سبیل را هم  
را از دست دادم و در خنجر چنگ البته مرده باشد زیرا که هیچ جای لنگار  
سوخته مانده و همه لنگار خاکستر شده است و از برای آتش من این کار صنایع  
شد حالا مرا همین مناسب است که از زندگی خود بگذرم و در این آتش سوزان  
پیغمتم یا در آتشی که در دریاست پیغمتم یا لنگار در دریا پیغمتم و قالب خود را طعم  
خاگردان آبی سازم و من که کار را از صنایع ساخته ام چگونه سکر بوی صاحب میوه نان  
را تو انهم دید و چگونه رام و چمن بزرگترین مردم را به پیغمتم و این کار من از ششم  
که عیب بزرگ صنایع شد و در هر عالم این سخن ظاهر است که میوه نان بیک حال نیستند  
و من لایق بودم اما از جهت ششم خود سبیل را نتوانستم نگاه داشت و اگر سبیل سوخته  
باشد از سوختن او آن مرد در برادر شیر خواهم مرد و او را در آن آتش سکر بوی میوه نان  
خویش را به مرد و بهرت نیز که در سبیل را برادر است از شنیدن این خبر خواهد مرد و بهرت  
بهرت سبیل سبیل کار چگونه زنده خواهد ماند و از زدن این قوم اجبار که نه نالود خواهم شد  
و از سبیل شدن قوم اجبار که رعایا خواهند مرد و من بد بخت که نیکی و مال من هم  
روته است و از ششم که تمام عیب است پر شده ام ظاهر سبیل زوال خلق من شدیم  
و سوخت و سوخت که این چنین متکبر بود شکوه های خوب که بیشتر شده بود ظاهر شد و از  
دیدن آن شکوه ها باز در تامل شد و مجوز میگفت که سبیل که نه لنگار اما ای او زبانه



دینور ریاضت خویش نگه داشته باشد زیرا که آتش آتش را نمی سوزد  
وزن رزم نیکو کار که شوکت او بسیارست به نیکوی خویش محافظت کرده شده است  
آتش به و چگونه خواهد رسید و از تاثیر رزم در استیسا آتش مرانخت  
بواسطه تاثیر ریاضت آن هر سه برادر استیا که دوست داشته رزم است حکم هلاک  
خواهد رسید و آتش که در کنار ابوخت و دم مرانخت آن آتش سبک آلوده  
خواهد بوخت و استیا که فافانی نیکو داشته و خانان رزم است و ریاضت کشت است  
او را آتش چگونه خواهد بوخت و او انچنان ریاضت در استیسا و فانی هر دار که آتش  
را می سوزد و آتش او را نمی تواند سوخت و منوت که باین طریق رزم ستار را در نیکو کار  
قابل میکرد گفتار جانان که شستید که میگفتند که منوت طرفه کاری عظیم کرده است که در خانه  
این راهبر هر که آتش انداخته بود بگری میخیزد کار نمی تواند کرد و او شش شهر نگار اما  
با لافانسا و قلعه دود و از به بوخت اما این عجب است که استیا بوخت منوت  
این سخن را که مانند آب حیات بود شستید و در ارتزان در دل او نشاند عظیم شده  
و از بدن آن نیکو سنان شستید و سنان جانان بجای خوشحال گشت با دوست  
ستار ازنده دانسته برای دیدن او روان تمام شد و ذکر فکر منوت از برای  
ستیا انگاه منوت از برای تعلیم ستیا که نبرد درخت سسول نشسته بود و فرود  
آورد و همیشه با استناد وادی گفت بخت من بود که من تر ازنده ام و ستیا چون  
منوت را ادبوی رفتن به بیابان گفت که ای منوت کشته شده دشمنان حالا

در جایی نیک منزل گیر و فرود از بخار روان شود تو که نزدیک من کم بخت آمدی تو هم  
مخت بسیار یافتی و ای بزرگترین چون دو ساعت از روان شدن تو خواه  
گذشت مرا بر زندگی خویش اعتماد نخواه ماند و ای دلدار مرا این نادیدن تو  
خواهد سوخت و ای همچون از برای که نشستن ازین دریا من کسی را لایق میدانم  
یا رزم و لجن را تو یا که از تو درین کار راهبری و این کار بزرگ که پیش آمده است  
تو می توانی از عهد آن بر آید و مرا پسلی داد و ای کشته دلداران دشمنان  
از برای ساختن این کار همین تنها تو لایق و رزم کشته افواج دشمنان اگر اجمعت  
خود پایید و مرا از اینجا ببر این کار مناسب است و اگر رزم فیر و جنگ با پیرهای  
خویش را و ن هر که را در جنگ مغلوب سازد و مرالبش هر خود ببرد و عجب نام نیک اند  
بماند ای منوت تو انچنان نه هری بکن که چالاکی رزم در سر که دلیرست همه جا بشود  
شود پس منوت سخنجان ستیا را که شغل بر به عادل لایق بود شستید و مادی گفت  
که ای ستیا سکر تو زود میزند بزرگترین میونان و سر در افواج میونان بخت تو غم  
چونم کرده با کرد و در میونان نه و دی اینجا آمد و رزم و لجن بزرگترین مردم خوله دلدار  
آمده شهر نگار را به پیر ما به هم خوانند زود روان را چسب را کشته و زاکر فته نه و دی  
در شهر خویش خواهند برد ای ستیا تو فرستد باش و خاطر جمع دار و اشرطار  
رفت ببر که تو روان را بزدی بدست رزم کشته خواهی دید و روان حاکم را چنان  
چون با پسران و برادران و وزیران کشته خواهد شد و تو فانی ممانند



دره منی با ما جمع خواهی شد پس منوت پیر ما دستیار را دلا ساداده قصد روان شدن  
 کرد و دست عظیم دستیار فرود آورد و دستیار دل این قائل کرد که جنگ امری نداشت  
 و غیر دزدی و شکست با قفس میهم است بنابراین اگر منوت این معنی را کرده باشد  
 از اینجا بود و خوبست تمام شد ذکر تسلی دادن باز منوت را حجتان بزرگدار گشته  
 و شتر زیر و زیر کرده و دستیار را بار و بکر دیده و روان را کاه مانده  
 تعظیم دستیار بجای آورد و قصد دیدن رام منظر داشت و دل بر فتن نهاد و بگفت  
 با لاکو می بلند بر آمدن آن کوه از پسته درختان بلند است می نمود و درختان  
 سال قائل و گزته در آن بسیار بود و از شاخهای پر از انواع گلها می شکفته زیب  
 داشت و جانوران مجرای از هر جنس در آن بسیار بودند و گاه نهی رنگارنگ و چینی  
 بسیار داشت و کوه پستکهای بسیار در آن افتاده بودند و در کسیران بزرگ و چمنان  
 و گند هربان گزانه و ماران آمده و در آن فرامی گرفتند و درختانی که شاخه  
 با آنها پیچیده بودند در اینجا بسیار بود و غارهای او شیران و ببران و سار و لاکو  
 قرارگاه ساخته بودند و میوه و پنج جنگلی در آن بسیار بود و آن میمون پر زور که از  
 برای دیدن رام خوشحال و شتاب بود و بالای آن کوه برآمد و از پس کوه آن کوه  
 را با پایهای خویش زبیر کرد و تخته سنگهای آن خود بگفت و صدای بلند برفت  
 و منوت بران کوه برآمد جسته خود را افزود و از جانب جنوب که بود بسوی شمال مترجم  
 شده و آن در بلای مولک را که بر از خاک آبی بود برید و آن پسر باد که مانند باد

شمار

شتابی داشت راه پدر خود یعنی موارا گرفت و چون منوت آن کوه را با پایهای خود افشرد  
 کوه قدری فرود نشست و جانوران آن آواز بلند کردند و قلمای کوه بعضی لرزیدند  
 و بعضی افتادند و آن کوه از لرزه چنان می نمود که گویا سبزگون خواهد افتاد و از  
 زور رانهای منوت درختان شکفته چنان بر زمین افتادند که گویا با بحر اندر شکست  
 اند و نغمه های بلند مولک شیرانی که در غارها بودند و مانند صدای ابر ناراحت  
 و ابرهای که در آن کوه بودند زنگه های کمر ایشان شکسته بودند و زور را افتاد  
 و از شنیدن آن آوازها بر زمین فرو افتاده گزانه و ماران و گند هربان  
 و چمنان و به باد سران چون آن کوه را برهم خورده دیدند ایشان نیز از آن کوه  
 که بحیثی بجانب آسمان فرستند و ماران بزرگ بجای در آرزو بسیار زورمند  
 و بر زهر که سرها و گردنهای آنها از زهر شده بود میفرار گشته و با جمعی غلطی  
 و بعضی آنها جای خود را گزاشت و گاه ناشکست یافت و آن کوه منوت میمون بزرگ  
 از زیر کرد و بعضی چیل کرده و ارتفاع هرشتاد کرده بود و جاک هوا شد تمام ذکر زیر  
 کردن کوه و منوت در روی دریا که مانند اسپمان بود و ماه نیلوفر سفید آن در  
 خوشنید مرغابی او یک و سرون که هر دو منزل نمرند و یکی منزل هشتم  
 است و دیگری پست و دهم هر دو راج همان او کوه سیند و از بنا کایا و بنر  
 است که از زبان مندی سوال میکنید و پسر پس که منزل مغمم است و ماهی بزرگ  
 آن دریا و مرغ سیاه او که جانور نیست آبی مولک که دیر اودت جزیره آن است



که منزل پانزدهم فرست کویا کل منبر است و ما بوی تشریف می آید و شاعرهای ماه  
کویا بابران او بود که بعد از شکل می بارد و انبوه ماران و چچان و کند هر جان  
نیلوفرهای سیاه و سرخ آن بودند می گشت و چنان می نمود که کویا آن آسمان را  
فرخواه برد و بر باده چتری خواهد نوشت و آسمان را بر صخره خورشید و ستارها که  
خواهد آرد و اطراف عالم را از بلند خویش که مانند صدای ابر بود پیر ساخت  
و آن بویون سپر باد زیباروی بزرگ که در هوا میرفت چنان بجانب آسمان حیت  
زد که کویا هر دو طرف را بر زور خود کشیده طی خواهد گرفت و ابرها بالای دستها  
و چنان می نمود که کویا جاده در بر افراخته است و ابرهای بزرگ سفید و سیاه و  
سرخ در زور آن میون کشیده می برد بسیار خوب می نمود و در وقتی که ابرهای  
انبوه را شکافت می بود مانند ماه در میان ابرها گاهی پنهان و گاهی آشکارا  
می نمود و از برج قوت و شتابی چالاک او جند آن شد تا آنکه آن پر زور بمیان زد  
رسید و دست بکوه منابر رسانید چنان بشتابی روان شد که تیر از زره کان  
بر می آید و چون نزدیک بکوهی که از اینجا جرحه بود رسید از اویده صدای بلند کرد  
جابرنت خرس بزرگ که در میونمان نشسته بود خوشحال شد و ما آنکه و دیگر میونان  
گفت که منونت البته که در ساخته آمده است و از شتابی ما و همچنین دانسته  
می شود که او هم سازی کرده است و همه میونان از شتابی ما زود ما و پاهای  
منونت و شتابی آن آواز خوشحالی شدند و از هر جا که بود در جبهه خود آمده

و از بالای

و از بالای قللای کوه و بالای درختان برای دیدن منونت فرود آمده و یکجا شدند  
و از پس خوشحالی بالای درختان شکفت بر آمده و آن شاعرهای پر کل را شکسته  
بر زمین چنان انداختند که کویا جابه افراشته است و منونت را که مانند کوه و ابر  
بلند بود دیده بود دست او بسته پیش او ایستادند و آن سپر باد پر زور و  
بالای قللای کوه همند و سبب است و آن میونان خوشدل شده بر کردار او ایستادند  
و میونای شیرین را که او بردند و بعضی از خوشحالی صدای بلند و بعضی آواز  
ستیز میکردند و بعضی بزبان خویش سخن میگرداند و بعضی دیگر خوشحال شده  
درختان را شکسته پیش آورده و منونت میون بزرگ پر زور و سر تعظیم کند و آن  
و جابرنت خرس که استاد بود فرود آورد و با انواع تعظیم ایشان کرد و میونان  
و دیگر تعظیم او یکجا آوردند و چون بر قرار نشست بملا گفت که من را بیدیدم و میونان  
این سخن را که مانند ابحیات و شتابی برده عاود شستند و بغایت خوشحال شدند  
و بعضی دستها بر کتفهای خود زدند و بعضی میخیزند و میزدند و صدای بلند می کردند و بعضی یکدیگر را  
و که میزدند و بعضی بزبان خویش حرف میزدند و بعضی دستها بلند کردند و دیگر میونانی  
که مانند قیل و جبهه داشتند از بالای قللای کوه فرود آمده و خوشحال شدند و دست  
به منونت می رساندند و بعضی حج او سکینتند و بعضی او را تعظیم میکردند و بعضی او را گریه  
میکردند و آنکه میراث منونت را تنگ در بر گرفت و هر دو خوشحال  
بودند و دست منونت را بیدست خویش گرفته هر دو نشستند و بالای کوه

ستاد و ملا  
و از او





منتهی در که در دوم نام اوست محمد میمونان خوشحال شده بر کرد منونت نشسته و جانیست  
 و منونت و انکه عالم میمونان را کرده بالای که سکنه نشسته مجلس ساخته و آن  
 میمونان که از محبت خشم ایشان گشوده و در جشن شده بود و خبر که شستن منونت  
 از دریا و دیدن نگاه و دیدن سسیتا و راون از دیر سیدند و متوجه گفتن او بودند  
 و انکه و جانیست و کج و کوا و نمیس و کواچه بر کرد منونت و دیگر میمونان بر گرد ایشان  
 نشسته بودند و انکه با میمونان بسیار مانند اند و با دیو تها نشسته می  
 نمود و آن کوه از مجلس داشتن منونت و آن میمونان ابر آهسته در نظری آه  
 تمام شد و آنکه آن منونت و انگاه که منونت و دیگر میمونان پر زور و با قله کوه  
 منتهی نشسته خوشحال شدند بجا منب زخمی منونت که از راجستان با و سیده  
 بود و دیدند و انکه بزرگترین میمونان ما گفت که ای بزرگترین میمونان که تو بکار  
 خطرناک دشوار که بچکسی از انوا اند کرد و سیتا را دیدی حالا بگو که او را چگونه دیدی  
 و این عمل خوشش رنگ قیمتی که در میان انکشت و ای بزرگترین منونت  
 این سخن خوب انکه را شنیده خوشحال شده با دی گفت که من سسیتی نیکی  
 نام را در اسوک بن بدیدم و زمان را چس هولنا که او را انگاه میداشتند و او  
 سوبهای ژولیده بر سر دگشته خوانان دیدار رام و از انفا قتل اغر شده  
 و هر که بر اندام او نشسته بود و من بشتتهای بسیار بسیار دیدم و من با  
 او سخن کرده خبر خیر او پرسیدیم و نفاق نه او را اگر گفت آوردیم و مدعی خود را

حاصل کردم و انکه سخنان خوب بهر باد را شنیده خوشحال شد و در میان میمونان  
 نشسته با منونت گفت که در میان دیو تها هم چون تو ز درستی دیده میشود  
 چرا که تو ازین دریای هولنا که نشستی و با زاهدی و ای بزرگترین میمونان تو جنبه  
 جانی برای ما زیرا که ما بواسطه رحم تو کار را ساخته پیش رام خواهیم رفت و بخت تو بود  
 که سسیتی نیکنام زن رام را دیدی و رام هم بزور طالع علم ذاق سیتا را بر منب  
 خواسته ساخت و با ز جانیست عاقل بسیار خوشحال تمام قصه را از پیر با و پرسید که  
 تو سیتا را چگونه دیدی و او چه کونی باشد و با توجه طو سخن گفت چرا که راون که به  
 کارست او را مانع بود این سخن اما من بگو با حال بگو تو سیتا را کجا یافتی و او از کجا  
 آه و چگونه او سخن توانستی گفت این را چنانچه مست بگو دکاری که حالا باید کرد  
 نیز بگو چون جانیست این سخن را با اتفاق میمونان پرسید منونت محصل حال را چنانچه بود  
 بگفت که من بجهت رشتها اول از کوه منتهی از برای گذشتن ازین دریای بزرگ بجهت منب  
 شده بالای دریا که مانند استمانت میرفتم انگاه کم زور شدم و هیچ چیز را نمی دیدم  
 دل من که نشست که آیا در روان شدن من چه کس بود که غفلت داشت تا این موت من گشته  
 و نظر بجا منب شیب انداختم و راه پس زنی ترسانند و او را دیدم و او با و از بلنه کینندید  
 و غلبه من گفت که ای بزرگترین منب که سسیتا نام دختران تو ام کجا میروی و خدای عزوجل  
 ترا درین دریای بزرگ بعد از زو زهای بسیار برای طعمه من فرستاده است چون او  
 این بگفت من با و گفتم که خوشش باشد از زمان من جبه خود را بزرگتر خستادم و آن



بزرگوار از برای خوردن من از آنجکه بچه پیشتر بزرگتر شد من آن زمان مقصد او  
و آنست که جسته خود را کم ساختم و در دلمان او در آمدم و از درونه او جگر او را شکافتم  
و بار آوردم و باز دمای او کشیده و در درویشی مانده کوهی افتاد و بعد من از مو  
آورد و پوتاهی بزرگ کشیدم که این را چس زن بزرگ را هفت گشت و من او را  
کشته باز در پی کار خود شدم و مانند باو شتاب شده در راهی صافی می رستم و گویی  
را در میان دیوار باطلای زرین دیدم من تره یک آن گوه فرستم در دل انداختیم  
که مرا ای بایه این گوه را بپرستم و در حالت رفتن قلعه آن گوه را که مانند خورشید  
بلند بودیم نزدیک آن قلعه نهر را پاره شد آن گوه بزرگ جالاک حرا دینه بزمی باس گفت  
که ای فرزند که تو را بجای پدر دوست پدر خویش بیان نام من شنیدی که در میان  
دره می باشم و ما که مایل بر ما داشتیم و بخوشی خویش در زمین می کشیدیم و  
هر جا که می نشستیم اجابت می شد و اندر برای گوه با بچه شکست و مرا بهر تو خلاص  
ساخت و درین دریا افتادم حرا مدد مرا که می کشید که کان و مانند اندر جالاک  
و در درونی است و من این سخن شنیده تمام مدعا که خود را با بچه شکستیم آن گاه سابه  
مرا رخصت کرد و من بشتابی عظیم از برای قطع راه باقی مانده روان شدم و چون  
راه بسیار مرثیه بجای جنبی و یاد میمان که مهای لشکر را دیدیم و چون  
خوشی غلب کرد و در آن ستر که را حجت آن بود و در آوردم بطریق که در استان  
مرا فرستاد تمام لشکر را محض کردم و درون محل روان شدم و دست را دیدیم و چون

سیار را در خانه روان ندیدیم من در درویشی شدم افتادم که آنرا کن رنی یا فتم  
و چون اندوه بسیار خوردم آن زمان باغی بود دیدم که بر کرد او قلعه بود  
از طلا و چون بالای آن قلعه بر آمدم درختان بسیار دیدم و اسوک  
بن را چنان دیدم که گویا من بن باغ اندر است و در آن اسوک بن  
درخت سیاه بزرگ بود و دوستی که بر آن درخت بر آمدم باغ درخت  
کیده را دیدم که بر بکن طلا بود و نزدیک درخت سیاه سیاهی زیبای  
صدور است را که دیدم شش نوزده ساله و چشمدای او مانند برگ گل نیلوفر و روی  
او لاغر و راجس زمان به شکل بد کردار او را که در ده نشست بودند چنانکه  
ماده شیران مست گوشت و خون ماهو آهوار اگر در ده می گشتند و آن دختر  
را جوی عیب را زیر سایه درخت سیاه نشست دیده من مانند مرغی شده بالا  
آن درخت نشستم آن گاه او از زنگوله های زرین که روان را در وقت این  
او شنیدم و متفکر شدم و از برای دیدن او جسته خود را خود ساختم و روان  
و در آنجای که راجس زمان می نشست گویا که در ده نشست آمد و بیست آن  
را چس را از دست رفو مند ترین را چستنا زاده حرا مدد را فرار کرد و خود را  
بدان پشیده و روان سر فرود انداخت و بر زمین نهاده با سیاهی اندوختن  
عظیم گفت که ای ده شش من بزرگ آن وقت من بشتابی عظیم و ای بی عیب  
اگر تو مرا از غرور خویش و زلف نمی آری بعد از ده ماهه ترا خواهم خورد



ستیای شکین این سخن را و ن بد و درون ر کشیده گفت که رام حاکم قوم اچاک است  
 و من زن اویم تو که او را به سیکوی زبان تو چاشنی افشاید بدکار تر از این کارهای  
 بدشرم نمی آید و رام که گشاده جگر و دست عصب است و در جنگ کاهلایق نخستین  
 تو مقدار غلامان را در هم مشتاقی حالا تو میخواهی که مرا بگیرد و تو نزدیکی من آمده میخواهی  
 که لبردی خود کیشی بزودی سزا خواهی یافت و را و ن این سخن درشت سستار را  
 شنید و از غضب برافزود خست چنانکه آتش در جایی که مردنارای سوزند می افروزد  
 و چشما را بک ساحت و آن بد و درون را از برای زدن سستار مشت در دست  
 و زمان او را منع کردند و زن آن بد و درون سوزد و در می نام از میان آن زمان بر  
 خاسته او را مانع آمد و با و ب با و ب گفت که ای در زور مانند اندر ترا می ستایم کار  
 است تو با من عشرت بکن که ستیا از من زیاده نیست و تو باید خزان دیو تمام کنی  
 پیران و زنان چیمان و در اجستان عشرت بکن و آن زمان را و ن پرورد را از جایی  
 که آمده بود بردند و بعد از رفتن را و ن را چس زنان به شکل هزاران آه و ستار از  
 گرفتند و ستیا بخنان ایشان را مقرر گاهی نشد و آن غریبش ایشان را دروغ میزد  
 و هیچ بخاطر نیارد و در اجس زنان به شکل خیر بخت سستیا را و ن بردند و آن  
 زنان که امید ایشان ضایع شده و دشمنی ایشان روشه متکثر شده و سستیا  
 را در میان گرفته بخواب فرستند و چون ایشان خواب کردند سستیا بگلین شد و نیز  
 بکنید از زمان من برای سخن گفتن با سستیا نرسیدم و در هیچ قوم اچاک نشنیدم

و ستیا چون سخن رام را از میان آن قبیله شنید خشم برآید کرد و با من گفت کزای  
 بزرگترین میزبان تو چه کنی و از کجایی و با من بگو که ترا بارام از کجایاری بد شده  
 و من با ستیا که گلین و ترسیده بودم بگفتم که ای سستیا شوهر تو بد و کاری  
 دارد پر زور و هولنا که و چالاک و حاکم همه میزبانان سستیا که همه جا مشهور است  
 و من دوست اویم که منونت نام دارم و شوهر تو را فرستاده است ای نگینم  
 رام که از اینده خوشحالی قوم اچاک است این نخستین را بود و او را حالا فرما  
 که مرا جبهه باید کرد و اگر کجوسی ترا نزد رام و بچین ببرم چون من این را بچشم سستیا  
 گفت که اگر را و ن بر طرف شود من از زمان چرا زدم ستیا دختر جنگ که جوانی او بهال  
 بود این سخن را شنید و دو جانب من دیده علی بن داد و اندو بکین شده و بچاک  
 بن گفت که گاه من با و ب سستیا بچشم سستیا فرود آوردم و بر کرد او بر کرد و من  
 کردل یکبار ساری نموده بودم و از اینجا قصد رفتن داشتم سستیا که برای مهم خود در دل  
 شتاب داشت که بکنان گفت که ای منونت این قصه مرا تمام بگوئی تا رام و بچین بهر شنیده  
 با سستیا بچاک فرود بیایند و چنان بکن که کار سازی من شود چرا که از دست و عدو من  
 همین دو ماه مانده است و مرا که میبایست و اندو بکینم رام آمده و نمی بیند من  
 از شنیدن این سخن شکین شدم و علاجی که خود بیندیشم که چه باید کرد و ترا  
 جسته خود را میفرودم و مقصد اینک است شاید کسی بن جنگ بکند آن مانع را که مرا غافل جانور  
 جنگلی او رسیده و در رسیدن بود و تمام بچشم و آن را چس زنان این حالت



را دیده تبر سید غده آن را جستان این قوم را دیده بهشتانی رفته بار اول گفت  
 که ای راجه باغ خوب ترا یک بد درون بسکت و آن خانه را بنیاد کسی نمی توانست  
 آنرا گرفت ویران ساخت و آن سیمونی به کار بد درون را بنیاد تا با یک کشت راون  
 صاحب راجستان جستان هزار راجستان را که نام داشتند و در سال اول در درون  
 داشتند حکم کرد تا بر من و دیند و من ایشان را دران باغ آیین در بند کشت و سانی  
 که باقی مانده رفته بر اوان خبر برده که غلامی فرج تو کشته شد و آن عالم را جستان  
 این سخن شنید و پسران و وزیران و درویشان را با پادشاه جمعیت بسیار را جنگ  
 من فرستاد و در میان در بند جستان را بنیاد کشتیم و راون چون ایشان را کشته  
 شنید از زمان جنب عالی هر چست را فرستاد و دران معرکه او را بهمان در بند کشتیم  
 و راون چون او را کشته شنید پنج سوار داران افواج خود را نامزد کرد و من آن  
 سرخ بر زور و این را بنیاد کشتیم ایشان کشته از زمان من که خزان و جنگ و در زور و پیش  
 مغرور بودم باز همان در دوازده که اینجا فرود آمد و مفت پسران دلاور و وزیران را کشته  
 بودم انگاه راون پسر خود را چو کار را با جمعیت بسیار نامزد کرد تا مرا کشته و من  
 او را کشته باز بر دوازده برآدم باز راون پسر دوم را فرستاد و فرود را  
 و جمعیت او را دیده بسیار خوشحال شد و در افواج او را کشته آن کم خصل  
 مرا به کشته بر ما بیست و نزد راون بر دوازده و راون بد درون چون مرا به سبب این  
 کشته شدن راجستان از من بر سید آن مقام من احوال خود را که تر و تب

ستا بود که بنیاد من پسر بادم که منونت نام دارم و فرستاد و در آن کشته  
 سکر بودم و از برای دین ستا در خانه نو آیدم دیگر میخانه خیر با کوهیم  
 ای صاحب راجستان سکر بود که صاحب سیمونان است سخن ششمل بر نیلوه که رب  
 و دولت و مصلحت با تو گفته است آنرا بشنوی من با تو گفت که رام که در معرکه  
 و آرزو جنگ غالب است و در کوه رکه که کینه که انواع در خقان در انجاست می بود  
 و با سکر بودی و من کرد و با تو گفت که ای راجه سکر یوزن مرا را چسب دزدیده  
 برده است تو دین من کن پس سکر بود که سلطنت او را با ل گرفته بود با تقاضی من آن  
 در میان از دخت و یکو ای آتش را با من دوستی کرد و رام تنها در جنگ بال را  
 کشت و سکر بود که حاکم سیمونان ساخت و ما را با انواع در حال مدد گرفت  
 و سکر بود انده خبر مرا نزد تو فرستاد و گفت که ستا را در دوازده و برام بسیار  
 حالاً تو پیش از آنکه سیمونان اکثر ترا کشته اند بسیار ابده و خاصیت سیمونان  
 امنیت که اگر این را مطلق بماند به پوتنام مدد میکنند و راجه سیمونان این میخام  
 بنو گفته است و من که فرستاد و الم این سخن را به تو گفتم چون من اینها  
 را با راون گفتم او بر خشم شده آنچنان بجانب من دید که گویا از آتش  
 خشم خویش مرا خواهد سوخت انگاه راون بد درون حکم فرمود که این را می  
 باید کشت و چون داعیه کشتن راجستان متور شد بیکیس یک اندیش بجیت  
 من از راجه راجستان ناما پس نمود که فرستاد و را کشتن نیامده و در کشته







اذراون برده است برودن ندارد است من چون حقیقت حال را با و باز نمودم  
 و تفسیر را به دست خود بر او را به گفتتم بسیار خوشحال شد و شتاز تا به  
 سیتاراون و دیگر را جستان را گشته و ایند و ان را چستان همه از عباده سست  
 شده اند و رام بهانه پیش نیست و هر کاری که باید کرد شما حالا بکنید انگاه انکه سخنان  
 بهمنوت را شنیده در سخن آید و جاموسنت و دیگر میمونان بزرگ را تعظیم کرد گفت  
 که شما همه درین کار آن قوت دارید گرفته سیتارا به پیسید و او را رام  
 و چن و پسران جبرست آورده بدین تنها آن لیاقت دارم که شکر کار را به  
 راجستان را از اودن رانی توانم زد چه جای انکه همه اشد شمار و در مندان باشم من  
 در جنگ راون را با به افواج و پسران و برادران و خویشان دودستان  
 او چه ام گشت و تیر نامی که اندر حیت از بر نهاد اندر و باد برن و در یافته است  
 همه را بر طرف خواهم ساخت و هر راجستان را خواهم گشت و این همه برضای شماست  
 و اگر شما اذن نخواهید داد و در خود را اشکارا نخواهم ساخت و من آن قوت دارم  
 که کوهها را با برانم و دبوته را بشم چه جای راجستان هست و دریا از حد خود  
 تجاوز نمی تواند کرد و کوه مسند بر چنان می تواند شد اما راجستان بر جاموسنت  
 غالب نمی تواند آمد و از شتابی و تیزی را بنای منیر غل و لاودران کوهها می  
 شکافند چه جای راجستان و در میان دبوته و میان و ماران هیچ  
 ولاودی را نمی بینم که با دبوته و مسند مقابل تواند شد و این هر دو پسران برادر

انگاه

استی کار که بر ما ایشان چنین تعال داده است که شمارا هیچکی نمیتواند  
 گشت و بر زور خویش دبوته را شکر است اجمیات خورده اند آن قوت دارند  
 که تنها انکار نزنند و هیچ احتیاج میمونان دیگر ندارند و این مناسب  
 نیست که ما سیتارا را نداده پیش رام برویم و این مناسب است که هر کس بگوید  
 ایشان سیتارا دیدن خود نیارند و دیگر شما عاقلید و ای بزرگترین میمونان  
 هیچکی را از دبوته و میان در زور و جبرستن برابر شما نیست چه ابا برنگا ما به  
 نظر یافته و راون را گشته و سیتارا گرفته و کار خود ساخت و خوشحال شده و بهمن  
 و اگر راجستان را منوت گشته است باقی مانده ما را با کشیم و سیتارا آورده  
 پیش رام برویم و بعد از گشتن همه راجستان را در قرض سیتارا رام را که با سکر بود  
 و چن است بهمن تمام شد و گشتن انکه انگاه جاموسنت سخنان انکه شنیده  
 گفت که ای میمون بزرگ و ای دراز دست سخنی که تو گفتی بسیار خوب است اما سکر بود  
 حاکم میمونان و رام و انا ما را حکم از برای انقض سیتارا در ولایت جنوب کرده بودند  
 نه برای آوردن او و آوردن سیتارا را خوش نمی آید رام چنین گفته بود که سیتارا را نمی آید  
 و شمارا انقض مکنید از بهمنست ما را ای باید پیش رام و چن و سکر بود صاحب  
 سکرمان رفت و تحقیقت اسرار را ایشان گفت و همه میمونان این سخن جاموسنت را  
 شنیده خجسته کردند و قرار بر قرض دادند انگاه انکه و منوت و دیگر میمونان  
 کوه مسند را که گشته بیامنت رام روان شدند و میمونانی که مانده کوه مسند و سکر



و مانند میلان است بوده و روی هوا را مانند ابرای پوشیده میرفت و ده آن  
میروان که منوت را پیش ساخته داد و در نظر داشته و ده عای خود را  
حاصل کرده شوق گفتن پیدا داشتند و ده فرمان جنگ بوده و از برای کاهناری  
رام توجه تمام داشتند و راه میرفتند و باغی رسیدند که در بن نام داشت  
و مانند مندن بن بود و در آن باغ درختان و شاخهای همچان بسیار بودند  
و از برای سکر و کاهناری آن سکر دهنده هیچ جا ناری در آن نمی توانست  
رفت و دل میخالی را می رلود و ده مکمل میون خالوی سکر بود و در همیشه  
اهتمام آن باغ بود و چون میروان در آن باغ راجه سکر بود در آنه مذخور خال  
شدند و آن باغ را دیده جابونست و دیگر میروان از منوت التماس شراب  
آن باغ نموده تا بخورند نگاه منوت پیش آنکه رفت و التماس کرده  
گفت که ما کار ساختیم شما خوشحال شده و رخصت می دهید تا شترانی  
درین باغ است بخوریم آنکه منوت را بختین کرد و با روی خندان از او  
پرسیدند که چه میخواید منوت بزرگترین میروان این سخن آنکه را شنیده  
با اتفاق میروان بخوشحال ما آنکه گفت که این باغ هر تو آنچه ناست که بچه کی در آن  
در آنه و باغ می مثل است و کاهناری آن بطریق خوب میگفتند این میروان بخورند  
ایش را با من آن منور است تمام شده و کاهناری میروان بس آنکه پرورد  
سخنان منوت را شنیده همه میروان را گفت که شراب بخورید و نگاه آنکه نوجوان

جابونست و دیگر میروان را تعظیم اذن خوردن شراب داد و گفت که هر چند اما این را  
روایت که بی حکم سکر و کاهناری میروان منوت کار سازی کرده است  
کشته و در آن بول باید کرد و میروان این سخن را از آنکه شنیده بسیار خوشدل شدند  
و آنکه را بختین و تعظیم بسیار کردند و میروانی که سر داران افواج و با اذن آنکه خوشی  
شد و بودند به طرف در آن باغ پر آنکه شدند و بوقت خویش نامیانی آن باغ  
را برسانیدند و میروانی که آنکه دانای پسر بال رخصت داده بود و با درختان  
پیچیده و در آن باغ را در شورش آورده و شرابهای خوشبو و شربتهای لذتبخش  
خوردن گرفتند و بسیار خوشدل گشتند و دست شده و کاهناری شراب را گرفته  
هر کدام با جاعه خویش جدا جدا نشستند و بعضی دیگر درختان را شکستند و میخوردند  
و بعضی میخوردند و میروانی خوردند و بعضی لبها را درختان پیچیده و آویختند  
و بعضی میروان در سایه درختان بازی میکردند و بعضی دیگر شراب خورده و دست و  
خوشحال شده و بر کاهناری میروان که سرانیده جواب فرستاد و بعضی میخوردند و بعضی  
بیکدیگر عیب ده و جنگ میکردند و بعضی اگر شراب بسیار خورده بودند اما جابان  
می نمودند که سیر نشده اند و باز شراب خوردن گرفتند و بعضی دستک  
میزدند و بعضی رقص می کردند و بعضی دیگر میروان را گرفته و بر زمین می انداختند  
و بعضی دستهای یکدیگر را گرفته می کشیدند و بعضی چهری میخوردند و بعضی  
بازی میکردند و بعضی دیگر بسته و بعضی پریشان میگفتند و بعضی نغمه میزدند



و بعضی خنده بلند میگردند و بعضی خشکی منده بودند و بعضی محفل بودند و بعضی دیگر  
 را ابرج میگویند و بعضی غیب یکدیگر میگویند و بعضی زور میگیرند اگر دند  
 بعضی تازه رودند و بعضی شراب بسیار خورده یکدیگر را میزدند و بعضی  
 میخوان خوشحال شده قهقهه می کردند و بعضی یکدیگر را کشال میکردند  
 و بعضی از درختی به درختی می جستند و بعضی دیگر کسی را که پیش ایشان می آمد  
 خنده زنان به پیش او از امید دیدن و بعضی از درختی به درختی دیگر رفتند و اینجا  
 بر زمین می افتادند و قصه آن لشکر میخوان را از خوردن شراب قوت بسیار شد  
 و چنگی از آن میان بدعایت مست دند و مشیاردند بسیار گرسنه دند و میر شدند  
 بودند و هر چیز خوب که در آن باغ بود همه را خورده و بر کفهای و گلهای درختان  
 ریختند و دوده بگرفتند نام میبونی مانع ایشان می شد و ایشان بی باک منده گفتند  
 او را قبول نکردند باز دوده بگیر که میخوان مست سخن او را نمی شنیدند و او گفست  
 آن باغ و بزرگترین دلاوران میمون و صاحب شوکت بسیار بود و برای آنکه باکی  
 آن باغ نه پیری دیگر نه بشتید و نمیکنند شده با بعضی سخنان درشت میگویند و بعضی را  
 از اعراض طبیبان میزد و بعضی جنگ و با بعضی مد ارام میگرد و میخوان با احاط آن  
 میمون بزرگ را که با خنای دند و انهای تیزی خوا شید میگزید و بطیایچه و لکه  
 میزد و بی زور و ناتوان میخواستند تمام شده ذکر شراب خوردن میخوان و چون میانی  
 که نگامیای شراب میکردند با دند دوده مگر آن میخوان را مانع اندند و نشان

گفتند آنرا

گشت آنها را در شمار رسم نیامدند و راههای گنجایان را گشید و بر زمین انداختند  
 و بعضی را بجایب آسمان پرتافتنند و از دست این میمونان دور نگذاشتند و بجایب  
 رفتند و اندک و چکن رفتند یا آه و گاه گفتند که ای میمونان تا رو اکنده و منوت نه  
 بن با غارت و مار از راغرا گرفتند و بجایب آسمان انداختند  
 راه دیوتارا و ایران با خود و پیشتر شمار آنچه کرده میت بکند و دوده گاه  
 حاکم گنجایان آن باغ در خشم آمد و باغ را ویران شنیدند آنها را و لاسا داد  
 و کت پانیه تا نزد آن میمونان نذر شد که بغایت مغرورند و کسی از ایشان  
 بهتر نیست و شراب میخورند و بر ویم و ایشان را بزرگ خویش باغ ایم بازان میخوان  
 بزرگ که گنجایان آن باغ بودند سخن را که دوده مگر گفت بود شنیده با لسانی دوده گاه  
 بجایب باغ نه بین روان شده و پر خشم شده شاخها و درختان شکستند و گاه  
 بجایب آن بزرگترین میمونان دوده نه و این میمونان که سخن صاحب خویش را  
 در دل نگذاشته مال و سال و شکر شکستار و دست گرفته خوب میزدند و دوده گاه  
 از ایشان درختی بزرگ را گرفته بشتابی گاهی که آن میمونان بودند بدید و ایشان  
 نیز همراه او حله کردند و این پاسبانان باغ که دلاور و بزرگ خویش بسیار مغرور  
 و بزرگان بودند آن میمونان را که بعضی بر درختان و بعضی بر زمین بودند که اگر نه  
 و هر زمان هشتم میزدند و از آن میمونان را که از خشم بهمان گزیده بودند میخواستند  
 که در خویش بر آنها غالب آیند و بر ایشان مغایب شده دند و منوت و دیگر

+



آن میمونان خلاص یافته بود و راه خویش را دیده و صاحب اکت کرباغ ترانگشته  
 و شهاب را خرد و نه تمام شد. ذکر کشتن ده بن و رسیدن خبر کبک و آن زمان  
 سکریو صاحب میمونان آن صاحب اتمام باغ را در پای خود افتاده دید  
 کرد و او بنایت اند و میکن است گفت که ای دلاور بر خیز در پای من  
 چرا افتاده و من ترا امان می دهم برای کاری که آمده راست بگو و بنشین  
 چه میخواهی که بگویی و بکنی آنرا بمن بگو که کسی در ده بن در آمده است این را  
 بخوام که بشوم و سکریو دلاور این سخن گفت و او را و لاسا داد و داده که  
 بسیار دلاور خاشاک گفت که باغی که پیش ازین در عهد بال صاحب میمونان  
 یک شاخ او هم نمکته بود حالا میمونان همه آنرا بگشته و من ایشان را  
 با شاق این میمونان مانع شدم و مرا در نظر یاروده هر چه دران باغ بود  
 آنرا بخورده و پاشا سیه و بعضی میمونان شکسته شده نوره میزنند و بعضی  
 بیکه که اگر شکر بر زمین می اندازند و بعضی اغراضی شده از خود دلاورهای زنند  
 و بعضی بر ختم کشته و دیده و بخت می کنند و بعضی سخنان درشت می گویند  
 مستان میر شهاب را بسیار برنج میزنند و در آنها می راکشیده بر زمین زنند  
 و راه پوتار را بمن نموده و آن میمونان خشکی این باغبانان مرا که همراه  
 من بودند نیز از آن بسیار دادند و مرا که ویر بودم با وجود آنکه نوبت بر من بود  
 آنچنین میسر مت ساخته و همه که بن را بطور خود ویران کردند چون آوه که



این طریقی پیش سکر بود صاحب میمونان عرض حال کرد <sup>چون</sup> و رکنشده و لا در آن  
 و نشان آنکه از سکر بود سکیه ای را چنان بکشان باغ بچه نقیب آمده است  
 و از چه اندو مکن کشته سخن می گنجد چون چمن و لا در آن سخن بسکر بود گفت  
 سکر بود که در سخن گفتن زیر که بود با وی گفت که ای چمن بقریب چیزی که این  
 با چنان آمده است از آبش که آنکه دیگر میمونان جانب جنوب را تقصیر کرده  
 آمدند و باغ میمونان را کشته و بکشان باغ را زده و شش اینها را خورده  
 و داشت بشو و ککری کرده آمده اند و کارنا ساخت اینچنین بیگانه کردند  
 و از برای کاری که فرستاده شده بود و شاید آن را ساخت آمده باشند  
 و غالباً آنکه با منوست و دیگر میمونان خوشحال شده آمده است که این باغ  
 را کشته و شراب خورده اند و با چنان را از آنها گرفت بر زمین زده اند  
 و دوه که میمون زورمند را در شمار نیارده اند و این را در آن باغ برای بخت بپای  
 ناکه است و دوم ظاهر این میمونان کار سازی کرده آمده اند که نشسته  
 شراب را خورده اند و من چیزی میماند که سبب را دیده اند اما بجز از منوست  
 شاید که کسی دیگر را ندیده باشد زیرا که از برای آشنی کار سازی کسی دیگر  
 و برابری منوست نیست و منوست هم عقل بسیار دارد و هم خرد و دست و صاحب  
 ترو و زورمند است و دایم مانند آفتاب تابش دارد و آنکه که جاعوت و منوست  
 و زورمندان پشوی او دیده رشتن او بر عبت نخواهد بود و دوه که که بکشان

مرد بن و چنان که او مشهور است از این جهت که مذکور شد اینجا آمده است  
 و آن میمونان بزرگ سبب را ندیده اند بن را کشته باشند و اینجا داشته  
 می شود که سبب را ندیده اند باز چمن صاحب و آتش بسیار سخنان سکر بود  
 و لا در استینه و با وی گفت که آری آنکه با جمیع میمونان ولایت جنوب را  
 دیده آمده است و آن باغ مرد را کشته و شراب را خورده و این میمونان  
 اخ بود و راهها گرفت بر زمین زده است و این دوه که میمون پر زور را که  
 بکشان باغ بن است و شش او را کشته بود و در نظر بنا ورده است  
 و چنان میماند که سبب را ندیده اند و کار کرده آمده اند که شراب را  
 خورده اند و اگر که میمونان سبب را ندیده و باغ را نمی کشته اند این جا  
 معلوم می گنجد که سبب را البته دیده باشند و رام بگو کار با چمن این سخن را از زبان  
 سکر بود شنیده و خوشحال شد و سکر بود که برام خوشحال و چمن پر زور نشسته بود و با  
 با دوه که گفت که ای بگو کار من از نوراضی شده ام و از آن میمونان که باغ  
 را کشته اند و آن همه کار را کرده اند و مرا معاف می باید داشت چرا که کار  
 رخت آمده اند و تو دوبر و بکشان باغ میمونان بخت و دیگر میمونان را  
 زور دست که من برام و چمن از برای دیدن منوست و دیگر میمونان بزرگ  
 که کار ساخت آمده اند که از مندم و خدایان شنیده اند جز با کسی که نام نام  
 شده و در سخن گفتن سکر بود چون سکر بود این سخن بگفت و دوه که میمون بسیار خوشحال



شد و گشت زنی بخت من این را بگفت و پای سکر یو بگرفت و سر تعظیم سکر و درام  
 و لجن فروز آورده با آن میمونان و لاورد بجایست و سوار رفت و چنانچه آمد و  
 همان خبر بشتابی روان شد و از هوا زمین فروز آمد و باز دران باغ آمد و  
 دران درین جنل جنل حلقه میمونان را به بد که مستی ایشان رفت و از خواب  
 برخاسته بودند و از بخاری لرزیدند و دوده که دلاورد دست ادب بسته  
 تعظیم ایشان بجای آورد و خوشحال شده بایشان بگفت که ای اکند یکنگ کردار  
 من که شما را خواه داشته خواه نداشته مانع شدم این را بختشید و ای پرنور  
 تو صاحب این باغی و ولی همه سکر یوی شما شده و ای و اینجا رسیده و ای  
 این خرابا از شماست بخورید من آنچه از پی داشتی خود بیا که ام ده دست بسته  
 از شما التماس عفو می نمایم و چنانچه چهره قبال صاحب ها تو را میمونان بود  
 و حالا سکر یوست بعد ازین تو صاحب من و ای پاک از عیب من خست آمدن  
 میمونان را رفته بگوی تو گفتم او را جز آن تو با همه میمونان بسیار خوشحال شده  
 و از شمعین سنگین باغ او را هیچ بدینا نداده و عذری تو که صاحب همه میمونانست  
 مرا گفت که ندو برد و میمونان را اینجا بفرست اکند که در سخن گفتن زبرک بود  
 این سخن را از دو کله شید و با میمونان گفت که ای کجای بهای صبا مان  
 جنل جنل میمونان حقیقت حال اینجا را بگو تا بشنید و مرا ازین جهت در بسته  
 به داشته اما چون دو کله این سخن را بخونشای میگوید از چنانچه ام که حضرت وای

میمونان ما بخونشی خود اینجا شهاب خردیم و ماندکی ما بر رفت و کاه و کردار  
 حالا بودن ما اینجا مناسب نیست و بمن بگویند که از چنانجا بکند یو آیا چه قدر راه  
 مانده باشد و من از شما سزاوارتم و در رضا شما هر چه بمن بگویند  
 همان می کنم زیرا که من اگر چه ولی همه ام اما آن لیاقت ندارم که بر شما کلمی بگویم  
 و شما کار را ساخت ای ازین جهت مناسب من نیست که حکومت بر شما برانم  
 پس همه میمونان این سخن بگفتند و راسخ شده بخونشای تمام گفتند که ای و ای  
 عزیز تو گفستی که حاکم باشد و همچنین سخنان بگوید و ما سزاوارش رفتن نزد  
 سکر یو اگر چه شتاب داریم اما اگر تو رخصت رفتن ندی یک کام نم نمبر و نم  
 شتاب این سخن اکند خوشحال شد و گشت خوش باشه باید رفت این گفت  
 و بجانب هوار رفت و دیگر میمونان هم از عقب او روان شده و رو به هوا  
 که غای بود و همه را بر رفته و چنان می نمودند که گویا شمشیر پیکان میروند و آن  
 میمونان نیز رو که صد گمان و در هوا میرفتند چنان می نمودند که ابرو با  
 ریا و تیز میرد تمام شده ذکر روان شدن میمونان از باغ پس سکر یو حاکم  
 میمونان چون دید که اکند می آید بارام که چشهای او مانند نیل و زلف از او  
 می سوخت بگفت که ای رام تو از خراب و خاطر خود را جمع دار که سیتا را دیده  
 و درین هیچ شک نیست چرا که میمونان از میعاد تو گذشته و اگر او را نمی دیدند  
 از در پس آمدن می توانستند و اکند نیز تازه روی او خوشال می نمایم و اگر کار



نساخت نزد من بنیوانست آید و آنکه کردی همه بسیار دانا و بزرگترین  
 میمونان و خوش نما و دراز دست و پسر بال است و شست کینه آید است  
 اگر هم ساختنی با و اینجا بنی آید در کف روی او نیز می یافت دانه کی برغام  
 میشد و چشمای او بخلت زده می نمود و اگر سیتا را می دید باغ پر شراب مرا  
 که پر و پیران من پیش ازین آنرا کف بنیانی کرده اند ویران می ساخت و ای  
 یکوزوش خاطر خود را جمع دار که که سلیا از تو شایسته فرزند است و درین  
 سنگ نیست که سیتا را بسته دیده اند چرا که این میمونان بجهت پر غرور  
 می آیند و اگر کار ساختنی بودند باین مشتایی و برین زور نمی آیند و ازین  
 که بنیوان را ویران کرده و شراب خورده اند قوت ایشان را زیاد می بینم درین  
 اثنا صدای غلغل میمونان که از کردار منوت خوشحال بودند و فریاد میزدند  
 در هوا شنیده شد و ایشان که فریاد میزدند گویا نزد میمند آمدند و جز چیزت  
 خود می گفتند پس سکر بزرگترین میمونان غلغل آن میمونان را شنیده خوشحال  
 شدند و دم خود را بالای سر برداشتند و میمونان آنکه و منوت پیشوا ساخت  
 پیش چشم سکر بود و رام رسیده به آنکه آن میمونان و داد که آنکه را سبیش  
 کرده بودند از هوا فرود سکر بود و رام فرود آمد پس منوت بزرگ چیز  
 سر تعظیم فرود آورده با رام گفت که سیتا بجز است و سکر بود و لجن چون دانستند  
 که منوت کار کرده آید است بجز محبت بسوی او دیده اند و رام نیز با لجن

انواع

با انواع نقد و دوستی بجانب منوت به به تمام شد ذکر آمدن آنکه و چون آن  
 میمونان در کوچه پرست و من آمدند که آنجا انواع باغبان بود و آنکه را پیش کرده  
 سر تعظیم رام و لجن و سکر بود فرود آوردند و در پی کشتن انجا سیتا شده  
 آنکه که سیتا در خانه را درون نشسته و را چس زمان او را می ترسانند  
 و جز دوستی سیتا با رام و نزد یک رسیدن و عده زنده کی او را تا یک ماه  
 نیز کشت و رام جز خبر سیتا را شنیده جواب داد و پرسید که سیتا کی است  
 و این چکاره است ای میمونان حقیقت حال را بتمام با من بگوئید میمونان  
 این سخن رام را شنیده با منوت که نزدیک رام ایستاده و حقیقت حال  
 سیتا را تمام به است گفت که انجا را تو بگو و منوت سخن کوی پس با د  
 این سخن را شنیده قصه دیدن سیتا را پنا کرد و گفت که من بجهت نقص  
 سیتا در یابی که بوم من چهار صد کرده است که ششم و بجانب جنوبی دریا  
 در کجا که شتر را درون به درون است سیتا را که دل بر تو نهاده است  
 دیدم می رام و ای دل را با او در باغ پشته این چنان دیدم که را چس زمان  
 چون که او را کرده و ستر ساینه اند و در میان ایشان نشسته و  
 او را لایق نامه و نعمت است حالا درون خانه را درون را چس زمان او را  
 کرد که اندک محبت بسیاری باید و دوماهی سر که پیش تو یافته بود جالاسم خان  
 دارد و دیده کشته و همیشه یاد تو می کند و ترا پناه خود می داند و بر زمین خواب

پسر باد



میکنند و چنان میسنایند که کل نعل و سرباز و ده و ده را با راون هیچ کاری نیست  
 اول بر که خویش نهاده است و پیش سیتا که بچین بود من پان احوال قوم  
 اچک شروغ کردم ای رام آن زمان او را بنوعی بر من اعتقاد پیدا شد ای بزرگترین  
 قوم بر که انگاه من او را دلاسا دادم و تمام مدعی خود را با و ششده ازم و قضا  
 دوستی رام و سکر یورایز با و گفتم و اعتقاد عظیم و در دشت و در ابرار  
 شد داد و کردار او را بتوجه خود نمی گشت معلوم می شود که راون کسی بزرگ است  
 و من سیتا و خرتیج را بچین دیدم که بار یا ضت بسیار در خدمت قوی با  
 و به باب راون را بتوجه سیتا سوخته جان و تو بنای پیش نیست و یا چشم  
 پر آب کرد جو هر ی شقی بمن داده است حال که کاری که کرد میت بکن انگاه  
 منوت آن جو هر تا به ارا که بیاضت زیبا بود و برام پر دود و دست سیتا  
 با و گفت که سیتا زیباروی که را چس زنمان او را در قبیله می دارند از آن  
 زنمان وقت جبه سختی با من گفت که در از دست یارام که چالاک و راستین است  
 آنچه دیده و شنیده از خچ پند راون و ترسایدن او را همه بگویم  
 و از نزدیکی حق دور مانده است و این جو هر نفیس را بنزد عده که بمقت  
 بسیار انگاه داشته ام برام بهی دآن قشقه منسل را که رام در پیش من کشیده  
 بود و پادشاه آوری ای پسر با و برام بزرگترین مردمان آنچه از احوال من  
 دیده بگوئی این عرض کنی که ای پسر جبرست اگر چه از عده حیات من

دو ماه مانده است و من بیشتر از یک ماه نر نه نخواستم بود و نیز جبرست  
 را چسان بسیار عا جز شده ام و دیگر سخنان نشانه دار را که در میان من بود  
 که شسته است بنزد با تو میگویم ای دانی بزرگ سزای که در که جبرکوت تراغ  
 بودی آنرا و بکن باز نش نزد دیگر میگویم آن بجای که بجای شمالی کوه جبرکوت  
 خوش نما که شسته است بنزد آن زمان را که تراغ مرا بخانید و تو انسون خواند  
 از برای من تیری از خس جادوب برداشتی و یک چشم او را کور کردی یا بکن  
 باز سیتا می نازک اندام بگو کا بتو بچین گفته است که آمد مان را چس اگر ندانند  
 زن بکانه است بکش من در خانه من را چسان چنان در قید در آمد ام  
 که ماده آهوی تو آنچنان تدبیری پندیش که نزد وی ازین دریا بکسر خویش  
 بکزی پس منوت گفت که ای رام من حقیقت حال ام با تو گفتم تو که که شستن  
 از دریا بکن پس منوت تعلیم مرد و در را بجای آورده و پیغام و نشانه سیتا را  
 را با ایشان گفته خاموش شده و آن مرد و پیران را به خوشحال شده و دوستی  
 ایشان افزود و سکر یورایز بیونان چون دانست که مدعی او حاصل شد  
 منوت را در کنار گرفت و تحسین او میکرد نام شده ذکر پیران جوهر و کفش  
 نشانه و دینی که منوت این سخن گفت آن زمان رام پیر جبرست آن جوهر را بر سینه  
 نهاده با لچن در که به آمد و آن جوهر نفیس را دیده و نام اند و بکن یا چشم پر آب  
 با سکر یو گفت که چاکه پستانهای ماده که از مهر کوسا کشیده میریزد همچنان



از دیدن این جوهر چشمتی من استگ میرزد و من این را که دیدم کو با سیتا را  
 را دیدم و این جوهر قیمتی را بخت در وقت که خدای سیتا داده بود که او را  
 بر سر خود نهاده و بسیار می زیاده و این جوهر را که از آب پدید آمده و زیور  
 خوبست از خرد و اندر بخت بسیار خوشحال شده و بخت داده بود سیتا  
 دوستدار من چون آنرا بر سر نهاده و بسیار زیاده و من چنین می پردازم که  
 چون این را یا ختم کو با سیتا را یا ختم پس رام بآن جوهر گفت که ای جوهر بیکبار از آب پدید  
 آمده اگر سیتا چیزی دیگر گفته است آنرا بمن مگر بگو و مرا که از آنش اندوه میوزم  
 تیراب گردان و سیتا اگر تا یکماه زنده بماند تا دیر می رسم زنده خواهد ماند و اگر  
 او می میرد من بی او یکخط هم نخواهم زیست و ای منوت مرادان و لایست  
 بر که سیتا را بجا توان دید و من که حالا جزا و شینده ام اینجا دو ساعت  
 هم نمیتوانم بود و آن سیتای نازک میان در میان را چنان هوش که  
 ایشان ادرا میترسانند چگونه می بوده باشد و روی سیتا که مانند ماهی  
 می نمود که بجزا که کشتن بخت از تارکی و از لبرهای اینوه طالع شده باشد  
 حالا تغییر بسیار یافته باشد و بدینگونه باشد و ای منوت تا مل غوده بمن  
 راست بگو که سیتا تو دیگر چه گفته است که من از گفتار تو اینجا حیات خواهم  
 یافت که چنان از علاج و ای منوت آنچه سیتای شریفی سخن که حسن روز افزون  
 دارد و از من جدا مانده است گفت باشد بمن بگو تمام شده و ذکر کرد و چندی را

چون نام و در این سخن پرسید منوت سخن سیتا را برام تمام گفت که ای  
 بزرگترین مردم سیتا آن قصه سابق و نشانهای چتر که است را که گفت است تمام  
 از من بشنود و وقتی با تو خواب کرده بود و از خواب برخاست و زانوی آمد و سینه  
 او را خراشید و تو چون بسیار خواب آلوده بودی آن را غی بر بار او را می گفتم  
 و او که بر بسیار با تو از بلند میکرد و آنکه خواب خوش داشتی از آن فریاد  
 پیدایش می دادی و از دست و ای سوزنده و شنان تو در آن هنگام میان  
 دو پستانهای او را خراشیده و دیدی و بخت گفتی که ای زیاده روی این کیت  
 که با بار بازی می کنی آنکه توان ز غی را دیدی که با ناهنجاری تیر خن آلوده در  
 مقابل تو بایستاد و آن ز غی بزرگترین پرندگان پیرانند که مانند باد شتابی  
 داشت چنان تیر چرب بود که در میان قطریای باران می گذشت و رفتی شد  
 و ای دراز دست و آن هنگام تو از بسیار غی عزت بجای او بخت خشم آیمز  
 دیدی و از میانیکاه و آب که از دست کرده بود در خن را بگر خن و افسون  
 بر حبابان خواندی و در برابر ز غی داشتی و از آن بر خن آنشی عظیم از و خن  
 که گفت و آن تیر را بر آن ز غی انداختی و او می که بخت و تیر از و بال او بهر دست  
 تا که نزد اندر رفت و اندر او را جان داد و دیوتا و کیران نیز او را قبول  
 کردند و در هر سه عالم گشت اما هیچکس او را در پناه نگرفت و او بر زمین  
 افتاد و در پناه تو آمد و اگر چه قابل کشتن بود اما با وجود آن هم او را کشتی و چون



آن تیره تو هم مناج ش. فی بتو دنیا بران چشم راست اورا کور ساختی ای رام  
 انچه تو او را رخت دادی و او سر به تنم تو و جیست خود را آورد و بجز خودت  
 باز سیتا چنین گفته است کرای رام تو در میان دانه های سلاج بزرگتر از من و  
 زورمند و جالاک تر بای خود را برین را چسان چو انی اندازی وای رام  
 از نادان و کینه بران و دینان و دیوتها هیچکسی تاب من تو نمیتواند  
 آورد و تو که بسیار بزرگوری اگر بمن مهربانی پس را در این راه بتر بای زیاده  
 بکش یا لجن سوزنده دشمن بکمر برادر باید که او را بکشد و رام بزرگترین مردمان  
 بخانه بانی من چو انی گفته و رام و لجن بزرگترین مردمان که به باب لایق  
 و برابر باد و آتش تیری دارند و شوکت ایشان بر دیوتها هم غالب است  
 چو از من غافل شده مانده اید و شک نیست که من کنای عظیم دارم که  
 بواسطه آن آن مرد صاحب شایسته غافل کرده مانده اند پس بنوست  
 گفت که من بچنین سخنان مهر آینه سیتا را که بطریق نرمی میگفت شنیده باز  
 بان بگو کار کنم که ای سیتا رام همیشه در کلا تو می پاشد و من سوخته تو  
 میسوزم که چنین است و از غلغله رام لجن نیز می سوزد و او را در این حال دانسته  
 نشسته ننهاد مانده و تو بزرگوری محنت خود را بر طرف شده خواهی دید و آن  
 مرد و راجه زاده های بی عیب که بزرگترین مردم اند و در دود و دین تو اند  
 انچه را خواسته رخت وای بختور رام را و آن خویش را در جکت کاه با خویشان

و برادران او کشته تر از درخت غولش خواهد بر دای بی عیب تو بختور این که  
 رام را بر آغوش و شو و یک نشانه مهر آینه خود را بمن بده انچه سیتا به جانب  
 دیده از گره سر سویی این جوهر را کشته و بمن داد وای بزرگترین قوم که  
 انچه من از جنت توان جوهر سیتا را گرفته و از برای او سر خود را آورده  
 قصه روان شدن کردم و جنت خود را فسخ کردم و چون سیتا دید که من در پی  
 رنتم و جنت مرا فرون دیده آه کشیده و جنت او را از اسب پر شد و گریه در کوه  
 او که گفت و با من گفت کرای میمون بزرگ تو بختوری که رام در این دست  
 بنو چشم دارد خواهی دید و لجن دولت مند سینا هم مشهور که برادر خود  
 شوهرست نیز خواهی دید و چون سیتا این سخن گفت آن زمان من با دکنم که  
 سیتا وای دختر جنت تو پیا بر پشت من نشین تا رام صاحب طالع را که شوم  
 قت و لجن و سکر و راجه بتو بنایم انچه سیتا بمن گفت که ای میمون بزرگ این  
 بگو کار نیست که من زن رام عاقل باشم و بر پشت تو بر ایم و آن را چسب  
 که بن خود را میدان من رسانیده آنرا من چه کنم که استیاده انداشتم و این از تاثیر  
 زان بود وای بزرگترین میمونان جای که آن مرد و راجه زاده با اند بر سیتا این سخن  
 بمن گفت و باز شروع در گفتن پناها کرد و گفت ای منوت دراز دست  
 جگر من برام و لجن که بر دیر ابدان مانده شیرین و بیکریو بکوی و چنان  
 بکشی که سکر و لجن درام مرا ازین دریای اندوه کرا غلط کرده است با حل



رسانده وای ویرترین و بدترین میمونان بدو دی آن طرف نزد رام رفت  
 این غم دشوار مرا و این ترسانه را چنان مرا با و بگوئی و زاج را بدین منوت  
 گفت که ای بدترین راجها وای دلاوران جز محنت آمیزستی یک سرشت  
 را با تو کنم و تو شبیدی حالا اینجا نه پیری کنی که سیتا را توان یافت تمام شد  
 بگوش نه گفتن باز منوت گفت که ای بدترین مردم سیتا هر خود را آشکارا  
 کرده و این سخن را از دوستی تو باز گفت که رفت با پسر جرت یکویی که چنان بکنی  
 تا را و آن را گشته مرا زود بپای و باز بمن گفت که ای دلاور وای گشته دشمنان  
 اگر تو تعظیم مرا نگاه میداری یک روزی دیگر هم در جایی پنهان شده اینجا باش  
 و زود خواهی رفت وای زورمند اگر تو نزدیک من باشی من کم نخت دوست  
 خود ازین اندوه بی پایان که در قیاس نمی آید خلاص می یابم وای بدترین میمونان  
 چون توان چنان خواهی رفت یا زود وقت آمدن تو پی شک چنان من در ناله خواه  
 افتاد و معلوم نیست که زنده بمانم یا نه و این نادیده تو مرا که عقیم و همین غم  
 ضیق من شده است و از هر عکس عکس ترم خواهد سوخت وای دلاور وای  
 وای بدترین این مکر پیش نظر من ایستاده است که رام و لجن راجه زاده ای بدترین  
 که مست با آن اخراج میمونان کوکلی ازین دریا چگونه خواهند گشت چرا که تو گشتن  
 ازین دریا منهرست همین در گرد و تو بدو تو که بدترین دانه های کار  
 طریق بر آن این کار دشوار که دیدن تمام مردان عاجزانه چگونه می آید و از

وای

برای این هم ساری شما قولی و تو گشته دلاوران دشمنانی و قوت تو اینجا نیست  
 که باید گفت اگر رام تمام جمعیت و قوت خود بر دلاور جنگی فردوسی یافته هرادر شهر  
 خویش بر دلاور یک آدمی مانند مشهور میگرد و من زن رام دلاور بودم که  
 راجهش مرا زود دید در پادشاهان حالا که رام نمی آید که از راجه پنهان می ترسد و رام که  
 نظر باینده بر شهر دشمنان و از قوم گلگت پیدا شده است اگر زود خویش  
 لشکرا را زود بر سر ساخت مرا بر دلاور مناسب است وای منوت تو سمانه پنهان  
 بکنی که رام که در جنگ دلاور و سینه او صاف است و زودی که مناسب است  
 بکنی چون سیتا این سخن خوب مدعا آمیز را بمن گفت من تعریف او کرده گفتم  
 ای سیتا سکر یوزورمند صاحب افواج میمونان و خراسان از برای بودن غم خرم  
 کرده است و میمونان زورمند بسیار جالاک که هر چه در دل خواهند عیان کنند  
 همه در حکم او نیند و در بالا نشیب رست و جب هر جا که بروند هیچ کسی مانع نمی تواند  
 شد و در خدمتکاری هیچ مانندی و مشقت نمی یابند و زور ایشان بسیار است  
 و آن میمونان زورمند جالاک و دلفند که و همه این زمین که با کوهها و دریاها است  
 گشته اند و آن میمونان نزدیک سکر یوزورمند و بعضی بزور از من زیاده و بعضی  
 برابر من اند و هیچکس کم از من نیست و من شما از پیش سکر یوزورمند آمده و آن  
 میمونان بزور راجه کارست که اینجا پانید چرا که از برای انجین خدمت خردا را  
 می فرستند بدترین کارهای سیتا تو حالا هیچ اندیشه کنی غم تو همه بر طرف می شود



که میمونان بزرگ در لشکر خواهند آمد دای سیتا تو بروی خوشحال خواهی شد و دلا سپ  
خواهی یافت و آن مرد بزرگترین مردم که صاحب طالع اند و نزدیک تو می آید  
در آن راه که کشنده دشمنان و مانند شیر و لیری دارد و زود خواهی دید و پس از آنکه  
بدست گرفته بر در لشکر ایستاده خواهی دید و میمونان دلا و بزرگ را که ناخن و دندان  
سلح ایشانت بزودی جمع خواهی دید و دای سیتا بزودی بالای قله های لشکر  
فریاد میمونانی را که مانند ببر و گوه بلندند و صدا خواهند کرد خواهی شنید و رام را  
که وعده بودن او در پیا بان بر سر پییده و او کشنده دشمنان است زود خواهی دید  
که با تو در سخت گاه آجودمان نشسته خواهد بود و بعد از آن منوت گفت ای رام من  
با تو در سخت گاه آجودمان خیرت آید میگویم دلا سادام و آن دختر  
جنگ اگر جدا از غم فراق تو اندیشم بود خوشحال شد تمام شد ذکر پیغام گفتن  
منوت بار دیگر پس رام سخنان منوت را چنانکه بود شنیده بسیار خوشحال شد  
و گفت که این کاری که منوت کرده بسیار عظیم و دشوار بود و در روی زمین  
هیچکس آنرا نمی تواند کرد بلکه دیگری آنرا در دل هم خیال نمی تواند کرد و چون خبر آن کرد  
با دو منوت کسی دیگر را آنچنان نمی سپم که ازین دریا تواند گذشت و شهر نکا را که در آن  
نکا بهان اوست و هیچکس از دانون و چان و کند سر بان و ماران و راجه سان  
بر و طغری نمی تواند یافت منوت دلا و دشمنان زیر در گز گیت که در زور  
و جلالی با منوت برابری تواند کرد و این نعمت بزرگ بود که منوت بر آب

و الله اعلم  
بما فی  
الکون

سکر یو کرده است که همان خود را گذاشته قوت خود را ظاهر ساخت و همان خود را  
را قابل و مردی نیک میگویند که بفرموده صاحب خود بجای خود برود و آن را  
بطریق خوب بجای آورد و منوت بگم سکر یو آنچنان کاری کرده که خود را داخل  
بزرگان ساخت و سکر یو از خوشحال شده است و منوت ازین کردار بگم یو  
و هم مراد هم تمامی قوم که و هم بچمن بر زور را راضی ساخت و بطفیل و دین سیتا  
و نیکو کاری او خود هم سلامت ماند ای منوت پادشاه نیک در یک چشم که من  
سخنان خوب ترا شنیده بسیار خوشحال شد و ام وار شنیدن سخنان تو که دلا و  
دلا ای این همه میمونان بجای جنوبی در یارفته است و همه متوجه آن طرف اند  
من تمامی حقیقت حال سیتا را دانستم حالا درین حکم که میمونان ازین دریا که موجب  
بسیار دارد از با می خیزد چگونه خواهند گذشت آنجا رام کشنده دشمنان این سخن  
را به منوت که شبانی او بسیار بود گفت و اندیشم ناگ شده خاموش ماند تمام شد  
و ذکر تحسین منوت درین وقت سکر یو دو تنه با رام پیسه حسرت که از غم بفر  
بود سخنی را که بر طرف سازنده غم بود گفت که ای دلا و تو مانند ابلهان چرا از آن  
میکنی و من می سپم که این محنت تو بر طرف شده است ای رام ما خبر یافتیم و خانه  
دشمن را دانستیم تو متغلی و عاقلی و داننده سلاهی و دنانی این بی طاعتی دوستی  
را بگذر این کاری که میمونان حواله شده است مرکز ضایع نخواهد شد ای رام  
تو در دریا زود خواهی گذشت سیتا را زود خواهی دید و این میمونان در کار



تو هیچ گاهی ندارند و چالاک و زور را نشان بسیار است و تو که چندین سپید  
 میکنی از تو مناسب نیست و این پدلی تو کار را راضی خواهد داشت درین عالم خود را اندوه دانی  
 می سازد و مردم را می باید که زیر یکی کرده قوت خود پیغزاید و ای عاقل بزرگ  
 درین وقت بقوت باشش و کسانی را که مثل تو دلاور و پر دل اند هیچ غم نباید  
 خورد و تو در میان و انانیان علوم و عقائد بزرگتر از همه مناسب انگشت  
 که بهر ای امثال خدمتکاران برای کشتن دشمنان اسپتد و کسی در میان  
 سره عالم هیچکسی را نمی بینم که وقتی که تو همان بدست گرفته باستی در مقابل تو بایست  
 پنی طاعتی بکن و تحمل کن و روش چیز میان را نگاه گیر که همه کس از سیاست  
 می ترسند و ای دراز دست اثر برای گذشتن ازین دریای سون که صاحب  
 همه جوهرهاست بهر ای ماکم غم خور که این کار اندک است و من ازین دریایی  
 بر ننگ و مایه گذشت لنگار خواهم زد و دشمنان تر از جنگ که خواهم گشت  
 و ای رام مردی که بی داعیه بیدل و از غم پرو بوشق گرفت را باشد همه کارای او  
 ناساخته بماند و این میمونان را که می بینی همه شایسته و صاحب داعیه دلاورند  
 و از برای خاطر تو در آتش هم می افتند و از شوق این میمونان و از داعیه خود هم  
 مرا این قدر معلوم شده است که بزور چالاک خویش دشمنان را در جنگ گاه  
 گشته سینا را می توانم آورد حالا باید که پل بپست شود تا آن شهر حاکم را چنان  
 به پیغم و نرا همین تدبیر باید کرد و یقین بدان که بطفیل دیدار تو شهر لنگار که بالای

نیز گوت است خواهم دید و در جنگ گاه هم دشمنان را خواهم گشت و چون پل برین  
 دریا بسته شد تو یقین این هم لشکر ما را گذشتند و آن و چون لنگار در محاصره آمد فتح  
 خود را جتقی بدان و این میمونان بهر صورتی که میخواهند بری آیند و دلاوران  
 معرکه اند ایشان را همچنان بدان بسیار چه گویم که همه باب فتح یاب تو خواهی بود  
 و ای حاکم مردم و ای گشته دشمنان ترا نه سیری عظیم باید کرد از برای گذشتن ازین  
 دریای بزرگ و جنگ کردن تمام شد و ذکر سخن گفتن سکوی نگاه رام که سکوی غم ادا  
 بر طرف کرده و او را خوشحال ساخته بود بر سکوی شایسته گفت با منوت گفت کن  
 همه باب لایق که بزور ریخت بر روی دریا پل بزنم و دریا را خشک هم سازم و آن  
 طرف بگذرم ای منوت تو مقدار زور را چنان سازد اسپتد کام دروازه قلعه و کیفیت  
 نگاه بان او و سامان و یراق را چنان سازد لنگار و کارای پنهانی ایشان را آنچه  
 تو دیده همه را با من جنانچه هست بگوی که تو بزرگ منوت بر باد که بزرگترین سخن کو را  
 سخنان رام را شنیده سخن که مناسب آن وقت بود و پند کرد و گفت که ای صاحب  
 من کیفیت شهر لنگار را چنانچه از من جاست آرا پاپس میدارند همه را با تو میگویم بشنو  
 لنگار بر انواع خوشی است و از هر جانب آرا پسته است و بر جاد دروازه بزرگ  
 بلند فراخ و در بندای مضبوط است و خوب در بند که آرا پسته میگویند نهاده  
 ضرب رنگ بسیار بالای راههای خود گذاشته اند و لشکر از آن دروازه می آیند  
 از بالای آید باز داشته ام می شود و بر آن دروازه نیز ای دپستی بسیار بزرگ

+

که تو دیری

+



مولک را انداختند و خسته سپیدگامی بسیار را را چسان نهاده اند و قلع و لنگا از  
طلاست و آنجنان دشوار است که کم کسی تواند گرفت و جواهر و مهربان و زرد  
و حر و ارید و دیواران قلع تعبیه کرده اند و خندقهای آن بسیار عمیق است  
و پراز سنگان و مایان است و فروزان در آنها بقایست دشوار و آبهای  
آن سرد و صاف است و تقریب این که لشکر بیکانه مبادا پاید بر گردان خندقها  
نیز ضرب زنگها نهاده اند و قلع و یکم پرونی بر گرد شهر بسیار محکم و برقرار و ستونهای  
بسیار از طلا در دیواران قلع و صفای طلا بالای آنهاست و من عهد آن جاها بسیار  
مضبوط را ویران کردم و خندقها را پیاپی ششم و لنگا را با قلع کوه تمام بسوخته  
و تو از سر جانب که بگوی از دریا میگذریم ای رام تو تحقیق لنگا را از میوه نان ویران  
شده دان و انگه و بدو مید و جامه و من و کند و نل و نیل که مفید و جش است  
بر جسته می روند و لنگا را که راون نکامانی میکنند با قلع و خانه های اوی آرند  
ای رام تو در عین دو ساعت حکم کن تا عین زبان روان شود و تمام شد و ذکر  
تعریف قلع لنگا باز رام از منونت عاقل پیر باد و ایت آن قلع را پیرسید  
که لنگا چه طور قلع است و چند جا بیای مضبوط دارد با من بگو و من میخواهم  
که آثار بشنوم منونت جواب سوال رام پیر را چه را که همه کارهای اوبی شقت بود  
داد و خاخر بر پیش جواب اندر میدهند و کیفیت محافظت لنگا و خطه دریا را همه  
با او گفت و کیفیت تقسم مقلها را نیز که حکم راون کرده بودند گفت ای رام

⊕  
دور

راون با آن خندقها که دارد خوانان جنگ است با تو و جمعیت او چند است  
که در شمار نیاید و لنگا بقایست دشوار است بنا که بسیار کسی آزار نتواند گرفت و دیوتا  
هم بالای آن نمی تواند بر آید و بسیار مولک است و بران قلع سه کوزه آب است  
آب جوی و آب چشمه و آبی که از زمین کنده بر آید و آن قلع مضبوط است  
و در آن طرف دریاست و نه راه دارد و نه کشتی و بر گرد او قلعه است و بالای  
کوه است و آریست است و شهریت مانند شهر دیوتا و بنا کرده و دیوتا  
و اسپ و قیل بسیار است در آن و بقایست قلب است که بدشوار می تمام بالایی  
آن توان رفت و در بند ما که آزار بر زبان مندی میدهد میگویند و نیز باسی  
دستی که آزار بر زبان مندی شین سیتی میگویند و ضرب رنگ بسیار دارد  
و بر دروازه شرقی لنگا که شهر راون بدردن است ده هزار راجس پاپیانی  
میکند و بر دروازه غربی آن ده هزار راجس اندر سول بر دست گرفته و مغلوب  
کسی نشوند و دارند همه اسپچه اند و بر دروازه جنوبی آن یک لک راجس می باشند  
که همه اسلحه را گرفته جنگ میکنند و شمشیرهای دو و سه و تیر و سونگها بدست دارند  
و از پادشاه و ارباب سواران و لاور که جنگ بر دانی می کنند یک کردار راجس  
در خدمت راون می باشند و چون خواه او میدهند رام که شجاعت او را شنیده است  
این سخنان منونت را که مثل برده عابد شنیده باو گفت که ای منونت تو شقت  
لنگا را که از آن راجس مولک است گفتی و من شما را خواهم نزد تمام شد و ذکر

⊕  
⊕  
⊕



پایان است حکام لشکا بعد از آن رام گشته و شتمان سخنان منونت را شنیده با سکر یو  
غضس کردن گفت که ای سکر یو درین دو ساعت کوچ باید کرد و حالا ساعتی است  
که بجای نام دارد و خورشید در میان آسمان است یعنی نیم روز است و قسم در  
منزل دو از و سم است که اثر آنها گنگنی نام دارد و مدعی من حاصل خواهد شد  
ای سکر یو تمامی افواج را گرفته روان شود و مرا انچنین لشکرها می نمود که روان  
سیتا را زود خواهم آورد و درین هیچ شک نیست و ای عاقل بزرگ چشم من  
می پرد و چنین میدانم که مرا غیر و زنی خواهد شد و سیتا خبر کوچ من شنیده از  
سر فروزنده خواهد شد مانند بیماری که مرکب او نزدیک رسیده باشد و آبجیات  
را ببرد و مرکب را از خود دفع کند و من از برای ایران ساختن لشکا تدریس  
عظیم می کنم و قصد کشتن و سوزنن جمیع خلایق دارم مانند آتش آخر زمان همه  
را می سوزد و ای نیل تو یک یک میمونان زود مندر گرفته از برای تحقیق پیشتر  
بر و بجای که میوه و پنچ جنگلی و آبهای سرد و شیرین در پسیای درختان است  
منزل کرده میرفته باشی تا ما از نهال تو بایم و در اچسان برگردند ما میوه پنچ و آبها  
تبا سازند تو نگاهبانی کن و ای بزرگترین میمونان جاهایای در شیب و بالای کوهها  
و در میان جنگلهای بطریق خوب نگاهبانی بکنید که مبادا اچسان آمده ضرر رسانند  
و این لشکر میمونان را که مانند دریا سولناک است سر کرده از راه دره این کوه روان  
شویید و مقدمه لشکر میمونان که مانند فیل است و سرب که در جنگ کاه زیاده

بر عمد است و گویا افواج خود را پیش انداخته خود از عقب میرفته باشند چنانچه  
کا و نر مادکا و از پیش انداخته می برد و مرکب دلاور با افواج میمونان و جماعت  
و جماعت ایشان میوه شود و گنده سستی زبردست و گنده مادیون زود من با افواج  
میمونان میره شوند و در عقب لشکر بر منونت سوار شده من نگاهبانی کرده خواهم رفت  
چنانچه اندر بر ابرایت سوار می شود و چنان بر آنکه سوار شده از عقب من روان  
شود چنانچه مادیو صاحب کیلاس بر جی سوار می شود که آزا بهوت میکوشید  
و جامونت حاکم خراسان و سکین و پیک در سی زبردست عقب مرا نگاه  
دارند یعنی چندان شوند و در وقت روان شدن من اگر در باره نخواهد داد  
از تیرهای من سوخته و خشک کشته ریختن خواهد شد نگاه خیل خیل میمونان  
خوایان جنگ بودند یکدیگر اتفاق کرده از غارها و قلعههای تپائی روان شدند  
و آن لشکر که مانند دریا موج زنان و بسیار تیز رو بود و مجو دریا سولناک می نمود  
در جنبش درآمد و در میان آن لشکر دو پیران جرست بر میمونان سوار شده  
چنان تیز روان شدند که گویا بر این سپان سوارند و آن دو بزرگترین مردم  
که ایشانرا میمونان برداشته می بردند چنان می نمودند که گویا خورشید و ماه  
را در منزل از منازل پست و منتهی گرفته می بردند و درین اثنا رام و سکر یو  
و چنان که مدح گویان رام بودند با افواج بجانب جنوب روان شدند و لشکر  
عظیم از دنبال رام روان شد و آن میمونان که سکر یو نگاهبانی ایشان بود



خوشحال شده و نعره زنان جسته بجانب جنوب می رنشد و با صدگان و مسنداران  
 داده هزاران و کنگها و گرد و داده و بهار و ده کله بهای میمونان و سکر پرزور  
 روان شد و میمونان مولک دو لقمه برگرداد خوشحال شده و نعره زده  
 و تخته سنگها و درختان بدست گرفته و میمونان و چنای خوش بوی را خورده  
 می رفتند و ایشان تخته سنگها و درختان بزرگ را گرفت جنگ می کردند و  
 بایکدیگر در جنگ تعصب داشتند و مغرور برزور خویش بودند و در کنان  
 دشت زنان یکدیگر را که داده راه میرفتند و بعضی افغان و خزان می رفتند  
 و بعضی دشت دیگری گرفته او را بر زمین می زدند و بعضی دشت یکدیگر کشیده  
 هوای انداخته و نزدیک رام آمده بدعوی می گفتند که سیتارا ما می آریم و روان  
 رامی کشیم و کتارا زیر و زبری سازیم و همه را چسار اقبال می رسانیم و پیش  
 دلاور و قل و کده با میمونان بسیار پیشتر از همه راه را نفیض کنان میزنند و راجه رام  
 و سکر و بلجن با میمونان پرزور و مولک دشمن کش روان شدند و دست بل  
 میمون داده و گرد میمونان از جانب دشت میرفت و کتارا بانی فوج میگرد و کسیر  
 و پیش و کج و رنجه دانت بل قول و جانب چپ را کتارا بهان بودند و جامونت  
 و کتارا بسیاری از خزان سکر پرزور را چسوا کرده از دنا بال لشکری آمدند و در  
 که و بر جنگ و سرب و بکم راجه سکر پرزور را از هر جانب کتارانی لشکر کرده و چون  
 میدانند و نیل دلاور و سکر و فوج که بزرگترین میمونان و بهترین میمونانی بودند که

می زدند از هر جانب کتارانی میگرد و کتارا و پر بها و اندر جان از هر طرف اهتمام  
 کوچ لشکری کردند و بلجن کشته و دلاوران دشمنان که بالای کله سوار بودند و شمشیر  
 بر سر دهان با رام گفت که سیتارا گرفته دراون را در جنگ کشته و مقصود خود را  
 حاصل کرده بشهرداری که پرازد دولت است خواهیم رفت و ای رام از برای ما صل  
 مدعی تو در آسمان و زمین شکو نهایی خوب دیده می شود و از عقب ما هم خوب  
 می وزد که علامت فیروزی ماست و پیش پیش ما مرغان و جانوران وحشی باوان  
 خوب فریاد می کنند و هوا در همه جهات صاف و نورشید روشن است و نعره  
 بشهرداری تابان است و سمیت و کسیر که بارت از نباتات الغش است بغایت  
 نورانی می نمایند و تیارش بسیار بر گرد قطب میگرد و ترسنگ راج که با  
 خویش صاف می نمایند و آفتاب که بزرگ ماست نیز صاف نماید و با کتارا که خزان  
 شانند هم قمرست با دستانه خویش بغایت خوب می نماید و ستاره جندی که  
 بصورت آرایه راجهای انچهک اندر پای می نمایند و منزل که خزان نوزد هم است و راج  
 خداوند است باز و زواید که آژاد سوم کیت میگویند و از برای هلاک کتارانی  
 که مرک ایشان نزدیک رسیده بصورت مرک برآمده است بسیار خوب نماید  
 ازین معلوم می شود که همه راجهان را نزال خواهد رسد و آنها صاف شیرین دیده  
 می شود و با غنایم بر میوه می نمایند و درختان شکفته و خوش بوی اندر نیم  
 بوی خوش آنها را می آرد و در افواج میمونان که شمارند بسیار رونق صلابت



می نماید چنانکه فوج دیو تنها در روز جنگ تارکایت آراست می نمود ای رام بر بخت  
 این جزا را دیده تو خوشحال شو بچمن باین طریق دلا سپای برادر داد و از دستان وی فرست  
 و رام نیز آن شکو نه را دیده خوشحال می شد تمام شد ذکر روان شدن لشکر بعد از آن  
 آن لشکر میمونان تمام روی زمین را پر کرده روان شد و غیر از میون و سپیس خری  
 دیگری نبود و سپلج ایشان همین از ناخن و دندان بودند و از دستها و پایهای ایشان  
 چندان کرد بر خاست که در آسمان مانع روشنی خورشید شد و روی موا بر شید گشت  
 و آن لشکر عظیم شب و روز راه میرفت و افواج میمونان پر زور که سر یگانگانی  
 ایشان بود خوشحال شده و بر زور بسیار خویش مغرور گشته بشتابی میرفتند و از  
 بس که آذر و مندا آوردن سیتا بودند یک ساعت سم در جایی قرار نمی گرفتند و درین  
 هنگام که آن برزگترین میمونان مغرور قوت خویش راه می رفتند گویی بزرگ دیدند  
 که از هزاران درختان مانند درختان دیو تنها و افواج درختان شکفته و ساختهای چنان بزرگ  
 همه میمونان بر آن کوه برآمدند و با غما و چشمدان و جویهای کونا کون را تمامش کردند  
 و رام کوه بنده و لغی را تمامش کرده میرفت و درختان چینه و تلک و اسوک و پیل دراز  
 و کینه و قنار را میمونان میدیدند و بر آنها بری آمد و می شکستند و روی زمین از آن  
 میمونان زرد بر شده و چنان می نمود که گشت شالی پخته می نماید و از کوه بنده و سیتی  
 که کوه بزرگ است و پایان او جویهایی که آب آنها صاف است که نشسته بدریا می  
 عظیم شب نامک رسیدند که موج بسیار از آن بر می خاست و از باد چنان بلند می شد

در آینه  
 شوق و تپش  
 شوق و تپش  
 شوق و تپش  
 شوق و تپش

که کجا

که کویا با آسمان سرخو اید کشید و رام نیلوفر چشم بکوه مندر که در کنار دریا است  
 رسید پس رام دراز دست برزد آن کوه که پراز درختان شکفته بود و برآمد و آن سپر  
 جهرت بالای آن قله برآمده دریا را که پراز مای و کشف بود تماشا کرد آنگاه رام  
 بهترین خوشحالان با چمن و سپکریو از اینجا فرود آمده در جنگلی بیده نام رسید و بالای  
 تخته سنگی بزرگ که آب او داشت و شوره داده بود نشست با سکر یو گفت که ما  
 همه بکنار دریا خود رسیدیم حالا فکر کنش از دریا باید کرد و چنانچه پیش ازین میگفت  
 و این دریا صاحب همه جوها نهایت عقیق است و وقت مشورت از برای گذشتن  
 ازین دریا همین است شجاع شده بیک اتفاق تالی درین باب بکنید که گذشتن  
 ازین دریا بی تدبیر مشکل است ای دوست همین جانشیت تدبیری کن که این میمونان  
 بکنند و افواج خویش را گرفته سرگام بروند بعد از آن رام دراز دست که از درون  
 سیتا نکلین بود میمونان حکم فرمود که در کنار دریا منزل بگیرند و این سخن رام شنیده  
 با شاق سکر یو و چمن آن لشکر که غلغله آن بلند و هولناک و شوکت آن عظیم و مهلت  
 آن بسیار بود و محاسن شمالی آن دریا منزل گرفت درین وقت آن میمونان بزرگ  
 در میدان نشسته به اعیه گذشتن از دریا تامل کردند تمام شد ذکر رفتن بکنار دریا پس  
 لشکر میمونان بکنار دریا قرار گرفته آن دریا را چنان دیدند که از شتابی با دو جهایی  
 او با آسمان میرفت و ساحلش تا پدید بسیار عمیق و جانوران آبی در آن بسیار بود  
 و سرداران افواج میمونان در کنار آن دریای شور نشسته و دریا دیدند که از

در آینه



و میان بزرگ برده بسیار مولک بود و آواز میبست از زمینهاست و برادر چنان  
بود و وقت افزونی ماه افزون می شد و جهان می نمود که گویا عکس آسمان است  
و شعبای ماه در آن بسیار افتاده و سوسماران آبی و ماهیان او را در شور آورده  
بودند و ماران مولک بزرگ جثه در آن بسیار و از جواهر بسیار پر آراسته می نمود  
و بغایت عمیق و زرباهی او بسیار و جویهای خورد و بزرگ بود و پیوسته بود  
و از بغایت دشواری می توان گذشت و بسیار فراخ و غایت بزرگ در آن بود  
و انواع نمکدان و ماران بزرگ کوناگون در آن افتاد و خیزان بودند و گردا بهما  
در آن افتاده مانند خورشید می نمود و قرارگاه دیوتها چون کوه مانند قعر زمین  
صعب قلب بود و آسمان مانند دریا و دریا مانند آسمان می نمود و در میان دریا و آسمان  
هیچ فرقی کرده نمی شد و آب آسمان و آسمان آب پیوسته و رنگهای کوناگون  
دریا و آسمان هر دو یکی شده بود و از پس که از آب آسمان می بارید و آب دریا می  
میج رفتی در میان آن سرود و در آن پسته نمی شد که کدام افزون ترست و جواهر در آن  
دریا چید بود و با دشت آسمان از آن بر میخواست که گویا دریا بجای آسمان نهاده است  
و غلغل غطیم بر می آمد سیل امواج و جواهر و گردا بهما می درازد بسیار در آن بود و از  
و ماران و ماهیان بسیار و کبوتر بود تمام شد فکر تزیین دریا پس آن موج  
که پیش مقدم آن لشکر بود بجای شمالی آن دریا فرو آمد و آراسته می نمود  
بزرگترین میوه آن آن لشکر غطیم را از جهات جانب با سپاتی میکردند و چون

آن بسیار

آن سپاه کنار دریا قرار گرفت و رام با چن گفت که هر اندوی که هست بعد از  
مدتی در از بر طرف سم می شود اما من که سیتا را یاد می کنم غم من هر روز زیاده میشود  
و در این غم است که سیتا از من دور افتاده است و نه این اندیشه است که او را  
گفته باشند اما من همین فکر دارم که خوبی او روز بروز کم می شود پس را گفتم ای بابا  
تو از جایی که سیتا است بفرست خود را بپسند و در سان و پیش من بیاتما بدن من نیز  
رسمی ماس بکنی و من بهین امید داری زنده می مانم و از همین آرزو شخلم شب و روز  
تن من از آتش عشق می سوزد و فراق سیتا آفریننده آن آتش و اندیشه زبانه  
آن آتش است و ای چن من درین دریا غسل کرده خواب می کنم تو حاضر باش  
زبانه کندر یعنی شہوت مرا بسوزد و من از پس که یاد سیتا می کنم چنین میگویم  
و سیتا سر درین زمین بیکجا خواب می کنیم و من بزندگی سیتا زنده می مانم و بخت  
گشت شالی از رسیدن آب بگشتی دیگر که مسایه است نمک می کرد و من بر شکران  
خیر و زی یافتن سیتا را که میان او نازک و دردی او مانند ماه تمام است کی خواهم  
چنانچه دولت روز افزون را می بینند و دان سیتا مانند نیلوفرست و دندانها  
نزدیاد بهمای خوب دارد من آن بهما را که مانند آب حیات کی خواهم کیدگی  
باشد که در حالتی پستانهای بر کوشش سیتا ی خندان روی را که مانند میوه نال است  
در ازه خواهم دید و کی باشد که خیل خیل را چنان را که زبانه سیتا را به پنم چنانچه  
بعد از بر طرف شدن ابر سیاه روشنی ماه دیده می شود و سیتا در اصل همین طور

می برانند

آنها را



لاغری بود و حالا از اندیشه بسیار و ناخوردن چیزی بنا بر طالع من پیشتر لایعنه شده  
 باشد و سیتا که در اصل لاغری بود حالا در میان راجس زنان با وجود آنکه من شوم  
 اویم مانند بی شوهران نکاح میان خود را می دیده باشد من این غم فراق سیتا را  
 که خطرناک است کی بر طرف خواهم ساخت <sup>بخت</sup> چو چرخ را دور می سازند و رام دلاور  
 باین طریق گریه و بی طاقتی می کرد تا آنکه روز گذشت و اقباب پنهان شدند  
 و رام که روشش او مانده اندر حاکم مردمان و جدا از سیتا مانده بود در یا سیه  
 شور را دیده بجهت سیتا جنگ اندیشه تا که ماند تمام شد ذکر پیشتر از <sup>سیتا</sup>  
 آن هنگام مادر بهیکن کارهای خطرناک منوت و خبر سوختن لکها را با قلع و بالافانها  
 و دروازه ششیده و بنایت نکلین کشته با بهیکن که دانسته حقیقت حال بود  
 که رام که تخلص زن دو پستدار خود میکرد و قصه ظلم شمارا شنیده منوت را در پستاد  
 تو او را دیدی و ای عاقل بزرگ ازین که بهر حاکم راجهان کشته شده است  
 نشه و عظم بر خاک پسته است و آنچه بعد ازین خواهد شد تو میدانی و ای داننده نیکوکار  
 عیشی که بعد کاری حاصل می شود آن طور مصیبتی بزرگ نتیجه میدهد که دشمنان ازین  
 خوشحال می شوند و ای پاک از گناه این کار را برادر تو با شاق راجهان مغرور  
 کرده و مرا این کار جهان ناخوش می آید که طعام ناپس زکار و رام دانسته  
 همه سلاحا چون سیتا را مرده خواهد شنیده تروی که لایق اوست خواهد کرد  
 و رام بروش راستی می ماند و در راه سپهر دارد و دران وادی محکم است و قتی

که نکلین

که نکلین شده کمان بدست خواهد گرفت دریا رام خشک خواهد ساخت و راجهان  
 که رام ایشانرا در جنگ گزینده است تعریف تیر باران رام ششنگ و قوت و محبت  
 او را کسی تاب آن نمی تواند آورد می کنند و کدام کس است اینچنین که شمارا در جنگ  
 چهارده هزار راجس را که کردار ایشان وحشت انگیزست بکش و بقیان دانسته می شود  
 که رام مرگیت بصورت آدمی برآمده و برابر او نه دیو نه زور دارند نه دنیان  
 کشتن که در مارچ چنین میدانم که در میان راجهان سیجکس نیز و رام نیست  
 اینچنین رام بر منزله حسرت را شنیده مرا آسودگی نیت و حواس و قوای من  
 جای نیت و ای دلاور بزرگ چشم تو بعقل کامل خویش کاری را که درین وقت  
 باید کرد فکری بکن و ای سخن دان تو اگر لایق رفتن آن طور سخنی براون بگو که حال  
 و استقبال فایده بدهد و من براون که دل و برقرار نیت و دل و از نیکو کار سی  
 بر کشته و عقل او تمام نیت اینچنین سخنان نمی توانم گفت و ای بزرگترین سخنگویان  
 این سخن را براون بگو که سیتا را از اینجا بدر کن تا مسود تو باشد و راون که اگر در  
 بد مانده شده و بخواب غفلت رفته است تو بخنان خیر آمیز که مانند باد سر در آید  
 او را پدید سازد که درین شهر که مسکن کرده راجهان است و جهان است مولک  
 دیدن او می براندام میخورد و تو صاحب اعتبار خواهی نمود مانند آنکه ماه از ارباب  
 خلاص شده می نماید و تنها تو که نیکوکاری این خلق را که در بدی افتاده اند  
 مانع نمی توانی شد چنانکه کنار دریا امواج دریا باز میبارد و تو از برای اظهار



خلایق استخوان تدبیری بکن که ترازو کاری و بدنامی نشود و در جنگ مرکب نیفتی و راو  
را چسب که مانند بلی مست است بختانی که مانند جنگ است مانع شو بخانه فیصل  
مست را بکج باز میدارند چون مادر بهیگن این سخنان بگفت بهیگن که بر  
دولت دیگری حسد نداشت دست بر پای نیک مادر خویش نهاد و دستهای  
ادب بر سرم نهاد و بکلم مادر از برای دیدن راون حاکم راجهان راون شد تمام شد  
و کمر سخن گفتن مادر بهیگن با وی چون صبح شد بهیگن که دانسته حقیقت  
نیگو کاری و دنیا داری بود و کارای او خطرناک بود در خانه راون رفت  
و آن خانه مثل اسبوه ابرای پیغید و مانند قله کوه بلند بود و در بار او آراسته  
دارایهای بزرگ در آنجا نهاده و وزیران بسیار دانا در آن بسیار و هر کدام  
بخند متهای خویش مشغول بودند و پرازانواع خدمتی و از اسپان خوب آراسته  
می نمود و زنان صاحب جمال در آن بسیار و از رونق خویش کویا سخن خواهد آمد  
و زیور را از حجاب سرخ در آن خانه بسیار و پرازانواع خوش و مانند جاک  
کنده بان و خانه دیوتها و راجهان خیل خیل بودند و مانند خانه ما رنود و از  
اسلحه بزرگ تابش داشت و بهیگن در آنجا برادر بزرگ خود در آمد و بهیگن  
صاحب شوکت آواز خواندن بید که بر عیان به نیت فیروزی راون میخوانند  
نشیند و در آن خانه بر عیان انمون خوان را دید که جفرا ت و بر که های درخت  
در روغن و کلها را بر نخته عبادت می کردند و راجس بسیار غلام آن بودند و

صاحب راجهان بخود را بر تخت زمین نشیند انگاه بهیگن صاحب شوکت  
بسیار با صاحب خود سخن می نمودند که در زمان آئیده سم غایده داشت گفت  
که ای راون از آن روزی که سیتا اینجا آمده است شکوه های بد دیده می شود  
و از آتش مرده انکود و دومی خیزد و در موسم بر آتش انمون خوانده می افزودند  
اما از خسته نمی شود و در جایانی که آتش موسم و بر عیان می باشند ماران می گردند  
و در مصالح موسم موران بسیار می افتد و شیراز مادگان کم شده و بستی از  
خیلان فرود آمده و اسپان شیده خود میکشند و بزرگونی و دانه را بنا خوشی میخورند  
ای راجه مویهای خران و شتران طقیده است و اینها می گردند و افغان خیل خیل  
بر شامیه های نشینند و با بجا فریادی کنند و کربان برین شهر فرادان میگردند  
و اطراف ملک در صبح و شام افزوده و سوخته می نماید و شغالان فریاد می زنند  
و مرغان گوشت خوار و جانوران دشتی بر در و از ما شهر می گردند و از جانوران  
آوازهای ناخوش درشت شنیده می شود و در هوا آبی ابر آواز رعد می شنوند  
و در غاطس چنین میگذرد که از برای دفع این شکوه ها سیتا را نزد رام باید رساند  
و ای راجه من این سخن را خواه از نادانی خود خواه از روی نیکوای با تو گفته ام تو  
برین خشنک مشو و مردم و همه وزیران تو این را میدانند و این عیب  
دارند که در گوشه مانده اند و بتو بر آمد نمیگویند و مرا آنچه دیده و شنیده ام  
ابته با تو باید گفت تو ملاحظه عدالت نمای و آنچه کردی است بکن پس راون



مخففان خرم بهیکن که مشتمل بر مقصود و مناسب وقت و در عاقبت امور رسد و مند  
 بود شنبه و کاری را که بیشتر باید کرد تا مل نموده گفت که مرا هیچ کسی تر پس  
 نیت و رام سیتا را هیچ گونه نخواهد یافت و رام با چلن و اندر با دیگر دیو تنها  
 پیش من نمی تواند ایستاد تمام شد ذکر پیمان شکوهای پدر و چون  
 راون صاحب راجه جان کرد و در منوت را در لنگا که مولناک و تر سپاشنده  
 خلق و قابل تحسین بود و کسی دیگر آنرا نمی توانست کرد شنبه چشم او از خشم سرخ  
 شد و بر اندکی فرود انداخت و با بهیکن و وزیران و راجه جان گفت که  
 منوت درین رسید و در آمد هیئت را دید و اندرون محل را نشیند در رسم  
 و برهم ساخت و لنگا را که دیو تنها هم در آن نتوانند در آمد بسیار آزار داد و  
 میمون حقیق را بغسل محل را سوخت و بسیار راجه جانرا گشت و تمام لنگا زبرد زبرد  
 کرده منوت است حالا علاج چیست و چه باید کرد و سر کدام را مرند پیر سیا  
 مناسب که بخاطر رسد بگوید تا از کردن آن علاج رستگاری شود و راجه سیا  
 بزرگ پیشین گفته اند که فیروزی نیچه و منوت است ازین جهت شانه پیری حکم  
 در باب رام مکنید و مردم عالم سرفراز اند اعلی و اوسط و ادنی و اگر ایشان  
 جمع شوند در ایشان هزاران است و عیبهام و راجه را می باید که منوت با وزیران  
 بکنند که نخواهد و شایسته دانسته تدبیر باشند و کسی که با چنین مشورتیان  
 منوت کرده شروع در همی بکنند و تدبیر نماید بزرگترین مردم میگویند و کی

لنگام

لنگام

شور و غوغا

که تمام کار را تا مل کند و متوجه نیکو کاری باشد و کار خود را تنها بسپارد  
 از مردم میانه است و کسی که نیک و بد را تمیز کرده با این همه نیکو کاری باشد  
 و کار را در تاخیر اندازد و ادنی مردم است و همچنین تدبیر پیر بر درجه اعلی  
 و ادنی مشورتی که کیدل شده بگویند و بر آنچه در کتا بها نوشته اند عمل نمایند  
 تدبیر اعلی است و مشورتی که بسیار کسان بکنند و اختلاف بسیار در آن رود و بعد از  
 بریک جز قرار یابد آن اوسط است و اگر بسیار کسان باشند و مشورت میان  
 یکدیگر اختلاف بکنند و بر چیزی قرار نیابد آن مشورت ادنی است ای بزرگترین  
 مشورتیان مشورتی صواب که مشتمل بر نفع باشد بکنید و بگویند که رام با نرنگان  
 نزار میمونان از برای محاصره کردن مادر لنگا می آید و او بزور ریاضت خویش  
 باسانی ازین دریا با ششم و جمعیت بحضور می خواهد گذشت و ما را دشمنی با میمونان شده  
 و همچنین کاری پیش آمده است سر تدبیری که مناسب باشد بکنید و بمن بگویند و لنگا  
 ذکر مشورت کردن راون و چون راون حاکم راجه جان این سخن گفت  
 آن راجه جان پر زور دستهای ادب بسته با دی گفت که ای راجه بزرگ این  
 بلا اندامی که میمونی محقر سر زده است در خاطر خود چیزی میاور که مامه میمونان را  
 خواهیم کشت ای راجه لشکر تو پر از جو بهای در بند و نیز ناوشمشیر با و تر سولما  
 و کز زاست تو بجه تقریب اندیشه ناک می شوی و تو بگو که کید این رفته چهره  
 و کبیر را نیز زبون ساختی و چون همه دیو بد کار تو بود ازین جهت تو خیل خیل

+



چنان را کشتی و برگیر که حاکم یک طرفی بود نیز وزی یافتی و محض او را از کوه کینا  
 آوردی و منی حاکم دانوان که از تو ترسیده میخواست که با تو آشتی کند خستر  
 خود را بآورد و ای دراز دست کنش حاکم دانوان را که بد درون بود تو  
 بزور خویش زبون ساختی و ای دراز دست تو در قوزمین رفت با یک تحبک  
 و دیگران را نیز زبون ساختی و آن طور دانوان ترسانده را که یکسای ایشان را  
 زوال نمی توانست داد و زورمند دلاور و توانا یافته بودند تو تا یک سال  
 کشتی دای کشنده دشمنان تو بزور خویش بسیار دختران را که کسی ایشان را نمی توانست  
 یافت کشته آوردی و ای راجه راجه تو چهار پسر برین را که دلاور و زورمند بودند  
 با همه افواج ایشان مغلوب ساختی و ای راجه تو در ملک هم رفتی و عصاره  
 او گرفت و در خان سیل را در اینجا شکستی و نیک می حاصل کرده جم را زبون  
 کردی و دیوتهای دلاور را که مانند اندر زور داشتند و زمین از ایشان جدا  
 برآورد که از دشمنان بزرگ تو همه را بزور خویش تنها کشتی و این راجه هر دو پسران  
 را چس غنیمت و ندادند تو از ایشان غم مخور و ای حاکم راجه تو که همچنین قوت  
 و جمعیت داری ایشانرا چگونه نمی توانی کشت دای دراز دست هیچ اندیشه کن ما  
 بر میمونان غالب می آیم که ایشانرا بجا صیت بکند و آن سرود آدی زاد شکند  
 تمام شد ذکر دلاور دانوان را که اینجاست نام راجه دلاور و سرور و فوج که  
 مانند ابر بود و دوست ادب بسته بارادون گفت که ای راجه دیوتها و دانوان و

+

هم عصاره  
 راجه راجه  
 و در راجه راجه

+

و همه اعظم  
 معنی بود و حرف  
 تا به معاویه  
 به خند آورده

کودک

و به با جان و داران خود و بزرگ در جنگ با تو هیچ کاری نمی توانستند نمودن چه با  
 و همه غافل بودیم که بنونت ما را فریب داد و ما متفکر بودیم و اگر تردی میکردیم  
 آن میمون زنده نمیرفت و اگر تو فرمائی من این روی زمین را که با دریا و کوهها  
 و پیا پیا و آبهاست بی میمون سازم و ای بزرگترین فیروزمندان اگر فراسی  
 محافظت کنایم و اگر فرمائی جاسوسان فریستم ترا نمی نیاید و مانده نشوی  
 باز تو که میمون پر خشم گفت که من این را تاب نمی توانم آورد که چه می شود  
 و بنونت میمون در شهر و محل اندر رفتی را و بی ناموسی حاکم راجه جان بی غریب  
 رسانید اگر حکم شود من درین دو ساعت آن میمون را کشته باز گردم و اگر فرمائی  
 این جوب در بند مولنا که را که بنجون و جوبی آلوده است و آنرا بزبان بند سی  
 عینه میگویند بدست گرفته آن میمون را در وقت در آمدن در دریا یا در روی  
 زمین بکشم باز گفت ای راجه جان بنونت میمون بچاره چه کار دارم من تنها  
 رام زبردست را با سکیو و لجن تنها با این جوب در بند کشته و تمام لشکر را سیر کرده  
 می آیم و ای صاحب من امانت و بیعتی صاحب خود را تاب نمی توانم آورد  
 درین اثنا بگفت من نام راجه میماند کوه از خشم پر شده و ده زباز زبان پسند  
 گفت که ای راجه جان شما همه پیغم شده در بی کارای خود باشد که من تنها  
 افراج میمونان را خواهم خورد و همه راجه جان باز زبان خویش بعشرت باشند که من  
 رام و سکیو و لجن را خواهم کشت و نگاه کن که دلاور خملین بزرگ بر کینه خن خنک

و ای همه اعظم  
 معنی بود و حرف  
 تا به معاویه  
 به خند آورده



شده باراون گفت که ای راجه بزرگ تو بامه راجهسان نشسته باش که تنه من بگریه  
 و بلجن و انکد و منونت و دیگر میمونان را خواهم کشت تمام شد ذکر مشورت مشورت  
 انچه که نگین و در بهش و سورج ستره و سپین و چک کوپ و هما پارس و منو در  
 و انکن کیت و در دهر که در رسم کیت و بیج و ان و اندر جت در از دست زورمند  
 بر دادن و بزرگنیش و بزر و باجه و بزر و دشت پر زور و دمو و راجه و بزر و دشت و در که  
 و بزر که و بزر و نام و بهوم بیک و بزر و جت و بزر و بیک و بزر و بیک و بزر و بیک  
 جو بهای در بند جاربائی و کند و تیر و سول و شمشیر و دود و دگر و تیر و کمانها  
 و تیغهای تینه جیقل یافته بدست گرفته و خنکین شده و جت زده که کویا  
 از خشم می سوختند باراون گفت که رام و سگریو و بلجن را ما خواهم کشت و منونت  
 محقر را که بجا آزار داده است نیز می کشیم پس بیکیکن آن راجهسان را نشانند و ایشانرا  
 باز داشته گفت که اسلحه را نگاه دارید و دوست ادب بسته باراون گفت  
 ای پدر و انایان کسی را صاحب تدبیر میگویند که هم خود را به نوع تدبیر مشهور کند  
 بزبان هندی سام و دان و بهید میگویند تواند ساخت و معانی این الفاظ با و  
 بجای خود ندکور شده است و کسانی که غافل و بر کشته روزگار نروند و سه کس  
 از ایشان کوی کشند مگر نزد بسیار در کارهای خویش بکند آزانان شاید راست  
 آیند و رام را که بسیار است و داعیه ظفر دارد و بغیرت در انواع ایتا و خشم  
 او افزوده و میبجکسی برو غالب نمی تواند شد شما بنحوا بید که بید و منونت

در این زمان

از دیالی

از دیالی که صاحب جو بهای خرد و بزرگست گذشته است کیت که کشتن او را  
 خیال کنای راجهسان جمعیت و چالاکي لشکر بکانه را ندیده بیکبار کی حقاتر  
 آن شوان کرد و این چه کاری بد بود که راون زن ایشان را نیکنام رام را از ایشان  
 آورد و کهر که رام او را در جنگ گشته است هنوز بر کشته نیامده است و کسانی که  
 جاندارند البته تا نتوانند نگاهبانی جانداران باید کرد و بهر راجه که کشته شده است  
 ازین جهت ترسی عظیم پیش آمده بنابران بی شک از برای نگاهداشتن خاندان  
 خویش سیتا را باید گذاشت و این خاندان و این حکومت راجهسان و این نگاهبانی  
 و این دولت را که بدشواری توان یافت اگر میخواهید که نگاه دارید سیتا را البته  
 باید داد و کسی که شجاعت و نیکو کاری دارد برای اندک جزئی دشمنی با کسی نمیکند و پیش  
 از آنکه رام نگاه را که پراز اسپان و فیلان و راجهسان بسیارست و بران گروه  
 سیتا را باید مرستاد و پیش از آنکه بلجن با لشترهای خویش نگاه و قلعه او را بنگشته  
 خاکستر ناخته است سیتا را باید داد و اگر سیتا زن رام را با و نخواهد داد و شهر  
 نگاه و راجهسان را زوال خواهد رسید و تا زمانی که اخوان عظیم و ناک میمونان که  
 کسی مقاومت بان نمی تواند کرد لشکر شکست و دران ناخته است پیش از آن سیتا را  
 باید داد و ای برادر من ترا خوشحال می سازم تو این سخن مرا قبول کن که سوخته  
 سیتا را راست و سیتا را باید داد باید و ترا که زورمند و شوکت تو بسیارست و پردلی  
 و متوجه نیکو کاری و عاقل و کشته دشمنان مناسب نیست که بی ترحم با رام بداد

۴۹۵



کجی سیتا را باید داد و این شهر که بزرگ است و از اسپان و فیلیان آراسته و  
 زیادت و جواهر بسیار در آن است و راجه آن بزرگ در آن می باشند پیش از آنکه از  
 آنرا میمونان زوال بیاید سیتا را باید داد و پیش از آن این لشکر راجه آن که در کت  
 از اسلحه رام بر نذر با اسلحه و پر قها و گاه و سپهرهای خویش گشته ننده است  
 سیتا را زود باید فرستاد و پیش از آنکه این راجه آن را از زخم نیزهای رام و آنرا  
 میمونان مویهای سه بخون آلوده نشده است سیتا را باید داد تا زمانی که در آن  
 بجزه مانند را بر کانی که مانند بجزه اندر صد از آن بر میخیزد و از طلا و جواهر مرصع است  
 نهاده و نینداخته است سیتا را باو باید داد و تا زمانی که فوج میمونان که بزور باله و کویا  
 رام نگذاشته شده است و کسی اثر مغلوب نشود ساخت شهر لقا را توشیش ز ساینده است  
 سیتا را باید داد ای راون تا شهر لقا و این راجه آن زوالی رسیده و جان تو سلامت  
 ماند سخن سودمند دوستان خود را قبول کن و سیتا را بده و تا زمانی که رام پس  
 راجه با نوع تیرای خود را که مانند شعل آفتاب روشنی دارند و تیز و هوار  
 در است روند و خط می شوند برای کشتن تو نینداخته است سیتا را بده و این شهر  
 راجه آن را که بر از دولت است نهایی کن که این خدمتکاران همه در پناه تو اند  
 و تا زمانی که رام بر تیرانی که مانند آفتاب و آتش اند و بیک فسان تینه کرده اند  
 در جنگ عظیم راجه آنرا کمتر ساخته است سیتا را بده و خشم را که بر طرف سارنده  
 فراغت و طاعت است بگزار و جهان نیکوکاری کن که نام نیک تو و قید تو

ازان در

ازان در انوارش باشند و با فرزندان و خویشان زنده بمانیم تمام شد ذکر گفتن سخن  
 بیکیکن و راون سخنان سودمند بیکیکن را که مشتمل بر نیکوکاری و مهم سازی  
 بود شنیده با مسورتیان مشورت کرد و آن راجه آن سخنان که در گفتن سخن زیرک  
 و معزور و دوپستد مردم معزور بود از هر جنگ سخنی بگفت که کامل انگسی است  
 که قوت خود و جمعیت دشمن و زمان و مکان را تا مل نموده تردید کند و رانا انگسی است  
 که در جمیع کارها بداند که اسپاب آنها جت و نتیجه آن کار را چه خواهد بود و راجه  
 را می باید که مشورت او بر صواب و غرمت او بر قرار باشد و کاری نکند که دل  
 دیگری آزرده نشود و خود کام نباشد و سلطنت آن راجه دیر نپاید که از باد و  
 حکومت مست گردد و عزت مردم نگاه ندارد و این راجه حکومت نمی تواند کرد  
 و نیستجه سلطنت را آن را آبیاید که همه کار ساز بیا بکند و با سپاب سیتن که در  
 ملک او پیدا شود مبارز و راجه را باید که صلاح و فساد کار را را بیندیشد و در  
 ندر بر باشد و دل برداست نهند و هر مشورتی که باشد خواه نیک و خواه بد کسی را  
 بران اطلاع ندهد چه کسانی که حوصله فراخ دارند آنچه در دل ایشان نهانست و نپسته  
 نمی شود بخانه سیر آفتاب و آفتاب و پستارای ثابت و سیار در آسمان معلوم  
 نمی شود و بر راجی که راجه می رود مردم همه بدان راه می روند و عدالت در میان  
 لشکر جبار که عبارت از اسپان و فیلیان و پادشاه و آرا پادشاه تو  
 بر عدالت راجه است و کاری که هوای خود کردم نیستجه آن را دیدم و با آنکه سیتا را

814

ازان در

+

+



یافتیم یک دزد عقل سم در من مانده و قرار داد من اول این بود که با عابدان پی ادبی  
 کردن عیب است بعد از آن من نیز دکان و شمشیر دوریه گرفته و صحرانشینان را  
 گریز یافته سینه را که جفا که آرایش ریاضت کثافت مشغول می بود از پادان  
 دزدیده آوردم و سینه ای نازک جامه های سرخ پوشیده و حلقه های فروزان  
 در کوشش داشت و از انگشتان می او پاشی صدای خوب بر میخواست و حایل  
 کلام و دیگر زیورهای او بغایت زیبا بود و شنیده فنده که کسی دیگر آن طور رسیه  
 داشته و کدام زنت بفرز سینه که بدان سان در پادان باشد و در روش  
 نیکوکاری خویش را سخ عابد و رام اگر چه پادان می بود اما از روش نیکو کاری  
 خویش باز مانده که در چهار نگشت و در اچسان خود بزرگ رفتند و این سخن یقیناً  
 باید داشت که هیچ جانداری نیست که از سر نوشت نیک و بد غالی باشد و مافلان سر خند  
 تامل کرده خواهند که چیزی بکنند سر نوشت آنرا دیگر کون می سازد و اگر نه میوه سینه  
 محترم لنگار جگه تواند پی سپرد و از آنجا معلوم می شود و بقولی ندای بزرگ است  
 و از هیچ گریزی نیست و دشمنان بر قوت بعد از رفتن دولت بزرگ ندیده زبون  
 می شوند چنان بران ندیده ی باید کرد و همچنانکه بر همان خوانده پدید راحرف الف  
 بر همه مقدم است برین قیاس در جمیع کارهای و از تدبیر بیشتر از همه تدبیر است  
 و از جادامی باید که چنانچه با مشورتیان مشورت بکنند همچنان آن مشورت  
 را پوشیده نگاه دارند و همان مشورت بر قرار می ماند که تامل کرده شود و اند

و از انگشتان  
 پاشی او صدای  
 خوب بر میخواست

مشورت به استرازا باید کرد و ازین جهت که شایسته منرا آراسته آید مرا مشورت  
 بشناسد و من سخن مختصر میگویم آنرا بجلالشنوید کارای مراد کارهای دشمن را  
 تامل کرده و شیوه آنها را دانسته رانی بزنید که قرار داد من نیز همانست تمام شد  
 ذکر سخن گفتن را و آن بعد از آن بر شست که در جنگ و شجاعت و دانش جست  
 دلی باک بود بگفت که ای را و آن هر منری که مشتمل بر دانش است مناسب دلاوران  
 بزرگ است و تزدوی که در مردم دیده می شود و همه را داری و از غیر از تو کیست  
 که همه تدبیر را را بداند اما این که مرا حکم مشورت فرموده این روش را چه ای بگفت  
 و از جاکز مانند فلان است خود کام باشند و کارای کردنی و نا کرد سینه  
 را نماید و این که تو بطریق نیکو کاری و آداب سلطنت سخن میگویی هیچ راجه  
 این لطافت ندارد و همه کارها عادت پذیر گفتند و اگر تو میل داری آنرا با تو بگویم  
 بشنوی آن سر چهار سام و دان و بید و دندست که عبارت از آشتی و بخشش  
 و توقیر و سیاست و راجه رانی باید که این سر چهار تدبیر را بجای خویش بگذارد  
 از همه آشتی است و آنرا ما بزرگان و دانایان باید کرد و بخشش با طامعان و  
 و توقیر در جمیع باید انداخت که بجای باشند و سیاست با معزوران و بدزدانان  
 و زیانکاران باید کرد و ایت الهی که در کتابها گفته اند و رام که بی توت است که  
 تدبیر سابق را گذارسته است و سیاست از برای ما اندیشیده است و ما سر چهار  
 فرع تدبیر داریم و لشکر و قوت نیز بسیار داریم و همه انواع نزد برای کشتن او

و الله اعلم  
 بعلم قیامه

+  
 تا کماله



لا تقیم و رام که سر سه نوع تدبیر اول را که داشته بیست مقید است ازین جا میدانیم  
 که او مغرور است و ما این معنی را بشما و انا ندیم تا بران تامل نموده او را پس است  
 باید فرموده از برای راحت رسانیدن مناسب همه مانیت که او را باید گشت  
 و رام را هم هیچ گناهی نیست چرا که غایت دانش او نیست که آن سر سه تدبیر  
 را که داشته دل بر پس است نهاده است و باز در دل من چنین میگذرد که در  
 رام هیچی بزرگ است که هر کس را که برای و کالت و نیستاده بود و همان فریستاده  
 اولی اندامی که در دست و پا بزرگان چنین می باید که دانسته علمها باشد و  
 در سخن گفتن زیرک و حاضر جواب و با استقبال و پاکیزه و از قوم زیرک باشد و ای  
 راجه اگر خشناک را بجای سوسی فرستد کار خود را ضایع سازند و ظلم است و صاحبی  
 که این طور فرستاده خشناک را فرستد کار او چگونه راست آید و همه دلیران که  
 پالای ایشان در هر کجا مشورت و کزنا و کمانها و شمشیر و تیرها و کنند ما  
 بدست گرفته اند از روی جنگ دارند و ای راجه بزرگ خون میونانی را که ما  
 ایشان را در جنگ خواهیم گشت این زمین که تشنه است میخواهد که بنوشد حالا آن  
 وقت جنگ که دلیران از مدتی باز خوان آن بودند و تقطیع آن بجای باید آورد  
 و بسیار خوش غماست آمده و چنین دانسته می شود که رام با چنین بخواب عدم  
 خواهد رفت و زمین خون قابلهای بی سرا که آنرا کینه میگویند خواهد نوشید  
 و دماهای دلاوران که بعد از گشته شدن شکفته خواهد شد زمین از آنها

+

دندان

+

طال و استقلا

والله اعلم بالصواب  
 فی هر مورد از  
 سر زحمت و از  
 احسان و از  
 سعادتهای و از  
 شمشیر و از  
 چنگ و از  
 و از کینه ها  
 کرم اندر

دندان

عنان

چنان خواهد بود که کویا خنده خواهد کرد حالا حکم باید فرمود که از میان این همه  
 مهاران کیت که دشمنی را که از پیش می آید بکشد و در وقتی که این را چنان  
 در از دست خوش نما کزنا در دست گرفته جنگ خواهند کرد و من که مانند بکشی  
 بر از درختان تامل خواهد نمود تمام شد ذکر سخن گفتن پرشت آنگاه سه در را بچکی  
 در میان دانندگان جنگ و اهل مشورت بزرگتر از همه بود و برادون گفت تو در میان  
 راجه مای و عقل تو چون شعاع است اما این سخنان گفتی همه نامشخص بود و  
 سخنانی که پرست گفت همه خوب و شغل بر بد و عارضه همه را بهایست ای راجه  
 سخنی که من میگویم آنرا هم بشنود که من این سخن را پیش از همه امتحان نموده و در سخن  
 تامل کرده بودم اما رای صواب همانست که همه آنرا بجهت و رای که در میان اهل مشورت  
 بر ایشان شود آنرا نمی پسندند و دوستان صاف دل که از جهت یک اختلاف تدبیر  
 پسندیشند آن تدبیر راست می آید و اگر اختلاف بکنند هر کدام یک چیزی بگویند آن تدبیر  
 ضایع است و کسانی که این فکر مشورت دارند و راههای ایشان همه برابرست رای  
 ایشان راست و دولت نتیجه میدهد و فرزونی می کرد و ازین جهت اختلاف در  
 مشورت خوب نیست و مشورتی که در جمعی انبوه کنند هم خوب نیست و ضایع شدن  
 مشورت را دو سبب است یکی آنکه در مجلس نشسته یکدیگر را بیا زانید و دیگر آنکه آنرا  
 فاش سازند و حالا که وقت جنگ آمده است ما میدانیم که درین مسامحتی خواهد بود  
 ای راجه ازین جهت ما فلان را در قوت خود و دیگری تامل باید کرد که ما کیستیم و دشمن کیست

والله اعلم  
 در دله احتاج

طال و استقلا

۴۱۱



و در جنگ اسلحه ما و دشمن چه قدرت و جای و وقت چگونه است و چشم چه قدرت  
 و سر کدام راجه چه مناسب است و از چه راحت می باید و ای عاقل بزرگ و ای دولتمند  
 بایک زیادتى داریم که آن میمونان غارند زیرا که ما قلع داریم و ایشان چنانچه  
 و ما که خوانان حکیم شب وقت خاصه است ای راجه ازین جهت در جنگ شب ما را  
 نیروی است و درین هیچ شک نیست و بهادرانی که خوانان جنگ اند سیه باید  
 که در هوا و دیگر اسلحه خویش را طیار داشته باشند و ولایت و وقت و اسلحه  
 بسیار از درای نیک اگر از ما خواهد بود فیه و زی از ما است و این را باید از مودوم  
 و زنده و اسلحه دیگر را جمع باید کرد تا با جنگ برویم و بغیر از جنگ با تدبیرهای دیگر  
 هیچ کاری نداریم و راجهان بزرگ مانند تشنگان خون میمونانی را که در جنگ کشته  
 خواهند شد بنوشند و ای راجه راجهان ات رتبی کسی را که نیک که بیشتر از ده هزار  
 کس را کشته باشد در جنگ بزرگ اند و ای راجه از دشمنهای ایشان زخمی باشی گو  
 زمین از میمونانی که زنبهار طنبند و ناله می کرده باشند و زخمی باشند باشند که  
 بر شو و تیرشی که جنگ باید کرد حالا افواج را بآن ترتیب باید آراست تمام شد  
 فکر سخن گفتن مهو در آنجا برو با چه که در عقل همچون پرست یعنی مشتوی بود و جنگ  
 کسی برو غالب نمی توانست آمد و از جنگ ترک داده نشسته بود از برای سخن گفتن  
 متوجه شد و گفت که صف پادشاه و اسپان و قیلان و از راهها در فوج ترتیب  
 باید داد و این لشکر چهار کوه است باز و ای محکم راجهان که مانند جویهای در بند

و سیریتی  
 و ای علم  
 در آن

باز

جانت که در جنگ کسی آنها را بر نمی تواند کرد اند و معرکه مانند کندی ای راجه  
 که برسم یافته باشند و آنرا بزبان مندی باور میگویند و میمونان شوق اند  
 و گرانبار نیستند که کجا بایستد و از صدای نعره ما و آواز دیت بردست  
 زدن ما و آواز زدن دستهای ما بر کتفهای این میمونان جهان سراسیمه می شوند  
 که قبل بچهار خواب پیدا شده به قرار می خیزند و میمونانی بسیار در جنگ  
 کشته شده جهان زبون می شوند که روشنی خورشید در میان ابر و دانه افغان  
 سفید میمونان کشته ریزه ریزه می شوند و از میمونانی که جای بجای کشته خواهند  
 شد زمین جهان خواهد نمود که از غارهای بلند که ماران در آن می باشند و از  
 بزبان مندی با بچی میگویند و درین جنگ راجهان از گوشت میمونان همه  
 جانوران وحشی سیر خواهند شد و میمونان بغرب تخت سکه در زمین جهان  
 می افتند که گویا که میمانند و میمونان که راجهان ایشان را بکها خواهند  
 کشت سیلاب خون جهان روان خواهد شد که جبهه از کان خاک سیخ  
 و راجهان ما اسلحه گرفته جانهای میمونان را از بدن گیرند که کلهها را  
 از درختان می چینند و کردی که در جنگ مانند دود و دوش سوخته خواهد  
 برخاست از خون دشمنان کشته فرو خواهد نشست و میمونان در جنگ گاه  
 از اسلحه صدگان و هزاران پاره پاره خواهند شد و از ضربان اسلحه  
 که بر ابدان آنها بر آمده و برسم خواهد بست جهان خواهد نمود که صبح بر درختان

۵۳



می نماید و زمین از ابدان کشته صدگان و هزاران میمونان کرانبار کشته  
 بنود که از درختان پلاس شکفته و پیش از سحر باید حکم فرمود تا بزرگترین  
 دشمنان را در فتنه بکشند و سر کس را که دشمن است یا پس رود دشمن است سحر را نبود  
 سازم و اندامهای افتاده میمونان کشته زمین را جان پر شده خواهند دید  
 که درختان باغهای کثیر را با دزدان پاریان اندازد تمام شد ذکر سخن گفتن بر دیا  
 بعد از آن بیکی که در نیکوکاری و دانشند مدعا بزرگ و بهادر بود باز  
 سخنان شیرین نرم گفت که مشورتیان را چون از برای مشورت بطلبند باید  
 که ایشان سخنان خوب سودمند بگویند که مشقت بر نیکوکاری باشند خوش  
 را بگذارند و بر آید را بگویند و ای صاحب را جامن ازین امر ای بزرگتر  
 بسیار تشکر شده ام اما از برای نفع تو سخنی اندیشیده ام آنرا تا تو میگویم بشنو  
 فایده یافتن سلطنت آنست که نیکوکاری و مال و دولت برسند و آنکس که نیکوکاری  
 را گذاشته مال حاصل کند و بهوای نفس لذت بگیرد همچنین کسی عاقل نیست و این  
 وزیران و مشورتیان تو هر مشوریتی که گفتی فایده بود ایشان تدبیر را  
 نمی بینند و ایشان که این رای زده اند در نعم نیکوانند سپه خوب پسندیده است  
 و من صد کتاب را خوانده ام و دانش خود را درست ساخته ام و بقیق دانسته ام  
 دست بزن دیگری رسا بیند که ام ثواب طاعت و رام باذن پدید  
 در پایان می بود و او را حکم پدر خوش می آید و پاس ثواب طاعت خود میدارد

و این را علم  
 بدو

+

چهارمین فصل

و این را علم  
 یعنی بیاید  
 و کرم یا صفت  
 آنست که  
 فایده دارد

+

و کسی که

و کسی که متوجه رودش نیک چیزیان است او نگاهبانی عابدان می کند و بر تو روش  
 نیکوکاری او ظاهر شده وقتی که اسلحه را بدست گرفت و کرد آنچه کرد و رام رفعت  
 خود را گذاشته دلاوری که کرد تو آنرا نام دانیستی و نامردی او همین بود که دیدی  
 و کسانی که بزرگند حقیقت من را را زود در می یابند و رام کان بدست گرفت  
 و رودش چیزیان را پاس داشت و دشمنان را خواهد کشت و دشمنان را جان  
 بر طرف خواهد ساخت که صاحب آشنای قوی هر غذای درشت که باشد  
 مضامی کند این رای مرا قبول کرده چنان سازید که رام زورمند صاحب  
 که نزدیک تو رسیده است سیتا را بیا بد و دادن سیتا با و باعث دوستی  
 عظیم خواهد شد و رام بحکم پدر از برای نگاهداری روش نیکوکاری خویش  
 پایان آمده مناسب است که سیتا که نوجوان است و یکشب هم نزدیک تو  
 بگذارد و در قید تو افتاده است با و برسد و کدام کسی است که نزد تو که صاحب  
 مرزایی و افزاینده محبتی و علامات خوب داری آمده صاحب هنر نشو و ای را به  
 اگر تو ثواب طاعت خود را نگاه میداری و کاری که مناسب است  
 میکنی مناسب است که بطریق توسیعت رام را پایا به تمام شد ذکر سخن گفتن بیکی  
 آن زمان ببری از ارباب را جهاکه فراخ دل بود سخنان بیکی را که مانند برست  
 یعنی مشتری دانش داشت شنیده با و ی گفت که ای عمو این سخن مخفی تو  
 شامل رودش غیر و عدالت است و سخن بزرگان است اما تو که درین قوم پیدا



شده این طور سخن چرا میگوئی و در روش و استکاری و دلیری و قوت و تدبیر  
و خل و شوکت و دانش و عقل تو از همه بزرگتری اما بگفتن این سخنان جز برای شو  
و آن مرد و پیران را چه که تو تریف ایشان میکنی که در جنگ هیچکسی پیش ایشان نمی  
ایستاد و در برابر یک راجس ما چه کسی باشند و اندک حاکم بر سر عالم و صاحب همه  
دیو تهاست از ترس ملاحت من با همه دیو تها در همه اطراف گشته آمده و چون  
به طرف جانانده حالا در زمین است و من ایرادش را که آواز مولک میکرد  
از دندان کشیده بر زمین زدم و دیو تها از من ترسیدند و من که شکسته و  
خورد دیو تها و دنیایم و دانش صاف دارم چرا بر در خواش آن همه دورا  
که از آدمی زاده اند نخواهم گشت آنجا هیچکس بزرگترین نیکو کاران این پستخان  
پیران را که برابر اند و مهارت و صاحب تاجش بسیار بود شنیده با و می  
گفت که ای پیر تو بقاییت خردی و تدبیر تو خام است و لیاقت مشورت  
و تدبیر نداری ازین جهت تو از برای زغال خویش این سخن میده میگوئی و تو  
که در خانه را و آن بداشده ننگ همه فرزندان او می شناسد هر که خویش را  
از رام میدانید باز این طور سخنان میگوئید تو پس از او کشتی و بی عقلی و انکس که  
ترا آنجا طلبیده است او هم کشتی است و تو طفلی و قوت نداری اما لاف  
میزنی و در مشورت ترا کشته است ابدترین ابلهانی و ادب ندار سی  
و دانش تو اندک است و بجا صیت تیز خشی و بدر روی ای اندر حجت تو

و انچه اعلم  
موسی است که  
پدر و سید  
را که چهار  
باشند بر  
تو کن در  
آورد

کشتی

مراد از طفلی  
صفت بزرگوار است

از طفلی

از طفلی خود بسیار سخنان بد میگوئی و کدام کس است که تیرای رام را که در جنگ  
خواهد انداخت و مانند سلاح برهنایند و بسیار شتابند و مانند آتش  
و آفتاب اند و در دشمنانی دارند و برابر جوب و سپتی هم اند تا ب تواند  
اورد و تمام شد و در سخن گفتن هیچکس آنجا را و آن دیگر را چنان بد گو سی  
بقاییت خشم ناک شده بعضی فریاد دارند و بعضی زهر خند کردند و بعضی و همای  
سر برد آوردند و بعضی بجای دیده سخنان می گفتند و بعضی لبها را بدندانها  
کزیدند و چون هیچکس از گفتن آن سخنان فارغ شد همه پارس نام راجس ها  
شوکت بسیار دوست ادب بسته با را و آن گفت که مقصود از خسیاست  
یا عیش و عشرت یا کشتن دشمنان است و آواز خوش و خوشبوی و مزه  
خوش و سودای نرم و انواع دیدنیهای خوب از برای دو نمندان در هیچ غذا  
در هیچ لذت نیست و ای بزرگترین راجسان کسی که صاحب شوکت عظیم است  
نیچه لطافت و مال و آرزوی او عین خوردن و عشرت کردن است و کسی که  
در پابان خطر ناک که کسی آنجا نتواند رفت و پیران و فیان و شیران و ماران  
برود و از آنجا شهید یار و بخورد و او ابله است و شکر سکر بود که صاحب  
داعیانند و پرا زخیل خیل سرداران میدانست بسیار زور را گذاشته که آن  
طرف دریای که مجمع همه آنهاست و پرا زامیان و نهنگان است آمده است  
و کینه کزن و ما و اندر حجت اگر در جنگ باشیم اندر هم با جمیع دیو تها برابر می

والله اعلم  
ظاهر معنی  
بر کسی و تو  
و تو بسیار

از طفلی



فی توان کرد تو در اندرون محل دور جاییای عشرت و در باغهای اندک پر از طاوسان  
 با سیتا عیش بکن پس مهابارش دانای بزرگ باراون خشنکین این سخن عرض کرد  
 زیادهای تمام بابیکین گفت که ای بیکی که ترا آن حدیث که باراجه همچنین  
 سخنان درشت بگوئی و این صاحب بزرگ اگر اعراضی می شود عمر را مانند آتش  
 هیزم رمی سوزد و سیتا در میان زنان موهبی غنی است و در برابر جان است  
 او را بدشمن بگویند باید داد و تو این ناخوشی را غنیدانی و باراجه سخن بسته نه فایده  
 گفت و اگر کسی براجه نیزه بگوید سترای او افیت که بر تیرای نیزه اتمام او دوست  
 شود چون مهابار پس همچنین سخنان گفت بیکی از پس خشم با او هیچ جواب گفت  
 الله هر نام خدمتگذار و پستندار بیکی که دلاور فراخ دل بود با مهابار پس گفت  
 که ای مهابار پس تو میل زندگی نداری که بی تزیین بابیکین برادر حوزد را وون  
 سخن او درشت میگوئی و در پنجم راجه را فایده می سازی و ای مهابار پس بیکی  
 خواه سخن عدالت آیز میگوید خواه بی شود و تیان را وون تمیز خواهند کرد اما تو  
 چه کاره که با و امانت میرسانی تو از زنان و اهلان و لنگان جا آمده هم پرس  
 که آن بیکی میگوید در وضع را وون مستیانی تمام شد ذکر سخن گفتن همه  
 پس بیکی سخنان درشت اندر حبت و مهابار پس و هر را شنیده به سخنان  
 سو مند ما آیز را با اندر حبت گفت که بجائی که کشند ای مردم نیکی کار نزد  
 راجه سمکار خشنک باشند مردم خوب از اینجا آنگهان بروند که جانوران منس

از کنار حوض بی آب در راجه که بر در خویش معزور و نیز خشم باشد و کار از انبال  
 کند دوستان و برادران همه از او گریز شوند کسی که خصلت او بد کار بی  
 باشد ارجح کند سخنان که آزار تیران میگویند از دنا خوش باشد و هیچ کار از  
 و رام که بی آزار است و هیچ گناه کسی نکرده زن او را شهادت دیده اید این کدام  
 خوبی داشت و خواجه سیتا با حق آزار یافته است لنگان نیز با همه آزار خواهد  
 یافت و تا زمانی که ترسی عظیم نخبندان تو نرسیده و بر همان دعای بد بروت  
 سیتا را برام بد مید و تا زمانی که میموان چنانکه مهابانان افواج میموان مانند  
 پرندما بر لنگان دیده اند سیتا را باید داد و که ام ابد است که در افواج نشکر  
 میموان در آید که مانند در بایست و رام ننگ آن دریاست و تیرا اما جایی  
 آنت و مکان در سخنان آن و میموان دلاور میان آن و سکر یو سو سمار آبی  
 آن دریاست و تا زمانی که اسپهر رام که مانند برق است و سکر یو آبران بخت  
 بر لنگان مانند صاعقه نیقاده است سیتا را باید داد و تا زمانی که سکر یو و دیگر  
 میموان با چشم بزرگ بر کشتیهای حوزد و بزرگ از دریای بی پایان بکشند  
 سیتا را برانید و تا زمانی که میموان که مانند بر بلندند و از دندان لنگان  
 سلاح ایشان را بچا نیانده اند سیتا را برانید و تا زمانی که رام تیرای  
 نیز را که مانند چرخ شتابی دارند میبداحت است و تن ترا دوخته جان ترا گرفتار  
 سیتا را نمیدی و وقتی که سکر یو سردار میموان را در معرکه ایستاده و جمعیت

کوران





خود از ترسش در گریز خواهی دید آن زمان این سخن مرا یاد خواهی کرد و در زمان  
که رام نیز خود را که مانند ما هزار سده است و زهر بسیار دارد بر تو خواهد افتاد  
سخن مرا یاد خواهی کرد و کینه کردن و اندر جت و دلاوران و مها پارس و مهور و تاب  
نیز برای رام خواهند آورد و هر چند ترا دیو تناسم نگاهبانی بکنند رام ترا زنده  
نخواهد گذاشت و اگر تو در محاربا را بنید و در کنار جم رفته بشینی از رام خلاص نمی باشی  
و اگر پرست با شاق دیگر را چنان ترا نگاه دارند که از رام نمی یابی  
و رام بزرگ است و او را ازین در بانی بزرگ گذشتن هیچ دشوار نیست  
و ای پرست رام که خواهان نیکوکاری است و از قوم اچهاک پیدا شده و دلاور  
و بسیار دو لقمه دست دیو تناسم با و برابری نمی تواند کرد و تا زمانی که نیز برای  
رام که تیز تر و برای تازه کرکس دارد و هیچکسی تاب آنها ندارد تن ترا دوخته  
چنان از تو نمیکرد هر چه میخواهی بگوی و تاب حله رام که مانند اندر دست نه راوان  
و نه مهور و نه کینه کردن بزرگ اندام و نه اندر جت می تواند آورد و این راوان  
نیز خشم را که کار تامل نمیکند و بدی بارام کرده بهمراستی شما که بظاهر دوست  
و در حقیقت دشمنان او بنید نشسته و در اچسان را بنواز و نفست سیاه پرور و از  
مضرب رام گشته و انید و شما همه که دوستان خوب او بنید موی سر او را کم کشیده  
با وی راست بگویند و راوان حالا مانند کسی است که در پیا بان مولناک او  
را جانی گرفته باشد و من سخنی سودمند از برای این شهر و این راچسان و راوان

و دیگر دو پستداران قاتل کرده میگویم که سیتا را برام پیر راجه باید داد و شما  
همه قوت غنیمت و زور خود و منزل خود را و زیادتی و کمی خود را ملاحظه کرده و طریقه  
نیک خود را پاسبان داشته سخنی بگویند که نفع صاحب شما در آن باشد و شما تاب  
چالاک و حله مولناک رام و چنین نمی توانید آورد و رام بقوت شجاعت و ریاضت  
خویش از برای حکومت این زمین با کوهها و پیا بان می که در دست لایق است  
و برام که مانند آتش است انید صاحب بجزه اگر بر ایاون سوار باشد سم مقادیر  
نمی تواند کرد و راوان بارام را بزرگ دشمنی کرده از زندگی آسودگی نخواهد یافت  
و اگر شما با راچسان میخواستید که آسودگی زنده بمانید سیتا را برام بدید  
و ای راوان من در تون آن چشم و چالاک و نه آن اسلحه می سپیم که برام برابر  
توانی کرد ترا درین کار خواه نیک باشد خواه بد سیتا را برام باید داد و سر بتعلیم  
او فروزا آورد و جنگ نباید کرد و تو تاب زور راه و اختران و آنچه در عالم است  
می توانی آورد اما تاب حله رام که گشاده همه جزیت و حاکم همه است و تارکی  
نماید شد و اگر سخن گفتن بیکی پس راوان زورمند سپه خان بیکی را شنیده  
بسیار خشمگین و جهان سرخ نموده که در وقت شام آفتاب و شبها سیاه  
او در آن وقت بیشتر سرخ و سولناک شده چنان می نمود که گویا عطار در زل  
یکجا جمع شده اند و مشورت بین راوان و شما می سرخ راوان خشمگین را مانند  
آب شیر گل که آنرا نماد و میگویند دیدند و وزیران مزاج دان راوان آن اعراض

و انچه اعلم  
ظاهر الخیره  
لب و حله  
مست است



افرادیده تر سیدند و رادون از خشم دست بردست مالیده با بیکی گفت  
 که تو که دگری را تعریف میکنی و مذمت دانش مایکین نیز این را زود می یابی و بزبان  
 آناتد بایکویک سخنان مناسب وقت میگویند و کسی که در همه وقت زیرک و صاحب  
 مشورت زود منست او را تحسین می توان کرد نه انکوش بیکی نام او سینه  
 باشد و ما حالا فروتنی نموده مانند شاگردان استاد را تعظیم میکنیم ؟  
 عاقل بجای می آید اما نادانی و بیخبری و عاجزی و غصه و زود درونی و بد کردار و بی  
 و دعا بازی او در وقت دیدن رام که او را راجه میگوید علامه خواهد شد و حال  
 نادان مانند پروانه ایت که از نادانی بواسطه هلاک خویش در آتش می افتد  
 و دیگر علامت نادان اغیت که سخنان کثرت بهار را بگذارد و بسینه خویش خواهد  
 که فیروز گردد و من حال بیکی را جان می سپرم که پرنده بی پر خواهد که با آسمان  
 برود و نتواند رفت و کسی که بیکی را که بی تمیز است با یک بین و منته مند  
 و داننده عدالت بداند و نادانست و اگر دشمنان ما در جنگ و گیرند و ما  
 ترسناکم پس بیکی در صحبت ما نامردان برای جرمی باشد و ای بیکی  
 کسانی که مثل تو نامرد کم زود میپندارند همه وقت خصلت ایشان اغیت که در وقت  
 جنگ نامردانگی خود ظاهر می سپارند و غیر از بیکی کدام کیس است که خود  
 پر زور باشد و هنوز زبون دشمنان نشده و سپخان نامردانه بگوید و  
 بیکی را در میان خود با همه انواع لایق می دانیم اما او ترس استخوان سپید

بگردد

نشین گرفته است که نه در و رای مانده است و نه شجاعت و مثل بیکی است  
 چند تا را تخلص کرده بجای پاید است که از هر که ترسیده و چپهاست بزرگ دارند  
 و بر زور سخنان در دماغی و گران خلق اندازند و این بیکی هنوز جنگ را ندیده  
 خود را همچین بدل ساخته است چون جنگ را خواهد دید حال او چه خواهد شد  
 و ای نامرد و کسانی که شجاعت و داعیه کشتن دشمنان ندارند ایشان استخوان  
 عقل دارند که نواری و اگر رام غرور را گذاشته در پناه من آید من که نیکوکارم  
 شاید که آن زمان بر دهم زبان شوم و دشمنان را دیده سخنان نامردانگی است ناکیت  
 اما اگر دشمن در پناه آید با و رحم باید کرد و من شما می توانم که رام و چن را در جنگ  
 بسوزم شما که شما شعله آتش تمام خس و خاشاک جنگ را می سوزد و شما که گذرد  
 باز و ما در پناه غیبت جنگ را در دست بکنید و بیکی را که در را چنان زبون  
 ترین است بگذارد این سخن را را و ن گفته با شما می پر خشم خاموشان تمام شد  
 ذکر سخن گفتن را و ن با بیکی عاقل ملک حواس زود منست که مانند دریا و عمیق  
 و صبح حوصله بود با زبون گفت که دانایان علامات مرکبین ما را میگویند که  
 نواری و این نادانی بزرگ است که تو بواسطه آن راه بدی را پیش گرفته  
 و این تیر برای شما همه فتنهای مرکب است و از و ال مال شما هم ازین خواهد بود و با  
 مدکس خواهد داشت و کسی که دانش و ناقص است طعم یا متن او سم دشوار است  
 و همچنین کسی را یافتن فیروزی استخوان مشکل است که دریا را بد و باز و شکار



کردن و حاصل شدن آن نزد دوستی با همه کس و افزونی هنر و عمرهای اهل فراخ  
 همه نیست بجز نیکوکاری است و کسی که نیکو کار است علامت او آنست که همه وقت  
 خوشحال می ماند و اگر روش نیکوکاری را که داشته است او در محنت است  
 و خنجر کشی از برای گذشتن از دریا چاه همه است همچنان نیکوکاری که بطریق  
 خوب کرده شود واسطه راحت همه خلایق است و خنجر در میان رعایا بی  
 اهل حرف راجه کپی رود عدل است بزرگتر از همه است همچنان در میان نیکوکاری  
 و تحصیل مال و لذت نیکوکاری بر همه زیاده است و خنجر مردم نیکو خلایق  
 میبندد را تحسین کرده بکار می بندند همچنان در وقت هر کس نیکوکاری بکار می  
 و خنجر مال و شہوت با نرا اسودگی می افزاید همچنان طاعت و فعل فی الحال است  
 می بخشد و طاعت با سانی کرده نمی شود ازین جهت خلایق از طاعت باز  
 مانده اند و کسی که حرص مال و شہوت دارند از ایشان نیکوکاری نمی آید و جایی  
 که حاکم عادل و مہرمند باشد و مقرران او نیز مہرمند باشند بجز نیکوکاری  
 و مال و لذت زود آشکارا می شود و اینجا نه حاکم مہرمندست و نه مقرران او  
 چون چنین است مشورت اینجا حکومته راست می آید و شما همه آنچنان تدبیر می  
 باد می نماید که در آن نیکوکاری است و نه دولت و نه مناسب شمانیت که او را  
 قریب و بیدار ملاحظه پیش رام میروم که نیکوکاری و دولت سر و دارد  
 و این دشمن را قوم خود را و مال را میباید که آدم و از جهت نیکوکاری نزد آدم کرد

و نیکو است می روم و بعد از رفتن من هر کس هر دانشی که دارد ظاهر سازد  
 تمام شد و هر کس که بیکسان از برای رفتن بس رادن این پستخان میبکین را  
 شنیده از بسیاری اضطراب پر خشم شده با شمشیر دو دم که داشت از جایت  
 و ابرو از خشم خم کرد و جهان می نمود که ابر سیاه مدام آنان با برق می نماید  
 بر جیت و میبکین را بجائی که نشسته بود از شتابی جلوه زد و میبکین از نشسته  
 خود بر زمین افتاد و چنانکه گویا بلند آراسته از ضرب بجز می افتد و مشورتیان این  
 را دیده تیره شدند و جهان تلکین شدند که خلایق در وقت گرفتن راس ماه را  
 آنگاه پرست رادن شکمین را که شمشیر برهنه بدست گرفته بود آراسته بر سر  
 منع می کرد و شمشیر او را در خلاف انداخت و خشم حاکم را چنان قدری فرو  
 و جهان آراسته می نمود که دریای صاف و قتی که از حد خود تجاوز نکند و رادن  
 بر تخت نشسته در اچسان بر کرد و جهان می نمودند که قتل کوهی بلند و ابر سیاه  
 بر کرد و با شد و آن حلقه مجلس که در آن هیچ کسی حرفی نمیزد و اندک می  
 ماه بس میبکین که بر زمین افتاده بود پر خشم شد و مانند آتش جگر فروختند و  
 می نمود و آن عاقل بزرگ آتش خشم خود را که شعله زده بود فرو نشاند و میبکین  
 متعل که او را انداختن بر زمین و چند آتش برابر بود و بر زمین نشسته چنان می نمود  
 که گویا مجلس نشسته است نفس در از کشید و تا دو ساعت تا مل کرد و در حالت  
 سختی دانش آیز بارادون گفت که این مردم بسیار عیب دارند و ما تمیز

بالله





باید داشت و از نیکو کاری بازمانده اند که همچنین ماکم خشکین دارند و شما که این همه  
نقد می پیش گرفته اید این علامت بزرگ است برای زوال شما و بتری که در جنگ  
می اندازند یک کس را می کشد اما می عطفی جمع بد در و نان را می کشد و سلاح خوب  
نیز بر مردم آن کار نمیکند که بدی ماکم مجپس بر لبی عقلمان و دولت همان حوت  
که از یافتن آن عزور نشود و اگر آن دولت برود در وقت حادثه از آن نمکین نشونو  
و کسی که نظر بر عیب دیگران دارد او را باید که نیکوی را پیش گیرد تا کنان او کم شوند  
و کسی که دانش هفت دارند ایشان مرکز کنایه نمیکند و بزرگان بر حکم کتاب  
کاری گشته و خشم ممالک میکند که کتاب را بنه اند و کسی که همچنین است در سیلاب  
تیز غم زود غرق می شود و کسی که در احوال این جهان و آن جهان تامل میکند ایشان را  
هیچ غفلتی نمی باشد و ای راجه زوال نور و نور قوم تو نزدیک رسیده است حالا  
من ترا گذاشته می روم خاک آب ساحل دریا را می که آورد و دانش ترا که تیره است  
و بر طرف سازنده نیکو کاری است ضایع دانسته من بهر حال ترا که هشتم جهان که  
نیکی را که در کل ولای می افتد می گذارند و ترا که در کل ولای کنایه افتاده  
و از انواع بدیهای پستمکاری پر شده رام دلاور آدمی زاد تنها ابدت مملک  
خواهد کرد تمام شد ذکر گذردن بیکیکن بعد از آن را دان که نفیس کشیده زان زمان  
می لرزید و مرک او را بجیده بود و مجلس با مشورتیان خویش بیکیکن را که سپخن  
نیک سودمند میکند آرزو ده با و سخنان درست گفت که نزدیک شیر و مار و

و نزد دشمن می توان بود اما نزد کسی که دروغ بگوید و خدمت دشمن بکند نمی توان بود  
و من ترا که قوت و شجاعت تو بدروغ است مرده می نیدارم و تو زور را چسان را  
میدانی اما سرگاه که از تو می پرسم تعریف رام می کنی و ای بیکیکن تو را در خرد و اراده  
و ولی عهدی اما سرگامی رام را که دشمن است چرا میگوئی و وقتی که من سلاح بزرگ  
را بدست بگیرم و در جنگ گاه بروم و خشکین شوم رام اگر بادیو تنها سم نباید  
تاب من نمی تواند آورد و در زمانی که نمودن بر در لقا خواهند آمد را چسان من  
خوشحال شده ایشان را آنچنان دره دره خواهند ساخت که خیالان جانواران و شیشه  
را و تو سیح میدانی که درین چشم تو که یک و بد جهان را می بیند کجاست جنبه تو را  
و قالب تو که از آواز بری آید اینجا است و از سخنان تو چنین میدانم که ترا رام خوش  
می آید و چمن و سکر و دیگر میوه ها و نیز دوست میداری حالا مرا بر تو اعتماد نمائند که  
دوست دشمنی و آنچه در دل است سخن تو از آن خبر میدهم و می باید که اول سخن نیک  
و بد را تامل بکنند بعد از آن بران عمل نمایند و امر که تعریف سزا و کارای کسی را از تو  
می کنند آن تعریف را ماست نمیدانیم چنانچه تو سر زمان تعریف رام کردی و روش  
انیت که دشمنان را بخسور تعریف می کنند و دوستان را غایبانه و تو از دوستی  
ما خود بیرون شده اما بتقریب دشمنی هم از برای مصاحبت تعریف ما نمیکنی و ای  
راجس من در میان همه خلائق تو خصلتهای برادران و خوشیان خویش میدانم و  
مهرتی که بر تو می نمی می آید خوشیان ایشان خوشحال می شوند و خوشیان اگر خوشی





از ایشان سردار و شایسته و خوانده پید و داننده نیکوکاری و دوستدار  
قوم خویش باشد همچنین کسی را هم نپذیریم که اگر او دلاور باشد هم او را  
نار و میگویند و خویشان به درون در وقتی که بر خویشی عاقلانه می افتد شادی شوند  
و در بزم بن که نام حوضی است جندی آزاد میان مکنند دست گرفته فیل سواری آمدند  
و فیلان در آن وقت اشک و گریه می کردند و آواز می شنیدند که ای تو هم بشنو که از آتش  
و سلاخ و کند و تبر آن قدر ترس غیب که از خویش و زمین قوم ترس انگیز صاحب  
غرضی است که از برای مارتسی می انگیزند و از برای گرفتن ما جیلده می آموزند پس  
گفت که از همه ترسها ترس قوم خود بیشتر و دشوارتر از همه است که ایشان خود را  
نخست اعتماد می نمایند و اگر قوت یا بند تا مل با کرده بدعا بازی می کنند و در  
ازاد کا و شیر و از بر زمین عبادت و از زن شوخی ایت همچنان از خویش  
بدی مقصود است و ای ظالم من آنچنان سلطنت یافته ام که همه را مشورت  
و پای بر سر دشمنان نهاده ام اما تو از این خوش نمی آید و ای راجس شب کرد  
اگر کسی دیگر من این چنین سخنان می گفت تا دو ساعت سم زنده نمی ماند اما ای  
ننگ قبیله لغت بر تو باد من ترا نمیخواهم که بکشم و نیکو کاری خود را نگاه می دارم  
و تو خود را خود بکشتن میدی که توفیق دارم می کنی و کسی که بدخلت است اگر  
سخنان نیک سم بگوید از آن ترس می خیزد و خا بچه از گلی که بی موسم می شکند ای  
بهیکن اگر رام ترا خوش می آید و تو در نیک خواهی ادبی ازین ملک بهر ای کن

فرهنگ

+

+

الان

الان

بر زمین

الان

الان

ترا نمیخواهم

ترا نمیخواهم که بهیکن تمام شد و کراخاج بهیکن بعد از آن بهیکن را و کن بر  
چشم و عاقبت مانند میش و دولت او را گذارشته بود سخنان شیرین گفتن گرفت  
که ای راون دوست هر چند سخنان سودمند هم بگویم کسانی که به درون و در قید  
مرک افتاده اند قبول نمیکنند من که توفیق بهر ای را می کنم نه از جهت دوستی است  
که با وی دارم اما این سخنان خیر خواهی برای نفع تو میگویم و این سخنان من اگر  
نیت و ترا خوش نمی آید من بکار کنم و من چون داننده تدبیر بودم بنا بر آن در  
مشورت را چنان سخن مشورت گفتم ای پر زور من دیگر را چنان سخنان خوب  
سودمند را با تو گفتم و اینها را در وقتی یاد خواهی کرد ترا بارام که میگویم زورمند  
و اندامی مشورت آمده است دشمنی نباید کرد و دیگر تو دانی و تو که راجه و دشمنی  
اگر بیدارت باشی و دایم تر و بدبختی این را چنان خوشحال شده در روی زمین  
می کشته باشند من او را حکم را چنان این سخنان را دانسته با پرست حکم کرده که  
بهیکن را از لنگا بدر آور تا بهر طریقی که خواهد بود و چون راجه را و این حکم  
پرست سردار فوج برادر خود را و آن را از لنگا برخیزد و با بهیکن گفت  
که ترا اینجا نمی باید ماند و هر جا که خوشی دید برو که را و آن را چنان زورمند تو  
خشمگین شده اند لنگا بهیکن برادر خود را و آن که کردارهای او چون یک بود  
سخنان پرست را شنیده با را و آن سخنان درشت گفت که ای راجه اگر ترا  
این خوش می آید من رفتم اما تو از لنگا در چنان غافل نباشی و نگاه



اینجا کنی لشکرا را چنان موقوف می فطت خود کنی که میمونان پرورند و از  
سنگها سلاح دارند و این قلای کوه را دیدن خواهند کرد و در حصار از چ  
خواهند کرد و لشکرا را با قلعه و در و دروازه و بزرگ و ریزه خواهند ساخت و بهر یک  
راستگویان چنان سخنان درشت گفته و گزید دست گرفته با چهار موب و چش  
بر خاست و پر خشم شده باز بهر یک دو لقمه که در هوا معلق استاده و با  
داون که برادر بزرگ او و برادر خرد گیر بود و گفت که من برادر تو ام تو هر چه می  
ممن بگو و من سخنان درشت و واسطه آن با تو گفتم که من ضرر تو نمی توانم دید ای  
راوی سخنان عیالت آئین سودمند را با تو گفتم اما کسی که دل ایشان را راست  
و در قید مرک افتاده اند ایشان سخنان را چگونه قبول میکنند ای راجه ای  
مردم کجا یافته می شوند که همه وقت سخنان پسر و من بگویند و گویند و شنوند  
سخنی که در وقت گفتن تلخ نمایند و عاقبت فایده دهند نایاب اند ای راج  
تو بکنند اجل گذشته همه جاندارانست که گرفتار شده و آن مکند بر دوش افتاده  
تو فایده خود را خود بدان تو مارا میگذاری که ما ترا که زوال تو نزدیک رسیده  
خود میگذاریم چنانچه حاذر که آتش در او افتاده است میگذارند و ترا به ترها  
وام که مانده آتش سوزانست و باب تلاش است گشته می شوی نخواهم که  
چنینم و بسیار میمونان زورمند دلاور دارند و سلاح نیز بقیه اجل گرفتار شده  
زوال خواهند یافت چنانچه دیوار یک در نقصان می باشد و شک نیست

که اگر راجه نادان و مشورتیان او دانا باشند بهر حال آنجا تو آن بود اما ای راجه  
من ترا که با مشورتیان خویش پرازی عیبی گذاشته نزد رام میروم و تو با چهار  
را چنان مشورتی خویش نگاهبانی خود و لشکرا و دیگر را چنان بکن ترا حیرت باد  
بی من سوده باش ای راون بخت بد آن که درین آبادانی را چنان ترا  
هیچ دوستی آنچنان بکنی که بر ای نفع تو سخنان خوب بگویند و از بهر  
باز در دای را چنان شک نیست که من ترا چنان می بینم که عمر تو بسر رسیده و در  
تو دیگر کون شده است که در میان دلاوران نشسته سخنان سودمند مرا که  
بگو میگویم قبول نمی کنی و ای را چنان سخن سودمند میگویم اما ترا خوش آید  
کسانی که بقیه اجل گرفتارند و عسدر ایشان بسر رسیده است سخنان دوستان  
خویش را هر چند فایده مند باشند هم قبول نمی کنند تمام شده و گرفتارند و آن  
شدن بهر یک بعد از آن بهر یک با راون که چشم او از خشم سرخ شده مانند  
ابری که در وقت شام می نماید می نمود و ابروهای هونک بر چن را خم کرده  
و در حرکت آورده بجانب طاق خانه می دید و پیر از غصه گشته بالای تخت  
نشسته بود و چنان درشت گفته و پیش و سر فرود آورد و چشمهای او از غصه  
دیگر کون گشته با چهار روز خویش را و ن شده و مادر خود را برید و با او  
قصه خود را تمام گفته از آنجا بقصد رفتن پیش رام در موافقت و میمونانی  
که بر زمین استاده بودند و او را که مانند قله کوه سر بلند و آتش سوزان بود



در هوا بدیدند و سکر یو عاقل حاکم میمونان او را با چهار وزیران او در میان  
میمونان قایل میکرد و بعد از تعامل دو ساعت با منونت و دیگر میمونان گفت که این  
که با چهار کس می آید و اسلحه در دست دارند چه کند که او را چسبی است که از  
برای کشتن می آید و درین هیچ شک نیست و همه میمونان این سخن سکر یو را شنیدند  
بعضی در سخنان از بیخ کنده و بعضی کوه را بدست گرفته با سکر یو گفتند که ای  
حاکم را چنان مارد حکم کن که این را چنان بکشیم و این کم زور از ناتوانان زبان  
بکشیم که بر زمین بیفته میمونان این سخن می گفتند که درین اثنا بهسبکیان بجا  
شمالی دریا و زور آمده و مانند دوستان خود را ظاهر ساخته در هوا معلق  
بایستاد و آن انای بزرگ در هوا با و از نرم و آهسته با سکر یو و دیگر میمونان  
میگفت که ای میمونان شما کیفیت را بشنوید و من میخواهم که با رام و انای  
حاکم او ده سخن بگویم ای میمونان من بهسبکیان برادر خود را و آن حاکم را بیایم  
و با چهار وزیر خویش نزد ام برای دیدن او آمده ام این را بیقین بدانید  
که در هیچ شک نیست و را و کن جاپو راکشته و سیتا را از جنس تنان دزدیده  
آورد حالا سیتا در بند اوست و بسیار آزرده است و زنان را چس او را  
نگاه میدارند و من را و آن با نوع سخنان سودمند شتمل بر مدعا گفتیم که سیتا  
را بر ام باید داد اما او که مرگ او را کرده است مرا نشنید و را و آن  
بدینت مرا بسیار رنجاند و من بسیار سخنان نرم و کرم سودمند با و گفتم و او

در  
سایه  
نارنگی

بگذاختم و مرا مانند علایان چومت ساخت و یک سخن مرا هم قبول نکرد و چنانچه  
کسی که مرگ او نزد یک رسیده باشد و او نمی خورد و من دوستان را گذاشتم  
و زن را گذاشتم و را و آن مغرور را که اشتم و نیکوکاری خود را پیشوا سازد  
با چهار خدمتکاران دوستانه خویش در پناه رام آیدم و من با نوع بسیار  
سخنان خیر آمیز با را و آن گفتم اما او یک سخن مرا هم نگرفت چنانچه طعام زهر آلود  
را کسی نمی خورد و من را و آن را میدانم که بسیار زور و بسیار چالاک و بسیار تر  
دارد و صلابت او را و یو تمام تاب نمی تواند آورد و خونی است اما او را گذاشتم  
و کسان خود را نیز گذاشتم و بلا حظه این که زوال قوم من نشود و نیکوکاری  
خود را پیشوا ساخته در پناه رام آیدم و همه باب دل من بشمار است و شما  
از من هیچ ترس مکنید و خبر مرا بر ام بزرگ بزنو و برسانید و بر ام که حاکم همه عالم  
عرض بکنید بهسبکیان نزد تو آمده است سکر یو حاکم میمونان این سخن را شنیدند  
با رام برادر بزرگ چنین گفت که بهسبکیان دلاور برادر خود را و آن که شنیده  
با چهار وزیر خود در پناه تو آمده است اما بدان که او را را و آن فرستاده است  
ای بزرگترین قتلان نگاه داشتن او اینچنان سبب نیست و قوم را چنان  
عقل نراست دارند و این سخت خود را اقلما دسیه ظاهر ساخت و پوشیده  
خود را مانند آتش خنجر کشت او را با وزیران و بسلاح تیر باید کشت و بهسبکیان را  
که برادر خود را و آن کنا بکار راست و بد درون است چگونه باید کشت



سکریو حاکم لشکر این سخنان را برام زیرک دانند سخن گفت و خاموش ماند و چون  
او خاموشی در دیدرام سکریو کاری خود را پیش ساخته در تامل شد و برام  
دعای بزرگ بعد از شنیدن سخنان سکریو تا دو ساعت تامل ماند و بعد  
تامل بسیار با سکریو و دیگر میموانان گفت که شما همه بخواه میزند من در حکم شما می  
بهبیگین اینجا آمده است اگر شما نفع مرا نخواهید کاری را که درین وقت باید  
تامل کرده باشم بگوید که چه باید کرد تمام شد ذکر آمدن بهبیگین و بعد از آن  
برام سوزند دشمنان دست سکریو را بدست گرفت قسم کرده با او گفت که ای بزرگوار  
میموانان وای دراز دست سخن مرا بشنو و کاری بکن که هم در حال هم در زمان نیز  
تا وقت مرگ سودمند باشد و بشنیدن هم مشورتیان را طلب و با منونت  
و نیل و دیگر سرداران جماعه میموانان یکجا جمع شد مشورتی بکنید و سکریو راست  
میگوید چرا که راجها بسیار مکرنا دارند بنابر آن شما هر کدام فکری کرده مشورت  
خود را تنها بگوئید و شما هم عاقلید آنگاه حکم سکریو همه میموانان حاضر شدند و  
ایشان هم دمانی پند و ساپسترو و لا و رو پسران دیوتها و اندازة جسم  
در جنگ بودند و سخنان بهبیگین را شنیدند سر بختظیم را برام فروز آورده و دو  
دست ادب بسته ایستادند و سخنی که موجب نفع را برام بود گفتند که ای راجه  
عالم چیزی نیست که توانزاندانی و طالع ما خوبست که تو از دوستی خود از  
ما چیزی می پرسی و روشش تو بر استی است و دلاوری و نیکوکاری و شجاعت

تو قوی است و کاری که میکنی بجز به میکنی و عاقلی و دل تو صاف است و تو که بختین  
چیزی که ازین میموانان عاقل کاروان پرسیده هر کدام مشورت خود را با تو میگویند  
چون میموانان سخن بگفتند آنکه عاقل آن زمان برام گفت که این راجه پیش ازین  
دشمن آمده است و در باب او تامل باید نمود چه کسی که از جانب دشمن می آید از ضرر  
میرسد کسانی که دانش ایشان بدست از برای غرض خود خود را بپوشانیده  
می گردند و در کمین می باشند و بدی هم از ایشان می آید بنابر آن اگر کسی سود و زیان  
تامل کرده نرود بکند مناسب است بعد از آن همه میموانان اندیشه کرده گفت که ای بزرگوار  
مرومان بزودی جاسوسی نزد او فرستاده او را باید از نمود و بموجب عدالت  
کار کرده او را از خود باید داشت آنگاه جامونت زیرک و دوست ادب  
و بدو سخنی که از خواندن علوم حاصل میشود تامل کرده گفت که ای راجه این بهبیگین  
خویش را درون راجه پست او را بزبان شیرین بگفتگی باید پرسید و آنچه در دل  
او است دانسته بران عمل باید کرد و از صورت و شکل او می توان دانست که نکند  
یا به آنگاه منونت بزرگترین مشورتیان که دانسته آداب شکیانه مشهور بود  
سخن مخفی مشتمل بر مدعا باستکی گفتن بنیاد کرده و در وقت سخن گفتن آن بزرگوار  
میموانان صدگان میموانان متوجه شد بجانب روئیه او آنچنان می دیدند  
که دو تپا بوی ترشت می می پند و منونت گفت که ای راجه من  
نه حشرات کس نمیکند و نه سخنی از چشم میگویم و نه از فصولی میگویم و نه سخنی از

۴  
۱۰۰



برای عرض میگویم و نه کاری شکل پیش من است که از جهت آن دروغ باید  
گفت مگر چنین راست را چنانکه است همانچنان میگویم آنچه این مشورتیان صلاح  
و فساد را تا مل نموده گفته اند درین سخنان هیچ نقصان نیست اما هیچ کاری  
هم از میان نمی کشاید کاری که در آن مقصودی نباشد نباید کرد و من بی حکم نمی  
توانم گفت و آنچه این بزرگترین میگویند گفتند که او بداندیش است یا جاسوسی  
نزد او باید فرستاد و درین سخنان هیچ فائده نیست اما با بهیچکس نمیدانسته  
بیک مرتبه جنگ نباید کرد و آنچه ایشان میگویند که نزد او جاسوسی باید فرستاد  
حالا وقت آن نیست که پیش او جاسوس فرستید و این زمان زمان آنست  
که بهیچکس را اذن در آمدن نباید داد و حاجت گفتن من نیست شما از دانش  
خویش بهتر میدانید و این بهیچکس بدست را و وقت ترا داشته  
و تا مل کرده نزد تو آمده است کاری که مناسب کرده است و میگویند که پیش  
او را غنیمت را غنیمت گرفته حال در این پسند آنچه مرا بخاطر رسید گفتم دیگر نگذاشتند  
و بعد از پرسیدن بی چیزی که بخاطر رسد باید گفت و اگر سخن پیر سریده بگویند دوست  
از آن سخن آزار می مابد و مقصود هم از آن حاصل نمیشود و در روی زمین چیز  
که در دلهای خلایق پنهانست پیکبار کی دانسته نمیشود و بی آنکه ادالی از کسی ظاهر  
نشد یکی و بدی او معلوم نمی توان کرد اما از حسه کات و علامات او چه کسی  
می توان دانست و از سخن کردن بهیچکس در دل کمافی نمی افتد و صورت او

در کتب  
ع

خوبی نماید ازین جهت گمان من نمی شوم و کسی که دانش او صاف و دل او بزرگوار  
این چنین کس پیش نهادی چرا خواهد رفت البته نزد او نخواهد آمد و شک نیست که  
اندیشه بد نزد او اگر کسی خواهد که آنچه در منسیر است از یکی و بدی پنهان دارد نمی تواند  
پوشید و بهر طریق که است خواهی خواهی از او ظاهر می شود و کسی که روش کار را  
که مناسب وقت و مکاتبات میداند پیش ایشان هر چه پنهان دارند نزد او آشکارا  
میشود و بهیچکس از کمال عقل خویش شجاعت تراورش سپرده دروغین را و دان  
داشته و بال را کشیده و سکر یوزا ولی عهد کشیده با تهاوس سلطنت نزد تو آمده است  
و او از بدی را و دشمن اینجا رسیده و درین آمدن او فایده و ماست  
و ما با آنچه آن معاود خواهیم کرد که قوم او نکنند و بهیچکس از میان قوم خویش  
در راه پستکاری و مردمانی و دانش نهات کلی و گرفتن قلعه مامرت و بر تقدیر  
که او بد غایبی آمده باشد و در یکجای او را و آن است ما را از وجه زبان  
خواهد بود و در وقتی که را و آن شکین شده مرا میخواست که بگیرند بهیچکس سخنان  
راست با و گفته بود از نجات من این را راستکار میدادیم ای بزرگترین عاقلان  
من بمقتدر دانش خود نیکی این را پس را گفتم دیگر تو چاکلی آنچه رضای تو باشد  
ایمان است رام زبردست دانا می خود شناس این سخنان منوت را شنیده  
خوشحال شده و گفت که در باب بهیچکس من سینه می خورم که چیزی میگویم و آنچه  
در دل منست شما هم آنرا بشنوید که بطریق دوستی آمده است او را نباید



گذشت و اگر بقتضای جسم آمده است روشن من نیست که او را جاذبه بهم و بهیچین  
 کسی بزرگست و به پیش خوب می ماند و یک دله شده نزد ما آمده است شامل  
 او را به دست آرید آنگاه منوت خوشحال شده رام را آفرین کرد پس منوت خیر  
 اندیشی سخن که مناسب آن وقت بود بنیاد کرد و گفت که تو صاحب مردی  
 و در روشن بگو ای اگر اینچنین سخن بگوئی از تو عیب نیست و بگو یوا که میباید  
 این سخن را رام را شنیده گفت که دل من نیز چنین میگوید که بهیچین نیک کسی است  
 و من بقیاس خود میدانم که دل و بهار است است از نیجت او بزدوی مثل شود  
 و بهیچین را دانی بزرگ است دوست خود باید ساخت و رام سخنانی بگوید  
 و دیگر میباید از شنیده از روی ملاقات بهیچین کرد و چنانکه اندر باکر ملاقات  
 میکنند تمام شد و اگر مشورت میباید آنگاه رام که دوست در کافی بود که در  
 پناه آدمی آمدند سخنان میباید از شنیده با و از آن سخن بپایان کرد  
 که مجلس از آن برصد شدند و در زمانی که سکر بر صاحب میباید از سخن گفتن  
 فارغ شد رام خوش صورت سخن مشتعل بر نیکوکاری و دولت گفت که ای  
 میباید این بهیچین را چسب که نیک باشد و که بهر از و چه قسم و او را یک  
 بری هم بمن نمی تواند رساند و این بهادر در را و بر او بران و را چسب  
 خویش آمده است ما بسبب نیکوکاری خویش او را از آن خود خواریم ساخت  
 و ای سردار افواج میباید من آن وقت رفوت دارم که همه دانا و دان و پنا

در اینجا نیک که در روی زمین اند یک سر گذشت می تو زنگشت و چنین شنیده  
 میشود که دشمنی در پناه یافته آمده بود و آن فاخته مهمان داری مناسب بود  
 با و گفت که گوشت مرا بخور و ای بزرگترین میباید آن اگر چه آن دشمن مایه  
 فاخته را کشته بود اما فاخته با این همه مهمان داری او کرد و من بپایان راجحی  
 نیامد چه تقریب و سپهر کن که کسیر کند نام که کسیری بزرگ و در سنگوی بود سخن  
 بر نیکوکاری گفت است در زمان سابق که هر طریقه نیکوکاری بزرگ را زیاده دارد  
 کسی را که نیکوکار بوده باشد یا بد حال باشد یا دوست ادب است چیزی التماس  
 بکنند و در پناه او بیاید می کشد و کسی که دانش پاک دارد اگر پستم رسیده یا ترس کی  
 در پناه او آید از جان خود هم میکند و نگاهبانی آدمی کند و اگر کسی که از جهت  
 ترس یا از بی دانشی یا بواسطه خاطر کسی نگاهبانی کند و پناه او آمده است بکنند  
 در میان مردم چسب تر از همه است و اگر کسی در پناه کسی در آید و او را پناه بد  
 یا اگر پناه گیرنده راه بحضور او بکشد نیکبای او را پناه گیرنده می بود کسی که نگاهبانی  
 پناه گیرندگان کند این چند عیب دارد اول آنکه در سکر نزد و نیکبای او کم  
 و زور و چالاک او مانند و اگر جنگ است مید جان بگفته اند بکنند آن قدر توان  
 ندارد که از نگاهبانی کسی که از ترس در پناه تو آید تو با حاصل می شود و من  
 بر سخن گذر کسیر که سخن است بجای خوب و از آن است که بزرگان گفتند اند  
 و نیکوکاری از آدمی خیزد و نیکبای حاصل می شود و موجب یافتن منیر و نیک

والد اعلم  
 ظاهر اعمی  
 کینه در پناه  
 سکر من باشد  
 و کینه  
 ظاهر اعمی  
 سکر من

و کینه  
 ظاهر اعمی



درین جهان و یافتن سرک دردن جهان است عمل خوار هم کرد و من این عمل کرده ام  
که همه جانداران را این سازم و کسی را که در وقت جنگ بگوید که من از تو ام و کسی  
که خواستش جنگ ندارد و کسی را که از ترس دوست ادب بسته زمین را خواهد  
و کسی را که هنوز بر اسب فرصت سواری نیافته باشد یا اگر از اسب افتاده  
باشد می کشم و ای سکر و ای بزرگترین میمونان تو این را که آمده است خواه  
بهیسیکن خواه راون خواه باشد یا چون رام بهیسیکن را زینهار داد و سکر  
بزرگترین میمونان با همه میمونان بجای هوا بر جفت و آن بزرگترین میمونان <sup>بهیسیکن</sup> نزد  
رفت و او را در کنار گرفت پس سکر و دانا و را و لا ساد و و بهرام نمود و بهیسیکن  
در پای رام افتاد و رام بهیسیکن که با چهار وزیر پناه او را میخواست در بخل گرفت  
و با او بختان شیرین گفت که تو دوست من باش چون رام این طور سخنان  
گفت بهیسیکن سخن خیر آید زیرا که در وقت کشیدن از درخت بر میخاست  
گفت که برادر خرد و غم و او مرا بچهرت ساخت و من در پناه که پناه همه  
جاندارانی آمدم و لشکا و دوستان و مال را که باشتم حالا سلطنت و زنده یک  
و راحت من بدست زنت و من از برای کشتن را چسان و شکستن لشکا  
مدد کار تو خواهم بود و بختدار تو دانی خود کار خواهم کرد و لشکر از اینجا خواهم  
برد بهیسیکن که در میان نیکوکاران بزرگتر از همه دال و صاف و خواران  
خشنودی رام بود آن بس را که این سخن گفت و خاموش ماند تمام شد و

خلا  
خود

سخن گفتن بهیسیکن چون بهیسیکن این سخن گفت رام باز و را که نما گرفت و با پای  
بها در گفت که ای چمن و ای دای نیکو کار آب از دریا پار و این بهیسیکن را  
را چسان و لشکا بکن که من بروم و با من شده ام چون رام این سخن گفت چمن حکم  
رام مخصوص میمونان سلطنت را بهیسیکن داد و میمونان چون غایت رام بهیسیکن  
دران زمان با و از بلند گفتند که خوب شد خوب شد آنگاه حسن و سکر و سکر  
با بهیسیکن که ما زین دریا می بینیم که صاحب همه حیوانات بزرگ است  
چگونه تو انیم گذشت و تدبیر این چه نمیدانیم چون ایشان سخن گفتند بهیسیکن  
داخته همه تدبیر گفت که ای راجه رام تو در پناه بود و دریا که از قیاس پروت  
و سکر انداخته است مرا از قوم خود دانسته مهم تو خواهد ساخت و شنیده  
میشود که سکر از پدران بزرگ رام است که گذشته اند و دریا سکر است  
کار خویش خود را خواهد ساخت بهیسیکن را چیس دانا چون این سخن گفت رام را  
که نیکو کاری خصلت ذاتی او بود بسیار خوش آمد باز رام که صاحب شوکت  
و در کار از یک تبسم کرده چمن و سکر و صاحب میمونان حکم فرمود تا همه را  
او بکنند و گفت که ای چمن تدبیر بهیسیکن مرا خوش آمده است و ای سکر تو در  
کار مشورت و زیرکی و بنایت دانا می اگر رای این ترا خوش آمده است  
تو هم من بگو و اگر شما هر دو را این مشورت صواب نموده است مرا هم صواب  
می نماید چون رام این سخن گفت سکر و چمن هر دو بخوشی گفتند که ای بزرگترین

گفتند

در رام



مردم را این سخن بهیچکس که نیکو و مناسب است چراغش خواهد آمد ولیکن مردی که جا  
 بودن بر آن است پل ناستاندرم با سجد و پوتنا و دیتان لنگار نمی تواند گرفت  
 درین وقت خود بر سخن بهیچکس دلاور کار باید و درنگ نباید کرد و بعد از آن  
 تدبیر گذشتن از دریا باید نمود و دلاور این سخن خوب است تراستیند بنا بر  
 گفته بهیچکس بکنار دریا رفت و نشست و گفت که ای دریا ترا که صاحب جو بهیچ  
 من میخوانم که بصورت اصلی تو به منم و تو مد و کار من باش که من درینا به تو آمده ام  
 این سخن و گیاه و آب را بکنار دریا نشست چنانکه بر صفت خود را نشاند  
 پس راجه را م سوزنده و شمعان خوشحالی تمام و دلیری بسیار برای دیدن صورت  
 دریا غم خرم کرده خاموش نشست تمام شد ذکر نشستن را در کنار دریا پرک  
 طعام و آب کرده و چون را م که غم خرم کرده نشسته بود و کارهای او از حقان  
 بیرون بود گیاه و آب را بر زمین بکمر کرد و سه شب بر او نچین گذشت و هر چند  
 بهیچن دست تعظیم دریا بجای آورد دریا صورت خود را با و نمود و را م  
 دست بر خشم که چشمهای او سرخ شده بود با چمن که نزدیک او بود گفت که  
 هر چند کسی می شنود باشد و هم بهیچ باب با کسی بدی نمیکنند ای چمن من تعظیم  
 این دریا را بجای می آرم تو بی مروتی و غرور او را بهین که خود را بمن نمی نماید  
 و کسی که راستکار و بردبار و نرم دل و شیرین زبان باشد اینچنین کسی را بی  
 میزان نالافتی میگویند چرا که ایشان بی دانش اند و کسی را که ستایش خود

گفته

در دفتر

میکنند و شوخ و عیب جوی و مردم آزار باشد همه کس او را تعریف میکنند ای چمن  
 کسی که راستکار است او را درین اهل عالم بواسطه راستی او تعظیم است و  
 و یکین می و نه خردی در جنگ و ای چمن مرا که تحمل دارم این دریا زبون دانسته است  
 و لغت برین چنین تحمل با و که با این طور کن کرده میشود و زود ترکان و تیرهای  
 مانند مرا بسیار چرا که اهل این عالم از همان کسی اعتبار میگیرند که بدو و نوبت  
 کننده باشد و من حالا این دریا را که هیچ کسی او را نمی تواند شود ازین من در شورش  
 می آرم و ای چمن همین زمان من این دریا را جان می سازم به تیرا که از خود  
 تجاوز کرده آب او را کنار بکنده و از سران موها زید و زهر شود و بی حمت  
 که در ای چمن تو امر و زور دریا را بهین که از ضرب تیرهای من نمیکان او بر روی  
 آب خواهند آمد و روی دریا را خواهند پوشید و ای چمن تو از ضرب تیرهای من چشمهای  
 مارا کنی و درو بی کنی را بهین که بر روی دریا برآمده خواهد گشت و من ازین خشم بر  
 خود این دریا را که از سفید مهر و صد فدا و حکمای آبی و نمیکان پرست ز میور به  
 خوانم سافت آن زمان چمن بر خشم شده کمان بلند او را آورد و در کمان و تیر  
 را که مانند سلاح بر میا بود بدست گرفت و آن کسان هوناک را خرم سافت  
 و زده کرد و از تیرهای که بدست گرفته جهان بلزید و را م که تیر و کمان بدست  
 بود و از خشم چشمهای او می پرید و صاحب شوکت بود در آن وقت چنان  
 می نمود که آتش آخور زمان آنگاه را م برای خشک ساختن و سوختن دریا تکه

در دفتر

۱۱



تیرهای تیز را مانند ایندو بجز را گذاشتن گرفت و آن تیرها که در تیزی مانند آتش  
بودند در آب دریا که ماران او ترسیده بودند در آمدند آن زمان در دریا بجز  
با صدای بزرگ از سنگان و خوکان آبی بر خاست و موجهای عظیم بخار و  
برآمد و جانوران آبی بی طاقت شدند و مارانی که آتش از زبان آنها بر می آمد  
چشمهای ایشان می افروخت به حال گشته و دانون بسیار بودند که در  
زمین می بودند از ترس لرزید و دست بسته بایستادند و موجهای دریا  
که مانند کوهها و پرازهای میان بزرگ بودند هزاران بر خاسته و دریا که از باد  
موجهای اولی هم برمیخاست و جماعه جماعه دستان و ماران و ماهیان او را  
بودند و بجای و کشت او با هم آمیخته و آب او گرم شده بود و از تیرهای که رام  
انداخته بود شر را از او بر میخاست صدای بلند برآمد تمام شد ذکر سوره ایندو  
دریا و بار در چون رام تیر را در زده نهاد و گمان کشید خلافتی که در هوا و بر و  
زمین بودند پتقرا شدند و کوهها بلرزید و تاریکی همه عالم را گرفت و اطراف  
عالم از نظر پنهان گشت و جو بیاد و صفا بشورش در آمد و ماه و خورشید بر یک  
روشن خویش میگردید و تاریکی در نظری آمدند و همه خلایق در تاریکی پنهان  
شدند و از دیدن خورشید و ماه باز ماندند و ستارگان را در آن ریخت و از نو  
صاعقه افتاد و آواز ماه و ناک بر خاست و آتش تیز با باد تند بهم آمیخته  
در هوا ظاهر شد و باد تند بعضی درختان را از بیخ بر کند و بعضی را شکست

و آن درختان شکسته و از ریز باد افتاد مانند قلعه کوه می نمودند که افتاد  
باشند و جانوران بزرگ و بزرگ بزرگ بودند و آن در هوا با هم یکجا شدند و فریادهای هولناک  
کردند و اهل عالم را بفرقه و ترسناک ساختند و دریا که موج او هولناک است در  
همان زمان با جانوران آبی و ماران و دانون بزرگ و خاست که بکری و درام آن  
علامات بد داده بادی که کشت کس نراهین زمان با فخر دریا خشک می سازد  
و منزهها ماران و دستان که در پت هر راجه تیرها و بران می گم و ای دریا از فتنه  
تلا که بصورت آبت من به تیرهای سوختم و نوجون خشک خواهی شد جایلی از  
نکرده عظیم خواهد برخاست و ای دریا جبرین تو از تیرهایی که از کمان من خواهند  
خواهی خشک شد این میخوان از تیرهایی خواش خواهند گذشت مگر تو بد و رفت  
و شجاعت مرا بی دانی نداری مرا مگر تو از من نمی دران رفت دریا بصورت  
آدمی خوش شکل برآمد و هزاران موجها را شکافته با ماران خوش چهره تر در رام  
ایستاده ظاهر شدند و دریا که از هر جهه طوفان و ماران سرخ و زرد و سیاه و سفید  
بودند هفت هفت سرور و دستند و زبان ایشان مانند زبان آتش بود  
و حامل کله کون کون در حال طلا بر سر نهاده و زبورهای بسیار از طلای  
خالص و جواهر نفیس را که به نین جواهر و هم از دریا پدید آمده بودند پودند و  
می نمودند که کوهها جلالت از کلههای کونا گردان آستین می نماید و در کوهها  
زمر و آب را میفود و کلهای سرخ بر سر نهاده و جامهای سرخ در بر میگردانند



او بزرگ برکات بیفزاید و وجوهی که صورتهای آن انواع و کد و صند  
 بنده کثرت الهیات از پیش و پس او بود و در میانی فرزند زده امده او را  
 تخت از خود خبر در ساخت که من در ایام انگاه در میان افواج میخوان که کوهها  
 بود آمد و دوست ادب بنده بایستاد و غم شده و با او میزد که بهما طراشیده شد  
 برام گفت که ای دام دراز دست و ای افزاینده قوم و ای نیکو کار و ای بزرگترین  
 و ایهای نسل که حالا سخن مرا بشنود ریخته شود در میان سخن برام گفت و ظاهر  
 او ساخت و گفت که ای دام خاک و آب و باد و آتش و هوا هر کدام بخواصتی  
 که ذاتی ایشانست میباشند و از آنجا خاصیت من اینست که عمیق باشم و هر کس  
 که نشوم و اگر نبیند بدی خواهد کرد من بایاب خواهم شد من این سخن را بنویسم و ای  
 راجع به فضل و کرامت کرده من در هر سه لکه از طبع خویش و نه از ترس  
 کسی بایاب می نویسم و تعدادی نیستی بلکه خود بشی و ای حاکم دیو ها خود را بشناس  
 و این دیاد بکن که تو پیش ازین از برای کار سازی دیو ها در قیاد می آمد ظاهر  
 شده و ای بزرگترین سخن کووان من البته مدد تو خواهم کرد و این سخن راست را  
 با تو گفتن و چیزی دیگر هم با تو میگویم آنرا هم بشنوی صاحب غایتی بسیار مکرر نام  
 مدد تو که تو بود در زمان سابق کند او هم مرا او کند است و ای بی عیب  
 ازین جهت ملا البته مدد تو کرد ذات او را من آب را باز میدارم و پیدا  
 بطریق راه میدهم که میخوان بفرغت از من بگذرد و بر سر میاند و ای دام عن

در بار دیدن در میان مردم عجوبه بزرگ است تو صواب ازین امر معاف دارم  
 سخن راست با تو میگویم که اگر تو این چنین خواهی کرد زور مندان بکنند و تو نیز  
 ازین راه خواهند طلبید و مرا بایاب خواهند ساخت اما ای رام من ترا راه  
 میدهم و با در را باز میدارم و از آن مانی که فوج تو نخواهد گذشت این جانوران این  
 در آب نخواهند گشت ای رام گیاه و حبوب و شاخ و طاهر ها را آورده بیه و بسیار  
 و میخوان بگذرند و ایشانرا از مرگ هیچ ترسی نیست و در جانب شمالین گذشت  
 مکرر نام که یا کینه است و وصف او بی توان کرد و در میان اهل عالم مانند تو میباش  
 و جماع دزدان ظالم که اهر از پیشوایان ایشانند در آن گذری باشند  
 و آب را میخورند ای رام دست آن بد کرداران که بن میرسد و خوش می آید  
 ازین جهت تو خود را بر ایشان برف ناصابع نشود آن زمان رام که به تو  
 قوم را بود آن سخن در بار شنیده تیری را که بسیار زور بود و این چنین شد و نشد  
 داد بران جانب انداخت انگاه که رام آن تیر را بگفت در بایک جایی انداخت آن تیری  
 در با خشک شد که در آن و بر یک ظاهر شد و از آن روز باز نام آن را کایت  
 مرستمل پس شد که در آن جاید شواری توان راه رفت و در هر جا مشهور شد  
 و بجایی که آن تیر رام افتاد که مانند بخت بود آن روشنی که دارد آن زمین  
 زید و زبر شد و صدای عظیم رخاست و رام بسیار زورمند چون یک طرف  
 در بار بجایی که آن دزدان بودند خشک ساخت و از مقام یاد عا کرد که این جای

۵  
 طاعتی بود

+

+

مرستمل دیس  
 یعنی جانی که  
 زید شواری  
 توان در راه  
 رفت



برای چهار پادان سودمند باد و ماوان در بخا نباشند و پنج و سیوه چکی  
 و آب در بخا بسیار باشد و شیر و روغن و غله از هر جنس در آن فراوان باد و آن  
 دایه مرستگار از روز چندین هر جا پیدا کرد و از دعا رام در آن جا امن  
 شد پس دریا در میان سمی نای بن کر ایستاده سخنی دیگر که در لایخ تر سازه با رام  
 کنت که ای رام ند پیروی دیگر که تو از دریا بگذری از من پیشرو پی بدر تو جست بصرای  
 من در عالم دیوتا بود و دیوتا و دیتان که سلطان ایشان تارک نام داشت  
 بالیکو که جنگ می کرد و را بخا و چکی بزرگ شد که دیوتا و دیتان را از آن ترس  
 برخاست ای دران دعت آن زمان در میان من و بدر تو محبت عظیم شده بود و لشکر  
 دیوتا که هزاران فیلان مت داشت و اسپان و پیاده ها و از با بسیار در بود  
 و در آن آن فوج را تخمین میکردند شکست یافت و در هر ده طرف عالم را کند  
 گشتند و دیتان ایشان را از هر جانب میزدند و شکستند و این حال را بدید مضطرب  
 شدم و مستکلم و درختان و کوه ها را بر دیتان می بارانیدم و آن فوج بزرگ دیتان  
 را من شکست دادم و آن لشکر از هر جانب در کمر می آمدند و بدر تو همراه من تیرها  
 و جرمهای آهنین و تیرهای نیز و تیرها گرفته باها جنگ میکرد ای رام در آن زمان  
 راجه جست بشای تمام ده ده و پنج پنج و هفت هفت دیتان را بر خشم شد  
 بیک یک تیری میزد و این طریق صدگان و هزاران دیتان کشته شدند و در آن  
 وقت فوج دیتان بدر تو در میان گرفتند و اولاد و فرزندان بجهان ساختند

و از نظر

و از نظر غایب شد انگاه راجه خشمگین شد و منبر آهنین بدست گرفت و از منبر  
 برو خواند که آتش از در بخا و ویرایشان انداخت و هزاران و صدگان دیتان  
 با آن آتش سوختن گرفتند و بدر تو بعد از کشتن ایشان دیوتا با بر کشند  
 و خوشحال شده با پدرت گفتند که ای راجه هر قنای که میخواهی بخوار که ما آمدیم  
 تا القاسم را قبول کنیم و ما از این جنگ تو خوشحال شدیم از ما چه میخواهی بخوار  
 چون دیوتا این سخن گفتند راجه جست کنت که اگر شما از من را می آید مرا بصری  
 بدهید بخنان که هنرهای هر چهار جانب درو یا شد و قوت و شجاعت او بسیار شد  
 چون راجه این سخن کنت دیوتا با او گفتند که ترا چهار پسر بر زور تو خواهد شد  
 و کلا تر ایشان رام است که مشهور در هر جا خواهد بود دیگر بهرت و همچنین و شکر  
 زورمند که از این بزرگ خوشحالی کوسلیاست ای راجه در او ده برو و از آن هکین  
 میاثر انگاه دیوتا چندین چیزها داده اول و دایه کردند و تقطیم او بجای  
 آورد و چیزهای نفیس بدو داد و جامه های دیوتا و از او را بدو بخشید با اسپان  
 و کوهی قیمتی دادند که از دیوتا پیدا شده بود و بر اضر توان نهاد دریا کنت  
 از زمان راجه جست و من رخصت کردم و من و او بزر و جود کردند آمدیم و تقطیم  
 را با نایع بجای آورد و من برین کوه تا یک ماه بفرات در خانه راجه بودم بعد از آن  
 از راجه رخصت گرفته بخانه خود آمدم و در خانه راجه پسر متولد شد و با جمیع  
 که فرزندان را می یابد و در شکر تو چنانچه من زرد جسدی و از آن می یابد رام

ط  
 در او ده



من همیشه درین فکر بودم که حق کفاری را چه چگونه توانم کرد و ملائمت بسیار درین  
 فکر گذشت و فرستاده بودم و من نیز بسیار دوست میدارم و جاهل مثل اینچنین احم و چون  
 بلکه هیچ بنکویی نکردم بنابر آن تو همان بودم مبادا ملائمت بسیار بگویند درین وقت  
 ملائمت بنکویی بیاید که در جناحه بچست با بستی کرد و طریقت جهت مراد کار وینو به حال  
 این باید کرد و ای رام این بچونی که ندامت دارد بسیار عقل دارد و زورمند و عاقل است  
 و همه بار شایسته و در میان میموانان بزرگ از هرات و پسر بشی کرمان است  
 و پدر او اولاد دعا کرده و در گفتند و کلامی است و فلاح دل است ای بزرگترین  
 را همان بلوغ بشی بل او بسیار مناسب است حال آنکه بگویند باید بر بندد که او بسیار  
 نیکو است و آن بل را من نگاه خواهم داشت و درین دریا بسیار بهین جانوران  
 آید خواهند گشت و باد که بسیاری و زود و آب بن باز داشته خواهد شد چون دریا  
 این سخن گفت علی ایستاد و آن بزرگترین میموانان با رام گفت که بر روی این دریای  
 بسیار بهین من از تاثیر دعای پدر بل خواهم بست و دریا این سخن را راست گفتند  
 و این دریای عین آن سخن را بیاد آورده بود که و خواهد که از دریا بگذری ترا باید  
 بویاید بست و بشی کرمان پدر من در کوه صدراجل برای واد من تعالی تنگ کرده  
 بود که بسری که از تو خواهد زایشده مانند بشی کرمان خواهد شد و ای بی عیب  
 بسزودر هر که از هر آن خواهد شد و ملائمت است که هر هلی خود را  
 حد بگویم این میموانان بزرگ همین اسر و بر دریا را با خاطر خواه خویش بر بند و مل

درد است  
 افروز  
 کز

اندر

این مرد تو کردی است رام این سخن نماند نشید و خوشحال شد و تعظیم بسیار  
 آورده با او گفت که تو ما را بجای جسر و سد و ستاد و پای بگو که در او را با نگاه رام  
 باخا و تمام تعریف کرد و گفت که ای دوستدار و ای نیکو کار و ای عاقل و بزرگ  
 از برای کار سازی من با اتفاق هر میموانان بر دریا بل بر بند تمام شد که در بند  
 دریا از ستر کا انداز زمان رام بر جسر خوشحال شد با سکر و نور و هفت و دیگر  
 میموانان گفت که سخن دریای دلو را نماندند و حالا آنچه کردی است در اینجا باید  
 کرد رام با سکر و گفت که ای دراز دست میموانان فوج را بگویند باید بر بندد سکر  
 بعد از شنیدن سخنان رام میموانان حکم کرد و میموانان خوشحال شدند بجات جنگها  
 روان شدند و بکتر رام سکر و نیز رام را خوشحال گمان و نل و میل و هفت و پنس  
 و دده که حاکم و سکن و یک در پی و یک و گوجه و کوی و سحر و کدن  
 ماندن و آنکه در عهد و تار وین کوج و دیگر میموانان هزاران و صدگان  
 جت میزدند و نفر و نفر و میکردند و آن میموانان که بر این کوه بلند بودند و کوهها  
 و درختان را کشیده و شکسته قصد بشی بل بهر یا کردند و رفتی که میموانان  
 کوهها و درختان را که بشی بل کشیدند درختان نمودند که ابرها را در ماه اسف  
 باها بر طرف میزد و درختان سال وانی کدن و دوهو با سکر و وارجن  
 زال و قال و بر و دیگر درختان از هر جنب و قله کوهها را هزاران و صدگان برای  
 بشی بل بر روی دریا آورده انداختند و بی بر روی دریا بعضی جمل کرده

سند



و خرمای

جیان

و طوطی چهار صد گروه هستند و میوه آن درختان شکفته بسیار رنگان از پنج بر کنده  
در بر می انداختند و آن میوه آن بن رنگ بعضی درختان از پنج بر کنده و بعضی  
را از شاخ و آن بلبل جیان بلدی می خورد که در فم و میوه آن با لایان می جسته  
باری میگردند و شاخهای چنان و درختان کل که در میوه آن و کهنل و این و اسوک  
و ناز و درختان دیگر بقیاس و قلهای کوهها را نیز با درختان بن رنگ  
و خاشاک و دیگر اجناس درختان و گیاه و آب و جوهای انداختند و میوه آن  
که صد گان و هنر آن بودند باین طریق بر روی آب دریا بل می بستند و  
کره و شفت هنر میوه آن بودند که بجاشاک و جیره و جیره در پیل می بستند  
و دیگر میوه آن که بکره دارد و یوفا و برده بودند و بر رویها شکفته داشتند و  
ایشان بقله از دریا بل و بسیار شتاب بودند و بهر صورتی که میخواهند بر می آمدند  
و کوهها را چسباند که فتنه می کردند که گویا با خفا می کشیدند و درختان را که  
مانند کوهها بودند می شکستند و درختان و خاشاکها و سنگها را که در دریا  
می انداختند بهم حکم می بستند و بر آن کده نشاندند و از انداختن کوهها و درختان  
صداها بلند برخاست و جهات عالم بر صدا شد و دریا نیز وز میزد و مانند ستان  
سراییم و پیغمبر گفت و هزاران میوه آن که بزرگترین میوه آن بود و بچون کوهها  
را با درختان شکفته در دریا انداختند آن بل را آسته می نمود و کوههای  
میوه آن از بلای بستی بل و دیگر چیزها را نیز از هر جنسی انداختند و میان آن و نازک  
و بداند

چند از شاخها چنان آتیه و بسیار میوه آنها و درختان دیگر بل می بستند و ناز  
از آن درختان شکفته که مانند ابرهای بلند بودند با پنج و شاخ آنها بل می بست  
و میوه آن روزه میزدند چنان که بزرگترین میوه آن خوش شکفته بودند و در دریا بل می بستند  
و آتیه می نمودند و دیگر میوه آنها کوههای بلند بر آمد آنها را در دریا می انداخت  
و آنکه در ناز و ناله کوه در دریا یک دست گرفته انداخت و چنان می نمود که  
گویا ابر بلای برف می اندازد و میزند و بدیند امر با لای کوهی دیگر بر آمدند  
بافته و غارها و درختان شکفته در دریا انداختند و هفت و ده و در وقت  
بستن بل کوهی را که برض پست و هت کوه بود یک دست گرفته انداخت  
و اگر بلند از کوهها که بواسطه بستن بل می انداختند برخاست و میوه آن  
بصدا شد و جانوران دشتی و مرغان از نوزاد آواز در میان کوه مانند  
و بجای رفتن نوا میزدند و یوفا و کوهها و دریا و دریا و دریا و دریا و دریا  
در دریا آمدن آن غاشا میزدند و دیگر رگهان و پیران و چچمان و راج و گهان  
و مرغان و ممالان از برای دیدن آن دریای بل بسته آمدند و فریاد می آمدند  
ایستادند و تعظیم او بجای آوردند و خوشحال شده سخنان خوب می گفتند  
که این که از نازان بگفتند هیچ نیست و این سیاسی بود که رام بدریا نمودند  
و این بلای که رام بر دریا بسته است چنانست که گویا دریا از ترس رام سیاست  
بجزد قبول کرده است و هرگز کسی به پیش ازین این چنین کار را بغیر از رام کرده است





و بعد از این خواهد کرد هر چند اندر هم با جمیع دیوهای بیاید و کسی که بایستد رام  
بخاطر خواهند آورد و زدن ایشان بسیار زورمند و نیکام خواهند شد  
و قدرت آوردن مال دشمنان خواهند شد و تا زمانیکه که دریا خواهد بود این خوا  
ماید و تا زمانی که بخواهد بود نیکای مرام خواهد ماند و چون رام بر آبست در هر  
طوفان آواز رفت و در روی زمین تیر این خبر شهرت یافت و همه جانداران  
آن بلیست بر روی دریا جانان دیدند که هرگز در مکان کسی نمی آمد و کسی نتواند آنرا  
بر طین ساخت و از حیرانی می افتاد و از دیدن او موی بر بدن میخاست  
و روزی اول بخواه و شش کوه بلیست شد بدست میمونانی که مانند کوه و در  
بستن بلیست بود و در بیدارهای و دیوهای و دیوهای و چچمان و راجه  
و بساچان و خیل خیل ابراهام در وقت بستن دریا در هوا بجزیت ایشان بودند  
و آن میمونان را که مشقت میکردند آفتاب بر ایشان کسم می یافت و از هر چهار  
طرف ابرها خاست که روی آفتاب را بخت ساخت و یا از آنها ببارید و ببارید  
خوش و زید و میوه های بسیار قابل خوراک میمونان از درختان پیدا شدند و آن  
آفتاب در آن روز بخت پنهان شد و میمونان بزرگ بر زور بافتان سگ روی  
و میمونان نگاهبانان را در اینجا گذاشته جای خواب کردند و آن بزرگتری  
میمونان درین بکر خواب رفتند که آنجا جگر نه گرفته شود و دریا بطور بسته شود  
و آن میمونان صاحب داعیه که طالب شایان بودند بقیه آن شب هوای آن را پس  
بودند

بودند و چون صبح شد کاری که در باغ داد باید کرد هرگز در دهن ایشان نه چای رفتن  
پس از میمونان بزرگ قله های کوه ها را گرفتند و کوه ها را که از اجناس کله ها و انواع  
کاهان بود تدریجاً داشتند و آن ستری می نمودند و آن بلیست بلیست بر این و کوه ها  
میمونان از هر جنس مصالح در دریای انداختند و سگی بود که خالها را کار سازی رام  
بود رام خوشحال گشت و خاله های بلیست بلیست بر دریا که صاحب جوی های بزرگست  
بجوشید و خود قله کوهی را آورد و جانی در کمال آباد بر روی آورد و سگی میمون  
قله کوهی را که بر سر کوه بود بدست گرفته در دریا انداخت و در آن وقت  
آب دریا در شورش آمد و بجای آسمان موج برخاست باز برآگشتند و نیل  
میمون قله کوهی را که صدکان درخت بآن بودند برود دست برکند و در دریا  
انداخت و شعبه عظیم برخاست مانند صدای در هوا و میزند و بدینا در کوه  
جذب بن را با قله او درختان شکفته از هر جانب در دریا انداخت و کوه او  
کوهی و سر و کد مادن هر پنج که مانند کوه بودند پنج کوه ها را با قله ها در  
دریا انداختند و آن کوه ها را چون در دریا بینداختند دریا در شورش آمد  
چنانکه وقت شورش این دیو ها و دینان زیر و بر شدند بود و در زمان  
شکفت کوه ها از برای بستن بر دریا غلغله عظیم در هر سه لعل کشید  
شد و میمونان در هوا قاشا گشتان بجزیت میکنند که این عجوبه بزرگست و کوه ها  
و ماران بزرگ کاهان میخند و شایان شایان گفته میمونان را تحسین میکردند











و بیست و یکمین و جامه‌هاست سر از خردسان و دیگر میوه‌ها را بشوید و بر سر بپوشد و بر سر  
 فروخته آرد و در میان آن بر تعظیم کند و در برای خوش صورت که لباس‌های او  
 زیبا و تابش او بسیار بود و رام را بصورت منیسران درین پوشش او زیاده  
 بپوشد و او را دعا کرد و جانب او نظر کرد تا ملکنت که ای پسر در وقت جنگ  
 لباس منیسران نباید پوشید و راجه‌ها در زمان جنگ جوش پوشید میگردند  
 و ای رام تو سلاح‌های راجه‌ها را پوشید بزودی برای پیروزی یافتن در جنگ  
 روان شو چون این سخن را در یاکت رام گفته او جامه‌های گفته را انداخت  
 و میوه‌های زو بلده را هوار ساخت و لباس‌های خوب و جوشن و دیگر را لحه  
 را که در میان داد پوشید و رام اگر چه آن لباس‌ها را پوشید اما روشن و همان بود  
 که پدرش پیش از آن او را آموخته بود و بدین زبان و اعضا و نقص و همان روشن  
 عبادت میکرد و چنانچه رام خود پوشید بود همان طور لباس‌ها و جوش و اسلحه  
 لچمن را نیز پوشانید و میبایست آن هر دو بزرگترین مردم در آن زمان بسیلری بود  
 چنانچه تابش ماه و زهره همدرد و در شب بی‌نابدا نگاه در میان که روشنایی عبادت  
 داشت و لباس‌های خوب پوشیده بود در خانه برین بر زبان برو عیانت بکنند  
 و او را بجای برده که هیچکس نمی‌توانست در اینجا رفت و رام برین را که راجه دیوها  
 و دهنده آن‌ها و صاحب شوکت و بخور و هر جا مشهور بود نشسته دیو سر  
 بتعظیم او فروخته آورد و باو گفت که من در پناه تو آمدن ام و برین بگو سخن بلوی رام توجه

دعا کرد که عمر و قوت و شجاعت تو افزون باد و بزودی تفریابی نگاه در برای  
 دانش و علم را بخانه خود آورد و ملول نصیحت میداد چنانچه پدر پسر و رام بلوی رام  
 خوش کرد او گفت از زمان رام صاحب بفرایح خاطر خوشیش را اینجا که رفته  
 بود همانجا آمده شب خواب کرد تا صبح شد و چون افتاب طلوع کرد باختم بسیار  
 خوش پیش پیش لشکر روان شده بکوه سبیل رسید تمام شدند که بخشش دریا و دریا  
 برین از سند کاند بعد از آن لشکر رام انواع اسلحه گرفته و سفید و هن و کوه نای  
 نواخته در آن طرف در یافت و ایستاد و آن لشکر عظیم را مانند در برای بجا ایستاده  
 بی‌نور و در آن چون دید که آن جنگ لشکر برآمد تا دو ساعت ناممل کرد و بجانب  
 وزیران خویش دید و ایستاد گفت که ای راجه‌ها و ای بزرگترین سخن گوینان  
 این سخن مرا بشنویید که آن رام آمده خالاج تدبیری دیگر نموده و رام و لچمن باهم  
 اصلاح می‌نمایند آمده اند شما را هر کاری که کرد نیست زود باید کرد و در این  
 می‌نمایند که ما را چون جانی شمرده در میان بسته اند چشم خوارت منکر و ای راجه‌ها  
 شما گرفتار اهل و عیال شده نایبانشدید و عاشقیها کرده بفرایح خواب کردید  
 و از بسق بل جبهه امر نکشید و هر شما در و نارت دخل داشتید و هیچ  
 جاسوسی هم نفرستادید و وزیرها را نکس را میگویند که خواهران نفع راجه‌ها  
 و راجه‌ها را که در میان توجه میکند آن کارها را با اتفاق مشورتیان میکند  
 این جهت مشورتیان مدد کاران راجه اند و اینچنین مشورتیان هم کارهای



راجه را بی سازند و ای راجهسان شها به ملازمین داد بدای مشورتی آن  
 کاری که ملازمین کرده است در دل شترانی آید پس نزد دشمنان را من خود  
 خواهم کرد و جاسوسان خواهم فرستاد و آشتی خواهم کرد و یاد میان ایشان  
 خواهم انداخته راجهسان این سخن را وند را شنیدند شرمند شدند و میگفتند  
 ایشانرا منفعل یافت در سخن آمد و گفت که ای پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان  
 و از افواج میروان دیگر توجع غلین بی طاقت می شوی و ای راجه و ای بی عیب  
 رام آدی زاده است و از مملکت برآمد و نود یوفا را از بون ساخته از و خیر  
 می شوی و من بکنم و از آن اندر از آن چنگ گاه بسته آورده ام و نود یوفا را  
 در آسمان و جم و کیر و برن و ماران و داناتان کال کیتی و جاده بس و برن و ماه  
 و خورشید و راجه ای روی زمین را بر و خورشید مغلوب ساختی و ای راجه این چو  
 صحرانشین و رام و پادشاه هر دو برابر که آدی اند بوجه ضربه می توانند رسانند  
 تو هیچ غم نخور که میروان از من می کشم و در مقابل تره های من آمده و بکس نده  
 نمی تواند رفت و رام و پادشاه را در هر که بضر من کشته به بین و هفت و سکری  
 و آنکه و کند و کند و سکین و جاسوس و دیگر میروان را بر خمر من  
 نیز کشته به بین بعد از آن دشمنان میگفتند را شنیده پادشاه بر او گفت  
 که ای پادشاه بنزد این سخن همچنانست که این میگوید و در هیچ شک نیست  
 و در وقتی که دسته ها و نبعینی کنز بدست گرفته خواهم ایستاد از کت که در جنگ  
 مقابل

مقابل نخواهد ایستاد ای میروان سبک اند و دل ایشان برقرار  
 نیست از جانب ایشان هیچ اند و هکین میباش و این هر دو آدی زاده نام دارند  
 و خوراک ما اند و ایشانرا من خواهم کشت ای راجه بنزد که تو خورشید را با شتر  
 خورشید هر چه خواهی بکن پادشاه ازین گفتار قانع نشد از زمان دهم راجه گفت  
 که ای راجه اگر رام و پادشاه آدی زاده و میروان زورمند بر روی دیوار پادشاه  
 نکند آمد از اصلاح باید پوشید و بزودی بی باید رفت تا میروان را بشنود  
 در خواب بکشیم آنکه مهور رد هو راجه را زجر کرد و گفت که آن لشکر را رام و سکری  
 و میروان زورمند از هر چهار جانب نگاهبانی میکنند رفتن با اینجا مناسب  
 نیست حالا نگاهبانی شهر خویش باید کرد و این کار همان وقت بایستی  
 کرد که ایشان آن طرف دریا بودند حالا که پادشاه رفتن بر سر ایشان چه مناسب  
 و این زمان که لشکر ایشان در مقابل آمده است زور و دیگر اسلحه پوشیده و ایشان  
 جنگ باید کرد تا ایشان را بکشیم درین اثنا آن کاهی نام راجه بی پیر زور دست  
 را وند را گرفته با و گفت که راجه بی باید که نگاهبانی رعایا و نگاهبانی  
 بر همان بکند و دشمنان را بکشد و رعایت شیکو  
 کاران بکند و ای صاحب راجهسان حق دیکر  
 از مظلوم نباید گرفت و راجه که باین روش سلوک بکند تا روزگار  
 دراز نگاهبانی ملک نمی تواند کرد و رام و اندر روش عدالت با توجه

راجه را بی سازند و ای راجهسان شها به ملازمین داد بدای مشورتی آن  
 کاری که ملازمین کرده است در دل شترانی آید پس نزد دشمنان را من خود  
 خواهم کرد و جاسوسان خواهم فرستاد و آشتی خواهم کرد و یاد میان ایشان  
 خواهم انداخته راجهسان این سخن را وند را شنیدند شرمند شدند و میگفتند  
 ایشانرا منفعل یافت در سخن آمد و گفت که ای پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان



بیکرده بود که تفرین او را از جنس همان آورده در آنکاه داشتی و مزین  
او که وفادار شوهر و دو لقمه است از آن روزی که در آنکاه آمده است از آن  
روز باز شکوه ظاهر میشود و شاکار رنگ دیدن از هم نیز نمی توانند  
کرد و شاخام مغرور بر قوت و شجاعت خود شده اید و قور خود را بیاد خواهید  
داد و برای این است که سینا را برام باید داد و ای راجحسان این مناسب  
نیست که بزور خویش مزین دیگری را باید آورد و حال سخن مرا قبول کرده سینا خنجر  
جنگ را برام باید داد ادب کای این سخن گفت و خاموش ماند تمام شد ذکر  
شور و راجحسان و فن بجم که سنگ کا ند از کتاب را ماین مری گشت

### فصل در انکاه کاندرا (یا بودی کاندرا)

و چون رام پسر جنت با لشکر خویش از دریا گذشت راون دیناد ابراسک  
و سارن و ذیران خویش گفت که لشکر میوان که کسی مقارعت با او نتواند کرد  
از دریا سبز بر گذشت و رام که در پایلست و پیش از این اینچنین نشده  
بود و بسق پای را بر روی دریا هد کن کسی ندیده و شنیده بود و این پل کویا  
دستجاست که اصل برای کشتن مادر آن کرده است و این سخن را که رام در دریا پای  
بست بسیار عجیب است آیا کسی با او خواهد کرد و لشکر میوان را چگونه قیاس  
توان کرد که جندست شاه و در صورت میوان شده و در لشکر میوان برود  
و لشکر

و انکاه کاندرا

و لشکر ایشان را شاه بکشد و این را جاسوسی نیز تحقیق بکشد که سیاهی  
ایشان جندست و کلام و رنای آنجا و آن خواهند شد و قصد آن دلاوران را  
جیت و زور هر کدام ایشان چه قدر است و در میان هر فوج سرور اگر کینست  
و مشورتان نام چه کسانی اند و مشورتان سکر و کدام و دیویش و پسر کدام کسانی  
و ایشان چه طریقی در دریا پایستند و در بره های ایشان کجا کجا شده و سه سالار  
ان میوان که عمر ایشان بسر رسیده است چه کسی است و ندیویش نام و لجه و زور  
و اسلحه آن هر دو چیست این معنی را تحقیق کرده نرود بیاید پس سکر و سارن  
را چسان دلاور بصورت میوان بر آید و در آن لشکر رفتند و آن لشکر پیافاس  
را که از دیدن آن موی بر تن بیخاست شاه مترا نشند که بعد از آن سکر و سارن  
جایجا بالای کوهها و نزد چشمه های آب و غارها و کنارهای دریا و باغها و چنگلها  
بر می جستند و لشکر غنیمت را میدیدند و با آن لشکری پایان را که کسی نتواند  
و زوال تواند داد قیاس مترا نشند کرد و آن جنگل از بسبب سارن و افواج  
میوان یکدیگر کشیده بود و سکر و سارن را چسان زور رسد بهیچ سوار  
آن لشکر میوان را که بعضی از دریا گذشته بودند و بعضی در گذشتن بودند  
و بعضی جت میزدند و بعضی نشسته و بعضی در نشستن بودند و هوای آن  
میوانند و زوال می یافتند قیاس مترا نشند کرد و بسبب میوان از هر دو جسی  
را که باغباری بصورت میوان بر آید بودند ساخت پس بسبب میوان نیز و

۱۲۲  
و انکاه کاندرا  
۴



ان هر دو میمونان را که بدو غامانند بیل شده بودند بدست میمونان گیرانیدیم خبر شد  
گفت که ای فیروز می بایند بر شهر دشمنان این جاسوسان از لشکر آمده اند درین  
هنگام آن هر دو دیرین که قشاری خود مراد بید از نزدیکی نمیستند و در  
دست را بادی بسته گفتند که ای دام ماهر دو جاسوسانیم و بحکم راوی از برای  
قیاس کردن لشکر شما آمده بودیم رام پسر جسر که خواهان نفع هر بود سخن آن  
هر دو را شنیده سخن خوب گفت که شاه لشکر را از هر جانب دید و بحکم راوی  
را بجای آوردید حالا بخوشی خوش بروید و ای راجهسان شما این قل قابل  
کشتن بودید اما من شما را نمی کشیم و اگر از برای دیدن چیزی دیگر بفرستید از لشکر  
باشید نزد پند که میبایکند با رد یک شما را گرفته نخواهد کرد و شما را از کوفت نام هیچ جا  
تر نمی خواهد بود و شما را که بی اسلحه گرفته آورده اند ازین که رام هیچ ضرر جایی نخواهد  
رسید بعد از آن رام گفت که ای میبایکند که این جاسوسان را بکشد بازم رام با آن  
جاسوسان گفت که چون شما بکنار بروید با راوی برادر خود کبیر که حاکم راجهسان  
است از جانب من پیغام بگوید که تو زوری که سیمنا را در دیده آن روز خود را  
و زور لشکر خود را بین تمامی و تو ضرر دایگاه شهر لشکر را با قلعه و در و از نهادن راجه  
راجهسان را از تره های من زور و زور شده بدین و بگوید که ای راوی من بر تو  
و حشم تو حمله هوانا که خواهم کرد جانچه اندر بر دانه ان حمله میکند و که این بخنجر  
گشته انتقام خواهم گرفت بعد از آن سک و سارین را رخصت داد و آن هر دو

بکافرو

لشکر رفتند و بر او رفتند که ای صاحب راجهسان ما را ببیایکند گرفت و ما کشتی  
بودیم اما رام بگو کار ما را جان بخشی کرد و ما را بجای جاسوسان بزرگ را یکی از بدیم که بر  
جاءه لوک پالان اند و لوک پالان نگاهبانان چهار طرف عالم را اند و اسلحه ایشان  
براستی است و جای ایشان نیز بر استی است و دلاورند اول ایشان رام است  
پس بچمن و بیبایکند و سکر پیر میزور که مانند اذیت و این هر چهار کس را توانایی  
دارند که لشکر را با قلعه و در و از نهادن بکافرو میبایکند و دیگر توانند بر و دیگر میمونان  
بجای خود باشند بکرام آن زوری که در او بان شوکت و آن اسلحه لشکر  
توهای توانند زد و آن هر سه کس نیز بجای خود باشند و افواج میمونان را که  
رام و بچمن و سکر پیر نگاهبانان اویند ما چنین میدانیم که اندر باد و یوها و دستان  
هم تاب مقاومت ندارند و ما لشکر را دیدیم که بلب جود را بعد از چهل گروه  
و طول صد گروه بسته شده و لشکر میمونان از دریا گذشته و بجانب جنوبی آن فرور  
آمده و ای راجه ان لشکر که رام که مانند جاعه لوک پالان است و نگاهبانان او میکنند  
پارخ اندر دریا گذشته و دیگر در گذشتن است اما شما را که از قیاس پیرون است  
و در میان لشکر میمونان بزرگ که خواهان جنگ اند و لیون صاحب داعیه  
سیارند تو با رام دشمنی میکنی و با صلح میکنی و سیمنا را بلاور تمام شده که بزرگ  
کشتن جاسوسان را و سخن او را که سودمند و شل بر سر و اگر بپوشیده  
بسیار است که اگر دیوها و دانه و کدهربان هم یکجا جمع شوند و در



همه خلافت برسانند سینه را بدهند و ای بنو کارنو لشکر میمونان را بدین ترتیب  
 و دادن سینه را خوب داشتند اما آن طور دشمن گیت که در جنگ مغلوب ساختن  
 مایل به بکشد و از آن گیت در جنگ برای نبرد و نری یافتی بجای باشم بجنگی که گفته هم  
 در مقابل من نمی توانی ایستاد را و این سخن را گفت و دشمن آمد از بالای تخت  
 خندید و فرمود آمد و بصرای آن جاسوسان را بدین لشکر میمونان با ای نصیری  
 سفید سرخ بجو اهر سیاه آمد و با اتفاق سگ و سارن آن لشکر را بدید و چون  
 جانب کوه ها و دریا و دیگر مواضع نظر کرد همه جاها را بران میمونان بدید و لشکر  
 بی قیاس میمونان را دید از هر طرف پی رسید که درین میان میمونان برز و زور و دلاوری  
 کدام کدام اند و بدایه جنگ پلشت از هر که حمله میکنند و ازین جمله گیت که از هر  
 دیو قیاس و گیت که زور و مانند فرمود می باشد و سگ و سارن آن گیتی شدند  
 و بعد که مانند نگاهبانان سردان آن افواج می باشند و ای دلاور میمونانی  
 را که برکنند زود بین نشان ده سارن سخن را و بنو کارنو را چنان را شنید  
 شروع در میان میمونان بزم کردند و گفت که ای راجه این میمونانی که در مقابل  
 لشکا ایستاده و زیاد میزند و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد  
 می باشد و زیاد او لشکا با نغمه و درازها و کوه ها و باغ ها و جنگلی می لرزد  
 و هم رفت پیش قوچ سگ و بوی که صاحب میمونان و دیرت می باشند است  
 بر سر کوه ها و است که بر راجه است و این که نه کند و زیاد ایستاده و دلاوری  
 و بزم کردی

نسخه  
 کتاب  
 تاریخ  
 جهانگشای  
 جهانگشای  
 جهانگشای

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

۱۰۵

۱۰۶

۱۰۷

۱۰۸

۱۰۹

۱۱۰

۱۱۱

۱۱۲

۱۱۳

۱۱۴

۱۱۵

۱۱۶

۱۱۷

۱۱۸

۱۱۹

۱۲۰

۱۲۱

۱۲۲

۱۲۳

۱۲۴

۱۲۵

۱۲۶

۱۲۷

۱۲۸

۱۲۹

۱۳۰

۱۳۱

۱۳۲

۱۳۳

۱۳۴

۱۳۵

۱۳۶

۱۳۷

۱۳۸

۱۳۹

۱۴۰

۱۴۱

۱۴۲

۱۴۳

۱۴۴

۱۴۵

۱۴۶

۱۴۷

۱۴۸

۱۴۹

۱۵۰

۱۵۱

۱۵۲

۱۵۳

۱۵۴

۱۵۵

۱۵۶

۱۵۷

۱۵۸

۱۵۹

۱۶۰

۱۶۱

۱۶۲

۱۶۳

۱۶۴

۱۶۵

۱۶۶

۱۶۷

۱۶۸

۱۶۹

۱۷۰

۱۷۱

۱۷۲

۱۷۳

۱۷۴

۱۷۵

۱۷۶

۱۷۷

۱۷۸

۱۷۹

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۳

۱۸۴

۱۸۵

۱۸۶

۱۸۷

۱۸۸

۱۸۹

۱۹۰

۱۹۱

۱۹۲

۱۹۳

۱۹۴

۱۹۵

۱۹۶

۱۹۷

۱۹۸

۱۹۹

۲۰۰

۲۰۱

۲۰۲

۲۰۳

۲۰۴

۲۰۵

۲۰۶

۲۰۷

۲۰۸

۲۰۹

۲۱۰

۲۱۱

۲۱۲

۲۱۳

۲۱۴

۲۱۵

۲۱۶

۲۱۷

۲۱۸

۲۱۹

۲۲۰

۲۲۱

۲۲۲

۲۲۳

۲۲۴

۲۲۵

۲۲۶

۲۲۷

۲۲۸

۲۲۹

۲۳۰

۲۳۱

۲۳۲

۲۳۳

۲۳۴

۲۳۵

۲۳۶

۲۳۷

۲۳۸

۲۳۹

۲۴۰

۲۴۱

۲۴۲

۲۴۳

۲۴۴

۲۴۵

۲۴۶

۲۴۷

۲۴۸

۲۴۹

۲۵۰

۲۵۱

۲۵۲

۲۵۳

۲۵۴

۲۵۵

۲۵۶

۲۵۷

۲۵۸

۲۵۹

۲۶۰

۲۶۱

۲۶۲

۲۶۳

۲۶۴

۲۶۵

۲۶۶

۲۶۷

۲۶۸

۲۶۹

۲۷۰

۲۷۱

۲۷۲

۲۷۳

۲۷۴



برای ما اشکاف خراش است و سی و سه هزار میمونان فرج داده اند از کرمنداش  
ریشه نام دارد و این که گوشه‌ها خوابانده و هر زمان نغمه می‌دهد بکرمنداش  
و از فرج خراش می‌پراکند بسیار طلسه می‌داند و بی ترس است و بر کوه زیبای  
سالمی منزل دارد هر نام میمون است و ای راجه یک یک و جاسر هزار میمونان  
زورمند همه هری باشند و با هم نام دارند و بنی با ایشان میجوید که لشکرا  
ما شود و این که مانند برابره است که روی هوانی پوشد و در میان کرمنداش  
میمونان مانند اند در دبوهای باشد و برگرد او فریاد میمونان که خاله‌ها چکند  
مانند صدای نفرین شده می‌شود و مانند کوه و خشکین است و بر کوه زیبای  
بارجان می‌باشد و در جنگ با او مقاربت نمی‌توان کرد پس نام میمونان است  
و این که پنجاه هزار میمونان با افواج خویش در خدمت او می‌کنند و عاقل و فیاض  
و مشهور است و در کنار دریا افواج خود را آراسته ایستاده است و جنان  
بی‌ناید که کویا در بای دیم است و کوه مندر است به نام میمونان است و اینکه  
آب از بر ناسام جوی می‌خیزد و شصت یک میمونان لشکر آفرید و از برای  
جنگ طیار ایستاده که لقب نام میمونان است و این که رنگ روی او مانند چاک  
ملات که آنرا زبان هندی می‌گویند و در مقابل تو خشکین ایستاده است  
و هشت یک میمونان سردار افواج خدمت او می‌کنند و از دنبال او می‌روند  
کوی نام میمونان است بر زور و ای راجه بر کرمنداش سر از میمونان اند  
کرمنداش

یک

+

کرم با تو کرم و پر زورند و جاکم اند و بسیار خشناک اند و یوتها و افوات  
در جنگ ایشان را مغلوب نمی‌توانند ساخت پس راوی و عقل آن لشکر میمونان را دیده  
و روز ایشان را شنیده و جمیع ایشان دانسته متغیر شد تمام شدند که دیدن  
لشکر انگاه سواران را و آن کت کرم با تو که این لشکر را می‌بینی و بکر سره ایران  
لشکر را می‌گویم و ایشان جنان زورمندند که از برای هم نام میجوید و آهنگ که از جان  
بکند و این که دم او و میوه‌های او ایستاده و سرخ و سیاه و سفید و سبز رنگ  
و هر یک از او جدا جدا کرده اند که کویا شعاعهای آفتاب اند و در روی زمین  
مشهور است و ده که نام میمونان است و دوازده سردار افواج میمونان و این که  
دنبال او صدگان سرداران افواج میمونان می‌روند که در خشتان سار و مال  
و تخته سنگها اسلحه ایشان است و بکر و ها میمونان زورمند در جنگ میجوید  
بر تو فریاد می‌دهند و فتح کنند شهرهای دشمنان است و دنبال او میمونان انبوه اند  
که مانند ابر سیاه و سره اند و جاکم ایشان در جنگ است و اسلحه ایشان  
ناخن‌ها و دندان‌ها و برکات و بسیار خشکین و ترسناکند و از شما بپروند  
و کیفیت ایشان نتوان گفت و بر کرمنداش ایستاده اند و در میان کوه‌ها  
و کنار جویها منزل دارند و ای راجه در میان این خزان که ایشان را بدشوار می  
مغلوب توان ساخت و در مقابل تو ایستاده اند و راجه بهیچ وجه میمونان است  
که دیدن او هرگز است و این که بر کرمنداش بسیار زور و جنان بی‌ناید



که اندر در میان ابرهای سیاه و در کوه چھوت که بزرگترین کوههاست میباشد  
 و آبجوی نرینه بخورد و حکام هم خرسان است و هم مرنام خرسو است سرد است  
 افواج و برادر خود او را که تو مانند کوه می بینی و صورت او همچو صورت برادر او  
 ولیکن زور این پشترانست و سرد است سرد است افواج پشترانست و کمر  
 انبارست و خدمت استادان میکند و در وقت جنگ روی نیکو دارند و وقتی  
 که در میان دیوهای و دیتان جنگ شد او اندر برآمد و مد کرده بود جامه  
 نام خرسو است که انواع تنافهای نیک از دیوهای یافته است و این کپش او میروان  
 بسیار آبخانند که فکر چهار آمده غنچه سنگهای بزرگ میگذرانند و انواع درختان  
 نیز میافکنند و از کوه میروند و در بلاد چهارم و در روز مانند بسیار  
 جان اند و پیش پیش لشکری میباشند و زورمند و جلد ایشان هولناک است  
 و بسیار میروان در لشکر او آبخانند که مانند آتش باشد و از دیوهای میروان  
 بجای آن سرد است افواج میروان می بینند و کوهی می بینند و کوهی ایستاده  
 می مانند و او ای راجه خدمت اندر طالب آب حیات کرده است و زورمند است  
 و جای کوهی است و هولناک است و چشم او مانند یلوفرت و بالای کوهی  
 که بلند می چهار کرده است می باشد و نام او نیز بلندی چهار کرده است  
 و بی چهار می و یکدانه بزرگتر می نماید و او در زمان سابق با ایلاندر جنگ  
 کرده است و هر کس مغلوب شده و صاحب افواج بزرگ است و در چهار

شب

مشهور است

مشهور است ستاد نام میروانست بزرگترین میروان و این که با ایلاندر  
 و کوههای میروان همراه است و بزرگتر از همه میروانست و او را تو می بینی که  
 ابر سیاه است و همچو ابر صلا می کند و افواج را جای بجای می تپاند  
 و خیابان می کشد و یک کوه در بزم میروان بدینال او میروند و در وقت جنگ  
 خشکین مشهور است اندر جان نام میروان است و ای راجه این که بالای کوه در  
 که کزان بسیار در آن می باشند و مانند اندر جای کوهی است و پسر آتش است  
 و از دختر کند و بخواهد است و در وقتی که میان دیوهای و دیتان جنگ  
 شده او مدد اندر کرده بود و کپش را در نو که خشنود دهند از دهان  
 و در او خواران با نری و میر خدشت او میکند و حکام زورمند میروان است  
 و بر کوهها چلی می باشد و سرد است افواج است و کپش او را از جانشانند چنانند  
 نیک نام میروانست و او با کوهها و هزاران میروان میکند که لشکر از این می شکم  
 و این که در کنگ می باشد و عداوت سابق را که میان فیلان و میروان بود  
 یاد کرده خیل خیل فیلان را گرفته می اندازد و صاحب افواج میروان است  
 و در قمارهای کوههای می باشد و در کوه اسیرج که در بلبل کوه مندا چل است  
 بزرگتر از همه میروانست مانند اندر در آسمان با نری  
 میکند و کوه در میروان خدمت او می کنند  
 و مغلوب کسی نمیشود ای راجه او پرماتهی نام میروانست

۴

مشهور است  
 و کپش او را از جانشانند چنانند  
 نیک نام میروانست  
 و او با کوهها و هزاران میروان میکند  
 که لشکر از این می شکم  
 و این که در کنگ می باشد  
 و عداوت سابق را که میان فیلان و میروان بود  
 یاد کرده خیل خیل فیلان را گرفته می اندازد  
 و صاحب افواج میروان است  
 و در قمارهای کوههای می باشد  
 و در کوه اسیرج که در بلبل کوه مندا چل است  
 بزرگتر از همه میروانست  
 مانند اندر در آسمان با نری  
 میکند و کوه در میروان خدمت او می کنند  
 و مغلوب کسی نمیشود ای راجه او پرماتهی نام میروانست







یعنی مرکب اند و مانند مرکب زعفران در زردی و کرم و سیمرغ و گنجینه کبابی و خنجر  
که بر خنجر و نثار و مانند و این را که مانند قبل است ایستاده یی یعنی و قیام  
انده و چنانچه می نماید که گویا باریک و شکسته برآمده است و او بر خود  
در خشم آمدن در بر با هم در شوری تواند آورد و او سابقا هم نثار را آورده و سینه  
را دیده است و نوار اول او را دیده بود و چنانکه آمدن است او را به بین که او بر  
بزرگ رکیسری است و از او جدا شده است هنر نام دارد که مشهور است و از  
کدیا کف شناسان را بر صورتی که میخواهد بر می آید و زعفران است و چنانچه  
میرود و کسی او را منع نمی تواند کرد و مانند باد زعفران است و در قیام خود بود و  
طالع آفتاب را دیده بسافت و دوازده هزار کرده راه رجعت و آن مغرور زده  
خوابش در خود این فصل کرده بود که من آفتاب را بگیرم و او جل از او می گذارد  
و آفتاب که هیچکس از دیوهای و رکیسری و داناتان او را نمی تواند گرفت پس  
بر کسی که آفتاب از آن می نماید افتاد و در وقت افتادن آن که خنجر بر رخ  
او آمد ازین جهت نام او هنر است شد و ما او را این قدر زود دانستیم که در  
اما صورت و زعفران و چنانچه هست نمی توان دانست و او تنها زهر  
خنجرش میخواهد که نثار را مانند دهد و این به اداری که در بیلوی این نوشته شده  
و سیاه و ام است و مانند نیلوفر چشمهای او است و در میان را چنانچه تمام چنانکه  
سونا و قیام بزرگ است و در میان خنجر مرداکی او مشهور است و هر وقت رسم  
نثار کار

نثار کار یی قدیم در خاندان اوست و روش آن نیکو کار یی و نیکو کار و روح  
برهادر و یوهارا میدادند و در میان دانتهای بدتر که نثارهاست و نثارها  
انداختن جمیع السحه و جمع کردن آنها را میدادند و زهر او تیرهای خویش را میزد  
را می شکافند و وقت خشم مانند کرات و چنانکه او مانند اندرست و سینه از نو  
تو از جنس همان دزدیده آورده و آن را بچند پیر جبریت در مقابل تو بلای چنگ  
ایستاده است و این که بدست راست او ایستاده و مانند طایفه خاصه نثار است  
و مویهای او سیاه و زنگنه است برادر ام است که دوست او است و او را بر جانت  
و در عداوت و جنگ نیکو است و در روشن هر اسلحه را میدادند و بغایت خشمگین است  
و مغلوب کسی نمیشود و چنانکه او در معرکه صاحب قوت و گویا باز وی است  
وام است و نام رای بجای جانت اما پیر و نثار و همیشه خنجرها را در جیبش  
و کمان بر میدارد و از برای کار وام جا ن خود را هم در رخ نمیدارد و بی خواهد که  
هر را چنانکه نثار این آن لجهمن است و این که بجای چپ او را بر ام ایستاده  
و بر اچمان همراه است برادر است بیجهمن و راجه را چنانچه سلطنت نثار  
باوداده است و او بر تو خشمگین است و دوستی با ام دارد و این که تو نزد کیمین  
می بینی و حکم میموزان است و هیچ جاشکت نیافته است و زهر شوکت و نیکوایی  
و عقل و شجاعت و نسب خود نگاهبانی میموزان میکند چنانچه هاجل نگاهبانی  
میکند و زعفران نگاهبانی باشد که بغایت دشوار است و در کوهی هوانا که نام شده



و میبویان بشمار در آن می باشند و او بهر صورتی که میخواهد بجای آید پیشتر  
 و حایلی که در صد کل نیل و نه است از طلا در کردن اوست و دو لبی که بسند و دیو قفا  
 و اد میانت او در سکر پوست که رام بالی داشته این حایلی و تار از نو و طاعت  
 میبویان را بکسر داده است و چون از صد هزار یک لک است و از صد لک  
 یک کروست و از صد هزار که در یک سنگ است و از صد هزار سنگ یک بر یک است  
 و از صد هزار بر یک سنگ است و از صد هزار سنگ یک پدم است  
 و از صد هزار پدم یک مها پدم است و این سکر و حاکم میبویان با هزار کروست  
 سنگ و هزار بر یک و صد ها بر یک و صد ها پدم و صد ها پدم میبویان برای جنگ  
 تو متوجه است حال کاری که بعد از این باید کرد شما بکنید و ای حاجت من را بکنید  
 که مانند ده هم کت است و بد آنجنان تدبیر عظیم باید کرد که فیزی شود و شکست  
 نیای تمام شد که کشتار سکر چون اسک آن لشکر میبویان را نشان داد و او را  
 آن افواج را دیده و ببیند که برادر خود را ندید که رام دیده و لحسن بر زور و  
 بدست راست رام دیده و سکر و حاکم هر میبویان را که هیچ شکست نیافته دیده  
 انگب بر سید و خشکین شد پس راون صاحب شوکت بر خشم سک و سارن  
 را اهانت کرد و از جهت خشم بسیار او را ز در کوی او که شد و گفت که این نشان  
 نیست که خد متکبران با راجه که نفع و ضرر تواند رساند سخن بی ادبانه بگویند  
 و این یک نیست که شما هر در تقصیر دشمنان را که خواهان بدی اند و در یک تقابل ایستاده  
 بکنید

لک ۱۰۰۰۰  
 لک ۱۰۰۰۰۰  
 سنگ هم از آن  
 پدم  
 مها پدم

بکنید و شما خدمت پران و اسناد و وزیر کان را ضایع کرده اید و اگر شما بر طبق  
 آداب خدمت که در کتابها گفته اند و باعث نفع است عمل کرده اید و شما کتابها  
 را خوانده اید اما معنی آنرا ندانسته اید و مرا با اینچنین مشورتیانی شل و شلی با این  
 افتاده است و شما که با این اینچنین سخنان داشت میگوید مگر ترس از مرگ خویش را در بدین مقام  
 که یک سخن هم نفع و هم ضرری تو را نم رساند و اگر در جنگل آتش افروز میبویان در سخنان  
 شاید خلاص هم یابند اما اگر کنا هکار راجه است بهیچ نفع خلاص نمیشود من از هر دو  
 می کشم که نفیر دشمن میکند اما چون سابقا در گفتارهای کرده اند تا بیان خشم من از آنکس  
 فرود آمده است و اگر من اسیر زخم را با ایشان می نمودم باز گفت که من هر دو شما  
 را که سخنان بد گفته اید میخواهم که به پشم از نزد من بروید و چون پیش از این خدمت  
 کرده اید شما را نمی کشم و شما هر دو حق ما سنا سید و چون من همارا شما برداشتم  
 حکم کشته دارید چون راون این سخن گفت سک و سارن بخیل گشتند و گفتند که ترا  
 فیزی بیاد این را بکنند و بیرون آمدند پس راون با مهر و در که نزد یک او ایستاده  
 بود گفت که دیگر جاسوسان زیر کرا بگو تا اندرون در آیند و بحکم راون جاسوسان  
 بشناور آمدند و دست ادب بسته و دعا گفته بایستادند پس راون حاکم را  
 بان جاسوسان که اعتقادی و دلایر و مخلص بی ترس بودند گفت که از برای  
 دین ندیدم پندارم نهایی بر مید و معلوم بکنید که کسان در مشورت او داخل دارند  
 و باید که گفت و کرد و امشب کجا خواهند گذرانند و بکدام راه خواهند آمد



حقیقت هر حال را باز بگویم آهسته بفرموده سپید و جاسوسان اگر حقیقت  
 دشمن را بیک بداند و بجای دیگر فرود می توانستند ایشان را قتل یا رفت  
 آنکه جاسوسان که سار و دل پیشوای ایشان بوده را و ادعا گفته بجای  
 را و دل و بجهن را و ن شدند و بگو سیل جای که را و دل و بجهن بودند رفتند  
 و اگر چه پنهان رفتند اما بیسیه یکم ایشان را ساخت و ایشان ترسیدند و بیسیه یکم  
 ایشان گرفت و میونان زورمند ایشان را بسیار آوردند پس را سیم شد و با هر  
 بار بیکل آمدند و آن جاسوسان را جاسوس پیش را و آمدن ایستادند  
و گفتند که آن لشکر هو شاکی بالای کوه سیل آمد نام شد که فرستادن جاسوسان  
 و باز گفتن ایشان آنکه را و ن هر تاق با سار و دل که عکس و دودست او بسته  
 مانند ما نفس می کشید که ای را جاسوس نزد روی تو کلا استغفر می یازد و بگویند  
 دشمنان خشمگین گرفتار شده باشی چون را و ن این سخن بر رسید سار و دل را و ن  
 که برز کترین را جاسوسان بزمک بود آهسته گفت که ای بجهن این سرداران میونان که  
 بسیار زورمند و دلیرند و نام نگاه بان ایشانست تو از بی توانی داشت  
 و ایشان را در قیاس بی توان آورد و نه کیفیت ایشان از کسی توان بدید <sup>میونان</sup>  
 مانند کوه ها را که فرقه بودند و سار و دل هیچ کسی مانع نشد و چون در آن لشکر قدم  
 را شاخه و درین اثنا بسیار میونان بر زور مرگ رفتند و انواع بسیار برین  
 کشیدند و بگذاشت و دندان و طایفه بسیار نزد آنکه میونان زورمند

خبر بگو

خشکین را گرفته در هر لشکر کرد اندزد و در مجلس رام بردند و مرا که از نام من  
 خون آلود بود و بد حال بودم و جاسوس من بجای بنود و دل بر قرار نداشتم  
 و میونان بسته بودند و دست ادب بسته از میونان القاس میگردم که مرا  
 بخشید رام بخوشی خوشتر مرا جاج بخشی کرد و این رام را که می یونی دریا را بدخت  
 و کوههاست و کلا سلاحها گرفته بر در لنگا ایستاده است و رام صاحب  
 شوکت به همراهی میونان پشمارا فاج را بصورت کمر ترتیب داده که از اینان  
 هدیه بیه میگویند و خلاص کرده نزد یک قلعه پیرونی لنگا آمده است تو ازین  
 دو کار یکی را بزدی اختیار کن یا آنکه سینا را با و بزر یا جنگ بکن را و ن  
 سردار را جاسوسان این سخن را شنیده و از خشم بر جت و با سار و دل رفتن  
 امیزگت که اگر دیو قها و کدهران و دانان را با من جنگ بکنند و هر نوم  
 من نابود شوند از زمان هم سینا را بید هم را و ن صاحب شوکت بسیار این سخن  
 گفته باز باو گفت که تو در مقام لشکر نشسته بگو که در آن میان میونان دلیر کلامند  
 و ای بیک کرد از در آن لشکر چند میونان خراصند بود که در مقابل ایشان <sup>لنگا</sup>  
 توان رفت و ای را جاسوس این سخت را جاج بجهت با من بگو که از میونان بکن  
 بکنند و نیز هاجه کسی اندام ما هم فوت و ضعف ایشانست و فرخوار آن فکر  
 بکنیم زیرا که کسی که بخواهد که جنگ بکند او را البته قیاس لشکر خیم باید که <sup>را و ن</sup>  
 این سخن گفت سار و دل جاسوس بیک در آن مجلس را و ن گفت که ای را جاسوس



پسر راجه خدسان است و نبی و پناه است که هیچ راجه بر طرف نرفته است و سکینه  
حاکم هم میونان پسر خدشید است و از برای کشتن راجه خدسان بال شکر خویش خود است  
و سکینه نیکو کار زورمند پسر هم است و در مکه میون خوب پسر ماه است  
ای راجه بزرگ مکه و یک در می هر سه از مکه پیداشده اند بجم بر حجاز و بصیرت  
میونان بر آمدند و بسیار طلبه ها پیدا شدند و سر امر افواج پسر کشتار است و  
مشهور پسر بادت و آنکه نو جوان زورمند که مغلوب کسی نمی شود نبی و اندر <sup>و پسر</sup>  
و میند و بدد و اوران پسران استی کارند و کج و کواجه و کوی و سربه و کده و مان  
این هر پنج کس پسرانجم اند و در برابر اند و سورت و چون مکه این هر دو پسران نشاند  
و هیکوت که بشوکت بسیار دارد پسر بزن است و مکه بل بر روی اینده پناه است  
پسر بشن کرمان است و در مکه میونان دیگرند سر امر افواج این افواج که در <sup>ند</sup>  
و پسرانند و پناه اند و هر آن زوی جنگه دارند و دیگر میونانند که من شمال هائی <sup>که</sup>  
و رام خوش صورت پسر چسرت که دو کهن و کهر و تر صرا را کشته است و پاره و کند  
و پاره پرنده را که مغلوب کسی نمیشود و بسیار بهادر بود نیز کشته است و بهادری  
رام را که اینچنین است من نمی توانم گفت و او در چش قهان انواع راجه خدسان <sup>کشته</sup>  
و او باه افواج خویش میخواهد که بر تو فیر و فیر باید دیگر بچس نیکو کار است که  
فیل بزرگ است در میان فیلان و در مقابل فیر او هیچ کسی زند نمی ماند و <sup>میکنند</sup>  
بلد نیست که بزرگترین راجه صای و او لشکر از خود داشته برای هم سازی ایجاد  
رو

و من خیفنت نشکر غنیم را بقام با تو کفتم و ایشان همه بالای کوی سید اند و بعد از این  
کاری را که باید کرد تو نیک سید این نام شد و در سخن گفتن سار و دل و بعد از آن که  
جاسوسان گفتند که رام با لشکر خود بر کوی سید است و او قصد آمدن رام بر زور  
را بر کوی سید از جاسوسان شنیده اند که ترسید و با مشورتیان گفت که شما  
هر نزد یگان میاید و اهل مشورتین حال دشمن آمده است و وقت مشورتین <sup>است</sup>  
و حکم او را شنیده مشورتیان هر یکجا نشینند و در او با ایشان مشورتی که  
مناسب آن وقت بود کرد و ایشان را رخصت داد و خود در محل رفت پس راون  
بد حجب راجه صی بر روی رشتاب هر لنگ را حلیه و بدو گفت که من میخواهم کسینا  
را فیر بدهم تو بطلم سر رام ساخته و تیرگان بزرگ رام را گرفته زود پیش  
من بیار چون راون این حکم کرد بد حجب راجه صی بر روی قبول کرد گفت  
خوش باشد و راون انگاه او را زور فیر داد و خود بخوشی تمام جانب اسوک  
روان شد و سینا غلین و چرکین را بدید که در باد شوهر مشغول است  
و در اسوک بن نشسته و راجه صی زان هوا ناک بر کرد او بود ند و بشوق تمام نزدیک  
سینا رفت و نشست و بال گفت که ای سینا تو که سر فرو افکوده و از من  
روی کرده اینده نشسته من از برای دلا سائی تو آمده ام و شوهر تو را <sup>کشته</sup>  
که بود و بزور تیرکانه او چندین عرب سیکردی کشته شد و من بخ شایریدم  
و غرور ترا شکستم و ای سینا حالا که شوهرت کشته شد تو زن من باش و ای



آنکه قلاب نکو کاری نوک است وای نادان که تو خود مراد انای شکاری قصه کشته  
شدن شوهر خود را که این هم مانند کشته شدن بر ناله مرگ بشنوی و بگری  
من بکنامه ریا آمدن بود و از دریا گذشته وقت شام بجانب جنوبی منزل گرفت  
و من خبر یافتم از جاسوسان که او با لشکر خود ماندند و بخوابید و در خوابند  
آن زمان لشکری بسیار راه را پر هت فرستاد و ایشان شبانه رفتند جای  
که راجه دام خسید بود او را کشتند و جویهای درو پاهای چارپای و گزرها و  
جویهای آهین و تیرباران و سوله ها و قله کوه ها و مدگرها و نیزه ها و کمرها و  
دستگاه ها و آن که بزبان هندی آنرا موسل میگویند و دیگر اسلحه را برداشته و  
سیمون را کشتند و بر هت که دشمن کشته شد و دایره ای است که دست او  
حالی بی افتد سر را و در وقت خواب برید و چمن با سیمون پشته را که بخت  
ورفت و سکر بود اگر زن شکسته افتاده است و با چمنان هندست را جوت  
کشتند و رخ او را در هوا انداختند و مانند جان سیمون بر زمین افتاد و سیمون است  
که برخیزد او را بجو چارچاپایی بزرگ کشتند و همان طور افتاده است و سیمون  
سیمونان کشته و خون آلود افتاده اند و یکی فریاد میکند و دیگری ناله حزین دارد  
و پیش نام سیمون پر زور را که بر سرین انداخت بشیر و رویه کشته است بر سر  
آن زخم پان پا را شد جان بر زمین افتاده است که مسموم گشته از دخت  
بماند و دردی مگر که بنده های بسیار آهین کشته اند و در غاری درین ماندند  
افتاده است

افتاده است و مقد سیمون را سر بریده انداخته اند و جناحه قله کوه را بر انداختند  
که در چمنان سهرها کشته اند و در زمین خون آلود افتاده است و درین میان  
و بعضی سیمونان خراب رفته را اسپان و بعضی را فیلان و بعضی را پاپی را رها  
سرها خند و جناحه کاوان خرس را پایا لای می سازند و دیگر سیمونان که بشیر و  
زخمی شده اند و گریزند و در چمنان ایشان را تعاقب کرده بشیر زده میروند  
و بعضی سیمونان در دریا افتاده مردند و بعضی در آسمان رفتند و بعضی سیمونان  
با خراسان بالایی درختان برآمدند و سیمونان را که پیکار با نام دارند و زخم  
را چمنان بر و پاچه که گنجشم اند در کنار دریا و در جنگلهای که بکنامه ریا  
اند بسیار بکشتند و با ن طریقی لشکر من شوهر ترا با هم افراچ او کشتند و سر کرد آلود  
او نیز با چمنهای برآمد می آید انگاه روان که بغایت کینه و روضا حب همه  
را چمنان بود و محصور سیمونان را چمنان گفت که بد چمن را چمن را که کارهای  
هولناک است زود طلبید پیام که او سر را و در جنگ برید آورده است  
در همین اثناء چمن سر را و مکان او را گرفته آمد و پیش را و ن سینه عظیم فرود  
آورد و بایستاد انگاه راجه را و ن باید چمن که زبان او دراز و نزد یکدیگر  
ایستاده بود گفت که سر را و ن پیش سیمونان تا از روی سیمونان او را مرده بیند  
چون را و ن این سخن گفت بد چمن سر را و ن پیش سیمونان و غایب شد و را و ن  
کمان را بدست گرفت و گفت که همین کمانست که در هر سه ملک مشهور بود



این بکشت و آن کار بر زمین زد و بسینا گفت که این سر کمان شوهرت که گفته  
شده است به بن و حال در حکم من در ای باز را و ن با سینا که دندان او زیاده و زمان  
برده شوهر خود بود و اینم او بخور بود گفت که ای سینا و ای نوجوان حاله انظار  
بی بوی زن من شوق نام شد که سر نهون بد غایاری پس سینا آن سر را سی را و ن  
که خرب را آن جشان را و آن روی ماه بیکر شوهر را جانیچه بود بدید و مو بهای  
روقی و سر او را و جوهری را که در کمری پیشانی او بود و دندانهای سفید و  
پوسته و هوا را در او بدید و این همه نشانهها را شناخته بی طاق کشت و بکریست  
و مانند ماده کلنگ فزادها میگرد و بر یکی دشنام میداد و بکشت که کیکی کار خود  
را ساختن و آن چکل جوی بدخصت این هم خاندان را بر یاد داد او در عالم جسم رفته  
مکبر تر که خواهد شد و نام با او چه بدی کرده بود که نام را نهایی گفته پوشانده  
خانه بر آورد سینا این سخن را گفته لرزه کمان مانند و جت بکله بر زمین افتاد و تا  
دو ساعت افتاده ماند و بار بجای آمد و برخاست و آن لبها چشم آن سر را بدست  
گرفت و بیکریست و آن کمان بکشت که ای دراز دست و ای آنکه برو ش  
د کاران می ماندی من مردم و ترا این حال از جهت من پیش آمد و این سعادت  
عظیم است که زن پیش از شوهر نبرد ترا و کار اجل پیش از من بکشت و من در جگر  
اندو عرق شدم و با چسبان بواسطه من جدا جایی ای گفته پوشیده بکشت و تو  
که بر این نگاهبان من بچید بودی هم گفته شدی و ای نام تو خوشی و ای که سلیا خوشی و این  
را مانند

را مانند مادر کاوی بی کو ساله ساختی و ای صاحب جلالی عظیم سخن کسبای که عمر دراز  
گفته بودند و فرج برآمد و عمر تو زد بسا آمد و ای اندک طریقه عملات تو نگاهان پیش  
الرجل چرا بریدی و ترا که دانسته تدبیر پلاها بودی این حال چکی نه پیش آمد و غایب  
مرگ نزدیکی میداد و انشد و انبان بزرگ همه بر جوی میشد و وی دراز دست  
نوسن بر اندوه را گذاشته خواب کردی و ای صاحب زمین تو زمین را هم مانند  
زن کاشتی و سینا از تو جدا شد و شام اجل که عروس بد روی هو لاک است  
ترا در بر گرفت و ای نوجوان چشم و ای دراز دست تو من غریب محنت کش را  
گذاشته کجا رفتی و ای بزرگترین را جها زمین جنگ کاه که دوست داشته و کاه  
ترا خوش آمدن تو که از صد و کل و جوهه خوشی بودی و حال در زمین بر نشان  
و غلطیده باشد و تو بصر ای بد رخ و دیگر را جهای نیکو کار که مانند پدر تو صاحب  
خیرات بودند در سر کمر رفتی و تو جانی قیل پاک خویش و بدی و بجانب من ندیدی  
و نه با من سخن گفتی و تو مرا که خرد سال و دخت جهمری و همدم تو بودم گذاشتی و تو  
در وقت که خدایی دست مرا گرفته گفته بودی که من ترا نخواهم گذاشت تو حالا آن  
سخن را یاد کنی و مرا اینرا بخند و بی رای بزرگترین دانست و آن من اندو هکلی و بخت  
را گذاشته از این عالم بآن عالم جبار رفتی و پیش ازین من اندام ترا که بصد و جوهه  
آورده بود در بر من که قسم خلا آن فای را جان تو را که گشت آنجا بر زمین می کشید با  
و تو که انواع جل که در آن جبارت بسیار می کنند بجای آورده بودی حالا آتش هم نیافتی



و ماه کس از خانه برآمده بودیم حال کوسلیا از آن جلی که با کچمن باشد خواهد دید  
و وقتی که از کچمن احوال خواهد پرسید و خواهد گفت که سیتا را چنان در بدنه  
در حالت خراب کشند از زمان کوسلیا این حال را شنیده سیتا او خواهد گرفت و  
و خواهد مرد و بی پسر راجه تو بواسطه من بدبخت گشته شدی باز گشت که این را من  
نزد دوست داشته آن مرام زور مندم که از دریا با ساری انجنان گذشت که این  
زمنی که بقدر سهم دکان پر آب باشد بگذرد تو بمن نگوئی مکن و سر با ساری من  
این پهنده نامن از دینال او بجای می که او رفته است بروم و من که نزدیکی نزدیال است  
یاد و وصلت هم زنده می توانم بود انگاه سینای من که چشم دختر جنگ غلیق آن سر  
شهر و مکان او را بدید می گریست چون سیتا با بن طیفن را بری کرده درین وقت  
دیوانه تر را فریاد کند و دودست او را بسته پیش او ایستاد و با چشم دیگر کوز شده  
باو گفت که برهت سردار لشکر آمده است وای پسر راجه بر تر تو را فریاد در بیان  
این سخن گفت سر تعظیم فرود آورد باز بر او گفت که برهت حیران شده اینجا  
باهم شور تیان آمده است و میخواهد که یک مهی ضروری عرض کند چون در بیان این  
گفت راوند بر ضرور از خانه بدر آمد و برهت و شور تیان را از نزدیک ایستاده  
بدید انگاه راوند مرام را بهادر هو لنگار دانسته با شور تیان و دیگر راجه ها را خود  
در مجلس آمد و با ایشان شور تیان که در آن جمع او باشد بنیاد کرد و با راوند صاحب  
راجه ها با سرداران افواج که نزدیک او نشسته و دو لحن اهان او بود و گفت که

نقار

نقار بنو از بد غوغا بلند بکند و لشکرها را جمع سازد که این مناسب نیست  
که مالا احتل کنیم چون راجه ها را که جمع شده نشسته و خواهان جمع راوند بودند  
سخن را شنیدند هر کدام از برای فروری خویش لشکرها را جمع کردند و مستعد شدند  
باستاند تمام شدند که فریب دادن سیتا انگاه سرمان نام راجه ها را که بیست  
خویش برای نگاهبانی سیتا می آمدند و محرم را از او بود سیتا را از غوغا و بفرار و در نزدیکی  
او آمد و باستاند و آن سرمان راجه ها را که مجبوران که بچشم راوند در اینجا چوکی می داد و نزد  
خوب می ماند و در وقت نگاهبانی دو سندان سیتا شده بود سیتا دوستی خود را  
جنان بدید که هوش از روی فریب و خاک آلود در زمین افتاده و بعد از غلطیدن از زمین  
جنان برخاسته که مادران می غلطید و می چیزد سرمان که قصد گفتن سخنی در نحوه داشت  
سیتا را اینجا بدید باو گفت که ای من که چشم وای دختر جنگ تو هم غم مخور وای  
عزیزان من از روی دوستی حقیقت سخنی را که راوند با تو گفته و تو را از یاد کرده میگویم  
وای من که چشم مرا تو از جان هم خوش تر وای سیتا راوند که دودل گشته  
ازین جا بدر آمد و مشورتی که کرد من از اینجا برآمده و داداشتم و راوند آن روز  
ندارد که با رام که روز او مشهور است بدی تواند کرد و او را یکا یک آن بزرگترین  
مردم را دعوتی تواند گشت و میمندان روزمند که اسلمه ایشان از درختان است  
و نام صاحب دیو ها پیش ازین ایشان را نگاهبانی کرده است جانم از نگاهبانی  
دیو ها میگذر هم نام اند و نام شوهر تو که دستهای او را از دیو گشت و گشت



وضاحت شود که است و سینه او فراخ است و در بیاض و گمان بدست دارد  
 و مفاصل و ایام حکم و هوار است و هر جا مشهور است و هیچ کس تا به چنگال ندارد  
 و انجان است که هم خود را و هم لشکر بمیان آید می تواند نگاهداری کرد و دانستن  
 خلاصه سارهاست و خصلتهای او هر خویشت و کشنده انداز برتر که دشمنان است  
 بابر در خود لطمه و سلام است و هیچکس او را نکشته و این دعا باز خویشت  
 که دشمن هم خلافت است و عقل او ناقص است این چنین ظلم کرده است و غم  
 تو همه رفته است و خلافت نیز بر تو آمده و دولت بسوی رام روی  
 آورده است و این سخن مرا که می آید و خاطر خواه است بشنو که رام با هم لشکر  
 از دریا گذشت و بجانب جنوبی آن نشسته است و خوشحال است و کارها در همه  
 برآمدن و رام زورمند را راجهسان برتر که در کنار دریا دیده آمدند و ایشان از  
 هر چه که می آید خبر گرفته اند و با ما گفته اند و می نامند که میان را و در خبر انجان شنیده  
 بهمه مشورتان مشورت میکند چون سران این سخن گفت سینا که می شعور بود غفلت  
 و بران را و صدای هولناک تقارها را شنید باز سران که گویند سخنان شیرین  
 بود بستا این سخن گفت که ای سینا صدای این تقارها را که مانند سنج آواز  
 دارد و از شنیدن آن آواز اسلحه پوشیده میشود و رعایت هولناک است  
 بشن و غیبت است و می آید و اسپان را با تو ای می بندند و پادها اسلحه  
 پوشیدند از هر جانب می آیند و شاه راههای در خانه هر چهار طرف از افواج

حمله آورده بر می شوند جناحه دریا از سیلابهای تن بر می شود و باطن او را  
 حینل زده و سپرها و زرها و اربابهای آراسته و راجهسان زور بر می شنیدند  
 را به بین که کو یا آتشی است که در هوای گرم جنگل بادی سوز و دای سینا آواز شد  
 و اربابا و شیشه ایشان است بر بشنو که از شنیدن آن ترس پیدا می شود  
 و مویهای بر اندام می خیزد و ای بنو فر چشم ترا از جانب رام دو لیت  
 روی نماید که اندوه ترا بر طرف سازد که راجهسان از رام انجان غنی پیش  
 آمد است که دینان را از اندام کرده بود و رام که بر خشم خویش غالب است و می آید  
 او را اندان بر و نت بر و دی برای نیز می یافت بر نکات و زور خواهد آمد  
 در دوازده شرفی آن خواهد در آمد و این سخن بشنو که شوهر تو با لطمه بر اجنه  
 بر دی خواهد نمود جناحه اندر باطن راجهسان جای که می نود بود و بدست من  
 بر دی می آید بگام در بر زانوی رام خواهم دید و وقتی که او دشمنان را خواهد کشت ایضا کار  
 تو بر دی رام دلاور را یافته او را در کنار خواهم گرفت و او حق شجاعی من  
 خواهد افزود و تو از تنای اشکها بر سینه او خواهی ریخت و بر زانوی  
 او نشسته سر شک بسیار خواهی ریخت جناحه ابر بر زمین  
 که از روزهای بسیار را از اساک باران خشک شده  
 باشد می بارد ای سینا این کار کل موی تو که اندر زبان  
 هستی جوی می کشد هر یکی شده و با سر تو او بخت است رام زور خواهد



ای سبنا تو مای ما بچند که مانند ماه چهاردهم تابان است دیده اندوه  
خود را زعد بر طرف خواهی ساخت جناحه مار ماده پوست خود بی اندازد ای سبنا  
لام را و فلان درخت که گشته نزدی با تو سایش بسیار خواهد یافت  
ای زیباروی تو بهم راهی نام زیبا آبخنان خواهی بود که زینتی که غدا و فردا بسته  
باشد و بعد از خشکی از باران تان می شود حالا ای سبنا تو در بناه خورشید برو  
که برگرد این کو مانند آسی که خراج مینماید کرد و بدو بشهره و فانی هر ازوست  
تا باشند که سخن گفتن سرمان آنگاه سرمان سینان که اخیرا خوش راه  
عکس و بهوش شده بود باز خوشحال ساخت جناحه آسمان از کینین را سبنا  
بی سبنا نگاه سرمان دانند وقت که بسم کمان سخن میگردد و بعد گفتن آن سخنان  
داشت که سبنا را سودمند آمد دوست خود سخنان مناسب آن وقت گفت  
که ای سبنا وای سیاه چشم در دل من چنین میگردد که پنهان نزد رام بروم و  
این حال را هر باو گفته پنهان بیابم و من چون براه هو که هیچ تکیه ندارد خواهم  
رفت باو هم به تیزی رفتار من نخواهد رسید سرمان چون این سخن گفت سبنا باو  
بگفتا ششین که از اندوه سابق تغیر یافته بود گفت که تو بایقی که در آسمان  
و غرض من هم بروی و من میدانم که اگر هم ساری من میکنم تو بی که اینک هم تو بی  
و غیر از تو کسی ندانم و تو بین آبخنان سبانی که همیشه هائی باشند و در کار من  
هویشاری و درین شک نیست و تو اگر با من میخواهی که نیکی بکنی و دوستی منی

بخوانم

میخواهم که از تو معلوم کنم که را و ن حالا می کند و را و ن دو که بوناک که در  
آزاده همه مردم است و درون است مرا پیش می سازد مانند شالی که بچود خوردن  
در موش می سازد و هر روز را از چسان بوناک می سازد و هر زمان بر  
نفرین می کند و نگاه بانی من می کند و من از وی ترسم و او هم می ترسم و در آن  
نیت و از آن وقتی که او در اسوک بن نزد من آن مرا و دل از تو پرس است  
ای راست عهد من از تو اس نکا پیش روم و میخواهم که این حرکت را و ن را تحقیق  
برام که چه بود و چون سبنا ترساک این سخن گفت سرمان گویند سخنان نیک  
این سخن سبنا را که بعضی تمام و بعضی ناقص بود شنیده با وی گفت که ای  
دوست ای سبنا من همین همان صورت حال دشمن را دیده می ایم که او جدا  
در در میان این سخن گفت و جانی که را و ن با مشورتیان مشورت می کرد  
رفت و آنگاه او میگفت تحقیق شنیده و در اسوک بن نزد سبنا باز  
باز آمد و سبنا را که در انتظار آمدن وی بر جان وید که دوست بی نیافر مانده  
باشد پس سرمان سبنا که گویند سخنان شیرین بود و در کنار گرفت و  
جایی که نشین داشت و باو گفت که اینجا با و خوشی بشین و کیفیت دای  
را و ن در و ن و مشورتیان او را با خبر براسی که برمان بر صندلی  
نشین داشت و برای گفتن احوال را و ن میبایست که گفت که ما در را و ن از جبه  
خلاص تو بسیار بسیار بد و ن گفته است که در آ و میان بغیر از رگم



که را چسان را هلاک کند این را دانسته و حرمت رام نگاه داشته پستیا باو باید  
 داد و شکارهای او را از موافقه بیدار کرد و در جنس تان را چسان بسیار را بکشت  
 و در بار اهل بیت و بغیر از رام از آدمیان و دیگر کسیت که با چنین بکنند و مادر و فرزندان  
 او را بچنین بسیار با و کشتند و لیکن او ترا میباید که زرد و خنجر حریص کنج کنج را  
 نمیتواند که بگذرد و او را در جنگ کشته میشود و در عید کشته شدن تو ندارد و مقبول  
 را و این قرار داده اند که بی جنگ ترا نباید گذاشت اما ای سینه تو غم مخور  
 که رام را و این را کشته بتورود و خواهد رسید و در همین شان در لشکر میهنان غلغلی  
 عظیم از سفید مهران و نقار از روی خوشحالی یکبارگی برخاست آنگاه لشکر را بچند  
 همه را چسان را در لرزه آورده از جای خویش بران شده و بلنگان رسید  
 لشکر که تاب نشینان فریاد میهنان نداشت از زمین آواز بلند سفید مهران  
 و نقار را در لرزه آورده تمام شد و گر سخن گفتن سرمان چون را و غلغلی آوازها  
 و سفید مهران شنیدند تا دو ساعت در تامل بود بعد از آن جانب و ز سران رسید  
 را و صاحب همه را چسان همه مشورتیان را طلبید باواری بلند که همه مجلس از آن  
 برصد شد بایشان ایشان گفت که قصه کشتن رام از دریا و در لشکر او آنچه گفته  
 من همه را شنیدم و رام خشمناک اگر چه با همه میهنان از دریا کشته شده است  
 اما او همه قوم خویش سلامت خواهد رفت همه را چسان اسلحه تیز را بپشت  
 گرفته از برای کشتن لشکر میهنان و کشتن رام و بچنین پشته را و در شکارگاه

طالع  
 بلنگان رسید  
 طالع  
 و لشکر که تاب

مالوت نام را چسی چهر بزرگ شورتی مقرب را که چیزهای بسیار شنیده  
 و دوستدار را و این بود و رسید و گفت که هر را که برهوش حدالت سکوت  
 کند و علوم بسیار خواهد باشد تاویری حکومت میکند و دشمنان را بهیچ  
 خود در آرد و راجه که در وقت جنگ و در وقت آتش کشتی بکند او قوم  
 خود را تربیت می تواند کرد و سلطنت عظیم را در و راجه که کم زور باشد یا بربریم  
 زور داشته باشد او را باید که آتش کشتی بکند و دشمن را حقیر نماید و آن را که  
 خود غالب باشد جنگ باید کرد ای را و این مصلحت مار نیست که برام آشتی باید  
 کرد و سوار که از جهت او رام بار و بر شده است باو باید داد و دیو است  
 و کند هر مان و در کسیران خبر دزدی رام میخواهند تو باو دشمنی کن و آشتی کنی  
 و بر همه دو جانب را از مری دو طایفه پیدا کرده نیکوکاری و راستی از  
 برای دیو سنا و جوی و دروغ برای ویسان و وقتی که عدل و ظلم را بطریق ساد  
 آن زمان پستی بگویی باشد زمانی که ظلم از چهار پایه عدل بر یکی غالب شود  
 تریبای شود و توان ظلم کرد و از این جهت پر خشم شده و از جهت غفلت و غفل  
 از توجه اند و برام پناه بر و رام دو پسته را و دیو است و جانب ایشان  
 دعایت می نماید و تو مستغرق غش شدی و در کسیرانی را که مانند آتش تابش  
 ایشان بود از آردای و آن کسیران خشمگین اند آتش افروخته می باشند  
 کسی تابایش ندارد و عبادت بر یا خست می کند و در این متوجه طریق نیکوکاری





و چنانکه آنجا بود در بی شش می باشد و در آتش هم می کشید و پیدای  
 بلند می خورد و آن آواز خواندن پیدا شد و راجا را بر طرف ساخته در حد اطراف  
 چنان می نشیند که صدای ابر بلند بر خاسته و دوی که از آتش که ها  
 ر کبیران بر می خیزد تا بش راجا را کم می سازد و بر بهمان پاکیزه روش  
 که در ولایت های پاک ریاضت میکنند ریاضت این راجا را محنت  
 میداد و ازین نوع شکونای می کشید که می میداد که راجا را زوال است  
 و ابرای که صدای هونک دارند بر خاسته است و در هر جا جانب لشکرا خون  
 گرم می بارند و همه پستوران اشکهای ریزند و پیر قنار رنگ شده اند و جا  
 بیانی می افتد و چنانچه پیش ازین آراسته می نمودند نمی نمایند ای صاحب  
 راجا جان من آن جان می کشیم که از همه لشکرتور و تفت تمام رفت است و منم  
 که بسیار با دست میدادم که بشن است بصورت آدمی برآمده و لیکن آدمی نیست  
 زیرا که اوایل بزرگ حیرت افزا بر روی دریا بسته است ای راون تو برام راجا  
 مردم استی بکن و من سخن سودمند با تو گفتم و ای دانای بزرگ مارا بواسطه  
 ستا حاد و عظیم شین آه است و ای صاحب راجا شکونای بد نیز دیده  
 می شود و شغالان و کرکسان آوازهای هونک میکنند و خیل خیل در لشکرا آمده  
 می ایستد و مرک بصورت زنی برآمده بند انهای سفید بسم کنان پیش  
 می آید و طفلان در هر کوه با هم جنگ می کنند و لغو و راکش از خوردن

عظم بزرگ  
 و بطور

طعام بر زمین می اندازند مرد و د و جنیان آنرا آمده و عین می خورد و ماد کا و  
 خزان می زایند و از راسه موشان پیدا می شوند و شیر و کره بهم پیدا می شوند  
 و خکان و سگان از یک سگ می زایند و کتر آن و راجا جان و آدمیان با هم پیدا  
 می شوند و فاخته های جنگی که سرخ اند و پایای آنها سفید است در خانه های  
 راجا جان می کودن و مرک آنها را برای کشتن فرستاده و شاکها در  
 خانه زبانه و در کدو کدو کج می میزند و مو شکم خود بی ترس شده  
 و در کوه ها و خانه ها آشکارا با یکدیگر جنگ می کنند و مردی سیاه زرد و هونک  
 کج و آن سر تراشیده ثوبت بنوبت در خانه راجا جان می کرد و در میان  
 دیوار از ترس انگیزی می کنند و خزان جنگ اند و دانسته می بیند و کتک  
 جانوران کشت خوار کشت اسپان و فیلان و از همه خورد مالوت که در  
 میان راجا جان و درون مردی بزرگ بود این چنین سخن مارا و ن گفت و پس  
 او خاموش بایستاد و دراون معزور که مرک او نزدیک شده بود سخن مالوت  
 را قبول نکرد و مانند ابلهان دورا امانت کرد تمام شد و کمر سخن گفتن مالوت  
 پس راون بد و درون که بغیر مرک افتاده بود سخن مالوت را که سودمند بود  
 تا بیاورد و قبول نمود و از خشم در روی خود چنان آهست و روی  
 از او گردانید و با گفت که این سخن درشت ترا که در اعتقاد تو براسه من  
 سودمند است و در حقیقت تفریط دشمنان است کوشش من خوش نازد



که بشنود و تو را هم را که آدمی را و تنها غیب است و پناه میمونان برده و پدر او را  
 که داشته و در میان می باشد بچه سبب لایق میدانی و من صاحب راجه نام و رشت  
 دیوتا ام و در قوت و شجاعت هیچ کمی ندارم و تو مرا که انجیم چو از بون میدانی  
 و تو که بمن این سخنان در رشت میکوسی از سه حال خالی نیست یا آنکه دشمنی بمن داری  
 یا رعایت جانب دشمن میکنی یا آنکه کسی ترا آموخته است که کسی که دانست و علمها  
 را خوانده است باراجه که بجای خود نوشته باشد و چنین سخنان درشت نمیکوید مگر  
 دشمنی او را آموخته باشد و من سیتارا از پادشاهان آوردم حالا از جهت ترس برام  
 او را باز کرده ام بدستم و من را هم و پلین و سکر پوراکه با کورای میمونان آمده  
 بزودی کشته می بینم و راون که تو تدارک جنگ مقابل او توانی است و را م آدمی  
 را یافته چگونه خواهد رسید و همه وقت خاصیت من اینست که اگر دو یا سه  
 شوم با کسی زبونی نمیکنم و اگر چه را م بخوشی خود بر دیا بل بسته باشد در غلبه است  
 و تو از و چرامی ترسی و را م بطور خود اگر چه با افواج میمونان از دریا کشته است  
 من شرط میکنم که او زنده از چا نخواهد رفت چون راون خشمگین این چنین سخنان  
 گفت و مالوت او را این چنین و به چغل شد و راون گفت که ترا منیر و زی  
 با و از راون رخصت گرفت و بزودی از آنجا برآمد و و نجا خود رفت بعد از  
 راون راجه پشور تیان کرد و تامل نمود و نگاهبانی لنگار را بطریق  
 خوب راجه پشان حکم نمود و پرست کشنده دشمنان را در و از و شرقتی و سواد

و معا پارس و منو در زور مندان بزرگ را در و از و جنوبی نگاهداشت  
 و اندر جت پسر هم بزرگ خود را که بسیار طلسم میداشت باراجه پشان بسیار بد و از  
 غلبی داشت و سگ و سارن را بد و از و شمالی نامزد کرد پس پشور تیان گفت که  
 همین جا خواهم بود و راون صاحب راجه پشان که در قید مرگ افتاده بود و در لنگار  
 باین طریق کرده خاطر خود هیچ ساخت و پشتم شد و در و پادشاه راجه پشان قوت  
 و شجاعت بسیار را باراجه پشان بسیار برای نگاهبانی اندرون شهر یقین کرد پس  
 حاکم راجه پشان حکم نگاهبانی شهر را پشور تیان کرده است از رخت و او و این  
 او را تعلیم کردند و دغای فیروزگیر گشته و او در خانه که بر از دولت بود  
 در آمد تمام شد و در نگاهبانی لنگار بعد از آن را م و پلین و سکر پوراکه و انکه و پش  
 و بهسکین و جاموت صاحب خراسان و و به و میند و نیل و دیگر میمونان پادشاه  
 صدگان و هزاران چون در و نایت دشمن در آمدند جمع شده مشورت کردند  
 و گفتند که این شهر لنگار راون نگاهبانی آن میکند و آدمیان و کند هر مان  
 دیتان و و یوتا بران غالب نتوانند آمد نمود و ارشد شما هر یک کنید که بر این  
 شهر بر نیروی توان یافت و راون همیشه در نجا بوده و عا را از را میده  
 چون یس سخن گفته اند از ما بهسکین سخن مشتمل بر معصود و بر معنی گفت  
 که انل و بر و سپاهت و بر کسلین هر چهار وزیران من لصو که خفته گان شد  
 در لنگار رفت بودند و تدبیر نگاهبانی راون را دیده باز آمده اند ای راجه بطریق

تعیین



که راون بدرون نگاهبانی لشکرا کرده است حقیقت آن حال را از ایشان بچ  
 هست بشود که پرست زورمند نگاهبانی دروازه شرقی میکند و مها پارس  
 و محمود سردور و زورمند بر دروازه جنوبی اند و اندر جهت پسر راون بابا پارس  
 بهاور که شمشیر با این دوروی و تیغ یکدم و فلک خنما و سوار و مدکر جا  
 و دیگر انواع اسلحه بدست گرفته بر دروازه غربی است و راون خود با هزاران پارس  
 بیشمار بر دروازه شمالی است و بر و پاچه باخواجه لشکر بسیار که از راجه پارس  
 پیشمار که سولها و کمانا و نیزهای دپستی دران لشکر بدست در میان راون  
 و لشکر شاهی گشته است و در این میان طریق نگاهبانی لشکرا دیده برود و  
 آمده اند و چندین جمعیت که مذکور میشود همیشه باران صاحب راجه پارس حاضر  
 می باشد هزار فیل و ده هزار ارابه و ده هزار سوار و یک کور و بدست و پنج کله  
 راجه پارس زورمند از مشهور که باران خیم خود را گشته اند و در جنگ روی می گردانند  
 و مصاحبان راوند و ای راجه پارس که ازین راجه پاری که مذکور شد نه هزار  
 هزار راجه پارس دیگر متعلق اند به بهیکن این خبر لشکرا گفته باز بر ارم نیکو فرست گفتم  
 که ای راجه پارس که راون بیک کبیر رفته بود و شفت کله راجه پارس سردار همراه او  
 رفته و در چندین چهره که مذکور میشود ایشان که در برابر راون بدرون بودند  
 چالاک و زور و شوکت و وقار و ثبات من که این خبر جمعیت راون را باو میگویم  
 از من زنجی که من این سخن را از برای افروغی غیرت تو میگویم نه از جهت

تو رسانیدن تو چرا که تو بدور خویش می توانی که دیوتا را نیز بکشی و ازین جهت  
 تو با لشکر عظیم میمانی بزرگ افواج راجه پارس را شکست داده راون را و خواجه  
 گشت و آنگاه که برادر خود راون این سخن بگفت راجه پارس از برای تعیین لشکر خود  
 در مقابل افواج راون چنین حکم کرد که نیل با هزاران میمانی حمله ایشان بود و گشت  
 در مقابل پرست راجه پارس بر و پاچه بسیار بر دروازه جنوبی خسته  
 مها پارس و محمود را بگشاده و شونت بسیار با میمانی بسیار بر دروازه غربی  
 برای جنگ اندر جهت بر و دامن با لپهن بر دروازه شمالی برای کشتن راون که  
 آزار دهنده دیوتا و دیتان و دانوزن و کسیران بدست و دامن است  
 و از دامن عالمی که یافته مغرور شده است و در همه عالمهای کرده و حلقه را از  
 میداد خواهم رفت و ان دروازه را شکسته جانی که راون بدست خواهم در آمد و بگریو  
 صاحب راجه پارس و جاجونت حاکم خزان و بهیکن صاحب راجه پارس در میان  
 من راوس جو که باشند و در جنگ هیچ میمانی بصورت آدمی نشود و هر میمانی  
 که بصورت آدمی خواهد شد بگردید من خواهد مرد این نشانه ما و همین علامت  
 خوب است که میمانی در قوم خویش بصورت خویش باشند و در میان همه ما هفت  
 کس بصورت آدمی جنگ خواهم کرد من و لپهن برادر من که بسیار زورمند است  
 و بهیکن دوست من با چهار دزد بران خود را بچند از برای بر آمدن همه کارها  
 خود با بهیکن این سخن گفت و قصد بر آمدن بر کو پسیل کرد و آنگاه را من خود



شده از لشکر بیاورن و بی زمین را بر ساخت و متوجه لشکرت به بیکیان  
 فرمود تا از جاسوسان لشکر خبردار باشد تمام شد ذکر تعین کردن فوج بعد از آن  
 درام با اتفاق پنجم قصد بر آمدن به سپیل کرد و بسکریو و به بیکیان را چنانکه گاه و  
 روزم و دوشنبه تدبیر با و حق گذار بود بزبان شیرین گفت که ما برین کوه سپیل که  
 بزرگترین کوههاست و صد قلعه دارد بر می آیم و امشب بهما نجامی گذرانیم و فردا  
 صبح لشکرا را خانه را و ن راهی کنیم که برابر مردن خودستای نیکینام و قمار  
 سوم را دیده است و روش نیکو کار بر و طریق قوم خود را ندانسته و دانش  
 را چنان کم عقل را که فرمود کاری بد کرده است و آن را چنانکه بنا به کار را با نظر  
 آورده در دل من گنید پیدا میشود و بوسط بدی او همه را چنان را به تیر  
 خواهیم کشت چنانچه اندر و تیرا با بچه کشته بود و را و ن که گرفتار کند اجل شده  
 تنها گناه کرده است اما بشو می گناه او همه قبیله او هلاک کند و تمام خشکی  
 بر را و ن بی مشورت کرده بر کوه سپیل که از انواع درختان پر بود برای شب  
 گذراندن بر آمد و پنجم نیز نیکان بدست گرفته از عقب او رفت و بسکریو با فوج  
 خویش و به بیکیان با مشورتیان خویش بر آمدند و هجوت و انکه دخیل و مینه و  
 و کج و کواچه و کوی و سر به و کنده دادن و پس دیکه و پست و هر چه تهی  
 و دیگر میمونان زورمند که بهادری بسیار داشتند و در حمله تیر بودند و نخواستند  
 سنگهای بزرگ را می انداختند و بر کوه بر می آمدند و چون رام تان میمونان بر

داشته

کوه بر آمد بر تخته سنگی بزرگ هموار نشست و میمونان همه بی جنب لشکار و کرد  
 بالای آن کوه که به بلندی دوازده کوه است بر آمدند و جایی که رام رفت  
 بود صدگان میمونان بشمار که مانند باد تیر و بود و دند بران کوه رختند  
 و بزودی بر آمدند و بران قلعه بر آمده شهر لشکارا جهان بلند دیدند که گویا اور  
 در هوا آبادان کرده اند و آن شهر را که بر تپه کوه بلند و در و ازای  
 آن آراسته و قلعه او حکم و از را چنان پر بود میمونان بدیدند و را چنان  
 تاریک مانند شب سیاه و بر بساط قلعه ایاده چنان می نمودند که گویا قلعه دو نیم است  
 و میمونان را چنان جنگجوی را دیده بحضور رام غلغلای عظیم کردند و درین هنگام  
 خورشید بر یک خفق سرخ شده فرو رفت و شب که ماه چهارده چرخ از او  
 بود افتاد و عکس آسمان و ستارها در دریا چنان می نمود که گویا آسمان دیگر است  
 و رام و پنجم و بسکریو و به بیکیان و حاموت خرس آن شب را بخوابی گذرانند  
 تمام شد ذکر بر آمدن بر کوه سپیل و چون آن شب را بخوابی گذرانند و صبح  
 شد در و ازای لشکار و با غنای او از دور نمایان گشت و بساط انار را هموار  
 و بلند و فراخ و خوش نمادیدند و از دیدن آن صاحبان ماندند و در سو  
 لشکار درختان چنپ و سوک و بولسری و سال مال و قال نزاران درختان  
 گشت مال و دهکوت و ارجن و سرخ و ستون شکفت و تلک و کر و نکار و  
 پادل و انهای شکفت و دیگر شاخهای بیجان بسیار انبوه بود و ازین بنا



و در خنای لنگا مانند امراتی می نمود و در خنای که کلمهای رنگارنگ و شکوفا  
 پر بود و بر کهای آنها نسخ و نمازک و زمین آنها سبزه زار بود و در طرف  
 از در خنای راسته و از کلمها دست و دست بود چنان می نمودند که  
 آدمی زیور پوشیده باشد و آن باغها مانند چتر زنه باغ کبیر و نندن بن باغ  
 اندر می نمود و کلمهای آنها همه سال شکفت و زنبورهای سیاه بسیار و مرغان  
 ماهی گیر که آنرا بزبان هندی کلکله میگویند و در کله که آنرا تیکری میگویند فریاد  
 میزد و ند و طاسان زی میگردند و از کلمها خردان باغ آراسته  
 می نمود و سر زرد پستانها و دیگر مرغان مت اواز میگردند و کلمها به  
 مست نیز در آن بسیار بود و میمونان که بهر صورت که میخواستند بر می آمدند  
 در آن غناه جنگلها و خنای شده در آمدند و چون آن میمونان تنه در در آن  
 باغ در آمدند با دما بوی خوش آن کلمها در وزیدن آمد و آن میمونان پستانها  
 آن چنان نغمه میزدند که لنگا بلرزید و چون افواج میمونان در جنبش آمد که کوچه  
 و ذکر فاخته رنگ از پایهای آنها برخاست و بعضی میمونان دیگر که پسر دار  
 افواج و زورمند بود و یکجمله بیکدیگر بر لنگا که پر قهای بسیار و ران بود و  
 بردند و خیل خیل میمونان که مرغان جانوران صحرایی را می ترسانیدند  
 و دستها برکتف میزدند و آرزو مند جنگ بودند لنگا و درختان خور و  
 و بزرگ آنرا در لکزه آورده بود و چون پای بر زمین می نهادند زمین آنرا

در کله  
 از کله سبز رنگ  
 طلا  
 در کله  
 در کله

در کله

طار  
 کسوسمان مسود

جانب از زور ایشان بلرزید و شیران و خنکان و کادو میشان و سکن  
 و خسان و شغالان و آهوان از او از ایشان در مرده طرف گرفته و بالا  
 کوزه گوت یک قله بود بلند که بهر پستان میشد و از هر چار جانب در درختان  
 انبوه پنهان شده مانند ابری نمود و آن قله سفید از بالا بهین و مانند آینه  
 صاف و روشن و پراز جو اسر و بسیار بزرگ که مرغ هم بالای آن توانایی رفت  
 و دو هم هم بر کوه نمی توانست رسید چه جای آنکه آدمی بیای خود آنجا برسد و لنگا  
 که ران لنگا بهانی آن میگرد بالای آن قله بود و بر دروازای پردلی آن  
 ز رنگار و مرصع و بر کهای که ماکون مفتش بود و جود کهای طلا بود و در همای  
 زرین و جایل کلمها بسته بودند و خانهای تو انکران آنجا بسیار بلند و لنگا  
 محکم که آنرا بمان کومند و از باغات آراسته می نمود چنانچه هوا  
 بعد از گذشتن تابستان از ابرامی غایب و در آن شهر خانه در آن صاحب  
 در چنان بدرون بود که همه از طلا بود و هزار ستون داشت و مانند قله کوه  
 کیلا پس چنان بلند که کویا سر در آستان چیزی می نویسد و آن خانه را  
 صدر اجهان در همه حال بنوبت پاس میداشتند و رام برادر بزرگ لچین که  
 همه مدعای او حاصل شده و همچنین لنگا را که پراز دولت بود و بدید پس  
 رام با لچین لنگا را که از جوامع بر و همه چیز را در آن میا بود و از رستگاه  
 خانهای بلند آراسته می نمود و در آن آتش بازی بسیار نهاد و تخته در باقی



آن حکم بود بدید تمام شد و گردیدن لشکر پس از آن رام لشکرهای را که مذکور بود  
 شده و به بلخ رسید و در آنجا گرفت و با و گفت که ای بلخین نزد وی جانی که است  
 پر مشوره باشد بگریز تا اخراج را ترتیب داده آنجا بایستیم و من جان می سپرم  
 که حادثه بزرگ بولناک باعث هلاک خلق بسیار پیش آمده است و در چنان  
 بهادر را در جنگ کاه گشته می بینم و با و می شنیدم غبار میزد و قلعه های که بهادر  
 از ده اند و از کوه ها صدای بولناک می شنید و ابروی تیز و مانند مرغ  
 صیقل صدای بر می کشند و قطعه های خون آمیزی بارند و از جانب دهن  
 خورشید شعله های آتش میریزند و رنگ شفق مانند خند انبساط سرخ و بولناک  
 می نماید و مرغ ها و جانوران حیوانی در شکل هر جانبی که آفتاب می و زو از ده  
 اواز می رسد پس گیزی کنند و ای بلخین شما ماه کرم می تا بدوی سوزد و بر گردد  
 او شعله های سرخ است و ازین معلوم میشود که خلق را زوال نزدیک آمده  
 و بر گرد خورشید هاله اسخ خرد به ناکه از دیدن آن خیریت نباشد پس ای بلخ  
 باز هم در آن غایت بشو و ماه بهوش مقرر در منازل سپید میکنند و در غار  
 او ویرگون شده و ای بلخین زوال شما قریب است و نزدیک می بینم و در کسان  
 و لشکر با بر گرد لشکر از جانب پامین میگردند و شعله های آواز می میکنند  
 حال ما را بدید و بلخینان بلخ که را و ن نگاه بانی آن میکنند و هیچ کسی  
 آزار نمی تواند گرفت تا بدید رفت رام و لا و در بر زور دین سخن را با بلخین گفتند که بلی

فرود آمد

فرود آمد و بسوی لشکر پیشمار زد که دشمنان شکست آن خوانند و بدید لشکر  
 رام همان کشته با مکر بود و آن لشکر جانب لشکر را و ن شد و بهر سبب که بود  
 و منوت و جاموت و نل آمد و نل و بلخین از عقب او میرفتند و لشکر عظیم  
 میمونان در آن زمین فروخ بر اهی که رام میرفت از دهنال میرفت و بعضی میمونان  
 قیل بگر قلعه های کوه را و بعضی در خنار بدست گرفته میرفتند و رام و بلخین  
 که کسی بر ایشان میسر نداشتند و قیامت فرود می بلخ بالای آن از بر قیامت  
 و بسیار آراسته بود و با غنای آن زیبای نمود و علمهای کونا کون بر آن نهاده  
 و قلعه و در و از ای آن بلند بود و رسیدند و نزدیک این چنین لشکر او بدست نیز آرا  
 توانند گرفت میمونان بکار رام جای می نگر گرفته و لشکر میمونان تا چهل گرو  
 لشکر از هر طرف بر گرد او فرو راندند و در و از جهتی بلخ را که مانند قلعه کوهی  
 بود و رام همان گرفته و طین می صره کرده و نگاه داشتند و رام پس بر جبهه  
 که بلخین همراه او بود و چون نزدیک لشکر رسید را چنان ترسیدند و آزار فرستند  
 و غیر از رام کسی دیگر لایق نبود که آن در و از را که را و ن آنرا نگاه بانی میکرد  
 و او و می صره کند جان خود را ببارش نگاه میداد و آن در و از را را چنان  
 چالاک زورمند اسلحه گرفته از هر چهار جانب جان نگاه می داشتند که  
 قهر زمین را و از و ن و لشکر که آنرا را چنان بصورت های مختلف از هر چهار  
 جانب نگاه میداشتند چنان آراسته می نمود که شهر بهو کوبی را و آن



لنگه میبیدارند و آراسته می نمایند و اینها را اسلحه کوناگون از بهادران در آنجا نهادند  
 بودند می نمود و دروازه شش تنی میل بر در لشکر محاصره کرده بود و میبیدارند  
 اگر از جانب باز داشته بودند که دو مار یکپاره سبیت حمل بر بند و انکه افواج  
 دروازه جنوبی را محاصره کرد و بنیوت زورمند با کرب و کورچه و تکیه  
 و کج دروازه غلی را محاصره کرد و جانبی که بر کس و پرمانی وزیر آن را و آن کاه  
 میکردند و بگریه و دیگر میمونها که مانند گرو با و شتابی ایشان بود و در  
 بر دوی و شش کردن میمونها با خیل و حشم خویش انواع اسلحه گرفته بجای  
 که سگری بود و برای خدمت نزدیک آورده بایستادند و سگری و سبکی که  
 بگم رام یک یک کور میمونها نگاه داشتند و سگری با فوج خویش همراهی  
 جاموت از عقب رام نیز و یکی او در غلای میایگی رفت بایستاد و آن نیز گریه  
 میمونها که با دندانهای بزرگ مانند سار و دوان بودند و فغان و کوهها را پر  
 بشوق تمام از برای چنگ بجه شدند و همه و همه را برداشته و همه از دندانها  
 و ناخنهای سلاح ساخته و رنگ روی و اعضا همه دیگر کون شده و بعضی  
 را زور و قیل و بعضی را زور و صد و بعضی را زور و زور قیل بوده و بعضی مانند  
 ابر و زور و بعضی مانند با و شتابی داشتند و بعضی سپردارانی افواج میمونها  
 چندان زور داشتند که در قیاس نیاید و آن افواج آن میمونها آمدن  
 بلخ بسیار عجیب می نمود و از هر طرف که میمونها در لنگه آمدند روی هوا را

بود و می  
 شد

بر روی زمین پوشیده گشت و صد هزاران میمونها و خیران بر در و راهای  
 لنگه آمدند و یکبار از هر چهار جانب لنگه رسیدند و آن کور میمونها از هر طرف  
 محاصره کردند و لنگه میمونها دیگر یکبار لنگه از برای خیزداری در گشت بسودند  
 و لنگه که با دهم در آن نمی توانست در آمد از میمونها زورمند درختان بیت  
 از هر طرف در فیل در آمد و میمونها ابر سکه که بهادری ایشان مانند بهادری  
 اندر بود و چون بناگاه را جهش داشتند دادند ایشان یکبار یکی حیران ماندند  
 و میمونها که چون ابرهای سیاه و قلهای کوهها بلند بودند همه اطراف  
 را از دور کردند و جایی که را بچند باشکوه خویش بود غلغله عظیم از ایشان در لنگه  
 شنید شد که وقت آمدن ابر سکه با وقت بخا و زور نمودن دریا از حد  
 خرد و با وقت سوزاندن دریا صد ابر بپنجه و از آن غلغله عظیم لنگه با قلعه  
 دروازه بلرزد و را چه ساند از سوزی بزرگ پیش آمد افواج میمونها که رام  
 و بعضی و سگری و نگاهبان آن بودند چنان شد که دیوها و دیتان هم شکست  
 آن نتوانند داد و رام آن افواج را با جایی نگاه داشته از برای کشتن را چه ساند  
 باشند و بنان مشورت کرده و هر زمان تاملی کرد که بعد از این جگه را بای کرد نگاه  
 رام دانند نتیجه تدبیرها را بینه سلوک را بهار با خطا آورده با قافان بیسبکی  
 آنکه بر سر بال را طبلید و باو گفت که ای نیکو کار من تو پیغم شد بکم من ازین  
 لنگه گذشتی و تو را که حکومت و شوکت او رفت و مرا که او نزد یک رسید





و عقل را بجانانند است بر و با وی بگو که ای راجه من تو که با راجه من و دیوتها و  
 کنده ران و پسران و مادران و چچها و دریاها بواسطه غرور و عالی نهادن و پادشاه  
 بدی کرده ام و زن غرور تو هم خراشیده و من که دهنده سزایم و از نزد بدت  
 سینا از رانم برای دادن سزای سخت بر در لنگ آمدن ایستاده ام و ای  
 راجه من بر و زش دیوتها و راجه من بر در لنگ آمدن ایستاده ام و ای  
 خراشیده ام و از کار فرموده و به تنگنای ایشان رسید و ای فرزند ترین راجه من  
 بغیر بی که ملاجلا کردی و بزوری که سینا را دزدیدی ام و زانجا بدید و لکن  
 را گرفته در پناه من نیایی به تیرهای تیر این ملک برای راجه من می سازم و بهیاض  
 نیکو کار نیز راجه من نزد من آمده است و من حکومت لنگ را با داده ام  
 و من نگاهبانی او و نگاهبانی لنگ را خواهم کرد و تو هم صحبت نادانان و مغروری  
 و مالک خواص نیستی و تو لایق آن نیستی که یک خط هم سلطنت بر این وای راجه من  
 توان بریدن و بخت کرده باها در پی خویش در میدان بقایه من بایست و تو چون  
 به تیرهای من کشته میشوی آن زمان پاک خواجهی شد و تو که مصورت مرغان شد  
 و شبانی و هم در هر سه ملک سیر میکنی از پیش چشم من زنده نخواهی رفت و من  
 سخنی سودمند با تو میگویم حتما این عالم را دیدم که وادایش را که بزرگوار است  
 تو بدست منت چون رام گشته همه کارها با سبای این سخن با آنکه گفت  
 آنکه بصورت آتش مجسم شده بر هوا رفت و در دو ساعت بخانه را و از رسید

ط  
 من بدوش

راون

و راون را با شور و شیان اندوهگین نشسته بدید و پرسید آنکه که باز و بندهای  
 پوشیده و مانند آتش افروخته کشته بود جیت زده بتزد یک را و نرفت بیانش  
 و پیش را و ن که با و ز بران نشسته بود مبالغه در غیر خود کرده و گفت که منت  
 ایلمی را هم که راجه او رده است و هر کارها را با سبای میکند و رام افزایند  
 خوشحالی که سبایا با تو گفته است که ای بد در دهن در معمره آمدن جگر کین و مرد باش  
 و من ترا با و ز بران و پسران و برادران و خویشان خراشیده گشت و بعد از  
 کشتن تو هر سه لوک بغیر خراشیده و در دیوتها و دانات و چچها و بکند  
 و بدان و مرغان را بر طرف خواهم ساخت و تا که دشمن من سزای دفع خواهم کرد  
 و اگر تو سینا را با دینخواهی فرستاد بعد از کشته شدن تو بهیاض حکومت  
 خراشیده و چون آنکه بزرگترین میوه نان این چنین سخنان در شکفت را و  
 راجه من خشمگین شد آنکه او که جشمهای او از خشم بغایت سرخ شده بود چند  
 روز بزرگ گفت که این بد اندیش را باید گرفت و باید بت بر چار راجه من رسانید  
 قصد گرفتن آنکه که جسته او مانند قله کوه بلند و مانند آتش افروخته بود کرد و  
 دوازده برای خوردن زهر خود را چچها و خود را که فرستاد ساخت و ایشان را که  
 هر دو را ز او آویخته بودند مانند مرغان برداشته بقصد بر آمدن بر خانه  
 که مانند کوه بلند بود جیت نزد راجه من درین اثنا بواسطه شتابی  
 او از هوا بر زمین چپ و ش افتادند و آنکه دو و لقمه دانه از خانه را با پایهای

ل  
 او ده است



خود شکست و انداختن فیه بحضور را و در بر زمین افتاد انگاه انکد آن فیه را  
 انداخته نام خود را شنواند و دست بر کف زان آواز میگردد و هر طرف  
 بیکت بس انکد را و برسانند با دشمنان میگردد افسر را و در پاي بر  
 نهاد و را و در وقت نهادن پاي انکد بر سر او در آن مجلس چنان بي نود که بر سر  
 بر او چن وقتی که با و پاي بر سر او نهاد و را و در آن پسر مي خويش بر خشم  
 و هر که خود را دانسته امي کشيد و انکد بر زور بازگشته آمد و رام و سگ و دجيهين  
 را قظيم نمود و سر زد آورده ايشان را بستود و افسر را بشو رام نهاد و گفت که اين افسر  
 از را و در است رام آن افسر را که بجوهر تقيس مرصع بود دیده بر سر پيهيکين نهاد  
 و پيهيکين با انکد تيسر گنان گفت که اي دراز دست شايش شايش و او را سنان  
 نمود و باز گفت که اين جنين کاري بغير از انکد پسر را با همگي از ديوتها و ماران  
 و ديشان و دافون و راجهسان ني تواند کرد و ميمونان دلاور پيهيکين را افسر  
 سه گوش بر سر نهاد و چنان هوشناک ديدند که گويان کند اچيل است ناسه  
 قلز انگاه رام خواهان کشت دشمنان به هم را مي ميمونان بر شوق که نعره ميزند  
 متوجر جنگ شد و شکيهين زور مند که مانند قلعه کوه بلند را ميمونان بسيار  
 که بهر صوري که میخواستند برمي آمدند هرا بود و کسي را مغلوب ني توانست  
 ساخت بچک سکر بر برگرد در رانهاي لشکر چنان بي کشت که ماه برگرد ساز خود  
 و همچنان ربه ميمونان بر شوق تمام همه لشکر را خوشحال گنان بچک سکر برگرد

بر و چن

در رانها

در رانهاي کشت و راجهسان لشکر ميمونان پيشمار که از لشکر تادير با فرکر فستند  
 بر انکد شد بود نند بده بعضي ترسيدند و بعضي حيران ماندند و بعضي از  
 جنگ خوشحال شدند و راجهسان صاحب داعيه افواج ميمونان جنگي را که حمله  
 بلکا آورده بودند ديد خوشحال گشتند پس راجهسان برخاهاي بلند را آمد  
 قلعه و خندق را از ميمونان پرديدند و لشکر را که را و در نگاهي از انکد برگرد  
 قبله کرد و درين گرفتند هر لشکر مانند نيم شب شد که ساکت تر حيران و خاموش  
 شدند و انديشاک بودند بعد از ان در لشکر غلغله هوشناک برخاست و راجهسان  
 اسلحه بر سر رک گرفته زور را و در شدند چنانکه با دهاي شد در آخرت و ران ميشود تمام  
 شدند که قبله کردن لشکر انگاه راجهسان ترسيده بخانه را و در رفت گفت که رام با  
 ميمونان آمده لشکر را محاصر کردند و را و در از شنيدن فله شدند لشکر خشکي شد  
 و با انواع بسيار رتد بر نگاهي کرده حرد بالاي قلعه بر آمد و ديد که لشکر پيشمار ميمونان  
 خراهان جنگ لشکر را با کس و آها و در خزان کرد کرده اند پس را و در آن باغها  
 را که از بسياري ميمونان هم زير دوام شده بود ديد انديشه مند شد که اينچنين  
 لشکر چگونه دفع توان کرد انگاه را و در اين معي را تاديري تامل کرده تحمل نمود و چشم  
 کشاده سوي رام و افواج ميمونان بديد و در زمان ديدن را و در آن افواج  
 را ميمونان از راي کار سازي رام بالاي لشکر بر آمدند و ميمونان سرخ روي  
 ز رانم که از جهت رام از ران ندي خوشي گذشته بودند و اسلحه ايشان از ران خرا

کفته

در رانها

بر و چن

در رانها

در رانها



مال سال و مخنه سنگها بود بجا ب لنگا دویدند و حلقه بر نوزاد میمونان  
پرزور بد رخنان و قلمای کوهها و مشتها کندها قلعه و دروازه ها شکست  
گرفتند و دیگر میمونان که چشمهای ایشان مانند فیل بزرگست بود پیش گرفته  
جست و ناوغا گنان روی بر روی لنگا شده دروازه های طلال را  
پای مال کردند و بالا خا خا می بلند را که بالای دروازه ها بود شکستند و  
خند قهای عقیق را که بر از آب صاف بود بخاک و خاشاک و جوب و قله کوهها  
می انداختند و صدگان و هزاران و گروه های میمونان چیل خیل لنگا برآمدند  
و میمونان نغمه زنان که هر صورتی که میخواهند بر می آمدند و میگردیدند که رام  
زیر دست را بر نوزی باد و چپین را بر نوزی باد و سگ بر نوزی باد و از حکومت داده  
بر نوزی باد این سخن را گفته قلعه لنگا حمله بردند و پر ماه و سپاه و لنگ میمونان  
با افواج بزرگ دروازه شرقی را محاصره کردند و کد باد کرد و میمونان دروازه  
غربی را محاصره کردند دست بل با میمونان بسیار روزمند دروازه جنوبی را  
محاصره کرده و رام با چپین و سگ بر و هفت گروه میمونان دروازه شمالی را محاصره کرد  
و کواچه نام میمونی دراز دم بزرگ اندام صاحب شوکت مهابت که در نظر  
هولناک می نمود نزد یک رام با ایستاد و دهو نام خرمی باده کرد و خندان  
تو خله نین نزد رام ایستاد و بیسبکون زورمند نیز مسلح شده و کزیدت گرفته  
منظر حکم بود نزد یک او ایستاده بود و یک و کواچه و کوی و سیره و کده مارن

و هم دوده مکر و کسر و پس درین اثنا پیش رفته دیر کرد و لنگا را ورت  
صاحب را چسان پر خشم شده افواج را چسان از حکم کرد که بیرون رویدند  
افواج حکم را ورت از قلعه نوز آمد و ورتون شدند و جابجه دریا از دیدن ماه  
نام چهاردهم افزوده از حد خود تجاوز میکنند درین حکام در میان را  
و میمونان هولناک که هر صورتی که میخواهند بر می آمدند و میگردیدند که رام  
و آن را چسان با نکر نوزی در خشان و نیز هادی و سولها و ترنگا ها میمونان  
و نیز دندنا سهای خود میکنند و میمونان نیز با درختان بزرگ و قلمای کوهها  
و ناخها و دندنا را چسان بشتای میزدند و دیگر را چسان هولناک بر قلعه  
برآمد و میمونانی نا که بر زمین ایستاده بودند و ناخها و ترنگا های میزدند و  
پرزور نیز خشکین شده را چسان از از قلعه می انداختند و بشتها میزدند و نا  
جنگ عجب هولناک در میان میمونان و را چسان شده که در زمین از خون و گوشت  
کل و بای برخاست و میمونان و را چسان لنگا که غوغای کرد و زد و دستها بر کف  
میزدند و بر می چنان و چنان شغب برخاست که کوا و در دریا هم پیوسته قلم شد  
و کز چنگ و زنجیر و در وقت جنگ میمونان و را چسان زورمند هر دو جانب  
خشکی شدند و را چسانی که شوق پر نوزی را ورت داشتند بعضی بر ایستاد  
سوار شدند که از نوزی های طلال داشتند و بعضی بر فیلان خود پیکر سوار  
بودند و بعضی بر اراهای سوار بودند که مانند آفتاب روشنی آنها بود و بعضی



راجحسان سلاحهای خوشند پوشیده روان شدند و افواج هولناک میمونان  
 نیز که خواهان فیروزی رام بودند برای کشتن راجحسان مقابل شدند درین هنگام  
 راجحسان و میمونان بر یکدیگر دویید و بدو جنگ میکردند و آنکه سران را انداخت  
 صاحب شوکت عظیم که گویا کوهی بود با آتش جنگ بنیاد کرد و بنیاد میمونان  
 باین جنگ راجحسان جنگ میکرد و پیر با دهم رگهن و هفت با جنب مالی مقابل  
 شدند و بیست و یکم بر خشم با رگهن که در جنگ هادی اوشه بود رو برو شدند  
 و بیست و دوم با این راجحسان جنگ پیوست و بیست و سوم با کیش جنگ میکرد  
 و سیکه دو حاکم میمونان با این کیش جنگ پیوست و پنجم نیز با راجحسان جنگ  
 میکرد و رام با آن کیت و بیست و یکم کیت و جنگ کیت مقابل شدند و  
 میمند با چوشت و دید با اسن پریه و کج با بر پین و سکین با مهر و انجان  
 جنگ کرد که اندر این جنگ کرده بود و جامونت با مکر ایچ و دوهو مراکینه و پنیس  
 با انرا شک پیوست و کولایه با دیوان شک و سیر با تر سر و مکد میمون با کسین  
 و رگهب نیز رگهن میمونان با سارن و رینه با ات کای و کیشی بدر هفت  
 با دوهو ایچ مقابل شدند و بیست و یکم در می با سکر و کند ما دن با مها یا رس  
 خشتا کوست بل و کاور باید و جنب جنگ میکرد و دیگر میمونان بسیار با  
 بسیاری از راجحسان دویید و جنگ میکردند و میمونان و راجحسان که هر دو  
 هادی و خواهان فیروزی بودند جنگ عظیم هولناکی انجام کردند که از موی

بریدن

بریدن خیزد و از قایمهای میمونان و راجحسان حیوهای بالما را از خیزد  
 شد و مویهای سرکیاهای آن حیوهای بود که آنرا بران هندی سوال میکنند  
 خیل جنگ در آن حیوهای میفت و آن جنگ هولناک میمونان و راجحسان نام دارد  
 ترس انگیز بود و اندر جنگ کشنده افواج دشمنان که مهیب و راجحسان را عهده  
 بود آنکه که وی عهده میمونان بود بکنر جانند با چوشت میمند و آنکه ارایه  
 نیز کار منتقل اندر جنگ و شکست و اسپان و راجحسان با شکست جو و ارایه  
 را نیز شکست و در جنگ راجحسان سببات میمونان را به نیز زخمی ساخت و سببات  
 پیر و در درخت اس کرد و در جنگ را نیز دوات کای راجحسان که بغایت پیر و در  
 و شکست و غرور دیوها و دانوان بود و نیز و بنت میمونان را نیز هارزد و و نسه  
 و بنت بدر خندان و تخته سنگها که از پی هم می ریخت فوج او را نیز و در جناخته دو  
 ابراز و ابراز و کالوان را نایود و سارن و بهو در راجحسان خشتا را  
 سکین را به پنج نیز نیز آهین در سینه نزد و نیز و سی پشاور و نازد و سکین  
 راجحسان و از زخمی ساخته بود و تخته سنگی ارایه او را با اسپان و راجحسان پیوست و آن  
 هر دو که خواهان فیروزی میباشند و بر غرور و در سینه بود و کوی برایشان غا  
 بی توانستند با لشکرهای خویش جنگ هولناک کردند و جامونت حاکم خشتا  
 بر مکر ایچ بر کرد و زخمی را بر کرد و انداخت و مکر ایچ آن درخت را به نیز هارزد و نازد  
 آنکه راجحسان بر خشم شد و جامونت را از زخمی تیر و سنی به تیرهای نیز در سینه



و باز و هلویشانی نزد و جاموست که آن نزد است او را زخمی کرده بود بر کمر و با ساق  
و با پای و اسبان و با بایجی ساخت و ستیل نام میونی که بد جهت را چسب او را  
در خشم آورده بد رخت آتش کرن سینه بد چسب را نزد و برین نام را چسب هر نام  
میونی که زشتی فوج میونان دلاور بود به ترسول زیر اهل نزد و فرار بلند کرد  
و هر نیز خشمگین شده آن را چسب را بد رخت سال نزد جناح فیلست در جنگ شریک  
زور باز نزد و دهور میون بر خشم که از درختان و تخته سنگها سلاح او بود با کینه  
که پس کینه کرن و در جنگ که بر فرار جهان بود که گویا افواج میونان را فرخواستند و چون  
که از اینان هندی دند میونند در دست گرفته مانند جسم می شود جنگ میکرده و  
هر دو دلاوران را چسب میون با لشکرهای خویش بسیار جنگ هولناک کردند و جناح  
ساقبل و اندر کرده بودند و دیوانه را چسب خج برینین و که تا کون کشیده شد  
بود کواچه میون را بشنای در سینه نزد انکا و کواچه که آن را چسب او را انجان زخمی  
ساخته و حواس او بر جانان بود بر خشم شد زخمی را بر کند و رواندا حنت  
و را چسب آن درخت را بخت تیر یا ن کرد و باز نزد دست کم خطابه تر او را زخمی  
ساخت پس کواچه بر کون بر آمده و او را در نظر داشته فلک را انداخت و فوج  
او را نزد و این طریق آن هر دو روز نزد تر و نزدان که در دو بدل جنگ  
هوشیار و خواهان کشی یکدیگر بود و جنگ میکرده و در کتب میون بر کین  
میونان که سامان او را طلبید بود در زخمی را بر کند بر سینه سامان نزد و سامان جوف

میونی



زخمی شد باغز بد و بقدر هشت کان عقب رفت و بهوش گشت و بهوش را بر فی بلند  
ابریک سوار شد سبزه میون را به نیزه دستی بر سر نزد و نفرز و سبزه خشمگین  
زور نزد فیل او را بد رخت ستون جهان نزد که سار و در جنگ فیل را می نزد  
نرا تکه را چسب پس را به تیر هانزد و آن میون نیزه را بد رختان میزد و کین را چسب  
کند را با پنده نزد جهان که زانهای او بر زمین رسید و او بر فرار از دران لطف بر خشت  
و بر خشم شده منت بر کد انداخت و را چسب از ضربت منت او بهوش کون گشت  
و اگر چه دلاور بر فرار بود هم با میون جنگ میکرده و دهور مراجع بر پدر هوش  
که کسر نام او بود و بر افواج او نیزه را ان کرد جناح ابر بر کون باران بیلی می آمد  
و میون نیزه افواج خویش درختان و تخته سنگها گرفته با او جنگ میکرده  
و کینه مادن صاحب افواج خویش که سلاح او از تخته سنگها و ناخنها و دندانها  
بود با آنها پارس جنگ بنید کرد و سک را چسب میکرده و میون را با تیر هانزد و جایی تا نزد  
نزد و یک در میون بشنای تمام اراده او را نزد شکست و این را چسب هولناک جنگ  
علی آمد و دل بر و طبایحه نزد و هر دو چشم او را بد آورد باز نزد که از تیرهای میون را چسب  
بهر دست زخمی شده بود او را بد رخت ابرچن نزد و جنب مالی بر زور را بر سوار  
در جنگ که خشمگین شده بر سینه هوشانم نزد دستی نزد و هوش  
نزد کین میونان هم بر اراده او سوار شده و جنب مالی را که مانند فیل بود  
نزد و با بلند و سبزه کین که سر کین نام را چسب او را به تیرهای میون نزد بود او را بر کون سینه



بند و سگ و حاکم میمونان پر کس را چس را که کویا لشکر را و فرخاورد بد و درخت ستم  
بزد و بفرم برداشت و چلچله بر پاچه را که تیر باران کرده بود و در نظر هولناک بود و یک  
تیر بکشت و آگین گیت که مغلوب کسی نمی گشت و رسم گیت و سبکین و جل کوب را با  
به تیرها میزدند و در لم نیز خشمکین شدند در آن جنگگاه بچهار تیر که مانند زبانه آتش  
بودند سر آن هر چهار را بریدند و میمند میمون بجز رشت را چس را بشت نزد و با اسباب  
و ارباب جنایت بر زمین افتادند که در زمان سابق بعضی با نفر کوههای افتاد و دیدند  
اسن بر بر را که را چس دست رساندند او مانند افتاد و بجز بود بجز هر را چس  
بقوله کوه زد و تکیه را چس بل میمون را که مانند توده سر مه بغایت سیاه بود در  
جنگه تیرها چنان دوخت که آفتاب از شعاعهای خویش ابرها را بی شکافتن بیان  
آن را چس تیر دست با صدگان تیر بار و بکریک از تیر و بسیار خندید و نیل مانند بشن  
هم پایه ارباب اول که فرقه همراه را برید و او حرکت شده بر زمین افتاد و از پس  
تیرهای پیکان در و تیرهای دور برید و کزها و تیرهای دراز و تیرهای دستی  
که آنرا قور میگویند و تیرهای نر بر که ارباب از شکسته و اسپان جنگگاه و  
فیلان مست و میمونان و را چس و پایهای ارباب و چو تیر که بر سر کوهان می بینند  
و آهنگی که از پایهای ارباب میگذرانند بیان را شده افتاده بود و آن زمین جنگگاه  
پراشغالان و زراغان سیاه هولناک می نمود و در آن جنگگاه انجی میمونان و را چس  
فالهایی بی سر که آواز بران هندی کنند میگویند بر خاستند و را چس را

کمیون

کمیونان کشند و از تیر و خنجرها پیموش گشته بودند باز بخشم ایستادند و از تیرها  
می بردند تمام شدند که جنگ دو بدو و بعد از آنکه وقت جنگ کردن را چس  
و میمونان آفتاب فرو رفت و شبی که سنانند جاها بود افتاد میمونان و را چس  
هولناک که با یکدیگر دشمنی از حد افزون داشتند و خواهان تیر و تیر خویش بودند  
جنگ شب بنیاد کردند و در آن تاریکی شب میمونان می گفتند که این را چس است و  
را چس می گفتند که این میمونست و کوه را کوه را یکدیگر جنگ میکردند و در آن تاریکی  
هین صدای هولناک شنید می شد که بز و کیش و پاره کن و بیا و یکسر بزن و  
بکش و در آن تاریکی را چس سیاه بلجوشنهای زمین چنان می نمودند که کوهها  
در شب از تابش آدینه تابناک و در آن تاریکی وحشت انگیز ترخان سیاه تیر کیک  
خشم آگ شدند را چس را دشنام داده بایشان در افتادند و هر در آن ظلمت  
بی پایان را چس بر خشم تیر بر میمونان افتادند و ایشان را میخوردند و میمونان  
اسایی که زیور زین داشتند و پیرها و دیگر زیورهای را چس را چس  
بناخنها و دندانهای تیر بر خراشیدند و می کشیدند و بعضی میمونان دیگر که از خشم سیاه  
بی شعور شدند بودند فیلان و فیلانان و طوطیها و ارباب سران را اربابا چس  
زان بدندانهای می کشیدند و در لم و چلچله نظر داشت کردن بایرهای شعله بیکر را چس  
بنفک تیر میزدند و کردی که از هم اسپان و پایها ارباب از زمین بر خاسته  
بود چشم و کلویها در آن را بر ساخت و جوف اینجین جنگ دهشت انگیز



فناد از خورن جوهای کرداب انگیز روان شد و از نثارها و مژگانها که جبار است  
از پیکان و مومهای سفید و نانهها و شیشه اسپان دوند و بانگ فلان و اسلحه  
میمونان و راجهسان شعبه عظیم هولناک بخاست و زمین جنگگاه که کلهای او  
از اسلحه و کل و کای او انخوین بود چنان شد که دیدن او دشوار میبود و کشتن بران  
دشوار میشد و آن شب که بیابان می آمد کشنده میمونان و راجهسان کشت انجنان که شب  
اجل هم جانداران را و هر راجهسان در آن شب تا یک برام حمله کردند تیرهای بسیار  
پراختند و آن آمدن آن راجهسان خشتا که فریاد میکردند چنان غلغلۀ عظیمی بر  
خاست که در وقت رسیدن دریاها با هم صدای بلند بر پیچید و رام در یک لحظه بشش  
تیر که مانند پاهای آتش بود شش راجهسان را زد و از آن جمله پارس و موصود و رند  
دشمنان رام که مغلوب کسی نمیشدند و بجز دست و مهاکای سگ و سارن  
و اندامهای هم ایشان بجز شش اندکی از مدت حیات ایشان باقی نماند و به  
از پیش او بگریختند و رام از انداختن هزاران تیرهای نرنگار روی هوا و اطراف  
عالم را روشن ساخت و راجهسانی که در مقابلۀ رام آمده بودند و مردند و جناحها  
پروانها و آتش می میرند و رام از تیرهای رنگارنگش که مانند زبانه آتش بودند  
اندکی از تاریکی شب دور کرد و رام در جنگگاه ایستاد چون آن تاریکی را بنیبرها  
بر طرف ساخت آن زمان نظر او بر راجهسان افتاد و در آن روشنائی را از ایشان  
تیرهای بسیار میزد و آن پس که هزاران تیرهای زیرین سوار می پدید آمد و آن شب

چنان

چنان درخشان شد که شبها و آخر بشکال از که سبهای شب تاب می نمایند و آن شب  
از زیاد راجهسان و نفس میمونان بغایت هولناک در نظر می آمد و از صدای بلند تیرها  
نثارها و عارهای کور نکوت بر صد کشت و میمونان در از دم سیاه روی زمین کشته  
که کول انگول نام ایشانست راجهسان را بیان و های خویش درآورده میخوردند و انداخت  
بر خشم از تیر باران فرج انگل را زدن گرفت و انگل را بعد از زدن بر خشم که در تیرها  
پنهان بود بزور بار و هواخته سنگی را بر کند و فریاد برداشته برار به انداخت  
ز و از آن او را شکست تمام شد که جنگ شب برآمد و راجهسان و راجهسان  
او کشته شدند و انگل او را مغلوب ساخته بود در همان لحظه غایب شد و در میان  
جنگ میکردند و رفته پاکن شد و جامهای سرخ و زرد پوشید و کلهای سرخ و زرد  
در میانداخته بطریق کشته اندوم کردند گرفت و جایی که آن پسر را و نود دیگر راجهسان  
تیر سر سیمه و از پشتهای آمدند و اسلحه و کلهای بنفشه و جوهای درخت لیل و جامهای  
سرخ و کعبه نموده که در جنگ کار می آوردند و این چیزها را بر کمر و آتش نگاه داشتند  
برآمدند و خون کوی خضی سیاه را در بنفشه گرفت و همراه با آنها در آتش انداخت  
و از آتش فروخته می دود بلند بانه بجانب راست انداخت شعله میزد و بخون  
از قیوم می او میگفت و آن آتش که بجانب راست او بانه میزد و مانند خالای  
خانها فروخته رنگ او بود و خود بر جسته هر چه در او انداختند کشته و از آن زیرین  
باجهسان اسپان پاک هوا حلیه زرد پوشیده از آتش برآمد و انداخت غایب شد



دولتند که مانند آتش از مخته تابش او بود هر دو در آن آتش انداخته و در میان و در آن  
و در اجسام و اجزای خوراندن بر همان را فرمود تا دعا خوانند و نگاه خود بر آن آید که  
پنهانی گشت بنشت و چون اندر جت بلان آید که اسپان او را کسی نمی  
توانست گشت و از هر جنس اسلحه در آن بود و بر کرد او پرده گرفته بود و بسیار  
مستحکم و بغایت روشنی داشت و طایفی بسیار بر او تعبیه شده بود و تیرهای  
بیکاندار و تیرهای ماه بیکر که آنرا بزبان هندی چند زبان و تیرهای هلال مانند کرده  
چند نام دارند با ترکشها بر آن نهاده و از تیری که فیلی مرصع از نوها بر آن تصور  
کرده و مانند آفتاب می درخشید بر پشت با آبی خور گشت که رام و لچمن را که قابل  
گشت اند و بدین نوع لباس سپاسیان پوشیده اند و امروز گشته بود و خود را فرود  
فریزی داده کاری بر جت و خواه او خواهم که دوام و از زمین را که رام و لچمن در  
گشته شده باشند و بیکر و بی میوه نانی سازم این ملک و غایت شد و باز  
دام و لچمن نندارند و در میان میوه نانی استاده بین ابدان می کنند پس اندر جت  
آن آرایه طلسم را یافته و رام و لچمن را که او را نیندازند به تیرها میزد و دام و لچمن هر دو  
جرا در آن که سراسیمه بودند و روی آن آرایه کان گرفته تیرها را در هوا می انداختند  
و از هر دو فرزند آن که به تیرها را را پوشیدند اما هیچ تیر ایشان او را نرسد  
توانست کرد و بشبه و آن را چمنی که زو را جدا و کردی داشت تاریکی پیدا کرده و دودی  
در هوا طر از بر آن گشته باز غایب شد چنانکه ز جاستی ز او شنیده می شد و غمه

صدوی



صدای سم اسپان و نه صورت او بدین می شد پس اندر جت دراز دست دراز  
تاریکی عظیم چنان تیرهای آهین می آید انداخت که کوبانستگهای بارید و اندر جت تیرها  
که بدعا یافته بود و مانند آفتاب درخشید کرد و آهین را در جت و دام و لچمن را بر زو  
ایشان هر دو را بجز آن حال که تیرها آهین او بدیشان مانند قطران باران  
بکوه می رسید و تیرهای درین سوار هوانا که با جباب او می انداختند  
و صدگان و هزاران تیرهای رام و لچمنی که کس در هوا می رفت و آن دشمن را رسید  
باز در زمین می افتاد و اندر جت در آن معرکه باین تیرهای آهین مار مانند دام و لچمن با انواع  
بسیار آرا میزد و در میزد و از هر دو برادران که در یکدیگر میزد و بودند  
تیرهای او باین تیرهای چمن بیکان خویش که مانند آتش شعله داشتند دفع کرده می بیند  
و از هر چایی که تیرهای او میزدند همان جانب تیر می انداختند و اندر جت زو میزد  
تیر دست که آرایه سوار بر سر می گشت هر دو پسر جت را به تیرهای بسیار میزد و آن  
هر دو را که پسران جت از زخم تیرها درین سوار او خون آلود شد چنان  
می نمودند که گویا بر قضا اندازند که دو پسر به و اندر جت که طرفدار و شکل و آواز  
ز کانه اعمال است او را کسی میزد و انت جانچه در احوال آفتاب معلوم و میشد و می توانی  
را که بواسطه مهم سازی دام و لچمنی میزد و ایشان بچان شده در زمین  
می افتادند نگاه لچمن اخراجی شد و برادر گشت که از برای گشتن هر دو را چمن  
حالا تیر میزد و خواه انداخت و دام و لچمن صاحب نشانه های خور گشت که تو بواسطه



بکلی اچھی بخورای که هر ساکنان روی زمین را بکشی و توجسیدین کسانا مکش که در  
 در مقابل بناید و کسی را که پنهان شود و آنکه دودست اچب بسته پیش آید و آنکه در پناه  
 نماید و آنکه در کمر باشد و آنکه در خواب باشد و ای بزرگترین مردم ما تردد  
 کشتن همین اندر جت خواهیم کرد وین میمونان سرد افواج را که بر صورتی خواهند  
 بر آید و بسیار شباندها حکم خواهیم کرد تا ایشان آن را بچسبند که طلسمات  
 پنهان است و دید بکشد تمام صاحبان و صاف ستوده این سخن را گفت و آن دلاور  
 تریف را بجای قدم که همراه میمونان بود از برای کشتن آن بد درون هوناک  
 بجانب میمونان دید تمام شد که چنگ انداخت بدایانری از لنگا کند پس رام  
 صاحب شوکت فرمودند پس راجه که خواهان دانستن حال این چسبیده میمونان  
 صاحب افواج را رخصت داد اول جامونت و سکین وین بزرگترین میمونان  
 و آنکه در پیر بال و میند و سریه و دید و هنریت و چ بسیار زور و رکب که هر دو گفت  
 او مانند کوه کا بود و ایشان بر دشمنان نمرود شدند و این میمونان خوشحال شده  
 و درختان هوناک بر کند بجای که حادثه از انتخاب پیش می آمد روان شدند و  
 و اندر جت دانند سلاحهای اسیر که آنها است میگویند باسلحه بن کر و بجله  
 خارش حملای آن ده سرد افواج را باز داشت و آن میمونان صاحب  
 حل هوناک از تخم تیرهای آفتین مجروح گشتند و در آن تاریکی او را نیدیدند چنانچه  
 انتاب در ابرهای بناید و آن بزرگترین میمونان را که اندر جت ایشان از یک شب تیرها

اند

در این کتاب  
 از کتب  
 قدسی  
 است  
 که  
 در  
 این  
 کتاب  
 از  
 کتب  
 قدسی  
 است

نده بود بر زمین افتادند آنکه پسران و لچمن هر دو دلاور را بپیرهای که  
 بجایهای نازک میرسد بسیار باز در و آن هر دو پیر را اندر جت و خالی  
 و از دهن زخمهای ایشان خون بسیار روان شد و جان بی ملو و ند که درخت  
 پلاس شفته و پسران که گوشهای جنمهای او سدی و خود مانند  
 نود سده سیاه بود از نفس غایب شده با نام و لچمن گفت که مرا  
 که جنگ میکنم و هیچکس مرا نمی بیند اندر صاحب دیوها هم نمی تواند دید و در  
 جای هر دوی شماست این سخن گفت و باز تیرها هم نمی تواند  
 دید و دریافت چه جای هر دوی شماست این سخن گفت  
 و باز تیرها مانند چنگ تیران هر دو پیر را در آن دانند که کاری را در  
 گفت و گفت که صورت سر و سیاه رنگ منست و خشکیم چاشنی نکان که این هر دو پیر  
 بخار هم میفرستد از بخت باز در چنگ تیرهای هوناک انداختن گفت و اندر جت و در  
 جایهای آنرا ایشان نظارت کرده تیرهای بنیاداخته و نیزه و نیزه و سیکه بلز اندر جت و ختم  
 رام که آن تیرهای که بنیاداخته بودند در هر اعضاء نزد و آنرا چسب که هیچکس از جهاد آن  
 نمید و جنگ و غنا با تیر میگرد رام و لچمن هر دو پیر را تیرهای جادویی است و  
 جان سلف که بازوهای ایشان بهیچ نوع نمی توانست جنبید و در یک لحظه  
 جان کرده که بجانب بالا بدین نمی توانستند و آن هر دو که اعضای ایشان  
 به تیرها چاک چاک شده و پیکانهای تیر در تن ایشان جای می ماند بود در چنگ



جان لغزیدند چنانچه پرق اندر از و سمان جدا شد بجز در بعضی از آن هر دو  
 صاحب روی زمین و کاران بر که به تیرهای چکری و زنجیری شده از جای خود  
 بجا آمدند بر زمین افتادند و آن هر دو دلاوران بران بستر تیرها افتاده و خون آلوده  
 و برهم اعضای ایشان تیرها رسید و زنجیری شد و بسیار از این یافته جتان شدند که  
 انگشت چپ هم در اندام ایشان از زخم خالی بود و آن هر دو دلاوران در از دست  
 که تیرها آن را چسب که بر صورتی که خواهد بر آید بسته شد و بعد از اعضای ایشان تیرها  
 رسید و در زمین افتاده خون از اندامهای ایشان روان بود جتان می ماندند  
 که کبر از چشم روان شود و اندر جفت که سابق بر آن در غایب آمد بود خشمگین شده  
 اولیام را انداخت بعد از آن لجهس دلاور را انداخت چنانکه هر دو وی ایشان  
 بر زمین افتادند و نگاه انداخت از تیرهایی که بعضی از آن تیرها نالوک بود و بعضی  
 خورده تر از نالوک و بعضی با چکا نهایی و بعضی سرنایایی هر آهنگ و بعضی مانند دندان  
 کوساله و بعضی بصورت دندان کمرپی شیرهای ایشان بچرخ ساخت و رام  
 کانی بر سر که را که از فسخه او اندکی ها شده و سه جاخم یافته و تیر زین بران افتاده  
 بود بدست گرفته بران بستر تیرها افتاد چنانکه گویا بخواب رفته است بعد از آن دام لجهس  
 بر اکثر مردم را در میان تیرها افتاده دید و از نزدیکی او نوسید شد و آن  
 هر دو دلاوران را بسته و افتاده دیده هفت و دیگر میمونان برایشان  
 کرده آمدند و بسیار از آن یافتند شام شدند که بستن تیرها و بعد از آن که میمونانی

کجاست

کجاست آن دو زمین می گریستند آن هر دو دلاوران را بسته دیدند و آن  
 را چسب از عمل خویش فارغ شدند و بر تیرهای جادویی او بکشد و در آن جاسکیر میمون  
 و آنکند و بدو میمند و سکین و کدو گل و هفت نزد آن هر دو دلاوران آمدند  
 و آن میمونان آن هر دو را که می شعور مانده و نفس ایشان شکر کشته آهسته  
 می آمد و سیلاب خون ایشان شد و بر بستر تیرها افتاده و بر کرد ایشان از  
 تیرها بجز شد بود جتان دیدند که گویا دو هاسترم قوت و می شعور شده آهسته  
 آهسته نفس می کشیدند و اندام ایشان سیلاب خون آلوده شده جتان می ماندند  
 که گویا و پرق طلا بر زمین افتاده اند و آن هر دو دلاور را که بر بستر تیرها افتاده  
 قوت و شعور ایشان کم شده و میمونان سر را کرد ایشان را احاطه کرده و جش های  
 ایشان بر شکر کشته و از تیر باران مالش یافته بودند میمونان و میمونان دیدند  
 آورده شدند و میمونان آسمان را همه جهات را می دیدند و آن بسر را و آن  
 را که در جادویی پنهان بود میزدند و میمونان میمونان میمونان میمونان میمونان  
 خود را که بجا بازی پنهان بود بدو میمونان میمونان میمونان میمونان میمونان  
 هیچکسی با او مقاومت نمی توانست کرد و میزدند بدو و اندر جفت که از خویش  
 را در نظر آورده و در هر دو را بخواب رفته دیده خود بقایات خویش را شده و لجهس  
 خویش را ساخته با ایشان گفت که این هر دو دلاوران را که رام و لجهس اند و کشند و  
 کرده و گفت و اندک پیش از آن تیرهای من زنجیری شد و اندک پیش از آن که



دیوفا و دستان و رکیسند هر جمع شده بیایند ایشان را خلاص نموده است و ایشان  
آنانند که پدرین را و ن را از جهت ایشان پس بر بستر می آید و شب او در آن  
شد بیا این بنام سد و لنگا بواسطه ایشان جان زین و زین شد که جوی  
در موسم باران و این جام را که بر کنند پنج ماست من کشته ام و سرد دهای  
رام و لجهن و هر سیمو از ضایع شد است که جان ابرها بعد از گذشتن بشکال  
الدرجت این سخن را بر اجهان گفته باز سلامان میخوانند از دن گرفت و همه  
میرانرا بشبه تیرها زخمی ساخته بخندید و پاره میکند که ای راجهسان از من  
بشنوید که من رام و لجهن را محض هر لشکر تیرها یکی بسته ام راجهسان این سخن  
را شنید و حیران ماندند و بر او آفرین میگفتند و مانند ابرها فریاد میزدند و می گفتند  
که رام کشته شد و از درجت را بقیعیم حسین میگردد و رام و لجهن را بر حس و حرکت  
و دم ایشان را بغایت ضعیف دیده داشتند که ایشان مرده اند و از درجت خبر و زنی  
بایند در جنگ که که کاند او بر مرکبات راجهسان را خوشحال ساخته بشنای در  
لنگا در آمد و سکه بوحاکم میخواند و لجهن را از تیرها بغایت زخمی دیده بسیار  
نرسید و بی هیچکس از حاکم میخواند که ترسیده و چیده او را از لشکر پر شده و در لشکر  
کشته و چشماهای او از خشم دیگر کون شده بود بگفت که ای سکرپوتس کن و سیلاب  
اشک خویش را باز اگر چنگها عین طوری باشد و فریاد در کجای معین نیست  
و ایها در اگر از فریاد غیب ماست ما را ایسر خواهد شد و این رام و لجهن هر دو  
بنا برین

بلدان ازین بی شعوری خلاص می یابند و خود را بجهت باها صبور و از مرز که سکیم  
نسلی ده و کافیه که در لشکر و جنگ کار دارند که در دشمنان ترس می نیست و ای  
سیمون خبر که این بقدری و اندوه و ترس که ترا از درجت رام پیدا شده است  
بر طرف ساز زیرا که مردان را اینها مناسب نیست بی هیچکس این سخن را گفت  
و دشمنان را که ترساخت و چشماهای خوب سکرپوترا پشت بس بی هیچکس شان  
روی هشیار روی آن حاکم میخواند پال کرده خفی که مناسب آن وقت نبود  
گفت که ای حاکم میخواند این وقت اضطراب نیست و اگر درین وقت مضطرب  
شوند حادثه عظیم پیش آید تا برین توان و طاقتی را که ضایع کننده هر کارهاست  
بگذارد تو باز در پی کن که در این نفع لشکر رام باشند و مدد اینجا کن یا تکلیفانی  
رام و لجهن تا زمانی که هموش اندکین و ایشان چون هموش خواهند آمد تن است  
بر طرف خواهند ساخت و رام کتاهی ندارد و از مردن خود را نیز نخواهد و دینی  
که یافتن آن کسانی را که مر ایشان را خبر رسیده است دشواریست رام را میگوید  
بنامین تو خود را صبور و از مرز رخصت ده تا این همه امعاج خود را  
با جمیع ساخته نگاهدارم و این میمن مانی که بواسطه ازین بی شعوری رام می یابند  
و چشماهای ایشان را بکشد است و سرگوشی میکند و در دیده از تن من چنان  
خواهند دید آمد که ما را از پیوست در پی آمد بی هیچکس این سخن بیکدیگر گفت و اهر  
چهار روز و خوشی و در لشکر نزد کردن گرفتند و از درجت سیمون که جا دیو میخوان

بنا برین



بسیار بود تا با هر افواج در رنگا در آمد جناحه آفتاب در میان او در آمد و جای  
 که مروز نشسته بود رفت و سر بیفکرم او فرو برد و گفت که من رام و لجنون را  
 کستم را و ن بجهت و بر خود را در کتا و گرفت و دشمنان خود را در حصی و لجنون  
 کشته شنید و خوشحال شد پیشانی او را بر سید و او را در خلوت رفته حقیقت  
 حال را بر راستی باید گفت را و ن سخن بر سر میا و فخری خود را شنید و او خوش شد  
 و غمی که از رام باو سیده بود همه را بر طرف ساخت و بجانب بر سید در تمام  
 شد که بر میان بسته شدن برام تیرها چون پسر را و ن در رنگا در آمد سر را و ن  
 رام و لجنون را احاطه کرده پاس او میداشتند و هفتاد و نیکو و نیکو و سکونی  
 و مکد و نیک و کواجه و پسر و سان پرسته و مهاجر و جامونت و رکب  
 و مرم و ست بل و برده و افواج را ترتیب داده و مستعد شده و در سخنان  
 و سنگها در دست گرفته در وقت اطراف بلند و بستی نظرد می انداختند  
 و میخواند اگر بر یک کیهانی هم یی جنبه خیال میکردند که مکر و لجنون آمد و ن  
 اندر جت را هانجا گذاشته و بغایت خوشحال شده در وقت محل رفت و آمد  
 میکرد و میگفت که اندر جت کاسی کرده است که دیو قها هم نتوانند  
 کرد و نسبتا این سخن شنیده و غلبه شده یا نرند که خواهی گذاشت یا رضای  
 خود در تصرف من خواهد بود آمد و ن که نرند شوقی دارد و بر یک قدری نماید  
 و من تمیزی دیگر اندیشیده ام چون هر را لجنون و ن در حکم من اند از ایشان  
 بکشد

۱۲۱

گوید که کومت سال و جان ساز باشد بطلم این لا بکشت و ترجی نام را لجنون  
 بزرگ را بخواند و در حکم این بجهت کند با استاد و صاحب را لجنون کن را لجنون  
 دیده با و گفت که باستان فرنگی که اندر جت رام و لجنون را بکشت و او را بر  
 به یک میان نام خود سوار ساخته بر جنگگاه را با و جان و با حتما کسی که سبنا  
 نزد من می آمد که رام با برادر خود در جنگگاه کشته کشته است حالا او بی ترس  
 و بی پناه شده و زین و زینها بر او شنیده و خواهد رسید و این زمان سبنا را  
 امید رام بود و این زمان که از فرزند شده است البته نزد من خواهد آمد ترجی  
 و دیگر لجنون را و اینچنین سخنان را و ن بدرون را شنید جای که بیکایان بودند  
 و آن خود را گرفت که لجنون را و ن بستی و در سر کین جایی که سبنا نشسته بود  
 رفت و نزد سبنا که در فراق شوهر خویش ریاند بود آمد و او را با هستگی  
 در پیکر نشانند و ترجی نیز همراه او نشد و هر که در رنگا که بر قها در همه  
 اطراف او بسته بودند کرد اند و این سادی با نیک بلند و ادند که اندر جت  
 رام و لجنون هر دو برادر را در جنگ بکشت و سبنا با ترجی بران بماند و آمد و سبنا را  
 سبنا را دید و لجنون بد سادی هوانا که خوشحال دید و بهمن نا نرند یک را بر  
 و لجنون غلبه بدید و سبنا رام و لجنون هر دو را که از تیرها نرند و از تیرها نرند  
 در نزد بهمن شمشیر شد و چون نمای ایشان شکسته و کمانها از دست  
 بر زمین افتاده بود بدید و از اندوه چشمهای او پر آب شد و نرند گرفت



آزاده شده بطوری میگفت که بر و رحم آید پس سینه که از غم چشماهای او پر از اشک  
گشته و کبر در کلوی او گشته بود آن هر دو را که مانند بوفه قوت و شوکت  
ایشان بود دیده اند و همکین شده و درین اندیشه شد که ایشان چگونه گشته باشند  
و بخود سخنان میگفت تمام شد ذکر و بدو درام و لجمن الکاه سینه که چهره او پر از اشک  
و خرد اند و همکین بود درام و لجمن برادید فریادی زد که های ای پسر راجه بزرگ که گشتن  
بنیاد کرد و درام و لجمن چهار تنی را بچرخ دیده سینه هر زمان در میگرد و بچرخ  
بسته پای خویش میدید و میگریست و چون آنرا که فانی شد بخود این سخنان  
میگفت که آنکسای که صاحب فراست و داننده نشانهای قیامت بودند  
مرا میگفتند که تو یون نخی ای شد از گشته شدن رام ایشان هر در می شدند و همین  
خطمادر که پای نیست بصورت نیلوفر که از زبان خدی کنول میگفتند و تا شین  
آن ایست که در هر زنی که باشد شوهر او راجه شود و زن همراه او بر تخت سلطنت  
نشیند و آن عالماتی که زن بواسطه آنها پیوسته شود و در غمی بنیم و آن نشانهای  
خوبه زنان را که در کتب گفته اند من همه دارم اما از گشته شدن رام حالا آن همه  
بدو رخ برآمده و یهای من با ریک و سیاه و رخشان است و بخاصیت  
جرب است و ابروهای من پیوسته نیست و در ساقهای من پشم نیست  
و دندانهای من کشاده است و پشانی من بلند نیست و چشمها برآمده نیست  
و کف دستهای من بلند و برآمده نیست و کف پایهای من هو است و شانهها

+  
خط کتب  
+

منیز

منیز بلند نیست و بر گوشت است و ناخنهای من خرد و کمر و رخشان است  
و انگشتان من هوارند و پستانها فرق ندارند و بر گوشت و بیا بریند و سرهای  
بستان و فرقه است و بلند نیست و ناف من فرو رفته است و کتفها و پهلویهای  
من فراخ است و پشم اندام من هر نرم و رخشان است و سخنان من همه  
وقت شیرین است و درشت نیست و دل مرا بدیدن کسی سبیل نشا  
نی شود و شوی در من نیست و گریه می از راه میزدند و در و از زده نشانه  
خوب که زنان را بیا رده همه در من است و آن علامت که در شده است و انگشتان  
دست و پای من تمام اند و در میان فرجه ندارند و سخن کردن من تمام آید و گویان  
که داننده نشانهای دشمنانند این علامات خوب را بن گفته بودند که همه در دست  
و بر همانی که در جل تر بنا نیک بودند مرا میگفتند که تو همراه رام بر تخت سلطنت  
خواهی نشست و از گشته شدن رام ایشان هم تحقیق دروغگو شدند و دانا یابی  
که بن میگفتند که تو همیشه بختر زن راجه ده و خواهی بود از گشته شدن رام ایشان  
هم دروغی برآمدی و بر همانی که مرا میگفتند که تو نازنده خواهی بود همیشه آسوده  
خواهی ماند حالا آن گشته شدن ایشان هم دروغی شدند و بر همانی که گشتند  
جدا بودند و بن میگفتند که تو زن راجه جدا کنده خواهی شد حالا از گشته  
شدنم ایشان هم دروغی ظاهر شدند و این هر دو برابر چنین همان را گذاشته  
و خبر گرفته از دروایی که می توان گذاشت گذاشتند و حالا در آبی که بقدر رسم

کر



ماده گوی باشد آمده غرق شده و در دم و لجه من که اسلحه اندر و برین و آتش و  
در باد و برها یافتند آن هر دو اندر مانند صاحبان ما کسی که در جنگ  
نایان بود بدعا بازی گشت و اگر نه دام و لجه من جان بودند که اگر شوق جنگ  
پیش ایشان می آمد و مانند هم شتابی میداشت همه نده بدید و رفت و این  
چیزها که با آمدن کور شد اگر مانع شود بروقت هیچ کمان نیست و هیچ کس  
غالبی تواند شد این جهت که رام و لجه من در جنگ گاه از دشمنان مغلوب  
شد بخواب رفته اند و من از گشته شدن شوهرم ارم و اندر و لجه من نیز  
نیدام و غم خود و مادر چندان بخورم که غم مادر شوهر بخت کفر خود بخورم  
و او درین اندیشه خواهد بود که پسین با لجه من و سینا و عد چهارده سال با سر برده  
کی خواهد آمد و من این را که خواهم دید انگاه ترجتا با سینا که اینجین را برها میسکر  
گفت که این زن راجه تو غم خور که شهر تو زده است و من دلیلی بر آن که روی شون  
میگردد و باقی که این هر دین نده اند و حق که صاحب لشکر گشته می شود در این زمان  
بر چمن بهادران نه اثر عیبت و نه شوق جنگ دید می شود و فوجی که سرور اسرار  
گشته می شود شوکر و شوق جنگ آن فوج و شورو او همه بر یک روی می شود و در  
سور که چناند سر اسیم میگرد که کشتی در کرب و ملاح سرگردان می شود و دام و لجه من  
را که در جنگ گاه خواب می کنند افواج که بر سر دارند و پیغم و هشیا نزد و بر قوت  
اندکاهایی می کنند و لی سینا و بیک نام با آن از دیو قهاست و اگر رام  
گشته

گشته شده باشد و بر خود نیتواند نگاه داشت و ای خوب صورت و ای  
نیک کردار تو بر بیک سوار شده و من که پیوه می شود کنا هکار و بد بخت است  
و کنا هکار را این سان بر خود سوار شدن نیند و قمار این قیاسها که خوش  
سازند دل و راحت آنراست بدان که رام و لجه من گشته نشده اند و من این سخن  
با تو از هر این میگویم و داست است و من نیز پیش ازین دروغ گفته ام و نه حالا  
میگویم و چون روش و خلعت خوب داری و بخت یافته ازین جهت در دل  
من جا کرده و این هر دو با در آن جان اند که دیو قها و دینا هم بر ایشان غالب  
نمی تواند شد و من این معنی را تامل کرده با تو گفتم و ای سینا من خلاصی دیسکر  
خوب می بینم و ایشان هر دو اگر چه پیوش اند و از شوق و بیای ایشان هفت  
رفته است و بیلر دیده شده است که مردی که میبرد و رنگ روی ایشان  
دیگر کون و بقای باشد ای سینا این اندر و زاری و شکدی را که از جهت  
سام و لجه من داری بگذر که این هر دو دکان رزده اند سینا که او را مانند دختر  
دیو قها توان گفت این سخن او را شنید هر دو دست ادب بستره با و ای  
گفت که همچنین باشد انگاه ترجتا بیک سینا ای اندر و هیک را با بر کرد اند  
و او را بکنایه برد و لجه من زن سینا و ترجتا را از آن محفه نرفته آورده سینا را  
باز هم سوگین برد و چون سینا در این باغ رفت آن هر دو و راجه زاده را  
که افتاده دیده بود در دل یاد کرده اسایش نمی یافت چنانچه ماده آهویی



ز خلیای تیر و زهر آلوده آسایش ندارد تمام شد که زاری کردی سینا بس کن هر دو بساز  
جست فلاح دل که بسته دلم ترها شده مانند مار نفس می کشید ند و خون آلوده  
افتاده بود ند سکر بود بکر میونک سرد امیر ند را اندوه بقدر شده آن هر دو  
را کرد کرده نشیند و بعد از مدتی در از تمام هوش آمد و خود را خون آلوده دید پس  
رام که مرده از بر زهر و با میمونان همراه بود و نفس او با هستی می آمد بطریقی که برون  
رحم آید سخن میگفت و بچشم ما افتاده دیده شد و آهسته آهسته کرب و زاری  
میگردد و می گفت که مرا که از غم بقرار بچشم یک خصال را افتاده می بینم حالا بسینا  
و لکاز ند که خود چه کاره مانده است و بعد از آن شخص ند در هر جایافته می شود  
و فرزندان و خویشان و دوستان بر بزم می رسند اما آن طور و کلاهی نمی بینم  
که در آن برادر و دوستداران ند مادر ند شود و ما از اهل عالم جنینی می شنویم  
که ابر هر چه می بارد کویا غلغله می بارد و این هیچ جاشیند نمی شود که برادران از  
ما مصلوح در زانید می باریده باشند و در میان ستمرا و کویا سلیا مادران من هیچ  
فرقی نیست و این هر دو ند یک من نه کند و کویا سلیا و یکدیگر من چه خواهند گفت  
و روی اشک آلود ستمرا را من چگونه خواهم دید و فکر که از زبان او خواهد برآمد  
من تاب شیند ند آن ند ام و من ستمرا را که بر بچشم مانند ماده کلکیت که بیجه  
خونیش فیاد بلند زده می که بسته باشد چگونه تسلی خواهم داد و رواست  
که کوه ها جل بشکافد و افتاب فرو نشاند و در را خشک کرد و کویا بسته شود و بیاد

از اینجند

و باز ایستد اما از سهر بانی ستمرا مادر من بر من کم میشد و بچشم هر وقت با خلاص  
از ندالی من میگفت و اگر من در قعر زمین نمی رفتم او همراه من بود حالا من می  
بچشم چگونه ند ند تو ام بود و بار غم عظیم بر سر من افتاده و من محنت بسیار را تمام  
جنگلچه مزدور که ای کشی از کار بسیار از آریو باید و من آن ند عالم را نفهمم بکنم مانند  
سینا ندی ندی تو ام یافت اما ما ند بچشم بر آید که شومری و در جنگل حسوداه  
باشد ندی تو اند یافت و من همین جا ایستاده ام و ندی که میجو ام و کوه  
ز ند به نام با هرت و ستر کن و در یک از جبه خواهم گفت و مردم هر من این خواهند  
گفت که تمام بچشم در بیایان ند ند و ندی او آمد و طعمه مادر بچشم ندی تو ام شنید  
از ندی جت همین جا ایستاده ام و ندی ندی تو ام و لغت بر ندی کس د اس  
و ستر باد که از جت من بچشم بر بستر ترها جان خفته است که ندی می افتد و بچشم  
که هر وقت د اسای من اند و حکیم و اندیشه ند یکدیگر آن بچشم اسرند و شعور  
جان است که ندی که من آمد ندی تو اند ند بچشم که بسیار را چه ستمرا  
در چنگ به ترها کشته حالا بر بستر ترها جان بقدر است که کسی در جان کندن  
باشد بچشم بر بستر ترها افتاده و سیلابهای خون آلوده و در شبیه تیرها  
خوابیده چنان می نماید که افتاب در وقت غروب بچشم آن پس که همه اندام  
از اندامها از بی شده از جا و جوی چیدند ندی شو اندامها من و جسته ها  
او جت معلوم می شود که او بسیار در دست و جتا بچشم بچشم از



هرگاه که می رفتیم از دینار من می آمدند و اگر او بخانه هم می رفت من نیز همچنان از دینار  
او خراهم رفت و از دینار من بدو منت بود که بچشم من برادر دوست داشته  
من که هر وقت خدنگار من بود این چنین حادثه عظیم را در یافتن است و بچشم  
دلاور در وقت بیابان اگر وقتی خشکین هم شد سخن می داد و بانه من گفت و اگر من بچشم  
که مرا از جان هم دوست ترست بچشم بد گفته ام او هرگز بمن بد نگفته و بچشم که مانند <sup>چ</sup>  
کارتر بر ج در یک خط یا صدی می انداخت و اسلحه اندر با اسلحه خود دفع میکرد  
حالا آن بچشم که لیاقت خواب بر بسترهای خوب دارد آن تیرها را نمی شد بر زمین  
افتاده است و این سخن که گفته بودم که در جنگ دلاور را کشته حکومت به بیبهیکست  
خراهم داد دروغ بگفتای میگوید در همین ساعت باز کشته برو که سبب اراون تو را  
غارت کند و بچشم در شک برادران و خویشان را که گفته اند را می که در دریا باید  
بسته شده است بروی سکر بود بعد از کشته شدن بچشم این فتح محل به هیچ کار  
نی آید چنانچه طلوع ماه بکار پناهی آید و هنوزت کاری کرده است که کسی دیگر آنرا  
نمواند کرد و او را چسان زور میداد دلاور را در جنگ کاه کشته و اندک میسند  
و بد و سنگین و بیل و کسری و سینهات و کوی و کواجه و کج و پش و دیگر  
سرداران نیز که از جهت من از جان گذشته اند با در پی بسیار نمودند لیکن  
آنچه غلطی به نصیب دارد آید پناهی آنرا تعیین نمی تواند داد و کاری که دوستان  
میکند تو کردی و در جنگ کردن با اراون هیچ نصیبری نمی توانی کار او بخانه

خود برد

خود بروی می توان برنگزید و ظاهر در کار دوست خود نصیبر نگردد بد شایم بعد  
جایی که باید بود که من رخصت دادم و می توانی که گریه و زاری می شنیدند  
هر آنکس می آمدند نگاه به بیکم هر افواج را در هر چهار طرف بترتیب نگاه داشته  
و گزید در دست گرفته از دور برپا شد و می توان جرد او را دیدند که مانند  
نورده سره سیاه می آید خیال کردند که مکر اندر جت باز آمد و دیگر سخن در آمدند  
و آن می توان که با کی اندر جت را دیده بودند نام و بچشم را افتاده دیده  
بسیار غلغله و پیدل شدند و از جایهای خویش جان برپا شدند  
که ابرها بعد از گذشتن موسم بشکال پجایی شوند تمام شده که زاری مام  
انگاه سکر یوز و هر چند حکم می توان از آنکس بسیار می رسید که این لشکر که مانند  
کشتی شکسته در دریا سرگردانی کرد و جمل پریشان شده آنکس سخنان  
آنکس شنید جواب داد که نام و بچشم هر دو از زخم تیرها افتاده اند و در میان  
تیرها خون آلود غلطیده و بفرار و بد حال کشته و اندر جت از آن تیرها که  
بغا یافته بود ایشان را جان بسته است که دست و پایی ندارند چنانچه این جهت  
این لشکر بی سر در این چنین سرلیمه شده است و تو مگر میدان که این طایفه <sup>ص</sup>  
فرمانده بعد از آن بیکر یو صاحب می توان یا آنکس گفت که این می توان پیش ازین  
هرگز این چنین نمی نموده اند و رنگ روی ایشان دیگر کون می نماید و می توانی  
که از ترس جتهای <sup>آنها</sup> برآمده است اسلحه کونان کون بدست گرفته هر طرف گریزانند



وایشان را نه از یکدیگر شرم می آید و نه باز بر کسی که در یکدیگر را غلط اندازی و روند  
و بر کسی که غلطیده است پای نهاده می گذارند درین هنگام بیسپهکون در راه می گذارند  
گرفته رام و بچمن را دیده سکر یو را قوت دل داد و سکر یو بیسپهکون ترسانند و بیسپهکون را  
دیده باد و هو تر حاکم خندان که نزد یکدیگر ایستاده بود گفت که ای دهم تر این بیسپهکون  
آمده است که هم بیسپهکون او را اندر جت خیال کرده ترسیده اند تو این بیسپهکون است  
را که ترسیده و بهر جانب گریخته اند نگاهدار بگو که این بیسپهکون است که آمده  
چون سکر یو این سخن گفت دهم تر حاکم خندان بیسپهکون را گریخته مراد لاسامیداد  
و میگفت که باز گردید پس آن بیسپهکون سخن دهم تر را شنید و بیسپهکون را دیده  
بی ترس شدند و همه باز گشتند و بیسپهکون را اعضای نام و بچمن را به ترها  
دوخته بغایت دیده اند و سگین شد و دست بآب تر کرده اند و انهای ایشان را  
صاف کرد و از اندوه پر شد و بگریه آمده زاری میکرد و میگفت که آن را چه  
بدعا بازی جنگ کرده ایشان را این حال رسانید و چاکای ایشان  
براستی است و او بجاد و کیمی را چه حسان ایشان را عاقل ساخت و بفراغت  
و این هر دو به تیر هان خنجر شده و خنجر آلوده در زمین افتاده مانند درختان  
پلاس شکفته می نمایند و کسی که بامید بهادری ایشان بنزدیکی خود را خیال کرده  
بودیم حال آن هر دو بدنام جادوگری بسته شد و بیسپهکون را اندر این زمان  
من از نزدیکی باز ماندم و از حکومت تو میدشدم چون بیسپهکون گریه کنان این  
سخن

تخت سکر یو را در کنار گرفت و او را دلاسا داد و گفت که ای بیسپهکون  
تو چرا غمگین میشوی و من چرا سخن نیکی جز در ماهیون دارم و بفرست شو که من همین  
زمان خواهد برخاست و فکر مرا و ترا کرده و او را با برادران و فرزندان خواهد گشت  
و رام و بچمن هر دو برادران بهادر تر از کسی که از ترهائی که اندر جت بدعا یافته ترسیده اند  
تر است و خواهد کرد سکر یو را بچمن بخان گفت بیسپهکون مراد لاسامیداد و از او را در  
بغل گرفت و گفت که ای داننده طریقه نیکوکاری تو سلطنت لنکا خواهی یافت  
و درین شکل نیست و از زرقی دل را وین و پسر او خواهد برآمد و چون ایشان  
از بیوشی باز خواهند آمد راوند با حشم او خواهند گشت پس از حاکم بیسپهکون  
دلاسای صاحب را چه حسان کرده باز با انکد و سگمین پدر زن خود را طلبید و گفت  
که رام و بچمن را چون بیوشی ایند چشم بیسپهکون بنزد کرد و هر یککند ها نیز دو نفر بودند  
داوند و دیگر را چه حسان را گشته سیتا را خواهم آورد چنانچه اندر دولت تو می آید  
و شما هم بیسپهکون بغیر از هفت بر وید که من هفت راه راه گرفته مرا وین را با همه  
را چه حسان گشته رام و بچمن را خوشحال خواهم ساخت و من تنها لنکا را با همه را چه حسان  
خاکستر می سازم چه جای آنکه هفت و تو بیوشی از بیسپهکون هزار من باشد و من که از  
بسیار روزها خشکیم امروز بر مرا وین و چشم و برادران و خویشان او را خواهم کرد  
و این بازوهای من که بافت مالید صید و بوشیدن زین و ها و در کنار گرفت  
خندان و بوشیدن حال کما و لاسهای نرم دارد از روزگار و دست مرا خواهند



ساخت و امروز از خشم شهر کار با قلعه و دروازه ها که از راجه سان سیاه ابریکر  
پرست جان بنم که آن راجه سان بهر طرف بر آگند شوند جناحه بار ابرهای برخاسته  
لابرطن می سازد و امروز بهر بار و زوهای خودش بحضور هر راجه سان را و آن را  
بی کشم جناحه کش را را می کشد و امروز بعد از کشته شدن راون در جنگ نام سلام  
شم بر غصه را بر طرف خواهد کرد و در دو ساعت از من آنجا که جا که خواهد دید که  
بین راجه سان در جنگ و نیروی یافته ستاد را برام خواهد رساند و این راجه سان می ماند  
جم و اندر و گیر و آتش و برین صاحب آب جا که می داند امروز از پیش من زن نخواهد  
رفت و از اینجین کرده ام بزرگ خودش رام و بچون را خوشحال خواهم ساخت و از محمد  
حق کلداری رام خواهم بآمد و نیکام خواهد شد و شطی که نام بزرگ عهد قبول کرده  
از بجای آورده دشمنان را خواهم کشت و حکومت به بیبهکون خواهم داد سکرو بو  
بسر آفتاب صاحب شوکت بسیار و نیکای بسیار با اینجین سخنان شجاعت آمیز  
قوت و شوق میخوان برای فرود تمام شد که سخنان مرداکی سکر بود از نیکاکه  
انگاه سکین سخنان سکر بود را شنید و گفت که من در زمان سابق جنگ هر لنگ  
دیوهای و دینان را دیده بودم و دینان که در وادی انداختن ماهی بودند دیوهای  
را چند باز زدند و چون ایشان بدحال و پیهوش شدند میرهت باد و یکه خوب  
افزون آمیز ایشان را به میکرد و حالا سستاب و نیس را با دیگر میخوان در وادی میاید  
و نهاده تا میخوان جنگلی که دانند او و یکهوها اندان دانه را که جرات انماها

فرام

فرام شود و پیکان بر آید و یارند و شگوف و پیستد هجی نام دود از وی است که یک ماه  
حیات است و از دیگری استخوان شکسته در دست میگرد و در این هر دو امروز در میان  
دو کوهی است که یکی چند و دیگری در و نه نام دارند و آن کوهها در دریای است  
بجایی که دریا را بنامند آب حیات و زهر را کشند اندهنوت نیز اینجا برود و آن  
ادویه را یارید پس بیبهکون و سکر بود دیگر میخوان که از جهت رام و بچون منورند  
بدحال بودند از کشتن این سخنان در مامل شدند و آن سر از این خیل خیل میخوان  
که طریق شکستن دام تیرها از رام و بچون نمیدانستند و از این جهت بر غصه بودند  
مانند بهوشان رام و بچون را کرد گرفته نشند و هیچ علاجی نیاورد ایشان بفرسید  
و چون رام و بچون را این سختی پیش آمد در لشکر میخوان غلغلۀ عظیم افتاد و بیبهکون  
و سکر بود بعضی میخوان دیگر از جهت نامل سرور افکنده حیران و خاموش ماندند  
و صدگان و هزاران کوه را می میخوان رام و بچون را این حال دید و در سخنان  
و شکای میخوان کوهها را گرفته برگرد ایشان ایستادند درین هنگام نارد که قوت  
بنامک و تابش عظیم دارد و دیوهای او را فرستاده بودند از هوا تیر دیگر رام آمد  
و برگرد او که در میان میخوان بود از جای دست راست کرد دیو را رام را که خون آلود  
بر زمین افتاده و از بستن تیرها بدحال بود این حال دید که کوهی را میخوان بزرگ  
پس نام نیکو کار بچوچ تیرها را تحسین کرد و سخنان شاهای سابق را با و داد  
و گفت که ای رام ای نام وای در از دست وای بزرگترین سخن کسی با ت بشنود



دودید و بکریلاج داشتی و کبر بر برقی بود و از تو از نهادم

+

4. 7



خشم میوزان کتر ریاد کرد و همدون اش باو نیز باو سر کوبی کرد و گفت که ای دلم ای دلم وای  
 دراز دست خود را بیاد آور که کینی که تو نالایی که برای کشتن را حصان بصورت آدمی  
 فریاد می کرد حالا کتر میزد و در خنده می افتاد و می گفت که او هر دو می شمارد ازین دلم تیرها  
 رهایی خواهد داد و دلم سخنان او را نمی شنید کتر تیرها را از او بیاد کرد و گفت  
 دلمی هم با دلم خنجر خنجر است و همدون وقت بند با دلم می آید و با تیرها بر خاستند  
 و از دلم بر جناح خنجر و میله ها روغن شده و کوهها در آنرا اندودان زور بسیار  
 باز و هاد خنجر کتر را در دلم افتاد و در میوزان دو ساعت کتر بر زور را  
 مانند آتش افروخته دیدند و با دلم چون دیدند که کتر می آید تیرها را هر یک بختند و  
 کتر آن هر دو کسی که با دلم تیر شکل بسته شده بودند بدین سر بفرستاد اینان فرود آورد  
 و بدستهای خود مروی ماله بکتر دلم را باز کرد و بجز دست رساند کتر زخمهای اعضا  
 آن هر دو را هم شد و آن دیدن کتر که بر کطلات زور و جاکتی و شوکت و داعیه  
 و خنجر و دلم نشان هر دو و جندان شد این دلم و بجز بر زور هر دو کتر را برداشته  
 او را در نیل گرفتند و دلم را بگفت که از بهر دلمی تو بختی که ما را از سر او پنداشته بود  
 بنزدی رفت و با دلم اندام و با تیرهای بد و جوت جوت و بد و کلان خود را می بینیم  
 و دلم از تو خوش می شود تو این خیال کلهای دیو و دلم در بر انداخته و صدول خوب  
 مایه و با سهای نفیس و زینهای قیمتی دیو و دلم می شود چه کسی مانا بگر چون دلم و  
 از خنجر یکی برسد کتر که در میان میوزان دلم و خنجر و از تیرهای چشمهای او بر آب

شود بود

شد بود دلم را در کتر گرفت و با دلم سخن پنداد کرد و گفت که ای دلم من کتر هم که هست  
 هر مرغام و دوست توام و بر سر کیم از بقیان آید و از برای مدد هر دو می آید اینجا  
 آمده ام و من کتر را اینجا می چانم که برون قایب تو را هر دو دلم و دیو و دلم توان  
 و کتر هر آن که با دلم هم می آمدند ترا ازین دلم تیرها خلاص می توانستند داد و دلم  
 بد و دلم و دلم را دو کتر چادر کتری خویش تیرهای که بر هر دلم اهل آلوده بودند دلم  
 و بصورت مار شد بر شمار رسیدند ای دلم وای دانده نیکو کاری دلمی بسیار استی  
 تو بختی که دلمی چک که با دلم خود بختی کشته نشد و من این جز را شنیدم از بختی  
 که با دلم هم فرود تو اینجا آمدن برای نگاه داشتن دلمی خواست و دلمی را  
 حالا ازین برسد زیرا که بعد از کشته شدن دلم کتر ها کتران با خود خواهند داشت  
 ای دلم من شمار از دلم این تیرها را که از خلاص ساختن شمارا خلاص در جنگل کاه خشک  
 باید بود و با چمن از دلمی خاصیت جنگل بدعا بازی می کنند و شما که دلم و  
 در استکارید گرفتار شدید ای راجه با چمن از چمن همیشه مکارند و جنگل می کنند  
 و بجم حال بد و دلم در دلم که جنگل برایشان اصلا اعتماد نیاورد که کتر بر دلم این سخن  
 گفتند را با خلاص در کتر گرفت و از دلمی خواست که چیزی برسد و گفت که ای دلم وای دوست  
 وای دانده نیکو کاری وای هر یان بر دشمنان اگر تو رخصت بدهی حالا  
 از بختی که آمده ام اینجا بروم و بجم تو را و دلم جنگل خواهی کشت و دلم را جان  
 خواهی کرد که در دلم با خلاص چو دلمی یا بران و بسیار از دلمی یافت کتر نیز بران



سخن را با رام گفت و بحضور میمونان بر کرد و او را در کنار گرفت و سر تعظیم او فرود  
 آورد و بجانب هوا مانند باد مروان شد و خیل جنگ میمونان رام و لجن برای نیم دید خوشحال  
 شدند و جهان غم بلند کردند که امروز جهمان بر سید درین وقت میمونان تغاها  
 و مردنک و سفید مهرها خواهند و این طرف و آن طرف بر میجستند و دستها بر کف مروان  
 میزدند و دیگر میمونان که کوهها گرفته جنگ می کردند در سخنان بدست گرفته صدکا  
 و هزاران بایستادند و ان میمونان فریادهای بلند زده و راجحسان را ترسانه بشوف  
 جنگیده و از کنار رسیدند و از آن سره امران نگاهبان خیل جنگ میمونان متعجب  
 عظیم برخاست جانچه بعد از گذشتن هوای تابستان در نیم شب صدای ابرها پیچیده تمام  
 ذکر بر طرف شدند و خیم برها از رام نگاه راوان بالا جهمان آن فریاد عظیم هوایانک میمونان  
 نشید و آن او از بلند بر صدا می شنید مشورتیان مروان گفتند که او از عظیم ازین میمونان  
 خوشحال مانند صدای ابرها پیچیده و ازین او از عظیم که دریا بشور شود را که است جهان معلوم  
 میشود که ایشان را شادمانی بسیار روی داده است و آن هر دو بزرگواران برینها بسته شده  
 بودند و ازین فریاد شادمانی حال ما را در دل و هی پیدا شده است مروان حکم راجحسان  
 این سخن را شنید باز و یکار خود گفت که سبب چیست که میمونان در وقت محنت  
 این طور خوشحالی دست داده است شما فرود تحقیقت این حال را معلوم کنید مروان  
 چون این سخن گفت ایشان بشتای بالایی قلعه رفتند و مکر شده باجه و دیگر کون گشته  
 نزدیکی مروان آمدند و راجحسان بر فرود که از ترس میمونان ایشان خاسنه

فرود

و بر روی ایشان اثر روحانی ظاهر بود و در وادی سخن گفتن زیر کبودن و خبری که  
 راوان خوش نداشت جانچه بود همان طور گفتند که رام و لجن هر دو یاد را که مانند  
 قبل بر یک نفر را ایشان است اندر جت در جنگ بدام تیرها جان ساختن بود که دستها  
 ایشان بچیدند حال ایشان از آن دام تیرها را شده در میدان ایستاده اند جانچه  
 در فیل کنندار آهسته باشند و ما ایشان را بدیدیم راوان صاحب راجحسان سخنان  
 راجحسان را شنید فکر میزدند و همانکند و جهمان او را دیگر کون گفت که اندر جت  
 در جنگی قوت خوش از تیرهای هوایانک ما را بیکر که بدایانته بود و مانند خورشید تا بش  
 داشتند و هیچ جا خطایی شدن آن هر دو را بسته بود این زمان که آن دشمنان از تمام  
 تیرها خاص یافته اند ما را در دل شک شده است و این تیرها که مانند مار با سکی حمله  
 آنها بود ضایع شدند جانچه ما را این که در خوش کنار کنگری باشند که را بایند و کارکن  
 نشوند و این سخن بگفتند و مانند ما را ترس کشید و از میان هر راجحسان دهو مراجع  
 را طلبید و بوی گفت که با افواج بسیار از راجحسان برین هوایانک فرود ترانه برای  
 کشتن نام و میمونان مروان شادمان چون این سخن گفت دهو مراجع سر تعظیم فرود  
 آورد و بجم راجحسان را بجه به آمد و با سر و ارشاد خویش گفت که لشکر را بر روی طیاره  
 که این وقت جنگ است آن فوجدار سخن دهو مراجع را شنید لشکر خود را جمع ساخت  
 و میگفت که حکم راوان صاحب من اینچنین شد است پس از راجحسان هوایانک  
 فرود شدند و کاه را بر بسته و فریاد زده و خوشحال گشته بر کرد دهو مراجع آمد ایستاده



وان را چنان که انواع اسلحه در دست داشتند سوار گردیدند و چون و تابی که نصیب  
 از اسلحه بریان هندوی و شیرهای دوزخ و برهمن و بندگان که عبارتست  
 از جوی در بند و لاختم و جویهای سی و برجه و ترنگها گرفته بشوق جنگ  
 قلعه کتان از هر چهار طرف روان شدند و بعضی از اسوار و بعضی بر اسبان  
 تیز و سوار و بعضی بر خزان و همان باز کرده سوار و بعضی بر فلان دست کشتارستی  
 ازینا که شمای آنها می چید و طاسهای آن ها بسته سوار شده و بعضی نیز پو شید  
 و بر تها دست گرفته مانند شیران روان شدند و در مراجع که مانند خزان او آن  
 داشت برادانه سوار شد که بر خزان بسته بود که روی بعضی مانند شیر و بعضی مانند گاو  
 و زبوره های دوزخ پوشیده بودند پس در مراجع بر دفر بار چمان از جانب دروازه  
 غریب آمدند بجای که هنوزت ایستاده بود و چون آن را چمن هونگا آنجا آمدند از هوا  
 او ازهای بکه موی آنان هاریدند چرخ بر خاست و بالای ارباب او که کسی از هوا  
 افتاده و بالای پرق آن رخان کوش خود را افتادند و جهر خن آلود بین آنرا بالای  
 سر افتاد و باران خون باریدن گرفت و زمین بلرزید و در آمد و باد تشد از مقابله  
 اوی وزید و او از روی مانند آواز صاعقه که زبان هندی هاد کو بیند بر خاست  
 و در هر جهات تارکی پیدا شد که هیچ چیز نمی نمود و کمر کسان و غلبه ایشان و غلبه  
 و شکرها و دیگران بران تشنه خون بر کرده در مراجع او ازهای سیکر زدند و در مراجع  
 آن سگهای بد را چمان را از آن ترس میخاست دیدن حکمین شد درین  
 وقت

وقت دهو ملاحه که بار چمان بسیار هونگا همراه و شوق جنگ او بسیار بود لشکر  
 میمونان را که مانند دروایی بود و را چمن نکا هبانی آن سیکر بدید تمام شد فکر آمدند  
 و در مراجع از نکا گشتند چون دهو ملاحه که دیدار او هونگا است بدیدند میمونانی  
 که آن روی جنگ داشتند بخوشحالی تمام فریاد میزدند و در میان را چمن و میمونان جنگی  
 عظیم شد و یکدیگر را با اسلحه هونگا از ترس و مومل که دست هاون است و نیزه ها  
 دستی میزدند و در چمان مهیب میمونان را گشتند میزدند و غلبه اند و انداختند و میمونان  
 را چمان را بدرخان زده بر زمین هوار ساختند و بقول بعضی از میمونان و در چمان  
 و در خان زمین بر شد پس را چمان بغایت خشکین شد میمونان از شیرهای تر هونگا  
 را تر رفقه پره های آنها از کر کس بود میزدند آن میمونان زور میزد که از خشم داعیه  
 جنگ ایشان زیاد شده بود و را چمان آنها را نکلا که نوعی است از اسلحه هونگا  
 دیات که با آمدن کمر شد و کون که نوعیت از کز و میزد که پیوسته هونگا که منفش و ترسول  
 زده بودند هونگای بسیار و جنگ غلبه و آوردند و آن میمونان سر دراز فوجها که به شیرها  
 زخمی شده و از زخم ترسوها خون از ایشان روان شده بود در خان و تخت و  
 سنگها بدست گرفتند و هزاران اینچین که جمله ایشان ترسناک بود و ترس میزدند  
 هونگا که ای گشتند و امواج خود را می گشتند و در میان او هر دو طایفه با جنگ  
 هونگا که در میان آن هر دو جماعه که در معرکه بسیار می نمودند بدرخان پر شاخ  
 و تنه سنگها جنگی عظیم افتاد و بسیاری از را چمان میمونان را برها گشتند و بسیاری



از میوه آن که مالک هم خویش بود و در نفس ایشان می سوخت و از چنان را که از شراب  
و از چنانی که غذای ایشان از خون بود از راه دهان خون می ریختند و بعضی را  
استخوانهای پهلوی شکافند و بعضی درختان درین ریزشند و بعضی بختها خرد  
شکسته و بعضی را با خنجر در بدن بودند و بعضی میوه آن پسته های را چسبان را و بعضی  
شمشیرها دور و دور ایشان را و بعضی بیکاهای بین ایشان شکستند و از آبها  
را بهم میزدند و بعضی میوه آن که حمله ایشان هو لنگ است جسته جسته را که چنان  
را بشای حزن کردند و از چسبان بد روی بر ایشان موی که از بوی خون مست بودند  
بر زمین افتادند و دیگر را چسبان خشکین هو لنگ از انداختن سوله های چسبان میوه آنرا  
کریکند و میوه آن نیز حمله از غایت ششای پشته و لکها و درختان را چسبان را میزدند  
و در هر مراحه و از چسبان او چون فوج خود را که بران دیدند خشکین شده آن میوه آن  
چنگ او را میزدند و گفت و بعضی میوه آنرا که تیرهای دستی میزدند ایشان از راه  
راه دهان خون ریختند و بعضی دیگر که بد که میزدند ایشان بر زمین افتادند و بعضی را  
بد بدن ها و بعضی را با خنجر و بعضی را با تیرها و بعضی را با تیرها و بعضی را با تیرها  
بعضی میوه آنرا خون آلوده در زمین غلط اند می کشیدند و بعضی دیگر که را چسبان بر  
خنم در چنگ ببال کردند ایشان که ریختند و بعضی میوه آن دیگر سینه ایشان شکافند  
شدند بود یک پهلوی خسیبند و بعضی بر سوله ها کشته شدند و بعضی را بدندانهای  
کرمی بر زمین کشیدند و از چنگ میوه آن را چسبان که در آن اسلحه و تخته شکا و

و درختان بسیار بود بغایت هو لنگ میزدند و از چنگ کویا سنگ بود که عبارت  
از پهلوی سرود و مکان با تیر کویا کزان بود که نوعیت از سازه ها و هکل تا آن  
و تالاهای کشته نقش کزان بود و در هر مراحه کان بدست گرفته میوه آنرا در معدن که  
خندان خندان تیر و ماران در کوز آورده و هنوت چون دید که در هر مراحه فوج را که  
آورده است تخته یکی بر کز که گرفته پیش رفت نگاه هنوت که جشمهای او از خشم  
از آنچه بود و چندان سرخ شده و زو زو در برابر بد را بود آن تخته سنگ بود که  
خود را برداشت و بشنای از راه برجست و بر زمین ایستاد و آن تخته سنگ  
آن آریه را خرد شکست و بر زمین افتاد و هنوت بسریاد آن آریه را با پاها  
و با جود و با کوب که عبارت از خنجر و با تیر و با برق و مکان شکسته  
و جشمها را از خشم سرخ ساخته مانند دم می نمود و هنوت بر زمین بر سر او بر سر  
را چسبان را در درختان پر از شاخهای خنجر و کلان زدن گرفت و بعضی را چسبان را  
چنان ساخت که سرهای ایشان از تن جدا شدند و بعضی خون آلود شدند و بعضی  
از خنم درختان بر زمین افتادند نگاه هنوت بر زمین بر سر او بر سر او  
تله کوهی را بدست گرفته برد و هو مراحه دو بد و در هر مراحه  
روز مسد چون دید که هنوت تله غصه زنان می آید  
کلا گرفته پیش رفت و او را برای جنگ بطایید نگاه و هو مراحه  
خشکین شده کد را که خارهای آهین بر روی جبهه کرده بودند بر سینه هنوت حواله

از تالاهای کشته نقش کزان بود و در هر مراحه کان بدست گرفته میوه آنرا در معدن که خندان خندان تیر و ماران در کوز آورده و هنوت چون دید که در هر مراحه فوج را که آورده است تخته یکی بر کز که گرفته پیش رفت نگاه هنوت که جشمهای او از خشم از آنچه بود و چندان سرخ شده و زو زو در برابر بد را بود آن تخته سنگ بود که خود را برداشت و بشنای از راه برجست و بر زمین ایستاد و آن تخته سنگ آن آریه را خرد شکست و بر زمین افتاد و هنوت بسریاد آن آریه را با پاها و با جود و با کوب که عبارت از خنجر و با تیر و با برق و مکان شکسته و جشمها را از خشم سرخ ساخته مانند دم می نمود و هنوت بر زمین بر سر او بر سر او را چسبان را در درختان پر از شاخهای خنجر و کلان زدن گرفت و بعضی را چسبان را چنان ساخت که سرهای ایشان از تن جدا شدند و بعضی خون آلود شدند و بعضی از خنم درختان بر زمین افتادند نگاه هنوت بر زمین بر سر او بر سر او تله کوهی را بدست گرفته برد و هو مراحه دو بد و در هر مراحه روز مسد چون دید که هنوت تله غصه زنان می آید کلا گرفته پیش رفت و او را برای جنگ بطایید نگاه و هو مراحه خشکین شده کد را که خارهای آهین بر روی جبهه کرده بودند بر سینه هنوت حواله



کرده و هفت پسر و زوی تر که تری او مانند بادست و سینه او از آن کدر هوناک  
 زخمی شده بود از ضربت راجا طر بناورد و آن قله کو را بر سر دهم راجه بزد دهم راجه  
 راجه بنه کو بزد او یکبار یکی بر زمین چنان افتاد که کوبی بشکافد و بیفتد و جوت  
 آن راجه کشته شد و یکبار چنان باقی مانده و از میوه آن زخمی شد و تر سید  
 بلند کار فشد و هفت جوت آن راجه را کشت و از خون ایشان زن مسین  
 بر کل وای شد از کشتن دشمنان و فیروزی برایشان از این شجای شد و دوستان  
 او او را تحسین کردند تا تمام شده که کشته شدن دهم راجه از آنکه بعد از آنکه  
 دهم راجه کشته شد و ملوان این خبر شنید بسیار خشکین کشت و با سره از این جهاکه  
 دوست بسته ایستاده بود گفت که اکنون راجه کشته شد و دشمنان هر اسلحه و زینکات  
 با یکبار چنان هوناک راجه که کسی برایشان غالب نمی تواند آمد از اینجا روان شوند  
 از میان راجه ای که جبهه ای ایشان ترس انگیز و بدیدن بدنها بودند انواع اسلحه  
 که فزحکم سردار فوجها روان شدند و اکنون صاحب بخل دو نمند که حلقه ای  
 کوشا از طلا و نقره بود برارایه سوار شد و با راجه چنان هوناک روانه کشت  
 و چون او بنای بر روان شد ایسان اریه او که از ترس و هلاکتها بر جان بسود از  
 عقب بر دو سهرین نشستند و با زوی جیب اکین آن راجه جنگ بریدن گرفت  
 و رنگ روی او تغییر یافت و او از کله ای از گران شد و روی او را ابرها پوشید و  
 با دست خشک بر خاست و جانوران دشتی چنان او را زخمی بدی کردند که از آن  
 ترس

ترس پیدا شود و اکنون که مانند شیر گفته ای او مانند سار و شجاعت او بود  
 آن شکوه ای بد را در شمار می آورد و روان شد و چون از شهر راجه چنان روانه  
 کشت در آن وقت چنان قلعه افتاد که از آن شهر شد و در میان افتاد و فوجهای  
 میوه آن که سلاحهای ایشان از درختان و سنگها بود از آن گران تر سید  
 برای جنگ ایستادند و در میان میوه آن و راجه چنان از برای مهم سازی رام  
 و روان جنگ هوناک شد و از میوه آن و راجه چنان شتاب بر نبرد دهم راجه  
 بیکر که میخواستند بر یکدیگر فیروزی یابند و غرهار میزدند و گران میشدند  
 و میوه آن را با راجه چنان جنگ عظیم افتاد و هر دو طرف از آن کرد و دوام بر کشت  
 و در آن کوه بر قله دیده می شد و فوجها و نه کاند از آن و ایسان و نه  
 سلاحها و نه از آنها و در آن جنگ که از آن جماعه که میدوید و فیروزی میکرد  
 بلند شدند و میشد و صورت همگی در نظر نمی آمد و راجه چنان در جنگ فوجها  
 کشتند و میوه آن را راجه چنان از زمین از آن چنان نساک ساختند که بدی نمودند  
 سیل خون کشتگان در فشت و چندان قایمها بر زمین افتاد که گویا بستر انداخته اند  
 و میوه آن در راجه چنان یکدیگر را با درختان و نیزه های دستی و فتنه سنگها و نیزه ها و گرزها  
 و فی نیزه ها و نیزه ها و نیزه ها میزدند و می کشتند و راجه چنان کوه بیکر بر خشم میوز  
 باز و های بند مانند میزدند و میوه آن را راجه چنان از درختان و نیزه ها و فتنه سنگها میزدند  
 و در آن کوه و فی و میوه آن را دهم راجه چنان عظیم میکردند و این نیزه کفین







درختی را بر کند و لایه سر را چسب بزند و لایه بکشت و از آن ضربت هر را چسان جنات  
 بپزند که در خان بپزند و زمین در آن می آید و هر را چسان اسلحه را گذاشته  
 که بخند و از آن میمونان بپزند و خان در کوبند که موهای ایشان  
 بر ایشان شده و از ترس خوی ایشان می جلد و یکدیگر را آسیب زده در شهر درآمدند  
 و از ترس لباس پس میدیدند و میمونان اینچنین را چسان را که جنگ گذاشته در شهر می آمدند  
 دیدم نعم زنان خند می کردند و میمونان از ترس خوی خورشال و خوش نما شده  
 را چسان از خوی افتاده را می زدند و چون را چسان در کا در آمدند میمونان  
 هنوز را تخمین کردند و لایه ایشان را تخمین میکرد و دیو قیاد و لم و لچمن و  
 سکر و و بیجا که در دیگر هم صحنه ایشان نیز هنوز را تخمین کردند و عظیم او بجای  
 آوردند تمام شد که کشته شدند اکنون در لایه سر را چسب جود خبر کشته شد  
 اکنون شنید در خشم شدند و دل اولد که می شود و اصل می نمود و بخود میگفت  
 که هر کاری مناسب که کردنی باشد می باید که خرد تا مل بسیار دین کار نمایند و بکنند  
 و از اسلحه نباید شرم بعد از آن را و بجز و پشت نام را چسب بپزند و لایه سر را  
 که با چسان بپزند و بپایان بزنند که اسپان را با لایه بسیار زد و برو را  
 و لچمن و سکر و صاحب میمونان را با دیگر میمونان کشته بهر ای این نهاد و از آن باز کشته  
 یار و قوی که بر خشم شد جنگ کبی و تره های هوناک اندازی از زمان پیش تو  
 اند بجز که قدم می توانا بستاند و میزد و نوجند مرسته دیو قیاد را کیز اندم و در جنگ

برج که هر زخمها پیش اوست غالب آمدند چون را و از این سخن گفت بجز و نشست  
 خورشال شده سر تقطیع او زرد آورد و گفت که ای کشته دشمنان من از برای کشتن  
 دشمنان روان شدم خورشال باش و هر سه ملکان متصرف شو و باستان عیش میکن  
 که من اسیر زام و لچمن را که بدروغ لباس سینا سیان پوشیده اند و در جنگ با هم  
 کشت ای باجه تو در دل خود خورشال باش و لایه سر را چسب جود خبر کشته شدند  
 نوجند بجز و نشست هر لشکر او را طلبید و از لایه اسپان و لایه بپزند و او آورد  
 و طیار ساخت و او بران ارباب منقش زنگار سوار شدند جانیخه ماه بر گو بری آید  
 و چون بجز و نشست از برای جنگ میمونان روان شدند را چسان او را دعای می کردند  
 و افسونهای اهلین بدین بدین می نمودند و عملهای که در وقت جنگ باید کرد کردند نگاه  
 را چسان و انا و انا و اسلحه که در هر که جنگ میکرد اند آن نمیدانستند و دعا  
 در خوی ایشان کرده بودند و در هر با پوشید و کافها بدست گرفته بر او را و خوی ایشان  
 را در بپزند و از برای جنگ روان شدند و ان لشکر که می بودند بر آمد بجز و نشست  
 بران ارباب جنگ که از لایه دشمنان را می مالید و بی شکست و اسلحه خوب بیات  
 قیاد بودند و بپوشیده و بخود بر سر نهاد و قیاد و دست پوشید بطوری  
 که کسی او را مغلوب نتواند ساخت سوار شدند و چنان ارگست می نمود که کسی  
 سیاه میزد و در او هشتاد و دو هزار اسپان گوربان و لایه ها سپی در  
 ملک کچه که مانند ایشان و سوار و کانی زور داشتند و در کله های زمین در کردن



انها بود و با هفتاد و دو هزار نیلان برآمدند و بجز دشت سرزمین را به سوار که در قلب  
لشکر بود چاشنی رزکان کرد و میخندید و هزاران و لکهای کاغذ و اسلحه و دیگر  
اراجه سانی که همراه او بودند دیدیم می شدند و ارجه سانی که در آنها و پند هار و سولها و پند  
و قلعه های که و مدکرها را گرفته مانند کوه های می نمودند پس ارجه سانی نعره زان  
و فریاد و شغب گفان که در جنگ مکرر آن می شدند برای جنگ روان شدند  
و هزاران تارها و سارهای جنگ در آن زمان شدند و صدای نیلان و  
و اسپان و ارجه سانی و نعره ها مانند صدای ابرها بر خاست و از سینه مهرها که  
ارجه سانی فریاد می کردند صدای بلند شنیده شدند و آن از سینه مهرها و نعره ها  
و ابرها با آسمان رسید سینه می شدند و بجز دشت با آن لشکر که ما بودند و می  
شغب داشتند و مکرر کوبان و لرزان کرده بود از جای خود برآمد و وقت  
برآمدن او اسپان او بغلطیدند و افتادند و او از در کله های بهادران  
گرفتند و شعله های آتش از هوا می افتاد و باد مخالف تند می وزید و شفاکان  
او آنها را بکشد و بجز دشت و آناختی که مناسب آن وقت بود گفت که من  
از روز باری های سخت خود خواهم نمود و امروز میتوان از تره های من خنجر  
شد و ماشای من خواهند که دوی ارجه سانی را در این ارجه سانی را که می توان  
کشته اند من امروز آتش اندوز آن ارجه سانی را بخوناد و دشمنان را در خون کشت  
و کدی را که از جنگ که خواهد امروز به خات آن خون دشمنان را خواهد شست و

زنگنه کورف

بجود محمد

ای را چنانکه اشتهایش نام بگزارد و خوشحال شود که من اسیر و برادرهای  
خود را خوار نمود و کمال و خورشید و کبر و برتری یاد دیگر یوفا و روان را به راضی امر و  
انجا آگاهیهای خوشی را خوار ساخت و من هم میماند و سکون را این گشته را امر  
و چمن هر را که می خواهم خور و بر نهایی من نمی شود و مانند ما دارند و کسای  
که نزدیک خود میخواستند ایشان در جنگ چگونه ایستاده خواهند ماند و من افواج  
دشمنان را زده مانند شهر می آورم و اگر گشته می شوم در سرک لوک می روم جدا که  
هیچ جای از برای رفتن مانند سرک نیست و این بر کمترین را چسان من شمارا عقب  
خود نگاه داشته دشمنان را خوارم گشت شما آسوده باشید تمام شد که بر آمدن بخود  
و چون بخود داشت را چسان بماند میمانان که آید و لشکر عظیم میمانان که سیر و نگاهبان  
ایشان میکردند و میمانان افواج را چسان مرا که خوشحال  
و خواهان جنگ بسیار شتاب بودند چون دیدند که خنند سنگها بدست  
گرفت از برای جنگ در مقابل ایشان شدند و جنگ میکردند  
و را چسان خشکین شد میمانان را می زدند و میمانان نیز در جنگ  
را چسان می زدند و میمانان باید فای خوار کرده که را چسان ایشان را مانند ساخته  
بودند و فوج بخود داشت میمانان و بخود داشت میمانان نیز هلا انداخته گشت  
و برخاستند جماعه میمانان را که باهوش ترها می سوخت و برادران  
فوج را بر ایشان که و فوج میمانان را میمانان را بر ایشان که و فوج را بر ایشان

که خبر بزرگ و جسته ازین بود که در وقت مراد و هم نامی که  
بعد بدید ازین صفتی از او



نزد انواع خرد رباب نواز است کور در برابران کان بدست گرفته تیرهای می انداخت  
 و از آن لشکر عظیم چنان شغب بلند بخت که در وقت شورا دزد و دروان شدن  
 در با شغب می خیزد و زمین محرق در هر چهار طرف انقایل های جولان که کجک را به جهنم  
 و میمونان برکت و بگردن نشاند از جبهه های خردان و میمونان جوی بی ساخت که  
 خیل خیل ها در آن کشته در سیلاب آن می رفتند و تیرها شکسته درختان آن  
 بودند و وسیل خون آن بود و آن جوی بجمجم روان شده بود و خوات  
 و گوشت کل و لای آن و انواع موهای سر گیاه آن بقایای کسرها  
 بریده بودند مایه های آن و شغالان فراغان آن و کرکسان کلنگان آن بودند  
 و در آن جوی کرد ایها احد اکتان بر بیخاست و آنان که سنده بودند آمدن بسیار  
 می رسیدند و نگاه که سکر بر سر افتاد باشد می خوانند و دید که راجهسان مرده افتد  
 و راجهسان را غلبه و میمونان را کزبان دیده چنان غرور بلند می کرد که هر سه عالم از آن  
 بر صد شده کویا از آن اواز کوه را از جا بکنده و بر جبهه و بر جبهه و بر جبهه  
 دوید و راجهسان سکر بر سر آمدند از هر جایی که بودند کزبان شدند و بگردن نشاند  
 بنه کترین کاندازان چون راجهسان را دید که قسیده و کجیخته اند بوقت تمام بر سکر بر  
 تیرها انداخت و سکر بر حاکم میمونان آن پیش تیرها را دید بر خشم مند و اسپان اراجه  
 او را بطایفه بجم بکشت و تیرها کز جیبی که شکوفه ویرگهای آن نامزد و تر بود و یا  
 کلها و شاخهای خرد و کلان از پنج بر کفشان بدست گرفت و مانند پدر خویش  
 زور

روز جنگ

۱

+

روز بهم رساند و خوشگین شده بایستاد و بگردن نشاند بهادر بر سر کلاه نظر آورده  
 آن درخت را بر میانداخت و بگردن نشاند آنرا در میانه هوا به تیرها پاره پاره کرد  
 برید و راجهسان این کار بگردن نشاند رادیده مانند شیر صداها کردند نگاه سکر بر  
 داور تخته سنگی بزرگ گرفت و در حالتی که جشمهای او از خشم و عجلان سرخ شده بود  
 آن تخته سنگ را بر آیه آن راجهسی انداخت و راجهسی آن تخته سنگ را در هوا دید  
 که زبدهت گرفته و از آرایه برجست و بر زمین ایستاد و آن تخته سنگ را آرایه را با پایها  
 دهم پیش سر و پا بر طرف و کان خرد خرد شکست و بر زمین فرود افتاد پس سکر بر  
 حاکم میمونان آن آرایه را شکسته راجهسان را بدین رخان میزد و راجهسان از خشم و خند  
 زخمی شد و سر شکسته و خون آلود بر زمین افتاد پس سکر بر راجهسان را غلبه انداخت  
 و شکست داده غرور هوا را کزبان فله کوهی را بر داشته بدوید و بگردن نشاند  
 در همان هنگام که زبدهت گرفته بر میانداخت و سکر بر آن کلاه را که خارهای بسیار  
 در آن نهفته کرده بودند چون دیدن که می آید از او فرجها که خواشیده و گرد و بر زمین  
 افتاد تا خرد شکست و آن قلعه کوه را بران راجهسی انداخت و او از خشم آن قلعه  
 بجال شد بر زمین افتاد و دست و پای او از هم چنان برایشان شد که کوهی  
 می افتد و پراکنده می گردد و از کوههای صخره کفت آلود روان شد و دیگر  
 راجهسان بگردن نشاند را کشته دید که بخت در لنگار آمدند و میمونان را ایشانند  
 می رفتند و راجهسان خرد آلود با سربهای برایشان که بازدهای و سلاحهای ایشان



از تخمه سنگها و درختان و طبایعها شکسته و از روی طاقی آواز گل‌های ایشان گرفته بود  
و سخن می‌فراستند گفت خبر کشته شدن بچرم نشت را با مارون گفتند شام شد که کشته  
شد بچرم نشت پس راون حاکم راجهسان خبر کشته شدن بچرم نشت را شنید اندکی  
بترسید و متامل گشت و تا دو ساعت با راجهسان بنزد کشتی رفت که در نفس کشید و در  
شهر از برای دیدن بچه‌ها رفت و راون اینچنین لشکرا که بر اثر لشکر راجهسان بود  
و جمعی عظیم در اینجا نگاهبانی میکردند و بر نهادهای بسیار در آن بودند شامی کرد  
و آن شهر را دیده راون با برهت که در وادی جنگ نزدیک بود گفت که این شهر را حاکم  
کردند مردم این شهر بسیار آنرا یافتند و کسی دیگر را من اینجا را بقی نمی‌بینم که در  
وادی جنگ ماهر باشد و این بار که آن را با من یا کتبه کرن یا اندر حبت یا  
کتبه یا تو می‌توانی برداشته ازین جهت تو این بار را برداشته و هم لشکر را  
همراه گرفته از برای فیروزی اینجا بیا که می‌مانی بیابان نشین را بشکست و ای  
داور همان وقتی که تو خواهی بدر آمد افواج می‌مانان شوخ بچرم شتیدن  
فلعله راجهسان خواهد گریخت و می‌مانان شوخ و ادب که در ایشان برقرار نیست  
تاب شنیدن آواز تو نخواهند داشت چنانچه فیلان ناپیر شیرینی خواهند  
آورد و رام و بجهن که هیچ بنای نداردند نفس ترا شنیده ایشان که مغلوب گشته اند  
مغلوب نمی‌شوند و در برجا و نه که فیروزی و هزیمت یافتن هر دو در احتمال است  
از تو می‌ترسد فیروزی و در خواهد بود چون راون با برهت صاحب فوجها این سخن  
گفت

بگفت برهت باوی مانند آنکه زهر با لب بگوید گفت که ای راجه ما پیش ازین با مشورتان  
نزد کشتی رفت کرده بودیم و در میان یکدیگر می‌زد و بدید بسیار هم شده بود اخلاص  
اتفاق هم ما برین شد که اگر سینه داده شود خیریت است و اگر نه جنگ خواهد شد  
و من اینجا می‌مانم که تو مرا هر وقت تسلی دادی و انواع ناز و نعمت بی‌درده بنابرین در اینجا خواهد  
تو خواهد بود همان خواهی کرد و امروز در جنگگاه می‌مانی تا راجهسان بر تو حمله نماید و تو  
جنگی کنی که هزاران کشت ایشان سیر خواهند شد و مرا امروز از برای کار ساز و تو  
جانی و مال و زن و فرزند باید گذاشت و در رنج نباید داشت حال ما این که از برای  
تو درماتر جنگ جان خود را خواهم سوخت برهت این سخن را راون گفته بود جدا  
خوابش که نزدیک او ایستاده بود بگفت که فوج عظیم راجهسان مرا زود طلبید بسیار  
چون برهت این سخن را بگفت فوجدار بی در همان ساعت در قصر راون  
تنها نشین را از برای سرداران لشکر طلب فرستاد و یکجا جمع ساخت و در  
دو ساعت لشکرا که انواع اسلحه و بر نهادهای بنزدک در آن بود از راجهسان دور  
پوشید و جان می‌فرد که گویا از فیلان بنزدک پدیده شده است و در آن وقت  
که راجهسان درماتر هر کتان میرفتند و بر همان را نفس کار می‌کردند و با و در آنجا  
وزید که بوی خوش هم با هر طرف می‌زد و راجهسان بر در و زجرش پوشید  
و خوشحال شده اسبها خواند و انواع حامل کله‌ها بر سر نهاده بودند و آن  
بلای فیروزی با قن در جنگگاه از بر همان دعاها می‌خواستند و راجهسان



زهها بوشید و کما قنایت گرفته بجزای خود بر او ن کرده بر که پرهت آمد این  
 و پرهت از راون را به رخصت گرفته نقاره بلند آواز داد و احتیاج فرمود و کان را ن  
 کرده بر آید اگر است حقیش سوار شد و پرهت بر این چنین آید که آسان بسیار تر و زیاده  
 بسته بودند و از اینجی خوب آنرا میراند و مانند بری عظیم صلا میگردد و مانند ماه آفتاب  
 تابشی داشت و برق او بلند بر داشته بود و کسی بجانب او نگاه نمی توانست کرد و بر کرد  
 اودام از برین بود و بر خشنید کی چنان بود که کوها خند میزد سوار شد و راجهسان  
 بسیار همراه گرفته از راون دستور ی طلبید و از لنگاروان شدند و چون پرهت  
 روان گشت صدای نقاره ها و سفید مهرهای او مانند صدای بر شنید شد و فوج  
 جز در پرهت ترتیب داده با جمعیت قیلان بسیار از دروازه مشرق بدر آمدند و  
 بزرگ جسته آوازهای هولناک کرده از هر چهار طرف پرهت می رفتند و پرهت خشمگین  
 مانند سره سیاه با لشکری عظیم مانند دریا روانه گشت و چون غلغله بر آمدن او بر جا  
 و راجهسان صداهای بلند کردند و چنانند از آن لشکرها آوازهای اخوت می کردند و از  
 هوای آنکه آری نمایان باشد با صدای بزرگ و جز بر آید پرهت با بدن گرفت  
 و بالایی برق او که کسی بجانب جنوب روی کرده بنشیند و شغالان شعلهای آتش  
 از دهان ریخته قیادی کردند و از هوای شعلهای آتش بی افتاد و باد مخالف وزیدن  
 گرفته و سیارها با یکدیگر قران کردند و دوشینی اینها کم شد و در وقت روان شدن آن  
 لشکر بجانب جنگگاه سایه ها اشخاصی سر میزدن گرفت و اسب جانب راست  
 آید

آید پرهت در کمر اشک بر ریخت و بغل طبلد و از دست آید که در میان فوج پرهت  
 ده اسپان بود و دخترا اسپان بر زمین بیفتاد و آن شوکت پرهت که پیش از آن در  
 روان شدن او ظاهر می شد در آن دو ساعت هر رفت و در زمین هوای اسپان  
 او بود و در جز در پرهت این چنین شکوها بدر آید و خود را مستغنا گرفت  
 و تحمل کرد با راجهسان گفت که کال را از کال و اشتر را من انتر و مرک را من مرک حجام  
 شد و راجهسان این سخن پرهت را شنیده از برای جنگ خشمگین شده از بخار روان  
 و فوجهای میمونان نیز که با انواع اسلحه داشتند پرهت را چون دیدند که با خشم یک  
 پی آید روی بر روی او شدند و میمونان نیز در حستان شکسته و تخته شکا برداشته  
 غلغله عظیم از ایشان برخاست و هر دو فوج راجهسان و میمونان که بسیار شایان و خطا  
 فیزیکی خویش بود و در حق شغال شدند از زمان پرهت نادان بنایا فوج میمونان از آن  
 کشتن ایشان روان شد و جان بجز بر و آنکه گرفته در آتش جنگ را می سوزد و شعله  
 او بلند شد و با شدی اندک تمام شد و کمر بر آمدن پرهت از زمان فوجهای عظیم  
 بر دوز میمونان خوشحال صاحب دایه که در برابر پرهت نفرها میرد و ندیدند که  
 پرهت که زود و هولناک بود و غمزه زان با انعام بزرگ همراهی راجهسان بسیار بود  
 و راجهسان که قهر و زاری را خواهان بودند و میمونان حمله می کردند و شمشیرها و دویه  
 و نیزه های دخی و تیغها و نیزه ها و ترسوها و موسلها و کلاهها و بنیدها و تبرها و  
 کافهای منفش بدست گرفته بودند و بیای خود بدیدند بزرگترین میمونان و کتوها







صفت آن درخت ندره بلندتره و درینک بزمی از آن کرد و نیل تیر با دانه پرهت را چشید  
 پوشید بخود چنان نای آورده که کا و نیز بزرگ از آن آخر پیشکال بکه بزور می آید چشم پوشید  
 بخود نای می آورد پس نیل از آن تیر باران که بر افتاد پر خشم شد و بد رختی بزرگ اسپان  
 تیز رو او را بگفت و پرهت تیر و کمان را از دست خود انداخته و موسل هوشنا را  
 را بدست گرفته از آنرا به برجت الکاه آن هر دو سره ارفو چها که خشمگین و پر خنده و خون آلود  
 بود در مانند دو فیله است یا استا دند و دندانهای تیز کرسی یکدیگر می آید که بیدند و آن  
 هر دو دلاور که مانند شیر و بر جاک می ایشان بود و در چنگ رو کرد آن بی شدند  
 خواهان نیکنای خویش بودند چنان می نمودند که گویا الله و برتر از سرند در مقابل  
 هم دیگر ایستاده پرهت پیشانی نیل را موسل نزد جناحه از خون و سبک الکاه بید  
 آلود شده و رختی بزرگ را گرفت و از خشم رسید پرهت نزد پرهت زور میزد آن  
 زخم را در شمار می آورد و موسل بزرگ را گرفته بر نیل می نمود زور میزد بدو و بدو نیز بزرگ  
 اندام میمون بزرگ چون دید که پرهت خشمگین که چهل او هوشناک بود می آید تخته سنگی  
 بزرگ را گرفت و بر سر پرهت که خواهان جنگ بود و موسل جنگ میگرد آن تخته  
 سنگ را انداخت و چون آن میمون آن تخته سنگ بزرگ را انداخت سر بزرگ  
 پرهت جدا شد و او که نیلایی و قوت و دانش و زور یکی او هر رفت بود چنان بر  
 زمین افتاد که درخت از بر کشیدن پنج بری افتد و چون سدا و جلا شد افتاد از او  
 سیلاب خورن چنان روان شد که آب از چشمه میرو و چون نیل پرهت را کشت

شکر

شکر را چسان بدخالت شده جانب لنگا و دیند و لرزیده می فرستند و وقتی که پست  
 کشته شد را چسان شکر او بر جان تو است نه مانده و چنان بر آکنده شد که آب  
 بعد از شکر تن و بعد از کشته شد سردار آن شکر و چکسی دیگر مرد و انکی نتوانست  
 کرد و ششم را چسان جابجا نموشد آنکه آنکاو نیل زورمند صاحب فیوزی که ام  
 و پلین و سکر یو بواسطه کارزار او را تخت بین میگرد و خوشحال شد تمام شد و کشته  
 شدن پست از فن لنگا که از کتاب رالمین بعد از آن مندر و ری نام ملی خوشگل  
 از زمان را و آن را خون را خوانان جنگ شینده پرخاست و دست مالوت را گرفته  
 با جو پاچه و دیگر وزیران و اندوه رای حواب و چسانی سپاهل که بیدامی سر شکافه  
 بدست داشتند و بهر ای را چس زنمان پیر زال و حوز و سالان بشوهرت رسید  
 بار چسان بود که اسلحه بدست گرفته از هر چهار طرف نکا سپانی او کرده می فرستند  
 مندر و ری بسوی مجلسی که را و آن نشسته بود روان شد و بعضی زنمان حیرت او را  
 گرفته می فرستند و بعضی قطاس بر سر او میگرد و اندند و بعضی مردان را چس برینما  
 بنجاه دست با جمل کلکها و جو بهای بید سر شکافه بدست گرفته می آید و می فرستند  
 او می فرستند پس مندر و ری و ختری از برای دیدن را و آن بیدرون در آن مجلس بود که  
 و چون مندر و ری در مجلس رسید و را و آن او را دید که پیاده او را در کنار گرفت  
 و او را بر تختی که از قاشقهای ابریشمین زرنگار و کیه نایمالای آن نهاد و بودند  
 فرمود و مشورتیان او را تر حکم نشستن بر صندلیها کرد و مندر و ری بر آن تخت



نشست و شور تیان او هم سر تعظیم را و ن فرو آورده هر کدام در جایهای خود نشسته  
 و است کای صخره دست پیر را و ن پید و ماد خود را تعظیم کرده و سر فروز آورده  
 بجای که برای او مقر بود بنشست و را و ن که از کشته شدن پرست بسیار شوی  
 داشت و از کشته شدن مرگهای بسیار بد حال و از مغلوب شدن لشکرها اواران  
 سرخ شده بود و خواست جنگ داشت و دل او سقر بود و بامند و دری با و ن  
 که سب آمدن تو حقیقت آنرا بمن بگو و تو که بشتابی نزد من با و نیران در حاکم  
 داشته چنانچه هست این حقیقت را بمن باز گوی چون را و ن این سخن گفت من در  
 با و ن گفت که ای راجه راجه من التماسی دارم و آنرا دوست ادب بسته از تو میجو  
 ای بزرگی ده تو مرا که این سخن میگویم عیب بکنی و از من بد بزی من شنیده ام که  
 شهر را می ص کرده اند و موم را چه پرست را بار دیگر اچسان و لا و کشته میشنیدم  
 و این خبر شنیدم که تو بقص جنگ میخواهی که از شهر بدرایی و این معنی را تا بل کردن  
 از برای گفتن چنی خند نزد تو آمده ام ای صاحب طالع قوی و ای راجه بزرگ  
 من از برای آن اینجا آمده ام تا بگویم ترا که زن را و ن و لا و را و ن دیده آورده حال را  
 مناسب نیست که در جنگ کاه در مقابل او بایستی و را و ن و لیمن آدمی نیستند و  
 چنگی در جنگ برابر ایشان نیست و را و ن تنها در جنب تنان چهارده هزار  
 کشته است و که و تر سر را کشته است و ایچنین را و ن آدمی نیست و او کینه و  
 در دنگ بن کشته و یک تیر بال را کشته پس را و ن ایچنین آدمی نیست و از این که او را

ازین

سر شاست و دل من از و ترسی هست و را و ن که از فرموده پدر بار آورده خورشید در دنگ بن  
 آمد و بر دوش بدید چار و ن پیا بان می بود تو زن او را از جنب تنان برای چه  
 آوردی و تو این کار را با حق کردی و ترا بزه کاری شده و ای بزرگترین را و ن  
 هیچ عاقلی ایچنین کار نمیکنند و اگر زنی را که وفادار شوهر خویش باشد در بند  
 نگاه دارند این گناه بزرگ است بنا برین در زای من و را و ن دیگر مشورتیان  
 می آید که سیتیای وفادار شوهر را بر ام شوهر او باید داد و وقتی که بهیکن دلا و بهیکن  
 مشورت گفت تو سخن او را قبول نکردی و او رفته دست را و ن شد و ای راجه  
 چندین چیز را بر ام باید داد و لیا سهای خوب و اشیای نفیس و سیاه و زمر و مرکب  
 و نعل و مروارید و مرجان و نفقه و این چیزها را مالوشت و جو پاچه و است کای  
 که کار نیک و بد را از هم تمیز میکنند گرفته آنجا بروند و بهیکن خود بهیتر رفته است  
 این هر چهار کس را آنجا بر ام آشتی خواهند کرد و بهیکن سر تعظیم را و ن فروز آورده  
 و غر خواستی بسیار کرده سیتا را بوی خواهد داد و مالوشت و مرگهای بزرگ جث  
 نیز که خواهان نفع را چسان اند تعظیم را و ن بجای آورده با و ن آشتی بکنند و از آن چهار  
 تدبیر مشهور را چهار آشتی و چیزی دادن و نفقه انداختن در میان دشمنان است  
 و آخر جنگ است و آن خوب نیست و هم کس از آن بی ضرورت منع کرده اند بنا بر  
 تو جنگ بکن و آن سه تدبیر نیست که مذکور شد آنجا است که بر کسی که جنگ غالب  
 شود آن آمد با و ن سه چیز طعنه می یابند و تو فرزندان و برادران و خویشان و چشم



را بکشتن داده و خود را در معرض خطر انداخته خواهی کرد و فروزی یافتن در جنگ  
از یک جانب مقر نیست چه گاهی می کشند و گاهی گشته هم می شوند ای راون ازین جهت  
مراجعه کنی افتد تو صلح کن و ای دراز دست رام را تعظیم نموده و ارا سیض  
ساز و ام و رستبار با و ده و با و صلح کن که مرا این خوش می آید معقول می نماید  
و ای راجه من با تو این میگویم بشنو تو همان بکن که شهر ترا و قوم ترا و عاقبت ترا  
سودمند باشد و تو نگاهبانی خود کن که از نگاهبایی من خوشتر هم چیزی شود  
و ای راجه بزرگ رام که ستیوه تخیل دارد در استگویی است و همیشه نیکوکاری  
دارد و هر کسی را که در پناه او می رود دوست میدارد و چلن دراز دست  
همه وقت در نیکوخواهی برادر متوجه است ازین جهت تو بدارم بر چهره صلح  
و پرست راجه من باش که میمونها جنگ کرده و جاکار کرد و ای راجه بزرگ دهم و راجه  
که همه وقت خوانان جنگ بود چه کرد و همگای راجه من بکن اندام نیز چه کرد و  
حاکم راجه من اکنون راجه من که با رام جنگ کرده و چه کرد و دیگر راجه من که با لشکر  
میمونها جنگ کرده و چه کرد و ای راون هیچ سرداری از میمونها کشته نشد  
اما میمونها همه راجه منی را که از نور ایشان اندر و کبیر و بدن و جم بر خورشید  
و دیگر دیوتها می ترسیدند و هیچ کسی در برابر ایشان زورمند نیست و در جنگ  
بکشته شد و اینچنین میمونها که رام و سکر یونگها بانی ایشانند و در خنایا  
گرفته جنگ میکنند ایشانرا در جنگ نمی توان کشت بنابراین ای راون

بختی

چنین می نماید که با رام صلح باید کرد و راجه من که مانند سنس با و است لایق نیست که با و دوستی  
کنند و تو مانند نادانان سینه تو کن و قوم خود را بهیلا کشت میند از و شهر و فرزندان  
خویش زوال ده و من همه سخنان سودمند را میگویم تو گفت مرا قبول کن تمام  
شد و در سخنان من و در پی از لنگا کن از را ما این را و ان سخنان من و در پی <sup>نشد</sup>  
تا و بری نفس در از گرم کشید و جانب اهل مجلس دید و دست من و در پی که و با و  
میگفت که ای دوست من تو سخنان که گفتی در ان همه سودمند و تو از جا  
خویش سیر رفتی اما اینها لایق من نمی آید و من که پیش ازین بر همه دیوتها و دنیان  
و آدمیان غالب آمده باشم حالا سر تعظیم می کشم که با میمونها همراه است  
چگونه فروزمی آرم و اگر من تعظیم رام که از قوم گلک است سرفروزمی آرم بدیوتها  
چه گویم و مرا سپیدانش گویند انگاه این زندگی که کار من می آید و من نخست و غایب  
سخت چونان کرده زن و یکدی را و زیدم و راجه من از بکشتن و آدم و ملیت کما  
آزار رساندم حالا رام را مانند کسی که تنها و بی قوت باشد چگونه تعظیم میکنم و تعظیم  
رام بر که فروزا آورده و هوس زندگی بکنم و من که در میان هزاران هزار راجه من  
بر فرازی می ایستادم این زمان را و ان دشمنان شده در میان آنها چگونه می توانم  
ایستاد و ای راوین مرا از نخست باز رویش است که سر تعظیم کسی فروزمی آرم و من  
فوج دیوتها را زده بر اندر غالب آدم و در هر سو که آدم کسی است که مغلوب من  
نشد است و من بر سر همه حاکم شده حالا بر که چگونه سرفروزمی آرم ای من و در پی

۷۲۱



تیرن تیرن تو هیچ نمی رابدل راه ده که من رام و چل و سر کو و بنونت و همه میمونان  
 و لیکن شتی نمیکند و از ترس رام سیتارام نمیدهم و رام هم که بل بر دریا بسته  
 و لکارا محاصره کرده و راجسان بزرگ کشته است چگونه آشتی خواهد کرد این را  
 تو برو و پیغمباش که اینها همه کارهای آسانست و موجب آسایش ماست مرا  
 همین دشمنان را خواهم کشت تو سوزش سینه خود را دور کن و من بچنگ گاه میروم  
 و میکشاد و دیگر بران پر زور تو آنجا نماند که جمهم از پیش ایشان نمی تواند رفت  
 حالا تو درون محل برو و با کیلنان خویش آسوده باش راون بسیار بار آورام میگفت  
 که برو و او را در کنار گرفت و وداع کرد و مند و دری آن جنگ عظیم را با خط خویش  
 تصور کرده درون محل رفت و راون بار اچسان گفت که ارا با اطیار سازید  
 و کمان مرا باریتای این کینه را که از دیر بار در سینه من است امروز بکشید و  
 تیرهای این تیر را که مانند اوان صدای آهناست و پیر زهرند و مانند آتش تپش  
 آهناست امروز خواهم انداخت و برام خواهند رسید و تیرهای من که تیر است  
 و سوار آهنا زین است و زنگارند و بتیل آب یافته اند من اینچنین تیر مارا بر  
 رام خواهم انداخت چنانچه شعلها بر فیل می اندازند و میمونانی را که بچنگ  
 می فرستند همه را خواهم کشت و اگر رام نیز دیک من می آید او را هم بار آورام  
 تمام شد ذکر سخنان راون چون پرست سردار فوجهای راجسان را سردار فوجها  
 میمونان بکشت و همه لشکر راون که مانند دریا و پراز اسلحه هولناک بود دیگر و راجسا

او

کینه خیز گفتند که نعل پرست را با هم فوج او بکشت و راون سردار راجسان این  
 خبر شنید و در راون بی طاقت از اندوه و خشمکین چون بزرگ نشد نعل برادر  
 خود شنید با بزرگترین راجسان دلاور چون اندر باد لا و راون و یوننا گفت که  
 دشمنان الذک نباید شمر و خصوصاً دشمنی را که پرست کشته فوج اندر و کاهسان  
 فوجهای خویش را با برادران و شتم او کشته باشد بنا بران من از برای کشتن اینچنین  
 دشمنان و از برای یافتن فیروزی برو و افروزی بشکر خویش خود بچنگ گاه میروم  
 و چل را با فوجهای میمونان شته تیرهای خود جهان مسوزم که آتش جنگل خشک  
 را و امروز زمین را از خون میمونان پیراب می سازم و رام و چل را با ملک  
 جمعی و شتم راون صاحب شوکت که مانند خلیق خشمکین شده این چنین گفت  
 و همه لشکر را همراه گرفت برارای که مانند بان بود و بسیار آسان بوی بست بودند  
 و بسیار تابش داشت مانند اسوار شد بعد از آن راون بار اچسان بزرگ  
 دلاور روان شد و سفید مهر ما و قارما و دهلها بنواختند و از زدن دست  
 بر در آنها و گفتند که شنیدن آوازهای مانند تیران صدای بلند بر فاست و مدافعا  
 مداحی میکردند و راون جان روان شد که مهادیو صاحب دیوتها با جینان  
 که ایشانها بخت میخواند می رود پس راون صاحب شوکت بسیار از شتر خوش  
 بشتابی برآمد و لشکر و لشکر میمونان را که مانند دریای بزرگ بر قرار و مستعد  
 ایستاده و درختان کوهها بدست گرفته بودند دید و رام صاحب شوکت عظیم



بنایت خنثی که فرج راجسان را دیده با همیکن بزرگترین سلاح ازان که بار و نامی اند  
 و مار بزرگ اند بگفت که این فرج از کت که بر کوه ایستاده و انواع بر قفا و عملها  
 و سلاحها داشت و هچکسی آن را از جانی تواند برد و دلاوران بی ترسند و نیز  
 و شمشیرهای دور و نیز سوارها و فلاخنها و حکمهای بسیار در آنست و پراز فیلان  
 کوه پیکرست بهیکن که مانند اندر دانش دارد سخن رام را شنیده افزونی است  
 و قوت سرداران بزرگ را که در میان راجسان بودند بیان کردن گفت و گو که این  
 این که بر پشت فیل سوار است و دلاور است و مانند خزید بعد از پخال تابش است  
 و بر سر فیل گلب نموده آنرا حرکت میدهند نام را اکنین بدان و این که برابر است  
 و بالای برق او صورت شیر است و کمان را در حرکت دارد و مانند انهای که  
 مانند فیل می نماید اندر جت نام دارد که دشمنان در است و این که مانند اندر است و کمان  
 و برابر سوار است و از کمانی که مانند بجز است و راجاشنی میدهند و چشمهای او کج است  
 و است کای نام دارد و اینکه چشمهای او مانند آفتاب صبح سرخ است و برابر است که زنگها  
 بران بسته اند سوار است و مانند خر آواز او است و غرور میزند و دلاور است و دلاور  
 و این که بر آسپی سوار است که انواع زیور را دارد و مانند ابرائی که در وقت شام پیدا  
 میشود و رنگ او است و نیز استخار دارد بدست دارد و مانند بجز حمله او است دیوانه  
 نام دارد و این که ترسولی گرفته است که مانند برق تابش او است و زنگها با او  
 و بر فیل سوار است که مانند ماه روشنایی او است و زمر نام دارد که او صاف او

این

بسیار است و این که مانند ابرنگ اوست و سیاه ریا او بلند است و صورت ماری بزرگ  
 بر برق او تصویر کرده اند و کمان بدست دارد و زده از اجاشنی میکند کتبه نام دارد  
 و این که خوب در بنید و صبح بزرگ و جواهر بدست گرفته است و دویک ازان  
 بر می آید و در میان لشکر راجسان بزرگست و کار او ترساننده و جرت انگیز است  
 کتبه نام دارد و این که برابر است که کمان و شمشیر و نیز و برق بسیار در آن است  
 و مانند آتش تابناک است بدت بر بنام دارد که از فله کوه سلاح اوست و باخیل  
 فیلان جنگ میکند و این که صورت او مانند مرکب آتش است و شمشیر دور و  
 و کمان بدست دارد و جوشن پوشیده است و افتر بر سر دارد و بر فیل کوه پیکر است  
 و مانند خر آواز او از دگر آنچه نام دارد و این که با جانی میسر است که ایشان را بهوت میکند و  
 رنگ بزرگ ایشان بولنگ است و رویهای بعضی از ایشان مانند نیران و بعضی  
 اشتران و بعضی چون فیلان بزرگ و از بعضی چون آموان است و چشمهای او کج است  
 نرانش نام دارد که پسر نجاش است و این که جنز او مانند ماه سفید و روشن  
 می نماید و اینهای یک دران جتر بزرگ تقیه کرده اند و بار اچسان و جشان همراه او  
 و مانند مهادیومی آید صاحب همه راجسان است که راون نام دارد تمام شد ذکر  
 بیرون آمدن راون درین وقت رام کشنده دشمنان با همیکن گفت که ای بهیکن  
 این خیزشست که راون که شوکت او بسیار است در گریه ارنده مردم است و مانند آفتاب  
 که با شاعما باشد و جانب او نیز نظر نتوان کرد و احسن را گشته می نماید و این پیکر



راون با شوکت آشکارا می نماید و چنانچه سپهر او زیاده نمیاید همچو از دیان و دلاوری  
 آن طور پیکند و در اچسان همه که پیکند و همه که سها بدست گرفته جنگ میکنند  
 و سلاهای بر و شش گرفته اند و رویهای ایشان ترساننده است و همه برزورند  
 و کارزار ایشان هولناک است که گویا در محاسن اندر آمده شده و بیامی نماید آنگاه را میزند  
 که پهلوسن خدنگار است که از بلند برداشته بایستاد درین هنگام راون دلاوری  
 راچسان برزور گفت که ای راچسان برزور از دای انگار و بردار نهایی ترسناک  
 باشد اندکاه راون دشمن دیو تنها کما نزار برداشته و تیر رختان را گرفته لشکر پیروز  
 از غم شکافت چنانچه در یار بزرگ از هم جدا می سازند پس سکر یو هم در آن وقت  
 چون راون چالاک را دید که تیر و کمان روشن گرفته نگاه بستگی می آید از برای جنگ  
 او پیش رفت آن زمان سکر یو قلعه کوهی را برکنده بر راون دوید و قلعه کوهی را گرفت  
 سال در آن بیدار بود بر راون انداخت و راجه راون آنرا چون دید که می آید پیروز  
 بایترای که مانند جوب دستی جم بود آن قلعه را پاره کرد و شکست و چون آن قلعه را  
 که در رختان بزرگ در آن بود شکست باز راون تیری مار پیکر که مانند باد تیزی او بود  
 و بزرگ آتش می نمود و چون آتش از او شتر می بارید و مانند بجز اندر شکست داشت  
 گرفت و بر سکر یو انداخت و آن تیر که از بازوی راون برآمده و مانند بجز اندر پیکان  
 او تیر بود بسکر یو رسیده و تنهایی از اندام او گذشت چنانچه تیر از دست سوار کاست  
 کیتی از گنج دیت که بصورت کوهی برآمده بود گذشت و سکر یو که از غم آن تیر آرزو داشت

بود مانند بخوران غرور و بر زمین افتاد و همه راچسان او را بهوش بر زمین افتاد  
 بدیدند و همه خوشحال شدند آنگاه که او را کوهی و شتر داشت و شتر و کوه و جوت که  
 و فل میوان که بر خشم شده بودند تخته سنگها گرفته راون را میزدند و راون بایترای  
 تیر خویش هم در هوا سلاهای ایشان را زد کرد و آن میموان را نیز به تیرهای  
 زمین سوزان خویش زد و آن بزرگترین میموان از زخم تیرهای راون زخمی شد  
 بر زمین افتاد و راون آن فوج بزرگ میموان را از تیر باران خویش پوشید و  
 میموان دلاور زخمی شده و بهوش افتاده و از ترس و اندیشه پیروز گشت از غم  
 تیرهای راون صدگان صدگان در پناه ام رفتند آن زمان رام دلاور کمان بزرگ  
 بدست گرفته بکبار دوید و پهلوسن در آن هنگام دوست او بایستد بارام گفت  
 که ای صاحب ای بزرگ از برای کشتن این بدو درون همین من تنها سم تو را از  
 بدو آوارام و در من بکشم در انظار ام صاحب شوکت بسیار که جالاکي او برایستی  
 بود با او گفت که ای لجن تو سخن مرا بشنود و بر او راون در از دست و جادو و کمان  
 او بزرگ است و چون خشمکین می شود در هر سملک همچو شست که با او مقاومت  
 تواند کرد از دانه های نازک او را ملاحظه کن و نظر و قیضه دست خود را راست دار  
 و نگاهبانی خود کن لجن سخنان رام را شنیده کمان خود را تیر کرد و سر بر تیر رام  
 فروز آورده از برای جنگ پیش رفت و پهلوسن راون را که دستهای او هولناک  
 کمان هولناک را برداشته و بشپه تیرهای خود شکر میموان را پوشیده بود و بدید و با



مقابل شد و برین اثنا هنوز دست بر او نداشت که دیو تنها و داناوان و کدو هر بان و مخمیان  
 و راجسان امروز ترا از مرتبت میمونان که حلقه ایشان هولناک است کشته به چند  
 دست راست من با پنج انگشتان برداشته جان ترا که از روزگار بسیار بازگشت  
 تو مانده است خواهد بر آورد و راون که کار زاده هولناک و چشمهای او از خشم سرخ  
 شده بود با هنوز دست گفت که تویی ترس زو بر من ضربت بزن تا جایی بزرگ  
 بانی و من اول زه ترا می از نایم نگاه جان ترا می گیرم هنوز دست سخنان را و نایم  
 با او گفت که من هم آن زمان ترا زخمی ساخته بودم که آیه کار بهر ترا بکشتم چون  
 این سخن بر او نداشت گفت راون بر زور حاکم راجسان صاحب شوکت بسیار طبایع  
 بر سینه هنوز دست زد و هنوز دست از آن زخم یاد ساعت بر خود می لرزید و او نیز خشم  
 شده و در آن هنگام راون را بطیایچه زد و در او از زخم آن میمون زورمند زخمی  
 شده چنان بزرگ که کوه از جنبش زمین قیح بند و چون دیدند که هنوز دست راون  
 را و جنبک بطیایچه زد آن زمان را کیران و چارنان و بدهان و دیو تنها و دیتان همه  
 بیکانک بلند فریاد برداشتند نگاه راون صاحب شوکت بسیار این سخن بگفت  
 که شایان ای میمون برین زور که از دیو تنها تخمین می کنند چون راون این  
 سخن گفت هنوز دست جواب داد که تو نیز بر زور من بیا که تو هنوز زنده مانده ای  
 بی عقل پیوسته حرف می زنی یکبار دیگر ضربت بزن و اگر درین مرتبه بر من زخم می زنی  
 این مشت من ترا بجای زخم میفرستد راون بشنید سخنان آن میمون پر خشم

شد و چشمهای او سرخ گشت و مشت خود برداشت و آن مشت بجز مانند ابریه  
 فراخ هنوز دست انداخت و چون هنوز دست را با آن مشت بزد و پشش و بجای گشت  
 انگار راون هنوز دست بر زور را بد حال و پشش دیده برابر را بر سوار گشت و بجانب  
 نیل و دید پس راون نیل مردار فوج میمونان را بر تیرهای مرک مانند که شکافنده اندامها  
 بازگشت دشمنان بود و نیل نیل نیل نیل از آن تیرها بد حال گشته بر آن  
 راجس کوهی مانند کوه ملی انداخت و هنوز دست صاحب شوکت نیز که  
 بحال آمده بود و آرزوی خبک داشت بر خشم شد و بخود میگفت که راون حاکم  
 راجسان ما نیل مقابل شده است و من که روش خبک جتریان را میدانم مرا  
 نیست که برین وقت با او خبک کنم و راون زورمند آن قلعه کوه را که نیل برداشته  
 بود بانه تیر تیر مکان خویش خنایان بزد که باریه پادشاه و بیکت و بر زمین افتاد  
 و نیل کشنده و لاوران دشمنان آن قلعه کوه را بر زمین شکسته و ریزه ریزه  
 برید و مانند آتش از خشم برافروخت نگاه درخت اس گدن و بر و سای و آب  
 دیگر انواع درختان شکسته و تخمه سنگها را گرفته بر راون انداخت و راون  
 آن درختان را بر تیرهای خود برید و سبک و سخی نموده با سله خویش اندامهای  
 زخمی ساخت و نیل که شبیه تیرها برد مانند باران بر کوه بارید و در آن زمان جسته  
 خود خود ساخت رفت و بالای پرق بر او نداشت و راون نیل بر آتش  
 پرق نشسته دید از آتش خشم برافروخت و نیل نعره بلند برداشت و نام



نیل را چون گاهی بالای کوشه کمان را و نگاهی بر سرفراز او و گاهی نیز با فرشتگان  
دیدند و حیران ماندند و را و ن پر زور نیل که از یک دست میمون حیران ماند و دل  
او از غصه پر شده بود در آن وقت دست و پا کم کرد و دیگر میمونان که فرصت  
یافته بودند را و ن را از سیکه و نیز دست نیل پر دست و پا دیدند و فریاد بلند  
برداشتند و درین هنگام را و ن از شنیدن آواز میمونان پر خشم شده تیر  
رخنده و آتش بن را گرفت پس را و ن را چس آن تیر را که افشون آتش بران  
خوانده بود گرفته جانب نیل که بالای سرفراز او نشسته بود بدید انگاه را و ن  
پر زور صاحب را چسان با او گفت که ای میمون در تو نیز سیکه است و کار  
داری و ای بد اصل ترین میمونان اگر چه تو با انواع صورت جا و کوری جان خود را نگاه  
میداری اما من این تیر را که افشون آتش بر خوانده ام بر تو می اندازم تا جان ترا  
که با انواع جا و دلی آنرا نگاه میداری بگیرد پس را و ن در از دست صاحب را چسان  
این سخن گفته آن تیر را که افشون آتش بر خوانده بود دزد بر نه داشته سینه نیل  
سردار شک را بر زو نیل از آن افشون آتش بار زخمی شد و سینه او سوختن و  
و یکبار همدان سوزش بر زمین افتاد و اگر چه نیل پر زور را و ن را بر زمین افتاد  
اما پاره از تاثیر مهر بانی پدر و پاره از زور پدری خویش جان او بر بنامد و را و ن  
که شوق جنگ داشت آن میمون را بهوش دیده بالای آرا که مانند  
صدای آن بود نشسته بر لجه دوید و لجه که زور او کم شده بود را و ن

کابل

که کمانی را که دیگری آنرا نواخته اند کشید و زد و میگردد گفت که ای حاکم را چسان تو به این  
بکن که ترا با میمونان جنگ کردن مناسب نیست را و ن کشنده و شمنان این سخن چنان  
لجه را و صدای جاشنی هولناک کمان لجه را نیز شنیده نزد لجه رفته از غرض جنگ  
شد و این سخن بگفت که ای فرزند که و ای آنکه دانش تو دیگر کون است طالع  
که تو در مقابل سلاح من آمده و تو هم درین ساعت که شب تیرهای من ترا احاطه خواهند  
کرد بمنزل جرم خواهی رفت پس لجه نیز به شمشیر کمان را و ن که تیر و کمان بدست گرفته  
لاف میزد و هولناک بود و گفت که ای راجه کسان که بر زنده لاف می زنند حالا تو  
ماند و ستایان که از اف میزنی و ای صاحب را چسان من زور تو و چالاک  
تو همت تو و شوکت ترا میدانم اینک من تیر و کمان گرفته ایستاده ام تو میانه بود  
چه فریاد میزنی چون لجه این سخن گفت را چس و خشم شد و هفت تیر برداشت  
و لجه آن هفت تیر را به تیرهای تیزترین سوار خویش که بر تیرهای آراسته داشت  
و سوار کرد را و ن که افسر او چاشنه بود آن هفت تیر خود را مانند ماران لی پس  
که از میان شکسته باشند و چون دید که منابع شده اند دیگر تیرهای خود را که مانند  
بجز سوار داشتند بر و باریدن گرفت و انگاه که را و ن بشپه تیر مارا از کمان  
خویش بر و جان بکشد که دیو تها تیر باران می کشاید دل لجه را از افاد آن تیرها  
بجانش پس لجه بر و دی تیرهای تیز بیکان را که شتابانی آنها مانند بجز اندر بود  
و مانند آتش روشنی داشتند بقصد کشیدن را و ن بر کمان نهاده می انداخت



ان تیر را نیز برید و یک تیر که جدا بود داده بود مانند مرکب آتش بود او را و پس  
 چمن زد و چمن از زخم تیر را و در و منگدشته دست اوست شد و کمان او افتاد و  
 نیز بی شعور گشت باز بهوش آمد و کمان را و آن به تیر برید باز چمن به تیر چنان  
 خود را و آن را که کمان او شکسته و بریده بود زدن گرفت و را و آن از زخم تیر چنان  
 شده باز بهوش آمد و متوجه چمن شد و را و آن که کمان او بریده و از تیر آزار دیده و  
 آلود و عرق بر اندام او نشسته بود آن دشمن دیو تنها نیز دست تیر را که بر هم با و  
 و بغایت تیر بود بدست گرفت و اینچنین را و آن صاحب را چنان آن نیز دست  
 را که مانند آتشی بود که با و دبا شد و هم میموان و هم را چنان را ترس انگیز و بزرگ  
 بود بر چمن انداخت و چمن با تیرهای آتش مانند آن نیز دست تیر را که بار و شای  
 بر زد و با و خود آن هم آن نیز دست تیر را که سیاه و فاخت چمن رسید و در آن در آمد و چمن  
 او از زخم آن نیز دست تیر را که مجروح شده بود در آن حال خود را بهوش داشت  
 و بیدار آورد که او بر تو گیت از زمین و از و پیدا شده و را و آن چمن را بهوش افتاد  
 دیده از آزار به و ز آمد و لبها جان چمن دوید آنگاه را و آن دشمن دیو تنها و دور  
 گشته غرور و اوان او را بر و باز و نامی مالید و می شکست و خواست که او را  
 برداشته میرد اما نتوانست برداشت پس را و آن درین اندیشه شد که از  
 از زمین در تن چمن در آمد و کوه بهما چل و مندر اجل و کیلاس امن بیا و  
 می توانم برداشت اما چمن را نمیتوانم برداشت درین اندیشه و گفتند

بزرگ را و آن که میخواست چمن را بگیرد مشیت که مانند بجز شتابی داشت بر و را و  
 که حمله او بولناک بود از زخم آن مشت بلر زید و بر و زانو تا بر زمین افتاد و در کین آن  
 و میموان و دیو تنها و چنان در آن جنگ کاه را و آن را که کارزار او بولناک بود  
 بهوش افتاده و دیده فریاد کردند و هنوز صاحب شوکت دست چمن را که خصلها  
 او خوبست گرفته نزد رام آورد و چمن که دشمنان او را از جانبی توانستند برداشت  
 از جهت دوستی هنوز و خدمتکاری شایسته رام خود را یک طاهر ساخت  
 و آن نیز دست چمن را که به چمنی در جنگ او را مغلوب نتواند ساخت گذا  
 باز بر او را و آن در جای خویش نشست و را و آن صاحب شوکت باز در جنگ  
 بهوش آمد کمان بزرگ را گرفته تیرهای تیز بران نهاد و چمن خود را بر تیرهای  
 کرده اسایش گرفت و زخم آن نیز دست تیر را که فرام آید و بر خند و درین آنگاه رام بهادر  
 را و آن دید و چمن را بهوشیار و شکست دشمن را و خال و خیل خیل میموان را که تیر و افتاد  
 دید خود بجانب را و آن را و آن شد درین هنگام هنوز یک رام را و  
 سخنی گفت که ای رام تو بر پشت من سوار شده این را و آن کنا کار را و آن  
 جرئت سخن چمن نیست را شنیده گفت خوش باشد این بکشت و بر و سوار شد  
 در وقت جنگ به زخم بود و میخواست که را و آن را که بشد بر چمن چنان سوار شد  
 بر او را و آن سوار شود بعد از آن رام در جنگ کاه را و آن را بیدید و او را دیده و  
 او را و آن شد جنگ که بشن سوار بر او شده و شکست شده بر و چمن بر و و زخم



کمان را جاش نمیگردد و چنانکه وقت افتادن بجز صدای شود از و صدای میخواست  
و با و از بلند بر صدای او ن گفت که ای بزرگترین را چنان استاده باش استاده باش  
تو با من آنچنان بدی کرده رفته کجا خلاص خواستی شد اگر تو در پناه اندر و جم و خورشید  
و بر مه و آتش و مه و یو و در هر طرف خواستی رفت هم از من خلاص نخواهی شد  
و این چنین که تو او را بنیزه و سینه زده و در دناک شده پیوستن بر زمین افتاده  
اینچنین چنان که از برای را چنان مرکب است امروز لنگتر که مانند خست است چنان  
خواهد صحت را و ن سخنان را م راست کشیده به تیرهای تیر که مانند مرکب آتش بود  
و رام را میزد آنگاه هنوزست که از ضربت تیر از خمی شده بود اگر پیش از آن استقلال داشت  
حالا پیشتر زور پیدا کرده و رام زورمند که از زخم را و ن هنوزست را از زده دید چشم  
شد پس رام نزد را و ن رفته به تیرهای تیر که مانند کجاست تباری آنها بود اریه او را با پایا  
و اسب پان و بر جم و بر قبا پاره پاره کرده و اریه را نیز بدوخت بعد از آن یک تیر  
که مانند بجز می افتاد سینه فراخ زیبای را و ن را بر دینا اندر با کجاست کوه شمشیر را میزند  
و را و ن دلاور که هرگز از افتادن بجز و برق از چارفته بود از ضربت تیرهای رام  
آزده شد و بلزید و کمان از دست که داشت و رام را و ن را به حال دیده و تیر  
که پیکان او مانند طلال بود بدست گرفت و افر را و ن را که مانند خورشید در افق  
بود بدان تیر برید پس رام در جنبگاه بار او ن که مانند ماری بود که زهر از زهر  
باشد و کشتن می او کم شده بود و مانند خورشیدی که در ابر پنهان باشد می نمود

و دولت از و رفته و خلاصی کوشش او بریده شده بود گفت که تو کارزار بزرگ  
کرده و بهادران خوب مرا کشته و ترا میدانم که مانده شده ازین جهت من  
ترا به تیرهای خود در خانه موت نمیفرستم چون رام این سخن گفت را و ن که غرور داشت  
اورفته و کمان او بریده و جنگ او بجاست افروده و به اریه و دیگر که اراچی آورده  
بود سوار شده و از اندوه پر کشیده و افر بر برگ او بریده و زیاده افر رفته  
بود در لنگار آمد و چون را و ن بر زور و دشمن و دینا و دوان و در لنگار رفت  
میتوان و چنان که زخمی شده بود و رام زخمهای ایشان را فراموشی ساخت و بعد از  
که کشتن را و ن زمین با دیوتها و دینان و جینان و همه اطراف و دریا و در کباب  
ماران بزرگ در لنگار آمده تمام شد و گوهر بدین افر را و ن را لنگار کاند و را و ن  
از زور تیرهای رام که پندار او رفته بود در لنگار آمد و بخورش و را و ن از رام  
دلیر چنان زبون شد که شیر از قیل و مار از کر زبون می شود و را و ن تیرهای رام  
که مانند برمهاسر و بر لوت تیری آنها بود بخاطر آورده بسیار بل طاقت شد پس را و ن  
بر تخت زرین که مانند تخت دیوتها بودند نشسته بجانب مشورتیان بدید و گفت  
که ای مشورتیان ریاضتی که من کرده بودم همه ضایع شد که مرا که در برابر اندر  
یک آدمی مغلوب ساخت و پیش ازین بر مهاسن گفته بود که تو هلاک خود را از این  
بدان آن سخن حالا راست آمد و من از دیوتها و دوان و کذهر بان و راجستان  
چنان و ماران اینهم و از بهما التماس کرده بودم که از اینها هیچکس مرا نتواند



گشت اما او میان را در شمار نیاورد و هم بخدی کاه مراد بود که ازین پیش شکین شده  
در ساجل سخنی پس گفته بود و میونانی که مثل او رویهای ایشان است لکن شمر را کرد  
و سخنانی که بر مهاو بخدی گفته بودند آن سخنان حال را است شده و دیگر کون نشد و  
کیسین بزرگ بن گفته بود از این حال او است و بخدی بکردم و بهسین که صاحب سخنان  
نیک است سخنان او دیگر کون نمی شود و من از آن خود خویش سخنان او را شمار  
نیاورد و نصیه که مقدر شده است دیگر کون نمی شود اما تیر کاهی راست می آید و کاهی  
بخت و تدبیر هر دو یکجا شوند کار برود می هم راست می شود ای راجسان پشمار  
شده شمر را از هر چهار طرف نگاهبانی بکنید و بر دروازا بایستید و گنبد کردن که  
هیچ مقدار او عزور زور ندارد و دور گشته عفو و دیوتاود او را است و او را  
بد بر مهاو خواب رفته است بیدار باید کرد و آن زمان را و آن بغایت زورمند خود کرد  
هر گشت یافته و پرست ماکشته دیده افواج عظیم راجسان را که کرده دروازا  
را نگاهبانی نیکو بکنید و بر کنگارهای بجای بایستد و باید و گنبد کردن را که خاک بران  
دارد بیدار سازید که گنبد کردن دراز دست باید که راجسان حقیق میونان و رام و پنا  
خواهد گشت و ما هر که درین جنگ کاه از تیرهای مولنگ رام شکست یافته اند که گنبد  
این غم بزرگ سازد و خواهد کرد و گنبد کردن بر زور را که خوابش ماسه دارد و زور  
سازید و گنبد کردن غافل که بعضی مردم و آن گرفتار است و بمقدار اندر زور دارد که  
درین طور جنگ مولنگ بر مسلح را بر طرف نخواهد ساخت و دیگر بجای کار خواهد آمد

سخن را و آن صاحب را چنانرا شنیده به نظر اب تمام بهی خانه گنبد کردن و آن شدند  
پس آن راجسان که کارزار ایشان بول گنبد بود و را و آن چنان حکمی بایشان  
کرده بود و صندل و کلک و مسطح تمام و شراب گرفته بشی تمام از حکم را و آن در خانه گنبد کردن  
در آمدند و بقصد بیدار شدن او در آن خانه زبیا که خوشنویس یا گنبد در آن نهاد بود و  
لول و عرض دروازا آن خانه از هر طرف چهار کرده بود و بایستد و ند و اگر چنانچه  
بسیار زورمند بود و اما از زور با غنچه گنبد کردن در جای ایت و ن میونان بیدار و راجسان  
بر زور که از با و غنچه گنبد کردن بران بود و در بر قرار غنچه اندازید و بخت تمام بونی در آن  
خانه در آمدند و راجسان در آن خانه زبیا که فرش آن از طلا بود و در آمدند گنبد کردن بزرگترین  
راجسان که چالاک و عظیم بود و غنچه دیدند بعد از آن راجسان گنبد کردن را که مویش  
بر اندام او ایستاده بود و مانند مار نفس میکشید و بکشدن و دهانی ترسانید و گوشت خوار بود  
و زور او بولنگ بود و در آن او مانند غار قعر زمین فرج بود و آن قوی ایکل مانند گوشت  
در از غنچه افتاده و خواب او بغایت کران بود و خوشند که پد ار سازند پس راجسان  
که حکم ایشان بولنگ بود و از هر چهار طرف او ایت ده بود و زور گنبدی ایشان شدند  
کو هر سه سیاه بود و پیش گنبد کردن مصالح خور و نی را از برای پیر شدن او بمقدار  
کو همیر توده کردند و آن بزرگترین راجسان آهوان و کاهویشان کجی و خولکان  
و ابارهای طعام کو گنبد کردن حیرت افزا را نزد او نهادند و در آن وقت کو زبیا  
بر از خزان و شرابهی کو گنبد کردن را نیز پیش او نهادند و بعد از خوشبوی قیمتی







و از رخ کارکنی تیرا گشته چنان ز کشتیدن گرفت و بر جت دهر و دناهی و خود را که در برابر  
 باکت بخت ماران بود و ندان زوری سخت مانند قله که بر داشت و دناهی را که نماند و دنا  
 دید و بوی که و چنان ز کشتیدن چون پیدار شد و همای او مانند بادی که در چشم می شود  
 بر می آمد و دنا او در وقت چنان ز کشتیدن مانند غاری که در قعر زمین است پدیدار شد و در دنا  
 دنا او چنان می نمود که خوشنید از بالای کوه میر بر می آمد و زبان او سبز و دناهی چشم او بر یک  
 او بر یک برق می نمود و در چشم هونک او مانند دوتا بر یکس بود و کینه کن چون بر سخت  
 رنگ او چنان می نمود که اگر بعد از دو نیم که مراد و هوا می بر آید و در چنان کینه کن را  
 که چشما و رنگ روی و حلقه او ترسانند و بود از خود اسبید از ساخته بزودی در خانه را و دنا  
 را که بر سخت بزرگ نشسته بود و دیدند و دوست او بستانه با و گفتند که کینه کن برادر تو که در کینه  
 راجه نیت پیدار شد و حالا از همان راه برای بخت و دنا اینجا پای تانها او را به پیسند  
 را و دنا صاحب این چنان خوشحال شده با راجه چنان گفت که من میخواهم که او را به پیس و او را به  
 به هم چون کون این سخن گفت این حکم او نزد کینه کن نموده با و گفتند که راجه را و  
 صاحب حذر راجه چنان ترانخواست که به میند قصد رخصت اینجا باید کرد و در خود را خوشحال  
 ساخت کینه کن برزور که کسی او را مغلوب نتواند ساخت بخت فرمان برادری برادر  
 از خود نگاه بر خاست و گفت خوش بشد و روی خود در پشت و غل کرد و جامها و  
 زیور را بکوشید و خوشحال شد و چون نشسته شراب بود گفت که شراب بیارند و در چنان  
 حکم را و دنا بستی شراب و طعمهای کونا کون برای خوردن او آوردند و کینه کن

خوش

کونا

که دمان و چشماهی او سبز بود و قصد خوش دلی خویش کوشته را خورد و دنا نماند و کوشید و  
 کونا برای بر جی و پر شراب را نیز فرو کشتید و چون راجه چنان دانستند که او پیر شد از شراب  
 طرف سر عظیم او فرو آورد و دنا و بایستادند و کینه کن بزرگترین راجه چنان ایشان را  
 دلا داد و او را پیدار شدن ناکاه خویش که او را جری شده بود و بستانه از ایشان  
 بر رسید که نام او را بر ای چه پیدار کردید آیا راجه را نیز هست و از جی جانی او را ترسی خود پیدا  
 نشد است و از جی طرفی ناخوشی خود تا بن راجه راجه چنان پیش نیامده است و او را بر  
 اندک کاری پیدار میکند و حالا که جت مراد را ساخته است هر چه هست بر آتی با من  
 بگویند که بیا ترسی عظیم از اینجا بکن پیش آمده است که شما همه چه می شنید مراد را که دنا  
 و من امروز ترس او را بر طرف میارم و اگر اندرست که او را هلاک میارم و اگر است  
 از اینم بخورم کینه کن کشنده دشمنان چون بکشند شده و چنین سخن گفت آنجا بود  
 مراد به شور تی را و دنا و ستا بستانه با و گفت ای راجه چنان باران از دوتا و از کینه کن  
 و دنا از دنا ترس است و از ماران و مرغان چه توان گفت و از جی یک از ایشان  
 را و دنا راجه را آنچنان ترسی پیش نیامده است که از آدمی شما و لنگار میمانان که به سکر  
 کرد و کرد و اند و از دنا که از دنا و دین سبنا بچ پیا ریخته است ما را ترسی بزرگ  
 روی نموده است و بخت یک میمونی شما اند و شهر لنگار اسوخت و آنچه کجا روید  
 و دنا را با خود بخت را و این بخت حال را و خود اند و میخواند که را و دنا و دنا  
 و دنا را که بخت و دنا صاحب بخت را و دنا را در بخت که دنا هر ده که است

و دنا را که بخت و دنا صاحب بخت را و دنا را در بخت که دنا هر ده که است



است و کاری که دیوتا و دیوان کردند از راه آگاهی و کرد که راون جان  
را گرفته از خلاصه است که کرن چون از و موثر آنچه شنید که راون را ترسی غلبه  
آید است چنانکه را با کرده با و موثر آنچه شنید که من امروز را و دین را با و موثر آنچه  
گفته از ان پس او را می بینم و از کوشش و چون میمان را با و موثر آنچه شنید  
و چون را و دین را من خوانم و کشید پس موثر و موثری این سخن چشم امیر ترسین  
باست عزت که کرن را شنید و دست او بسته با و کشت که ای قوی باز کوشش  
برادر خود را که خوانم دیدار است به بین و دشمنان از ان خوانم کشت که کرن  
صاحب کشت و قوت بسیار سخن موثر را شنید و با را چنان به قصد رفتن  
راون کرد و نیز از کوزه بزرگ پر شراب را حوزده دل بر رفتن نهاد و قصد کاشی  
نزد با کوشش و شکم بعضی را با بکرد و بعضی را در دیک پخته حوز و دست یک  
آوی را نیز حوز و این مجموع را مانند آتش که در جمل می افتد و یکی را افزونی برد  
کنید کرن فرود حوز و از اینجا روان شد پس که کرن تخمین شد و خونی است صاحب  
قوت و شجاعت مانند مرکب و هم بهر اهی جاعه را چنان زمین را از زمانه با میا  
خویش در لرزه آورده و جانب راون روان شد و بهر شاه را می که میرفت اینها  
از رفتن او روشن و از پشته میبند و چنانکه خورشید با شعله میبند و خلاصی  
مربار از هر دو طرف را بعضی چشم و اگر ده جانب او میدیدند و بعضی دوست  
آوب پسته سوجه او بودند و او نظر بجنب ایشان انداخته چنان بجایه راون

میرفت که اندر بجایه بر مابرو و میمان که کرن را امیر بر سر نهاد و مانند تکرار گویم  
دیدند که گویا زور خویش آتش را حوزا بدست گرفت و او را بغایت بلند و حیرت  
افزا دید و از ترس بر چهار جانب کرختند و بعضی ناله برام برودند و بعضی دست  
حوز و به زمین افتادند و بعضی شتاب نده با طرقت کران شدند و بعضی ترسیده در  
زمین خفته چنانکه از زمان را صاحب قوت و شوکت بی رحمان است گرفته که کرن  
دید که امیر نهاد و جنبه او بغایت عظیم و سولناک و از زمین او سکر میمان با طرقت  
کرختند و دورام سکر خود را کرختند و آن را پس را بلند دیده چنان مانند دبابه یکس گفت که  
ای سیکس و لا و این که مانند کوه پیکر است و امیر بر سر نهاد و به پیش پای نزد و در کف  
چنان میاید که ابر با سرق و این که در نظر بلند تر از همه میبند و میمان از دیدن او کرخت  
انگشت و این قوی یکی بزرگ ایستاده است یا دیت تو با من که کس که کرن  
این جان داری نمیدانم چون را بر سر آنچه این سخن پرسید سیکس و انما بارام گفت  
که این که کرن را چس است بهر سبر و اگر در جنگ جم و اندر را مغلوب ساخته است  
و این که کرن در جنگ دیوتا و دیوان و چنان و ماران و در اچسان و کند بهر  
و بهر یاهران را از بون ساخته است و بهر از انرا کرختند و همچنین که کرن در دست  
را که رسول بدست گرفته و بزرگترین را چسان است و مانند کوه بلند است و چنانست  
که گویا آسمان را چسان خراشید و کس که پیش از این نادرین میبوده بود و مانند ابر  
بنا بران و باز و بندهای طلا پوشیده و جادو وینی و طلسم بسیار دارد و ترسیده



همه جانداران هست و بوی آنها دیده خال کردند که او کو یا مگر کسیت محتمل و ترسیده و پشوش شدند و  
 او را نشناختند گشت و دیگر را چنان بواسطه نقلها زور و زورند و کینه کردن را زور و زور  
 است و او را بدشواری مغلوب توان ساخت و وقتی که کینه کردن متولد شد بجز پسر  
 شدن که گشت و بهزاران جانداران بزرگ را بخورد و چون جانداران بسیار بخورد و خلق را  
 از او ترسیدند و در پناه اندر رفتند و باند حقیقت حال او را همه گفتند و اندر خجسته شدند که کینه  
 عاقل مغرور بلند زو خلقی که از دخت ترسیده بودند از شنیدن فریاد او بیشتر ترسیدند از زمان  
 کینه کردن بزرگ و چشمها را از خشمش کرده و دندان خیل اراوان را کند و بر سینه اندر زد و و اندر  
 از ضربت کینه کردن چون بد حال و بطاقت گشت دیوتا و کند هر مان و دواتوان همه از زده  
 و اندر و کینه شدند و اندر بار عیال پیش بر جانت و بدی کینه کردن و قصه خوردن او را عیال  
 را و از زده و ساقان او دیوتا باری می گفت که اگر این را هیچ عیال را این چنین خواهد خورد  
 روی زمین در اندک فرصت از خلیای خالی خواهد شد بر جانین سخن اندر را شنیدند که کینه کردن  
 را بطیلسد و او را دید و از دیدن او تعجب کرد و باز بر جان با کینه کردن بزرگ و گفت که  
 تو در اوان تحقیق از برای ملک خلق متولد شد و آید تا بران تو از امر و زماز میان  
 خواب سیر ده باشی که کو یا مرد و همیشه افتاده باشی و کینه کردن از دعای بد و خبیثت  
 در کوه کو کردن نام سپوشش افتاده و الحاه را و ان بابر می گفت که نال طلارانشان ده  
 وقتی که زمان میوه را و نزد یک رسیده باشد از پائین انداخت تا بران بر جان بجز  
 خود این چنین دعای بد کردن مناسب نیست و چون سخن بزرگان دروغ می شنید و این است

و او را از سینه  
 و او را از سینه  
 و او را از سینه  
 و او را از سینه

ای ۳

خواب کران خواهد کرد اما وقت خواب و بیداری او را معین باید کرد سخن را و نر ششینه  
 بر می گفت که این پستان ماه خواب بکنند و دیگر در بیدار کرد و در روزی که بیدار خواهد شد  
 که گشت و دهن فراز کرد و خلیای را مانند آتش خواهد خورد و بین می گشت گفت که ای ام  
 حال را و ن از چالای تو ترسیده و ترسی عظیم از برای خود بیدار دید و کینه کردن را بیدار  
 ساخته است و این را ام بچین کینه کردن نور مند گشته شده و بغایت خفگی گشته حالا میمونان را  
 خواهد خورد و این میمونان که از دیدن کینه کردن که کینه اندر در جنگ کاه با و بکونه جنگ  
 خواهند کرد و بنا برین با همه میمونان حکم باید کرد که این را هیچ مست را دیده و عاقل و قابل  
 کرده با و جنگ بکنند تا این شود که این سخن با خلاص مدعی امیز می گشت که اگر قابل  
 قبول کردن است شنید و بانیل سردار افواج گفت که ای نیل تو با سردار افواج میمونان چشم  
 را جمع کرد و همه در و از او کو چندی گفتا کرد و کرد و آیت و بکشت و همه میمونان و قله  
 کوها و کشته سنگها و در شان را بدست بدست گرفته و را بجا با مستعد شده و بایشند نیل  
 سردار افواج میمونان که بزرگترین میمونان بود و چنانچه رام با و حکم کرده بود حکم او را  
 بچین میمونان رسانید و در کعب و کسریه و نیل و هونت و کاند و نل که کو سیکر بودند  
 قدامی کو چهار گرفته بر و در و از به لنگار رفتند و نکر و نل که میمونان که قله کوها و  
 در شان هون که بدست بروشته بودند چنان بسته می نمود که برای انبو میمونان  
 نزد کو و کینه کردن بزرگترین را چنان که از غلبه خواب کران بفرار و چالای او بجا  
 بود در خانه را و ن روان شد و آن غالب آیند بر شهرهای دشمنان و بهزاران را بجا



روان شد و خلایق از خامنای خود کلمه بروی افشانند پس کینه کرن خانه دراون را  
 که دامهای زمین برو بسته بودند و در دست نای او چنان بود که گویا آفتاب طلوع کرده  
 و بقایت بخند و فرخ بود و بدید و کینه کرن بجایه برادر رفت و از و نیزای مبارک است  
 و دراون برابر یکسان نشسته دید و کینه کرن که در خانه دراون چنان در آمد که  
 آفتاب در میان ایراد در آید و اون را از دور بدید که بر پشت نشسته است چنانچه  
 اندر بر رخسار می پسند و دراون کینه کرن را چون دید خوشحال شد و اندکی قد خود را بلند  
 کرد و او را نزد یک خود خواند و کینه کرن پر زور بر بزرگترین راجه چنان پای او  
 را که بالای تخت نشسته بود بگرفت و دراون اندکی خود را خم کرد و او را در بغل گرفت  
 و کینه کرن را چون برادر او در بغل گرفت خوشحال شد و بغر موده او بالای مسند  
 بزرگ نشسته و کینه کرن پر زور چون بالای مسند نشست چندی او از خشم سرخ گشت و بار او  
 گفت که ای راجه تو بچه تیرم مرا زده زده بزور از خواب بیدار ساختی لگو که ترا از چینی  
 ترسی پدا شده است و حالا کسیت که مرگ خود را میخواسته باشد و اگر ترا از اندر یا  
 از برین ترسی است پس من اندر را زبون سازم و خان را بنوشم و کوهها را خرد  
 و درویشک و زمین را بختافم و دیو تمامه را بگریانم تا تو صاحب هر سه ملک  
 شوی و من که کینه گم و از بس سوار روز ما در خواهم امرو ز خلایق مر دانی مرا خورد  
 من هم جانداران را از هر چهار طرف بپسند و من اگر همه مرگ کوک را بخورم هم  
 نمیشوم ازین جهت امروز همه دیوتا و دیتان را خورده میر خواهم شد و دراون آید

X

سنان کینه کرن خوشحال شد و چنان خیال کرد که گویا دران وقت از سر نو در عالم پدا شده  
 و آن راجه و اندر توت و شجاعت کینه کرن از خوشحالی تمام چنان مینمود که باقی تمام  
 در شب چهاردهم میاید پس اون اندکی از خشم چشم را بجا کرده و بخوابت او رید  
 با او گفت که بر تو در خواب مدتی دراز گذشت و فرات یافتی و این تیرستی که مرا از رام  
 علی عظم پیش آمده است و رام زورمند با سکر یو و با شکر ایو از دریا گذشته است  
 بر انداختن پنج ماده است و مرا این چنین ترسی که از یک آدمی پیش آمده است هرگز از تو  
 و دیتان و ماران و کینه هر باین پیش میاید بود و تو نمیدانی من پیش ازین ستیاد را در دیده  
 آوردم و رام از در دیده ستیاد زده شد و مرا حالا از رام این ترس بزرگ پیش آمده  
 و در روزهای کینه و یاعنای فوای لشکرا به چینی که میخوان باستانی از جنگ گذشته آمده اند  
 که در دماند و راجه چنان بزرگ را میخوان گشته و من هیچ نوع ملک میخوان از این پسندم  
 و این شهر را که دوستداران خوب حزب از و هم مرده اند دشمنان کرد و دند و خوراند  
 و مال همه کم شد حالا تو مرا و این شهر را که بقیه از بران و طفلان او مانده اند کجا میان شو  
 و ای قوی بازو از برای خاطر برادر خود ترد و عظیم کم کن و ای برادر من و ای زند  
 دشمنان من هرگز این چنین سخن پیش ازین ماب تو گفته ام و مرا با تو پیار و دوستی است  
 و از تو پیار بهار هم دارم و ای بزرگترین راجه چنان تو در جنگ دیوتا و دیتان بسیار  
 خلایق را که بجای ایو بود گذشته و برایشان غالب آمده بود و در میان همه جانداران  
 بچکس در برابر تو نیست ای دلاور تر که حمله تو بون ک است من حکم کردم و تو هر چهل را



بدست گرفته چنانچه جم کمد را میگیر و گرفت روان شود و میماند و پسران را بر رانمش  
 ده و بگوز و میماند و مجروح و دین صورت تو خواهند گرفت و از دیدن تو سینه را برام خواهند  
 نیز خواهد طریقید و ای زورمند و ای دشمن دیوهارام را با همه چشم او کشی تا این شب  
 من زور باز و ای تو که بدشته شده امروز ازین ترس عظیم را بی یابند و ای دوستی افزون  
 آنچنان کاری کن که جزین و برادر از او شغال سازد و نام نیک از او حاصل شود و  
 افواج دشمنان را بزرگ و چون دفع سازد که بعد از پنجاه باو شد بخیر و دوا را در دور  
 می سازد که سینه بر کن سخنان او را شنیده و بگویند که ای راجه بزرگ رام که ایست  
 و پسر کسیت و پسر کسیت و این را با سکر و کما مفاقت شد ای او این قصه را بمن راست  
 بگو و میماند که جمله اینان هو لئاک است در سحر که کدام کدام را چنان زانگشته و من بیکین  
 را درین مجلس حاضر نمی بینم و بیکین برادر برادر مرا که هو لئاک است و دوست داشته  
 همه مردم است مبادا میماند کشته باشد را و گفت ابو جبریت جبری صاحب کسیت  
 که رام بر او است و در دانش همه سائر از هر که است پسر خود را بفرستی از این که در این  
 برادر او نیز همراه او آمد و در این سخن شده از صحبت کاری که شد بی بود و بگویند را حکم فرمود  
 و او بی سرب کشته خواهد را برید و رام آدمی با ده شا چهارده هزار را چپس  
 را و کرد و کین را بگشت و من زن او سیتا نام را بزرگ دیدم آنکه رام با سکر بود و  
 شد و رام بال را گشت و سلطنت بکرد و او را از زمان میماند که زور را در این شب  
 است بگو سکر بود در طرف ولایات برای محض سیتا رفته و اکثر میماند سیتا را مانده است

از این

باز گشته و منوت زورمند بگو خواهد سکر بود از دریای که جابر صمد کرده عرض او است  
 گذشت و سیتا نام را چپس را بگشت و لکن را بوخت و پسر را چنان زانگشت و همه  
 را چپس را بگشت و همه لکن را از هر جابر طرف برید و اخبار سیتا را گرفتند و  
 رام بر درام میام او را شنیده با سکر بود و لکن را بگشت و دریا آمد و بیکین چون این  
 پسر رام و زور و حشمت که میماند از ابدید با من گفت که سیتا را برام باید داد و این سخن  
 به گفته ختم را بفرمود و در خصوص من باقی تعریف رام کرد از زمان من مکرر او را پسر است  
 که دم و در و نفرین گفت و آن دلاور بهایت بگویند را من زورم و او با چار و شور و  
 زور رام رفت و رام دعه کرده است که لکن را به بیکین دلاور برید و رام برید  
 دریا بل بسته و با ختم میماند از دریا که گشته و لکن را کرد و کرده است و در جاک و در  
 را چنان زانگشته و در هر مو را به و پسر است و کسیت و ماکای و دیگر را چنان دلاور بسیار  
 را بگشت و ای بخور بزرگ این چیز را دانسته مادر ترسی عظیم پیش آمده است ترا خبر داد  
 تو که مباد و پستی کما بهانی تا بگویند که گرن این سخن را شنیده و بارادون گفت که تو سیتا  
 را گرفته و روی کاری خوب نکردی و آنچه آن این فتنی که رام آدمی شما که را چنان  
 هزار را چپس گشت و تو این را شنیده بودی که رام این چنین زورمند است و سیتا  
 که گفته بود آن سخن راست شد و تحقیق این رام است که او را بگشت و پدرم نامه و من  
 بگویند که گشته و دشمنان است که بصورت آدمی برآمد و را چنان زانگشت و سیتا را دید  
 سیتا است این که مایه سیتا را چنان گشته می شود و ما را این بصورت آدمی در زمین

و نادر بخنی



فرود آمد. است برای گشتن راجه جان و این جهان ناراین است که بصورت گور پشته  
 شده بل رابسته بود و در وقتی که زمین غرق میشد بصورت کوهی شده زمین را از  
 آب برآورده بود و ای راون تو بقیه خشم و طمع افتاده و این حال را میباید  
 اما از سیر خود در شمار نمی آید و ای صاحب این بدن است که از برای نفع و دیوتا  
 بطلم خویش با انواع صورتها برآید. راجه از این میگذرد و مادر زانی که برای مشورت  
 نشستم پیش ازین دیده بودیم و سیر کما کاری را یافتیم و از کار بد در و زحمتی  
 ای راجه بزرگ تو بغرور و زور خویش عاقبت این کار را نیندیشیدی و سیر خود را  
 کامل نکریدی و کسی که بغرور و سلطنت مغرور و غافل شود اول کاری میکند و عاقبت از آن ملاحظه  
 نکند او عدل ظلم را از کجای می شناسد و هر تدبیری که وقت و جای اثر آن را نکرده و بکند  
 از آن تدبیر محنت میکشد و هر راجه که با مشورتیان مشورتی میکند و برای سیر  
 برود او در وقت کار ظفر می یابد و هر کسی که دوست دارد آن خود را بماند و بگوید  
 بناسد دانش او پاک است و ای حاکم راجه جان هر کسی که نیکوکاری و تحصیل مال  
 و لذات را در وقت خویش بجای آورد و با دوستان موافق می باشد و هر کس  
 که ازین خبر نگوید سخن سودمند را شنیده نفقه و بعل نبار و خواهر راجه باشد  
 خواه بر راجه خواند آن او همه ضایع است و ای بزرگترین راجه جان هر کسی که چاره  
 مشورت را که بخشیدن و صلح و تفرقه انداختن و جنگ کردن است بوقت و از آن بجا  
 مندی دان و سود و وسع و داند میگوید بداند آنکس عدل را از ظلم باز میگرداند و هر

و هر راجه که با مشورتیان خود نیکوکاری و تحصیل مال و لذات و عیش را در وقت میگذرد  
 بکند او را در عالم هیچ محنتی پیش نیاید و راجه جان است که با وزیرانی که دانش ایشان  
 صاف است و سخنان مدعا میز را می شناسند سود و زیان و کار و بیکار و خوش و غم را  
 بکند و بسیار مشورتیان اند که ساستر نمیدانند و مانند حیوانات اند و در مجلس مشورت  
 در آمده بشوخی خود خواهند که سخنی بگویند و این مشورتی نیست و کسی که عالمند  
 باید که ایشان را دشمن بداند و این کلمات را نماند آن که صفات مشورتیان بداند  
 و خود را مشورتی مینماید این برادر مرا که آتش در دهن کرده است منم کرد و خود را  
 که روش ساستر نمیدانند و سخنان مدعا را نیز نمیدانند و دولتی و عظیم نمیدانند سخن چاره  
 قبول نماید که در هر کاری که بدی را بصورت یک باز مینماید آنچنان کار نمیکند از آن  
 مجلس مشورت بدی باید کرد و مشورتیانی که برای گشتن راجه خود را دشمن بکارند  
 مشورتیان راجه خود را بر سر کار می بدمی آرند و راجه آن همه مشورتیان را که دشمنند و  
 و خود را بمانند و دشمنان مینماید باید که در کار مشورت دخل ندید و در مجلس نشاند  
 و هر راجه که شتاب بکند و بیکار کی کامل نکرده و هر چاره را که بدو همه کس  
 مطلق شوند بر حقیقت حال او و عاقلان مشایخ دارند که دشمنی را که غالب است  
 و تدبیر میکنند و حال خود و خیزنده است همه راز خود را باید داد و هر دشمنی که دیگر از  
 بخشش کم دیده در کار دشمن خود احتیاط میکند او را عاقل میگویند پس  
 آید و از جای خود بجا کرده و من ندید نام و نشیند نام که بر دریا کاهی پل



بسته باشند و این عمل غیبت بر روی دریا بسته بکند از برای هلاک ما دست دراز کرده است  
تقریر را و این سخن گفته کن را شنیده ابرو را خم کرد و خشمین شده با او گفت که تو که نمایی  
استادان و بزرگان از برای تعلیم دادن من آمده تو سخن بسیار گفته چرا نمایی پیش  
ترا کاری که مناسب این وقت است باید کرد و کاری که از من خواهد از غفلت خواهد از  
مال و دولت و زور و شجاعت از من بوجو دادند آن گذشته حالا ذکر او چرا باید کرد و در این  
وقت کاری که کردنی است می باید کرد و نمی که مرا از ظلم پیش آمده است تو از آنجا  
خود دفع ساز و تو اگر برادر و دوست منی و این کار را کار خود میدانی این گفته مرا در  
دل نگذارد و دوست همان است که کار مضایع شده را با صلح آورد و برادر همان است  
که مدد برادران کند و کار خود بکند چون را و این چنین سخنان نرم و گرم گفت و گفته کن  
و اینست که او بجنبه و خشمین شده است پس خنده کنان با او سخنان ملایم گفتن گرفت و برادر  
خود را اینست سخن دید و بهایت کلی باو کیفیت که ای را بر بزرگ و ای کشنده دشمنان  
سخنان ملایم گفتن گرفت و برادر خود را بهایت سخن دید و بهایت کلی باو هرگاه پیش ازین  
از نار و شینده ام بشود وقتی من بعد از شش ماه از خواب بیدار شدم و افواج خور و نیا  
خورد و لیکن میر شد آنگاه در بختی رفتم و بسیار جانان حردم و بعد از فراغ  
بر خفته کلی بزرگ ششتم و نار که مانند ماه و شش ماهی داشت از آسمان می آمد و در  
در هوا بایستاد و چون مرا شناخت فرود آمد و من سر متعظیم او فرود آوردم و چون  
بر خفته نشست با او گفتم که ای برهن از کجا آمده و کجا میروی چون این سخن از او پرسیدم

علاء الدین

او من گفت که بر تیر کوه بجای سی که خانای دیوتناست رفت بودم و دیوتنا سی که از شما میسر آمده  
مجلسی کرده بود و در میان و زور و کشتن که بزرگترین غیور و زندان است و اندر را به دیوتنا  
و آتش که او را خلاق و جاد و مرث و بین و ماه و خورشید و باقی تیار را و کند هر باب  
و کیک و در گمان و کپڑ و باقی ماران از برای هلاک قوم شما شورت میکردند که را و آن  
را پس فرزند هونانک اندر را بست و بر جم در جنگ غالب آمد و کینه و برین برور از  
نیز در معرکه مغلوب ساخت و ماه و خورشید را بقید آورد و این هر سه عالم را با هر چهار  
جنبه و ساکن در تصرف خود آورد و چنان را ضایع ساخت و را بجای کلیو کار گرفت  
و باعای دیوتنا را بر کند و را چنان زمان مردم را بخوشی خود هر جابر و دزد و راهزنان  
از تقال بر ما معزور شده است و در آن مجلس کجاست با همه دیوتنا گفت که از برای کشتن آن  
و دیگر را چنان تهری بکنید چون بر پشت این گفت از زمان بر ما با دیوتنا گفت که ای  
دیوتنا من آن را پس از کشتن دیوتنا و دینان این ساخته ام اما او را از امان  
و میمونان نظرت و بین که همه خدایق او را تعظیم میکنند خود را چهار حصه کرد و بصورت  
بهر صورت نمی هر شود و در اچان را بکشد و شما دیوتنا هم بصورت میمونان بر آمد و مرد  
بکین بر ما این سخن گفت و غایب شد و دیوتنا هر جای که اندر بود و بجای خود نشسته  
گفته کن گفت که نار دین سخن را من گفت چنانچه بود گفت و در سرگ تو است که  
که دیوتنا اندر رفت حالا آن بشن رام است و آن دیوتنا میمونان اند و مرا این  
خوشش می آید که سبیا را برام بدی و با او جنگ کنی و آشتی کنی و در هر سه



لو که از تعظیم میکنند تو هم تعظیم او فرود آورد خود را خود نگذاشت و درام داشت  
 که باو دوستی کند و باشتی کردن خوب است تا مقصود دیوتا بر نیاید و راوی حساب  
 را بهمان سخنان گفته کن را شنیده خاموش ماند و تادیری ناکرده باو گفت  
 که ای گفته کن صاحب دشت عظیم من را بشو بشن که ام است آنکه تو از وی ترسی  
 و من او را چون دیوتا بود در شمار میاوردم و وقتی که بصورت آدمی برآمده باشد  
 از وجه ترس دارم و آدمیان خوارک مانند و کنی را که باو میسر تعظیم نشان  
 چگونه فرود آوریم و من اگر در پای آدمی میفهم و سیتا را برام به هم از زمان خلق هم  
 خوانند خنید و ای قوی باز من عاجز شده خدمت برام چگونه و جاده برام را دیده  
 چگونه زنده توانم ماند و من نخست زن او را در فریدم و دشمنی بزرگ باو کردم حالارا  
 درست تو نیست که را دان باین همه رفته سر تعظیم برام فرود دارد و ام اگر خود بشن  
 و بچین خود اندرست و سیکو خود مادی و است و جاموت خود بر حیات من است  
 هرگز سر تعظیم اینها فرود نمی آید ای گفته کن تو اصلا ساسته را نشنیده که عقل تو خطیور  
 و میخوای که البته سر تعظیم برام فرود داری و درام که صورت دیوتا را که است به صورت  
 آدمی برآمده از برای نفع دیوتا بشن ای آدمی بی بهره شده است برین چنین  
 کم تو که چگونه روا باشد که در پناه میمونان و خزان در آید و بشن البته بی زورست  
 که بصورت کوفه زشتی شده که کام زمین را از بل در خواسته بود و بل همه می  
 زمین را با دریا و پابانها و بخشید و این شجره یافت که بشن او را بخت و تو فریادی

بصورت

لای

که باین چنین کسی در شتی مکنی و زمانی که من با تو هر که رفته بر همه دیوتا غالب آمدم زنها  
 بکومت بشن کجا رفته بود و آن بشن که تو از وی ترسی حالارا کنی آمد و چنین سخنان را  
 تو از برای اسایش و گناه داشت تن خود میگوید در خواب و در بیدار شو که درام و بچین  
 ترا در خواب هرگز نخواهد گشت و درام و بچین و سکر بود و دیگر میمونان را من خواهم  
 گشت و بشن را و دیوتا را که در پناه بشن می شنید نیز خواهم گشت تو بجای خود رو  
 و آوده باش و تا پادشاهت زنده بمان را و چون این سخن را برام گفت  
 از غرور فریاد میزد و باز باو سخن میباریدم و گفتم که من میدانم که سیتا مانده  
 زمین پیدا شده است و درام را هم میدانم که بشن است و این را نیز میدانم که این کس را او  
 خواهد گشت و میدانم که سیتا را من در دیدم اما باین همه از رکیز سیتا و طبع خود سیتا  
 را هرگز نخواهد گشت ای گفته کن است و برین هنگام چشم گفته کن از انکس بر شد و باز بر او  
 گفت که ای بزرگترین راجه خان خشم و اندوه بگذار و دل را بچ و دار و تا آنکه من زنده ام  
 تو این چنین سخنان مگو که را که از رکیز او تو بچین شده من مگر او را نمی توانم گشت  
 و سخن سو و مندر البته بر اجه روی زمین می باید گفت و من چون برادر تو ام  
 از جهت هر برادری این سخن را با تو گفتم و هر که برادر است درین وقت کار  
 که مناسب است البته خواهد کرد و ای بچین و بر اجه من که درین وقت دشمنان را بشن  
 و ای در از دست امر و زنا خاک کن که درام را با برادرش نقل میرسانم و بشن  
 میمونان را گشت میدهم و من امر و سر را از مع که می آید تا آنرا دیده و تو خوشحال

ren



شوی و سیتا بد حال شود و راجه جان لنگا که برادران ایشان کشته شده اند امروز کشته شدن  
 رام را بپسند تا خوشحال شوند و من دشمنان ترا کشته ام و ترا کشتی آن برادران که از  
 غم بپزند و ما غم روی خویش میدارند پاک میسازم و امروز سکر و حاکم میمانا که در برابر  
 تکه گوشت کشته و پاره پاره شده خوانند و دیدای بزرگ در دای جنب من اندوز  
 و سحر که میروم و شوق دارم که اینجا فیروز می یابم که کسی دیگر آن فیروز نیابد ای آنکه کسی  
 دیگر مثل تو جالاکي ندارد و ای فیروز می یابند بر دشمنان دشمن ترا امروز همین من خواهم  
 کشت کسی دیگر را سگوست و اگر خود اندر دهم آتش و باد و برین و کبر خواهد بود  
 این ترا من می توانم باز داشت و من که جبه من در برابر کوهست و رسول نیز دارم و دزدانها  
 کسی من نیزست و وقتی که با من میفرم اندر هم می ترسد و اگر اسیر را کشته من همین طور  
 اورا مالش خواهم داد کسی که زندگی خود خواهد خواست از زمان پیش من نخواهد استیاد  
 و اگر اندر بذات خود بیاید هم به نیز دوستی و کز دشمنی و تیرای تیر مرا مانع نمی تواند آمد  
 و اگر من چنگین میشوم اندر راجه بستای خود و میگویم و زمانی که رام از پشت من خواهد  
 افتاد در جنگ کار خون او را بدست خود خواهم نوشید ای راجه با وجود من تو چرا  
 اندوختن میشوی و از برای کشتن دشمن تو من مستعدم و عدد من پیش تو امنیت که  
 امروز ام و چنگین و سکر و دهنوت را بکنم و بعد از کشتن رام اسیر منی عظیم تو میدهم  
 و رام و چنگین را بکنم و همه میمانا را میخورم ای راجه تو بفران خاطر خود پیش کن و تیر  
 بخورد و کارای خود دشمن را بکش این شو که امروز چون رام بجای مرگ خواهد رفت

ل

در این کتاب و جایی که در دست  
 در این کتاب و جایی که در دست

سیتا و وزگار در نزد تو خواهد ماند این سخن کینه کن زورمند قوی بیک را  
 که گمان بدست گرفته بود شنیده بود و گفت که ای کینه کن تو از قوم بزرگ پیداشده و پنهان  
 سخن میگوئی که دوستیایان میگویند و تو مغزوری و حقیقت کار را نمیتوانی بفهمی ای  
 کینه کن راجه را و ن عدل را از ظلم باز نمی شناسد و تو از کوهی خود میخوانی باو سخن گوئی  
 در آن آیین پنج چیز را میبندند و سو و در زبان و ملک و وقت و تو خدمت بزرگان نموده  
 و این دانش تو ازین جهت مانند آتش من و م عوام است و مناسب نیست این که تو  
 روشن میگوئی کاری و مال و لذت را کشته آتش این سخن میگوئی و اصل همه خوش است  
 و خوش طبع کارای بد شپه میدهد و میگوئی کاری آزادی ماری آرد و میباید  
 که کار میکنند یا از برای این جهانت با آن جان و اگر کارای حزب بکنند از رود  
 خود بپایند و ای کینه کن راجه را می باید که غفلت در خاطر خود راه ندی و در این  
 سخن ترا کشته باز بکینه کن کشت که ای کینه کن آن رام که راجه جان پسر را در جنس  
 نشان کشته است تو تنها آن دلاور را چگونه میتوانی کشت و بعضی راجه را که از  
 جنس تنگ چنگین است آمد و اندر پس که رام که راجه جان را در اینجا کشته چه قدر زور دارد  
 و رام بهر چیرت را که چنگین و مانند تیر است تو میخواهی که از خواب جان بیدار  
 سازی که ابلهی ما رخنه را و کیت که رام که مانند آتش افزوده است  
 و در وقتی که چنگین میشود و جانب او تیر نمیتوان دید و مانند مرکب تاب آید  
 آورد و تواند گرفت و مرا این چند می که یک کسی نزد رام تواند رفت و اگر کسی

در این کتاب و جایی که در دست  
 در این کتاب و جایی که در دست



خود کم نور باشد و دشمن غالب باشد آنگاه بران دشمن چگونه غالب می آید و او را چگونه  
می تواند کشت و ای بزرگترین راجهان با کسی که در آید میان جنگی در برابر او نیست نه  
خویشد است کشت که آرزوی جنگ او بکشد و در چنین این سخن با کینه کردن گفته اند  
بجسور راجهان باراون گفت که ای راون تو سیتار یافته چرا غافل میشوی و اگر  
تو بخوانی که سیتار در تصرف خود نگه داری من از برای تیرپی اندیشیده ام  
از آشنو من و دو جوب و سئو را دی و کینه کردن و از مردن و تونیز بر آید  
کشتن رام همه بروم و او را بکشیم و غیر از این تیرپی دیگر نیست که جایی که رام و چن اند  
بروم و آن دشمن را که تو بواسطه آن اند و کینه بکشیم و دشمن تو عاللانده است  
ما باو جنگ بکنیم بعد از آن آنچه از روی بت پایم و وقتی که ما خون آلوده در بنجا خواهم  
آمد و این خواهم گفت که رام و چن را کشتیم و پای تو خواهم گرفت و تو از زمان  
ما را در بغل خواهی گرفت در آن وقت تو شمار ما بر فیل داده در همه شهر من دی کردی  
که رام و چن را با همه حرم بکشند پس چنین خبر را از آنجا که تاران خود بخشی اسباب  
میش و سلکهای مردارید و زو احوال و حایل کها و جامهای نفیس و طعمهای لذیذ و نعل  
و شراب و تو خوشحال شدی و شراب بخوری و در خونهای ز رفته دل سیتار است  
آری و آن زمان که سیتار کی شود که باو دل بسته بود و خواهد شنید در تصرف  
تو خواهد در آمد چون بود در این سخن گفت کینه کردن برو تو فرین فرست گفت  
که خاموش باشد آنجا ترسولی را که پیش از آن دشمنان بخون آلوده و خشک

والله اعلم بحقیق  
اینست که در محض  
عقل متخالف است  
غالب می توان  
آمد و سیتار را  
مصرف شد  
یک سر و جوب  
تا جمیع شود  
و چون معنی  
الفاظ را بخواند  
اگر چه اساس  
و حدیث معانی  
حق معنی می شود  
نه در وقت

لشکر بود

کشته بود و همه از فرلا دور نگار و مانند بکران و ترسانند و دور گشتند و دور  
دیو تها و دنوان کشتند و چنان و کینه بران بود و کها سنج و جامهای سرخ با دبه  
بودند بدست گرفت و باراون گفت که من شما هر دم و همه لشکر همین جا باشند  
و من گرسنه ام و امر و زبر ختم شده همه میمونان را خواهم خورد و امر و زترسی را که تو از رام  
بدرون داری بعد از کشتن او بر طرف میانم و دشمن ترا هم دور میکنم تو آسوده  
باشی کانی که دلاور اند مانند ابرای برایت بکشت میکنند ای هو در آنکه نام دارند  
و نا دارند و خود را و نامی شمارند اینطور نشان میکنند که تو میکوی ای هو در شما  
در جنگ همه نام دارند و خوش آمد میگویند و خدمتکاران را چه آید و کها را و اضافیج  
کرده آید و کها را در محاصره آورده و خزان را کم ساخته و را چنانرا بکشتن  
داوید و اینک من متعجب شده از برای کشتن دشمنان میروم تا کاری را که شما ضایع  
کردید بر او ای خورشید از صدا بدستم چون کینه کردن و اما این سخن گفت را و چون شنید  
و گفت که ملک نیست که هو در از رام ترسد دست دای پیر وای ماهر در جنگ این  
را جنگ خوش می آید و در دوستی و مهربانی کسی دیگر در برابر تو نیست ای کینه کردن  
تو بانش که خویش برای کشتن دشمنان را و ان شود سخن مرا قبول کن و دشمن تو  
بد و مرا بپندیده نمی نماید و میمونان دلاوران و تیرز و صاحب تردد و نند  
و اگر تو تنها غافل خواهی رفت ایشان ترا در پشت خواهند انداخت ای دلاور  
دای آنکه تو مغلوب کسی میشوی رفتی رام دشمن را چنانرا بکشت پس راون



صاحب شوکت بسیار زشت بر خاسته یعنی که مانند ماه تابش داشت بر افرونا و بازو  
 بندای خود را و انگشت تره میا و جوشن قیمتی و سکه و ارباب را نیز که مانند ماهی خورشیده  
 و خوبن و جواهر کوناگون و یکله و حلقه های کوشن با و پوشانیده و کینه کرن دراز است  
 که بازو بندای او از طلا بود مانند آتش مسینو و و کمر بند زین در او چنان است  
 مسینو که وقتی که دریا را از برای آبجیت نور ایندیند بر که و کوه مندر مار سجانه بود  
 و کینه کرن جوشن زین را که تاب آرنده وقت منقلب بود و مانند برق رخشندگی داشت  
 و کویا که شمع بر آن بود و پوشیده چنان مسینو که بر کوه پیکر که در وقت تمام ابر  
 نماید و کینه کرن همه زیور ابسته و رسول بدست گرفته که شوق چالاکي داشت مانند  
 نار این نمودن گرفت و روان را در بغل گرفت و او را بدست رست داده  
 کرد او کردید و بر پای او سر نهاد و از الجار روان شد و از پای او آریه را آورد که  
 مانند آریه دیوتا و بمقدار دست درازای آن بود و هزار خرازا می کشیدند  
 و برق جگن بر آن پسته بودند و مانند ابر صدا میکرد و مانند کوه کیلاکس مسینو  
 پای داشت و بسیار تیز رو بود و از پای این چنین آریه را همراه او و کینه کرن را و  
 گفت و دو دست او بپشت پیش او آیت و کینه کرن بزرگ جوشن صاحب شوکت بسیار  
 بر آن آریه که مانند ابر صدا می او بود و شسته روان شد و کینه کرن که مانند شتر کند بر بان بود  
 که خانم ایست در هوا نایان اسلحه گرفته بسیار است مسینو و خوشحال شده روان را  
 و عاقت و سفید مراد و غار اینو اخشد و خشم او اسلحه گرفته و فیلان چهار دند

و سفید

و آریه ای که مانند ابر صدا می آریه بود و از دبال او روان شدند و فیلان و شتران  
 و خران و اسبان و شیران و سار و ولان و جانوران و شتی و مرغان بدبال کینه کرن  
 که دیوتا و دالوان او را مغلوب نتواند ساخت روان شدند و کینه کرن وقت آن  
 شدن کلها بر و می کشیدند و چتر مالای سر او نهاده بود و او را رسول تیز بدست گرفته  
 و از شتاب مست شده و کیفیت نوشیدن خون در سرداشته روان شد و در احسان  
 اسلحه بدست گرفته از عقب کینه کرن که نغز بند میزد و یکله او عظیم قوی بغایت و  
 چشما می او ترساننده بود و روان شدند و آن را احسان قوی بیکر که مانند توده پرمه  
 بیایه می نمودند رسول و تیز زین که از آریه بن سندی ترنگاله میگویند و جویهای در بند  
 که از آریه بنده میگویند و کمر زاموسله و شملی در رخان بزرگ زنگار یک و نیز گای و  
 گرفته گرفته شدند و کینه کرن پر زور صاحب شوکت بسیار و بغایت و ولتمند که بمقدار  
 صد همان بلند و بغایت چون ک و چشما می او مانند پایهای آریه بود و مانند قله کوه  
 و همچو کوه مسخته مسینو دهنده به بار احسان گفت که امر و خیل خیل مسینو را در  
 چنان میوزم که آتش اینو به ملج را و میونانی که مددکارا را اند و در پایاها  
 می کشند و آریه شتر و یاعای بار از ایشان است کن و مکرده مانند و غده در  
 محاصره کردن خبر بارام و لیکن اند و بعد از گشته شدن رام همه گشته میشوند  
 من او را شکستم چون کینه کرن این سخن گفت همه را احسان چنان او از فر  
 بلند کردند که دریا در نورش در آمد و وقتی که کینه کرن را پس از شتر برآمد و نوبی



بدلی هر شدن گرفت و ابرای سنج بابر قاصدا کنان نمایان گشت و زمین با کوهها  
 و بیابانها بلرزید و در آمد و شعله های آتش از دامن خالان بر می آمد و فریاد میکردند و  
 مرغان از جانب چپ او بر کرد و سر او میکشیدند و در وقت روان شدن گریه های ارباب  
 اوافا و چشم چپ و بازوی چپ او می پرید و سیار با آوازهای موهن که از دهان  
 فرو می افتادند و روشنی خورشید کم نمیشد و باد از زمین ماند و کینه کن این چنین شکوهی  
 بعد از آنکه خطر جانی داشت و مرکب او را روان کرده بود و روان شد و کینه کن برز و درون  
 از دروازه شهر را بد افواج میمونانرا مانند ابرار دید و میمونان بزرگ او را مانند  
 کوهی دید و در همه اطراف جهان کرختند که ابرار را با دانه هر جانب بریشان میسازد  
 و کینه کن برز و در چوب در بند بزرگ گرفته بود و خیل خیل لشکر میمونانرا ترس افزوده  
 حوز روان شد چنانچه جمیع در وقت آخرت مانند تکه های خورشید چوب دستی گرفته گران  
 میشود و آنجا کینه کن جهان او از کرد که از دریا در شب چهاردهم صد امیخیز و آواز او  
 جهان بود که در وقت افق دن برق و زلزله از زمین آواز بر می آید که آنرا بزرگان  
 هندی منا و سیکو نیز و کوهها از آن بلرزید و در آمد و میمونان چون دیدند که کینه کن  
 موهن که اندر روم و برن او را نتوانند گشت می آید از دیدن او همه بگریختند  
 و میمونان بزرگ آن را چسب کوه پیکر چون دیدند که می آید بهر جانب جهان گریختند  
 که ابرار را با دانه میسازد و کینه کن چون افواج میمونان میمونان دشمنان  
 را از هر چهار طرف در گریز جهان دید که ابرای انبوه از باد بریشان میشود

خوشحال شد و مانند ابر صدامی بخند کرد و میمونان آن آواز موهن که را که پیش از آن در آن  
 در جنگ میکردند شنیدند و در زمین افتادند چنانچه درخت بعد از کندن هیچ بر زمین  
 افتاد و آنکه پسر را چه آن میمونانرا در گریز دید و با کوهی و کوهی و کوهی و زمین  
 گفت که خود را از در حوز و قوم حوز را بخاطر آید و از ترس میمونان بد حال گریست  
 کجا میرود و نه شایسته میمونان بکین صلیب جهانی خویش را آنجا بمانی کرده چه میکردید  
 باز میکردید که را چه سان تاب جنگ نمائید و این که این چنین می نمائید از برای ترسان  
 پیش بنشیند و ای میمونان شما باز کردید و این ترسی بزرگ را که پیش شما انداخته است  
 من بر طرف میسازم و میمونان بد شواری تمام باز گشتند و کینه کن این ترا بد شواری  
 کرده اند و نخته سنگها و درختان بدست گرفته اند و دند و خوشحال شده مانند فیلیان است  
 باز گشته کینه کن را بعد از آن مبنی سال قنار و دیگر درختان شکسته و نخته یکبار میرود  
 و از ضربتهای ایشان از جا میرفت و در وقت و بد بزرگترین میمونان که مانند آتش  
 تیز بود و کوهی را بر کند بران را چسب برز و بر وید و فرید بزرگترین میمونان آن  
 کوه را که مانند ابر بلند بود و کوه بران را چسب قوی بکشد و خست و چون آن درختان  
 شکسته و آن تخته سنگهای بزرگ باند ام او رسیدند پاره پاره بکسیست بر زمین می افتادند  
 و کینه کن چرخش شده آن افواج را در گریز آورد و با ناله ترس و آتش زانهاش  
 و او چنانچه آتش بلند بر جاسته بکله را و هر از آن میمونان برز و بر چرخش می افتادند  
 کوهها را گرفته لشکر میمونانرا میزدند و آن میدان جنگ از ارباب و فیلیان و اسپان



که بقلای کوه زده شده بودند و از خون راجسان پرزور پر شد و مهارتیان و پاران  
 راجسان که او از نای آن هولناک بود و غره زمان به تیرهای مرکمانند سرهای میمونان را  
 می بریدند و میمونان پرزور نیز در خان بزرگ را برکنده راجسان را به سوار فلان  
 و اکثر از اینز دند و بسیار میمونان خون آلوده نیز در زمین غلطیدند و مردند چنانکه  
 در خان شکفته از کلهای سرخ می افتد و در آن مقام جمعی از میمونان دلاور که آید  
 ایشان را از فغان نمی خستند بودند از راه دریا بهان را می که آمدند بودند و میخواستند  
 و بعضی میمونان که رنگ روی ایشان متغیر شد و هر که ام جال خود در مانده بودند و بعضی  
 در کنار دریا افتادند و بعضی در دریا غرق شدند و بعضی بهوار شدند و بعضی بدرخان  
 برآمدند و بعضی بر کوهها بر رفتند و بعضی در غارها نشینند و بعضی در راهها غلطیدند  
 و بعضی اصلا نایستادند و برادر میرفتند و اکند آن میمونان را در گریز دیده گفت که  
 بایستد و بعضی تا جنگ بکنیم و اگر خواهم که بخت کشته خواهم شد و شاید اگر کشته خواهم شد  
 رفت من از برای شازمینی نمی بکنم که در آن خلاص بمانم یا بمانم که خواهم که بخت  
 شما بازگشته جای خود بگیرم و جنگ بکنم و در وقتی که شما ای سگ کینه خواهم شد  
 زمان نیز شما را از فغان خواهم زد و شما از قوم خود بزرگ پیدا شده آید اما این کم آید  
 شماست که تریده و اسیر خود را کذاشته میگردان و آن سخنان که شما با و از  
 بلند پیش از این می گفتند حالا آنها چه شده و روشنی که بزرگان قرار داده اند یا ما را  
 بآن راه باید رفت و ترس را باید که داشت یا اینجا کشته می شویم و در زمین غلطیم

و لایم

و می فتنم و اگر ناکشته می شویم مرکمان بکنای می خواهند و بر مرکمان است که آنرا  
 بدستواری توان یافت و اگر کشته شویم شاید آنرا بایم و کینه کرن مجرود دیدن رام نمیکند  
 زنده و نخواهد رفت و چنان خواهد کرد که پروانه بدین آتش و اگر ما کینه کجا بمانیم  
 جاسای خود بکنیم و یک را همین شما آمد و جاده مار از غمت آمد و کشته آن زمان به نیکینی  
 خواهد رفت چون اکند این سخن ترا گفت آن سردار میمونان گفتند که کینه کرن را پس  
 بسیاری را از ناکشته و این جای ایستادن نیست و ما جاسای خود را دوست میداریم  
 ازین جهت میرویم این را بگفتند و باز روان شدند و اکند با میمونانی که کینه کرن را پس  
 را که خود چون کوه چندی از اینز هولناک بود و دیده گریزان شده بودند و لاسا داده و بدلیل  
 خاطرات اینان کرد ایشان را بهر حال باز گردانید باز آن میمونان پرزور بلند و خندان  
 جنگ که حمله هولناک ایشان نشود بود و در طرف سازنده غرور و زور و شمشیر  
 بودند کوههای بزرگ و تخته سنگ و درختان که اسلحه ایشان بود و دست گرفته بایستاد  
 آنگاه آن میمونان بزرگ جبهه که خوانان جنگ بودند و سخن اکند را شنیدند بازگشتند  
 و عزم درست داشتند و قوت ایشان بسیار بود و دل بر جالای نادیده بودند و اکند  
 ایشان را به نیکینی باز گردانید و بود و از جانب کشته دل بر مرکمان داده بودند و باز  
 جنگ پیاپی کردند و آن میمونان قوی بیگل در خان و قلای کوهها را گرفته بر کینه کرن  
 و دیدند و کینه کرن آن میمونان را که بود و دیده بودند چنان گریزانند که با و ابرار پارتیان  
 میسازد و از زمان ده سرور افواج میمونان کجا بهان ایشان اول اکند و کل و نعل



و الله اعلم بالصواب ان من جند اولوم می شود که مراد از و کینه در مجاهده  
 و از سر به شوق و آرزو است که خشت بر آرزو داشت و مراد از ۷۰  
 کواچه توجه به مجاهده است و مراد از نیل علمت که باز و او گوشه نشین حاصل  
 شکت پس سبب و سر نیل و کواچه و کند ما و ن جریح میمونان بزرگ بر کینه کرن  
 و دیدند و کوهها و درختان و شت و طباغی و ارمیزند و کینه کرن از خضرت های  
 ایشان آنگاه شد اما بنویسند و در کتب بقیات کتاب را کینه کرن بر و باز و وای  
 پیخته و آن میمون از زور افتادن باز و وای کینه کرن خزان از و آن انداخت میمون  
 افتاد و سه بار با شتهای زو و نیل را بر و در آن افتاد و کواچه را بطباغی باز و کند ما و  
 را با نام خویش مالش و او آن میمونان هم بر زمین مانند درختان و پلاس خشک افتادند  
 و آن سر و در آن میمونان را چون کینه کرن انداخت هزاران میمونان بر و دیدند میمونان  
 بر زور کوه سپر بر کینه کرن چنان بر آمدند که بالای کوهی بر می آیند و میمونان چنین  
 کینه کرن بزرگ جبهه را با خفا و دندانها و را با شت و طباغی میزدند و کینه کرن  
 بآن هزاران میمونان مانند کوهی می نمود که با درختان باشد و کینه کرن چنان بر زور  
 آن همه میمونان کوه پیکر را بر شتهای گرفته در و من انداخت و فرو برد و کینه کرن  
 مانند آتش آفرینان بر خشم شده و در میان افواج میمونان رسول بدست گرفته پانصد  
 آنگاه هم گمبند و اندر بختر گرفته می کرد و کینه کرن بر زور کینه میمونان را چنان کینه  
 که آتش در میان کینه خشت او میمونان که خیل خیل ایشان کشته شدند و بر و در  
 نیز کشته شده بود و در تریه او از می بر میگردد و آنکه آن میمونان مجروح کرده  
 کینه کرن بر کینه خشت او میمونان همه رفته بود و نزدیک او و در و در و در و در  
 صاحب میمونان کینه کرن را وید و آمد و بر جت و درخت سال گرفته بشتتالی

باز

و کواچه و کوهی دید و میمند و بد و جانوت و بنت خسته سنا گرفته بر کینه کرن بر زور پیکار  
 جگر کردند و او را میزدند و خسته سنا می که در برابر کوهها بود چون کینه کرن بر سید  
 و با خنجر و شکت و مهر ریزه از آنجا برق و آریه و خزان و را پیکر را شکت و ریزه  
 ریزه کرد و کینه کرن کز را بدست گرفته چنان دوید که کوه با پر بای برد و کینه کرن بر زور  
 خشم که صاحب شکت بسیار مغرور زمان کز را بر داشت میمونان را از هر چهار جانب  
 میزد و کینه کرن و مقصد و شت میمونان کینه کرن بگرزد و و و و چهار میمونان دیگر را بر زور  
 باز و با مالید و خرد خرد کرد و آنکه به نونت بزرگترین میمونان صد گان هزاران قلعه  
 کوهها را بر کینه کرن می انداخت و کینه کرن بقیات مست که چالاک او بسیار است آن  
 قلعه را به رسول میزد و می شکت کینه کرن باز رسول را گرفته بایست و نونت در برابر او  
 قلعه کوه را گرفته بایست و کینه کرن دشمن و یو تا وقتی که بر آمد نونت او را قلعه  
 کوه کوه زد و کینه کرن رسولی را که بر و شنای برق بود و جهان می نمود که کوهی است  
 که بر و آتش می افروزد گرفته بر سینه نونت زد و چنانچه اوام کارت کی بقوت  
 خویش کرد و کوه را بر زور نونت صاحب کینه کرن پادشاه کینه کرن او را در  
 سینه زده بود و بد حال شد از و آن خون می ریخت و او از هوای میکرد و چنانچه بعد از  
 تابستان از ابر صدام میخورد و چون نونت را زخمی دیدند در اچسان همه خوشحال  
 شدند و میمونان از ترس کینه کرن و نیل قلعه کوهی گرفته بر کینه کرن انداخت و کینه کرن  
 آنرا دید که بر و می آید او را در هوا شست زو و بر و در و رسید و آن قلعه کوهی خرد خرد



بر کینه کردن و دیر و کینه کردن پر زور که همه اعضای او خراشیده بود و چون دید که سکیو  
می آید بایستاد و سکیو و کینه کردن که اندام او از خون میمونان آلوده و میمونان را میجوید  
گفت که تو بزرگترین میمونان ترا گشتی و کاری بکردی و میمونان را خور و می و نام  
از تو خوب ماند حالا این میمونان عاجز را بکند از وضیعت درخت مرا که تنها ام  
بیکر کینه کردن این سخن سخت را شنیده و باو گفت که ای میمونان تو دانشمند و پیر دار  
این همه لاف چو اینی کارزار خود را با سکیو آن سخن کینه کردن را که ترسول برداشته  
بود شنیده درخت را بر و انداخت و بان درخت بجز مانند ابر سینه کینه کردن  
بزد و آن درخت سال از رسیدن بر سینه کینه کردن خود خد و گشت و میمونان  
اندکی گلین شدند و راجه جان خوشحال شده فریاد برداشتند و کینه کردن از آن صبر  
درخت سال خمین شد و روی راجه کرد و بچندید و ترسول هر ق مانند از برای نوا  
سکیو صاحب میمونان انداخت و آن ترسول نیز را که باز وای کینه کردن انداخته شده و صبح  
بزر و جواهر بود سکیو بر جسته و خد و گشت و آن ترسول نوا را که هزار سن و دو  
سن و زن آن بود سکیو بزر را خد و گشت و کینه کردن دلا و بزرگ ترسول  
خود را بگشت دید و خمین شد و قله کوهی را گرفته بر سکیو زود و سکیو صاحب  
میمونان از وضیعت آن قله پیوسته شد و پشیمان دور راجه جان را میخواست افشاده و دیده از  
روی خوشحالی او انداختند و کینه کردن اینجا کار دلا و ران کرده آن میمونان  
در صحر که گرفته روان شده چنانچه با شد ابر را گرفته روان میشود و کینه کردن

که سید



کینه کردن و در زندان شد و شاه را به شهر راتماشا کرد و بخت تمام بهوش آمد و هر زمان  
 می اندیشید که این کینه کردن مرا بچنین گرفتار کرد حالا در عوض این مرا چه ترسد و باید کرد و دست  
 همان کار میکند که در آن دفعه من و میمونان باشند آن زمان آن را چه میمونان بزرگوار  
 خویش از زیر بغل کینه کردن بر کشهای او برآمد و بدو دست هر دو کوش و بدندان سپی او را  
 بر کند و برید و از هر دو جانب رست و جب بغلی او را خراشید و کینه کردنش  
 و پستی برید و در دماغه کینه کرد و چنگین مشد و همه بدن او خون آلود و سکر بود  
 گرفته بر زمین زد و راجهان از هر چهار جانب برای کشتن او طیار شدند او بتانی تمام  
 بر جفت و بر موافقت نزد رام رفت و کینه کردن پرزورنی کوش و بتانی بل خون از او  
 میرفت چنان مینمود که گویا کوهیست که از دوشهار روان شده بعد از آن کینه کردن دلاور  
 از لنگار روان شده و لشکر میمونان را حوز و دوشهار از خشم کینه کرده مانند آتش آفرینان  
 بود که خلق را میخورد پس کینه کردن کسسه که بوی خون و گوشت از آن می آمد در فوج  
 میمونان در آمد میمونان و با جان و راجهان را از پهنی میخورد و لیکن و دو کانه  
 و سه کانه و بیشتر از میمونان در راجهان بدست گرفته در دماغ فرو می برد و کینه  
 نر و زند که از دهن او جوی خون بر می آمد و زشت و هولناک مینمود میمونان را میخورد  
 زخمی نزد رام رفتند و رام کمان هولناک را بدست گرفت و برام آن کمان را سیکر را  
 که زده او حکم و ترساننده و بخت آن کمان نرنگار بود گرفته میمونان را دلاور  
 داده و ترکتی را که از تیرای خوب پر بود و بر میان پسته بر بخت پس رام پرزور

و سباجان

میمونان

افزون

فیروزی مانند بر شد و دشمنان که بچین خدمتکار وی بود با میمونان از انجا روان شدند و پس  
 که از برای نیکو خواهی رام پیش پیش وی بود که ز بهت گرفته بتانی برای جنگ برادر  
 خویش در میدان رفت و کینه کردن بیکیمن خورد سال را که همه وقت لایق پرورش بود  
 پیش پیش رام دید و در دل کینه کردن هم مهربانی دهم شرم و هم اندوه پیدایش و با این  
 با بیکیمن گفت که در مکر که زخم ضربت بمن حواله میکنی و پرورش میکنی که چه باین متوجه  
 شو و مهر بر روی را بگذارد و نیکو خواهی رام بکین دای فرزند تو کارهای ما را سختی وقتی  
 که پیش رام رفتی و در ملک راجهان همین شما تویی که نگاهبانی راستی و عدلی  
 و کانی که بار هستی اندر کز خشتی بایشان میرسد و در میان قوم همه راجهان شما  
 تویی که نسل توبانی خواهد ماند و تو از عنایت رام حکومت بر راجهان خواستی  
 و تو بذات خود جانی که ترا بد شواری مغلوب توان ساخت از پیش من و در شوق  
 راجس تو پیش من که از خشم هوش من همه رفته است ایستاده و مناس که من بکن  
 خویش و بیکانه را نمی شناسم دای فرزند من رست میکنم که من میخواهم که ترا کانه دارم  
 چون کینه کردن این سخنان گفت بیکیمن در دست باو گفت که ای کشته شده دشمنان  
 من از برای نگاهداشت این قوم نخی پیش ازین گفتند و راجهان چون سخن مرا  
 قبول نکردند بنا بر آن نزد راجه را بیا اندم حالا هر چه کردنی باشد حواله بیک  
 خواهد بد شما خواهد کرد و بیکیمن این کیفیت و چشهای او پر آب گشت و کز  
 بدست گرفته در گوشه ایستاد و الخ و رام این چنین کینه کردن دلاور را که نفر



افرنه و ایستاده و همه اعضای او پر خون و همه اطراف مانند فیل شوح میدوید و میخیزد  
 شخص میکرد و خشک و باران همان هم او در برابر کوه بند و دهن در بر روی او همه از طلا بود  
 و خون از اندام او میرفت و چنان میخیزد که گویا و هشتی است نمیشد و در آن خود را زبان  
 می پسید بدید و زه که از اجاشی کرد و کینه کن صدای زه که از ایشان در خشم شد  
 و چون تاب نشیندن آن صدان داشت بر رام بدید در آن وقت بچین بر سر تیر اکتشاند و لشکر  
 و دشمنان و بزرگترین و اندازی اسلحه تیرا بدست گرفت و اینچنان بچین زور میزد هفت تیر را  
 در بدن کینه کن بقتلند بعد از آن تیرهای دیگر را گرفته بر او انداخت و کینه کن پر زور  
 بچین را کشته است بر رام دوید و زمین از رفتن او میلرزید پس رام در معرکه با  
 کینه کن که مانند آتش بود که بزرگوار و خسته باشد و باز و نای او چون تن سینگ  
 بود و مانند کوه می آمد گفت که ای صاحب راجسان من کمان بدست گرفته ای و  
 ام نزدیک من پادای کن بکار مرا که حجم خود و آن پیش خود ایستاده و تو در دست  
 خواهی مرد کینه کن داشت که این رام است و با تو از زشت خنده کرد که گویا سینه  
 همه میمونان از آن خوا به طر قانند کینه کن صاحب او را خندید یعنی زشت بودن ک  
 مانند صدای ابر بارام گفت که مرا تو براده و کینه کن و کربال و مارچ خیال کن  
 و مرا کینه کن بدان وای رام این کز فولاد هونک حکم مرا بچین که من پیش از این  
 کز بر دیوتا و دافان در جنگ غالب آمده ام وای رام من اندر را مغلوب  
 ساخته ام و بنیزه بر هام و ازین که بچی و کوشای من رفته است مرا حقارت

کین و از بریدن پنی و کوشش مرالذک مردی هم نشد است وای بزرگترین راجها در قوم  
 اچاک بشتی از جگر خود در اقبال من نای و من مرداکی ترا دیدم از زمان ترا خواهم  
 خور و رام سخنان کینه کن را شنید و تیرهای خوب از اسلحه سوفا را بر او انداخت و کینه کن  
 از آن تیرهای بزرگتر زخمی شده اصلا از جان رفت و از آن تیر که در خان سال را برید و بال  
 و راجسان بزرگ را کشته بود و از آن تیرهای بزرگتر مانند در اندام کینه کن هیچ مردی  
 نداشت پس کینه کن آن تیر را که مانند سیل باران می آمد در بدن خود فرو میخورد و آن  
 تیرهای خوب رام را بعد از خوشی دفع میکرد و آن مکر را که بچین بر دشمنان الوده و بزرگ  
 فوج عظیم فرو تاند و غرت او هوناک بود کینه کن بر داشته رام را به دتر سایندن نشت  
 و رام و بچین هر دو تیرهای انون امیز هوناک را بر او انداختند و آن تیرهای تیز در سینه  
 کینه کن خیزند و کینه کن که از زخم رام خنجر شده میمونان را ببال کرد و بکشت از دوان  
 او شعله آتش مانند را بر میرفت و تیرهای رام که برای آن از طلا و مس و از خشم انداخته  
 شده بود در سینه او کینه کن غرق شد و او را درون ک ساخته و آن سلا بزرگ  
 از دست او بر زمین افتاد و او چون خود را بی سلاح دید آنجا به شتاب و پامی  
 خود جنگ کردن گرفت بعد از آن مکر فولاد هوناک را از زمین برداشت  
 و کینه کن که اندام او بر تیر اشکاف شکاف شده و خون الوده بود خون از بدن  
 او چنان روان بود که چشم از کوه و این چنین کینه کن خنجر بر خون  
 راجسان و میمونان را بجز و و میدو و در آن حالت بچین نیکو کار کرد



کشتن کینه کردن داشت انواع ترد و میگرد و میکیفت که ای بزرگترین میمونان این کینه کردن  
 در وقت خوردن میمونان را میداند نه در چستان را و او کار بوی خونست سینه است  
 خوشی میکند بخورد و ای بزرگترین میمونان خوب شد از هر طرف بالای او باید دید  
 و سر و اران افولج در مقابل او بایستد و بشیار باشد که این پدایش وقتی که کربنا  
 شود و بر زمین بچشد شمار از برکنه و در آن وقت خور و انگاه دارد و سخن پیر  
 هوشمند را شنیده چندین میمونان اول کج و کواچد کوی و سر به و کند و مادان  
 و نعل و کند و جامونست و کند خوشحال شده بالای کینه کردن برآمدن و چون میمونان  
 بر و برآمده کینه کردن پر خشم شده و خود را افشانده و این از چنان پنداخت که  
 فیلست به خو فیلبا از او رام چون آن کفایان افواج میمونان را انداخته و بیدار  
 تیرهای افنون خوانده را بر زه نهاده و انداخت و سخت تیری را که افنون باد  
 برو خوانده بود بران را چسب انداخت و بازوی او را بامد کر برید و کینه کردن از بر  
 بازو لغز و بلند زد و بازوی کینه کردن که مانند قله کوه بود چون از تیر رام بلانکه  
 و افواج میمونان شکسته بر زمین افتاد بسیاری را از میمونان باز و کشت و آن  
 میمونان که از کشتن خلاص یافته بودند و در در کوشنا رشت از ترس جمع شده  
 ایستادند و اندامهای ایشان میل زد و جنگ هولناک رام و کینه کردن را امثال میکردند  
 و کینه کردن که از تیر افنون یک بازوی او بریده بود و چنان می نمود که کوا کومیت که قل او بود  
 باشد بدست دیگر درختی را بر کند و بر رام دوید آن زمان رام بازوی دیگر کینه کردن را که

برداشتند و مانند قالب ماری بود از تیر منفقش بطلبا که افنون اندر بر خوانده  
 بود پیرید و بازوی برنده کینه کردن چنان افتاد که مار را که زرمی اندازد  
 آن بازو در اضطراب آمده کوهها و تخته سنگها و میمون و را حبستان را  
 زیر کرد و رام کینه کردن را با بازوهای بریده چون دید که می آید به تیر طلال  
 پیکر هر دو پایهای او بریده و چون بازوهای پایهای او بریده شد دمان باز کرده  
 بر رام مانند راس بر باد و دید و رام به تیرهای که سوزانهای آنها را بتاری  
 زربسته بودند دمان او را پر ساخت و چون دمان او پر شد و اطاعت  
 کشتار نمائند و اندکی ناله کرد و خیز و پشوش افتاد بازوهای تیری را که افنون اندر  
 داشت و مانند شجاع خورشید بوده مانند تیر افنون بر مهاده مانند کوه و کشته  
 دشمنان بود و تیرینه و سوزان خوب و شتابی او مانند باد بود پر زور و سرس  
 انگیر دشمنان و خوشحال سازنده و سپستان بود بر زه داشت بکشید و آن تیر علی  
 که اندر بخشیده بود و در تیزی مانند آتش افروخته و رام زورمند از کشته بود  
 سینه کینه کردن را دوخته بر زمین افتاد بازوهای تیری دیگر را که زمین سوزان بود و مانند  
 آتش خورشید تابش داشت و شتابی آن چنان بود که اندر بخوراند از دزد بر کینه کردن  
 انداخت و آن تیر که از بازوی رام را شده و از تابش خود همه اطراف را روشنایی  
 داده چنان می نمود که آتش بی دود سر کینه کردن را که در برابر قله کوهی بود و دندانهای  
 کرسی ادج که حلقهای کوش او را پیسته برید چنانچه سابق اندر سر بر تیر بریده



بود و سر کوه پیکر آن را چسب چون بر پیرام بریده شد و افتاد و در وقت  
افتادن خانه های شهر و دروازه های چار دیواریها و بالای خانه ها بسیار افتاد  
و چون کینه کرن افتاد میوه مان مرغ خوشحال شده فریاد کرد که کینه کرن را چسب کشته  
شد و چون قالب افتاد و هر میوه مان را زیر کرد و قلعه ها و دروازه های پیرامین  
او بر زده آمدند و چون کینه کرن افتاد و در باره شورش آمد و وقتی که او بر زمین افتاد  
و زبورای او بر آکند و شهر را چسبانی که اگر کشتن خلاص یافته بودند غمگین شدند  
و رنگ روی آنها دیگرگون شد و از زخمها رنجور گشتند و آب و ازای زشتی  
نماندند و کینه کرن قوی بیکل که مانند کوه ها جل بود و منتهای و ماران و ماسیان دریا  
را در شورش انداخته در دریا افتاد و از آن کینه کرن دشمن بر جهان و دیو بهما از  
خوشحالی فریاد میزدند و میوه مان بعد از کشته شدن کینه کرن که حلقه قوت او  
هولناک بود و مغلوب کسی نمی شد با ربه های شکفته مانند گل نیلوفر خجسته برام میگردد  
و کینه کرن را که کشته اند و با دیو بهما بود و هرگز کسی در جنگ او را مغلوب نداشت بود و رام  
کشته خوشحال شد و چنانچه اندر اگر کشتن برتر از خوشحال شده بود تمام شد ذکر کشتن  
کینه کرن از لطف کاندور آهستان چون شنیدند که رام دلدار بزرگ در جنگ کینه کرن را کشت  
رفته بعضی را درون رسانند و دراون از شنیدن کشته شدن کینه کرن پر زور در جنگ از اندر  
ماتم او پیوسته شد و افتاد و بر خود را درون را پیوسته افتاده دیده دیوانه و زانگ  
و عجز و مراد کای پسران او غمگین شده بگریه آمدند و معذور و مایا رس چون دیدند

در حجره  
قدیم من و نعل

که رام که رهای او بی شقت است برادر او را کشت اند و کمین شدند و در این  
بزرگترین را چسبستان که از کشته شدن کینه کرن بی شعور بود بعد از دشواری  
تمام بهوش آمد و باز گریه بنیاد کرد و میگفت که دلدار وای دور کننده  
عز و دشمن وای پر زور وای کینه کرن تو مرا کذاشته کجا میروی و حال من  
البتة نیستم که با زوی را هست من که در پناه او از دیو بهما نمی ترسیدم  
پشتاد وای کینه کرن ترا که بر طوف سازنده و خیر و دیو بهما و دانون بر ابر مرک  
و آتش بودی رام در جنگ چگونه انداخت و چون بجز دران وقت که بر نومی  
افتاد هیچ آزاری بر تو نرسید حالا از تو نصیب تیرهای رام چرا بر زمین خواب  
رفتی و این دیو بهما و کسیران در هوا ایستاده اند و حمارت تو می کنند که از  
زخم رام افتاده و من امر و زدن استم که راجه جم غالب است که ترا بقتل مرک  
در آورده است و مرا مانند کوسه در زمین افتاده دیده میوه مان امر و خوشحال اند  
و خوانان جنگ اند و هر کسی را که می بینند میزنند و بر دروازه های بلند لنگها  
بر آید و اندر حال را با سلطنت هیچ کاری نیست و من ستی را چه خواهد کرد و مرا  
کینه کرن آرزوی زندگی هم نمائده است و من امر و رام کشته بود و خود را کشت  
زندگی من ضایع است و مرا ازین زندگی بهتر است و من حالا هاجا میروم که برادر  
من افتاده است ولی برادر یک لحظه زنده نیست و اعم بود وای کینه کرن در زمان  
کشت گناه من کرده ام و حالا دیو بهما بر من خواهند خنجه کرد وای کینه کرن بعد از



کشته شدن تو من برانکه چون غالب خواهد آمد و بیکس نریک سخن پسندیده  
 کشته بود من آنرا نشنیدم حالا آن سخن او پیش آمد و دعای بد بیکس برکنان  
 و مودر افتاد که ایشان کشته شدن و مرا پنج پیش آمد و نتیجه این کار بیکس  
 نیکه کار و دلمتند را از پنجا سپردن کردم من با فتم و ترسار آپس  
 پرانده سخنان را و آن بد در و زاکه باین طریق زاری میکرد ششیده باکو  
 گفت گدای در از دست تو بر سخن بیکس عمل کنوی و اینا پیش تو آمد و من  
 طرد است که تو گفتی و گدای که بزرگ کند اینط زاری میکنند که تو میکنی و تو که هر  
 ملکه از بون می توانی کرد مانند مردم دون چگونه ماعم میداری و زاری میکنی  
 و تو نیزه و جوشن و تیر و کانی داری که به مهاجشیده است و اراده داری  
 که مانند ابرصدای آنست و تو در زمان سابق دیوتا و دالوا از ابی سلاح گرفته  
 بودی و حالا که همه اسلحه داری که مانند ابرصدای آنست و تو در زمان سابق  
 توانائی گشتن رام داری ای راجه بزرگ تو بفرمانت خود نشسته باش که  
 من بمیدان میروم و دشمن را اینجا بیکشتم که در مکر که غلبیده بخواب رود و راون  
 صاحب راجه بمان سخنان ترساشنیده خود را با زچنان خیال کرد که گویا از اسیر نموده  
 شده است درین مقام دیوانگه است گدای صاحب شوکت را از شنیدن  
 سخنان ترساشوق جنگ شد بس اندک این پسران را و آن که دلاوران و مانند  
 اند و نورسند و مشتاق جنگ و بزرگترین همه راجستان بودند و قدر گشتن

که از کار او را از او بزرگتر  
 که از کار او را از او بزرگتر

در مود استند و همه انواع جادوگری میدانیستند و همه بر طرف سازنده  
 خود دیوتا و همه پرازدانش اسلحه بودند و همه آرزوئی جنگ داشتند و در  
 نیکمائی مشهور بودند که هیچ یکی از ایشان در جنگ ششیده نشده است که شکست  
 یافته باشد و از برای رفتن بمیدان مستعد شدند و راجه را و آن باین چنین  
 پسران که مانند شجاعهای خورشید روشن و کشته شده دشمنان و بر طرف سازنده  
 خود در دانون بزرگ چنان ارادت می نمود که اندر باد دیوتا و پس را و آن  
 فرزند از او بغل گرفت و زیور داشتند و ایشان را دعا کرد و جنگ کا فرستاد  
 و مود و مودا با کس هر دو برادر از این برای نگاهبانی آن فرزندان نامزد کرد  
 و در ایشان هر شش کس بزرگ جسته از جانب راست کرد و آن صاحب راجه چنان  
 کردید و سر تعظیم او فرود آورده و روان شدند و این هر شش بزرگترین  
 راجستان که مشتاق جنگ و پر زور بودند با انواع ادویه و خوشبوها  
 روان شدند درین هنگام مود بر سر دکن نام قبلی که در برابر بی سیاه و از  
 مثل ایرادان بود و همه اسلحه بران نهاده و ترکشها و نیزه ها بر و بود سوار شد و چنان  
 زبانی نمود که خورشید بر کوه است تمام می نماید و ترسار سپه را و آن برارانه که پسران  
 اعلی بران بسته بود و پرازدان انواع اسلحه بود سوار شد و ترسار را کان گرفتند  
 بران را به چنان ارادت که ابر با قوس تفرج و برق می نماید و ترسار با سه اسیر  
 چنان زیب در می نمود که باطل باشد قله کوه طلایی نماید و است گدای پر زور سپه را و آن

در مود



که بزرگترین همه کما اندازان بود برار ای سوار شده که با بیای او خوب و ترکش بسیار پیر  
 و نیز با ششیرهای دور وید و چوب در بند تا بران نهاده بودند و آن آت کای  
 با تاج زرین و دیو را چنان ار استی می نمود که خورشید با شمعها و آت کای  
 پر زور بر راجه با دیگر راجهسان بران ارابه چنان زبانی نمود که اندر باد و بهتا  
 و از سنگ بترای پس سوار شده که سفید مانند اچمی سر و اسب اندر بود و حلیه  
 او همه از طلا و ششای او مانند هم بود پس ترا مک نیز که مانند چوب پر شعله آتش  
 و کانی خوب کوفته و نیز دستی گرفته مانند سوام کارنت کئی می نمود و دیو اسک  
 چوب در بندی را که صبح با لبس بود در جنگ کاه چنان ار استی می نمود که بشن  
 کوه میسر را بر کنده گرفته باشد و مهابا رس پر زور جالاک کر زبست گرفته مانند  
 کبیری می نمود و این دلاوران با قوتی که بچکس دیگر را آنچنان قوت بنود و در جنگگاه  
 مستی ایشان هرگز فرو نمی آید از اینجا روان شدند چنانکه دیو بهتا از امر او بی  
 روان شوند و دیگر راجهسان دلاور نیز بر فیلان و اسب کیم پوشش و برار بهای می کنند  
 ابر با صد او آت سوار شده روان شدند و آن راجه زادان با بر شش مثل ماه قلیج  
 پوشیده چنان زیب آور می نمودند که ستاره است رک که از انبات الغش  
 میگویند در لسان در پسته اجتر با بر سرهای ایشان چنان می نمود که در برابر رسته  
 هسان و آن دلاوران این قرار داده که با بر دشمن نظر یابند یا بپایند روان شوند  
 و آن راجهسان بد درون لغز میزدند و خوشحالی میکردند و از آواز نامی جستن

و دست بر کتف زد و ایشان زمین لرزید و از لغزهای راجهسان که مانند  
 نعره شیران بود آستان چنان بود که گویا خواهد طرقتید و راجهسان پر زور خوشحال  
 شدند و از لنگها بر افتادند و فوج میمونان را که از تخته سنگها مسلحان بر داشته بودند  
 به یزد و میمونان بزرگتر را جستان از فیلان و اسبان و ارا بهای بسیار دران بود  
 و رنگهای بسیار که از اجوراسی میگویند بسته بودند و مانند آتش افروخته و مثل ماه تابش  
 داشتند و بدنه از دین ایشان کوههای غنچه را بر داشته از خوشحالی لغز میزدند  
 و کوه برداشته چنان میزدند که کوهها را درختان میسایند و بعضی میمونان تخته سنگها  
 و درختان گرفته در زمین و بعضی در هوا و بعضی در شکر فوج میمونان گشته و آن میمونان  
 درختان و کوهها و قلعهای که ساکنند بر راجهستان می باریدند و در جنگگاه راجهستان را  
 میزدند و میمونان راجهستان را که بعضی بر فیل و بعضی بر اسب سوار بودند جسته  
 جسته زخمی می ساختند و بزرگترین راجهسان نیز که جنبای ایشان مانند قلعهای کوه بود  
 از زخم مشت و طایفه میمونان از جا میفتند و می غلطیدند و فریاد میزدند آن هنگام  
 زمین جهک کاه از راجهسان و میمونانی که از زخم میزدند و درختان زخمی شده بودند در دو  
 ساعت بکشت و با ایشان کیان شدند و راجهسان بودند که میمونان را گرفته بر میمونان دیگر میزدند  
 و میمونان نیز راجهستان را گرفته خورد می شکستند راجهستان دیگر را آدمی ساختند و بعضی  
 راجهسان تخمیه سنگها گرفته بر میمونان میزدند و راجهسان و میمونان در جنگگاه مانند  
 شیران نعره میزدند و از آوازهای راجهسانی که از زخم میمونان راجهسان را شکستند



سیل چنان روان بود که چشمها از کوه و میمونان ارابه برار به سوار و کباب  
 را بر اسب و راجس را بر راجس میزدند و ایشان را مالش میدادند و وقتی  
 که میمونان و راجسان و ارابه سواران بزرگ بر یکدیگر زده و کشته میشدند و در  
 لشکر غلغله عظیم افتاد در آن هنگام زمانیکه بر اسبی باد پا سوار شده و نیزه  
 دستی تیز را گرفته در فوج میمونان چنان در آمد که ماهی در دریا و آن زمانیکه  
 دلاوری نیزه دستی خود در یک لحظه هفده و میمونان را میکشت و آن دلاور  
 بزرگ را وقتی که بر پشت اسب سواره در میان فوج میمونان میکشت بزرگترین  
 جبینان میکشت بزرگترین جبینان و بدیدان دیدند و در میدان برای کشتن  
 میرفت و میمونان کوه پیکر کشته افتاده بودند آن راه پرازد کل دلاوی خون  
 و کوه شست می نمود و تا زمانی که میمونان بزرگ میخواستند که حمله بکنند او پیش  
 دستی نموده ایشان را میزد و فرصت نمیداد پس زمانیکه زود منتهی نیزه بر دستی  
 گرفته از دنبال میمونان که به طرف کرختیه میزد و بدیدان چنان میدید که ارابه را در محکم  
 بشمال و زمانیکه نیزه دستی تا به ارابه دست گرفته لشکر میمونان را چنان میسوزخت  
 که آتش جنگل را و تا زمانی که میمونان در خان و قلعه های کوهها از جا برکنند و از زخم نیزه  
 دستی ادکشته شده چنان می افتادند که کوهها از صفت تیره میمونان دلاور میزدند  
 دوید و نه میخواستند بر جا قرار گرفت و نه راه می توانستند رفت و زمانیکه چنان  
 میمونان را در وقت چیدن ایستاد و دیدن بهر حال میر و بیگ نیزه دستی مرکب سوار

مانند شجاع ماه بود همه در فوج میمونان را زد و در زمین غلطایند و میمونان تناب  
 شنیدن آواز آن نیزه دستی را که مانند تیر صداد است نیاورند و فریاد  
 زدند و زمانیکه میمونان افتاده چنان می نمودند که کوههای کوهها را از برق انراخته  
 مابست و میمونانی که پیش از آن کینه کن زخمی ساخته بودند و سکر یو بردند و سکر یو  
 لشکر میمونان را چنان دید که از ترس زمانیکه حاجب را در کربز بودند و چون لشکر را  
 کرختیه دید بعد از آن زمانیکه راجس سوار نیزه دستی گرفته دید که بغیر تمام می آید نگاه  
 سکر یو بر تو صاحب میمونان با آنکه میمونان دلاور که مانند اسب در فوج را میزدند  
 گفت که ای دلاور این راجس هولناک را که بر اسب سوار شده فوج را میزدند  
 بزن آنکه سخن سکر یو را شنیده بر حسب آنکه کوه پیکر بزرگترین میمونان باز زدند تا  
 پوششیده چنان زیبا می نمود که کوه با کاهنای رنگارنگ و او که هیچ مسلحی  
 نداشت و سلاح الا همین ناخن و دندان بودند و زمانیکه آمده گفت که ایستاده  
 باش و ما این میمونان عاجز چکار داری و نیزه دستی خود را بر سینه من کرد بر ابر  
 بجز است بزن زمانیکه این سخن آنکه را شنیده در خشم شد و بهار ابدندان  
 کزیده هر زمان نفس میکشید باز زمانیکه نیزه دستی میزد و کشتن را پسینه آنکه داشت  
 و بر آن سینه آنکه مانند تیر بود نیزه دستی بر سینه و یخ در سینه نکست و بزرگترین  
 افتاد و آنکه آن نیزه دستی را که بر صرع مطبوعا مانند اژدها بود صنایع دیده طبایع  
 خود برداشته بر سر سرب زمانیکه زد و زمانیکه از زخم طبایع او بر زمین افتاد و سوار



شکست و زاننگ اسب خود را که کام او شکافته و مردم دیده او برکنده و زبان او برآ  
 میل زید و جنت آن اسب مانند کوهی بود مرده دیده خشمگین شد انگه زاننگ صاحب  
 زو غلیم مشت برداشته در جنگ بر سپهر انگه زد و انگه از ضربت آن مشت زخمی شد و از  
 سر او خون روان گشت و هر زمان از اندوه بی طاقت شده بهوش میشد و چون بهوش  
 حیران مانده بعد از آن انگه مشت خود را که شتابی او مانند جگر کانی آن نیز در برابر  
 بحر و کوه بود مضبوط کرده بر سینه زاننگ زد و زاننگ که از انداختن مشت انگه  
 سینه او شکسته و از زخمی که از دمان او میخیزد بخت بد اندام او خون آلوده شده  
 بود بر زمین چنان افتاد که کوه از ضربت بحر می افتد و در آن وقت که انگه زاننگ بر  
 زور را بکشت غلغلۀ عظیم از دیو هتاهو او از میمونان برخاست و انگه چنان  
 کاری کرد که دل رام از خویشش شد و کسی دیگر از او نتواند کرد و انگه که حلقه شجاعت  
 او هولناک بود باز متوجه جنگ شد و بعد از کشته شدن زاننگ مسودر دیوانک  
 و ترس از سر در آن را چسان خشمگین شدند و مسودر زورمند بالای نیکی مانند سمیر کوه  
 بلند سوار شده بر انگه پر زور و دیدند و دیوانک زورمند که از مردن برادر  
 خود از آتش خشم میبوخت چوب در ترسناک را گرفته نیز برود و دید و ترس را  
 نیز برار با ماه پیکر که با اسبان خوب بسته بود سوار شده بر انگه دوید و حمله کرد  
 و انگه زورمند که سر را چس را بر پیکر او را کرد و گرد و دند درختی بزرگ را که غشای  
 او قوی بود گرفت بر دیوانک انداخت و ترس از درین هنگام آن درخت بزرگ

سیر خجسته

را به تیرای

را به تیرای مار پیکر برید و انگه آن درخت را بریده دیده بر حسب و درختان و  
 تختۀ سپکها را باریدن گرفت و ترس از خشمگین بآن تیرای تیز و سر جوب در بند  
 آن درختان و تختۀ سپکها را می برید و می گفت و ترس از انگه دلاور را به تیرا میزد و  
 مسودر فیل سوار با سبتهای بحر مانند را بر سینه بزرگ انگه زد و دیوانک که  
 اندامهای او بقرار بود و غمی برنگ مشیره که از دمان انداخت پس دیوانک  
 زو میزد خطه آسوده و جوب در بند گرفته انگه را بر زو انگه از ضربت آن جوب  
 در بند زور را زانو بر زمین افتاد و باز مکتبه کرده برخاست و وقتی که انگه بحر  
 ترس را به تیرای مار پیکر پیشانی او را زد و منونت و نیل چون انگه را دیدند که هر  
 را چس او را کرد کرده اند هر دو برای جنگ روان شدند درین وقت فیل قلعه  
 کوهی را بر ترس از انگه و ترس از فیل پسر راون آزار به تیرای تیز بریده از  
 قلعه کوه که از ضربت ترس از سنگهای آن خود شکست و با آتش و شر را برآمد و بر زمین  
 افتاد و دیوانک آن قلعه را حوزۀ شکسته دیده و جوب در بند گرفته در میدان برهنه  
 و دیده و منونت بزرگترین میمونان چون دید که اوی آید بمشقی که مانند بحر شتایی  
 داشت سر او را زد و دیوانک پسر راون که سر او از ضربت آن مشت شکسته و دندانها  
 و چشمای او نیز بر کنده و زبان دراز او برآمده بود و بر زمین غلطید و دیوانک پسر راون بر زور  
 دشمن بود و تنها چون کشته شد انگه ترس از سر پر خشم شده شپهای تیرای زمین سوار را  
 بر نیل مار اند و نیل کفاسان سوج میمونان که شپهای تیرا نیز بر روی مارید و اندام او

را به تیرای



او مجروح شده بود از بازداشتن ترسای بر زور و غلبه ای دوست شده بعد از آن میل به  
 آمدن و کوشی را که برادر خزان بود برداشت و در موافقی با بند تا دور بر حسب آزار بر سر نمود  
 بزد و دمو در از زخم آن کوه بر زمین افتاد و جان او بر آمد چنانچه فیلی را که شکر بکشد می میرد  
 بعد از آن ترس از ششاک عمومی خود را گشته دیده منونت را به تیرمای تیر میرد و منونت  
 بر حسب اسباب ترس را بنام خدا وید چنانچه شکر فیلی را حیدر و ترس را بر سر را لون  
 از ارباب فرود آمده و نیزه دستی گرفته به منونت چنان انداخت که مگر که ساحت اعلی  
 را در او می سازد و منونت آن نیزه را چو را که کرد که مگر که اهل را که از هوای آمد و نامش شکر  
 نیم از دست بود و شکست از زمان ترس را و لاور بر سر را لون شکر دور وید گرفت  
 بر سینه منونت بزد و منونت بزرگترین میمان چون از شکر دور وید زخمی شد  
 ترس را را بطیالچه در سینه زد و ترس را چون از آن طیالچه زخمی شد اعضا و جوارح  
 او دست شده افتاد و سپوش گشته غلطیده و در وقت افتادن او شکر دور وید  
 او را منونت گرفته آواز کرده و همه را چسبنا می ترسانید و ترس را بر شکر بکشد تا بکشیدن  
 او از نیار و دزدی بر خاست و چوبت و منونت را بکشت زد و منونت  
 تا آن شکر بکشد سر او را که حلقه ای کوش آنها را بسته می نمود و برید چنانچه از سر برکن  
 روپ را بریده بود و آن سرهای کوه بیکر که چشهای بزرگ در آن بود و مانند  
 آتش از دخته می نمودند بر زمین افتادند چنانچه ستارها از آسمان براه  
 خورشید می افتد و منونت مانند از چالاک ای دوست چون ترس را و شکر بکشد

را بکشد

را بکشد آن زمان میمانان غلبه برداشتند و زمین بر زید و را چسان که بکشد  
 و وقتی که ترس را و دمو در وید و انگ گشته شده و میمانان بر سر شکر بکشد و در دل او  
 آسایش نماند نگاه میمانان بر سر بزد و کجا لاک او هولنک بود اندکی اندیشه منند  
 شده در تامل رفت و بر خشم گشت و کزنی را که همه از فولاد و بر کهای طلا بر و تعبیه  
 کرده بودند و از لای کوشش و خون الوده بود و در دیدن روکش می نمود و آن  
 خون دشمن بر آب گشته و کهای سرخ بر و پسته بودند و فیلی را لون و میمانان  
 و دیگر جانداران را از او ترسید و گرفته همه میمانان را بیکر بزد و چنانچه آتش از زمین  
 غلایق را می ترساند و میمانان پس را کب میمانان بر سر برن نزد میمانان میمانان کوه بیکر  
 در برابر خود ایستاده و دید چشهای شد و کزنی بیکر را گرفته بر سینه او زد  
 و کب میمانان از آن کزنی شد و سینه او خرد و شکست و خون از او میمانان  
 و چون بعد از ویری میمانان را شد آن میمانان بزرگ در از دست میمانان را بطیالچه  
 زد و میمانان را از دست از آن زخم بزرگ افتاد و چنانچه بزرگ از زخم از افتاد و چشهای  
 او بر آمد و زنی که از بر سر آمد چون آن برادر را لون برد نگاه آن شکر را چسان که  
 مانند دریا بود و سلا حصار را که بسته با سید زندگی حاجی مانند دریا می گشته پر کنده  
 پریشان شدند و بیکر بکشد بعد از آن آت کای صاحب شکست بسیار که بر میمانان  
 تعالیه او بود و عالم دلا و در بر طوف سازند و غرور دیو تمام و انوان بود و مانند ماه  
 تابش داشت شکر خود را آزرده و شکست بر او را و آن خود را که مانند از زور داشتند

را بکشد



در جنگ کشته دیده و مهو درو و با پس غولیان و برادران خود را و آن را که در جنگ هرگز کشته  
 بود کشته دیده و با یکی را طلبیده با و گفت که لشکر که سوخته دشواریان کشته شده اند  
 و ازین غم اشکبار و آن شده من امروز رام و چنین کشته آن اشکبار پاک خواهم سوخت  
 و رام را که درختی است که سبناگل و صوبه سید و و سکر بود و سیمونان و دیگر شاهزادگان  
 اویند و عده این همه کار را رام و چنین هر دو برادرانند و چون بنیاد را کشتم کو با همه لشکر  
 ازین جهت این هر دو را کشیم بعد از آن است کای است رستی برادران که صدای آن  
 در هر طرف بر میخاست سوار شده ام رفت و از صدای آن همه زمین و کوهها  
 و غارها لرزید و شیران و جانوران صحرائی و مرغان بر میساختند و همچنین آب کای اضر  
 بر سر نهاده با حلقهای کوش و شش کان بزرگ را چاشنی کرده نام خود شنواند  
 و فریاد بلند کرد و از نغمه او که مانند شیر میکرد و آواز شنواند نام و از صدای بلند  
 چاشنی زده کان او سیمونان ترسیدند و سیمونان جسته او را مانند جسته با و آن  
 افزون شده دیده از ترس بی طاقت و در گریز آمدند و همه سیمونان که پیدل شده شغور  
 ایشان رفتند بود از در یافتن است کای در آن جنگ که پناه برام که مانند پناه بود و بودند  
 و رام است کای که دیگر را برادران سوار دید که مانند ابر سیاه از دور آواز میکرد و کان  
 به دست گرفته بود پس رام آن مولنگ را دیده حیران ماند و سیمونان را دلالت داده و با سیمونان  
 گفت که ای بس که این که کو به پسر است و کان گرفته جسمهای زرد دارد و برادران که کشته  
 با و بسته بودند سواره است کیت و بدین باینرهای تیز و ترسول و شیرهای دور و دور

و دگر ما و ترکانهای درخشان چنان از آستین میخاید که مهوایو با چنان کرز که آنها را  
 بهوت میکند و با این اسلحه روشن ارابه که مانند زبان مرکب است تنها چنان میخاید که  
 ابرها بر قفا و گاهنهای زده کرده این که نقشهای طلا بر پشت آنها است و بسیار زیب  
 میدهند چنان می نماید که ابرها با کان اندر و این مهارت بر ارابه که مانند خورشید تابش  
 دارد و بر سبزی بزرگ آفتاب است راس مقتدر کرده اند سوار است بر ده طرف را  
 بر تیرهای تیز خود که مانند شهاب آفتاب درخشان است روشن ساخته می آید و این که کان  
 گرفته است کالی که در جابجاییه است و مانند ابر صدای است و پشت آن زده  
 نگار است مانند کان اندر میخاید و این که سی و دو ترکش برادران او و گاهنهای  
 روشن و کرزهای که بر بدن مولنگ اند نهاده و دو تیشیر و دروید دارد و درازانها  
 آنها ده دست و قبضههای آنها چار چار بدست چپ است و کلهای سرخ و جابای  
 سرخ دارد و مانند کوه بزرگ است خود سپاه و جابهای سیاه پوشیده چنان  
 میخاید که هوایا ابر سیاه و بر بازوهای او که باز و بندهای طلا آراسته است  
 چنان میخاید که حاجل با دو قل و روی او در میان حلقهای کوش چنان آهسته میخاید که  
 نیز بس که منزل شتم است از منازل قمر با و سپاه میخاید و ای دراز دست با من  
 بگو که این بزرگترین را چنان کیت که از دیدن او همه سیمونان ترسیدند با طواف کریمه اند  
 بیکی که زده رنده که رام صاحب شوکت پسر اجداد و حنی بر سپیده بود برام گفت که را و آن که  
 شوکت از عظیم خود کردن دارد و برادر خود که پسر است و کار او مولنگ است و دخی



عظیم دارد و صاحب راجسان است این پسر و پسر همچنین راون است و او  
در جنگ در برابر راون است و بزرگان بسیار را خدمت کرده است و خفته  
است است و بالای ارباب و فیل در علم شمشیر و کان ماهر است و در عدالت و شورش  
پسندیده همه است و شکوه او را دیوتها و دانوان بزرگ میدهند و این را پسر  
مالنی بدان که او را آبت کای می نامند و این بر امانت و بیعت در دست خدمت بر ما  
کرده است و بر هر برای طغی یافتن بر دشمنان او را اسب حله داده است و این  
تقال کرده که دیوتها و دیتان بر و غالب شوند آمد و این جویش مانند جوش دیوتها  
و این ارباب درختان را و بخشیده است و آن کای بر صدگان دیوتها و دیتان نیزی  
یافته و این در جنگ حصار پر گشته و نگهبانی راجسان کرده است و آن  
کای بر صدگان و بجز اندر راج پترهای خویش بازده داشته و در زمان نخستین که بر  
ما و جنگ برده که سربان را اوضاع کای کرده ای بزرگترین مردان همچنین آبت کای  
زورمند هماره می دهد راجسان که پسر راون و دو لقمه و شکسته و غرور دیوتها  
و دانوان است میمونان را در جنگ میزند علاج میزند علاج او باید کرد درین حکام  
آبت کای زورمند در پنج میمونان در آمده که گزاشیده زده راجاشی که دو هر زمان  
زیاد میکرد و میمونان بزرگ دلاور است کای را که جسته او هو نوک و بر ارباب سوار و بزرگترین  
مبارتبان بود دیده بالای او افتادند و دوید و مکند و میسند و فیل و سرب درختان قلعه  
کوینا گرفته یکبار بر و حمله کردند و آبت کای صاحب شوکت بزرگترین داننده های اسلحه

درختان و قلعه های ایشان را بترهای زرنکار برید باز است کای که کارزار او نیکو  
است و آن میمونان را که در برابر او آمده بودند به ترهای فولاد زخمی ساخت و آن  
میمونان را به شبیه تر باران که اعضای ایشان شکسته و در آن جنگ پیش آن کای  
نخواهسته است و آن کای فوج میمونان را ترسانید چنانچه بیشتر همگی کین که بر از خود  
جوانی باشد کله های جانوران و شستی را بر ترسانند و آن کای بزرگترین راجسان  
کسی را که جنگ نیکو و غیر و بعد از آن آبت کای کاندر نزد درام رفت و بختی غرور  
آبتی را بوی گفت که اینک تیر و گزاه است گرفته است و ام و کسی که زبون است  
جنگ نیکو کسی که قوت تمام و شجاعت خوب دارد و او باید و حال این جنگ میکند  
چون که گشته که دشمنان بود و تاب نشیندن این سخن نه است سخن آن کای را که سخن  
کو بود و شنیده هشتم کرده و تیر گرفته و خنده بر جسته و پیش آن کای کان کشیده  
و او از چاشنی زده کان چمن زمین و کوه های بزرگ و هو او دریا و جهات را چنان  
ساخت و راجسان را ترسانید و پسر راون صاحب شکوه بسیار زورمند و از  
ترس و تیر زده چمن را شنیده در عجب شد آن زمان آبت کای پر خشم چمن را در مقابل  
دید و و تیرهای تیز گرفته این سخن گفت که ای چمن تو خورد مسالی و در حال لای ماهر نه  
بر و دامن که مانند در کم جوار زوی جنگ میکنی و در استپ همان زمین چپکی نیست که حمله  
تیرهای دست و در آن تاب تواند آورد و در آنکه مانند آتش آفتم و در جواب رفته لم تو نمک  
واری که پیدار سازی که گزاه نگاه دارد و باز کرد و چنان شد و تو اگر از سستی خود بیا نگیری

زخمی ص



پس بایست که چنان نهد و در خانه نیم خوابی رفت و همچنین تیرهای نیزه را که گشتند و خور  
 دشمنان و برابر اسلحه نهاد و بطلای خالص که از آتش برآمده است نکاشتند و  
 به چن و این تیر نیز که اندکی سفید و زرد است و بزرگ بادام است و مره ارید و در جاب  
 در و تعبیه شده و مانند خورشید تابش دارد خون ترا خواهد نوشید و من در هر که  
 لوک مشورم و ترا هنوز زور پیدا نشده است و طفلی اگر ترا من بکشم آن زمان  
 هم تعریف من نخواهد بود و اگر ترا از نادانی در معرکه بوس جنگ کردن است باین تیر  
 خود را بکشد که تو چنان خواهی شد چنان و سر سپرد را بکشد که بر مرداکی بنده بود و سخن است  
 کای را که خشم آید و بر غرور بود در میدان شبنم و به خشم کند و با وی گفت که تو  
 بسخن گفتن بزرگ میشوی و مردمی که بزرگ اند تعریف خود نمیکشند ای بد و درون مرا که تیر  
 و کان بدست گرفته ام زور خود بنمای و بنگار زار خود در اینای و تعریف خود مکن و  
 دلاد و ما را میکوشند که بر دانی باز شد و تو که اسلحه داری و کان گرفته و برابر ایستای  
 ما تیر و دیگر اسلحه چالاکانی خود را بنمای از نگاه من سر ترا تیرهای نیزه خود خواهی انداخت  
 چنانچه با دیوه مال را که بطور خود چینه باشد می اندازد و امروز تیرهای زرنگار من از بدین  
 نر خون خواهند نوشید چنانچه و ظهور نمخت و بوتا آب حیات را نوشیدند و تو  
 باین حکایت مکن که خور و سالم چه اگر مار سیاه خور و سال کسی را میکشد او نمیرد من  
 خواه غلغله خواه پیر تو مرا که خود بدان است کای این سخنان معتقد و این چنین را شنیده  
 خشمگین شد و تیر بدست گرفت و انداخت و چنان آن تیر را در هوا به تیر دخی خود سه پاره

+  
 تیر خنجر  
 +  
 تیر مار  
 تیر

ساخت و خشمگین بهر را در تیر مار گرفته باز برود و دید و بوقت هزاران تیر را بر چن مار اند  
 بر به یکمین و مشورتیان و میوه مان دوید و آت کای در از دست نوح چینی باز از تیر اند  
 معرکه باز بر چن حمله کرد و چن در از دست آت کای بزرگترین را چسب از اجون و هر کای  
 آید به تیرهای آتش مانند پشاور و رفت انگاه به با بهران و بهوتان و بوتا و بوتا  
 و کمیک و لا و ربه ممتان آن جنگ را تمام میگردند و در آن زمان آت کای را خشم  
 شد و تیر بر کان نهاد و بر چن انداخت و چنان بود که کای آن تیر است و خواهد زد و  
 چن گشتند و دشمنان آن تیر مار بکدر احم در هوا به تیر هلال بکسر خود و برید باز تیری نیزه را که  
 کویا از تابش خود می از دخت و بگانی که بزرگتر از همه گانها بود و بنهاد و بنشانی کشید  
 و بران را چسب انداخت و از آن تیر که تا کوش کشیده بود بر پشانی آن را چسب زد  
 و آن تیر بر پشانی را چسب مولد که غرق شد و خون آلوده مانند مار می نمود و از  
 ضربت تیر چن آن را چسب بلر زید چنانچه از ضربت تیر مهادی و بر هولناک لرزیده بود  
 پس آت کای بر زور دل خود را سپلی داد و مانند کی دور کرده در تامل شد و گفت  
 که این دشمن تیر را خوب انداخت و قابل تحسین است این سخن گفت سر از اندکی پیش انداخت  
 و بزور و باز و براد را به سوار شد و کان بزرگ بدست گرفت و شازده تیر بران نهاد و یکبار  
 بکشد و انداخت و آن تیرهای مرکب که از کان است کای انداخته با سوارهای زرین مانند  
 خورشید آسمان را روشن ساختند و آن اجون تیر مار را که را چسب کشت و به بود چن می فکر  
 ما تیرهای تیر خود برید و آت کای دشمن و بوتا آن تیرهای خود را بریده و به خشم کرد



و باز تیری تیر گرفت و آن آت کای پر زوران تیر را به کان مناده و بسیندخت و بر سین  
 چن کم آید بزود چن افزایند دولت از آن زویرند زخمی شده خون بسیار از زوران شده  
 چنانچه از نعل مستی روان بشود و چن آن تیر را بخودی خود کشید و تیر دیگر را که افزون آتش  
 بروخانه بود در کان مناده از آن تیر در هر اطراف روشنی شد و بر چن دلا در کان ادا  
 روشنی میداشت و چن آن تیر نیز بر افروختند و ارباب کای انداخت که کو یا بر مهلت  
 و آت کای در از دست خشمگینان تیر را دیده تیر خود را گرفت و افزون آتش بر دونه  
 و بر چن انداخت و آن هر دو تیر در هوا با یکدیگر جنگ میکردند چنانچه در آفر زمان در کشید  
 تا بان جنگ بکنند و آن هر دو تیر با هم آمیخته و زمین افشاندند و آت کای چن که برای  
 هر دو خالی افشاند بی رونق شده اندگاه آت کای تیری را که از خس عاروب بود  
 که بکبک نام داشت که بر چن آن تیر را به تیر اندر بر طرف ساخت و چون تیر  
 بکبک منایع شد کای بر چن استر را که بر چن انداخت و چن بر تیری که چون  
 با دور و بود کای ساسر نام داشت تیر را در اصابع ساخت پس چن پر خشم شد  
 شبیه تیر را بر آت کای چنان با راند که ابر باران بزرگ قطره را می بارد و آن تیر  
 بر چن آت کای که مانند بخار بود رسید و شکست و خالی افشاند و چن کشید و چنان  
 صاحب اوصاف بسیار آن تیر را خالی دیده ده هزار تیر را یکبار برد و انداخت و آت  
 کای پر زور از آن شبیه تیر را زخمی شده از انفالی که بر ما اوراداده و هیچ آزاری نیا  
 نو چن چون آت آن تیر از خود غلبت اوراداشت و خروج ساخت با دونه چن که دلاوی خفت

که بر ما این را انفال داده و چو شش اورانیتوان شکافت تو این دشمن پوهارا بر تیری  
 که افزون بر ما در این است بکش چن که زور او را در برابر اندرست این سخن با د  
 شینه تیری که افزون بر ما بر و تقیه کرده و شتابانی آن بر استی بود که دست  
 بر کان مناد و چون بر آن تیر نیز افزون خواند و دیو متا و ما و و خورشید و دیگر ستار  
 که در آسمان اند از زمان بر رسیدند و زمین آواز کرد انگاه آت کای آن تیر را که چن  
 انداخته و انداختن آن صنایع نمیشد و مانند شتابانی داشت و مانند آتشی بود که در خرت  
 میشود و موقار آن سفید زردی آمیز بود دید که در هوای آید و آت کای آن تیر شتابانی  
 آمد و دیده آنرا با انواع تیرهای تیر زد و آن تیر که مانند کز شتابانی داشت بزودی  
 نزد آت کای رسید و آت کای آن تیر را که مانند آتش بر افروخته و مانند مرک بود آن  
 دیده و شبیه کشته تیر را و شیشه را و کز را و تیر را و در میان میزد و آن تیر چن  
 که مانند آتش بود و تیری آن اسلحه را صنایع ساخته و سر آت کای را با حلقهای کوش  
 و با آت بر بریده آن سر را بخود از بریدن چن چنان بر زمین افشاند که قله چا چلی امده  
 خیل خیل دلاوران را چسان از کشتن خلاص یافته بودند و رفته بر او کشتند که در چسبانی  
 که بعد از کشته شدن کبک کران یقین شده بودند تا آت کای همه کشته شده نه تمام شد و کز شتابانی  
 و راجه دادن که از اند و چشمهای او بر آب شده بود و خبر کشته شدن فرزند آن در برادر و برادر  
 از ایشان شنیده اند و شیشه و پویش کشت انگاه اندر حجت بزرگترین مهارت چنان  
 بر راون آن راجه را نگین دید حال و در اند و افشاده دیده با وی گفت که ای پری



دای صاحب را چنان اندر حجت میوز زنده است این وقت بهوش تو نیست و نه  
 که دشمنان ارم آن کمیت که از ضربت تیرهای من بدیخته شده در میدان جان تو اندر بر  
 ای راجه ام در رام را با لجن از زخم تیرهای من بپوش که اندامهای ایشان  
 جایجا پراکنده شد و زنی ایشان بپراکنده و در زمین افتاده و تیرهای من بر ایشان  
 رسیده ام خواهد بود و این عهد من که دشمنان ارم بشنود این شرط من بشنود  
 بسیار بازی بخت است و بزم در رام را با لجن از تیرهای خویش خراب ساخت  
 و امر در چالاکي هر که در قید کسی می آید اندر دهم پیش و دودوهای که من تمام دارم و سادان  
 و استی کار و آتش و ماه و خورشید خواهند دید چنانچه چالاکي پیش را وقتی که بخت  
 کو در پشت بر آید افزوده بود دیده اندر حجت پرورد این سخن گفته و از راجه حجت گرفته  
 بر آید که شتابی آن مانند باد و نه از خیزد که با و بسته بودند سوار شده اند که مانند  
 پرورد گشته دشمنان بر آید مانند آید از سوار شده در جایگاه جنگ رفت  
 و وقتی که آن دلاور روان شد آن زمان بسیار خطایق کان و شمشیر و دروید و تیرها  
 گرفته روان شدند و بعضی خیل سوار و بعضی اسب سوار روان بودند و بعضی با نهاده و کلاه  
 و شمشیر و دروید و تیرها گرفته میفرستند و اندر حجت میفرستند و بپایند و بر دشمنان قاتل  
 کین سعید مهر و انقار و نواخته میفرستد و اندر حجت چیزی مانند سفید مهر و ماه بر سر  
 نهاده چنان زیبا می نمود که استخوان از ماه و در آن وقت اندر حجت ابر سپهر  
 که زبورهای طلا پر کشیده و بزرگتر از همه سلاهاران بود و قطاسهای ازین بود

ط  
 سخت

میگردانند

میگردانند و لشکرا را از اندر حجت که مانند خورشید تابان است و چکشی مانند او  
 زورمند بنمود و آهسته چنان می نمود که گویا آسمان از خورشید و راون و لغتند  
 صاحب را چنان پسر خود را با حشم بسیار بر آید دیده گفت که ای فرزند چکشی  
 مثل تو صد تنی نیست و تو در جنگ بر اندر غالب آید ای و رام را که آدمی است و آشکار  
 بجشم دیده میشود که تو خواهی نشست چون راون این سخنان گفت اندر حجت دعای  
 او را گرفته بر آید که اسپان بسته بود سوار شده و در جنگها که نامهای است رفت  
 و ارا بهار را بر کرد و در نگاه داشت و بر کرد و آتش افروخت و از خلق سیاه  
 و زنده خون گرفت و از اسلحه خویش طرهای هوم ساخت و چون آن آتش بلند  
 زبانه هوم کرد انگاه اندر حجت صاحب شکوه کلسا و صندل و آن آتش اندر حجت  
 و امین بر مهار القور کرد و از آوازه و در کان تیر و آید و دیگر مصالح دمید و دست  
 تا بهار رساند و وقتی که آن افروز آید کرد و در کشتن هوم انداخت آن زمان خورشید و ماه  
 و باقی بسیار از زمین به بلر زیدند و اندر حجت که مانند زرشک و ماه آتش  
 تابش او بود هوم در آن آتش انداخته با تیر و کان و شمشیر و آید و بهلبیان و حالتی  
 که پیکر او از نظر غیر در مو غایب شد آن زمان اندر حجت که خور و گذاشته بطوری که کسی  
 او را نمیدید در آن میدان بر لشکر میمان تیری انداخت چنانچه قطارهای بار از املی اندر  
 و میمانی که مطلع این جادوگری بودند و از ضربت تیرهای اندر حجت اندامهای  
 ایشان پاره پاره شده و آذینهای زشت میکردند اندر حجت را که در جادوئی پنهان



مانده بود و میسریدند درین هنگام اندر حجت دلداد که در حد اطراف تیرهای باریدار شبیه  
تیرهای روشنی آفتاب را فرو پر کشیده و میخواندند و در زیر آواز و در سپهر اندر حجت در میان فوج  
میخوانان ترسل و شیر و تیر بسیار که نمائند آتش برافروخته و خورشید تانین تابش آفتاب  
و از سر تیرهای آنها آتش میریخت و بر میخوان می بارید و از آن اسلحه آتش مانند میخوانان  
آزار یافتند و در زمین چنان غلطیده آتش و دزد که کوهها را از ضربت بجزر آهمن میخوانان  
اندر حجت زخمی شده یکدیگر را در کنار گرفتند در میان هم پنهان شدند و میخوانان که جای  
آسمان میسریدند تیر بجهت های ایشان میرسید و بعضی از زخم تیرها زمین کباب شده و  
اندر حجت سگربو و هونوت و اکند و کند و مادمین و جابونوت و رسکین و سکونوت  
و سید و بد و نیل و کج و کوی و بد و نشت و کسیری و هر و بیان و سور جانبل و جوست و مک  
و د و مک و یاب و کلاچ و نل و کند و الکاکه و اسنک و فیس و د و ت و دست بل و تار و  
کواچه و دیگر میخوانان بزرگ را به تیرها و ترسوها و شیرهای دور و یه تیر و فلاخنها و تیرها  
زد و باز اندر حجت میخوانان دلداد و سگربو و یاب تیرهای زمین سو قار زده و برام و فیس و  
تیرهای دیگر که مانند خورشیدی آنها بود تیر باران کرد و درام که شکوه و اعظم و تیرها و بر و چنان  
می بارید که باران بر کوه می بارید آن جنگ را دیده و از هر طرف آذر زده شده باطن گفت  
که ای فیس این صاحب را چنان اندر حجت بر مهاستر را گرفته بار دیگر بر فوج میخوانان  
تیر باران کرده و در راه پوش می کنند و اندر حجت اسلحه گرفته مرا که بر مها و راتعال  
و آه است و بد و در آن است و در راه و رفته جسته هونلک خود را پنهان کرده است

نعم در صفت است نهان شده

و در حقیقت صحت روح است

و در حقیقت را حسن است و ضرر

سائنس دانوں نے یہ ثابت کیا ہے کہ

و بغایت و غلام باز است و در جنگ چگونگی توان گشت و بر مها که او را در دل بتقل نتوان  
کرد و تیر افروان امیر بر مها و اتش این هر سه بزر و جاد و بی خویش و قوت و تحمل را باز  
گذازند و این را چهل شب تیر و ترس و نه همه اطراف را فرود گشت است و این همه افواج بیچاره  
که دلاوران را همه زخمی شده اند و پشیمان گشته اند و اندر حجت هون که که خاطر از جنگ  
جمع کرده و در حشال شده است و لکن را چشما را از خوشحالی داده و ما را بی شعور و نایب  
ملک میرو و در ام و ملین زور مندان از ان تیرهای افروان امیر اندر حجت را بخوار شده و اندر  
آن هر دو را در ناک ساخته در میدان با یک ملین کرد و اندر حجت در آن مستحکم همه لشکر بکوب  
را بهر امی رام و ملین کرد و در قیام کسی در نیامد سیکو کی محنت و دلاوری که مبارز دایم او  
نگاه داشته شده بود در آنکه و اندر حجت که را چشما او را احتسین بیکر دلاورانه  
کیفیت را بنحو خوشحالی باید پر گفت و رام و ملین چون بغایت در دناک شده اند و افواج  
سر و اران میمونان بی شعور مانده و آن همه میمونان آرزو که زور ایشان کم شده  
بیج کاری نتوانستند کرد درین هنگام به یکدیگر بزرگترین نمیکو کاران صاحب زور  
بسیار آن لشکر را بی طاقت دیده دلاوران لشکر پور اسمخان دلاسا داده و ایشان  
گفت که مر سید و انجای اند که کشیدن و آن هر دو فرزند راجه بزرگ که زیر تیر باران  
اندر حجت پنهان شده اند و در قید دیگر افتاده اند از تیر سخنان بر مها محنت یافته اند  
و بر مها اندر حجت را این تیر افروان امیر بزرگ را که بر مها سترا نام دارد و خیمه آن ضایع  
میشود بختشیده بود و اگر آن راجه زاده را محنت تیر بر مها را نگاه داشته  
میشود



محنت یافته باشد این چه جای اندوختن است من منونت دانا پس باد  
بر ماستر او است و سخنان به مکن در آتشیند گفت که ازین لشکر میمان  
دور منند که به تیرهای بر مهازده شده است هر کس که زنده مانده است  
من و تو اورا دلا سا بهیم منونت و به یکس هر دو دلاوران یکبارگی تعلیم  
هم سوختن بهرست گرفته در آن شب بیدار جنگ می کشند پس یکس  
و منونت در آن میدان میماند از ایشان دیدند که دمه ای بعضی و دستهای  
بعضی بریده و بعضی را سر بریده و از آندهای ایشان هر طرف چشما می  
خون روان شده و بعضی میمانان کوه بیک در زمین افتاده و از اسلحه  
روشن ایشان زمین پر گشته و سکر بود و کله و نیل و سر به دکنده و مادن و جانم  
و مکن و سکونت و درری مکه و چو تر مکه دغل و مسیند و دمه و میس و کج  
و کوچ و کوچی و دمه و در کعب و بنت و هر دو یک میمانان بسیار را  
در جنگ کاه زخمی دیدند و اندر حبت دوست داشته بر مها چون از آن شب  
پس چهارم مانده شصت هفت کرد و میوزا یکشت باز به یکس و منونت  
آن لشکر مولناک در دلا مانده را دیده جاموننت را شخص میگردند درین کام  
به یکس جاموننت دلا و اگر گنا صیت پر شده بود و بعد کان تیرا دوخته  
و از آن ناله میکرد و چنان می نمود که آتش فزونی مرده باشد این چنین نزدیکی  
اورفته باو گفت که ای بزرگ بترای مولناک تو چنان خود شده باشی جانم

منی بعضی شجاعت  
و بعضی عمل را و بعضی  
ارزوم  
بعضی

از کز

بزرگترین میمانان سخن به مکن در آتشیند به تیرهای خود را نگاه داشته  
باو می گفت که ای بزرگترین را چسان دای بر زور من که به تیرهای تیر زخمی  
شده ام ترا از او از خود می شناسم اما چشم نمی بینم های را چس منونت  
که اینجی را پس یکانه و باو را فرزند شایسته است جامنی زنده و دست این سخن  
جاموننت را آتشیند به یکس که میخواست که دانه ای فصلت او را به اندامی گفت  
که رام و چون فرزند آن را جبر بزرگ را اما بواسطه ایشان این محنت میکشیم دنیا د  
لشکر ما ایشان اندک داشته تو بچه حبت خبر منونت می پرسی و تو که بزرگی دوستی  
را که منونت ظاهر ساختی نه برام و نه بسکریو نه نالنگد آنچنان دوستی ظاهر نکردی  
و دیگر بزرگترین زور مندان بر زور صاحب چالاکی بسیار را کذاشته همین که  
منونت را می پرسی حبت جاموننت انگاه سخنان به یکس را آتشیند و گفت  
که ای بزرگترین را چسان تو که سخن منونت را از من پرسیده باشی اگر منونت  
دلا و زنده است اگر چنان هر کس گشته شده باشد که بیا بهی نشده و اگر منونت گشته  
شده باشد اگر چه ما زنده باشیم کویا نیستیم به یکس این سخن خوب را آتشیند آن زمان  
گفت که منونت که در شنای مانده با دست زنده و منونت که مانده اش  
تا بهش دارد و از شخص گمان همراه من آمده است درین وقت منونت نزدیکی جانم  
پرسیده در پای او افتاد و جاموننت که عواس اولی طاعت سیده بود و چنان منونت  
را آتشیند و خود را چنان حال کرد که گویا از سر زنده شد پس جاموننت بر زور را جانم



گفت کای بزرگترین میوهان تو بسیار عظیم چالاک و پناه این میوهان تو می  
 چالاک تو همین است و من کسی دیگر را نمی بینم بیا و نکامی میوهان را بکن و انواع  
 میوهان و خرمسان را و خنک سال سوز تیرهای این هر دو برادر یکبش و پند از و از راه  
 فراخ دریا بروی هوا بکوه هاجل بروی کشته دشتان انگاه تو دو قله طلا  
 را که یکی ر کسب و دوم کیاس نام دارد و خاکی دیده در میان آن دو قله کوهی برآورد  
 که روشنی بسیار و همه را دارد و خاکی دیده دای بزرگترین میوهان بالایی آن کوه  
 چارادیه خاکی دیده که ده اطراف را در دشتانی صید به نامهای آنها اینست

مست سنجونی و شکل کرنی و سینه سنی و آب  
 منوت بر و آن ادویه برودی که کشته سبار و ای پسر یاد همه میوهان را و لا سار  
 منوت بزرگترین میوهان سخن جاب منوت را کشیده از قوت پر شده صد از و  
 چنانچه از شورش دریا صد ایکه منوت که بر کوه ایستاده بود و آن کوه را با پایا  
 افشرد و چنان می نمود که گویا کوه دیگر است و از فرودن پا بجای منوت آن کوه  
 فرو نشست و درختان او بر زمین افتادند و ماران آن کجما کشیده نمایان شده اند و قه  
 و تخمه سنگها از هر چهار اطراف خود افتادند و چون آن کوه افشرد شد و بلز بدو تخت  
 سنگها درختان آن افتادند و میوهان تابستان نیاوردند و در دازای لنگا بلز زینه  
 و خاها و دریا غلطیه به در اچسان بلز زینه آمدند و جهان می نمود که لنگا گویا رقص میکنند  
 منوت کوه پیکر آن کوه را افشرد و بر زمین را با دریا از جا برد و چون کوه را با پایا

افشرد

افشرد و چنان خود را که مانند دانه است باز کرده فریادی عظیم کرد و از آواز عظیم کربا  
 صدای بلند میکرد و اچسان آن دمان تشلست و دریا مانند دمان است و حرکت  
 تشلستند و هر کس هر جا که بود با چا مانند و منوت که حله او همان است و دیوتا  
 را تعظیم کرده از برای تنگنای راه کارهای بزرگ را خواست که برودی کند و دوم مار سگ  
 برداشت و پشت خم کرده کوشنا بلند برداشت و دمان کج کرد و آه از بلند کرد  
 و بشتابی و خشم بسیار بجانب آسمان پیرید و از زور باد با زوایا در انهای او  
 قلمای کوه و درختان را که انزاخت و در دای افتادند و آن پسر یاد که مانند کز زور  
 اوست و خوف در برابران دست مانند مار بزد و مارافرا کرده چنان می نمود که گویا  
 اطراف زمین کشیده میشد کوه سیمبر را بدید و منوت بشتابی چنان میرفت که چکر  
 از د بانی پشن را شده باشد و منوت که حله او بجایست خشم آلود بود کوهها و درختان  
 انبوه و حوضهای خور و بزرگ و جویها و شترهای بزرگ و جایهای آبا و انا از مردم دیده  
 میرفت بس منوت بران خورشید برانده کوه هاجل را بدید و منوت بر اچسان کوه  
 هاجل که از هر جنس چشما داشت و از غارهای آن آب روان بوده از قلمای سفید شده  
 نقره را رسته می نمود برآمده مالای یک قله بزرگ آن با چنار با صفت گاه را که دیوتا  
 بزرگ دران عبادت میکردند بدید و چندین جای را در اینجا بدید و کوه کیلاس حاره  
 انز و جانی که مواد را از اینجا تیر انداخته بود و جای می کوبه که مانند گردن اسبی  
 است و چنانی بر صهار را با روشنی تمام و بجم خد سکاران هم را و گاههای الماس و خاکی کپه



که مانند آفتاب روشنائی دارد و باغی را که مانند خورشید تابش داشت و تخت  
بر چهار دکان مهادی و سپی زمین را و تخت سکنای حاجل و کوه طلا را و آن کوه را که  
پراز اودییه بود به بد و منونت آن کوه را مانند آتش از دخت بدیده حیران ماند  
و بر جسته در حاجی که اودییه بود در آمد و منونت صاحب شرکت فرسنگها را ملکی کرده  
و آتایش کز فتنه مجرود آمد آن اودییه را تحض کردن گرفت و آن اودییه سوخت که بهر  
صورتی برمی آمد چون آتشی که این همچون بزرگ برای گرفتن آنها آمده است غایب شدند  
و منونت چون آنها را ندید شکسب شده از ششم دان باز کرد و فریادی زد و تاب این ادا  
نیاد و از ششم چشید که کرده با کوه گفت ای کوه تو این چه اندیشیده مگر ایام مهر بانی  
نیست ای بزرگترین کوهها تو امروز خود را از ضربت بازوهای من زده و شکسته  
بدین منونت قل آن کوه را که با درختان دماران دکان طلا و دیگر کانهها را از ان نهاده  
و حاجی ای تو شکسته افتاده بود بداشت شتابی روان شد و منونت آن فکر را از فتنه  
بجای آسمان رفت و دبوتهاد و تیانرا پس داده خیل خیل دبوتهاد و دمان او را  
کشتین میکردند که شتابی او بغایت نیز بود و بزدی میرفت و آن پسر را بد  
ملای کوه حاجل آن کوه را بدست گرفته بود چنان آهسته که بشن چکری را که نهارد دم  
داشت و از شعلهای آتش برمی آمد برداشته می نمود و منونت آفتاب بیکر  
که رفتار ادا مانند آفتاب است بر آه خورشید رفته قل کوهی را که مانند آفتاب درخشندگی  
داشت گرفته ریخته می نمود و میمونان این چنین منونت را دیده آواز کردند و دوست

بنز

نیز ایش فرا دیده آواز کردند از شنیدن آواز ایشان در کنگه نواحی لنکا  
آوازی بنیادیت ترسناک برخاست پس منونت آن کوه بزرگ را گرفته در  
فوج میمونان آمد و افتاد و سر دران میمونان گفتند که آمد و به یکپس نیز گفت  
که آمد هر دو پسران را دران میدان بوی خوش آن اودییه خوب را گرفته  
همه بچانه از اندام ایشان برآمد و در غنایا هم شاد و پیغم شدند و دما بجا  
که از شته انگاه آن پسر را بد آن قل کوه بزرگ از طلا را گرفته باز گشتابی  
در حاجل رفت باز نزد رام آمد و برین حکام سکر پور زور صاحب میمونان  
میخواست که منونت زور سر را از دماغی خبر و از سازد و بادی گفت که  
کبیر کن کشته شده و پسران را دران با و زبران کشته شدند حالا دران ترک جنگ  
نخواهد کرد شما چهاران شعلهای نیم منونت گرفته بر لنکا بدیده و دران زبان غریبه  
آفتاب شده و شب هولناک در آن میمونانی که سر دران خیل خیل بودند شعلها گرفته  
بر لنکا روان شدند و راهسانی که لنکا بهانان لنکا بودند و پشیمای ایشان  
بود میمونان از شعلها بدست گرفته از جانب گریزان شدند و میمونان در دروازه  
کوچما و راههای جابرسو و در شعلهای بزرگ تو اکمران آتش زدند و آن آتش  
نزاران خانه را سوختن گرفت و بعضی راهسان که لنکا بهانان در دروازه میمونان  
و در ای طلا و دما لهای طلا داشتند و کز لای و شمشیرهای دور و دور  
و سولها بدست گرفته بودند و دندانهها خاییده بر پیسترهای قیمتی خواب رفته بودند



نیراران خانهای ایشانرا سوختند و آن آتش این چنین ده هزار را چسان را ریخت  
 که که بجهت می رفتند و طغیانرا گرفته می بردند و ساکنان شهر بودند و آن آتش  
 خانهای را سوخت که چندی خوب در آن نماده بودند و هنرهای خوب در آنها  
 نموده بودند و آفتاب دما بسیار از طلا تصویر کرده بودند و بزرگ طلا بودند  
 و چهره کهای آنها صبح بجا بود و از هر جانب تشنگی می ساختند بودند و  
 مرداریدها و مردگانها بآن پیوندد کرده بودند و چنان عجب بودند که گویا سربازها  
 خوانند رسید و آواز غرغان کلنگ و دوس و دین که ساز بست مشهور و زیورما  
 در آن بسیار بود و در آذای هر دلی از آن آتش سوخته چنان می نمودند که اگر بای  
 تابستان یا بهار و آن آتش که در بسیار از آن بدر رفته بود و زبانههای  
 آن درختان بود مانند آتشی که در وقت آفت که طلائین را می سوزد بلند شد  
 و آن آتش زبانهها و باد همراه شده نگاراکه را در آن نکاسانی آن میکرد سوخت  
 و چون نکاسوختن گرفت سرداران میمونان بر رند ز خوش حال شدند و آواز  
 بلند کردند و آن بزرگترین میمونان بسیاری را از راجستان که ترس در یافتند  
 و نیم سوخته بودند گرفته در آن آتش می انداختند و آواز چرن چق سوختن خانهای  
 که در آتشی بودند چنان بودند بلند بر میخواست و بعضی خانها در زیر در و پنهان  
 شده یعنی نموده و آتش با باد بسیار این چنین نگاراکه بر آواز جواهر بسیار  
 بود و انواع کاهها در آن بوده می سوخت و دیوهای آن آتش را که در نکاسا

خبر از

+

مانند آتش آفت بر خاسته بود و دیده خوشحال شدند و سایه بانهای زیرین مرغ با در آید  
 و زرد کوی سوختند عکس سوختن آنها در آب چنان می نمود که گویا آتشی دیگر است  
 و زمان راجس از آتش و دود و دود محنت یافته فریاد میکردند و بعضی دیگر شوهرا را در بغل  
 گرفته که بران شدند و بعضی زنان که چشمتی خواست آلوده شدند خانها را سوخته دیده  
 و چشمها را مالیده و طغیانرا گرفتند و بگریختند و خانها از آتش سوخته پنهان شدند چنانچه  
 از ضربت بجز اندک که میماند آتش و آن خانهای سوزان از دور چنان می نمودند  
 که قلهای کوهها جل سوزان میماند و از بقایای خانهای بلند که در آن شب سوخت  
 نکاسانی می نمود که در دریا سوسمار و دیگر جانوران آبی دیده میکردند و هر دانه  
 را دیده و نیل میکردند و آب نیز نیم سوخته نیل را دیده باز میکردند و بعضی پلان را بر روی  
 طلا بسته و کج می پوشیده و بجز مارا که به جابجا میکردند و بعضی دیگر کشته کشته چون  
 تشنه میشدند و بکنار آب میرفتند عکس آتش را در آب آتش چنان کرده باز میکردند و آتش  
 که بر بالای خانها افتاده بود و جابجا برای دین نکاسا که چه قدر سوخته است بر جایی بلند بر آید  
 بود و این چنین نکاسا و مساحت از میمونان سوخت چنانچه در آفت و دشت فغانی مردم  
 زمین می سوزد و از خجست پوشتی فریادی که مردان و زنان میکردند در میان لوگرای  
 ایشان نغمه می نمود و از طغیان طلائین زمین چنان بر صد است که تا چهل گرو شنبه  
 میشد و میمونان که بسیار غوغا میکردند بر راجستان ده طرف بر صد است و درام  
 لجن دلا در آن چشما در آن فرج جاکشته تیر و کان گرفته نکاسا درام کان بزرگ



خود را چاشنی کرد و چنانچه میخواست بشتابی گان میکشید و آزاد از غلغلۀ جهان  
 و میمونان و گان رام در هر دو طرف بر حد شد و از ضرب تیرهای رام در دوازده گانه  
 که پیش از آن از آتش سوخته بود صد باره شد و راجسان بر تیرهای رام بر جانها و خانها دیده  
 آواز غم انگیز کردند و میمونان دلاور که سکر بود صاحب میمونان ایشان را حاکم کرده بود بعضی جنگ  
 بر دروازۀ ایستادند و میمونان با یکدیگر قول کرده اند که هر کس که از ما و فنی که دشمن در مقابل  
 ایستاده باشد و غایبی نکند و زویر من بوده باشد دیگر نزد ده جع شده و اگر کشته  
 پس این چنین میمونانی که کشته سکر بودند و این چنین قرار دادند و فنی که بر دروازۀ  
 ایستادند و از آن راجسم پد شد و در عرضی تاثیر کرد و اگر کشیدن خمیازه و شکستن  
 اعضا و انداختن دست و پا خشم او ظاهر میشد و چنانچه مواد بود راجسم پد میشد و میمونان  
 و انگاه را درون میکشید صاحب راجسان کینه کینه پسران کینه کینه را با یکدیگر فرستاد  
 انگاه را درون پر خشم که مانند شیر نعره میزد و راجسان را حکم فرمود که زود درون شود و  
 راجسان را که اسلحه ایشان تابان بود و حمله ایشان مولی که حکم را درون غلغلۀ گان از گناه  
 به راندن ران شدند و پسران کینه کینه دلاوران بگم را درون با جستم بسیار فریاد  
 را جمع کرده به راندند و از تابش زویرای کینه و کینه و روشنی بدن ایشان هوا  
 و روشن شد و از آتشی که میمونان افروخته بودند نیز در هوا روشنی پد شد و از عکس  
 خانهای نیم سوخته ای که در دریا افتاد در دونه دریا سیخ دام می نمود و دران لشکر مولی که  
 میمونان و راجسان اسلحه که صد گان زخمیها با آنها بسته بودند دیده میشد و این چنین

لک

لشکر عظیم راجسان را که اسپان و فیلان مت مولی که دیگر از کتب دران بسیار  
 بود و از سولهای روشن و گرز و شمشیر دور وید و ده گرز و تیرهای بسیار بر بود  
 و اسلحه بسیار دران سید خورشید و گانههای دران همچنین می نمود که گان اندر در برابر  
 و کلهای و بوی خورش دران پیش از درون بود و قوت و شجاعت دران بسیار بود  
 و مولی که و بر از دلاوران بسیار بود و مانند ابری عظیم غلغلۀ آن بود و دیده لشکر میمونان  
 روان شده و آواز میکرد و بازان لشکر عظیم راجسان بشتابی آمده مانند پروانه تیرهای  
 بر فوج میمونان افتاد و جنگ آن هر دو لشکر جهان بود که با زویرا و در آو کینت و چوب  
 در بند و چوب در بند و با زویرا و بند سبزه سبزه میشد و گارزار مولی که شد و آواز می  
 که ما کون زیر گان دران لشکر زنی می نمود و ده راجسان از ضربت میمونان زخمی شده  
 حاجای میکشیدند و میمونان مشهور راجسان دلاور را میزدند و بعضی دران جنگ یکی  
 یکی را میکشت و یکی یکی را زانو میکشید و او را حقارت میکرد و یکی یکی را میکشید  
 و دیگری از جفت آمده و او را میکشید و یکی یکی را میکشید و ده دیگری آمده و او را میکشید  
 نیز و دیگری آواز میداد که من سبزه هم و یکی دیگری را میکشید که تو مرا چه از کار میدی  
 یکبار کشتن و با یکدیگر این چنین سخن می گفتند و دران جنگ راجسان و میمونان که  
 بنایت مولی که بود و دران گرزها و دانهها و شمشیرها و سولها و شمشیرها بر دانه شده  
 بود میمونان معصقه و ده راجسان را میکشید و ده راجسان بشتابی و ده میمونان  
 کشته و میمونان این چنین راجسان را که اسلحه ایشان دراز و اسلحه ایشان بر آمده



و جوشنها از بدن امشاده بود باز میباشند در اچسان و میونان با یکدیگر میباشند  
 و دیوانه و از جنگ هولناک میکردند و چون آن جنگ چنان شد که دلاوران او مرده  
 میباشند از زنان انکه که در جنگ تیز بودند کین را بافت و نزد او رفت  
 و کین انکه را طلبید و بزودی او را بگریزد و انکه و لعت کوه پیکر بر زمین افتاد  
 و باز بهوش آمده انکه صاحب شوکت فکر کوی را گرفته بر او انداخت و  
 کین بر دو بر زمین افتاد و فوج را چسان از چون کین کشته بجای کینه کن کرده  
 بود در مقابل او رفت کینه آن فوج را چون دید که با صطراب می آید از دلا ساداده  
 و بعد از انکه آن فوج بگریخت میونان پرشتاب علقه کردند و کینه زد و مندر بزرگترین  
 کانه از ان شیار شده کان یکشده و میترای مار پیکر را بر میونان انداخت و آن کان کینه بانیتر  
 چنان آمد استی نمود که کان اندر بارق و کینه زد و مندر باین چنین تیر که رنگ طلا زرد و پرای  
 گوناگون در ان تعبیه بود و حلقه کوشش شده بود و در برابر زد و دید از ان تیر زخمی شده  
 و پاهای او است شد و از عارفست و محنت بسیار دشوار کشید و در حال کینه بر زمین افتاد پس  
 سینه برادر خود را در دست و دید حال دیده کینه سنگی بزرگ گرفته بر کینه بد و بد و آن پاره کوه را که انواع  
 چنان بود که کینه است و کینه از این تیر دو پاره که دما از ان هم پس تیری تیر از کان افتاده و شیار شده  
 سینه زد و سینه بزرگترین میونان از چون زور زخمی ساخت سینه بخون بود کشته بی شعور شده و بر زمین افتاد  
 انکه انکه هر دو خالوی خود را افتاده دیده کینه سنگی گرفته بستانای کینه دوج و کینه چون دیده که  
 آن کینه سنگی آید بر تیر این انرا در هوا انداخته که به نور کینه است سینه را سینه انداخته

و میونان از انکه  
 کینه

به حال

و امر در جنگی که در میان من و تو می شود و خلق به سینه چنانچه در میان اندر  
 سینه شده بود و تو کار می نظیر کردی که کسی نکند و مهارت خود را در  
 اسلحه نمودی و دلاوران بی مانند صاحب شوکت را تو کشتی ای دلاور من از  
 جبهه طعن مردم ترا غافل نزدم زیرا چه تو از کار زار مانده شده بودی حالا که توانسته  
 شده مردانگی مرا بین این سخن حقارت امیز سکریه رانسته شده شتم کینه چنان تیز  
 شد که از دروغن انده اخن آتش پس کینه بر جبهه و بر سکریه افتاد و کینه شده  
 سینه سکریه را پشت بر جلوه بستانای زده پوست سینه سکریه خواشیده و زخم آفتابان  
 او بر سینه و خون از زردان شده و از شتاب انده اخن آن مشت خشم کینه چنان افتاده  
 چنانچه پیکره میرا از انده اخن بجای آتش منیر اند سکریه صاحب میونان چنان از زخم آن  
 مشت خشم کانه کشتن مجموع شده مشت خشم را که مانند بجر حلالان بود راست کرد و آن  
 مشت را که مانده آتش از دفته بود بر سینه کینه انداخت و در اچسان از فرست آن مشت  
 چنان افتاد که بر نخ با شخا های روشن بطور خود را از آسمان افتاد و صورت کینه را که  
 از ضربت آن مشت سینه او شکست در وقت افتادن چنان دیدند که رنگ صورتش  
 ماه از ضربت سعاد دیده بود و ده و صاحب میونان چون کینه دلاور بزرگ را در  
 میدان انداخت انکه زمین با همه کوهها و دریاها بر زده آمد و در اچسان بسیار  
 ترس افتاد و رفتی که سکریه کشته را کشت کینه برادر را کشته دیده و بجانب سکریه  
 چنان دیده که اگر او آنچه خواهد سوخت انکه چوب در بندی را که مانند پنجه بود و در کوبیدن



جنگ بود و در برابر قلعه کوهی بود بدست گرفته و کنبه پر زور این چنین چوب در بند  
 را که از فولاد بود و پهنه های طلا بر وی بسته بودند و مانند چوب دستی جم بود  
 و هونک و بر طرف سازند و تن را چنان و در برابر برق اندر بر سر بولند آفت  
 و دمان باز کرده آواز هونک کرد و کنبه که معلما بر سینه او و بازو بند ما بر  
 بازوی آن و حلقه های کوش او و پیا و طایل و پرا ز کله های رنگارنگ بود ازین زیور  
 چنان آراسته می نمود که ابر با کان اندر و برق او از گشای می نماید و آن چوب  
 در بند را که برداشته و کرد و سر میکرد ایند چنان می نمود که آتش در آخرت  
 میخورد و سیمونان و را چسان از برای رفتن در مقابل او تاب نخواستند آورد  
 و جای تریسیده پنهان ماندند و منونت زورمند با فراز کرده در مقابل  
 او با ایستاد و کنبه زورمند که بازوی او مانند چوب در بند بود چوب  
 در بندی را که مانند ماه تابش داشت گرفته بر سینه منونت و آن چوب در بند  
 بر سینه فراخ او که بر قرار مانده بود در سید صدها ره چنانکه ستاره  
 آتشی که از آسمان می ریزد و صد جا پراکنده میکرد و آن میمون بزرگ از زخم آن چوب  
 در بند قدری بلر زید چنانکه کوه از لر زمین می لرزد و چون را چس منونت  
 زورمند بزرگترین میمونان را زخمی ساخت منونت مشت بجز مانند را راست  
 کرد و برداشته بر کنبه انداخت و آنگاه که کنبه مشت زخمی شده خون از درون  
 شد و زبانه آتش بر خاست از چنانکه برق میخورد و آن پرا چس از آن زخم هر زمان

نخاره

نخاره میکشید و چون قدری آسایش یافت منونت را که رفت و چون منونت  
 که خنک کنبه شد که خوانان نیز زوری بود و او را بر داشته دیده را چسائی کرد و رضا  
 بودند آواز هونک کردند و کنبه پر زور منونت را بشتابی بالیدن گرفت او خود غلام  
 ساخت و بر زمین ایستاد و بر منونت پیر باد و بر حبت و بر سینه او آتش و او را بازو  
 گرفت و کله های او را حقه کد تاب داد و کسر او را از تن جدا ساخت و آواز هونک میکرد  
 درین هنگام چون منونت کنبه را که فریاد میکرد و گشت در میان اند حبت و هر دو  
 پیران حبت جنگی عظیم ش پس را در بقایت خشتا که کنبه را گشته شنید و مانند  
 آتش بر افروخته شد و آن را چس از بسیار خشم و اندوه بهوش شده و در دل خود می اندیشید  
 و بعد از آن مل مکر چه بزرگ چشم سپهر که را حکم کرد که ای فرزند من ترا حکم کردم که با لشکر بسیار  
 برو و ارم و چمن را بکشی و بقوت مردانگی خود در دل بر ابر طرف سازد و اندر حبت دلاور  
 آید و خط مراد از دنبال بد تو خواهد کرد و تو در زور و برابر که هستی و علم اسلحه و به تندی  
 و در صدگان طلب مهری را درون این چنین سخنان باب سپهر که گوش بود و گشت تالی را حبت  
 برخاست و خوشه بر کله ها و جامه او را داد پس مکر چه را چس سپهر که دلاوران  
 حمت او را نگاه می داشتند و دعوی مردانگی داشت سخن را در شنید و نجوئی  
 گفت که خوش باشد پس مکر چه سر بتعظیم خود آورد و کرد او از جانب  
 راست گردید گفت که ارا به مراد فوج حرا زد و بطلب و را چس که نگهبان  
 او بود و سخن مکر چه را شنیدند ارا به فوج او را نزد او میبرد آورد



و مکر چه کرد ارباب گردیده بران سوار شد و بار بجای گفت که ارباب را  
 زود روانه ساز باز همه را چسان گفت که ای را چسان بیایند  
 و پیش من روان شوند که را دن دلاور صاحب را چسان مرا حکم  
 کرده است تا در جنگ رام و چمن را بکشم و این را چسان من  
 امروز رام و چمن و سکر و صاحب هم میمان و دیگر میمان از به تیرهای  
 حنوب میکشیم و در جنگ گاه رفته حشم عظیم را به ترسولما چنان میوزم  
 که آتش همه خشک را و را چسان زود میزند مولنا که با انواع اسلحه  
 بودند شتاب شدند و ان را چسان بصورتی که میخواهند بری آمدند  
 و دلاور و دندانهای کرسی ایشان تیر و چشمها زرد و مویهای بدن بر  
 خاسته و سبب مولنا بودند مانند فیلمان نعره زدن گرفته  
 و آن را چسان بزرگ اندام مکر چه را کرد کرده و زمین را بلرز آورد  
 بشوق روان شدند آن زمان هزاران نغاره و عین مهره هوا خستند  
 و از زدن دستا برد و شتاب آواز بلند برخاست و در آن وقت از دست  
 اربابی غلغل افتاد و بیک نگاه از ارباب ان را چس پرق افتاد و اسپان که بار ارباب  
 ارباب بودند از تیرهای باز ماندند و با ارباب ایشان میمانند و از چشمها  
 آنها اشک روان بود و شد با و غبار آیمز با و از مولنا که در زمین است  
 و را چسان پر زور در وقتی که مکر چه بغایت مولنا که عقل او همه رفته بود

روان

روان شدند آن شکوههای بد را دیده اند مانند شیشه بجای رفتند  
 که رام و چمن بودند و این چنین را چسانی که مانند ارباب و فیل و گاو میش  
 نزد خزان بودند در جنگ گاه بار از خنهای تیر و شمشیرهای دور و به  
 خورده بودند یکی میکشید که من جنگ میکنم و دیگری میکشید که من جنگ  
 میکنم همه آوازه گمان در میدان میکشید بس بزرگترین  
 میمونان چون دیدند که مکر چه می آید بر جیستند و همه یکبارگی  
 برای جنگ بایستادند و آن زمان در میان میمونان  
 و را چسان آن چنان جنگ مولنا که از ان موی بر اندام خیزد  
 شد که میان دیو و دلاور و دلاور شده بود و میمونان و  
 را چسان یکدیگر را بد رفتان و سولما و شتاب و چو بهای می  
 در بند میزدند و را چسان با اسلحه نیزه دستی و سول و کوفه  
 و با شتاب و پات که نوعیت از اسلحه و فلاخن و یکت آهین  
 میمونان میزدند و میمونان از تیر باران و فلاخنهای مکر چه پسر کمر  
 زخمی شده پیدل شدند و از ترس بهر جانب میکشیدند  
 و را چسان آن همه میمونان را در گردیده خوشحال شده  
 مانند شیر آوازه کردند و چون میمونان بهر چار جانب



کر کینتند رام آن را چسانا به تیر باران باز داشت و  
 مگر اچه که از آتش خشم می افزود چو را چسانا باز داشت  
 دید می گفت که رام که غفل او رفت و پدر مرا کشته است  
 کجا است و او که اول با برادر خود در جنب تها آن آمده و پدر مرا  
 کشته امروز کنه خود را از میکشیم ای را چسانا امروز رام  
 و لجن را که پداریش و در میان آدمیان او و نتر از همه اند  
 کشته از خون ایشان دوستانی را که در میدان کشته  
 شده اند آب خواهم داد مگر اچه او را از دست که شون جنگ  
 داشت این سخن گفته از برای دیدن رام همه لشکر را تقص  
 میکرد پس مگر اچه پر شوکت که میمان زورمند او را برای جنگ  
 می طلبیدند و بغیر از رام با دیگر میمنه است که  
 جنگ بکنند و آن را چس زورمند رام را تقص کنان برابر  
 که مانند ابر آواز میکرد سوار شده در آن لشکر میکش  
 و رام و لجن و بهار بنار از دیک ایستاده و دیدند بدستی که تیر  
 در آن داشت ایشان را شارت کرده طلبید و گفت که ای رام  
 بایست و با من یک بیگ جنگ بکن و من از تیرهای بزرگ از گمان

من

من را خواهد شد ترا چنان می سازم و تو ای که  
 پدر یکناه مرا که بر دوشش خویش می ماند در دندک بن کشتی  
 و آنرا بنی طرس انداختم من زیاده شده است  
 در ای بد درون بسوزان عظامی من میسوزد ازین که در آن  
 وقت دوران بیابان من تر اندیدم و من خواهم  
 بود استم حالا بخت من بود که پیش چشم من آمده ای چنانچه  
 آمو پیش شیر گرسنه می آید و تو امروز از زخم تیرهای من  
 کشته شده براه مراد را خواهی رفت و با دلاوری که شایان  
 را کشته خواهی بود بسیار بگویم ای رام سخن مرا بشنو  
 همه خلق جنگ مراد ترا امروز به پیشت و ای رام از تیر و گرز  
 و بار و بهر سلاحی که تو و زرشش کرده در میان من و تو  
 جنگ است و تو اگر از قوم بزرگ نباشی شده با من جنگ بکن  
 و امروز جانوران گوشت خوار ترا از ضرب تیرهای من زخمی شده  
 و اعضا می تو سبب کشته با خاک و خون آلوده خواهند کشید  
 و تو چون در تیر بازوهای من خواهی در آمد نابود خواهی شد  
 رام بهر صبرت این سخن مگر اچه را شنیده خندید و گفت

در این جنگ  
 رام و لجن  
 و بهار بنار  
 و دیگران  
 با هم  
 جنگ کردند



که من در دندک بن چهارده هزار راچیس و پدر تو و ترس او و دکن را  
 کبشتتم و از کوشش ایشان کرگان و شیالان و زاعان  
 میرشدند و ای کنا همکار حالا غلغله و ناز و تیز ناخن و تیز  
 منقار نوا خواهم خورد و در هوا و در زمین ترا خواهند  
 کشید و ای نادان لاف پیوده چه میزنی چه جنگ ناکرد  
 بسخن فروزی یعنی شون چون رام این سخن گفت از زمان بستر  
 که بر رام تیر باران کرد و رام آنها را به تیرهای عنایت  
 خویش باره باره کرد و تیرهای زرین سوفا و اوهراران  
 بر زمین ریخت و در میان کرد و پسر رام دلاور که یک بیک  
 جنگ میکردند و از چاشنی زده ایشان در هوا مانند ابر  
 شده و دیو متها و دانوان و کینه هر بان و کثران و ماران در  
 هوا ازین متا شایران مانند و رام و پسر که هر دو در میدان  
 زد و بدل میکردند و اگر کی یک تیری انداخت و دیگری دومی انداخت  
 و از تیرهای ایشان مشت اطراف و زمین پر شده  
 و از هیچ جانب چیزی در نظر نمی آمد و تیرهای رام  
 می انداخت راچیس می برید و تیرهای که راچیس می انداخت

یک  
 ستر

لال

رام می برید و درین هنگام رام دراز دست خمشکن شده  
 بشت تیر آهین گان او را برید و بهلبا نوا کبشت پس  
 رام به تیرهای دیگر از ابراهه را برید و اسپا نوا را را به  
 جد کرد و چون ارا به کراچه شکست و او بی ارایه شد  
 بر زمین ایستاد و پر خشم شده سول بدست گرفت و در آتش  
 آن سول را که ترسانند که جامه از آن بود و مانند آتش آفت  
 روشنائی داشت کرد و از دینش بر رام دلاور انداخت  
 و رام آن سول را خشنده را که از دست پسر کمر را شد  
 به تیر خویش در هوا برید و چون آن سول را رام صاحب  
 کار زار بزرگ برید و بوی متها می که در هوا بودند او را گفتند  
 شایان شایان و چون انداختن سول ضایع شد آن راچیس  
 بشت برداشته برام گفت که بایست که بایست رام او را  
 آینه دیده بختید و تیرافون آتش را بر گان نوا ده و چون رام  
 او را آن تیر آتش انگیز در جنگ گاه زو سینه او کشت و متها  
 و مرد و راچیسان همه از تیرهای رام آزرده و کمر را کشته  
 دیده بوی لنگه دویدند و در فرستند و دیو متها خوشحال شده  
 پسر کمر را به تیرهای رام پر زور کشت چنان دیدند



که گوه در یک لحظه از ضربت بجز افتاده ریزه ریزه دیده میشود و گویا  
 را چون رام در میدان بکشت و اندر جبهه آزارید آزاران  
 بغایت پر خشم شد و میدان در آمد و در میان راجهان و  
 میمونان جنگ شد و در وقت کشتن ایشان یکدیگر  
 را آن زمین چنان می نمود که مهادیو در آخرت خلق میکشید  
 و اندر جبهه خشکین شده بار راجهان گفت که نقد کشتن  
 میمونان کرده شما دلاور و بیغم جنگ مکشید درین هنگام  
 راجهان خوانان غیر دوی خویشش آواز کنان بر میمونان  
 تیر باران کردند و آن میمونان که درختان اسلحه ایشان بود  
 و در میدان زخمی میشدند یکبار بر راجهان دویدند و دران  
 جنگ کلاه بعضی میمونان قلمای کوهها گرفتند و بعضی مشتها برداشته  
 راجهان را در میدان میکشیدند و بعضی راجهان را میمونان بر آویخته  
 و آن راجهان ازان ضرب پهلوش ازان ضرب پهلوش شده مانند  
 مسانی که شمشیر خورده باشند سر اسیمه رو سر گردان میکشیدند  
 و دیگر راجهانی که از انهای ایشان دشت و زانو بعضی دیگر را زخم  
 و سر و پاهای شکست بر زمین افتادند و ازان ایشان خون چنان روان  
 شده می چکید که از گوه رنگ کیر که خاکسیت سرخ

روان می شود و ازان راجهان که بعضی کشته و بعضی زخمی  
 و بعضی افتاده و بعضی انداخته شده بودند و فریاد و ناله  
 میکردند جنگ گاه ترسانند می نمود و بعضی  
 دیگر که بجبهه در لشکر رفتند و ازان راجهان که میمونان  
 ایشان را از هر چهار جانب زدند و در لشکر خلق بمرزید  
 و انگاه اندر جبهه پر خشم شده هزاران میمونان از کشت  
 و یک تیر گاهی نه و گاهی هفت و گاهی پنج میمونان  
 میکشت و بهر ده تیر کشته مادن و به تیر فل و بهفت  
 نیز فل و پنج تیر کج و دیگر میمونان را هفت و هفت  
 تیر برزد و میمونان دلاور چون زخمی شدند و خون اود  
 از انجا که بختند و بعضی میمونان در میدان زخمی شده  
 ناله در دادند و میگردد و بعضی مجروح کشته بر زمین افتادند  
 و مردند و میمونان از ضرب دشمنان در هر جانب غلطید  
 مانند ملخ می نمودند و بعضی بر درختان و بعضی بر کوهها  
 و بعضی بر جبهه در چاهها رفتند و بعضی روش جنگ  
 چتر باران بجا طر آورده اتمام در جنگ میکردند پس اجماع



همه میوه نازک اگر یزاند و بر بشیر خویش در آمده و چون بسیاری  
از را چنان کشته شده اند را و ن باز اندر حجت را حکم جنگ کرد  
و گفت که ای دلاور تو رام و لجن را در جنگ بکش و تو خواهی  
دید به شوی خواهی در زور از همه افزونی می دسکر یو  
و مسکن را نیز بکش و تو بر اندر که کار بجنگی در برابر  
او نیست غالب آمدی ازین ادیان که استخوان دیده میشوند  
چه توان گفت و ایش ترا چو انخواهی کشت چون را و ن  
این سخن گفت او از پدر حضرت گرفت و در زمین جگر رفته  
موم بطریق که گفت اندر بنیاد کرد و در جایی که او موم  
میکرد را چنان گیاه و آب و نیلوفر و شمع بلیله و جامه  
سرخ و گنجه فولاد که از اینها و می سروده میگویند آوردند  
و آتش افزودند تیر و بارس و دیگر اسلحه را بر کرد او داشتند  
و خون از خلق بره سیاه زنده کشیده در آتش انداختند و  
و شکوه های خوب از برای فیروزی او ظاهر شد و زمانه آتش  
از بلندی بی نهایت راست اندر حجت مایل گشت و خود بلند  
شده مصالح موم را افزود و اندر حجت موم کرده و را چنان را

از طعام سیر ساخته برادر ابه که گسی آزمایند به سوار شده و برق  
اندر حجت ز پوهای زمین پو ششیده برادر ابه که چهار اسب  
تأمن بسته و تیرهای تیز بران نهاد و ده بودند سوار شده  
و آواز استی می نمود انگاه اندر حجت تأمن زور دان اسلحه  
از شهر بر آمد و بقوت انون را چنان که کرده بودند از نظر  
غایب شد و میگفت که امروز رام و لجن هر دو را بکشیم  
و پدر را فیروزی سازم و رام و لجن را کشته امروز زمین را پس  
ببینیم این میگفت و غایب شد و بکلم را و ن بر حجت  
و به تیرهای تیز آتش دشمنان را می ترسانید و کرد و موم  
و در رویه و تیرهای که پهای کرکس داشت و تله کوهها را در میدان  
می بارانده و رام و لجن را دیده و کار از او کرده و شبیه تیرها چنان می کشید  
که اندر سیل با برادر ابه اندر حجت ان ادرا که در هوا میگشت یافته خود  
از نظر غایب شده رام و لجن را به تیرهای تیز میزد و ایشان در  
تیر باران پوشیده گشت کار از او کرده و تیرهای انون دیو هتا  
را بر روی انداختند و شبیه تیرهای خویش روی هوا پوشیدند



اما در انوشیروان استند و اندر جبت در همه اطراف چنان  
دودی تاریک بر آید که گویا برهمنی بارید و نه آواز  
زه کان او و نه آواز دستک و نه آواز پای بهای ارباب  
او شنیده و نه صورت او و نه ارباب او دیده میشد  
و اندر جبت بر ارباب که در تاریکی بسیار پنهان بود سوار شد  
و پیغمبر گشته کارزاری عظیم با میمونان نمود و در آن تاریکی  
تخته سنگها را بریدن گرفت با و تیرهای آهنین را بخت و  
اندر جبت رام را در همه اعضا بآن تیرها زد و آن هر دو از آن  
تیرهای آهنین چون آچنان زده شدند که گویا از قطهای  
باران آن زمان تیرهای تیز را بر داند اچنتند و آن تیرها در هوا  
با و نار سبده خالی در زمین افتادند و رام از سبده آن تیرهای بسیار  
آزده شده تیرهای او را که از هوای آید به تیرهای خویش دپاره  
میکرد و از هر جانب که میدید که تیرهای آدی آمد بهمان جانب تیرهای  
خود می انداخت و اندر جبت مهارتی آن هر دو را به تیرهای تیز بشتابی  
زد و ایشان از خون چنان سرخ می نمودند که گل در دپاره و کبسی نه  
روشن

روشن آمد و رفت اندر جبت را میدانست و نه صورت او را و نه آواز  
زه کان آدی شنیده و نه حرکت او میدید و چنان بود که ماه در  
ا بر تیره نمی نماید و از صد کان میمونان کشته شده بر زمین افتاده  
انگاه چنان خشکین شده با برادر گفت که حالا من از برای  
کشتن همه را چنان تیر بر مهار می اندازم رام با و گفت که از برای یک  
کسی ترا مناسب نیست که همه را چنان بکشتی و من فکر کشتن همین  
را چس میکنم و میمونانی پر زور را که هر جا میخواهند میروند میفرمایم تا  
او را بر دوزخیش بپارند و او را که پنهان می ماند آن میمونان دیده  
خواهند گشت و اگر او بر زمین آید در فقر زمین رود یا با آسمان رود  
و پنهان شود از تیرهای من سوخته بر زمین خواهد افتاد و مرد رام این  
این سخن گفت و از برای کشتن آن بد درون در هوا نگاه  
میکرد انگاه اندر جبت را زد و رام را داپسته باز بلبغا رفت و  
از دروازه غری آن باز برآمد و بجای جنب رام و چنان که متوجه جنگ  
بودند دیده هوم بنیاد کرد و بطریق صورتی از سیتا  
ساخت و بچون میمونان خیال کشتن او کرد و میمونان



چون اورادیدند که از شهر می آید تخته سنگها را بدست گرفته  
در مقابل او آمدند و منونت قله کوهی را که پراز درختان بسیار  
بود بدست گرفته پیش پیش میرونان، برای جنگ اندر جبت  
آمد و برابر اندر جبت سیتارا غمگین دید که بر سر او  
هر سه کامل یکی شده و از آوردن را چسان بسیار آزرده  
و تنها یک جامه چرکین در بر او بود و شایسته همه زیور ما  
بود اما بیج زیوری نداشت و از کردار ابراهیم بدن او غبار  
آلوده و غمگین شده منونت اورا چنان دید که گویا  
کل نیلوفر است خشک گشته و تا دو ساعت درین اندیشه  
شد که آیا این سیتا است یا نه باز گفت که این البته سیتا  
و اندک روز مانده گشته که من اورا دیده بودم و منونت سیتارا  
آچنان که مذکور شد دیده چشمهای او پراکند شده و بغایت  
ملول شده و سیتارا برابر اندر جبت دیده درین مایل شده  
که اندر جبت ایایا او چه قصد دارد این کیفیت و بامیونان  
بر اندر جبت دویده و او نیز چشم میمونان را دیده و پر خشم شد

دیگر:

و شمشیر دور و دور از غلاف کشیده و خنده باد از لبند  
کرد و مویهای سر سیتارا بدست گرفت و سیتارا رام رام  
فریاد میکرد و منونت سیتارا این چنین دیده از زده شد  
و از چشمها اشک میریخت و غمگین شده و امانت  
اندر جبت کرد و باو گفت که ای خونین دای و دای وای  
بد کردار دای ناقص دای کنه کار تو از قوم برهمنان  
پیدا شده و مادر تو را چیس زنی است نفرت بر تو باد  
که تو کارهای تو این چنین است و این را که کار نیک  
دوسته کار بدست و سیتارا که از خانه و از سلطنت و از  
دست رام ناز مانده است و پیکناه است و در قید دیگری در  
آمده است چرا میگی و تو سیتارا گشته زنده خلاص منی یا بی  
و در اندک روز نامی میری و بشوی این کار شایسته قصاص  
می شوی و بدست من گرفتاری آئی و تو چنان شده بجائی  
خواهی رفت که کشند ای زنان و کشند مای پیکناهان  
میرنده منونت این سخن گفت و پر خشم شده بامیونان بسیار



$$\begin{array}{r} 11 \overline{) 35.999} \\ \underline{33} \phantom{.999} \\ 29 \phantom{.999} \\ \underline{22} \phantom{.999} \\ 79 \phantom{.99} \\ \underline{77} \phantom{.99} \\ 29 \phantom{.99} \\ \underline{22} \phantom{.99} \\ 79 \end{array}$$


بر سپهر راوند و دید و اندر جبت فوج میمونان را آیت ده دید  
و ایضا زابه تیر ما باز داشت و ما بهر اران تیر ما فوج میمونان را  
پریشان ساخت و منونت را کرد کرده ما بد گفت که سبت  
را که تو و سکر یو در ام بوا سطره ادا پنجا آمده اید اورا جھنور تو نسکیتم  
و من زمان اورا گشته رام و چلین و سکر یو ترا دمیکن را نیس خلم  
گشت و تو که این گفتی که زن انرا بناید گشت و من این چنین  
میگویم که بهر چه دشمن را از ار رسد همان باید کرد اندر جبت  
ما منونت این سخن گفت و آن سیتا را که بطلم  
ساخته بود و کریم میگرد بستمیر دور دیده تیز بدست خود زخم  
حاملی بطریق که زنار می اندازند زد و چون بر سیتا  
زخم حایلی انداخت او بر زمین افتاد از زمان اندر جبت با  
منونت گفت که من زن بکانه رام گشتم تو به پس  
و سیتا را که گریه کنان بود چون اندر جبت بمکشت و بر

و الله اعلم  
عالم خفي راز  
اندر جبهه کاوت خفی  
یعنی لغت او گنگنه نادرست بود  
حقیقت این را هر معانی مید بر می کردد  
طریق که ظاهر آن نفی می کنده و در راه  
خروج دور یافت حق دوری بیان می کنه  
و بحال باطل علقه جان سال می کنه  
که دایمان راه حق را در شکوه  
می اندازند چه کتاب حق را به  
نویسند و دومی آورده  
اه تا دلی



60  
17/11/18.